فرهنگ ده هزار واژه

از

دیوان حافظ

باهتمام

دکتر ابوالفضل مصفی

پاژنگ

فرهنگ ده هزار واژه
از
دیوان حافظ

باهتمام

دکتر ابوالفضل مصفی

۱



بهای دوره ۲ جلدی ۱۸۰۰۰۰ ریال

فرهنگ ده هزار واژه

از

دیوان حافظ

باهتمام

دکتر ابوالفضل مصفّی



شرکت انتشاراتی پاژنگ ـ کریمخان زند نبش ماهشهر پلاک ۲۲
تلفن ۸۲۱۶۲۶ ـ صندوق پستی ۳۸۸ـ۱۵۷۴۵

فرهنگ ده‌هزار واژه از دیوان حافظ
دکتر ابوالفضل مصفی
چاپ اول
تیراژ ۳۳۰۰
تاریخ نشر بهار ۱۳۶۹
تهران ـ چاپ خوشه

Pazhang Publishing Co.,
No. 22, Mahshahr St.,
Karimkhan Zand Ave ,
Post Code 15847.
Tehran, **IRAN**
P.O. Box 15745_388
Tel. 821626

دیباچهٔ مؤلف

بنام خدا

تقدیم به همسرم، بپاس رنجهایش

راز دلبستگی بدیوان خواجهٔ شیراز، نه فقط در معانی بکر و «لطائف حکمی با کلام قرآنی» و صورتگری او در کارگاه دیده و خیال است، بلکه در موسیقی دل‌انگیز شعر اوست و در سماع جاودانه‌ایکه از تلفیق حیرت‌آورکلمات ترتیب داده است. سماعی‌که، ساز عشق، در آن از همه خوش نواتر است.

زبان حافظ، زمان او را افشا می‌کند، شعر او آئینه عصر اوست. دردها را به تصویرکشیده است، بی‌دردی‌ها و نامردمی‌ها را می‌نماید، و در اخلاق، ارزشها را می‌ستاید و ضدارزشها رابرملا می‌سازد. در جانبداری از حق، هیچ حدی نمی‌شناسد، و از همهٔ اعتبار و حیثیت خود مایه می‌گذارد، بی‌آنکه ابایی داشته باشدکه دربارهٔ او چه بگویند و چگونه به‌قضاوت بنشینند. در سلوك، به ملامت بشتر دل بسته است تا به‌سلامت، اما آنجا که از خود سخن می‌گوید، بنوعی استتار شخصیت خویش اعتنا، بلکه اهتمام دارد. شاید بدین قصدکه نمی‌خواهد «معیار» باشد و خود را بدیگران تحمیل کند و این منتهای فروتنی اوست درمقابل حقیقت و خیر مطلق. در فلسفهٔ حیات، بی‌گمان، حافظ عاشق است و عارف،عشق

و عرفان را دربیان خود بزیباترین شکل ممکن درهم‌آمیخته است. غم و درد، یعنی ادراك حقیقت دارد، غم بزرگ او، عشق اوست، عشق به‌حقیقت. اما «غم مسکینیان» و«غم بیچارگان» و غم‌گرانباران و غم گناهکاران در سویدای دل او خانه ساخته است. به عدالت می‌اندیشد و باستم و ریا درستیز است. تا آن‌حدکه «عدلی مذهب» بودن، در نتیجه اعتقاد به تشیع را بذهن دوستداران کنجکاو خویش ترسیم می‌کند. به «دولت قرآن» مستظهر است و به «درویشی و و خرسندی» منعم.

همهٔ آنچه دربارهٔ حافظ گفتیم و همهٔ آنچه که نتوانستیم بگوئیم. ابناء زبان ما را به‌جستجوی حافظ برانگیخته است. با آنکه مدت مدیدی است که «حافظ بس!» اعلام شده، تلاش در جبههٔ «حافظ‌شناسی» همچنان مداوم است و شاید هرگز متوقف نشود.

در این تلاش فرهنگی دیگر، با نامی دیگر (براساس متن‌دیوان حافظ، باهتمام علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی) تدوین‌یافت، باعنوانی نه‌چندان منطبق برکمیت درونمایه خود، بلکه دربرگیرندهٔ تعداد تقریبی تك‌واژه‌ها (مفردات) و همواژه‌ها، یعنی ترکیبات‌دیوان خواجه... امید است‌که صاحبنظران دوستدار حافظ و جستجوگران حافظ بعین رضا و قبول در آن ننگرند و از راهنمایی دلسوزانه دریغ نکنند...

اما روال کار در تدوین فرهنگ ده‌هزار واژه از حافظ، همان روال کلی و معمول ترتیب الفبائی است، با تفاوتهایی:

۱ــ هویت دستوری مفردات، بدون استثناء و ترکیبات غالباً، داده‌شده‌واگر اختلالاتی درترتیب‌الفبایی دیده‌میشود، بعلت‌دنباله‌روی ترکیبات از مفردات اصلی خود، که درفرهنگها چندان معمول‌نیست، می‌باشد.

۲ــ برای مفردات فارسی، تا حد امکان، ما بازاهای عربی سپس اصل دری یا پهلوی وگاه اوستایی و فارسی باستان آنها آمده است.

۳ــ ارتباط ترکیبات و مضامین شعر خواجه با مصطلحات عرفانی و باقرآن کریم و احادیث دراین فرهنگ دیده میشود و همچنین از نشان دادن صنایع لفظی و معنوی حتی‌المقدور دریغ

نیامده است.

٤ـ بمنظورمحدود بودن‌هرچه بیشتر حجم فرهنگ، اضطراراً از تکرار شواهد و آوردن مقداری از ترکیبات پرهیز شده و بذکر شمارهٔ غزل و سطر دربسیاری از مفردات و ترکیبات پس از معنی اکتفا گردیده. بهمین علت تعداد مراجعات با علامت (رك:) فراوان است. با این وجود کمتر بیت یا مصراعی است از دیوان خواجه که عناصر و اجزاء کلامی و معانی هریك، و عمدة با چندین شاهد، در این فرهنگ دیده نشود.

٢٦ر١٢ر١٣٦٦ ـ ابوالفضل مصفی

نشانه‌ها

۱ـ نشانه‌های دستوری

آ. = اسم آلت

ا. = اسم

اضـ = اضافه

ا. فا = اسم فاعل

ا. م = اسم مرکب

ا. مف = اسم مفعول

ا. مص = اسم مصدر

ت = تشبیه

تن = تناسب

حا. مص = حاصل مصدر

ع = عربی

مص = مصدر

مص. م = مصدر مرکب و مصدر مرخم

مع = معرب

۲ـ نشانه‌های شخصی

انجوی = حافظ انجوی

خ = حافظ خلخالی

خانلری = حافظ دکتر خانلری

ق = حافظ قزوینی و غنی

۳ـ نشانه‌های آوایی

a ا (همزهٔ مفتوح) و مصوته کوتاه

â آ (الف ممدود) ومصوته بلند

à آ (تلفظ با بینی)

o ا (همزه مضموم) ومصوته کوتاه

ö ا (همزه مضموم کشیده) و واو مجهول

ü او (کشیده)

e ا (همزهٔ مکسور) مصوته کوتاه

ê ای (همزهٔ کشیده) و یاء مجهول

ï ای (کشیده) مصوته بلند

Th ث (با تلفظ عربی)

c خ

X چ

Zh ژ

Sh ش

غلطنامه

صفحه	ستون	سطر	غلط	صحیح
۱۳	۲	۲۹_۳۰	زائد است	
۱۲۰	۱	۲۱	ایفاق	ایفاغ
۳۱۳	۲	۲۵	قصری	قسری
٤۹۷	۲	۱۸	اعمام	اعمال
٤۹۸	۲	۱۸	داشته	دانسته
٤۹۹	۱	۲۱	کواکب و آثار (زائد)	
٤۹۹	۲	۱۲	(مص)	اضافهٔ بیان مصدر
۸۹٦	ـ	ـ	اضـ ـ استعاری	اضـ ـ تتابع
۱۲۵٤	۱	۲٦	یدرك ولایوسف	یدرك ولایوصف
۱۳۱۲	۱	۱۵	مستغنی است (زائد)	
۱۳۲۹	۱	۱۱	غایةالعم	غایةالنعم
۱۳۷۷	۲	۲۲	فجعة	فجأة

آ

«آ» ح. الف ممدوده یا ملینه. در حساب جمل مانند الف یا همزهٔ (ابجد) برابر یك است. در تقطیع دو حرف وبجای یك‌سبب خفیف در رکـن بحساب می‌آید مانند:
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست ۱۲٤
بروزن: فاعلاتن، فعلاتن، فعلاتن، فعلن. بحررمل‌مثمن مخبون اصلم.
«آ» فع. تعال(ع) بیا، دوم شخص مفرد از مصدر آمدن و مخفف آی
۱ـ بازآ، که ریخت بی‌گل رویت بهار عمر ۲۵۳
۲ـ پند عاشقان بشنو. وز درطرب بازآ ٤۷۳
۳ـ از گـوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت ۹٤
٤ـ بـه شیراز آی و فیض روح قدسی ۲۷۹
ورك: آی
آئین ـ ۱. قانون، قـاعده، نظـام، اسلوب، رسم، رسوم، عـادت، سنت، دیـن، مذهب(ع) روش، روال، رفتار، چم، فـرهنگ، و آهنگ.
تا ببینی کـه نگارت بـه چه آئین آمد ۱۷٦
آئین بندگی ـ ا ضد ـ اختصاصی.
طریق خـدمت و آئین بندگـی کردن ۲۷۳
آئین پادشاهی ـ
مرغان‌قاف‌دانندآئین‌پادشاهی ٤۸۹
آئین تقوی ـ
آئین تقوی ما نیز دانیم ٤۱۸
آئین خوش ـ ا ضد ـ وصفی
به آئین خوش نغمه آوازده ۳٦۰
آئین درویشی ـ ا ضد ـ اختصاص.
گفتگو آئین درویشی نبود ۳٦۹
آئین دلبری ـ
به زلف گوی که آئین دلبـری بگذار ۳۹۹
آئین دین زردشتی ـ
بباغ تازه کن آئین دین زردشتی کنونکه لاله بـرافروخت آتش نمرود ۲۱۹

آئین رنگ و بو -
که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری ٤٤٦

آئین سروری -
۱- نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آئین سروری داند ۱۷۷
۲- کلاه گوشه به آئین سروری بشکن ۳۹۹

آئین عشرت -
ساز چنگ آئین عشرت، صحن مجلس جای رقص ۳۷۱

آئین عیاری -
کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری ۱۵۳

آئین مذهب -
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است ۱۹۸

آئین نو- (نوآئین)
مغنی، بزن‌آن‌نوآئین سرود ۳۵۹

آئینه - ا. (= آینه) مرآة (ع) پهلوی: âyênak
۱- دود آهیش در آئینه ادراک انداز ۲٦٤
۲- حسن روی تو بیك جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آئینه اوهام افتاد ۱۱۱
۳- شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکبست ۳۱
٤- دیده آئینه دار طلعت اوست ٥٦
٥- در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآئینه‌خدای نمامی فرستمت ۹۰
٦- آئینه ندارم، از آن آه می‌کشم ۳۳۸
۷- تو کز خورشید و مه آئینه داری ٤٤۷
۸- شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آئینه رخ چو مهیم ۳۸۱
۹- آئینه‌رویا،آه‌از دلت، آه ٤۱۸
۱۰- آئینه سکندر، جام می‌است، بنگر ٥
۱۱- من‌آن آئینه را روزی بدست آرم سکندروار ۱٤۹
۱۲- دل که آئینه شاهی‌ؤ است، غباری دارد ٤۹۰
۱۳- بردلم گرد ستمهاست، خدایا مپسند
که مکدرشودآئینه‌مهرآئینم ۳٥٥
۱٤- ای جرعه نوش مجلس جم، سینه پاك دار
کآئینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او ٤۱۳
۱٥- نظر پاك تو اندر رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد ۱۳٦

آئینه ادراک ـ ا ضـ ـ تشبیهی
ش (۱)
آئینه اوهام ـ ا ضـ ـ تشبیهی
ش (۲)
آئینه خدای‌نما ـ ا ضـ ـ وصفی
آئینه‌دار ـ ص. م. صفت فاعلی و شغلی ش (۵)
آئینه داشتن ـ مص. م
ش (۶) و (۷)
آئینه رخ ـ ا ضـ ـ تشبیهی
ش (۸)
آئینه روی ـ ص. م ش (۹)
آئینه سکندر ـ ا ضـ ـ اختصاص
ش (۱۰) و (۱۱)
آئینه پادشاهی ـ ا ضـ ـ نسبت یا اختصاص ش (۱۲)
آئینه مهرآئین ـ ا ضـ ـ وصفی
ش (۱۳)
آئینه و آه ـ تن ش (۶) و ر ک: آینه و آه
آب ـ ۱. ماء (ع) پهلوی: āp
یکی از چهار عنصر. در اصطلاح آب فیوضات معنوی و حقایق و معارف حقه است.
۱ـ یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را ۹
۲ـ در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ ۲۵۷
۳ـ گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ۱۷۶
۴ـ صد جوی آب بسته‌ام ازدیده برکنار ۹۱
۵ـ حافظا، باز نما قصه خونابهٔ چشم
که بدین چشمه همان آب روان است که بود ۲۱۳
۶ـ خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق ۲۰۸
آب‌واشک ـ تن‌وآب بمعنی مجازی اشک. ر ک: آب ش (۳) و (۴) و (۵) و (۶) و ر ک: آب در چشم گشادن. و آب بستن و آب‌چشم. و آب داشتن. و آب‌دیده و آب روان.
آب ـ در معنی استعاری شراب
۱ـ سبز است درودشت، بیا تا نگذاریم
دست از سرآبی که جهان جمله سرابست ۲۹
۲ـ هرکه این‌آب خورد رخت‌بدریا فکند ۲۸۱
۳ـ ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات ۴۸۹
۴ـ می‌دهند آبی که دلها راتوانگر می‌کند ۱۹۹
۵ـ رندان تشنه لب را آبی‌نمیدهد کس ۹۳
رک: آب در میکده، آب آتشگون، آب طربناک، آب اندیشه‌سوز،

آب خرابات و آب در میکده و آب طربناك.

آب در معنی آبروی ـ

۱ـ هرچند بردی آبم، روی از درت نتابم ۹٤

۲ـ مباد کاتش محرومی آب ما ببرد ۱۲۹

آب در معنی صیقل و جلا و حدت با ایهام

تیغی که‌آسمانش ازفیض خوددهد آب ٤۸۹

آب در معنی روانی و سهولت.

۱ـ هر دانشی که در دل دفتر نیامدست

دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان قیز

۲ـ حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

زشعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل ۳۰۵

آب آتشگونـ ا ضـ ـ وصفی

ساقیا، یك جرعه‌ای زان آب آتشگون که من

درمیان پختگان عشق او خامم هنوز ۲٦٥

آب از چشم گشادن ـ

گشاده نرگس رعنا زحسرت آب از چشم ۲۹٥

آب اندیشه‌سوزـ ك. شراب

بیا ساقی‌آن‌آب‌اندیشه سوز ۳٥۸

آب انگورـ ك. شراب (اضافهٔ بیان جنس)

رو که تو مست آب انگوری ٤٥۳

آب بردنـ مص. م رك: آب در معنی آبروی (۱) و (۲)

آب بردیده زدن ـ

بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر

زانکه زد بردیده آبی روی‌رخشان شما ۱۲

آب بستن ـ

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار ۹۱

آب تراب‌آلوده ـ ا ضـ ـ وصفی و کنایه از تن یا کالبد و اشاره به آب و گل بمعنی تن

پاك و صافی شو واز چاه طبیعت بدر آی

که‌صفایی ندهدآب‌تراب‌آلوده ٤۲۳

آب چشم ـ ا ضـ ـ بیان ظرف و کنایه از اشك

۱ـ ر ك: آب دل و چشم

۲ـ آب چشمم که درو منت خاك در تست

زیر صد منت او خاك دری نیست که نیست ۷۳

آب حیاتـ ا ضـ ـ لامیه (ماء للحیوة) آب زندگی.

۱ـ لب چو آب حیات تو هست قوت جان ۹۸

۲ـ وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند ۱۸۳

۳ـ کردلبت بنفشه‌ازآن تازه‌ترست
کآب حیات می‌خورد از جـــویبار
حسن ۳۹٤

٤ـ اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولی‌شیرازما از اصفهان‌به ٤۱۹

۵ـ گفتم که لبت؟ گفت: لبم آب
حیات ۳۷٦

٦ـ چو هست آب حیاتت‌بدست،
تشنه ممیر حافظ خانلری ٤۲۲

۷ـسکندررا نمی‌بخشند آبی ۲٤۵

۸ـ حافظ، ار آب حیات ازلـــی
می‌خواهی
منبعش خاك در خلوت درویشان
است ٤۹

آب حیات ازلیـ ا ضـ ـ وصفی.
ر ك: آب حیات (۸)

آب حیوانـ (= آب حیات)

۱ـ آب حیوانش زمنقــار بلاغت
می‌چکید ۲۱

۲ـ لب تو خضر و دهان تو آب
حیوان است ۷۹

۳ـ آب حیوان اگر اینست کــه
دارد لب دوست ۱۲٤

٤ـ آب‌حیوان تیره‌گون شد، خضر
فرخ پی کجاست؟ ۲۲٦

۵ـ آب حیوان می‌رود هردم از
اقلامم هنوز ۲٦۵

٦ـ نهان زچشم سکندر چو آب
حیوان باش ۲۷۳

۷ـ صد چشمه آب حیـــوان از
قطرهٔ سیاهی ٤۸۹

آب حیوان و اسکندرـ تن وتلازم.
ر ك: آب حیوان (٦)

آب حیوان و خضرـ تن و تلازم.
ر ك: آب حیوان (۲) و (٤)

آب خراباتـ ك. ا ضـ ـ بیان‌ظرف
مکان و نوع. شراب با ایهام

۱ـ خرقه زهد مرا آب خــرابات
ببرد ۱۷

۲ـ دلق ریا بـــه آب خـــرابات
برکشیم ۳۷۵

آب خضرـ ا ضـ ـ نسبت و کنایه
از آب حیات

۱ـ فـــرق است از آب خضر کـــه
ظلمات جای اوست ۳۹

۲ـ دهان شهد تو داده رواج آب
خضر ۹۷

۳ـ حجاب ظلمت از آن بست آب
خضر که گشت
زشعر حافظ و آن طبع همچو
آب خجل ۳۰۵

٤ـ خیال اب خضر بست جـــام
اسکندر ۱٦۷

۵ـ آب خضر زنـــوش لـــبانت
کفایتی ٤۳۷

٦ـ آب خضر نصیبـــهٔ اسکنـــدر
آمدی ٤۳۹

آب خضر و اسکندرـ تن و تلازم.
ر ك: آب خضر (٤) و (٤) و رك:
آب حیوان و اسکندر

آبخورـ ا.م (= آبخورد)مشرب.
قسمت، نصیب(ع) سقیان(ترجمان)

روزی
۱ــ در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند ۷
۲ــ کی ترك آبخورد کند طبع خوگرم ۳۲۹
آبخــوردــ (= آبخــور) ش (۲)
آب دادنــ مص.م (ك) سقایت(ع) شراب دادن.
ر ك: آب در معنی شراب ش(۵)
آب دادنــ مص. م سقــایت (ع) مجازاً در معنی صیقل‌دادن و حدت بخشیدن با ایهام.
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب ۴۸۹
آبدارــ (= آبدار) ص. م نــادل (ع) روشن. صفت لعل و لب
درحسرت‌لعل‌آبدارت‌مردم ۳۸۲
آب داشتنــ مص. م. سقایت (ع) آب دادن
چشم من کرد بهر گــوشه روان سیل سرشك
تا سهی سروترا تــازه‌تر آبــی دارد ۱۲۴
آب در میکدهــ اضـ ـاستعاری (ك) (= آب خرابات)
خرم آن روزکه با دیده‌گریان بروم
تازنم‌آب‌درمیکده‌یکباردیگر ۲۵۲
آب دریغ داشتنــ مص. م کنایــه و ایهام
در لب تشنهٔ مــا بین و مدار آب دریغ ۲۵۷

آب دیدهــ (ك). اضافه استعاری‌ــ اشك
۱ــ به آب دیده بشوئیم خرقه‌ها از می ۴۱
۲ــ خاك وجود ما را از آب دیده گل کن ۱۷۱
۳ــ به آب دیده و خــون جگــر طهارت کرد ۱۳۲
۴ــ ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز ۱۹۵
۵ــ ما را به آب دیده شب وروز ماجراست ۲۲۰
۶ــ سیل است آب دیده وهرکس که بگذرد ۲۲۰
۷ــ تو آب دیــده ازین رهگــذر دریغ مدار ۲۴۷
۸ــمی‌رودآب‌دیده‌ام‌که‌مپرس ۲۷۰
۹ــ آتش دل کی به آب دیــده بنشانم چو شمع ۲۹۴
۱۰ــ از آب دیده صدره طــوفان نوح دیدم
۱۱ــ مدد بخشش ز آب دیــدهٔ خویش ۳۵۵
۱۲ــ بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین ۴۶۹
۱۳ــ باز نشان حرارتم زآب دو دیده و ببین ۳۸۲
آب دو دیدهــ ك. اشك ر ك: آب دیده (۱۳)
آب رخــ اضافه استعاری.(آبروی)

۱ـ دستخوش جفا مکن آب رخم
که فیض ابر ۱۹۲
۲ـ دیده گو آب رخ دجله بغداد
ببر ۲۵۰
۳ـ حافظ آب رخ خود بردر هر
سفله مریز ۳۷۳
آب **رکناباد**ـ ا ضـ ـ نسبت یا بیان ظرف مکان ـ آب رکنی. منبع آن تنگ الله‌اکــبر است. در سال ۳۳۸ هجری قمری بوسیله رکن‌ـ الدوله دیلمی نهر آن احداث شده باغ نو و تکیه هفت تنان و چهل تنان و تکیه خواجه حـــافظ را مشروب می‌کند
۱ـ کنار آب رکناباد و گلگشت
مصلا را ۳
۲ـ شیراز و آب رکنی و آن باد
خوش نسیم ۳۹
۳ـ نسیم باد مصلا و آب رکناباد ۱۰۱
۴ـ ر ك: آب خضر ش (۱)
۵ـ ر ك: زلال رکناباد
۶ـ ر ك: آب ما
آب رکنی‌ـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: آب رکناباد (۲)
آب روانـ ا ضـ ـ وصفی و کنایه از اشك
۱ـ چشمهٔ چشم مرا، ای گل خندان، دریاب
که بامید تو خوش آب روانـــی
دارد ۱۲۵
۲ـ در هجر تو گر چشم مرا آب
روان است ۳۸
۳ـ قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم ۳۵۸
و همراه با آب دیده بمعنی اصلی
۴ـ چو نالان آمدت آب روان پیش
مدد بخشش به آب دیدهٔ خویش ۳۵۵
آب روان و چشمهـ تن ر ك: آب روان (۱)
آب روان و جویبارـ تن ر ك: آب روان(۳) و ر ك: آب روان بودن
آب روان و سروـ تن ر ك: آب روان (۳)
آب روان و آب دیدهـ تن ر ك: آب روان (۴)
آب روان و شمشیرـ تن و تشبیه
جویبار ملك را آب روان شمشیر
تست ۳۹۰
آب روشن میـ ا ضـ ـ تشبیهی
به آب روشن می عارفی طهـارت
کرد ۱۳۲
آب روی (آبروی)ـ ا. م. اضافـه استعاری. یـا استعاره مکنیــه. عرق‌الدم ـ اعتبـــار ـ شرف ـ ناموس ـ روشنی و جلای رخسار و بـا حذف کسرهٔ مضاف اضافهٔ موصول
۱ـ آبروی خوبی از چـاه زنخدان
شماست ۱۲
۲ـ بس آبروی که بـــا خاك ره
برآمیزد ۱۵۵

۳ـ که آبروی شریعت بدین‌قدر نرود ۲۲۴
۴ـ هرآبروی که اندوختم زدانش و دین ۱۳۵
۵ـ که آب‌روی تو آتش در ارغوان انداخت ۱۶
۶ـچون آب‌روی لاله و گل فیض حسن تست ۳۶۲
۷ـ ز خـاك پای تو داد آب‌روی لاله و گل ۴۶۱
۸ـ قحط جوداست آبروی خـود نمی‌باید فروخت ۲۴۰

آب‌روی اندوختنـ مص. م ر ك: آب‌روی (۴)

آبروی خوبـیـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: آب‌روی (۱)

آب‌روی باخاك آمیختنـ مص. م آبرو بـرزمین ریختن ر ك: آبروی (۲)

آب‌روی‌شریعتـ ا ضـ ـاستعاری. رونق شریعت. ر ك: آبروی (۳)

آب‌روی رفتنـ مص. م ر ك: ابر خطاپوش

آب‌روی لاله و گلـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: آبروی (۶) و (۷)

آب‌روی فروختنـ مص. م ر ك: آبروی (۸)

آب زدنـ مص. م. آب خـوردن. شستن. خنك کردن. باده‌خوردن رك: آب در میکده. و رك: آب و آتش (۱۴)

آب‌زدهـ ا. مف. شسته،آب‌پاشیده.
در سرای مغان رفته بود و آب‌زده

آب زلالـ ا ضـ ـ وصفی
۱ـ مانندهٔ سنگ خـاره در آب زلال ۳۸۱
۲ـ ر ك: زلال

آب زمزم و کوثر ـ ا ضـ ـ نسبت آب چاه زمزم در مکه. و کـوثر چشمه‌ایست در بهشت
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ۳۷۲

آب زندگی ـ
(=آب حیـوان، آب خضر، آب حیات)
۱ـ معنی آب زندگـی و روضهٔ ارم ۶۵
۲ـ که آب زنـدگیم در نظـر نمی‌آید ۲۳۷
۳ـ شاهدی از لطف و پاکی‌رشك آب زندگی ۳۰۹
۴ـ حافظ، از آب زندگی شعر تو داده شربتم ۳۸۲

آب زندگانی
(=آب زندگی) ماءالحیاة. مـاء البقاء (ع)
۱ـ هوای منزل یار آب زندگانی ماست ۳۳۳
۲ـ به آب زندگانـی بـرده‌ام پی ۴۳۱

آبستنـ ص. حبلی. مخفی. حامله (ع) پهلوی: aâpustan. (آ + پس + تن) یعنی پسر بتن دار.
۱ـ ببین تا چه زاید شب، آبستن است ۳۶۰
۲ـ و ۳ـ گویند شب آبستن غیب است، عجب
کو مرد ندید از چه آبستن شد؟ ص ۳۷۸
آبستن بودنـ مص. م. ر ك: آبستن (۱) و (۲)
آبستن شدنـ مص. م. ر ك: آبستن (۳)
آبستن غیب بودنـ مص. م. ر ك: آبستن (۲)
آبشخورـ ا. م شریعه. مشرب. قسمت. نصیب (ع) سرنوشت. آبخور و آبخورد
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما؟ (شرح سودی. ترجمه ج ۱ ص ۱۰۵)
آب شدنـ مص. م ذوبا. ذوب (ع) تبدیل به آب شدن. غرق در آب شدن. و آب به معنی سرشك:
که دیده آب شد از شوق خاك آن درگاه ۴۱۶
آب صافی دلـ ا ضد استعاری و تتابع ـ کنایه از اشك
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل ۳۸۸
آب طربناكـ ا ضد ـ وصفی و کنایه از باده
خیز و در کاسه زر آب طربناك انداز ۲۶۴
آب‌عارضـ ا ضد ـ استعاری ر ك: عارض
آب عنب ـ
۱ـ رند را آب عنب یاقوت رمانی بود ۲۱۸
۲ـ مستی به آب یك دوعنب وضع بنده نیست ۳۲۹
آب کوثرـ ا ضد ـ نسبت. ر ك: آب زمزم
آب گلزارـ ا ضد ـ استعاری و ابهام. رونق گلزار ر ك: گلزار
آبگینهـ ا. زجاج. زجاجه (ع) به عربی زجاجه گویند (ترجمان‌ـ القرآن) (آب + گینه = گین) پهلوی apa kênak
آبگینهٔ شامیـ ا ضد ـ وصفی (شامی صفت نسبی است)
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی ۴۶۹
آب لطف ـ ا ضد تشبیهی
۱ـ حافظ چو آب لطف زنظم تو می‌چکد ۸۷
۲ـ چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست ۳۴۶
۳ـ یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده ۴۲۶
آب ماـ ا ضد ـ نسبت. ر ك:

آب رکناباد
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب‌ما که‌منبعش‌الله‌اکبرست ۳۹

آب می لعل- ا ضـ - تشبیهـی و تتابع
کنون‌به‌آب‌می‌لعل‌خرقه می‌شویم ۱۶

آب نقطهٔ شرم- ا ضـ - استعاری. کنایه از اشك
گدا اگر گهر پاك داشتی در اصل
بـــرآب نقطـــه شرمش مـــدار بایستی ۳۷۳

آب نوش- ا ضـ - اختصاص. آب حیات
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج می‌زندش آب نوش بـر سر نیش ۲۹۰

آب و آتش- تن و تلازم از چهار عنصر
۱- تا درآب وآتش عشقت‌گدازانم چو شمع ۲۹۴
۲- درمیان آب و آتش همچنان سرگرم تست ۲۹٤
۳- از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی ٤۳۳
٤- گل بجوش آمدواز می‌نزدیمش آبی
لاجـرم زآتش حرمان و هـــوس می‌جوشم ۳۳۲
٥- آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل ٤۲۲

٦- ر ك: آب خرابات (۱)
۷- ر ك: آب دیده (۱۰)
۸- ر ك: آب در معنی آبروی(۲)
۹- ر ك: آب و باد (۲)
۱۰- که‌آب‌روی‌توآتش در ارغوان انداخت ۱٦

آب و باد- تن و تلازم. از عناصر چهارگانه
۱- شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم ۲۹

آب و تیغ- تن - ر ك: تیغ (۳)

آب و چاه- تن
آبروی خوبی از چـاه زنخـــدان شما ۱۲

آب وخاك- تن.ازعناصر چهارگانه
ر ك: آب (۱) و (۲) آب چشم (۳) آب حیات (۱) آب دیده (۳) و (۹) آب‌روی (۲) و (٤) و (۷) آب زندگی (۲) آب زندگانی (۲) آب طربناك

آب و خاك و هـــوا- تن و تلازم سه عنصر از عناصر چهارگانه.
ر ك: آب دیده (۹)

آب و رنگ- تـن - طـــراوت. روشنی. و نیز سفیدآب و گلگونه که زنان در آرایش بکار می‌بردند و خال و خطی نیز برآن‌میافزودند
۱- به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را ۳
۲- در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم ۱٥

۳ـ تا چه خواهد کرد با ما آب و
رنگ عارضت ۴۳۳
آب و دانهـ تن ـ ر ك: دانه و آب
آب و گلـ تن و کنایه از کالبد
انسان. در توحید وجودی
ندیم و مطرب ساقی همه اوست
خیال آب وگل در ره بهانه ۴۲۸
آب وگلـ تن. جوی آب و گل
بستان
خوش بود لب آب و گل و سبزه
و نسرین ۲۱۶
آب و هواـ تن. آب و هوای
خرابات
ر ك: راه خرابات
آب و هواـ تن با ایهام. ر ك:
آب دیده (۹)
آب هفت‌بحرـ ا ضـ ـ اختصاص و
ظرفیت. ر ك: هفت بحر
آبیـ ص. ن. موجودات آبزی
مقابل خاکی
چو کلك صنع رقم زد به آبی و
خاکی ۴۶۱
آبیـ با یاء نکره و تقلیل. آب
اندك. مقابل خاکی با یاء تفخیم
۱ـ یار مردان خدا باش که در
کشتی نوح
هست خاکی، که به آبی نخرد
طوفان را ۹
۲ـ زانکه زد بر دیده آبی روی
رخشان شما ۱۲
آبی وخاکیـ تن وتلازم. ر ك: آبی

آتـ ع. آورنده
فلعلی لك آت بشهاب قبس ۴۵۵
و ر ك: آتش موسی
آتشـ ا. نار (ع) پهلوی âtur
از عناصر چهارگانه
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد
لطف دوست ۳۴۶
آتش آهـ ا ضـ ـ تشبیهی
از پی‌قافله‌باآتش آه‌آمده‌ایم ۳۶۶
آتش افکندنـ مص. م ر ك:
آدم و حوا
آتش انداختنـ مص. م ر ك:
آتش و ارغوان
آتش برخاستنـ مص. م و کنایه
از فتنه برخاستن
کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت
برخاست ۲۱
آتش اشكـ ا ضـ ـ تشبیهی
سوز دل بین که زبس آتش اشکم
دل شمع ۱۷
آتش بودنـ مص. م
چه آتش است که در مرغ صبح
خوان گیرد فکح
آتش‌برافروختنـ مص. م ر ك:
آتش و سپند (۲)
آتش‌پرستـ ص. م. مجوس.
گبر. زردشتی
چه آتش‌پرست و چه دنیا
پرست ۳۵۵
آتش پروانهـ ا ضـ ـ استعاری
آتش شمع. ر ك: آتش گرفتن

آتش تابناک ـ ا ضـ ـ وصفی. کنایه از باده.

بیا ساقی آن آتش تابناک ۳۵۵

آتش چهره ـ ا ضـ ـ تشتیهی

و آتش چهره بدین‌کار برافروخته بود ر ک: آتش و سپند

آتش حـرمان و هوس ـ ا ضـ ـ تشبیهی

لاجرم زآتش حـرمان و هـوس می‌جوشم ۳۷۶

آتش خلیل ـ اشاره و تلمیح بـه «قلنا یا نار کونی برداوسلاماعلی ابراهیم» (۶۹ ـ ۲۱)

یارب، این آتش که برجان منست سردکن، زانسان که کردی بـر خلیل ۳۰۸

آتش درون ـ ا ضـ ـ نسبت‌و ظرف آتش دل کنایه از عشق

۱ـ کز آتش درونم دود از کفن برآید

۲ـ این آتش درون بکند هـم سرایتی ۴۳۷

آتش دل ـ (= آتش درون)

۱ـ سینه از آتش دل درغم جانانه بسوخت

آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت ۱۷

۲ـ بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش ۸

آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

۳ـ بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل ۱۶۰

۴ـ آتش دل کی بآب دیده‌بنشانم چو شمع ۲۹

۵ـ منکه از آتش دل چون خم‌می در جوشم ۳۴۰

۶ـ از آتش دل پیش تو چون‌شمع گدازم ۳۳۴

۷ـ پرآب دو دیده و پر از آتش دل ۳۷۸

۸ـ زآتش دل سوزان و دود آه رسید ۲۴۲

و ر ک: آب چشم (۱) و آتشی که نمیرد

آتش دوری ـ ا ضـ ـ تشبیهـی (آتش هجر)

زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل ۳۵۴

آتش رخ ـ ا ضـ ـ تشبیهی

برآتش رخ زیبـای او بـجای سپند ۴۲۷

آتشـن رخسار ـ (= آتش رخ) (= آتش روی)

آتش رخسار گل خـرمن بلبل بسوخت ۱۷۰

آتش روی ـ (= آتش رخ)

۱ـ تا جان برآتش رویش کنـم سپند ۱۸۰

۲ـ که برقص آوردم آتش رویت چو سپند ۱۸۱

آتش زدنـ مص. م قدح (ترجمان القرآن) روشن کردن آتش. سوزاندن

۱ـ زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر ۷۶

۲ـ در خرقه‌زن آتش که خم‌ابروی ساقی ۸۹

۳ـ ای‌بسا خرقه‌که مستوجب‌آتش باشد ۱۵۹

٤ـ ماثیم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد ۱۵٤

۵ـ آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش ۲۹۱

٦ـ آتش زند بخرمن غم دود آه تو ٤۰۹

۷ـ مکدر است دل، آتش بخرقه خواهم زد ٤۹۱

۸ـ عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد ۱۵۲

۹ـ دگر رندمغ‌آتشی می‌زند ۳٦۰

۱۰ـ که‌زد بخرمن ما آتش محبت او ٤۰۵

آتش زرقـ ا ضـ ـ استعاری

عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد ۱٤۹

آتش زهد ریاـ (= آتش زرق)

آتش زهد ریا خرمن دین خواهد سوخت ٤۰۷

(ر ك: زهد ریا)

آتش سوداـ ا ضـ ـ تشبیهی

۱ـ منکه در آتش سودای تو آهی نزنم ۷۰

۲ـ چون عود گو بر آتش سودا بسوزهم ۲٦۵

۳ـ زتاب‌آتش‌سودای‌عشقش ۲۸

آتش شدنـ مص. م

که‌گرآتش‌شوم،دروی‌نگیرم ۳۳۱

آتش شوقـ ا ضـ ـ تشبیهی

در آتش شوق از غم دل غرق گلابست ۲۹

آتش شمعـ ر ك: آتش و شمع

آتش‌طورـ ا ضـ ـنسبت (= آتش موسی)

۱ـ آتش طور کجا، موعد دیدار کجا ۱۹

۲ـ مددی گر بچراغی نکند آتش طور ۳٤۵

آتش عشق ـ ا ضـ ـ تشبیهی

آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر ۲۵۷

آتش عارض ـ ا ضـ ـ استعاری

کآتش زعکس عارض ساقی در آن گرفت ۸۷

آتش غمـ ا ضـ ـ تشبیهی

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت ۱٤۰

آتشکدهٔ فارسـ ا ضـ ـ اختصاصی و ظرف. در فارس چندین آتشکده بوده است که معروفترین آنها آتشکدهٔ فارس‌یاآتشکده آذربرزین در اصطخر فارس بوده و دیگری آتشکده آذرجو و آتشکده تنك‌کرم

فسا (آثارالعجم ص ۸۵ و ۱۰۱).
کتاب حدودالعالم به دو آتشکده
در فارس اشاره می‌کند. «شیراز
قصبهٔ پارس است. و اندر وی
آتشکده‌ایست که آنرا بزرگ
دارند» (ص ۱۳۱) «اندر خره‌یکی
آتشکده است که آنرا بزرگ
دارند و زیارت کنند و بنیاد او
دارا نهاده است» (ص ۱۳٦).
سینه گو شعله آتشکدهٔ فارس
بکش ۲۵۰

آتش گرفتنـ مص. م اشتعال (ع)
احتراق (ع)
۱ـ زبرق تیغ وی آتش بدودمان
گیرد **قکط**
۲ـ عجب گر آتش این زرق در
دفتر نمیگیرد ۱٤۹
۳ـ پیش شمع آتش پروانه بجان
گو درگیر ۲۵۷
٤ـ کآتش زعکس عارض ساقی
در آن گرفت ۸۷
۵ـ که گر آتش شوم در وی
نگیرم ۳۳۱

آتش محبتـ ا ضـ ـ تشبیهی
که زد بخرمن ما آتش محبت
او ٤۰۵

آتش محرومیـ ا ضـ ـ تشبیهی
مباد کآتش‌محرومی‌آب‌ماببرد ۱۲۹

آتش موسیـ ا ضـ ـ نسبت
(=آتش طور) اشاره و تلمیحی
است به «اذقال موسی لاهله انی
آنست نارا ساتیکم منها به‌خبر او
آتیکم بشهاب قبس...» (نحل‌آیه
۷) و به آیهٔ «فلما آتیها نودی من
الشاطی الوادالایمن فی‌البقعة
المبارکة من‌الشجرة أن یا موسی
انی اناالله رب‌العالمین» (قصص
آیه ۳۰)
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید
بشنوی ٤۸٦
و ر ك: شهاب قبس. و وادی ایمن

آتش مهرـ (=آتش محبت)
۱ـ جانم از آتش مهر رخ جانانه
بسوخت ۱۷
۲ـ همچنان در آتش مهر تو
سوزانم چو شمع ۲۹
۳ـ همچو تبم نمیرود آتش مهر
از استخوان ۳۸۲
٤ـ آتش مهر تر را حافظ عجب
در سر گرفت ۲۹٤

آتش میـ ا ضـ ـ تشبیهی
از تاب آتش می، برگرد عاضش
خوی ٤۲۵

آتش میخانهـ ا ضـ ـ استعاری.
استعاره مکینه. کنایه از می
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه
بسوخت ر ك: آب خرابات

آتشناكـ ص. م
آه آتشناك‌وسوزسینه‌شبگیرما ۱۰

آتش نمرودـ (=آتش خلیل)
ا ضـ ـ نسبت وتلمیح به‌آتشی که

بفرمان نمرود برای سوزاندن ابراهیم برپا شده بود. ر ك: آئین دین زردشتی

آتش نهفتهـ ا ضـ ـ وصفی. کنایه از عشق

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست ۸۷

آتش و آبـ تن ر ك: آب و آتش

آتش و آهـ تن و تشبیه. ر ك: آتش آه. و آتش سودا و آه‌وآتش

آتش و ارغوانـ تن و تشبیه

که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت ۱٦

آتش و خلیل ـ تن و تلمیح به «آتش نمرود» و آیهٔ «قلنا یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم» (انبیا ـ ٦۹)

یارب، این آتش که در جان منست سردکن آنسان که کردی بر خلیل ۳۰۸

آتش و دودـ تن ر ك: آتش دل (۲) و (۸)

آتش و سپندـ تن

۱ـ برآتش تو به‌جز جان او سپند مباد ۱۰٦

۲ـ جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست

و آتش چهره بدین کار برافروخته بود ۲۱۱

و ر ك: سپند و سپند و آتش

آتش و عودـ تن. ر ك: آتش عشق و آتش سودا (۲)

آتش هجرانـ ا ضـ ـ تشبیهی

۱ـ آن کشیدم زتو، ای آتش هجران که چو شمع ۲۰۹

۲ـ قرین آتش هجران و هم‌قران فراق ۲۹۷

آتش هوسـ ا ضـ ـ تشبیهی

۱ـ نه این زمان دل حافظ درآتش هوس است ۵۸

۲ـ ر ك: آتش حرمان و هوس

آتشی که نمیردـ آتشی که نمی‌میرد. آتش مغان. کنایه از عشق. ر ك: دیرمغان

آتشی که کاشانه بسوختـ کنایه از عشق

آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت ۱۷

آتشینـ صفت نسبی. صفت لعل و زبان و آه

۱ـ راح‌چون‌لعل‌آتشین‌دریاب ۱۳

۲ـ زبان آتشینم هست اما درنمیگیرد ۱٤۹

۳ـ نمی‌ترسی زآه آتشینم؟ ٤٤۷

آثارـ ع جمع اثر

برو، ای طایر میمون همایون آثار ۳۸۵

آختنـ مص. سحب. رفع. غزف. «استلال السیف من غمده» (ع) پهلوی: âhixtan آهختن و آهیختن، بمعنی برکشیدن و برآوردن تیغ از غلاف. بصورت

ماضی نقلی دوم شخص مفرد:
وزمیان تیغ بما آخته‌ای، یعنی
چه؟ ۴۲۰
آختهــ ص مف. مسحوب. مرفوع.
مغزوف (ع) برکشیده، برآورده.
ر ك: آختن
آخرــ ع (بکسر خاء). پایان،
سرانجام. آخرون و آخرین جمع
و دیگر جمع آن اخر (بضم همزه
و فتح خا) (و بفتح خا بمعنی‌دیگر.
دیگری)
۱ــ ببوی نافه‌ای کآخر صبا زان
طرهٔ بگشاید ۱
۲ــ همه کارم زخود کامی ببدنامی
کشید آخر ۱
۳ــ آخر، بچه گویم هست از خود
خبرم، چون نیست ۲۷
۴ــ نرود کارش و آخر بخجالت
برود ۲۲۲
۵ــ در بیابان فنا گم شدن، آخر
تا کی؟ ۲۷۲
۶ــ که آخر کی شود، این ناتوان
به ۴۱۹
آخر بودنــ مص. م
که پریشانی این سلسله را آخر
نیست ۷۰
آخر پیریــ ا ضد ــ نسبت
دیدی دلا، که آخر پیری و زهد و
علم ۴۰۰
آخرتــ ع (بکسر خا و فتح را)
پایان این جهان. مقابل دنیا
من این مقام بدنیا و آخرت
ندهم ۴۷۷
آخرالدواء ــ ع (بکسر خا)
«آخرالدواء الکلی» ضرب‌المثل
معروف یا «آخرالداء، الکی»
علاج کی کنمت؛ آخرالدواء
الکی ۴۳۰
آخرالامرــ ع پایان کار، سرانجام
آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی
شد ۴۸۱
آخرزمان ــ ا ضد. مقلوب و بجای
«آخرالزمان» ازجمله ادوار عمر
عالم است که آنرا دور قمری هم
گفته‌اند
۱ــ زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان
گرفت ۳۲۱
۲ــ ایمن زشر فتنهٔ، آخر زمان
شدم ۳۲۱
آخر شدنــ مص.م بپایان‌رسیدن.
«آخر شد» بصیغه ماضی مطلق
ردیف یك‌غزل هشت‌بیتی بامطلع:
روز هجران و شب فرقت یار آخر
شد
آخر صحبتــ به جای آخر
زمان صحبت. اضافه بیان ظرف
زمان
که نه در آخر صحبت بندامت
برخاست؟ ۲۱
آخر کار جهان دیدنــ مص. م
می خور، که هرکه آخر کار جهان

بدید ۸۷
آخر کم از... لااقل (ع) اقلا (ع) دست‌کم
بیمار آن دو لعلم، آخر کم از جوابی ۴۳۲
یعنی لااقل جوابی بده. دو لعل = دو لب
آدم ع (بفتح دال) آدم ابوالبشر. پدر نخستین و در اصطلاح جامع اسماء و صفات خداوندی
۱ـ آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را ۷
۲ـ سر آن دانه‌که‌شد رهزن‌آدم‌با اوست ۵۷
۳ـ کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند ۱۹۹
۴ـ شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد ۲۰۶
۵ـ بخواه جام و گلابی بخاك آدم ریز ۲۶۶
۶ـ آدم آورد درین دیر خراب آبادم ۳۱۷
۷ـ آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست ۴۷۰
۸ـ ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد ۴۷۴
آدم بهشتی ا ضد ـ وصفی
من آدم بهشتی‌ام، اما درین سفر ۳۳۸
آدم‌صفت ص. م
آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی ۴۹۴
آدم صفی (= آدم صفی‌الله) ا ضد ـ وصفی (صفی بمعنی دوست خالص است)
جائیکه برق عصیان برآدم صفی زد ۴۸۹
آدم و حوا تن. حوا یعنی زن مارافسای. نام مادر نخستین
از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی کآتش‌اندرگنه‌آدم‌وحوافکنم ۳۴۸
آدم و شیطان تن. ر ك: شیطان رجیم
آدم و ملك تن ـ و تلمیح واشاره به «واذقال ربك للملائکة انی‌جاعل فی‌الارض خلیفة قالوا أتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك قال انی اعلم بما تعلمون» (بقره ـ ۳۰)
جلوه‌ای کرد رخت، دید ملك، عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت وبرآدم زد ۱۵۲
آدمی با یاء نسبت
۱ـ که من چو آهوی وحشی‌زآدمی برمیدم ۳۲۲
۲ـ آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست ۴۷۰
آدمی بچه ا ضد ـ مقلوم (= بچهٔ آدمی)
که آدمی بچهٔ شیوه پری

دانست ۱۷۷
آدمی و پری- تن
۱- ر ك: آدمی بچه
۲- طفیل هستی عشقند آدمی و پری ۴۵۲
۳- عیش با آدمیئی چند پریزاد کنی ۴۸۱
آدینه- ا. (بکسر دال) جمعه (ع)
ر ك: خواجه قوام‌الدین حسن
آذار- ا. نام یکی از ماههای رومی برابر است با فروردین. نام دوازده ماه رومی بترتیب چنین است:
دوتشرین ودو کانون و پس آنکه
شباط و آذر و نیسان ایارست
حزیران و تموز و آب و ایلول
نگهدارش زمن کاین یادگاراست
(نصاب)
ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید ۲۴۰
آذاری- با یاء نسبت. ر ك: آذار
آر- فع. احضر (ع) دوم شخص مفرد فعل امر از مصدر آوردن. و مخفف آور
۱- کحل‌الجواهری بمن آر، ای نسیم صبح ر ك: کحل‌الجواهر
۲- جزء دوم ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر ۲۴۸
آرا- ص(= آرای) حلاق. مزین(ع)
مخفف آراینده. اسم فاعل مرخم از مصدر ارائیدن و آراستن. آرایشگر
۱- چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نکشت ۲۴
۲- هرگل نو که‌شد چمن‌آرای ۵۶
۳- من اگر خارم و گر گل چمن-آرایی هست ۳۸۰
آراستن- مص. تزیین. تحلیه. ترتیب. تجهیز. اعداد. تهیه (ع)
پهلوی ârâstan
۱- تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی ۹۵
۲- شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی ۴۹۳
۳- تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام ۳۵۲
آراسته- ص. مف. مزین. مرتب. مجهز. ع ر ك: آراستن (۳)
پهلوی: ârâstak
آرام- ص. هدوء. ثبات. تمهل. سکون. امن. استراحه (ع)
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی ۴۰۹
آرام جان- ص. م
آرام‌جان‌ومونس‌قلب‌رمیده‌ای ۴۲۴
آرام دل- (= آرام جان)
هرچند کان آرام دل، دانم‌ببخشد کام دل ۳۴۴
آرامگه- (= آرامگاه) ا.م
۱- ای نسیم سحر، آرامگه یار

کجاست؟ ۱۹
۲ـ صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش ۲۸۹
آرام و خواب ـ تن وترادف
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی ۴۰۹
آرزو ـ ا. امنیه. شهوة (ع) امید. کام و در اصطلاح میل است به اصل خود باندك آگاهی و علم به بعضی ازاصل و مقصد(اصطلاحات عراقی)
۱ـ بسوختیم درین آرزوی خام و نشد ۱۶۸
۲ـ حافظ، عروس طبع مرا جلوه آرزوست ۳۳۸
۳ـ آرزو می بخشد و اسرارمی دارد نگاه ۳۷۱
٤ـ در آرزوی بوس و کنارت مردم ۳۸۲
۵ـ بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل ۳۲۷
٦ـ آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد ۳٤۷
آرزو بخشیدن ـ مص. م ر ك: آرزو (۳)
آرزو بودن ـ مص. م ر ك: آرزو (۲)
آرزوی دیدن جان ـ اضافه بمصدر ر ك: آرزو (٦)
آرزوی بوس وکنار ـ ا ضـ ـ به اسم مصدر رك: آرزو (٤)

آرزوی دل ـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: آرزو (۵)
آرزوی خام ـ ا ضـ ـ وصفی ر ك: آرزو (۱)
آرزوی خاك و دیار ـ ا ضـ ر ك: خاك و دیار
آرزومندی ـ ا. مص. م. شوق. امل (ع)
۱ـ حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد ۳۵٤
۲ـ سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی ٤٤۰
۳ـ ورای حد تقریر است شرح آرزومندی ٤٤۰
آرمیده ـ ا. مف. مستقر (ع) از مصدر آرامیدن. پهلوی: âràmitan
گام آرمیده قدم آهسته و آرام و موقر
و آن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده ٤۲۵
آری ـ حرف جواب. = ای، بلی (ع) (ترجمان‌القرآن) و حرف تاکید
۱ـ ناظر روی تو صاحبنظرانند، آری ۷۲
۲ـ آری باتفاق جهان میتوان گرفت ۸۷
۳ـ آری، آری طیب‌انفاس هواداران خوشست ر ك: طیب‌انفاس
۳ـ برآستان تو مشکل توان رسید، آری ر ك: آستان (۳)
۵ـ از همچو تو دلداری، دل

برنکنم، آری ٤٦٦
آری، آریــ قیدتکرار رك: آری(۳)
آزــ ا. حــرص. طمع. ولع (ع) ر ك: حرص (۳)
آزادــ ص ــ مختار. طلیق. حر. اصیل (ع) پهلوی: azad و âzatak
آزاده. ر ك: سوسن آزادوسوسن آزاده و (ر ك: آزادی) وآزادگی در اصطلاح مقام محو عاشق ازذات وصفات در ذات صفات معشوق است
آزادانــ ج. آزاد. آزادگان (احرار ــ ع) و شاید صفت نسبی
پای آزادان نبندنــد، ار بــجای رفت، رفت حافظ خانــلری ۷ر۸۳ در قوخ: پای آزادی. ۸۳و۸۳
آزادگانــ ص ج آزاده. احــرار. بنی‌الاحرار بر ایرانیان مقیم یمن اطلاق میشده مقابل بندگــان و «بنی‌الاغلال» و نیز برطبقه اشراف ایرانی درداخل ایران. ناصرخسرو در انتساب خود باین طبقه ایرانی گوید:
تن پاك فرزند آزادگانم
نگفتم که شاپور بن اردشیرم
در حافظ آزادگان مقابل بنده یا بندگان آمده:
بخواه جان ودل ازبنده وروان بستان
که حکم برسر آزادگان روان داری ٤٤٥
آزاد بودنــ مص. م
۱ــ اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست ۳۵
۲ــ زهرچه رنگ تعلق پــذیرد آزادست ۳۷
آزاد شدنــ مص. م
چه باشد، ارشود از بند غم دلش آزاد ٦۱
آزاد کردنــ مص. م
که دم همت ماکرد زبند آزادت ۱۸
آزادهــ ص. حر، مختار (ع) ر ك: سوسن آزاده
آزادیــ ما. مص. حریت. اصالت. نجابت. ع پهلوی âzâtakih
۱ــ سر به آزادگی از خلق بر آرم چون سرو ۳۵۵
۲ــ براستی طلب آزادگی ز سر و چمن ۳۸۸
آزادیــ ما. مص. حریت. دراصطلاح عبارت از خروج بندگی کائنات و قطع جمیع علائق و دارای مراتبی است:
۱ــ حریت عامه: خروج از بندگی شهوات
۲ــ حریت خاصه: خــروج از مراودات است بفنای ارادهٔ خود در ارادهٔ حق
۳ــ حریت اخص خواص: خروج از بندگی رسوم و آثار بواسطهٔ محو شدن در تجلی نورالانوار که مقام حیرت است
آزارــ ا. تعب. اذیت. عذاب (ع) پهلوی: âzar از مصدر âzaritan و دوم شخص مفــرد

فعل امر «آزار» از همین مصدر است در «میازار» فعل نهی
۱ـ مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن ۷۶
۲ـ کندم قصد دل ریش به آزار دگر ۲۵۲
۳ـ نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان ۲۶۸
٤ـ بیکی جرعه که آزارکسش در پی نیست ۲۷۱
٥ـ دلش بناله میازار و ختم کن حافظ ٦٦
٦ـ زنهار تا توانی اهل نظر میازار ر ك: اهل نظر
آزار جستنـ مص. م
ناز پرورد وصال است، مجو آزارش ۲۷۷
آزار جهانـ اضـ ـ نسبت ر ك: آزار (۳)
آزار فرمودنـ مص. م ر ك: آزارها
آزارهاـ ج آزار
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت ۱٦٥
آزار وبازارـ جناس لاحق. رك: آزار (۳)
آزردهـ ص. مؤذی. معذب. متعب. مجروح. غضبان (ع) غمگین
۱ـ دل آزرده ما را بنسیمی بنواز ۳۸۱
۲ـ وجود نازکت آزرده گزند مباد ۱۰٦
آزرده بودنـ مص. م ر ك: آزرده (۲)
آزمودنـ مص. تجربه. امتحان (ع) آزمایش. پهلوی: âzimitan از ریشهٔ âzima **اوستائی**
۱ـ هرچند کآزمودم از وی نبود سودم ٤۱۸
۲ـ ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش ۲۹۱
آسانـ ص. سهل. هون (ع) راحت (ع) پهلوی: âsân
۱ـ که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد ر ك: قرةالعین
۲ـ بترك صحبت یاران خود چه آسان گفت ر ك: ترك (۱٥)
۳ـ ولی دل را تو آسان بردی از من ر ك: جان بردن
٤ـ زیادتی مطلب کار برخود آن کن ۲٦۹
آسان رفتنـ مص. م
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم ۳٥۹
آسان کردنـ مص. م. ر ك: آسان (٤)
آسان گرفتنـ مص. م. ر ك: آسان و سخت
آسان و سختـ تن و تضاد
گفت آسان گیر برخود کارها، کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمان

سخت‌کوش ۲۸۶

آسانی‌ـ ا. مص. سهولت. یسر (ع) پهلوی: âsanih

۱ـ زدلبردی نتوان لاف زد به آسانی **قکت**

۲ـ بکش دشواری منزل بیادعهد آسانی ۴۷۴

۳ـ شکفته باد گل دولتت به آسانی ر ك: گل دولت

آسای‌ـ استرح (ع) فعل امر، دوم شخص مفرد. از مصدر آسودن. با باء تاکید یا التزام (بیاسای)

۱ـ خوش بیاسای زمانی که‌جهان اینهمه نیست ۷۴

۲ـ پیاله گیر وبیاساز عمر خویش دمی ۴۷۱

(ر ك: آسودن)

آسایش‌ـ ا. مص. فراغت (ع) پهلوی: âsâyishm

۱ـ آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ۵

۲ـ بهر آسایش این دیده خونبار بیار ۲۴۹

۳ـ دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ۴۷

۴ـ ر ك: چشم آسایش و شهد آسایش

آسایش و خواب‌ـ تن و ترادف.
ر ك: شهد آسایش

آستان‌ـ ا. عتبه. بوابه. حضرت (ع). درگاه. پیشگاه. آستانه

۱ـ چو کحل بینش ما خاك‌آستان شماست ۲

۲ـ از آن زمان که برین آستان نهادم روی ۵۳

۳ـ برآستان تو مشکل توان رسید، آری ۶۶

۴ـ جز آستان توام در جهان پناهی نیست ۷۶

۵ـ از آستان پیر مغان سر چرا کشیم؟ ۳۹

۶ـ براستان، که نهادم برآستان فراق ۲۹۷

۷ـ سرها بدین تخیل برآستان توان زد ۱۵

۸ـ سریر عزتم آن خاك آستان بودی ۴۴۱

آستان امید‌ـ ا ضـ ـ استعاری
برآستان امیدت گشاده‌ام در چشم حافظ خانلری ۳ر۳۱۷

آستان بوسیدن‌ـ مص.م
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد ۱۲۱

آستان پیر مغان‌ـ ا ضـ ـ استعاری
ر ك: آستان (۵)

آستان تو‌ـ
ما را برآستان تو بس حق خدمت است ۷

آستان جانان‌ـ ا ضـ ـ استعاری

۱ـ برآستان جانان گر سر توان نهادن ۱۵۴

۲ـ در آستان جانان، از آسمان

میاندیشی ۴۳٤

آستـان حضرت دوست ـ حشو و استعاره و تتابع

سر ارادت ما، و آستان حضرت دوست ۵۸

آستان شما ـ اضـ ـ استعاره. رك: آستان (۱)

آستان فراق ـ ا ضـ ـ استعـاری. آستان (٦)

آستان مراد ـ اضـ ـ استعاری

بـر آستان مرادت نهـادهام در چشم ۳۳۰

آستان میکده ـ ا ضـ ـ نسبت

برآستان میکده خون مـی‌خورم مدام ۲۱٤

آستان و راستان ـ جناس لاحق. ر ك: آستان (۳)

آستان و آستین ـ جناس لاحـق ر ك: آستان بوسیدن

آستانه ـ ا. (= آستان)

۱ـ گو برو و آستین بخون جگر شوی

هر که درین آستانه‌راه‌ندارد ۱۲۷

۲ـ چو آستانه بدین در همیشه سر دارد ۱۱٦

۳ـ زروی حافظ و این آستانـه یاد آرید ۲٤۱

٤ـ با خاك آستانهٔ این در بسر بریم ۳۷۲

۵ـ ولی خلاصه جان خاك آستانه تست ۳٤

آستانه بـودن ـ مص. م ر ك: آستان و رواق

آستانه تسلیم ـ ا ضـ ـ استعاری

بر آستانهٔ تسلیـم سر بنـه، حافظ ۱۵۵

آستانه دولت ـ ا ضـ ـ استعاری

مائیم وآستانهٔ دولت‌پناه تو ٤۰۹

آستانهٔ عشق ـ ا ضـ ـ استعاری

مائیم وآستانهٔ عشق وسرنیاز ٦۰

آستانهٔ میخانه ـ ا ضـ ـ نسبت

۱ـ برآستانهٔ میخانه هرکه یافت رهی ٤۷

۲ـ برآستانهٔ میخانه گـر سری بینی

مزن بپای که معلوم نیست نیت او ٤۰۵

با مضمون این بیت از جلال‌الدین بلخی:

هین زبدنامان نباید ننگ داشت
هوش بر اسرارشان باید گماشت

(دفتر ششم ص ۹۲۰ر۹)

آستانه و آستین ـ تن و جنـاس. ر ك: آستانه (۱)

آستانه و حضرت ـ تـن و ترادف ر ك: آستان حضرت دوست

آستانه و رواق ـ تن

رواق منظـر چشم من آستانـهٔ تست ۳٤

آستین ـ ا. کم‌الثوب (ع)

گو بـرو آستین بخون جگـر شوی ۱۲۷

آستین بخون جگر شستن ــ مص. م. کنایه از غم بسیار داشتن و مستأصل شدن. ر ك: آستین
آستین جان ــ ا ضـ ــ استعاری
در آستین جان تو صد نافه مدر جست ۲۸۲
آستین‌افشاندن ــ مص.م(ك) جودو سخای بسیار داشتن
۱ــ که آستین بکــــریمان عـــالم افشانی قکه
و کمك و پناه خواستن، یامعترض بودن
۲ــ خواهم شدن بــکوی مغـــان آستین‌فشان ۸۷
رقص و دست افشاندن بهنگام سماع و وجد
گاه وجد و سمـــاع هـــریك را بر دو کون آستین‌فشان بینـــی
هاتف. دیوان ۲۹
آستین کوتاه ــ ا ضـ ــ وصفـــی.
آستین جبه یا دلق صوفیان
۱ــ ای دل، بیا که ما به پناه خدا رویم
از آنچه آستین کوته و دست‌دراز کرد ۱۳۳
۲ــ ای کوته‌آستینان، تا کی دراز دستی ۴۳٤
۳ــ درازدستی این کوته‌آستینان بین ۴۰۳
آستین گل ــ ا ضـ ــ بیان ظرف. و مقدار
ترسم کزین چمن نبــری آستین گل ٤۸۲
آستین مرقع ــ ا ضـ ــ وصفـــی.
آستین رقعه‌دار. آستین وصله‌دار. آستین مرقع یا آستین دلق وخرقه یا جبه مرقع.
در آستین‌مرقع‌پیاله پنهان‌کن ٤۱
آسمان ــ ۱. سماء. فضا. فلـــك. سقف. عرش (٤) پهلوی: âsmân و نام ایزدی که بهمراهی ایـــزد (زامیاد) به نگهبانی سپهر و خاك گمارده شده و روز بیست ونهم هر ماه شمسی در تقویم پارسی قدیم، ونام فرشته نگهبان آن‌روز
۱ــ قضای آسمـــان است این و دیگرگون نخواهد شد ١٦٥
۲ــ برتخت جم که تاجش معراج آسمان است ۱۷۱
۳ــ آسمان کشتی اربـــاب هنـــر می‌شکند ۳۷۸
٤ــ آسمان بار امانت نتـــوانست کشید ر ك: بار امانت
۵ــ که باشد مه که بنماید زطاق آسمان ابرو؟ ٤۱۲
٦ــ بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن ر ك: زهره‌چنگی
۷ــ در آستان جانان، از آسمان میندیش ٤۳٤
۸ــ خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت ر ك: آتش نهفته
۹ــ گلبانگ سربلندی برآسمان

توان زد ۱۵۴
۱۰ــ شد از بروج ریاحین چــو آسمان روشن ر ك: برج ۱۴
۱۱ــ بریاد رای انور او آسـمـان بصبح ر ك: رای انور
۱۲ــ آسمان گو مفروش‌این عظمت کاندر عشق ر ك:خرمن‌مه
۱۳ــ ر ك: معراج آسمان
آسمان وفاــ ا ضد ــ تشبیهی
زینجا بآسمان وفا می‌فرستمت
حافظ خانلری ۲ر۹۱
(در: ق و خ آشیان وفا)
آسودنــ مص. استراحت. هدوء توقف (ع) رك: آسای‌وآسایش
آسودهــ ص. فارغ. راحت ع
آسوده‌بر کنارچوپرگارمیشدم ۸۷
آسوده‌خاطرــ ص. م فـارغ‌البال. مرتاح‌البال (ع)
چو پیراهن‌شوم‌آسوده‌خاطر ۲۸۲
آسیبــ ا. صدمـــه. جرح. شقا. الم. ضربه. عیب. نقص (ع) آزار
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی‌تکلف بشنو، دولت درویشان است ۴۹
آسیب زوالــ ا ضد ــ تـوضیحی. ر ك: آسیب
آشتیــ ا. صلح. سلم. مصالـحه (ع) سازش. دوستی
۱ــ رقیب آزارها فرمود و جـای آشتی نگذاشت ۱۶۵
۲ــ ور آشتی طلبم، با سر عتاب رود ۲۲۱
۳ــ برخاست بوی گل ز درآشتی درآی ۴۰۸
آشتی طلبیدنــ مص. م ر ك: آشتی (۲)
آشفتنــ مص.اضطراب. تشویش. اختلال (ع) ازریشه (شوب)با واو مجهول با پیشوند «آ»
زلف سنبل بنسیـــم سحـــری می‌آشفت ۸۱
آشفتهــ ا. مف. مشوش. مضطرب. مختل. متفرق (ع) پـــریشان از مصدر آشفتن
۱ــ زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست ۲۶
۲ــ بدو جام دگـــر آشفته شود دستارش ۲۷۷
۳ــ کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو ۴۰۸
٤ــ کاشفته گشت طره و دستار مولوی ٤۸۷
٥ــ همه جمعیت است آشفتـــه حالی ٤٦۳
٦ــ بود آشفته همچـون مـــوی فرخ ۹۹
آشفته بـــودنــ مص. م ر ك: آشفته (٦)
آشفته حالیــ ا ــ مص. م ر ك: آشفته (٥)
آشفتـــه شدنــ مص. م ر ك:

آشفته (٤)
آشفته گشتنـ مص. م ر ك: آشفته (٤)
آشفته گفتنـ مص. م ر ك: آشفته (۳)
آشفتگیـ ما ـ مص. پریشانی
۱ـ کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی ٤۲۹
۲ـ زآشفتگی حال من آگاه کسی شود ۱۸۰
۳ـ ر ك: آشوب و آشفتگی
آشفتگی بودنـ مص. م. ر ك: آشفتگی (۱)
آشفتگی‌حالـ اضـ ـنسبت ر ك: آشفتگی (۲)
آشکارـ ص. واضح. بدیهی. مرئی. مکشوف. علانیه (ع) پیدا. پهلوی ashkarak
۱ـ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا ٥
۲ـ چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست ۷۲
۳ـ ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم ۳٥۰
آشکاراـ ص. ن آشکار (۱)
آشکارهـ ص. رك. آشکار (۲)(۳)
آشناـ ص. صدیق. مأنوس. عریف رفیق (ع) یار، دوست، معشوق. پهلوی: âshnak و تخفیف از آب شناور. یا آب‌شناس بمعنی شناگر و آشنا باآب. و شناکننده و نقیض بیگانه
۱ـ باشد که باز بینم دیدار آشنا را ٥
۲ـ که آشنا سخن آشنا نگه دارد ۱۲۲
۳ـ که هرچه کرد با من، آشنا کرد ۱۳۰
٤ـ بشکر صحبت اشخاص و آشنایی بخت
بیاد دار غریبان دشت و صحرا را
ترجمهٔ شرح سودی ج ۱ ص ۳۸
٥ـ ای‌که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست ١٤
٦ـ گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند ١٤
۷ـ جانب هیچ آشنا نگاه ندارد ۱۲۷
۸ـ برروی ما رواست اگر آشنا رود ۲۲۰
۹ـ از یار آشنا سخن آشنا شنید ۲٤۳
۱۰ـ در پی آن آشنا ازهمه بیگانه شد ۱۷۰
۱۱ـ با یار آشنا سخن آشنا بگو ٤۱٥
۱۲ـ به پیام آشنایان بنوازد آشنا را ٦
۱۳ـ اهل نظر معامله با آشنا کنند ۱۹٦
١٤ـ که آشنا نکند در میان آن ملاح ۹۸

آشنا و بیگانهـ تن و تضاد ر ك: آشنا (۱۰) و ر ك: بیگانه و آشنا و ر ك: آشنایان ره عشق(۱)

آشنایانـ ج ر ك: آشنا (٦) و (۱۲)

آشنایان ره عشقـ ا ضـ ـ نسبت

۱ـ آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بهشکایت سوی بیگانه روم ۳٦۰

۲ـ آشنایان ره عشق درین بحر عمیق ٤۲۳

آشناییـ ما. مص. معرفت. انس. قرابت (ع) در اصطلاح تعلق رقبه ربوبیت است که بموجودات پیوسته مانند تعلق خالقیت بـه مخلوقیت (عراقی)

۱ـ ندانم از چـه سبب رنگ آشنایی نیست ٤

۲ـ سلامی چو بـوی خـوش آشنایی ٤۹۲

۳ـ بشکـر صحبت اشخاص و آشنایی بخت ترجمه شرح سودی ج ۱ ص ۳۸

٤ـ کـه گویی خود نبـودست آشنایی ۳۵۵

۵ـ مراباتستچندانآشنایی ۳۵۵

آشناییـ با یاء نکره یا وحدت. آشنایی نه غریبست، که دلسوز منست ۱۷

آشنایی بختـ آشنایی با بخت. بختیار بودن. ر ك: آشنایی(۳)

آشنـای عشق شدنـ مص. م. با عشق آشنا شدن. عاشق شدن
تا آشنـای عشق شدم زاهـل رحمتم ۳۱۳

آشوبـ ا. فتنه. فساد. هـرج و مرج. انقلاب. ازدحام (ع)آشفتگی

۱ـ بتماشای تـو آشوب قیامت برخاست ۲۱

۲ـ بچشم عقل درین رهگذار بی آشوب ٤۵

۳ـ دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب ۱۳۲

٤ـ کاشفتگی مبـادت از آشوب باددی ٤۲۹

و ر ك: دل آشوب. شهرآشوب. پرآشوب. و رك: کفر زلف و آفت

آشوب بـاد دیـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: آشوب (۳)

آشوب خـریـدنـ مص ـ م ر ك: آشوب (٤)

آشوب قیـامتـ ا ضـ ـ استعاری ر ك: آشوب (۱)

آشوب بـرخـاستنـ مص. م ر ك: آشوب (۱)

آشوب و آشفتگیـ تن و ترادف ر ك: آشوب (۳)

آشوب و آفـتـ تن و تـرادف ر ك: طریق عشق

آشیانـ ا. مسکن. کوخ. حجـر.

الحیوانات. و کرالطیور، طبقه (ع) آشیانه. خانه. پهلوی:
âshayanak âshayan

۱ـ حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا به آشیان وفا میفرستمت ۹۰

۲ـ سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد ۱۱۷

۳ـ چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق ۲۹۷

۴ـ مرغ روحش کوهمای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن ۲۷۰

۵ـ سیمرغ وهم را نبود قوت عروج
۶ـ درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد قکز
آنجا که باز همت او سازد آشیان قیو

آشیان ساختنـ مص.م
ر ک: آشیان. تن (۵)

آشیان طرب بلبلـ «طرب آشیان بلبل»
ر ک: آشیان. ش: (۲)

آشیان فراقـ اضافهٔ تشبیهی
ر ک: آشیان. ش (۳)

آشیان گرفتنـ مص.م
ر ک: آشیان. ش (۶)

آشیان قدسـ اضافه تشبیهی
ر ک: آشیان. ش (۴)

آشیان وفاـ اضافهٔ تشبیهی
ر ک: آشیان. ش (۱)

آشیانه ـ (= **آشیان**)

۱ـ که عنقا را بلند است آشیانه ۴۲۸

۲ـ رواق منزل چشم من آشیانهٔ تست ۳۴

آصفـ ع (بکسر صاد) آصف بن برخیا. دانشمندی از بنی ـ اسرائیل، و وزیر سلیمان «... الذی عنده علم من الکتاب...» (سورهٔ نحل آیهٔ ۴۰) و کسی که تخت بلقیس را در زمانی اندك از سبا به پیش سلیمان آورد. ولی در نتیجهٔ اهمال او انگشتری سلیمان بدست دیو افتاد و مدتی سلیمان را از تخت فرمانروایی بدور نگاهداشت.

۱ـ زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست ۲۸

و بنحو استعاره، آصف لقب چند تن از وزیران و دولتمردان فارس است در دوره فرمانروایی آل مظفر

۲ـ زمن بحضرت آصف، که می برد پیغام
که یاد گیر دو مصرع زمن بنظم دری ۴۵۲

۳ـ می اندر مجلس آصف بنوروز

جلالی نوش ٤٥٤
آصف ثانیـ (ك) جلال‌الدین تورانشاه
۱ـ حافظ این گوهر منظوم که‌از طبع انگیخت
زاثر تربیت آصف ثانی دانست
۲ـ مگیر چشم عنایت، زحال حافظ باز
وگرنه حال بگویم به آصف ثانی
۳ـ غلام آصف ثانی جلال‌الحق والدینم
آصف‌جم‌اقتدارـ (ك) برهان‌الدین ابونصر خواجه فتح‌الله‌بن خواجه کمال‌الدین محمد، ابوالمعالی وزیر امیر مبارزالدین متوفی بسال هفتصد و شصت (ر ك: خواجه فتح‌الله)
حافظ اسیر زلف تو شد، از خدا بترس
وازانتصاف‌آصف‌جم‌اقتدارهم ۳٦۲
آصف‌جمشیدمکانـ (ك)قوام‌الدین محمدبن‌علی. یا جلال‌الدین تورانشاه
حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش ۲۷۲
آصف صاحب عیارـ (ك) قوام‌الدین محمد صاحب عیار
زمانه‌گر نه زر قلب داشتی،کارش بدست آصف صاحب عیار بایستی ۳۷٤
آصف دورانـ (ك) خواجه جلال‌الدین تورانشاه
ور چو حافظ‌زبیابان نبرم‌ره‌بیرون
همره‌کوکبهٔ‌آصف‌دوران‌بروم ۳٥۹
آصف صاحبقرانـ (ك) جلال‌الدین تورانشاه
ساقیا، می‌ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش ۲۸٦
آصف عهدـ (ك) قوام‌الدین‌محمد صاحب عیار یا برهان‌الدین ابونصر، یا جلال‌الدین تورانشاه و در یك‌جا عمادالدین محمود
۱ـ من غلام نظر آصف عهدم‌کورا
صورت خواجگی‌و سیرت‌درویشان است ٤۹
۲ـ بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد
وزیر ملك سلیمان عمادالدین محمود ۲۱۹
۳ـ بندهٔ آصف‌عهدم،دلم ازراه‌مبر
که اگر دم زنم، از چرخ بخواهد کینم ۳٥٥
٤ـ صافست جام باده در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال ٤٦۲
٥ـ آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه ۳٦۱

۶ـ حافظا، گر نــدهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودـ کامی ۴۶۷
آصف ملك سلیمانـ (ك) جلالـ الدین تورانشاه(تاریخ‌عصر حافظ ۲۷۳ـ۲۷۵)
محتسب داندکه حافظ عاشق‌است و آصف ملك‌سلیمان نیزهم ۳۶۳
آصفیـ ص ن
۱ـ شکوه آصفی و اسب و باد و منطق طیر
بباد رفت وازو خواجه هیچ طرف نبست ۲۵
۲ـ نه حافظ می‌کند تنها دعــای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی ۴۵۴
آغازـ ا. شروع. ابتـــداء. اوان (ع) نخست
۱ـ در آن بساط که حسن تــو جلوه آغازد ۱۰۶
۲ـ و آغاز پری نهاد پیمـانـــهٔ عمر ۳۸۰
۳ـ نماز شام غریبان چو گــریه آغازم ۳۳۳
۴ـ بقول‌وغزل نغمه‌آغازکن ۳۵۹
آغاز کردن ـ مص. م ر ك: آغــاز ش (۴)
آغازنهادنـ مص. م ر ك: ش(۲)
آغازیدنـ مص. رك: آغاز ش (۱)

و (۳)
آغشتهـ (بکسر یا وفتح غین وفتح تا) مخلوط، مـــرسوش (ع) از مصدر آغشتن، آلوده، آمیخته. تر کرده
مردم چشمم به خون آغشته شد ر ك: چشم (۱۸)
آغشته شدنـ مص.م و آغشتــه کردن. وآغشته بودن
آغوشـ ا. جانب. صدر. حضن (ع) بغل. بر. کنار. سینه. آگوش هم گفته‌اند. در اصطلاح دریافت اسرار است و استعداد قبـــول علمی و عملی و صوری و معنوی (حافظ پژمان. لغات واصطلاحات) مقداری که در بغل گنجد از چوب و غیر آن (فرهنگ اصطلاحـات رسالهٔ قشیریه)
۱ـ آغوش که‌شد منزل و آسایش و خوابت ۱۵
۲ـ تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست ۶۷
۳ـ کنار بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد ۱۶۵
۴ـ گرش همچون غبا گیــرم در آغوش ۲۸۲
۵ـ گرچه پیرم، تو شبی تنگـ در آغوشم گیر ۳۳۵
آفاتـ ع جمع آفت. ر ك: آفت. ش (۴) و (۵)
آفاقـ ع جمع افق. کـــرانه‌ها.

اقلیم‌ها. کشورها. سرزمین‌ها
۱ـ مهرورزی تو، با ما، شهرهٔ آفاق بود ۲۰۶
۲ـ چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم ۳۳۴
۳ـ برخ چو مهر فلك بی‌نظیر در آفاق ۴۴۲
۴ـ همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد ۳۷۴

آفتـ ع (بفتح خا،) آسیب. بلا. زیان. آفات جمع
۱ـ یارب، مکناد آفت ایام خرابت ۱۵
۲ـ که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد ۱۲۰
۳ـ تا به میخانه پناه از همه آفات بریم ۳۷۳
۴ـ دور باد آفت دور فلك ازجان و تنش ۲۸۱
۵ـ خداوندا از آفاتش نگهدار ر ك: خداوندی
۶ـ چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد ۱۷۰

آفت ایامـ ا ضـ ـ نسبت ش (۱)

آفت دور فلكـ ا ضـ ـ نسبت ش (۴)

آفت شدنـ مص. م ش (۶)

آفت بودنـ مص.م ش (۲)

آفتابـ ا. (با سکون فاء) شمس. ابن‌الذکاء (ع)هور. خور. خورشید. شید. مهر
۱ـ داور دارا شکوه، ای آنکه تاج آفتاب ۴۳۳
۲ـ لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی ۴۳۳
۳ـ ای آفتاب سایه زما برندار هم ۳۶۲
۴ـ جمالت آفتاب هر نظر باد ۱۰۴
۵ـ دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن ۴۴۶
۶ـ ساقی، چراغ می بره آفتاب‌دار ۴۱۳
۷ـ تویی که خوبتری زآفتاب و شکر خدا ۳۰۵
۸ـ عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ر ك: عابدان آفتاب

آفتاب خوبانـ ا ضـ ـ استعاری
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم ۹۴

آفتاب صبح‌امیدـ ا ضـ ـ استعاری
برآ، ای آفتاب صبح امید ۳۳۱

آفتاب طلعتـ ا ضـ ـ تشبیهی
زه‌شرق سرکو، آفتاب‌طلعت تو ۵۴

آفتاب فتحـ ا ضـ ـ تشبیهی
آفتاب فتح مرا هردم طلوعی می‌دهد ۴۱۰

آفتاب فلكـ ا ضـ ـ نسبت
بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوی ۴۸۷

آفتاب قدحـ ا ضـ ـ تشبیهی. یا استعاری درصورتیکه آفتاب بجای می باشد
زآفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر ۳۵۸

آفتاب گرم‌روـ ا ضـ ـ وصفی
عکس خوی بر عارضش بین، کآفتاب گرم‌رو ۲۱
این ترکیب در شعر کمال‌الدین اسماعیل هم آمده است:
تیغ حکمت آفتاب گرم‌رو راپی‌کند
تاب‌عزمت‌آورد خاك‌زمین‌رادرروش
(المعجم‌شمس قیس رازی ۱۷۱)
آفتاب ملكـ ا ضـ ـ استعاری
۱ـ تو آفتاب ملکی و هرجا که می‌روی قیز
۲ـ دارای دهر شاه شجاع،آفتاب ملك قیو
۳ـ ای آفتاب ملك کـه در جنب همتت قیح
آفتاب میـ ا ضـ ـ تشبیهی
چو آفتاب می از مشرق پیالـه برآید ۲۳٤
آفتاب و ذرهـ تن. ر ك: ذره و خورشید
آفتاب و سایهـ تن ر ك: سایه و ر ك: آفتاب ش (۳)
آفتاب‌ومشرقـ تن ر ك: آفتاب قدح
آفتاب و سحابـ تن
آفتابی است که در پیش سحابی دارد ر ك: سحاب
آفتاب و ماهـ تن ر ك: ماه
آفتابیـ با یا، نکره ر ك: آفتاب و سحاب،
آفریدنـ مص. (بفتح فا) خلـق. ایجاد. تکوین(ع)پهلوی: âfritan آفرینش. از نیستی بـه هستی آوردن (انشاء. ذره. نشأة. بدء (ترجمان‌القرآن)
۱ـ جسمی که دیده باشد کـز روحش آفریدند؟ ر ك: جسم و روح
۲ـ میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست کـه هیچ آفـریده نگشاید ۳۵
آفریدهـ ا. مف. **مخلوق** (ع) خلق شده ش (۲)
آفرینـ حرف یـا قید استحسان (حـرف تحسین. کلمه تحسین) پهلوی: âfrîn در معنی احسنت و بارك‌الله عربی و «زه» فارسی
۱ـ آفرین بر نظر پاك خطاپوشش باد ۱۰۵
۲ـ آفرین بر نفس دلکش ولطف سخنش ۲۸۱
۳ـ بر آن نقاش قدرت آفرین‌باد ر ك: نقاش قدرت
٤ـ آفرین بردل نرم تو کـه از بهر ثواب ر ك: دل نرم
٥ـ آفرین برتو که شایستهٔ صد چندینی ٤۸٤
٦ـ آفرین بر نفست‌باد که خوش بردی بوی ر ك: بوی بردن
آفرینـ ا. فاعل مـرخم بجـای

آفریننده ر ك: آفرین و آفرین

آفرین و **آفرین**ـ تن وجناس

برآن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق‌کشی سحرآفرین
است ۵۵

آگاهـ ص. مطلع. خبیر (من عنده الخبر) ذکی. واقف. عالم (ع) آگه. هوشیار. باخبر. پهلوی: âkâs

۱ـ زین معما هیچ دانا در جهان
آگاه نیست ۷۱

۲ـ زاهد ظاهرپرست از حال ما
آگاه نیست ر ك: زاهد

۳ـ زسر غیب کس آگاه نیست
قصه مخوان ر ك: سرغیب

۴ـ زشعر دلکش حافظ کسی بود
آگاه ر ك: شعر دلکش حافظ

۵ـ و اندر آن آینه از حسن تو
کرد آگاهم ر ك: آینه(۲۵)

آگاه بودنـ مص. م ر ك: آگاه (۱) و (۲) و (۳) و (٤)

آگاه کردنـ مص.م ر ك: آگاه (۵)

آگاهیـ ما. مص. آگاه بودن

برتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
ر ك: جام جهان‌بین (٦)

آگهـ مخفف آگاه

۱ـ نسیم موی تو پیوند جان آگه
ماست ۲۳

۲ـ که آگهست که تقدیر برسرش
چه نوشت ۷۹

۳ـ که آگهست که کاوس و کی
کجا رفتند ۱۰۱

٤ـ آگهی و خدمت دلهای آگه
می‌کنی ۳۷۲

۵ـ دل خرابی می‌کند، دلدار را
آگه کنید ۱۲

٦ـ که‌کردآگه‌زراز روزگارم ۳۲۳

آگه بودنـ مص. م ر ك: آگه ش (۱) و (۲)

آگه کردنـ مص.م ر ك: آگه ش (٤) و (٦)

آگهیـ ما.مص (مخفف آگاهی) با یاء مصدری. ر ك: آگاهی

۱ـ تابوکه یابم آگهی از سایه
سروسهی ۳٤٤

۲ـ نسیم باد صبا، دوشم آگهی
آورد ۱٤۷

۳ـ دوش آگهی زیار سفر کرده
داد باد ۱۰۲

آگهی آوردنـ مص.م ر ك: آگهی ش (۱)

آگهی دادنـ مص.م ر ك: آگهی ش (۲)

آگهی یافتنـ مص.م ر ك:آگهی

آلودـ ا.مف یا صفت مفعولی مخفف آلوده. از مصدر آلودن. (ر ك آلودن و آلوده)

۱ـ حافظ بخود نپوشید، این‌خرقه
می‌آلود ۵

۲ـ عیبم بپوش، زنهار، ای خرقه

می‌آلود ۱۷۱

آلـــودن مص. دلك. دلك‌الشئی بالشئی. اتساخ. توسیخ. ترطیب (ع) پهلوی: âlutan مالیدن چیزی بر چیزی بنحویکه اثر آن بماند

۱ـ بخنده گفت که حافظ، خدایرا مپسند
که بوسهٔ تورخ ماه رابیالاید ۲۳۰

۲ـ منم که دیده نیالـــوده‌ام ببد دیدن ۳۹۳

آلوده ا.مف. یا صفت مفعولـــی. ملوث. موسخ (ع) ناپاك. ازمصدر آلودن

۱ـ آلودهٔ تو حافظ، فیضی زشاه درخواه ۱۷۱

۲ـ چون نیست نماز من آلوده نمازی ۳۳٤

۳ـ گر من‌آلوده‌دامنم چه‌عجب ٥٦

٤ـ کآلوده گشت جامه، ولی پاك دامنم ۳٤۳

٥ـ چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است ۲٦٤

٦ـ آلودگی خرقه خرابی جـهان است ٤۳٦

۷ـ درین خرقـه بسی آلودگـــی هست ۳۸٦

۸ـ دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده ٤۲۳

و ر ك: خرقه‌آلوده. صومعه آلودن

آلوده دامن ص.م. گـنـاهـکـــار ر ك: آلوده ش (۳)

آلودگی بـودن مص.م ر ك: آلوده (۷)

آلودگی خـــرقه ا ضد ـ نسبت ر ك: آلوده ش (٦) و (۷)

آلـــوده گشتن مص.م ر ك: آلوده ش (٤)

آلـــوده شدن مص.م ر ك: صومعه ش (۲)

آماده ا. مف یا صفت مفعولـــی. حاضر. مستعد. مهیا (ع) ساخته و پرداخته. از مصدر آمادن.

مگر اسباب بزرگی همه آمـــاده کنی ٤۸۱

آماده کردن مص. م. رك: آماده

آمدن مص. ایتان. جیئه (ترجمان القرآن) نقیض رفتن. بمعنی قدوم و حضور عــــربــــی. و در اصطلاح رجعت را گویند بعالـم بشریت از عالم ارواح تا عــالم استغراق و سکر (عراقی). آمدن از افعال عموم است و بمعنی‌شدن نیز می‌آید پهلوی: âmatan

ساقیا، آمدن عید مبارك‌بادت ۱۸

بصیغه فعل‌ماضی ردیف وگاه جزء دوم ردیف چندین غزل بامطلعهای زیر:

۱ـ دوش از جنـــاب آصف پیك بشارت آمد ۱۷۱

۲ـ عشق تونهال حیرت‌آمد ۱۷۲

۳ـ در نمازم خَم ابروی تو با یاد

آمد ۱۷۳
۴ـ مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد ۱۷۴
۵ـ صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد ۱۷۵
۶ـ سحرم دولت بیدار ببالین آمد ۱۷۶
و بصیغهٔ فعل مضارع:
۸ـ دوستی کی‌آخرآید دوستداران چه‌شد؟ ۱۶۹
و ر ك: **آیی**
و بصیغه‌ماضی نقلی‌یا ماضی‌مرکب:
۹ـ هر دانشی که در دل دفتر نیامده است قیز
و ردیف یك غزل هفت‌بیتی‌بامطلع:
۱۰ـ ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای ۴۲۲
و بصیغهٔ مضارع استمراری ردیف یك رباعی با مطلع:
۱ـ این‌گل‌ز برهم نفسی‌می‌آید ۳۷۹
و با یاء خواب و ردیف یك غزل ده بیتی با مطلع:
۱۲ـ دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی ۴۳۹
و در وجه مصدری: ر ك: **آمدن**
آمرزشـ ا.مص (بضم‌میم وکسر زا) عفو. غفران. مغفره. صفح(ع) آمرزیدن وبخشیدن‌گناه مخصوصا بعد از مرگ بوسیلهٔ خداوند. پهلوی: âmurzishn
۱ـ اندیشه آمرزش و پروای ثوابت ر ك: پروای ثواب
۲ـ آمرزش نقد است کسی راکه درینجا ۴۳۶
آمرزش نقدـ ا ضد. بیان نوع ر ك: آمرزش ش (۲)
آمرزگارـ ص.م و اسم فاعل. غفار. غفور. مسامح. رحمان. رحیم (ع) بخشنده‌گناه. بخشایشگر گناه
معنی عف و رحمت آمرزگار چیست؟ ۶۵
آمرزیدن‌ـ مص (= آمرزش) درفعل دعایی بیامرزاد
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد ر ك: خدای عزوجل
آموزـ ص. بجای آموزنده. از مصدر آموختن
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد ر ك: مسئله‌آموز
آموختنـ مص. تعلم. تعلیم (ع) یاد دادن. یاد گرفتن. پهلوی: âmoxtan
۱ـ آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت ۵۲
۲ـ ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی ۴۸
۳ـ حافظ، تو این سخن، زکه آموختی که بخت ۸۶
۴ـ دلبرا، بنده‌نوازیت، که‌آموخت بگو ۳۲۸
۵ـ زخط یار بیاموز مهر، با رخ خوب ۳۹۳

۶ــ زهد رندان نوآموخته راهی بدهی‌است ۳۴۱

۷ــ زدوستان تو آموخت در طریقت مهر ر ك: طریقت

۸ــ مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار ر ك: چشم سیاه (۶)

آموختهــ ا. مف. متعلم. معتاد. مؤدب. مأنوس (ع) آموزش‌یافته. تعلیم گرفته. یادگرفته. ر ك: آموختن (۶)

آمیختنــ مص. مزج. اختلاط. معاشرت (ع) پهلوی: âmixtan

۱ــ قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست ۱۸۲

بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی‌چند

۲ــ آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل ر ك: آب و آتش

۳ــ بس آبروی که با خاك ره برآمیزد. رك: آبروی

۴ــ در مجلس ما عطرمیامیز که‌مارا

آمیختهــ ا. مف. رك: آمیختن

آمینــ ع کلمه بعد از دعا

میکند حافظ دعایی، بشنو آمینی بگو ۱۲

آنــ ضمیر اشاره بدور مقابل این. همراه با اسم مشارالیه خود اسم اشاره‌است، گاهی اسم حذف میشود. و نیز کیفیتی از زیبایی که قابل ادراک‌است اما قابل‌وصف نیست‌وبکسر نون‌ضمیر اختصاص

۱ــ شاهد، آن نیست که مویی و میانی دارد

بندهٔ طلعت آنیم‌که آنی‌دارد ۱۲۵

۲ــ از بتان، آن طلب ار حسن شناسی ای دل ۲۰۳

۳ــ انیکه می‌گویند «آن» خوشتر زحسن

یار ما این دارد و آن‌نیزهم ۳۶۳

۴ــ کمینه پیشکش بندگانش آن بودی ۴۴۲

۵ــ قرةالعین من، آن میوه دل یادش‌باد ر ك: قرةالعین

۶ــ ماه کنعانی من، مسند مصرآن تو شد ر ك: ماه کنعانی

۷ــ چون رخت از آن تست، بیغما چه حاجتست ر ك: یغما

۸ــ آن نافهٔ مراد که می‌خواستم زبخت ۲۱۴

آنــ (بکسر نون) در حال اضافه. ضمیر اختصاص یا ملك ر ك: آن ش (۶) و (۷)

آنجاــ قید مکان مرکب از آن + جا

آنجا همیشه باد بدست است دام را ۷

آنچــ مخفف آنچه. مبهم مرکب از آن + چه

در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام ۳۱۱

آنچنانــ قید حالت مرکب از آن + چنان

مستم کن، آنچنان که ندانم زبیخودی ر ك: بیخودی

آنچنان و این‌چنینــ تن. اشاره

مبهم به نزدیك و دور
هرچند کاین چنین شدم و آنچنان شدم ۳۲۱
آنچهـ از مبهمات مرکب از آن + چه (موصول)
۱ـ دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد ۱۴۲
۲ـ آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه ۴۹
آنكـ مخفف آنکه‌از مبهمات‌مرکب از آن + که (موصول)
من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنك ۲۹۶
آنکوـ مخفف آن که او یا آن کس که او
وآنکو نه این ترانه سراید، خطا کند ر ك: ترانه سرودن
آنکهـ ازمبهمات، مرکب ازآن + که
۱ـ آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید ۴۹
۲ـ آنکه‌یوسف‌بزر ناسره‌بفروخته بود ۲۱۱
۳ـ آنکه بی‌جرم برنجید و بتیغم زد و رفت ر ك: خدا را (۲۶)
آن و اینـ اشاره بدور و اشاره به نزدیك
۱ـ یار ما آن دارد و این نیز هم ر ك: آن (۳)
۲ـ آن را که دل نگشت گرفتار این کمند ۱۸۰
۳ـ لب لعل وخط‌مشکین چوآنش هست و اینش هست
۴ـ بنازم دلبر خود را که حسنش این و آن دارد ۱۲۱
۵ـ کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد ۱۶۱
آنانـ ج آن
آنان که خاك را بنظر کیمیا کنند ر ك: گوشه چشم
آنان و اینانـ تن
خلاف مذهب آنان جمال اینان است ر ك: جمال
آنش و اینشـ آن و این + ش ضمیر ر ك: آن و این ش (۳)
آنگاهـ قید زمان مرکب: از آن + گاه. بتخفیف: آنگه
۱ـ من رند و عاشق آنگاه توبه ر ك: رند و عاشق
۲ـ آنگه بگویمت که دو پیمانه برکشم ر ك: پیمانه برکشیدن
آنستـ (ع) متکلم وحده، فعل ماضی از مادهٔ انس. یعنی انس گرفتم
لمع‌البرق من‌الطوروآنست‌به ۴۵۵
اشاره است به «انی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بقبس...» (سورهٔ طه آیه ۱۰) و «انی آنست ناراً سآتیکم منها بخبر...» (سوره‌نمل آیه ۷)
آنست‌بهـ (ع). انس گرفتم به‌آن. ر ك: آنست
آنهـ پسوند اتصاف یا لیاقت یا

یا نسبت در صوفیانه و مردانه و
نظیر آن
۱ـ یك حرف صوفیانه بگــویم،
اجازتست ۴۴۶
۲ـ دل به‌می‌دربندتامردانه‌وار ۴۷۸
آوازـ ۱. صوت. صدا. صراخ.
نغمه. غنا (ع) آوا. بـانك. آوازه
آوای. پهلوی:
۱ـسر فراگوش من آورد به‌آواز
حزین ۲۶
۲ـ تا بگوش دلم آواز درا بــاز
آمد ۱۷۴
۳ـچنان‌بر کش‌آوازخنیاگری ۳۶۰
۴ـ به‌آئین خوش‌نغمه‌آوازده ۳۶۰
۵ـآمدبگوش‌ناگهم‌آوازبلبلی ۴۶۵
۶ـ غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش
آوازم ر ك: چنگـ زهره
آوایـ (= آواز) دراصطلاح ندای
طلب حقیقت است، حقیقت عشق
و حقیقت حق ر ك: آواز
آواز بلبلـ ا ضـ ـ نسبت ش (۵)
آواز حزینـ ا ضـ ـ وصفی ش(۱)
آواز خنیاگــریـ ا ضـ ـ نسبت
ش (۳)
آواز دراـ ا ضـ ـ نسبت ش (۲)
آواز دادنـ مص. م ش (۴)
آواز رودـ ا ضـ ـ نسبت
۱ـ زچرخش دهــد زهــره آواز
رود ۳۵۸
۲ـبگوباحریفان بآوازرود ۳۵۹ص
آواز سوآلـ ا ضـ ـ بیان نوع

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سوآل حیرت آمد ۱۷۲
آواز عندلیبـ ا ضـ ـ نسبت
چون‌کرددردلم‌اثرآوازعندلیب ۴۶۵
آواز نیـ ا ضـ ـ نسبت
در کار چنگـ وبربط و آواز نی
کنم ۳۵۱
آوازهـ ۱. (= آواز) صیت،شهرت
صیــت مسعــودی و آوازهٔ شه
سلطانی ۳ر۷۴
آوردنـ مص. (فتح‌واو) ایتان(ع)
نقیض بردن. پهلوی: âvâk

بصیغهٔ ماضی‌مطلق‌ردیف دوغزل‌با
مطلع های
۱ـ چه مستی است، ندانم که رو
بما آورد ۱۴۵
۲ـ نسیم باد صبا، دوشم آگهی
آورد ر ك: آگهی آوردن
و این مصراع: ۳ـ آورد حرزجان
زخط مشکبار دوست ۶۲
و بصیغه ماضی استمراری.ردیف
۱ غزل با مطلع:
۴ـ صبا وقت سحر بویی ززلف
یار می‌آورد ۱۴۶
بصیغه فعل امر. دوم شخص‌مفرد
بصورت«آور»و«بیار»و«آر»(= بیاور)
۵ـ ای باد، از آن باده نسیمی
بمن آور ر ك: باده و باد
۶ـ بیار ای باد شبگیری، نسیمی
زان عرق‌چینم ۳۵۴ ورك: آر

۷ـ عزم سبک عنان تو در جنبش آورد   ر ک: عزم سبک‌عنان

۸ـ وزچینت آورند بدرگه خراج جان   قك

۹ـ صد گونه جادویی بکنم تــا بیارمت   ۹۱
بصیغه فعل مضارع

آویختنـ مص. تعلیق(ع). پهلوی: âvixtan

آویزان شدن و آویزان کــردن. متوسل شدن

۱ـ در سنبلش آویختم از روی نیاز   ۳۸۰

۲ـ گفتا که لبم بگیر و زلــفم بگذار   ۳۸۰
در عیش خوش آویز نه درعمردراز

۳ـ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ   ر ک: چاه زنخ

آویزهـ ا. شرابه (ع)، گوشوار. گوشواره. حلقهٔ گوش.

آن گوش‌که‌حلقه‌کرد درگوش‌جمال
آویزه درنظم حافظ بادش ۳۸۱ص

آهـ ا. نفس بلند که از شادی یا از درد از سینه برآورند

۱ـ راهی بزن که آهی برساز آن توان زد   ۱۵٤

۲ـ آه و افسوس کــه از چشم حسود مه‌چرخ   ر ک: ماه‌کمان‌ابرو

۳ـ کاین‌همه‌زخم نهان‌هست‌ومجال آه نیست   ۷۱

٤ـ گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی‌تو   ٦۷

۵ـ آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست   ۷۳

٦ـ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد   ۱۱۱

۷ـ آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

۸ـ آه ازین جور و تطاول که‌درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود   ۲۰۷

۹ـ که در آن آه مرا قوت تاثیر نبود   و رک: آینهٔ حسن

۱۰ـ آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم   ۳۱٤

۱۱ـ آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم   ۳٦۱

۱۲ـ آئینه رویا، آه از دلــت، آه   ٤۱۸

۱۳ـ آه اگر ازپی امــروز بــود فردایی   ٤۹۱

۱٤ـ آه ازین کبریــارو جــاه و جلال   ۳۰۲

۱۵ـ آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند   ۱۹۳

۱٦ـ آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت   ر ک: آئینه (٤)

۱۷ـ فغان از این تطاول آه ازین زجر   ۲۵۱

۱۸ـ آینه‌دانی که‌تاب‌آه‌ندارد   ۱۲۷

آه آتشناكـ ا ضد وصفی ر ك: آتشناك و آه شبگیر.

آه آتشینـ ا ضد ـ وصفی ر ك: آتشین. و در شعر خاقانی:

چون آه آتشین زنم از جان آهنین
سیماب وش‌گداز بآهن برآورم
دیوان/۲٤٤

آه برآوردنـ مص.م
از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی ر ك: آدم و حوا

آه بیدارـ ا ضد ـ نسبت
که در پی‌است ز هر سویت آه بیداری ٤٤۳

آه جگرسوزـ ا ضد ـ وصفی
مکن، کزسینه‌ام آه جگرسوز ۳۸۹

آه خون‌افشان‌زدنـ مص.م
این آه خون‌افشان که من، هرصبح و شامی می‌زنم ۳٤٤

آه دردآلودـ ا ضد ـ وصفی
روی زرد است و آه درآلود ٤٥۳

آه زدنـ مص.م آه کشیدن
۱ـ ر ك: آه (۱)
۲ـ ر ك: آه خون‌افشان زدن
۳ـ منکه در آتش سودای تو آهی نزنم ر ك: آتش سودا

آه سحرـ ا ضد ـ نسبت یا اضافه بیان ظرف زمان
۱ـ ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید ۲۳٦
۲ـ من به‌آه سحرت زلف مشوش دارم ۳۲٦

۳ـ سوز دل، اشك روان، آه سحر، نالهٔ شب ۳٥۷

آه سحرخیزانـ ا ضد ـ نسبت
مگر آه سحرخیزان، سوی گردون نخواهد شد ۱٦٥

آه سینهٔ نالانـ ا ضد ـ نسبت و یا بیان ظرف مکان
دود آه سینهٔ نالان من ۸

آه شبـ ا ضد ـ نسبت و ظرفیت
دعای صبح و آه شب، کلید گنج مقصود است ٤٤۰

آه عذرخواهـ ا ضد ـ وصفی
نوای من به سحر آه عذرخواه منست ٥۳

آه کشیدنـ مص.م
۱ـ آئینهٔ ندارم از آن آه می‌کشم ر ك: آئینه داشتن
۲ـ از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم ر ك: دست گزیدن

آه گرفتنـ مص.م. اثر کردن آه ر ك: آه (۱۱)

آه گوشه‌نشینانـ ا ضد ـ نسبت
کز تیر آه‌گوشه‌نشینان حذر نکرد ر ك:جوان‌دلاور

آه نیمه‌شبـ ا ضد ـ نسبت بیان ظرف زمان
سرمکش، حافظ‌زآه‌نیم‌شب ۱۹۷

آه و آینهـ تن
تا چو صحبت آینه رخشان‌کنند و ر ك: آه(۱۲) و(۱۸) وآه‌کشیدن و آه نیم‌شب و آینه و آه

آه و ناله تن
۱ـ حاسدت از سماع آن محرم‌آه و ناله شد ۳٦٤
۲ـ حافظ زآه و ناله امانم نمیدهد ر ك: امان (٥)
آهختن مص. (بکسر هاء) سل. سل‌السیف (ع) آختن. برکشیدن شمشیر
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ ۳۰۹
آهخته ا. مف. رك: آهختن
آهسته ص (بکسر ها) بطئی ساکت (ع) آرام. کند. ر ك: دعا کردن
آهن ا. (بفتح ها) حدید (ع)
کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری؟ ۱٥۳
آهن دل صد. م. بی‌رحم. سنگ دل. شجاع. نامهربان. ر ك: آهن
آهن و روی تن و ایهام
۱ـ روی جانان طلبی، آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد زآهن وروی ٤٨٥
۲ـ نیست چون آینه‌ام روی زآهن چکنم ۳٤٥
آهن و سیم تن
دلت در سینه چون در سیم آهن ۳۸۹
آهنگ ا. (بفتح ها و سکون نون) قصد. عزم. اراده. لحن. صدا (ع) آهنگ. موسیقی. پهلوی: âhang
۱ـ با چشم پر نیرنگ او، حافظ مکن آهنگ او ۱۹۱
۲ـ آهنگ خصم او به سراپردهٔ عدم ۳۱۲
۳ـ ناگشوده گل نقاب، آهنگ رحلت ساز کرد ٤۳
٤ـ شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن ٤۹٥
٥ـ و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد ۱۳۳
٦ـ ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع ۳۹۳
۷ـ ساز چنگ آهنگ عشرت، صحن مجلس جای رقص ۳۱۷
۸ـ طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه ر ك: تسبیح‌وطیلسان
آهنگ بازگشت ا ضـ ـ بیان مصدر ر ك: آهنگ (٦)
آهنگ چنگ ـ اضـ ـ بیان نوع ر ك: آهنگ (۸)
آهنگ رحلت ا ضـ ـ بیان مصدر ر ك: آهنگ (۳)
آهنگ سماع
ر ك: آهنگ (٦)
آهنگ عشرت
ر ك: آهنگ (۷)
آهنگ کردن مص. رك: آهنگ (٥) و (٤)
آهنگ گلستان کردن مص.م ر ك: آهنگ (٤)

آهـــو ا. غزل‌ا، غزاله. ظبی (ع)
پهلوی: âsu
گفت چشم شیر گیر و غنـج آن آهو ببین ۴۰۲
آهوان ج آهو
بآهوان نظر شیرآفتاب‌بگیر ۳۹۹
آهوان‌نظر ا ضـ ـتشبیهی ر ك: آهوان
آهوانه ص. ن ر ك: چشم‌آهوانه
آهو روش ص.م
آهوروشی کبک‌خرامی‌نفرستاد ۱۰۹
آهوی تتار ا ضـ ـ نسبت
مکن عیبم به‌خونخواری‌درین دشت
که کارآموز آهوی تتازم
(شرح سودی غزل ۳۷۶)
آهوی سیه‌چشم ا ضـ ـ وصفی
ر ك: آهوی مشکین (۲) و (۳) و:
آن آهوی سیه‌چشم از دام مابرون شد ۴۲۵
آهوی مشکین ا ضـ ـ وصفـی.
غزال‌المسك (ع) آهویی کـه نافه مشك دارد
۱ـ که زصحرای‌ختن‌آهوی مشکین آمد ۱۷۰
۲ـ دردا که از آن آهوی مشکین سه چشم ۱۱۰
۳ـ مکش آن آهوی مشکین مرا، ای صیاد
شرم از آن چشم سیــه دار و مبندش به کمند ۱۸۱
۴ـ یا رب، آن آهوی مشکین به ختن باز رسان ۲۸۵
آهوی مشکین سیه‌چشم ا ضـ ـ وصفی و تتابع ر ك:آهوی مشکین (۲) و (۳)
آهوی وحشی ا ضـ ـ وصفی
۱ـ گناه چشم سیاه تو بودوگردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم ۳۲۲
۲ـ الا، ای آهـــوی وحشـــی، کجایی؟ ۳۵٤
آهو وشیر تن ر ك: آهووآهوان
آهوونافه تن ر ك: آهوی‌مشکین (۱) و (۲)

آی فعل امر، دوم شخص مفرد از مصدر آمدن
بازآی، ساقیا، کـــه هـــواخواه خدمتم ۳۱۳
و ر ك: آ
آیا کلمهٔ پرسش، قید استفهام
۱ـ آیا بود که گوشه چشمی بما کنند؟ ۱۲٦
۲ـ با دل سنگینت، آیـــا هیچ درگیرد شبی ر ك: دل‌سنگین
۳ـ آیا، چه خطا دید که از راه‌خطا رفت؟ ۸۲
٤ـ آیابود آنکه دست‌گیرد ر ك: دست گرفتن
٥ـ آیا درین خیال که دارد گدای شهر ر ك: گدای شهر
٦ـ مخمور آن دو چشمم، آیـــا

کجاست جامی ر ك: مخمور
۷ـ بود آیا کــه کــندیادزدرد آشامی ر ك: درد آشام
۸ـ بود آیا کــه در میکده‌هــا بگشایند؟ ۲۰۲

آیا بود ـ جمله پرسشی بــرای تردید یا تمنی و ترجی. ر ك: آیا (۱) و (٤)

آیت ـ (ع) آیه. علامت. آیهٔ قرآن. آیات جمع
۱ـ روی خوبت آیتی از لطــف برما کشف کرد ۱۰
۲ـ آیتی بود عذاب، انده حافظ بی‌تو ۲۰۹
۳ـ هر سطری از خصال تــو وز ·حمت آیتی ۴۳۰
٤ـ آیتی‌دروفا ودربخشش ۳٦۸
٥ـ نرگس ساقی بخوانــد آیت افسونگری ۱۷۰
٦ـ ای‌که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ٤۷

آیت افسونگری ـ ا ضـ ـ استعاری دعای سحر ر ك: آیت (٥)

آیت عشق ـ ر ك: آیت (٦)

آیتی ـ با یاء نکره یــا وحــدت ر ك: آیت (۱) و (۲) و (۳) و (٤)

آیتی از لطف ـ آیت لطف مــقابل آیت عذاب و آیت قهر. آیات قهر را قوارع گویند ر ك: آیت. ش (۱)

سعدی گوید:
از خدا آمده‌ای غایت رحمت‌برخلق
وآن کدام آیت لطف است که در شأن تو نیست

آینه ـ (= آئینه) (ر ك: آئینه)
۱ـ وندران آینه صدگونه تماشا می‌کرد ۱٤۲
۲ـ ماه و خورشید همین آینــه می‌گردانند ۱۹۳
۳ـ روی جانان طلبی آینــه را قابل‌ساز ٤۸٥
٤ـ حسن روی تو بیك جلوه که در آینه کرد ۱۱۱
٥ـ برکشد آینه از جیب افق‌چرخ و در آن ۲۹۳
٦ـ بررخ او نظر از آینه پــاك انداز ۲٦٤
۷ـ عکس‌روی تو چو در آینه جام افتاد ۱۱۱
۸ـ ببین در آینه جام نقش بندی غیب ٤۷۷
۹ـ یارب، این آینه حسن چــه جوهر دارد ۲۰۹
۱۰ـ هیچ رویی نشود آینه‌حجلهٔ بخت ۱۸۱
۱۱ـ ای آفتاب آینه دار جمــال تو ٤۰۸
۱۲ـ چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت ۱۰٥
۱۳ـ به‌پیش آینهٔ دل هر آنچــه می‌دارم ۲٦۱
۱٤ـ تا چو صحبت آینه رخشان

کند ۱۹۷

۱۵ـ نه‌هر که آینه سازدسکندری داند ۱۷۷

۱٦ـ صوفی، بیا، که آینه‌صافی است جام را ۷

۱۷ـ روی مقصود که شاهان جهان می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است ٤۹

۱۸ـ ساقیا آن قدح آینه کردار بیار ۲٤۹

۱۹ـ ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند ۱۹۳

۲۰ـ روی تو مگر آینه لطف الهی است ٦۹

۲۱ـ نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست ۵۸

۲۲ـ بعد ازین روی من و آئینه وصف جمال ۱۸۳

۲۳ـ که در آن آینه صاحبنظران حیرانند ۱۹۳

۲٤ـ در پس آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند ۳۸۰

۲۵ـ وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم ۳٦۱

آینه برکشیدنـ مص. م ر ک: آینه ش (۵)

آینه پاکـ ا ضـ ـ وصفی ر ک: آینه ش (٦)

آینه جامـ ا ضـ ـ تشبیهی ر ک: آینه ش (۸)

آینه‌حسنـ ا ضـ ـ تشبیهی ر ک: آینه ش (۹)

آینه حجلهٔ بختـ ا ضـ ـ نسبت ر ک: آینه ش (۱۰)

آینه‌دارـ ص. رک: آینه‌ش (۱۱)

آینه‌دارانـ ص.م‌ج‌رک:آینه‌ش(۱۲)

آینهٔ دلـ ا ضـ ـ تشبیهی ر ک: آینه ش (۱۳)

آینه رخشان‌کردنـ مص.م ر ک: آینه ش (٤)

آینه ساختنـ مص. م ر ک: آینه ش (۱۵)

آینه صافی بودنـ مص.م ر ک: آینه ش (۱٦)

آینه طلعت درویشانـ ا ضـ ـ تشبیهی و نسبت و تتابع ر ک: آینه ش (۱۷)

آینه کردارـ ص. م مانند آینه ر ک: آینه ش (۱۸)

آینه گرداندنـ مص. م ر ک: آینه ش (۱۹)

آینهٔ لطف‌الهیـ ا ضـ ـ تشبیهی ونسبت وتتابع ر ک:آینه‌ش(۲۰)

آینه وصف‌جمالـ ا ضـ ـ استعاری وتتابع رک: آینه ش (۲۲)

آینه و اسکندرـ تن‌وتلمیح ر ک: ر ک: آینه ش (۱۵) و ر ک:

آینه و طوطی- تن و تلمیح ر ک: آینه ش (٢٤)

آیی- فع. دوم‌شخص‌مفرد مضارع از مصدر آمدن و جزءآخر ازردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع:

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی ٤٩٤

الف ـ ا

«ا» ـ حرف اول از حروف الفبای فارسی و عربی و حروف جمل و در اصطلاح اشارتست بذات احدیت از جهت اتصاف او بصفات سبعهٔ ذاتی

در اشعار خواجه بیشترین انواع الف قابل بررسی است از آنجمله:

۱ـ الف مهموز متحرك اصلی و وصلی در اول واژه‌ها اعم ازفارسی یا عربی مانند ابر و اشتیاق

۲ـ الف مهموز متحرك اصلی و فصلی مانند اسکندر و افکندن و افغان و افلاطون و اسپند که سکندر و فکندن و فغان و سپندهم آمده است.

۳ـ الف ساکن اصلی در نهاد و باد و شاد و الف اصلی در آخر واژه‌ها و الفهای قافیه مانند الف روی مجرد در رعنا و «ما»:

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را ۴

وردف اصلی در سحاب واصحاب:

می‌دمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب ۱۳

و الف تأسیس در شمائل و قائل:

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل
هرکو شنید گفتا لله‌در قائل ۳۰۷

(الف زائد (اطلاق) درقوافی‌خواجه دیده نشد)

٤ـ الف ساکن‌غیر اصلی وفصلی: برای نسبت دربالا وخارا وحالیا و برای ندا در:

خسروا دادگرا، شیردلا، بحر کفا... ۳۷٤

ونگارا و جانا. برای صفت مشبهه در دانا و بینا وگویا و آشکارا. برای دعا و تقاضا در بادا و مبادا و مباد و مرواد. برای جواب در گفتا. برای ندبه در «دردا» ودریغا برای کثرت در «خوشا» و «بسا» برای عطف یا وصل در بادا باد و دعا و بهاوریا واعدا و اعضا و الف مقصوره در ماجرا و مصلا و مبتلا که در اصل ماجری، مصلی

و مبتلی می‌باشد و برای سوگند «حقا»

حقا کزین‌غمان‌برسدمژدهٔامان ۱۸۶

و الف نداء عربی، أحـادیاً وأمن

«أ» حرف‌نداء عربی، بمعنی : ای

۱ــ أحادیاً بجمال‌الحبیب قـف و انزل ۳۰۳

۲ــامن‌انکرتنی عن‌عشق‌سلمی۴۳۸

ونشانهٔ تنوین نصب. رك: ابداً،عمداً

أحادیاًــ ر ك: أ

ابدــ ع (بفتح اول و دوم) مقابل ازل. بی‌انجام.در اصطلاح‌استمرار وجود است به زمان غیرمتناهی‌به طرف آینده. ازل استمرار وجود است در زمان غیرمتناهی بطرف گذشته

«ابد اسم بقاست وابدالابد یا ابد ابد آخریت است بی‌عد زمان»

(شرح شطحیات ۶۱۸ــ۶۱۹)

۱ــ از کران تا بکران، لشکر ظلم است، ولی

از ازل تا بابد فرصت درویشان است ۴۹

۲ــ جز دل من کزازل تابابدعاشق رفت... ۱۷۸

۳ــ بضرب سیفك قتلی حیـاتنا ابداً... ۳۰۰

٤ــ پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت ۸۰

٦ــ تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید... ۸۱

٦ــ تا ابد جام مرادش همدم جانی بود ۲۱۸

۷ــ ر ك: ازل و ابد و رك: ازل (۵) و فتح ابد و شام ابد و ر ك معمور بودن

ابداًــ منون ومنصوب‌ابد. منصوب به نزع خافض. ر ك: ابد ش (۳)

ابدالــ ع (بفتح همزه وسکون با) جمع بدل یا بدیل. جمع دیگر بدلا بمعنی عوض خلف کریم و شریف و نجیب در ردیف احبار و ابرارو اوتاد. و نقیب یا نقبا و قطب یا اقطاب. ابدال چهل نفرند. واحبار سیصد نفر و ابرار هفت نفر و اوتاد چهار نفر و نقبا سه نفر و قطب یا غوث یك نفر و آنان همه «اهل حل و عقدند و سرهنگـان درگاه حق... این جمله مر یکدیگر را بشناسند ودر امور باذن‌یکدیگر محتاج باشند» (کشف‌المحجـوب هجویری ۲۴۳)

دگربقیه‌ابدال‌شیخ‌یمین‌الدین ۳۶۳

ابداعــ (ع) (بکسر همزه وسکون با) خلق (ع) نوآوری

بامدادان‌که‌زخلوتگه‌کاخ‌ابداع ۲۹۳

ابرــ ا. (بفتح همزه و سکون با) سحاب. غـیم (ع) میـغ. در سانسکـریت abbahr و در پهلـوی: abr بمعنی برندهٔ آب آمده و در اصطلاح «حجابی» را گویند که‌سبب‌وصول شهودباشد

بواسطه آفت‌هـائیکه بنماینـــد» (عراقی)
۱ـ دست تو را با بر که یـــارد شبیه کرد؟... قیز
۲ـ از کوه و ابر ساخته نازپرو سایبان قیح
۳ـ دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر... ۱۹۲
و ر ك: سایهٔ ابر
ابر آذاریـ ا ضـ ـ وصفی ابر ماه آذار، ماه رومیان. ر ك: آذار
ابر و آبـ تن. ر ك: ابر (۱)
ابر بهارانـ ا ضـ ـ نسبت. ابـر بهار. یا اضافه وصفـی. چــون بهاران صفت نسبی است
۱ـ که جود بی در یغش خنده بر ابر بهاران زد ۱۵۳
۲ـ موافق گرد با ابربهاران ۳۵۵
ابر بهمنـ ا ضـ ـ نسبت. ابر ماه بهمن «ابربارنده باشد» (برهان) سزد چو ابر بهمن برین چـــمن بگریم... ر ك: آشیان (۲)
ابر بهمنیـ ا ضـ ـ وصفی
صبحست و ژاله می‌چکد از ابـر بهمنی... ۴۷۹
ابر خطاپوشـ ا ضـ ـ وصفی
آبرو می‌رود، ای ابر خطاپوش، ببار... ۳۶۶
ابر رحمتـ ا ضـ ـ تشبیهی
نمیکنم گلهٔ، لیك ابررحمت دوست بکشته‌زارجگر تشنگان ندادنمی ۴۷۱

ابر رحمت دوستـ ا ضـ ـ وتتابع رك: ابر رحمت
ابر لطفـ ا ضـ ـ تشبیهی
ای ابر لطف بـرمن خـــاکـــی، ببارهم ر ك: آبروی (٦)
ابر و نمـ تن. ر ك: ابر رحمت
ابرامـ ع (بکسر همزه و سکـون با) اصرار. مزاحمت (ع) بستوه آوردن
۱ـ دردسرباشد نمودن‌بیش ازین ابرام دوست ٦٢
۲ـ حال ما در فرقت جانان وابرام رقیب... ۲۵۵
ابـرام‌دوستـ ا ضـ ـ نسبـــت ر ك: ابرام (۱)
ابرام‌رقیبـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: ابرام (۲)
ابروـ ا. (بفتح همزه و سکون با) حاجب (ع) پهلوی: brûk
و در اصطلاح صفات است کـــه حاجب ذات خداوند می‌باشد
۱ـ که طاق ابـــروی یـــار منش مهندس شد ۱٦۷
۲ـ بی‌طاق ابروی تو نماز مـرا جواز ۲٦۰
و یك غزل هشت بیتی با ردیف «ابرو» با مطلع:
۳ـ مرا چشمی است خون‌افشان زدست آن کمان ابرو ٤۱۲
٤ـ محراب کمانچه زد و ابروی تو سازم ۳۳٤

۵ـ با بروان دو تا قوس مشتری بشکن ر ك: آهوان‌نظر
۶ـ نماز در خم آل ابروان محرابی ۱۳۱
۷ـ ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست ۳۰
۸ـ که باشد مه که بنماید زطاق آسمان‌ابرو ۴۱۲
ابرو و چشمـ تن ـ جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو... ۴۱۲
ابرو وطغراـ تن وتشبیه ـ ر ك: ابرو و کمانچه و طغرا. و ابروی مشکین مثال
ابروکمانـ ص.م (= کمان ابرو)
۱ـ عدوبا جان حافظ آن نکردی که‌تیر چشم‌آن ابروکمان‌کرد ۱۳۹
۲ـ که دل بدست کمان ابرویی است کافرکیش ۲۹۰
۳ـ مرا چشمی است خون‌افشان زدست آن کمان‌ابرو... ۴۱۲
۴ـ بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان‌ابرو ۴۱۲
۵ـ زساقی‌کمان ابروشنیدم ۴۲۸
و ر ك: کمان ابرو، ابروی فرخ، ابرو و گیسو، جلوهٔ ابرو، ابروی شوخ، ماه کمان‌ابرو
ابرو و کمانـ تن و تشبیه
۱ـ ر ك: ابروکمان
۲ـ ر ك: کمان ابرو
۳ـ ر ك: ابروی شوخ
۴ـ ر ك: ابروی کماندار
ابرو و کمانچهـ تن و تشبیه
۱ـ از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح ۹۸
۲ـ از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرایی ۴۹
ابرو و کمانخانهـ (= کمانخانهٔ ابرو) تن و تشبیه
دل که از ناوك مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود ۲۱۰
ابرو وگیسوـ تن ـ رك: کمانکش. غالیه. گیسو
ابرو وماه نوـ تن
شیدا از آن شدم‌که‌نگارم چوماه‌نو ابرو نمود وجلوه‌گری کرد و در ببست ۳۰
ابرو و محرابـ تن و تشبیه
ر ك: ابروی یار (۲) و ابروی چو محراب(۱) ومحراب‌ابرو(۲) و (۳) و ابروی دوست (۲) و ابروی ساقی. و ابرو (۶) و (۴) و ر ك: محراب دل و ابروی دوست (۲)
ابرو نمودنـ مص.م ر ك: ابرو و ماه نو. و ابرو (۷) و (۸)
ابرو و هلالـ تن و تشبیه
ر ك: ابروی همچون هلال و هلال و ابرو
ابروی توـ ا ضـ ـ اختصاصی
از خم ابروی توام هیچ گشایشی

نشد... ۲۹۶

ر ک: ابرو و کمانخانه ـ گوشه ابرو (٤) و خم ابرو (۲)و(۳)و(٥)

ابروی جانانـ ا ضـ ـ اختصاص

۱ـ منظر چشم مرا، ابروی جانان طاق بود ۲۰۶

۲ـ تا کار خود زابروی جانان گشاده‌ایم

۳ـ کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ... ۲۷۸

و ر ک: چشم‌وابرو(۱)(۳) (٤) (٥)

ابروی اوـ ا ضـ ـ اختصاص.

ر ک: خم چوگان (۲)

ابروی چو محرابـ تشبیه صریح

۱ـ گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز... ۳۶۰

۲ـ حافظا سجده بابروی چو محرابش بر... ٤۸۰

و ر ک: محراب ابرو

ابروی دلبندـ ا ضـ ـ وصفی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است... ٤۰۷

ابروی دلدارـ ا ضـ ـ نسبت یا اختصاص

دل زما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟ ۱۹

ابروی دلستانـ (= دلستان‌ابرو)

ر ک: خم ابرو (۸)

ابروی دلگشاـ ا ضـ ـ وصفی

خدا چو صورت ابروی دلگشای توبست... ۳۲

ابروی دوستـ ا ضـ ـ نسبت یا اختصاص

۱ـ ابروی‌دوست‌کی شوددستکش خیال من ۲۹۶

۲ـ ابروی دوست گوشه محراب دولت است ٤۱۳

۳ـ شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست. ر ک: خم‌چوگان(۳)

ابروی ساقیـ ا ضـ ـ اختصاص

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی... ۸۹

ابروی شوخـ ا ضـ ـ وصفی

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت... ۱٦

ابروی فرخـ ا ضـ ـ اختصاصی

زغم پیوسته چون ابروی‌فرخ ۹۹

ابروی کماندارـ ا ضـ ـ وصفی

ابروی کماندارت میبرد به پیشانی ٤۷۳

ابروی مایلـ ا ضـ ـ وصفی ر ک: چشم مست (٦)

ابروی مشکین‌مثالـ ا ضـ ـ وصفی

مطبوع‌ترز نقش‌توصورت‌نبست باز طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو ٤۰۸

ابروی همچون هلالـ ا ضـ ـ وصفی و تشبیه صریح

کو عشوه‌ای زابروی همچون هلال تو ٤۰۸

ابروی یارـ ا ضـ ـ نسبت

۱ـ ابروی یار در نظر و خرقه

سوخته... ۳۲۰
۲ـ هلال، عید در ابروی یار باید دید ۲۳۸
ابریشمـ ا. (بفتح همزه و شین) ابریسم (معرب) حریر (ع). پهلوی: aparêshum
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد ۱۰۱
ابریشم طربـ ا ضد ـ و استعارهٔ مکینه. تارهای ابریشمی چنگ یا هر ساز زهی از نوع چنگ ر ك: ابریشم
ابلقـ ع (بفتح همزه و لام) فرس الابلق. برخی گفته‌اند که ابلق معرب ابلك است و فارسی (المعجم ـ الذهبی) اسب سیاه و سفید
به پیش خیل خیالش کشیده ابلق چشم ۲۳۵
ابلق چشمـ ا ضد ـ تشبیهی. چشم با وجه شبه سیاه و سفید بودن به اسب ابلق مانند شده ر ك: ابلق
ابناء ـ ع (بفتح همزه وسکون با) جمع ابن. پسران
۱ـ حافظ، ابناء زمان را غم مسکینان نیست... ۱۸۵
۲ـ آن شد اکنون که ز ابناء، عوام اندیشم... ۴۸
ابناء زمانـ ا ضد ـ استعاره مکینه یا کنایه از مردم روزگار ر ك: ابناء (۱)
ابناء عوامـ اضد ـ بیان نوع یا نسبت یا اضافه وصف. توده‌مردم. ر ك: ابناء (۲)
ابوـ ع (بفتح همزه وضم با) کنیه مردان. و از اسماء سته در حالت رفع. در حالت جرابی و در حالت نصب ابا. مقابل کنیه ام برای زنان.
ابواسحقـ (ع) کنیه شاه شیخ ابواسحق اینجو فرزند امیر شرف‌الدین محمود اینجو. که در سال ۷۴۲ تا ۷۵۷ بر اصفهان و شیراز حکومت میکرد. خواجه را دربارهٔ او مدایحی است از آن‌جمله قصیده‌ای با مطلع:
سپیده‌دم که جهان بوی لطف جان گیرد
چمن زلف‌هوا نکته برجنان‌گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحق
که ملك در قدمش زیب بوستان گیرد تکط ـ تکو
و غزلی با مطلع:
یاد بادآنکه سرکوی توام منزل بود
دیده‌را روشنی از خاك درت حاصل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحقی
خوش درخشیدولی دولت‌مستعجل بود ۲۰۷
ودر اشاره به قتل او بفرمان امیر مبارزالدین در بیت تخلص گوید:
دیدی آن‌قهقههٔ‌کبك خرامان،حافظ
که زسرپنجهٔ شاهین‌قضا غافل‌بود
و در توصیف‌وتعریف عهدسلطنت

او درقطعه‌ای بمطلع زیرچنین آورده است:

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق
به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد ۳۶۳

و در تاریخ قتل او «بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گــل» را مطابق با ۷۵۷ ماده تاریخ ساخته است:

بلبل وسرووسمن یاسمن ولاله وگل
هست تاریخ وفات شه مشکین کاگل
خسرو روی زمین عزمان بواسحق
که مه طلعت او نازد وخندد برگل
جمعهٔ بیست ودوم ماه جمادی الاول
درپسین بود که پیوسته شداز جزء بکل ۳۶۹

کــه بلبـــل = ٦٤ سرو = ۲٦٦. سمن = ۱٥۰. یـــاسمن = ۱٦۱. لاله = ٦٦. گل = ٥۰ است.

ابوالفوارس ــ ع بقرینــه سلطان کنیه عام برای جلال‌الــدین شاه شجاع (۷٦۰ ــ ۷۸٦) پسر امیر مبارزالدین محمد (۷۱۸ ــ ۷٦۷) است. و قبلا در مورد شاه شجاع کرمانی از عارفان قرن سوم هم بکار میرفته

گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد ۱٦۷

و رك: شاه شجاع

ابونصر ــ خواجه فتح‌الله برهان‌الدین بن کمال‌الدین ابــوالمعالــی (متوفی ۷۳۸) وزیر، امیر مبارزــ الدین و قــاضی‌القضات شیراز متوفی بسال ۷٦۰ یا مقتول درین سال

۱ــ برهان ملك و دین که زدست وز ارتش... ۳٦۲

۲ــ برهان ملك و ملت بــونصر بوالمعالی ۲٦۳

۳ــ وزیر کامل ابونصر خــواجه فتح‌الله... ۳۷۲

به سال هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه

٥ــ ر ك: آصف جم اقتدار وآصف جمشید مکان و آصف عهد

ابوالوفاء ــ خواجه کمال‌الــدین ابوالوفاء شیرازی. بقول فرصت‌ــ الدوله شیرازی در آثار عجم «از احوالش چیزی معلوم نشد، جز اینکه سیدی است جلیل‌القدر، از اولیاءالله و با شاه داعی الی‌الله معاصر بود... زمانی شاه‌نعمت‌الله ولی... بشیراز آمده شرف خدمت آن جناب را دریافته. بقعه سید ابوالوفا، در سمت راست شمال غربی شیراز است خارج از شهر بمسافت یك میدان اسب. بقعهٔ کوچکی دارد و اطرافش قبرستان است» جامی در اشعةالموات از او به «قدوةالعرفاء خواجه ابوالوفاء» یاد میکند. حافظ دربارهٔ او گوید:

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد ۱۳۰

ابولهب (= بولهب) عبدالعزی ابن عبدالمطلب عموی پیامبر(ص) این کنیه را مسلمانان باو داده بودند. سوره «تبت»: تبت یدا ابی لهب وتب و بقیه آن در حق او و همسر او آمده است.

چراغ مصطفوی باشرار بولهبی
است ٤٦

ابواب ع (بفتح همزه و سکون با) جمع باب

المفتح یا مفتح‌الابواب ۱۳

اتابك (ترکی) از اتا (پدر) + بك (مخفف بیوك بمعنی بزرگ) به معنی پدر بزرگ عنوانی که سلاجقه به برخی از غلامان خود داده‌اند چون سرپرستی برخی از شاهزادگان سلجوقی بعهده‌ایشان بوده است و نیز امارت سرزمینهایی چون فارس و آذربایجان ولرستان و شام و موصل و دمشق. درشعر خواجه، اتابك مقصود شمس‌الدین پشنگ بن ملك سلغر شاه‌بن‌احمد است که در سال هفتصد و پنجاه و هفت امیر مبارزالدین حکومت لرستان را بوی سپرد.

ای صبا، بر ساقی بزم اتابك
عرضه دار... ۳۹۰

و ر ك: پورپشنگ

اتت ع (بفتح همزه و تاء اول) فعل ماضی مفرد مؤنث غائب از اتی یأتی. یعنی آمد

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی ٤٦٩

یعنی بوی خوش درخت قرقگاه معشوق بمن رسید و عشق و شیفتگی من بیشتر شد

اتحاد ع (بکسر همزه و تشدید تاء) در اصل اوتحاد. مصدر ثلاثی مزید از باب افتعال. پیوستگی- یکی شدن. در اصطلاح شهود وجود واحد مطلق است از حیث آنکه همهٔ اشیاء موجود بذات اویند

۱- زاتحاد هیولا و اختلاف
صور... قکح

۲- اتحادیست که در عهد قدیم
افتاده است ۳٦

اتساق ع (بکسر همزه وتشدید تاء) سوق دادن. راندن و مترادف نظم

کار ملك و دین ز نظم و اتساق
افتاده بود ۲۱۲

اتفاق ع (بکسر همزه و تشدید تا) اتحاد. همراهی. وفق. موافقت

۱- حسنت باتفاق ملاحت جهان
گرفت... ۸۱

۲- يك دو جامم، دی، سحرگه
اتفاق افتاده بود... ۲۱۲

اثر ع (بفتح همزه و ثا،) نشان. علامت. تأثیر. نشانه. در اصطلاح سخنی که از اسلاف و پیشینیان روایت کنند. مقابل خبر که سخن

رسول(ص) است (رساله قشیریه فهرست)

۱ــ تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است... ٦٩

۲ــ راست چون سوسن و گل، از اثر صحبت گل ٦٩

۳ــ که دعای صبحگاهی اثری کند شما را ٦

٤ــ از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه ازضعف درآنجا اثری نیست که نیست ۷۳

اثرذکرجمیلــ ا ضـ ــ نسبت‌ش(۱)

اثر صحبت پاکــ ا ضـ ــ نسبت ش (۲)

اثر کردنــ مص.م ش (۲) و (۳)

اثر بودنــ مص.م ش (٤)

اجازتــ ع (بکسر همزه وفتح زا) اجازه. رخصت. دستوری. پروانه

۱ــ غرور حسنت، اجازت مگر نداد، ای گل... ٤

۲ــ نمیدهند اجازت مرا به سیر و سفر ۱۰۱

۳ــ یك حرف صوفیانه بگـــویم، اجازت است؟ ر ك:حرف صوفیانه

اجتنابــ ع (بکسر همزه و تـــا) پرهیز. دوری
که اجتناب زصهبا مگـر صهیب کند ۱۸۸

اجزاء ــ ع (بفتح همزه و سکون جیم) جمع جزء، اعضاء

از یکدیگر جــدا شود اجـــزاء توامان ر ك: توامان (۱)

اَجرــ ع (بفتح همزه و سکون‌جیم) اجرت. مزد. پاداش عمل. اجور جمع

۱ــ ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند ۱۹۰

۲ــ که در این ره نباشد کـــار بی‌اجر ۲٥۱

۳ــ اجرها بـــاشدت، ای خسرو شیرین دهنان... ٤۸۱

٤ــ اجر صبری است که در کلبهٔ اخزان کردم ر ك: کلبهٔ اخزان

۵ــ اجر صبری است کزان شاخ نباتم دادند ر ك: شاخ نبات

اجر بردنــ مص.م. ر ك: اجر(۱)

اجربودنــمص.م‌رك: اجر(۲)و(۳)

اجـر صبرــ ا ضـ ــ نسبت ر ك: اجر (٤) و (٥) یا اضافه لامـــیهٔ بقول سودی

اجرهاــ ج بجای‌اجور رك: اجر(٤)

اجلــ ع (بفتح همزه و جیـــم) مهلت. نهایت زمان عمر. مرگــ. اجل موعود. آجال جمع

۱ــ وصل تو اجل را زسرم دور همی داشت... ۳۸

۲ــ ولی، اجل بره عمر رهزن امل است ٤٥

۳ــ مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد... ۱۸٦
و ر ك: تیغ اجل و روز اجل

أحادیاً ـ ع. ای‌حدی خوان رك: أ
احباب ـ ع (بفتح همزه و سکون حاء) جمع حبیب. مقابل اعداء و جمع دیـــگر آن احباء و احبـــه. دوستان
۱ـ ای باد اگر به گلشن احباب بگذری... ۱۱
۲ـ احباب حاضرند باعدا چـــه حاجتست؟ ۳۳
احباب و اعـــداء ـ تن و تضاد. ر ك: احباب (۲)
احباء ـ ع (بفتح همـــزه و کسر حاء و تشدید با) جـــمع حبیب. دوستان
درویش، مکن نـــاله زشمشیـــر احبا ۸۹
احتراز ـ ع (بکسر همـــزه) دوری جستن
که از مصاحب ناجنس احتـــراز کنید ۲٤٤
احتراز کردن ـ مص.م رك: احتراز
احتمال ـ ع (بکسر همزه) تحمل کردن، بردباری، صبر
زین بیشتر نباید بـــر هـــجرت احتمالی ٤٦٤
احتیاج ـ ع(بکسر همزه) نیازمندی
۱ـ اظهار احتیاج خود آنجا چـــه حاجتست؟ ۳۳
۲ـ سخن در احتیاج ما واستغنای معشوق است ۱٤۹
احتیاج و استغناء ـ تن و تضاد. ر ك: احتیاج (۲)
احد ـ ع (بفتح همزه و حا) واحد. یکتا. در اصطلاح اسم ذات است باعتبار انتفای تعدد صفات‌واسماء و نسب و تعینات و باعتبارسقوط اعتبارات و نفی‌اضافات از اسماء و صفات (فرهنگ اصطلاحـــات عرفا بنقل از کشاف ج۲ر۱٤٦۲)
ر ك: حضرت احدی. و ر ك: احدی
احدی ـ ن. خداوندی. احـــدیت. در اصطلاح مرتبه ذات خداونـــد است. ر ك: حضرت احدی
احرام ـ ع (بکسر همزه) دو تـــکه جامه نادوخته که در ایام حج، یکی را بکمر می‌بندند و دیگری بدوش می‌اندازند.
۱ ـ احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست ۳۰
۲ـ اشکم احرام طواف حـــرمت می‌بندد... ۷۰
۳ـ احرام چه‌بندیم چو آن قبله نه اینجاست؟ ۸۲
احرام بستن ـ مص. م از مناسك حج (۱) و (۲) و (۳)
احرام و وضو وسعی ـ تن وتلازم. چه وضو داشتن و طاهر بودن از لوازم احرام است‌وسعی ازمناسك حج. ر ك: احـــرام (۱) ر ك: صفا و مروه
احزان ـ ع (بفتح همزه) جمع حزن اندوه‌ها. غمها. ر ك: کلبهٔ احزان

و کلبه (۱) و (۲) و (۳) و (٤)
احسان ــ ع (بکسر همزه) نیکی، بخشش. دراصطلاح کمال عبودیت آفریدگار است و نیز کمال عنایت خداوند
۱ــ سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود... ۱٤٦
۲ــ جمع کن باحسانی، حافظ پریشان را... ٤۷۳
أحلی ــ ع (بفتح همزه وسکون حاء و الف مقصوره در آخر) افعل تفضیلی از ماده حلو (شیرینی) شیرین تر.
اشبهی لناواحلامن قبلةالعذارا ۵
احمد ــ ع (بفتح همزه) افعل تفضیلی از ماده حمد
احمد شیخ اویس ــ سلطان احمد پسر شیخ اویس بن شیخ حسن ایلکانی از آل جلایر (۷۸٤ــ۸۱۳)
احمد ــ ع (بفتح همزه و سکون حا و فتح میم و ضم دال) فعل مضارع متکلم وحده. ستایش میکنم
احمدالله علی معدلت سلطانی
احمدشیخ اویس حسن ایلکانی ٤۷۲
احمدالله ــ ع. ستایش میکنم خدایرا. ر ك: احمد
احمد شیخ اویس ــ ا ضـ ــ نسبت یا نبوت. ر ك: احمد
احمر ــ ع (بفتح هازه) سرخ. ر ك: یاقوت احمر
احمق ــ ع (بروزن احمر) گول. نادان دارای حمق بسیار
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم ۳۸۷
احوال ــ ع (بفتح همزه) جمع حال. در اصطلاح واردات غیبی هستند که گاه بدل سالك فرود می‌آیند و بترتیب عبارتنداز : مراقبه. قرب. محبت. خوف. رجاء. شوق. انس. اطمینان. مشاهده. یقین. ر ك حال
۱ــ زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت... ٤۷۰
۲ــ تانپنداری که احوال جهانداران خوشست ر ك: جهانداران
۳ــ پرسیدم از طبیبی احوال دوست، گفتا... ٤۲٦
٤ــ احوال گنج قارون کایام داد برباد... ر ك: گنج قارون
۵ــ بیدلی در همه احوال خدا با او بود... ر ك: خدا را (۱۳)
٦ــ ر ك: ملك دارا
۷ــ احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو ٤۱۵
احوال جهانداران ــ ا ضـ ــ نسبت ش (۲)
احوال‌دوست ــ ا ضـ ــ نسبت ش (۳)
احوال گنج قارون ــ ا ضـ ــ نسبت ش (٤)
احوال ملك دارا ــ ا ضـ ــ نسبت ش (٦)
احوال گرانباران ــ ا ضـ ــ نسبت ر ك: تازیان

احوال گل ـ ا ضـ ـ نسبت‌ش (۷)
احیاء ـ ع (بکسر همزه) زنـده کردن. و از معجزات عیسی است و در اصطلاح هدایت است بطریق حق.
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند ۱۸٦
اختر ـ ا. (بفتح همزه) کوکب (ع) سیاره (ع) ستاره. پهلوی: axtar
۱ـ زاخترم نظری سعد دررهست که دوش... ۲۱۵
۲ـ از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد... ۲۱٦
۳ـ گردون نیاوردچوتو اختر بصد قران قیو
٤ـ تکیه بر اختر شب دزد مکن، کاین عیار... ٤۰۷
۵ـ ای شهنشاه بلنداختر، خدا را، همتی
تا ببوسم همچو اختر خاك ایـوان شما ۱۲
٦ـ که شب تـا روز اختـر می‌شمارم ۳۲۳
۷ـ باسپیر اختر وفلکم داوری بس است... ۳۲۹
۸ـ از سر اختران کهن سیر و ماه نو ٤۰٦
۹ـ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ۱٦٦
اختر بدمهر ـ ا ضـ ـ وصفی. اختر نحس ر ك: اختر (۲)

اختر شب دزد ـ ا ضـ ـ وصفی. اختر طالـع در شب. شب‌دزد. دزدشب. دزدی که شب بـدزدی می‌رود. ر ك: اختر. ش (٤)
اختر شمردن ـ مص.م. رصدکردن ستارگان. و کنایه از تحمل بی‌خوابی و شب‌زنـده‌داری. ر ك: اختر. ش(٦)
اختر فلك ـ ا ضـ ـ نسبت. یا بیان ظرف مکان. ر ك: اختر (۷)
اختران کهن‌سیر ـ ا ضـ ـ وصفی. سبعه سیاره ر ك: اختر (۸)
اختر گذشتن ـ مص.م. گـذشتن اختر سعد یا نحس از موضع‌طالع و سبب شدن تغییر حکم ر ك: اختر ش (۹)
اختر میمون ـ ا ضـ ـ وصفی. اختر سعد ر ك: خروج ش (۱)
اختیار ـ ع(بکسرهمزه) برگزیدن. آزادی در تصمیم. مقابل اجبار و تفـویض و اضطرار. در اصطلاح آزمایش و امتحان حق بـنـدگان صادق خود را تا صدق ایشان به ثبوت برسد و حجتی باشد برای ادب گرفتن مریدان و نیز بمعنی برگزیدن آنچه را که حق برگزیده است و اختیار کردن اختیار حق بر اختیار خود. و بمعنی اختیار ساعت و وقت در احکام نجومی.
۱ـ چگونه‌شادشود اندرون‌غمگینم باختیار که‌ازاختیاربیرون‌است ۵۸

۲ــ گناه اگرچه نبود اختیار ما، حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو
گناه منست ۵۳
۳ــ مستور و مست هردو چو از
یك قبیله‌اند
ما دل به عشوهٔ که دهیم، اختیار
چیست؟ ۶۵
٤ــ رضا بداده بده، وزجبین گره
بگشای
که برمن و تو، در اختیار نگشاد
دست ۳۷
۵ــ باختیارت اگر صد هزار تیر
جفاست
بقصد جان من خسته در کمان
داری ٤٤۵
٦ــ نفاق وزرق نبخشد صفای دل،
حافظ
طریق رندی وعشق اختیار خواهم
کرد ۱۳۵
۷ــ دل به رغبت می‌سپارد جان به
چشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیارخود
بکس ۲٦۷
اخضرــ ع (بفتح همزه و ضاد) بر
وزن افعل. بسیار سبز. سبز
دریای اخضر فلك و کشتی
هلال ر ك: حاجی قوام
اخلاقــ ع (بفتح همزه) جمع خلق.
ر ك: خوبی اخلاق و دفتر اخلاق
اداء ــ ع (بفتح همزه) بجا آوردن.
تأدیه بیان

۱ــ اگر ادا نکنی. قرض‌دار من
باشی ٤۵۷
۲ــ صاحبدلان حکایت دل خوش
ادا کنند ۱۹٦
۳ــ بعد از ادای خدمت و عرض
دعا بگو ٤۱۵
ادای خدمتــ ا ضـ ــ اضافهٔ بیان
مصدر ش (۳)
ش (۳)
ادا کردنــ مص. م ش (۱) و (۲)
ادبــ ع (بفتح همزه و دال) خوی
خوش، رفتار پسندیده. فرهنگ
معرفت. حیا و شرم. اصل این
کلمه را فارسی و برخی از
یونانی میدانند.
در اصطلاح ادب‌حق‌است ومقصود
از آن دانستن اینکه چه از تست و
چه از حق است، یعنی وقوف به
حق حق و حق خود. آداب جمع
۱ــ تو در طریق ادب کوش، گو
گناه منست ۵۳
۲ــ ادب وشرم‌ترا خسرومهرویان
کرد ٤۸٤
۳ــ ر ك: بزمگه خلق و ادب
٤ــ ر ك: طریق ادب
۵ــ چشم دریده، ادب نگاه
ندارد ۱۲۷
ادب نگاهداشتنــ مص.م ر ك:
ادب ش (۵)
ادب و شرمــ تن وترادف ــ ر ك:
ادب ش (۲)

ادرـ ع (بفتح همزه و کسر دال) امر مخاطب از مصدر دور و ازباب افعال، یعنی دوربزن در «ادرکأساً» رك: الا. ش (۱)

ادراكـ ع (بکسر همزه و سکون دال) فهم (ع). دریافتن

۱ـ بقدر دانش خود، هرکسی کند ادراك ۳۰۰

۲ـ حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمال ۳۹۷

۳ـ که همچو صنع خدایی ورای ادراکی ۴۶۲

۴ـ ر ك: آئینه ادراك

ادعوـ ع (بفتح همزه و سکون دال و ضم عین) متکلم وحده فعل مضارع از مصدر دعوت یا دعا وادعو بالتواتر والتوالی ۴۶۳

ادیبـ ع (بفتح همزه و کسر دال) ادب‌دان. شاعر. نویسنده. سخن‌سنج. معلم و مربی. ادباء جمع

ادیب عشقـ ا ضـ ـ لامیه، پیر طریقت. و یا شاعر عاشق

۱ـ در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق... ۴۸۷

۲ـ گر می‌شنیدی پنداديبان ۳۸۳

ادیبانـ جمع فارسی ادیب. ر ك: ادیب ش (۲)

اذـ ع (بکسر همزه) اسم زمان. بمعنی اذا. وقتیکه. زمانیکه

بشری اذالسلامة حلت بذی سلم مژده‌ای دهم همه را درین وقت که سلامت‌وامنیت، بمناسبت‌بازگشت شاه‌شجاع به شیراز بازگشته است.

اذاـ ع (بکسر همزه) اسم زمان، بمعنی اذ. وقتیکه. زمانیکه

اذاتغرد عن‌ذی‌الاراك طائرخیر ۴۶۹

زمانیکه درذی‌الاراك‌پرنده خجسته و خوش پیام می‌خواند

ارـ (بفتح همزه) مخفف اگر، با شواهد بسیار از آنجمله:

۱ـ مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت... ۶

۲ـ درد عشق ار چه دل از خلق نکه میدارد.. ۷۵

۳ـ ساقی، ار باده ازین دست به جام اندازد... ۱۵۰

۴ـ نقشش‌بحرام،ارخود صورتگر چین باشد ۱۶۱

۵ـ عاشق‌شو، ار نه روزی کار جهان سرآید... ۴۳۵

ارچهـ (مخفف) اگرچه ش ۲

ارخودـ (مخفف) اگر خود ش(۴)

ارنهـ (مخفف) اگرنه ش (۵)

ارادتـ ع (بکسر همزه و فتح دال) محبت (ع) دوستی و هواخواهی. در اصطلاح حرکت دل است در طلب حق و اراده نیز گفته‌اند و اراده حق. و بمعنی عزم و قصد و اختیار

۱ـ سر ارادت ما و آستان‌حضرت

دوست
که هرچه بر سر ما می‌رود ارادت اوست ۵۸
۲ــ داده فلك عنان ارادت بدست تو... قکا
۳ــ ارادتی بنما تا سعادتی ببری ۴۵۲
ارادت نمودنــ مص.م ر ك: ارادت ش (۳)
اراكــ ا. خاص. رك: ذی‌الاراك و وادی‌الاراك
اربابــ ع (بفتح همزه وسکون را) جمع رب. در فارسی امروز معنی مفرد خود را میدهد. بزرگان صاحبان. صاحب
۱ــ عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند ۲۱۳
۲ــ مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دنیا ۵۰
۳ــ ارباب حاجتیم و زبان سوآل نیست ۲۳
۴ــ آنچه در مذهب ارباب‌طریقت نبود ۲۰۸
۵ــ که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز ۲۵۸
۶ــ چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای ۴۲۲
۷ــ جان‌پرورست قصه ارباب معرفت ۴۱۱
۸ــ آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند ر ك: آسمان (۴)
۹ــ براهل‌فضل‌وارباب‌براعت ۳۶۱

ارباب امانتــ ا ضـ ــ بیان‌نوع صاحبان امانت. یا امانت‌داران که عاشقان‌وعارفان‌باشند. ر ك: ارباب ش (۱) و امانت
ارباب براعتــ ا ضـ ؤ بیان نوع دانشمندان و صاحبان فضل. رك: امانت. ش (۹)
ارباب بی‌مروتــ ا ضـ ــ وصفی ــ و ارباب بی‌مروت دنیا اضافه تشبیهی است چنانکه سعدی هم این ترکیب را بکار برده:
بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی‌بدرآید
ر ك: ارباب. ش (۲)
ارباب حاجتــ ا ضـ ــ بیان نوع حاجتمندان ر ك: ارباب ش (۳)
ارباب طریقتــ ا ضـ ــ بیان نوع اهل طریقت. رك: ارباب. ش (۴)
ارباب کینهــ ا ضـ ــ بیان نوع یا صاحبان کینه. کینه توزان. رك: ارباب ش (۵)
ارباب معرفتــ ا ضـ ــ بیان نوع عارفان و عالمان و پیران طریقت ر ك: ارباب ش (۷)
ارباب نیازــ ا ضـ ــ بیان نوع ارباب حاجت ــ نیازمندان رك: ارباب ش ٦()
ارباب هنرــ ا ضـ ــ بیان نوع هنرمندان رك: ارباب ش (۸)
اربعینــ ع (بفتح‌همزه و با)چهل، چهلم، چله. ریاضت چهل روزه

صوفیان و مدتی است که مبتدی در سلوك می‌گذراند
که در شیشه بماند اربعینی ۴۸۳
و ماخوذ از «... ختم میقات ربه اربعین لیلة» (اعـــراف ۱۴۱) و حدیث «من اخلص لله اربعیـــن صباحاً ظهرت ینا بیـع الحکمة من قلبه علی لسانه»

ارتفاعـ ع (بکسر همزه) بلندی.
۱ـ ذروه کاخ‌زتبتت، راست‌زفرط ارتفاع ۳۶۴
و اصطلاح نجومی است و عملی‌که بوسیلهٔ اسطرلاب‌برای تعیین‌وقت و تعیین مقدار مساحت کوکب از افق تا سمت‌الرأس انجام می‌شود
۲ـ زآفتاب قدح ارتفـــاع عیش بگیر ر ك: طالع وقت
که ناظر است بـــه این بیت از منوچهری:
منجم ببام آمد از نور می
گرفت ارتفاع‌سطرلابها (دیوان ٤)

اردوانـ ا. (بفتح همزه) پادشاهی ا زنسل‌گشتاسب(قدسی) پادشاه اشکانی که او را «اردوان بزرگـ» یـــا «اشکان‌الاکبر» و بـــرخـــی «اردوان‌الاصغر» نـــام داده‌انـــد. آخرین پادشاه اشکانـــی (اردوان پنجم) که بسال ۲۲٤ میلادی از اردشیر ساسانی شکست خورد و مقتول گشت
تاج توعین افسرداراواردوان. قیز

اردیبهشتـ ا. ماه دوم از تـقویم پارسیان و تقویم جلالی و تقویم امروز ایران و نام یکی از ایزدان و امشاسپندان زردشتی. ماه دوم بهار از سال شمسی برابر با ثور عربی. پهلوی: urtvahisht
چمن‌حکایت‌اردیبهشت‌می‌گوید ۷۹

ارزانیـ (بفتح همزه و سکون را) ا. مص. مـــوهوب (ع) ارزان. بخشیده شده
۱ـ مرحبا، ای بچنین لطف خدا ارزانی ۴۷۲
۲ـ ای‌جلال‌توبانواع‌هنرارزانی ٤۷٤
۳ـ چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی قکو
٤ـ دولت فقر، خدایا، بمن ارزانی دار ۵۲
۵ـ در ازل هرکـــو بفیض دولت ارزانی بود ر ك: فیض دولت

ارزیدنـ مص (بفتح‌همزه وسکون را) لیـــاقت (ع) ارزش. قیمـــت مناسب بین کالا و نرخ. بصیغه فعل مضارع
۱ـ که با شکستگـــی ارزد بصد هزار درست ۲۸
۲ـ جزء دوم ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:
دمی باغم بسر بردن، جهان‌یکسر نمی‌ارزد ۱۵۱

ارسـ ا. (بفتح همـــزه و را) رود ارس که‌ازتفلیس، مابین‌آذربایجان

و ارانمی‌گذرد. امروز رودسرحدی ایران و شوروی است.
ای صبا گر بگذری برساحل رود ارس ۲٦۷
ارغنون ـ ا. (بفتح همـزه و غین) بروزن اندرون. ارغن. نوعی ساز از کلمهٔ یونانی ارگانون
بعضی گفته‌اند ارغنون تـرجمهٔ مزامیر است یعنی جمیع سازهای نفسی یا بادی و نیز گفته‌اند که چون هزار آدمی از پیرو جوان‌همه بیکبار باصداهای مختلف بخوانند آن حالت را ارغنون گویند و نیز گفته‌اند که ارغنون آوای هفتـاد دختر خواننده است. ارغن هـم گفته‌اند و امروز ارگ می‌گویند
۱ـ ارغنون ساز کند زهره بـه آهنگ سماع ۲۹۳
۲ـ ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنر است ۳۷٦
و ر ك: زهره و ارغنون
ارغنون ساز فلك ـ ا ضـ ـ مقلوب. فلك ارغنوان ساز. ارغنون‌زن و می‌تواند کنایه از زهره بـاشد ر ك: ارغنون ش (۲)
ارغنون سازگردن ـ مص.م ارغنون نواختن. ر ك: ارغنون ش (۱)
ارغنون و زهره ـ تن و تلازم. ر ك: ارغنون ش (۱)
ارغوان ـ ا. (بفتح همزه و غین) بر وزن اردوان. ارجوان (مع) هـم گفته‌اند. درختی است با شاخه‌ها و گلهای سرخ
۱ـ همچو برگ ارغوان برصفحه نسرین غریب ١٤
۲ـ که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت ١٦
۳ـ ارغوان جام حقیقی بـه سمن خواهد داد ١٦٤
٤ـ زان می که داد حسن ولطافت به ارغوان ٤۲۹
٥ـ سوادی‌ازخط‌مشکین برارغوان داری ٤٤٥
٦ـ ر ك: خون ارغوان
۷ـ شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزم ۳۷٤
۸ـ بده ساقی شراب ارغوانی ۹۹
۹ـ کانکس که پخته شد، می چون ارغوان گرفت ۸۷
۱۰ـ دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم ۳٥۸
ارغوانی ـ ص. ن. رنگ ارغوان. رك: ارغوان (۷) و (۸)
ارکان ـ ع (بفتح همزه و سکون‌را) جمع رکن. پایه‌ها، اساس. چهار عنصر. چهار آخشیج. عنـاصر. آخشیجان.
ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن قیز
ارم ـ ع. (بکسر همزه و فتح را) باغ معروف شداد در «ارم ذات

العماد، التی لم یخلق مثلها فی البلاد» (فجر/۷ و ۸) در معانی ارم و یا جاهای آن اختلاف است (رجوع شود به تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰/۲۸۳ ـ ۲۸٦) گویند عبدالله‌بن قلابه، ارم را در زمان معاویه دربیابان عدن دیده ووصف آن را برای معاویه گفته است (باغ‌ارم شیراز معروف است که بعداً بوسیلهٔ مهدی‌قلی‌خان ایلخانی تاسیس شده و حاجی نصیرالملك ابوالقاسم‌خان متوفی ۳۱۱ هجری قمری آنرا خرید و حاجی محمد حسن معمار عمارت‌آنرا بنیادنهاد) (آثارعجم‌فرصت‌الدوله ۵۱۱ـ۵۲۱)

۱ـ معنی آب زندگی و روضه ارم ٦۵

۲ـ در گلستان ارم، دوش چو از لطف هوا ۸۱

۳ـ مفروش بباغ ارم و نخوت شداد ٤۳٦

٤ـ شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان قیو

اَرِنیـ ع (بفتح همزه و کسر را) ماخوذ از «... قال رب ارنی انظر الیك...» (اعراف ۱٤۲)

همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم ۳۷۳

ارنی‌گویـ ص.م و صفت حالیه مخفف ارنی‌گویان. ر ك: ارنی

اریـ ع(بفتح‌همزه‌و الف‌مقصوره) مضارع متکلم وحده. می‌بینم

۱ـ اری‌اسامرلیلی لیلة‌القمر ٤۵۲

۲ـ اری‌مآثر محیای‌من‌محیاك ٤٦۱

ازـ ح (بفتح همزه) من. عن (ع) پهلوی: hac برای‌آغاز و ابتدا و بیان جنس و نوع و سبب و مالکیت و تبعیض و تفاوت و مجاورت و شرح و تفصیل و استعانت و بدل و عوض و بجای باء اضافه و اغراض دیگر. و بصورت مخفف (ز) نیز آمده است.

از ازل تا بابدـ قید زمان وفاصله از بی‌آغاز تا بی‌انجام.

از ازل تا بابد فرصت درویشان است ٤۹

ازانـ (= از آن). از آن جهت

ازان بدیر مغانم عزیز می‌دارند ر ك: آتشی که نمیرد

از انكـ (= ازآنکه) ازآن‌جهت‌که

بیاض روی‌ترانیست نقش‌درخور، از انك ر ك: ارغوان (٦)

از بر خواندنـ مص.م از حفظ خواندن

قرآن زبر بخوانی، در چهارده روایت ۹٤

از بر کردنـ مص.م. حفظ کردن

قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند ۱۹۹

از بد حادثهـ من قضاءالسوء (ع)

از بدحادثه‌اینجابه‌پناه‌آمده‌ایم ۳٦٦

از بند آزاد کردن ـ مص.م
که دم همت ما کرد زبندآزادت ۱۸
از پای افتادن ـ مص.م
۱ـ از پای فتادیم چو آمد غم هجران ۸۲
۲ـ من رمیده زغیرت زپا فتادم دوش ۴۲۷
از پای درانداختن ـ مص.م
بازم ازپای‌درانداختهٔ‌یعنی‌چه ۴۲۰
ازپای درآمدن ـ مص.م
ما را نگذارد که درآئیم‌ازپای ۳۸٤
ازپای درآوردن ـ مص.م
غم گیتی از پایم درآرد ۳۳۱
از پای ننشستن ـ مص.م
در سرکوی تو از پای طلب ننشستم ۳۱٤
از پرده برون آمدن ـ مص.م
۱ـ که تنگ دل چه نشینی، زپرده بیرون‌آی قکه
۲ـ چون گل و می دمی از پرده برون‌آی و درآ ۱۵۷
از پرده برون شدن ـ مص.م و از پرده شدن. از قاعده و نظم و سکون بیرون شدن (با ایهام)
۱ـ دلم ازپرده‌برون شد، کجایی، ای مطرب ۲۲
۲ـ دلم از پرده بشد،حافظ خوش گوی کجاست ۳۳۷
۳ـ اگر از پرده برونشد دل من، عیب مکن ۱۷۸
از پرده برون افتادن ـ مص.م
برملا شدن
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ۷۳
از پرده بدر افتادن ـ مص.م ر ك: پرده تقوی
از پی ـ از برای، بعد از، ازدنبال. درپی. پس از
۱ـ عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما ۱۰
۲ـ آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است ۳۸۲
۳ـ راحت جان طلبم، وزپی جانان بروم ۳۵۹
از پیش رفتن ـ مص.م از عهده برآمدن
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم ۳٤۱
از جا رفتن ـ مص. از جای کنده شدن
گر خود دلش زسنگ بود هم زجا رود ۲۲۰
از جان ـ بجان. از دل و جان، با دل جان و دل. بیشتر از جان
۱ـ من از جان بندهٔ سلطان اویسم ۱۶۲
۲ـ نصیحت گوش کن جانا، که‌از جان دوستتر دارند ۳
از چاه برون‌آمدن‌و دردام افتادن ـ مص.م ارسال‌المثل: از چاه‌درآمدن و در چاله افتادن.
آه کز چاه برون آمد و در دام

افتاد ۱۱۱

ازچه و از چه رویـ برای چه

۱ـ لخلخه سای شد صبا. دامن پاکش، از چه روی (حافظ خانلری ۲ر۱۸۷)

۲ـ شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان ۳۸۲

از حد بردنـ افراط. تفریط (ع)

۱ـ زحدمی‌بردشیوۀبی‌وفایی ۴۹۲

۲ـ گل زحد برد تنعم، نفسی، رخ بنما ر ك: تنعم

۳ـ وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یك ۳۰۱

و ر ك: حد

ازحدبشدنـ ر ك: ازحدبردن (۳)

از خاك كمتر بودنـ خوار بودن

بیچاره ما که پیش تو از خاك کمتریم ۳۷۲

از خدا ترسیدن ـ

حافظ اسیر زلف تو شد، از خدا بترس ۳۶۲

از خلق بریدنـ

ببر زخلق و چو عنقا قیاس کار بگیر ٤٤

از خود انداختنـ از خوددورکردن

نصیبۀ ازل از خود نمی‌توان انداخت ۱٦

از خود برون شدنـ از خودبیخود شدن. بی‌طاقت شدن

۱ـ زخود برون شد و برخود درید پیراهن ۳۸۸

۲ـ زخود برون شدم و یار درنمی‌آید (حافظ خانلری ۲۳٤)

از خود خبر نبودنـ

آخر به چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست ۲۷

از خود فارغ‌شدنـ از خودرستن. و رسیدن بحال حضور در مقابل حال غیبت

اینکه من در جستجوی او ز خود فارغ شدم

کس ندیدست و نبیند مثلش، از هر سو ببین ٤۰۲

از خویش برفتنـ از خود بیخود شدن

چون من‌ازخویش برفتم، دل‌بیگانه بسوخت ۱۷

از خویش برون آمدنـ از خود گذشتن، خود را فراموش کردن

مردی از خویش برون آید وکاری بکند ۱۸۹

از خویش بردنـ از خود بیخود کردن

یار بیگانه مشو، تا نبری از خویشم ۳۱٦

از درـ از درگاه. و بمعنی لایق و شایسته. با ایهام بهردو معنی:

برای دیده بیاور غباری از در دوست ٦۱

از در درآمدنـ داخل شدن. وارد شدن

ای کاج هرچه زودتر از در

درآمدی ۴۳۹

از در خویش راندنـ طرد کردن

باغبان، همچو نسیمم ز درخویش مران ۵۱

از در رحمت ناامید شدنـ اشاره و تلمیحی است به «قل یا عبادی الذی اسرفوا علی انفسهم لاتقنطو من رحمة‌الله ان‌الله یغفرالذنوب جمعیا انه‌هوالغفورالرحیم» (زمر ۵۳)

ناامید از در رحمت مشو، ای باده‌پرست ۲۴

از دست‌برآمدنـ ازعهده برآمدن. توانستن

۱ـ گرت زدست برآید مراد خاطر ما ۵۰

۲ـ بر سر آنم که گر زدست برآید ۲۳۲

۳ـ گرت زدست برآید نگار من باشی ۴۵۷

از دست برخیزیدن ـ از دست برآمدن

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم ۳۵۶

از دست بردنـ ناتوان ساختن

۱ـ دوش، بیماری چشم تو ببرد از دستم ۳۱۴

۲ـ از دست برده بود خمار غمم سحر ۲۱۴

۳ـ پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد ۳۲۴

از دست برون بردنـ ناتوان ساختن بیهوش کردن. ر ك: از دست بردن (۳)

از دست بهشتنـ از دست دادن

۱ـ پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت ۸۰

۲ـ در دل چرا نکشتی، از دست چون بهشتی ۳۷۴

از دست دادنـ

۱ـ حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح ۱۸

۲ـ تو دم فقر ندانی زدن، از دست مده ۴۸۸

از دست رفتنـ و از دست شدن

۱ـ دل می‌رود زدستم، صاحبدلان خدا را ۵

۲ـ ناچار باده نوش که از دست رفت کار ۲۴۶

۳ـ در درد بمردیم چو از دست دوا رفت ۸۲

۴ـ بگو که جان عزیزم ز دست رفت، خدا را ر ك: جان‌عزیز (۳)

۵ـ دل بیمار شد از دست، رفیقان مددی ر ك: دل بیمار (۳)

۶ـ با چنین حیرتم از دست‌بشد صرفه کار ۳۱۱

۷ـ سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت ۴۹۱

۸ـ سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زدست ۱۰۰

۹ـ دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ۱۰۹

از دست شدنـ ر ك: از دست رفتن (۵) و (٦) و (۷) و(۸) و(۹)

از دست گذاردنـ فراموش کردن
بوسیدن لب یار اول زدست مگذار ۳۹۲

از دست نهادنـ غفلت کردن. ر ك: سیل غم

از دل آمدنـ رضایت دادن
از دل نیامدش که نویسد گناه تو ٤۰۹

از دل برآمدنـ مأیوس شدن
ز دل برآمدم و کار برنمی‌آید (حافظ خانلری ۱/۲۳٤)

از دشمن راز دوست نهان کردنـ
به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به ٤۱۹

از دل و جانـ با دل و جان
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است ر ك: دل‌وجان (۱)

از راه افتادنـ راه گم کردن
کار از تو می‌رود، مددی، ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم و زراه اوفتاده‌ایم ۳٦٤

از راه افکندنـ فریب دادن. ازراه بازداشتن
زر رهم میفکن‌ای شیخ بدانه‌های تسبیح ٤٦۸

از راه بردنـ از راه افکندن.
۱ـ بندهٔ آصف عهدم. دلم از راه مبر ۳۵۵
۲ـ بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل ۳۹۱

از راه رفتنـ فریب خوردن. مغرور شدن
۱ـ آن عشوه داد عشق که صوفی زره برفت ۸٦
۲ـ ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی ۲۵
۳ـ از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز ۲۲۵
٤ـ بمهلتی که سپهرت دهد زراه مرو رك: سپهر (۷)

از روی طبعـ طبیعة. طبعاً
گفت آسان گیر برخود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش ۲۸٦

از سر بدرآوردنـ ر ك:خرقه از سر بدر آوردن

از سر برکشیدنـ ر ك:صوف از سر برکشیدن

از سر بیرون کردنـ فراموش کردن
دوش سودای رخش گفتم زسر بیرون کنم ۳٤۹

از سر پیمان رفتنـ عهدشکستن
۱ـ از سر پیمان برفت، با سر پیمانه شد ۱۷۰
۲ـ تا ابد سر نکشد وزسر پیمان نرود ۲۲۳

از سر جان برخاستنـ از جان گذشتن

۱ـ مژده وصل تو کو کز سرجان برخیزم ۳۳۶

۲ـ کز سر جان جهان دست‌فشان برخیزم ۳۳۶

از سر چیزی برخاستنـ ترك آن چیز کردن

از سر خواجگی کون و مکان برخیزم ۳۳۶

از سر خبر نشدنـ بخود نیامدن

هرگز نمیشود زسر خود خبر مرا ۳۵۳

از سر رفتنـ رها کردن. جداشدن

که روز بیکسی آخر نمی‌روی‌زسرم ۳۳۰

از سرفسوسـ با طنز و تمسخر. با افسوس و دریغ (بهردو معنی با ایهام)

دی گلهٔ زطره‌اش کردم و ازسر فسوس

گفت که این‌سیاه‌کج گوش بمن نمیکند ۱۹۲

از سر فکرـ (یا از سر مکر؟)

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر ۱۶۸

از کسی کمتر بودنـ

شمشاد خانه‌پرور ما از که کمترست ۳۹

از گلیم خویش پای کشیدنـ از حد خود فراتر رفتن

بیش از گلیم خویش مکر پا کشیده‌ای ۴۲۴

از میان برخاستنـ برطرف شدن محو شدن

۱ـ بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست قکه

۲ـ یا رب از ابر هدایت برسان بارانی

پیشتر زانکه چو گردی زمیان برخیزم ۲۳۶

از یاد بردنـ نسیان (ع) به‌یاد نیاوردن

گو نام ما زیاد بعمدا چه بری

خود آیدآنکه‌یادنیاری زنام‌ما ۱۱

از نظر رفتنـ بچشم آمدن. فراموش شدن (با ایهام)

برق دولت که برفت از نظرم بازآید ۲۳۶

از نظر فکندنـ فراموش کردن. تحقیر کردن

برآستان مرادت فکنده‌ام در چشم

که یك نظر فکنی، خود فکندی‌از نظرم ۳۳۰

از واسطهـ بواسطه. بسبب

دلم ازواسطهٔدوری‌دلبر بگرفت ۱۷

از هوش بردنـ ر ك: وقت سماع

از یاد بردنـ فراموش کردن. فراموشی دادن (با ایهام)

کز یاد برده‌اند هوای‌نشیمنم ۳۴۳

از یاد رفتنـ نسیان (ع)

۱ـ یاد هر قوم مکن، تا نروی از

یادم ۲۱۶
۲ـ و آن مواعید کردی مرواد از یادت ۱۸
۳ـ مگرش خدمت‌دیرین من از یاد برفت ۳۶۷
ازیراـ ازین جهت
من جوهری مفلسم، ازیرا مشوشم ۳۳۸
ازین دستـ بدینگونه. ازین نوع با ایهام
۱ـ ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد ۱۵۰
۲ـ گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق ۳۴۰
ازرقـ ع (بفتح‌همزه و را) بروزن افعل مذکر زرقاء. کبود. خرقهٔ کبود. جامه یا دلق و هر چیزی بدین‌رنگ. ازرق‌پوشان، کنایه‌از صوفیان است «بعضی گفته‌اند متصوفه رنگی‌پوشند که مناسب حال ایشان بود رنگ‌سیاه‌مناسب حال کسی است که در ظلمات نفس منغمر و منغمس بود... جامهٔ سپید مناسب حال ایشان نبود... لایق حال ایشان جامهٔ ازرق باشد. چه زرقت رنگی‌است مرکب از اختلاط و امتزاج نور و ظلمت» (مصباح‌الهدایه ۱۵۰ـ۱۵۱)
۱ـ پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود ۲۰۳
۲ـ نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند ۲۰۱
۳ـ جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم ۲۷۸
۴ـ برکشم این دلق ازرق فام‌را ۸
ازرق‌پوشان ـ ص.م (ك) صوفیان رك: ازرق (۱)
ازرق فامـ ص.م ر ك: ازرق(۴)
ازرق‌کردنـ مص.م ر ك:ازرق(۳)
ازرق‌لباسـ ص.م(ك)رك:ازرق(۲)
ازلـ ع (بفتح همزه و را) مقابل ابد. بی‌آغاز. در اصطلاح امتداد فیض حق است. و «ازل معنی‌قدم است و ازل ازل وجود حق است بی‌رسم» (شرح شطحیات ۶۱۸) و نامی از نام‌های خداوند و از لیت صفتی از صفات او و آنچه را اول نیست ازل گویند. آزال جمع
۱ـ ر ك: روز ازل
۲ـ در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود ر ك: فیض دولت
۳ـ کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما ۱۰
۴ـ گفتی زسر عهد ازل یك سخن بگو ر ك: پیمانه (۴)
۵ـ ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل ۸۰
۶ـ در ازل پرتو حسنت زتجلی دم زد ۱۵۲
۷ـ حلقهٔ پیر مغان از ازلم درگوش

است
آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام ۲۰۵
۸ـ یارب این غافله را لطف ازل بدرقه باد ۳۱۰
۹ـ دارم از سابقهٔ لطف ازل جنت فردوس طمع ۳۱۹
۱۰ـ بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ ۳۲۷
۱۱ـ ر ك: فیض ازل
۱۲ـ ر ك: استاد ازل
۱۳ـ ر ك: بادهٔ ازل
۱۴ـ ر ك: ابد و ازل

ازلیـ منسوب به ازل ـ صفت نسبی
۱ـ حافظ ار آب حیات ازلی می‌خواهی ۴۹
۲ـ در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود ۱۶۱

اساسـ ع (بفتح همزه) اصل (ع) بنیاد. پایه
۱ـ اساس هستی من زان خراب آبادست (حافظ خانلری ۵ر۳۶)
۲ـ اساس توبه که از محکمی چو سنگ نمود ۲۵
۳ـ وین خانه را قیاس اساس از حباب کن ۳۹۵

اسألواـ ع (بفتح همزه اول و دوم) بپرسید. فعل امر حاضر
فأسألوا حالها عن الاطلال ۳۰۲

اسامرـ ع (بضم همزه و کسر میم) فعل مضارع متکلم وحده از باب مسامره. قصه می‌گویم
اری اسامر لیلای لیلة القمر ۴۵۲

اسبـ ا. (بفتح همزه و سکون سین) فرس (ع) پهلوی: aspa
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر ر ك: آصفی

اسب بادـ ا ضـ ـ تشبیهی. ر ك: اسب

اسب‌سیاهـ ا ضـ ـ وصفی. ادهم(ع)
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم ۳۷۸

اسب و قبا فرستادنـ رسم درباری قدیم و نشانه تشویق و عزت برای طرف بوده است
بشتاب هان که اسب و قبامی فرستمت ۹۰

اسبابـ ع (بفتح همزه و سکون سین) جمع سبب
۱ـ باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست ۷۴
۲ـ که قلم بر سر اسباب دل خرم زد ۱۵۲
۳ـ بعجب علم نتوان شد زاسباب طرب محروم ۴۵۴
۴ـ مگر اسباب بزرگی همه آماده شود ۴۸۱
۵ـ اسباب جمع داری و کاری نمیکنی ۴۸۲
۶ـ زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی ۴۸۶
۷ـ دل مبند بر دنیی و اسباب او ۳۳۶

اسباب بزرگیـ ا ضـ ـ اختصاص.

وسائل و دواعی بزرگ بودن. ش (٤)

اسباب جهان ا ضد - اختصاص. ش (۱)

اسباب جمع‌داشتن مص.م ش(٥)

اسباب دل‌خرم ا ضد - اختصاص ش (٤)

اسباب‌طرب اضد - اختصاص‌ش(۲)

است رابطه. مرکز ثقل‌جمله. در اصل از مصدر استاتن stâtan پهلوی. وسوم شخص مفرد مانده در ماضی نقلی و فعل کمکی برای صرف آن بصورت ام.ای است.که در اصل استم.استی. است.بوده. بعقیدهٔ شمس‌قیس رازی، است‌در جمله حرف ربط و اثبات است. اثبات صفت در موصوف و برای ربط صفت به موصوف و میگوید سخن در اکثر موارد بی‌آن تمام نباشد و روا باشد که در وصل همزهٔ آن را حذف کنند گویندفلان عالمست و فلان توانگرست (المعجم ۱۱)

در مواضع‌بسیار در کلام حافظ. ربط‌یا ردیف یا جزء دوم ردیف نیزآمده است از آن جمله:

حال دال با تو گفتنم هوس است خبردل شنفتم هوس‌است ۴۲

استاد ا. (بضم همزه و سکون سین) استاذ (معرب) معلم. عالم (ع) پیر و مرشد. پهلوی ôstat

۱ـ مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر ۲۵۰

۲ـ چکنم حرف دگر یاد نداد استادم ۳۱۷

۳ـ چشم تو که سحر بابلست استادش ۳۸۱

٤ـ آنچه استاد ازل گفت بگو، می‌گویم ۳۸۰

استادن مص. (بکسر همزه) قیام. توقف (ع) پایداری. مخفف ایستادن

استاده‌ام چو شمع مترسان زآتشم ۳۳۸

استخاره ع(بکسرهمزه) طلب‌خیر

۱ـ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ۷۲

۲ـ بعزم تو به‌سحر گفتم‌استخاره کنم ۳۵۰

استخاره کردن مص.م ش (۱)

استخوان ا. (بضم همزه) عظم (ع) ستخوان(بضم سین).پهلوی: stoxân

۱ـ بی‌نعمت تو مغز نبند دبه استخوان قیز

۲ـ زلطف غیب بسختی رخ‌ازامید متاب

که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد قلا

استدلال ع (بکسر همزه) دلیل خواستن. دلیل‌آوردن. دراصطلاح تقریر دلیل است برای اثبات

مطلوب.
بعد ازینم نبود شائبه‌برجوهر فرد
که دهان تو در این نکته خوش
استدلالیست ۶۸
استر ـ ا. (بفتح همزه و تا) بغل
(ع) قاطر (ترکی). پهلوی: astar
۱ـ یارب این نودولتان را بر خر
خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترك و استر
میکنند ۱۹۹
۲ـ بسته برآخر او استر من
جو می‌خورد ۳۷۶
استر و خر ـ تن و تلازم. ش (۱)
استر من ـ استر حافظ (اضافهٔ
ملکی) ش (۲)
استطاب ـ ع (بکسر همزه) فعل
ماضی. خوش گردید. گوارا شد
فماتطیب نفسی و ما استطاب
منامی ۴۶۹
استطاعت ـ ع (بکسر همزه)
توانایی
بطاعت قرب ایزد می‌توان یافت
قدم‌درنه، گرت‌هست‌استطاعت ۳۶۲
استطاعت و اطاعت ـ جناس
اشتقاق. ر ك: استطاعت
استظهار ـ ع (بکسر همزه) پشت
گرمی خواستن. پشت‌گرمی
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هراهل‌دلی‌بود ۲۱۷
استغفرالله ـ (بفتح همزه) جمله
استغفار. طلب غفران میکنم از
خدا. مأخوذ از آیهٔ «واستغفرالله
ان‌الله کان‌غفوراًرحیما (النساء ٤)
۱ـ از دست زاهد کردیم توبه
وزفعل عابد استغفرالله ٤۱۷
۲ـ من رند و عاشق در موسم گل
آنگاه توبه استغفرالله ٤۱۸
استغناء ـ ع (بکسر همزه) بی‌
نیازی. استغنای حق یا معشوق
و تلمیح و اشاره به «ان‌الله خلق
الخلق حین‌خلقهم غنیاعن طاعتهم»
(حدیث) وآیاتی چنداز قرآن‌کریم
از آن‌جمله«ان‌الله‌لغنی عن‌العالمین»
(عنکبوت ۲۹) و «یا ایهاالناس‌انتم
الفقراء الی‌الله والله هوالغنی
الحمید» (فاطر ۱۵)
۱ـ بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه
هوشیار و چه مست ۲۵
۲ـ این چه استغناست یارب‌وین
چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست ومجال
آه نیست ۷۱
۳ـ سخن در احتیاج ما واستغنای
معشوق است ۱٤۹
٤ـ بهوش باش که هنگام باد
استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو
نخرند ۲۰۱
۵ـ خوشا آندم کز استغنای‌مستی
فراغت باشد ازشاه‌و وزیرم ۳۳۱
٦ـ گریه حافظ چه سنجد پیش

استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی ۴۷۰
استغنا بودنــ مص.م ش (۲)
استغنای عشقــ ا ضـ ـ نسبت ش (٦)
استغنای مستیــ ا ضـ ـ نسبت ش (۵)
استغنای معشوقــ ا ضـ ـ نسبت ش (۳)
استماعــ ع(بکسر همزه)شنیدن. استماع سماع گوش‌به سماع‌دادن
ببین که رقص‌کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع ۲۹۲
استماع‌سماعــ اضافه‌اسم‌به‌مفعول. و جناس اشتقاق. ر ك: استماع
استمدادــ ع (بکسر همزه) مدد خواستن
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم ۳۵۲
استمداد همتــ ا ضـ. بیان نوع استمداد از همت. ر ك: استمداد
استوارــ ص (بضم همزه) محکم. ثابت (امین. معتمد) (ع) پایدار. پهلوی:
در اصطلاح استیلای الهی بر محبت سالك است
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

اسرارــ ع (بفتح همزه) جمع سر. اسرار الهی. در اصطلاح برآنچه پوشیده است میان بنده و خالق، در احوال، اطلاق میشود وگفته‌اند اسرار بکر است و اندیشه کس بدانها نرسد.
۱ــ دلم‌خزانه‌اسراربود دست‌قضا درش ببست و کلیدش به‌دلستانی داد ۱۱۳
۲ــ ساقیا، جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد ۱۴۰
۳ــ گفت: آندوست کزو گشت سردار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد ۱۴۲
٤ــ حافظ، اسرار الهی، کس نمیداند، خموش ۱٦۹
۵ــ بر آستانهٔ میخانه هرکه‌یافت رهی
زفیض جام می اسرار خانقه دانست ٤۷
٦ــ دلم که گو هراسرار حسن و عشق دروست
توان بدست تو دادن، گرش نکو داری ٤٤٦
۷ــ ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی ٤۷٤

۸ـ آرزو مـی‌بـخشد و اسرار می‌دارد نگاه ۳۷۱

۹ـ نکته‌ها هست بسی محـرم اسرار کجاست ۱۹

۱۰ـ گوهر مخزن اسرار همـان است که بود ۲۱۳

۱۱ـ در خـانقه نگنجـد اسرار عشقبازی ۱۵۴،

۱۲ـ گفتم اسرار غمت هرچه بود گومی‌باش ۱۸۱

۱۳ـ مرا برندی و عشق آن‌فضول عیب کند

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند ۱۸۸

۱۴ـ بـمستوران مگـو اسرار مستی ۲۴۵

۱۵ـ بامدعی مگوئید اسرارعشق‌و مستی ۴۳۵

۱۶ـ وین سوخته را محرم اسرار نهان باش ۲۷۲

۱۷ـ دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام ۳۰۹

۱۸ـ اسرار کرم زخواجهٔ قنبـر پرس ۳۸۱

اسرار الهیـ ا ضـ ـ وصفی‌ش(۴)

اسرارپنهانیـ ا ضـ ـ وصفی‌ش(۷)

اسرار حسن و عشـقـ ا ضـ ـ نسبت ش (۶)

اسرارخانقاهـ ا ضـ ـ نسبت‌ش(۵)

اسرار عشقبازیـ ا ضـ ـ نسبت ش (۱۱)

اسرار عشق و مستـیـ ا ضـ ـ نسبت ش (۱۵)

اسرار عـلم غیبـ ا ضـ ـ نسبت ش (۱۳)

اسرار غمـ ا ضـ ـ نسبت ش(۱۲)

اسرارکرمـ ا ضـ ـ نسبت‌ش(۱۸)

اسرارمستیـ ا ضـ ـ نسبت‌ش(۱۴)

اسرارنهانـ ا ضـ ـ وصفی‌ش(۱۶)

اسرار نگاهداشتنـ مص.م‌ش(۸)

اسرار هویداکردنـ مص.م‌ش(۳)

اسقنیـ ع (بفتح‌همزه)فعل‌امر از مصدر اسقاء. سیراب کن مرا

قم‌فاسقنی‌رحیقاًاصفی‌من‌الزلال ۴۶۲

اسکندرـ ۱. (بکسر همزه) پسر فیلیپ پادشاه مقدونیه که در سه جنگ: کـرانیك و ایسوس و گوگامل از ۳۳۴ تا ۳۳۱ قبل از میلاد داریوش سوم هخامنشی را شکست داد. نام وی در شعـر خواجه گاه با آینه و گاه با خضر و یا' آب حیوان همراه است.

اسلامـ ع (بکسر همـزه) دین اسلام.خاتم‌ادیان. دراصطلاح گردن نهادن به حکمهای ازلی و در لغت اعمـال و متابعت را گویند. و خضوع و انقیاد است در ظاهر

۱ـای‌درگه‌اسلام‌پناه‌توگشاده ۳۰۴

۲ـ دگر مـربـی اسلام شیخ مجدالدین ۳۶۳

۳ـ چنان زند ره اسلام غمـزه ساقی ۱۸۸

اسم ع(بکسرهمزه) نام. اسم‌اعظم در پناه یك اسم است خاتم سلیمانی ۴۷۳

اسم اعظم ا ضـ ـ وصفی. نام خداوند است که جامع جمیع صفات می‌باشد. بعضی گفته‌اند اسم اعظم. الله است زیرا اسم ذات موصوف به جمیع صفات است. وبعضی گویند تمامی‌اسامی خداوند اسم اعظم است

۱ـ اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش ۲۲۷

۲ـ چو اسم اعظمم باشد چه باك‌از اهرمن دارم ۳۲۷

۳ـ کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن ۳۹۰

٤ـ بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم ٤۸۹

اسماعیل ع (بکسر همزه) امام قاضی شیخ مجدالدین اسماعیل‌بن محمدبن خداداد ر ك: شیخ مجدالدین. مربی اسلام.

اسیر ع (بفتح همزه) دربند. گرفتار

اسیران ج

۱ـ به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار ۲٤۹

۲ـ عمری است تا دلت زاسیران زلف ماست

اسیر بودن مص.م

برآ، ای آفتاب صبح امید که دردست‌شب‌هجران‌اسیرم ۳۳۱

اسیر زلف بودن ر ك: اسیران (۲)

اسیر زلف شدن

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس ۳٦۲

اسیر عشق ا ضـ ـ نسبت یا اختصاص

۱ـ اسیر عشق تو از هر دوعالم آزادست ۳۵

۲ـ حالی اسیر عشق جوانان مهوشم ۳۳۸

۳ـ اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست ٤۰۳

اشاره ع (بکسر همزه) اشارت. نشان دادن‌چیزی بارمز بی‌واسطهٔ لفظ و در اصطلاح خبر دادن از مراد ومقصود است‌بدون عبارت و الفاظ

۱ـ آن کس است اهل بشارت که اشارت داند ۱۹

۲ـ عمری گذشت تا بامید اشارتی ۳٦۵

۳ـ تلقین و درس اهل نظر یك اشارتست ۳۵۳

٤ـ مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت ۳۵۳

۵ـ کاین اشارت زجهان گذران ما را بس ۲٦۸

٦ـ کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد ۱۷۱

۷ــ هلال عید بدور قدح اشارت کرد ۱۳۲،

اشارت دانستنــ مص.م ش (۱)

اشارت کردنــ مص.م ش(٤)و(۷)

اشارت بودنــ مص.م ش (۳)

اشارت و بشارتــ جناس لاحق ش (۱)

اشارتیــ با یاء وحدت ش (۲)

اشتیاقــ ع (بکسر همزه) شوق (ع)آرزومندی.در اصطلاح‌انجذاب باطن محب به‌محبوب است درحال وصال برای رسیدن بــه زیادت لذت و دوام آن. و کمال انزعاج را گویند در میل کلی و طلبی تمام و عشقی مدام بطریقی که یافت و نایافت یکسان شوند.

۱ــ طایر فکرش‌بدام‌اشتیاق افتاده بود ۲۱۲

۲ــ که نیست‌صبر جمیلم‌زاشتیاق جمال ۳۰۳

۳ــ الّی رکبانکم‌طال‌اشتیاقی ٤٦۰

٤ــ که درد اشتیاقم قصد جــان کرد ۱۳۷

۵ــ مردم زاشتیاق ودرین پرده‌راه نیست (حافظ خانلری ۲۲۳)

اشتیاق جمالــ ا ضد ــ مسبب به سبب ش(۲)

اشتیاقیــ با یاء متکلم. اشتیاق من ش (۳)

اشعارــ ع (بفتح همزه) جمع شعر ر ک: دفتر اشعار

اشکــ ا. (بفتــح همزه) دمــع. قطره (ع) سرشک

۱ــ غسل در اشک زدم کــاهل طریقت گویند ۲٦٤

۲ــ پاک‌کن چهرهٔ حافظ بسر زلف زاشک ۳۱۷

۳ــ ببار ای شمع اشک از چشم خونین ۳۸۹

٤ــ اشک‌آلوده ما گرچه روانست ولی ۳٦۸

اشک‌آلودهــ ا ضد ــ وصفی. ر ک: اشک. ش (٤)

اشکبــارــ ص.م. اشکبارنــده. ر ک: سیل اشکبار

اشک بــاریدنــ مص.م ر ک: اشک. (۳)

اشک پرده‌درــ ا ضد ــ وصفی

اشک روانــ ا ضد ــ وصفی ر ک: اشک و سیل

اشک غمازــ ر ک: غماز س(۱) و (۲) و (۳) و (٤) و (۵)

اشک گلونــ

گر کمیت اشک گلونم نبــودی گرم‌رو ۲۹٤

اشک ندامتــ ا ضد ــ بیان علت

فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت ۸۵

اشک و جویــ تن و تشبیه

در اشک ما چو دیدروان گفت‌کاین چه جوست ۵۹

اشک وخونــ تن‌وتشبیه ــ ر ک:

اشک و گوهر (۱)
اشک و دانهـ تن و تشبیه ر ک: دانه اشک
اشک و شفقـ تن و تشبیه
اشک من رنگ شفق یافت زبی مهری یار
اشک و سیلـ تن و تشبیه
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد ۴۸۴
اشک وشمعـ تن ر ک: اشک(۳)
اشک و عقیقـ تن و تشبیه
اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب ۲۹۹
اشک وگوهرـ تن و تشبیه
۱ـ چون گوهر اشک غرق خون باد ۱۰۷
۲ـ تا زاشک و چهره راهت پرزر و گوهر کنم ۳۴۶
۳ـ بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
زگنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم ۳۳۹
اشک و گوهر و لعلـ تن وتشبیه ش (۳)
أشهیـ ع (بفتح همزه) افعل تفضیلی. لذیذتر
اشهی لناواحلی من‌قبلة‌العذارا (۵)
اصحابـ ع (بفتح همزه) جمع صاحب. دوستان. همراهان. در اصطلاح اصحاب بدایات و کسانی که درنخستین‌مراحل سلوک‌باشند.
می‌دمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب ۱۳
که یادآوراین بیت ازخواجوست:
طلع‌الصبح من وراء حجاب
عجلوا بالرحیل یا اصحاب
اصطبرتـ ع (بکسر همزه) فعل ماضی متکلم وحده از مصدر اصطبار. صبر کردم
انااصطبرت‌قتیلاوقاتلی‌شاکی ۴۶۱
یعنی من بر کشته شدن و قتیل بودن صبر کردم درحالیکه کشندهٔ من از من شکایت می‌کرد
اصطبلـ ع (بکسر همزه) طویله
گذرافتاد براصطبل‌شهم‌پنهانی ۳۷۴
اصفهانـ ا. (بکسرهمزه) «شهری است برهامون نهاده آب وهوایی خوش دارد»(سفرنامه ناصرخسرو ۱۳۷)
۱ـ اگرچه زنده رود آب‌حیاتست ولی شیراز ماز اصفهان‌به ۴۱۹
و نام یکی از آهنگهای قدیمی است با ایهام
۲ـ نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد قکط
اصفیـ ع (بفتح همزه) صاف‌تر. پاک‌تر
قم‌فاسقنی‌رحیقااصفی‌من‌الزلال ۴۶۲
اصلـ ع (بفتح همزه) ریشه. گوهر. تبار. اصول جمع و اصل‌ـ

الاصول در اصطلاح عبارت از هدایت است واصول. اصول دین است مانند توحید. نبوت. معاد. عدل. امامت و نیز معرفت وایمان و یقین و صدق و اخلاص. در نسبت اصلی (و ر ك: اصول)

۱ـ مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است حافظ خانلری ۳ر۱۲۷

۲ـ با طینت اصلی چه‌کندبد گهر افتاد ۱۱۰

۳ـ سال و فال ومال و حال‌واصل و نسل و تخت و بخت ۳۶۹

٤ـ اصل ثابت، نسل باقی، تخت عالی، بخت رام ۳۶۹

اصل و نسلـ تن. ش (۳) و (٤)

اصلیـ بایاء نسبت ش (۱)و (۲)

اصلاحـ ع (بکسر همزه) بهتر کردن

یادباد آنکه باصلاح شما میشد راست ۲۰٤

اصولـ ع(بضم همزه) جمع‌اصل. اصول هفتگانهٔ موسیقی است که هرکدام را نامی است مانند اصول فاخته که آنرا فاختهٔ ضرب‌گفته‌اند (برهان) و ضرب اصول اشاره به همین معنی است.

بضرب اصولم برآور زجای ۳۶۰

اضدادـ ع (بفتح همزه) جمع‌ضد. دو امر وجودی که اجتماع آنهادر موضوع واحد ممکن نباشد

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد ۲۳۲

اطرافـ ع (بفتح همزه) جمع طرف

۱ـ حکمت روان چوباد در اطراف بر و بحر قیز

۲ـ شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع ۱۹۳

اطلالـ ع (بفتح همزه) جمع طل. خرابه‌ها

۱ـ فاسئلوا حالها عن‌الاطلال ۳۰۲

۲ـ ربع‌رابرهم زنم‌اطلال راجیحون کنم ۳٤۹

که یادآور این مصراع از معزی است:

ربع از دلم بیرون کنم اطلال را جیحون کنم

اطلسـ ع. این کلمه اصلا یونانی است. atlas نام رب‌النوع حامل زمین. و جامهٔ ابریشمی پرزدار (و کتابی که شامل‌نقشه‌های جغرافی است) اطلس مقرنس زردور زرنگار، کنایه از آسمان است (قیط) و رك: قبای اطلس

اطوارـ ع (بفتح همزه) جمع‌طور. انواع. حالات. دگرگونی‌ها. اطوار سیر: حالات سیر و سلوك که در اصطلاح عبارتنداز: سیر الی‌الله و سیر فی‌الله و سیربالله

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار

داشت ۷۷

اطوارسیرـ اضـ ـ نسبت. ر ك: اطوار

اظهارـ ع (بکسر همزه) آشکار کردن. بیان کردن. اقرار

۱ـ اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست ۳۳

۲ـ اقرار بندگی کن و اظهار چاکری ۴۵۱

اظهاراحتیاج کردنـ مص.م ش(۱)

اظهار چاکریـ مص.م و حاصل مصدر. ش (۲)

اظهار واقرارـ تبن و ترادف ش(۲)

اعتبارـ ع (بکسر همزه) عبرت گرفتن. معتبر بودن. ارزش

۱ـ سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست ۶۵

۲ـ عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار ۳۴۶

۳ـ اعتبار سخن عام چه خواهد بودن ۳۹۱

۴ـ گوش سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو ۴۱۴

اعتبار بودنـ مص.م ش (۱) و (۲) و (۳)

اعتراضـ ع (بکسر همزه) ایراد. تعرض. شکایت

۱ـ یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض ر ك: یار

۲ـ که اعتراض بر اسرار علم غیب کند ۱۸۸

اعتراض بودنـ مص.م ش (۱)

اعتراض کردنـ مص.م ش (۲)

اعتقادـ ع (بکسر همزه) یقین. باور. اعتقاد نمودن.در شعرخواجه بمعنی نیت کردن است و اراده کردن

اعتقادی بنما و بگذر بهرخدا ۳۴۱

«حمزةبن عبدالله العلوی گوید: نزدیك ابوالخیر تیناتی شدم و اعتقاد کرده بودم که بروی سلام کنم و هیچ چیز نخوردم...» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ۶۴۴)

اعتقاد کردن و اعتقاد نمودن ـ مص.م نیت کردن. اراده کردن. ر ك: اعتقاد

اعتمادـ ع (بکسرهمزه) اطمینان. اتکاء. اتکال (ع)

۱ـ فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر ۲۰۰

۲ـ بر مهر چرخ و شیوهٔ اواعتماد نیست ۴۲۹

اعتماد بونـ مص. م ش (۱)

اعتماد کردنـ مص.م ش (۲)

اعداء ـ ع (بفتح همزه) جمع عدو. دشمنان. مقابل احباب. دشمنان طریقت یا مدعیان دروغین این‌راه

احباب حاضرند با عدا چه حاجتست ۳۳

اعضاء ـ ع (بفتح‌همزه) جمع‌عضو

۱ـ مهرش‌نهان چوروح دراعضای انس و جان قیز

۲ـ زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش ۲۸۶

اعظمـ ع (بفتح‌همزه و ظا) افعل تفصیلی مذکر عظمی از عظـــم. بزرگترین

اعظم جلال دولت‌ودین آنکه‌رفعتش

رك: جلال‌الدین تورانشاه‌واسم‌اعظم

اعمالـ ع (بفتح همزه) جمع عمل. کردارها اعم از ثواب یا گناه

آبی بروزنامهٔ اعمال مافشان ۴۱۳

اعمیـ ع(بفتح‌همزه‌والف‌مقصوره در آخر) کور

وصل خورشید به شب‌پرهٔ اعمی نرسد ۱۹۳

أعوذـ ع (بفتح همزه و ضم عین و ذال) کلمه استعاذه در اعوذبالله و اعوذبك و اعوذ بالرحمن و اعوذ برب‌الفلق‌واعوذبرب‌الناس آیات۲و ۱۱و۱۹و۳ ۲و۱۳و ۱۴ سوره‌های بقره و هود و مریم و مومنون و فلق و ناس. اعوذی با یاء نکره.

تا اعوذی خوانم و اندیشه دیگر کنم (حافظ قدسی ۳۳۱)

اعوذی‌خواندنـ مص.م رك: اعوذ

اغیارـ ع (بفتح همزه) جمع غـیر بیگانگان. نامحرمان. ناهلان

۱ـ اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است ۲۹

۲ـ می خور که صد گناه زاغیار در حجاب ۱۹۶

افتادنـ مص (بضم و کسرهمزه) سقوط. ع پهلوی: oftâtan اوفتادن از افعال عموم است و در معانی واقع شدن، و روی دادن و شدن دیده میشود. **بصیغه ماضی:**

۱ـ زتاب جعد مشکینش، چه خون افتاد در دلها ۱

۲ـ که در این دامگه حادثه چون افتادم ۳۱۷

۳ـ آنکس که‌اوفتاد خدایش‌گرفت دست ۴۵۱

۴ـ ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع:

پیرانه‌سرم عشق و جوانی به‌سر افتاد ۱۱۰

۵ـ ردیف یك‌غزل ده‌بیتی بامطلع: عکس روی تو چو در آینـــه جام افتاد ۱۱۱

بصیغهٔ ماضی نقلی

۶ـ ندانمت که درین دامگه چـــه افتاده است ۳۷

۷ـ ردیف یك غزل ۹ بیتی بـــا مطلع:

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست ۳۶

بصیغهٔ مضارع التزامی و شرطی ردیف یك غزل هشت بیتی بـــا مطلع:

۸ـ همای اوج سعادت بدام مـــا افتد

اگر ترا گذری برمقام ماافتد ۱۱۴

و بصیغه‌های دیگر، از آنجمله‌اسم

مفعول
افتاده– ا.مف. واقع.ساقط.ضعیف (متواضع. قلیل‌الحیاء) (ع)مجذوب. در اصطلاح آنچه برحسب حال و وقت،برصوفی پدآید«واندرین‌معنی سخن گفته‌اند...و اندرصوفی نیز که او خود کیست و هرکسی از افتادهٔ خویش عبارتی کرده‌اند...» (رسالهٔ قشیریه ٤٦٩ و فهرست لغات)
کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست ٦٩
افتادگان– جمع افتاده.
گو برتو باد تا غم افتادگان خوری ٤٥١
افتادگی– حا. مص. تواضع. ذلت. نقصان (ع) در اصطلاح ظهور حالت را گویند و عدم قدرت بر عبودیت
افتادگی از دست مده زانکه حسود ١٤١
افتان– صفت حالیه. در حال افتادن
با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست ٣٥٢
افتان و خیزان– تن ر ك: افتان
افتتاح– ع (بکسرهمزه) گشودن. باز کردن. ر ك: افتتح
افتخار– ع (بکسر همزه) نازیدن. سرافرازی. ر ك: تاج (١٢) و ر ك: فقر و افتخار

افتتح– ع (بکسرهمزه) فعل امر. بازکن. بگشا
افتتح یا مفتح‌الابواب ١٣
افراختن– مص. (بفتح همزه) ارتفاع (ع)پهلوی: و افرازیدن. افراشتن
١– قد برافراز که از سروکنی آزادم ٢١٦
٢– بکوی میکده دیگر علم برافرازم ٣٣٣
٣– چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم ٣٣٤
افراخته– ا. مف. مرفوع. مسحوب (ع) افراشته
ماهی که شد به طلعتش افروخته زمین
شاهی که شد به همتش افراخته زمان قیو
افراخته و افروخته– تن و جناس لاحق ر ك: افراخته
افراسیاب– ا. (بفتح همزه)شخص هراسناك (ذیل برهان) پهلوی: Frâsyâk نام پادشاه توران پسر پشنگ–و نیای مادری کیخسرو
١– جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی ٤٣٣
٢–که‌دیدست‌ایوان‌افراسیاب ٣٥٧
افروختن– مص (بفتح همزه) اشتعال (ع). پهلوی afrûxtan
١– و آتش چهره بدین کار برافروخته بود ٢١١

۲ـ چون تمام افروخت بـــادش
در دمید ۳۶۷

افروزیدنـ مص (بفتح هـــمزه)
(= افروختن)

۱ـ چو شمع صومعه افروزی از
چراغ کنشت ۷۹

۲ـ که شمع دیده افـــروزیم در
محراب ابرویت ۹۵

۳ـ چراغ افروز چشم ما، نسیم
زلف جانان است ٤٧٤

و ر ك: مجلس‌افروز. مهرافروز.
شمع دل‌افروز و دل‌افروز

افزودنـ مص (بفتـح همـــزه)
تزوید. تکثیر (ع) فزودن. افزایش

۱ـ از هرطرف که‌رفتم جزوحشتم
نیفزود ۹٤

۲ـ زخطت صد جـــمال دیـــگر
افزود ٤٦۳

۳ـ در غم افزوده‌ام آنچه از دل و
جان کاسته‌ام ۳۱۱

افزونـ ص (بفتح همزه) زائده
اضافه (ع) چشم دارم که بجاه از
همه افزون باشی ٤٥۸

هر آن چشمت که آنجا رفت ازآن
افزون نخواهد شد ۱٦٥

و ر ك: حسن روزافزون (۱)و (۲)

افزون بودنـ مص.م ش (۱)

افزون شدنـ مص.م ش (۲)

افسانهـ ا. (بفتح همزه) قصه.
حکایت. خرافه. اسطوره. مثل(ع)
داستان. عمل یا حرف بیهوده

۱ـ ترك افسانه بگو حافظ و می
نوش دمی

که بخفتیم شب و شمع بافسانه
بسوخت ۱۷

۲ـ ده روز مهر گردون افسانـه
است و افسون ٥

۳ـ حلقهٔ او را دما مجلس افسانه
شد ۱۷۰

٤ـ چون ندیدند حقیقت ره‌افسانه
زدند ۱۸٤

٥ـ من نه آنم کزوی‌این افسانه‌ها
باور کنم ۳٤٦

٦ـ فسون ما بـراو گشته است
افسانه ٤۲۷

۷ـ عشق درهر گوشه‌ای‌افسانه‌ای
خوانْد زمن ٤۰۱

۸ـ دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در
خواب ۳۲٤

۹ـ که ساز شرع ازین افسانـه
بی‌قانون نخواهد شد ۱٦٥

افسانه بودنـ مص.م ش (۲)

افسانه‌خواندنـ مص.م ش (۷)

افسانه گشتنـ مص.م ش (٦)

افسانه‌هاـ ج ش (٥)

افسانه و افسونـ تن و تـرادف
ش (۲)

افسانه و فسونـ تن و تـرادف
ش (٦)

افسرـ ا. (بفتح همزه) تـــاج.
اکلیل (ع) پهلوی afsar
کـلاهی که شاهان برسر نهنـد

۱ـ تاج تو عیـــن افسر دارا و اردوان قیز
۲ـ زمانه افسر رندی نداد جـــز بکسی ۴۷
۳ـ بتاج عالم آرایش که‌خورشید چنین زیبندهٔ افسر نباشد ۱۶۲
۴ـ بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد ۱۴۷
۵ـ شکل هلال هر سرمه میدهد نشان
از افسر سیامك وترك كلاه‌زو ۴۰۶
افسر و تاجـ تن وترادف ش(۲) و (۳)
افسر داراـ ا ضـ ـ نسبت ش (۱)
افسر رندیـ اضـ ـ استعاری‌ش(۲)
افسر شهیـ ا ضـ ـنسبت ش(۴)
افسر و شکل هلالـ تن و تشبیه
افسر و کـــلاهـ تن و تـــرادف ش (۵)
ش (۴) و (۵)
افسرسیامكـ ا ضـ ـنسبت‌ش(۵)
افسر کیـ ا ضـ ـ نسبت
زتخت جم سخنی مانده است و افسر کی ۴۳۰
افسر شاهنشاهی‌ـ ا ضـ ـ نسبت
کـــه ستاننـــد و دهنـــد افسر شاهنشاهی ۴۸۸
افسر و سر ـ تن و جناس زاید
چه افتاد این سر ما را که‌یك‌افسر نمی‌ارزد ۱۵۱
افسر سلطان‌گلـ ا ضـ ـ نسبت و تشبیه و تتابع
افسر سلطان گل پیدا شد ازطرف چمن ۳۹۰
افسردهـ ص. (بفتح همزه و ضم سین) ذابل. منجمد. زعلان (ع) غمگیـــن. پهلـــوی: از مصـــدر awsartan در صیغه جمع:
دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام‌را ۸
افسردگان خامـ ا ضـ ـ وصفـــی ر ك: افسرده
افسوس ـ شبه جملـه. دریـــغ **ریشخند** و تمسخر. پهلوی: afsôs
۱ـ افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان ۲۹
۲ـ گفت افسوس که آن دولت بیدار **بخفت** ۸۱
۳ـ بر این دو دیدهٔ گریان من‌هزار افسوس (حافظ پژمان ۳۵۳)
۴ـ نرگسش عربـــده‌جو و لبش افسوس کنان ۲۶
۵ـ که بافسوس و جفا مهر وفا نشکستم ۳۱۴
۶ـ آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده فروش ۴۲۳
۷ـ افسوس کـــه آن گنج روان رهگذری بود ۲۱۶
افسوس‌کنانـ ص.م صفت حالیه تمسخرکنان ش (۴) و (۶)

افسوس وجفاـ تن. تمسخر و جفا ش (۵)

افسونـ ا. (بفتح‌همزه) (= فسون) حیله. مکر. خدعه. تزویر. عزیمه. دمدمهٔ ساحر (ع) نیرنگ مشتق از افسائیدن.

۱ـ می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد ۶۷

۲ـ من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت ۹۵

۳ـ در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر ۳۹۸

٤ـ منم آن‌شاعر ساحر که‌بافسون سخن ۳۲٤

۵ـ که ازافسون ونیرنگش‌ملول‌از جان شیرینم ۳۵٤

٦ـ یا رب که فسونها برود از یادش ۳۸۱

۷ـ ر ك: افسانه و افسون

افسون چشمـ ش (۲)

افسون دادنـ ش (۱)

افسون سحرـ ش (۳)

افسون سخنـ ش (٤)

افسون و افسانهـ جناس و لاحق ش (۷)

افسونگریـ ر ك: آیت‌افسونگری

افسون و نیرنگـ تن و ترادف. ش (۵)

افسون دمیدنـ مص. م ر ك: فسانه ش (۱)

افسون و رنگ ـ تن و ترادف. ر ك: رنگ و فسون

افسونهاـ ج (فسونها) ش (٦)

افشانـ ص (بفتح همزه) (= فشان) بجای افشاننده و فشاننده (اسم فاعل مرخم)

۱ـ این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم ۳٤٤

۲ـ صبا عبیر فشان گشت‌ساقیا برخیز ٤٦۱

افشان کردنـ مص.م نثار کردن

خیز تا برکلك آن‌نقاش جان‌افشان کنیم ۷۷

افشاندنـ مص. (بفتح همزه) (= افشانیدن) نثر. نثار (ع) پراکندن. پاشیدن

۱ـ ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند ۱۹٤

۲ـ بشوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم ۳۲۲

۳ـ مرغول را برافشان یعنی‌برغم سنبل ۳۸٤

٤ـ بیفشان جرعهٔ‌برخاك وحال‌اهل دل بشنو ۱۲۰

۵ـ بیفشان زلف و صوفی را بپا بازی و رقص آور

که از هررقعه دلقش هزاران بت بیفشانی ٤۷٤

و ر ك: جرعه افشاندن. جان برافشاندن. دامن افشاندن و گرد فشاندن و اشك فشاندن. و ناوك فشاندن و آستین فشاندن و عقد

ثریا فشاندن و گل افشاندن
افشانیدنـ مص (بفتح همزه) (= افشاندن. فشاندن.فشانیدن) نثر. نثار (ع)
افشاء ـ ع (بکسر همزه) فاش کردن.
۱ـ افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع ۸۷
۲ـ چو شمع هرکه بافشای راز شد مشغول قکح
افعالـ ع (بفتح همزه) جمع فعل. کردارها و افعال همراه با صفات است. و افعال قلوب که دراصطلاح تصدیق و صدق و توکل و محبت و رضا و ذکر وشکر و خشیت، و تقوی و مراقبت و فکر و اعتبار و خوف و رجا و صبر و قناعت و تسلیم و تفویض را گویند و آنچه مربوط باعضاء ظاهری بدن است که اعمال است که گفته‌اند الاعمال بالنیات.
خدا راضی زافعال و صفاتش ۳۶۸
افعیـ ع (بفتح همزه) (= افعا در تلفظ) مار بزرگ پر زهر
شیر سرخیم افعی سیهیم ۳۸۱
افعی سیاهـ ا ضد ـ وصفی ر ك: افعی
افغانـ ا. (بفتح همزه) انین. صراخ. تالم. تأوه (ع) (= فغان) فریاد. ناله
و افغان زنظر بازان برخاست چو او بنشست ۲۷
افغان برخاستنـ مص.م فریاد برخاستن ر ك: افغان
افقـ ع (بضم همزه و فا) کرانه. ناحیه. آفاق جمع. دراصطلاح نهایت مقام روح است و نهایت مقام قلب را افق مبین گفته‌اند که آخرین مرتبهٔ کمال است. در شعر خواجه مراد از افق افق حسی است.
۱ـ هلال را زکنار افق کنید نگاه ٤١٦
۲ـ افق زرنگ شفق رنگ گلستان گیرد قکز
۳ـ ر ك: عمود افق. ر ك: آفاق
افکندنـ مص (بفتح یا کسرهمزه) (= فکندن) اسقاط. قذف. رمی (ع) پهلوی: afgandan از ریشهٔ gan افکندن. انداختن. دور کردن. گستردن ر ك: فکندن. نقاب افکندن و نظر فکندن و در پا افکندن
افگارـ ص.(بفتح‌همزه) (= افکار) متألم. متعب. مجروح (ع) آزرده. زمین‌گیر ر ك: دل افکار
افلاطونـ ا. (= فلاطون. پلاتون) شاگرد سقراط و معلم ارسطو (٤٢٧ ـ ٤٤٧ یا ۳٤۸) قبل از میلاد. اساس حکمت او براینست که محسوسات ظواهرند نه‌حقایق و علم برآنها تعلق نمیگیرد وآنچه علم برآن قرار میگیرد عالم

معقولات است و هر امری از امور عالم چه مادی و چه معنوی سر- مشقی دارد و نمونهٔ کامل که آنرا (ایـــده = idée) نام داده و حکمای اسلامی آنرا مثل می‌نامند و حکمت او را حکمـــت اشراق گفته‌اند و متصوفه تابع حکمت او و حکمای اشراق یعنی افلاطونیان هستند (ر ك: فلاطون)

افلاك- ع (بفتح همزه) جمع فلك (ر ك: فلك)

افیون- ع (بفتح همـزه) عصارهٔ خشخاش. تریاك و آنرا لبـــن- الخشاش (شیره خشخاش) هـــم گفته‌اند و از یونانی opion آمده و «پیون» در شعر رودکی:

تلخی و شیرینیش آمیخته است

کس نخورد نوش و شکر با پیون

و در شعر ناصرخسرو هپیـــون آمده:

چه حالست اینکه مـــدهـوشند یکسر

که پنداری که خوردستند هپیون

گویا مقداری افیون یا هپیون در شراب می‌ریخته‌اند تـا مستی آن فزونی یابد

از آن افیون که ساقی درمی افکند

حریفان را نه سر ماند و نـــه دستار ۲٤۵

و چنانکه خاقانی گوید:

لاله چو جام شراب پارهٔ افیون‌درو

نرگس کان دید کرد از زرتـــر جرعه‌دان

و سعدی گوید:

عارف اندر چرخ و صوفی درسماع آورده‌ایم

شاهد اندر رقص و افیـــون در شراب افکنده‌ایم

و از زمانهای بسیار دور به اثر مخدر و مسکن افیون و تریاك پی برده بودند چنانکه فخرالدین اسعد گرگانی آورده:

مرا در دل بماند از تو یك درد

که درمانش بافیون نی‌توان کرد

و اطلاق پادزهر برافیون ازین‌بابت است. و نارکوك یا کوکنار را هم افیون گفته‌اند.

اقامت- ع (بکسر همزه) مقـــیم شدن. ایستـادن. در اصطـــلاح تهذیب دلهاست. ویکی از درجات سه‌گانهٔ استقامت. «از استـــاد ابوعلی دقاق شنیدم... که گفت استقامت بر سه درجـــه است. تقویم است و استقامت و اقامت. تقویم تأدیب نفس بود و اقامت تهذیب دلها و استقامت تقـریب اسرار (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریـــه ۳۱۸) ر ك: جای اقامت

اقبال- ع (بکسر همـــزه) روی نمودن. پیش آمدن و پیش آوردن و نزدیك شدن. دولت و بخت

۱- نگر تا حلقهٔ اقبال نـــاممکن

نجنبانی ۴۷۴
ـــه تضمینی است از شعـــر انوری در قطعهٔ با مطلع:
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی سلیما، ابلها، لابلکه محــروما و مسکینا
۲ـ چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله ۳۲۷
۳ـ جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا ۴۱۰
۴ـ شکر ایزد که باقبال کلـــه گوشهٔ گل ۱۶۶
۵ـ دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ۴۷۳
۶ـ باقبال دارای دیهیم و تخت ۳۵۹
اقبال ناممکنـ ا ضـ ـ وصفـــی. دولتی که هرگز بدست نمی‌آید و ناممکن است دست‌یابی به‌آن. ش (۱)
اقتدارـ ع (بکسر همزه) قــدرت داشتن. توانایـــی ر ك: آصف جم اقتدار
اقدامـ ع (بفتح همزه) جمع قدم. گامها
خاك راهی کان مشرف گــردد از اقدام دوست ۶۲
اقدام دوستـ ا ضـ ـ اختصاص
اقرارـ ع (بکسر هـــمزه) مقـــر شدن. اعتراف. خستو شدن.
۱ـ ر ك: اظهار و اقرار
۲ـ هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد ۱۴۴
اقرار کردنـ مص.م ش (۱) و (۲)
اقلامـ ع (بفتح همزه) جمع قلم. قلمها
در قلم آورده حافظ قصه لعل لبش آب حیوان می‌رود هردم زاقلامم هنوز ۲۶۵
اقلام و قلمـ تن وجناس اشتقاق ر ك: اقلام
اقلیمـ ع (بکسر همزه) معـــرب کلیمـــا klima یـــونانی. کشور. ناحیه. سرزمین اقالیم جمع
۱ـ حافظ از بهر تو آمـــد سوی اقلیم وجود ۲۲۰
۲ـ تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم ۳۶۶
۳ـ سلطان‌نشین عـــرصه اقلیم سلطنت قیو
اقلیم سلطنتـ ا ضـ ـ نسبت ش (۳)
اقلیم وجودـ ا ضـ ـ تشبیهـــی ش (۱) و (۲)
اکبرـ ع (بفتح را و یا) مؤنث آن کبری. بزرگـــتر. ر ك: الله‌اکبر
اکراهـ ع (بکسر همزه) بد آمدن. اجبار
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست ۷۱
اکسیرـ ع (بکسر همزه) کیمیا، و یا جوهری که در علم کیمیا به دنبال یافتن آن بوده‌اند تا بوسیله آن ماهیت اشیاء بویژه فلزات را

تغییر دهند و آنرا اکسیر اعظم میگفته‌اند و کبریت احمر. در اصطلاح انسان کامل است ونظر مرشد کامل که‌راه‌گشای‌کمال‌مرید است.

۱ـ گدایی در میخانه طرفه اکسیری است ۱۴۳

۲ـ ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار ۳۷۵

۳ـ باطل درین خیال که اکسیر میکنند ۲۰۰

٤ـ قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد ۲٤۸

اکنونـ (بفتح‌همزه‌وسکون کاف) الان(ع) قیدزمان وبمعنی‌حال‌است و امروز و کنون. پهلوی: nûn

۱ـ حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم ۳۳۸

۲ـ حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس ۳٤۳

اگرـ (بفتح همزه و گاف) حرف شرط و از قیود است. و بتخفیف «گر» و «ار» نیز بسیار آمده‌است و بمعنی (یا) که حرف ربط و تسویه است نیز بکار رفته.

پهلوی: hakar

۱ـ اگر میگیرد این آتش زمانی، ورنمی‌گیرد ۱٤۹

۲ـ دلا کی به‌شودکارت اگر اکنون نخواهد شد

۳ـ اگر از خمر بهشت‌است‌وگر بادهٔ مست ۲٦

و در معنی حرف شرط یا قید شرط

٤ـ اگر معاشر مائی، بنوش نیش غمی ٤۷۱

اگرت ـ (اگر + ت ضمیر) اگر تو را

۱ـ اگرت میل لب جوی و تماشا باشد ر ک: لب جوی

۲ـ به نیمشب اگرت آفتاب می‌باید ر ک: نیم شب

۳ـ اگرت سلطنت فقر نبخشند ای دل ر ک: سلطنت فقر

و رک: ار. وگر وگرنه. وگرنی

اگرچه ـ ق. م. هرچند

۱ـ بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است ر ک: محجوب

۲ـ اگرچه مستی عشقم خراب کرد، ولی ر ک: مستی عشق

۳ـ اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است رک: باده‌فرح‌بخش بودن

٤ـ اگرچه صنعت بسیار درعبادت کرد ر ک: صنعت کردن

٥ـ عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد ر ک:عفاالله

٦ـ حافظ اگرچه در سخن حافظ گنج حکمت‌است ر ک: گنج‌حکمت

الـ (بفتح همزه و سکون لام) حرف تعریف عربی.

الاـ ع (بفتح همزه)حرف استنتاج

و تنبیه است مانند «الا انهم السفها ولاکن لایعلمون (سوره ٤ آیه ۱۲) و بمعنی هان. بدان. آگاه باش. در شعر خواجه «الا» قبل از یا و بیشتر بعداز«ای» بکار برده شده است.

۱ــ الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها ۱

مأخوذ از مصراع دوم بیت منسوب به ابومالك غیاث‌الاخطل‌بن غوث التغلبی النصرانی شاعر دوره بنی‌امیه است:

انا‌المسموم ماعندی بتریاق‌ولاراق ادرکاساً وناولها الایا ایهاالساقی

و علامه فقید محمد قزوینی در مجله یادگار سال ۱ شماره ۹ انتساب بیت مذکور را به یزیدبن معاویه مردود دانسته است و نیز ابوالفضل عباس‌بن اخفش شاعر معاصر هارون‌الرشید گفته‌است:

یا ایهاالساقی ادر کاساً واکرعلینا سیدالاشربات

۲ــ الاای‌طوطی گویای‌اسرار ۲٤۵

۳ــ الا ای دولتی طالع که قدروقت میدانی ۲۸۸

٤ــ الا ای پیر فرزانه، مکن عیبم زمیخانه ۲۲۷

۵ــ الا ای همنشین دل که‌یارانت برفت از یاد ۳۵٤

٦ــ الا ای یوسف مصری که‌کردت سلطنت مغرور ٤٤۰

۷ــ الا نعساً لایام‌الفراق ٤٦۰

۸ــ الاواد الاراك ومن‌علیها ٤٦۲

۹ــ الاای‌اهوی وحشی‌کجایی ۳۰٤

۱۰ــ الا ای‌همای‌همایون‌نظر ۳۵۹

۱۱ــ الاای‌ساروان‌منزل‌دوست ٤٦۰

الآنــ ع (بفتح همزه) اکنون. هم‌اکنون

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت:

الان قد ندمت وماینفع‌الندم ۳۱۳

معنی مصراع دوم: یعنی اکنون تو پشیمان شدی و پشیمانی فایده‌ای ندارد

الا یا ایهاــ ع (حرف استفتاح الا + یاء ندا + حرف تنبیه و نداء ایها) در مجموع برابر است بسا «هان‌ای» در فارسی. مانند هان ای دل عبرت‌بین. «مطلع قصیده معروف خاقانی. ر ك: الا. ش (۱)

الاقیــ ع (بضم همزه) متکلم وحده، ملاقات میکنم، می‌بینم

الاقی من نواها ماالاقی ٤٦۰

الابوابــ ع ر ك: ابواب

الاراكــ ع ر ك: اراك

الاطلالــ ع ر ك: اطلال

الانهارــ ع ر ك: انهار

الایامــ ع ر ك: ایام

اللهــ ع (بفتح همزه و تشدیدلام مفتوح) نام خدا که جامع صفات الهیت و الوهیت و ربوبیت است. از اسماء الحسنی و اسم اعظم و

اسم جامع در مقام ذات و تجلی اول در «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» پس از الله «الرحمن» ذاتی است که با رحمت منبسط تجلی کرده باشد و «رحیم» ذاتی است که با رحمتی که بسط کمال است تجلی کند.

الله‌اکبرـ ع تکبیر است و نام محلی درشمال شیراز یك‌فرسخی میان دوکوه چهل مقام و باباکوهی بنام تنگ الله‌اکبر و منبع آب رکناباد. ر ك: آب خضر

الله اللهـ ع جمله تحذیر در مقام تعجب

الله الله که تلف‌کرد وکه اندوخته بود ۲۱۱

الله معكـ ع برای دعا و بدرود، یعنی خدا بهمراهت

حق نگه‌دار که من می‌روم الله معك ۳۰۱

و ر ك: عفاك‌الله و عفاالله

البرقـ ع رك: برق

البشیرـ ع (بفتح با وکسر شین) بشارت‌دهنده

متی نطق‌البشیرعن‌الوصال رك: أموت

التجاء ـ ع (بکسر همزه) پناه آوردن

۱ـ فلك غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت‌شما آورد ۱۴۵

۲ـ رساند رایت منصور برفلك حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد ۱۴۷

التجا آوردنـ مص.م. ر ك: التجاء . ش (۱) و (۲)

التجرـ ع تجر (بفتح تا و سکون جیم. تجارت. ر ك: تجر

التفاتـ ع (بکسر همزه و تا) اعتنا. توجه. «پارسی التفات از پس نگربستن بود (ترجمان‌القرآن ۷۹) وبه‌معنی تعارف امروزش(۴)

۱ـ شاهان کم التفات بحال گدا کنند ۱۹۶

۲ـ مرا بکام جهان هرگز التفات نبود ۲۲

۳ـ کی باشد التفات بقصد کبوترم ۳۲۹

۴ـ التفاتش بمی صاف مروق نکنیم ۳۸۷

التفات بودنـ مص.م ر ك: التفات. ش (۲) و (۳)

التفات کردن ـ مص. م. تعارف کردن ش (۴) ر ك: التفات. ش (۱) و (۴)

التلاقیـ ع تلاقی (بفتح‌تا) ملاقات کردن. دیدار

حماك‌الله یا عهدالتلاقی ۴۶۰
حمایت کند خدای تو را ای‌روزگار دیدار و وصل

التوالیـ ع توالی (بفتح تا)

پی‌درپی بودن، پشت سرهم
وادعو بالتواتر والتوالی ۴۶۳
ر ك: ادعو
التواتر- ع‌تواتر (بفتح تا)مترادف توالی. پشت سر هم قرار گرفتن. پی‌درپی ر ك: التوالی
التکاسل- ع تکاسل (بفتح تـا) کاهلی و تنبلی ر ك: تکاسل
الجواهر- ع ر ك: جـواهر (کحل‌الجواهر)
الحاح- ع (بکسر همزه) التماس و زاری
گرفت کام دلم زو بصد هـزار الحاح ۹۸
الحال- ع ر ك: حال
الحان- ع (بفتح همزه) جمع لحن ر ك: خوش‌الحان
الحبیب- ع (بفتح همزه) حبیب
الحجر- ع (بفتح همزه) حجر
الحرام- ع (بفتح همزه) حرام
الحزن- ع(بفتح‌همزه)رك: بیت- الحزن
الحکم‌لله- ع کلمهٔ تسلیم. حکـم با خداست
گردن نهادیم الحکم‌لله ۴۱۸
الحمدلله- ع کلمهٔ تحمید. سپاس خدایرا. منت خـدای را (=لله حمد)
کارم بکام است الحمدلله ۴۱۷
الحمی- ع ر ك: حمی
الخبائث- ع ر ك: خبائث (ام‌الخبائث)
الخسران- ع ر ك: خسران
الخصائل- ع ر ك: خصائل
الخصوص- ع ر ك: علی‌الخصوص
الخیر- ع ر ك: صباح‌الخیر
الریح- ع ر ك: ریح
الزلال- ع رك: زلال ورك:اسقنی
الساقی- ع (ساقی) ساقی
الست- ع (بفتح همـزه و لام و سکون سین) ازل. مأخوذ از «واذ قال ربك من بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انـفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم‌القیمه انا کنا عن هذا غافلین» (سوره‌اعراف- آیه ۱۷۱)
۱- که به پیمانه کشی شهره‌شدم روز الست ۲۴
۲- که ندادند جز این تحفه بما روز الست ۲۶
۳- خرم دل آنکه همچو حافظ جامی زمی الست گیرد ۱۴۸
۴- بلی بحکم بلا بسته‌اند عـهـد الست ۲۵
دراصطلاح روزالست، نخستین‌روز ارتباط‌خدا باانسان‌است،روزخلق انسان و پیمان ربوبیت خداوندبا انسان است.
السلامه- ع ر ك: سلامت
السلطان- ع ر ك: سلطان
الصبر- ع ر ك: صبر
السجایا- ع ر ك: سجایا

السکاراـ ع ر ك: سکارا
الصباحـ ع ر ك: صباح و علی‌الصباح
الصبرـ ع ر ك: صبر
الصبوحـ ع صبوح (بفتح صاد) هرچیز که درصبح‌وبامداد نوشتند یا خورند و نیز شرابی که در بامداد خورند. الصبوح، الصبوح تکرار و تاکید و آگاهی دادن از کار صبوح و اهمیت آن است، یعنی بشتابید برای نوشیدن صبوح
الصبوح الصبوح یا احباب ۱۳
و خواجه باستقبال‌این‌غزل خواجو رفته است با مطلع زیر:
طلع الصبح من وراء حجاب
عجلوا بالرحیل یااصحاب ۵۰
الصمدـ ع صمد (بفتح صاد و میم) بی‌نیاز. سرور و مهتر. از صفات باری‌تعالی ر ك: عبدالصمد
الضمانـ ع ضمان ر ك: ضمان
الطافـ ع، جمع لطف
۱ـ که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست ٤٤
۲ـ خطاب آمدکه واثق‌شو بالطاف خداوندی ٤٤۰
و ر ك: لطف
الطاقهـ ع ر ك: طاقت
الطورـ ع ر ك: طور
العبادـ ع ر ك: رب‌العباد (عباد. جمع عبد. بندگان)

العذاراـ ع جمع عذرا دوشیزگان ر ك: قبلة‌العذارا
العراقـ ع ر ك: عراق
العرشـ ع ر ك: عرش
العشقـ ع ر ك: عشق
العمرـ ع ر ك: عمر
العهودـ ع ر ك: عهود. جمع عهد ر ك: ان‌العهود...
العینـ ع عین (بفتح عین) چشمه. چشم. عیون واعین واعیان جمع. رك: عین‌القین. و حورالعین و قرةالعین
الغزلـ ع ر ك: غزل و بیت‌الغزل
الغفور ـ ع غفور (بفتح غین) بخشندهٔ گناه. ر ك: هوالغفور
الغنیـ ع غنی (بفتح غین) بی‌نیاز. ر ك: هوالغنی
الغیاثـ ع غیاث (بکسر غین) فریادرسی. فریادرس. الغیاث کلمهٔ استغاثه است و ردیف یك غزل۵ بیتی با مطلع:
در دما را نیست درمان‌الغیاث ۹۶
الفـ اسم حرف‌اول‌الفبای ابجدی وابتثشی و در اصطلاح ذات احدیت بی‌نیاز و شریك است و موجد موجودات و خالق مخلوقات و منشا هرچیز در «الله» . الف قد و الف قامت دو اضافه تشبیهی (با ایهام) است.
۱ـ قد همه دلبران عالم پیش الف

قدت چو نون باد ۱۰۷
۲- نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست ۳۱۷
و الف با سکون لام عدد هزار است که در شعر باباطاهر با الف اسم حرف همراه آمده و الف قد بمعنی فرد کامل و مرشد بالغ است
بهر الفی الف قدی برآید
من آن الفم که در الف آمد ستم
الف قامت- ا ضد - تشبیهی ر ك: الف ش (۲)
الف قد- ا ضد - تشبیهی ر ك: الف ش (۱)
و «الفی قد» یعنی قد الفی وقامت راست وصف «نسناس» است در سخن نظامی‌عروضی «...ونسناس حیوانی است در بیابان ترکستان منتصب‌القامه، الفی قد، عریض- الاظفار و آدمی را عظیم دوست دارد» (چهار مقاله ۱٤)
الفت - ع (بضم همزه وفتح فا) انس. محبت. دوستی. عشق‌ازلی.
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود ۱٦
الفجر- ع ر ك: فجر
القام- ع (بفتح همزه و سکون لام و ضم‌ها) مضارع متکلم وحده یعنی می‌بینم او را
یا لیت شعری حتام‌القاه ٤۱۸
القیامه- ع ر ك: قیامت
القمر- ع ر ك: قمر. و رك: اری‌اسامر
الکاتبین- ع جمع کاتب. نویسندگان. ر ك: کرام‌الکاتبین
الکرامة- ع کرامت
حتی یذوق منه کاسا من‌الکرامه
ر ك: کاس
الکمال- ع کمال
فی جمال الکمال نلت‌منی ۳۰۲
و رك: عین کمال
الکی- ع کی: داغ ر ك: آخرالدواء الکی
اللالی- ع. لآلی‌جمع لوءلوء. رك: درجامن الآلی و رك: دارج
اللوی- ع لوی: مکانی از معشوق ر ك: ودار باللوی فوق الرمال
اللیالی- ع. لیالی‌جمع لیل.شبها ر ك: لیالی
الماء - ع. ماء. آب
فلاتمت و من‌الماء کل شی حی
(حافظ خانلری ٥ر٤۲۲)
المبلغ- ع مبلغ. رسانندهٔ پیام
من‌المبلغ عنی‌الی سعادسلامی ٤٦۹
المثالی -ع ر ك: مثالی
المثانی- ع ر ك: مثانی
الم- ع (بفتح همزه و لام) درد. رنج. و خماری بعد از مستی. مقابل لذت
نی دولت دنیا به ستم می‌ارزد
نی لذت مستی‌اش الم‌می‌ارزد ۳۷۸
المجرب- ع ر ك: مجرب

المدامـ ع ر ك: مدام
المدام المدامـ تکرار برای تعجیل یعنی عجلوا بالمدام مانند الصبوح الصبوح
می‌چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب ۱۳
الملكـ ع.ملك (بضم میم وسکون لام) پادشاهی
الملك قد تباهی من‌جده‌وجده ۴٦۲
پادشاهی مباهات می‌کنداز بزرگی وکوشش او(که که خواجه‌برهان‌ـ الدین ابونصر باشد)
المنةـ ع. منت (بکسر میم و فتح نون سپاس و شکر
۱ـ بحمدالله‌والمنه بتی‌لشکرشکن دارم ۳۲۷
۲ـ المنةلله که چو ما بی‌دل ودین بود ۳۷۱
۳ـ المنةلله که در میکده بـاز است ٤٠
الندامةـ ع ر ك: ندامت
الندمـ ع پشیمانی ر ك: الان
النهیـ ع جمع نهیه بمعنی عقل و خرد ر ك: ان‌العهود
الودادـ ع ر ك: وداد وبحرالوداد
الوصالـ ع ر ك: وصال
الهـ ع (بکسر همزه) ذات‌واجب‌ـ الوجود و در اصطلاح «بطون قدم قدم است» (شرح شطحیات۶۳۲)
ر ك: لطف الهی و حکمت الهی
الهیـ منسوب به اله. ر ك: اله

الهجرـ ع ر ك: هجر
الیـ ع (بکسر همزه در آخر الف مقصوره) از حروف جر. بسوی. بطرف
۱ـ الی‌رکبانکم طال‌اشتیاقی ٤٦٠
۲ـ من المبلـغ عنی الـی سعاد سلامی ٤٦۹
الیقینـ ع ر ك: یقین و ر ك: علم‌الیقین
الیمـ ع (بفتح همزه و کسر یا) دردناك
روح را صحبت ناجنس عذابـی است الیم ۳٦۷
الیهودـ ع. ر ك: شرب‌الیهود و ر ك: یهود
اماـ (بفتح همزه) در لهجه شیراز زمان حافظ بمعنی «ما» ضمیر اول شخص جمع ر ك: پی ما جان
اماـ ع (بفتح همزه و تشدید میم) حرف تفصیل و شرط و استدراك است، بمعنی ولی، ولیکن
۱ـ لبت را آب حیوان گفتم، اما چه جای آب، کان‌ما معین است (منسوب)
۲ـ کلاهی دلکش است اما بترك سر نمی‌ارزد ۱۵۱
۳ـقدخمیدهٔ‌ماسهلت نمایداما ۱۵٤
٤ـ من آدم بهشتی‌ام اما در این سفر ۳۳۸
ام‌الخبائثـ ع (بضم همـزه و تشدید میم). الخبائث = خبائث‌با

حـــرف تعریف جمع خبیثه کنیه شراب **است**

آن تلخ وش که‌صوفی ام‌الخبائثش **خواند** ر ك: **اشهی**

امامـ (ع) (بکسر همزه) **پیشوا. ابوعبدالله محمدبن نعمان (شیخ مفید)** در «**النکت الاعتقادیه» گوید: «اگر گویی تعریف امام چیست،** گویم: **امام کسی است کـــه در کارهای دینی و دنیوی جـانشین پیغمبر بود و ریاست عامه داشته باشد»** (ترجمه **دکتر محمد جواد مشکور ص ۲۲ بانضمام تـاریخ** مذاهب) جمع: **ائمه**

۱ـ **اگر امام جماعت طلب کنـــه امروز ۱۳۲**

۲ـ **امام خواجه که بودش سرنماز دراز ۱۳۲**

۳ـ **امام سنت‌وشیخ جماعت ۳۶۱** و ر ك: **بهاءالحق**

٤ـ **امام شهر که سجاده میکشید بدوش ۲۸۳**

٥ـ رك: **محراب امامت. محراب.** ش (٤)

امامت ـ ع. پیشوایی.پیشنمازی ر ك: مـحـــراب امـــامـت و محراب (٤) رك: **امام**، ش (٥)

امام جماعتـ پیشوای جمــاعت. امام جمعه رك: امام. ش (١)

امام خواجهـ پیشوای فقها کـــه خواجه امام نیز **میگفته‌اند:** ر ك: امام. ش (۲)

امام سنتـ ع پیشوای اهل‌سنت، وپیشوای آنان رك: امام. ش (۳)

اما مشهرـ امام‌جمعه شهر. ر ك: امام. ش (٤)

امانـ ع (بفتح‌همزه) **ایمنی. پناه.** بی‌ترسی و بی‌تشویشی از چیزی، فرصت دادن، فرصت یافتن، زنهار

۱ـ **حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان ۱۸۶**

۲ـ **گرش نشان امان از بد زبان بودی؟ ٤٤١**

۳ـ **ازسایه بخورشید اگرت‌هست امان ۳۸۱**

٤ـ **دلم زنرگس مستتش امــــان نخواست بجان ٤٧**

٥ـ **حافظ زآه و نــــاله امـــانم نمیدهد ۲۲۹**

٦ـ **یارب امان‌ده تا بازبینند ۳۸۳**

۷ـ **شرع از تو در حمایت و دین از تو درامان قیز**

۸ـ **چنان رسد که امان ازمیـــان کران گیرد قلب**

۹ـ **یا زدیوان قضا خط امانی بمن آر** ر ك: **خط امان**

امان از میان گران گرفتن - مص.م دور شدن امان. امان برخاستن

امان بودن - مص.م ش(۳) (۷)(۲) ش (۸)

امان خواستن - مص.م ش (٤)

امان دادن - مص.م ش (۵) و(٦)

امان رسیدن - مص.م ش (۱)

امانت - ع (بفتح‌همزه)درستکاری، امین بودن. ودیعه وسپرده.امانات جمع. دراصطلاح عشق‌است‌برخی گفته‌اند دین است و برخی‌گفته‌اند عقل (ر ك: بار امانت. ارباب امانت و عهد امانت)

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست ٤٨٤

امتحان - ع (بکسر همزه) محنت دادن. محنت کشیدن. سختی. آزمایش. ریاضت و در اصطلاح بلائی است که از حق رسد

۱- ازامتحان‌توایام‌را غرض‌اینست که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد قلا

۲- وگرنه پایهٔ عزت از آن بلندترست

که روزگار برو حرف امتحان گیرد قلا

۳- امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند ۱۹۰

امتحان کردن - مص.م ش (۳)

امتحان‌گرفتن - مص. م. ش (۲)

امر - ع (بفتح همزه و سکون میم) فرمان. حکم.امورجمع. ر ك: امور

۱- چو فکرتت صفت امر کن‌فکان گیرد قلا

۲- هرچه در عالم امراست بفرمان تو باد ۱۰۸

۳- ر ك: حلقهٔ امر ۳۸۹

٤- ماه وخورشیدیه‌منزل‌چو به امر تو رسند ۳۸۹

امر کن‌فکان - ماخوذ از «اذاقضی امراً فانما یقول له کن فیکون» (سوره بقره آیه ۱۱۷) ر ك:امر ش (۱)

امروز - (بکسر همزه) قید زمان. اکنون. حال

۱- امروز که در دست توام مرحمتی کن

فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت ۹۸

۲- آه اگر از پس امروز بود فردایی ٤۹۰

امروز و فردا - تن ش (۱) و (۲)

امروزی - صفت نسبی. منسوب و متعلق به امروز

عشق من باخط مشکین توامروزی نیست ر ك: خط مشکین

امساك - ع (بکسرهمزه) خودداری از شرب و اکل. بخل و خست. زفتی. قناعت بیش از حد.

بمذهب همه کفر طریقت است

امساك ۲۹۹
که یادآور این‌بیت‌از سنایی‌است:
از دنائت شمر قناعت را
همتت را که آز کرده بنام

امشبـ قید زمان. شب جاری. «ام» بکسر همزه و سکون میم‌باید یکنوع حرف اشاره یا حرف تعریف در زبان فارسی باشد. در امشب و امسال و امروز و یا احتمالا مخفف «این» ضمیر اشاره به نزدیك است چون «ن» و «م» هردو از حروف غنه و قریب‌المخرج و قابل تبدیل بیکدیگرند.

۱ـ خدا را، ای‌رقیب امشب زمانی دیده‌برهم زن ر ك: خدا را(۲٤)
۲ـ ای صبا امشبم مددفرمای ٤۲

امشبمـ امشب + ضمیر مفعولی. امشب مرا. ش (۲)

امکانـ (ع) (بکسر همزه) ممکن بودن

امکان خلود ا ضـ ـ بیان مصدر. ممکن‌بودن‌خلود.رك: امکان

املـ ع (بفتح همزه و میم) آرزو آمال جمع

۱ـ بباغ ملك ز شاخ امل بعمر دراز قکو.
۲ـ بیاکه قصرامل سخت سست بنیاد است ۳۷
۳ـ ولی اجل به ره عمر رهزن امل است ٤٥
٤ـ مظهر لطف ازل روشنی چشم امل ۲۹۳
۵ـ ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد ۱۳٤

امنـ ع (بفتح همزه و سکون‌میم) امان. سلامت. صلح. ضد خوف

۱ـ مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم
۲ـ جمال صورت و معنی ز امن صحبت تست ۱۰٦
۳ـ در طرق عشقبازی امن و آسایش بلاست ٤۷۰

امن عیشـ ا ضـ ـ لامیه ش (۱)

امن صحبتـ ا ضـ ـ لامیه. ش(۱)

امن‌وآسایشـ تن و ترادف ش(۳)

امن و شراب بیغشـ تن

٤ـ از چارچیز مگذر گر عاقلی و زیرك
امن و شراب بیغش معشوق وجای خالی ٤۲۲

که یادآور این دو بیت از دقیقی است:
دقیقی چار خصلت برگزیده
بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ
می خون رنگ و دین زردهشتی
و ر ك: چار چیز

امنـ ع (بفتح همزه‌ومیم) (حرف ندا) + من (موصول) ای کسیکه
امن انکر تنی عن‌عشق‌سلمی٤۳۸

اموتـ ع (بفتح همزه و ضم میم و تا) فعل مضارع متکلم‌وحده. یعنی میمیرم

اموت صبابة یا لیت‌شعری
متی نطق البشیر عن‌الوصال

این بیت در ق و خ نیامده است (حافظ خانلری ٤٥٤ سطر ٥)
معنی بیت: در شوق و آرزوی دیدار معشوق می‌میرم، ای‌کاش میدانستم که چه‌وقت و کی پیك بشارت از وصل او برای من سخن میگفت، یعنی مژدهٔ وصل میداد

امورـ ع (بضم همزه و میم) جمع امر
۱ـ بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور ١٤٣
۲ـ غنیمت دان امور اتفاقی ٤٦

امور اتفاقی را غنیمت دانستنـ یادآور: ضرب‌المثل آنچه پیش‌آید خوش آید. یا: الخیر فی ماوقع ر ك: امور. ش (۲)

امیدـ ا. (بضم همزه و کسر میم) (و گاه بضرورت بتشدید میم) امل، رغبة، امنیة (ع) آرزو، چشم‌داشت، توقع. پهلوی: ômêt
۱ـ عمری گذشت تا بامید اشارتی ر ك: اشارت. ش (۲)
۲ـ امید در شب زلفت بروز عمر نبستم ٣٢٢
۳ـ بسته‌ام در غم گیسوی تو امید دراز ٣٦١
٤ـ سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست ر ك: سخن. ش(۱۰)
٥ـ تا کس امید جود ندارد دگر زکس ٣٦٦ ص
٦ـ دارم امید عاطفتی از جناب دوست ٥٩
۷ـ از چرخ بهرگونه همی‌دار امید ٣٧٩
۸ـ برامید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست ر ك: دام. ش (۲۷)
۹ـ خطا نگر که دل امید دروفای تو بست ر ك: خطا ش. (۲)
۱۰ـ نیست امید صلاحی زفساد حافظ ٣٤٧
۱۱ـ بامیدی که درین ره بخدا میداری ٤٤٩
۱۲ـ سعی نابرده، چه امید عطا میداری ٤٤٩
۱۳ـ شده‌ام خراب و بدنام وهنوز امیدوارم ٣٦٨
۱٤ـ ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم ٣٦٨
۱٥ـ دلم امید فراوان بوصل‌روی تو داشت ٤٥
۱٦ـ حافظ مدار امید فرج ازمدار چرخ ٤٦٦
۱۷ـ که امیدکرمم همره‌این محمل کرد ١٣٤
۱۸ـ بلطف‌آن‌سری امیدوارم ٣٢٣

۱۹ــ دریغ مدت عمرم که به امید وصال ۲۹۷
۲۰ــ بربوی کنار تو شدم غرق و امید است ۳۲۵
۲۱ــ برامیدجام لعلت دردی‌آشامم هنوز ۲٦۵
۲۲ــ دل بامید روی او همدم جان نمی‌شود ۱۹۲
۲۳ــ در انتظار رویـــت مـــا و امیدواری ر ك: خیال و خواب

امید اشارت ــ ش (۱)
امید بستن ــ ش ق۲) و(۳) و (۹)
امید بودن ــ ش (٤) و (۱۰) (۲۰)
امید جام لعل ــ ش (۲۱)
امید جود ــ ش (۵)
امید داشتن ــ ش (٦) (۷) و (۱٦)
امید دانه ــ ش (۸)
امید دراز ــ ش (۳)
امید دوا ــ ر ك: می‌نوشین. مـی. ش(۱۳۳)
امید روی ــ ش (۲۲)
امید میداشتن و امیـد داشتن ــ ش (۱۱) و (۱۲)
امید صلاح از فساد داشتـــن ــ ش (۱۰)
امید عاطفت ــ ش (٦)
امید عطا ــ ش (۱۲)
امید غم ــ ش (١٤)
امید فراوان ــ ش (۱۵)
امید فرج ــ ش (۱٦)

امید کرم ــ ش (۱۷)
امیدوار بودن ــ ش (۱۳) (۱۸) و ر ك: خواب شدن. ش (۳)
امیدواری ــ حا. مص ش (۲۳)
امید وصال ــ ش (۱۹)
امین ــ ع (بفتح همزه و کسر میم) امانت‌دار، درستکار، طرف‌اعتماد. زنهار دار. امناء جمع
امین‌الدین حسن ــ ر ك: قوام‌الدین حسن
امین‌الدین شیخ ــ شیخ‌امین‌الدین محمدبن علی‌بن‌مسعود کـازرونـی بلیانی از خواص دربـــار شیـخ ابـواسحق اینجـــو و عـارف مشهور آن عصر بوده است و او سوای خواجه امین‌الدین جهرمـی ندیم و وزیر شاه ابواسحق است که عبید زاکانی اشعار شنیعی در هجو او و همسرش جهان‌خاتون سروده است. مولد او را «بلیان گازرون» نوشته‌اند و خـــرقه از دست عم خود شیخ عبدالله بلیانی پوشید. خواجوی کرمانی در پایان مثنوی گل و نوروز او را «امین ملت و دین» و «معین‌الخلـــق» و «سرالله فی‌الارض» لقب داده و او را با القاب دیگرنیز ستوده‌است:

امین ملت و دین شیخ اعظم
مه برج حقیقت کهف عالم
معین‌الخلق سرالله فی‌الارض

که تعظیمش بود بر اهل دین‌فرض
مقیم راه‌رو، قطب یگانه
چراغ شش رواق هفت خانه
امام‌الواصلین سر خیل اوتاد
وجودش زبدهٔ قانون ایجاد
(تاریخ عصر حافظ ۱۲٦)
و چنین مردی می‌باید مورد ارادت حافظ نیز باشد که او را «بقیه ابدال» میخواند:
دگر بقیه ابدال شیخ امین‌الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد ۳٦۳
وفات شیخ امین‌الدین بسال ۷٤۵ در گازرون اتفاق افتاد و او را در خانقاهش بخاك سپردند. این رباعی اثر طبع اوست.
ایدل پس زنجیر چو دیوانه نشین
در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمدشدن بیهده خود را پی‌کن
معشوق چوخانگی است در خانه نشین
(آثار عجم. ص ۳۲۲)

انــ ع (بکسر همزه وسکون نون) حرف‌شرط، بمعنی‌اگر رك: «وان دعیت»ومخففه‌در «وان‌یکادخواندن»

انــ ع (بکسر همزه و فتح نون مشدد) ازحروف‌ناصبه بدرستیکه در ان العهود عند ملیك‌النهی ذمم ۳۱۲

انیــ ع بکسرهمزه ونون مشدد مکسور. بدرستیکه من
انی رایت دهراً من هجرك القیامه ٤۲٦

اناــ ع (بفتح همزه و نون) ضمیر منفصل متکلم وحده. بمعنی «من» در (انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی» (٤٦۱) و رك: (اصطبرت) و «اناالحق»

انا اصطبرتــ ع ر ك: اصطبرت

اناالحقــ ع ر ك: سراناالحق

انبانهــ انبان، (بفتح همزه) کیسهٔ بزرگی که از پوست گوسفند یا بز پس از دباغی شدن درست کنند. وهنبان نیز گفته‌اند . پهلوی anbân انبانه = انبانك (تصغیر)

۱ــ ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست ۳٤

۲ــ که ای سالك چه در انبانه داری ۳۵۵

انتــ ع (بفتح همزه وسکون نون و حرکت‌تا) ضمیرمنفصل مخاطب برای مذکر و مؤنث هردو بمعنی تو. انتم وانتن جمع در:
ذات دعوای‌وهاانت‌وتلك الایام ۳۱۰
یعنی: دعوی همین است و توهمان و روزگان همان (یعنی هیچ چیز تغییر نکرده است) ر ك: ترحم ش (۲). ترحم کردن . و ر ك: ایام. ش (۵)

انتخابــ ع (بکسر همزمو تا

اختیار، انتزاع، برگزیدن، گزیدن. انتخاب رفتن بمعنی چاره کردن، و نیز بمعنی کندن موی سپید از میانهٔ موی‌های سیاه و همچنین بمعنی گریستن بصدای بلند!

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی‌شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود ۲۲۲

انتخاب رفتن ـ مص. م. اصطلاح ر ك: انتخاب

انتصاف ـ ع (بکسر همزه و تـا) عدالت، نصفت، گرفتن حـق و خواستن حق خود یا حق دیگران از دیگری. «انتصف‌منه ای‌استوفی حقه» (قاموس) ونیز بمعنی انتقام «انتصف من فلان ای انتقم منه» (المنجد)

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقـتدار هم ۳۶۲

انتظار ـ ع (بکسر همزه و تا)، منتظر بودن

۱ـ ساقی کجاست؟ گـو سبب انتظار چیست؟ ۶۵

۲ـ بیمار باز پرس که در انتظارمت ۹۱

۳ـ در کمینم و انتظار وقـت و فرصت میکنم ۳۵۲

۴ـ گوشه‌گیران انتظار جلوه‌ای خوش میکنند ۳۹۰

۵ـ ای نور چشم مستان، درعین انتظارم ۳۸۴

۶ـ بازآ، بازآ، کزانتظارت‌مردم. ر ك : بازآمدن

انتظار کردن ـ مص.م. انتظاربردن ر ك: انتظار. ش(۳) و (۴)

انتقام ـ ع (بکسر همزه و تـا) تلافی، قصاص. کیفر

بگشای تیرمژگان‌وبریز خون‌حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی ۴۶۹

انتقام کردن ـ مص.م کیفر دادن

انجام ـ (بفتح همزه و سکون نون) انتهی و آخر کار، پایان

۱ـ هرچه آغاز ندارد، نپذیـرد انجام ۳۱۰

ترجمه این‌ضرب‌المثل عربی‌است: مالا اول له، لاآخر له

۲ـ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ۶۵

انجام پذیرفتن ـ مص.م پایان‌یافتن ر ك: انجام. ش (۱)

انجام‌کار ـ ا ضـ ـ نسبت پایان‌کار ر ك: انجام. ش (۲)

انجم ـ ع (بفتح همزه و سکـون نون و ضم جیم) جمع‌نجم (ستاره، هر چیزی که ظاهر گردد وطالع شود) ستارگان، کواکب. جموع دیگر نجم‌عبارتنداز: نجوم، انجام، نجم. آفتاب را نجم روز گویند و

انجم‌سوز صفت خورشید است. چون دیگر کواکب در روز تحت‌الشعاع او قرار میگیرند.

که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد ۱۵۳

انجم‌سوزـ صفت مرکب مرخم فاعلی است بجای انجم‌سوزنده و صفت خورشید است ر.ك: انجم

انجمن‌ـ ا.ج (بفتح‌همزه و سکون نون و ضم جیم و فتح میم) موتمر. مجلس (ع) از اصل اوستایی و پهلوی hangaman بمعنی باهم آمدن. مجلس و مجمع را گویند، بمعنی گروه و فوج مردمان هم آمده. (برهان وذیل‌برهان ازدکتر معین) و بمعنی محفل

۱ـ نه من بسوزم و اوشمع انجمن باشد ۱۶۰

۲ـ چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم ر ك: آرزوی دل

۳ـ اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی ۴۷۷

۴ـ کلك زبان بریدهٔ حافظ در انجمن ۱۳۸

۵ـ ر ك: داستان انجمن

۶ـ تو شمع انجمنی. یك زبان و یك دل شو ۲۰

۷ـ هرجا که نام حافظ در انجمن برآید ۲۳۳

انداختن ـ مص‍ـ (بفتح همزه و سکون نون‌وخاوفتح‌تا) طرح.رمی. بسط. اقامه(ع) افکندن. کشیدن. گذاردن. نقش کردن. پهلوی handaxtan بصیغهٔ ماضی مطلق سوم شخص مفرد ردیف‌یك غزل ۱۱ بیتی با مطلع:

۱ـ غمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

بقصد جان من زار ناتوان انداخت ۱۶

ودوم شخص مفرد ردیف یك‌غزل ۱۳ بیتی با مطلع:

۲ـ ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی

لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی ۴۳۳

۳ـ دلها همه در چاه زنخدان انداخت ۳۷۷

۴ـ ر ك: در دل انداختن و اندر دل انداختن

اندازـص. فاعلی از اندازنده از مصدر انداختن. ر ك: خاك‌انداز. بارانداز

اندازـ فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر انداختن. ردیف‌یك غزل ۹ بیتی با مطلع:

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز ۲۶۴

و در معانی دیگر در ردیف همان

غزل و رك: خاك‌انداز و غزل ۲۶۳

اندازهـ ۱. کیل. مقدار. مقیاس. قیاس (ع) مقدار معین(وهندسه معرب آن)

صوفی از باده باندازه خورد نوشش باد ۱۰۵

اندامـ ۱. (بفتح همزه و سکون نون) هیکل. جسم. قد. قامت عضو (ع) پهلوی handâm

می‌زند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز ۲۶۵

و ر ك: خوش‌اندام. بی‌اندام

اندرـ (بفتح همزه و فتح دال) فی. تحت. داخل (ع) قید ظرف و گاهی حرف اضافه برای بیان تأکید پهلوی andar بمعنی در درون و اندرون

۱ـ اندرآن ساعت‌که بریشت صبا بندند زین ۳۱

۲ـ ننگرد دیگر بسرو اندرچمن ۸

۳ـ حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر

کلاهداریش‌اندرسرشراب‌رود ۲۲۱

٤ـ میرمن، خوش میروی، کاندر سروپا میرمت ر ك: قد رعنا، رعنا ش (۷)

٥ـ بقرآنی که‌اندرسینه‌داری ٤٤۷

٦ـ غرض اندر میان سلامت اوست ٥٦

۷ـ عاشق در دی‌کش اندربندمال و جاه‌نیست ر ك: برصدر نشستن

اندرسرچیزی رفتنـ مص.م تباه شدن، ازمیان رفتن، ازدست‌رفتن برسر چیزی رك: اندر. ش (۳)

اندر چمنـ داخل چمن، در چمن. و ك: اندر. ش (۲)

اندر آن ساعتـ در آن ساعت. ر ك: اندر. ش (۱)

اندر سر افتادنـ در سر افتادن. بفکر فروافتادن. ر ك: اندر. ش(۳)

اندر بند مال و جاه بودنـ مص. اسیر مال و جاه بودن ر ك: اندر. ش (۷)

اندر سروپا مردنـ فدای قد و بالای کسی‌شدن. ر ك:اندر. ش(٤)

اندر سینه‌داشتنـ بخاطر داشتن. از حفظ داشتن. از بر داشتن. ر ك: اندر. ش (٥)

اندر میانـ در ضمن، غرض اندر میان، مقصود اصلی و اول. ر ك: اندر. ش (٦)

اندرونـ قید ظرف‌مکان. وبمعنی دل

۱ـ در اندرون من خسته دل ندانم کیست ۲۲

۲ـ ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند ۲۲

۳ـ چگونه شاد شود اندرون غمگینم ٥٤

و گاه «اندرون» بسبك شعر

خراسانی بعد از اسم مضاف بباء اضافه درمی‌آید:

۴ـ ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار
دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان قکا

۶ـ ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم ر ك: آفتاب خوبان

انــدكـ ص (بفتح همزه و دال) قلیل. قصیر (ع) کم. نـاچیز (اند + ك تصغیر) پهلوی handak مقابل بسیار

۱ـ به لفظ اندك ومعنی بسیار ۲۴۵

۲ـ ز نامساعدی بخشش اندکی گله بود ۲۱۵

۲ـ گر اندکی نه بوق رضاست خرده مگیر ۲۵۶

اندك وبسیارـ تن و تضاد. ش(۱)

اندکیـ با یاء تقلیل ش (۲) و(۳)

اندوختنـ مص. ادخار. اعداد. جمع (ع) پهلوی: handôxtan

۱ـ الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

۲ـ عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت ۲۸۱

۳ـ ر ك: آبروی اندوختن

اندوختهـ ا. مف. مدخر (ع) ش(۱)

اندودهـ ا. مف. مدلوك. مطلـی. مدهون. مفضض(ع)رك: قلب‌اندوده

اندوزـ از مصدر انـدوختن. دوم شخص مفرد امر

۱ـ گوهر معرفت اندوز که باخود ببری ۳۶۷

و اسم فاعل مرخم بجای اندوزنده ر ك: زراندوز

اندوهـ ا. قلق. اسف. حزن. غم هم (ع) پهلوی handoh و بتخفیف «انده». دراصطلاح حال حیرت را گویند و کاریکه در انجام آن درمانند

۱ـ آیتی بود عذاب انده حافظ بی‌تو ۲۰۹

۲ـ مبتلایی بغم محنت و اندوه فراق ۷۵

۳ـ کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد ۶۸

اندوه‌حافظـ ا ضـ ـ نسبت. ش(۱)

انـــدوه فـراقـ ا ضـ ـ نسبت. ش (۲) و (۳)

اندوه و غمـ تن و ترادف ش (۲)

اندهـ ا. مخفف اندوه ش (۳)

اندیشـ دوم شخص مفرد فعل امر بجای بیاندیش

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش ۳۲۵

و اسم فاعل مرخم. ر ك: بداندیش

اندیشهـ ا. فکر. تامل. خوف. خیال (ع) ترس. بیم. پروا

۱ـ اندیشه آمرزش و پروای ثوابت ۱۵

۲ـ تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
۳ـ دری دگر زدن اندیشه تبه دانست ۴۷
۴ـ که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد ۸۸
۵ـ فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد ۱۲۹
۶ـ گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان ۱۹۳
۷ـ یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر ۲۵۰
۸ـ اندیشه از محیط فنا نیست هرکرا ۲۵۳
۹ـ از بهر معیشت مکن اندیشه باطل ۳۰۴
۱۰ ـ پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود ۲۰۶
۱۱ـ مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود ۳۶۱
۱۲ـ و اندیشه از بلای خماری نمیکنی ۴۸۲
۱۳ـ کس چوحافظ نگشاد ازرخ اندیشه نقاب ر ك: رخ‌اندیشه
۱۴ـ حافظ اندیشه کن ازنازکی خاطر یار ر ك: خاطر یار
۱۵ـ ردیف یك رباعی بامطلع: گفتی که‌تراشوم مدارانديشه ۳۸۴

اندیشیدنـ مص. تفکیر. ظن. تامل. تخوف (ع) ترسیدن
۱ـ آن شد اکنون که زابناء عوام اندیشم ر ك: ابناء (۲)
۲ـ منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم ۳۴۱
۳ـ گر من از سرزنش مدعیان اندیشم ۳۴۱
ر ك : مصلحت اندیشی

انزلـ ع (بفتح همزه وسکون نون و کسر زا) فعل امر حاضر مذکر. فرودآی ر ك: احادیاً

انسـ ع (بضم همزه و سکون نون) خوی کردن، در اصطلاح نتیجهٔ محبت و آثار آن است و عبارتست از استشعار قلب‌وفرح آن بمطالعه جمال محبوب.
۱ـ چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس ۱۷۵
۲ـ مطربا، مجلس‌انس‌است، غزل خوان و سرود ۱۶۴
۳ـ مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام ۳۰۹
۴ـ نامحرمان خلوت انسیم غم مخور ر ك: آشنا. ش(۱۰)
۵ـ حضور خلوت انس است و دوستان جمعند ۲۴۴

انسـ ع (بکسر همزه) انسان. آدمی. مقابل «جن» و «جان» ممال جن
۱ـ عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد قلب

۲ـ مهرش نهان‌چو روح‌دراعضای انس و جان قیز

۳ـ که خرمست بدو خال انسی و جانی قکج

انسانـ ع (بکسر همزه و سکون نون) آدمی. در اصطلاح عالم کبیر است درمقابل جهان که عالم‌صغیر قلمداد شده. آناس جمع

۱ـ در کجا ایـــن ظلم با انسان کنند ۱۹۷

انس و جانـ تن ر ك: انس. ش (۱) و (۲)

انسی وجانیـ تن و ن. رك:انس. ش (۳)

انشاء ـ ع (بکسر همزه و سکون نون) خلق(ع) نگارش

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست ۱۰۸

انشاء عطاردـ ضـ ـ نسبت.

اشاره بـه منسوبات عطارد کـه اختر دانش وکتابت است

انصافـ ع (بکسر همزه وسکون نون)، حق. حق دادن. درستی

۱ـ کانصاف میدهیم وز راه او- فتاده‌ایم ۳٦٤

۲ـ انصاف شاه‌بـــاد درین قصه یاورم ۳۲۹

۳ـ شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی ٤۸۰

انصاف بـــودنـ مص.م ر ك: انصاف. ش (۲)

انصاف دادنـ مص.م حــق دادن ر ك: انصاف. ش (۱)

انصاف شاهـ اضافهٔ نسبت ر ك: ش (۲)

انعــامـ ع (بکسر همــزه) نعمت دادن. انعامات جمع و انعام (بـــه فتح همزه) جمع نعم (بفتح نون و عین) وجمع‌الجمع «اناعیم» چهار پایان

۱ـ چشم انعام مدارید ز انعامی چنـــد

۲ـ این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد ۱۱۱

۳ـ رضای ایزد و انعام پادشاهت بس ۲٦۹

٤ـ وگر طلب کند انعامی از شما حافظ ۲٤٥

٥ـ انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل ۳۰٤

٦ـ چو هر خاکی کـــه باد آورد فیضی برداز انعامت ۳٥٦

۷ـ صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی ٤٦۷

انعام و انعام ـ جنـــاس محرف. ش (۱)

انفاسـ ع (بفتح همزه و سکون نون) جمع نفس (بفتح نون و فا) در معنی مفرد نیز آمده و بمعنـــی دم ودعـــا و سخن وکلام موثـــر. (استعاره) ر ك: نفس (۱)

۱ـ آری آری طیب انفاس هوا-

داران خوشست ۴۳
۲ـ همت حافظ و انفاس سحر- خیزان بود ۱۸۳
۳ـ مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوششن بوی کسی می‌آید (حافظ خانلری ع:۲۳۵)
۴ـ گزدم‌صبح مددیابی وانفاس نسیم ۳۶۷
۵ـ انفاس عیسی از لـب لعلت لطیفه‌ای ۴۳۷
۶ـ ما را بکشت یـار بانفـاس عیسوی ۴۸۶
انفاس خوشـ ا ضد وصفی ش(۳)
انفاس خوش بودنـ مص.م ر ك: انفاس ش (۱)
انفاس سحرخیزانـ ا ضد نسبت و استعاری ش (۲)
انفـاس عیسویـ ا ضد ـ نسبت ش (۶)
انفاس عیسیـ ا ضد نسبت ش(۵)
انفاس نسیمـ ا ضد استعاری ش(۴)
انفاس هوادارانـ ا ضد ـ نسبت
انفصامـ ع (بکسر همزه و فـا) گسستن
قصة العشق لاانفصام لها ۳۰۲
انفعالـ ع (بکسر همزه و فـا) خجلت (ع) شرمندگی
که شیرینان ندادند انفعالش ۲۷۹
انفعال دادنـ مص م. ر ك: انفعال
انقلابـ ع (بکسر همزه و قـاف) دگرگونی
ز انقلاب زمانه عجب مدار کـه چرخ ۱۰۱
انقلاب زمانهـ اضافه نسبت. ر ك: انقلاب
انکارـ ع (بکسر همزه و سکـون نون) نهی کردن در ارتباط بـا «منکر» و (نهی از منکر) و منکر دانستن عملی که خلاف شرع باشد
۱ـ زاهد خام که انکار می و جام کند ۱۵۰
۲ـ انکار ما مکن، که چنین جام، جم نداشت ۷۸
۳ـ من و انکار شراب! این چه حکایت باشد؟! ۱۵۸
۴ـ امـن انکرتنـی عـن عشق سلمی ر ك: امن
انکار شرابـ ر ك: انکارش (۳)
انکار کردنـ مص.م ر ك: انکار ش (۱) و (۲)
انکرتنیـ ع (بفتح همزه و کاف و تا) انکار کردی تو مرا، یعنی نهی کردی و بازداشتی یا منکرمن در باب چیزی بودی که در منست. فعل ماضی بصیغهٔ مفرد مخاطب. نی: نون و قا به اضافهٔ یاء ضمیر متکلم ر ك: انکار ش (۴)
انگاشتنـ مص. (بکسر همـزه) خیال(ع) خیال کردن. ماغلط کردیم و صلح انگاشتیم ر ك: شیوه‌چشم

انگشتـ ا. (بفتح همزه و ضم کاف فارسی و سکون شین) عضوی ازدست. ویکی‌ازانگشتان. اصبع (ع) وجمع اصابع. و در اصطلاح صفت احاطت را گویند (عراقی)

۱ـ گهی انگشت بر دندان، گهی سر بر سر زانو ۳۷۰

۲ـ گرانگشت‌سلیمانی‌نباشد ۴۸۳

۳ـ ایکه انگشت نمایی بکرم در همه شهر ۶۸

انگشت بر دندان‌گرفتنـ اصطلاح و کنایه از حیرت‌زدگی و یا بی‌صبری و بی‌طاقتی و نیز حسرت و افسوس ر ك: انگشت ش(۱)

انگشت سلیمانیـ اضافه نسبت و سلیمانی صفت نسبـی است. انگشت سلیمان. ر ك: انگشت ش (۲)

انگشت‌نمابودنـ اصطلاح. مشهور مشخص و مورد توجه بودن. مشار بالبنان (ع) ر ك: انگشت ش (۳)

انگشتریـ ا. (بفتح همزه و ضم کاف) انگشتر

۱ـ از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار ۱۶۱

انگشتری زنهارـ ا ضـ ـ لامیه انگشتری امان. مانند خط امان و مهر امان و نشانهٔ ایمنی و دور ماندن از کیفر یا سخط پادشاه. بقرینه سلیمان. انگشتر یاخاتمی که در انگشت سلیمان بوده و بوسیلهٔ آن در حکمروایی امنیت داشته و چون «صخر» دیو آنرا ربود مدتی سلیمان از تخت بدور ماند. ر ك: انگشتری

انگورـ ا. (بفتح همزه و سکون نون) عنب (ع) ر ك: آب انگور

انگوریـ ص.ن ر ك: می‌انگوری می (٦)

انگیختنـ مص. (بفتح همزه) انهاض (ع) جنبانیدن. شورانیدن. برانگیختن. پهلوی: hangêxtan

۱ـ حافظ این گوهر منظوم‌که از طبع انگیخت ٤۸

۲ـ آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت ر ك: آه (۷)

۳ـ چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت ۲۵۸

٤ـ هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مکر ر ك: برانگیختن

۵ـ چه‌نقشها‌که برانگیختیم وسود نداشت ر ك: برانگیختن

انگیزـ ص. اسم فاعل مرخم‌بجای انگیزنده ر ك: طرب‌انگیز و فتنه‌انگیز

انگیزیدنـ مص. (= انگیختن)

۱ـ اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد ۳٦۰

۲ـ کی شعر ترا انگیزد خاطر که حزین باشد؟ ۱۶۱

انوارـ ع (بفتح همزه و سکون نون) جمع نور. روشنی‌ها. آثار.

۱ـ ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ۴۸۹

۲ـ بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم ۴۸۹

انوار پادشاهیـ ا ضـ ـ استعاری ش (۱)

انوار اسم اعظمـ ا ضـ ـ استعاری ش (۲)

انواعـ ع (بفتح همزه و سکون نون) جمع نوع. اشکال. گونه‌ها

بنماید رخ گیتی بهزاران انواع ۲۹۳

انورـ ع (بفتح همزه و واو) افعل تفضیلی. نورانی‌تر. روشن‌تر. (ر ک: نور)

۱ـ محل نور تجلی است رای انورشاه ر ک: نور تجلی

۲ـ برباد رای انوار او آسمان بصبح ۳۶۲

انهاء ـ ع (بکسر همزه) خبر دادن. ر ک: صاحب غرضان

ان‌یکاد خواندنـ مص.م ر ک: انس ش (۶)

انی‌ـ ع (بکسرهمزه ونون مشدد مکسور) بدرستیکه من

انی رایت دهـراً من هجـرك القیامه ۴۲۶

انیسـ ع (بفتح همزه) مونس، همدم، مصاحب، همراه

انیس خاطر امیدوار من باشی ۴۵۷

انینـ ع (بفتح همزه) ناله: در «انین حمامی» ر ک: اذا

اوـ (بضم همزه) ضمیر منفصل سوم شخص مفرد درجزو ضمایر شخصی منفصل: من، تو، او، ما، شما، ایشان و ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع:

بجان پیر خرابات و حق صحبت او ۴۰۵

وجزء اول ردیف «اوست» در دو غزل، یکی یازده بیتی با مطلع:

دل سراپردهٔ محبت اوست ۵۶

و دیگر غزل هشت بیتی با مطلع:

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست ۵۷

اوبنیـ (بفتح همزه و سکون واو و کسر با) لهجهٔ شیراز قدیم. بمعنی ببینی

: عزنه او بنی آنچت نشادی ۴۳۸

اوجـ ع (بفتح همزه سکون واو) بلندی. مقابل حضیض. مغرب اوگ با اوج و از اصل یونانی apogée مقابل حضیض prigée

اوج در اصطلاح نجوم بلندی و ترفع نقطه‌ای ازمسیر قمر و دیگر سیارات ونیز آفتاب. دراین نقطه سیاره بیشترین فاصله را از زمین

دارد و حضیض کمترین فاصله‌آن است

۱ـ شکر خدا که باز درین اوج بارگاه ۳۲۹

۲ـ کز اوج سربلندی افتی بخاك پستی ٤۳٤

۳ـ کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد قلا

٤ـ در اوج ناز ونعمتی، ای‌پادشاه حسن ٤۰۸

۵ـ ر ك: اوج ماه

اوج بارگاهـ ر ك: اوج. ش (۱)

اوج سربلندیـ ر ك: اوج ش(۲)

اوج کهکشانـ ر ك: اوج ش (۳)

اوج ماهـ ر ك: ماه

اوج و زوال ـ تن اوج. ش (٤)

اوج نازونعمت ـ تن ـ ر ك: اوج ش (٤)

اوراد ـ ع (بفتح همزه و سکون واو) جمع ورد. (ر ك: ورد). رك: حلقهٔ اوراد

اورنگـ (بفتح همزه و سکون واو فتح را) سریر (ع) تخت پادشاهی ونام‌عاشقی در (اورنگ و گلچهر)

۱ـ باده نوش از جام عالم بین‌که بر اورنگ جم ٤۳۳

۲ـ کاین عیش نیست در خور او رنگ خسروی ٤۸٦

۳ـ «که تمکین اورنگ شاهی ازوست» ر ك: مرغ و ماهی

٤ـ اورنگ کو، گلچهر کو،رنگ ونا و مهر کو ۳٤٤

اورنگ‌جمـ ا ضـ ـ نسبت ش(۱)

اورنگ خسرویـ ا ضـ ـ وصفی ش (۲)

اورنگ شاهی ـ ا ضـ ـ وصفی ش (۳)

اورنگ و گلچهرـ تن و تلمیح ش (٤)

داستان منظوم عاشق و معشوقی که اصل و ناظم آن شناخته نشده نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ‌مجلس شورای ملی مضبوط است

اوصافـ ع (بفتح همزه و سکون واو) جمع وصف

کنون که برکف گل جام بادهٔ صافست

بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست ٤٤

اوصاف و صاف ـ جناس لاحق ر ك: اوصاف

اوضاعـ ع (بفتح همزه و سکون واو) جمع وضع

تا بی سروپاباشداوضاع فلك‌زین دست ٤٦٦

اوضاع فلكـ ا ضـ ـ نسبت ر ك: اوضاع

اوفتادن ـ مص (= افتادن) استضعاف. وقوع. سقوط (ع) افتادن

۱ــ آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تاغم افتادگان خوری ۴۵۱
۲ــ فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد (حافظ خانلری ۱۰ر۸۷)
۳ــ گر نور حق بدل و جـانت اوفتد ۴۸۷
۴ــ عجب مدار سری اوفتاده در پایی ۴۹۱
۵ــ کـانصاف مـی‌دهیم وز ره اوفتاده‌ایم ۳۶۴

اوقافــ ع (بفتح همزه و سکون واو) جمع وقف
که مـی‌حرام ولی بـه زمـال اوقافست ۴۴

اولیــ (اولا) ع (بفتـح همزه و سکون واو) بروزن فعلی مونث اول. افعل تفضیلی . **نخست** . لازم. واجب
۱ــ طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی ۲۲۴
۲ــ چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی ۳۳۷
و ردیف یک‌غزل‌هفت‌بیتی بامطلع:
۳ــ این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی ۴۶۶

اولی‌ترــ واجب‌تر. مهم‌تر. ردیف یک رباعی با مطلع:
ایام شباب است شراب اولی‌تر ۳۷۹

اولــ ع (بفتح همزه و واو مشدد) مقابل آخر. اوائل جمع
۱ــ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها ۱
۲ــ بیار باده و اول بدست حافظ ده ۲۲۴
۳ــ اول بوفا می‌وصالم‌درداد. رك: جام جفا
۴ــ روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم ر ك: آخر بودن

اول و آخرــ تن و تضاد. ر ك: اول (۴)

اوهامــ ع (بفتح همزه و سکـون واو) جمع وهم. ر ك: آئینه‌اوهام

اویســ ع (بضم همزه وفتح واو و سکون یا) مصغر اوس. بمعنی عطیه. ونیز بمعنی بچه گرگ . ر ك: سلطان اویس یا شیخ‌اویس

اهتمامــ ع (بکسر همزه و سکون ها و کسر تا) کوشیدن
که من بخویش نمودم صد اهتمام‌و نشد ۱۸۶

اهرمنــ ا. (اهریمن) دیو. خـدای شر در دین مزدیسنا. (گناهینو) مقابل اهورامزدا. پهلوی ahriman (خرد خبیث) شیطان
۱ــ من آن نـگین سلیمان بهیچ نستانم
که گـاه‌گـاه درو دست اهـرمن باشد ۱۶۰
۲ــ زفکر تفرقه بازآی تـا شوی

مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش
آمد ۱۷۵
۳ــ مرد یزدان شو و فارغ گذر از
اهرمنان ۳۸۷
٤ــ چو اسم‌اعظمم‌باشد چه‌باك از
اهرمن دارم ۳۲۷
٥ــ خاتم جم را بشارت‌ده به یمن
خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست
اهرمن ۳۹۰
٦ــ بصبر گوش تو ای دل که حق
رها نکند
چنین عـزیـز نگینی بـدست
اهرمنی ٤۷۷
۷ــ بر اهرمن نتابد انـوار اسم
اعظم ٤۸۹
۸ــ در راه عشق وسوسهٔ اهرمن
بسی است ۳۹۸
اهرمن و سروش ــ تن و تضاد
ش (۲) و (۸)
اهرمن و سلیمان و نگینــ تن و
تلازم و تلمیح ش (۱)
اهرمن و یزدان ــ تن و تلازم
اهرمن و اسم اعظمــ تن و تلازم
اهرمن ونگین ــ تن‌وتلمیح‌وتلازم
ش (۱) و (٦)
اهریمنان ــ ج اهریمن ش (۳)
اهلــ ع (بفتح همزه و سکون ها)
شایسته. مقابل نـااهل. شخص
وابسته به چیزی یا جائی (و به
معنی خانواده. قبیله. عشیره)
اهل بشارتــ ا ضـ ــ استعاری
بشارت‌دهنده رك: بشارت‌ش(۲)
اهل جهانــ ا ضـ ــ نسبت‌وبیان
ظرف مکان
جهان و مردم جهان ر ك: جهان
ش (٤) و ر ك: اهل ریا (۲)
اهل خداــ ا ضـ ــ استعاری مرد
خدا. مردان خدا. عباد و زهاد و
عارفان و عاشقان بحق
۱ــ هرآنکه جانب‌اهل‌خدا نگه‌دارد
خداش در همه حال از بـلا نگه
دارد ۱۲۲
۲ــ نشان اهل خدا عاشقی است
با خود دار ۳۵۸
اهل‌خلوتــ ا ضـ ــ استعاری.اهل
زهد و عبادت در خلوت تا بعضی
از امور غیب برآنها آشکار شود
آن شب قدری که‌گویند اهل‌خلوت
امشب است ۳۱
اهل‌دردــ اضـ ــ استعاری.دردمندان
و عاشقان وعارفان و درد بمعنی
معرفت‌یاعشق‌است رك: درد.ش(۷)
اهل‌دلــ اضـ ــ استعاری. صاحبدل
صاحبدلان. عاشقان
۱ــ چو بشنوی سخن اهل دل‌مگو
که خطاست ۲۲
۲ــ بیفشان جرعه‌ای بر خاك وحال

اهل دل بشنو. ر ك: جرعه بر خاك ریختن

۳ــ کلید گنج سعادت قبول اهل دل است ۱۸۸

٤ــ که استظهار بر اهل دلی بود ۲۱۷

٥ــ زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود ۲۱۸

٦ــ به نیم بوسه دعایی بجو زاهل دلی ۲۵۹

۷ــ اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز ۲٦٥

۸ــ دعای اهل دلت باد مونس‌دل پاك ۲۹۹

۹ــ ببین که اهل دلی درمیان نمی‌بینم ۳۵۸

۱۰ــ سخن اهل دل است این و بجان بنیوشیم ۳۷۵

۱۱ــ نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین ٤۰۳

۱۲ــ کو راهروی، اهل دلی، پاك سرشتی؟ ٤۳٦

۱۳ــ من نگویم چه‌کن، ار اهل دلی، خود تو بگوی ٤۸٥

اهل دولتــ ا ضـ ــ استعاری. صاحب دولت. با جاه و بخت. دولتمرد

در لباس فقر، کار اهل دولت میکنم ۳٥۲

اهل رازــ ا ضـ ــ استعاری. رازدار. عارف. صوفی

۱ــ زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد ۱۱۳

۲ــ که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید ۲٤٤

۳ــ خوش برآ با غصه، ای دل، کاهل راز ۱۹۷

٤ــ ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود ۳۱۲

اهل رحمتــ ا ضـ ــ استعاری. با ترحم. مهربان

تا آشنای عشق شدم اهل رحمتم ر ك: آشنای عشق

اهل ریاــ ا ضـ ــ استعاری. مرایی، سالوس

۱ــ من و همصحبتی اهل ریا! دورم‌باد ۲٦۸

۲ــ جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم ۳٥٥

اهل سلامتــ ا ضـ ــ استعاری. سلامت‌جوی. صلح‌جووگوشه‌نشین. بی‌طرف. عاقل

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم ۲۱۰

« واز طرفین خلقی بقتل آمد و اهل سلامت وگوشه نشینان در زحمت بودند» (ذیل‌جامع‌التواریخ ص ۱٦۸)

اهل صومعه ــ صومعه نشینان، رهبانان.

کردار اهل‌صومعه‌ام‌کرد می‌پرست.

اهل طریقتــ اهل‌سلوك، صوفیان، عارفان ٤١٣

غسل در اشك زدم کاهل‌طریقت گویند...

اهل عقولــ صاحبان‌عقل، فلاسفه، طرفداران اصالت عقل.

... رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول ٣٠٦

اهل عمایمــ اهــل علم، طلاب و مدرسین علوم دینیه

سرور اهل‌عمایم، شمع‌جمع‌انجمن ٣٧٠

اهل‌فضلــ فضلا، صاحبان فضل صاحب فضل

... تو اهل فضلی ودانش، همین گناهت بس ٢٦٩

اهل فضل و اربــاب بــراعت ــ تن. ر ك. بهاءالحق

اهل‌کام ونازــ متنعم. کیاف (ع) خوش‌گذران

اهل‌کام وناز را درکوی‌رندان راه نیست ٤٧٠

و بگفتهٔ سعدی:

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست

اهل‌کرمــ کریــم (ع) بخشنده، بخشندگان

بدین رواق زبرجد نوشته است به زر

که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند ١٧٩

اهل کلامــ اهل قرآن، کسانیکه با قرآن مأنوسند (ونیز متکلمین وکسانیکه مسائل فلسفی‌ونظری را در ارتباط با قرآن و احادیث بررسی‌می‌کنند. و متکلمین‌فلاسفه)

جای درگوشهٔ محراب کنند اهــل کلام ٣١٠

اهل معرفتــ عارفان. درویشان. عالمان

... ز اهل معرفت ایــن مختصر دریغ مدار ر ك: دریغ داشتن

اهل نظرــ عارفان، عاشقان، نظر بازان، آنانکه جمال را مظهر حق می‌دانند ودرجستجوی جنبهٔ کمال و زیبایی اشیاء هستند و نظــر در اصطلاح عبارتست از نگرش باطنی و بینایی دل

١ــ به خلق ولطف توان‌کرد صید اهل نظر

سودی: به حسن خلق) ٤

٢ــ اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند ١٥٤

٣ــ شد آنکه اهل نظر برکنــار می‌رفتند ٢٨٣

٤ــ تلقین و درس اهل نظر یك اشارتست ٣٥٣

٥ــ زنهار تا توانی اهل‌نظرمیازار

۴۲۵

۶ـ نروند اهل نظر ازپی نابینایی
چند ۴۹۰

۷ـ بیاکه چارهٔ ذوق حضور ونظم
امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
۱۴۳

۸ـ اهل نظر معامله با آشنا کنند
۱۹۴

اهل وجد و حالـ شیفتگان. واجدان
مطرب چه پرده ساخت که در
پردهٔ سماع
بر اهل وجد وحال در های وهو
ببست ۳۰

اهل وفاـ وفاداران، پای بندان به عهد دوستی.
هرآنکه جانب اهل وفا نگه دارد
(خانلری ۱۱۸ سطر ۱) بجای
اهل خدا در قوخ ۱۲۲و۱۲۱

اهل هنرـ پیران طریقت، کسانی که هنر عشق را می‌آموزند، اهل عرفان، هنرمندان و صاحبان هنر
با ایهام بهردو معنی

۱ـ گر در سرت هوای وصال
است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی
۴۸۷

۲ـ ارغنون ساز فلک رهزن
اهل هنرست ر ك: ارغنون

۳ـ بااهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش
۳۸۱ ص

اهملـ ع (بفتح همزه وسکون ها وکسر میم) فعل امر از مصدر اهمال. رهاکن در «اهملها» و ها برمیگردد به دنیا:
متی ما تلق من تهوی، دع الدنیا و
اهملها ۱

اهملهاـ ع. بگذار آن را، رها کن آنرا. ر ك: اهمل

ایـ ح (بفتح همزه) حرف ندا و خطاب. ایا ویا (ع). اغلب همراه با منادی است مانند:
ای آتش هجران ۲۰۹. ای آفتاب ۳۶۲ ای آفتاب خوبان ۹۴ ای آنکه ۸۹ ای آهوی وحشی ۳۵۴ ص ای ابر ۳۶۲ ای ابرحسن ۲۶۲، ای ابر لطف ۳۶۲ ای باد ۳۲۵ و ۳۴۱ ای باد شبگیری ۳۵۴ ای باد شرطه ۵ ای بت ۵۰ ای بخت سرکش ۴۱۷ ای برادران ۴۷۳ ای بلبل ۱۲۰۵۰ ای بلبل صبا ۳۴ ای بلندنظر ۳۷ ای بنده ۴۹۲ ای بی‌خبر ۴۸۷ ای بی‌وفا ۹۱ ای پادشاه حسن ۳۳ و۴۰۸ ای پادشاه خوبان ۴۹۳ ای پسر ۴۵۵ و ۴۸۷ و ۳۹۸ ای پیر خرابات ۳۳۱ ای پیر فرزانه ۳۲۷ ای پیك راستان ۴۱۵ ای پیك صبا

و ۱۰۸ و ۴۲۲ و ۴۴۸ و ۴۸۰و ۴۸۴ ای گدای خانقه ۱۹۹ ای گدایان ۱۸۲ ای گل ۴ و ۷۵ و ۴۸۴ ای‌گل خندان ۱۲۵ و ۱۴۲ ای گل خوش‌نسیم ۴۱۱ ای‌گلبن جوان ۳۲۱ ای‌گوهر یکدانه ۱۵۷ ای مجلسیان ۴۱ ای محب ۲۸۵ ای‌مرد عاقل ۲۸۶ ای مرده‌دل ۴۷۱ ای مدعی ۳۳ و ۶۵ ای‌مرغ سحر ۱۷۴ ای مرید خرابات ۱۲۷ ای مسلمانان ۹۶ ای مسند جم ۸۱ ای مطرب ۲ و ص ۳۷۵ ای معبر ۲۱۲ ای معرا اصل ص ۳۷۱ ای مگس ۴۴۹ ای ملامت‌گو ۴۰۲ ای منعم ۱۲۱و۱۴۹ و ۳۸۳ ای‌مونس جان ۳۶ ای مونس دیرینه ۳۶۲ ای مه ص ۳۶۴ ای نازنین ۳۹ ای‌ناصح ۳۴۵ای‌ندیم وقت‌شناس ص ۳۶۵ ای نسیم سحری ۱۹ و ۳۶۷ و ۴۷۲و۳۲۸ ای نسیم‌صبح ۶۰ ای نسیم منزل لیالی ۳۴۹ ای نسیم وصال ۳۲ ای نصیحت گو ۱۱۳ و ۱۴۹ و ۴۰۲ ای نگاه ۴۷۳ ای نور چشم مستان ۳۸۴ ای نور چشم من ۳۹۸ و ۴۸۶ ای واعظ ۳۵ و ۳۴۷ ای هدهد صبا ۹۰ ای همای همایون ص ۳۵۹ ای همنشین دل ۳۵۴ ای یار ۳۶ ای یوسف مصری ۴۴۰

وبا حذف منادی نیز دیده میشود:

۱ـ ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما ۱۲

۲ـ ای همه جان تو خوش پیش همه‌جا میر مست ۹۲

۳ـ ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد ۱۳۴

۴ـ ای چنگ فروبرده بخون‌دل حافظ ۷۰

۵ـ ای پسته‌تو خنده‌زده برحدیث قند ۱۸۰

۶ـ ای خونبهای نافهٔ چین خاك راه تو ۴۰۹

۷ـ ای‌آفتاب آینه‌دار جمال تو ۴۰۸

۸ـ ای قبای پادشاهی‌راست بر بالای تو ۴۱۰

۹ـ ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی ۴۳۷

۱۰ـ مرحبا، ای بچنین لطف‌خدا ارزانی ۴۷۲

۱۱ـ ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی ۴۷۳

۱۲ـ ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ۴۷۹

۱۳ـ ای‌درد توام درمان دربستر ناکامی ۴۹۳

۱۴ـ که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی ۳۷۳

۱۵ـ ای شرم زده غنچه مستور از تو ۳۸۳

۱۶ـ ای جلال تو بانواع هنر
ارزانی ر ک: ارزانی
۷ـ ای رخت چون خلد و لعلت
سلسبیل ۳۰۸
وگاه بعداز الای تنبیهی آورده
می‌شود ر ک: الا ش (۲) و(۳)
و (٤) و (۵) و (٦)
ایاـ ع (بفتح همزه) ، حرف ندا
برای دور و بجای «ای» فارسی
و یاء عربی. گاه در عربی همزه
آن به «ه» بدل میشود و«هیا»
میگردد
۱ـ ایا پر لعل کرده جام زرین...
۱۶۲
۲ـ ایا منازل‌سلمی فاین‌سلماك ؟
٤٦۱
«منازل‌سلمی» استعاره‌است برای
«دوچشم». یعنی ای دو دیده من
که جایگاه سلمی در شماست. و
ای دیده من که جایگاه سلمی
هستی، پس سلمای تو کجاست؟
۳ـ ایا عظیم وقاری که هرکه‌بندهٔ
تست... قل
ایازـ (بفتح یا کسر همزه)
(ترکی) ابوالنجم ایازبن ایماق از
غلامان درگاه‌سلطان محمودغزنوی
و مورد عاطفت او بود و پس از
مرگ محمود در سال ٤۲۱ از
پسرش امیر محمد روی گرداند
وفرارکرد و درنیشابور به‌مسعود
برادر محمد پیوست و بفرمان او
امارت قصد ارو مکران یافت و
در ٤٤۹ وفات یافت. قصهٔ محمود
و ایاز و منظومه‌ای درین‌خصوص
معروف است.
۱ـ ... برخسارهٔ محمود و کف
پای ایازست خ۴۰
۲ـ ... جمال دولت محمود را
بزلف ایاز خ۲۵۸
۳ـ ... گرسربرود درسرسودای
ایازم ۳۳٤
ایاغـ (بفتح همزه) ترکی‌جغتایی.
جام. پیاله شراب. کاسه. ایاغچی
ساقی
۱ـ ... به ندیم شاه ماندکه بکف
ایاغ دارد ۱۱۷
۲ـ ... یکی چوساقی‌مستان‌بکف
گرفته ایاغ ۲۹۵
ایامـ ع (بفتح همزه وتشدید یا)
جمع یوم. روزگاران.
۱ـ از امتحان تو ایام را غرض
اینست... ر ك: امتحان.ش۱
۲ـ ... باری بغلط صرف شد
ایام شبابت رك: شباب. ش ۲
۳ـ ... بس طور عجب لازم ایام
شبابست ر ك: شباب.ش۳
٤ـ ... ازایام شبابست شراب
اولیتر ر ك: شباب. ش۵
... ذاك دعوای وها انت و تلك
الایام ۳۱۰

۶ـ رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند... ۱۷۹

۷ـ درشگفتم که درین مدت ایام فراق... ٤٦

۸ـ دل برگرفته بودم از ایام گل ولی... ۲٤٦

۹ـ ... الاتعساً لایام الفراق

ر ك: الا. ش: (۷)

۱۰ـ بگذرد ایام هجران نیز هم ۳٦۳

۱۱ـ خاك بر سر کن غم ایام را ۸

۱۲ـ هر بایامی چراغی برفروخت ۳٦۷

۱۳ـ حسب و حالی ننوشتیم و شد ایامی چند ۱۸۲

و رك: دست ایام. دست (۳)

ایام شبابـ ا ضـ ـ نسبت وبیان نوع ش(۲) و (۳) و(٤)

ایام غمـ ا ضـ ـ نسبت وبیان نوع ش (٦)

ایام الفراق ـ ع. ایام فراق (ا ضـ ـ بیان نوع) ش (۷) و (۹)

ایام گلـ ا ضـ نسبت یا بیان نوع ش (۸) بهار

ایام هجران ـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع ش(۱۰)

ایامیـ با یاء نکره ش (۱۲)

ایذجـ ا . (بکسرهمزه فتح ذال). صحرایی بین اصفهان وشیراز. در نسبت ایذجی خیزواز

صحرای ایذج نافهٔ مشك ختن ۳۹۰

ایثارـ ع (بکسرهمزه) بذل کردن. بیك دوقطره که ایثارگری ای‌دیده حافظ خانلری ۳ر۲٥٤

ایثارکردنـ مص.م ر ك: ایثار

ایرا ـ (بکسر همزه) مخفف ازیرا و ازیراك . بدین جهت

من جوهری مفلسم ایرا مشوشم ۳۳۸

ایزدـ (بکسرهمزه و فتح زا) یزان، پهلوی: yzad خدا و آفریدگار کل

۱ـ فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم ۲۰

۲ـ شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل ر ك: اقبال(٤)

۳ـ شکر ایزدکه نه درپردهٔ پندار بماند ر ك: پردهٔ پندار

٤ـ ایزد گنه ببخشد و دفع بلاکند ر ك: دفع بلاکردن

۵ـ رضای ایزد و انعام پادشاهت بس ر ك: انعام(۲)

ایستادنـ مص(بکسرهمزه) وقوف توقف. ثبات. قیام. نهوض (ع) پهلوی: êstâtan

۱ـ من ایستاده تاکنمش جان‌فدا چو شمع ۱٤۰

۲ـ گو باده صاف کن که بعذر

ایستاده‌ایم ۳٦٤

ایستادمـ ا. فا . ثابت. قائم شی (۱) و (۲)

ایشانـ (بکسرهمزه) ضمیرسوم شخص جمع‌منفصل. پهلوی avêshan

۱ـ از من ایشان را هزاران یاد باد ۱۰۳

۲ـ من چنینم که نمودم دگرایشان دانند ۱۹۳

۳ـ وگر ایشان نستانند روانی بمن آر ۲٤٤

٤ـ پیراهن صبوری ایشاندریده‌ای حافظ خانلری ٤۲۰

ایغاغـ (ترکی) (بکسر همزه و سکون سین(و ایقاق با دو قاف. نمام و سخن‌چین)

زبان کشیده چو تیغی به‌سرزنش سوسن

دهان گشوده شقایق چو مردم ایغاغ ۲۹۵

ایقاقـ ر ک: ایغاغ

ایلخانیـ ن. یا ایلکانی و بکسر همزه وسکون‌یاولام) سلسلهٔ‌ایلکانی آذربایجان در قرن هشتم‌که جلایر یان هم بدیشان میگفتند و نیز عنوانی برای‌سلاطین مغول،مرکب‌از دو کلمهٔ ایل بمعنی قبیله یا مردم یا ملت و خان بمعنی بزرگ و سرکرده با یاء نسبت. بمعنی بزرگ قبیله و پادشاه

ر ک: احمد شیخ اویس.

ایمانـ (ع) (بکسرهمزه وسکون یا) (مقابل‌کفر) اعتقاد ، انقیاد ، خضوع. تسلیم و پیوستن به چیزی و قبول آن

۱ـ دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ٤٧۲

۲ـ در سرکار خرابات‌کنند ایمان را ۹

۳ـ ازچشم شوخش ای‌دل، ایمان خود نگه‌دار ۱٧۱

ایمان‌آوردنـ مص. م (۱)

ایمان‌خود نگه‌داشتنـ مص. م(۳)

ایمان در سر کار چیزی‌کردنـ مص. م (۲)

ایمنـ ع (بکسرهمزه) ممال آمن (بر وزن فاعل) از امان و امن.

۱ـ مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن ...

۲ـ رهزن دهر نخفتست، مشو ایمن ازو...

۳ـ مشوحافظ زکیدزلفش‌ایمن..ص ٥٥

٤ـ زاهد ایمن‌مشو ازبازی‌غیرت، زنهار... ٧٤

٥ـ ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن... ۲٤۲

٦ـ بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن...

ر ك: آسمان. ش (۷)

۷ـ ... ایمن ز شر فتنه آخرزمان شدم ر ك: آخرزمان. ش(۲)

۸ـ ...که ایمن‌گشتم از مکرزمانه ۴۲۸

۹ـ ... ای وای برکسی‌که شد ایمن ز مکر وی ۴۲۹

۱۰ـ ... ای دولت تو ایمن از وصمت تباهی ۴۸۹

۱۱ـ عقل و دانش برد و شد تا ایمن ازوی نغنوی ۳۶۷

۱۲ـ بیدارشو ای دیده که ایمن نتوان بود ۲۹

۱۳ـ رهزن دهر نخفته است، مشو ایمن ازو ۱۲۸

ایمن ـ ع بر وزن افعل جانب و طرف راست. در اصطلاح جانب عقل وغیب است. ر ك: وادی‌ایمن

این ـ ع (بفتح همزه و سکون یا و فتح نون) اسم پرسش ازمکان. کجاست؟

این جیراننا وکیف‌الحال ۳۰۲

این ـ ضمیر اشاره به نزدیك. ر ك: آن و این

اینان ـ وآنان. جمع این وآن

خلاف مذهب آنان جمال اینان بین ۴۰۳

اینت ـ این +ت ضمیر متصل فاعلی

پیش ازاینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود ۲۰۶

اینجا ـ اسم اشاره و قید مکان

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا ۴۳۶

اینجاست ـ جملهٔ تعیین‌مکان‌وعلت

سخن‌شناس نه‌ای، جان من خطا اینجاست ۲۲

اینچنین ـ **و آنچنان** ـ اسم اشاره به‌نزدیك ودور و بیان حال عهد ذهنی یا ذکری

هرچند کاین چنین شدم وآنچنان شدم ۳۲۱

اینش ـ این + ش ضمیر متصل مفعولی (همینش) بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است ۵۰

اینك ـ (این + ك تقریب). اشاره بقریب و نزدیك و قید زمان. اکنون

۱ـ خوش بسوز از غمش ای شمع که اینك من نیز ۳۱۱

۲ـ اینك بطرف گلشن و بستان نمی‌روی ر ك: طرف (۲۳)

۳ـ اینك زبنده دعوی وزمحتسب گواهی ۴۸۹

۴ـ گو می‌رسم اینك بسلامت، نگران باش ۲۷۲

اینها ـ ج این. اینان. این‌چیزها

۱ـ مستحق بودم واینها به‌زکاتم دادند ۱۸۳

۲ـ نسبت مکن بغیرکه اینها خدا کند ۱۸٦

اینم ـ این + م ضمیر متصل فاعلی

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد ۶۸

این وآنـ ر ك: آن و این

ایوانـ ۱ . (بفتح همزه و سکون یا) صفه (ع) از ریشه «آوه» بمعنی طاق و نیم طاق گنبدی (ر ك: محراب و خرابات) چهار طاقی. کاخ. خانه

۱ـ گو چه حاجت که بافلاك کشی ایوان را ۹

۲ـ تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما ۱۲

۳ـ مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است ۶۴

٤ـ تا منورگردد ازدیدارت ایوانم چو شمع ۲۹٤

ایوان افراسیابـ ر ك: افراسیاب (۲)

ایوان جنة المأویـ ر ك: جنت(٦)

ایوان لامکانـ ایوان خداوند. عرش بالانشین مسند ایوان لامکان قیو

ایوان فیروزهـ آسمان. وکنایه از جهان

چو امکان خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست ٤٥٤

ایوان وقصرـ تن

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد ۳۵۷

ایهاـ ع (بفتح همـزه و ضم یاء مشدد) (ای + هو) یا (ایا + هو) اسم استفهام بمعنی «یامن هو» در الا یاایهاالساقی أدرکاساً وناولها ۱

۲ـ ب

«ب» حرف دوم از حروف جمل و حروف ابتثی عربی و الفبای فارسی ودراصطلاح اشاره است به‌اولین موجود ممکن که عبارت از مرتبهٔ دوم وجود است.

الف در اول و با در دوم جو
بخوان هردو یکی‌را هردو می‌گو

(فرهنگ مصطلحات عرفا بنقل از اصطلاحات شاه نعمت‌الله ص ۷)

واز حروف قافیه درشعر خواجه ب به چند صورت آمده است:

۱ـ روی مقید به رد ف اصلی‌در غزلی با مطلع:

می‌دمد صبح وکله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا احباب ۱۳

و در غزلی مردف با ردیف کجا

صلاح‌کارکجا و من خراب کجا
ببین‌تفاوت ره‌کزکجاست تابکجا ۲

که باید «تا بکجا» را «تا ب‌کجا» بسکون با خواند چنانکه در لهجه شیرازی معمول است والا ب‌حرف روی مطلق یعنی متحرك میشود

۲ـ روی مقید به ردف اصلی و مطلق به حرف وصل:

ای شاهدقدسی که‌کشد بندنقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت ۱۵

۳ـ روی مقید به رد ف اصلی و مطلق به حروف وصل و خروج در غزالی با مطلع:

مارا زخیال تو چه‌پروای‌شرابست
خم گو سرخود گیر که خمخانه خرابست ۲۹

ب ـ مکسور به هاء بیان کسره «به» یا هاء غیرملفوظ و ازحروف اضافه که در پهلوی با تلفظ bê «بی» با یاء مجهول. و پت pât آمده. اولی بر سر فعل و دومی برسراسم درمی‌آمده. اقسام‌ب‌اضافه:

بـ الصاق. ومعیت. و مصاحبت و اقتران

۱ـ حافظ بخودنپوشید این‌خرقهٔ می‌آلود ۵

۲ـ در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم ۱۰

۳ـ حافظ بادب‌باش که‌واخواست نباشد ۱۰۹

٤ـ من وساقی بهم‌تازیم‌وبنیادش براندازیم ۳۷٤

بـ تحذیر:

بهوش باش‌که هنگام‌باد استغناء ۲۰۱

بـ تقدیر. ومبادله:

هزار خرمن طاعت به‌نیم‌جو‌نخرند ۲۰۱

خرمن مه به‌جوی خوشه پروین به دوجو ٤۰۷

و رك: به‌نیم‌بوسه. به‌نیم نظر. به نیم جو

ب ـ برای‌حذف راء مفعول صریح

۱ـ بترك خدمت پیرمغان نخواهم گفت... ۳۵۸

چنانکه سعدی گفته است:

خلاف‌دوستی باشد بترك دوستان گفتن ...

یعنی دوستان‌را ترك‌گفتن

بـ تقریبـ

قد بلند تورا تا ببر نمیگیرم

درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید ۲۳۷

بـ سببیت:

... ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید ۲۳۷

بـ استثناء :

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس

عزیز من‌که بجز‌باد نیست‌دمسازم ۳۳۳

بـ بجای راء مفعول صریح:

گره بباد مزن گرچه برمراد رود ۸۸

ب ـ بجای از حرف اضافه:

بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری ۳۱۸

بـ سوگند

۱ـ بجان خواجه وحق قدیم وعهد درست... ۲۸

۲ـ بمردمی که دل دردمند حافظ را... ۳۳۹

۳ـ ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده... ٤۷۹

٤ـ حافظ این قصه درازست، به قرآن که مپرس ۲۷۱

۵ـ براستان که نهادم برآستان فراق ۲۹۷

بـ قید ظرف و بمعنی در (حرف اضافه) ظرف مکان

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی

بـ بجای «علی» حرف جر عربی

ر.ك: برغم: علی‌رغم

بـ تقسیم و مناصفه

ماه اگر بی‌تو برآید بدو نیمش بزنند... ۴۷۲

ب انتها و حد:
بلب رسید مرا جان و برنیامد کام
بسررسید امید وطلب بسر نرسید ۲۳۸

ب حرف جر عربی. ر ك: بذی سلم. باللوی بمعنی «فی» و قید ظرف مکان

ب - بمعنی «الی» عربی و تعیین جهت و سمت
ای هدهد صبا به‌سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به‌کجا می‌فرستمت ۹۰

ب ظرف زمان وبجای در (حرف اضافه)
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ... ۴۲۲

ب بجای «فی» عربی
عارضش را بمثل ماه فلك نتوان گفت... ر ك: ماه فلك. ماه

با حرف اضافه که برسر اسم درآیدو علامت مفعول بواسطه که‌در اصل ابا ودر پهلوی اپا apâ بوده
ابا برق وبا جستن صاعقه
ابا غلغل‌رعد درکوهسار- رودکی
ابا افسر و جامه‌های بنفش
بپا اندرون کرده زرینه کفش
شاهنامه
وبجای به‌وبر ودروبه وبرای‌معیت و تقریب والصاق و جهت و مصاحبت و بجای «با وجود» با شواهدفراوان آمده است‌ازآنجمله:
بسا شکست کـه با افسر نهی آورد ۱۴۷
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد ۱۷۰
در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد ۱۷۳
یارب این نودولتان باخرخودشان نشان ۱۹۹
دست باشاهدمقصود درآغوشش باد ۱۰۵
ور آشتی طلبم با سر عقاب رود ۲۲۱
ورنه با گوشه رو و خرقه ما در سرگیر ۲۵۷
مرا زحال تو باحال‌خویش‌پروانه ۴۱۹
بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد ۱۱۵
صوفی زکنج صومعه با پای خم نشست ۲۸۵
مرا دگر زکرم یاره صواب انداز ۲۶۳
زان یار دلنوازم شکری است با شکایت ۹۴
راز کس مخفی نماند با فروغ روی تو ۴۱۰
صف‌نشینان نیکخواه وپیشکاران

باادب
غریب را دل سرگشته با وطن ۳۰۹
باشد
با من راه‌نشین بادهٔمستانه زدند ۱۶۰
۱۸٤
دور چون باعاشقان افتد تسلسل
بایدش ۲۷٦
بآب برکشیدنـ مص. م تغسیل.
غسل (ع) غسل دادن
دلق ریا بآب خرابات برکشیم
۳۷۵
با آنکهـ قیدمرکب علت. با وجود
آنکه
با آنکه از وی غائبم. وز می چو
حافظ تائبم ۳٤٤
بادب‌بودنـ مص. م (= با ادب
بودن)
حافظ بادب باش که واخواست
نباشد ۱۰۹
بـا ادب بـودنـ مص. م. ر ك:
پیشکاران و صف نشینان
بابـ ع. در. ابواب‌جمع وباایهام
بمعنی جهت و علت و بابت
۲ـ رفیقم سرزنشها کرد کز این
باب رخ برتاب ۱۵۱
۳ـ بهیچ باب ندارم ره خروج و
دخول ۳۰٦
٤ـ نیم ز شاهد و ساقی بهیچ
باب خجل ۳۰۵
باب‌عشقـ اضـ ـ استعاری،فصل
عشق، فصل کتاب عشق
در دفتر طبیب خـرد باب عشق
نیست. خانلری ٦/٢٦٤
بابلـ ا . (بکسر بـاء دوم) از
شهرهای مهم اکد akkad واقع
در ساحل فرات و بمعنی باب‌ایل
یعنی باب‌الله یا دروازه خدا. در
پارسی باستان (کتیبهٔ بیستون)
babirauv آ مده جزء دوم بابلی
درسریانی نام‌ستاره bil یا bêl
مشتری است (ذیل برهان). رك:
هاروت بابلی
بابلیـ ص. ن ر ك: بابل
با پای خمـ در پای خم
صوفی زصومعه باپای‌خم نشست
۲۸۵
باجـ ا . مال وکالائیکه شاهان
بزرگ از فرمانروایان زیردست
خود ورعایا می‌گرفتند وراهداران
نیز از تجـار و سوداگران مـی‌ـ
ستاندند. باژ و باز بهمین معنی
وازریشه baji پارسی‌باستان‌مشتق
است و بـاج سرانـه یا مالیات
سرانه بوده بقرینهٔ «سر»
تویی که بر سر خوبان کشوری
چون تاج
سزد اگر همهٔ دلبران دهندت‌باج
۹۷
باج سرـ باج سرانه. ا ضـ بیان
نوع.

سال دگر ز قیصرت از روم باج سر
وز چینت آورند بدرگه خراج جان قلك

باج و تاجـ جناس لاحق . ر ك: باج

باج و خراجـ تن و ترادف. ر ك: باج سر و خراج جان

باختنـ مص. لعب.قمار. منافسه (ع) زیان در بازی قمار

بباختم دل دیوانه و ندانستم ر ك: **دل دیوانه**

فغان‌که با همه‌کس غائبانه باخت فلك ر ك: غائبانه

۳ـ صنعت مکن که هرکه محبت نه پاك باخت ر ك: پاك‌باختن
عاقبت باهمه‌کج باخته‌ای یعنی‌چه ۴۲۰

با خر خرد نشاندنـ مص . م و اصطلاح. سرجای خود نشاندن. بجای اول خود نشاندن

یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان ۱۹۹

با خود داشتن ـ مص . م همراه داشتن. مواظب بودن

نشان اهل خرد عاشقی‌است، با خود دار ر ك: اهل‌خدا

با خود دارـ جملهٔ تحذیر (= زنهار) مواظب‌باش. باخود داشته باش

نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار ر ك: مشایخ شهر

بادـ فعل دعا از مصدر بودن بمعنی فعل‌مضارع «باشد» وبود و برای تأکید

۱ـ زدیم بر صف رندان هرآنچه بادا باد ۱۰۱

۲ـ روزی‌ما باد لعل شکرافشان شما ۱۲

۳ـ عمرتان باد و مراد ای‌ساقیان بزم جم ر ك: بزم جم

٤ـ گرچه گردآلود فقرم شرم‌باد بزم جم ر ك: بزم جم

۵ـ نامم زکارخانه عشاق محوباد ۳۲۹

٦ـ من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد ۱۰۲

و ردیف یك غزل ۵بیتی با مطلع:
۷ـ روز وصل دوستداران یاد باد ۱۰۳

و ردیف یك غزل ۹بیتی بامطلع:
۸ـ مجالت آفتاب هرنظر باد

و ردیف یك غزل ۸بیتی با مطلع:
صوفی‌ار باده باندازه‌خورد نوشش باد ۱۰۷

و ردیف غزل ۵بیتی با مطلع:
خسروا گوی فلك در خم چوگان تو باد ۱۰۸

و بصورت «مباد» ردیف یك‌غزل هفت بیتی با مطلع:

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
۱۰۶ ر ک: مباد

بادبادـ (= باداباد) فعل تأکید و تسلیم ر ک: باد ش(۱) و غالباً با «هرچه» می‌آید

باد باد ـ (= باداباد) فعل تأکید در مقام اهمال و تسلیم ر ک: باد ش (٦)

بادـ ا. هواء. ریح. نفخه. غرور (ع) پهلوی: vâta. bâd

هر شام برق لامع و هر بامداد باد ۱۰۲

شعر خون‌بار من ای باد بدان یار رسان ۳٤۱

باد استغناء ـ ا ضـ ـ تشبیهی. و کنایه از روز قیامت که باد بی نیازی گفته شده، در حمله‌مغولان «درین حالت امیر امام جلال‌الدین ... روی بامام عالم رکن‌الدین امامزاده... آورد وگفت: مولانا چه حالت است اینکه می‌بینم بـه بیداریست یارب یا بخواب ؟... امامزاده گفت: خاموش باش باد بی‌نیازی خداوند است که می‌وزد سامان سخن‌گفتن نیست» (حافظ شرین سخن ۱۷۲ـ۱۷۳. بنقل از تاریخ جهانگشای جوینی) خواجه باتلمیح و اشاره باین‌واقعه وروز رستاخیز گفته است:

بهوش باش که هنگام باد استغنا هـزار خرمن طاعت به نیم جـو نخرند ۲۰۱

و ر ک: استغناء

بادبانـ ا. م. شراع (ع)

ببادبان صبا کله‌های نعمانی قکه

فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق ۲۹۷

بادبان صباـ اضـ ـ تشبیهی ش (۱)

بادبان فراق ـ ا ضـ ـ استعـاری ش (۲)

بادبدست‌بودنـ مص. م اصطلاح و کنایه از کار بیهوده و بی‌حاصل کردن

کانجا همیشه بـاد بدست است دام را ۷

یعنی از دست تواش نیست بجز باد بدست ۲۵

بادت بدست باشد اگر دل نهـی بهیچ ۱۰۰

بادبودنـ مص. م بی‌حاصل‌بودن

نصیحت همه‌عالم بگوش‌من بادست ۳۵

باد بهارـ ا ضـ ـ نسبت

بدان رسید ز سعی نسیم بادبهار قکه

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد ۱٦٦

تنور لاله چنان برفروخت بادبهار ۱۷۵

باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو ۴۱۴

در چمن باد بهاری زکنار گل و سرو ۲۱

خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد ۱۶۹

بادبهاران ـ ا ضد ـ وصفی (بهاران صفت نسبی) ش(۶)

بادبهاریـ ا ضد ـ وصفی (بهاری صفت نسبی) ش(۵)

باد پریشانیـ ا ضد ـ تشبیهی

مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی ۴۷۴

بادپیماـ ص. م. مفلس. فقیر محروم (ع)

چو با حبیب نشینی و باده‌پیمایی

بیاد دار محبان بادپیما را ۴

بادپیما و باده‌پیماـ جناس ناقص و مرکب ر ک: بادپیما

باد پیمودنـ مص. م. اصطلاح و کنایه از کار بی‌ثمر کردن

اینست حریف ای‌دل تابادنپیمائی ۴۹۳

باد خزانـ ا ضد . نسبت

حافظ از باد خزان درچمن دهر مرنج ۱۹

هرکه غارتگری بادخزانی دانست ۴۸

بـــاد خزانی ـ ا ضد ـ وصفـی (خزانی. صفت نسبی است

ر ک: بادخزان (۲)

باد خوش نسیمـ ا ضد ـ وصفی ر ک: آب رکنی

باد در دمیدنـ مص. م. خاموش کردن. خاموش شدن بوسیلهٔ باد

چون تمام افروخت بادش دردمید ۳۶۷

بـــاد دی ـ ا ضد ـ نسبت‌و بیـــان ظرف زمان. باد زمستان

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد ۱۶۶

کاشفتگی مبادت از آشوب باددی ر ک: آشفتگی

باد سحرـ ا ضد . نسبت و بیان ظرف زمان

بدین نوید که باد سحرگهی‌آورد ۱۴۷

بـــاد سحرگهیـ ا ضد ـ وصفی بیان ظرف ر ک: باد سحر

بادشبگیریـ ا ضد ـ وصفی‌وبیان نوع. باد شبگیر. باد شبانه. نسیم سحر. نسیم شبانه

بیا ای‌بادشبگیری‌نسیمی زان‌عرق چینم ۳۵۴

باد شرطه ـ ا ضد ـ توضیحی یا بیان نوع بادموافق راندن کشتی.

بخت بلند باید و پس‌کتف‌زورمند بی‌شرطه خاك برسر ملاح وبادبان

سعدی

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه
برخیز ر ک: آشنا(۱) وشرطه
بادشمال ـ ا ضـ ـ نسبت و بیان ظرف مکان شمال و باد قبول هم گفته‌اند. مقابل باد جنوب
۱ـ عبیرآمیزمی‌آید. شمالش۲۷۹
۲ـ اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم ۳۲۲
۳ـ بجز صبا وشمالم نمی‌شناسد کس ر ک: صبا
باد صبا ـ ا ضـ ـ توضیحی. بادی که از شمال شرقـــی می‌وزد و منسوب به حمل است
۱ـ ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار ۲۲٤
۲ـ گر به سرمنـزل سلمی رسی ای باد صبا ر ک: سلمی
۳ـ باد صبا ز عهد صبی یـاد می کند ٤۲۹
٤ـ من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل ۹۵
۵ـ شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین ۲۲۹
و ر ک: صبا
باد صبح ـ ا ضـ ـ نسبت. وظرف زمان و بیان نوع
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد ۱٤۵
گفتم خوشا نسیمی کز بـاد صبح خیزد ۲۳۱
برگلشنی اگر بگذشتم چو بـاد صبح ۲۳۹
بـاد صبحی بهـوایت زگلستان برخاست ٤۸٤
گرحال‌بنده پرسی ازبادصبحگاهی ٤۸۹
ر ک: صبح
باد صبحگاهی ـ (= باد صبح) ش (۵)
باد صبحی ـ (= باد صبح) ش (٤)
باد غالیه‌ساگشتن ـ مص. م غالیه ساگشتن باد
که بـاد غالیه‌سا گشت و خاك عنبربوست ۵۸
باد غرور ـ ا ضـ ـ تشبیهی. باد نخوت و جهل
باده درده چند ازین باد غرور ۸
باد غیرت ـ ا ضـ ـ تشبیهی
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد ۱۳٤
باد فتنه ـ ا ضـ ـ تشبیهی
گر باد فتنه هردو جهان را بهم زند ٦۰
باد مصلی ـ ا ضـ ـ نسبت وظرف مکان ر ک: مصلی
باد گلبیز بودن ـ مص. م. ر ک: بادهٔ فرح‌بخش

باد نافه‌گشا گشتن ـ مص. م
هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه
گشای ۱۷۵
باد نوروزی ـ ا ضـ ـ وصفی. باد
بهار
زکوی یار میاید نسیم بادنوروزی
٤٥٤
بادوزانـ ا ضـ ـ وصفی. بادصبا
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
۲۲۹
باد و باده ـ تن و جناس مذیل ـ
ر ك: باده و باد
باد وخاكـ تن والتزام- ر ك: باد
غالیه‌سا گشتن
باد و **سلیمان**ـ تن وتلمیح. ر ك:
سلیمان
باد ونسیمـ تن. ر ك: باده وباد
باد هواـ ا ضـ ـ بیان جنس و
بیان ظرف
که سلیمان گل از بادهوا بازآمد
۱۷٤
باد یمانیـ ا ضـ ـ وصفی ر ك:
باد یمن (۱)
باد یمنـ ا ضـ ـ نسبت و بیان
ظرف مکان. وتلمیح و اشاره به:
انی اشم رائحة الرحمن من جانب
الیمن درباره ایمان آوردن اویس
قرنی به پیامبر (ص)
هرکه قدرنفس باد یمانی دانست
٤۹
هرنفس با بوی رحمن می‌وزد باد
یمن ۳۹۰
بادامـ ا. لوز. شجرةاللوز (ع)
درخت بادام. میوه درخت بادام.
پهلوی vâtâm استعاره برای
چشم. و شکر استعاره برای
واله و شیداست دایم در قفس
طوطی طبعم زعشق شکر و بادام
دوست
(کوبیدهٔ بادام را باشکر مخلوط
میکرده‌اند و بطوطی می‌داده‌اند)
ر ك: شکروبادام
بادام دوست ـ ا ضـ ـ استعاری.
ر ك: بادام
بادام و شکر ـ تن و استعاره.
ر ك: بادام
باده ـ ا. خمر. نبیذ (ع) پهلوی
bâtak دراصطلاح غلبات‌عشق
است در بدایت حال
۱ـ اگرنه باده غم دل زیاد ما ببرد
۱۲۹
۲ـ ساقی بنور بـاده برافـروز
جام ما ۱۱
۳ـ ز باده هیچت اگر نیست این
نه بس‌که‌ترا ۱۱٦ ر ك:وسوسهٔ
عقل)
باده‌آوردنـ مص. م
بیار باده که در بارگاه استغناء
ر ك: استغناء (۱)
بیار باده که رنگین کنیم جـامهٔ
زرق ٦٦
ساقی بیار باده وبا محتسب بگو

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت ۸٤
ساقی بیار باده،که رمزی بگویمت ٤۰٦
ساقیا باده که اکسیرحیاتست بیار ۳۷۵
بیار باده که عمری است تا من از سر امن
ر ک: بادهٔ رنگین
بادهٔ ازلـ ا ضد ـ استعاری . کنایه از عشق ر ک: ازل
باده به جام انداختنـ مص. م
ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد ۱۵۰
باده بچنگ آوردنـ مص. م
تو نیز باده بچنگ آر وراه صحرا گیر ۱٤۵
باده پرستـ ص. م
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست ۲۵
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده پرست ۱۲۳
یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست ۲۹۵
کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست ۲٦
ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست ۲٤
باده‌پرستانـ ص. م. ج ر ک: باده‌پرست (۳)

باده پنهان خوردنـ مص. م
۱ـ پنهان خورید باده که تعزیر میکنند ۲۰۰
۲ـ ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ ۳۵۰
باده پیش‌آوردنـ مص. م
باده پیش‌آر که اسباب جهان اینهمه نیست ۷٤
باده‌پیماـ ص. م. مست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد ۱۵۳
باده پیمودنـ مص. م
چو با حبیب نشینی و باده‌پیمایی
ر ک: بادپیما
بادهٔ تلخـ ا ضد ـ وصفی. ر ک: بادهٔ گلرنگ تلخ تیز
بادهٔ تیز ـ ا ضد ـ وصفی. ر ک: بادهٔ گلرنگ تلخ تیز
بادهٔ جامـ ا ضد نسبت و بیان ظرف
ای بس که خراب بادهٔ جام شوی ۳۸۵
باده جوشیدن ـ مص. م جوشیدن باده درخم. جوشیدن شراب در خم وکف کردن آن
چون باده زغم چه بایدت جوشیدن ۳۸۳
بادهٔ چون لعلـ ا ضد ـ تشبیهی. تشبیه صریح. ر ک: باده لعل(۳) ۷۸

باده خوردنـ مص. م
چه ملامت بود آن‌راکه چنین باده خورد ۲۰
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم ۲۰
غم دینی دنی چند خوری باده بخور ۱۵۹
من اگر باده خورم ورنه، چه‌کارم با کس ۳۴۱
باده خور. غم مخور و پند مقلد منیوش ۳۹۱
ر ك: باده زیر خرقه خوردن و باده پنهان خوردن
بادهٔ خوشخوارـ ا ضد وصفی ر ك: باده گلرنگ تلخ تیز
باده خوشگوارـ ا ضد وصفی
باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو ۴۱۴
باده دادنـ مص. م
خورده‌ام تیر فلك باده بده تا سرمست ۳۴۸
باده درجام بودنـ مص.م
تنت در جامه چون در جام باده ۳۸۹
و ر ك: تن درجامه بودن
باده دردادنـ مص. م باده ریختن به‌معنی «جام دردادن» و «قدح دردادن» ر ك: باد غرور
باده درکشیدنـ مص. م. باده نوشیدن. ر ك: باده‌صافی ش(۱)

بادهٔ رنگینـ ا ضد ـ وصفی
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین ۱۴۹
بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت راست قکب
باده زدنـ مص. م باده نوشیدن
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند ۱۸٤
صوفیان رقص‌کنان باده شکرانه زدند ۱۸٤
باده زیرخرقه خوردنـ مص. م
ما باده زیرخرقه نه‌امروزمی‌خوریم ۲٤۳
بادهٔ سبكـ ا ضد ـ وصفی. بادهٔ صافی وآسان گوار
باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبك ۳۰۹
بادهٔ شبگیرـ اضد ـ بیان‌ظرف‌باده شبانه. باده صبوح. بادهٔ سحر مانند باد شبگیر
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند ۲٦
بادهٔ صاف ـ ا ضد ـ وصفی بادهٔ صافی
بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باده ۳٤٦
کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست ٤٤
باده صاف‌کردنـ مص. م
گو باده صاف کن که بعذر

ایستاده‌ایم ۳٦٤

بادهٔ صافی – ا ضد – نسبت

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش ۲٥۷

با ما بجام باده صافی خطاب کن ۳۹٦

بسان باده صافی درآبگینهٔ شامی ٤٦۹

کنون که برکف گل جام بادهٔ صافی است ۳٤

باده صافی شدن – مص. م

باده صافی شد ومرغان چمن مست شدند ۱۷۳

بادهٔ صبوح – ا ضد – نسبت وبیان ظرف زمان (= بادهٔ صبح)

ساقی چو شاه نوش کند بـاده صبوح ۲۷٥

باده غارت کردن – مص. م وتلمیح به خوان یغما

غارت کنیم باده وشاهد ببرکشیم ۳۷٥

باده فرح‌بخش بودن – مص. م

اگرچه باده فرح‌بخش و بادگلبیز است ٤۱

باده فروش – ص م (= پیر باده فروش)

درحیرتم که باده فروش از کجا شنید ر ك: سرخدا

و ر ك: پیر باده فروش و لعل باده فروش و صنم باده‌فروش و مغبچهٔ باده فروش

باده فروشان – ص. م ج

من بردهام بباده فروشان پنـاه ازو ٤۱۳

بادهٔ کهن – ا ضد – وصفی

دو یار زیرك واز بادهٔ کهن دومنی ٤۷۷

باده‌گرفتن – مص. م باده‌خوردن

گرفتم باده با چنگ و چنانه ٤۲۸

باده‌گلرنگ – ا ضد – وصفی

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبك ۳۰۹

بادهٔ لعل – ا ضد – استعاری

خراب بادهٔ لعل تو هوشیاراننـد ۱۹٥

بادهٔ لعل لبش کز لب‌من دورمباد ٦۷

بادهٔ چون لعل – ا ضد – تشبیهی

بهای بـاده چـون لعل چیست؟ جوهرعقل ۱۳۱

بادهٔ لعل لب – ا ضد – استعاری و تتابع

بادهٔ مست – ا ضد – وصفی. باده مست‌کننده. باده قوی ونیرومند

اگر از خمـر بهشت است و گر بادهٔ مست ۲٦

بادهٔ مستانه‌زدن – مص. م. وتلمیح.

با من راه‌نشین باده مستانه‌زدند
یعنی ملائکه با من فقیر و بی‌نوا
چون مستان باده نوشیدند که
تلمیح است به «وعلم آدم‌الاسماء
کلها ثم عرضهم علی‌الملائکة فقال
انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم
صادقین» (بقره ۳۱)
بادهٔ مشکینـ مص. م
اگر به‌بادهٔ مشکین دلم کشد، شاید
۲۳۰
خوش می‌کنم ببادهٔ مشکین مشام
جان ۲۴۲
بادهٔ نابـ ا ضـ ـ وصفی
گم گشته که باده نابش بکام‌رفت
۸٤
ز زهد خشك ملولم کجاست بادهٔ
ناب ۱۱۶
با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر
۳۷۹
همچوحافظ بنوش باده‌ناب ۱۳
باده نوش‌کردنـ مص. م ر ك:
بادهٔ صبوح
باده‌نوشی ـ حا. مص
باده نوشی که درو روی و ریایی
نبود ۲۰
باده نوشیدنـ مص. م
باده با محتسب شهر ننوشی ،
زنهار ۱۵۰
باده نوش از جام عالم بین که
براو رنگ جم ر ك: جام عالم
بین
باده و باد ـ تن و جناس مذیل
ای باد ازآن باده نسیمی بمن‌آور
۳۲۵
ر ك: جام باده. جام وباده. باده
در جام بودن. باده وساقی
باده و ساقیـ تن. ر ك: باده و
باده آوردن
باده وکشتیـ تن و تشبیه ر ك:
کشتی باده
باده وگلـ تن
باده وگل از بهای خرقه می‌باید
خرید. ر ك: آبروی (۸)
باده ونام وننگـ تن ر ك:
نام و ننگ
باده و نورـ (نور باده) ر ك:
باده وجام
بادیه ـ ع صحراء (ع) بیابان
بوادی جمع
دور است سرآب ازین‌بادیه‌هشدار
۱۵
غرقه گشتند درین بادیه بسیار
دگر ۲۵۲
بصد امید نهادیم درین بادیه‌پای
(حافظ خانلری ۵ر۳۱۹)
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
٤٤۹
شیر دربادیهٔ عشق‌تو روباه شود

۷۳

بادیه راه ـ ا. ضد ـ مقلوب. راه بادیه ش (٤)

بادیهٔ عشق ـ ا ضد ـ تشبیهی ش (۱)

بار ـ ا. ثقل. وزن (ع) پهلوی: bâr ر ک: ـبار امانت: بار امانت:

بار بستن. بار بردن و بارعشق و بار غم وبار منت وبار ملامت و بارگران.

بار ـ ا. دفعه. مرتبه (ع) ر ک: بارها. باردگر و صد بار

بار ـ ا. ثمره. میوه. نتیجه (ع) ر ک: بارآوردن

بار ـ ا. فاعل. بجای بارنده. و از مصدر باریدن ر ک: مشکبار. خونبار و باران و:

دریای دم بدم گهر از دیده بارمت ۹۱

بار ـ ا. مترادف کار. و بمعنی وظیفه و شغل. ر ک: کاروبار

بار ـ ا. اجازه. رخصت (ع) ر ک: بار دادن و:

بارم ده از کرم بسوی خود تا بسوز دل

وگرچنانکه درآن حضرتت نباشد بار ۶۱

بار ـ ا. پرده. سراپرده ر ک: بارگاه

بار دادن ـ مص. م رخصت دادن ر ک: بار

بار امانت ـ ا ضد ـ تشبیهی. امانت در اصطلاح نور معرفت است و برخی گویند عشق و محبت کامل خداوند است و عده‌ای نماز و طهارت وگروهی مقام ولایت‌وامامت و برخی گفته‌اند امانت دین است، و فلاسفه عقل را امانت دانسته‌اند و تلمیح و اشاره است به: «اناعرضناالامانة علی‌السموات والارض والجبال فابین‌ان‌یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا»

(سوره احزاب آیه ۷۲)

آسمان بار امانت نتوانست‌کشید قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند ۱۸٤

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان گر سالکی بعهد امانت وفا کند ۱۸٦

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست ٤۸٤

عاشقان زمره ارباب امانت باشند ۲۱۳

سعدی گوید:

من‌آن ظلوم و جهولم‌که اولم‌گفتی چه خواهی از ضعفا، ای کریم وز جهال

مرا تحمل باری چگونه دست‌دهد
که آسمان و زمین سر بتافتند و جبال
و در معنی عشق و امانت بازهم گفته است:
مرا گناه‌خودست ارملامت تو برم
که عشق بارگران بود ومن ظلوم و جهول

بارانـ ا .مطر ع. پهلوی vârân
یارب ازبهرهدایت برسان بارانی
ر ك: ابر هدایت و ر ك: قطرهٔ باران

باربدـ ا. موسیقی‌دان دربار خسروپرویزکه اصل او ازجهرم فارس بود. سی لحن او مشهور است. ر ك: پرویز و باربد . پرویز(۳)

باربربستن ـ مص. م. رحلت (ع) کوچ
خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار ۳۲۸
بار بربست و بگردش نرسیدیم‌و برفت ۸۵

باربردنـ مص. حمل. تحمل (ع)
آن شد که بار منت ملاح بردمی ۳۳

باربرگرفتنـ مص. م. ر ك: بار غم (۱)

بار بودنـ مص. م. اجازه بودن
ر ك: بار (۲)

بار برزبان بودنـ مص.م. نشانه رنجوری در طب قدیم (با ایهام)
ایکه طبیب خستهٔ روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است برزبان ۳۸۲

بار دل ـ ا ضـ ـ استعاری. غم
ر ك: بار برزبان بودن

بار عشق و مفلسیـ ا ضـ ـ تشبیهی
بار عشق و مفلسی صعب است می‌باید کشید ۲۴۰

بار جهان ـ ا ضـ ـ استعاری. غم و کنایه از علائق جهانی.
ننهاده‌ایم بار جهان بردل ضعیف
(خانلری ۲ر۳۵٦)

بار گرفتن ـ مص. م ر ك: بارغم

بار غم ـ ا ضـ ـ تشبیهی
بار غمی‌که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی‌دمی خدا بفرستاد وبرگرفت ۸۵
ای خوشا سرو که از بار غم‌آزاد آید ۱۷۳
سینهٔ تنگ من وبارغم او هیهات ۳۵۵
که بار غمم برزمین دوخت پای
ر ك: اصول

بارك‌اللهـ ع کلام تحسین ودعا آفرین. احسنت

کلك تو بارك‌الله بر ملك و دین گشاده ۴۸۹

بارکشیدنـ مص. م حمل (ع)

ر ك: بار ملامت و بارها (۲)

بارگاهـ ا. م قصر (ع) (= بارگه)

بارگاه استغناء ـ ا ضه ـ تشبیهی

ر ك: استغناء (۱)

بارگاه پادشاه ـ ا ضه ـ اختصاص

منزل‌حافظ کنون بارگه‌پادشاست ۱۷۰

بارگاه دوست ـ ا ضه ـ اختصاص

حافظ بروکه بندگی‌بارگاه دوست (حافظ خانلری ۸ر۴۷۳)

(ق و خ: بندگی پادشاه وقت ۴۵۹ر۴۸۲)

بارگاه‌کبریاـ ا ضه ـ استعاری

ر ك: کبریا (۲)

بارگاه قبولـ ا ضه ـ استعاری

مرو بخواب‌که حافظ ببارگاه‌قبول ۲۴۲

بارگرانـ ا صه ـ وصفی ر ك: بار غم

مرد این‌بارگران‌نیست دل‌مسکینم ۳۵۵

بارگهـ ا. م (= بارگاه) ر ك: بارگاه پادشاه و طاق بارگه

بار ملامتـ ا ضه ـ تشبیهی

عاشق چه‌کند گر نکشد بارملامت ۶۹

بار منتـ ا ضه ـ تشبیهی. ر ك: بار بردن و:

گردنم زیر بار منت اوست ۵۶

بارها ـ دفعات (ع) و جمع بار

بارها گفته‌ام و باردگر می‌گویم ۳۸۰

بارهای غصه ـ

ز غصه برسرکویت چه بارها که کشیدم ۳۲۲

باره‌صواب انداختن ـ مص. م

به‌راه‌صواب و درست‌انداختن.رك: صواب. راه صواب

باریـ قید تقلیل. خلاصه. فی‌ـ الجمله. القصه (ع) بهرحال. بهر جهت. درهرصورت

چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی ۴۴۱

گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه‌کسی ۴۵۵

چو کار عمر نه‌پیداست باری آن اولی ۳۳۷

گر جمله می‌کنند تو باری‌نمیکنی ۴۸۲

چون تاب‌کشم باری‌زان زلف بتاب اولی ۴۴۶

باری بغلط صرف‌شد ایام‌شبابت ۱۵

باریدنــ مص. پهلوی: vâritan از ریشهٔ vâr اوستایی
در پای دم‌بدم گهر ازدیده بارمت ۹۱
ای ابر لطف برمن خاکی ببارهم ۳۶۲
و ر ك: تیغ باریدن
باریكــ ص. دقیق. ظریف(ع) نازك
هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست ر ك: قلندر(٤)
شد شخص ناتوانم باریك چون هلالی ٤٦٤
باریك‌ترــ ص. م و تفضیلی. ش (۱)
باریك شدن ــ مص. م رك: باریك ش (۲)
باز ــ صفت فاعلی . اسم فاعل مرخم بجای بازنده. لاعب (ع)
بنیادمکر با فلك حقه باز کرد ۱۳۳
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز... ۱۵۵
و ر ك: نظربازان. نظربازی
باز ــ ص. مفتوح(ع) رك: بازبودن
بازــ ا. عقاب(ع) پرندهٔشکاری‌که قبل‌از شکار چشم اورا با کلاهی می‌بسته‌اند، سپس کلاه را از سر و چشم او برمیداشته‌اند و اورا بسوی پرندگان رها می‌کرده‌اند. پهلوی: vaz
باز ار چه گاهگاهی برسر نهد کلاهی ٤٨٩
داده‌ام باز نظر را به‌تذروی پرواز باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند ۱۸۹
بردوخته‌ام دیده چوباز ازهمه‌عالم ٤٠
و ر ك: باز سفید و باز ظفر وباز همت
باز و کلاه ــ تن وتلمیح. رك: باز ش (۱)
باز ــ قید استرجاع و معاودت و تکرار و تأکید
بازآوردنــ مص. م. مراجعت دادن. بازش آرید، خدا را ، که صفایی بکنیم ر ك: خدارا ش(۲٦)
بازآــ وبازآی فعل‌امردوم شخص مفردازمصدر بازآمدن. رك: باز آمدن ش(۲) و (۳) و (٤) و (۸)
باز آمدن ــ مص. م. رجعت مراجعت (ع)
بازآی، ساقیا که هواخواه‌خدمتم ۳۱۳
بازآ و دل تنگ مرا مونس جان باش ر ك: دل تنگ ش (۱)
رنجش زبخت منما، بازآ بعذرخواهی ر ك: عذرخواهی‌ش(۸)

یار بازآید وبا وصل قراری بکند ۱۸۹

ردیف یك غزل هفت‌بیتی بامطلع: زهی خجسته‌زمانی‌که یاربازآمد... ۲۳۵

و ردیف یك‌غزل‌هفت‌بیتی بامطلع: اگر آن طایر قدسی زدرم بازآید ۲۳۶

و ردیف **یك** غزل هفت‌بیتی بـا مطلع :

مطلع: ۱۷٤

مژده ای دل که اگر باد صبا باز آمد...

گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی ر ك: دیرینه ش (۲)

من **آن** نیم کـه ازین عشقبازی آیم باز

بازآمد ــ فعل ماضی مطلق سوم شخص مفرد ر ك: بازآمدن ش (۵) و (۷)

بازآی (= بازآ) ر ك: بازآمدن (۱)

بازآیدــ فعل‌مضارع اخباری سوم شخص مفرد ر ك: باز آمدن. ش (٦) و (۵)

بازآیمــ فعل مضارع اخباری اول شخص. مفرد ر ك: بازآمدن. ش (۸)

باز بودن ــ مص. م

المنةلله که در میکده بازست ٤۰

باز پرسیدن ــ مص. م سئوال . تحقیق (ع) باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش ۱۹

بـاز پوئیدنــ مص. م دوبـاره جستجوکردن. دوباره حرکت‌کردن گرد بیت‌الحرام خم حافظ گر نمیرد، بسر بپوید باز

باز پوشاندنــ مص. م. مخفی‌کردن ور بگویم بازپوشان باز پوشاند ز من ٤۰۱

بازجستنــ مص. م. تمییز–فرق. تحقیق (ع)جستجوی‌دوباره. یافتن شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم ۳۱۸

که خواجه خاتم جم یاوه کـرد و باز نجست ۲۸

بازچیدنــ مص.م. برچیدن. جمع کردن

عنقا شکار کس نشود. دام بـاز چین ۷

بازخواستــ مص. م استنطاق. مواخذه (ع))

ترسم کـه صرفه‌ای نبـرد روز بازخواست ۱۱

بازخوانـدنــ مص. م تشخیص (۱). دعوت ببازگشت (۲)

بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند و ر ك: نقش بازخواندن

پادشاها ز سر لطف‌وکرم بازش

خوان ۳۶۲ ص

بازخوردن ـ مص. م. تجدید در نوشیدن

رخت می‌دیدم وجام هلالی بـاز می‌خوردم ۳۱۸

بازدادن ـ مص. م. انعکاس(ع)(۱) تأدیه (ع) (۲)

بانگ گاوی چه صدا بازد هد، عشوه مخر ۱۲۸

وام حافظ بگوکه بازدهند ۳۸۱

بازداشتن ـ مص. م. منع. حفظ (ع)

که کینه دشمنت از جـان و جسم دارد باز ۲۵۹

باز دمیدن ـ مص. م. انماء. نمو (ع) روئیدن

که بسی گل بدمد باز وتودر گل باشی ۴۵۶

باز رساندن ـ مص.م مراجعت‌دادن در ردیف «بازرسان» در یك غزل هفت بیتی با مطلع:

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان ۳۸۵

بازرسیدن ـ مص. م مراجعت. ملاقات (ع) دیدار دوباره

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم ۳۶۰

شکر آنرا که دگر بـاز رسیدی ببهار ۴۸۵

ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی ۹

باز رفتن ـ مص. م

تا پیش تخت بازروم تهنیت‌کنان ۴۰۸

بازروئیدن ـ مص. م(= بازدمیدن)

نرگس‌مست اگر‌بروید باز ۲۶۱

باززدائیدن ـ مص. م باززدودن

زخیل شادی روم رخت زدایدباز ۲۶۱

بازسپردن ـ مص.م واگذارکردن

شقایق از پی سلطان گل سپارد باز قکد

بازستدن ـ مص.م

زمانه هیچ نبخشد که بازنستاند ۴۳۰

بازسرائیدن ـ مص. م

ببوی گلبن وصل تو می‌سرایدباز ۲۶۱

باز سفید ـ ا ضد ـ وصفی ر ك: تاج هدهد

بازشوئیدن ـ

زین جفا رخ بخون بشوید باز ۲۶۲

بازظفر ـ ا ضد ـ تشبیهی

باز ظفر بدست وشکاری نمیکنی ۴۸۲

بازکردن ـ مص. م

منم‌که دیده بدیدار دوست کردم باز ۲۹۵

بازگردیدنـ مص. م
بازگردد یا برآید چیست فرمان
شما؟ ۱۲
بازگذاردنـ مص. م سپردن
کارخود گربکرم بازگذاری حافظ
۴۸۱
باز گرفتن ـ مص. م.
مگیر چشم عنایت زحال‌حافظ باز
قکج
باز موئیدنـ مص. م (= گریه
آغازیدن) دوباره گریستن
ببرش موی تا نموید باز ۲۶۲
بازنشاندنـ مص. م تسکین(ع)
بازنشان حرارتم زآب دو دیده و
ببین ۳۸۲
بازنظرـ ا ضد . تشبیهی. ر ك:
باز (۲)
باز نمودنـ مص. م. شرح .
انعکاس (ع). نشان دادن (۱)
شرح دادن (۲)
۱ـ به‌پیش‌آینهٔدل هرآنچه‌می‌دارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
۲۶۱
۲ـ حافظا بازنما قصه خونابهٔ
چشم ۲۱۳
باز و بازم ـ جناس مذیل. ر ك:
عشق باختن
باز همتـ ا ضد ـ تشبیهی.
آنجاکه باز همت او سازد آشیان
قیو
بازیافتنـ مص. م. (بازیافت)
حصول بعداز فقدان
دل‌گفت وصالش به دعا باز توان
یافت (حافظ خانلری ۶ر۸۲)
بازگرفتنـ مص. م. استرداد.
مضایقه . رفع (ع)
مگیر چشم‌عنایت زحال حافظ باز
قکج
ازفرشته بازگیری وانگهی‌بخشی
بدیو ۳۷۱
سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ
سحر (حافظ خانلری ۵ر۱۳۸)
بازگشتـ (= بازگشتن) مص.م
وآهنگ بازگشت براه حجازکرد
۱۳۸
از بازگشت شاه دراین‌طرفه منزل
است ۳۱۲
بازگفتنـ مص. م. شرح دادن
حال خونین‌دل‌که‌گوید باز ۲۶۲
سر حکمت بماکه گوید باز ۲۶۲
بازگشائیدنـ (= بازگشودن)
که فتح باب وصالت مگر گشاید
باز ۲۶۱
بازماندنـ مص. م باقی‌ماندن.
دریغ‌داشتن (بصیغهٔ لازم‌ومتعدی)
بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند
ز من ۴۰۱

کو بچیزی‌مختصر چون بازمیماند
ز من ۴۰۱

بازار - ا. سوق (ع) پهلوی: vâzâr مجازاً بمعنی‌داد وستد و در اصطلاح: مقام تجلیات انوار الهی و مراتب کثرت و تفرقه

امروز که بازارت پرجوش‌خریدار
است ۴۹۵

بازار بودن - مص. م داد وستد بودن

بجز از خاك درش با که بود
بازارم ۳۲٤

بازار بتان - ا ضـ - استعاری

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست‌گیرد ۱٤۸

بازار تیزی - حا. مص اصطلاح رونق بازار. بازارگرمی. جلوه فروشی

مقصود ازین معامله بازارتیزی
است ۳۲۹

بازار جان‌بازان - بازار عاشقان

برسر بازار جانبازان منادی‌می‌زنند
۳٦۷ ص

بازارخرافات - ا ضـ - استعاری

شطح وطامات ببازارخرافات بریم
۳۷۳

بازارساحری - ا ضـ - استعاری رونق سحروجادو وفریب

کرشمهٔ کن وبازارساحری بشکن
۳۹۹

بازارشکستن - مص. م از رونق و رواج افکندن

۱- ر ك: بازار ساحری

۲- جای آنست‌که خون موج‌زند در دل لعل

زین تغابن که خزف می‌شکند
بازارش ۲۷۷

بازار شکست‌گرفتن - مص. م ر ك: بازار بتان

بازار شوق - ا ضـ تشبیهی - ر ك: بازارگرم شدن

بازار گرم شدن - مص. م. بازار

شوق‌گرم‌شد آن سروقدکجاست
۱۸۰

بازار عالم - ا. ضـ - تشبیهی.

نیست در بازار عالم خوشدلی ور
زانکه هست... ٤۳

بازار کائنات - ا ضـ - تشبیهی (= بازار عالم)

هزار نقد ببازار کائنات برند
۱٥٦

بازار و خریدار - تن. امروز که بازارت پر جوش خریدارست ٤۹٥

بازاری - ص. ن. ر ك: رند بازاری. شاهد بازاری

بازو - ا. عضد (ع). پهلوی: bâzu در اصطلاح مشیت را گویند و مجازاً. قدرت

ماتخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم ــ ۳۶۵
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین ۴۰۲
بازوی بندگان ــ ا ضد ــ نسبت یا اختصاص
بعون قوت بازوی بندگان وزیر ۳۷۳ص
بازوی پرهیز ــ ا ضد ــ استعاری
قوت بازوی پرهیز بخوبان‌مفروش ۱۸۵
بازی ــ حا. مص (= باختن. بازیدن) لعب. تفریح. قمار (ع)
بازی انگیختن ــ مص. م ر ك: انگیختن (۲)
بازی چرخ ــ ا ضد ــ استعاری
بازی چرخ بشکنندش بیضه در کلاه ۱۳۳
بازی رخ نمودن ــ مص. م با ایهام به بازی رخ در شطرنج
تاچه بازی‌رخ‌نماید بیدقی خواهیم راند ۷۱
بازی غیرت ــ ا ضد ــ استعاری
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار ۷۴
بازی کردن ــ مص م قمار کردن
خدا را با که این بازی توان‌کرد ۱۳۷
بازیچه ــ ا. م مسخره. لعبة ــ الاطفال (ع) بازی اطفال
بدین سراچهٔ بازیچه غیرعشق مباز ۲۵۹
بازیدن ــ مص (= بازی. باختن)
۱ــ ر ك: بازیچه
۲ــ تا چه بازند شبروان خیال ۳۰۲
باژگون ــ (= واژگون) عکس. قلب. نحس (ع) وارونه. باژگونه و باشگونه.
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر ۴۱
باش ــ فعل امر اول شخص مفرد از مصدر بودن یا از مصدر متروك باشیدن یا باشیتن(؟)
بدست باش که خیری بجای خویشتن است ۵۰
و در «می‌باش» امر موکدومستمرو ردیف یك غزل ۷ بیتی با مطلع:
بدور لاله قدح‌گیر و بی‌ریا می‌باش ۲۷۴
و «باش» ردیف دو غزل ۷بیتی و ۹ بیتی با مطلع‌های:
۱ــ بازآ و دل تنگ مرا مونس جان باش ۲۷۲
۲ــ اگررفیق شفیقی درست‌پیمان باش ۲۷۳
و ر ك: بهوش بودن
باشد ــ(۱) فعل‌مضارع‌التزامی‌سوم

شخص مفرد بمعنی بود از مصدر بودن ردیف غـــزلهائی با مطلع های:
۱ـ هرکه راباخط سبزت سرسودا باشد ۱۵۷
۲ـ من وانکـار شراب این چـه حکایت باشد ۱۵۸
۳ـ نقد صوفی نه همین صافـی بیغش باشد ۱۵۹
٤ـ خوش است خلوت اگر یار یارمن باشد ۱۱٦
۵ـ کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد ۱٦۰
و بصیغهٔ منفی:
۱ـ خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد ۱٦۲
۲ـ گل بی‌رخ یار خوش نباشد ۱٦۳

باشد(۲)ـ فعل مضارع بمعنی شاید وبود ازمصدر بودن بصورت قید تردید وترجی قبل‌از «که» ربط در بیشتر موارد:
۱ـ باشدکه باز بینم دیدار آشنا را ۵
۲ـ باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما ۱۱
۳ـ نومید نتوان بود ازو باشدکه دلداری کند ۱۹۱
٤ـ باشد که از خزانه غیبم دوا کنند ۱۹٦
۵ـ باشدکه چوخورشیددرخشان بدرآیی ٤۹٤
وگاه بدون «که» ربط ودرهمان معنی:
باشد توان سترد حروف گناه را ٤۱۳

باشدکهـ (= بودکه) ممکن است که. ر ك: باشد(۲)

بـاشمـ فعل مضارع التزامی اول شخص مفرد ازمصدر بودن در «خود باشم» ردیف یك غزل ۷بیتی با مطلع:
چرا نه درپی عزم دیارخود باشم ۳۳۷

باشیـ فعل مضارع دوم شخص مفرد از مصدر بودن. ردیف یك غزل ده بیتی با مطلع:
ای‌دل آندم‌که خراب از می‌گلگون باشی ٤۵۹
و جزء دوم در «من باشی» ردیف یك غزل ده‌بیتی با مطلع:
هزارجهد بکردم‌که یار من باشی ٤۵۷

بـاشهـ ا. (ابفتح شین) بـا شق (معرب) باشك. همریشه بـاز (= بازچه) پرندهٔ شکاری کوچك
چو باشه درپی هر صید مختصر نرود ۲۲٤

باطلـ ع (بکسرطا) ناحق. پوچ در اصطلاح ماسوی‌الله را گویند

باطل بودنـ مص. م
چه توان‌کرد که سعی من و دل

باطل بود ۲۰۷
باطل‌کردن ـ مص. م
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد ۱۳٤
و ر ك: اندیشه باطل. اندیشه
باغ ـ ا. حدیقه. روضه(ع) پهلوی: bâgh
همیشه تا به بهاران هوا بصفحه باغ قکد
رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی ٤٦٥
گل از خلوت بباغ آورد مسند ٤۳۱
ر ك: اطراف‌باغ. گناه‌باغ. مرغان باغ
باغ ارم ـ ا ضد ـ توضیحی.
ر ك: ارم
باغبان ـ ص. م صفت شغلی
حارس‌الحدیقه. بستانی‌هم‌گفته‌اند
(باغ + بان پسوند شغلی یا حراست)
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران ۵۱
باغبانا ـ ندا. ای باغبان
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم ۱۲۸
باغ بهشت ـ ا ضد ـ توضیحی.
باغ جنان (= روضهٔ رضوان)
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور... ۳۵۳

شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن ۳۷۰
باغ‌تو ـ ا ضد ـ ملکی (اضافهٔ اسم به ضمیر) در تعبیر به باغ وصال تو (اضافه تشبیهی)
گر من از باغ تو یك میوه بچینم چه شود؟ ۲۲۸
باغ جنان ـ ا ضد ـ توضیحی (= باغ بهشت)
ورنه با سعی وعمل باغ جنان اینهمه نیست ۷٤
باغ جهان ـ ا ضد ـ تشبیهی
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان ٤۸۹
در سایهٔ تو بلبل باغ‌جهان شدم ۳۲۱
باغ حافظ ـ ا ضد ـ استعاری رك: باغ مرا
باغ خلد ـ ا ضد توضیحی. (= باغ بهشت)
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد ر ك: آدم
باغ دیده ـ ا ضد ـ تشبیهی (= حدایقهٔ بینش)
من آن شکل صنوبر را زباغ‌دیده برکندم ۱٤٦
باغ رضوان ـ ا ضد ـ توضیحی.
(= باغ بهشت)
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت ر ك: ابونصر

باغ روحانیان ـ ا ضـ ـ استعاری کنایه از بهشت ـ یا ملکوت اعلی. یا جایگاهیکه به ارواح مجرده تعلق دارد
چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم
ص۳۵۸

باغ عارض ـ ا ضـ ـ تشبیهی.
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید ۲۳۴

باغ عالم ـ ا ضـ ـ تشبیهی (= باغ جهان)
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟... ۳۹۳

باغ عیش ـ ا ضـ ـ تشبیهی
ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم ۳۵۶

باغ کاران ـ ا ضـ ـ توضیحی.
باغی برلب زاینده‌رود
زنده‌رود و باغ کاران یادباد ۱۰۳

باغ مرا ـ ا ضـ ـ استعاری
«را» جهت حصر است ومراد از باغ باغ خاطر حافظ
باغ مرا چه حاجت سرو وصنوبر است... ۳۹

باغ ملک ـ ا ضـ ـ تشبیهی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
ر ک: امل

باغ نظر ـ ا ضـ ـ تشبیهی
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر ۲۴
چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم وچراغ ۴۵۰

باغ نعیم ـ ا ضـ ـ توضیحی. جنت‌النعیم. یکی ازطبقات بهشت (ر ک: دارالسلام)
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست ۳۶

باغ و بهار ـ تن
خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست ۶۵

باغ‌وگل ـ تن ر ک: گل‌نوخاسته

باغ و نرگس ـ تن ر ک: نرگس (۸) و (۹)

بافتن ـ مص. نسج. غزل. تلفیق کلام کاذب (ع) ر ک: طامات بافتن

باقی ـ ع (بکسر قاف) جاوید (ع) (وازجمله‌اسماء الحسنی و صفات ذاتی خداوند)
بجز از عشق تو، باقی همه فانی دانست ۴۸
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی ۳۵۴
دولت پیرمغان باد که باقی سهل است ر ک: دولت پیرمغان

باقی بودن ـ مص. م
گنج زرگر نبود کنج قناعت باقی است ر ک: گنج زر

باقی وفانی ـ تن وتضاد. ر ک:

باقی (۱)) و (۲)

باكـ ا. تخوف. خوف. التفات (ع) بیم. ترس

۱ـ از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باك؟ ۲۹۹

۱ـ گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باك؟ ۵۳

۲ـ دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باك؟ ۵۳

۳ـ گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك ۳۰۰

٤ـ چوگرمی ازتو می‌بینم چه باك از خصم دم سردم ۳۱۸

۵ـ چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم؟ ۳۲۷

٦ـ گر امانت به‌سلامت‌ببرم باکی نیست ٤۸٤

باك بودنـ مص. م ش (۱)و (٤) و (٦)

باك داشتنـ مص. م ش (۳) و (۵)

باکیـ ع (بکسر کاف) گریان از بکاء (گریستن)

کتبت قصة شوقی ومدمعی باکی ٤٦۱

(قصه شوق را می‌نوشتم‌درحالیکه چشمم گریان بود)

بالـ ا. جناح (ع) پر

۱ـ ببال وپر مرو از ره که تیر پرتابی ۲۵

۲ـ چگونه باز کنم بال در هوای وصال ۲۹۷

۳ـ بال بگشا وصفیر از شجر طوبی زن ٤۵۵

بال بازکردنـ مص. م ش(۲)

بال بگشودنـ (= بال‌گشودن) مص. م ش ۳

بال وپرـ تن و ترادف. ش(۱)

بال ـ .ع دل وحال وخاطر. ذهن «ما بالك؟» حالت‌چگونه‌است؟«خطر ببالی» بدلم خطور کرد. با ایهام در فراغ بال‌و پر پروانه:

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی ۳۳۵

و «فراغ‌بال» در اصطلاح انجلاء (روشنی) قلب است بواسطهٔ علوم ومعارف حقه (ر ك: فراغ بال)

بالاـ ا. قد و قامت(ع) اندام

۱ـ هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست ۷۱

۲ـ ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو ٤۱۰

۳ـ پیش بالای تومیرم چه بجنگ وچه بصلح ٤۲۲

٤ـ خیز و بالا بنما ای‌بت شیرین حرکات ۳۳٦

و ر ك: سروبالا. بلندبالا. قد و بالا

بالای چمانـ ا ضـ وصفی
کـه ببالای چمان از بـن و بیخم برکند ۱۸۱

بالابلند ـ ص م (= بلندبـالا) سروقامت
بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من ۴۰۰

بالاـ ا. صدر(ع) مقابل ذیل

بالا نمودن ـ مص. م. رقصیـدن ر ك: بالا (۵)

بالاتر ـ ص. تفضیل. ر ك: حریم عشق و ر ك: والاتر

بالانشینـ ص. م صدرنشین. بزرگوار و ازجمله صدور
بالانشین مسند ایوان لامکان قیو

بالتواترـ ع (بکسربا) ر ك: تواتر

بالله ـ ع (بکسر با) کلمهٔ قسم

بالعراق ـ ع (بکسربا) ر ك: عراق

بالهجرـ ع (بکسر با) ر ك: هجر

بالشـ ا. (بکسرلام) مسند. متکا (ع) بالین‌وبالش زر وبالش سیم‌هم گفته‌اند و آن مقدار هشت مثقال و دو دانگ طلا بوده یا دویست دینار و بالش سیم معادل ۲۰۰ درهم بوده‌است خواجه باایهام بهر دو معنی گوید:
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی ۴۳٦

بالش‌زر ـ ا ضـ بیان جنس. رك: بالش

باللویـ در اللوی. ر ك: اللوی و دار باللوی

بالینـ ا. مخده. وساده(ع) مجازاً بالای سر پهلوی: bâlin
اگر در وقت جان‌دادن تو باشی شمع بالینم ۳۱٤
نیمـه شب دوش ببالین من آمد بنشسـت ۲٦
سحرم دولت بیدار ببالین آمد ۱۷٦

بامـ ا. سقف (ع) bâm
دراصطلاح محل تجلیات‌را گویند.
ر ك: طرف بام و دروبام

بام سعادتـ ا ضـ ـ استعاری
کوس‌نودولتی ازبام سعادت بزنم ۲۳٦

بام سماواتـ ا ضـ ـ استعاری فلك‌الافلاك
کوس ناموس تو برکنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بربام سماوات بریم ۳۷۳

بام عرشـ ا ضـ ـ تشبیهی
ز بام عرش می‌آید صفیرم ۳۳۲
ز بام عرش صدش بوسه بـر جناب زده ٤۲۱

بام قصر ـ ا ضـ ـ نسبت یـا اختصاص ر ك: بام و:
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن ۳۹۷

چشم حافظ زیر بام قصر آن
حوری سرشت ۷۷

بام و در- تن
آن عهد یاد باد که ازبام ودر مرا ۴۳۹

بامداد- (بسکون میم) فجر. صبح
(ع) در بامدادان و بامداد پگاه
پهلوی bâmdât بامدادان که
ز خلوتگه کاخ ابداع ۲۹۳
که در هوای تو برخاست بامداد
پگاه ۴۱۶

بامدادان- ا. م (بامداد + ان
نسبت) مانند بهاران. ر ک:
بامداد (۱)

بامداد پگاه- ا ضـ - موصول.
مطلع‌الفجر (ع) ر ک: بامداد (۲)

بان- پسوند حفاظت. پهلوی :
pân ر ک: سایبان و باغبان و
پاسبان و ساربان

بانگ- ا. (بسکون نون) صراخ.
صدا. ندا (ع) پهلوی: vâng

بانگ بربط- ا ضـ - بیان نوع
یا اختصاص و نسبت
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره
کنم ۳۵۵

بانگ برخاستن- مص. م ر ک:
بانگ مرغ

بانگ جرس- ا ضـ - بیان نوع
یا اختصاص
پرصدای ساربانان بینی و بانگ
جرس ۲۶۷

بانگ رباب وچنگ- ر ک: رباب

بانگ غزلهای حافظ - ا ضـ -
استعاری و نسبت و تتابع ر ک:
غزل‌های حافظ

بانگ گاو - ا ضـ - بیان نوع
بانگ گاو زرین سامری
تلمیح اشاره به گوساله پرستیدن
قوم موسی
بانگ گاوی چه صدا باز دهد
عشوه مخر

بانگ مرغ- ا ضـ - بیان نوع
صدهزاران گل شکفت و بانگ
مرغی برنخاست ۱۶۹

بانگ نای‌ونی- ا ضـ - بیان‌نوع
اول ببانگ نای‌ونی‌آردبدل پیغام
وی ۱۹۱

باور- ا. (بفتح‌واو) یقین. تصدیق
اعتقاد. عقیده(ع) پهلوی: vâvar
۱- گرت باور بود، ورنه، سخن
این بود، ما گفتیم ۳۷۰
۲- باور مکن که دست ز دامن
بدارمت ۹۱
۳- من نه‌آنم کزوی این‌افسانه‌ها
باورکنم ۳۴۷
٤- باورم نیست ز بدعهدی ایام
هنوز ر ک: ایام
۵- وگر باور نمی‌داری رو از
صورتگر چین پرس ۳۵۸
٦- گوئیا باور نمی‌داری ز روز
داوری ۱۹۹

باوربودن- مص. م ش (۱)و(٤)

باورداشتنـ مص. م (= باور کردن) ش (۵) و (۶)

باورکردنـ مص. م ش (۲)و(۳)

بایدـ قید التزام و تاکید: بجای بایستی. از مصدر بایستن.

ور بخششیت باید زر دادهام بکان قکا

دیدن روی ترا دیدهٔ جان‌بین باید ۵۲

بایدشـ باید + ش. ضمیر فاعلی. ردیف یك غزل ۷ بیتی با مطلع:

باغبان گر پنج‌روزی صحبت گل بایدش ۲۷۶

بایدتـ باید + ت ضمیر مفعولی.

چرا بایدت دیگری محتسب ۳۶۱

(تلمیح است به: حاسبوا قبل ان تحاسبوا)

بایدم ـ باید + م ضمیر فاعلی

گر بایدم‌شدن سوی‌هاروت بابلی ۹۶

بایستیـ مضارع استمراری و قید تاکید از مصدر بایستن بمعنی باید و بایدی. ر ك: آب نقطهٔ شرم

باصول رسیدن ـ مص. م ر ك: سروسامان گرفتن. ر ك: دولت وصل. ر ك: اصول

بباد رفتن ـ مص. م با ایهام

بباد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نیست. ر ك: شکوه آصفی و تخت سلیمان

ببال و پر از راه رفتن ـ مص. م. مغرور شدن. غره شدن

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی

ر ك: هوا گرفتن

ببالین‌آمدنـ مص . م. عیادت . ر ك: بالین (۱) و (۲)

ببنیادآمدنـ مص. م. به نتیجه رسیدن ر ك: بنیاد (۳)

ببوتنـ مص. لهجه محلی شیراز (= ببودن) پهلوی: bêbutan

که همچو مت ببوتن دل وای ره ۴۳۸

به پیشانی بردن ـ مص. م. بی‌حیایی کردن ر ك: پیشانی

به پیمانه ریختنـ مص. م ر ك: پیمانه

به پیمانه زدنـ مص.م بقالب زدن ـ تقدیر کردن ر ك: پیمانه

به پی ما چان‌غرامت سپردن ـ اصطلاح صوفیان. در صف نعال و در دم در ایستادن برای تنبیه شدن. ر ك: پی ماچان

بتـ ا. (بضم با) صنم. معشوق (ع) «بعضی محققان بت را از buiti اوستایی که نام دیوی‌است و بعضی از نام بودا دانسته‌اند و نخستین اصلح است buitidâeva دیویست که مرد را به‌بت‌پرستی وادارد» (ذیل برهان) دراصطلاح بت مقصود و مطلوب سالك است و درشعر فارسی بت‌معشوق واز

عرائس شعر است و استعاره است

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد ۱۲۰

بتا ـ (بضم با) منادی وبکسر با یعنی بگذار.

لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم ۳۵۲

بت‌افشاندن ـ مص.م بت‌ریاافشاندن

که از هر رقعه زلفش هزاران‌بت بیفشانی ۴۷٤

بت پرستیدن ـ (= بت پرستی) مص. م

با کافران چه‌کارت گر بت نمی‌ـ پرستی ٤۳۵

بت‌پریوش ـ ا ضد ـ استعاری ر.ك: پریوش

بت چینی ـ ا ضد ـ استعاری

بت چینی عدوی دین و دلهاست ۲٤۵

بت‌چهارده‌ساله ـ ا ضد ـ استعاری ر ك: بتی

بتخانه ـ اضد ـ مقلوب(دراصطلاح کنایه ازعالم لاهوت و وحدت کل و بمعنی مظهریت ذات احدیت)

چون طهارت نبود کعبه وبتخانه یکی است ۲۰۸

بت ساقی ـ ا ضد ـ تشبیهی و مقلوب (= ساقی بت) ساقی همچون بت

عاشق و مخمور و مهجورم، بت ساقی کجاست ۹۲

بت سنگین‌دل ـ ا ضد ـ استعاری (اضافه، موصوف به صفت)

بت سنگین دل سیمین بناگوش ۲۸۲

بت شیرین حرکات ـ ا ضد ـ استعاری. ر ك: بالا نمودن

بت شیرین‌دهن ـ ا ضد ـ استعاری

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع ۵۰

بت‌شکرشکن ـ ا ضد ـ استعاری ر ك: بحمدالله‌والمنه

بت ماهرخ ـ ا ضد ـ استعاری

کان بت ماهرخ از راه وفا بازآمد ۱۷٤

بت ما ـ ا ضد ـ استعاری. ر ك: فراغ داشتن

بت من ـ ا ضد ـ اختصاصی

نام بت که مه ز رویش حجل است

(حافظ خانلری ۱۰۸۷)

بت‌می‌گسار ـ اضد ـ استعاری‌ساقی

وزمی جهان پراست وبت می‌گسار هم ۳٦۲

بتان سنگدل ـ ا ضد ـ ستعاری

چند بناز پرورم مهر بتان‌سنگدل

بتان‌گرفتن ـ مص. ر ك: گل نونقش

بتی ـ با یاء نکره استعاره

چهارده ساله بتی چابك و شیرین دارم ر ك: چهارده

بتی لشکرشکنـ ا ضه ـ استعاری ر ک: لشکرشکن

بتیغ زدنـ مص. رک: تیغ ش(۷)

بجان آمدنـ مص.م

دل بی‌تو بجان آمد، وقتست که بازآیی ۴۹۳

بجان‌کوشیدنـ مص.م. استعمال قدیم‌تر: «جان را کوشیدن»

جز این نیز چندان بچنگ‌آوریم چو جان را بکوشیم وجنگ‌آوریم فردوسی

«ایشان مردمانی‌اند صبورتر و بجان درمانده. و بجان میکوشند» (تاریخ‌بیهقی دکترفیاض ص۵۷۹)

تو مرا بین که درین کار بجان می‌کوشم ۳۴۰

بجان نیوشیدنـ مص. م. ر ک: نیوشیدن

بجای ـ ا. م. درحق. ودرست. ستزاوار درباره و برجای

که من بـد نکردم بجای کسی بدین‌کار در، رنج بردم بسی فردوسی

«و هرچه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مأمون‌کرد» (تاریخ بیهقی/۳۰)

مرا نکوئی کاخر بجای خاقانی اگرچه خواهی‌کردن، که کردنی‌کردی خاقانی

۱ـ بدست باش‌که خیری بجـای خویشتن است ۵۰

۲ـ بجای خود بود ار راه قیروان گیرد قل

۳ـ خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی ۳۹۰

۴ـ نیکی بجای‌یاران فرصت‌شمار یارا ۵

۵ـ برجای بد کاری چومن یکدم نکوکاری کنند ۱۹۱

بجـای بودن ـ مص. م درست بودن ر ک: بجای (۱) و (۲) و (٤)

بجای خود بودنـ مص. م ر ک: بجای (۲)

بجای خویشتن بودنـ مص. م ر ک: بجای (۱) و (۳)

بچشمـ (به‌چشم) قید ایجاب و قبول و مفید معنی اطاعت

گفتا بچشم، هرچه تو گویی چنان کنند ۱۹۸

بچشم‌کردنـ مص.م بنظر آوردن نشان‌کردن. انتخاب‌کردن

بچشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی ۴۹۱

بچهـ ا. (بفتح جیم فارسی) طفل صبی (ع) پهلوی: vaçak

بچهٔ ترکانـ ا ضه ـ بیان نوع یا نسبت یا بنوت

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون ۱۸۵

بچوچهـ تن وجناس لاحق. ر ک: بچهٔ ترکان

بچیزی نخریدن- مص. م تحقیر. (ع) ارج ننهادن. اعتنا نکردن
اگرچه دوست بچیزی نمی‌خـــرد ما را ٦١

بحالت رفتن- مص. م به حالت صوفیانه رفتن. حال وصل یافتن
رهی زن که صوفی به‌حالت رود بمستی وصلش حواست رود ٣٦٠ ص

بحث- ع (بفتح با و سکون حا) مباحثه (ع) گفتگوی علمی. ابحاث، جمع
١- کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ ٨٩
٢- بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود ٢٠٦
٣- بحث ما در لطف طبع وخوبی اخلاق بود ٢٠٦
٤- ویـن بحث با ثلاثـه غساله می‌رود ٢٢٥
٥- صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث ٣٠٤
٦- سرای مـدرسه و بحث علم وطاق و رواق ٣٦١

بحر- ع (بفتح بـا و سکون حا) دریا. ابحر و بحور و بحار جمع. در اصطـلاح مقام ذات و صفـات بی‌نهایت حق است و تمام‌کائنات امواج بحر نامتناهی اویند

بحرآتشین- ا ضـ- وصفی (اضافه موصوف به صفت)
هرشبنمی درین ره صدبحرآتشین است ١٢٦

بحر بیکران- ا ضـ- وصفی
ز موج شوق تو در بحـر بیکران فراق ٢٩٧

بحر توحید- ا ضـ- تشبیهی
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم ٣٨١

بحر جود- ا ضـ- تشبیهی
وز دست بحر جود تو درد هـر داستان قیز

بحر خدا- ا ضـ- استعاری. بحر خداشناسی. یا مقام فنا در ذات
یکدم غریق بحر خدا شو، گمان مبر ٤٨٧

بحر خون- ا ضـ- بیانی. بیـان جنس
از گوهر اشك بحر خون باد (خانلری ٥ر١٠٣)
ق و خ: چون گوهر اشك غرق خون باد ١٧٣ر١٠٧

بحر عمیق- ا ضـ- وصفــی در تشبیه عشق به بحر
آشنایان ره عشق درین بحرعمیق ٣٦٠
فکم بحر عمیق من سواقی ٤٦٠

بحر غم- ا ضـ- تشبیهی
کنون چـه چاره کـه در بحر غم بگردابی ٢٩٧

بحر فراق- ا ضـ- تشبیهی. ر ك: بحر بیکران

بحر کرم- ا ضـ- تشبیهی

که دراین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم ۳۶۶

بحر کف - ص‌م. و ترکیب تشبیهی تشبیه کف به بحر. ر ک: بحر کفا

بحر کفا - ص.م‌و ندا. ای بحر کف. ای بخشنده. خسروا، دادگرا، شیر دلا بحر کفا ۳۷۴ص

بحر گناه - ا ضه - تشبیهی

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت ۳۱۳

بحر مایی و منی - ا ضه - تشبیهی و عطف

در بحر مایی و منی افتاده‌ام، بیار ۴۷۹

بحر معلق - ا ضه - وصفی، و کنایه از آسمان

تکیه آن به که براین بحر معلق نکنیم ۳۷۸

بحر وداد - ا ضه - تشبیهی. بحر الو داد (ع) ر ک: وداد

بحر وقطره - تن. زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش ۲۷۵

و ر ک: حوصله بحر

بحر و موج - تن. ر ک: موج بحر

بحل کردن - مص. م (اصطلاح) حلال کردن

«پس گفت من خطا کرده‌ام... خواجه مرا بحل کند... خوا جه آب در چشم آورد و گفت ز من بحلی» (تاریخ بیهقی/ ۱۸۵)

دل ببردی و بحل کردمت ای جان، لیکن ۴۴۹

بحمدالله - (ع) کلمه شکر

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله ۵۳

چو در گلزار اقبالش خرامانـــم بحمدالله ۳۲۷

بحمدالله والمنه - (ع). شکـر و سپاس خدایرا

بحمدالله والمنه بتی لشکر شکن دارم ۳۲۷

بخارا - ا. (بضم با) از شهرهای بزرگ و معروف ماوراءالنهر و پایتخت سامانیان درقدیم بوده طول آن بگفتهٔ بطلمیوس ۸۷ و عرض آن ۴۱ درجه از اقلیم پنجم و تا رود جیحون یك روز راه می‌باشد (معجم‌البلدان) امروزجزء جمهوری ازبکستان شوروی است. درحمله مغول آن شهر در حالیکه یکی‌از مراکز مهم‌اسلامی بود ویران‌گردید ر ک: سمرقند

بخاك راه نشاندن - مص. م بیچاره کردن. ر ك: خاك راه

بخاك نشستن - مص. م نـزول. هبوط (ع) ر ك: تیر پرتابی

بخت - ا. (بفتح با و سکون خا) طالع. اقبال. حظ. نصیب. قسمت (ع). پهلوی: baxt

حافظ تو این سخن زکه آموختی که بخت ۸۶

بخت بد - ا ضه - وصفی

خدا را هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی ٤٥٤

بخت بد روزی بودن ـ مص م. ر ك: بخت بد

بخت برخوردارـ ا ضـ ـ وصفی
خرم‌آن‌کز نازنینان بخت برخوردار داشت ۷۷

بخت بلندـ ا ضـ ـ وصفی
حافظا گر مدد ازبخت‌بلندت باشد ٤٥٦

بخت بیدارـ ا ضـ ـ وصفی
که خواب آلوده‌ام ای بخت بیدار ۲٤٥

بخت پریشانـ ا ضـ ـ وصفی
گناه بخت پریشان و دست کوتاه است ۲۳

بختت ـ (= بخت تو). بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد ۱۵۰

بخت جوانـ ا ضـ ـ اختصاص یا یا بیان نوع. بخت شخص جوان
که رای پیر از بخت جوان به ٤۱۹

و ر ك: جلوهٔ بخت

بخت جوان ـ ا ضـ ـ وصفی بخت بلند
بخت جوانت از فلك پیر ژنده‌پوش ۲۸۵

بخت حافظـ ا ضـ اختصاص یا نسبت
بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهدکرد ۲۰۵

بخت خدادادـ ا ضـ ـ وصفی بخت خداداده
ای بسا عیش که با بخت خداداد کنی ٤۸۱

بخت خدادادـ یا لطف خداداد؟ (اختلاف نسخ)
مردمی‌کرد وکرم لطف‌خدا داد بمن ۱۷٤

بخت خفتیدنـ مص. م گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید ٤۰۷

بخت خواب‌آلودـ ا ضـ ـ وصفی بخت خواب آلوده.
بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر ۱۲

بخت خواب‌زدهـ ا ضـ ـ وصفی
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده ٤۲۱

بخت خفتهـ ا ضـ ـ وصفی
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری ۱۸۷

بخت در خوابـ ا ضـ ـ وصفی. ر ك: بخت من

بخت رام بودنـ مص. م ر ك: تخت عالی بودن

بخت سرکشـ ا ضـ ـ وصفی
ای بخت سرکش تنگش ببرگش ٤۱۷

بخت سیاهـ ا ضـ ـ وصفی ر ك: گلیم بخت سیاه

بخت کارسازـ ا ضـ ـ وصفی

شکر خدا که از مدد بخت کارساز ۶۰
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز ۳۲۹
بخت گران خوابـ ا ضد ـ وصفی
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان ۳۳۷
بخت گمراهـ ا ضد ـ وصفی
لیکن چه‌چاره بابخت گمراه ۴۱۷
بخت مدد دادن ـ مص. م
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست ۳۳۸
بخت نیکـ ا ضد ـ وصفی
امید هست کـه زودت به بخت نیک ببینم ۴۶۹
بخت نیکخواهـ ا ضد ـ وصفی. طالع سعد
دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس ۲۶۹
بخت واژگونـ ا ضد ـ وصفی . طالع نحس
ایـن قصهٔ عجب شنـو از بخت واژگون ۴۸۶
بخت و دولتـ تن. ر ك: دولت و بخت
بخت و رخت ـ تن. و جناس‌لاحق ر ك: رخت و بخت
بخت و روزگار ـ تن.
از بخت شکر دارم واز روزگار هم ۳۶۳
بختیارانـ ج بختیار. ر ك: فال بختیاران
بخششـ ا. مص (بفتح با وسکون خا وکسر شین اول) عطا. بذل. هبه. عفو، کرم (ع) پهلوی: baxshêshn
بخشش‌آموزـ ص. م
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی‌قوام ۳۰۹
بخشش ازلـ ا ضد ـ بیان نوع (= نصیبهٔ ازل)
که بخشش ازلش در می مغـان انداخت ۱۶
بخشش اهل‌نظرـ ا ضد ـ بیـان نوع و تتابع ر ك: اهل نظر
بخشش جانانـ ا ضد ـ بیان‌نوع
سراسر بخشش جانـان طریـق لطف و احسان بود ۱۴۶
بخشش و داد ـ تن
که نام‌نیك ببرد ازجهان به‌بخشش و داد ۳۶۳ص
بخشش وکوشش ـ تن
بخشش وکوشش خاقانی وچنگیز خانی ۴۷۲
بخشش و وفاـ تن
بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی از وفا واز بخشش ۳۶۸
بخششیتـ (= بخششی از تـو)
وربخششیت باید زر داده‌ام بکان قکا
بخشندگان عمر ـ ا ضد ـبیان‌نوع وصفت بجای‌موصوف ر ك: خوبان

پارسی‌گوی

بخشیدن- مص. (بفتح با و سکون خا و کسر شین) (= بخشش)
پهلوی: baxshitan

مدد بخشش زآب دیدهٔ خویش
۳۵۵ص

صد گنج شایگان که ببخشی برایگان قبیح
خدا را محتسب ما را بفریاد دف
ونی بخش ۱٦۵

دانم دلت ببخشد برعجز شب-
نشینان ٤۸۹

خون مرا به چاه زنخدان‌یار بخش
۲۷۵

بخود- قید حالت. باختیار خود. باتکاء خود. به نزد خود

که من دلشده این‌ره‌نه‌بخودمی‌پویم
۳۸۰

حافظ بخود نپوشید این خرقه
می‌آلود ۵

من به سرمنزل عنقا نه‌بخود بردم
راه ۳۱۹

پنهان ز حاسدان بخودم خوان‌که
منعمان ۱۹٦

بخود پوئیدن- مص. م ش(۱)

بخود پوشیدن- مص. م ش(۲)

بخود خواندن- مص. م ش(٤)

بخود راه بردن- مص. م ش(۳)

بخویش رسیدن- مص. م خودرا شناختن. ر ک: خواب وخور

بخیل- ع (بفتح با) خسیس (ع) تنگ نظر. بخلاء جمع

۱- بخیل بوی خدا نشنود بیا
حافظ ٤۳۰

تلمیح به «الذین یخلون و یامرون الناس بالبخل...» (نساء/۳۷)

۲- تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
٤۲۹

بخیلان- ج ش (۲)

بد- ص (بفتح با) سئی. قبیح(ع) نقیض خوب. پهلوی vat

بدان- ج

نیکنامی خواهی ای دل با بدان
صحبت مدار

بد پسندی جان من برهان نادانی
بود حافظ خانلری ۲۰۲

بداندیش- ص. م در بداندیشان:

که از چشم بد اندیشان خدایت
در امان دارد ۱۲۰

بدبین- ص. م

۱- مجال طعنهٔ بدبین و بد پسند
مباد ۱۰٦

۲- دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم
عیب پوش ۳۵۲

بد پسند- ص. م. ر ک: بدبین (۱)

بد پسندی- حا. مص. ر ک: بدان

بدحال- ص. م. مریض. (ع) غمگین

من شکستهٔ بدحال، زندگی یابم
۳۰٦

بدحادثه- ۲ ضد موصول. حادثهٔ بد

از بد حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم ۳۶۶

بدخواهـ ص. م. منتقم. عدو (ع) دشمن

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت ۳۴۵

بدخواهانـ ج

درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن ۳۹۰

بدخوـ ص. م غضوب (ع) دژخو

گله از زاهد بدخو نکنم ۴۶۷

بد دیدنـ مص. م. سوءظن. سوء نظر

منم که دیده نیالوده‌ام به بددیدن ۳۹۴

بد زمانـ ا ضـ ـ نسبت. بدی زمان

گرش نشان امان از بد زمان بودی ۴۴۱

بد عهدـ ص. م بدقول . پیمان شکن. ر ک: بدعهدی

بدعهدی ـ حا. مص. بدقولی. پیمان‌شکنی

ز بد عهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم ۳۷۰

بدکارـ ص. م گناه‌کار. بدعمل

بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند ۱۹۱

بدکردنـ مص. م

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم ۲۰

بدگفتنـ مص. م

بدم گفتی و خرسندم عفاک‌الله نکو گفتی ۱۵۶

بدگهرـ ص. بد اصل

با طینت اصلی چکند؟ بد گهر افتاد ۱۱۰

بدمهرـ ص.م. نحس(ع) صفت اختری کـه دارای نظر دشمنی است و اشاره به نظرات کواکب. از چنگ منش اختر بدمهر بدربرد ۲۱۶

بد نامـ ص. بی‌آبرو. ملامتی

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند ۱۸۲

تا جزای من بدنام چه خواهد بودن ۳۹۱

من بدنام رند لاابالی ۴۶۳

شده‌ام خراب و بد نام هنوز امیدوارم ۴۶۸

منکه بدنام جهانم چه صلاح‌اندیشم ۳۴۱

بدنامیـ حا. مص. ملامتی بودن

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر ۱

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن ۷۷

گرچه بدنامی‌است نزد عاقلان ۷

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم ۳۱۳

بد و نیکـ تن ر ک: نیک‌عهد

بدایتـ ع (بکسر باء) مقابل نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صدهزار منزل بیشست در بدایت ۹۴

بدایت و نهایت– تن و تضاد. ر ك: بدایت

بدر– ع (بفتح با و سکون دال) پری و امتلاء ماه. ماه دوهفته. پر ماهی. مقابله. بدور جمع. تو بدری و خورشید تو را بنده شده است ۳۷۷

بدر وخورشید– تن. ر ك: بدر

بدرقه– ع (بفتح با و را و قاف) مشایعت(ع) مقابل‌استقبال. راهنما
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ‌نجف ۲۹۶
یارب این قافله را لطف‌ازل بدرقه باد ۳۱۰
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایرقدس ۳۲۸
کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدای ۲۲۲

بدرقه بودن– مص، م ش (٤) و (۲)

بدرقه شدن– مص. م ش (۱)

بدرقه‌کردن– مص. م ش (۳)

بدره – ع. کیسه.
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن قیز

بدره بدره– قید تکرار و مقدار. و تقسیم ر ك: بدره

بدل– ع (بفتح‌با ودال) عوض(ع) ابدال و بدلا جمع
پیاله‌گیر که عمر عزیز بی‌بدل‌است ٤۵

بدست بودن– مص.م هشیاربودن. با ایهام به‌دست ساقی و جام‌باده در دست بودن
ساقی بدست باش که غم درکمین تست ٤۷۹

بدست‌کردن– مص.م بدست‌آوردن. یافتن. پیدا کردن
برو بدست‌کن ای مرده دل مسیح دمی ٤۷۱

بدن– ع (بفتح با و دال) جسم. کالبد. ابدان جمع. ر ك: نازك بدنان

برغم– (به + رغم) علی‌رغم (ع) ر ك: رغم

بذله– ع (بفتح با و سکون ذال) لطیفه (ع) شوخی
نکته دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن ۳۰٦
مرغان قاف قافیه سنجند وبذله‌گو ٤۸٦

بذله‌گو– ص. م ظریف(ع) شوخ. ش (۱) و (۲)

بذی سلم– در ذی‌سلم. کنایه از شیراز. ر ك: بشری

بر – (بفتح با) آوند استعلا ر ك: برآ. برآمدن. برشدن

بر– ۱. (بفتح با) قامت (ع) تن.

بالا. پهلوی: bar
ساغر می برکفم‌نه تا زبر ۸
قد تو سرو و میان موی، بربهات
عاج ۹۷
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش
باد ۱۰۵
برو دوشش، برو دوششش ، برو
دوش ۲۸۲
ر ك: سیم بر. سیم بران
برو دوش – تن. رك: بر. ش (۳)
و (٤)
بر– (بفتح‌با) بجای‌در حرف‌اضافه
ر ك: بر. ش (۱)
که چون شکنج ورقهای غنچه تو
برتوست ۵۸
برجای بدکاری چو من یکدم نکو–
کاری کند ۱۹۱
و ر ك: بر جای
بر– (بفتح با) عند (ع) قیدمکان
پیش– نزد
اگر بسوی من آری پیامی از بر
دوست ٦۱
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
۱۱
که نیست نقد روان را بـر تـو
مقداری ٤٤۳
این گل زبر همنفسی می‌آید
۳۷۹ص
دورشو از برم ای واعظ وبیهوده
مگوی ۳٤۷
گل در بر و می درکف ومعشوق
بکام است ٤٦
مشکل خویش بر پیر مغان بردم
دوش ۱٤۲
ای رقیب از بر او یکدوقدم دور
ترك ۳۰۱
عاشقان را ز بر خویش جدا می–
داری ٤٤۹
کس نیارد براو دم زند از قصهٔ
ما ۱۸۹
بر– ۱. (بفتح با) ثمر. حاصل .
نتیجه. میوه (ع)
ای گلبن جوان بر دولت بخـور
که من ۳۲۱
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم
تنان ۳۸۷
بر– ۱. (بفتح با) حفظ. خاطر.
ذهن. خیال. صدر. ر ك: از بر
خواندن. از برکردن
بر – (بفتح‌با) حرف‌اضافه. نشانه
مفعول بواسطه ونیز نشانه‌مفعول
صریح و بجای را
گهی بـر طارم اعلی نشینم
گهی برپشت پای خود نبینم
(منسوب)
بـر– (بفتح با) حرف اضافه بجای
از و در
شد آن که اهـل نظر برکنـاره
می‌رفتند ۲۸۳
بر– ع (بفتح با و تشدید را)
خشکی. زمین. در بر و بحر
بر و بحر– تن. و تقـابل. ر ك:

انس و جان

برآــ (= برآی) فعل امر دوم شخص مفرد. از مصدر برآمدن

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز ۱۹۷

برآ ای صبح روشن دل خدا را ۲۵۱

برآ ای آفتاب صبح امید ۳۳۱

ببام قصر برآ و چراغ مه برکن ۳۹۷

برآمدنــ مص.م طلوع. ظهور (ع) بیرون آمدن. حاصل شدن. ممکن شدن. باخررسیدن. اصابت‌کردن برآمدی و سرآمد شبهان ظلمانی قکه

گفتم‌که ماه من شو گفتا اگربرآید ۲۳۱

چو آفتاب می ازمشرق پیاله‌برآید ۲۳٤

ماه اگربی‌توبرآید بدونیمش‌بزنند ٤۷۱

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید ۲۳۷

اشك غماز من ار سرخ برآمد چه عجب ۷۳

نفس برآمد وکام ازتو برنمی‌آید ۲۳۷

بازگردد یا برآید چیست فرمان شما؟ ۱۲

ای‌کاشکی‌که پاش بسنگی‌برآمدی ٤۳۹

ترك کام خود گرفتم تا برآید کام دوست ٦۲

و ر ك: برآید

برآیدــ فعل مضارع سوم شخص مفرد از مصدر برآمدن. ر ك: برآمدن (۲) و (۹) و ردیف دو غزل با مطلعهای:

بر سر آنم که گر زدست برآید دست از طلب ندارم تا کام جان برآید

برابرــ ص. مساوی. مواجه. مقابل. مطابق. محازی(ع) یکسان

برابرکردنــ مص.م. ر ك: برابر با خاك کوی دوست برابرنمیکنم ۳۵۳

برازندهــ ص. جمیل. لایق (ع) از مصدر برازیدن

چون بهرحال برازنده ناز آمده‌ای ۲۳۱

برآسودنــ مص.م استراحت(ع) آسودن بعداز رنج

که تا یك‌دم برآسائیم زدنیا و شر و شورش ۲۷۸

برآمیختنــ مص.م ترکیب. تخلیط مزج (ع)

بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند ۱۸۲

برآن سر بودنــ مص. م تصمیم. قصد وعزم. اراده (ع) قصدکردن

برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر من فتد تقدیر ۲۵۶
تلمیح و اشاره به حدیث: العبد یدبر والله یقدر
برآوردن- مص.م انجاز. اخراج انتاج. سل‌السیف. رفع. تتمیم (ع) رواکردن. بیرون آوردن. نتیجه دادن (رك: حاجت‌برآوردن)
تا دیده‌اش به‌گزلك غیرت برآورم ۳۲۹
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم ۳۱۸
چگونه سر زخجالت برآورم بر دوست ۳۱۵
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد ۱۱۰
هرچند که هجران ثمر وصل برآورد ۴۳۶
برآی- رك: برآ ش (۲) و (۳)
برافتادن- مص.م ورافتادن. نابود شدن
با دردکشان هرکه درافتادبرافتاد ۱۱۰
برافراختن- مص.م برافراشتن. بلندکردن
قد برافراز که از سروکنی آزادم ۳۱۶
بکوی میکده دیگر علم برافرازم ۳۳۳
برافروختن- مص.م روشن کردن (برافروزیدن)
دوش می‌آمده رخسار برافروخته بود ۲۱۱
رخ برافروز که فارغ‌کنی ازبرگ گلم ۳۱۶
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی ۴۵۶
وآتش چهره بدین‌کار برافروخته بود ۲۱۱
ساقی بنور باده برافروز جام ما ۱۱
برافشاندن- مص.م (= برفشاندن) نثار (ع) پراکندن رك: گل برافشاندن. مرغول برافشاندن موی برافشاندن. جان برافشاندن و برفشاندن
برافکندن- مص. م رفع (ع)
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو ۴۳۰
برانداختن- مص. م منسوخ‌کردن
که ازجهان ره‌ورسم‌سفر براندازم ۳۳۳
برانگیختن- مص. م تحریك. انتها ض. تحریض (ع)
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت ۴۲۷
چه گردها که برانگیختی زهستی من قکب
و رك: انگیختن
برباد آمدن- مص. م بی‌نتیجه شدن. برباد رفتن
کان تجمل که تو دیدی همه‌برباد

آمد ۱۷۳

برباددادنـ برافشاندن. بازکردن ازمیان بردن

زلف برباد مده تا ندهی برباد ۳۱۶

برباد رفتن ـ مص.م از میان رفتن. با ایهام وتلمیح بداستان سلیمان یا جم. سوار برباد شدن

که واقفست که چون رفت تخت جم برباد ۱۰۱

بر بحر رقم کشیدنـ مص.م بر بحر اثر گذاشتن. کنایه از کار بی‌حاصل کردن

چوشبنمی است که بربحر می‌کشد رقمی ۴۷۱

بربستنـ مص. م ر ك: **بند**

بربویـ درآرزوی. درامید. باایهام بمعنی دیگر بوی (رائحه)

بربوی زلف‌یار پریشانیت نکوست ۵۹

بربوی آنکه جرعهٔجامت بما رسید ۸٤

بربوی تخم مهرکه در دل بکارمت ۹۱

برتابیدنـ مص .م تحمل کردن. روی گرداندن

غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم ۳۳۷

خاك کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین ۳۵۲

چرا زکوی خرابات روی برتابم ۷٦

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب ۱۵۱

برترـ ص.م صفت تفضیلی. بالاتر بلندتر

که درمسالك فکرت نه برتر ازآنی قکد

برجایـ (= بجای) در حق

برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند ۱۹۱

برجهـ خو (بفتح با وکسر جیم) دوم شخص امر. برخیز. تعجیل کن رك: برجهیدن

برجهیدنـ مص.م شتاب کردن. تعجیل (ع)

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان ۱۹۹

و ر ك: جهیدن

برچیدن ـ مص م. اخذ (ع)

بیاکزچشم بیمارت‌هزاران دردبرچینم ۳۵٤

بر حذر بودن ـ مص. م. احتیاط کردن

برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش ۲۷٦

برحسبـ بروفق- مطابق. رك: حسب (۱) و (۲) و (۳)

برخاستنـ مص. م صحو. قیام. طلوع. عصیان (ع) در اصطلاح قیام بعمل

روزه یکسو شد و عید آمد ودلها برخاست ۲۰

هم بدین‌کار کمربسته و برخاسته‌ام ۳۱۱
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی ۴۰۸
و ردیف یك غزل هفت‌بیتی با مطلع:
دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست ۲۱
صبا عبیرفشان‌گشت ساقیا برخیز ۳۶۱
صباح‌الخیر زد بلبل. کجائی ساقیا برخیز ۳۵٤
گفت برخیز که آن خسروشیرین آمد ۱۷٦
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم ۳۳٦
ساقیا برخیز درده جام را ۸
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ۵
خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم ۳۷۳

برخاستهــ ا. مف در معنی اسم فاعل ر ك: برخاستن ش (۲)

برخاك‌گذاردنــ مص. م بخاك سپردن. بی‌اعتنایی‌کردن
نه راهست این‌که بگذاری مرا بر خاك و بگریزی ۳۱۸

برخور بودنــ برخوردار بودن
که برخور باشد او از موی‌فرخ حافظ خانلری ۹۵۱۲

برخوردار بودنــ مص. م متمتع (ع)
که برخوردار شد از موی فرخ ۹۹

برخوردن ــ نتیجه گرفتن. متمتع شدن
ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات
نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد قلا
اشاره است به «قدر ثم اقطع» (ع)
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان ۳۸۷

برخیزیدنــ (= برخاستن) (۲) و (۳) و (٤) و (۵) و (٦) و (۷) و (۸)

بردار بودنــ مص.م ر ك: منصور

بردارند وبردارندــ جناس‌مرکب. و مرکب مقرون ر ك: منصور

برداشتنــ مص. م رفع (ع) بلند کردن. ر ك: برقع برداشتن. برداشتن

بردمیدنــ مص.م.نمو(ع) روئیدن ر ك: لاله بردمیدن. دمیدن

بردنــ مص (بفتح با) حمل (ع) در «بریم» مضارع دوم شخص جمع و ردیف غزل ۱۲بیتی با مطلع:
خیز تاخرقهٔ صوفی بخرابات بریم

۳۷۳

بردوختنـ مص.م فرو بستن. بستن

بردوخته‌ام دیده چو باز ازهمه عالم ۴۰

برسر چشم نشاندنـ مص. م عزیز و محترم داشتن

یار تو کیست؟ برسر چشم منش نشان قکا

برسر عهد بودنـ مص. م بعهد و پیمان وفادار ماندن

هنوز برسر عهد وفای خویشتن است ۵۰

برسیخ سیمرغ زدنـ یا بر سیخ سی‌مرغ زدن. جسارت یافتن. اشتهای بسیار داشتن ر ك: حبه خضرا

برشدنـ مص. م ترفیع. ترفع. صعود (ع) اوج‌گرفتن. بالا رفتن

رتبت دانش حافظ بفلك برشده بود ۳۱۴

بفلك برشد و دیوار بدین‌کوتاهی ۴۸۹

برشدهـ ص.م اسم مفعول از بر شدن. رفیع (ع)

سپهر برشده پرویز نیست خون افشان ۴۱

برشکستنـ مص.م (= شکستن) کسر. تحطیم. جرش (ع) مغلوب کردن

بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت ۸۹

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش ۲۸۰

برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن ۳۹۰

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست ۴۷۲

برصبر اندیشه گماردنـ مص.م بفکر صبر کردن افتادن

دلخوش‌کن و برصبرگمارانديشه ۳۸٤ ص

برصدر نشستنـ مص.م

حافظ ار برصدر ننشیند ز عالی مشربی است ۷۱

برغم خندان شدنـ مص. م از غم کسی خشنود شدن

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود ۴۰۱

برغم زدنـ مص.م بغم گرفتار شدن. غم را انتخاب‌کردن. ر ك: قرعهٔ قسمت

برفروختنـ مص.م (= بر- افروختن. افروزیدن)

تنور لاله چنان برفروخت بادبهار ۱۷۵

هر بایامی چراغی برفروخت ۳٦۷ص

برفشاندنـ مص.م (= برافشاندن افشاندن. فشاندن) نثار (ع) نثار کردن

بیاران برفشانم عمرباقی ٤٦٠

برکردن ـ مص. م روشن کردن (برداشتن) بدست‌گرفتن. بر ـ افراشتن ر ك: (سر بسر کردن. سرزدن) برآوردن

چراغی برکند خلوت نشینی ٤٨٣

ببام قصر برآی وچراغ مه برکن ٣٩٧

سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم ٢٠٩

سر فرو بردم درآنجا تا کجا سر برکنم ٣٤٦

برکشیدن ـ مص. م بیرون‌آوردن

برکشم این دلق ازرق فام را ٨

صوف برکش زسر و باده صافی درکش... ٢٥٧

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشم ٣٧٥

برکشد آینه از جیب افق چرخ و درآن... ٢٩٣

برکشیدن ـ مص م خواندن. بلند کردن. خواندن

نوای مجلس مارا چوبرکشدمطرب قکد

چنان برکش آواز خنیاگری... ٣٦٠

برکش، ای‌مرغ سحر نغمهٔ داودی باز ١٧٤

ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش‌کن ٣٩٨

برکشیدن ـ مص. م بلندکردن. برافراشتن

به‌آنکه بردر میخانه برکشم علمی ٤٧١

پیش ازین کاین سقف سبزو طاق مینا برکشند ٢٠٦

برکشیدن ـ مص. م برداشتن. رفع حجاب

مستانه‌اش نقاب زرخسار برکشیم ٣٧٥

برکشیدن ـ مص. م. شستن و فرو بردن درآب

... دلق ریا به‌آب خرابات برکشیم ٣٧٥

برکشیدن ـ مص. م. آختن یا بیرون آوردن شمشیر از غلاف. سل‌السیف (ع)

دگر به صید حرم تیغ برمکش. زنهار... ٢٧٣

برکشیده ـ ص٠٣ . اسم مفعول. مرفوع (ع) برآمده، بلند شده

... وین برکشیده گنبدنیلی حصار هم ٣٦٢

برکشیدن یا درکشیدن ـ مص. م. دراختلاف نسخ

معشوقه چون‌نقاب زرخ برنمی‌کشد (خانلری ۳ر۱۹۱) قوخ درنمیکشد ١٢٦ر١٩٦

برکف نهادن ـ مص. م. ر ك: ساغر می

برکنارشدن ـ مص. م. ر ك: پرگار (۳)

برکناره رفتن ـ مص. م. ر ك: اهل نظر

برکندن ـ مص. م. قلع. قمع. رفع (ع) برداشتن

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی ۵۳

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم ۱٤٦

و ر ك: دل برکندن. بنیاد هستی برکندن

برگذشتن ـ مص. م. ر ك: گریستن (۲)

برگرفتن ـ مص. اخذ. تقلیم (ع) برداشتن. قبول کردن. بردن ر ك: حساب برگرفتن و بار برگرفتن و :

برگرفتی زحریفان دل ودل‌میدادت؟ ۸٦

دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمیگیرد ۱٤۹

تو از خاکم نخواهی برگرفتن

حافظ خانلری ۳۱۸

برگزیدن ـ مص. م. انتخاب (ع)

دلبری برگزیده‌ام که مپرس ۲۷۰

برگزیده ـ ا. مف. م. ممتاز ـ منتخب (ع)

روزی کرشمهٔ کن ای یار برگزیده ٤۲۵

برگشتن ـ مص. م. عودت. انصراف (ع)

زکوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا ۲٦۳

بقول دشمنان برگشتی از دوست ۳۸۹

برلب آمده ـ ا. مف. م. ر ك: جان برلب آمده

برمراد رفتن ـ مص. م. مطیع بودن

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود ۸۸

بروبر ـ جناس ر ك: بر ش (۱) ش (۱)

برهم زدن ـ مص. م. تشویش. اضطراب (ع). آشفته کردن ر ك: خطا وختن. و برق غیرت. و اطلال را جیحون کردن

برات ع (بفتح با) حواله (ع) نوشته‌ایکه بموجب آن دریافت وجهی رابدیگری واگذارکنند. بروات جمع اصل این واژه برائت است بمعنی بری‌الذمه شدن برداشته شدن دین یاخلاصی یافتن ازپیامدهای آن و نیز خلاصی از آتش. جمع برات براءآت است که با تبدیل همزه به واو براوات

(۱) ـ آن شب قدرکه این تازه براتم دادند ۱۸۳

(۲) ـ برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب ٤٤۱

برات خوش‌دلیـ ا ضـ . استعاری
رك: برات ش (۲)
برات تازه (= تازه برات) ش(۱)
برادر ـ ا. (بفتح با و دال) اخ.
شفیق (ع) پهلوی barātar
محتاج‌جنگ نیست‌برادر، نمی‌کنم ۳۵۳
ترسم برادران غیورش قبا کنند ۱۹۶
عزیز مصر برغم برادران غیور ۲۴۲
یوسف عزیزم رفت، ای برادران، رحمی ۴۷۳
برادرانـ ج. ر ك برادر ش(۲)
و (۳) و (٤)
برادران غیورـ ا ضـ ـ موصوف به
صفت ش(۲) و (۳)
برازندهـ ص. (بفتح‌با و زا) لایق.
جمیل(ع) شایسته. نیکو
چون بهرحال برازندهٔ ما آمده‌ای ۴۲۲
برازیدنـ مص (بفتح با وکسر زا)
استحقاق (ع) شایستگی. ازمصدر
اوستایی braz
(۱) ـ قبای حسن فروشی تورا
برازد وبس ٤٦٦
(۲)ـ مسیحای‌مجرد را برازد ٤٦٠
براعت ـ ع (بفتح‌با وعین) برتری
در علم و فضل و هنر
رك: ارباب‌براعت. ورك: بهاءالدین

برایا ـ ع جمع بریه. آفریدگان.
یا ملجاالبرایا، یا واهب‌العطایا
عطفا علی مقل حلت به‌الدواهی
(حافظ چاپ سنگی تبریز/۳٤۸)
معنی: ای ملجأ و پناهگاه بندگان
و همهٔ مخلوقات و ای بخشندهٔ
بخشایش‌ها، بسر بینوائیکه به
سختی‌ها گرفتارآمده‌است توجهی
بنمای.
برایـ حرف اضافه و بیشتر با
از همراه است.
درین جهان زبرای دل رهی‌آورد ۱٤۷
مشتاقم، از برای خدا یك شکر
بخند ۱۸۰
از برای شرف بنوك مژه ٤۲
زلف جانان از بـرای صیـد دل
گسترده‌ام ۳۰۹
قال و مقال عالمی میکشم ازبرای
تو ٤۱۱
فردا شراب کوثر و حور ازبرای
ماست ٤۲۹
وز برای صیددل درگردنم زنجیر
زلف ٤۳۳
برای خداـ بجای «خدارا»
لب ازترشح می‌پاك کن، برای‌خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس
شد ۱٦۷
بربطـ ع (بفتح باء اول و دوم)
ساز. تار. (بعضی گویند بربط
ساز عود است وآن طنبورمانندی

باشد با کاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه» (برهان) پهلوی barbut از یونانی باربیتوس barbitus که بعدها در زبان‌های فرنگی باربیتان barbitan شده (ذیل برهان)

صراحی گریه و بربط فغان کرد ۱۳۷

زهره در رقص آمد و برط زنان میگفت نوش ۲۸۶

ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم ۳۵۰

بدر صومعه با بربط و پیمانه روم ۳۶۰

صراحی خون‌دل وبربط خروشان ۳۸۶

با شاهد شوخ شنگ وبا بربط و نی...

بربط زنان ـ ص. م. ش (۲) ۳۸۱/ص

بربط و پیمانه ـ تن ش(٤)

بربط و زهره ـ تن وتلمیح ش(۲)

بربط و صراحی ـ تن ش (۵) و (۱)

بربط و نی ـ تن ش(۵) و (٦) و (۳)

برج ـ ع (بضم با و سکون را) قصر، حصار، کوشك عالی و خانه. بروج و ابراج جمع. ابراج در خطبه‌ای مسجع منسوب به قس‌بن‌ساعده ایادی‌که شست‌سال پیش‌از هجرت القا گردیده آمده است:

«والسماء ذات ابراج وارض ذات رتاج و بحار ذات امواج» (البیان والتبیین جاحظ. ج۱ ص۱۱۹ طبع مصر. ۱۳۱۳) ودربارهٔ بروج، در قرآن‌کریم، سورهٔ‌حجرات‌آیه‌۱٦آمده است: «ولقد جعلنا فی‌السماء بروجاً و زیناها للناظرین» و در سورهٔ فرقان آیهٔ ٦۱: «تبارك‌الذی جعل فی‌السما، بروجا و جعل‌فیها سراجاً و قمراً منیراً» و درسوره بروج آیه۱۰: «والسماء ذات‌البروج». کلمهٔ برج احتمالاشکل دیگر یونانی پیرکس pyrgos بمعنی حصار و قلعه است و در زبان فرانسه تور tour در همین معنی است و نیز میتوان احتمال داد که از «برز» فارسی بمعنی بالا و بلندی گرفته شده است. برج در اصطلاح نجونی قوسی است در منطقة‌البروج در یك تقسیم سی‌درجه‌ای ازمجموع‌سیصدوشصت‌درجه‌محیط دایره عظیمه آن منطقه و هربرجی بنام یکی از صورتهای منطقة‌البروج‌و نام ماههای شمسی‌است

برج دولت ـ ا ضـ ـ استعاری

مه برج دولت شه کامران

۳۵۹ص

برج منزلت ـ ا ضه ـ استعاری
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی ۳٦٤ص

برج نیکوئی ـ ا ضه ـ استعاری
ماهی نتافته همچو تــو از برج نیکویی ۳۹٤

بروج ریاحین ـ ا ضه ـ استعاری
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع بیدار ۲۱۹

برج وماه ـ تن. ر ك: برج‌دولت و برج منزلت و برج نیکویی

بروج واختر وطالع ـ تن واعنات. ر ك: بروج‌ریاحین

بردن ـ مص (بضم با) حمل (ع) پهلوی bortan و مقابل باختن (در بازی و قمار) و در غیر ایــــن دو معنی فعــل ناقص است (ناقص یا ناتمام از لحاظ معنی) و نیاز به متمم دارد
هرکه دل‌بردن او دیده و در انکار منست ۵۱
دمی با غم بسربردن جهان یکسر نمی‌ارزد ۱۵۱

بردم ـ ماضی مطلق اول شخص مفرد از بردن
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه ۳۱۹
سر فرو بردم درآنجا تاکجا سر برکنم ۳٤٦
منکه ره بردم به‌گنج حسن بی پایان دوست ۳٤۹
چو عاشق می‌شدم گفتم‌که بردم گوهر مقصود ۱۲۰
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش ۱٤۲
بـــردم از ره دل حافظ بـــدف و چنگــ و غزل ۳۹۱

بردی ـ ماضی مطلق دوم شخص مفرد از بردن
هرچنــد بردی آبم روی از درت نتابم ۹٤
ولی دل را تو آسان بردی از من ۳۸۹
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش ٤۳۳
آفرین برنفست بادکه خوش‌بردی بوی ٤۸۵

برد ـ ماضی مطلق سوم شخص مفرد از بردن
ثواب روز و حج قبول آنکس برد ۱۳۱

بردیم ـ ماضی مطلق اول شخص جمع از بردن. بصورت منفی:
ره نبردیم بمقصود خود اندرشیراز

بردند ـ ماضی مطلق سوم شخص جمع از بردن
چنان بردند صبر از دل که ترکان

خوان یغما را ۳

برده‌امـ ماضی نقلی اول شخص مفرد از بردن

من برده‌ام بباده‌فروشان پناه ازو ۴۱۳

بآب زندگانی برده‌ام پی ۴۳۱

برده‌ایـ ماضی نقلی دوم شخص مفرد از بردن

ای آنکه ره بـه مشرب مقصود برده‌ای ۲۷۵

برده‌استـ ماضی نقلی سوم شخص مفرد از بردن با بای تاکید

دل و دینم دل و دینم ببرده‌است ۲۸۲

و بصورت منفی:

اگر امروز نبرده است که فردا ببرد ۱۲۸

برده‌اندـ ماضی نقلی سوم شخص جمع از بردن

کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم ۳۴۳

برده ـ (= برده است)

غمزه ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب. رك: غمزه ساقی

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا ۳۶

برده‌بودـ ماضی بعید سوم شخص مفرد

از یاد برده بود خمار غم سحر ۲۱۴

برم. بری. بردـ سه صیغهٔ مفرد مضارع التزامی از مصدر بردن

من از دست غمت مشکل برم جان ۳۸۹

اگر سفینهٔ حافظ بری بدریائی ۴۹۱

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد ۱۹۳

و «ببرد» ردیف یك غـزل هفت بیتی با مطلع:

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد ۱۲۹

و ردیف یك غزل ۹ بیتی با مطلع:

نیست در شهر نگاری کـه دل ما ببرد ۱۲۸

بریم ـ مضارع اول شخص مفرد از مصدر بردن. ردیف یك غزل ۱۲ بیتی با مطلع:

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم ۳۷۳

خواهد بردـ مستقبل سوم شخص مفرد

دل شکستهٔ حافظ بخاك خواهد برد ۱۱۶

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد ۲۲۴

شراب تلخ صوفی سوز بنیـادم بخواهد برد. رك: شراب تلخ

می‌برد. می‌برند. بردمی. ماضی استمراری

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین ۲۰۶

زکوی میکده دوشش به دوش
می‌بردند ۲۸۳
آن شد که بار منت ملاح بردمی ۳۳

وبصیغهٔ امرونهی باشواهد بسیار ازآنجمله: بشارت بر بکوی می‌-
فروشان ۱۳۰
ساربان رخت بدروازه مبر کان
سر کوی ۵۱
و بصورت مصدر مرخم:
ز چشم شوخ تو جان کی توان
برد ۵۵
و تکرار «برد» برای تأکیدواتمام:
گر دلی‌ازغمزهٔ دلداریاری‌برد، برد
برد ۸۳

برغم- (بکسر با و فتح را) به رغم. علی رغم (ع) قید مقابله رك: رغم

برق- ع (بفتح با و سکون را) آذرخش. در اصطلاح، اول‌نوریکه بر دل بنده ظاهر شود و اورا بسوی حق و بدخول در بارگاه او بخواند

برق تیغ- ا ضد - نسبت
ز برق تیغ‌وی آتش بدودمان‌گیرد
قکط

برق‌عشق - ا ضد - تشبیهی
برق عشق ارخرمن پشمینه‌پوشی
سوخت سوخت ۸۳

برق عصیان - ا ضد - تشبیهی
جائیکه برق عصیان برآدم صفی
زد ر ك: آدم‌صفی

برق دولت - ا ضد - تشبیهی
برق دولت که برفت از نظرم باز
آمد ۲۳۶

برق غیرت - ا ضد - تشبیهی
برق غیرت بدرخشید و جهان
برهم زد ۱۵۲
برق غیرت چو چنین می‌جهد از
مکمن غیب ۳۴۵

برق لامع- ا ضد - وصفی
هرشام برق لامع و هر بامداد باد
۱۰۲

برق- تمثیل سرعت
کاندر غمت چو برق بشد روزگار
عمر ۲۵۳

برق کوه طور - ر ك: لمع‌البرق
من‌الطور... ن؟ ۴۵۵

برق وصال- ا ضد - تشبیهی
شممت روح و داد و شمت برق
وصال ۳۰۳

برقع- ع (بضم با و سکون را و فتح قاف)
روبنده. نقاب براقع.
جمع
برشکن طرف کلاه و برقع ازرخ
برفکن ۴۷۲
حاجت‌مطرب ومی نیست تو برقع
بگشای ۱۸۱
صبا را گو که بردارد زمانی برقع
از رویت ۹۵

برگ ـ ا. (بفتح با و سکون را) ورق. قصد. عزم. تمایل (ع) توشه. و آرزو.
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست ۷۶
برگ‌سرای سلطان ـ قصد سرای سلطان. اضـ . استعاری
درویش را نباشد برگ سرای سلطان ۱۵۴
برگ صبوح ـ ا ضـ . استعاری . کنایه از می و ساز و طرب
برگ صبوح ساز وبده جام‌یك‌منی ۴۷۹
برگ عیش ـ ا ضـ استعاری . وسیله یا توشه زندگی
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن ۳۹۶
اشاره و تلمیحی است باین بیت منسوب به علی (ع)
من طلب‌العلی سهرالليالی
بقدرالکد تکتسب المعالی
برگ گل ـ ا ضـ ـ نسبت
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست ۵۸
بر برگ گل بخون‌شقایق نوشته‌اند ۸۷
رخ برافروز که فارغ‌کنی ازبرگ گلم ۳۱۶
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده ۴۲۵
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده ۴۲۱
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی ۴۶۱
در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب (حافظ خانلری ۱٤)
برگ گل سوری ـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع و تتابع
مرغ شب‌خوان طرب از برگ گل سوری کرد ۱۴۱
برگ نوا ـ ا ضـ ـ استعاری یا برگ و نوا؟
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند ۳۹۸
بروا ـ فعل دعا ازمصدر رفتن
یارب که فسونها برواد از یادش ۳۸۱
بروج ـ ع (بضم با و را) جمع برج ر ك: برج
بروج ریاحین ـ ا ضـ ـ تشبیهی ر ك: برج (٤)
برون ـ ا. (بضم باوراء) (= بیرون) خارج. ظاهرالشی (ع). ظرف مکان. یا قید و بجهت اتمام معنی فعل عام. مقابل درون
برون‌آمدن ـ مص. م. خروج‌ظهور (ع)
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت ۹٤
برون آوردن ـ مص. م. اخراج(ع)

خارج کردن
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشك ۴۴۱
برون بردنـ مص. م. (= برون آوردن) ر ك: از دست برون بردن.
برون تاختنـ مص. م. (= برون آمدن) عصیان (ع) بیرون آمدن ر ك: تاختن
برون دادنـ مص. . اظهار (ع) ظاهر کردن
خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم ۳۲۴
برون خرامیدنـ مص. م. ر ك: خرامیدن
برون درـ ا ضد ـ بیان نوع و ظرف مکان. پشت در. خارج در. ر ك: برون و درون
برون و درونـ تن و تضاد
ما از برون در شده مفتون صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند ۲۰۱
برهانـ ع (بضم با و سکون‌را) دلیل قاطع. جمع براهین و بر دو گونه است:
۱ـ برهان لمی: از مسبب پی به سبب بردن
۲ـ برهان انی: از سبب به‌مسبب پی بردن

برهان ملك و دینـ وصف برهان الدین ابونصر خواجه فتح‌الله‌بن خواجه کمال‌الدین وزیر امیر مبارزالدین‌محمد. ر ك: ابونصر
برهمنـ ا. (بفتح با و را، و میم) brahman (سانسکریت) از ریشهٔ برهما (ذات واجب‌الوجود. قادر مطلق) و پیشوای روحانی در آئین برهمایی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی ورای برهمنی ۴۷۷
بریـ ع (بفتح با وکسر را) خالص پاك. از مادهٔ برائت
سر تا قدمش چون پری ازعیب بری بود ۲۱۶
بری و پریـ جناس‌خط رك: بری
بریدـ ا. (بفتح با) نامه‌رسان. پیك. چاپار. در عربی نیز باهمین لفظ است و برد (بضم با و را) جمع. از اصل یونانی veridus به معنی چاپاری. بعدها به اداره پست اطلاق شده که دیوان برید و اسکدار می‌گفته‌اند
بریدالحمیـ ع. پیك حمی یعنی پیك خانه معشوق
یا بریدالحمی حماك‌الله ۹۰
برید صباـ ا ضد ـ تشبیهی
(۱) ـ که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت ۸۸

(۲)ـ برید باد صبا دوشم آگهی آورد
(حافظ خانلری ۲۷۶)

بریدنـ مص (بضم با) قطع . تقسیم. عبور. (ع)
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت ۷۹
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن ۳۹۲
و ر ك: زبان بریدن و طمع بریدن

بریدهـ ا. مف. مقطوع (ع) ر ك: کلك بریده زبان و کلك زبان بریده حافظ

برینـ ص (بفتح با) (= برترین) أعلی. (ع) رك: فردوس برین وخلد برین

بزرگـ ص (بضم با و زا و سکون را) کبیر. عظیم. وسیع. عریض. قوی. نجیب. بالغ. رئیس. ولی (ع) پهلوی وپارسی باستان: vazorga

بزرگان ـ ص. ج. بزرگ. وبجای موصوف
تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف ۴۸۱

بزرگان‌حقیقت‌بینـ اضـ ـ وصفی. عارفان بزرگ
ایکه منظور بزرگان حقیقت‌بینی ۴۸٤

بزرگی ـ حا. مص.
نگه‌کردن بدرویشان منافی‌بزرگی نیست ۲۷۸
و ر ك: اسباب بزرگی

بزمـ ا. (بفتح با و سکون زا) محفل انس پهلوی: bazhm
و دراصطلاح مجلس‌خاص اهل‌حق

بزم‌آراـ ص. م. و صفت فاعلی مرخم(= بزم‌آراینده. آراینده‌بزم) شاهد. معشوق. محبوب (ع)
که دگر می‌نخورم‌بی‌رخ بزم‌آرایی

بزم اتابكـ ا ضـ ـ اختصاص ر ك: اتابك
٤۹۰

بزم جمـ ا ضـ ـ اختصاصی (= بزم‌شاه)
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم ۱۲

بزم حریفانـ ا ضـ ـ اختصاصی
در بزم حریفان اثر نور وصفا نیست ٦۹

بزم خواجه ـ ا ضـ ـ اختصاصی. بزم وزیر.
در بزم خواجه پرده زکسارت برافکنم ۳٤۳
و ر ك: بزمگه خواجه جلال‌الدین

بزم دردنوشان ـ رك: دردنوشان

بزم دورـ ا ضـ ـ بیان نوع بزم گردش شراب و قدح و جام
در بزم دور یك دو قدح درکش و برو ۷

بزم شاهـ ا ضـ ـ اختصاصی

شاها فلك از بزم تو در رقص و سماعست ۳۰۴

بزم صوفیان ـ ا ضـ ـ اختصاصی (سماع صوفیان)

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان ۳۷۵

بزم طرب ـ ا ضـ ـ بیان نوع. مجلس طرب

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای ۱۸۹

گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم ۳۵۰

بزمگاه ـ ا. م. مجلس طرب مقابل رزمگاه

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین ۳۰۹

بزمگاه چمن ـ ا ضـ ـ تشبیهی

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم ۱۶

بزمگاهی دلنشان ـ ا ضـ ـ وصفی

ر ك: بزمگاه

بزمگه ـ (= بزمگاه) حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ ۲۵۶

یاد باد آنکه دران بزمگه خلق و ادب ۲۰۴

بزمگه خلق و ادب ـ اضـ ـ استعاری

ر ك: بزمگه

بزمگه خواجه جلال الدین ـ ا ضـ ـ اختصاصی

لایق بزمگه خواجه جلال الدینی ۴۸۴

بس ـ (بفتح با) قید و صفت مخفف بسیار. کافی (ع). پهلوی: vas

ردیف یك غزل ۸بیتی با مطلع:

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس... ۲۶۸

و ردیف یك غزل ۹ بیتی بامطلع:

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس... ۲۶۹

بسا ـ (به فتح با) بس + الف تکثیر. ر ك: ای بسا

بسکه ـ قید بس + که موصول

بسکه در پرده چنگ گفت سخن ۲۶۲

بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح ۳۵۵

و بعد از «از» نیز می‌آید:

از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم... ۲۹۱

از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام... ۳۳۸

بسم ـ (بفتح با و سین) بس + م (ضمیر متصل شخص) بسیارمرا

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر... ۲۳۷

بسی ـ قید (بفتح با وکسر سین) بس + ی تکثیر. بجای بسا. خیلی. بسیار

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است... ۱۲۱

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود... ۲۹۷

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است... ۳۹۸

و ر ك: بسیار

بساز- ص. م. (بکسر با) به + ساز. آماده. کوك شده. خوش صدا . خوش‌کوك. (و بمعنی مطیع و موافق)

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم... ۲۵٦

بساط- ع (بکسر با) گستردنی. زمین. مجلس. دوره

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد ۱۰٦

بساط ارم- ا ضـ - استعاری. باغ ارم

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان قیو

بساط زهد- ا ضـ - استعاری

بساط زهد همچون غنچه طی‌کن ٤۳۱

بساط قرب- ا ضـ - استعاری

گرچه دوریم از بساط قرب،همت دور نیست ۱۲

بساط نکته‌دانان- اضـ - استعاری حضور یا مجلس نکته‌دانان

بر بساط نکته‌دانان خود فروشی شرط نیست ۲۸٦

بسپریمن - لهجه قدیم شیراز.

بسپاریم ر ك: پی‌ماچان

بستان- ا. (بضم با و سکون سین) حدیقه. روضه(ع) بوستان ر ك: بوستان

بستان بهشت- اضـ - توضیحی. ر ك: بوستان

بستر- ا. (بکسر با و فتح تا) فرش. اریکه . (ع) پهلوی: vastarak رختخواب گسترده

بستر عافیت - ا ضـ - تشبیهی

وز بستر عافیت بیرون خواهم خفت ۳۷۷ص

بستر ناکامی- ا ضـ - تشبیهی

ای درد توام درمان دربستر ناکامی ٤۹۳

بستروبالین- تن و تلازم

گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب ۱٤

بستن- مص. (بفتح با) تقید(ع) و از افعال عموم. پهلوی: bastan در صیغه‌های ماضی و مشتقات آن. ر ك: قرار بستن. عهدبستن. کمر بستن

بسته - ص. مف. اسیر. مفتون. مقید. پهلوی: bastak (ع)دربند. عاشق. رك: بستهٔ دام. بستهٔ زلف بودن.

بسته‌ام- ماضی نقلی اول‌شخص

مفرد از بستن
بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی ۴۹۴
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی ۴۹۱
قراری بسته‌ام با می‌فروشان ۳۳۲

بستهٔ دام ـ ا ضـ ـ بیان ظرف اسیر دام.
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی ۷۰

بستهٔ زلف ا ضـ ـ استعاری. عاشق زلف رك: بستهٔزلف بودن

بستهٔ زلف بودن ـ مص. م
کسی گر بستهٔ زلفت نباشد ۱۰۴

بستهٔ زیور بودن ـ مص. م
که حسنش بستهٔ زیور نباشد ۱۶۲

بستهٔ فتراك شدن ـ مص. م
گفتی: سر تو بستهٔ فتراك ما شود ۴۵۹

بستهٔ زنجیر دیدن ـ مص. م
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین ۴۰۲

بسته یك موی دیدن ـ مص م.
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یك مو ببین ۴۰۲

بسته به موئی بودن ـ مص. م.
پیوند عمر بسته بموئی است هوشدار. ر ك: پیوند

بسته نقاب بودن ـ مص. م
اغیار همی‌بینند ازآن‌بسته‌نقاب‌ست ۲۹

بست ـ فع. سوم شخص مفرد ماضی مطلق از بستن وجزء دوم از ردیف یك غزل با مطلع.
خدا چو صورت ابروی دلگشای‌تو بست ۳۲

ببست ـ فع. ردیف یك غزل:
زلفت هزارمو بیکی تارمو ببست ۳۰

ببستند ـ فع. سوم شخص جمع
در میخانه ببستند خدایا مپسند ۲۰۲

بستگان ـ ص. ج. گرفتاران. اسیران
که بستگان کمندتو رستگارانند ۱۹۵

بستگان‌کمند ـ ص. م و ا ضـ ـ بیان نوع ر ك: بستگان

بسراب فریفتن ـ فریفته شدن به سراب. ر ك: سراب

بسر بردن ـ مص. م. موافقت. همراهی
دمی با غم بسربردن جهان یکسر نمی‌ارزد ۱۵۱

بسر تازیانه یادآورن ـ مص. م. اصطلاح و رسم. و نشانه‌ای در اعلام بخشش و مقدارآن بوسیله شاهان

سمند دولت اگرچند سرکشیده رود
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
۲٤۱

بسر درآمدن ـ مص. م. سقوط. افول (ع)
تـا او بسر درآید بررخش پـا بگردان
۳۸٤

بسر رسیدن ـ مص. م. پایـان یافتن
بسر رسید امید و طلـب بسر نرسید
۲۳۸

بسررفتن ـ مص.م. باسر حرکت کردن (استعارهٔ تبعیه) با شتـاب رفتن (با ایهام) بقرینهٔ قلم
در ره او چو قلم گر بسرم بایـد رفت
۳۵۹

بسزا ـ ص. لایق. مناسب (ع) شایسته
که خدمتی بسزا برنیامد ازدستم
۳۱۵

بسطامی ـ ص.ن. ابویزید طیفور بن عیسی‌بن آدم بسطامی عارف مشهور قرن سوم متوفی بسال ۲٦۱. جد او سروشان از کیش مجوسی بدین اسلام درآمد. ر ک: دلق بسطامی

بسلامت‌داشتن ـ مص. م. بسلامت نگاهداشتن
هرکجا هست خدایا بسلامت‌دارش
۲۷۷

بسم‌الله ـ ع شبه‌جمله‌وکلمه‌بسمله برای استعانت وآغازکار و تعارف در حدیث: کل امر ذیبال لم یبدأ ببسم‌الله هو ابتر.
وتمام‌سور قرآنی بجز سوره‌توبه.
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم‌الله
٤۱٦

بسمع رضا ـ ا ضد ـ اقتراتی. با رضایت بجای بـه گوش رضا.
نظیر دست ادب و سمع قبول
پند حکیم محض صواب است و عین خیر
فرخنده آن‌کسی‌که بسمع رضـا شنید
۲٤۳

بسمع رضا شنیدن ـ مص. م. ر ک: بسمع رضا

بسیار ـ (بکسر باء) کثیر (ع) صفت. و قید.
درحالت صفتی:
... اگرچه صنعت‌بسیار درعبارت کرد
۱۳۱
بلفظ اندك ومعنی بسیار ۲٤۵
چیست این سقف بلنـد سادهٔ بسیارنقش...
۷۱
در حالت قیدی و اسنادی
کان‌چشم مست‌شنگ او، بسیار مکاری کند حافظ‌خانلری ۱۸٦
عجایب ره‌عشق، ای‌رفیق، بسیار

است حافظ‌خانلری ۲۲٤
میان عاشق‌ومعشوق فرق بسیار
است ۲٤٤
کاندرین ره کشته‌بسیارند قربان
شما ۱۲
بسیار نقشـ ص. م. پرنقش و نگار ر ك: بسیار
بسیطـ ع‍ (بفتح با وکسرسین) گسترده. گستره
همه بسیط زمین رونهد بویرانی قکج/
بسیط زمینـ ا ضـ ـ توضیحی گسترهٔ زمین. ر ك: بسیط
بشارتـ ع (بکسربا) خبرخوش. پیغام نیك. بشارات و بشائرجمع. مژده. نوید.
بشارت دادن ـ مص. م.
... ساقی بده بشارت پیران
پارسا را ٥۱
ای دل، بشارتی دهمت، محتسب
نماند... ۳٦۲
خاتم جم را بشارت ده بحسن
خاتمت ر ك: اسم‌اعظم
بشارت بودن ـ مص. م.
مرغ خوشخوان را بشارت باد
کاندر راه عشق... ٤۳
ر ك: اهل بشارت
ر ك: پیك بشارت
بشارت بردن ـ مص. م.
بشارت بر بکوی می‌فروشان
رك: کوی‌می‌فروشان
بشرح‌گفتنـ مص. م. با شرح و تفصیل گفتن. معنی‌کردن
... عشق می‌گفت بشرح‌آنچه‌برو
مشکل بود ۲۰۷
بشریـ ع (بضم با وسکون شین) بشارت باد
بشری اذا السلامةحلت بذی‌سلم
۳۱۲
مطلع‌غزلی بمناسبت فتح شیراز بوسیله شاه شجاع در سال ۷٦۷
بشعبده دستی برآوردنـ مص.م. راه ریا و فریب را پیش گرفتن
مانیز هم بشعبده دستی برآوریم
۳۷۲
بشکرانه سوختنـ مص. م. رك: خرقه سوختن
بشیرـ ع (بفتح با وکسر شین) بشارت دهنده. ر ك: البشیر
بصارت ـ ع (بفتح با ورا) بینایی دانایی. بصیرت
که کار دیده نظر از سر بصارت
کرد ۱۳۱
بصرـ ع (بفتح‌با و صاد). چشم. بینایی. ابصار جمع. ر ك: کحل بصر. لوح‌بصر. بی‌بصری. حاصل بصر. و:
منت خاك درت بر بصری نیست
که نیست ۷۳
بصحرا فکندنـ مص. م. ترك و

چشم‌پوشی ر ك: صبر بصحرا فکندن

بصدغیها ـ (ع) به‌دوگیسوی‌خود ر ك: صدغیها

بصدق کوشیدنـ مص.م. براستی تن دادن. عمل از روی صداقت

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست ۲۸

بصورتـ بظاهر. بشکل وروی. در ظاهر

بصورت ازنظر ما اگرچه محجوب است ۳۳

بضاعتـ ع (بکسربا وفتح‌عین) سرمایه حاصل شده از تجارت. دارایی

بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم ۳۵۸

بضاعت سخنـ ا ضـ ـ تشبیهی ر ك: بضاعت

بطـ ع (بفتح با و تشدید طا) مرغابی استعاره بجای صراحی با علاقهٔ مشابهت

بط شرابـ ا ضـ ـ استعاری و بیان ظرف. صراحی شراب که شبیه بط می‌ساخته‌اند.

صفیر مرغ‌برآمد بط شراب‌کجاست ۲۳۹

بط وصفیر مرغ ـ تـن و ایهام التناسب. رك: بط شراب

بطعن‌گفتنـ ص. . با طعنه‌گفتن

ناصح بطعن‌گفت: برو ترك عشق کن ۳۵۳

بطوعـ قید حالت. طوعاً مقابل کرها. از روی میل

فلك غلامی حافظ‌کنون بطوع‌کند ۱٤٥

بعد ـ ع (بفتح با وسکون عین) مقابل قبـــل ظرف زمان. پس، سپس وبیشتر قبل‌از «از» می‌آید

بعد از کیان بملك سلیمان نداد کس قیط

بعد صد سال، اگر بر سر خاکم گذری ۳٦۷

چیست یاران بعدازین تدبیر مـا ۱۰

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد ٦۸

من و مقام رضا بعدازین وشکر رقیب ۸۸

راز حافظ بعدازین ناگفته ماند ۱۰۳

بعدازین دست من و دامن سرو و لب جوی ۱۱۲

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما ۱۱٥

بعـد ازین روی من وآینهٔ وصف جمال ۱۸۳

دموعی بعدکم لاتحقروها ٤٦۰

بعدکم ـ ع بعداز شما. ر ك: بعد ش (۹)

بعد – ع (بضم با و سکون عین) دوری. دراصطلاح دوری از توفیق طاعت

بعد منزل – ا ضد – بیان نوع دوری مسافت

بعد منزل نبود درسفر روحانی ۴۷۲

و رك: قرب و بعد

بعدت – ع (بفتح با وکسر عین و سکون دال و ضم تا) فعل ماضی متکلم وحده. دور شدم

بعدت منك وقدصرت ذائباً کهلال ۴۶۹. ازتو دورشدم (بهمین‌جهت) مانند هلال (ماه نو) گداخته‌شدم.

بعذر ایستادن – مص. م برای‌عذر خواهی اصرارکردن وآماده بودن برای پوزش

گو باده‌صاف‌کن‌که بعذر ایستاده‌ایم ۳۶۴

بعزت بودن – مص. م. احترام گذاردن. حدخود ودیگران شناختن یا احترام خود و دیگران را نگه داشتن

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان ۱۱۵

بعقل نوشیدن – مص. م با عقل و احتیاط و مواظبت می‌نوشیدن. حد نگه داشتن

... بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است ۴۱

بعمداً – قید حالت. عمداً. از روی عمد و قصد، عامداً، متعمداً

گو نام‌ما زیاد بعمداً چه‌میبری...

بعهد امانت وفاکردن – مص. م ر ك: بار امانت. ش (۲)

بعید – ع (بفتح با وکسر عین) ص. دور.

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید... ۲۵۵

بعینه – ع (بکسر با و فتح عین و سکون یاوکسر نون وها)مرکب از (باء جر + عین + ها).

...بعینه‌دل‌ودین میبرد بوجه‌حسن در بعضی نسخه‌ها «معاینه» آمده است. بمانندآن. درست. مثل‌آن. ۳۸۸

بغداد – ا. ازاصل بغ دات. . یعنی داده بغ یا کردهٔ بغ. بغ نام‌خدای در دین بغ یدی. «بغ و زرگ» خدای بزرگ و نام دیگر اهورا مزدا. «بغه وزرگ اهورامزدا...» در کتیبه داریوش در همدان. یاقوت حموی گوید: «اصل بغداد للاعاجم. والعرب تختلف فی لفظها لم‌یکن اصلها من‌کلامهم‌ولا اشتقاقها من لغاتهم...» (معجم‌البلدان). بغداد را ام‌الدنیاوسیدة البلاد و دارالسلام لقب داده‌اند و همچنین مدینةالسلام . بطلمیوس

طول و عرض آنرا هفتاد وپنج و سی‌چهار درجه و در جزو اقلیم چهارم نام برده است. و بعضی در جزو اقلیم سوم و طالع‌آنرا سماك اعزل آورده‌اند. در زمان خلافت‌منصورعباسی بغداد پایتخت قرار داده شد. زمان حافظ بغداد پایتخت سلاطین ایلخانی یاجلایریان: سلطان‌احمد وسلطان اویس بود ودر شعرحافظ آرزوی رفتن بدانجا دیده میشود

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است ۴۱

... خرم آن‌روزکه حافظ ره‌بغداد کند ۱۹۰

دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر ۲۵۰

... حبذادجلهٔ بغداد و می ریحانی ۴۷۲

بغرامت برخاستن ـ مص. م غرامت و تاوان و جریمه دادن.

رك: غرامت: ش(۱)

بغلط صرف‌شدن ـ مص.م بیهوده صرف شدن . بباطل گذشتن . بی‌نتیجه گذشتن.

باری بغلط صرف‌شد ایام‌شبابت ۱۵

بفریاد آمدن ـ مص. م اعتراض کردن ر ك: خم ابرو

بفریاد رسیدن ـ مص. م. به کمك آمدن

عشقت رسد بفریاد، گرتو بسان حافظ ۹۴

رحم‌کن بر من مسکین و بفریادم رس ۳۱۶

بفریادم رس ای‌پیرخرابات ۳۳۱

کز فراقت سوختم، ای مهربان، فریاد رس ۲۷۱

بفریاد خمار مفلسان رس... ۴۴۷

و ر ك: فریاد، و فریاد رسیدن.

بفلك برشدن ـ مص. م عروج بفلك. ر ك: برشدن. ش(۲)

بقاء ـ ع (بفتح با) زیستن ، زندگی، دوام، بودن، باقی بودن.و در اصطلاح ثبوت خصال حمیده است ونیز بقای هویت بعدازفناء ذات و انانیت. مانند پیوستن قطره به دریا. حال بقا بعدازفنای افعال و صفات فنای اراده و مقام در اراده ومقام‌معشوق‌است. بقا از خود فانی بودن و بدوست باقی‌بودن است. بقاء بالله وبقاء الی‌الله و بقاء فی‌الله مراتب بقاء است. بقاء حال وصل است در همان مراتب و مراتب آن مراتب وصل. بقا و فنا در اصطلاح دو لفظ متفاوت‌ودرمعنی یکسان‌است. و بقای بقاء با ازل ازل و قدم قدم، یکی است وآن وجود ذات

بذات است بی‌رسم اسامی (شرح شطحیات/۶۳۳) و ر ك: فنا

هزارسال بقا بخشدت مدایح من قکند

مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد بود ۱۶۴

که همچو روز بقا هفتهٔ بود معدود ۲۱۹

بقای جاودانش‌ده که حسن‌جاودان دارد ۱۲۰

دولت گشاده رخت بقا زیرکندلان قبیح

بقیهـ ع (بفتح با وکسر قاف و فتح یاء مشدد) مانده. بقایای‌جمع

بقیهٔ ابدالـ ر ك: ابدال

بكـ ترکی (بفتح با) بزرگ . ر ك: اتابك

بكـ ع (بکسر با و فتح کاف) (به + ك ضمیرمخاطب مذکر) به‌تو

یسرالله طریقا بك یا ملتمسی ۴۵۵

یعنی آسان کند خدای راه رسیدن به‌تو را، ای محبوب من

بکام بودنـ مص.م بروفق آرزو بودن

گل در بر و می درکف ومعشوق بکامست ۴۶

بکام رساندنـ مص. م. کام‌دادن

بکام تا نرساند لبش مرا چون نای

نصیحت همه‌عالم بگوش‌من بادست ۳۵

بکام رفتنـ مص. م. با ایهام‌بدو معنی: نوشیدن ومطابق‌آرزو بودن

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

گم گشته‌ای که بادهٔ نابش بکام رفت ۸۴

بکام‌شدنـ مص. م. بروفق آرزو شدن

مطرب بگوکه کار جهان‌شد بکام ما ۱۱

بکرـ ع (بکسر با و سکون‌کاف) تازه. دست نخورده

بکرمستور ،مستـ ا ضد ـ استعاری و تتابع.کنایه ازشراب (دختررز)

بیا ساقی آن بکر مستور مست

که اندر خرابات دارد نشست ۳۵۷ص

بگذشته ـ ا. مف. مـامضی (ع) سپری شده.

عمر بگذشته بپیرانه سرم بازآید ۲۳۶

بگریختنـ مص. (= گریختن)

... دیو بگریزد ازآن‌قوم که قرآن خوانند ۱۹۳

اشاره و تلمیحی است به خبری مروی از علی‌علیه‌السلام: «البیت الذی یقرع فیه‌القرآن و یذکرالله عزوجل فیه یکثر برکته وتحفره

الملائکة و یهجره‌الشیطان» خانه‌ای که درآن قرآن خوانده‌شود وذکر خدا بمیان آید درآن خانه برکت بسیار میشود و ملائکه درآن‌خانه حضور میبابند و شیطان از آن خانه میگریزد.

نه راهست این‌که بگذاری مرا بر خاك و بگریزی... ۳۱۸

بگزیدن (بضم با و سکون‌گاف وکسر زا و فتح دال) = گزیدن مص. اختیار. انتخاب ، قبول ، ترجیح، تفضیل (ع)

واعظ شهر چومهر ملك وشحنه گزید

من اگر مهر نگاری بگزینم، چه شود ۲۲۸

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او

که برین چاکردیرینه‌کسی‌نگزینی ٤٨٤

بگزیده ا. مف (بضم با و سکون گاف وکسر زا و فتح‌دال) منتخب، مقبول (ع) اختیار شده، انتخاب شده، ر ك: بگزیدن ش (۲)

بگشایند فع. (بضم با) (مضارع التزامی از مصدرگشودن. و گشائیدن) فتح، اطلاق، (ع) با مطلع:

بود آیاکه درمیکده‌ها بگشایند... ۲۰۲

بگشودن مص. (=گشودن، و گشائیدن) فتح، اطلاق، ترك(ع) باز کردن، رها کردن

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید... ۱

... بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد ۵

بگشا بند قبا، ای مـه خورشید کلاه ... ۲۱۰

بود آیاکه درمیکده‌ها بگشایند... ۲۰۲

بگماشتن مص. (= گماشتن) تفویض، ترخیص، تعیین، انتخاب (ع) گماردن.

گفت خود دادی بما دل، حافظا، ما محصل برکسی نگماشتیم. ۳۶۹

بگو (بکسر با و ضم گاف) قل (ع) بخوان. فعل امر موکداز مصدرگفتن بمعنی «قول»درمعنی آوازوخواندن یعنی بخوان و بسرای

مطرب بگو، که کار جهـان شد بکام ما

بگوش‌آمدن مص. م. استماع. ادراك (ع) شنیدن (= بگوش رساندن)

اززبان سوسن آزاده‌ام آمدبگوش ٤٣

بلا ع (بکسر با) بدون

... والله ما رأیناحباً بلا ملامه
۴۲۶

بلاء ـ ع (بفتح با) مصیبت (ع) بلایا جمع. دراصطلاح وسیلهٔقرب بحق «ببلاء امتحان تن دوستان خواهند بگونه گونهٔ مشقتها و بیماریها و رنجها که هرچند بلا بر بنده قوت‌بیشتر پیداکند قرب زیاده می‌شود و را با حق‌تعالی» (هجویری)

بلای حبیب ـ ا ضد . استعاری
بلایی‌کز حبیب آید هزارش‌مرحبا گفتیم
۳۷۰

بلای خار ـ ا ضد ـ استعاری
کس بی‌بلای خار نچیدست ازو گلی
۴۶۵

بلای خمار ـ ا ضد ـ استعاری
مارا که درد عشق و بلای خمار کشت
۱۸۶

بلای زلف‌دراز ـ ا ضد ـ استعاری و تتابع
بلای زلف درازت بسر نمی‌آید
۲۳۷

بلاکش ـ ص. م. م.
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
۲۳۷
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
۳۲۶

بلا بگردیدن ـ مص. م. دفع بلا بشدن

بلا بگردد وکام هزارساله برآید
۲۳۴

بلا بگردانیدن ـ مص. م. دفع بلا کردن
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
۴۵۲
هجران بلای ما شد یارب بلابگردان
۳۸۴

بلا شدن ـ مص. م. ر ك: بلا بگردانیدن ش (۲)

بلاگردان ـ ص. م. «اسم فاعل مرکب مرخم». دافع بلا
بلاگردان جان‌وتن دعای‌مستمندان است
۱۲۱

و ر ك: تیر بلا. سیل بلا. طوفان بلا. دام بلا. از بلا پرهیزکردن. در بلا شدن. دفع بلا کردن

بلاد ـ (بکسربا) جمع بلد. شهرها و جمع بلده و جمع‌دیگرآن بلدان (بضم با) (ر ك: بلد)

بلاد غریب ـ ا ضد ـ وصفی
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
۳۳۳

بلاغ ـ ع (بفتح با) رساندن پیغام
نشاط و عیش وجوانی، چو گل غنیمت دار
که حافظا، نبود بررسول غیربلاغ
۲۹۵
اشاره و مأخوذ از سورهٔ مائده آیه۹۹: «ماعلی‌الرسول‌الاالبلاغ...»

بلاغت ـ ع (بفتح بـا و غین) سخندانی، سخن برمقتضای حال گفتن در عین فصاحت. چون هـر سخن بلیغی فصیح نیز هست. مولوی در اشاره بسخن بلیغ گفته است:

چون سروکار تو با کودك فتاد
هم زبان کودکی باید گشاد

و بگفته خواجه:

با خرابات نشینان زکرامات ملاف
هر سخن جایی و هرنکته مکانی دارد ۱۲۵

و در امتیاز و برتری سخن خـود از حیث بلاغت گفته است:

آب حیوانش زمنقار بلاغت میچکد
زاغ کلك من بنام ایزد چه عالی مشربست ۳۱۹

طوطی خوش لهجه، یعنی کلـك شکرخای تو ۴۱۰

بلبل ـ ا. (بضم باء اول و باء دوم) واژهٔ مشترك فارسی‌وعربی. و نام‌های دیگرآن در فارسی هزار دستان. هزارآوا. زند باف. زند لاف. زند خوان . بربر و بلابل جمع عربی آنست ونام دیگر آن در عربی عندلیب است. ایـن پرنده کوچك و زیبا و چابك و خوش‌آوا در شعر فارسی تمثیل خواننده عـاشق است در برابر گل که تمثیل معشوق بی‌صـدا و بی‌اعتنا است. شایددر ارتباط با زندباف وزندخوان نامهای دیگر بلبل است که فردوسی درابتدای داستان رستم و اسفندیار میگوید:

نگه کن سحرگـاه تا بشنوی
ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار
ندارد بجـز ناله زو یادگـار
ز بلبل شنیدم یکی داستان
که برخواند از گفته باستان

(چـون زنـد شرح و تفسیر اوستاست به زبان پهلوی)

و حافظ در بیت زیر نظر به‌همان گفتهٔ فردوسی داشته:

بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات‌معنوی ۴۸٤

بلبل باغ‌جهان ـ ا ضـ ـ استعاری و تتابع

در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم ۳۲۰

بلبلان ـ ج

چه جورها که کشیدند بلبلان‌ازدی ۲۳۵

که شرح‌عشقبازی ازبلبلان‌شنیدن ۳۹۲

بلبل بیدل ـ ا ضـ ـ موصوف به صفت. ر ك: بیدل

بلبل خاطر ـ ا ضـ ـ تشبیهی در «بلبل مطبوع خاطر حافظ» تتابع اضافات

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
۲۶۱
بلبل‌دستان‌سراـ آ ضد ـ موصوف
به صفت
احوال گل به بلبل دستان سرا
بگو ۴۱۵
بلبل صباـ ا ضد ـ تشبیهی
دلت بوصل گـل ای بلبل صبا
خوش باد ۳۴
بلبل صبور ـ ر ك: صبور
بلبل غزل‌خوانـ آ ضد ـ موصوف
به صفت. حافظ
بیا و نوگـل این بلبل غزلخوان
باش ۲۷۳
بلبل عاشقـ آ ضد ـ موصوف به
صفت
بهرسو بلبل عاشق در افغان
۱۳۰
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
۲۳۲
بلبل وجام‌گلـ تن. ر ك: جام‌گل
بلبل و حافظ ـ تن و تشبیه در
مقایسه
بلبل به نواسازی، حافظ به دعا
گویی ۴۹۵
بلبل و زاغـ تن و تضـاد. ر ك:
طرب آشیان بلبل
بلبل و سرو وسمن و یاسمن و
لاله و گل‌ـ تن واعنات (لـزوم
مالایلزم) و مـاده تـاریخ ر ك:
ابواسحق ۳۶

بلبل و قفسـ تن
حیف است بلبلی چو من اکنون
درین قفس ۳۴۳
بلبل و گل ـ تن و تلازم‌دربیشتر
شواهد مربوط به بلبل. ر ك:
گل خوش نسیم و گل و بلبل
بلبل و گلبانگ پهلویـ تن رك:
بلبل
بلبل وگلزارـ تن
بگلزار آی کـز بلبل غـزل‌گفتن
بیاموزی ۴۵۶
بلبل ونواسازیـ تن. ر ك: بلبل
و حافظ
بلبل وهزارـ تن و ترادف. ر ك:
هزار
بلعجبـ ع (بضم با و سـکـون
لام) ر ك: بوالعجبی
بلغـ ع (بفتح با ولام و غین) فعل
ماضی مفرد مذکر غائب ازمصدر
بلوغ. یعنی رسید و پایان‌یافت
بلغ‌الطاقة یا مقلة عینی بینی
۴۸۴. توان وطاقت من بپایان‌آمد
ای‌مردمك‌چشم‌من ازمن‌دوری‌بجوی
بلندـ ص (بضم با و فتح لام)
مرتفع. عال. طویل . محترم (ع)
بلند اختر ـ رك: شاهنشاه بلند
اختر و ر ك: خورشید بلنداختر
بلندبالاـ ص. م (= بالابلند)
که می‌رویم بداغ بلندبالایی ۴۹۱
بلندترـ ص. م. صفت تفضیلی

وگرنه پایهٔعزت ازآن بلندتراست

بلند شدن ـ مص.م. طولانی‌شدن

زین قصه بگذرم‌که سخن میشود

بلند ۱۸۰

بلند بودنـ مص. م

پیداست نگارا که بلند است

جنابت ۱۵

جناب‌عشق بلنداست همتی‌حافظ

۲۰۱

بلندنظرـ ص. م. ر ک: شاهباز

سدره‌نشین

و ر ک: شمشاد بلند قدبلند .

قصر بلند. مرتبهٔ بلند.سروبلند

بلورـ ا. (بضم و بکسر با وبضم

لام مشدد) از اصل berylos

یونانی. نوعی آبگینه. درفرانسه

béryl در نسبت (صفت

نسبی) بلورین(وبلوری) درفارسی

بتخفیف لام آمده. ر ک: دست

بلوارین

بلهوسـ (بضم با) هوسمند .

(= بوالهوس) ر ک: بوالهوس

بلیـ ع (بفتح با و لام) با الف

مقصوره حرف ایجاب یا قبول. در

فارسی بلی. (بفتح با وکسرلام)

بلی، بحکم بلابسته‌اند عهدالست

۲۵

بلی و بلاـ جناس مطرف. رک: بلی

بمـ (بفتح با) آوای درشت مقابل

زیر

که درد خویش بگویم بنالهٔ‌بم‌وزیر

۲۵۶

بمثل ـ فی‌المثل. مثلا از ادات

تشبیه

عارضش را بمثل ماه فلك نتوان

گفت ۱۲۶

بمردمی ـ (باء قسم + مردمی)

سوگند به مردمی

بمردمی که دل دردمند حافظ را

۳۳۹

بمردمی نه بفرمان چنان بران که

تو دانی ۴۷۶

بمژگان شکستن ـ مص. م. رك:

خسرو (٤)

بمستیـ قید حالت. درحال مستی

دل در جهان مبندو بمستی‌سئوال

کن ۲٤٦

شرح سودی: ز مستی . و معنی

کرده: دل بدنیا مبند وحال دنیا

را ازمست دنیابپرس (!) (ترجمه

شرح سودی ج ۳ غزل ۲۷۹) و

ر ك: جام و قصه

بمضراب زدنـ با مضراب زدن.

ر ك: مضراب

بملامت برخاستن ـ مص م.

شروع بملامت‌کردنو پافشاری‌درآن

دل و دینم شد و دلبر بملامت

برخاست ۲۱

بملامت گذراندن ـ مص. باملامت

گذراندن

مگذران روز سلامت بملامت حافظ

۴۵۰

بمی سجاده رنگین کردن - مص. م کنایه از ترک بظاهر عبادت وزهد و اطاعت مطلق از مرشد

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ۱

بمی طهارت کردن - مص. م. (= بمی سجاده رنگین کردن) ترک بظاهر عبادات و کنایه از عاشق شدن (؟) و می‌خوردن

خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد ۱۳۳

بمیان آوردن - مص. م. عنوان کردن ر ك: لطیفه بمیان آوردن

بناء - ع (بکسر با) عمارت. ساختمان. ابنیه جمع. ر ك: عهد قدیم

بن - (بضم با) اساس. اس واست. جذر (ع) بنیاد. بیخ پهلوی: bûn

بن و بیخ - تن و ترادف

که ببالای چمان ازبن‌وبیخم برکند ۱۸۱

بناگوش - (بضم با) ا. م (بن + الف وصل + گوش) شمحة‌الاذن (ع) پشت گوش. بیخ گوش. رك: سیمین بناگوش

بنالیدن - مص (= نالیدن) انین. شکوی (ع) رك: نالیدن

بنامیزد - اضافه موصول (= بنام ایزد) بجای بسم‌الله و ماشاءالله در مقام تحسین و تعجب. ر ك: زاغ کلك و کاسهٔ چشم

بنت‌العنب - (ع) (= دختر رز)

بنت‌العنب که زاهد ام‌الخبائثش خواند خانلری ۵/۹

بند - ا. (بفتح با و سکون نون) حبل. رباط. غل. خیط. قفل. اسارت. تعلق. عشق. فکر (ع) اندیشه.

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد ۳۲

که دل بردو کنون در بند دین است ۵۵

بند برگردن نهادن - مص. م. اسیر کردن

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد ۴۰۲

بند تو - ا ضه - استعاری ر ك: بند (۱)

بندزبان داشتن - مص. م. زبان‌را درحکم و اختیار داشتن. بندزبان اضافه استعاری

کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد ۱۲۶

بند زلف - اضه - استعاری با ایهام به گیره زلف یا ریسمانی که بزلف می‌بندند. بمعنی تعلق و دلبستگی بزلف معشوق

عقل اگر داندکه دل دربند زلفش چون خوشست ۱۰

ای‌دل اندر بندزلفش از پشیمانی

منال ۲۷٦

بند غمـ ا ضـ ـ استعاری

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد ٦۱

بند غم ایامـ آ ضـ ـ استعاری و بیان نوع و تتابع ر ك: انفاس سحرخیزان

بندقباـ ا ضـ ـ بیان نوع واختصاص

بمشك چین‌وچگل نیست بوی گل محتاج

که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است ۵۰

بند قبای گشودن ـ مص م.

بند قبای غنچهٔ گل می‌گشود باد ۱۰۲

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من ۲۱۰

بگشا بند قبا ای‌مه خورشیدکلاه ۳٤۸

بند قبای غنچه گـــل ـ ا ضـ ـ اختصاصی و استعاری و تتابـع. ر ك: بند قبا گشودن (۱)

بند قبای گل ـ ا ضـ ـ اختصاصی استعاری و تتابع. ر ك: بند قبا

بند مال وجاه بودنـ مص. م

عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست ۷۱

بند ملامتـ ا ضـ ـ استعاری. ر ك: ملامت

بند نقابـ ا ضـ ـ بیان نـوع و اختصاص ر ك: شاهد قدسی

بند و بلاـ تن

مبتلی‌گشتم درین بند وبلا ۱۰۳

بند و دامـ تن وترادف ـ ر ك: مرغ دانا

بند و زنجیرـ تن وترادف ـ ر ك: عیاری کردن

بند و فریبـ تن. ر ك: شاهد دینی

بندگانـ ج

با بندگان سمند سعادت بزیرران قك

بندگان‌پادشاهـ ا ضـ ـ اختصاصی

گرچه ما بندگان پادشهیم ۳۸۱

بندگانشـ ا ضـ ـ صفت به‌ضمیر (اختصاصی ـ یا ملك)

کمینه پیشکس بندگانش آن بودی ٤٤۲

بندگان خداوندگارـ ا ضـ ـ (اختصاص ـ یا ملکیت)

بندگان‌خداوندیـ ا ضـ ـ اختصاص ر ك: خداوندی

بندگان وچاکرانـ تن‌وترادف

چو بندگـان بگریزند و چـاکران بجهند

بندگیـ حا. مص. اطاعت. انقیاد (ع) پرستش

بندگی پادشاه وقت ـ ا ضـ ـ لامی و بیان نوع و تتابع

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت ۳۸۲

بندگی خواجه جلال‌الدینـ

ا ضد ـ لامی
لایق بندگی خواجه جلال‌الدینی
۴۸۴

بندگی خواجه‌جهان ـ ا ضد ـ لامی
ر ك: خواجهٔ جهان

بندگی دختررز ـ ا ضد ـ لامی
و تتابع
برسان بندگی دختررز گو بدرآی
۱۸

بندگی رساندن. مص. م
وز بنده بندگی برسان شیخ جام
را ۷
ای نسیم‌سحری بندگی‌من برسان
۱۶
و ر ك: بندگی دختر رز

بندگیش ـ بندگی‌او. اضافهٔ حاصل
مصدر به ضمیر
سبوکشان همه دربندگیش بسته
کمر ۴۲۱

بندگی قد ـ ا ضد ـ لامی
به‌بندگی‌قدش سرو معترف‌گشتی
۴۴۲

بندگی‌کردن ـ مص. م ر ك: آئین
بندگی

بندگی‌وچاکری ـ تن و ترادف ـ
ر ك: اقرار بندگی
و ر ك: کمر به‌بندگی بستن. در
بندگی‌کمربستن و رك: بنده

بنده ـ ا. ص. و ا. مف. (بفتح‌با و
دال) عبد. مخلوق. خادم. غلام
مطیع (ع) چاکر. زرخرید مقابل
حر(ع) و آزاد. پهلوی bandak
فارسی باستان bandaka
ازمصدر بستن. بجای«من» ضمیر
شخص درمقام تواضع وخلوص
مستی به‌آب یکدوعنب وضع بنده
نیست. ر ك: آب عنب
می‌خور بشعر بنده که زیبی دگر
دهد ر ك: جام مرصع
وز بنده بندگی برسان شیخ جام
را ۲
ایا عظیم وقاری کـه هرکه بندهٔ
تست قل
سهو و خطای بنده گرش اعتبار
نیست ۶۵
بخواه جان ودل‌از بنده و روان
بستان ۴۴۹
چه دانی تو ای بنده کار خدایی
۴۹۲

بندهٔ بگزیده ـ ا ضد ـ صفت بـه
صفت (اضافهٔ وصفی) بندهٔمنتخب
بخدایی‌که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
۴۸۴

بنده‌پروری ـ حا. مص. م
که دوست خود روش بنده‌پروری
داند ۱۷۷

بندهٔ پیر ـ ا ضد ـ صفت به‌صفت.
(اضافهٔ وصفی)
بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد
۱۴۴

بنده پیرخرابات ـ ا ضد ـ اختصاص

و تتابع
بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است ۷۱
بندهٔ تورانشاه ـ ا ضـ ـ اختصاص
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم ۳۶۱
بنده، حافظ ـ بدل
ای مه صاحبقران از بنده، حافظ یادکن ۳۴۹
و ر ک: حافظان جهان
بنده خریدن ـ مص. م
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری ۴۵۲
و ر ک: خواجه ش(۷)
بندهٔ شاه بودن ـ مص.م
بندهٔ شاه شمائیم وثناخوان شما ۱۲
بندهٔ طالع خویش بودن. مص.م
بندهٔ طالع خویشم که درین قحطِ وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست ۵۱
بندهٔ عشق بودن ـ مص. م
فاش‌میگویم وازگفتهٔ‌خود دلشادم
بندهٔ عشقم وازهردو جهان آزادم ۳۱۷
بندهٔ مخلص ـ ا ضـ ـ صفت‌به‌صفت
سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی، ۸۴
بندهٔ‌معتقد ـ ا ضـ ـ صفت‌به‌صفت
ر ک: معتقد. (ش۲)
بنده مقبل ـ اضافه موصوف به صفت و ا ضـ ـ صفت به صفت
ر ک: مقبل. ش(۱)
بنده‌نوازی ـ حا. مص.م و بنده نوازی آموختن. مص.م
دلبرا، بنده نوازیت که آموخت ؟
بگو... ر ک: آموختن. ش(۴)
بنده و بندگی ـ تن.
... وز بنده بندگی برسان شیخ جام را ر ک: بندگی. ش(۱)
بنده و هندو ـ تن
ر ک: هندو. ش (۱۲)
بندهٔ خویش خواندن ـ مص. م
ر ک: خواجگی(۲)
بنده و خداوندان ـ تن ر ک: خداوندان.
بندهٔ همچو حافظ ـ تشبیه وبدل
کس درجهان ندارد، یك بنده همچو حافظ... ۱۴۷
بندیدن ـ مص ـ (= بستن)مصدر جعلی و متروك از اسم بند.
در صیغه‌های مضارع بستن و مشتقات آن
هر نقش که دست‌عقل‌بندد ۱۶۳
بی‌همت تو مغز نبندد دراستخوان قیز
جرس فریاد بردارد که بربندید محملها ۱

گفتم که برخیالت راه نظر ببندم
۲۳۱
اشکم احرام طواف‌حرمت می‌بندد
۷۰
احرام چه بندیم چو آن قبله نه
اینجاست ۸۲
و ر ك: بستن
بنشستن- مص. (بکسر با) (= نشستن) جلوس. استقرار. قعود (ع) نقیض برخاستن
نیم‌شب دوش ببالین‌من‌آمد بنشست
۲۶
بنشستن و برخاستن- تن وتضاد
شمع دل دمسازم بنشست چو او
برخاست ۲۷
که شنیدی که درین‌بزم دمی خوش
بنشست
که نـه درآخـر صحبت بندامت
برخاست ۲۱
بنفشه ا. (بفتح با و نون و شین) بنفسج (ع) گل معروف. دراصطلاح نکته‌ای راگویند که قوت در آن کار نکند.
بی زلف سرکشش سر سودایی
از ملال
همچون بنفشه برسرزانو نهاده‌ایم
۳۶۵
(حافظ خانلری: بی‌نازترگسش.. ۳۵۷/۶)
و استعاره برای خط
گرد لبت بنفشه ازآن‌تازه‌وترست
کآب حیات می‌خورد از جویبـار
حسن ۳۹۴
بنفشه‌زار- ا. م. مکان
بنفشه‌زار شود تربتم چودرگذرم
۳۳۰
گرگذر توخاک‌را مشك ختن نمیکند
۱۹۲
گذارکن چو صبا بر بنفشه‌زار و
ببین ۱۹۵
بنفشه و زلف- تن و تشبیه
چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه
پرشکن ۱۹۲
بوی بنفشه بشنو و زلف نگـار
گیر ۳۹۵
بنفشه طره مفتول خود گره می‌زد
بنفشه وطره- تن و تشبیه
۱۶
بنفشه وگل و نسرین و سمن -
تن و تلازم (اعنات)
رسیـدن گـل و نسرین بیمن و
خوبی باد
بنفشه شاد وکش آمد سمن صفا
آورد ۱۴۵
بنگاله- ا. (بفتح با) (= بنغال) (ع) یابنگال منطقه‌ایست درآسیای جنوبی واقع در بین رشته جبال هیمـالیـا و خلیج بنگـال و بدو قسمت بنگال‌غربی وبنگال شرقی تقسیم میشود. مرکز بنگال‌غربی کلکته است و بنگال شرقی کـه بنگلادش امروزی است و مرکز

آن داکا می‌باشد . سابقاً تمامی بنگال جز شبه قارهٔ هند بود و امروز بنگال‌غربی جزوهندوستان است.

شکرشکن شوند همه طوطیان‌هند زین‌قند پارسی که به‌بنگاله‌میرود ۲۲۵

بنمودنـ مص. (بکسر با) (= نمودن) اظهار، اعلان (ع) نشان دادن

که باشدمه‌که بنماید زطاق‌آسمان ابرو ۴۱۲

اشک خونین بنمودم بطبیبان ، گفتند: ۱۲۳

اعتقادی بنما و بگذر، بهرخدا... ۳٤۱

روی بنما و مرا گوکه ز جان دل برگیر...

گل زحد بردتنعم، نفسی رخ‌بنما... ر ک: تنعم. ش(۵)

بنماـ فع . (بکسربا) دوم شخص مفرد امر ر ک: بنمودن

دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را ٦

... ارادتی بنما، تا سعادتی ببری ٤۵۲

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست...

روی بنما ووجودخودم ازیادببر.. ۲۵۰

یک دل بنما که در ره او... ۱۷۲

تاج شاهی طلبی ، گوهر ذاتی بنما.. ٤۵۸

بنوابودنـ مص.م. بآهنگ‌بودن: درست بودن، سروسامان داشتن.

با ایهام:

(۱) ... بنال، هان، که ازین‌پرده کار ما بنواست ۲۲

بنوا فرستادنـ مص.م. بگروگان فرستادن رک: نوا ش(۳)

جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت ۹۰ ر ک: نوا

... قول‌غزل بسازونوا میفرستمت ۹۰

بنیادـ (بضم‌با) اساس ، اصل، جذر (ع) پایه. شالوده. پهلوی: bondât پاری باستان bondâti یعنی در بن قرار داده شده

بیاکه قصر امل‌سخت سست‌بنیاد است ۳۷

بنیاد ازجابردنـ مص. م

نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد ۱۲۹

بنیاد برانداختنـ مص. م

من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم ۳۷٤

بنیاد برباد بودنـ مص.م

بیاربادە که بنیاد عمر برباداست ۳۷

بنیاد بردنـ مص. م

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد ۳۵٦

بنیاد نهادن- مص.م
بنیاد برکرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
۳۶۵
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
۳۷۱
بنیادکردن- مص. م
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
۳۱۶
بنیادکندن- مص.م. رك: بنیادکردن
بنیاد مکر کردن - مص. م
بنیاد مکر با فلك حقه بازکرد
۱۹۰
بنیاد هستی- ا ضد . اختصاصی
بنیاد هستی تو چو زیر وزبرشود
۴۸۷
و ر ك: کار به‌بنیاد آمدن و از بنیاد بردن و بی‌بنیاد. و کار بی بنیاد
بنیوشیدن - مص. م ر ك: نیوشیدن گوش دادن. پذیرفتن.
بو- (بضم با و سکون واو) در بو که: بودکه. قید یا فعل تمنی.
ر ك: بوکه = بودکه
بو - (بضم با) اثر. اصل (ع) پهلوی: bôy آنچه‌بوسیلهٔ شامه احساس شودومجازاً بمعنی آرزو، اثر وادراك وخبر ودر اصطلاح آگاهی دل است و پیوستگی آن که دراصل وجود داشته ودرمقام جمع اول بوده و اکنون در مقام تفرقه افتاده

ببوی آنکه‌دگر نو بهار بازآید ۲۳۵
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب و روز ۳۳۹
بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد... ۸۴
بوی باده- یا نسیم باده ا ضد . نسبت
...که بوی باده مدامم ملول میدارد
ر ك: باده‌نا
بوی بردن- (= بوبردن). مص.م
میسوخت حافظ و بویی بزلف‌یار نبرد ۱۸۷
بوی بودن- مص. م
... زان بوی درمشام دل‌من هنوز بوست ۵۹
بوی بهبود- اضد - استعاری
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم ۱۷۳
بویت (= بوی‌تو) ا ضد - استعاری اضافهٔ اسم به ضمیر
چوگل هردم ببویت‌جامه درتن... ۳۸۹
تا ببویت زلحد رقص‌کنان‌برخیزم ۳۳۶
بوی او- ا ضد - استعاره. اضافه اسم به ضمیر
که پرده بردل خونین ببوی او بدریدم ۳۲۲
بوی تو-
چون‌کائنات جمله ببوی‌تو زنده‌اند ۳۶۲

گل‌را اگرنه بوی تو کردی رعایتی
۴۳۷
بوی تو می‌شنیدم وبریاد روی‌تو
۳۲۹
بیا، که بوی تو را میرم، ای‌نسیم
شمال ر ک: نسیم‌شمال
بوی‌جانـ ا ضـ ـ استعاره
بوی جـان ازلب خنـدان قـدح
می‌شنوم ۴۴۸
بوی حقـ ا ضـ ـ استعاری
واعظ ما، بوی حق نشنید، بشنو
کاین سخن... ۳۵۲
بوی خداـ ا ضـ ـ استعاری
بخیل، بوی خدا نشنود، بیاحافظ
۴۳۰
بوی‌خوشـ ا ضـ ـ وصفی. اضافه
اسم به صفت
نفس ببوی‌خوشش مشکبارخواهم
کرد ۱۳۵
سلامی چو بوی خوش آشنایی
۴۹۲
فیض یك شهر زبوی خوش عطار
منست ۵۱
حافظ، شب هجـران شد، بوی
خوش وصل آمد... ۴۹۳
بوی خوش تو هرکه ز باد صبا
شنید... ر ك: صبا
بوی‌خون‌دل ریشـ ا ضـ ـ وتتابع
...که بوی خون دل ریش از آن
تراب شنیدم ر ك: تراب
بوی خیرـ ا ضـ ـ استعاری

...که من نمی‌شنوم بوی‌خیر ازین
اوضاع ۲۹۲
بوی دوستـ ا ضـ ـ استعاری
درین ظلمت سرا، تا کـی ببوی
دوست بنشینم... رك: ظلمت‌سرا
می‌خواست‌گل‌که دم زند ازرنگـ
وبوی دوست ۸۷
بوی دل کبابـ
بوی دل‌کباب من آفاق‌را گرفت
ر ك: دل‌کباب
بوی رحمنـ یا بوی‌رحمت (حافظ
خانلری) ا ضـ ـ استعاری
ر ك: باد یمن
بوی ریاـ ا ضـ ـ استعاری
گفتی ازحافظ ما بوی‌ریا می‌آید...
۴۸۰
بوی زلفـ ا ضـ ـ اختصاص و
بیان نوع (وغالباً استعاره)
بر بوی زلف دوست پریشانیت
نکوست ۵۹
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
بوی زلف تو همان مونس‌جانست
که بود ۲۱۳
گفتم‌که بـوی زلفت گمراه عالمم
کرد ۲۳۱
آنراکه بوی عنبر زلف‌تو آرزوست
۲۶۰
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
۴۲۷
ببوی زلف‌تو گر جان به‌باد رفت
چه شد ۴۲۷

ببـوی زلف و رخت می‌رونـد و می‌آیند ۴۵۲
صبا وقت سحر بویی ز زلف‌یار می‌آورد ۱۴۶
بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد ۱۸۷
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف... ۴۵۹
من ببوی سر آن‌سر زلف‌پریشان بودم ۳۵۹
عمری است تا ز زلف تو بویـی شنیده‌ام

بوی شفابخشـ ا ضـ ـ وصفی
... کان بوی شفابخش بود دفع خمارم ۳۳۵

بوی شوقـ ا ضـ ـ استعاری
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید ۳۴۲

بوی شنیدنـ مص. م. رك: بوی زلف و بوی خیـر وبوی جان و بوی عشق وبوی بهبود وبوی می نوشین و:
ازکریمی گوئیا درگوشه‌ای بویی شنید ۲۴۰

بوی عشق شنیدن ـ مص. م
پشمینه پوش تندخـو، از عشق نشنیده است بو ۱۹۱

بوی فصل بهارـ ۲ ضـ ـ نسبت یا اختصاص
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار... ۴۳۰

بوی کنارـ ا ضـ ـ استعاری
بر بوی کنار تـو شدم غرق، و امیدست ۳۲۵

بوی گلـ ا ضـ ـ بیـان نـوع و اختصاص رك: بوی دوست‌ش(۲)

بوی گلبن‌وصلـ ا ضـ ـ اختصاص و استعاره و تتابع
... ببوی گلبن وصل تو میسراید باز ۲۶۱

بوی گیسوـ ا ضـ ـ اختصاص و بیان نوع
... من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت ۹۵

بوی مژدهٔ وصلـ ر ك: بوی

بوی محبتـ ا ضـ ـ استعاری
تا ابد بوی‌محبت‌بمشامش‌نرسد.. ۸۱

بوی می‌نوشینـ اختصاص‌وتتابع
لاله بوی می نوشین بشنید ازدم صبح ۱۷۴

بوی نافهـ بیان نوع
ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طرهٔ بگشاید ۱

بوی نسیمـ اختصاص
تا عاشقان ببوی نسیمش دهنـد جان... ۳۰

بوی و رویـ تن
...که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست ۲۰

بوئیدنـ مص. استشمام. احساس ادراك (ع)

ساغری از لبش نبوید باز ۲۶۲
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی ۴۸۹
حافظم گفت که خاك در میخانه مبوی ر ك: در میخانه
لب گیری و رخ بوسی، می‌نوشی و گل بویی ۴۹۵
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ۲۵۰
گو مکن عیب که من مشك ختن می‌بویم ۳۸۰

بواتت- (بضم با وفتح‌تا) گویش قدیم شیراز. بباید ترا
غم این دل بواتت خورد ناچار ۴۳۸

بوادی- (بضم با) گویش قدیم شیراز. بباید دیدن. بایدمی‌دیدی
تز اول آن روی نیکو بوادی

بوام‌گرفتن-مص.م. استقراض(ع)
نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام‌گیرد ۱۱۸

بـواسحق- (ع) کنیه. ر ك: ابواسحاق.

بوالعجب- (ع) وبلعجب- شگفت، غیرمنتظره، عجیب
... صعب روزی، بوالعجب‌کاری، پریشان عالمی ۴۷۰
... بسوخت دیده زحیرت‌که این چه بوالعجبی است ۶۴

بوالوفا- ع کنیه ر ك: ابوالوفا

بوالمعالی - کنیه (ابوالمعالی) ر ك: برهان. برهان ملك و دین

بوالهوس- بلهوس. (بل = پر فارسی + هوس(ع)(نظیر بلکامه‌و بلکارزار) یعنی پرهوس،هوسمند
عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی... رك: به‌پیری‌رسیدن

بوالهوسی- حا. مص.هوسمندی. پرهوسی رك: بوالهوس

بوته- ا. (بضم با و فتح تا) بوتقه (مع) ظرفیکه طلا و نقره را درآن ذوب کنند.
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند ۱۹۷

بوتهٔ هجران- ا ضـ - تشبیهی

بوجـه حسن- بنحو پسندیده، بطریقی نیکو. به‌بهترین صورت. قید مرکب حالت ر ك: بعینه

بودن- مص. (بضم با وفتح دال) وجود،کینونة، حضور، اقامة(ع). از افعال عموم. پهلوی butan با اسم مصدر bovèch و bovèshn
در «خواهد بودن» ردیف یك‌غزل هفت‌بیتی با مطلع:
خوشتر از فکر می و جام چـه خواهد بودن... ۳۹۱
وبصورت مصدر مرخم در«خواهد بود» ردیف یك غزل هشت‌بیتی با مطلع:
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ۲۰۵
وبصیغهٔ فعل ماضی مطلق ردیف

چندین غزل با مطلع‌های:
سالها دفترما درگروصهبا بود... ۲۰۳
یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود... ۲۰۴
پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود... ۲۰۶
یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود... ۲۰۷
دوش در حلقهٔ ما حلقهٔ گیسوی‌تو بود... ۲۱۰
دوش میآمد ورخساره برافروخته بود... ۲۱۱
یکدو جامم دی ، سحرگه اتفاق افتاده بود... ۲۰۲
حقه مهر بدان مهرونشانست که بود... ۲۰۳
دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود... ۲۰۴
بکوی میکده، یارب، سحر چه مشغله بود... ۲۱۵
آن‌یار کزو خانه‌ما جای پری بود ۲۱۶
مسلمانان، مرا وقت دلی بود... ۲۱۷

و در همین صیغه بصورت فعل تکراری «بود ، بود» برای تاکید وقوع فعل همراه با «رفت،رفت»:
... گر ملالی بود، بود وگرخطایی رفت رفت ۸۳

بودــ (بضم با و فتح واو) (= باشد) همراه با «آیا» و «که» بصورت «بود آیا» و «بودکه» و با تخفیف «بوکه» در معنی رجا و امیدواری یا تردید:
زبخت‌خفته ملولم، بودکه بیداری ۱۸۷
شهر خالیست ز عشاق، بود کز طرفی ۱۸۹
بود آیا که درمیکده‌ها بگشایند؟ ۲۰۲
بودکه یار نرنجد ز ما ز خلق‌کریم ۳۰۵

و ر ك: بو که
و به‌تنهایی ردیف‌یك غزل ۹بیتی با مطلع:
در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود... ۲۱۸

بوریاــ ا. (بضم با وکسر را) حصیر. قصب (ع) مأخوذ از آرامی یا سامی. معرب آن باری.
خوش بوریا وگدایی وخواب امن
ر ك: خواب‌امن
همان حکایت زردوز و بوریا باف است ۴۴

بوریابافــ ص. م. بافنده بوریا. حصیرباف ر ك: بوریا

بوســ ا. (بضم‌با) با واو مجهول مخفف بوسه. لثم. قبله (ع) ماچ و در اصطلاح نفخ روح واحیاء دل است همراه با «کنار» که آن نیز در اصطلاح مقام قرب و وصل

مقابل بعد و هجر میآید. عراقی گوید: «بوس استعداد قبول کیفیت کلام بنحوی علمی وعملی وصوری ومعنوی‌است. همراه‌باکنار بمعنی وصل.

بی‌بوس وکنار خوش نباشد ۱٦۳

دیدار شد میسر وبوس وکنارهم.. ۳٦۲

کم غایت توقع، بوسی است، یا کناری ٤٤٤

درآرزوی بوس و کنارت مردم... ۳۸۲

بوس وکنارـ تن و تلازم. ر ك: بوس(۱) و (۲) و (۳) و (٤)

بوس دادنـ مص.م

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم ۳۰۱

بوسهـ (بضم با وفتح‌سین) لثمه قبله (ع) بوسیدن

گفت مگر ز لعل من، بوسه نداری آرزو ٤۱٤

بوسه بخشیدنـ مص. م

چو لعل شکرینت بوسه بخشید.. ۱۰٤

بوسه ربودن ـ مص. م در بوسه ربایان

لبم از بوسه ربایان برو دوشش باد ۱۰۵

بوسه زدنـ مص. م

ز بام عرش صدش بوسه برجناب زده ٤۲۱

وز دور بوسه بررخ‌مهتاب می‌زدم ۳۲۰

بوسه‌زن برخاك آن‌وادی ومشکین کن نفس ۲۲۷

ازکجا بوسه زنم برلب آن قصر بلند

بوسهٔ شکرینـ ا ضـ ـ وصفی

... گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند ۱۹۸

بوسه حوالت‌کردنـ مص. م ۱۸۱

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت‌کن ۲۱۵

بوسه دادنـ مص. م

بداد لعل‌لبش بوسه‌ای بصدزاری ۹۸

بوسه طلب‌کردنـ مص. م

وگـر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس.. ۱۵۵

بوسه نذرکردنـ مص.م

یك بوسه نـذر حـافظ پشمینه پوش کن ۳۹۸

بوسه وظیفه‌کردنـ مص. م

سه‌بوسه کزدولبت‌کرده‌ای وظیفهٔ من ٤۵۷

بوسیدنـ (بضم با وکسر سین) مص. تقبیل. لثم (ع)

بوسیدن‌لب‌یار اول زدست‌نگهدار ۳۹۲

که دست زهد فروشان خطاست

بوسیدن ر ک: ۰۹۳
مبوس جز لب ساقی وجام می
حافظ ... ۳۹۳
لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
۴۳۱
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
۳۲۳
تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان
شما ر ک: ۱۲
و ر ک: لب ساغر ولب ساقی، لب لعل، آستان‌بوسیدن، لب بوسیدن، رخ بوسیدن، غبغب بوسیدن ، محمل جانان بوسیدن ، روی بوسیدن، چشم بوسیدن

بوستانـ ا. (بوی + ستان. پسوند مکان) پهلوی: bôstân (عربی: حدیقه.روضه) باغ‌گل. باغ میوه در اصطلاح محل فتوح.
کنونکه می‌دمد از بوستان نسیم
بهشت.. ۷۹
بوستان سمن و سرو گل و
شمشادت ۱۸
که این سیب ذقن بوستان بـه
۴۱۹
و ر ک: **بستان**

بوکهـ کلمهٔ تردید، بجای بودکه، و بمعنی باشدکه. وکلمهٔ تمنی و بعربـی عسی و لعل . و بمعنی مگر هم آمده (و بمعنی فرض هم هست)
... بوکـه بویی بشنوم از خاك
بستان شما ۱۲
... بوکه صاحب‌نظری نام تماشا
ببرد ۱۲۸
... بوکه از لوح دلت نقش‌جهالت
برود ۲۲۲
... نور ز خورشید جوی، بو که
برآید ۲۳۲
بوکه دربرکشد آن‌دلبر نوخاسته‌ام
تا بوکه یابم آگهی، از سایهٔ سرو
سهی... ۳۱۲
تا بو که دست در کمر او توان
زدن... ۳۷۲
... تا بوکه تو چون سرو خرامان
بدرآیی ۴۹۴

بولهبـ کن. ر ک: ابولهب
بونصرـ کن ر ک: ابونصر
بویـ ا. ر ک: بو

بهـ (ب) حرف اضافـه با های غیر ملفوظ یا های بیان‌کسره . ر ک: **ب**

بهـ ص. (بکسر با) بهتـر. نیك جید (ع) پهلوی: vêh
ر ك: به شدن، به از. بهبـود. بهتر. بهروزی. به‌دانه

به‌ـ (ع) (بکسر با و ها) بمعنی بآن
لمع‌البرق من‌الطور وآنست به
۴۰۵
یعنی: نوری‌ازکوه‌طورجستن‌کرد و من بآن انس‌گرفتم (متوجه شدم)

به ازـ بهتر از

به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست ۷۶
وصال‌او زعمر جاودان به ۴۱۹
بهبود ـ مص. م. (مصدر مرکب مرخم = به‌بودن) سلامت. عافیت (ع)
ر ک: بوی بهبود و:
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگرکن ۳۶۷
بهتر ـ ص. تفصیلی
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد ۱۵۱
به‌دانه ـ ا ضـ ـ مقلوب واختصاصی دانه به و بهترین دانه. با ایهام بغیر خال سیاهش که دید به‌دانه
به‌دانه‌وخال ـ تن و تشبیه وایهام ر ک: به‌دانه
بهروزی ـ حا. مص. سعادت. توفیق (ع)
غبار راه طلب کیمیای بهروزی است ۳۷۹
ر ک: فیروزی و بهروزی
به‌شدن ـ مص. م. بهترشدن
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد ۱۶۹
ای دل غمدیده، حالت به شود، دل بد مکن ۲۵۵
درد عاشق نشود بـه بمداوای حکیم ۳۶۷
بها ـ ا. (بفتح با) قیمت. ثمن(ع) ارزش ر ک: خونبها

بهاء ـ (ع) روشنی. درخشندگی
بهاءالحق ـ ع (لقب) دربهاءالحق والدین که بهاءالدین عثمان کوه کیلویی قاضی‌القضات عهد شاه شجاع واز بزرگان علمای شافعی است. برای اطلاع بیشتر ازشرح حال رجوع شود به تاریخ گزیده از محمود گیتة (ص ۷۳) والدرر الکامنه فی‌اعیان المأته الثامنه (جلد دوم ص ۴۴۳) از ابن حجر عسقلانی و شدالازار معین‌الدین ابوالقاسم جنید شیرازی (ص۳۶۱ ۳۶۵). خواجه تاریخ‌وفات‌بهاءالدین را با «قرب طاعت» مطابق با۷۸۲ آورده است:
بهاءالحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت
چومیرفت ازجهان این‌بیت‌می‌خواند:
بر اهل فضل و ارباب براعت:
بطاعت قرب ایزد می‌توان یافت
قدم درنه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف «قرب طاعت»
ص ۳۶۱
بهاءالدین ـ (ع) لقب. ر ک: بهاءالحق
بهار ـ ا. (بکسر با) ربیع (ع) فصل بهار از فصول چهارگانه سال (فروردین. اردیبهشت. خرداد). پهلوی: vahâr
پارسی باستان: واهره vâhara

ثواره و هره thôravâhara
یعنی ماه ثور بهار است. ماه دوم هخامنشی برابر اردیبهشت. ودر اصطلاح بهار مقام علم است و پائیز مقام جمودت و جهل و تابستان مقام معرفت و زمستان مقام کشف
ساقی، بهار می‌رسد ووجه می نماند
ر ک: وجه می

بهاران– ن– صفت نسبی منسوب به بهار مقابل پائیزان (بلهجه شمال ایران)
همیشه تا ببهاران، هوا بصفحهٔ باغ... ر ک: باغ

بهار توبه‌شکن– ا ضـ – وصفی
... بهار توبه‌شکن می‌رسد، چه چاره کنم ۳۵۰
ر ک: بهار گل

بهار حسن– ا ضـ – استعاری. کنایه از زیبایی و جوانی
خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن... ۴۱۱
و ر ک: نوبهار حسن

بهار عارض– ا ضـ – استعاری کنایه از شادابی رخ
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد ۱۲۰

بهارعمر– کنایه‌ازجوانی (استعاره مکنیه) درازی و خوشی عمر
بهار عمر خواه، ای دل، وگرنه
این چمن هرسال... ۱۱۵
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن... ۲۵۵

بهار وگل– تن ویا بهارگل– ا ضـ استعاری کنایه از شکوفایی‌گل.
بهار وگل طرب‌انگیز گشت‌وتوبه شکن... ۳۸۸

بهار ما– ا ضـ – نسبت ر ک: نوبهار

بهار و باغ– تن ر ک: باغ و بهار

بهار و سبزه– تن
رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید... ۲۳۹

بهار و لب جوی– تن
ساقیا، سایه ابر است و بهار و لب جوی... ۴۸۵

بهانه– ا. (بفتح با و و نون) عذر سبب، باعث(ع) دستاویز. عـذر بیجا. پهلوی: vahâna
ندیم و مطرب و ساقی همه‌اوست
خیال‌آب وگل در ره بهانه ۴۲۸
نصیحتی‌کنمت بشنو وبهانه مگیر ۲۵۲
سبب مپرس که چرخ ازچه سفله پرور شد
که کام‌بخشی اورا بهانه بی‌سببی است ۶۴

بهانه‌گرفتن– مص. ر ک: بهانه ش (۲)

بهانه‌وسبب– تن وترادف. ر ک: بهانه ش (۳)

بهتان ق (بضم با) افتراء. تهمت (ع) نسبت ناروا

بهتان گفتن مص. م

من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت ۸۸

که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم ۳۷۰

بهر ا. (بفتح با وسکون‌ها) حظ نصیب قسمت(ع) بهره. و بجای برای (حرف اضافه).

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا ۳٤۱

ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی قکه و ر ك: بهره

بهرام ا. (بفتح با و سکون ها) پهلوی: ورثرغن verethraghan بمعنی جنگجو و شکننده. و فاتح. و ایـزد جنگ ونحس اصغر در نجوم احکامی و نام پسر یزدگرد دوم، (یزدگرد ا ثیم) با تلمیح به داستان رسیدن او بتخت شاهی و شهرت او به بهرام‌گور و فرو رفتـن در شکـارگور در باطلاق صحرا.

کمند صید بهرامی بیفکن جام‌جم بردار

کـه پیمودم من این صحرا نـه بهرامست و نه‌گورش ۲۷۸

بهرزه ا.م (بکسر با و فتح ها و زا) باطل، بلااثمر، بلامعنی. (ع) بیهوده.

بهرزه بی‌می‌ومعشوق‌عمرمیگذرد.. ۱۳۵

... بهرزه طالب سیمرغ وکیمیا می باش ۲۷٤

ایدل، بهرزه دانش و عمرت بباد رفت... ٤۳۷

بهره ا. (بفتح با و سکون ها و فتـح را) قسمة، نفع، فائـدة، رنج، حاصل، محصول، فاکهة ثمر (ع) پهلوی: bahrak هم‌ریشه با بهرو‌بخش وبخشش‌و بخت (ع) بخش، سود. در کلمهٔ بهره‌مند یا بهرمند.

بهره‌مند ازسرکویت دگری نیست که نیست ۷۳

بهره‌مند مص.م(بهرمند) منتفع، شریك (ع) ببهره‌ور، بهردار، سودبرده. ر ك: بهره

بهشت ا. (بکسر با وها) خلد، فردوس جنة (ع) مینو، مقابل‌دوزخ در اوستا وهشت vahisth از ریشهٔ vaha + isht یعنی خوب‌تـر و صفت تفصیلی بجای موصوف inghu یعنی جهان هستی. انگهووهشت یعنی جهان بهتر یا جهان خوب و عالم نیکوتر مقابل دژانگهو یعنی جهان بد، یعنی دوزخ (یشت۲ ص۱۷۰ ج۱)

قدم دریغ مـدار از جنازهٔ حافظ

که‌گرچه غرق گناهست می‌رود به بهشت ۷۹
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر ازکوی خرابات برندت به بهشت ۸۰
نصیب‌ماست بهشت ای‌خداشناس برو
کـه مستحق کرامت گناهکارانند ۱۹۵
بهشت اگرچه نه‌جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به‌همت‌او ٤۰۵
از در خویش خدارا بفرستم بـه بهشت ٢٦٨
ر ك: قصهٔ بهشت. میل بهشت. نسیم بهشت. مرغ بهشتی. میوهٔ بهشتی

بهشت ابد ا ضـ ـ وصفی وبیان نوع (= بهشت عدن)
پدرم نیز بهشت ابـد از دست بهشت ۸۰

بهشت از دست بهشتن مص.م بهشت را رهاکردن. ر ك: بهشت ابد

بهشت عـدن (= بهشت ابد) جنات عدن (ع) و مأخوذ ازآیات: جنات عدن التی‌وعدالرحمن عباده (مریم ـ ٦١) جنات عدن تجری من‌تحتها الانهار (طه‌ـ٧٦) جنات عدن مفتحة لهم‌الابواب (ص‌ـ۵۰) جنات عدن یدخلونها و من صلح (رعد/۲۳) جنات عدن یدخلونها تجری... (نحل‌ـ۳۱) جنات عدن یدخلونها یخلون (فاطر‌ـ۳۳)
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به‌میخانه ۳۷٤

بهشت وبهشت جناس کامل از اسم وفعل. ر ك: بهشت از دست بهشتن

بهشت و دوزخ تن وتضاد
قسام بهشت و دوزخ‌آن عقده‌گشای
مارا نگذارد که درآئیم از پای ۳۸٤ص

بهشتی ـ با یاء نکره
یاری‌است چو حوری‌و سرایی‌چو بهشتی و رك: میوهٔ بهشتی

بهشتی و دوزخی با یاء نسبت (صفت نسبی) تـن و تضـاد
چه دوزخی، چه بهشتی، چه‌آدمی چه پری
بمذهب همـه کفـر طریقت است امساك ۲۹۹

بهل (بکسر با و ها) فعل‌امر از هلیدن (رهاکردن) بگذار. رهاکن
خـانه از غیر بپرداز و بهل تـا ببرد ۱۲۸

بهم (بکسر با وفتح ها) (= با هم) قید مرکب
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم ۳۷٤

بهم تازیدن ـ مص.م باهم تاختن.
ر ک: بهم

بهم منزل شدن ـ مص.م. همخانه شدن

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم ۱۰

بهمن ـ ا. (بفتح با وسکون ها و فتح میم) نام یکی‌از امشاسپندان مقرب اهورا ومظهر راستی ونیک نفسی و نام ماه یازدهم از تقویم پارسی شمسی بنام همین فرشته vahuman پهلوی و اوستایی و دومین روز از هر ماه درآن تقویم و نام پسر اسفندیار ونام موبدی در زمان انوشیروان و شماری از بزرگان تاریخ قبل‌از اسلام ایران و نام گیاهی است. وهومنه یا بهمن یعنی نیك نفس، درشعرفردوسی بدینگونه ستوده و معرفی شده:

کسی کو بود بی بد کم ستیز
ازو مرغ و ماهی نگیرد گریز

طبری گوید: «تفسیر بهمن‌بالعربیه: «الحسن‌النیه» (تاریخ طبری ج ۲ ص٤)

قدح‌بشرط ادب‌گیر زانکه‌ترکیبش زکاسهٔ سر جمشید وبهمن است و قباد ۱۰۱

بهمن و دی ـ تن ر ک: دی

بهوش بودن ـ مص. م هشیار بودن. ر ک: باد استغنا و:

بهوش باش کـه نقد تو پاسبان نبرد! (پژمان ۱۲۵)

بهیچ باب ـ قید مرکب حـالت. (= بهیچوجه)

نیم ز شاهد و ساقی بهیچ بـاب خجل ۳۰۵

بهیچوجه ـ (= بهیچ‌باب)

بهیچوجه دگر کار بر نمی‌آید (خانلری ۲۳٤)

بهین ـ ص (به + ین ـ پسونـد نسبت) صفت‌نسبی بجای‌بهترین (صفت عالی)

بهین اوضاع ـ ا ضـ ـ موصول: (بدون‌کسرهٔنون) یااضافه مقلوب بجای اوضاع بهین. و با کسرهٔ نون:

که بهرحالتی اینست بهین‌اوضاع ۲۹۳

بهین میوه ـ (مانند بهین‌اوضاع)
بهین میوهٔ خسروانی درخت ۳۵۹

بی ـ (بکسر با) آوند نفـی. در اصل bê و avê یا avi در پهلوی مقابل با و ابا (apâk پهلوی).
سعدی گوید:

ابی‌حکم شرع آب‌خوردن خطاست
اگر خون بفتوی بریزی رواست

ر ک: بی‌ادب. بی‌ادبی. بی‌اندام.

بی‌اجر و...

بیاــ (بکسر با) تعال(ع) دوم شخص مفرد امر از مصدر آمدن

بیاکه قصرامل سخت سست‌بنیاد است ۳۷

و بمعنی بیار درهمان صیغه از مصدر آوردن و مخفف آن در خطاب به ساقی

بیا ساقی آن می که حال آورد... ۳۵٦

بیا ساقی‌آن‌می‌که عکسش زجام.. ۳۵٦

بیا ساقی آن کیمیای فتوح ... ۳۵٦

بیا ساقی آن آتش تابناك ... ۳۵۷

بیا ساقی آن بکر مستورمست... ۳۵۷

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز... ۳۵۸

بیا ساقی آن‌می‌که حور بهشت... ۳۵۸

بی‌آرامــ ص.م (= بی‌قرار)

زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست ٦۲

بی‌اجرــ ص.م (= بی‌مزد)

که دراین ره نباشد کار بی‌اجر ۲۵۱

بی‌ادبیــ حا. مص. م اساءه (ع) خلاف ادب بودن

اگرچه عرض‌هنر پیش‌یار بی‌ادبی است... ٦٤

کنونکه مست وخرابم صلاح بی ادبی است ٦٤

بی‌انصافیــ حا. مص. م.

حافظ ، از مشرب قسمت گله بی‌انصافی است ۲٦۸

بی‌اندامــ ص.م. نازیبا. زشت . غیرجمیل

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ۷۱

بیابانــ ا. (بکسر با) صحراء (ع) در اصطلاح آنچه وآن‌حال که قاطع طریق سلوك است

زنهار ازین‌بیابان وین‌راه بی‌نهایت ۹٤

در بیابان گر بشوق‌کعبه خواهی زد قدم ۲۵۵

کاروان رفت وتو درخواب‌وبیابان در پیش ٤۵۵

که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را ٤

بیابان طلبــ ا ضـ ــ تشبیهی

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری است... ۲۸۷

بیابان عشقــ ا ضـ ــ تشبیهی

فراز وشیب بیابان عشق دام بلاست... ۱۵۵

بیابان فناــ ا ضـ ــ تشبیهی (خانلری: بیابان‌هوا ۳٦٦/۱۱)

در بیابان فنا گمشدن آخر تاکی ۳۷۳

بیابان وکاروان– تن
ر ك: بیابان (۳)

بیابان وکوه– ر ك: بیابان(٤)

بیابان هوا– ر ك: بیابان‌فنا

بیاض– ع (بفتح بـا) سفیدی. مقابل سواد (ع). دفتر و کاغذ سفید. مجموعه‌ای که دعا یا شعر یا هرمطلبی‌دیگررادرآن می‌نویسند و مجازاً بمعنی موی سفید

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز... ۹۷

بیاض روی چوماه‌تو فالق‌الاصباح ۹۸

بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود ۲۲۱

بیاض روی ترا نیست نقش در خور آنك... ٤٤٥

بیاض روی– ا ضـ – تشبیهی (ویا اختصاصی)
ر ك: بیاض(۱)و(۲)و(۳)

بیاض کم نشدن– کنـایه از کم نشدن سفیدی موی است درپیری
ر ك: انتخاب رفتن و بیاض (۳)

بیاض وسواد– تن و تضاد ر ك: سواد و بیاض

بیان– ع (بفتح با) آشکارکردن. علم بیان وآنچه باعث آشکارشدن هرچه بهتر مطلب می‌شود با در نظرگرفتن دلالت و فصاحت و از علوم ادبی است همراه با معانی

چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد ۱٥٤

بیان شوق چه حاجت کـه حال آتش دل ۱٦۰

زبان خامه ندارد سر بیان فراق ۲۹۷

حدیث عشق بیان‌کن بدان زبان‌که تو دانی ٤۷٦

...که شمه‌ای زبیانش بصدرساله برآید ۲۳٤ رك: شمه

... كلك ما نیز بیانی و زبانـی دارد ۱۲٥

و ر ك: معانی. تقریروبیان. شرح و بیان

بی‌بدل– ص.م بی‌شریك وبی‌نظیر

... پیاله‌گیرکه عمر عزیز بی‌بدل است ٤٥

بی‌بصری– حا. مص. کوردلی. ناآگاهی. جهل

که جام جم نکند سود وقت بی بصری ٤٥۲

بی‌بنیاد– ص. م بی‌اساس. بی فایده ر ك: بنیاد

بیت– ع (بفتح با) خانه ویك‌فرد شعر. شعر با دو مصراع

... یك بیت ازاین قصیده به از صد رساله بود ۲۱٤

بیت‌الحرام– (ع) کعبه با القاب دیگر: بیت‌الله. بیت‌العتیق، مکه،

بکه. خانه خدا و دراصطلاح قلب انسان کامل
گرد بیت‌الحرام خم، حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز ۲۶۲
بیت‌الحرام خمــ ا ضـ ــ نسبت یا استعاری. ر ك: بیت‌الحرام
بیت‌الحزن ــ ع. بیت حزن کنایه از آشیانهٔ بلبل او خانهٔ یعقوب و خانهٔ عشق مقابل بیت‌الغزل ر ك: صفیر بلبل
بیت‌الغزلــ ع خانه منتخب. بهترین خانه. بهترین شعر، شاه بیت
شعرحافظ، همه بیت‌الغزل‌معرفت است ۲۸۱
بی‌پا وسر شدنــ مص.م. ازخود بی‌خود شدن
در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی ٤۸۷
بی‌پایانــ ص.م. رك: حسن‌بی‌پایان
بی‌ترســ ص.م. ر ك: عشرت شبگر
بی‌تشویشــ ص.م
خانه بی تشویش او ساقی یار و مطرب نکته‌گوی
حافظ خانلری ۲/١٤
بی‌تکلفــ ص.م. و قیـد حالت. بی‌تکلف هرکه بروی دل نهاد... ۳۶۷
بی‌ثباتــ مص.م
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی محل است ٤۵
بی‌جرمــ ص. درحالت قیدی
سرها بریده بینی بی‌جرم و بـی جنایت ۹٤
آنکه بی‌جرم برنجید وبه‌تیغم‌زد و رفت... ۳۷۷
بی‌جنایتــ قید. ر ك: بی‌جرم(۲)
بی‌چاره (= بیچاره) ص. عاجز. محتاج (ع)
ر ك: دل نگران
بیچاره ندانست که یارش سفری بود ۲۱۶
رك: نظارگان بیچاره. گذارعمر.و:
بیچاره ما که پیش تو از خـاك کمتریم ۳۷۱
بیچارگیــ (بیچارگی) حا. مص. عجز. احتیاج استیصال (ع). ر ك: عجز و نیاز
بی‌حاصلــ ص. م. بـی‌نصیب. محروم. بی‌ثمر
من وباد صبا مسکین دوسرگردان بی‌حاصل... ۹۵
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد... ۲٤۸
بی‌حاصلیــ حا. مص. بی‌ثمری، بلاتکلیفی
... باقی همه بی‌حاصلی وبیخبری بود ۲۱۵
عمر بگذشت بـه بی‌حـاصلی و بوالهوسی... ر ك: بوالهوسی

بی‌حجابــ ص. م. درحالت‌قیدی
... خوشا کسی‌که درین راه بی
حجاب رود ۲۲۱
بی‌حجاب رفتنــ مص. م. پردهٔ
خودخواهی را برداشتن . چون
خودخواهی حجاب راه است ر ك:
بی‌حجاب
بی‌حدوشمارــ ص.م
شکر، کان غصه بی‌حد وشمار
آخر شد ۱٦٦
بی‌حس‌شدنــ مص. م. بی‌ادراك
شدن
... که علم بی خبر افتاد و عقل
بی‌حس شد ۱٦۷
بی‌حفاظ ــ ص.م. بی‌پروا(ناسپاس
و بی‌وفا)
درچین طره‌تو دل بی‌حفاظ من...
۱۰۲
بی‌حواله برآمدنــ مص.م. ر ك:
گوهر مقصود
بیخــ ا. (بکسر با) بایاء مجهول.
اصل، اساس، جذر(ع) بن،ریشه
بیخ بدخواهان کندنــ رك: درخت
عدل
بیخ طرب ــ ر ك: راه خرابات
بیخ عمر برکندن ــ رك: غم
بیخ نیکی بنشاندن ــ ر ك: راه
تحقیق
بی‌خارــ ص.م. ر ك: گل بی‌خار
بی‌خبرــ ص.م
که علم بی‌خبر افتاد وعقل بی‌حس
شد ۱٦۷
ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر
شوی... ٤۸۷
باغبانا، زخزان بی‌خبرت‌می‌بینم..
۱۲۸
بیخبرند زاهدان نقش بخوان
ولاتقل ۲۹٦
بی‌خبرانــ ج. بی‌خبر
درنظربازی ما بی‌خبران حیرانند
۱۹۳
... چشم سری عجب از بیخبران
می‌داری ٤٥۰
بی‌خبریــ حا. مص. (۱) ر ك:
بی‌حاصلی و:
... ازین سپس من و مستی و
وضع بی‌خبری
حافظ خانلری ۹/٤٤۳
بی‌خردیــ حا. مص
این چه عیب است بدین بی‌خردی
وین چه خطاست ۲۰
بیخودــ ص.م. درحالت‌قیدی(قید
حالت)
بی‌خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم‌کردند
۱۸۳
بی‌خودیــ حاـ مص. بی‌خبری ،
مستی
ز بیخودی طلب‌یارمیکند حافظ...
٥٤
مستم‌کن آنچنان‌که ندانم زبیخودی
۸٤
چون زجام بیخودی رطلی کشی

بیدـ ا. (بکسر با) شجرة‌الصفصاف العته (ع) درخت بید. بیدمجنون. بید بن. پهلوی: vêt
ر ک: دل صنوبری. سروبستان. پای بید او:
چو بید برسر ایمان‌خویش‌می‌لرزم ۲۹۰

بیدادـ ا. (بکسر با) ظلم. اعتداء جور (ع) ستم. پهلوی: apêdât
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت ۸۹
دلا منال ز بیداد وجور که یار ۳۵
گرتو بیدادکنی شرط مروت نبود ۲۰۸
و ر ک: اندیشه بیداد.

بیدادکردنـ مص. م. ر ک: بیداد

بیداد لطیفانـ ا ضـ ـ نسبت یا اختصاص ر ک: بیداد (۱)

بیداد وجورـ تن و ترادف ر ک: بیداد (۲)

بیدارـ ص.صاح. یقظ. متنبه(ع)
بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر... ر ک: بخت‌خواب‌آلود
...گفت افسوس کـه آن دولت بیدار بخفت ر ک: دولت بیدار
بیدار شو، ای دیده که ایمن‌نتوان بود ۲۹

بیدارشدنـ مص. م. یقظه. انتباه (ع) ر ک: بیدار (۳)

۴۷۸

بی‌خطرـ ص. م. آسان. راحت. درحالت قیدی
... گردنان را بی‌خطر سرمی‌برید ۳۶۷

بی‌خویشتنـ ص. م. بی‌اختیار. صفت درحالت قیدی (قید حالت)
همچو حافظ روزوشب‌بی‌خویشتن گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث ۹۶
و رک: بخت بیدار، رهرو.خواب آلود، خواب‌عدم،شبهای بیداران، بخت خفته. آه بیدار، شاه بیدار بخت. و ر ک: افسوس‌کنان

بیداریـ حاـ مص. بیداربودن
زهی مراتب خوابی‌که به زبیداری است ۶۶
شب شراب خرابم‌کند به‌بیداری.. ۲۲۱

بی‌درمانـ ص.م و قید حالت
حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز... ۶۲

بی‌دریغـ ص.م وقید حالت
... که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک ۲۹۹
...که جود بیدریغش خنده برابر بهاران زد ۱۵۳

بیدقـ ا. (بفتح با و سکون یا و فتح دال) معرب پیاده، یکـی از مهره‌های شطرنج
تا چه‌بازی رخ‌نماید بیدقی‌خواهیم

راند ۷۱
بیدقی راند که برد ازمه وخورشید گرو ۴۷۰

بیدق راندنـ مص. م . اصطلاح شطرنج است ر ك: بیدق (۱) و (۲)

بیدلـ (= بی‌دل) ص.م عاشق. واله (ع). ر ك: بلبل بیدل. من بیدل. عاشق بیدل. حافظ بیدل.

بیدل افتادنـ مص.م بیدل شدن
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام... ۳۵۶

بیدل و حیرانـ تن وترادف
دوستان ، عیب من بیدل حیران مکنید... ۳۸۰

بیدل حیرانـ ا ضد ـ صفت به صفت. ر ك: بیدل وحیران

بیدل و دین بودنـ مص.م وعطف
المنةلله که چو ما بیدل ودین بود ۳۷۱

بیدلی و بی‌دینیـ حا. مص و تن
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی ۴۸۴

بیدینیـ حا. مص. ر ك: بیدلی و بیدینی

بی‌رحمـ ص.م بی‌شفقت. ر ك: دل بی‌رحم

بی‌رحم زدنـ مص.م. با بیرحمی زدن ر ك: تیغ جدایی

بیرنگ ـ ص. م. یا نیرنگ؟ حالیا. نیرنگ نقشی خوش درآب انداختی ۴۳۳

بیرونـ قیدمکان. خارج(ع)مقابل درون (داخل) برون با تخفیف
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود... ۱۴۲
بیرون ز لب تو ساقیا نیست... ۱۴۹

بیرون‌بودنـ مص.م. رك: بیرون (۲) و (۳)

بیرون‌جستنـ مص.م رك: جستن

بیرون خرامیدنـ مص. م ر ك: خرامیدن

بیرون شدـ مصدر مرکب مرخم بجای بیرون شدن. مخلص،مهرب نجات (ع)
بیرون شدی نمای زظلمات‌حیرتم ۳۱۳

بیرون‌کردنـ مص.م ر ك: ازسر بیرون‌کردن

بی‌روی وریاـ ص.م درحالت‌قیدی (قید حالت)
...که کار خیر بی‌روی وریا کرد ۱۳۰

بی‌ریاـ ص.م. مخلص. راستگو. بدون‌ریاکاری. درحالت‌قیدی‌واسنادی
بدور لاله قدح‌گیر وبی‌ریا می‌باش ۲۷۴

بیزارـ ص. متنفر . مشمئز . بلامیل (ع)
خدا زان خرقه بیزارست صدبار

۴۸۳

بی‌زبان ـ ص. م. ابکم (ع) لال .
بصورت جمع:
... حدیث بی‌زبانان بشنو از نی
۴۳۱

بی‌زبانان ـ ج. بی‌زبان. ر ک:
بی‌زبان

بی‌سامان ـ ص.م. بلامأوی. فقیر
(ع) سرگردان ، بینوا
ر ک: رندان بی‌سامان. من‌سامان.
کار بی‌سامان . بی‌سروسامان

بی‌سبب ـ ص. م. و قید حالت.
ر ک: بی‌خطر

بی‌سببی ـ حا. مص. بی‌علتی
سبب مپرس که چرخ از چه سفله
پرور شد
که کام‌بخشی اورا بهانه بی‌سببی
است ۶۴

بی‌سروپا ـ ص. م حقیر. دنی.
عاجز (ع)

نسبت دوست بهر بی‌سر و پا
نتوان‌کرد ۱۳۶

بی‌سروپابودن ـ مص.م. بی‌ارزش
و غیرقابل اعتبار و اعتنا
تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک
زین دست ۴۶۶

بی‌سر وسامان ـ ص. م. آواره،
سرگشته
که چنان زوشده‌ام بی‌سروسامان
که مپرس ۲۷۱
گر تو زین دست مرا بی‌سروسامان
داری ۳۲۶

بیش ـ ص (بکسر با) ص. کثیر.
متعدد (ع)
خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون
بیش ۲۹۰
چل سال بیش رفت که من لاف
می‌زنم ۲۱۴
در خرقه ازین بیش منافق نتوان
بود ۳۷۱
مکن عتاب ازین بیش وجور بردل
ما ۴۴۵

بیش‌از ـ (= بیشتر از)
بیش‌ازگلیم خویش مگرپاکشیده‌ای
۴۲۴
که بیش‌از پنج روزی نیست حکم
میر نوروزی ۴۵۴
که درحسن‌تو چیزی یافت بیش
از طور انسانی
(خانلری ۵/۴۶۵)

بیش از گلیم خویش پا کشیدن ـ
مص.م. و اصطلاح، تجاوز از حد
خود کردن ر ک: بیش از ش ۱

بیش ازین ـ (= بیشتر ازین)
نیست از سودای زلفت بیش‌ازین
تو فیر ما (خانلری ۱۰/۶)
دردسر باشد نمودن بیش‌ازین
ابرام دوست ۶۲
پیش ازینت بیش ازین اندیشه
عشاق بود ۲۰۶

خاك کویت زحمت‌ما برنتابد بیش ازین ۳۵۲

بیش بودنـ مص. م

یك قصه بیش نیست غـم عشق وین عجب ۳۹

کش صد هزار منزل بیش است در هدایت ۹٤

زانکه درکم‌خردی ازهمه‌عالم بیشم ۳٤۱

بیشترـ ص.. وقیدمرکب وتفضیل

لطف خدا بیشتر از جرم ماست ۲۸۳

پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

بیشهـ ا. (بکسر با و فتح شین) دغل، مزرعةالقصب (ع) جنگل ، نیستان‌های پردرخت، تیماس هم گفته‌اند. پهلوی: vîshâk

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز

که گرشیر نوشد شود بیشه‌سوز ص/۳۵۸

بیشه‌سوزـ ا. فاعل مرخم. بیشه سوزنده. دیوانه. ر ك: بیشه

بیضهـ ع. بفتح با و سکون یا و فتح ضاد) خایه. تخم مـــرغ.

بازی‌چرخ بشکندش بیضه درکلاه

زیراکه عرض شعبده با اهل راز کرد ۱۳۳

بیضه درکلاه شکستنـ کنایه از عدم توفیق درعرض‌شعبده وبرملا شدن مکروحیلت. ر ك: بیضه

بی‌عددـ ص. م. بی‌شمار. ر ك: بی‌عدد شدن

بی‌طاقتـ ص.م. ر ك: دل‌بی‌طاقت

بی‌عدد شدنـ مص. م.

شد لشکر غـم بی‌عدد، از بخت میخواهم مدد ۱۹۱

بی‌عمر زنده‌بودنـ مص.م

بی‌عمر زنده‌ام من واین بس عجب مدار

روز فراق‌را که نهد درشمار عمر ۲۵۳

بی‌عملـ ص.م و بی‌عملان و بی عملی

نه من ز بی‌عملی درجهان ملولم و بس

ملالت علما هم زعلم بی‌عمل است ٤۵

کـه وعظ بـی‌عملان واجب است نشنیدن ۳۹۳

بی‌عملانـ ص. م ر ك: بی‌عمل

بی‌عملیـ حا. مص. ر ك: بی‌عمل

بی‌عنایتـ ص. م بی‌اعتناد. بی‌توجه

یارب مبادکس‌را مخدوم بی‌عنایت ۹٤

بی‌عیبـ ص.م رك: مردم بی‌عیب ر ك: عیب

بی‌غرضـ ص. م

سخن‌بی‌غرض ازبنده‌مخلص بشنو ٤۸۳

بی‌غشـ ص.م خالص (ع) ر ك: غش

بیغمابردنـ مص.م ر ك: یغما

بی‌غمـ ص.م بی‌درد. بی‌عشق
رهروی باید جهان‌سوزی نەخامی
بیغمی ۴۷۰

بی‌غمانـ ج
ما بیغمان‌مست دل ازدست‌داده‌ایم
۳۶۳

بی‌قرارـ ص.م ناآرام. پریشان
بیقرار. ر ك: زلف بیقرار

بی‌قرارانـ ج
که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
۱۹۵

بی‌کفایتـ ص.م نالایق
جانا کدام سنگدل بی‌کفایت‌است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر
نکرد؟ ۱۳۸

بی‌کسیـ حا. مص. م تنهـایی
ر ك: روز بیکسی

بیگاهـ ص. وقید زمان. بی‌دقت.
ر ك: گاه‌وبیگاه

بیگانهـ ص.م. غریبه. اجنبی(ع)
من رمیده زغیرت زپا فتادم دوش
نگار خویش چودیدم بدست‌بیگانه
۴۲۷

ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه
روم ۳۶۰

بیگانگانـ ج. غربا. اجانب (ع)
نااهلان
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
۲۷۴

بیگانگیـ حا. مص. در اصطلاح
استغنای عالم الوهیت است

بیگانه نهادنـ مص.م.
یارب چه‌گدا همت و بیگانەنهادیم
۳۷۱

و ر ك: دل بیگانه

بی‌گفتگوـ قید حالت. بی‌تردید .
بی‌معطلی. بی‌شك
بی‌گفتگوی، زلف‌تو دل‌راهمی‌کشد
ر ك: زلف (۱۳)

بی‌گناهـ ص.م. معصوم(ع) بی‌تقصیر
درحالت‌قیدی. پهلوی: اپی‌وناس
apêvonas
زرد روئی می‌کشم زان طبع نازك
بی‌گناه ۳۴۹

بـی‌گناهی ـ حـا. مص. عصمت
(ع) رك: دعوی بی‌گناهی

بیمـ ا. (بکسر با) خوف. رهبه.
واهمه (ع) ترس. باك

بیم موجـ بیم از موج
شبی تاریك و بیم موج وگردابی
چنین هائل ۱

بیم هلاكـ بیم از هلاك
وگرنه هردمم از هجر تست بیم
هلاك ۳۰۰

بیمارـ ا. مریض . ضعیف (ع)
رنجور ر ك: دل بیمار. چشم
بیمار. و:
وه زین کمان که بـر من بیمار
میکشی ۴۵۹

بیماربودنـ مص.م
آنکه عمری شد که تا بیمارم از

بیمار بازپرسیدنـ مص. م. به عیادت بیمار رفتن
بیمار بازپرس کـه در انتظارمت ۹۱

بیمار دیدنـ مص.م
بیمارکه دیدست بدین سخت‌کمانی ٤۷٥
(بیمار، استعاره برای‌چشم است)

بیماریـ حا. مص.
بسکه در بیماری هجرتو گریانم چو شمع ۲۹۳

بیماری‌هجرـ اضـ ـ نسبت(اضافه مسبب به سبب) ر ك: بیمـاری. و ر ك: چشم غم‌پرست

بیماری صباـ ا ضـ ـ استعاری ملائم بودن باد صبا
که جان زمرگـ به‌بیماری صبـا ببرد ۱۲۹

بی‌مثالـ ص. م بی‌همتا. بی‌نظیر بی‌مانند
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش ۲۷۹

بی‌محلـ ص.م بی‌اعتبار. بی‌قدر بی‌ثبات
جهان وکار جهان بی‌ثبات و بی محل است ٤٥

بی‌مروتـ ص.م
بر در ارباب بی‌مروت دنیا ۲۳۲

بی‌مزد ومنت بودنـ ص.م
بی‌مزد بود و منت هرخدمتی که کردم ۹٤

بی‌معنیـ ص.م. بی‌محتوی. پوچ. خالی. ر ك: دفتر بی‌معنی

بی‌منتـ ص.م و قید. بی‌کمك و مدد
تنها جهان بگیرد بی‌منت سپاهی ٤۸۹

بی‌مهری ـ حا. مص.
اشك من رنگـ شفق یافت ز بی مهری یار ۱٤۰

ببینـ (بکسر با) فعل‌امر دوم‌شخص مفرد (= ببین) ردیف یك غزل ۸ بیتی با مطلع:
نکتهٔ دلکش بگویم حال آن مهرو ببین ٤۰۲
و ردیف غزلی ۷بیتی:
شراب لعل‌کش و روی‌مه جبینان بین ٤۰۳

بیناـ ص. (بکسر با) بصیر. ذکی (ع) آگاه. نقیض کور. ر ك: چشم بینا

بینائی ـ حا. مص. بصیرت (ع) آگاهی. ر ك: **لاف بینائی**

بینشـ ا. مص. بصیرت (ع) بینایی
عکسی است درحدیقهٔ‌بینش زخال تو ٤۰۸

بی‌نشانـ ص.م. گمنام. ناشناخته
مروت گرچه نامی بی‌نشان است ٤۸۳

و ر ك: گدای بی‌نشان

بی‌نصیبـ ص.م محروم (ع)
بکوش خواجه واز عشق بی‌نصیب مباش ۴۵۲ و ر ك: بی‌هنری

بی‌نصیبانـ ج
تا چند باشیم از بی‌نصیبان ۳۸۳

بی‌نواـ ص. م. ضعیف. عاجز. بلاشئی (ع). ر ك: درویش بی‌نوا

بی‌نوائی ـ حا. مص. ضعیف. عاجز (ع) و در اصطلاح ضعف سالك أست در طی سلوك. (بدون شاهد)

بی‌نـوای بـی‌زر و زورـ ا ضـ ـ وصفی یا بیان نوع
چو بر در تو من بی‌نوای بی‌زر و زور
بهیچ‌باب ندارم ره خروج ودخول ۳۰۶

بی‌نیاز ـ ص. م. غنی (ع)
مارا خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد ۱۳۳

بی‌نیازیـ حا. مص. غناء (ع)عدم احتیاج می‌کنند
گنج را از بی‌نیازی خاك بر سر می‌کنند (خانلری ۴/۱۹۴)
ساقی به‌نیازی رندان که می بده ۴۷۹

بینیـ ع (بکسر با) امر حـاضر مفرد مؤنث ازبان. یبان. دورشو. جدا شو
بلغ‌الطاقة یا مقلة عینی بینی
ر ك: بلغ ۴۸۴

بینیـ فعل‌مضارع ازمصدر دیدن یا vinitan پهلوی
ورنه هر فتنه کـه بینی همه از خودبینی ۴۸۴
ظاهراً مصلحت‌وقت درآن می‌بینی ۴۸۴

بی‌وفاـ ص.م
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب (خانلری ۹۲/۵)

بی‌وفا بودنـ مص.م
من پیرسال وماه نیم‌یار بی‌وفاست ۳۲۱

بی‌وفاییـ ا. مص یاحاصل‌مصدر
مگرکه لاله‌بدانست بی‌وفایی دهر ۱۰۱

بی‌وفایی ـ حا. مص.
بیان نوع ر ك: **بی‌وفایی**

بی‌وفایی‌کردنـ مص.م
به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفائیها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی (خانلری ۴۳/۱۸)

بی‌وفائیهاـ ج ر ك: بی‌وفایی کردن

سودای او ۹۲

بی‌همت ـ ص م. بصیغهٔ جمع
که عاشقان ره بی‌همتان به خود
ندهند ۲۰۱

بی‌همتانـ ج ر ك: بی‌همت

بی‌هنرـ ص.م
که هرکه بی‌هنر افتد نظر به‌عیب
کند ۱۸۸

بی‌هنر افتادنـ مص.م بی‌هنر
بودن درفطرت را ك: بی‌هنر

بی‌هنری ـ حا. مص.
که بنده را نخرد کس به عیب
بی‌هنری ٤٥٢

بی‌هوده (بیهوده) باطل.عبث(.ع)
بی‌ثمر
دور شو ازبرم ای واعظ وبیهوده
مگوی ۳٤۷

بیهوده‌گفتنـ مص.م. رك: بیهوده

بیهوشی ـ حا. مص.
غبی. عدم‌الذکاء (ع) در اصطلاح
مقام طمس و محو صفات. مقابل
با هوشی که مقام استهلاك‌ظاهر و
باطن است ر ك: هوش.

۳ـ پ

«پ» حرف سوم از الفبای فارسی معروف به‌باء فارسی وباء معقوده درحساب جمل (ابجد) آنرا برابر با ۲ یعنی برابر «ب» می‌گیرند. و در جزو حروف قافیه نیامده است. درکلماتی نظیر فیل‌وسفید و فیروز و فیروزه و فارس پ تبدیل به ف شده است، بعلت قریب‌المخرج بودن.

پاـ (= پای) ۱. رجل.قدم.اساس اصل. قوة. طاقت. ثبات (ع) پهلوی pâd ر ك: از پاافتادن. پای

پابازیـ ا. مص. رقص (ع) و مترادف آن.

بیفشان زلف وصوفی‌را بپای‌بازی و رقص آور ۴۷۴

پا بازی و رقص ـ تن و ترادف. ر ك: پابازی

پابرجاـ ص.م ثابت (ع)

... واندران دایره سرگشتهٔ پا برجا بود ۲۰۳

پابرگرفتنـ مص.م. ثبوت. قرار (ع) پابرنگرفتن عدم ثبوت وعدم قرار؛ پا برنگرفت، قرارنگرفت، تحمل نکرد.

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت ۲۱

پا به سنگ درآمدن ـ مص. و استعارهٔ تبعیه. گرفتار شدن. به‌مانع برخوردن. مکن کاری که برپا سنگت آید (باباطاهر)

... ای‌کاشکی که پاش به سنگی درآمدی ۴۳۹

پاداشـ ا. م. اجرت. جزاء. مکافات (ع). پهلوی: pâdâshn مزد.

قصر فردوس بپاداش عمل می‌ـ بخشند... ۲٦٨

«بهشت را به‌بها دهند نه‌به‌بهانه»

پادرگل بودن ـ خم. مص. م. خم را گویا در زمین چال می‌ـ کرده‌اند.

خم می دیدم خون دردل و پا در
گل بود ۲۰۷

پاش ـ (= پای او) اضافه اسم به ضمیر متصل شخص. ر ک: پا بسنگ درآمدن

پاکوبان. ص. م. (صفت حالیه) درحال رقص از وجد ر ک: پای کوبان و دست‌افشان

پاماچان ـ ا. م. صف نعال. کفش کن در. ر ک: پی‌ماچال

پامال ـ ص. م. ضایع. ذلیل (ع) خوار. پایمال

آنکه پامال جفا کرد چوخاک‌را هم
۳۶۱ و ر ک: پایمان

پادشاه ـ ا. (= پادشا و پادشه) سلطان. ملك(ع) پهلوی pâtaxshâ ازریشهٔ: pât

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
۱۷۰

با این‌گدا حکایت آن پادشا بگو
٤۱٥

پادشاها ـ ندا. ای پادشاه

عمری است پادشاها، کزمی تهی
است جامم. ر ک: تهی(٤)

ر ک: لشکر توفیق

پادشاهان ـ ج. ر ک: پایهٔ‌خدمت. شیرین دهنان

پادشاه‌انگیز ـ ص. م. و نعت ـ فاعلی. انگیزنده پادشاه. مهره‌ایکه کیش به پادشاه می‌دهد. درکیش و مات دو اصطلاح شطرنج

مباش غره به بازی‌که درخبراست
هزار تعبیه درحکم پادشاه انگیز
خانلری ۲٦۰

پادشاه بحر ـ ا ضد ـ اختصاص و لقب. فرمانروای جزیره هرمز. که پادشاه جـزایـر هم می‌گفته‌اند ر ك: تورانشا قطب‌الدین تهمتن

پادشاه خوبان ـ ا ضد ـ استعاری (= سلطان خوبان) (= پادشه خوبان) ر ك: پادشه ش(۲)

پادشاه خطابخش جرم پوش ـ ا ضد و تتابع ـ ر ك: خطابخش

پادشاه زمان ـ ر ك: خدیو زمین

پادشاه عیب‌پوش ـ رك: عیب‌پوش

پادشاه صورت و معنی ـ ر ك: صورت و معنی

پادشاه کامکار ـ ر ك: کامکار

پـادشـاه کشور حسن ـ ا ضد ـ استعاری و تتابع . ر ك: عنان کشیده

پادشاه مطاع ـ ر ك: مطاع‌ومطیع

پـادشاه و بنـده ـ تن و رك: تورانشاه

پادشاه وقت ـ ر ك: بندگی‌پادشاه وقت

پادشاه وگدا ـ تن‌و تضاد. غ:۵۳، ۷۷ ، ٤۱٥ ، ٤۹۲، ۱۲۱ ، ۸۳ ، ۱۱۲، ۱۱۹، ۲۱٦، ۱۹٦، ۲٤۳ ، ٤٦۸، ٤۷۲

پادشاهی ـ حا. مص. سلطنت

(ع) ر ك: آئین پادشاهی. قبای پادشاهی. انوار پادشاهی

پادشاهی عالم – ا ضـ – لامیه
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر... (انجوی ۱٤٥)

پادشاهی کردن– مص. م. ر ك: پادشاه و گدا (٤)

پادشاهی و گدایی– ت ن و تضاد
... بسی پادشاهی کنم در گدایی ٤۹۲

بمستی دم پادشاهی زنم
دم خسروی در گدایی زنم
ص ۳٥۸

پادشه (= پادشاه)
... که سالکان درش محرمان پادشهند ۲۰۱
... ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی ٤۹۳

پادشهی– (= پادشاهی) حا. مص. م.
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم ۳٦۱

پاردم– ا. م. (بسکون را و ضم دال) رانکی. تسمه و چرمیکه از زین بزیر دم اسب می‌گذرد
پاردمش دراز باد آن‌حیوان خوش علف ۲۹٦

– ص. (= پارسی) زاهد متدین. تقی. راهب (ع) پرهیزکار
ساقی بده بشارت رندان پارسارا ٥

پارسایی– حا. مص. رك: خلوتگه پارسایی

پارسایی وسلامت– تن. پارسایی و سلامت هوسم بود ولی... ۲۷۱

پارسایان– جمع پارسا و جمع پارسیان (با ایهام) بقرینه تقابل با تازیان. پرهیزگاران
تازیان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان، مددی تا خوش وآسان بروم ۳٥۹
جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده ٤٥٤

پارسی– ص. ن. فارسی. ایرانی. ر ك: پارسا. گل پارسی. قند پارسی. خوبان پارسی‌گوی

پارسیان– جمع پارسی. ایرانیان ر ك: پارسایان

پارسی‌گوی– ص. م. پارسی‌زبان. ر ك: پارسی

پارسی‌وپارسا– تن‌وجناس مطرف ر ك: پارسا

پاره– ا. ص (بفتح‌را) قطعه، جزء قسم، رقعه (ع) قسمتی از چیزی ر ك: ماه‌پاره

پازیر– (= نازیر: **نسخه** بخط منعم‌الدین‌شیرازی، نسخهٔ مرحوم تقوی و نسخهٔ مدرسه سپهسالار و شرح سودی– نسخهٔ مرحوم رشید یاسمی: بازیر ودیگرنسخ: نازیر) در اصطلاح بنایان شمع و

ستون یا چوبی‌که زیر سقف یا در پس دیواری که احتمال فرو ریختن‌آن هست، میگذارند. بعقیده علامهٔ دهخدا پازیر تصحیف پادیر است (بادال) و بهمان‌معنی (لغت نامه) و این شعر رودکی را شاهد آورده:

نه پادیر باید ترانه ستون
نه دیوار خشت و نه آهن ورا

و پادیز با (زاء معجمه) آمده در مثال از رودکی:

دیوار کهن گشته نه‌بردارد پادیز
یك‌روز همه پست شود، رنجش بگذار

و شاید از پا و دیز یادیس باشد بمعنی «شبه پا» (پای مصنوعی) (لغت‌نامه) برهان پادیز و پاذیر و پازیر را بیك معنی آورده و در معنی ووجه‌تسمیه «سدیر» گوید: مرکب از سه بمعنی ثلاثه و دیر است و دیر بزبان پهلوی بمعنی گنبد است . در اینصورت پادیر باید بمعنی پایهٔ گنبد یا ستون آن باشد و در تحریف پادیر به‌پاذیر گوید: بنابرقاعدهٔ کلیه که هرگاه ماقبل دال حرف عله باشد و آن حرف علت ساکن باشد ذال‌است» علامه قزوینی قول‌دهخدارا موجه دانسته‌اما بگفته‌خود «معذلك کلمه‌من جسرئت نکردم متن را برخلاف اکثریت نسخ به «پازیر» تصحیح کنم و درهرصورت دربیت خواجه مناسب معنی، مطلق ستون یا ستون خیمه است‌که‌اکنون«دیرك» گویند نه بمعنی چوبی که بجهت استحکام پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد چه از سیاق کلام واضح است که مراد تشبیه ابر است بسایبان خیمه، یعنی چادر خیمه و تشبیه کوه بستون...» با با این توضیح «نازیر» متن را بر «پازیر» ترجیح داده‌اند

گردون برای‌خیمهٔ خورشید فلکه‌ات
ازکوه وابر ساخته نازیروسایبان

۳: ح- قیح/ص

پاس- ا.مص. حراست. حفظ(ع) نگهداری پهلوی: pâs درپاسبان

پاسبان- ص. م. حارس (ع) نگهبان. پاسبانخانه. محل‌پاسبانان یا نگهبانی بوده است « تمامت کوشك‌ها و پاسبانخانه‌ها را گشتم هیچ درنیافتم‌که چه‌شد...» (مناقب افلاکی ۸۷۸)

بیار باده که در بارگاه استغناء
چه‌پاسبان وچه‌سلطان چه‌هوشیار وچه مست ۲۵

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب ۳۲٤

پاسبان حرم دل- اضـ - استعاری و تتابع ش (۲)

پاسبان و سلطان- تن و عطف

برای تساوی ش (۱)

پاكـ ص. صافی. طاهر. طیب . نقی. عفیف. منـزه. معصـوم . قدوس (ع) پهلوی: pâk بی‌آلایش. رك: خاطر پاك . گوهر پاك وقید یا متمم درپاك‌پرداختن‌ـ یعنی همه را پرداختن

پاکانـ جمع پاك. اتقیاء (ع)

پاکان روزه‌دار ـ اضـ. وصفی

کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار
۲٤٦

پاکان دوعالمـ ا ضـ ـ اختصاصی معصومین (ع)

لاجرم همت پاکان‌دوعالم باا‌وست
۵۷

پاکان و پاك‌دینانـ تن. ر ك: پاکدین

پاك‌باز (پاکباز) ص. م. زاهد و مجرد و عاشق که بنظر پاك بـــه معشوق بنگرد (برهان) و بی‌دغل دربازی. پاکبازی دراصطلاح‌توجه خاص و خلوص دراعمال است . درویش ورندپاکباز دراعمال خودنه ثواب می‌خواهد ونه علو مرتبه . ر ك: رند پاکباز. رندان پاکباز

پاك پرداختنـ مص. م. (قیـد و مصدر) همه را پرداختن

کیسهٔ سیـم و زرت پاك ببایـد پرداخت
٤٥۰

پاك پاکدامنـ ا ضـ ـ صفت بـه صفت (اضافهٔ وصفی) . ر ك: پاکدامن ش(۲)

پـاکدامن ـ ص. م. معصوم(ع) بی‌گناه

ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا
۵

ای پاك پاکدامن، معذور دار مارا
۱۷۱

کآلوده گشت جامه ولی پاکدامنم
۳٤۳

پاکدلـ ص. م. مخلص. صافی القلب (ع). صفت جام می

جام می‌گیرم وازاهل ریا دورشوم
یعنی ازاهل جهان پاکدلی بگزینم
۳۵۵

پاکدینـ ص. م. صوفی. کسیکه دارای دین پاك است. درشاهنامه صفت زردشتی و جاماسب آمده:

همی‌گفت گشتاسب کای پاك دین
که چون تو نبیند زمان و زمین

صفای همت پاکان وپاکدینان‌بین
٤۰۳

پاکدینانـ جمع. صوفیان. رك: پاکدین

پ‌گروـ ص. م. پرهیزگار ر ك: تردامن

پاك‌سرشتـ ص.م. (= پاك‌نهاد)

کو راهروی،اهل‌دلی، پاك‌سرشتی
٤۳٦

پاك شدن ـ مص. م. پاك شو اول و پس دیده برآن پاك انداز

۲٤٦

پاك‌نهادـ ص.م. (= پاك‌سرشت)
برسالت سوی او پاك نهادی
طلبیم ۳٦۹
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاك
نهاد ٤٨٤

پاك و صافی شدنـ مص. م
پاك و صافی شو واز چاه طبیعت
بدرآی ٤۲۳

پاك ومجردـ تن‌ـ ر ك: مسیحا

پاکیـ حا. مص. طهارت، قداست
قدس، پاك بودن. پهلوی: ashâ
ر ك: آب زندگی (۳)

پاکیزه دل ـ ص. م. پاکیزه‌نهاد.
ر ك: پاك‌نهاد

پاکیزهـ ص. نظیف،طیب، طاهر،
خالص (ع) زاکی (ترجمان‌القرآن)
تویی آن گوهر پاکیزه که درعالم
قدس ۳۰۱

پاکیزه سرشتـ ص. م
عیب رندان مکن، ای زاهد پاکیزه
سرشت ۸۰

پالا ـ ا. فا.م. پالاینده رك: خون
پالا

پالان ـ ا. سرج (ع) زین
اسب تازی شده مجروح به زیر
پالان... (انجوی ۳۰٦)

پاواگرفتنـ مص.م. تعلل.مضایقه.
خودداری کردن ازرفتن. رك: روز
واقعه

پایـ ا. (= پا) رجل، قدم (ع)
در پای دم بدم گهر ازدیده‌بارمت
۹۱

پایابـ ا. م. عمق، قعر، قاع‌البحر
ضحضاح (ع) پای رس. بن‌آب در
حال ایستادن. تاب وتوان
نه‌کوه حکم‌ترا دیده هیچکس‌پایان
نه بحر جود ترا یافت هیچکس
پایاب (معزی) ر ك: پایاب
شکیبایی

پای از گلیم خویش کشیدن ـ
مص. م. (اصطلاح) ر ك: از گلیم
خویش پای کشیدن

پای آزادانـ ر ك: آزادان

پای بستنـ مص. م. تقید (ع)
ر ك: واعظ (۳) وآزادان

پایاب‌شکیباییـ ۲ ضد ـ استعاری
مشتاقی و مهجوری دور از تو
چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب
شکیبایی ٤۹۳
سعدی گفته است:
بافراقت چندسازم برگ تنهائیم
نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم
نیست

پایانـ ا. آخر. انتها. نهایت(ع)
در اصطلاح «ونزد واصلان پیوستن
نقطهٔ آخرین‌دائره سیراست‌به‌نقطهٔ
اول در اتحاد قوسین» (برهان)

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیستت ۳۱۰

هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان، غم مخور ۲۵۵

پایان بودن- مص. م. ر ك: پایان ش (۱) و (۲)

پای‌بند- ص. م. مقید اسیر (ع)

که چو سروپای بند است و چو لاله داغ دارد ۱۲۷

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او ۴۴۲

پای‌بند بودن- مص.م. ش(۱)

پای‌بند شدن- مص.م. ش (۲))

پای‌بوس- مصدر مرخم . مرکب از پای بوسیدن . بمعنی زیارت (ع) و دیدار (و یادآور پای ماچان که نام دیگرآن صف نعال است)

حافظ سر از لحد بدرآرد به پای بوس... (انجوی ۶۰)

بپای‌بوس‌تو دست‌کسی‌رسید‌که‌او چو آشنا نه بدین در همیشه سر دارد ۱۱۶

که پای ودست‌وسررا التزام کرده است

پای‌بید- اضـ - استعاری‌وتقریب. پای درخت بید. در مطلع غزل: کنارآب و پای بید وطبع شعر و یاری خوش... ۲۸۸

پای پیل- ا ضـ - اختصاصی.

همچو مور افتاده شد درپای پیل ۳۰۸

پای تا سر- (= ازسر تا پای) همهٔ وجود (ك)

از پای تا سرت همه نورخدا شود در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی ۴۸۷

پای‌تو- ا ضـ - اختصاصی. که من از پای تو سر برنگیرم ۳۳۱

پـای حریف - ا ضـ - اختصاصی یعنی پیش پـای حـریـف ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف

سرو دستار نداندکه کدام اندازد ۱۵۰

پای خم- ا ضـ - استعاری. نزدیك خم

مرا که مصطبه ایوان و پـای خم طنبی است ۶۶

که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم ۳۷٤

پایدار - ا. فا. مرخم. پای‌دارنده. ثابت. محکم. دایم . قوی (ع) از مصدر مرکب پای داشتن

عزم سبك عنان تو در جنبش‌آورد این پایدار مرکز عالی مدار هم ۳۶۲

پایداری- حا. مص.

پیری چو رکاب پایداری کردی ص ۳۸۵

پای‌داشتنـ مص.م. ثبات.مقاومه. مصابره. تحمل(ع) بصیغهٔفعل‌امر
عشق‌بازی را تحمل بایه، ای دل، پایدار... ۸۳

پای شماـ ا ضـ ـ اختصاصی
... گر خاك او بپای شما پی‌سپر شود (انجوی ۶۰)

پای شوق ـ ا ضـ ـ اقترانی
بپای شوق گر این ره بسرشدی، حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق ۲۹۷

پای‌قدحـ ا ضـ ـ اختصاص‌وتقریب
نهد بپای قدح هرکه شش درم دارد ۱۱۹

پای طلبـ ا ضـ ـ استعاری
درسرکوی‌تو، ازپای طلب ننشینم ۳۱٤

پای‌کشیدنـ مص. م. تجاوز. تعدی (ع) ر ك: ازگلیم خویش پا کشیدن

پای‌کوبانـ ص. م. (صفت‌حالیه) درحال رقص ناشی از وجد
که دست‌افشان غزل خوانیم و پا کوبان سراندازیم ۳۷٤

پای کوبندهـ ص.م. (اسم فاعل مرکب) رقاص. راقص (ع) پای کوبندگان: صوفیان «حضرتش می‌فرمود که چون نماز عشاق دست نداد، باری نماز اشراق بگزاریم و چند رکعت نماز کرد تاگویندگان(قوالان) می‌رسیدند و پاکوبندگان سماع می‌کردند»
(مناقب افلاکی ۳۹٤)

پای‌کوبیدنـ مص. م. رقص. السحق بالقدم (ع) رقص ناشی از وجد. رك: پای‌کوبان وپاکوبان

پایگاهـ ا. م. ر ك: پایگه

پای‌گرداندنـ مص. م. سوارشدن بی‌تردید خواجه باین‌بیت‌ازشاهنامه توجه داشته است:
چو اندیشم اکنون، جزاین نیست رای
که فردا نگردانم از رخش پای
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسردرآیه‌بررخش پابگردان ۳۸٤

پای‌گرفتنـ مص. م. ر ك: پا بر گرفتن

پای گل ـ ا ضـ ـ استعاری و تقریب
مده جام می و پای گل از دست ۳۵۵

پایگهـ ا. م. (= پایگاه) مقام، مقر، طرف‌القدم (ع) ر ك: اوج کهکشان

پای لنگ بودنـ مص. م
پای ما لنگ است وخرما برنخیل

۳۰۸

پای‌ما- ا ضه ـ اختصاصی ر ك: پای لنگ بودن

پای ماچان - ا. م. صف نعل‌ا. عقبة‌الباب ع(). کفش‌کن. ر ك: پی‌ماچان

پایمال- ص. م. (= پامال) (و اسم‌مفعول‌مرخم بجای پای مالیده) ضایع. مضمحل. ذلیل(ع) پایمال شده. نابود

برپایهٔ جلال تو افلاك پایمال... قیز

پای معشوق- ا ضه ـ اختصاصی

خویشتن درپای معشوق افکنی

پای وسر- تن و التزام. رك: پای تا سر

پاینده- ص. مدام، خالد، باق(ع) همیشه وجاوید

زمان عمرتو پاینده باد کاین‌نعمت قل

پاینده‌بودن- مص.م. رك: پاینده

پایه- ا. (بفتح یا). درجه. مرتبه. مقام. رتبه (ع)

حافظ، ازپادشهان پایه به‌خدمت طلبند ۴۴۹

پایه به‌خدمت طلبیدن- مص. م. ر ك: پایه

پایهٔ تعظیم- ا ضه ـ استعاری

کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد قکد

پایهٔ‌جلال- ا ضه ـ استعاری. رك: پایمال

پایه طلبیدن- مص.م. ر ك: پایه

پایهٔ عزت- ا ضه ـ استعاری

وگرنه پایهٔ‌عزت ازآن بلندتراست قلا

پایهٔ نظم- اضافه استعاری

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر، بگو ۳۲۸

پخت- (بفتح اول و سکون دوم) (از اتباع) ومهمل رخت چون‌فلان و بهمان. قدما اینگونه کلمات را اتباع می‌گفتند وامروز مهمل و مستعمل میگویند. ر ك: رخت و پخت

پختن- مص. (بضم اول). طبخ. تحضیر. تهیه‌تجریب (ع) پهلوی: puxtan ر ك: خیال پختن

پخته- ا. مف. مطبوع. ناضج. مجرب (ع) مقابل خام. آزموده

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی... ۴۶۷

پخته‌گردد چو نظر برمی‌خام‌اندازد ۱۵۰

بهزار بار بهتر زهزار پخته خامی ۴۶۸

کآنکس‌که پخته‌شد می چون‌ارغوان گرفت ۸۷

پخته‌شدن- مص. م. ش (۱)و(۴)

پخته‌گردیدن- مص. م. ش (۲)

پخته‌وخام– تن و تضاد ش (۳)
پختگان– ج. پخته– ر ك:
پختگان عشق
پختگان عشق– ا ض – استعاری
درمیان پختگان عشق‌او خام‌هنوز
۲۶۵

پدر– ا. (بکسر اول و فتح دوم)
ا ب (ع) پهلوی: pitar و pit
همریشه با père در فرانسه
پیر. مرشد
پدر تجربه، ای دل، تویی، آخر
ز چه روی
طمع مهروفا زین‌پسران میداری
۴۵۰
هان ای پسر بکوش که روزی
پدر شوی ۴۸۷

پدر تجربه– ا ض – استعاری.
ر ك: پدر (۱)
پدرشدن– مص.م. ر ك: پدر(۲)
پدروپسر– تن واستعاره پدر:
مرشد، پیر، پسر: سالك یامبتدی
درطریق ر ك: پدر: ر ك: پسر و
پدر و پسران ناخلف

پدید– ص (بفتح اول) واضح.
بین. جلی . مرئی. ظاهر. مشهود
صریح. ممتاز (ع) پهلوی: pâtdit
padit
از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد
ولی... ۸۳

بسی شدیم و نشد عشق‌را کرانه
پدید (انجوی۴۶)
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه
پدید ۲۸۰
پدید میشود از آفتاب عالم‌تاب
(انجوی ۳۰۵)

پدیدآمدن– مص. م. ش(۱)
پدیدشدن– مص. م. ظاهرشدن
ش (۲) و (۳) و (۴)
پذیرفتن– مص. (بفتح‌اول)قبول،
تقبل. استقبال (ع)
نام حافظ رقم نیك پذیرفت، ولی
۷۴
وگر تیرم زند منت پذیرم ۳۳۱
من از پیر مغان منت پذیرم ۳۳۲

پر– ا. (بفتح اول) جناح. جناح–
الطیر (ع) پهلوی: par مترادف
بال (و پیشاوند)
همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد ۱۰۴
و ر ك: بال وپر. تیرپرتابی

پر به تیر دادن– مص.م. تیر از
پر ساختن برای‌آنکه‌درست‌بهدف
اصابت‌کند
گر کوششیت باید پرداده‌ام بتیر
قکا

پرجبریل– ا ض – اختصاصی و
بیان نوع. پر جبرائیل
پر جبریل را اینجا بسوزد
(انجوی ۲۷۴)

پرریختنـ مص.م. ازپروازافتادن و در اصطلاح از علائق جدا شدن و یا متوقف‌شدن درسلوك و فاقد همت گردیدن

چگونه بازکنم بال درهوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر درآشیان فراق ۲٦۷

پرسوختنـ مص. م. ر ك: پر جبریل

پروبالـ تن‌وترادف. رك: بال‌وپر

پرـ ص (بضم اول) ممتلی. مملو مشحون (ع) پهلوی pur آکنده. انباشته، پرآب ۳٦٦ ، پرآشوب (ر ك: آشوب) پر از آتش ٤٦٤ پرامید ۲۹٦ پر ازصدا ۲۲ پراز باده (ر ك: باده. پر ازبیم (رك: بیم) پرازهوا ۲۲. پربلا ۱۸٦. (ر ك: غیرت) پربودن (ر ك: ساغر)

پرپیچـ ص. م. متعرج.مجعد(ع) (ع) ر ك: طره

پرخوابـ ص.م. ر ك: نرگس

پرخواب مستـ ص. م. و ا ضـ ـ صفت به صفت ر ك: نرگس

پرخونـ ص.م. ر ك: دل پرخون

پردردـ یا پردود؟ ر ك: گلخن

پردلـ ص.م. شجاع ، جری(ع) در پردلان

بودی درون گلشن وواز پردلان تر قیط

پردلانـ ج. ر ك: پردل

پرزر وگوهرـ ص.م. ر ك: اشك وگوهر

پر زمی کردنـ مص.م. (= پر از می کردن) ر ك: قدح لاله

پرشراب کردنـ مص.م

زنهار کاسهٔ سرما پرشراب کن ۳۹٦

پرشکربودنـ مص. م ر ك: مذاق جان

پرشکنـ ص.م ر ك: زلف‌بنفشه

پرصدا بودنـ مص.م ر ك: هفت گنبد افلاك. بانگ جرس

پرظریفانـ ر ك: ظریفان

پرعتابـ ص. م. ر ك: چشم پر عتاب

پرفتنه بودنـ مص.م

جهـان پرفتنه خواهد بود از آن
چشم و ازآن ابرو ٤۱۲

پرکردنـ مص. م اشباع. اشغال (ع) ر ك: پرلعل‌کردن. پرشراب کردن. قدح پرکردن

پرکرشمه‌بودنـ مص. م. ر ك: شش جهت

پرگلاب کردنـ مص. م

چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن ۳۹۵

پرگهرکردنـ مص. م ر ك: پادشاه بحر

پرلعل‌کردن- مص.م پر شراب کردن
ایا پرلعل‌کرده جام زرین ر ك: جام زرین

پر می- ص.م
ساغر لطیف و پرمی می‌افکنی بخاك (انجوی ۲۳۶) ق: دلکش

پرنقش‌زدن- مص.م ر ك: نقش زدن

پرنقش‌ونگاربودن- مص.م
هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار... ۲۸۷

پرنیرنگ - ص.م ر ك: چشم پرنیرنگ

پرهنر- ص. م. ر ك: پرهنران
دست درخون‌دل پرهنران میداری ۴۵۰

پرهنران- ج ر ك: پرهنر

پرتو- ا. (بفتح‌اول) شعاع.ضیاع نور. انعکاس‌النور. اثر(ع) پهلوی: farrah

پری - حا. مص. امتلاء رك: پیمانه (فره) فروغ. روشنایی دراصطلاح تجلی ذات‌یا تجلی صفات یاتجلی افعال

پرتو افتادن- مص.م ر ك: پرتو تیغ

پرتو تیغ- ا ضـ - اختصاصی یا بیان نوع
گر پرتوی زتیغت برکان و معدن افتد ۴۸۹

پرتو جام- ا ضـ - استعاری
پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی ۴۸۸

پرتو حسن- ا ضـ - استعاری . تجلی صفات
درازل پرتو حسنت ز تجلی دم‌زد ۱۵۲

پرتو دادن- مص. م
چه پرتو است‌که نور چراغ صبح دهد؟ قکج
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد ۷۹

پرتو ذات- ا ضـ - استعاری . تجلی ذات خداوند که درآن سالك جمیع ذرات را در اشیاء در حال فنا می‌بینند بحکم «انك میت وانهم میتون» (زمر-۳۰) و «کل شئی هالك الاوجهه» (ای ذاته) (قصص ۸۸)
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند ۱۸۳

پرتو روی- ا ضـ - اختصاص بجای پرتو ذات یا تجلی ذات. ر ك: پرتو ذات: اشاره و تلمیح به «والله‌المشرق والمغرب فانیماتولوا فثم وجه‌الله...» (بقره ۱۱۵) و این کلام از صادق (ع) یا از علی (ع): «مارایت شیئاً الا رایت‌الله»

روشن ازپرتو رویت نظری نیست
که نیست ۷۳
پرتو روی‌تو تا درخلوتم‌دیدآفتاب
۲۶۷
هرجا که هست پرتو روی حبیب
هست ۶۳
پرتو روی حبیبـ ا ضـ ـ وتتابع
ر ک: پرتو (۳)
پرتو سعادتـ ا ضـ ـ استعاری
شد عرصه زمین چو بساط ارم
جوان
از پرتو سعادت شاه جهان ستان
قیو
پرتو قلب سیاهـ ا ضـ ـ استعاری
و تتابع
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب
سیاه
کیمیائی است که در صحبت
درویشان است ۴۹
پرتو میـ یا خندهٔ می ـ ا ضـ ـ
نسبت یا اختصاص واضافه‌استعاری
درصورتیکه می درمعنی‌غلبات‌عشق
باشد
صوفی از پرتو می راز جهانی
دانست ۴۸ (ر ک: می)
که به خندهٔ می نیز تعبیر شده
است:
عکس روی تو چو درآینهٔ‌جام‌افتاد
عارف از خندهٔ می درطمع خام
افتاد ۱۱۱

پرچمـ ا. رایت، علم (مجازاً بعلت
علاقهٔ مجاورت) در تعریب بر جم
(دیوان لغات‌الترك ج۱ ص ۴۰۱)
اصلا به‌معنی منگولهٔ برسر رایت یا
علم و درفش است واین منگوله از
موی گاوکوهی است‌که آنرا غژگاو
گویندکه درهندوستان وختا زیست
می‌کنند (ذیل برهان) اثیرالدین
اخسیکتی گفته است:
بی‌طراز چرخ غژگاو دورنگ صبح
و شام
نیزه قدرت مگر پرچم‌ندارد برقنات
زلف خاتو ظفر شیفتهٔ پرچم‌تست
۱۰۸
پرداختنـ (= پردازیدن) مص.
(بفتح اول) تأدیه، اشتغال، توجه،
اعتناء، ترتیب، تزیین ، تنظیم ،
تخلیه (ع)
حافظ زغم ازگریه نپرداخت‌بخنده
۳۸
مطرب از درد محبت عملی می ـ
پرداخت ۲۰۳
با خیال تو اگر با دگری پردازم
۳۳۵
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
۳۳۳
خانه از غیر بپرداز وبهل تا ببرد
۱۲۸
خانه ازغیر نپرداخته‌ای یعنی‌چه؟
۴۲۰

کیسهٔ سیم و زرت پاك بباید پرداخت ۴۵۰

پرداخته ا. مف مؤدی. مزین. متروك. مصنوع. خالی. صافی. فارغ (ع) ر ك: پرداختن

پرداز ص. و اسم فاعل مرخم (= پردازنده) صانع (ع) سازنده ر ك: قرابه پرداز

پردازیدن مص. (= پرداختن) ر ك: پرداختن ش (۳و۴)

پرده ا. (بفتح اول و سوم) نقاب. حجاب. حشر. غشاء. ستر سجاف. حائل. حاجر. طبقه. مقصوره. خیمه(ع) تارهای ساز و مقام و دستگاه و گوشه و نوا و دستان وگاه وراه وآهنگ ولحن موسیقی. و طبقات چشم (پردهٔ چشم) و نظم و قاعده و حد و حدود وپردهٔ نمایش وپردهٔ نقاشی و پردهٔ شعبده‌بازان. و دراصطلاح مانعی که میان عاشق و معشوق حائل می‌شود.

پرده از چهرهٔ جان برافکندن - مص. م. و استعاره تبعیه. مردن خوشا، دمی که ازآن چهره پرده برفکنم ۳۴۲

پرده از رخ برافکندن مص. م ظاهرشدن. رخ نمودن

پرده از رخ برفکندی، یك نظر، در جلوه گاه ۴۳۳

پرده از رخ برگرفتن مص.م جلوه نمودن.

ساقی، بیا که یار زرخ پرده برگرفت ۸۶

پردهٔ اسرار ا ضد - استعاری - نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد ۱۴۰

پرده از کار کسی برافکندن - مص.م راز کسی را فاش کردن

دربزم خواجه پرده زکارت برافکنم ۳۴۲

پرده برافتادن (ازراز) مص. م. آشکار شدن

تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند ۱۹۶

تنها نه زراز دل من پرده برافتاد ۲۱۶

پرده برافکندن ظاهرشدن. ظاهر کردن ر ك: پرده ازچهره برافکندن پرده از رخ برافکندن. پرده ازکار کسی برافکندن و:

بشکرآنکه برافکندپرده روزوصال ۳۰۳

پرده برانداختن مص.م ترك حجاب کردن. ترك مستوری کردن

ناگهان پرده برانداخته‌ای، یعنی چه؟ ۴۲۰

پرده برداشتن مص. م. ظاهر کردن

خدا را زین معما پرده بردار ۲۴۵

پرده برگرفتن مص.م. (= پرده برداشتن) ترك حجاب ومستوری

ر ك: پرده از رخ برگرفتن

پرده بگردانیدنـ مص. م. تغییر آهنگ و دستگاه دادن.

مطربا پرده بگردان وبزن راه‌عراق ۱۴۴

پردهٔ پندارـ ا ضـ ـ استعاری

شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند ۱۷۸

پرده‌پوشیـ حا. مص.م. استتار (ع)

زآنجاکه‌پرده‌پوشی عفوکریم تست برقلب ما ببخش که نقدی است کم‌عیار ۲۲۶

پرده‌پوشیدنـ مص. م. (= پرده پوشی)

پرده‌ای برسر صد عیب نهان می‌پوشم ۳۴۰

پردهٔ تقویـ ا ضـ ـ استعاری

نه‌من ازپردهٔ‌تقوی بدرافتادم وبس ۸۰

پردهٔ چنگـ ا ضـ ـ استعاری و نسبت پرده: **آهنگ**. دستگاه ، ر ك: ماه‌منظر

پرده‌دارـ ص. م. فا ومرخم.حاجب (ع) پرده دارنده. رازدار. محافظ

(۱)ـ ر ك: پرده و پرده‌دار

(۲)ـ یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد ۲۲۹

(۳)ـ ر ك: حریم حرمت

(۴)ـ ببین تا چه‌گفت از درون پرده‌دار ۳۶۰ص

(۵)ـ چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه‌را ۱۷۹

(۶)ـ ای‌مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟ ۶۵

پرده‌درـ ص.م. فا و مرخم. هتاك (ع) غماز(ع) بی‌شرم. برملاکنندهٔ راز

ترسم‌که اشك درغم ما پرده‌در شود ۲۲۶

پرده‌دریـ حا. مص. م هتاکی. غمازی. بی‌شرمی

تا بود فلك شیوهٔاو پرده‌دری بود ۲۱۶

پرده‌دریدنـ مص. م. ر ك: پردهٔ غنچه دریدن

پرده زدنـ مص. م. آهنگ نواختن

چه ساز بودکه در پرده می‌زد آن مطرب؟ ۲۲

پرده ازکار برافکندنـ مص. م. برملاکردن راز وکار. ر ك: بزم خواجه

پرده زلفـ ا ضـ ـ استعاری. رك: ماه خورشید نمایش

پرده‌سرایـ ا. م. نام‌آهنگی‌است. با ایهام. ر ك: مرغ زیرك

پردهٔ سماعـ ا ضـ ـ استعاری. آهنگی که در سماع صوفیان نراخته می‌شده. واضافهٔ نسبت یا

اختصاص در معنی پرده‌ای که گروهی از صوفیان در پس آن سماعی بافراط وبدلخواه داشته‌اند و مطربان درپس آن‌پرده بنواختن می‌نشسته‌اند. ر ك: اهل وجد و حال

پردهٔ شامـ و خرگاه افق ـ تن و ا ضـ ـ تشبیهی

گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
۱۵۰

پرده عصمتـ ا ضـ ـ استعاری

کـه عشق از پـردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
۳

پردهٔ عنبیـ ا ضـ ـ استعاری. طبقه عنبیه چشم. حجاب عصبی و عروقی چشم و با ایهام واستعاره کنایه از دانه انگور است

جمال دختر رز نورچشم ماست مگر
که درنقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است
۶۴

پردهٔ غنچهـ ا ضـ ـ استعاری. ر ك: پرده دریدن

پردهٔغیبـ ا ضـ ـ استعاری‌ـتلمیح و اشاره بـه حجاباً مستورا در «جعلنا بینك و بین‌الذین لایؤمنون الآخرة حجاباً مستورا» (اسراء ـ ۱۷)

پرده‌کشیدنـ مص. م. رك: پرده بگردانیدن

پردهٔ‌گلـ ا ضـ ـ استعاری. جام گل

درون پردهٔ‌گل غنچه بین که می‌ـ سازد
قکه

پردهٔ گلریزـ اضـ ـ استعاری و استعاره مکنیه یکی از پرده‌های چشم که منبع اشك است بعقیده قدما. لیکن منبع اشك درقسمت فوقانی چشم قرار دارد وبا ایهام گفته‌اند نام دستگاهی از موسیقی است (؟)

بیا که پردهٔ‌گلریز هفت‌خانه چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
۳۰۳

پردهٔ مطربـ ا ضـ ـ استعاری. آوای مطرب ، آهنگی که مطرب می‌نوازد

پردهٔ مطربم از راه برون خواهد برد
۳۲۴

پرده نگه‌داشتنـ مص. م حفظ ظاهرکردن. رازداری

درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش
۲۸۵

پرده‌نشینـ ص. م و اسم فاعل مرکب مرخم. مستور. محجوب

کاین شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد
۱۶۱

پرده و از پرده بـرون شدن ـ تن‌ـ ر ك: پرده و مطرب(۱)

پرده و پرده‌دارـ تن

راز درون پرده چه داند فلك، خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟ ۶۵

پرده و مغنیـ تن
مغنی ازآن پرده نقشی بیار

پرده و مطربـ تن
(۱)ـ دلم زپرده برون‌شد کجایی ای مطرب؟ ۲۲
(۲)ـ چه ساز بود که در پرده می‌زند مطرب؟ ۲۲
(۳)ـ رك پرده گرداندن
(٤)ـ چو ره بود این‌گه زد درپرده مطرب؟ ۲٤۵
(۵)ـ ر ك: پردهٔ مطرب

پرده و نقابـ تن و ترادف. ر ك: نقاب

پرستـ ص (واسم فاعل مرخم ازمصدر پرستیدن بجای پرستنده) عابد. عابدالصنم . عاشق (ع) ر ك: باده‌پرست. معشوقه‌پرست. می‌پرست. صنم‌پرست

پرستیدنـ مص. (= پرستش) صلاة. عبادة. عبودیة.طاعة.خدمة (ع) پهلوی parastitan
ر ك: پرست

پرسشـ ا. مص (بضم‌اول وکسر سوم) (= پرسیدن) سوآل. استفسار. تحقیق. عیادة. تفقد (ع) پهلوی: porsêshn

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی بکند عندلیب زیبا را ٤

پرسشی‌کردنـ مص.م. تفقدکردن. احوال‌پرسی‌کردن. ر ك: پرسش

پرسیدنـ مص (= پرسش) . پهلوی porsitan
و احوال‌پرسی
(۱)ـ درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت ۱۵
(۲)ـ رازدرون‌پرده زرندان مست پرس... ۷
(۳)ـ ... جان ما سوخت، بپرسید که جانانهٔ کیست ر ك: شمع دلفروز
(٤)ـ ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه... ۸۲
(۵)ـ درین غوغا که کس کس‌را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم ۳۳۲
(۶)ـ ساعتی نازمفرماوبگردان‌عادت
چون بپرسیدن ارباب‌نیاز آمده‌ای ٤۲۲
(۷)ـ ای مجلسیان سوزدل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست ٤۰

(۸)ـ از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد؟.. ر ك: طالع ش (٤)

(۹)ـ... کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است ۳۳

(۱۰)ـ مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری... ۱۱۹

(۱۱)ـ ... وز سرکوی‌تو پرسند رفیقان خبرم ۳۲۸

(۱۲)ـ خدا را ازطبیب‌من‌بپرسید ر ك: طبیب ش (۱۰)

(۱۳)ـ مپرس به صیغه نهی ردیف‌یك غزل هفت‌بیتی با مطلع: درد عشقی کشیده‌ام‌که مپرس... ۲۷۰

و ردیف غزل هشت‌بیتی دیگر با مطلع: دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس... ۲۷۱

و ر ك: حال بنده پرسیدن. دمی پرسیدن. حال پرسیدن

پرگارـ ا. (بفتح اول) (= فرجار) (مع) حلقه. مدار. مدارالکره. طوق. دایره. حیله. مکر. تدبیر(ع) آلتی که برای طرح و نقاشی و رسم دایره بکار برند. بمعنی افسون و نیرنگ. (پرگاره و پرگال هم گفته‌اند) و بمعنی جمعیت واسباب و سامان هم آمده- برهان) پرگار در معنی حیله و مکر و افسون (ایهام)

(۱)ـ گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر ۲۵۲

(۲)ـ چو نقطه گفتمش اندرمیان دایره‌ای
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری ٤٤۳

پرگار در معنی حقیقی

(۳)ـ خیز تا برکلك آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب درگردش پرگار داشت ۷۷

(٤)ـ آسوده برکنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبم درمیان‌گرفت ۸۷

(۵)ـ چرا بصدغم وحسرت سپهر دایره‌شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان‌گیرد قفکح

(٦)ـ آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست‌که درگردش پرگار چه‌کرد ۱٤۰

(۷)ـ چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هرکه در دایرهٔ گردش ایام افتاد ۱۱۱

که تلمیح و اشاره است به (وما تشاون الا ان‌یشاالله» «دهر-۳۰)
پرگار در معنی استعاری:
(۸)- عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند، ولی
عشق داندکه درین‌دایره‌سرگردانند ۱۹۳
پرگار وجود- ا ضد - استعاری. ش (۸)
پرگار ودایره- تن ش (۱)و(۲) و (۵ و (٦) و (۷) و (۸)
پرگار ونقطه- تن ش (٤) و(۵) و (۸)
پرگار و دایره ونقطه- تن‌وتلازم. ش (۲) و (۵) و (۸)
پروا- ا. (بفتح‌اول) خوف‌ رهبه. رعب. محابا. جبن. ملاحظه.رغبة. میل. توجه. التفات. عـزم. قصد. (ع) ترس. دلبستگی. اندیشه
پروابودن- مص.م. اندیشه بودن علاقه داشتن. توجه و التفات
(۱)- درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت ۱۵
(۲)- چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا زحال تو با حال خویش پروا نه ٤۲۷
(۳)- مراکه‌ازرخ‌او ماه‌درشبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی ٤۹۱
(٤)- زمام دل به‌کسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی ٤۹۱
(۵)- سخن از غیـر مگو با من معشوقه پرست
کزوی و جام می‌ام نیست بکس پروایی ٤۹۰
(٦)- ماررا ز خیال تو چه پروای شرابست... ۲۹
پروا داشتن- مص.م. طاقت‌داشتن
شرح این قصه مگر شمع برآرد به‌زبان
ورنه پروانه ندارد به‌سخن‌پروائی ٤۹۰
و ر ك: پروانهٔ ناپروا
پروای شراب- ا ضد - اسم‌به‌اسم و بیان مصدر. ر ك: پروابودن. ش (٦)
پروا و پروانه- تن و جناس زاید یا مذیل. رك: پروابودن ش(۲)
و ر ك: پروا داشتن
پروا.نه و پروانه- جناس مرکب مغروق. ر ك: پروا بودن ش(۲)
پرواز- ا. (بفتح اول) طیران(ع)
ر ك: باز نظر. عارض شمعی

پروانهــ ا. (بفتح اول و پنجم) فروانق (مع) فراشه (ع) تمثیل عاشق.حکم. اجازه. رخصت.جواز (ع) فرمان سلاطین و نام حشره پردار معروف. ر ك: پروا وپروانه و پروانه ناپروا و پروانه و شمع و پروانه و:

(۱)ــ دوش برمن ز سر مهر چو پروانه بسوخت... ۱۷

(۲)ــ ر ك: پروا داشتن

(۳)ــ ر ك: آتش‌پروانه.

(٤)ــ ر ك: وصل پروانه

پروانه ناپرواــ ا ضد ـ وصفی . بی‌پروا

... وین‌دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود ۲۰٤

پروانه اوــ اضد ـ نسبت یا اختصاص اجازهٔ او

پروانهٔ او گر رسدم درطلب جان ۳۲٥

پروانه بودنــ مص. م. ر ك: پروانهٔ ناپروا

پروانه دادنــ مص. م. ر ك اجازه دادن. ر ك: پروانهٔ راحت

پروانهٔ راحتــ اضد ـ لامیه یا استعاری. آجازه راحتی

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب... ۳۳٤

پروانهٔ در اضطراب انداختن ـ مص. م

هرکسی باشمع رخسارت بوجهی عشق باخت

زان میان پروانه را دراضطراب انداختی ٤۳۳

پروانه رسیدنــ مص. م. اجازه رسیدن. ر ك: پروانه مراد. و با ایهام:

به مژده جان بصبا داد شمع در نفسی

ز شمع روی تواش چون رسید پروانه ٤۲۷

پروانه سوختنــ مص. م. ر ك: پروانه. ش (۱)

پروانه را سوزدل بودنــ مص. م. پروانه‌را زشمع‌بود سوزدل ولی... ر ك: سوز دل

پروانه فرستادنــ مص. م. ر ك: پروانه وصل

پروانه‌گشتنــ مص. م. عاشق‌شدن

چراغ روی‌ترا گشت شمع پروانه ٤۲۷

پروانهٔ مرادــ ا ضد ـ استعاری. اجازهٔ مراد و رسیدن بمقصود.

... پروانه مراد رسید، ای محب خموش ۲۸٥

پروانهٔوصل۲ ا ضد ــ استعاری. اجازهٔ وصل

در شب هجران مرا پروانه‌وصلی فرست... ۲۹٤

پروانهٔ ناپرواــ ا ضد ـ وصفی

... وین دل سوخته پروانه‌ناپروا بود ۲۰۴

پروانه و شمع- تن ر ک: شمع و پروانه

پرور - ص. فا. م. (بفتح اول و سوم) (= پرورنده) مربی (ع) . مقوی (ع) از پروریدن

(۱) خرشید ملك‌پرور و سلطان دادگر قیو

(۲)- جان‌پرور است قصه‌ارباب معرفت

با شاه دوست‌پرور دشمن‌گدازمن ۴۰۰

پرور- ص. مف (= پرورده) مجرب. مصنوع (ع) از پروریدن

(۱)- من سال‌خورده پیر خرابات پرورم ر ك: پیرخرابات

(۲)- شمشاد خانه‌پرور ما از كه کمتر است ۳۹

پرورد- ص. مف . (= پرورده): از پروریدن

(۱) نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست ۱۵۹

(۲)- نازپرورد وصال است مجو آزارش ۲۷۷

پرورده- پرورده‌است به‌جای‌ماضی نقلی سوم شخص مفرد

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده ۳۸۳ص

پرورش- ا. مص . تعلیم. تقویة. حمایت. (ع)

چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم ۳۷۹

پروردن- (= پروریدن) و (= پرورش). بصیغه مضارع:

(۱)- ارکان نپرورد چو تو گوهر به هیچ قرن. قیز

(۲)- می‌پرورد بناز تورا درکنار حسن ۳۹۴

(۳)- که جان خویش بپرورد و داد خویش بداد ۳۶۳ص

در وجه مصدری:

(٤)- مگر وقت وفا پروردن آمد ۳۵٤ص

پروریده- ص. مف . (= پرورده)

شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده ٤۲۵

پرویز- ا. علم. (بفتح اول) ابرویز (معرب) پهلوی: aparvêc از اصل aparvise بمعنی پیروز. فاتح. عزیز. گرامی نام خسروپرویز پسر هرمز پسر انوشیروان.

(۱)- سپهر برشده پرویز نی است خون افشان

که ریزه‌اش سرکسری و تاج پرویز است ٤۱

(۲)- حافظ، از حشمت پرویز دگر قصه مخوان

که لبش جرعه‌کش خسروشیرین

منسنت ۵۲
(۳)ـ ز پرویز واز بار بد یادکن
۳۶۰ص

پرویز و باربدـ تن ش(۳) و ر ك: باربد

پرویز و شیرینـ تن ش (۱) و ر ك: شیرین

پرویز وکسریـ تن ش (۱) ر ك: کسری

پرویز و پرویزنـ تن و جناس . مذیل یا زائد. ش (۱)

پرویزنـ ا. (بفتح اول) منخال . غربال (ع) غرویزن. الك. آردبیز. پروزن هم گفته‌اند (برهان)ولباس سوراخ سوراخ:

چرخ پنداری بخواهد بیختن
زان همی پوشد لباس پروزن
ناصرخسرو

ر ك: پرویز و پرویزن: پرویز . ش (۱)

پروینـ ا. (بفتح اول). ثریا (ع) (=خرشه پروین. عقد ثریا. نظم ثریا) مجموعهٔ ستارگانی در برج ثور و برسنام آن که تعداد آنها را با چشم غیرمسلح شش تاهفت ستاره شماره کرده‌اند

ر ك: ماه و پروین. خوشهٔ پروین. اشك چو پروین

پرمـ (بفتح اول) ص. مخفف پرنده. ر ك: شب‌پره

پرهیزـ ا. (بفتح اول) حذر. احتراز. اجتناب. تجنب. تحفظ . امساك: تقوی (ع) خریشتن‌داری. پهلوی: pahrêc

(۱)ـ رحم‌کن برجان خود پرهیز کن از تیر ما ۱۰

(۲)ـ که موسم ورع و روزگار پرهیز است ۴۱

پرهیزکردن ـ مص. م. تقیه و تقیه (بفتح و ضم تا) (ع) ش(۱)

پرهیز و ورعـ تن و ترادف . ش (۱)

پریـ ا. (بفتح اول وکسر را) جن. جنی .جنة (ع) نقیض دیو باشد (برهان) پهلوی و ارمنی: پریك. اوستایی: پئریکا paisikâ موجودی است نامرئی و زیبا و بعقیده زردشتیان از سوی‌اهریمن برای فریفتن انسان گمارده شده و در زمرهٔ سپاه اوست و ضد زمین و انسان وآب وگیاه است و با ستارهٔ دنباله‌دار وبا تشتر، فرشتهٔ باران، درستیز می‌باشند تا اورا از بارندگی بازدارند و زمین را از خشکی ویران سازند. (از یادداشتهای مربوط به درس استاد پورداود و یشتها. ص ۲۹ـ۳۰)

پری‌پیکرـ ص. م
بر رخ ساقی پری‌پیکر ۱۳

پری‌چهره- ص. م
آن ترك پری‌چهره که دوش از بر ما رفت ۸۲
عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش ۱۸۷
پری درخواب دیدن- مص. م
سخن باماه می‌گویم پری درخواب می‌بینم ۳۵۶
پری‌رویان- ص. م
پری‌رویان قرار ازدل چو بستیزند بستانند ۱۹٤
پری‌زاده- ص. م
عیش با آدمئی چند پریزاده کنی ٤۸۱
پری و بری- جناس خط. ر ك: پری و پری و:
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود ۲۱٦
پری و دیو- تن و تضاد
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن ٦٤
پری‌وش- ص. م
وین همه منصب ازآن حور پری وش دارم ۳۲٦
پریشان- ص. موله. حیران. متفرق متشتت. مضطرب. مغموم. مشوش متوحش. محزون. فقیر. عاشق. درحال تفرقه. ر ك: حافظ پریشان. حال‌پریشان. زلف‌پریشان
پریشان‌دل- ص. م و پریشان‌دل کردن. ر ك: باد غیرت
پریشان عالم- ا ضد - مغلوب‌عالم پریشان
صعب روزی ، بوالعجب‌کاری ، پریشان عالمی ٤۷۰
پریشان‌گفتن- مص. م. ر ك: برید صبا
پریشانی- حا. مص. تشویش خاطر. پراکندگی
ر ك: مجمع پریشانی
پریشانی‌سلسله- ا ضد - استعاری ر ك: سلسله (۱)
پریشانی شبهای دراز- ا ضد - بیان نوع و ظرف.
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل ٦۹،
پریشانی سلسله- ا ضد - نسبت
که پریشانی این سلسله را آخر نیست ۷۰
پری- حا. مص. (بضم اول) امتلاء (ع) پرشدن
... وآغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر ص ۳۸۰
پزیدن- مص. (بفتح اول) (= پختن) ر ك: پختن
پس- ا. (بفتح اول) خلف. عقب. واراء. ظهر. دبر. بعداً. لذا (ع) (۱)- ... زین پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی ٤۸۷

پهلوی: pas
(۲)ـ پاك شو اول و پس دیده برآن پاك انداز ۲٤٦
پس‌آنگهـ قید مرکب‌زمان و ربط
پس‌آنگهش زکرم این‌قدر به‌لطف بپرس ۳٦٥ص
پس‌آنگهشـ پس‌آنگه او را. ر ك: پس‌آنگه
پس پردهـ ا ضـ ـ بیان ظرف مکان و تقریب.
درپس‌آینه طوطی صفتم داشته‌اند ۳۸۰
پس‌ازـ (= بعداز)
(۱)ـ پس‌از ملازمت عیش وعشق مه‌رویان... ر ك: عشق‌مه‌رویان
(۲)ـ دامن مفشان از من خاکی که پس‌از من ر ك: خاکی
(۳)ـ پس‌ازچندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن... ر ك: شکیبایی
پس‌ازاینـ (= بعدازین) قید مرکب زمان. ر ك: خلوتگه خاص. مهربتان. صاحب‌نظرشدن
پس‌پرده ـ اضـ ـ بیان‌ظرف‌مکان‌و تقریب
تو پس پرده چه‌دانی که خوبست و که زشت؟ ۸۰
پس پردهٔ زلفـ ا ضـ ـ بیان ظرف مکان و استعاره و تتابع. ر ك: ماه خورشید نمایش
پستـ ص (بفتح اول و سکون دوم) نازل. اسفل. حقیر. قصیر. دون. خسیس. بخیل. کاسد. نفور لئیم. ذلیل (ع) مقابل بلند. خوار
وز قد بلنداو بالای‌صنوبر پست ۲۷
پست بودنـ مص. م. ر ك: پست
پست شدنـ مص. م. کمتر از ذره نه‌ای، پست مشو، مهر بورز ۳۸۷
پست‌کردنـ مص.م. کاردغمخواری شمشاد بلندت پستم ۳۱٤
پست وبلندـ تن و تضاد. ر ك: پست. پست‌کردن
پستیـ حاـ مص. ذلت. ندامت. حقارت. خفت (ع) خواری. ر ك: خاك پستی. اوج
پسینـ ص. نسبی. نماز پسین. نماز عصر. موقع‌نمازعصر. پهلوی: pasin آخرین
(۱)ـ در پسین بود کـه پیوسته شد از جزء بکل ۳٦۹ص
(۲)ـ ر ك: پیشین
پستهـ ا. (بکسر اول وفتح‌سوم) فستق (مع) ازاصل آرامی فستقا. یونانی: pistakin ایطالیائی: pistashion فرانسه pistache
استعاره برای دهان معشوق:
(۱)ـ گویی‌که پسته توسخن در شنکرگرفت ۸٦
(۲)ـ ای پستهٔ تو خنده زده بر دهان قند... ۱۸۰

(۳)ـ ای پسته کیستی تو؟ خدا
را بخود بخند ۱۸۰
پستهٔ توـ ا ضـ ـ استعاری. ش
(۱) و (۲)
پستهٔ خاموش و شکرین ـ
ا ضـ ـ استعاری (استعاره‌مکنیه)
لب و وصفا
... جان فدای شکرین پستهٔ
خاموشش‌و باد ۱۰۵
پستهٔ خندانـ ا ضـ ـ استعاری و
وصفی. کنایه از دهان
بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی
کن ۳۰۱
پسته و شکرـ تن و استعاره.
ر ك: پستهٔ خاموش. پستهٔ‌خندان
پسرـ ا. ص (بکسر اول وفتح
دوم) طفل. فتی. ابن. ولد. غلام
(ع) فرزند ذکور . قابل دختر.
پهلوی pusar
و با تخفیف پس (بضم اول)
پس آگاه کردند زان کارزار
پس شاه را فرخ اسفندیار
(شاهنامه)
دراصطلاح سالك طریقت‌را گویند
در بدایت سلوك. ساقی
(۱)ـ ای نازنین پسر توچه‌مذهب
گزیده‌ای ۳۹
(۲)ـ های ای پسر بکوش کـه
روزی پدر شوی ۴۸۷
(۳)ـ دهقان سالخورده چه خوش
گفت با پسر... ۴۸۶
(٤)ـ ای پسر جام میم ده که به
پیری برسی ٤۵۵
پسرانـ ج
(۱)ـ ... یاد پدر نمی‌کنند این
پسران ناخلف ۲۹٤
(۲)ـ ... طمع‌مهروصفا ازپسران
میداری ٤۵۰
پسران ناخلفـ ا ضـ ـ وصفی.
ر ك: پسران (۱)
پسر و پدرـ تن و تلازم. ر ك:
پسر ش (۲). پسران
پسر ومادرـ تن. ر ك: مادر دهر
پسریـ با یاء نکره. ر ك: مادر
دهر. ر ك: شیرین پسر
پسندـ ا. ص. (بفتح اول و دوم
و سکون سوم) قبول. مقبول.
ممدوح. مختار. مرغوب(ع) (مانده
از: پسنده. اسم فاعل؟) پهلوی:
passand از patsand
ر ك: بدپسند، خودپسند
پسند افتادنـ مص. م. ر ك:
نوای بلبل
پسندیدنـ مص. اختیار. قبول.
انتخاب. رضا. تصویب. ترجیح.
استحسان (ع) پهلوی: pasinditan
(۱) گر تو نمی‌پسندی تغییر ده
قضا را ۱۰
(۲)ـ شاه ترکان چو پسندید و
به چاهم انداخت ۳٤۵

(۳)ـ چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی ۹٤

«مپسند» بصیغهٔ نهی:

(۱)ـ در میخانه ببستند، خدایا مپسند... ۲۰۲

(۲)ـ به‌خنده گفت که حافظ خدایرا مپسند...

(خانلری ۲۲٦)

(۳)ـ بر دلم گرد ستمهاست، خدایا مپسند ۳۵۵

و بصیغهٔ نفی:

(۱)ـ ما جفا از تو نبینیم و تو خود نپسندی. ر ك: جفا دیدن

(۲)ـ هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی... ر ك: خوشدل

پشتـ ا. (بضم‌اول وسکون‌دوم) ظهر. وراء (ع) پهلوی: pusht

ر ك: پشت صبا

پشت صباـ ا ضـ ـ استعاری.

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین ر ك: سلیمان و مور

پشت‌کردنـ مص.م. اعراض (ع)

بخت گو پشت مکن، روی زمین لشکرگیر ۲۵۷

خانلری: پشت کن و روی زمین لشکرگیر ۲۵۲

پشمـ ا. (بفتح اول و سکون‌دوم) صوف (ع) پهلوی : pashm

ر ك: پشمین

پشمینـ ص. ن. ر ك: پشمین کلاه

پشمین‌کلاهـ ا ضـ . بیان نوع (= کلاه پشمین)

درویشم وگدا و برابر نمیکنم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی (منسوب‌یامحذوف؟)

و ر ك: خرقهٔ پشمین

پشمینهـ ص. ن (استعاره). خرقه پشمینه.

ر ك: پشمینه‌آلوده. پشمینه‌پوش

پشمینهٔ آلودهـ ا ضـ ـ وصفی

شرمان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش ۳۷۳

و ر ك: خرقهٔ پشمینه

پشمینه پوشـ ص.م. صوفی

پشمینه‌پوش تند خو از عشق نشنیدست بو ۱۹۱

پشمینه‌پوشیـ ص.م. با یا وحدت

برق عشق ارخرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت ۸۳

و ر ك: حافظ پشمینه‌پوش

پشنگ ـ ا. علم. پدرافراسیاب پهلوی: peshana نام پرستندهٔ دیو درآبان‌یشت (یشت ۵ بند ۱۰۹) ر ك: پورپشنگ

پشیمانـ ص (بفتح اول) نادم. متأسف.منفعل. تائب(ع) پهلوی: peshâmân و sidâr

(۱)ـ سببی‌ساز خدایاکه پشیمان

نشود ۲۲۷

(۲)ـ که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس ۲۷۱

پشیمانیـ حا . مص . ندامت. انفعال. تأسف. تأدب (ع)

پشیمانی آوردنـ مص. م

عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی ۴۷۳

پشیمانی بودنـ مص. م

گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود ۲۱۸

پشیمانی خوردنـ مص. م

اگر برمن ببخشایی، پشیمانی خوری آخر ۳۷۰

پگاهـ ا. (بفتح اول) صبح. فجر. سحر(ع) پهلوی: pâtgâh

ر ك: بامداد پگاه

پناهـ ا. (بفتح اول. ملاذ. کنف. حمایت. حفظ (ع) پهلوی: panâh

در پناهیدن (مصدرجعلی) فردوسی گوید:

بدید از بد و نیك بازار او

بیزدان پناهید از کار او

(۱)ـ ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم ۶

(۲)ـ از بد حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم ۳۶۶

(۳)ـ ای دل بیا که ما به‌پناه‌خدا رویم ۱۳۳

(۴)ـ تا بمیخانه پناه از همه‌آفات بریم ۳۷۳

(۵)ـ درپناه یك اسم است خاتم سلیمانی ر ك: خاتم سلیمانی

(۶)ـ من برده‌ام به باده‌فروشان پناه ازاو ر ك: باده‌فروشان

(۷)ـ حریم درگه پیر مغان پناهت بس ر ك: حریم درگه

و ر ك: درگه اسلام‌پناه. حمایت زلف. دولت‌پناه. دین‌پناه

پناه بردنـ مص.م التجا (ع) ش (۴) و (۶)

پناهیدنـ مص. (= پناه‌بردن) رك: پناه. ش(۱) بازهم درشاهنامه‌ازین مصدر استفاده‌شده‌است بصورت فعل امر:

به یزدان پناه و بیزدان گرای

که اویست بر نیك وبد رهنمای

پنجـ ا. عدد (بفتح اول وسکون دوم) خمسه (ع) پهلوی: panj

پنج روزـ قید مرکب زمان

(۱)ـ هرکسی پنج روز نوبت اوست ۵۶

(۲)ـ باغبان گر پنج‌روزی‌صحبت گل بایدش ۲۷۶

(۳)ـ که بیش‌از پنج‌روزی نیست حکم میر نوروزی ۴۵۴

(۴)ـ پنج روزی‌که درین مرحله مهلت داری ر ك: مرحله

پنج روزیـ با یاء نکره یاوحدت ر ك: پنج. ش(۲) و (۳)

پنجه ا. (بفتح اول و سوم) قبضةالید، مخلب، برثن (ع) (و منسوب به پنج) چنگال ر ك: پنجه افکندن. پهلوی: panjah مرکب از (پنج + ه پسوندنسبت)

پنجه‌افکندن مص. م. مقابله کردن. نبردکردن . زورکردن با کسی به پنجه. پنجه‌انداختن» (فرهنگ فارسی) ولی در شعر خواجه عکس این معنی است. تسلیم شدن و سست‌شدن است از ترس

از نهیبش پنجه می‌افکند شیر
در بیابان نام او چون می‌شنید ۳٦۷ص

پند ا. (بفتح اول و سکون‌دوم). نصیحة. موعظة. وعظ. تذکیر(ع) اندرز. پهوی: pant اوستائی: panti و اصلا بمعنی راه است. پند دادن یعنی راه نشان دادن و اپنتی apantih بمعنی بیراهه (ذیل برهان)

پند ادیبان ا ضد ـ نسبت
حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان ۳۸۳

پند ازیاد بردن مص.م.
غم جهان مخور وپند من مبر از یاد ۳۷

پند پیران ا ضد ـ نسبت
بشنوکه پند پیران هیچت زیان ندارد ۱۲٦
جوانا سر متاب از پند پیران ٤۱۹

پند پیر دانا ا ضد ـ نسبت. ر ك: پیر دانا

پند حکیم ا ضد ـ نسبت . پند حکیم محض سوابست و عین‌خیر ۲٤۳

پند حکیمان ا ضد . نسبت
حافظ گرت زپندحکیمان ملالتست ۱۰۰

پند دادن مص.م
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن درنمیگیرد ۱٤۹

پند درگرفتن مص. م. پند اثر کردن. ر ك: پند دادن

پند شنیدن مص.م
ر ك: پند پیران. پند ادیبان. پند عاشقان.

پند عاشقان ا ضد ـ نسبت
پندعاشقان بشنو وز درطرب‌بازآ ٤۷۳

پند عزیزان ا ضد ـ نسبت
امروز قدر پند عزیزان شناختم ۱۰۲

پند گوش‌کردن مص. م
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش‌کن ۳۹۹

پند مقلد ا ضد ـ نسبت
باده‌خور غم‌مخور وپندمقلدمنیوش ۳۹۱

پند نیوشیدن مص. م. پند

شنیدن ر ك: پند مقلد. نیوشیدن

پندارـ ا. (بکسر اول) طن.وهم. خیال. فکر. تصور (ع) ر ك: پردهٔ پندار

پنداریدنـ مص. جعلی ر ك: پنداشتن ش(۱) و (۳)

پنداشتنـ مص. (= پنداریدن) گمان بردن. پهلوی: paêndâshtan

تا نپنداری که احوال جهان‌داران
خوشست ۴۳

تو پنداری که بدگو رفت وجان
برد

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
۳۶۹

دوای درد عاشق را کسی کو
سهل پندارد

پنهان وپنهانیـ ص (بکسر اول) مخفی. مکتوم. مستور(ع) پوشیده پهلوی: panihân

۱ـ وز شما پنهان نشاید کرد
سر می‌فروش ۲۸۶

۲ـ ور بود پوشیده و پنهان به
دوزخ در روید ۳۶۷ ص

۳ـ سر سودای تو در سینه
بماندی پنهان ۳۳۵

٤ـ که زیر خرقه نه زنار داشت
پنهانی قکب

٥ـ در حکمت تو پنهان‌صدحکمت
الهی ٤٨٩

٦ـ پنهان ز حاسدان بخودم‌خوان
که منعمان ۱۹٦

۷ـ ای عزیز من نه عیب آن به‌که
پنهانی بود ۲۱۸

۸ـ پنهان ز رقیب سفله بستیز و
بیا ۳۷٦ص

ر ك: رازپنهان. گلاب پنهان‌کردن

پورـ (= پسر) ابن. ولد. صبی. پهلوی: puhr

پورپشنگ ـ ا ضـ ـ بنوت افراسیاب (باایهام) ر ك: اتابك. ر ك: پشنگ

پوشاندنـ مص. (پوشیدن)ستر. اخفاء. الباس. تلبیس(ع) . ر ك: رخ پوشیدن. روی‌پوشیدن. خرقه پوش. خرقه‌پوشیدن. عیب‌پوشیدن

پوشیدهـ ا. مف . محجوب.مستور ملبوس (ع) ر ك: پنهان (۲)

پوشیده و پنهانـ تن و ترادف. ر ك: پنهان (۲)

پوئیدنـ مص. مشی. ذهاب . بحث. تفتیش(ع) دویدن‌به‌شتاب. جستجوکردن از ریشه پوی و پائیت: pâit

۱ـ گرد بیت‌الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز ۲٦۲

۲ـ که من دلشده این ره نه‌بخود
می‌پویم ۳۸۰

۳ـ چند پوید بهوای تو زهرسو
حافظ ٤٥٥

٤ـ از در عیش درآ و بره عیب



مپوی ۴۸۵

پهلو- ۱. (بفتح اول و ضم سوم) طرف. جانب. جنب. قرب. جوار. عند (ع) پهلوی: pahluk تهیگاه

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود ۲۱۰

پهلو و دل- تن ر ك: پهلو

پهلوی- ص. ن. (بفتح اول و سوم) منسوب به پهلو. فهلوی (معرب) زبان پهلوی از اصل: parthava و پرثو و پارتی بمعنی فارسی وایرانی. همریشه با پهلو و پهلوان وگوشهٔازماهور

۱- بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی... ۴۸۶

۲- مرغان باغ قافیه سنجند و نکته‌گوی
تا خواجه می‌خورد بغزلهای پهلوی ۴۸۶ و رك: بلبل

پهن- ص. (بفتح اول و سکون دوم) عریض. واسع. منبسط. مفروش. مسطح (ع) پهلوی: pahan و عرض مقابل طول و درازا

در «گوش پهن کردن» بمعنی استراق‌سمع و دزدیده‌گوش‌کردن یا با دقت گوش‌کردن

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن‌کرده زشاخ درخت خویش ۲۹۱

پهن‌کردن- توسیع. تسطیح. تعریض (ع) گستردن. خواباندن ر ك: پهن

پی- ۱. (بفتح اول = پا). رجل. قدم. اثر (ع) و حرف‌اضافه بجای برای و پس و بمعنی دنبال پهلوی: pay و همریشه با پیاده پایدار و پایا

۱- عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما ۱۰

۲- مدام درپی طعن‌است برحسود و عدوت قلا

۳- چون تو درآمدی پی‌کار دگر گرفت ۸۶

۴- بسعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود ۲۳۴

۵- چرا نه درپی عزم دیار خود باشم ۳۳۷

۶- راحت جان طلبم وزپی جانان بروم ۳۵۹

۷- بیدار شو که خواب عدم در پی است، هی ۴۲۹

۸- آنکه مدام شیشه‌ام ازپی‌عیش داده است ۳۸۲

۹- به آب زندگانی برده‌ام پی. ر ك: آب زندگانی

و ر ك: فرخنده‌پی. مبارك‌پی. زیر

پی. درپی آزاربودن. ازپی. زپی.
و ر ك: خضر پی خجسته
پی‌اش– ا ضـ – (پی‌او) دنبال او
۱– وز پی‌اش سورهٔاخلاص‌دمیدیم
و برفت ر ك: سورهٔ اخلاص
۲– اگـر روم ز پی‌اش فتنه‌هـا
برانگیزد ر ك: انگیختن
۳– که چو صبحی بدمد در پیش
افتد شامی ر ك: صبح‌وشام
پی‌ام– ا ضـ – (پی من)
اگرچه درپی‌ام افتند هردم‌انجمنی
ر ك: انجمن
پیاده– ص. (یاسم‌صفت) (بکسر
اول) راجل (ع) مقابل سوار
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند
۱۹۵
پیاده رفتن– مص. م. رك: پیاده
پیاله– ا. (بکسر اول و فتح لام)
قدح (ع) قدح خالی بقول لامعی
چلبی بنقل سودی. کاسهٔ کوچك
(شرح سودی)
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
۱۱
و ر ك: لب پیاله
پیاله از دست دادن– مص.م.
منه ز دست پیاله، چه میکنی ؟
هی هی! (خانلری ۴۲۲)
پیـاله بدست بودن– مص. م .
ر ك: خواب خوش
پیاله پنهان‌کردن– مص. م. کنایه
از ریاکاری. ر ك: آستین مرقع
پیاله‌پیما– ص. م. باده‌گسار .
پیاله‌نوش. ر ك: قرابه نوش
پیاله پیمودن– م ص. م. بـاده
گساریدن. ر ك: پیاله‌پیما
پیاله خواستن– مص. م. ر ك:
شراب کوثر
پیاله‌گرفتن– مص.م. باده‌گساریدن
۱– پیاله‌گیر وبیاسا زعمرخویش
دمی ۴۷۱
۲– ر ك: جامه پاره‌کردن
پیام– ا. (بفتح‌اول) خبر.سلام.
وحی. الهام (ع) پهلوی: paitâm
(پیغام) ر ك: فرخنده پیام
پیام‌آشنایان– ر ك: آشنا ش(۱۲)
پیام‌آمدن– مص. م. ر ك: پیام
یار
پیام آوردن– مص. م.
۱– پیامی آورد از یار و در پیش
جامی قکط
۲– اگر بسوی من آری پیامی از
بر دوست ۶۱
۳– به عشوه هم پیامی بر سر
بیمار می‌آورد ۱۴۶
پیام بردن– مص. م.
مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد
۱۲۹
که ببرد به‌نزد شاهان ز من گدا
پیامی؟ ر ك: شاه، وگدا
پیام دادن– مص. م.

پیام داد که خواهم نشست با رندان
ر ك: رندان

پیام داشتن مص. م.
گر ازآن یار سفرکرده پیامی‌داری
ر ك: یار سفرکرده

پیام دوست ا ضد - بیان نوع
پیام دوست شنیدن سعادت‌است و سلامت ۴۶۹

پیام سروش ا ضد - بیان نوع
که هست گوش دلش محرم پیام سروش ۲۸۳
پیش‌آ و گوش دل به‌پیام سروش کن ۳۹۹

پیام شنیدن مص. م. ر ك: پیام دوست

پیام فرستادن مص. م.
دیری است که دلدار پیامی نفرستاد ۱۰۹
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد ۱۰۹

پیام یار
هردم پیام یار و خط دلبر آمدی ۴۳۹

پیچ ص (بکسر اول). اعوجاج. معوج. مجعد. حلقه (ع) تاب.خم. ر ك: پرپیچ‌وخم. پهلوی: pêç پیچیدن

پیچ پیچ ص. م. پیچ درپیچ
شب تیره چون نسر آرم ره پیچ پیچ زلفش (خانلری ۱۱۳)

پیچیدن مص. (با ایهام) لف. انعطاف. انطواع (ع) گرفتارشدن پهلوی: pêçitan
۱- گرغالیه خوشبوبود درگیسوی تو پیچید ۱۰
۲- در زلف چون‌کمندش، ای دل مپیچ کانجا ۹۴
و ر ك: سر پیچیدن. عنان‌پیچیدن

پیدا ص (بکسر اول) وضع ع پهلوی: paitâk
ظاهر. مشخص. شاخص. معروف
۱- در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
۲- در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن
۳- ای دررخ‌تو پیدا انوارپادشاهی
٤- ر ك: ناپیدا

پیدا بودن مص. م
۱- پیداست ازین‌شیوه که مست است شرابت ۱۵
۲- پیداست نگارا که بلندست جنابت ۱۵
۳- دریاب کار ما که نه‌پیداست کار عمر ۲۵۳
٤- چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
۵- که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد ۱۵۷
٦- رقم مهر تو برچهرهٔ ما پیدا بود
وقت رندی و طرب کردن رندان

پیداست ۲۰

پیدا شدنـ مص. م.

۱ـ عشق پیدا شد وآتش بهمه عالم زد

۲ـ امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان

۳ـ رایت سلطان گل پیداشد از طرف چمن

۳۶۴

پیدا و پنهانـ تن و تضاد

گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

۳۶۳

پیرـ ص. (بکسر اول و سکون یـا) مسن. معمر. عجوز. مرشد (ع) پهلوی pir همریشه با père پدر. در فرانسه و در اصطلاح پیـر معنوی و «دلیل راه» و اکسی‌که مریدرا دستگیری و هدایت‌وتلقین‌ذکرکند ومرشد و رهبر ودوست‌خداوند ازجمیع‌جهات «الله الله اگـر خواهی پیوسته قرین بخت جوان باشی دامن پیر معنوی را محکم گیر که بی‌عنایت پیرراستین هرگز جوانی پیرنشد و بکرامت پیران معنی ترسید» (مناقب افلاکی ۱۱۳)

گفته‌اند کـه حافظ پیر و مرشد خاص و شناخته شده‌ای نداشته است شاید بدلیل ایـن بیت از دیوان اوست:

بکوی عشق منه بی‌دلیل را قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد ۱۶۸

و بهرحال لزوم داشتن پیـر و اطاعت از او را گوشزد کـرده است:

به می سجـاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالك بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها ۱

تعبیرات خواجه از پیر با صفات و نعوت مختلف بگونه‌های زیـر است:

پیر باده‌فروش ۲۳۹ پیر پیمانه کش ۳۸۷ پیرخرابات ۷۱و۳۱۹ و ۴۰۵ پیر خرابات‌پرور ۳۲۹ پیر خرد ۲۰۷ پیردانا ۳ پیر دردی‌کش ۱۲۲ پیر دهقان ۸۸ پیرژنده‌پوش پیر سالخورده ۸۶ پیـر سالك عشق ۲۷٤ پیر سال وماه ۳۲۱ پیر سرای مغان، پیر صاحب فن ۳۸۸ پیرصحبت۲٤٤ پیرطریقت۳۷ پیر فرزانه ۳۲۷ پیرمغان ۱و۱۰ و ۱٤۶ و ۱۵۸ و ۲۰۳ و ۲۰۵ و ۲۰۸ و ۲۶۹ و ۳۲۱ و ۳۳۵ و ۳٤۰ و ۳٤۳ و ۳۵۳ و ۳۵۸ و ۳۶٤ و ۳۶۷ و ۳۷۹ و ۴۰۶ و ۱٤۵ و ۲۰۰ و ۵۳ و ۱۹۸ و۶۹ و پیر مناجات ۳۷۳ و پیرمیخانه ۱۸۲ و ۳۶۱و۳۹۱ وپیرمی‌فروش

۱۰۰ و ۱۷۵ و ۲۸۵ و ۳۴۳ و
پیر می‌فروشان ۱۴۹ و پیرمی‌کده
۲۴۳ و ۳۹۳

پیر بودنـ مص. م.
گرچه پیرم توشبی تنگ درآغوشم گیر
تا سحرگه زکنارتو جوان‌برخیزم ۳۳۶

پیر دهقانـ ا ضـ. مقلوب (= دهقان پیر) پیربزرگ با ایهام
غم‌کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست ، پیر دهقان گفت ۸۸

پیرشدنـ مص. م
۱ـ پیران سخن ز تجربه گویند، گفتمت
های ای پسر که پیر شوی پند گوش‌کن ۳۹۸
۲ـ برمن چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم ۳۲۱
۳ـ چون پیرشدی حافظ ازمیکده بیرون آی ۴۶۶

پیر صومعهـ ا ضـ ـ اختصاص . پیر ترسا. راهب پیر
سر زحسرت بدرمیکده‌ها برگردم
چون شناسای تو در صومعه یك پیر نبود ۲۰۹

پیرکنعانـ ا ضـ ـ اختصاص . یعقوب پیامبر و پیرکنعانی
۱ـ شنیده‌ام سخنی‌خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت ۸۸
۲ـ یوسف‌عزیزم‌رفت، ای‌برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی ۴۷۳

پیرکنعانیـ ا ضـ ـ نست یا وصف ر ك: پیرکنعان ش (۲)

پیر گلرنگ ـ ا ضـ ـ وصفی اشاره‌ایست باایهام به‌شیخ‌محمود عطار شیرازی معروف به پیر گلرنگ و معاصر با حافظ
پیرگلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد، ارنه حکایتها بود ۲۰۳

پیر فلكـ (= فلك پیر) ر ك: فلك پیر

پیر ماـ ا ضـ ـ اختصاص. اشاره است به داستان پیر صنعان ، عبدالرزاق یمنی معتکف مسجد کعبه که درخواب عاشق دختر ترسایی شد و چون بیدارگشت بهوای او به روم رفت:
دوش از مسجد سوی‌میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی قبله چون

آریم، چون
روی سوی خانه خمار دارد پیرما
۱۰

(ر ک: شیخ صنعان)

پیرما– ا ضه – اختصاص. مرشدما
پیرما گفت خطا برقلم‌صنع نرفت
آفرین برنظر پاك خطاپوشش‌باد
۱۰۵

پیرمن– ا ضه – اختصاص. مرشد من
آنکس‌که منع ما ز خرابات می‌کند
گو درحضور پیرمن این‌ماجرا بگو
۴۱۵

پیر منحنی– صفت چنگ.
می ده کـه سر بگوش من آورد چنگ وگفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
۴۷۹

پیر وجوان– تن و تضاد و پیری و جوانی
۱– عیب جوان و سرزنش پیـر می‌کنند
۲۰۰
۲– گفتم ز لعل نوش لبان پیررا چه سود؟
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان‌کنند
۱۹۸
۳– هرچند پیر وخسته‌دل وناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
۳۲۱

۴– از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی
۳۸۵
۵– جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جـوان بـه
۴۱۹
۶– جوان بخت جهانم گرچه پیرم
ر ك: قدح پرکردن
۷– ر ك: بندهٔ پیر. پیر بودن

پیر صومعه– تن. ر ك: صومعه: پیر صومعه

پیران – ج. پیران سخن زتجربه گویند و گفتمت
۳۹۸
(۲)– رك: پیر و جوان ش (۶)

پیـران – ا. علم پیـران ویسه. سپهبد یا وزیر افراسیاب همراه با شیدهٔ ترك
(۱) کجارای پیران لشکر کششش
کجا شیده آن ترك خنجر کششش
۳۵۷

پیران جاهل – ا ضه – وصفی
مـــا را برندی افسانـه کردنـد
پیران جاهل شیخان گمراه ۴۱۷

پیرانه سر– ا ضه . مقلوب. سر پیری. «پیرسر» به‌قول فردوسی:
همی گفت من زنده با پیـر سر
بدیـــدم بدیـن‌سان گرامی پسر
(۱)– پیرانه سرم عشق وجوانی

بسر افتاد ۱۱۰
(۲) ــ بدین باغ ار خدا خواهد
وگر پیرانه سر حافظ
نشیند برلب جویی و سروی در
کنار آید ۱۱۵
(۳) ــ باز به پیرانه سر عاشق
و دیوانه شد ۱۷۰
(٤)ــ اگر آن طایر قدسی ز درم
باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز
آید ۲۳
(٥)ــ اینکه پیرانه سرم صحبت
یوسف بنواخت
اجر صبری است که در کلبهٔ
احزان کردم ۳۱۹
(٦)ــ پیرانه سرهوای‌جوانی است
در سرم ۳۲۹
(۷)ــ خسروا پیرانه سر حافظ
جوانی می‌کند ٤۱۰
(۸)ــ پیرانه سر مکن هنری‌ننگ
و نام را ۷
پیر مغانــ ر ک: پیر
پیریــ حا. مص. کبر. شیخوخه
هرم (ع) سالخوردگی مقابل
جوانی
(۱)ــ ای پسر، جام میم ده که
به پیری برسی ٤٥٥
(۲)ــ پیری چو رکاب پایداری
کردی ۳۸٥
(۳)ــ بطهارت‌گذران منزل پیری و
مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب
آلوده ٤۲۳
پیری وجوانیــ تن و تضاد رك:
پیر و جوان (٥)
پیری و شبابــ تن وتضاد ر ك:
پیری (۳)
پیراستن ــ مص (بکسر اول)
تزیین. تقلیم. حلاقه. صیقل.
الصاق (ع). برش‌دادن. کم کردن
زیادتی و ناهمواری چیزی. پیرایه
و پیرایش. پهلوی v - pêrastin
(تراشیدن مو و غیره)
(۱) ــ از بهر خدا. زلف مپیرای
که ما را
شب نیست که صد عربده‌با باد
صبا نیست ٦۹
(۲)ــ شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود
می‌آید
که براو وصله بصد شعبده
پیراسته‌ام ۳۱۱
پیراستهــ ا. مف. مزین . مقلم .
مصقول. مرتب (ع) ساخته.
پرداخته. خوش‌نما. پهلوی:
پستن‌وپیرایش. پهلوی v - pêrastak
رك: پیراستن ش
(۲)
پیرامن ــ (= پیرامون) (بکسر
اول و ضم پنجم) اطراف. حوالی.
حدود. حاشیه. طراز. دائره (خ.
گرداگرد چیزی (برهان). پهلوی:
«پرامون‌یشت» pêramun

یا «فرامون‌یشت» دونماز است که با «اشم وهود» و «تیاوهو» آغاز می‌گردد. وجه تسمیه آن شاید چنان باشد که این دو نماز گرداگرد ادعیه دیگر را فراگرفته و همهٔ نمازها و نیایش‌ها با این دو دعا احاطه شده (خرده اوستا ٤٤) و (ذیل برهان)

گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام ۳۰۹

پیراهن ـ ا. (بکسر اول و فتح پنجم) قمیص (ع) پهلوی: pêrahan بتخفیف: پیرهن.

(۱) ـ خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ
وآنجا به نیک‌نامی پیراهنی دریدن ۳۹۲

(۲)ـ فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز ۲٦٦

(۳)ـ زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست ۲٦

پیراهن چاك ـ ا اضـ. وصفی پیراهن چاك خورده. ر ك: پیراهن ش (۲)

پیراهن‌چاك ـ ص. م. بی‌طاقت. ر ك: پیراهن ش(۳)

پیراهن دریدنـ مص. م. کنایه از بی‌طاقت شدن

(۱)ـ ز خود برون شد و برخود درید پیراهن ۳۸۸

(۲)ـ وآنجا به نیك‌نامی پیراهنی دریدن ۳۹۲

(۳)ـ پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای ٤۲٤

و سعدی گوید:

پیرهن می‌بدرم دم بدم از غایت شوق
که وجودم همه اوگشت و من این پیرهنم

پیراهن زرکش ـ اضـ. وصفی

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع ۳٤۲

پیراهن صبوری ـ اضـ ـ استعاری ر ك: پیراهن دریدن (۳)

پیراهن قبا کردن ـ مص. میسم پیراهن دریدن

پیراهنی که‌آید از اوبوی یوسفش
ترسم برادران غیورش قبا کنند ۱۹٦

که اشاره و تلمیح است به«ولما فصلت قال ابوهم انی‌لاجد ریح یوسف لولان لا تفندون» (یوسف ـ ۹٤)

پیراهن وقباـ تن

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم درآغوش

۲۸۲
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر در
میان تست (سعدی)

پیرایه ـ ا. (بکسر اول و فتح چهارم) تزیین. تقلیم. زینة (ع) آرایش . زیور. پیرایش پهلوی: pirayak
بربست مشاطه‌وار پیرایهٔ گل
۳۸۱

پیرایه بستن و پیرایهٔ گل بستنـ مص. م. رك: پیرایه

پیروزی ـ حا. مص. انتصار. ظفر. فتح. غلبه (ع) پهلوی: pêrozih

پیروی ـ حا. مص. اتباع. متابعت (ع) پهلوی: hâvasht (هاوشت) (پیرو)
سالها پیروی مذهب رندان‌کردم
۳۱۹

پیشـ ا. (بکسر اول) قدام. عند. مقابل. سابق (ع) و قید زمان و قید مکان . مقابل پس. پارسی باستان: patish (ذیل برهان)
(۱)ـ من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش رك: ورع
(۲)ـ شب تار است و ره وادی ایمن در پیش ر ك: وادی ایمن
(۳)ـ پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست ۲۱
(٤)ـ پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت ۲۱ رك: پا برگرفتن
(۵)ـ از روان بخشی عیسی‌نزنم پیش تو دم ر ك: عیسی
پیش ازین ۲۰٦ پیش باز رفتن (استقبال‌ـع) ٤۰۸ پیش بالامردن ٤۲۲ پیش‌بینان ٤۰۳ پیش چشم ۱۹۷، ۳۰۳، ۳۳۲، ۹۲ پیش درد ۹۲ پیش دیدن ٤۸۳ پیش دل (قکا) پیش‌رفتار (ر ك: پیش. ش (٤) پیش زاهد ٤۷۳ پیش شاه ٤۰۸ پیش‌کار (خادم. قائم‌مقام. (ع) ۳۰۹ پیشکاران(جمع پیشکار) ۳۰۹ پیشکش (تحفه. هدیه ع) ٤۲۲

پیشگاهـ مسند. حضرت. صدر (ع) ۱۱۳ پهلوی: patishgas

پیش عشاق بغرامت برخاستن ـ مص. م. و تلمیح و اشاره برسم صوفیان ر ك: پی‌ماچان

پیشگاه حقیقتـ ا ضـ استعاری. در تلمیح واشاره به «یوم تبلی‌ـ السرائر» (طارق/۸٦)
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی‌که عمل برمجازکرد
۱۳۳

پیشگاه سلطنت ـ اضـ ـ بیان طرف وتقریب. ر ك: جاه و جلال ش (۳)

پیش گرفتنـ مص. م. (= پیش‌ـ

گیری) مواظبت (ع) پرستاری و نگاهداری

دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد ۲۵٦

پیش مردن ـ مص. م. فدا شدن. قربانی شدن (در رسم فدیه) و پیش چشم جان سپردن

(۱)ـ پیش بالای تو میرم چه به جنگ و چه بصلح ٤۲۲

(۲)ـ که پیش چشم بیمارت بمیرم ۳۳۲

(۳)ـ گو نگاهی کن کـــه پیش چشم شهلا میرمت ۹۲

(٤)ـ که پیش دست و بازویـت بمیرم ۳۳۱

(۵)ـ خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب ۹۱

(٦)ـ ای همه جای تو خوش پیش همه‌جا میرمت ۹۲

(۷)ـ گاه پیش دردوگه پیش‌مداوا میرمت ۹۲

(۸)ـ حافظ به پیش چشم تـــو خواهد سپرد جان ۳۰۳

پیش و پسـ تـن و تضاد ر ك: دام

پیشه ـ ا. (بکسر اول و فتح‌دوم) حرفه. شغل. عادت (ع) پهلوی: péshak

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود ۳۳۷

پیشینـ ص. نسبی. سابق. مقدم. عتیق (ع) مقابل پسین. ر ك: سابقهٔ پیشین

پیشینه ـ ص. نسبـی. سلف. سابقه (ع). ر ك: شاهان پیشینه

پیشانیـ ا. (بکسر اول) جبین. جبهـه. قـــوه. صلابت. تکبر. سماجت (ع) مجـــازاً در معنـی گستاخی و بیشرمی بکار رفتـه است. (در پهلوی: pêshânik بمعنی اصلی و چهره نیز آمده).

دل زناوك چشمت گوش داشتم لیکن

ابروی‌کماندارت می‌برد به‌پیشانی ٤۷۳

درمعنی‌گستاخی جلال‌الدین محمد بلخی هم گفته است:

رستم من از خوف رجا

عشق از کجا شرم از کجا

ای خاك برشرم و حیا

هنگام پیشانی است این

و سعدی گوید:

(۱)ـ رستمی باید که پیشانـی کند با دیونفس

گر بر او غالب شود افراسیاب افکنده‌ایم

(۲)ـ چو آهن تاب آتش می‌نیارد چرا باید که پیشانی کند موم؟

و از سلمان ساوجی است:

غمزه و چشم تو شوخند ، ولی آمده‌اند

ابروان تو به پیشانی از ایشان

برسر
و از عبید زاکانی است:
زلفت به پریشانی دل برد بــه پیشانی
دل برد به پیشانی زلفت بــه پریشانی
پیغام ـ ا. (بفتح اول و سکون یا) (= پیام) خبر. رسالت. وحـی. بشارت (ع)
پهلوی: peyghâm
(۱)ـ مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
(۲)ـ اول ببانگ نای و نی. آرد بدل پیغام وی رك: بانك نای و نی
(۳)ـ هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو ۴۱۲
پیغام اهل راز ـ اضـ. نسبت و بیان نوع رك: اهل راز
پیغام دوست ـ اضـ. نسبت و بیان نوع رك: پیغام ش (۱)
پیغام بردن ـ مص. م. رك: آصف (حضرت آصف)
پیغام بودن ـ مص. م. رك: پیغام ش (۳)
پیغام سروش ـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع
گوش نامحرم نباشد جای پیغـام سروش ۲۸۶
پیغامیـ با یاء وحدت
(۱)ـ محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند ۱۸۲
(۲)ـ برسانش زمن ای پیک صبا پیغامی ۴۶۷
پیک ـ ا. (بفتح اول و سکـون دوم) رسول. قاصد. ساعی البرید (ع) معـرب آن فیج. اوستایـی padika هم‌ریشه با پیاده و صفت ماه درمنسوبات کواکب رك: پیك جهان پیما
پیک بشارت ـ ا ضـ ـ اختصاص و بیان نوع
دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد رك: بشارت
پیک جهان پیمان ـ ا ضـ ـ استعاری
در رکابش مه نو پیك جهان پیما بود ۲۰۴
پیک خبرگیر ـ ا ضـ ـ وصفی
بشنو ای پیك خبرگیر و سخـن بازرسان ۳۸۵
پیک خلوت رازـ ا ضـ ـ اختصاص و کنایه از نسیم صبح یا بادصبا
تو پیك خلوت رازی ودیده برسر راهت ۴۷۶
پیـک دوانیـدن ـ مص. م. پیك فرستادن
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد ۱۰۹
پیک راستان ـ ا ضـ ـ استعاری پیك عاشقان. بادصبا
ای پیك راستان خبر یار ما بگو ۴۱۵
پیک راه ـ ا ضـ ـ اختصاص

نسیم روضهٔ شیراز پیك راحت بس
۲۶۹

پیك صبا ــ ا ضد ــ تشبیهی. ر ك: صبا

پیك صبح ــ ا ضد ــ تشبیهی و استعاری بجای پیك نسیم صبح
کو پیك صبح تا گله‌های شب فراق
۳۱۵

پیك مشتاقان ــ ا ضد ــ استعاری در صورتی که پیك مستعار صبا باشد
مرحبا، ای پیك مشتاقان بده‌پیغام دوست
۶۲

پیك نامور ــ ا ضد ــ وصفی
آن پیك نامور که رسید از دیار دوست
۶۰

پیکر ــ ا. (بفتح اول) تمثال. مجسمه (ع) تندیس. پهلوی: patkar ر ك: روی مه‌پیکر

پیلــ ا. (= فیل) پهلوی: pîl ر ك: پای پیل.

پیما ــ ا. فا. مرخم (بفتح اول و سکون دوم) بجای پیماینده از مصدر پیمائیدن و پیمودن ر ك: بادپیما. باده‌پیما. پیاله‌پیما.
(ر ك: پیمودن)

پی‌ماچان ــ ا. م. (= پاماچان) (لهجهٔ قدیم شیراز) صف نعال (ع) دم در وکفش‌کن جائیکه اشخاص نازل قدر می‌نشستند (مناقب افلاکی ص ۲۱۰، ۳۲۸، ۶۹۶، ۷۱۷) و رسم صوفیان بوده که اگر یکی از ایشان مرتکب خطایی میشده او را در پی‌ماچان برای تنبیه و غرامت بیك پای باز می‌داشتند در حالیکه باید هر دو گوش خود رابدو دست (گوش راست بدست چپ و گوش چپ بدست راست) می‌گرفتند تاوقتی که پیر از تقصیر او درگذرد
به پی‌ماچان غرامت بسپریمن غرت یك وی روشنی از ما امادی
۴۳۸
یعنی به پاماچان غرامت خواهیم سپرد اگر تو گناه و تقصیری از ما دیده باشی

پیمان ــ ا. (بفتح اول و سکون دوم) شرط. عهده. معاهده. میثاق. قول. قرار (ع) واندازه. پهلوی: patmân در مینو خرد پیمان بمعنی اعتدال آمده (پرسش ۲۶. بند ۲ و ۳۳) و نام ایزدی است که بوسیلهٔ اهریمن (گنامینو) قبل از پادشاهی جمشید بلعیده شده بود (دینکرت = فصل سوم ص ۲۵۵)
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
۲۴

پیمان‌ده ــ ص. م. و نعت فاعلی بجای پیمان دهنده. اندازه دهنده

به پیمانه و جام (ساقی)

باده، لعل لبش کز لب من دور مباد
راه روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست ۶۷

پیمان ده پیمانه ـ ا ضـ ـ استعاری. ساقی ر ک: پیمان ده

پیمان شکن ـ ص. م. (نعت فاعلی بجای پیمان شکننده) . ناکث . ناقض‌العهد (ع) پیمان گسل . عهدشکن. پهلوی: مهر دروج mèhrdrouj

(۱)ـ پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال ۳۱۲

تلمیح و اشاره است به «الذین ینقضون عهدالله بعد میثاقه» (بقره ـ ۲۷)

(۲)ـ کله من در ترک پیمانه، دلی پیمان شکن دارم ۳۲۷

پیمان‌شکنان ـ ص. م. و جمع پیمان‌شکن. رک: صحبت پیمان شکنان

پیمان‌شکستن ـ مص. م. نقض‌العهد (ع)

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست ۱۷۴

پیمان گسلیدن ـ مص. م. (= پیمان شکستن) ر ک: گسلیدن

پیمان و صلاح ـ تن. رک: پیمان (۱)

پیمان و پیمان ده ـ جناس زاید. (مطرف) ر ک: پیمان ده

پیمان و پیمانه ـ جناس زاید (مطرف) ر ک: پیمان و پیمان‌شکن ش (۱) و (۳) و پیمانه‌کش و پیمانه‌کشی . حدیث پیمانه. پیمانه ش (۸)

پیمانه ـ ا. (بفتح اول و چهارم) مکیال . قدح (ع) ظرفی که با آن مایعاب را توزین کنند. مجازاً بمعنی باده یا شراب یا می آمده است. کیل و کیله در فارسی از عربی آمده و بمعنی پیمانه است . (از پیمان + ه پسوند نسبت یا آلت) قالب و اندازه و قسمت (با ایهام)

(۱)ـ آنچه او ریخت به پیمانه‌ما، نوشیدیم ۲۶

(۲) ـ عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه

(۳)ـ گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

(٤) بدر صومعه با بربط و پیمانه روم ۳۶۰

(۵)ـ وآغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر ۳۸۰

از سر پیمان برفت، برسر پیمانه شد ۱۷۰

(۷)ـ گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند رك: گل آدم

(۸)ـ آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم ۲۶

پیمانه پر کردن ـ مص. م. رك: پیمانه ش (۷)

پیمانه زدن ـ مص. م. **پیمانه** نوشیدن. **تقدیر کردن**

پیمانه ترك کردن ـ

که من در ترك پیمانه دلی پیمان شکن دارم ۳۲۷

پیمانه در کشیدن ـ مص. م. باده گساردن. پیمانه نوشیدن. رك: پیمانه ش (٤)

پیمانه عمر ـ ا ضد ـ استعاری مدت عمر. اندازه عمر. «**فی‌الحال** تغییری دربشرهٔ مبارك چلبی ظاهر شد... فرمود که مرا بخانه برید که پیمانهٔ عمر ما نیز پر شدن گرفت و هنگام کوچ نزدیك آمد...» (مناقب افلاکی ص ۷۷۸ دروفات چلبی بسال ۶۸۳) رك: پیمانه. ش (۵)

پیمانه‌کش ـ ص. م. نعت فاعلی بجای پیمانه کشنده. پیمانه‌نوش. صفت پیر

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد ۳۸۷

پیمانه‌کشی ـ حا. مص. م. (= پیمانه کشیدن) رك: پیمان

پیمانه و پیمان ـ تن و جناس مطرف. رك: پیمان. پیمان‌ده. از سر پیمان رفتن. پیمان‌شکن (۱)

پیمانه وجام ـ تن ر ك: جام‌وپیمانه

پیمانه می ـ ا ضد ـ موصول (پیمانهٔ می) و بیان جنس

وانگه بیك پیمانه می‌بامن وفاداری کند رك: وفاداری کردن

پیمانه نوشیدن ـ مص م. (= پیمانه در کشیدن) رك: پیمانه ش (۱۰)

و رك: حدیث پیمانه

پیمودن ـ مص. (بفتح اول) کیل. قیاس وزن. ذرع. سقی. شرب ـ الخمر. طی طریق. پهلوی: patmutan نوشیدن و نوشاندن. و در **نوردیدن**

(۱)ـ کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود ۱۶۷

ر ك: باد پیمودن و باده پیمودن و پیاله پیمودن و پیاله پیما

(۲) که من پیمودم این صحرا، نه بهرامست نه گورش ۲۷۸

پیوستن ـ مص. (بفتح اول) اتصال. وصل. الحاق. حدوث. معاشرت. مزج نکاح (ع) پهلوی: patvastan

(۱)ـ ور وسمه کمانکش گشت در ابروی تو پیوست ۲۷

(۲)ـ خوش عروسی است جهان از ره صورت، لیکن

هرکه پیوست بدو، عمر خودش کابین داد ۱۱۲

(۳)ـ بدین راه و روش می‌رو که در دلدار پیوندی رك: دلدار

پیوسته ـ ص. مف. دائم. ملحق. متصل. بلاانقطاع (ع) از مصدر پیوستن.

(۱)ـ دوتا شد قامتم همچون کمانی ز غم پیوسته چون ابروی فرخ ۹۹

(۲) ـ پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست ٤٦

(۳)ـ پیوسته صدرمصطبه‌ها بود مسکنم ۳٤۳

(٤)ـ پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت ۸۲

پیوند ـ ا. (بفتح اول و سوم) وصل. اتصال. مزاوجه. علاقه. اتحاد. عشق. عهد. میثاق (ع). پیمان. پهلوی: patvand پیوستگی. خویشی و نسبت. در مینو خرد (پرسش ۲۰ بند ۲۰) بمعنی نسل (ع) آمده «زیرا که کین در پیوند ادامه می‌یابد» و این همان: «الحب والبغض یتوارثان» است.

(۱)ـ سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست ۷۰

(۲)ـ پیوند عمر بسته بموئی است، هوشدار ٦٥

(۳)ـ در ازل بست دلم با سرزلفت پیوند ۲۲۳

(٤)ـ نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست ۲۳

پیوند تو ـ ا ضد ـ نسبت ش(۱)

پیوند جان ـ ا ضد ـ استعاری

پیوند بستن ـ مص. م. ش (۳)

پیوند عمر ـ ا ضد ـ استعاری ش (۲)

پیوندی ـ با یاء مخاطب وبصیغه مضارع التزامی یا شرطی بجای بپیوندی

بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی ٤٤۰

ت = ۴۰۰

«ت» حرف چهارم ازحروف‌الفبای فارسی و حرف سوم از حروف ابثر عربی واز حروف همس (در تجوید) و از حروف جمل در «قرشت» برابر چهارصد . از حروف قافیه روی مقید به حرف قید در غزلهایی با این مطلعها:

۱ـ مطلب طاعت و پیمان وصلاح از من مست... ۲٤

۲ـ شکفته شد گل حمرا وگشت بلبل مست... ۲٥

۳ـ در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست... ۲۷

٤ـ زلف آشفته وخوی کرده و خندان لب و مست... ۲٦

٥ـ بجان خواجه وحق قدیم و عهد درست... ۲۸

٦ـ ما را ز خیال تو چه پروای شرابست... ۲۹

۷ـ کنونکه می‌دمد از بوستان نسیم بهشت... ۷۹

۸ـ عیب رندان مکن ، ای زاهد پاکیزه سرشت... ۸۰

۹ـ صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت... ۸۱

و حرف وصل بعد از روی مجرد مطلق «م»

چه‌لطف بودکه ناگاه رشحهٔقلمت
حقوق خدمت‌ما عرضه‌کرد برکرمت
۹۳

و حرف وصل بعداز روی مطلق «ل» و «م» و «ی» و مقید به ردف اصلی:

ازسرکوی تو هرکو بملالت برود
نرودکارش وآخر به‌خجالت برود
۲۲۲

زان یار دلنوازم شکری است با شکایت ۹٤

مدامم مست می‌دارد نسیم بعد گیسویت... ۹٥

یارب سببی سازکه یارم‌به‌سلامت
بازآید و برهاندم از بند ملامت

۸۹
و حرف خروج بعداز روی مطلق «ر» و مقید به ردف اصلی:
ای‌غایب‌ازنظر، به‌خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
۹۱
تـ ضمیردوم‌شخص مفرد متصل. بجای تو
بادت بدست‌باد اگردل‌نهی‌به‌هیچ
۱۰۰
تاـ حرف اضافه به متمم و فعل برای ربط و شرط. پهلوی: tâk
۱ـ بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
۳۷۴
یعنی اگر بیایی و بشرط آنکه بیایی
۲ـ هزارنکته درین کار هست تا دانی
قکب
یعنی اگربدانی، وبرای‌آنکه بدانی برای شرط و تعلیل.
زلف بر باد مده تا ندهی بربادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
۳۱۶
و تا آخر غزل در مصاریع دوم و برخسی‌ازمصراعهای اول این‌غزل.
برای انتها و بمعنی «الی» عربی و بیان فاصله زمانی و مکانی
۱ـ نذر کردم گر ازین غم بدرآیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
۳۵۵
۲ـ برلب بحر فنا منتظریم ، ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این‌همه نیست
۷٤
و ر ك: تا بغایت. تاابد. تا قصر زرد
برای بیان نتیجه وتعلیل یا توضیح وبجای برای‌اینکه و قید
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیروسلوك
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
۳٦۰
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تاخاك لعل‌گون شود ومشکبارهم
۳٦۲
تا درخت دوستی کی بردهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
۳٦۹
تا آسمان زحلقه بگوشان ما شود
کو جلوه‌ای زابروی همچون هلال تو
٤۰۸
و قید زمان در معنی تا وقتیکه و در مدتیکه و بیان تقلیل زمان
حالیا، خانه‌برانداز دل‌ودین‌منست
تا درآغوش‌که می‌خسبد وهمخانهٔ کیست
٦۷
مرا عهدیست با جانا که تا جان در بدن دارم

هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم ۳۳۷
ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت ۳۱۷
قید تحذیر و بمعنی زنهار ومبادا
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد، هان تا نکنی ۴۸۰
تاء استفهام و بجای تا اینکه
زاهد و عجب نماز و من ومستی و نیاز
تا ترا خود زمیان با که عنایت باشد؟ ۱۵۸
و بجای‌ن تا اینکه:
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت‌کوزنجیر تا تدبیر این‌مجنون کنم ۳۴۹
و بجای که ربط و بیان فاصله زمانی وقید زمان
بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت ازبهرخویش ننشستم ۳۱۵
تا- بمعنی «فرد» عربی ر ك: دوتایی و یکتایی
تا ابد- الی‌الابد (ع)
۱- تاابد بوی محبت به مشامش نرسد ر ك: بوی‌محبت
۲- تاابد معمور باد این خانه کز خاك درش ۳۹۰
تا بغایت- قید. م. مکان و بیان انتها. تا پایان. تا آخر
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد؟ ۱۵۸
تا به چه غایت- قید. م. پرسش از مقدار وفاصله ر ك: تا بغایت
تا **بدامن-** قید تقریب
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
ر ك: نسیم. گرد
تا بوکه- قید. م. تردید. تاشاید که تا بامید آنکه
تا بو که دست درکمر او توان زدن ۳۷۲
تا بکجا- قید. م. مکان. وپرسش از فاصله
ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟ ۳
تا بکی- قید. م. زمان و پرسش از زمان
... ای نسیم منزل سلمی، خدارا تا بکی؟ ر ك: سلمی
تا بگویم- جملهٔ شرطی و تعلیل
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیروسلوك... ۳۶۰
تا **چند-** قید. م. پرسش ازمقدار زمان
حافظا، عشق وصابری، تا چند؟ ۳۰۲
تا چو- قید. م. تشبیه.

تا چو مجمر، نفسی دامن جانان گیرم ۴۵۵

تا چونـ قید. م. پرسش‌ازچگونگی واقعه او به‌خونم‌تشنه ومن‌برلبش، تا چون شود ۴۰۱

تا چه‌ـ قید. م. پرسش ازکیفیت

۱ـ تا چه بازی رخ نماید، بیدقی خواهیم‌راند. ر ک: بازی‌رخ‌نمودن

۲ـ تا چه بازند شبروان خیال ر ک: شبروان خیال

۳ـ تا چه‌کند با رخ تو دود دل ۱۲۷

۴ـ تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت ۴۳۳

تا دامنـ ر ک: دامن‌کفن

تا قصر زردـ ر ک: قصر زرد

تا کجاـ قید. م. پرسش از زمان یا مکان

تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته‌بود ۲۱۱

تا کیـ قید. م. (= تا بکی) تا چه وقت

۱ـ تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام ۳۵۲

۲ـ تا کی کند سیاهی، چندین دراز دستی ر ک: خدا را

۳ـ در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی؟ ر ک: بیابان فنا

تا مگرـ قید. م. تردید. ترجی خیز و جهدی کن چو حافظ ، تا مگر... ۴۷۸

تائبـ ع. (بکسرهمزه) ر ک: تایب

تابـ ا. حرارة(ع) گرمی، سوزندگی پهلوی: tâp

۱ـ درتاب توبه چند توان‌سوخت همچو عود؟ ۸۴۰

۲ـ از تاب آتش‌می برگردعارفش خوی ۴۲۵

۳ـ ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل ۳۵۴

۴ـ ز تاب آتش سودای عشقش ۲۸

تابـ ا. (با ایهام و استعاره). اضطراب . عصبانیت و اعوجاج (ع)

۱ـ ز بنفشه تاب دارم‌که ز زلف او زند دم ۱۱۷

۲ـ آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد ۱۲۴

۳ـ چون تاب‌کشم‌باری زان زلف بتاب اولی ۴۶۶

۴ـ که تاب من به‌جهان طره فلانی داد ۱۱۳

۵ـ که درتابم ازدست زهد ریایی ۴۹۲

۶ـ تاب بنفشه میدهد طره مشک سای تو ۴۱۰

۷ـ تاب آن زلف پریشان تو بی‌چیزی نیست ۷۵

۸ـ زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها ۱

۹ـ کشیدم بر درت ناگاه و شد در تاب گیسویت ۳۱۵

۱۰ـ طرهٔ را تاب مده تا ندهی بر بادم ۳۱٦

۱۱ـ چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود ۲۲۱

تابـ ا. تحمل. طاقت(ع) پایداری

خانه‌پروردی، چه‌تاب‌آرد غم‌چندین غریب ۱٤

تاب آتش میـ ا ضـ ـ استعاری و تتابع ش (۲)

تاب آتش‌دوریـ ا ضـ ـ بیان‌نوع و استعاری و تتابع

تاب آتش سوداـ ا ضـ ـ بیان‌نوع و استعاری و **تتابع**

ر ك: آه (۱۸)

تاب بنفشهـ ا ضـ ـ استعاری ش (۱)

تاب توبهـ ا ضـ ـ استعاری ش (۱)

تاب‌جعدمشکینـ ا ضـ ـ استعاری و تتابع ش (۸)

تاب داشتن‌ـ مص. م. ش (۱)

تاب دادنـ مص. م. ش (٦)

تاب‌کشیدنـ مص. م. ش (۳)

تاب زلفـ ا ضـ ـ بیان نوع ش (۷)

تاب گیسوـ ا ضـ ـ بیان نوع ش (۹)

تاب طرهٔـ ا ضـ ـ بیان نوع ش (۱۰)

تاب آوردن‌ـ مص. م. ش (۱)

تاب آه داشتنـ مص. م.

۲ـ آینه دانی که تاب آه ندارد ۱۲۷

تابدارـ ص. م. (صفت فاعلی)

ر ك: زلف تابدار

تابانـ ص. مضی. براق. لماع . لامع. واضح (ع)

ر ك: ماه تابان

تابستانـ ا. (بکسر با و سکون سین) الصیف (ع) فصل دوم سال. فصل‌گرما. و در اصطلاح مقام علم است. ر ك: بهار

تابشـ ا. مص (بکسر با) ضیاء. نور. لمعان. حرارت (ع) فروغ . پرتو

تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد ۱٦۹

تابمـ تاب + م ضمیر ر ك: تاب ش (۵)

تابندهـ ص. م. فا. براق. لماع. مشرق. محرق (ع)

تو نوری وخورشید ترا بنده‌شده است

تابندهٔتو شدست، تا بنده شدست

زانروی که از شعاع نور رخ تو

خورشید منیروماه تابنده شدست

۲۷۷ص

تابنده و تابنده ـ جناس مرکب مقرون. ر ك: تابنده

تابنده و بنده ـ جناس ر ك: تابنده و ر ك: بنده

تابوت ـ ا . (بضم با) ماخود از عبری: tébah صندوقی که مرده را درآن بگذارند. رك: روز واقعه

تاب هجر ـ ار ضـ ـ ر ك: هجر

تـابیدن ـ مص. م. (= تابش) و taftan (تفتن) پهلوی از ریشه تب و تف و تاو و (تاوه) و تاب

۱ـ بر اهرمن نتـابد انوار اسم اعظم ۴۸۹

تابیدن ـ مص . م. اعراض (ع) روگرداندن

هرچند بردی آبم، روی از درت نتابم ۹۴

تاتار ـ ا. تتر و تتار هم گفته‌اند. مشك آن معروف بوده. سرزمین امروزی تاتار از جنوب شرقـی روسیه تا مغرب آن ادامه دارد. قبـائل معروف آنجـا: یاقوتیه، قرقیزیه، ساموبه، ترکان‌عثمانی، اکثر آنان بجز یاقوتیه، مسلمان می‌باشند. تاتاری در نسبت

نسیم مشك تاتاری خجل کرد. ۹۹

تاتاری ـ ص. ن. ر ك: تاتار

تأثیر ـ ع (بفتح تا و کسر ثـا). اثرکردن

۱ـ یارب، این تأثیـر دولت در کدامین کوکبست ۳۱

۲ـ یارب، این‌آینه‌حسن چه‌جوهر دارد

که درو آه مرا قوت تأثیر نبود ۲۰۹

۳ـ بگیر طرهٔ مه چهره‌ای وقصه مخوان

که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زهل است ۴۵

تأثیر آه ـ ا ضـ ـ بیان نوع ش(۲)

تأثیر دولت ـ ا ضـ بیان نوع ش (۱)

تأثیر زهره وزحل ـ ا ضـ ـ بیان نوع ش (۳)

تاج ـ ا. (مع). اکلیل (ع) افسر. دیهیم. کلاه جواهرنشان شاهی. پهلوی: taga جمع عربی تاج: **تیجان** .

۱ـ بر چرخ علم ماهی و بر فرق **ملك تاج** قیز

۲ـ تویی کـــه برسر خوبـــان کشوری چون **تاج** ۹۷

تاج آفتاب ـ ا ضـ ـ استعاری

داور داراشکوه، ای‌آنکه تاج‌آفتاب ۴۲۳

تاج بودن ـ مص. م. ر ك: تاج (۱) و (۲)

تاج پرویز ـ ا ضـ ـ نسبت. یـا

ملکیت
سپهر برشده پرویز نیست خون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است ۴۱
تاج تکبر – ا ضد – تشبیهی
آنکه پیشش بنهد تاج تکبرخورشید ۴۹
تاج‌خورشیدبلند – ا ضد – استعاری و تتابع
تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکب است ۳۱
تاج حباب – ا ضد – تشبیهی.
ر ك: تاجی از حباب
تاجداران – ج ص فا. پادشاهان
غلام نرگس مست تو تاجدارانند ۱۹۵
تاج سر – اضافه اختصاصی ، یا بقول سودی اضافهٔ لامیه
۱– لطفها می‌کنی، ای خاك درت تاج سرم ۳۲۸
۲– که زیب بخت و سزاوار ملك و تاج سری ۴۵۲
تاج سلطانی – (= تاج شاهی)
ا ضد – موصوف بـه صفت در تلمیح به داستان بهـرام گور در برداشتن تاج شاهی موروث از میان دو شیر و نیز در تـاج شاهی طلبیدن.
۱– شکوه تاج سلطانی که بیم‌جان درو درجست
کلاهی دلکش است اما بترك سر نمی‌ارزد ۱۵۱
۲– تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود ازتخمهٔ جمشیدوفریدون باشی ۴۵۸
تاج سلطنت – ا ضد – اختصاصی یا اضافهٔ بیان نوع
گوشهٔ تاج‌سلطنت می‌شکندگدای تو ۴۱۱
تـاج شاهی طلبیدن – مص م. و تلمیح ر ك: تاج سلطانی
تاج عـالم‌آرای – ا ضد – موصوف به صفت
بتاج عالم‌آرایش که خورشید چنین زیبندهٔ افسر نباشد ۱۶۲
تاج کاوس – ا ضد – نسبت. یـا ملکیت
تاج کاوس ربود وکمر کیخسرو ۴۰۷
تاجور – ص. م. (= تاجدار) پادشاه
در مملکت حسن سر تاجوری بود ۲۱۶
تاج و باج – تن و جناس خط
ر ك: باج و تاج
تاج و تخت – تن
زمام‌دل به‌کسی‌داده‌ام من درویش
که نیستش به‌کس از تاج وتخت پروایی ۴۹۱
تاج وگنج – تن
چه خوش گفت جمشید با تاج و

گنج ۳۵۷ص
تاج و نگینــ تن
زینت تاج و نگین ازگوهر والای
تو ۴۱۰
تاج هدهد ــ ا ض ــ بیان نوع
بتاج هدهدم از ره مبر که باز
سفید... ر ك: بازسفید
تاختنــ مص (بسکون خا و فتح
تا دوم) (= تازیدن) هجوم.حمله
(ع). پهلوی tâxtan
۱ــ مست از خانه برون تاخته‌ای
یعنی چه ۲۴۰
۲ــ تا قصر زرد تاختی و لرزه
اوفتاد... قیط
تاختهــ ا. مف . ر ك: تاختن
و ر ك: تازیدن
تأخیرــ ع. پس‌افکندن.دیرشدن.
در اشاره به: وفی‌التأخیرآفات:
که آفتهاست در تاخیر وطالب‌را
زیان دارد ۱۲۰
تارــ ا. خیط.سلك. وتر (ع)رشته
تار مو. تاره
زلفت هزار دل بیکی تارمو ببست
۳۰
تارــ ص. (= تاریك) . مظلم.
ظلام (ع) تاریك. پهلوی: târ
شب تارست و ره وادی ایمن در
پیش ۱۹
در شب تار خفتنم هوس است
۴۲
گو برون آی که کار شب تارآخر
شد ۱۶۶
حافظا درآکنج فقر و خلوت و
شبهای تار ۲۵۵
تاراج ــ ا. سلب. نهب. اغاره
(غارت) (ع) چپاول. یغما. در
اصطلاح سلب اختیار سالك را
گویند در جمیع احوال ظاهری و
باطنی (فرهنگ مصطلحات عرفا
بنقل از کشاف ج۲ ص۱۵۵٤)
تاراج‌خزانــ شکر ایزد که زتاراج
خزان رخنه نیافت ۱۸
تاركــ ا. (بفتح را). قله . قمة
الرأس مغفر (ع) ر ك: تارك
هفت اختر
تارك‌هفت اختر ــ ا ض ــ نسبت
خشت زیر سر و بر تارك هفت
اختر پای ۴۸۸
تارمــ ا. (بفتح را) قبه (ع)
ر ك: طارم
تارهــ ا. (بفتح را) (= تار)
ر ك: تار
تاریخ ــ ع (بکسر را) معین
کردن وقت چیزی. تاریخ وفات.
ر ك: رحمت حق. میل بهشت .
رحمان لایموت، میوه بهشتی
تاریك ــ ص (= تار) مظلم (ع)
پهلوی: târik
شب تاریك و موج بحر وگردابی
چنین تاریك
تاریکیــ حا. مص. ظلمت. پهلوی:
târikih

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم. ر ك: زلف‌وتاریکی
و ر ك: شب هجر
تازه ـ ص (بفتح زا) جدید. بدیع طری (ع) نو. از ریشهٔ تاز
تازه جوان ـ ص م. شاب. امرد (ع) نوجوان
ساغر می زکف تازه جوانی بمن آر ۲٤۸
تازه‌روی ـ ص. م. طری. مسرور. جمیل (ع)
خندان لب و تازه روی می‌بایدبود ۳۷۹ص
تازه کردن ـ مص. م. تجدید. احیاء (ع) ر ك: جنت (٤)
تازه‌گل ـ ا ضد ـ مقلوب. گل‌تازه
ای تازه گل که‌ا دامن ازین خار میکشی ٤٥۹
تازی ـ ا. یا صفت‌نسبی. منسوب به تاز یا تاژ (خیمه). اعراب قبیلهٔ طی در یمن و بسیاری از مردم ماوراءالنهر را ایرانیان تازی و تاژیك می‌گفتند. پهلوی: tagik
منسوب به tage مقابل ترکی تازی زبان. تازی. زبان عربی
یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ ٤۷٦
تازیان ـ ج. تازی. آنان‌که درحال تاختن می‌باشند. سواران تندرو. پهلوی: tazhik و جمع آن tazian tazikân
تازیان را غم احوال گرانباران نیست ۳٥۹
و ر ك: پارسایان
اشاره و تلمیح باین ضرب‌المثل فارسی است: سوار ازپیاده خبر ندارد
تازیانه ـ ا. سوط (ع) ر ك: به‌سر تازیانه یادآوردن
تازیدن ـ مص. (= تاختن).
مصدر جعلی از تاز یا تاژ و تاخت پهلوی: tâzitan
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم ۳۷٤ (بدو تازیم. دیوان‌کهنهٔ حافظ از ایرج افشار) ۲۱۳
تافتن ـ مص. (= تابیدن). طلوع اضائه. اشعاع (ع)
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی ۳۹٤
تافتن ـ مص. (= تابیدن). اعراض (ع) گردانیدن. پیچانیدن. پهلوی: tâftan از ریشهٔ اوستایی: tâp
رخ از جناب تو عمری است تا نتافته‌ایم
(حافظ خانلری ۲۹۹)
تافتن ـ مص. (= تابیدن) انحراف (ع)
عنان به میکده خواهیم‌تافت زین مجلس ۳۹۳

تاك ـ کرم. شجرةالعنب (ع) رز
پهلوی: tâk
مباد تا بقیامت خراب طارم تاك
۲۹۹
تأمل ـ ع تفکر. نظـــاره (ع)
درنگ
کار ملك است آنکه تدبیر وتأمل
بایدش ۲۷۶
می‌کردم اندرآن گل و بلبل تاملی
٤٦٥
تأمل بودن و تأمل‌کردن ـ مص.م.
ر ك: تامل (۱) و (۲)
تایب ـ ع (بکسر یاء) (= تائب)
توبه‌کننده
باآنکه ازوی غائبم وزمی‌چوحافظ
تایبم ۳۳٤
تأیید ـ ع (بفتح تا و سکون‌همزه)
نیرومندکردن (ترجمان‌القرآن)
۱ـ کو بتأیید نظرحل‌معما می‌کرد
۱٤۲
ر ك: تأیید
۲ـ بمن ده که گردم بتأیید جام
۳٥۷ص
تأیید نظر ـ ا ضـ ـ استعاری
تأیید جام و تأیید نظر ـ ا ضـ ـ
استعاری. ر ك: تأیید (۱)و(۲)
تب ـ ا. تپ(بفتح‌تا) حمی(ع). و
تب با تشدید با در عربی بمعنی
هلاك همـریشه با تف و تفس.
حرارت ناشی از غلبهٔ مرض در
بدن و نشانهٔ مرض است.
۱ـ گرچه تب استخوان من کرد
ز مهر گرم و رفت ۳۸۲
۲ـ درهوای‌آن عرق تا هست هر
روزش تب است ۳۱
۳ـ ر ك: آتش مهر
تب بودن ـ مص. م. رك: تب (۳)
تب و عرق ـ تن و تلازم و تلمیح.
ر ك: تب (۲)
تبارك ع ـ (بفتح تا و را وکاف)
بزرگ و پاینده‌است بانیکی‌بسیار
(ترجمان‌القرآن) پاك و منزه شد
تبارك‌الله ـ ع. جمله تعظیم‌وتمجید
و تفاعل (تفسیر ابوالفتوح ج ٤
۳۸۹) مأخوذ از آیه‌های:
تبارك‌الله رب‌العالمین (اعراف /
٥٤) و (مؤمن/٦٤)
تبارك‌الله احسن‌الخالقین (مؤمن/
۱٤)
تبارك‌الله ازین فتنه‌ها که درسر
ماست ٤۲
تبارك‌الله‌ازین‌ره‌که نیست پایانش
۲۸۰
تباه ـ ص (بفتح تاء) (= تبه)
ضایع، فاسد (ع) پهلوی: tapâh
۱ـ هرکه ایـن عشرت نخواهـد
زندگی بروی تباه ۳۰۹
۲ـ مزاج دهر تبه شد درین بلا
حافظ ٤۷۷
۳ـ برگ نوا تبـه شد و ساز

طرب نماند ۳۹۸
تباه شدنـ مص. م. ر ك: تباه
تباهی ـ ا. مص. فساد. ضیاع. فقدان (ع) پهلوی: osâhinitan (تباه‌کردن)
وی دولت تو ایمن ازو صمت تباهی ۴۸۹
تباهیـ ع (بفتح تا وکسرها)فعل مضارع. مباهات می‌کند ر ك: الملك قدتباهی
تبدل ـ ع (بفتح تا و با و دال مضموم مشدد). بدل گرفتن (ترجمان) دگرگونی
آن را تفضلی نه و این را تبدلی ۴٦۵
تلمیح و اشاره به «لاتبدیل لخلق الله ذلك‌الدین القیم (روم/ ٤٠)
تبدیلـ ع (بفتح تا) تعویض(ع) بدل‌کردن. و بمعنی تحویل‌وتغییر
تا از نتیجهٔ فلك طور دور اوست تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم ۳٦۲ و ر ك: تبدل
تبریزـ ا. (بفتح تا وو سکون‌با) مرکز استان آذربایجان شرقی. ناصر خسرو علوی در سفرنامه (قرن پنجم) میگوید «و آن قصبهٔ آذربایجان است . شهری آبادان طول و عرضش بگام پیمودم هر یك هزار وچهارصد بود»
حافظ در اشاره بپایان کار امیر مبارزالدین گفته است:
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن شد جهان بینش بدو
میل درچشم‌جهان‌بینش‌کشید ۳٦٦
و در نشان دادن صیت سخن خود و اشاره به دعوتی‌که سلطان احمد ایلکانی از وی کرده بود گفته است:
عراق و شام گرفتی به‌شعرخوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است ٤١
تبسمـ ع (بفتح تا و با و ضم سین‌مشدد) لبخند «نیم‌خنده‌کردن» (ترجمان‌القرآن) و مجازاً شکفتن و طلوع‌کردن.
تبسمی‌کن و جان بین که چون سپرم ۳۳۰
تبسم‌کردنـ مص. م. رك: تبسم و تبسم صبح
تبسم گل ـ ا ضـ ـ استعاری ـ
نشان عهد ووفا نیست در تبسم گل ۳۷
تبسم‌صبحـ ا ضـ ـ استعاری
تو همچو صبحی و من شمع‌خلوت سحرم
تبسمی کن وجان بین که چون همی‌سپرم ۳۳۰
تبه ـ ص (= تباه)
تبه شدنـ مص. م. ر ك: تباه
تتقـ ا. (بضم تاء اول وتاء دوم

بروزن افق. چادر. پرده بزرگ روپوش «روزی جنازه جوانی را با تتق ابریشمین و آرایش تمام می‌بردند...»

(مناقب افلاکی ٦٤٢)

تتق‌بستنـ مص. م. پرده‌کشیدن

هوا ز نکهت گل درچمن تتق بندد

فکز

تتق غیبتـ ا ضـ ـ تشبیهی ـ

سر قضا که در تتق غیب منزوی

است ۳۷۵

تجارت ـ ع. (بکسر تا) تجر (ع) بازرگانی

هان ای زیان رسیده وقت تجارت

آمد ۱۷۱

کجا روم به تجارت بدین کساد

متاع (حافظ خانلری ۲۸۷)

تجارت کردن ـ مص. م.

چه سود کرد ندانم که این‌تجارت

کرد ۱۳۲

بیا که سودکسی‌برد کاین‌تجارت

کرد ۱۳۱

تجر ـ ع (بفتح تا) تجارت (خانه زمستانی وبزبان قزوینی گنجینه را گویند ـ جزوه ۷ ایران کوده ص۵۰) (تجر. بفتح اول و دوم)

فان‌الربح والخسران فی‌التجر

۲۵۱

تجربهـ ع (بفتح تا و کسر را) آزمایش

۱ـ خوش بودگر محك تجربه آید

بمیان ۱۵۹

۲ـ ر ك: پدر تجربه

۳ـ گرم به تجربه دستی نهند بر

دل ریش ۲۹۰

٤ـ پیران سخن ز تجربه گویند

وگفتمت ۳۹۸

تجربه کردن ـ مص. م.

بس‌تجربه‌کردیم درین دیرمکافات

۱۱۰

در خلوص منت ار هست شکی

تجربه‌کن ۳۰۱

تجردـ ع (بفتح تا و جیم و راء مشدد مضموم) تنهایی. مجرد بودن. دراصطلاح خودرا ازعلائق دنیوی مبرا کردن بجهت آماده شدن برای‌شهود حقایق ومشاهدهٔ حق ر ك: لاف تجرد زدن

تجریـ ع (بفتح تا وسکون جیم واکسر را) فعل مضارع از جری یجری. روان است. ر ك: جنات تجری

تجلیـ ع (بفتح تا وجیم وتشدید لام مکسور) پیدا شدن (ترجمان القرآن) در اصطلاح نور مکاشفه است که در دل عارف پیدا شود برحسب استعداد شخص بشکل تجلی ذات و تجلی صفات وتجلی افعال . «تجلی آشراق نور اقبال حق است بـردل مقبلان» (شرح

شطحیات ص ۸۶۷) و گفته‌اند: تجلی مبدأ آفرینش است. «تجلی ظهور حق در مرتبه ذات یا اسماء و صفات، ظهور حقیقت به نعت حال یاکمال بردل‌سالك» (فهرست اصطلاحات رسالهٔ قشیریه / ۷۷۵)

در ازل پرتو حسنت زتجلی دم‌زد ۱۵۲

باده از جام تجلی صفاتم دادند ۱۸۳

محل نور تجلی‌است رای انورشاه ۲۸۳

تجملـ ع (بفتح تاء و جیم وضم میم مشدد) خودآرایی. عزت

بتجمل بنشینند بجلالت برود ۲۲۲

عاشق مسکین چرا باید تجمل بایدش ۲۷۶

تحتـ ع (بفتح تا وسکون حا) پائین.

تحت و فوق ـ تن و تضاد

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود

تحتها ـ ع. پائین آن رك: جنات تجری تحتهاالانهار

تحریرـ ع. (بفتح تا و سکون حا وکسر را) آزاد کردن به پاکیزه کردن سخن (ترجمان‌القرآن) نوشتن. خطوط باریك بر نقوش

تحریر خیال خط‌او نقش‌برآبست ۲۹

کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال ۳۰۳

در یکی نامه محالست که تحریر کنم ۳۴۷

تحسرـ ع (بفتح‌تا وحا وضم‌سین مشدد) دریغ خوردن

وز تحسر دست بر سر می‌زنند مسکین مگس ۲۶۷

تحسینـ ع (بفتح تا و سکون‌حا) نیکو گفت: آفرین‌گفتن.

خلق را ورد زبان مدحست و تحسین منست ۵۲

تحصیلـ ع (بفتح تا وسکون حا) بدست آوردن

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول ۳۰۷

تحفهـ ع (بفتح تا و فتح فا) ره‌آورد. سوقات. پیشکش. مجازاً بمعنی قسمت و نصیب. ر ك: تحفه دادن

تحفه دادن‌ـ مص. م.

که ندادند جز این تحفه بما روز الست ۲۶

تحفه بردنـ مص. م.

بتحفه برسوی فردوس و عود و مجمر کن ۳۹۷

تحقیقـ ع (بفتح تا) جستجو‌کردن

ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست ۴۸

بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی. ر ك: راه تحقیق

که تحقیقش فسونست و فسانه
۴۲۸

تحقیق کردن ــ مص. م.

هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
۲۹۸

تحملــ ع (بفتح را و حا و ضم میم مشدد) بردباری. شکیبایی

۱ــ عشقبازی را تحمل باید ای دل پای‌دار
۸۳

گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
۴۹۰

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
۴۱۴

ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری
۴۴۹

کان تحمل که تو دیدی همه برباد آید
۱۷۳

و ر ك: مرغ زیرك. جفای خزان.

تحمیقــ ع (بفتح تا و سکون ها وکسر میم). بحمق‌انداختن. فریب دادن. ر ك: تحمیق‌کردن

تحمیق‌کردنــ مص. م.

ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق
۲۹۸

تختــ ا. (بفتح تا و سکون خا) کـــرسی. منبر. سریر. اریکه. مسند (ع) پهلوی: taxt

تخت تـو رشك مسند جمشید و کیقباد
قیز

تخت بختــ ا ضد ــ استعاری و جناس خط

در شاهراه دولت سرمد بتخـت بخت
۳۲۱

تخت تو ــ ا ضد ــ اسم به ضمیر ر ك: تخت

تخت جمــ ا ضد ــ اختصاصی یا نسبت. یا ملکیت

۱ــ که واقف است که چون‌رفت تخت جم برباد؟
۱۰۱

۲ــ برتخت جم که تا حبش‌معراج آسمان است
۱۷۱

۳ــ ز تخت جم سخنی مانده‌است و افسرکی
۴۳۰

تخت چمنــ ا ضد ــ تشبیهی. ر ك: بهار عمر

تخت روان ــ ا ضد ــ وصفی و استعاری. کنایه

ازآسمان و شاید خاك
جرعهٔ جام برین تخت‌روان‌افشانم
۳۴۸

تخت زمردــ ا ضد ــ بیان‌جنس. و استعاری. کنایه از درخت

تخت زمرد زده است گل به‌چمن
۱۳

تخت سلیمانــ ا ضد ــ اختصاص و ایهام یا نسبت. ر ك: تخت وباد

تخت فیروزیــ ا ضد ــ استعاری. گویا نام‌آهنگی بوده (؟) در ردیف تخت طاقدیس و تخت اردشیر و نظایر آن. وکنایه ازآوای بلبل.

کـه زد بـر چرخ فیروزه صفیر

تخت فیروزی ۴۵۴

تخت عالی بودن- مص. م. ر ک: تخت و بخت. ش (۲)

تخت گل- ا ضـ - استعاری. و کنایه از درخت **گل یا چمن، یا تخت پوشیده از گل**

۱- به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله ۱۱۷

۲- به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی... ۳۵۰

(انجوی: به سلطانی۱۶۷/۱۳)

تخت و باد- تن و تلمیح به‌جای داشتن **تخت سلیمان یا جم برباد** و ایهام به برباد رفتن **تخت**

۱- در معرضی که تخت سلیمان رود بباد ۱۰۰

۲- جائیکه تخت ومسندجم‌می‌رود بباد ۳۷۲

تخت و بخت- تن و جناس خط

۱- ر ک: **تخت بخت**

۲- اصل ثابت، نسل باقی، تخت عالی، بخت رام ر ک: **اصل**

تخت و مسند جم- تن. وتلمیح ر ک: تخت‌وباد. ش(۲) و ر ک: تخت. مسند جم.

تخته- ا. (بفتح تاء اول و تاء دوم) صفحه. لوح. ورق(ع) تختج (معرب) چوب بریده شده هموار و پهن. و پارچهٔ بریده شده. پهلوی: taxtak ر ک: تخته‌بند.

تخته‌بند- ص. م. محبوس. اسیر (ع). زندانی. گرفتار. زندانی یا اسیر را پای یا دست در تخته می‌بسته‌اند

۱- چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بندتنم ۳۴۲

۲- چو شد باغ روحانیان مسکنم

دراینجا چرا تخته‌بند تنم ۳۵۸

تخته بند تن بودن - مص.م. استعاره تبعیه اسیر تعلقات تن بودن ر ک: تخته بند. ش(۱)و(۲)

تخفیف - ع (بفتح تا وکسر فاء اول) سبک کردن. کم کردن. در اصطلاح تخفیف زحمت کردن. امروز می‌گوئیم زحمت کم میکنم. یا مزاحم نمی‌شوم.

خاک‌کویت زحمت‌ما برنتابد بیش ازین

لطفها کردی بتا، تخفیف زحمت می‌کنم ۳۵۲

تخفیف زحمت کردن- مص.م. و اصطلاح. ر ک: تخفیف

تخم- ا. (بضم تا و سکون خا) . بذر. اصل. نسل. بیضه (ع) دانه هسته. خایه. پهلوی: toxm اوستایی toxman (ایران کوده جزوهٔ شماره ۹۶/۷)

تخم خوشدلی- ا ضـ - استعاری.

که تخم‌خوشدلی اینست پیردهقان

گفت ۸۸

تخم کاشتن– (= تخم کشتن).
مص. م. و تخم کاریدن

۱– حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم ۳٦۹

۲– بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت ۹۱

۳– تخم محبت است که در دل بکارمت ۹۱

٤– دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی ٤۳٦

تخم محبت– ا ضد تشبیهی.
ر ک: تخم کشتن. ش (۳)

تخم مهر– ا ضد – تشبیهی
ر ک: تخم کشتن. ش (۲)

تخم مهر ووفا – ا ضد – تشبیهی
(= تخم وفا ومهر)

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار ٤۰٦

تخمه– ا. (بضم تا و سکون خا و فتح با) اصل. نسب. بذر (ع). تبار. نژاد. دانه. تخم

«چنان زندگانی کن که تخمهٔ پاك تست...» (قابوسنامه/۲)

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود ازتخمهٔ جمشید وفریدون باشی ٤۸۸

تخمین – ع. (بفتح تا و سکون فا) حدس و گمان

۱– غیر ازین دیگر خیالاتی به تخمین بسته‌اند

۲– صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند

(حافظ انجوی ص٩٦و١١٥)

تخیل– ع (بفتح تا و خا و ضم یاء مشدد) توهم (ع)

سرها بدین تخیل برآستان توان زد ۱۵۹

تدبیر– ع (بفتح تا و سکون دال و کسر با) چاره‌اندیشی غ: ۱۰، ١٦٦، ۱۸۹، ۱۹٤، ۲۰۰، ۲۱٤، ۲۱۷، ۲۵٦، ۲۷٦، ۳٤۷، ۳٤۹، ٤۵۹، ٤۷۱، ص ۳٦۵

تدبیر وتقدیر– تن‌وتلمیح واشاره به حدیث: «العبد یدبر والله‌یقدر» و این بیت منسوب به علی(ع)

وللمهیمن فی حاجاتنانظر
وفوق تدبیرنا لله تقدیر

و این ضرب‌المثل بصورت یك مصراع: تدبیر کند بنده و تقدیر نداند

برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من فتد تقدیر ۳۵٦

تذرو– ا. (بفتح‌تا و ذال وسکون را). الحجل (ع) معرب آن تذرج. (بترکی‌قرقاول) قورنگ جوربور، چور ، جور ، خروس صحرایی

نامهای دیگر آنست. پهلوی: titar

۱ـ داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز. ر ك: بازنظر

۲ـ تاکی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام ۳۵۲

۳ـ نه هرگونقش نظمی زد کلامش دلپذیر. افتد

تذرو طرفه می‌گیرم که چالاکست شاهینم

تذروطرفهـ ۱ ض ـ وصفی. ر ك: تذرو (۳)

تذرو و نقشـ تن وتلمیح. نقش نوعی دام است که قرقاول و کبك را با آنن شکار میکنند.

ر ك: تذرو ش(۳)

ترـ ح (بفتح تا) پسوند تفضیل ر ك: اولیتر. برتر. بهتر. بیشتر، کمتر.

تر ـ ص (بفتح تا) رطب. جدید (ع) ر ك: شعرتر. دماغتر داشتن دماغ ترکردن. ترشدن و مجازا بمعنی آلوده ر ك: تردامن. تر دامنی. پهلوی tar

تراـ (بضم تا) (= تورا)

۱ـ ترا فتاده دل از ره، ترا چه افتاده است ۳۵

۲ـ ترا نصیب همین کرد واین ازآن دادست ۳۵

۳ـ ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی ۱۵۱

٤ـ ترا زکنگره عرش می‌زنندصفیر ۳۷

۵ـ ترا رسد که غلامان ماهرو داری ٤٤٦

ترابـ ع (بضم تا) خاك. زمین. اتربه و تربان (بکسر تا) جمع

۱ـ که بوی خون دل ریش ازآن تراب شنیدم ۳۲۲

۲ـ که صفایی ندهد آب تراب آلوده ٤۲۳

ترابآلودهـ ص. م. صفت آب. آب آلوده به تراب. آب گل‌آلود. آب خاك‌آلود.

ر ك: تراب ش(۲)

تراشیدنـ مص. (بفتح تا وکسر شین) نحت (ع) پهلوی: tarâshitan ستردن

نه هرکه سر بتراشد قلندری داند ۱۷۷

ترانهـ ا. (بفتح تا ونون) نشید. نغمه (ع) پهلوی: tarânak سرود. آهنگ. آوازخوش. نامی که قدما نخستین‌بار به رباعی دادند. شعر غنایی، شعر محلی و دوبیتی (حراره) جوان خوشروی درشعر فرخی:

هر نسفته دری، دری می‌سفت

هر ترانه، ترانه‌ای می‌گفت

ترانه بودنـ مص. م.

که شعرحافظ شیرین سخن ترانهٔ تست ۳٤

ترانهٔ **چنگ صبوح** – ا ضد نسبت و تتابع.

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باك؟ ۵۳

ترانه‌ساز – ص. فا. م. آهنگ ساز

چون به‌هوای مدهتت زهره شود ترانه ساز

ترانه و غم – تن

بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد ۱۴۳

تربت – (ع) (بضم تا و فتح با) خاك. قبر. مزار. آرامگاه.

۱– برسر تربت ما چون گذری. همت خواه ۲۰۵

۲– بوفای تو که بر تربت حافظ گذری ۲۱۱

۳– نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ ۲۳۴

۴– ز تربتم بدمد سرخ گل‌بجای گیاه ۴۱۶

۵– بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم ۳۳۰

تربت حافظ – ا ضد – استعاری و اختصاص

مزار حافظ ش (۲)و(۳)

ترحم – ع (بفتح تا و را وضم‌حاء مشدد) رحم‌کردن. مهربانی

۱– ای خواجه بازبین بترحم غلام را ۷

۲– تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم. ۳۱۰

ترحم‌کردن – مص. م. ش (۲)

تردامن – ص. م. (استعاره) رطب‌الثیاب. فاسق. فاجر. عاصی. مجرم (ع) . با ایهام (= گریان)

۱– چشم تردامن اگر فاش‌نکردی رازم ۳۳۵

۲– ... جمله رنگ‌آمیزی و تر دامنی ۴۷۸

۳– هر پاك روی که بود تردامن شد ۳۷۸ص

تردامنی – حا. مص. م. فسق. فجور. جرم. عصیان(ع) بزه‌کاری ر ك: تردامن. ش (۲)

تردامن شدن – مص. م. ر ك: تردامن . ش (۳)

تر شدن – مص. م. ر ك: آب هفت بحر

تر کردن – مص. م. ر ك: دامن تر کردن

ترس – ا. (بفتح تا و سکون را) خوف. خیفه. رعب. (ترجمان‌القرآن) بیم. فارسی باستان tars

شراب خانگی ترس محتسب خورده ۲۸۳

و ر ك: بی‌ترس

ترس محتسب خورده – ص. م. ترسیده از محتسب. پنهان مانده ر ك: ترس

ترسا – ا. (بفتح تا و سکون را)

پهلوی: tarsak
راهب (ع). مسیحی. نصرانی. برخی ترسا را از اصل یونانی خود میدانند. در اصطلاح مرد روحانی که صفات ذمیمه نفس اماره او بصفات حمیده تبدیل شده است.
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی ۴۹۰

ترسابچهـ اضـ مقلوب (بچهٔ ترسا) مانند مغبچه. وارد غیبی و در اصطلاح جاذبهٔ ربانی و روحانی است که از عالم ارواح بقلوب و نفوس بطریق غلبه و استیلاء فائض گردد و همه را مشغول سازد و از تفرقهٔ نفوس خلاصی دهد. ومرد موحد. ر ک: بت ترسابچه

ترسیدنـ مص. (بفتح تا و دال) تخوف. خوف. خشیه (ع). پهلوی: tarsitan

۱ـ ترسم این قوم که بردردکشان می‌خندند... ۹
۲ـ ترسم که صرفه‌ای نبرد روز رستخیز... ۱۱
۳ـ درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد ۱۵
٤ـ نمی‌ترسی زآه آتشینم ٤٤٧
۵ـ ظلماتست، بترس از خطر گمراهی ٤۸۸

ترشحـ ع (بفتح تا و را و ضم شین مشدد). تراویدن. تراوش

لب از ترشح می پاک کن، برای خدا ۱۶۷

ترکـ ع (بفتح تا و سکون راء). رها کردن. و در اصطلاح خلاصی از تعلقات جسمانی و خواهشهای نفسانی و قطع پیوند در ظاهر و باطن ازدنیا وآنچه حجاب راه می‌شود. اما سالک مبتدی می‌باید ترک حاجت و زوائد کند نه ترک ضروریات.
درشعر خواجه بانواع ترکها حتی ترک ضروریات اشاره رفته‌است.
(وترک بمعنی ترک‌کلاه. کلاه ترکی ر ک: ترک و ترک).

ترک آبخورد کردنـ مص. م.
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم ۳۲۹

ترک افسانه گفتنـ مص. م. ر ک: افسانه. ش (۱)

ترک پیمانه کردنـ مص. م. ر ک: پیمانه ترک کردن

ترک جهان گفتن ـ مص. م.
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است ٤۳

ترک خاکبوس کردنـ مص. م. ر ک: خاکبوس

ترک خدمت پیر مغان گفتن ـ مص. م. ر ک: پیرمغان

ترک خواب کردن ـ مص. م. گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب

کن ۳۹۶

ترک درمان گفتن– مص. م.

من و مقام رضا بعدازین و شکر رقیب

که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت ۸۸

ترک دستان گفتن– مص. م.

... تورا که گفت که این زال ترک دستان گفت ۸۸

ترک زرق گفتن– مص. م. ر ک: زرق

ترک سر کردن– مص. م. (۱)– ر ک: تاج سلطانی (۲)–

ترک سر منبر گرفتن– مص. م. ر ک: منبر.

ترک صحبت یاران – مص. م. ر ک: صحبت یاران

ترک طبیب کردن– مص. م.

... ترک‌طبیب کن بیا نسخهٔ‌شربتم بخوان ۳۸۲

ترک عشق کردن – مص. م. ر ک: شاهد و ساغر

ترک غمزهٔ ترکان کردن– مص. م. ر ک: غمزهٔ ترکان

ترک کام خود کردن– مص. م. ترک فضول

طریق کام بخشی چیست؟ ترک کام خود کردن ۴۵۴

ترک کام خودگرفتن– مص. م. ترک فضول

ترک کام خودگرفتم تا برآید کام دوست ۶۲

ترک گدایی کردن– مص. م. ر ک: گنج یافتن

ترک لعل و ترک جام می کردن – مص. م. ر ک: لعل یار

ترک می کردن – مص. م.

حاشا که من بموسم گل ترک‌می کنم ۳۵۱

ترک و ترک – تن و جناس کامل. ترک دوم بمعنی کلاه‌خود یا کلاه ترکی و کلاه درویشان. کلاه‌درزی که با قطعاتی از پارچه یا نمد ساخته میشده. عطار گوید:

در کلاه فقر می‌باشد سه ترک : ترک دنیا، ترک عقبی، ترک ترک

این تجانس و تضمین در شعر خواجه با این جلوه آمده است:

طریق کام‌بخشی چیست؟ ترک‌کام خود گفتن

کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی ۴۵۴

ترک کلاه زو– ا ضـ – اختصاص و تتابع. ر ک: زو

ترک کله – (= ترک‌کلاه)

ترک هشیاری کردن – مص. م. ر ک: هشیاری

ترک هوش کردن– مص. م.

خواهی‌که زلف یارکشی ترک‌هوش کن ۳۹۸

ترک – ۱. ص. (بضم تا و سکون راء) «معروفست که نقیض تازیك

باشد وگویند ترکان ازاولاد یافث بن نوحند... وکنایه از مطلوب و معشوق و غلام باشد» (برهان) و بمعنی شجاع و دلیر و سخت (ذیل برهان) واز عرائس شعر است و استعاره. و در اصطلاح جاذبه الهی است که سبب کشش و کشش میگردد و موجب رفع دوئیت وجدایی و ایقاظ ازخواب غفلت میگردد (فرهنگ مصطلحات عرفا)

غلام چشم آن ترکم که درخواب خوش مستی
نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان دارد ۴۱۲

و ر ك: غلام ترك

ترکانـ ج. ر ك: بچهٔ ترکان. شاه ترکان. غمزهٔ ترکان. ترکان سمرقندی

ترکانهـ مص. م. (ترك + آنهٔ اتصاف یا تشبیه) ر ك: کاکل ترکانه. نرگس ترکانه

ترك پری‌چهرهـ ا ضد ـ وصفی و استعاره

آن ترك پری‌چهره که دوش ازبر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت ۸۲

ترك خنجرکشـ ا ضد ـ وصفی. در وصف «شیده» پهلوان تورانی از لشکر افراسیاب. ر ك: شیده

ترك دل‌سیهـ ا ضد ـ وصفی. در وصف نرگس ساقی (استعاره)

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به‌جان
چرا که شیوهٔ آن ترك دل سیه دانست ۴۷

ترك سمرقندیـ ا ضد ـ وصفی. گفته‌اند اشاره و کنایه به امیر تیمور گورکانی است و اطلاع از آمدن او.

خیز تا خاطر بدان ترك سمرقندی دهیم... ۴۷۰

ترك شهرآشوبـ ا ضد ـ وصفی و استعاره

بازکش یکدم عنان، ای ترك شهرآشوب من... ۳۴۶

ترك شیرازیـ ا ضد وصفی. از قبیلهٔ ترکان که در شیراز توطن داشته‌اند. ر ك: خال هندو

ترك عاشق‌کشـ ا ضد ـ وصفی و استعاره

ترك عاشق کش من مست برون رفت امروز ۲۰۵

ترك‌فلكـ اضد ـ استعاری(استعاره مکنیه) درصورتیکه بنابر معروف ستارهٔ مریخ باشد که آنرا ترك معربد هم گفته‌اند. اما در شعر خواجه ترك فلك نفس فلك است

یعنی‌خود فلك دراینصورت‌اضافهٔ تشبیهی است. ترك مشبه به و فلك مشبه است.
بیاکه ترك فلك خوان روزه غارت کرد...
۱۳۱
ترك‌قباپوش- ا ضد - وصفی (ترکی قباپوش) و استعاره
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
۲۸۲
تـرك لشکری- ا ضد وصفی و استعاره
به‌تنگ چشمی آن ترك لشکری نازم ۱٤۵
ترك‌ما- ا ضد - نسبت‌یااختصاص و استعاره
ترك ما سوی‌کس نمی‌نگرد ۳۰۲
ترك مست- ا ضد - وصفی. بدل از چشم مخمور و استعاره
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترك مست است مگر میل کبابی دارد ۱۲٤
ترکی- با یاء نسبت. زبان‌ترکی. ر ك: تازی
ترکی و تازی- تن ر ك: تازی
ترکی - با یاء وحدت- ر ك: ترك قباپوش
ترکش- ا. م. (بفتح تا و کاف) کنانه(ع) مخفف تیرکش. تیردان.
ر ك: ترکش جوزا
ترکش‌جوزا- ا ضد - اختصاصی. مجموعهٔ ستارگانی درصورت‌جوزا یا جبار در حمایل یا کمر ترکش جوزا.
خورده‌ام تیر فلك باده بده تـا سرمست
عقده دربند کمر ترکش‌جوزا فکنم ۳٤۸
و ر ك: کمر ترکش
ترکیب- ع (بفتح تا) آمیختن. سرشتن. آمیختن دارویی چند با هم. ساختار. قالب
۱- خوش‌بود ترکیب‌زرین‌جام با لعل مذاب (خانلری/۱٤)
۲- قدح بشرط ادب گیـر زانکه ترکیبش ۱۰۱
۳- فـرح بخشی دریـن ترکیب پیداست ۳۵٦ص
تریاك - ا. (بفتح یا کسر تـا و سکون را) تریاق (معرب) سبعی (ع) از اصل یونانی thêriaka بمعنی سبعی (منسوب به سبع جانور درنده) و بمعنی ضدگزش درندگان (ذیل برهان) که عبارت از ترکیب چند دارو بوده‌که برای مداوای گزش جانوران بخصوص مارگزیدگی بکار می‌رفته. دونوع تریاق معروف بوده: تریاق فاروق یا تشیرودیطوس (تنسوخ نامه/

تعلیقات) و تریاق فاروقی هم گفته‌اند (مناقب افلاکی ۱۲٤ و ۳۳۷) و یك افسانهٔ قدیمی هم وجود داشته که تریاق اصلی از چشم گوزن با گریستن او فرو می‌ریخته. خاقانی گوید:

۱- چون گوزن از پس هر ناله فرو ریخت سرشك
کز سرشك مژه تریاق شفائید همه دیوان/ ٤۱۸

۲- ندانی که تریاق چشم گوزن
ز دندان هیچ اژدهایی نیابی دیوان/ ٤٥۱

و فخرالدین اسعد گرگانی گوید:

کسی کش مار شیبا بر جگر زد
ورا تریاك باید نه طبر زد

و سعدی گفته است:

درد از جهت تو عین داروست
زهر از قبل تو محض تریاك

و خواجه درارتباط تریاك با زهر و مارزدگی گوید:

۱- ... وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاك ۳۰۰

۲- دل ما را که ز مار سرزلف‌تو نخست
از لب خود به شفاخانهٔ تریاك انداز ۲٦٤

وتریاك امروزی، که ازمواد مخدره معروف است، از شیره پوست خشخاش‌میگیرند، افیون یا opion یونانی است. ر ك: افیون

تریاك و زهر- تن و تلمیح. ر ك: تریاك ش(۱) و (۲)

ترین- (بفتح تا) حرف تفضیل در صفت. ر ك: بهترین. کمترین

تز- مخفف تواز. لهجهٔ شیراز زمان حافظ

تز اول آن روی‌نهکو بوادی ٤۳۸

یعنی تو از اول می‌باید آن روی نیکو را میدیدی

تزویر- ع (بفتح تا) زورگفتن. ظلم. دروغ. ریا . مکر و فریب. ر ك: خانه تزویر . دام تزویر . رنگ تزویر

تزویرکردن- مص. م.

چون نیك بنگری ، همه تزویر میکنند ۲۰۰

تزویر و ریا- تن و ترادف.

در میخانه ببستند، خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند ۲۰۲

تسبیح- ع (بفتح تا) خدای را بپاکی یادکردن (ترجمان‌القرآن) سبحان‌الله گفتن. و مجازاً یکصد مهره را در رشته میکشند وآنرا تسبیح میگویند بجای سبحه . و برای شمردن‌عدد تسبیحات است

تسبیح شیخ - ا ضـ - اختصاص و اضافه مصدر به اسم.

ترسم که روز حشر عنان برعنان

رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار ۲٤٦

تسبیح فرمودن ـ مص. م. سبحان‌الله گفتن
اگر تسبیح می‌فرمود. اگر زنار می‌آورد ۱٤٦

تسبیح گفتنـ مص. م.
بر در میخانهٔ عشق ، ای ملك ، تسبیح‌گوی ۱۹۹

تسبیح ملكـ ا ضد ـ اختصاصی
۱ـ ر ك: تسبیح‌گفتن
۲ـ ذکر تسبیح ملك درحلقهٔزنار داشت ۷۷
۳ـ ذکرخیر تو بود حاصل‌تسبیح ملك ۳۰۱

تسبیح و خرقهـ تن.
۱ـ تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت ۳۹۸
۲ـ ر ك: تسبیح شیخ

تسبیح و ذکرـ تن و تلازم
۱ـ ر ك: تسبیح ملك ش (۲) و (۳)

تسبیح و زنارـ تن
۱ـ ر ك: تسبیح فرمودن
۲ـ ر ك: تسبیح ملك ش (۲)

تسبیح و طیلسانـ تن
تسبیح‌وطیلسان به‌می و می‌گسار بخش ۲۷۵

تسخیرـ ع (بفتح‌تا) مطیع کردن رك: عزم تسخیر جهان

تسلسلـ ع (بفتح تا و سین و ضم سین دوم) پیوستگی زنجیری؛ اصطلاح فلسفی. سابق ولاحق بودن سلسله‌علل وبجائی‌نرسیدن آنها، که مانند دور باطل است (دور و تسلسل) با ایهام. ایهام التناسب
ساقیا، درگردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون باعاشقان افتد تسلسل بایدش ۲۷٦

تسلیمـ ع (بفتح‌تا و سکون سین وکسر لام) سلامت‌دادن و سلام. در شعر خواجه بمعنی تفویض و بردن وسپردن (ترجمان‌القرآن) و واگذاشتن است و عدم اختیار در مقابل ارادهٔ حق و گردن نهادن بمشیت او
۱ـ روزی رخش ببینم وتسلیم‌وی کنم ۳۵۱
۲ـ در دایره قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم ٤۹۳

تسلیم‌کردنـ مص. م. ش (۱) و ر ك: آستانهٔ‌تسلیم. سرتسلیم.

تشبیهـ ع (بفتح تا و سکون‌شین واکسر با) شبیه‌کردن. مانند کردن چیزی به چیزی دیگر. در شعر از صنایع بدیعی است. در تشبیه چهار جزء وجود دارد :

مشبه، مشبه به، ادات تشبیه، وجه شبه و اقسام تشبیه عبارتند از: تشبیه مطلق، تشبیه تفضیل، تشبیه تسویه، تشبیه عکس، تشبیه مشروط، تشبیه اضمار و تشبیه کنایه و در اصطلاح تشبیه)اثبات یا عدم اثبات جسم یا صفات جسمانی برابر حق تعالی است (در تعبیرات متکلمین) و رؤیت حق است در صورت موجودات (در تعبیرات صوفیه)

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی ۴۷۵

واین تشبیه از نوع تشبیه تفضیل است، چون مشبه که دهان باشد بنوعی بر مشبه به که غنچه است ترجیح و تفضیل یعنی برتری داده شده است، در شعر خواجه تشبیهات فراوان است واز انواع مختلف واین بیت که تشبیه بکنایه درآن بکار رفته بسبب فقط ذکر مشبه به است با کنایه

بیا که لعل وگهر در نثار مقدم تست
زگنج خانهٔ دل می‌کشم به مخزن چشم ۳۳۹

که «لعل وگهر» مشبه به قطره‌های اشك است وکنایه ازآن

تشبیه کردن ـ مص. م. ر ك: تشبیه

تشخیص ـ ع (بفتح تا و سکون شین وکسر راء) فرق‌دادن. معین کردن. دراصطلاح اطبا ودر رابطه با «شخص» بمعنی بدن، شناختن علت مرض و پس ازآن پرداختن بمداواست.

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است ۳۹

تشریف ـ ع (بفتح تا و سکون شین وکسررا) (استعاره) بزرگ داشتن. خلعت و جامه. تشریفات جمع

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست ۷۱

ظاهراً اشاره و تلمیحی است به «قال ربنا الذی اعطی کل شئی خلقه ثم هدی» (طه ـ ۵۰) وحدیث: «والعطیات بعدالمهیات» و ر ك: تشریفات

تشریفات ـ ج.

دار بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته بازگیری وانگهی بخشی بدیو ۳۷۱ص

تشریف شباب ـ ا ضـ ـ استعاری

جامه شباب
به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده ۴۲۳
تلمیح است به‌آیه چهارم وپنجم از سوره المدثر: «وثیابك فطهر والرجز فاهجر»

تشنهـ ص (بکسر تا و فتح نون» عطشان. ضمـآن (ع) پهلـوی: tishnak در اصطلاح کثرت التفات بـه جلوه معشوق است.
۱ـ در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ ۲۵۷
۲ـ روان تشنهٔ مـا را بجرعه‌ای دریاب ۹۳
۳ـ او بخونم تشنه و من برلبش تا چون شود ۴۰۱

تشنهٔ بادیه راهـ ا ضد ـ بیـان نوع و تتابع. تشنه راه بادیه
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب ۴۴۹

تشنه بودنـ مص. م. ر ك: جرعه جام

تشنه سیرگردیدنـ مص. م.
کی تشنه سیرگردد ازلمعه‌سرابی ۴۳۲

تشنه‌لبـ ص. م. عطشان.ضمآن (ع) لب‌تشنه. باایهام بمعنی‌خمار و محتـاج باده. تلمیح بداستان اسکندر در ظلمات
۱ـ رندان تشنه‌لب را آبی‌نمیدهد کس ۹۳
۲ـ گر تشنه لب ازچشمه حیوان بدرآیی ۴۹۴

تشنه‌لب‌کردنـ مص. م.
تشنه‌لب‌کردی وگردان را در آب انداختی ۴۳۳

تشنه وآبـ تن.
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست ۴۷۴
و ر ك: تشنه ش (۱)

تشویشـ ع (بفتح تـا و سکون سین وکسرواو) شوریده‌وآشفته کردن (کنز) آشفتگی و ناآرامی و پریشانی . رنج
۱ـ خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب نکته‌گوی
حافظ خانلری: ۱٤
۲ـ ...که بتدبیرتو تشویش‌خمار آخر شد ۱٦٦
۳ـ تشویش‌وقت پیرمغان میدهند باز... ۲۰۰

تشویش‌خمار آخرشدنـ مص. م. ش (۲)

تشویش وقت پیر مغان دادن ـ مص. م. ش (۳)

تصدیقـ ع (بفتح تـا و سکون صاد وکسر دال) باورکردن.گواهی

دادن. مقابل تکذیب و در منطق تصدیق حکم است به «وقوع ولا وقوع» و اذعان به نسبت میان امور. درهر تصدیقی سه تصویر لازم است: تصورموضوع، تصور محمول، تصورنسبت میان‌موضوع و محمول

... حکایتی است‌که عقلش‌نمیکند تصدیق ۲۹۸

تصدیق‌کردن - مص. م. ر ك: تصدیق

تصنیف- ع (بفتح‌تا وسکون‌صاد وکسر نون) تألیف و ترتیب، گونه‌گون‌کردن ، نوشتن کتاب یا گفتن شعر و ساختن آهنگ

ر ك: مواقف

تصور- ع (بفتح تا و صاد وضم واو مشدد) صورت چیزی را در ذهن آوردن، گمان‌کردن، پنداشتن، انگاشتن. برای تصور دو تعریف به‌نظرآمده:

۱- حصول صورت شئی در عقل که مرادف با علم باشد

۲- حصول صورت شئی فقط در عقل. (ر ك: تصدیق)

تصور عقل- اضافه نسبت.

دروهم می‌نگنجد کاندر تصورعقل آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی ٤٦٤

تصورکردن- مص. م.

هرکس حکایتی بتصور چرا کند ۱۹٤

تصویر- (ع) (بفتح تا و سکون صاد وکسر واو). صورت‌کشیدن، نقش‌کردن

... در نظر نقش رخ خوب تو تصویرکنم ۳٤۷

تصویرکردن- مص. م. ر ك: تصویر.

تطاول- ع (بفتح تا و ضم واو) تعدی (ع) ستم، سختی‌رواداشتن دست درازی، اظهار قدرت ، گردن‌کشی

۱- این تطاول که کشید از غم هجران بلبل... ۱٦٤

۲- وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم، که دید؟ ۲٤۰

۳- این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند ۳٦٦ص

٤- ... که از تطاول زلفت چه بیقرارانند ۱۹۵

۵- آه ازآن جور وتطاول‌که درین دامگه است... ۲۰۷

٦- ... فغان از این تطاول، آه ازین زجر ۲۵۵

۷- وانکه گیسوی‌ترا رسم‌تطاول آموخت

هم تواند کرمش داد من غمگین داد ۱۱۲

تطاول دیدن- مص. م. ش(۲)

و (۳)
تطاول زلفـ اضـ - استعاری
ش(۲) و (٤)
تطاول کشیدنـ مص. م. ش(۱)
تطاول و جورـ (تن) و ترادف
ش (۵)
تطاول و زجرـ (تن) ش(٦)
تطبـ ع (بفتح تا و طا و ضـ
یاء مشدد) پاکشدن. راضیشدن
ر ک: وان دعیت بخلد
تعالـ ع (بفتح تا) بیا.
مرحبا، مرحبا، تعال، تعال .
۳۰۲
(و ر ک: برید. ش(۲))
تعبیرـ ع (بفتح تا و سکون عین
وکسر با) تفسیر، بیان‌کردن ،
معنی‌کردن ، تعبیرخواب کردن ،
خواب‌گزاردن‌به خواب‌گزار را معبر
میگویند (ر ک: معبر)
... تعبیر رفت وکار بدولت‌حواله
بود ۲۱٤
۲ـ ... تعبیر رفت: یار سفرکرده
میرسد ٤۳۹
۳ـ هیچ تعبیرنمیدانمش این‌خواب
که چیست... ص۳۷٤
تعبیر رفتنـ مص. م.
ش(۱)و(۲)
تعبیردانستنـ مص. م. ش(۳)
تعبیهـ ع (بفتح تا و سکون عین
و کسر با و فتح یا) ساختن ،
آراستن، آماده‌کردن.
۱ـ بلبل از فیض گـل آموخت
سخن ورنه نبود
این‌همه قول‌وغزل تعبیه‌درمنقارش
۲۲۷
۲ـ مباش غره ببازوی خود که در
خبر است
هزار تعبیه درحکم پادشاه انگیز
(سودی /۳۰۲ـج۳)
و در استدراکات همان جلد تعبیه
بمعنی تعلل کردن و دوز و کلك
سوارکردن دراین‌بیت گرفته شده
و سودی خود «سر نهانی» معنی
کرده است (رک: پاشاه‌انگیز)
تعبیه انگیختنـ مص. م. ش(۲)
تعبیه بودنـ مص. م. ش(۱)
تعجیلـ ع (بفتح تا و سکون عین
وکسر جیم) عجله‌کردن. شتاب
گفته بودی: کی بمیری پیش‌من؟!
تعجیل چیست؟ ۹۲
تعزیتـ ع (بفتح تا و سکون‌عین
وکسر زا و فتح یا) تعزیه.عزاداری
تسلیت، دلجویی ، نامهٔ تعزیت:
نامهٔ تسلیت و دلجویی و در آن
سر سلامتی نوشتن
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید...
۲۰۲
تعزیرـ ع (بفتح تا و سکون عین
وکسر زا) کمتر ازحد شرعی که
چهل تازیانه است زدن، ادب‌دادن

و **بارگران** نهادن (کنز) نکوهش کردن، ملامت کردن، چوب زدن (بحکم حاکم شرع)

پنهان خورید باده که تعزیرمیکنند ۲۰۰

(خانلری: تکفیر/۱۹۵)

تعسـ ع (بفتح تا و سکون سین) هلاك (ع) نابودی «تعسأله» ای الزمه‌الله هلاکاً. تعساً : نگونسار باد (ترجمان‌القرآن)ـ والذین کفروا فتعساً لهم واضل اعمالهم » (محمد ۸۰)

... **الا تعساً لایام‌الفراق** ٤٦۰

و ر ك: **الا**. **ش (۷)**

تعساًـ ع ر ك: تعس.

تعظیمـ ع (بفتح تا وکسر ظاء) تکریم ـ بزرگداشت. پهلوی: namaz (نماز)

۱ـ تعظیم تو برجان وخرد واجب و لازم... ۳۰٤

۲ـ کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد... قکد ر ك: برتر

تعظیم وانعام ـ تن.

ر ك: انعام. ش(۵)

تعلقـ ع (بفتح تا و عین و ضم لام مشدد) بستگی ، تملك و در اصطلاح آن چیزی است که سالك را از مراد و مقصود و محبوب باز دارد.

۱ـ **غلام همت آنم که زیر چرخ** کبود

زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست ۳۷

۲ـ **زیر بارند درختان که تعلق دارند**... ۱۷۳

تعلق داشتنـ مص. م. ش(۲)

تعللـ ع (بفتح تا و عین و ضم لام مشدد) علت تراشیدن و بهانه آوردن ، درنگ کردن و خود را بچیزی سرگرم ساختن (عمید) پی در پی آشامیدن و آشاماندن. **عل وعلا وعللا** وتعلة: شرب‌ثانیه. تعلل‌الرجل: شرب‌عللا. العلل : شرب‌الثانی . پیاپی نوشیدن یا نوشاندن جام بطوریکه دور مختل ماند ودیگران بازمانند (باایهام)

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند؟... ۲۷٦

تعلل و تسلل ـ تن و موازنه یا مماثله. ر ك: تعلل

تعلیمـ ع (بفتح تا و کسر لام) آموزش، آموختن . علم را بکسی آموختن وآموزش دادن. یاددادن. «تعلیم سخن» در شعر خواجه ، شعر آموختن و شاعر شدن و مقصود از «سخن» ـ«شعر» است.

۱ـ **تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد**

خلق را ورد زبان مدحت وتحسین منست ۵۲

۲ـ مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هرمحفلی بود ۲۱۷
که یادآور این شعر سعدی است:
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

تعلیم‌سخن‌کردنـ مص. م. ش(۲)

تعلیم سخن‌گفتنـ مص. م.
ر ك: تعلیم. ش(۱)

تعویذ ـ ع (بفتح تا و کسر واو) در پناه آوردن و تعویذ (دعا) نوشتن برای دفع بلا وآفت (کنز). جمع تعاویذ، وآنرا «نشره» هم گفته‌اند، دعایی است که برکاغذ نویسند ودر بازوبند نهند تا از آفات و جنون و چشم‌زخم مصون باشند

۱ـ حافظ، تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر تورا و بزر گرفت ۸٦

۲ـ ای‌دوست، دست‌حافظ تعویذ
چشم‌زخم است... ۳۰۷

۳ـ کلك تو خوش نویسد درشان
یار و اغیار
تعویذ جان فزایی، افسون عمر
کاهی ٤۸۹

تعویذ و افسونـ تن و تطابق
ش (۳)

تعویذ جان‌فزاـ ا ضه ـ وصفی
ش (۳)

تعویذ چشم‌زخم بودنـ مص. م.
ش (۲)

تعویذکردنـ مص. م. ش (۱)

تعیینـ ع (بفتح تا و کسر یا) معین‌کردن، مخصوص کردن، نصیب‌کردن
... قابل تغییر نبود، آنچه تعیین
کرده‌اند ص ۳٦٥

تغابنـ ع (بفتح تا و ضم با) بر یکدیگر غبن‌آوردن (ترجمان‌القرآن) «یوم یجمعکم یوم‌الجمع ذلك یوم‌ـ التغابن» (التغابن ۹)
تغابن‌القوم: غبن بعضهم بعضا (المنجد) زیان آوردن بریکدیگر. زیان، تأسف.

جای آنست که خون موج زند در
دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند
بازارش ۲۷۷

تغردـ ع (بفتح تا و غین و ضم راء مشدد) تغرید (ع) خوانندگی طرب‌انگیز مرغان. صدای کبوتر
اذا تغرد عن ذی الاراك طائر خیر
٤٦۹ (ر ك: اذا)

تغنمـ ع (بفتح تا و نون) فعل مضارع مفرد مخاطب مذکر. سود می‌بری، غنیمت بدست میاوری
دع‌التکاسل، تغنم، فقدجری‌مثل...
٤٦۱
یعنی تکاسل و سستی را بگذار

و رها کن تا سود ببری همانا
ضرب‌المثل معروف چنانست که
توشهٔ مسافران یا سالکان طریقت
چستی و چالاکی است
تغیرـ ع (بفتح تا و غین و ضم
یاء مشدد) دگرگون شدن. بجای
«تفضل» در «ق» و «کاخ»
گل یار حسن گشته و بلبل قرین
عشق
این را تغیری نه و آنرا تبدلی
۴۵۶/خانلری
تغیروتبدل ـ تن وترادف وموازنه
ر ك: تغیر
تغییرـ ع (بفتح تا وکسر یا)
دگرگون‌کردن. (۱)ـ رك: تعیین
۲ـ آنقدر هست که تغییر قضا
نتوان‌کرد ۱۳۶
۲ـ کاین کارخانه است که تغییر
می‌کند ۲۰۰
و بمعنی تحویل و تبدیل
گر تو نمی‌پسندی، تغییرده قضا
را ۵
۴ـ قابل تغییر نبود آنچه تعیین
کرده‌اند ص ۳۶۵
در اشاره و تلمیح بـه «سنة من
قد ارسلنا قبلك من‌رسلنا ولاتجد
لسنتنا تحویلا» (سوره اسری آیه
۷۷) و «... فلن‌تجد لسنة‌الله
تبدیلا ولن تجد لسنة‌الله تحویلا»
(فاطرـ۴۳) و ر ك: تقدیر

۴ـ این کارخانه‌ایست کـه تغییر
می‌کنند ۲۰۰
تغییردادن ـ (= تغییرکردن)
ر ك: تغییر ش (۲)
تغییرقضا دادن ـ مص. م.
ش (۳)
تغییرقضاکردن ـ مص. م.
ش (۱)
تغییرکردنـ مص. م. ش (۲)
تغییر و تدبیرـ (تن) ر ك: تدبیر
ش (۶)
تفاوتـ ع (بفتح تا و ضم واو)
تغایر، تمایز ، اختلاف (ع)
دوگونگی، ناهمگنی
صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز‌کجاست تابکجا
۲
تفاوت‌ره (راه)ـ ر ك: تفاوت
تفرجـ ع (بفتح تا و فا و ضم‌راء
مشدد) انس جستن و غم وابردن
(کنز) سیاحت،گردش، هواخوری
تماشا
۱ـ در روی خود تفرج صنع‌خدای
کن... ۹۰
۲ـ دیده‌ٔما چو بامیدتو دریاست،
چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی؟
۴۸۰
تفردـ ع (بفتح تا وفا و ضم را)
جدایی، یکسویی، یکسو بودن .

ر ك: تغرد

تفرقهـ ع (بفتح تا و کسر را و فتح قاف) جدایی، جدا کردن ، جدایی انداختن. در اصطلاح‌وجود مبانیت و اثبات عبودیت وربوبیت و فرق حق از خلق است، مقابل جمع که عبارت از رفع مبانیت و اسقاط اضافات و افراد شهود حق‌تعالی و توجه بحق بدون‌خلق. جمع تعلق بروح دارد و تفرقه تعلق بقالب. پس اجتماع جمع و تفرقه از لوازم وجود باشد.

۱ـ چشم بد دور کزان تفرقه‌ات
بازآورد ۱۸

۲ـ ز فکر تفرقه بازآی تا شوی
مجموع ۱۷۵

۳ـ خاطر بدست تفرقه دادن نه
زیرکی است ۳۶۲

تفرقه و جمعـ (تن) ر ك: تفرقه و ر ك: جمع

تفریحـ ع (بفتح وکسر را) شادمانی، خوشی

از پی تفریح طبع وزیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب حافظ خانلری ۱۴

تفریح طبعـ اضافه نسبت یابیان نوع. شادمانی و خوشی طبع
ر ك: تفریح

تفسیرـ (بفتح تا و سکون‌سین) روشن‌کردن معنی (ترجمان‌القرآن)

تفسیرآیه

۱ـ روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف‌کرد
زان زمان جز لطف‌وخوبی نیست در تفسیر ما ۱۰

۲ـ آیتی بود عذاب، انده حافظ بی‌تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود ۲۰۹

۳ـ چو من ماهی کلك‌آرم بتحریر
تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر ص ۳۵۵

٤ـ آسایش دوگیتی تفسیر این دوحرفست ۵
با دوستان مروت، بادشمنان‌مدارا

تفسیروتحریرـ تن و موازنه.
ر ك: تفسیر

تفضلـ ع (بفتح تا و فا و ضم ضاد مشدد) فضل و سروری‌جستن (ترجمان القرآن) فضل نمودن (کنز) برتری، مهربانی

حافظ، مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی ٤٦۵

تفقدـ ع (بفتح تا و فا و ضم قاف مشدد) واجستن (ترجمان‌ـالقرآن) واپرسیدن و واجستن (کنز) مهربانی و احوالپرسی

۱ـ شکر فروش که عمرش دراز باد، چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخارا ٤
۲ـ ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی‌کن درویش بینوا را ٥
۳ـ عجب از وفای‌جانان که تفقدی نفرمود (خانلری ٤٥۹)
ق: عنایتی نفرمود ٤٦٨

تفقدکردنـ مص. م. ش(۱)و(۲)

تفقدی فرمودنـ مص.م. ش(۳)

تقاضاـ ع (بفتح تـا) تقـاضی ، خواهش، درخواست، طلب
۱ـ ... میداندت وظیفـه، تقاضا چه حاجتست؟ ۳۳
خوش تقاضا میکنی، پیش تقاضا میرمت ۹۲
۳ـ ر ك: وظیفه تقاضا کردن ، وظیفه. ش (٦)
٤ـ ر ك: حجت تقاضایی

تقاضاکردنـ مص. م. ش(۱) و (۲) و (۳)

تقاضایـی ـ ص. صفت نسبی. تقاضا. ش (٤)

تقدیرـ ع (بفتح تا وکسر دال) اندازه‌کردن (ترجمان‌القرآن) . آنچه از روز ازل مقـدر و معین شده است
و انـدازهٔ چیزی نگـاه داشتن و نوشتن و آفریدن و واجب کردن (کنـز) فـرض ، سرنـوشت ، dahech
(دهش) ابوعلی‌سینا درمعنی‌تقدیر گفته است: «التقدیر هوما یتوجه الله القضاء علی‌التدریج» و قبل‌از آن در معنـی قضا گفته است : «القضـاء من‌الله هوالوضع الاول البسیط» (شفا) و حافظ همانند صوفیـان بتقدیـر و قضا سخت اعتقاد داشته است (ر ك: تغییر قضا. تغییر) و با اشاره و تلمیح به حدیث «العبد یدبر والله یقدر» وآیات قرآنی درین‌خصوص گوید:
۱ـ که آگهست که تقدیر برسرش چه نوشت؟ ۷۹
۲ـ قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند ۲۰۰
۳ـ قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ۲۰۹
٤ـ برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من فتد تقدیر ۲٥٦
٥ـ از دست چرا هشت سرزلف تو حافظ ؟

تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی؟
۴۳۶
۶ـ نیست امید خلاصی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است، چه تدبیر کنم؟ ۳۴۷
تقریرـ ع (بفتح تا و کسر راء) باقرار درآوردن (کنز) بیان کردن
۱ـ ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست ۷۴
۲ـ ورای حد تقریر است شرح آرزومندی ۳۵۴
تقریروبیان ـ تن و ترادف
۱ـ ر ک: تقریر(۱)
۲ـ ای‌آنکه بتقریر و بیان دم‌زنی از عشق ۸۹
تقریرکردنـ مص. م.
۱ـ مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند ۲۰۰
۲ـ کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم ۳۴۷
تقصیرـ ع (بفتح تا و کسر صاد) کوتاهی، سستی در کار
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی ۴۸۹
تقصیر بودنـ مص. م. ر ک: تقدیر ش(۳)
تقصیر کردنـ مص. م.
۱ـ خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند ر ک: خوبان ش(۴)

تقصیر فرمودن ـ مص. م. ر ک: تقصیر
تقصیر وتوفیقـ تن ر ک: تقصیر
تقواـ (ع) (تقوی) (بفتح تا و سکون قاف) پرهیزکاری. تقوی در اصطلاح بر چهارگونه است: تقوای انبیا ـ پرهیز از خداوند بر خداوند. تقوای اولیا: پرهیز از توسل بافعال. اتقوای خاص ـ پرهیز از معاصی. تقوای عام: پرهیز از شرك. ر ك: خرقهٔ تقوی. سجاده تقوی. جامهٔ تقوی. سالوس و تقوی و صلاح و تقوی
۱ـ تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است ۲۷۶
۲ـ این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه برسر منبر نمی‌کنم ۳۵۳
تقوی و دانشـ تن ر ک: تقوی ش (۱)
تقوی نماندنـ مص. م. ر ك: تقوی. ش (۲)
تکاسلـ ع (بفتح تا و ضم سین) سستی. تنبلی. ر ک: تغنم
تکفیرـ ع (بفتح تا و سکون کاف) کافرخواندن (درگذشتن از گناه وکفارت سوگند ومانند آن
(ترجمان‌القرآن)
۱ـ بشکر تهمت تکفیر کز میان

برخاست
بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی قکه
۲ـ پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند (خانلری ۱۹۵)
و ر ك: **تعزیر**
تکلفـ ع (بفتح تا وکاف وضم‌لام مشدد) رنج چیزی کشیدن و از خویشتن چیزی نمودن که آن در طبع نباشد (ترجمان‌القرآن) سختی و رنج برخود نهادن. در «بی‌تکلف» یعنی بدون مشقت و راحت و آسان. بی‌پرده و از روی خلوص
۱ـ دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی‌تکلف‌بشنو، دولت درویشانست ۳۹
۲ـ بی‌تکلف، هرکه‌دل بروی‌نهاد
چون بدیدی، خصم‌خود می‌پرورید ص ۳۶۷
و ر ك: بی‌تکلف.
تکیهـ (ع) (بفتح تا و یا) پشت دادن بچیزی
۱ـ ... فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست ۵۳
۲ـ تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان‌کرد ۱۳۶
۳ـ سزای تکیه‌گهت منظری‌نمی‌بینم ۳۳۹
۴ـ حافظا، تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم؟ ۳٤۸
۵ـ تکیه براختر شب دزد مکن، کاین عیار... ٤۸۰
٦ـ آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده ودل تکیه‌گاه‌تو ٤۹
۷ـ شاه نشین چشم من، تکیه‌گه خیال تست ٤۱۱
۸ـ تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست... ۲۷٦
۹ـ سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن ٤۸۵
تکیه براختر شب‌دزد کردن ـ مص. م. ش (۵)
تکیه بر ایام‌کردنـ **مص. م.** ش (٤)
تکیه برباد صبا کردن ـ مص.م.
تکیه بر تقوی و دانش کردن ـ مص. م. ش (۸)
تکیه برعهد تو کردنـ مص. م. ش (۲)
تکیه‌کردنـ مص. م. ش (۲) و (۵) و (۹)
تکیه‌گاه خیالـ (تکیه‌گه خیال) ش (۷)
تکیه‌گاه ـ (و تکیه‌گه) ش(۱) و (۳) و (٦) و (۷) و (٤) و (۵)

تلاقیـ ع (بفتح تا و کسر قاف) دیدارکردن با هم، بهم رسیدن. یوم‌التلاقی کنایه از روز قیامت است و «عهدالتلاقی» در شعر خواجه روزگار وصل است.

ربیع‌العمر فی مرعی حماکم
حماك‌الله یا عهدالتلاقی ٤٦٠

یعنی: بهار عمر درحریم عشق شماست. خدا ترا ای روزگار ملاقات (وصل) حمایت‌کند

تلبیسـ ع (بفتح تا و کسر با) آشفته‌کردن‌کار و بحیلت‌کردن‌کار (کنز) آمیخته و مبهم کردن . نیرنگ. افسون . غدر، حیله و حیل. و لباس پوشیدن. و در اصطلاح « تلبیس تجلی است به چیزی‌که ضد چیزی باشد»
(شرح شطحیات/٦٢٦)

اسم اعظم بکند کار خود، ای دل، خوش باش
که به تلبیس وحیل دیو مسلمان نشود ٢٢٧

تلخـ (بفتح تا و سکون لام) مر (ع) مزهٔ ناگوار، ضد شیرین و کنایه از شراب و «تلخوش» نیز بهمین معنی است.

١ـ هرکه آن تلخم دهد، حلوا بهاجانش دهم... ر ك: پنهان. ش (٢)

٢ـ آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائثش‌خواند... ر ك: اشهی

٣ـ در جام جهان چوتلخ‌وشیرین بهم است ص٣٨٢

٤ـ مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن قلا

٥ـ سهلست تلخی می، در جنب ذوق مستی ٤٣٤

٦ـ سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص وآز ای دل بشو از تلخ واز شورش ٢٧٩

تلخوشـ ص. م. صفت شرابست و کنایه از آن. تلخ‌گونه . (وش. ازادات تشبیه) ش (٢)

تلخ و شورـ تن ش (٦)

تلخ و شیرینـ (تن) و تضاد ش (٣)

تلخیـ حا. مص. تلخ‌بودن. ضد شیرینی. ش (٤)

تلخی غمـ اضافه. استعاری ش (٤)

تلخی میـ اضافه. بیان نوع ش (٥)

تلطفـ ع (بفتح‌تا ولام وضم طاء مشدد) نرمی و ملاطفت، مهربانی ر ك: آسایش دوگیتی

تلقـ ع (بفتح تا و سکون لام و فتح قاف) فعل مضارع مخاطب مذکر از لقی یلقی. دیدارمی‌کنی ... متی ماتلق من‌تاوی، دع‌الدنیا

واهملها ر ک: متی‌ما
تلفـ ع (بفتح و لام) تباه‌شدن
ر ک: خم ابرو
تلف شدنـ مص. م. ر ک: تلف
تلقینـ ع (بفتح تا و کسر قاف)
فهمانیدن و سخن فرازبان کسی
دادن (کنز) برزبان گذاشتن، یاد
دادن. ونیز رسمی‌است‌که بهنگام
بخاک سپردن میت اجرا می‌شود
«حضرت مولانا پیش‌آمد و برسر
گور مثال تلقین‌خوانان بایستاد...»
(مناقب‌افلاکی ۱۷۳)
تلقین و درس اهل نظرـ
ر ک: اهل‌نظر ش (٤)
تلقین دادنـ مص.م.
حدیث آرزومندی که در این نامه
ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشدکه حافظ داد
تلقینم ۳۵٤
تلکـ ع (بکسر تا و سکون لام و
فتح کاف) اسم اشاره مفرد مونث
برای دور
... ذاک دعوای وهاانت‌وتلک‌الایام
۳۱۰
تلک‌الایامـ ع
تماشاـ ع (بفتح تا) (تماشی). از
مشی ، با یکدیگر پیاده رفتن ،
تفرج، تفریح، سیاحت، نظارت ،
دیدار «ایـن لغت ابداً در عربی
مستعمل نیست... ممکن است از
سریانی گرفته شده باشد...».
(خدیوجم)
۱ـ بتماشای تـو آشوب قیامت
برخاست ۲۱
۲ـ خلوت‌گزیده را به‌تماشا چه
حاجتست؟ ۳۳
۳ـ بوکه صاحب‌نظری نام تماشا
ببرد ۱۲۸
٤ـ از بن هرمژه‌ام آب روان است
بیا
اگرت میل لب‌جوی وتماشا باشد
۱۵۷
تماشاخانهـ ا ضـ ـ مقلوب.مسرح
(ع) تآتر (فر) ٤۰۲
تماشای باغ عالمـ ا ضـ ـ وتتابع
و بیان مصدر ۳۹۳
تماشای چمنـ ا ضـ ـ بیان‌مصدر
ر ک: خرامیدن
تماشاگهـ ا. م. تماشاخانه. جای
تماشا غ ۵۲، ۱۵۲، ۱۷۸
تماشاگه رازـ ا ضـ ـ بیان ظرف.
و استعاره
دل عارف ودل مومن. ر ک: مدعی
تماشاگه زلفـ ا ضـ ـ بیان‌ظرف
و استعاره
۱۷۸
تماشای طاق ومنظر کردنـ مص.م
۳۹۷
تماشاییـ با یاء وحدت
... بیا ببین‌که‌کرا میکند تماشایی
٤۹۱

تمامـ ع (بفتح تا) کامل (ع) درست ر ك: ماه تمام ش (۸) و (۹) و:

شدم خراب جهانی زغم‌تمام‌ونشد ۱۶۸

تمتعـ ع (بفتح تاء ومیم وضم‌تاء مشدد) بهره‌مندی ، برخورداری

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار ۲۵۶

تمغا ـ ا. (بفتح تا و سکون میم) (مغولی) جزیه. ضریبه(ع) تمغاچی: مامور وصول مالیات. مالیات و نشان و مهر و علامت را هم تمغا گفته‌اند. ر ك: زر تمغا

تمکینـ ع (بفتح تا و سکون میم) جای‌دادن (ترجمان‌القرآن) ومترادف حشمت و بمعنی مقام شامخ

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار کین‌کرامت سبب حشمت‌وتمکین منست ۵۷

در اصطلاح، تمکین، حال اهل وصول‌است وقرار در پیشگاه‌حق و گفته‌اند : التمکین رفع‌التلوین «... تمکین ظهور استقامت است درحقیقت معرفت...» و «استقامت توحید است در دل به استیفای حق احوال و مقامات»

(شرح شطحیات ۶۱۹و۶۳۳)

تمکین اورنگ شاهیـ ا ضـ ـ و تتابع

... که تمکین اورنگ شاهی از اوست ص۳۵۹

تمناـ ع (بفتح تا و میم و نون مشدد) تمنی . آرزو خواستن (ترجمان‌القرآن) آرزو داشتن . خواهش‌کردن.

در حضرت‌کریم تمنا چه‌حاجتست؟ ۳۳

تمنای حاجت بودنـ مص. م. ر ك: تمنا

تمنا داشتن ـ مص. م. غ ۴۵۰ و رك: حافظ درگاه‌نشین و رك: و ر ك: حیف ش(۸)

تمناکردنـ مص. م. غ۱۴۲و۴۸۰

تمنای لب بودنـ مص.م. غ۲۶۵

تمنای‌وصل‌بودنـ مص. م. غ ۶۱

تمناییـ با یاء وحدت

۱ـ فراق ووصل چه‌باشد؟ رضای دوست طلب

که حیف باشد ازاو غیراوتمنایی ۴۹۱

۲ـ ر ك: خاطر به تمنایی خوش کردن ۲۸۷

تنـ ا. (بفتح تا) جسد. جسم. بدن (ع) اوستایی: tano تنك، تون، واحتمالا توان. وتنان و توش و تنها و تندیس و تنی. پهلوی: tan

تن‌آسایشـ ا. مص. م. آسودن تن.

تن آسایش مرغ و ماهی ازاوست
۳۵۹
تنان (سیم‌تنان). تن بیمار ۳۵۹
تن خاکی ص ۳۷۵ ق و ۳۸
خانلری. تنت. ر ك: ناز طبیبان.
تن درجامه‌بودن وباده‌درجام‌بودنـ
تن و تشبیه
تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن
۳۸۹
مصراع اول یادآور این دو بیت
از صاحب‌بن عباد است:
رق الزجاج و رقت‌الخمر
فتشا کلا و تشابه الامر
فکانها خمر ولا قدح
وکانها قدح ولا خمر
واین شعر کسایی:
و آن صافیئی که چون به کف
دست برنهی
کف از قدح ندانی، نی از قدح
نبید
تن حافظ ـ آ ضد ـ اختصاصی.
و تنش
۱ـ گر بهرموی سری برتن حافظ
باشد ر ك: مو
۲ـ حافظ خسته که از ناله تنش
چون نالی است ر ك: نال
تن و توان ـ غ۲۶۱ و تن‌وجان.
ر ك: جان و تن.
تندرستیـ حا.مص.م. سلامت(ع)
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم
خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر زتندرستی
۴۳۴
تن و روانـ وتن‌مرده (تن‌بی‌جان)
بیا که درتن مرده روان درآید باز
۲۶۱
تنتـ (تن تو) ا ضد ـ **اختصاص.**
ر ك: **ناز طبیبان**
تنشـ (تن‌او) اضد ـ اسم‌به‌ضمیر.
ر ك: تن حافظ ش(۲) و حافظ
خسته
تنمـ ا ضد ـ اسم به ضمیر
۱ـ تنم از واسطه دوری دلبر
بگداخت ر ك: واسطهٔ دوری
و ر ك: **حجاب چهرهٔ جان**
۲ـ حجاب چهرهٔ جان می‌شودغبار
تنم ۳۴۲
تندـ ص (بضم تا و سکون نون).
حاد. سریع (ع) تیز، جهنده ،
پهلوی: artar , tand بمعنی‌تندرو
تندبادـ اضافهٔ مغلوب‌وصفی. باد
تند. عاصفة (ع) ۴۷۷
تندباد حوادثـ آ ضد ـ بیان نوع
و **تشبیه** ۴۷۷
تند تلخـ ص. م. کنایه از شراب
ص ۳۶۸
تند حملهـ ص. م. چالاك ، جلد
غ ۲۱۴ و ر ك: شاه تندحمله
تندخوـ ص. م. ر ك: یار تند

خو و رفیقان تندخو و تندخویی و ر ك: رسم خوبان

تند رفتنـ مص. م. (انجوی ۲۶۹/۱۶) ق: تیز رفتن

تند روی نشستن ـ مص. م. ناراضی وعبوس. نشستن ۲۹۱

تند نشستنـ مص. م. خشمگین و عبوس نشستن ۱۷۷ و ر ك: طرف کله

تنعمـ ع (بفتح تا و نون و ضم عین مشدد) خوشی، بناز و نعمت رسیدن، در نعمت بسر بردن.

۱ـ در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد ۴۷۲: خ ۴۳۶:ق

۲ـ دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است ۴۷۶:خ ۴۷۱:ق

۳ـ ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست ۲۲۵:خ ۱۵۹:ق

۴ـ تنعم از میان باد صبا کرد ۱۱۰: خ ۱۳۰:ق

۵ـ گل زحد برد تنعم، نفسی رخ بنما ۳۴۳: خ ۳۱۰:ق

۶ـ هیچ حافظ نکند درخم محراب فلك

این تنعم که من از دولت قرآن کردم حافظ خانلری ۳۱۲

۷ـ این همه ناز و تنعم که صبا می‌فرمود ر ك: ناز و تنعم

تنعم از حد بردنـ مص. م. ش (۵)

تنعم فرمودنـ مص. م . (= تنعم کردن) ش (۷)

تنعم کردنـ مص. م. ش (۱) و (۴) و (۶)

تنعم و راه بدوست بردنـ تن و تضاد ش (۳)

تنعم وعیشـ (تن)وترادف ش(۲)

تنعم و نازـ تن وترادف ش(۷)

تنگ ـ ص (بفتح‌تا وسکون‌نون) ضیق (ع). ضنك(مع). درهٔ میان دوکوه و صفت چشم و دهان و : دل. و جای. پهلوی: tanga و به‌معنی بار ر ك: تنگ شکر

تنگ آمدن ـ مص. م.

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم

خود کام تنگ دستان کی زان دهان برآید ۲۳۳

تنگ چشمـ ص. م. بخیل . ممسك، خسیس (ع) تنگ نظر، کوته فکر

تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم ۲۴۶

تنگ چشمیـ حا. مص. خست. با ایهام به چشمان تنگ ومورب برخی از ترکان از تیره‌های مغول بتنگ چشمی آن ترك لشکری نازم ۱۴۵

تنگ درآغوش کشیدنـ مص. م. رض (ع)

گرچه پیرم توشبی تنگ درآغوشم
گیر ۳۳۶

تنگ حوصله– ص. م. استعاره.
بی‌شکیب و بی‌صبر. بی‌گذشت.
دهان‌یارکه درمان‌دردحافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ
حوصله بود ۲۱۵

تنگدستان– ج تنگ دست. رك:
کام تنگ‌دستان

تنگدستی– حا. مص. ضراء. فقر
(ع) ر ك: هنگام تنگدستی

تنگدستی– با یاء وحدت.
حافظ وصال جانان با چون تو
تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب
نباشد (انجوی ۶۹/۷)

تنگدل– ص. م. حساس. رقیق‌–
القلب(ع) . دل تنگ. غمگین
غنچه گو تنگدل ازکار فرو بسته
مباش... ۳۶۷

تنگدل نشستن– مص. م.
که تنگدل چه‌نشینی زپرده بیرون
آی قکه

تنگدلی– حا. مص.
جام مینایی من سد ره تنگدلی
است ۱۲۸

تنگ دهانی– حا. مص. م.
هرگز نبود غنچه بدین‌تنگ‌دهانی
۴۷۵

تنگ شکر– ا ضـ – بیان جنس.
بار شکر
شکر کمال حلاوت پس‌از ریاضت
یافت
نخست درشکن تنگ ازآن مکان
گیرد قلب
«دریا بـه دهن سگ نیالاید و
تنگ شکر به‌زحمت مگس بـی
قیمت نشود» (مناقب افلاکی
۷۳۵)

تنگ شیرین– ا ضـ – صفت به
صفت و بیان نوع و صفت مرکب
در وصف دهان
دهان تنگ شیرینش مگر ملك
سلیمان است؟

تنگنا– ا. م. مضیق. مضیقه (ع)
جای تنگ. مقابل فراخنا. استعاره
برای قبر.
به خـاك حافظ اگر یـار بگذرد
چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن‌بدرم
۳۰۳

تنگنای حیرت– ا ضـ – تشبیهی.
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
۲۲۶

تنور– ا . (بفتح تا و ضم نون)
در عربی تنور (بفتح تـا و نون
مشدد) آمده و در قرآن‌کریم:
۱– حتی اذاجاء امرنا وفارالتنور
قلنا احمل فیها من کـل زوجین
اثنین... (هود – ۱۱)
۲– فاذاجاء امرناوفارالتنورفاسلك
فیها من زوجین اثنین

(المومنون- ۲۳ ث)
برخی از مفسرین «تنور» را از لغات فارسی و دخیل در عربی میدانند . تنور در فارسی کوره و محل پختن نان است. تنور نانوایی میگویند . در پهلوی : tanûr و در اوستایی tanûra از آرامی آمده (ذیل برهان) با نار و نور عربی همریشه است
تنور لاله چنان برفروخت بادبهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد ۱۷۵
تنور لاله - اضافه تشبیهی.
ر ك: تنور
تنها- ص (بفتح تا و سکون نون) فرادی، منفرد، وحید، غریب (ع) تك، یگانه ، و بتنهایی یك تنه . و تنها جمع تن
۱- مگر خضر مبارك پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند
ص ۳۵۵
۲- تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی‌منت سپاهی ۴۸۹
تنها و تنها- (تن) وجناس‌مرکب
ر ك: تنها ش (۱)
تنهایی- حا- مص. انفراد. عزلت (ع). تنها بودن
۱- ای پاشه خوبان ، داد از غم تنهایی... ر ك: پادشه خوبان
۲- ... دل ز تنهایی بجان آمد، خدا را همدلی
ر ك: خدارا. ش (۳۳)
تو- (بضم تا) انت (ع) ضمیر دوم‌شخص‌مفرد. پهلوی: tô ' tu
ر ك: من، من‌وتو. ش(۱) و(۲) و ر ك: نرگس تو
تو- (بضم تا) (بروزن سو) داخل (ع) درون مقابل‌بیرون ولا (لایه) در تو برتو یعنی پیچیده و لابلا
صبا زحال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست ۵۸
تواتر- ع (بفتح تاء اول و ضم تاء دوم) پی‌درپی شدن، پشت‌سر هم آمدن، پیاپی بودن.
دعاگوی غریبان جهانم
وادعو بالتواتر والتوالی ۴۶۳
توالی- ع (بفتح تا و کسر لام) پشت سرهم . پیاپی رسیدن.
ر ك: تواتر
توام- (بضم تا وفتح‌همزه) مخفف تو هستم در:
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف... ۳۱
توامان- ع (بفتح تا و فتح همزه) تثنیهٔ توام (همراه - دوقلو) برج جوزا، دوپیکر منزل‌سوم خورشید

و از صور فلکی شمالی بصورت دو برادر یا دو انسان دست به گردن (متعانق) واقع در شمال کهکشان (مجره) سرهای آندو بطرف شمال ومشرق وپایها بطرف جنوب و مغرب (شرح بیست باب) در شعر خواجه یکبار بهمین معنی وباردیگر بقرینه «کمربند» (منطقه) بجای صورت جبار یا جوزای اصلی بکاربرده شده است. درمعنی اول:

۱ـ گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او
از یکدیگر جدا شود اجزای توامان
قیز/:

و در معنی دوم یعنی صورت جبار یا جوزا

۲ـ ایا عظیم وقاری که هرکه بندهٔ تست
ز رفع قدر کمربند توامان گیرد
قل/: ق

ر ك: جوزا. وکمربند توامان

توانـ ا. (بفتح تا) قدرة. طاقة. قوة (ع). نیرو. اوستایی تو و توا tava , tav . پهلوی: تووان tovan (ذیل برهان) و (ایران کوده ج۷)

۱ـ درآ، که در دل خسته، توان درآید باز
بیا که درتن مرده روان درآید باز
۲۶۱

۲ـ اورا بچشم پاك توان دید چون هلال... رك: هلال ش(۲)

۳ـ آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه ازو
۴۱۳

تواناییـ حا. مص. (بفتح تا) قدرة طاقة، وسع(ع) زورمندی. نیرومندی پهلوی: tovânâkih

و در اصطلاح صفت فاعل مختار است.

۱ـ چو در روی زمین باشی، توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیرزمین دارد
ق: ۱۱۱

۲ـ دریاب ضعیفان در وقت توانایی
۴۹۳

توانایی و ناتوانیـ تن و تضاد.
ر ك: توانایی ش (۱)

توانستنـ مص. (بفتح تا وکسر نون) استطاعه. اطاقه (ع). **پهلوی:** tavânistan

۱ـ گوهر هرکس ازین لعل توانی دانست
۴۸

۲ـ برآستان‌تو مشکل‌توان‌رسید، آری...

۳ـ عشق است وداو اول برنقد جان توان زد...
۱۵۴

۴ـ خدارا ، باکه این بازی توان کرد؟
۱۳۷

توان دانستـ مص. م. م. ش

(۱) توان دانستن
توان رسید- مص. م. م. ش
(۲) توان رسیدن
توان زد- مص. م. م. ش(۳)
توان زدن
توان‌کرد - مص. م. م. توان‌کردن
ش (٤)
توانی دانست- مص. م. م. ش
(۱) توانی دانستن یا مضارع
مرکب و دوم شخص مفرد ازمصدر
توان دانستن وجه مصدری
توانی‌کرد - مص. م. م. توانی
کردن یا مضارع مرکب دوم‌شخص
مفرد از مصدر توان‌کردن
بیا که چارهٔ ذوق‌حضور ونظم‌امور
بفیض بخشی اهل‌نظر توانی‌کرد
۱٤۳
توانگر- ص. م.فا. موسع. قادر.
غنی. قوی (ع). مالدار. پهلوی:
tovânkar در حالت ندا:
توانگرا، دل درویش خود بدست
آور ۱۷۹
توانگرا- م. ای توانگر. ر ک:
توانگر
توانگری- حا- ص. ایساع .
استطاعت. وجد. میسره. پهلوی:
tavânkrik در اصطلاح
حصول جمیع صفات‌کمالیه است.
توان‌گفت- مص. م. م. توان
گفتن.
...کی توان‌گفت‌که برداغ‌دلم صابر
نیست ۷۰
توان و روان- تن و موازنه یا
مماثله. وجناس‌لاحق. ر ک: توان
تو بر تو- ص. م. تو در تو،
پیچیده لابلا ر ک: تو
توبره- ا. (بسکون با). کیسهٔجو
یا علف‌که برسروزیردهان‌چارپایان
آویزند ر ک: تیزه
توبه - ع (بفتح تا و با) از گناه
بازگشتن (ترجمان‌القرآن) توبه
برسه قسم است: توبه استجابت
و توبه انابت وتوبهٔ نصوح. توبه
استجابت: توبه‌ای که بسبب‌شرم
از کرم خدای بود. توبه انابت :
توبه‌ای‌که ازبیم عقاب بود (فهرست
ترجمهٔ رسالهٔ قشریه/ ۷۷٦) و
توبه نصوح بازگشت خالص و
راست و درست ازگناه است. و
در اصطلاح اولین مقام سیرطالب
است و نخستین انقلاب وتحولی
است‌که درطالب‌سلوك پیدامیشود
وبمنزله حیات تازه‌ای است برای
وی در قبول سلوك وطلب. حصول
بمقام توبه موقوفست برسه‌حال:
تنبیه یا تیقظ . زجر. هدایت و
چهار مقام : رویت . رعایت .
محاسبه . مراقبه و چهار رکن :
اداء فرائض. قضاء مافات. طلب
حلال. رد مظالم. و منتج میشود

به نتایج ذیل:
۱ـ محبت الهی، که «ان‌الله یحب التوابین (بقره ـ ۲۲۲)
۲ـ از بین رفتن گناهان که «التائب من‌الذنب کمن‌لاذنب‌له»
۳ـ تبدیل سیأت بحسنات. چون «اولئك یبدل‌الله سیأتهم حسنات» (فرقان ـ ۷۱)
٤ـ اختصاص بدعوت حمله عرش «فاغفر للذین تابوا» (مومن‌ـ۷)
و علامت توبه در سالك **دو** چیز است: پشیمانی بر آنچه گذشته و تعجیل در بعمل‌آوردن توبه

توبهٔ حافظ ـ ا ضـ ـ نسبت یا اختصاص ر ك: توبه شکستن ش (۲)

توبهٔ شرابـ ا ضـ ـ بیان مصدر. توبه از شراب‌کردن

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب **خجل** ۳۰۵

توبه‌شکستنـ مص. م. (۱) ر ك: توبه کردن ش (۱) توبه زهد **فروشان**
۳ـ اساس توبه که در محکمی چو سنگ **نمود**
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش **بشکست** ۲۵
که مراد توبه نصوح است

توبه شکنـ ص. م. نعت فاعلی بجای توبه شکننده
بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم؟ ۳۵۰

توبه فرمایانـ ص. م. (ج) آمرین به معروف
... توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟ ۱۹۹

توبه‌کارانـ ص. م. (ج) توبه کنندگان ر ك: توبه‌کردن. ش(۳)

توبه‌کارشدن ـ ر ك: خواستن ش (۱)

توبه‌کردنـ مص. م. هیاده. هود (ع)
۱ـ چون بیاله دلم از توبه‌که‌کردم بشکست ۱۷
۲ـ ر ك: توبه فرمایان
۳ـ من که عیب توبه‌کاران کرده باشیم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم ۳٤٦
٤ـ صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم ۳۵۳
۵ـ بازآ که توبه‌کردیم ازگفته و شنیده ٤۲۵
٦ـ دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد ۱٤۱
۷ـ از دست زاهد کردیم توبه ٤۱۷
۸ـ من از رندی نخواهم‌کرد توبه ۲۵۱
و ر ك: خنده جام وتوبه. حدیث

توبه. زهد و توبه. عزم توبه . صلاح و توبه. تاب توبه

توتیاـ ا. (بضم تاء اول و کسر تاء دوم). التوتیا (معرب) سنگ سرمه که آنرا بعدازکوبیدن بچشم مالند، سرمه. بفرانسه: tutie صدف بحری‌که خارهایی بر بدن اوست وآنرا توتیـای بحـری گویند. ونیز توتیای اکبر وبعربی «شبح» گویند. «...خطاب‌آمد که یا موسی... بدکان طبیبان رو واز ایشان آن اجزاء دارو را بخر و توتیا ساخته بر دیدهٔ خود بمال تا شفا یابی...»

(مناقب‌افلاکی ۲۴۸)

۱ـ گر دهد دستم، کشم دردیده همچون توتیا

خاك راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست ۶۲

۲ـ هرکس‌که‌گفت‌خاك در دوست توتیاست ن

گو این سخن معاینه در چشم ما بگو ۴۱۵

توحیدـ ع (بضم تا وکسر حا) توحید و تاحید، یکی گفتن (کنز) اعتقاد بیگانه بودن خداوند. توحید را در اصطلاح مراتبی است:

۱ـ توحید ایمانی، آنست‌که بنده بمقتضـای اشاره آیات و اخبار وحدانیت حق‌را بدل و زبان اقرار کند.

۲ـ توحید حالی، آنست‌که باغلبه اشراق بر سالك و ذات‌او حاصل گردد

۳ـ توحید علمی، مستفاد است از باطن علم‌الیقین در بدایت طریق

۴ـ توحید الهی آنست‌که خداوند در ازل بـه نفس خـود ، نـه بتوحیـد دیگـری همواره بوصف وحدانیت وفردانیت موصوف‌بوده «کان‌الله لم‌یکن معه شئی»

و چنین بنظر می‌آید کـه در نزد صوفیه اصل توحید یا یکـی از جلوه‌های آن اتحاد میان عاشق و معشوق و عشق است . و باین اتحاد خواجه درمواردعدیده اشاره کرده است: ازآنجمله:

۱ـ مستور و مست هردو چو از یك قبیله‌اند

ما دل بعشوه که دهیم ، اختیار چیست؟ ۶۵

۲ـ میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی، حافظ، از میان برخیز ۲۶۶

۳ـ حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که درعهد قدیم افتاده است ۳۶

اما لفظ «توحید» با توجه بمعنی

صوفیانه آن جز یکبار، آنهم در «نکتهٔ توحید» در دیوان خواجه دیوان خواجه دیده نشده ر ك: نکتهٔ توحید

تور ۱. (بضم تا) نام پسر فریدون، ونام قبائلی که در شمال شرقی ایران ساکن بوده‌اند. ودر نسبت توران و تورانی و درجمع تورانیان میگفتند. عنوانی‌است که در شاهنامه به افراسیاب و همراهان او که با ایرانیان می‌جنگیدند داده شده است. تور، در اوستا «تورا» turâ صفت است یعنی قوی و پهلوان و دلیر در فارسی دری و آذری نیز این معنی باقیمانده است. قطران تبریزی میگوید:

هیچ توری‌را نفرماید فلك پیكارتو
ور بفرماید بخاك‌اندرشود مستور تور

درشعرخواجه:

۲ـ همان مرحله است این بیابان دور
که گم شد درو لشکر سلم وتور

ص ۳۵۷

و ر ك: تورانشاه

تورانشاه ــ نام دونفر است:

۱ـ خواجه جلال‌الدین تورانشاه که پس‌از رکن‌الدین حسن یزدی درسال ۷۷۰ وزارت شاه شجاع را یافت و ممدوح حافظ است ر ك: آصف دوران، آصف ثانی، آصف‌عهدزمان، آصف‌صاحبقران. و درآصف‌ملك‌سلیمان، آصف عهد زمان غزلهائیکه بصراحت‌نام‌وی‌برده شده بصورت « خواجه تورانشاه عادل» و «تورانشه خجسته» و «خواجه جلال‌الدین» و جلال‌الحق والدین» و «تورانشاه» و «خواجه تورانشاه»

۲ـ تورانشاه‌بن قطب‌الدین تهمتن پادشاه هرمز که از سال هفتصد وچهل‌وهشت تا هفتصدوهفتاد و نه برآن جزیره حکمروایی داشته و معاصر شاه شیخ ابواسحق و شاه شجاع بوده است و مکرر بشیراز آمده و گفته‌اند که مولف کتابی بوده بنام شاهنامه که ازمیان رفته است ودرکتب‌فارسی و عربی نامی ازآن دیده نمیشود شخصی‌پرتغالی بنام«تیشیرا»که از هزار و یك تا هزار وشش هجری در جزیره هرمز بوده آن‌کتاب را تلخیص و ترجمه کرده، بگفتهٔ او شاهنامهٔ تورانشاهی بنظم و نثر و مشتمل بر تاریخ عمومی دنیا ازآدم ابوالبشر تازمان ملوك‌هرمز و اجداد و خانواده تورانشاه، مولف بوده است (تاریخ عصر حافظ ص ۲۲۵ ح۲)

خواجه حافظ سخن بمدح‌تورانشاه

مذکور با کنایه «پادشه بحر» و «تهمتن» دارد وآرزو داشته است روزی به جزیره هرمز برای دیدار او برود ونیز با لفظ صریح «تورانشاه» باحتمال درین بیت:
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم ۳۶۱
از تورانشاه قطب‌الدین تهمتن، ابن بطوطه در سفرنامهٔ خود ج۱ ص ۱۷٤ چاپ مصر، در ذکر سلطان هرمز. با همان عنوان نام‌می‌برد ومیگوید: «وهومن کرماء السلاطین کثیر التواضع حسن الاخلاق و عادته ان یاتی لزیارة کل من یقدم علیه من فیه، اوصالح اوشریف و یقوم بحقه...»
تو را نشاهی ـ منسوب به تورانشاه خواجه جلال‌الدین وزیر شاه شجاع است
تو دم فقر ندانی زدن، از دست‌مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی ٤۸۸
تورانشه خجسته ـ مقصودخواجه جلال‌الدین تورانشاه وزیر است
تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم ۳٤۲
و ر ك: خواجه تورانشاه وخواجه جلال‌الدیـــن. ش (۱) و (۲) و جلال دولت و دین
توسن ـ ص (بضم تا و فتح‌سین) متـوحش (ع) رام نشـده. اسب سرکش و نافرمان و جهنده در ترکی «تسن» tossan کره اسبی را گویند کـه هنوز راه رفتن را خوب نیاموخته
۱ـ اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران
۲ـ توخود چه‌لعبتی، ای شهسوار شیرین کام
د
که توسنی چو فلك زیر تازیانهٔ تست
توسن ایام ـ اضافه تشبیهی. ش (۱)
توسن چو فلك ـ تشبیه ش (۲)
توسنی ـ با یا وحدت ر ك: توسن ش (۲)
توشه ـ زاد (ع) خوراك اندك ر ك: راه توشه. راه (۸۵)
توشه‌یی ـ با یاء وحدت. (انجوی ۱۰٦/۱۲۷)
توفیر ـ ع (بضم تا و کسر فا) اصراف(ع) تمام‌کردن وبسیارخرج کردن (کنزاللغه) فایده‌بردن.صرفه بردن از اجاره و تجارت. توفیر کردن بمعنی سخت گرفتن درخرج و اقتصاد هم آمده «عارض ما را بکشته است از بس توفیر که

کرده است» (تاریخ بیهقی ۵۷۸)
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین ودل را همه دربازم و توفیر کنم ۳۴۷
نیست ازسودای زلفت بیش‌ازین توفیر ما (خانلری ۶/۱۰)
توفیر کردن ــ مص. م توفیر(۱)
توفیر ما یا توقیر ما؟ ــ ر ك: توفیر. ش(۲) و ر ك: توفیر
توفیق ــ ع (بضم تا و کسر فا) سازگار گردانیدن (ترجمان‌القرآن) سزاوار گردانیدن و موافق گردانیدن اسباب (کنز) مددکردن بخت (عمید) در اصطلاح موهبتی است الهی که سالك را به آنچه خواهد برساند.
۱ــ نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهی است
۲ــ گوی توفیق و کرامت درمیان افکنده‌اند ۱۶۹
۳ــ مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام‌میسر شود، زهی‌توفیق ۲۹۸
٤ــ لنگر حلم تو ای‌کشتی توفیق، کجاست؟ ۳۶۶
۵ــ خواجه‌ا، تقصیر مفرما، گل توفیق ببوی ٤۸۹
۶ــ پادشاها، لشکر توفیق همراه تواند ۳۷۵ص
۷ــ از شاه نذر خیر وزتوفیق یاوری ٤۵۱
۸ــ ر ك : کشتی توفیق
توقع ــ ع (بفتح تا و واو وضمم قاف مشدد) چشم داشت. امید و خواهش (عمید). انتظار
۱ــ کم غایت توقع، بوسی است، یا کناری ٤٤٤
۲ــ چه توقع ز جهان گذران می‌داری؟ ٤۵۰
توقیر ــ ع (بفتح تا و کسر قاف)
نیست از سودای زلفت بیش‌ازین توقیر ما
(خانلری ۵/۱۰) ر ك: توفیر
توکل ــ ع (بفتح تا و واو وضم کاف‌مشدد) اعتمادکردن (ترجمان‌ـ کنز) و در اصطلاح امیدواری به آن چیزی که نزد خداست و نومیدی از آن چیزی که در دست مردم است و سه درجه دارد:
۱ــ توکل بوکیل حقیقی (نعم‌ـ الوکیل) که خداوند است و تفویض از روی عمد و اختیار
۲ــ توکل قصری یا طبیعی یا غریزی. مانند اتکال طفل به مادر و توجه مادر به طفل
۲ــ توکل قسری یا طبیعی یا شائبه که بالاترین درجه توکل است.
تکیه برتقوی و دانش در طریقت

کافری است
راهرو گر صد هنر دارد توکل
بایدش ۲۷۶
توکلنا ـ ع (بفتح تا و واو و کاف مشدد مفتوح و سکون لام) فعل ماضی متکلم مع‌الغیر یعنی توکل کردیم ما.
حبیبا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد ۴۳۸
تولی ـ ع (تولا) (بفتح تا و واو و لام مشدد) برگشتن وبا کسی دوستی داشتن و بکار کسی قیام کردن (ترجمان القران) برگشتن و دوستی داشتن و حکومت‌کردن و بکار کسی قیام نمودن (کنز) ولی قرار دادن... ولایت دادن... (عمید) دوستی. مهربانی. حمایت.
۱ـ در بیان طلب گرچه زهرسو خطری است
می‌رود حافظ بیدل بتولای تو خوش ۲۸۷
۲ـ خرم‌آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سر خوش از میکده با دوست بکاشانه روم ۳۶۰
تولای‌تو ـ ا ضـ ـ بیان‌نوع ش(۱)
تولای وزیر ـ ا ضـ ـ بیان‌نوع ش (۲)
تهمت ـ ع (بضم تا و فتح میم) افترا (ع) دروغ بستن (کنز) گمان به بردن بکسی و به زبان آوردن این گمان و نسبت دادن کاری خلاف شرع و عرف واخلاق به‌کسی. تهم و تهمات (بضم تا و فتح ها) جمع.
۱ـ بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست
بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی قکه
۲ـ خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی ۴۳۳
۳ـ مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند
(حافظ خانلری ص ۱۰۶۸)
(رجوع شود به تعزیر و تکفیر)
تهمت بستن ـ مص. م تهمت‌زدن ش (۳)
تهمت تکفیر ـ اضافه بیانی نوع ش (۱)
تهمت انداختن ـ مص. م تهمت زدن ش (۲)
تهمتن ـ ص (بفتح تاء اول و ها وسکون میم وفتح‌تا دوم) صفت. صفت مرکب از دو جزء (تهم + تن) قوی‌تن. بزرگ جثه. دلیر. پهلوان. (شخصی را گویند که در بزرگی جثه و ترکیب و قد و قامت و شجاعت و مردی و دلیری و دلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد» (برهان) «تهم» صفت‌قبل

از موصوف است در «تهمتن» و در اسامی دیگری چون تهمورث. تهماسب . و بعد از موصوف در روستهم (رستم) وگستهم.

با فتح و سکون ها نیز بمعنی بزرگ و دلیر است و «تن» بمعنی جسم (ع) «پشوتن» یعنی محکوم تن. زندانی تن (برادر اسفندیار) کرا بخت و شمشیر و دینارباشد وبالاوتن تهم و نسبت کیانی

لغت فرس بنقل از دقیقی

تهم هست در پهلوانی زبان
بمردی فزون زاژدهای دمان

یشتها ج ۲ ص ۱۳۹ بنقل از فردوسی (ذیل برهان)

و «تهمینه» یا «تهمینك» که نام مادر سهراب است نوعی صفت نسبت است از تهم با پسوند نسبت ینه و ینك (یا تصغیر)

تهمتن، از القاب رستم است در شاهنامه. و بدیگری داده نشده است.

تهمتن بخندید کورا بدید
یکی تیغ تیز از میان برکشید

حافظ در یك بیت «تهمتن» را با تلمیح و ایهام در ارتباط با«شاه ترکان» و «چاه» که آندونیزمعنی ایهامی دارند بکار بسته گوید:

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم ۳۴۵

با این بیت تمامی داستان بیژن و منیژه در شاهنامه پیش چشم می‌آید. لیکن منظور اصلی شاعر اشاره به روابط خود با شاه شجاع مظفری است که مدتی رو به تیرگی گذارده بود تا آن حدکه منجر به زندانی شدن احتمالی حافظ شده‌بود وگویند باوساطت «تهمتن» یعنی قطب‌الدین تهمتن یا پسر او تورانشاه پادشاه هرمز بهبودیافت. ر ك: تورانشاه توانشاه و شاه ترکان .

تهنیت ـ ع (بفتح تا و سکون ها و کسر نون و فتح یا) (= تهنیة) مبارکبادگفتن و گوارانیدن (کنز)

۱ـ صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد... ۱۷۵

۲ـ تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان... ۴۰۸

۳ـ رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت... ر ك: چرخ عطارد

تهنیت پیر می‌فروش ـ ا مص ـ بیان مصدر. تهنیت گفتن به پیر می‌فروش. ش (۱)

تهنیتت ـ (= تهنیت برای تو) تهنیت + ت. ضمیر مفعول‌بواسطه ش (۳)

تهنیت‌کنان ـ ص. م. فا (صفت مرکب‌حالیه) در حال تهنیت گفتن ش (۲)

تهوی ـ ع (بفتح تا و سکون ها) فعل مضارع مفرد مخاطب مذکر. در اصل: تهواه یعنی دوست می‌داری او را

متی ماتلق من تهوی دع الدنیا واهملها ۱

تهی ـ ص (بفتح یا ضم تا وکسر ها) خال (ع) خالی. ضد پر

تهی بودن ـ مص. م. خال. فراغ (ع)

۱ـ گنج در آستین و کیسه تهی ۳۸۱

۲ـ تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود ۳۸۷

۳ـ ساقی، که جامت از می صافی تهی مباد ۳۹۸

٤ـ عمری است، پادشاها کز می تهیست جامم ٤۸۹

تهی شدن ـ مص. م. خال. فراغ (ع) بصیغه منفی

ساغر تهی نشد ز می صاف و روشنم ۳٤۳

تیر ـ ا. (بکسر تا) سهم. حسبان. رصاصه (ع) پهلوی Tir و همریشه های آن: ترکش. تز. تیز. تیغ. تیخ. تژ. تک. تکمه (ایران کوده جزوه ۷) و در طبری «تج» بمعنی تند و تیز (واژه‌نامهٔ طبری/۱۹۹) «و نام فرشته‌ایست که برستوران موکل است و تدبیر و مصالحی که در روز تیر ماه واقع شود باو تعلق دارد» (برهان) و این تیر تیشتر یا تشتریه پهلوی و اوستایی است و یکی از ایزدان مزدیسنا و نگهبان باران است که با سیریوس sirius مصری یا شعرای یمانی که ستاره باران می‌باشد و مقدس و در خور ستایش بوده است تطبیق میکند و با میکائیل فرشته رزق وروزی یهودیان یکسان به نظر می‌آید و همانست که دقیقی آنرا تشتر خوانده است و گوید:

تشتر را دخوانمت، شرك است
او چو تو کی بود بگاه عطا

در اوستا قطعه «تیریشت» در نیایش تیر است و نام ستاره عطارد که «تیر چرخ» و «تیرفلك» لقب گرفته و ایهام به صورت «سهم» در منقاردجاجه از صور شمالی دارد و ماه چهارم سال در تقویم امروز و روز سیزدهم هر ماه در تقویم پارسی قدیم بنام تیر یا (تیشتر) است که مردم خوارزم آنرا «چیری» و مردم سغد «تیش» گفته‌اند و زردشتیان هنوز این روز را «تیرروز» گویند و آنرا همچون مهرگان و نوروز مبارك میدانند و جشن آنرا «تیرگان» نام داده‌اند (فرهنگ اصطلاحات نجومی) در وجه‌تسمیه «تیرگان» ر ك: تیر پرتابی (گفتهٔ ابوریحان) رك: تیرچرخ. تیرفلك

تیر آه ـ اضافه تشبیهی.
۱ـ تیر آه ما ز گردون بگذرد ،
حافظ خموش
رحم کن برجان خود، پرهیز کن
از تیر ما خ ۱۰
۲ـ یارب، توآن جوان دلاور نگاه
دار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذرنکرد
۱۱۳خ ۱۳۸ ق
تیر آهی بگشائیم و غزایی‌بکنیم
(خانلری/ ۳۷۰)
ر ک: خم ابرو. ش (۲)
تیراندازیـ حا. مص. م. رمی(ع)
تیر اندرکمان داشتن ـ مص. م.
ر ک: تیر و **کمان**
تیر باز آمدن ـ مص. م
... هرچند که ناید باز تیری که
بشدت از شست ۲۷
تیر بلا ـ اضافه تشبیهی
ز لف دلبر، وام راه و غمزه‌اش
تیر بلاست ۳۵۲
تیرشدنـ مص. م. ر ک: تیر
بازآمدن
تیر پرتابیـ اضافه وصفی. سهم
عیار (ع) تیر هوایی . تیر بدون
هدف و برای تعیین مسافت و
ارتفاع «و این عرصه که در میان
کوهستشهر (مکه) است (عرض
و طول) دو تیر پرتاب در دوبیش
نیست...» (سفرنامه ناصرخسرو
ـ صفت شهر مکه ـ ص ۹۸)
ابوریحان در وجه تسمیه«تیرگان»
گفته است: «وبدین‌تیرگان گفتند
که آرش تیرانداخت از بهرصلح
منوچهر که با افراسیاب ترکی
کرده است بر تیرپرتابی‌ازمملکت
و آن تیر کفت او از کوههای
طبرستان بکشید تا برسوی
تخارستان شد» (التفهیم/۲۵٤).
انوری گوید:
تا هست زشصت دور در سرعت
ایام چو تیرهای پرتابی
دیوان/۴۵۳
در شعر خواجه:
ببال و پر مرو از ره که تیرپرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاك
نشست ۲۵
تیر جفا ـ اضافهٔ تشبیهی.
باختیارت اگر صدهزار تیر
جفاست... ٤٤٥
تیر جنگ ـ اضافه نسبت یالامی
تیر از برای جنگ و کنایه از
مژگان (استعاره مکینه)
افسوس‌که تیر جنگ می‌بارد ازو
ص ۳۸۳
تیر چرخ ـ اضافه اختصاص. تیر
فلك. کوکب «سهم»
صورت کوچکی در نیمکرهٔ شمالی
در کهکشان راه شیری بر منقار
دجاجه و نسر طائربطول سه زرع
ونیم. فخرالدین اسعد گرگانی نیز
ازین صورت نام برده و آنرا زیر

پای (کرکس) نسر طائر تصور کرده است.
براز او کرکسی پر برگشاده
دو پای خویش بر تیری نهاده
ویس و رامین/۸۲
تیر چرخ ، در شعر خواجه علاوه براشاره باین صورت می‌تواند ایهامی هم به ستاره عطار داشته باشد چون‌نام فارسی عطارد «تیر» است و «کمان» نیز در بیت‌شاهد یاد آورد «قوس» وصورت «رامی» است. تناسب و ایهام را نیزرعایت کرده است:
به تیر چرخ بردحمله چون کمان گیرد قکط
تیرچشم ــ اضافه استعاری و تشبیهی. تیرنگاه و ایهام به تیر مژگان
۱ــ از آن کمانچهٔ ابرو و تیرچشم نجاح ۹۸
۲ــ که تیر چشم‌آن ابرو کمان‌کرد ۱۳۷
تیرخوردنــ مص. م. با ایهام
خورده‌ام تیر فلك، باده بده تا سرمست... ۳۴۸
تیر دعا ــ ا ضـ ــ تشبیهی
۱ــ از هرکرانه تیر دعا کرده‌ام روان ۲۲۶
۲ــ زشست عشق گشادم هزار تیر دعا ۲۳۷
تیر زدن ــ مص. م

۱ــ وگر تیرم زند، منت پذیرم ۳۳۱
۲ــ تیری که زدی بردلم از غمزه خطا رفت... ۱۵
۳ــ مزن بردل ز نوك غمزه تیرم ۳۳۲
تیر سحرگاه ــ اضـ ــ استعاری
آه سحرگاه (انجوی ۲/۸۵)
تیر عاشق کش ــ اضافه وصفی
تیر عاشق کش ندانم بردل حافظ که زد؟.. ۲٤۰
تیر غمزه ــ ا ضـ ــ تشبیهی
۱ــ تیری که زدی بردلم از غمزه، خطا رفت ۱۵
۲ــ ز غمزه بردل ریشم چه تیرها که گشادی ۳۲۲
۳ــ بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو ٤۱۲
و رك: غمزه
تیر فلك ــ ا ضـ ــ استعاری و ایهام بصورت فلکی سهم و نام عطارد (= تیر)
ر ك: تیر خوردن
تیر قضا ــ ا ضـ ــ تشبیهی یا استعاری (= حکم قضا)
با هیچ دلاور سپر تیرقضا نیست ۶۹
تیر کج‌انداز ــ ا ضـ ــ اسم به صفت. کج‌اندازصفت‌مفعولی مرکب به‌معنی‌کج انداخته شده وبه‌هدف نرسیده در تیر کج‌انداز حسود:

بعداز ینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم ۳۱۴
تلمیح و اشاره به «الحسد داء الایداء الا بالهلك الحاسد، او بموت‌المحسود» از علی(ع)

تیرگشادن ــ مص. م تیرگشودن از کمان. تیرانداختن. ر ك: تیر غمزه و تیر آه و تیر مژگان.

تیر ما ــ ا ضد ــ اختصاص (و استعاره بجای تیر آه ما) ر ك: تیرآه و:
که تیرما بجزاز ناله‌ای‌وآهی‌نیست
(خانلری ۷۶ ق: تیغ ما)

تیرمرادــ اضافهٔ تشبیهی
... کس نزدست ازین کمان تیر مراد برهدف ۲۹۶

تیرمژه ــ اضافهٔ تشبیهی. و نیز تیر مژگان در اصطلاح اهمال نکردن سالك است در سر و جهر نهان و آشکار، چنانکه‌مژه اهمال کردن دراعمال‌است بوسیلهٔسالك به حکم حکمت الهی (رك: مژه)
۱ــ ... که به تیر مژه هرلحظه شکاری‌گیرند ۱۸۵
۲ــ بگشای‌تیر مژگان‌و بریزخون حافظ ۴۶۸
ا ضد ــ تشبیهی ر ك: تیر مژه ش (۲)

تیرمژگان ــ ا ضد ــ تشبیهی رك: تیر مژه ش (۲)

تیر ملامت ــ اضافهٔ تشبیهی
ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه... ۴۲۸

تیر ناله ــ ا ضد ــ تشبیهی. ر ك: تیر ما

تیروغمزهــ تن‌وتشبیه ر ك: غمزه

تیروکمانــ تن. وتلازم. ر ك: تیر جفا. تیر کج‌انداز، تیر مراد . تیر ملامت و رك: کمان و تیر. و رك: چشم دشمنان.

تیرها ــ ج تیر. ر ك: تیرگشادن ش (۱)

تیر هجر ــ ا ضد ــ تشبیهی (انجوی ۱۲/۲۲۵)

تیری که بشد از شست ــ شست انگشت زه‌گیراست. تیری که از شست رها شد. ر ك: شست و ر ك: تیر **بازآمدن**

تیره ــ ص (بکسر تا و فتح را) ظلام. سواد (ع). تاریك و سیاه **فام (برهان)**. پهلوی: têrak
اوستایی: تثریه tathrya
فارسی باستان: tathryaka
همریشه‌های این کلمه در فارسی امروز تار. تاریك. تاری است .
... تیره آن دل که در او شمع محبت نبود ۲۰۸
و ر ك: شبان تیره. شب تیره

تیره خاکدان ــ اضافهٔ وصفی

مقلوب. خاکدان تیره و کنایه از زمین
۱ـ ر ك: مبارك دم
۲ـ ر ك: طرهٔ او
تیـــره رای ـ مص. م متحیر. مستأصل (ع). سرگردان. بیچاره مقابل روشن رای.
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری ۴۴۳
تیره شبـ اضافه وصفی مقلوب. شب تیره.
۱ـ ... چارهٔ تیره شب وادی‌ایمن چکنم؟ ۳۴۵
۲ـ در تیره شب هجر تو جانـم بلب آمد... ۴۹۴
تیره شب وادی ایمن ـ ر ك: تیره شب. ش (۱)
تیره شب هجر ـ
ر ك: تیره شب ش (۲)
تیره شدن ـ مص. م. تحیر (ع) گمراه شدن
درونها تیره شد، باشدکه ازغیب چراغی برکند خلوت نشینی ۴۸۳
تیره‌گون شدن ـ مص. م رك: آب حیوان. ش (٤)
تیز ـ ص (بکسر تا و با یـــاء مجهول) قاطع. سریع (ع). تند. برنده. با تیرو تیغ همریشه‌است
فارسی باستان: tigra
(دجله) پهلوی: têj

۱ـ ر ك: باده گلرنگ
۲ـ ببانگ چنگ مخور می‌که محتسب تیز است ٤۱
۳ـ ر ك: آتش تیز
تیز بودن ـ مص.م رك: تیز (۲)
تیز راندن ـ مص. م
... مباد خسته سمندت، که تیز یرانی/ قکب
تیزرفتنـ مص. م.
۱ـ چشم آسایش کــــه دارد از سپهر تیزرو ٤۷۰
۲ـ تیزمیروی جانا، ترسمت فرو مانی ٤۷۳
تیزرو ـ ص. م. اسم فاعل مرکب مرخم. تیز رونده. رك: تیز رفتن ش (۱)
تیزهوشـ ص. م. ذکی. حادالذکاء (ع). دوش بـــا من گفت پنهـــان کاردانی تیزهوش ۱۸٦
تیزه ـ ا. (بکسر تا و فتح زا) تیزه با یا معروف صدای حزین که از راه پائین برآید» (برهان) تیزه انداختن و «تیزه افشاندن» دربارهٔ چارپایان بکار می‌رود، از قبیل اسب و استر و الاغ.
بسته برآخور او استر من جـــو میخورد
تیزه افشاند بمن گفت مرا میدانی
ص ۳۷٤ (انجوی: توبره‌افشاند ۲۹٦)
تیزیـ حا. مص. (بکسر تا و زا)

حدت (ع) . تیز بودن. برش و برندگی. رونق و رواج و سرعت در کارها .

۱ـ از مراد شاه منصور، ای فلك، سر برمتاب
تیزی شمشیر بنگر، قوت بازو ببین ۴۰۲

۲ـ مقصود ازین معامله بازار تیزی است... ر ك: بازار. ش(۳)

تیزی بازار ـ ا ضد ـ استعاری بازار تیزی. رواج بازار. گرمی بازار ر ك: تیزی ش (۲)

تیزی شمشیر ـ ا ضد ـ اختصاص و بیان نوع رك: تیزی ش (۱)

تیغـ ا. (بکسر تا) سیف . سکین (ع). شمشیر. خنجر و هرآلت برنده. پهلوی têgh همریشه با تیر و تیز.

۱ـ بتیغم گر کشد دستش نگیرم ۳۳۱

۲ـ زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن ۲۹۵

۳ـ خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه وآبست ۴۷۶

۴ـ تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب ۴۸۹

۵ـ کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد ۱۳۸

۶ـ که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد ۱۱۶

۷ـ آنکه بی جرم برنجید و به‌تیغم زد و رفت ۳۷۷

تیغ آه ـ ا ضد ـ تشبیهی ر ك: تیغ ما

تیغ آختنـ مص. م. سل‌السیف (ع) ر ك: آختن

تیغ آهختن ـ مص.م. سل‌السیف ع ر ك: آهختن

تیغ اجل ـ ا ضد ـ استعاری
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم‌ورنی ۵۳

تیغ او ـ ا ضد ـ اختصاص یا ملکیت ر ك: خیال چرخ

تیغ باریدن ـ مص. م.
گر تیغ بارد درکوی آن ماه ۴۱۸

تیغ‌برآوردنـ مص. م. سل‌السیف (ع) ر ك: تیغ جهانگیر

تیغت ـ ا ضد ـ اسم به ضمیر شخص ملکی (= تیغ تو)
گر پرتوی ز تیغت برکان و معدن افتد ۴۸۹

تیغ تو ـ ا ضد ـ ملکی. ر ك: تیغ ش (۳) و (۵) و (۶)

تیغ جان‌ستان ـ اضد ـ بیان‌نوع. یا اضافه وصفی
چو وقت کار بود تیغ جان‌ستان گیرد

تیغ جدایی ـ ا ضد ـ تشبیهی .
چنان بیرحم زد تیغ جدایی که
که گویی خود نبودست آشنایی ۳۵۵

تیغ جهانگیر ـ اضافه وصفی یا

بیان نوع
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بریکدگر افتاد ۱۱۰

تیغ دلدار ـ ا ضـ ـ اختصاص
... که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد ۱۶۵

تیغ زدن ـ مص. م
۱ـ یکی تیغ داند زدن روزگار... ۳۵۹
۲ـ ر ک: تیغ هلاك
۳ـ آنکه بی‌جرم برنجید و بتیغم زد و رفت ۳۷۷
٤ـ می‌زند هرلحظه تیغی مـو براندامم هنوز ۲۶۵

تیغ سزا بودن ـ مص. م سزاوار تیغ بودن. سزاوار کشتن
تیغ سزاست هرکرا درد سخن نمی‌کند ۱۹۲

تیغ صبح ـ اضافه تشبیهی
... بتیغ صبح و عمود افق‌جهان گیرد قکز

تیغ عالمگیر ـ اضافه وصفی ـ ر ک: پوریشنگ

تیغ غم ـ اضافهٔ تشبیهی
۱ـ ... در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول ۳۰۶
۲ـ ... زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم ۳۳۵

تیغ قدر ـ ا ضـ ـ تشبیهی
چه منفعت ز سپر با نفاذ تیغ قدر (خانلری ۱۸۰۹)

تیغ کشیدن ـ مـ. م. سل‌السیف (ع)
۱ـ باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد... رك: تیر چرخ
۲ـ عدو چو تیغ کشد، من سپر بیندازم ۷۶
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست
۳ـ در آن مقام که خوبان زغمزه تیغ کشند ٤۹۱
٤ـ دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار ۲۷۳

تیغم ـ ا ضـ ـ اسم + م ضمیر مفعولی
۱ـ ر ک: تیغ
۲ـ آنکه بی‌جرم برنجید و بتیغم زد و رفت ۳۷۷

تیغ ما ـ اضافه ملکی . ر ك: تیغ کشیدن. ش (۲)

تیغ ناله ـ اضافه تشبیهی (خانلری: تیر ناله. ر ك: تیر آه)
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست ۷۶

تیغ هلاك ـ اضافهٔ تشبیهی
... که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاك ۲۹۹

تیغی ـ با یاء نکره.
۱ـ ر ك: تیغ ش (٤)

۲- می‌زند هرلحظه تیغی مــو براندامم هنوز ٢٦٥

تیمار- ا. (بکسرتا) غم. تمریض. فکـر ، محـافظة، مـواظبة (ع) غمخواری، پرستاری، دلسوزی . فکر و اندیشه. پهلوی: timâr

تیمار غـــریبان اثر ذکـر جمیل است... ٦٩

ث=۵۰۰

«ث»ـ ثاء. حرف‌چهارم است در الفبای عربی و حـــرف پنجم در الفبای فارسی‌و چهاردهمین حرف از حروف جمل و برابر است با ۵۰۰ . این حرف در زبانهای‌قدیم فارسی وجود داشته از آنجمله‌در کلمات «میهن» و «مهر» که«میثن» maêthana و mithra تلفظ میشده. و «میثر»

در شعر خواجـــه حرف «ث» مانند پ در هیچیك از حـــروف قافیه دیده نشده.

ثابت ـ ع (بکسر با) استـــوار.
چون نیست نقش دوران در هیچ
حال ثابت ۴۶۲

ثابت قدم ـ ص. م. پابـــرجای.
دلا در عاشقی ثابت قدم بـــاش
۲۵۱

ثانی ـ ع (بکسر نون) دومی.
ر ك: آصف ثانی. یوسف ثانی

ثاقبـ ع (بکسرقاف) . سوراخ کننده. درخشان ر ك: شهاب

ثبات ـ ع (بفتح ثا) و ثبوت . استوار شدن (ترجمان القـرآن)
ثبات و ثبت و ثبوت: ایستادن و قرار گرفتن (کنزاللغه)

۱ـ از ثبات خودم این نکته خوش
آید که بجور ۳۱۴

۲ـ چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت
نبود... ۴۴۸

ثبات بودن ـ مص. م رك : ثبات (۲)

ثبات دادن ـ مص. م

۱ـ ملك این مزرعه دانی که ثباتی
ندهد... ۲۶۴

(خانلری: ثباتی نکند ۲۵۸)

۲ـ شکوه سلطنت و حسن کـی
ثباتی داد؟... ۴۳۰

ثبات قدم ـ اضافهٔ نسبت یا بیان نوع. پایداری. مقاومت. استواری گام و اراده. در یك حال بودن و ثابت بودن.

... ای جهاندیده، ثبات قدم از
سفله مجوی ۴۸۵

ثبات دهر ـ اضافه نسبت
فی‌الجمله اعتماد مکن بـــر ثبات دهر...

ثبات کردن ـ مص. م ر ك: ثبات دادن ش (۱)

ثبات و وفا ـ (تن) ر ك: ثبات. ش (۱)

ثبت ـ ع (بفتح ثا و سکون با) نوشتن. قرار دادن، یـــادداشت کردن. ثبت افتادن. ثبت شدن و ثبت بودن

۱ـ ... ثبت است در جریده عالم دوام ما ۱۱

۲ـ حدیث آرزومندی که در ایـــن نامه ثبت افتاد ۳۵۴

ثبت افتادن ـ مص. م ر ك: ثبت. ش (۲)

ثبت بودن ـ مص. م ر ك: ثبت ش (۱)

ثریا ـ ع (بضم ثا و فتح را و یا مشدد) تصغیر ثـــروی مشتق از ثروت. بمعنی زن ثروتمند. ستاره پروین یا مجموعه پروین، خوشه پروین و آنرا عقد ثریا و نجم و نجوم ثریا هم گفته‌اند. تصغیر آن بخاطر خرد بودن ستارگـــان آنست. شش ستاره است (بـــا چشم غیر مسلح) برسنام ثـــور نزدیك بهم «عقد ثریا» و «نظم ثریا» در شعر خواجه دیده می‌شود.

۱ـ که برنظم تو افشاند فلك عقد ثریا را ٤

۲ـ گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه ۳۲۹

و ر ك: پروین

ثلاثهٔ غساله ـ ع سه پیاله‌شراب‌است که بوقت صبح نوشند، وگفته‌اند شویندهٔ غمها و شویندهٔ فضول تن و مزیل کدورت بشریات‌باشد در فارسی آنرا سه‌تـــا گویند. طبیبی گفته است:

نوشی چو ثلاثهٔ غساله
طبعت بکند هوس نواله
(لغت‌نامه)

انوری‌ابیوردی و نزاری قهستانی آنرا «سه‌گانه» گفته‌اند.

چون تو به سه‌گانه دست بردی
برجسم و تن سخن نشان است
(انوری)

غلام همت‌آنم‌که چون نزاری‌مست
پس‌از دوگانه‌ایزد سه‌گانه‌ای‌گیرد
(نزاری)

و مؤلف مجمع‌الفرس که این دو شاهد را آورده «سه‌گانـــه» را کنایه از پیاله میداند.

خواجه در اشاره به آمدن بهـــار گفته است:

ساقی، حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود ۲۲۵

علامه فقید محمد قـزوینی مي‌ـ گوید «مناسبتي‌داشته این‌مضمون و این اصطلاح با این عادت کـه بعداز غذا سه مرتبه شراب می‌ـ نوشیده‌اند. قال سراعة‌بن الزید بوذر الکوفی فی ابیات:

ثلاثا ساشرب بعدالغذا
و سبعه اسلی بهن‌الحزن

(از یادداشتهای علامه فقیـد محمد قزوینی ـ روزنامهٔ هفتگـی مهرگان ـ دوره سوم شماره ۱۴ سال ۱۳۴۴ ـ بخش فـارسی بیاموزیم) ثلاثه غساله را «ماء» که از سه حرف است‌بمعنی «آب» نیز معنی کرده‌اند و شاید ایهام به تغسیل با آب تا سه مرتبـه داشته باشد(؟)

باحتمالی میان «ثلاثه غساله» و «بادهٔ مثلث» در شعر مولوی‌بلخی در دیوان شمس رابطه است. و باید این هردو یکی باشد و بیك معنی و یا مراد از ثلاثه و بـاده مثلث شراب سیکی‌یا شراب پخته باشد؟

باده مثلثی که تو داری بخورحلال
خمخانهٔ ابد خنك آن کاندروخزید
(دیوان شمس از روی خط عسکر اردوبادی/۸۵)

خاقانی ثلاثه غساله یا سه‌گانه را «سه شراب» گفته است:

بلبله برداشت رد کرد پس آنگه سلام
گفت بود سه شراب داروی درد خمار

ثمر ـ ۱. (بفتح ثا و میم) بر. بار درخت... ثمار واثمار جمع. میوه نتیجه. محصول.

هرچند کـه هجران ثمـر وصل برآرد... ۴۳۶

ثمر وصل ـ ا ضـ ـ تشبیهی
ر ك: ثمر

ثمری ـ با یاء وحدت

که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین ۴۰۴

ثمن ـ ع (بفتح ثا و میم) بها. قیمت. ارزش بپول

... فروخت یوسف مصری بـه کمترین ثمنی ۴۷۷

ثمود ـ ع (بفتح ثـا و ضم میم) از فرزندان‌ارم‌بن سام «ارم‌بن‌سام را هفت پسر بودند. نام ایشان: عاد، ثمود، صحار، جاسم، وبار، طسم، جدیس» (مجمل‌التواریخ و القصص /۱۴۷) ایشان را عرب عاربه میگفتند و کثیرالنسل‌ترین طوایف عرب بودند. ثمود و عاد با فرزندان خود در محلی میان شام و حجاز (موصل) سکونت یافتند خداوند صالح را که از خود ایشان بود برآنان پیغامبـر کرد،ایشان دعوت او رانپذیرفتند (وناقهٔ او را پــی کردند) پس

خداوند عزو جل همانطور که در کتاب خود آورده آنان را هلاك کرد (الاخبارالطوال دینوری/۱۲ـ ۱۳) وآیاتی چون:
۱ـ کذبت ثمودالمرسلین... (شعرا ـ ۱٤۱)
۲ـ کذبت ثمود بالعذر... (قمرـ ۲۳)
۳ـ کذبت‌ثمود بتغویها...(شمس‌ـ ۱۱)
٤ـ کذبت‌ثمود بالقارعه...(حاقه‌ـ ٤)
٥ـ کذبت قبلهم قوم نوح و عاد (ص ـ ۱۲)
٦ـ کذبت عادالمرسلین ۲٦
اشاره به رفتار ایشان نسبت به پیامبران خود دارد.
در سخن مولوی بلخی:
قصه عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی انبیا را ناز کیست
و :
این همان چشمه خورشید جهان‌ـ
افروز است
که همی تافت برآرامگه عادوثمود
(سعدی)
و در سخن خواجه:
زدست شاهد نازك‌عذار عیسی‌دم
شراب نوش و رهاکن حدیث عاد
و ثمود ۲۱۹
ابن‌الندیم گوید ثمود نام کتابی است در کیمیا و صنعت و مؤلف آن حکما بوده‌اند (الفهرست/ ٤۹۸ ـ لغت‌نامه)

ثنا ـ ع (بفتح ثا) ستایش.مدح. اثنیه جمع
... بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان
شما ۱۲

ثناخوانـ ص. م. مداح (ع) ر ك: ثنا

ثنای جلال ـ اضافهٔ نسبت. رك: جلال. ش (۳)

ثواب ـ ع (بفتح ثا) مقابل گناه. پاداش کار نیك در آن جهان، پاداش اخروی «مرد نیك وغسل» نام مردی است که بغایت فرمان‌ـ بردار بوده است» (کنز) پهلوی: karfa
۱ـ ر ك: پروای ثواب. پروا. ش (۱)
۲ـ ثواب روزه و حج قبول آنکس
برد ۱۳۱
۳ـ آفرین بردل نرم تو که ازبهر
ثواب ٤۲۲
٤ـ کاندرین شغلم بامید ثواب
انداختی
حافظ. خانلری. غزل ٤۲٥)

ثواب بودن ـ مص. م
ثوابت باشد ای دارای خرمن...
٤۸۳

ثواب روزه و حج قبول بردن ـ مص. م. ر ك: ثواب. ش (۲)

ج=۳

«ج» حـــرف ششم از لفبـای فارسی و حرف پنجم از الفبـای عربی (ابتثی)، از حروف جهر و حرف سوم از حروف‌جمل (ابجد) و برابر با ۳ و روی مقید به‌ردف اصلی در یك غزل هشت بیتی با مطلع:

تویی که برسر خوبـان کشوری چون تاج
سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج

جــا ـ (= جای) ا. محل. مقام. مکان. منزل. مستقر. مأوی. قدر. حد.. حق (ع). موقع و منزلـت اجتماعی وعلمی. پهلوی: ازمصدر yâ (رفتن) giâk هم‌ریشهٔ جاه و گاه. رك: از جا بردن. از جا رفتن. بجا آوردن. و ر ك: جای. هرجا. همه‌جا. بجا. بجای

جایم ـ ا ضـ ـ اسم بـه ضمیـر (= جای من).

من ملك بودم و فردوس بریـن جایم بود ۳۱۷

جایی ـ با یاء وحدت. ر ك: راه به جایی بردن و:

۱ـ خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی ۴۹۱

۲ـ پای آزادان نبندند، ار به‌جایی رفت رفت ۸۳

۳ـ اگر میل دل هرکس به جایی است... ۹۹

۴ـ نقش هرنغمه که زد میل به جایی دارد ۱۲۳

۵ـ سعی ناکرده درین راه بـه جایی نرسی ۲۵۰

۶ـ خیال سبز خطی نقش‌بسته‌ام جایی ۴۹۱

جائیکه ـ جایی + که موصول

۱ـ جائیکه تخت و مسند جـم می‌رود بباد ۳۱۲

۲ـ جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد ۴۸۹

جادو ـ ا. (ابضم دال) ساحر . مکار. سحـر. پهـلوی: yâtuk ر ك: چشم جادو. نرگس جادو .

غمزه جادو. چشم جادو.

جادوانه ـ ص. م. جادو + آنهٔ اتصاف یا تشبیه) ر ك: چشم جادوانه

جادوی ـ حا. مص. جادوگری
صدگونه جادوی بکنم تا بیارمت ۹۱

جادوی کردن ـ مص. م. ر ك: جادوی

جادوی کمانکش ـ ا ضد ـ استعاری
چشم جادو با ابروی همچون کمان
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد ۱۷۱

جادوی بکحول ـ ا ضد ـ استعاری.
چشم سیاه یا سرمه کشیده ر ك: مکحول

جاعل ـ ع (بکسر عین) خالق.
در جاعل الظلمات مأخوذ از «الحمدلله الذی خلق السموات و الارض و جعل الظمات والنور... و خالق الاصباح و جعل اللیل سکانا» (انعام. آیهٔ ۱ و ۹۰)
سواد زلف سیاه تو جاعل الظمات
بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح ۹۸

جاعل الظلمات وفالق الاصباح ـ (ع). آفریننده تاریکی‌ها وشکافندهٔ صبحگاهان (تن و تضمین) ر ك: جاعل

جام ـ ا. مولد شیخ الاسلام ابونصر احمد نامقی جامی معروف به‌زنده‌پیل (۴۴۱ـ۵۳۶) ناحیه‌ای است کوهستانی و حاصل خیز در خراسان واقع بین کوه کته شمشیر و نکبین کوه و دارای ۵۳ قریه است و مرکز آن تربت شیخ جام است.
... وز بنده بندگی برسان شیخ جام را ۷
برخی از نسخ قدیم از آنجمله در نسخهٔ مکتوب ۸۱۳ـ۸۱۴ که اساس کار استاد خانلری بوده و از آن جمله با عنوان نسخه ج نام برده شیخ خام آمده و در دیگر نسخ نزدیك بهمان عهد پیر جام آمده است. رك: اختلاف نسخه‌ها ص ۳۱ حافظ خانلری) ترجیح شیخ خام بر شیخ جام را می‌توان ازآن جهت دانست که شیخ‌الاسلام احمد جامی، معروف به زنده پیل معاصر با حافظ نبوده است.
(ر ك: شیخ جام)

جام ـ ا. کاس. قدح (ع) معرب «یام» yâm اوستایی و «ژام» jâm پهلوی. پیاله. ساغر. وآینه. دراصطلاح احوال‌را گویند و احوال عارف که مالامال‌ازمعرفت است درآینه‌جام. جرعه‌جام. جگر جام. چراغ جام. خط جام. خون خوردن جام. حکایت‌جام. و ر ك: گردش جام. لب جام. جام باده. جام می. جام شراب. زرین جام.

گردش جام. خنده جام. لب و : سررشته جان به جام بگذار...
۱۱۸

جام اسکندر ــ ا ضه ــ اختصاص یا نسبت (= آئینه اسکندر) و (= آئینه فتح) ر ک : آب خضر ش (٤)

جام از می تهی بودن ــ مص. م ر ک: پادشاها

جام باده ــ اضه ــ بیان جنس. جام شراب. جام می. عراقی گوید : مراد از جام عالم وجود است و مراد از باده حیات و معرفت. (و غلبهٔ عشق در بدایت سلوك ــ ر ك: باده)

۱ــ همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم ۳٦٤

۲ــ ... که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند ۱۷۹

۳ــ ... با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن ۳۹٦

٤ــ حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو ۳۸۸

۵ــ ... یا جام باده یا قصه کوتاه ٤۱۸

٦ــ کنونکه برکف گل جام بادهٔ صاف است ٤٤

و ر ك: باده جام

جام بادهٔ صافی ــ ا ضه ــ بیان جنس و اتصاف ر ك: جام باده ش (۲) و (٤)

جام بادهٔ گلگون ــ ا ضه ــ بیان جنس . وصف و تتابع

مارا زجام بادهٔ گلگون خراب کن
۳۹٦

جام برافروختن ــ مص. م جام پر کردن از باده

ساقی بنورباده برافروزجام ما...
۱۱

جام بدست بودن ــ مص. م

... جامم بدست باشدو زلف نگار هم ۳٦۲

جام بکف آوردن ــ مص. م ر ك: جامی. ش (۱)

جامت ــ اضافه اسم به ضمیر

۱ــ بربوی آنکه جرعهٔ جامت به‌ما رسد ۸٤

۲ــ ساقی که جامت از می‌صافی تهی مباد ۳۹۸

جام بدست داشتن ــ مص. م

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد ۱۱۸

(مدام، ایهامی به معنی دیگر خود که شراب باشد دارد و با جام ایهام و تناسب است)

جام بدست گرفتن ــ ر ك: جام گرفتن ش (۲)

جام بکف آوردن ــ مص. م

حافظا، روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت ۸۰

یادآور مضمون:

گر می‌فروش‌حاجت رندان رواکند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند ۱۸۶

جام بیخودی ــ اضافهٔ تشبیهی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم‌زنی ازخویشتن لاف منی ۴۷۸

جام پر می شدن ــ مص. م ر ك: بزم جم. بزم. ش (۵)

جام تجلی صفات ــ اضافه. بیانیه (سودی)

... باده از جام تجلی صفاتم‌دادند
ر ك: پرتو ذات. پرتو. ش (٦)

جام تهی بودن ــ مص. م.

عمری است پادشاها کز می تهی
است جامم ر ك: تهی (٤)

جام جان‌افزای ــ اضافه وصفی. کنایه از معرفت و عشق است. معرفةالله و عشق به حق

آنچه اسکندر طلب‌کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو ۴۱۰

جام جفا ــ ا ضـ ــ تشبیهی

... چون مست شدم، جام جفا را
سر داد ۳۷۸ ص

جام جم ــ ا ضـ ــ نسبت یا اختصاص. جام جمشید. جام کیخسرو. نوعی اسطرلاب جامی بوده. نحوهٔ وصف جام کیخسرو درشاهنامه درداستان بیژن‌ومنیژه چنین آمده است:

پس آن جام برکف نهاد و بدید
درو هفت کشور همی بنگرید
ز کار و نشان سپهر بلند
همی‌کرد پیدا چه وچون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره ــ
نگاریده پیکر بدو یکسره
چه‌کیوان،چه هرمز،چه‌بهرام‌وشیر
چه‌مهر وچه‌ماه وچه ناهید و تیر
همه بودنیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسونگرا ...

در اصطلاح عرفا، جام جم، یا جام گیتی‌نمای یا جام جهان‌بین قلب عارف است که با آن باسرارغیب واقف می‌شود وگفته شده که این مضمون‌را حافظ از روزبهان بقلی شیرازی اقتباس کرده ، به استناد از دو بیت از او:

در جستن این جام جهان پیمودم
روزی ننشستم و دمی نغنودم
زاستاد چووصف جام جام‌بشنودم
خود جام‌جهان نمای جم خود بودم
(خانلری ۱۱۷۱)

لیکن احتمال زیادتر آنست که حافظ به علت انس و آشنایی با شاهنامه و متأثر بودن او از آن جام جم را نیز از آن منظومه مستقلا گرفته است.

۱ــ هرآنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره

دانست ٤٧
رموز جام جم خطوط و نقوشی است که برجام یا اسطرلاب نقش می‌بسته‌اند و آنها را المقنطرات می‌گفتند و خاك راه اشاره است به ساختن جام از خاك رس و ساختن اسطرلاب جامی که از سفال بوده است. در موارد دیگر نیز این اشاره مطرح می‌باشد. ازآن جمله در شاهد(۱) و (۲) و (۵) در ذیل:
۱ـ گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا زگل کوزه‌گران میداری ٤٥٠
۲ـ در سفالین کاسهٔ رندان به خواری منگرید
کاین حریفان خدمت‌جام جهان‌بین می‌کنند ص ۳٦٦
۳ـ ... انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
ر ك: انکار کردن. ش (۲)
٤ـ دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد ۱۱۹
۵ـ بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاك میکده کحل بصر توانی کرد ۱٤۳
٦ـ کمند صید بهرامی بیفکن‌جام جم‌بردار... رك: پیمودن.ش(٤)
ر ك: پیمودن. ش (٤)
۷ـ چو مستعد نظر نیستی،وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری ٤٥۲
۸ـ بده ساقی آن می کزو جام جم
زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که گردم بتایید جام
چو جم آگه از سر عالم تمام...
بده ساقی آن می که عکسش‌زجام
به کیخسرو و جم فرستد پیام
۳۵۷ص
۹ـ روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب
چو می‌دهند زلال خضر زجام‌جمت ۹۳
۱۰ـ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد ۱٤۲
جام جم داشتنـ مص. ش(۳)
جام جم و خاتمـ تن وتلمیح به گم‌شدن‌انگشتری سلیمان. ش(٤)
جام جم و خاك میکده ـ (تن) و تلمیح است به ساختن جام و اسطرلاب جامی از سفال وخاك ش (۵)
جام جم وگل کوزه‌گران ـ (تن) و تلمیحی است به ساختن جام از سفال و اسطرلاب جامی از خاك رس یا گل کوزه‌گران. ش (۱۱) و (۱٤)

جام جمشید ـ (= جام جم)اضافه اختصاص. جام جم. جام جهان نما. ر ك: جام قصه جمشید

جـــام جهان ـ اضافهٔ تشبیهی. ر ك: لب جام

جام جهان بین ـ (= جـــام جم) اضافهٔ وصفی . جام جم. جـــام کیخسرو. جـــام جهان نمـــا در اصطلاح دل عارف و دل انسان کامل است

۱ـ گفتم ای مسند جم، جام جهان بینت کو؟...

ر ك: افسوس. ش(۷)

۲ـ گفتم این جام جهان‌بین، بتو کی داد حکیم؟ ۱۴۲

۳ـ حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین

گو در نظر آصف جمشید مکان باش ۲۷۲

٤ـ پیر میخانه، سحر جام جهان بینم داد ۳٦۱

۵ـ ای جرعه‌نوش مجلس جـم، سینه پاك دار

کآئینه‌ایست جام جهان‌بین کـه آه ازو ٤۱۳

٦ـ همچو جم جرعهٔ ما کش که زسر دو جهان

پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی ٤۸۸

جام جـهـــان بین دادن ـ مص. م ش (۲) و (٤)

جام جهان بین و سفالین کاسه ـ تن و تلمیح است به ساختـــن اسطرلاب جامی از سفال و خاك رس. ر ك: جام جم. ش(۲)

جام جهان‌نما ـ (= جـــام جم) جام جم. جام جهان‌بین. جـــام گیتی‌نما. در اصطلاح باطن مـــرد حق و انسان کامل

۱ـ جام جهان نماست ضمیر منیر دوست... ر ك: اظهار. ش (۱)

۲ـ ز ملك تا ملکوتش حجـــاب بردارند

هرآنکه خدمت جام‌جهان‌نما بکند ۱۸۷

۳ـ گرت هواست که چون جـم بسر غیب رسی

بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش ۲۷٤

جام خاطر ـ اضافه تشبیهی

صافی است جام خـــاطر در دور آصف عهد...

ر ك: آصف. ش (۱۹) و آصف عهد

جام خواستن ـ مص. م

بخواه جام وگلابی به‌خاك آدم ریز ۲٦٦

جام دادن ـ مص. م و جامی دادن

۱ـ جامی بده که باز بشادی روی شاه... ۳۲۹

۲ـ ... ساقیا، جامی بده، تاچهره را گلگون کنم ۳٤۹

۳ـ ساقیا جامی بمن ده تابیاسایم دمی ۴۷۰

جام داشتن ـ مص. م

آبی که خضر حیات ازو یافت

در میکده جو، که جام دارد

جام در دادن ـ مص. م و جامی دردادن

۱ـ ساقیا، برخیز و درده‌جام‌را...

ر ک: ایام. ش (۱۲)

۲ـ وانگهم درداد جامی کزفروغش برفلك

زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش ۲۸۶

جام در دست داشتن ـ مص. م

آن کس که بدست جام دارد...

۱۱۸

جام دگر ـ ا ضـ ـ وصفی. جام دوم در «دو جام دگر» به دو جام دگر آشفته شود دستارش ۲۷۷

جام دوست ـ اضافهٔ نسبت یا اختصاص. جام معشوق. بادهٔ ازل

سر زمستی برنگیرد تا بصبح روز حشر

هرکه چون من در ازل یك جرعه خورد از جام دوست

جام ز جامی ـ اضافه بیانی. بیان جنس. ر ک: اساس‌توبه. اساس. ش (۲)

جام زدن ـ مص. م. و جامی‌زدن

۱ـ ... جامی بیاد گوشه محراب می‌زدم ۳۲۰

۲ـ ... در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم ۳۴۴

۳ـ ... فرصت عیش نگه‌دار بزن جامی چند ۱۸۲

جام زر ـ ا ضـ ـ بیان جنس

۱ـ شراب نوش کن و جام زر به حافظ ده (خانلری ۱۲۲)

۲ـ گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخشش ۲۷۵

جام زرش ـ اضافه بیان جنس و اضافه اسم به ضمیر. جام زر او (قوام‌الدین محمد صاحب عیار = آصف صاحب عیار)

... ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش

چرا تهی زمی خوشگوار بایستی ۳۷۳ ص

جام زرافشان ـ اضافه وصفی. جام زرافشان اتابك شمس‌الدین پشنگ (ر ك: **اتابك** (ر ك: زرافشان)

ای صبا، بر ساقی بزم اتابك عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من ۳۹۰

جـام زرکش ـ اضافه وصفی. جام زرین

گه جام زرکش گه لعل دلخواه ۴۱۷

جام زرین ـ اضافه وصفی یابیان نوع رك: ایا. ش (۱)

جام سعادت فروغـ اضافهٔ‌وصفی. جام می
زانجا که فیض جام سعادت‌فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم ۳۱۳

جام شاه ـ اضافه نسبت یا اختصاص، یا ملکی
... از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم ۳۲۹

جام شراب یك منی ـ اضافه‌بیانی و وصفی و تتابع
نوش‌کن جام شراب یك منی
تا بدان بیخ غم ازدل برکنی
۴۷۸

و رك: جام یك منی

جام صبوح ـ اضافه اختصاص و بیان ظرف زمان‌بجای جام‌صبوحی (اضافه وصفی)
چو شهسوار فلل بنگرد به جام صبوح...
قکز. ر ك: صبوح

جام صبوحی ـ اضافهٔ وصفی (= جام صبوح)
جام باده‌ای که صبحگاهان مینوشیدند
۱ـ بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ... ۲۱۹
۲ـ تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند ۳۷۳

جام طرب شکارـ اضافه وصفی. جام طرب‌انگیز. جام می
آن جام طرب شکار بردستم نه
۳۸۴ ص

جام عالم‌بین ـ (= جام جم) جام گیتی‌نما، جام جهان‌بین، جام جهان‌نما
باده‌نوش از جام عالم بین که براورنگ جم... ۴۳۳

جام عدل ـ اضافه وصفی و در صورتیکه عدل بمعنی«عادل» باشد جام مساوی و معادل و در اشاره به تعریف عدل که گفته‌اند: العدل اعطاء کل شی حقه و به‌قول خاقانی:
هرکس را جام در خورش ده
وز سوخته فرق کن تران را
دیوان/ ۳۴

و یادآور این سخن سلطان‌مسعود غزنوی در یك شب میهمانی و شرابخواری «امیر گفت عدل‌نگاه دارید وساتکینها برابر کنید تا ستم نرود...» (تاریخ بیهقی/ ۶۵۸)
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
۱۸۶

تردیدی نیست که حافظ عدل‌را یك اصل در ساختمان عالم و دور فلك میداند که میگوید:
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است

خوش باش که ظالم نبرد راه‌بمنزل
۳۰٤

و گمان «عدلی مذهب» بودن خواجه یا گرایش او براین‌مذهب نیز بذهن خطور میکند و به این آیهٔ کریمه هم نظر داشته «ان‌الله یأمر بالعدل والاحسان و ایتاء ذی‌القربی» (نحل – ۹۰) و «عدل» یکی از خطوط هفتگانهٔ جام است بنام خط عدل یا خط جود که خط اول است (ر ك: خط جام) و «نام فارسی این‌جام (جام عدل) می دزد است. جام عدل ضد جام جور است، زیرا اگر در جام عدل قطره‌ای بیش از مقدارمعلوم ریخته شود، تمام مایع درون این ظرف بیرون می‌ریزد» (واژه‌نامه غزلهای حافظ. از خدیو جم بنقل از مفاتیح‌العلوم خوارزمی ص ۲۳۹)

جام عشق – اضافه تشبیهی
مخمور جام عشقم، ساقی بده شرابی...
٤۳۲

جام عقیقی – اضافهٔ وصفی
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد...
ر ك: ارغوان. ش (۳)

جام غرور – اضافهٔ تشبیهی
بیار باده که رنگین کنیم جامه‌زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاری است
٦٦

جام غم – اضافهٔ تشبیهی
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
٥٤

جام کیخسرو – اضافهٔ نسبت یا ملکیت. جام جم، جام جهان‌بین. جام جهان‌نما. جام گیتی‌نما
... جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
٤۳۳

جام گردانیدن – مص. م. ر ك: چنگ حزین

جام گرفتن – مص. م
۱– ر ك: جام صبوحی. ش (۲)
۲– من آنم که چون جام گیرم بدست
ببینم در آن آینه هرچه هست
۳٥۸
۳– جامی ز می الست گیرم
ر ك: الست
٤– جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
۳٥٥

جام‌گل– اضافه تشبیهی‌واستعاری
ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است...
۳٥٤

جام گیتی‌نما– اضافهٔ وصفی. جام جم، جام کیخسرو، جام جهان بین. جام عالم‌بین.
گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاك رهیم ۳۸۱
ر ك: جام و خاك

جام لعل – ا ضـ – بیان جنس و استعاره . کنایه از لب

... برامید جام لعلت دردی‌آشامم هنوز ۲٦۵

جام ما ـ اضافهٔ اختصاص یا مالکیت. ر ك: بزم جم و:

اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد (خانلری ۱۱۰)

جام مراد ـ اضافهٔ تشبیهی

تا ابد جام مرادش همدم جانی بود ۲۱۸

۲ـ امتحان کن که لبی جام‌مرادت بدهند

(خانلری ۱۸۵) ق: بسی‌گنج‌مرادت بدهند ۱۹۰

جامم ـ اضافهٔ اسم به ضمیر.

۱ـ یك دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود ۲۱۲

۲ـ عمری است پادشاها کز می تهیست جامم ۴۸۹

۳ـ جامم بدست باشد و زلف نگار هم ۳٦۲

جام مرصع ـ اضافهٔ وصفی. جام جواهرنشان

۱ـ گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل... ۸۱

۲ـ همت عالی طلب، جام مرصع گو مباش...

ر ك: آب عنب. ش (۱)

۳ـ ... جام مرصع تو بدین در شاهوار ۲۴٦

جام میـ اضافهٔ بیان جنس. ساغر می . قدح می

۱ـ طربسرای وزیر است، ساقیا بگذار

که غیرجام می آنجا کندگرانجانی بشکست قکه

۲ـ آئینه سکندر، جام می‌است، بنگر... ۵

۳ـ حافظ مرید جام می است، ای صبا بری ۷

۴ـ خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ

۵ـ من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می...

ر ك: ترك لعل یار

٦ـ برآستانهٔ می‌خانه هرکه یافت رهی

ز فیض جام می اسرار خانقه دانست ۴۷

۷ـ مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر

که تا بزاد وبشد، جام می ز کف ننهاد ۱۰۱

۸ـ ساقیا، جام میم ده که نگارندهٔ غیب

نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد ۱۴۰

۹ـ ولی تو، تا لب معشوق و جام می خواهی ۱۴۳

طمع مدار که کار دگر توانی‌کرد ۱۴۳

۱۰ـ از آن ساعت که جام می

بدست او مشرف شد
زمانه ساغرشادی بیاد می‌گساران زد ۱۵۳
۱۱ــ جام می و خون دل هریک بکسی دادند ۱۶۱
۱۲ــ نستدن جام می از جانان، گرانجانی بود ۲۱۸
۱۳ــ ... با جام می بکام دل دوستان شدم ۳۲۱
۱۴ــ کی بود در زمانه وفا؟ جام می بیار ۳۵۱
۱۵ــ جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم... ۳۵۵
۱۶ــ مبوس جز لب ساقی و جام می، حافظ... ۳۹۳
۱۷ــ خرقهٔ زهد و جام می، گرچه نه در خور همند... ۴۱۱
۱۸ــ فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مهروی و جام می ۴۲۹
۱۹ــ بده جام می و از جم مکن یاد... ۴۳۱
۲۰ــ ... ای پسر جام میم ده که بپیری برسی ۴۵۵
۲۱ــ سخن غیر مگو با من‌معشوقه پرست
کزوی و جام میم نیست بکس پروایی ۴۹۰
۲۲ــ مده جام می و پای گل از دست... ۳۵۵

و ر ك: آئینه سکندر
جام می گرفتن ــ مص. م
ر ك: اهل ریا. ش (۲)
جام می ــ و آئینه سکندر ــ تن و ترادف
ر ك: آئینه سکندر. ش (۱)
جام می الست ــ ا ضه ــ بیان نوع و تتابع
ر ك: الست، می الست
جام مینایی می ــ اضافهٔ وصفی و تتابع
جام مینائی می، سد ره تنگ دلیست ۱۲۸
جام و باده ــ تن. ر ك: بادهٔ جام و رك: جام باده. و:
۱ــ ساقی‌ارباده ازین دست به‌جام اندازد... ۱۵۰
۲ــ ... بخورد بادات و سنگ به جام اندازد ۱۵۰
جام و پیمانه ــ تن و تلازم
عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ۱۴۷
جام و جامه ــ جناس. مذیل
۱ــ ر ك: بادهٔ در جام
۲ــ ر ك: جامهٔ زرق
جام و جان ــ تن و جناس مطرف
۱ــ سررشتهٔ جان‌به‌جام بگذار.... ۱۱۸
۲ــ ر ك: جان شیرین
جام و جمشید ــ تن
ر ك: جمشید. ش (۱۲) حکایت

جمشید
جام و چراغ – (تن) و تشبیه.
ر ك: چراغ جام. ش (۱)
جام و خاك – تن و تلمیح واشاره است به ساختن اسطرلاب جامی از خاك رس. ر ك: جام جم. و جام جهان‌بین. ش (۷) و جام گیتی‌نما
جام و خام– جناس خط. ر ك: شیخ جام یا شیخ خام
جام و دل خونین – تن و تشبیه ر ك: لب خندان
جام و ساغر – تن و ترادف. رك: جام طرب شكار
جام و ساقی – (تن)
طاق ورواق مدرسه و قیل وقال علم
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
۳٦۵
و ر ك: ساقی و جام
جام و سرخی روی – تن وتشبیه.
ر ك: طرب ش (۵) و بطرب‌حمل كردن
جـــام و صراحی – (تن) ر ك: صراحی و جام
جام و قدح – (تن) و ترادف
۱ـ صوفی مجلس كه دی، جام و قدح می شكست
باز بیك جرعه می، عاقل و فرزانه شد
۲ـ رموز مستی و رنـــدی، زمن بشنو، نه از واعظ
كه با جام و قدح هردم ندیم ماه و پروینم ۳۵٦
۳ـ شعاع جام‌وقدح‌نورماه پاشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده
٤۲۱
جام و قصهٔ جمشید – تن. یاجام قصهٔ جمشید. در صفحـهٔ ۲۷۸ جامع نسخ دیوان حافظ، تـألیف مسعود فرزاد در نسخهٔ جام قصه آمده كـه برمتن تـرجیح دارد» (حافظ شیرازی ، خطیب رهبر غزل ۲٦٦ ح ۳) و ر ك: جمشید كامكار. جمشید
جام وصل– اضافهٔ تشبیهی. جام می وصل
گرم از دست برخیزد كه با دلدار بنشینم
زجام وصل می نوشم، ز بـــاغ عیش گل چینم ۳۵٦
جام و لب – تن و تقریب. ر ك: لب جام. ش (۱) و (۲) و (۳)
جام و لب خندان – تن و تشبیه.
با دل خونین لب خندان بیـاور همچو جام ر ك: خندان
جام محرم راز –
جز جام نشاید كه بود محرم رازم
۳۳٤
جام و مدام – تن و ایهام. مدام‌در دو معنی دایم و شراب
۱ـ آنكس كه بدست جام دارد
سلطانی جم مـدام دارد ۱۱۸
۲ـ ساقی ارباده ازین دست به جام اندازد

عارفان را همه در شرب مـدام
اندازد ۱۵۰

جـام و می- تن و تلازم. ر ك:
جام می و:
زاهد خام‌که انکار می وجام کند.
۱۵۰

جام هلالی- اضافهٔ وصفی ، جام
بشکل هلال
دیرگاهی است کزین جام هلالی
مستم ۳۱٤
۲- رخت می‌دیدم و جامی هلالی
باز می‌خوردم ۳۱۸

جام همچون‌آفتاب- تشبیه صریح
با سه رکن
صبح‌دولت‌میدمد، کو جام همچون
آفتاب
(حافظ خانلری. غزل۱٤۱)

جامی- با یاء وحدت
۱- حافظا روز اجل گر بکف‌آری
جامی ۸۰
۲- رنـدان تشنه لب را جـامی
نمی‌دهد کس ۹۳
۳- دانست که مخمورم و جامی
نفرستاد ۱۰۹
٤- که پیر می‌فروشانش به‌جامی
بر نمیگردد ۱۱۹
۵- بکوی می‌فروشانش به جامی
بر نمیگیرند (خانلری ۱٤۷)
٦- فرصت عیش نگه‌دار و بزن
جامی چند ۱۸۲
۷- سرخوش آمد یار و جـامی
بر کنار طاق بود ۲۰٦
۸- بیار زان می‌گلرنگ مشکبو
جامی ۲٦۳
۹- جرعه جامی که من مدهوش
آن جامم هنوز ۲٦۵
۱۰- وانگهم درداد جامی‌کزفروغش
برفلك ۲۸٦
۱۱- رخت می‌دیدم جامی هلالی
باز می‌خوردم ۳۱۸
۱۲- جامی بیاد گوشه محـراب
می‌زدم ۳۲۰
۱۳- در مجلس روحانیان گه‌گاه
جامی می‌زنم ۳٤٤
۱٤- ساقیا جامی بده تاچهره را
گلگون‌کنم ۳٤۹
۱۵- چنگی حزین و جامی بنواز
یا بگردان ۳۸٤
۱٦- حافظ چو طالب آمد جامی
به‌جان شیرین ٤۲۷
۱۷- مخمـور آن دوچشمم آیـا
کجاست جامی (خانلری ٤۲٤)
۱۸- هریك گرفته جامی بر یاد
روی یاری ٤٤٤
۱۹- جم وقت خودی ار دست به
جامی داری ٤٤۸
۲۰- ساقی بیار جامی وز خلوتم
برون کش ٤٦۲
۲۱- گرچه ماه رمضانست بیاور
جامی ٤٦۷
۲۲- کـه ببزم درد نوشان دو

هزار جم به جامی ۴۵۹
۲۳ـ ساقیا جامی بمن ده تا
بیاسایم دمی ۴۷۰
۲۴ـ پیامی آورد از یار و درپیش
جامی قکط
۲۵ـ جامی بده که باز بشادی
روی شاه
و ر ك: جام دادن. ش(۱)
جامی هلالیـ جامی بشکل هلال (= جام هلالی) جام را بشکل هلال می‌ساخته‌اند. ش(۱)
جام یك‌منیـ اضافهٔ وصفی
۱ـ در ده بیاد حاتم طی جام یك
منی ۴۲۹
۲ـ صبحست وژاله میچکد ازابر
بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یك
منی
تا نامهٔ سیام بخیلان کنیم طی
۴۷۹
۳ـ ر ك: جام شراب یك ممنی
جامعـ ع (بکسر میم) دربردارنده در «جامع علم وعمل» ر ك: جان جهان. ش (۱)
جامهـ ۱. (بفتح میم) لباس. ثوب (ع) پوشاك (بمعنی جام وصراحی هم آمده‌است ـ برهان) پارچه‌دوخته یا ندوخته. «قبای پوشیدنی هم هست» (برهان) پهلوی: jâmak جامك. و یامك (ذیل) «واز جامه‌ای که مردمان پوشند برای تن، پرنیان، و برای روان پنبه بهتر است» (مینوی خرد پرسش ۱۵ بند ٦٤)
جامه از رشك چاك کردنـ مص.م
خورشید خاوری کند از رشك
جامه چاك ...
ر ك: خورشید خاوری
جامه برتن بدریدن‌گلـ مص. م. کنایه از شکفتن و بازشدن گل
تنت را دید گل، گویی‌که در باغ
چو مستان جامه را بدرید برتن
۳۸۹
جامه برکشیدن از تنـ مص. م.
۱ـ ماهی‌که نظیر خود ندارد
بجمال
چون جامه زتن‌برکشد آن مشکین
خال... ۳۸۱ص
۲ـ ر ك: جامه سالوس
جامه بمطرب دادنـ مص. م. نظیر خرقه بمطرب دادن. رسم صوفیان درحال شوق ووجد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔچاك
۱۴۷
جامه پاره‌کردنـ مص. م. نظیر خرقه چاك کردن یا خرقه دریدن درحال شوق و وجد
پیاله گیرم واز شوق جامه پاره
کنم ۳۵۰
جامهٔ تقوی ـ آ ضـ ـ تشبیهی.

ر ک: خرقهٔ پرهیز

جامهٔ جانــ ا ضـ ــ تشبیهی و نزدیک به استعاری. ر ک: جامه قباکردن. ش(۱)و(۲)

جامهٔ چاکــ ا ضـ ــ اسم به‌صفت. ر ک: جامه به مطرب دادن

جامه چاک‌کردنــ مص. م.

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک ۲۲۰

جامه چاک‌کردن گلــ مص. م. و استعاره تبعیه. بازشدن گل (= جامه دریدن‌گل)

چو گل هردم ببویت جامه درتن کنم چاک از گریبان تا بدامن ۳۸۹

جامه‌دران ــ ص. م. با ایهام وقید حالت

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل درباغ

همه‌را نعره‌زنان جامه‌دران میداری (وگوشه‌ای ازبیات‌اصفهان) ۴۵۰

جامه دریدن گل و صبح ــ مص. م. و استعاره تبعیه

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت

که گل ببوی تو برتن چو صبح جامه درید؟ ۲۳۸

جامه دریدن گل و بلبلــ استعارهٔ تبعیه ر ک: جامه دران

جامهٔزرقــ ا ضـ ــ تشبیهی (جامهٔ ارزق. جامه ریا)

بیار باده که رنگین‌کنیم جامهٔزرق ۶۶

جامهٔ سالوســ ا ضـ ــ تشبیهی.

صوفی بیاکه جامهٔسالوس برکشیم ۳۷۵

جامه کس سیه‌کردنــ مص. م. استعاره تبعیه. بدنام‌کردن. نسبت کفر یا گناه بدیگران دادن وغیبت کردن . در تلمیح و اشاره به «یاایهاالذین آمنوا لاتجسسوا ولا یغتب‌بعضهم بعضا» (حجرات۱۲)

ما نگوئیم بد ومیل به‌ناحق نکنیم جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم ۳۷۸

دلق خود ازرق‌کردن یعنی تظاهر به‌زهد و درویشی و عبادت‌کردن. سیاه‌جامه بودن. یا سیاه جامگی اصطلاحاً و استعاراً یعنی گناه‌کار وکافر بودن. خاقانی‌گوید:

زانچه زلف تو سیاهست برنگش منگر

کاین سیه‌جامگی ازکفرست ازماتم نیست دیوان/۷۲۰

جامه قباــ ص. م. و قید حالت . (= پیرهن چاک). بی‌طاقت . بی قرار. ر ک: جامه قبا کردن ش (۳)

جامه قباکردنــ مص.م. واستعاره تبعیه. پاره‌کردن جامه یا پیراهن از جلو و کنایه از بی‌طاقتی نشان دادن

۱ـ سروبالای من آنگه که درآید به سماع
چه‌محل جامهٔ جان‌را که قبا نتوان کرد ۱۳۶
۲ـ چون گل از نکهت او جـامه قبا کن حافظ
وین قبـا در ره آن قامت چالاك انداز ۲٦٤
۳ـ همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بوکه دربرکشد آن‌دلبرنوخاسته‌ام ۳۱۱
این‌اصطلاح‌را سعدی‌نیز قبلا بکار برده است:
۱ـ گر دیگر آن نگار قبا پوش بگذرد
ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
۲ـ غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که در محبت رویش هزار جامه قباست
جامهٔ کاغذینـ ا ضه ـ وصفی و بیان جنس ر ك: کاغذین‌جامه
جامه‌ای از لعل داشتنـ استعاره تبعیه. در وصف دختـر رز کـه شراب باشد.
جامه‌ای دارد ز لعل نیمتاجی از حباب ۳٦۷/ص
جامه‌ایـ با یاء وحدت
۱ـ جامه‌ای بود کـه برقامت او دوخته بود ۲۱۱
۲ـ جامه‌ای درنیکنامی‌نیز می‌باید دريد ۳٤۰
جانـ ۱. روح(ع) روح حیوانی.
(ر ك: روح) روان. پهلوی: jân , gyân
اگر موری سخن گوید، وگرمویی روان دارد
من آن مور سخن‌گویم ، من آن مویم که جان دارد
(عمعق بخاری)
میازار موری که دانه‌کش است
که جـان دارد و جـان شیرین خوش است (منسرب به‌فردوسی)
ابن‌سینا جان را بمعنی نفس یاد کرده: «دیگر از انواع حکمت آن بودکه ازحال هستی چیزها ما را آگاهی دهد ، تا جان ما صورت خویش بیابد...»
(دانشنامهٔ علائی/٦۸)
ر ك: قوت جان. قوت جان. نسیم گلشن جان. گوهر جان . فراق جان. بوی جان. مونس جان. کام جان . قصد جان. از سر جـان برخاستن. گوش جان. گردن‌جان گرانجانی. خلاصهٔ جـان . لطف جان (یا زلف جان؟) و:
۱ـ در چشم فضل نوری درجسم ملك جان. ر ك: چشم‌فضل
۲ـ جان بر لبست و حسرت در دل که از زبانش ۲۲۳
۳ـ جلوهٔ بخت تو جان می‌برد از شاه وگدا ٤۷۲

۴ـ مئی دارم چو جـان صافی و صوفی میکند عیبش ر ك: خدایا
۵ـ خیال زلف تو گفتا که جـان وسیله مساز ر ك: خیال‌زلف
جانـ درمعنی محبوب وجانان یا جانانه
سپیده‌دم که صبا بوی زلف جان گیرد
(خانلری. ملحقات ۱۰۳۸)
(قزوینی: لطف‌جان. قکز) و رك: جانا و جان من.
جانـ در معنی جن مقابل انس. ر ك: انس و جان
جان‌آگه ـ اضـ ـ وصفی یا بیان نوع
نسیم موی‌تو پیوند جان‌آگه‌ماست ۲۳
جانـ بجای لب. بدل
حافظ لب‌لعلش چو مرا جان‌عزیز است
عمری بود آن‌لحظه‌که جان‌را بلب آرم ۳۲۵
جاناـ ندا. ای جان، ای عزیز
۱ـ نصیحت گوش‌کن جانا که از جان دوستردارند ر ك: پیردانا
۲ـ هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی ۴۷۴
۳ـ جانا بحاجتی‌که ترا هست با خدا ر ك: حاجت بودن
۴ـ جانا مگر این قاعده درشهر شما نیست؟ ۶۹
۵ـ جانا کدام سنگدل بی‌کفایت است ۱۳۸
۶ـ جانا روا نبـاشد خونریز را حمایت ر ك: حمایت
جان از بدن برآمدنـ مص. م. مردن. فنـا شدن. محـو شدن . مقام محو وفنا
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید ۲۳۲
جان ازکالبد رفتنـ (= جان از بدن برآمدن) مص. م.
جانـ درمعنی طاقت و شکیب و ر ك: جان به‌لب‌آمدن وجان بلب رسیدن
جان‌افزایـ ص. م. جان‌افزاینده. ر ك: جام جان‌افزای
جان‌افشان‌کردنـ مص. م. جان‌نثار کردن. ر ك: افشان‌کردن
جان‌افشانیـ حا. مص.م. فداکاری جان‌نثاری (= جان‌برافشاندن)
همچوگل ازچمن باد میفشان‌دامن
زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی ۳۷۵ص
جانانـ صفت نسبی. منسوب به جـان. معشوق . محبوب «شرط مودت نباشد باندیشه جان‌دل از مهر جانان برگرفتن» (گلستان سعدی ۱۳۴) و دراصطلاح جانان صفت‌خداوند است‌که قوام وقیام موجودات بدوست کـه اگر آن

قوام و پیوستگی نبودی هیچ‌چیز را موجود نشدی و بقا نیافتی.
ر ك: جمال جانان. منزل جانان. وفای جانان. زلف جانان. آستان جانان. دامن جانان. جان‌وجانان. صحبت جانان. ابروی جانان ولب جانان و:

۱ـ قبول‌کرد بجان هرسخن کـه جانان گفت ۸۸

۲ـ یا تن رسد به‌جانان یا جان ز تن برآید ۲۳۳

۳ـ راحت جان طلبم وز پی‌جانان بروم ۳۰۶

٤ـ مرا عهدی است با جانان که تا جان دربدن دارم ۳۲۷

٥ـ درمیان جان وجانان ماجرایی رفت رفت ۸۳

٦ـ چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی ٤۷۲

۷ـ نستدن جام می ازجانان‌گران جانی بود ۲۱۸

۸ـ از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است ۷٤

جانانـ استعاره. وکنایه‌ازخداوند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش‌جور ونشان طمع نخواهد ماند ۱۷۹

جانانهـ (=جـانـان) کنـایه از مطلوب و معشوق (برهـان) از جانان + ه (پسوند نسبت زاید) (ذیل) جانان. کسیکه منسوب به جان و بجای جان و باندازه جان عزیز است. (رك: جانان

۱ـ سینه ازآتش دل درغم جانانه بسوخت... ۱۷

(خانلری: جانم ازآتش مهررخ... ۱۸

۲ـ جان ما سوخت، بپرسید که جانانهٔ کیست ٦۷

۳ـ دل بردلدار رفت، جان بـر جانانه شد ۱۷۰

٤ـ محصول دعـا در ره جانانه نهادیم ۳۷۱

٥ـ ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه ۲۷

جانبازان ـ جمع جانباز. عاشقان (کنایه)

۱ـ خـامی و ساده دلـی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار ۲٤۹

۲ـ بر سر بازار جانبازان منادی میزنند
بشنوید، ای ساکنان کوی رندی بشنوید ۳٦۷/ص

جانبازیـ حا. مص.
بسوخت حافظ در شرط عشق و جانبازی
(انجوی ۱٦/۲) ق: عشقبازی او ٥۰

جان بباد رفتنـ مص. م. جان فدا شدن. جان از دست رفتن.
ر ك: جانانه. ش (۵)

جان بتن دیدنـ مص. م. زنده بودن. خود را زنده‌دیدن. احساس حیات و هستی کردن
گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو اگر بمعنی تا ۴۳۴

جانان بودنـ مص. م. معشوق بودن. محبوب بودن.
چشم به‌دور که هم جانی و هم جانانی ۴۷۲

جان‌بخشـ ص. م.م. فاعلی. جان بخشنده. صفت عفو و صفت نکهت
۱ـ خسروا، پیرانه‌سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان‌بخش گنه‌فرسای تو ۴۱۰
۲ـ نکهت جان‌بخش دارد خاك کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند ۳۶۶/ص

جان برآمدنـ مص. م. مردن
ر ك: جان برلب‌آمده

جان برآتش غم نهادنـ مص. م.
جان نهادیم برآتش ز پی خوش نفسی ۴۵۵

جان برافشاندنـ مص. م. (= جان‌افشانی)
۱ـ بجان او که بشکرانه جان برافشانم ۶۱
۲ـ چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع ۲۹۴

جان بر جانانه شدنـ مص. م. جان بوصل معشوق رسیدن. فناء در معشوق واتحاد با او
ر ك: جانانه ش(۳)

جان بردنـ مص. م. جان بدر بردن، خلاص شدن، رهایی‌یافتن آزاد شدن . رستگاری. دلربایی کردن
۱ـ حافظ، این خرقه مینداز مگر جان ببری ۲۱
۲ـ تو پنداری که بد گو رفت و جان برد ۵۵
۳ـ ز چشمت جان نشاید برد کز هرسو که می‌بینم ۱۲۰
۴ـ من از دست غمت مشکل برم جان ۳۸۹
۵ـ ز چشم شوخ‌تو جان کی توان برد ۵۵
۶ـ دل ضعیفم ازآن‌میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به‌بیماری صبا ببرد ۱۲۹
۷ـ جلوهٔ بخت تو جان می‌برد از شاه و گدا ۴۷۲

جان برلب‌آمده ا ضد ـ وصفی جان بی‌طاقت
عزم دیدار تو دارد جان برلب‌آمده ۱۲

جان برلب بودنــ مص. م. بی طاقت بودن. بمرگ نزدیك‌شدن جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی، جان از بدن برآید ۲۳۳

جان به صبا دادنــ مص. م. جان به صبا بخشیدن بعنوان مژدهٔ‌خبر خوب یعنی خاموش شدن شمع در مقابل مژدهٔ باد صبا یا وزش آن به مژده جان به‌صبا دادن شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه ۴۲۷

جان به‌لب‌آمدنــ مص. م. بی شکیب و طاقت شدن
درتیره شب هجرتو جانم بلب‌آمد ۴۹۴

جان برلب‌آوردنــ مص. م. ر ك: جان بمعنی لب. باا ایهام

جان بلب رسیدن ــ مص. م. بی‌طاقت و شکیب شدن
بلب رسید مرا جان و برنیامدکام ۲۳۸

جان به مرده دادنــ مص. م. و تلمیح به دم جان بخش عیسی
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به‌مرده جان ر ك: خسته

جان به‌نوا فرستادنــ مص. م. جان بگروگان فرستادن . اشاره برسم‌کهن «نوا» وگروگان که فرزند یا یکی‌از نزدیکان‌را بعنوان گروگان نزد پادشاه وقت برای خودداری ازسرپیچی می‌فرستاده‌اند در داستان رستم واسفندیار «روان گروگان‌کردن» آمده:
چو اینجا بیایی و فرمان کنی
روان را به‌پوزش گروگان کنی
فردوسی
تا لشکر غمت نکند ملك‌دل‌خراب
جان عزیز را بنوا می‌فرستمت ۹۰

جان‌پرورــ ص. م. فاعلی مرخم. جان پرورنده
جان‌پرور است قصهٔ ارباب‌معرفت ۴۱۱

جان‌پرور بودنــ مص. م. ر ك: جان پرور

جان پروردنــ مص. م. روح بخشیدن. روح پروردن . تقویت روح. تعلیم وتربیت جان.
۱ــ همچون لب خود مدام جان می‌پرور ۳۸۲/ص
۲ــ که جان خویش بپرورد و داد عیشیں بداد ۳۶۳/ص

جان پریشانــ ا ضـ ــ وصفی و بیان نوع
برین جان پریشان رحمت آرید ۲۱۷

جانتــ ا ضـ ــ اسم به ضمیر.

جان تو. ۱- ر ك: بت شیرین ۲- ر ك: جان ستاندن. ش(۲) ۳- ر ك: نورعشق حق ٤- ر ك: اوفتادن

جان جهان- اضافه اختصاصی.
عزیز جهان
۱- ... جامع علم و عمل، جان جهان شاه شجاع ۲۹۳
۲- گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست ٤۲۳
۳- خان‌بن خان و سهنشاه و شهنشاه نژاد
آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی ٤۷۲
٤- آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه... ۳٦۱
۵- ... وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

جان حافظ - اضافه اختصاص
۱- آنکه ناوك بردل‌من زیرچشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست ۳۱
۲- لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد ۱۰۷
۳- عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان‌کرد ۱۳۷

جان خود- اضافه نسبت یااضافه اسم به ضمیر
رحم‌کن بر جان خود ، پرهیز کن از تیر ما ۱۰

جان خون‌گرفته- اضافه وصفی.
جان بخون آغشته
صبا کجاست که این جان خون گرفته چوگل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد ۱۳۵
درین بیت علاوه بر تشبیه، تلمیح و اشاره و ایهام نیز بکار رفته است. تشبیه جان آغشته بخون به‌گل سرخ و تلمیح واشاره به نوعی گیسوان که ازلحاظ‌آرایش «گل‌پیچ» میگفته‌اند ونیز اشاره به زدن گل به‌گیسوان که شاعر جان همچون گل سرخ خود را میخواهد در راه نکهت گیسوی یار بچیند و برآن بزند.

جان خویش پروردن- مص. م.
ر ك: جان پروردن. ش (۲)

جان خویشتن- اضافه نسبت یا اختصاص. جان خود. اضافه اسم به ضمیر
... هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم ۳۲۷

جان دادن- مص. م. تلاش‌کردن ر ك: سنگ سنیه. و جان به مرده دادن

جان دارو- ا. م. در اصل داروی جان بمعنی تریاك یا تریاق .

افیون. پادزهر. ضد زهر وکنایه از شراب در شعر خواجه
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان دارویی‌که غم ببرد، در ره، ای صبی ۴۲۹

جانداری ـ حا. مص. م. (جاندار +ی مصدری) سلاحداری، محافظت، نگهبانی
پسندی و همداستانی کنی
که جانداری و جان‌ستانی‌کنی
(فردوسی)
آن ترك چو یافت منصب‌جانداری
یك لحظه نمی‌شکیبد از دلداری
(خطاط هروی)
«غلامی که او را قماش گفتی و شمشردار بود و در دیوان او را جاندار گفتندی، درآمد و برشیر زخمی استوارکرد چنانکه بدان‌تمام شد و بیفتاد» (تاریخ بیهقی/ ۱۲۶) جاندار جمع تکثیر درعربی دارد و جنانـدره گویند «یکدفعه خودم مردی را دیدم که گردنش را بسته‌اند و جناندره او را می‌ـکشند، سبب پرسیدم گفتند در دست او سلاحی یافته‌اند» (تاریخ عصرحافظ/ ۱۳۹ بنقل و ترجمه از رحله‌ابن بطوطه)
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش ۲۸۹

جان‌درازی ـ حا. مص.م. طول‌عمر. بقاء جان. بقاء عمر. در یك‌جمله دعایی یا مصراع یا بیت دعایی خواجه
جان درازی‌تو بادا که یقین‌میدانیم
درکمان ناوك مژگان تو بی‌چیزی نیست ۷۵

جان‌دوست ـ ا ض. نسبت با باء قسم:
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد برالطاف کارسازکنید ۲۴۴
که اشاره وتلمیح‌است به «علی‌الله فتوکلوا ان‌کنتم مومنین»
(مائده ۲۳)

جان دیدن ـ مص. م. ر ك: جان سپردن. ش (۲)

جان در بدن داشتن ـ مص. م. زنده بودن. زندگی‌کردن
مرا عهدی است با جانان که تا
جان در بدن دارم ۳۲۷

جان‌را بلب‌آوردن ـ مص.م. ر ك: جان بلب آوردن

جان‌را سپرکردن ـ مص. م.
جانا، کدام سنگدل بی‌کفایتیست
کز پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟ ۱۳۸

جان رفتن ـ مص. م. ر ك: جان سخن

جان زتن رفته ـ ا ض ـ بیان نوع

و جانی‌که از تن رفته است.
دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان زتن رفته، بتن باز رسان ۳۸۵
جان زمرگ بردنـ مص. م. از دست مرگ خلاصی یافتن. جان ز مرگ به بیماری صبا بردن.
یعنی باآنکه صبا خود بیمار است بنوعی‌که آهسته و افتان وخیزان میرود، بدم او که جان‌بخش است از مرگ رهایی یافتن
...که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد ۱۲۹
جان سپارانـ ص. م. عاشقان ر ك: جان سپاردن. ش(۱)
جان سپاردنـ مص. م. (= جان سپردن) عاشق شدن. مردن
۱ـ درآب و رنگ رخسارش چه جان دادیم وخون خوردیم
چو نقشش دست داد ، اول رقم برجان سپاران زد ۱۵۳
۲ـ پروانهٔ او گر رسدم‌ا در طلب جان
چون شمع همانـدم بدمی جـان بسپارم ۳۲۵
۳ـ ر ك: چشم مست. ش (۵)
جان سپردنـ مص. م. (= جان سپاردن) فنا شدن. مردن . جان سپردن در عشق ودر راه آن و در جلوهٔ آن

۱ـ راهی‌است راه عشق‌که هیچش کناره نیست
آنجا جزآنکه جان بسپارند، چاره نیست ۷۲
۲ـ تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی‌سپرم ۳۳۰
جان‌ستانـ ص. م. م. جان‌ستاننده صفت تیغ
چو وقت کار بود، تیغ جان‌ستان گیرد
جان ستاندنـ مص. م. قبض‌روح جان‌گرفتن
۱ـ لبم بـرلب نـه، ای ساقی و بستان جان شیرینم ۳۵۶
۲ـ گویی ندهم کامت و جـانت بستانم. ر ك: کام‌دادن
جان سخن ـ اضافه استعاری . ماحصل کلام. جـان مطلب. روح سخن
میشمد آنکس‌که جز او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت ۲۶۲
جان سخن شناختنـ مص. م. ر ك: جان سخن
جان‌سوختنـ مص. م. ۱ـ ر ك: جانانه. ش(۲) ۲ـ ر ك: غایب از نظر. ش(۱) ۳ـ ر ك: جـان مقدس

جان‌سوزـ ص. م. م. ر ك: درد جان‌سوز

جان شیخ‌وشابـ ا ضـ . اختصاص ر ك: شیخ وشاب

جان شیرینـ اضافه وصفی وگاه با قرینهٔ فرهان ، ایهام وتناسب با شیرین معشوقـه او دارد در ش (۲)

۱ـ ... لبم برلب نه، ای ساقی و بستان جان شیرینم ر ك: جان ستاندن

۲ـ جهان پیرست و بی‌بنیاد، ازین فرهادکش، فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول ازجان شیرینم ۳۵٤

۳ـ حافظ چو طالب آیـد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من‌الکرامة ٤۲۷

جانشـ ا ضـ ـ اسم به ضمیر.
بهرشکسته که پیوست تازه شد جانش ۲۸۰

جان شیرین ستاندنـ مص. م. ر ك: جان شیرین. ش(۱)

جان طلبیدنـ مص. م. ر ك: بهل.

جان عاریتـ اضافه وصفی. جان عاریتی. جانی‌که از خداوند و از مبـدأ جانها و صاحب اصلی آن بعاریت‌گرفته شده «یسئلونك عن الـروح. قل‌الروح من‌امـر ربی» (اسراء ـ ۸۵) و «انالله وانااليه راجعون» (بقره ـ ۱۵٦)

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم ۳۵۱

جان عزیزـ اضافه وصفی.

۱ـ تا لشکر غمت نکند ملك دل خراب
جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت ۹۰

۲ـ حافظ، لب‌لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم ۳۲۵

۳ـ بگوکه جان عزیزم ز دست رفت، خدا را
ز لعل روح فزایش ببخش آن‌که تو دانی ٤۷٦

جان علویـ اضافه وصفی. جان آسمانی. جان مثلی (مثل‌افلاطون)
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت ۱۵۲

جان فدا شدنـ مص. م.
دل فدای او شد وجان نیز هم ۳٦۳

جان فدا بودنـ مص. م.
جان فدای دهنش باد که در باغ

نظر... ر ك: باغ‌نظر. ش(۱)

جان فداکردن ــ مص. م.

۱ــ ر ك: انور. ش (۲)

۲ــ صد **جان** فدای یار نصیحت نیوش کن ۳۹۹

جان فدای لب شدن ــ مص. م.

ر ك: خیال بستن (۱)

جان فرسودن ــ مص. م.

دلبرکه جان فرسود ازو، کام‌دلم نگشود ازو ۱۹۱

جان‌فروشان ــ ص. م. عاشقان

درکیش جان‌فروشان فضل وهنر نزیبد (انجوی ٤/٦۹)

جان‌فزا ــ ص. م. م. جان‌فزاینده.

(= جان‌افزا) در (تعویذ جان‌فزا»

ر ك: تعویذ. ش (۳)

جان فشاندن ــ مص. م. (+ جان افشاندن)

آن خوش‌خبرکجاست که این‌فتح مژده داد

تا جان فشانمش چو زر وسیم در قدم ۳۱۲

جان‌کاهیدن ــ مص. م.

خار ار چه جان بکاهد ، گل عذر آن بخواهد... ٤۳٤

جان‌گداختن ــ مص. م.

گفتگوهاست دراین راه که جان بگدازد ۲۷۱

جان‌گرامی ــ ا ضد ــ وصفی

۱ــ ... هزار جان گرامی فدای جانانه ر ك: جانانه. ش(۵)

۲ــ ... فدای خاك در دوست باد جان‌گرامی ر ك: اتت‌روایح

جانم ــ ا ضد ــ اسم بـه ضمیر.

۱ــ آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد ۳٤۷

۲ــ جانم ازآتش مهر رخ جانانه بسوخت ۱۷

۳ــ جانم بسوختی وزجان‌دوست دارمت ۹۱

٤ــ سر زر ودل جانم فـدای آن یاری ۱۲۲

(خانلری: فدای‌آن محبوب۱۱۸)

۵ــ گوشه ابروی‌تست منزل‌جانم

٦ــ نگرداد مهرت ازجانم‌فراموش ۲۸۲

۷ــ آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل ۳۰۷

۸ــ ترسم نـدهی کـامم و جانم بستانی ٤۷۵

۹ــ در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد ٤۹٤

جان مقدس ــ اضافه وصفی

هزار جـان مقدس بسوخت زین غیرت ٤۵۲

جان من ــ اضافه اختصاص یا نسبت

۱ــ یارب این آتش کـه بر جان منست. ر ك: آتش وخلیل

و بمعنی عزیزمن. دوست‌من. در حال خطاب وندا

۲ــ ... سخن شناس نه‌ای، جان

من، خطا اینجاست.

ر ك: خطا. ش (۱)

چرا همی‌شکنی، جان‌من، زسنگدلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج ۹۷

و ر ك: زلف جان

جان من وجان شما ــ

«از برای این‌کلام وامثال‌آن چند معنی گفته‌اند: یکی آنکه اینها عباراتی است‌که هرکس کسی‌را یا چیزی رابکسی بسپارد وسفارش نماید که این را عزیز دار ونیك محافظت‌کن یکی‌از اینهارا میگوید جان من وجان شما. دیگر: شمارا سوگند به‌جان من ومرا سوگندبه جان شما باد. دیگرآنکه جائی‌که کمال اتحاد است، یکی از آنهارا گوید.. یعنی جان من وجان شما یکی است» (داور)

درمورد استفاده خواجه ازین‌کلام معنی آخر صحیح‌تر بنظر میرسد و بدوستان خود میگوید جان من و جان شما یکی‌است و برابرند دل خرابی میکنند، دلدار را آگه کنید

زینها رای دوستان . جان من و جان شما ۱۲

جان ناتوانــ اضافه وصفی

کرا گویم؟ که با این‌درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

۱۳۷

جان‌نهادن برآتش(غم)ــ مص. م.

... جان‌نهادیم برآتش زپی خوش نفسی ۴۵۵

جان و تنــ (تن)

بلاگردان جـــان و تـــن دعـای مستمندانست ر ك: بلاء. ش(۸)

و ر ك: تن وجان. ش(۳) و (٦)

و ر ك: تن

جان و جامــ تن وجناس مطرف.

ر ك: جام وجان

جان وجانانــ (تن) و ر ك: جانان

جان و جانان بودنــ مص. م.

ر ك: جانان. ش (٦)

جان‌وجانانهــ (تن). ر ك: جانانه ش (۲) و (۳) و (٤) و (۵)

جان و جنان‌ــ جناس و مزدوج

ر ك: جان. و ر ك: جنان. ش (۱)

جان وخردــ (تن)

تعظیم تو برجان وخرد واجب و لازم.. ر ك: تعظیم وانعام

جان و دام جهانــ (تن) ر ك: دام جهان

جان و دلــ (تن)

۱ــ جان من. ش (۲)

۲ــ ای درگه اسلام‌پناه توگشاده
برروی زمین روزنهٔ جان ودر دل ۳۰٤

۳ــ ... نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

ر ك: آب ازچشم‌گشادن

۴ـ چه جرم کرده‌ام ای جان ودل بحضرت تو؟ ۳۰۶

۶ـ دورم بصورت ازدر دولت‌سرای تو
لیکن بجان ودل ز مقیمان حضرتم ۳۱۳

۷ـ نهادم برلبت لب را و جان و دل فداکردم ۳۱۸

۸ـ ر ك: جان فدا شدن

۹ـ بخواه جان‌ودل از بنده وروان بستان ۴۴۵

و ر ك: دل وجان

جان ودل سبیل‌کردنـ مص. م.
ر ك: جان و دل
سلسبیلت کرده جان ودل سبیل ۳۰۸

جان و دل فدا شدنـ مص. م.
ر ك: جان فداشدن

جان ودل فداکردنـ مص. م.
ر ك: جان ودل ش(۷)

جان وسیله ساختنـ مص. م.
خیال زلف‌تو گفتاکه جان وسیله مساز ر ك: خیال زلف

جان و سینه‌های‌کبابـ تن
لب و دندانت را حقوق نمك هست برجان و سینه‌های کباب ۱۳

جان و مشامـ تن (ر ك: مشام جان)

جانهاـ ج.

۱ـ جانها فدای مردم نیکونهاد باد ۱۰۲

۲ـ ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند ۱۹۴

جانیـ صفت نسبی. بمعنی‌عزیز. گرامی. منسوب بجان. متعلق به جان و در اصطلاح صفت باقی ابدی است که فنا را بدو راه نباشد

۱ـ ر ك: همدم جانی. همدم

۲ـ ر ك: دوستان جانی. دوستان

جانیـ با یاء نکره یا وحدت بمعنی یك جان

۱ـ دربهای بوسه‌ای، جانی طلب میکنند این دلستانان الغیات.

۲ـ دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد ۱۱۳

۳ـ زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر ۲۴۸

۴ـ چشمی و صد غم جانی و صد آه ۴۱۷

جانی‌طلب‌کردنـ مص. م. مطالبه یك جان کردن. ر ك: جانی . ش (۱)

جانیـ با یاء ضمیر مخاطب.
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی ۴۷۲

جانبـ ع (بکسر نون) عطف(ع) کرانه (ترجمان‌القرآن) . طرف و

کنار وآنچه در قرآن آمده که :
وماکنت بجانب‌الغربی (سوره
قصص – ٤٤) مراد بجانب غربی
طرفی است از کوه طور بجانب
مغرب که مقام میقات موسی بوده
(کنز) سمت. طرف. جهت. ناحیه
پهلوی: ostâ

نکتها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

جانب حرمت فرو **نگذاشتن**– مص.
م. بزرگداشت. حرمت داشتن و
احترام‌کردن و جانب ادب نسبت
به‌کسی نگاهداشتن. ر ك: جانب

جانب ما– اضافهٔ نسبت. طرف
ما. سوی ما. ناحیه ما

چون چشم تو دل می‌برد ازگوشه
نشینان
همراه تو بودن، گنه ازجانب‌نیست
٦٩
(همراه تو بودن: دل بتو باختن)

جانب نگاهداشتن – مص. م.
ملاحظه‌کردن. محاباکردن. طرفداری
کردن

۱– دیدم وآن چشم دل سیه که
تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
۱۲۷

۲– هرآنکه جانب‌اهل‌خدا نگهدارد
خداش درهمه حال از بلا نگهدارد
۱۲۲

جانب حفظ‌کردن– مص. م. (=
جانب نگاهداشتن)

غافل ز حفظ جانب یاران خود
مشو ٤٠٦

جاوبت– ع. (بفتح واو و با) فعل
ماضی مفرد مونث غایب. ازباب
مفاعله فاعل‌آن مثانی‌ومثالی (سیم
دوم و سوم تار یا عود یا هرساز
تاری دیگر) یعنی جواب داد یا
جواب بدهند یا هماهنگی‌کنند

سلام‌الله ماکراللیاتی
وجاوبت‌المثانی والمثالی ٤٦٣

نوعی دعا و شریطه است که
معمولا درآخرقصاید می‌آید. اینجا
در طلیعه غزل است. یعنی سلام
خداوند در آمد و شد شبها به
(وادی‌الاراك و...) برتو باد تا
سیم دوم و سوم عود یا تار
بیکدیگر جواب میدهند یاهماهنگی
کنند

جاودان– ص. خالد. دائم. ابدی
(ع) مخفف جاویدان . جاودانه و
جاوید. همیشه. پایدار. پهلوی :
جاویتان «مناس: ۲:۷۷» «تاوادیا
۲:۱٦۹» (ذیل) و انوشه jâvitân

۱– هم کام من بخدمت تو گشته
منتظم
هم نام‌من بمدحت‌تو گشته‌جاودان

۲– جز دل من کز ازل تا بابد
عاشق رفت

جاودان کس نشنیدیم که درین کار بماند
و ر ك: جاودانه و جاویدان و بقای جاودان و حسن جاودان و دولت جاودان

جاودان یا جادوان؟- (ر ك: حافظ خانلری ۱۱۷۲)
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد را ۱۲۰

جاودان بودن- مص. م. خلود(ع)
بگفتمی که بها چیست خاك پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی؟ ۴۴۲

جاودانه- ص. (مخفف جاویدانه) دایم و همیشه و ابد (برهان).
(و رك: جاودان) پهلوی: جاویتانك jâvitânak
که بندد طرف وصل از حسن شاهی؟
که با خود عشق بازد جاودانه؟ ۴۲۸

جاودانه عشق باخود باختن- مص. م. خود خواهی و تا ابد خود را دوست داشتن و گمان بردن و گمان رفتن ازاین جهان نداشتن

جاوید- ص. خالد. دائم. باق(ع) «بروزن ناهید. پاینده و همیشه و دائم... وعالم آخرت را هم گفته‌اند» (برهان) رك: رستگاری جاوید.
اوستایی: یاوید yâvêt و یاویتن yâvêtan پهلوی: jâvit (ذیل برهان)

جاویدان- ص. همیشه و ابد
ر ك: جاودان و جاودانه
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت ۹۵

جاه- ا. مقام. منزلة. درجه. جلال (ع) معرب گاه. فروشکوه.
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی ۴۵۸
و ر ك: مال وجاه.

جاهت- ا ضر - اسم به ضمیر.
ر ك: کسب مال وجاه

جاه عشق- اضافه نسبت. مقام عشق. مرتبه. عشق
از جاه عشق ودولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم ۳۴۲

جاه و بزرگی- (تن) و ترادف
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است ۴۵۱

جاه و جلال- (تن) و ترادف
۱- قسم بحشمت و جاه و جلال

شاه شجاع

که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع ۲۹۲

۲ـ ... آه از این کبریا وجاه و جلال ۳۰۲

۳ـ با چنین جاهوجلال از پیشگاه سلطنت... ۳۷۵

(و ر ك: جلال وجاه)

جاه و حشمتـ تن و ترادف. ر ك: حشمت وجاه

جاه و مالـ (تن). ۱ـ ر ك: مال وجاه ۲ـ رك: جاهوجلال ش(۱) ۳ـ ر ك: دربند مال وجاه بودن. ٤ـ ر ك: جاهی ومالی

جاه و منصبـ تن. ر ك: منصب و جاه

جاهیـ بایاء مصدری. در صاحب جاهی. صاحب. ش(۲)

جاهیـ بایاء وحدت، ر ك: جاهی و مالی

جاهیومالیـ با یاء

تو می‌باید که باشی ورنهسهلست زیان مایهٔ جاهی ومالی ٤٦۳

جاهلـ ع (بکسر ها) نادان

... بیا زاهد که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی ٤٥٤

جایـ ا. ی جا. مکان(ع). ر ك: جا و:

بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

جای آن بودنـ مص. م.

جای آن است‌که خون موج زند در دل لعل ر ك: تغابن

جای آن داشتنـ مص. حق چیزی داشتن. اختیارچیزی‌داشتن و ارزش داشتن

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما

بکن هرآنچه توانی که جای آن داری ٤٤٥

جای اعتراضـ اضافه اختصاص. حق اعتراض

یار اگر ننشست با ما نیست‌جای اعتراض. ر ك: یار. ش(٥)

جای اقامتـ اضافهٔ اختصاص. محل اقامت

خاك ره آن یار سفرکرده بیارید تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت ۸۹

جای امنـ اضافه وصفی ـ یا بیان نوع

شراب لعل وجای امن و یار مهربان ساقی

دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد ۱٦٥

جای بودنـ مص. م. موقع‌بودن. حق بردن.

۱ـ چه جای من‌که بلغزد سپهر شعبده‌باز ۳٤

۲ـ چه جای دم‌زدن نافه‌های تاتاری
است ٦٦

جای‌تو ـ اضافهٔ‌اختصاص واضافهٔ اسم به ضمیر ۱ـ ر ک: جای‌دعا
۲ـ ر ک: خلوت وصل

جای جلوه ـ اضافه اختصاص
... هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست. ر ک: هلال

جای جنگ ـ اضافه اختصاص و بیان ظرف مکان. میدان جنگ . جنگ جای «چون بجنگ جای رسیدند بایستادند ...» (تاریخ بیهقی/۱۹۰) و «سه غلام سرای رسیدند ببشارت‌فتح وانگشتوانه امیر بنشان بیاوردند که ازجنگ جای فرستاده بود...» (ایضاً ص/٤٥۷) و بمعنی موقع و وقت جنگ

چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

جای خراب ـ اضافهٔ وصفی
عالم همه سر بسر رباطیست‌خراب
درجای خراب هم خراب اولیتر
۳۸۰/ص

جای حافظ ـ اضافه اختصاص
ر ک: خلوت‌وصل

جای خالی ـ اضافهٔ وصفی ر ک: امن. ش (٤)

جای خلوت ـ (= جای‌خالی)
ر ک: گوشه. ش(۱)

جای داشتن ـ مص. م. مکانت(ع) محل داشتن. اختیار داشتن. رک: جای آن داشتن

جای در گوشه محراب کردن ـ مص. م. ر ک: اهل‌کلام

جای دعا بودن ـ مص. م. موقع دعا بودن

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو ٤۱۱

جای دم‌زدن بودن ـ مص.م. ر ک: جای بودن. ش(۲)

جای دولت ـ اضافه بیان ظرف. و اختصاص مکان دولت ب حافظ، جناب پیرمغان جای‌دولت است ۳٥۳

جای صحبت نامحرم ـ آ ضـ ـ بیان ظرف ر ک: خرقه پوش. ش (۱)

جای غم بودن ـ مص. م. سزاوار غم بودن

جای غم باد برآن دل که نخواهد شادت ۱۸

جای فریاد ـ اضافه اختصاص . موقع فریاد ر ک: فریاد

جای فریاد بودن ـ موقع فریاد بودن. ر ک: فریاد

جای محتسب و شحنهـ ا ضد ــ بیان ظرف و لامیه. ر ك: حدیث حافظ و ساغر

جای منـ ا ضد ــ اسم به ضمیر. ر ك: جای بودن. ش(۱)

جای وصالـ ا ضد ــ استعاری. انتظار وصال، توقع وصل

به‌خواب‌نیز نمی‌بینمش، چه جای وصال؟ ۴۴۲

جاییـ با یاء وحدت. یك جـا. (قید مکان)

۱ــ خرقه جایی گرو باده ودفتر جایی ۴۹۰

۲ــ جائیکه برق‌غیرت برآدم‌صفی زد ۴۸۹

۳ــ جـائیکه تخت و مسند جـم می‌رود بباد ۳۷۲

۴ــ خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی ۴۹۱

جای یافتنـ مص. م. استقرار یافتن. قرارگرفتن.

خرابتر زدل من غم تو جای‌نیافت ۳۰۶

جائیکهـ قیدمرکب‌مکان (جائی + که موصول) ر ك: جایی. ش (۲) و (۳)

جبرـ ع (بفتح جیم و سکون با) شکسته‌را بستن و نیکوکردن‌حال کسی و تـوانگـر گـردانیدن و برویانیدن و اسناد بدی وناسزا به خدای تعالی کردن (کنز) (ونام علمی‌معروف در ریاضیات) رعایت حال و جبران و تلافی.

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد

بسا شکست که با افسر شهی آورد ۱۴۷

(خانلری: بر افسر شهی‌ــ ۱۴۳)

جبر خاطرـ ا ضد ــ استعاری. ر ك: جبر

جبرواختیارـ تن. وعطف. دوواژهٔ مقابل‌هم ویك‌مسئله بسیارقدیمی فلسفی‌وکلامی‌وعرفانی‌است. ازنظر فلسفی جبر انتساب کلیهٔ امور بذات خـداونـد است و انسان مانند دیگر مرجودات و حتی‌مانند جمادات هیچگونه ارادهٔ‌ی ازخود ندارد وآلت محض است. وازنظر کلامی و دینی جبر مطلق برای انسان وجـود ندارد و همچنین اختیار مطلق. و امر بین‌الامرین است ولاجبـر ولا تفـویض. و بندگان در اعمال خود مختارند از همان جهت که مجبورند. و ازنظر عرفانی اختیار، اختیار حق است بر اختیار خود. ر ك: اختیار اهم مواردیکه حافظ نفی اختیار میکند وتسلیم«تقدیر»و«سرنوشت» و «قرعه» و «قرعهٔ‌کار» و «قرعهٔ توفیق» و «قضا» و «صبغةالله»

و «تـوکـل» و «قلـم صنـع» و «بخشش ازل» و «نصیبهٔ ازل» و «حکم بلا» و «دایره قسمت» و «حکم خدایی» و «حکم آسمان» و «تقدیر روز ازل» ومشرب‌قسمت» و « قسمت ازلـی» و «آنچـــه خـــدا کند» و « دیـوان قسمت » و «میراث فطرت» و حکم«کارفرمای قدر» و «فیض ازل» و «مشیت» خداوند و «اقبال ناممکن» و«لوح جبیـــن» و «بخت» و «خـواستهٔ کردگار» میشود در دیـوان او فراوان است و بخش عظیمی از سخنان او حول این مسئله دور میزند که بدون‌عنایت حق‌ومشیت معبود هر تلاشی نافرجام است. اما وظیفه بندگی و عشق و شرط و طریق ادب بما حکم میکند که دست از این تلاش هراندازه که بی‌ثمر باشد برنداریم. اهلییت و جوهره وجودی ما نیز درین راه که راه عشق است ازطرف‌خالق و معشوق بما اعطا شده و این اصلی‌ترین موهبتی است که او بما داده و عشق که آنهم ازلی است و خدایی رابطهٔ میـان عنایت او و اهلیت ما می‌باشد.

۱ــ چگونـه شاد شود انـدرون غمگینم
بااختیار که از اختیار بیرونست
۸٤

۲ــ رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که برمن وتو دراختیار نگشودند
۹٤

۳ــ مستوره مست هردو چـو از یك قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم ؟ اختیار چیست؟
٤۷

٤ــ گفت مگر ز لعل مـن بوسه نداری آرزو؟
مردم ازین‌هوس ولی‌قدرت‌واختیار کو؟
٤۱٥

(رجوع شود به اختیار)

٥ــ برآن سرم ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیعر من فتد تقدیر
۲٥٦

٦ــ مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
۷۹

۷ــ و با اشاره بـه اختلاف میان فلاسفه و متکلمین در خصوص اصالت جبر یا اصالت اختیـار میگوید:

۷ــ قومی بجدوجهدنهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

۸ــ قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
۲۰۰

ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ۳۵۹
۹- نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است ، چه تدبیر کنم ۳۴۷
۱۰- ازدست چرا هشت سرزلف تو حافظ
تقدیرچنین بود چه کردی‌که نهشتی ۴۳٤
۱۱- در خرابات طریقت ما بهم منزل شدیم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما ۱۰
(و رجوع شود به تقدیر وتقدیر و تقدیر)
۱۲- دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد ۱۵۲
۱۳- چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست ، خرده مگیر ۲۵٦
۱٤- نظربرقرعه‌توفیق ویمن‌دولت شاهی است
بده کام‌دل حافظ‌که فال‌بختیاران زد ۱۵۳
۱۵- بناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد ۱۱٤
۱٦- آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند ۱۸٤
۱۷- قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای
ما را نگذارد که درآئیم از پای ۳۸٤
۱۸- مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد ۲۲۰
۱۹- در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی ، تغییر کن قضا را ۱۰
۲۰- من جهد همی‌کنم ، قضا میگوید
بیرون زکفایت‌تو کاری دگراست ۳۷۷/ص
۲۱- با فریب رنگ این نیلی‌خم زنگار فام
کار بروفق مراد صبغةالله میکنی ۳۷۵/ص
(رجوع شود به: قضا)
۲۲- تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش ۲۸۰

۲۳- جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند ۱۷۸
۲۴- برعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت منسوب
۲۵- کنون به‌آب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل ازخود نمی‌توان انداخت ۱۶
۲۶- مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت ۱۶
۲۷- ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند ۳۶۵/ص
۲۸- درکار گلاب وگل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وآنن پرده نشین باشد ۱۶۱
۲۹- جام می و خون دل هریك بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد ۱۶۱
۳۰- آن نیست که حافظ را رندی بشد ازخاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد ۱۶۱
۳۱- مقام عیش میسر نمیشود بی‌رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست ۲۵
۳۲- بد رندان مگو ای شیخ و هشدار
که با حکم خدایی کینه داری ٤٤۷
۳۳- جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست، اگرسازی وگر سوزی ٤٥٤
۳٤- مرا روز ازل کاری بجزرندی نفرمودند
هرآن قسمت که آنجا رفت، از آن افزون نخواهد شد ۱۶٥
۳٥- در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود ۲۱۸
۳۶- بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش دارو ونیش منسوب
۳۷- حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

۳۸ـ گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند ۱۸۶
۳۹ـ آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست ۲۶
۴۰ـ عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کاین‌بود سرنوشت زدیوان قسمتم ۳۱۳
۴ـ می‌خورکه عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث‌فطرتم ۳۱۳
۴۲ـ برو ای‌ناصح و بردردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این ، من چکنم ۳۴۵
۴۳ـ فیض‌ازل بزور و زر ارآمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی ۴۳۹
۴۴ـ حافظ، از چون وچرا بگذر و می نوش دمی
پیش حکمش چه مجال سخن و چون و چراست منسوب
۴۵ـ در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند؟ ۱۸۶
۴۶ـ کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بیحس شد ۱۶۷
۴۷ـ حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاک‌دامن معذور دار مارا ۵
۴۸ـ مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست‌معصیت وزهد بی‌مشیت او ۴۰۵
۴۹ـ گناه اگرچه نبود اختیارما، حافظ
تو درطریق ادب کوش وگو گناه منست ۵۳
۵۰ـ بدرد وصاف‌تورا حکم‌نیست، دم درکش
که هرچه ساقی ما ریخت، عین الطافست ۴۴
۵۱ـ مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم ۳۷۹
۵۲ـ در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اید
آنچه استاد ازل گفت بگو، میگویم ۳۸۰

۵۳ـ بشنو این نکته که خودرا ز غم آزادکنی
خون خوری گر طلب‌روزی ننهاده کنی ۴۸۱

۵۴ـ خیال حلقه زلفش فریبت میدهد، حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناکمش نجنبانی ۴۷۴

۵۵ـ بجد وجهد چوکاری نمیرود از پیش
بکردگار رهاکرده به‌مصالح‌خویش منسوب

۵۶ـ گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آنقدر ایدل که توانی بکوش ۲۸۴

۵۷ـ فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکند ۲۰۰

۵۸ـ من اگر خارم وگرگل چمن آرایی هست
که ازآن دست که او می‌کشدم میرویم ۳۸۰

۵۹ـ عاشقانرا بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند ۱۹۷

۶۰ـ زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا درمیانه خواستهٔ کردگارچیست ۶۵

۶۱ـ چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری ۴۵۲

۶۲ـ مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول‌کرد بجان، هرسخن‌که‌جانان گفت ۸۸

۶۳ـ من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینهم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد ۱۱۱

۶۴ـ نبود نقش دوعالم که رسم الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت ۱۶

۶۵ـ ... گرنیستت‌رضایی، حکم قضا بگردان
ر ك: حکم قضا گرداندن

و اهم مواردیکه شاعر نفی جبر میکند وحال اختیار و سرخوشی و قدرت بروی غلبه دارد:

۱ـ چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه‌آنم که زبونی‌کشم از چرخ فلك ۳۰۱

۲ـ بیا تا گل برافشانیم ومی در ساغر اندازیم

فلك را سقف بشكافيم و طرح نو دراندازيم
اگر غم لشكر انگيزد كه خون عاشقان ريزد
من و ساقى بهم تازيم وبنيادش براندازيم
و تمامى غزل تا به‌آخر... ۳۷٤
۳ـ مكن ز غصه شكايت كه در طريق طلب
براحتى نرسيد آنكه زحمتى نكشيد ۲۳۹
٤ـ دست از طلب ندارم تا كام جان برآيد
يا تن رسد بجانان يا جان ز تن برآيد ۲۳٤
۵ـ طفيل هستى عشقند آدمى و پرى
ارادتى بنما تا سعادتى ببرى ٤۵۲
٦ـ سر خدا كه در تتق غيب منزوى است
مستانه‌اش نقاب زرخسار بركشم
كو جلوه‌اى زابروى او تا چو ماه نو
گوى سپهر در خم چوگان زر كشم ۳۷۵
۷ـ گداى ميكده‌ام ، ليك وقت مستى بين
كه ناز برفلك و حكم بر ستاره كنم ۳۵۰

۸ـ دل به‌رغبت مى‌سپارد جان به‌چشم مست يار
گرچه هشياران ندادند اختيار خود به‌كس ۲٦۷
ر ك: اختيار

جبلتـ ع (بكسر جيم و با وفتح لام مشدد) گروه بسيار (ترجمان القرآن) و از آيهٔ ۱۸٤ در سورهٔ شعراء: «والجبلة‌الاولين». درشعر خواجه اين كلمه در معنى معمول خود كه سرشت و فطرت وخلقت وخميره وطينت باشد آمده:
جهان پير رعنا را، ترحم برجبلت نيست ٤٤۰

جبينـ ع (بفتح جيم وكسر با) پيشانى (كنز) يك سوى پيشانى (ترجمان‌القرآن)
۱ـ رضا بداده بده وز جبين گره بگشاى...
ر ك: جبر و اختيار. ش(۲)
۲ـ جبين وچهره حافظ خدا جدا مكناد
ز خاك بارگه كبرياى شاه شجاع ۲۹۲
۳ـ برجبين نقش كن ازخون دل من خالى
تا بدانند كه قربان تو كافركيشم ۳٤۱
(بر جبين نقش‌كردن خالى ازخون پس‌ازقربانى رسمى بوده وهست

که خون قربانی را با انگشت بر پیشانی کسی‌که برای او قربانی قربانی کرده‌اند میمالند)
٤ـ رقیبان غافل ومارا ازآن‌چشم و جبین هردم
هزاران گونه پیغامست و حاجب درمیان ابرو ٤١٢
٥ـ جنابش پارسایان‌راست محراب دل و دیده
جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی ٤٥٤
ر ك: روی ماه جبینان

جبینشـ ا ضـ ـ اسم به ضمیر. ر ك: جبین. ش (٥)

جدـ ع بفتح جیم و شد دال) . نیا. پدربزرگ. ر ك: جد. ورك: اجداد

جده ـ ع (بفتح جیم) نیای او ر ك: جد

جدهـ ع (بکسر جیم) کوشش‌او. ر ك: جد

جدـ ع (بکسر جیم و شد دال) کوشش. شتاب. راستی. و ضد هزل بمعنی شوخی و بفتح جیم و شد دال پدربزرگ . پدر پدر و پدر مادر. نیا. اجداد جمع (و بضم جیم و تشدید دال. بهره . حظ. بخت. کناره نهر. کناره هر چیز ـ (فرهنگ عمید)

الملك قد تباهی من جده و جده ٤٦٢
میان جد و جد دربیت فوق تجنیس ناقص بکار رفته است

جد و جدـ تن و جناس محرف. یا ناقص ر ك: جد

جد وجهدـ (تن‌وترادف) کوشش و تلاش
قومی به جد وجهد نهادند وصل دوست ٢٠٠

جداـ ص (بضم جیم) منفك (ع) و سواء (ع) دور از هم. تنها . و با «جز» از یك ریشه است (ر ك: جز) و مصادر مرکب «جدا بودن» و «جداکردن» و «جداشدن» ازآن‌ساخته‌شده‌است. پهلوی: jut
١ـ ... از یکدگر جدا شود اجزاء توامان ر ك: توامان
٢ـ جدا شد یار شیرینت، کنون تنها نشین ای شمع... ٤٥٤
و ر ك: جبین. ش (٢)

جدا داشتنـ مص. م. جداکردن.
عاشقان‌را زبرخویش جدا می‌داری ٤٤٨
(خانلری: بندگانرا ٤٤٠)

جدا شدنـ مص. م. انفکاك . خلوص. فصول (ع). ر ك: جدا. و ر ك:
یاران همنشین. نوردیده

جداکردنـ مص. م. ر ك: جبین ش. (٢)

جدایی- حا. مص. انفعال. مفارقة. انفراد. امتیاز. غیریة (ع). دوری
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد، جدایی، جدایی
۴۹۲

جدل- ع (ع) (بفتح جیم و دال). پیکار (ترجمان‌القرآن) و کاویدن بدشمنی و دشمنی‌کردن... (کنز) ستیزه و کشمکش. خصومت. مجادله. مخالفت. از نظر فلسفی و منطقی جدل یکی از صناعات خمس است و قیاسی است که مقدمات آن از قضایای مشهوره تشکیل شده باشد.

۱- حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت، جدل با سخن حق نکنیم
۳۷۸

۲- دختران را همه جنگ است وجدل با مادر...
(انجوی ۱۷/۳۰۶)

جدل بودن- مص. م. ش (۲)

جدل کردن- مص. م. ش (۱)

جذبه- ع (بفتح جیم و با) کشش (مسافت میان دو منزل، مسافت دور) و در اصطلاح تقرب بنده بمقتضای عنایت خداوند است که درطی منازل بسوی حق بدون رنج و سعی همه چیز برای او فراهم شده باشد واز مراحل سه گانه تصوف است به‌معنی کشش و مرحله دوم سلوك است بمعنی کوشش ومرحله سوم عروج است بمعنی بخشش. در جذبه‌های سبحانی:

رموز سر اناالحق چه‌داند آن غافل
که منجذب نشد ازجذبهای سبحانی

و بدون مرحله «کشش» یا جذبه دو مرحله دیگر سلوك «کوشش» وعروج «بخشش» صورت نمیگیرد.

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود ازآنسو، چه‌سود کوشیدن
۳۹۳

و ر ك: منجذب.

جذبه‌های سبحانی- اضافه‌نسبت با اختصاص وبیان نوع ر ك: جذبه

جرب- ع (بفتح‌جیم وراء مشدد) فعل ماضی مفرد مذکر غائب. یعنی آزمود. تجربه‌کرد

... من جرب‌المجرب حلت‌به‌الندامه
۴۱۸

ضرب‌المثل است. نظیر فارسی آن: آزموده را آزمودن خطاست

جرس- ع (بفتح جیم و را) زنگ درای. جمع اجراس. زنگی که بر گردن چارپایان آویزند

جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها!!
۱

۲- ر ك: بانگ جرس.

۳ـ وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی ۴۵۵

(ذات‌الاجراس ماریست که درفارسی مار زنگی گویند که در حرکت صدای زنگ برمی‌آورد)

جرعهـ ع (بضم جیم و فتح عین) آب اندك، مایع یا آبی که بیکدفعه نوشند و در اصطلاح اسماء صفات است واحوال که در سلوك سالك را پوشیده باشد (عراقی) و مقام سیررا گویند ونیز اسرار و مقاماتی که از سالك پوشیده‌اند

۱ـ روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب... ر ك: تشنه. ش(۶)

۲ـ ساقیا یك جرعهٔ زان آب آتشگون، که من...

ر ك: آب آتشگون

۳ـ بیکی جرعه که آزارکسش در پی نیست

زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس ۲۷۱

۴ـ تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من

سالها شد که منم بر در میخانه مقیم ۳۶۷

۵ـ بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم

کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم ۳۷۲

۶ـ شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد

التفاتش بمی صاف مروق نکنیم ۳۷۸

۷ـ آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار

جرعه‌ای بود از زلال جام‌جان‌افزای تو ۴۱۰

۸ـ بجرعهٔ تو سرم مست گشت، نوشت باد ۴۴۶

۹ـ گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت

زجرعه بررخ حور وپری گلاب‌زده ۴۲۱

جرعه افشاندنـ مص. م. وجرعه فشاندن

۱ـ ر ك: جرعه برخاك افشاندن. ش(۱) و (۲) و (۳) و جرعه جام ش(۳)

و جرعه برافلاك فشاندن

جرعه بخشیدنـ مص. م.

۱ـ درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد...

ر ك: اهل‌دل. ش(۹)

۲ـ ای صبا، برساقی بزم اتابك عرضه‌دار

تا ازآن‌جام‌زرافشان جرعهٔ بخشد بمن ۳۹۰

جرعه برافلاك فشاندن ـ مص. م. نظیر جرعه بر خاك فشاندن در

جهت معکوس

ساغری نوش‌کن و جرعه برافلاك

فشان ٤٥٨

جرعه بر تخت روان فشاندن – تخت روان کنایه از فلك است. و جرعه بر تخت روان افشاندن نظیر جرعه برافلاك فشاندن است.

ر ك: جرعه جام. ش(۳)

جرعه برخاك ریختن – مص. م. ر ك: جرعه برخاك فشاندن.

جرعه برخاك فشاندن – مص. م. جرعه برخاك‌ریختن، رسمی‌بسیار کهن بوده‌که بیاد رفتگان بهنگام باده‌گساری جرعه‌ای برخاك می‌ریخته‌اند

در شعر عرب و فارسی اشاره به این رسم را بکرات میتوان دید. در شعر تازی:

شربنا و اهرقنا علی‌الارض جرعة
وللارض من‌کاس‌الکرام نصیب

منوچهری گوید:

جرعه برخاك همی‌ریزیم از جام شراب
جرعه بر خاك همی‌ریزند مردان ادیب

ناجوانمردی بسیاربود چون نبود
خاکرا از قدح مرد جوانمرد نصیب

٦

گویا یکی ازین «مردان ادیب» و «مرد جوانمرد» بوسهل زوزنی رئیس دیوان‌عرض سلطان مسعود غزنوی و معاصر با منوچهری می‌باشد که پس از بردار کردن حسنك بسعایت او (... فرموده بود تا سر حسنك پنهان از ما آورده بودند وبداشته درطبقی با مکبه... گفت بیارید، آن طبق بیاوردند واز دور مکبه برداشتند چون سر حسنك‌را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من ازحال بشدم و بوسهل بخندید و باتفاق شراب در دست داشت ببوستان ریخت و سر باز بردند و من در خلوت دیگرروز اورا بسیار ملامت کردم گفت: «تو مردی مرغ دلی، سر دشمنان چنین باید» شراب به بوستان ریختن همان «جرعه بر خاك فشاندن» مرسوم است که بوسیلهٔ بوسهل درآن‌واقعه انجام شده است (تاریخ بیهقی/۱۸۸)

واین جرعه سهم خاك است و جلال‌الدین مولوی گفته است:

یا بیا واین فتاده خاکبیز
چونکه خوردی جرعه‌ای‌برخاك‌ریز

و خواجه گوید:

۱– بیفشان جرعه‌ای‌برخاك وحال اهل دل بشنو

۲ـ اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان برخاك ۲۹۹

۳ـ بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاك لعل‌گون شود و مشکبار هم ۳۶۲

٤ـ از جرعهٔ تو خاك زمین در و لعل یافت ۳۷۲

٥ـ ساغر لطیف ودلکش‌ومی‌افکنی بخاك
واندیشه از بلای خماری نمیکنی ٤۸۲

٦ـ خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه کاس‌الکرام
این‌تطاول بین که باعشاق‌مسکین کرده‌اند ۳٦٦ص

و ازاین نوع است گلاب بخاك ریختن

۷ـ فرشته عشق نداندکه‌چیست ای ساقی
بخواه جام وگلابی بخاك آدم ریز ۲٦٦

و ر ك: جرعه برافلاك فشاندن. و جرعه برتخت روان فشاندن

جرعهٔ جامـ اضافهٔ نسبت یا اختصاص. جرعه و جام (تن)

۱ـ بربوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت ۸٤

۲ـ بفیض‌جرعهٔ‌جام‌تو تشنه‌ایم ولی
نمیکنیم دلیری، نمیدهیم صداع ۲۹۲

۳ـ جرعه جام براین تخت روان افشانم ۳٤۸

٤ـ می اندر مجلس آصف‌بنوروز جلالی نوش
که بخشد جرعهٔ جامت جهان را ساز نوروزی ٤٥٤

٥ـ رك: جرعهٔ جامی

جرعهٔ جامیـ اضـ ـ با یاء وحدت
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز ۲٦٥

جرعه دادنـ مص. م.
بخدا کـه جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای‌صبحگاهی اثری‌کند شما را ٦

جرعه‌درکشیدنـ مص. م. جرعه نوشیدن . جرعه خوردن . جرعه کشیدن
کوکریمی‌که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند؟ ۱۸۹

جرعهٔ رندنـ اضافه نسبت یا بیان‌ نوع ... ر ك: جرعه ... ش(٦)

جرعهٔ رندان نوشیدن– مص. م.
ر ك: جرعه. ش(٦)

جرعه بر تخت روان افشاندن – مص. م. ر ك: جرعه. ش(٤) (تخت روان کنایه از افلاك است وآسمان ر ك: تخت روان)

جرعه فشاندن– مص. م. ر ك: جرعه بر خاك افشاندن و جرعه افشاندن.

جرعهٔ کاس‌الکرام– اضافه نسبت یا تخصیص. ر ك: جرعه بر خاك فشاندن. ش(٦)

جرعه‌کش– ص. م. جرعه‌کشنده اسم فاعل مرکب مرخم . جرعه نوش. باده‌گسار. می‌گسار

۱– ... از جام شاه جرعه‌کش حوض‌کوثرم ر ك: جام‌شاه

۲– دادگرا، تورا فلك جرعه‌کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد ۳٦٤

۳– حافظ، از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست ۵۲

جرعه‌کشیدن– مص. م.

۱– همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر دوجهان
پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی ٤۸۸

۲– ر ك: جرعه‌کش. ش(۱)و(۲)

جرعهٔ لب– ا ضـ – استعاری و نسبت
ر ك: جرعه‌برخاك‌فشاندن. ش(۲)

جرعهٔ می– اضافهٔ بیان جنس.

۱– آنکه یك جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود درآغوشش باد ۱۰۵

۲– صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
باز بیك جرعه می عاقل وفرزانه شد ۱۷۰

جرعهٔ می ازدست دادن– مص. م. استعارهٔ تبعیه یا اسنادی. جرعه بخشیدن. ر ك: جرعهٔ می. ش (۱)

جرعه نوش– ص. م. جرعه‌نوشنده اسم فاعل مرکب مرخم

۱– من جرعه نوش بزم تو بودم هزارسال... ر ك: بزم. ش(۱۸)

۲– ای جرعه نوش مجلس جم ، سینه پاك دار ...
ر ك: جام جهان‌بین. ش(۵)

جرعه نوشی– حا. مص. م.
ر ك: آب خضر. ش(۳)

جرعه نوشیدن– مص. م.
ر ك: جرعه. ش(٦)

جرعه و جام– (تن). ر ك: جرعهٔ جام و جام وجرعه

جرعه و خم و سبو– تن و تلازم.

ر ك: جرعه. ش(۸)

جرعه‌ییـ با یا وحدت. یك‌جرعه. ر ك: جرعه. ش (۱۱)و(۵)و(۷) و جرعه درکشیدن. جرعه فشاندن. جرعه بخشیدن. جرعه بودن

جرمـ ع (بضم جیم و سکون راء) و یا بفتح هردو ، (در لاجرم و لاجرم). (بناچار) بمعنی‌بزه.گناه. خطا. جروم و اجرام جمع. «جرم عبارت از عمل یا خودداری از عملی است‌که قانون شرع یا جزا ارتکاب آنرا بقید مجازات منع کرده است» (مجموعه حقوقی . سال دوم. شمارهٔ ۵۰. ص۳۶)

مراحل جرم: خلاف. جنحـــه . جنایت است

۱ــ دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته خوست ۵۹

۲ــ لطف‌خدا بیشتر ازجرم‌ماست
نکتهٔ سربسته چو دانی، خموش ۲۸٤

۳ــ آنکه بی‌جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید، خدا را، که صفایی بکنیم ۳۷۷

جرم بخشـ ص. م. و اسم فاعل مرکب مرخم. بجای جرم بخشنده. رك : آصف صاحبقران

آصف. ش (٦)

جرم‌پوشـ ص. م. ر ك: پادشاه خطابخش جرم پوش

جـرم ستارهـ اضافه نسبت . (نحوست کوکب) گناه ستـاره ر ك: طالع. ش(٤)

جرم‌کردنـ مص. م.
چه جرم کرده‌ام ای جـان و دل بحضرت تو؟ ۳۰٦

جرم نکردهـ اضافهٔ وصفی
زآنجا که لطف شامل و خلق‌کریم تست
جرم نکرده عفوکن وماجرا مپرس
(حافظ خانلری ۳/۲٦٤)

جرم و جنایتـ (تن)
در زلف چون کمندش ای‌دل مپیچ کآنجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت ۹٤

جریـ ع (بفتح جیم و را و الف مقصوره درآخر) فعل ماضی مفرد غائب مذکر: جاری شد در «جری مثل» بجای مضارع «یجری»:
دع‌التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی ٤٦۱
و ر ك: ماجری

جریدهـ ع (بفتح جیم و کسر را و فتح دال) روزنامه، صحیفه ، دفتر. دسته سوار بدون پیاده .

یکه‌وتنها و مجرد ومخفف «امیـر روز آدینـه ازاینجا برداشت بر مقدمه برفت، جریده و ساخته..» (تاریخ بیهقی/۱۱۵)
ثبت است درجریدهٔ عالم دوام ما ۱۱

۲ـ جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است ۴۵

جریده رفتنـ مص. م. و تلمیح. تنها رفتن. سبك رفتن. مخفف و سبکبار رفتن در اشاره :
نجفی‌المخففون و هلك‌المثقلـون منقول از علی (ع) ر ك: جریده ش (۲)

جریدهٔ عالمـ اضافه تشبیهی . تشبیه صریح. ش (۱)

جزء ـ یا جزو ـ ع (بضم جیم) بخش یا پاره یا تکه از چیزی در مقابل‌کل. اجزاء جمع
جمعهٔ بیست‌ودوم ماه جمادی‌الاول در پسین بود که پیوسته شد از جزء بکل ۳۶۹/ص
ر ك: ابواسحق

جزء وکلـ تن ر ك: جزء

جزاء ـ ع (بفتح یـا کسر جیم) پاداش. پادافراه. کیفر. مـزد . عقوبت. تنبیه. تعزیر. مقابل اجر
۱ـ ...که هرچه درحق‌این‌خاندان و دولت کرد
جزاش در زن وفرزند و خانومان گیرد قلب
(اشاره و تلویحی است و نفرین به‌کسی‌که درحال بدی و دشمنی با ابواسحق بوده و احتمالا به‌امیر مبارزالدین. چـه این قصیده در مدح شاه ابواسحق است)

۲ـ جگر چون نافه‌ام خون گشت، کم زینم نمی‌باید
جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم ۳۷۰

۳ـ هرعمل اجری وهرکرده جزایی دارد ۱۲۳
که اشاره‌است به: «وجزاء سیئة سیئة مثلهـا» (شـوری ۴۰) و «ومن‌جـاء بالسیئة فلایجـزی الا مثلها» (انعام ۱۶۰) وآیاتی دیگر

۴ـ هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا ۳٤۰

۵ـ تا جزای من بدنام چه خواهد بودن ۳۹۱

جزاشـ جزای او. پاداش‌او.کیفر او ش (۱)

جزای ـ (= جزاء) در حـال اضافه. ر ك: جزاء ش(۲) و(۳) و (٤)

جزای آنکهـ پاداش آنکه ش (۲)

جزاییـ باياء وحدت. ر ك: جزاء ش (۳)

جستجـو ـ مص. م. (جستن و جوئیدن) رك: جست وجو

و ر ك: جستن

جستن- مص (بضم جیم) ابتغاء. التمـاس. طلب (بحث. تفحص. تعقیب) (ع) خواستن وطلب‌کردن و انتظار داشتن. پهلوی: jôistn (= جویشن، جویش. اسم مصدر)

۱- می‌جست ازسحاب‌امل‌رحمتی، ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم ۳۱۲

و ر ك: نم دیده. نم. ش(٤)

۲- چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی ٤٥۲

۳- بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوئیم ار توانیم
۳٥٤/ص

ر ك: وفا جستن

جست‌وجو- (= جستجو) مص. م. تفحص و تجسس(ع) وتحقیق (ع) جستن ومعرب‌آن‌نیز «جست» است «کان امافی‌فن‌الخلاف‌خصوصاً الجست وهواول‌من‌افرده‌بالتصنیف» (ابن‌خلکان) (ذیل برهان بنقل از دزی ج۱ ۱۹٤) جست در ایـن جمله بنام یکی از شعب فن جدل است (وجو یا جوی بصورت دوم شخص مفرد فعل امر) یعنی جویش اسم مصدر مرخم و جوینـدگـی بمعنی استقصاء و استقراء عربی است. جست‌وجو یعنی کاوش و دنبال چیزی گردیدن. و در طلب برای یافتن مطلوب و مقصود و چیزی بودن و همه جا را گشتن در اصطلاح عرفا خرده‌گیری را گویند از هرطرف که باشد

۱- زکنج صومعه، حافظ، مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست‌وجو داری ٤٤٦

۲- دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور ر ك: گنج‌حضور

جستن- مص. (بفتح وکسر جیم) (= جهیدن). نجاة. فرار. خلاص. تحرر. قفز (ع) و پریدن

۱- هـرمرغ فکـر کز سر شاخ سخن بجست. ر ك: مضراب

و ر ك: جهیدن

جسم- ع (بکسر جیم و سکون سین) جسد (ع) تن «آنچه مر او را نفس بحواس ظاهر یابد همه جسم است» (زادالمسافرین ناصر خسرو/۲۷. قول پنجم)

۱- ر ك: صورت جشم. صورت. ش (۱۱)

۲- علم از تو درحمایت و عقل از تو باشکوه
در چشم فضل نوری و در جسم ملك جان

۳- هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب

بر دامنش مبادا زین‌خاکیان‌غباری
۴۴۴

جسم ملک ــ اضافه استعاری
ر ک: جسم ش (۲)

جسم و جان ــ تن. ش(۲)و(۳)

جسمی زجان مرکب ــ ش(۳)

جسم‌وچشم ــ جناس خط، ش(۲)

جعد ــ ع (بفتح جیم و سکون‌عین) موی‌کج. موی پیچیده. موی‌مجعد. و حلقوی وگره‌دار «فاما جعدالیدین و جعدالاصابع بخیل را گویند» (کنز)

ز تاب جعد مشکینش چه خون
افتاد در دلها ۱

۲ــ مدام مست‌میدارد نسیم‌جعد
گیسویت ۹۵

۳ــ با چنین زلف و رخش بادا
نظربازی حرام
هرکه روی یاسمین وجعد سنبل
بایدش ۲۷۶

۴ــ نازها زان نرگس مستانه‌اش
باید کشید
این دل شوریده تاآن جعد وکاکل
بایدش ۲۷۶

۵ــ آن طره که هر جعدش صد
نافهٔ چین دارد
خوش بودی اگر بودی بوئیش ز
خوشخویی ۴۹۵

جعد سنبل ــ اضافه تشبیهی.
ش (۳)

جعد گیسو ــ اضافهٔ نسبت و بیان نوع. ش(۲)

جعد مشکین ــ اضافهٔ وصفی. و بیان نوع ش (۱)

جعد وطره ــ تن. ش (۵)

جعد وکاکل ــ تن ش (۴)

جعفرآباد ــ محلی است در شمال شیراز ، بیرون دروازهٔ اصطخر که امروز دروازه اصفهان نامیده میشود. نزدیک‌مصلی. درصحرای وسیعی‌که درقدیم اردوگاه اسرای فارس و یا کسانیکه قصد هجوم بشیراز را داشته‌اند بوده است. در سال ۷۹۵ که تیمور بفارس حمله برد شاه منصور از شیراز بیرون آمد و در جعفرآباد چادر زد وبا سران سپاه خود مشورت کرد. عزم‌کردکه بطرف فسا برود یکی ازا نوکران او بنام عوض شاه باو گفت که مردم شیراز طعنه میزنند و میگویند تا امروز برما حکم‌کردید وهرچه خواستید گرفتید حالاکه وقت شمشیرزدن و حفظ کردن است میگریزید و مردم را در مقابل تیمورخونخوار بی‌دفاع میگذارید. این سخن بر شاه منصور گران آمد و خیال فرار از سر بدرکرد و مصمم به جنگ با امیر تیمور و دفاع از

شهر گردید.
(تاریخ عصرحافظ/۴۲۹)
میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش
۲۷۹

جفا ــ ع (بفتح جیم) ستم کردن (و دور شدن زین از پشت اسب) و دور شدن چیزی از چیزی و قرار ناگرفتن چیزی (کنز) و بیوفایی و در اصطلاح پوشانیدن دل سالك از معارف و مشاهدات است.

۱ــ که یك کرشمه تلافی صد جفا بکند ۱۸۷
۲ــ جفا نه شیوه دین‌پروری بود حاشا...
۳ــ جفا نه پیشه درویشی است و راهروی ۲۰۱
۴ــ که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند (خانلری: ۱۹۷) ق: بدعا بگشایند ۲۰۲
۵ــ زین جفا رخ بخون بشویدباز ۲۶۲
۶ــ می‌سوزم از فراقت پا از جفا بگردان ۳۸۴

ر ك: جام جفا. جوروجفا. فتراك جفا. افسوس وجفا. تیرجفا

جفا آمدن ــ مص. م.
برمن ز بخت من آمد جفا وگرنه یار ۷۸

جفـا بودن ــ مص. م.
۱ــ گــر از سلطان طمـع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم، جفا کرد ۱۳۰
۲ــ طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست قکو

جفا رفتن ــ مص. م.
ور زهندوی شما برما جفایی‌رفت رفت ۸۳

جفا عرض‌کردن ــ مص. م. شکایت از جفا کردن
در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم؟ ۴۰۸

جفاکردن ــ مص. م. ر ك: جفا بودن (۱)

جفاکش ــ ص. م. م. نعت فاعلی بجای جفاکشنده
وفاخواهی جفاکش باش، حافظ ۲۵۱

جفاکش‌بودن ــ مص. م. ر ك: جفاکش

جفاکشیدن ــ مص.م.
بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود ۴۴۵

جفای خزان ــ ا ضـ ــ نسبت‌وبیان نوع و استعاره
نه هردرخت تحمل‌کند جفای‌خزان ۱۱۹

جفای **خزان تحمل‌کردن** ــ مص.م. ر ك: جفای خزان

جفای دشمن ـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع
ای دوست دل از جفـای دشمن درکش ۳۸۱ ص
جفای رقیبان ـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع. ر ك: جفاکشیدن
جفای فلك ـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع واستعاره. ر ك: جور زمان
جفایی رفتن ـ مص. م. ر ك: جفا رفتن
جگر ـ ا. (بکسر جیم وفتح کاف) کبد (ع) ومجازاً درمعنی شجاعت (جگـرآور: شجـاع) و شراب و فرزند. اوستا: «یاگر» jakar پهلوی: jikar
گر من اسیر مال شوم همچو این وآن
اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا ناصرخسرو
و ر ك: خون جگر و خونین جگر
جگر تشنگان ـ ص. م. عاشقان جمع جگر تشنه: عاشق
نمی‌کنم گلـه‌ای، لیك ابـر رحمت دوست
بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی ٤۷۱
جگرجام ـ اضافهٔ‌استعاری. شراب
ملك این مزرعه دانی‌که ثباتی‌ندهد
آتشی از جگرجام درافلاك انداز ۲٦٤
جگرخون ـ ص. م. خون جگر. خون جگر بودن
جگرخون‌بودن ـ مص. م. اندوهگین بودن
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی ٤٥۸
جگـرسوز ـ ص. م. (بـا ترخیم) جگر سوزنده
۱ـ خوابم بشد از دیده درین‌فکر جگرسوز ۱٥
۲ـ درد عشقست و جگـر سوز دوایی دارد ۱۲۳
جگرگوشه ـ ص. م. استعاره. فرزند. بحکم اولادنا اکبادنا
می‌خورد خون دلم مردمك دیده، سزاست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مـردم دادم ۳۱۷
جگرگوشهٔ مردم ـ ا ضـ ـ اختصاص و استعاره ر ك: جگرگوشه
جگر ولاله و می ـ تن و تشبیه تناسی یا اضمار
... همچو لاله جگـرم بی می و میخانه بسوخت. ر ك: توبه ش (۱)
جلا ـ ع (جلاء) (بفتح جیم) روشنی و وضوح (بکسـر جیـم سرمه. کحل)
بربوی آنکه درباغ یـابد جلا ز رویت (خانلری ۲۲۹)

جلا یافتنـ مص. م. ر ك: جلا

جلالـ ع (بفتح جیم) بزرگـی، بزرگواری. عزت. شکـوه. و در اصطلاح اوصـاف قهـر حضرت الوهیت است وظاهرشدن بزرگی معشوق بسبب استغناء.

(جلال و جلالـه بزرگوار شدن ـ ترجمان‌القرآن)

۱ـ شد منهزم ازکمال عزت
آنرا که جلال حیرت آمد ۱۷۲

۲ـ خالی‌مبادکاخ‌جلالش ز سروران ۳۶۲

۳ـ بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر ۲۸۳

٤ـ ... غلام آصف ثانی جلال‌ـ الحق والدینم ۳٥٦

٥ـ کاروانی‌که بود بدرقه‌اش‌حفظ خدا
بتجمل بنشیند، بجلالت برود ۲۲۲

٦ـ اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیرران

۷ـ قسنم به حشمت و جاه وجلال شاه شجاع... ۲۹۲

۸ـ ... آه ازین‌کبریا وجاه وجلال ۳۰۲

۹ـ با چنین جاه وجلال ازپیشگاه سلطنت ۳۷٥

۱۰ـ با پایه جلال تو افلاك پایمال

جلال‌الحق والدین ـ جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع. ش (٤) ر ك: تورانشاه

جلالتـ ع (بفتح جیم‌ولام) جلال. شوکت. دلیری. بزرگی. ش(٥)

جلال حیرتـ اضافه نسبت یـا بیان نوع ش(۱)

جلال‌الدینـ لقب تورانشاه وزیر ش (٤) و ابوالفوارش شاه‌شجاع ش (٦)

جلال دولت و دینـ شاه شجاع. جلال‌الدین ابوالفوارس. ش(٦)

جلالشـ (= جلال‌او) اضافه اسم به ضمیر ش(۲) و (۳)

جلال و جاهـ تن. ش (۷) و (۸) و (۹) و ر ك: جاه وجلال

جلال وجمالـ تن. ر ك: جمال و جلال

جلالیـ صفت نسبی. منسوب به جلال‌الدین تورانشاه با ایهام بـه تاریخ جلالی ر ك: آصف (۳) و نوروز جلالی

جلوهـ ع (بکسر جیم وفتح واو) خرامیدن (کنز) نمایش،رونمایی. جلوه (بضم) وجلوه (بفتح) وجلوه (بکسر) (بتثلیث جیم) عرضه‌کردن عروس خویش‌را بر داماد وبمعنی ناز وخودنمایی. ونیز بمعنی‌ریاکاری و تظاهر بدین‌داری. زرق

۱ـ چندان بود کرشمه وناز سهی قدان
کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما ۱۱

۲ـ اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن‌وملاحت بیارما نرسد ۱۵۶

۳ـ شاهدان در جلوه ومن‌شرمسار کیسه‌ام ۲۴۰

۴ـ آنجا که کار صومعه را جلوه می‌کنند ۶۳

۵ـ دیگر به‌جلوه آمد وآغاز ناز کرد ۱۳۳

۶ـ اگرچه حسن‌فروشان به‌جلوه آمده‌اند ۱۵۶

جلوه آرزو بودنـ مص. م. ر ک: آرزو. ش(۲)

جلوهٔ ابروـ اضافه نسبت وبیان نوع در «جلوه‌ای از ابرو»

۱ـ کو جلوه‌ای ز ابروی او تاچو ماه نو ۳۷۵

۲ـ ر ک: ابرو نمودن. ابرو وماه نو. ابرو و هلال

جلوهٔ بتـ اضافه‌بیان‌نوع. ر ک: جلوه‌کردن. ش(۳)

جلوه برصنوبرکردنـ مص. م.
کرشمه بر سمن وجلوه برصنوبر کن ۳۹۷

جلوهٔ بختـ اضافه بیان نوع و استعاره
جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه وگدا ۴۷۲

جلوهٔ خوشـ اضافهٔ بیان نوع
جلوهٔ دلپذیر
گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند ۳۹۰

جلوه دادنـ مص. م. رونق‌دادن
آنجاکه‌کارصومعه‌را جلوه می‌دهند ۶۳

جلوه در محراب و منبر کردن ـ مص. م.
واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند ۱۹۹

جلوه در رخ ساقی‌کردنـ مص.م. ر ک: لطف باده

جلوهٔ ذاتـ اضافهٔ نسبت وبیان نوع ر ک: پرتو ذات

جلوهٔ طوبیـ اضافهٔ نسبت. و بیان نوع
طیره جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد ۱۰۸

جلوه فروختنـ مص. م. خودنمایی کردن . خودستایی کردن . فخر فروختن. ریاکاری

۱ـ نی جلوه می‌فـــروشم و نی عشوه میخرم ۳۲۹

۲ـ جلوه برمن مفروش، ای ملك الحاج، که تو ۳۵۷

جلوه‌کردن ـ مص. م.

۱ـ گرچنین جلوه‌کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان‌را
۹

۲ـ ر ك: جلوه در محراب و منبر کردن

۳ـ بهرنظر بت ما جلوه میکند، لیکن
کس این‌کرشمه نبیندکه من همی نگرم ۳۳۰

٤ـ برتو گر جلوه‌کند، شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی ٤۸۰

۵ـ جلوه‌یی کرد رخت دید ملك عشق نداشت ۱۵۲

٦ـ جلوه‌یی کرد رخت روز ازل زیر نقاب (خانلری ۱۰۷)

جلوه‌کنان ـ ص. م. صفت حالیه. درحال جلوه

فلك چو جلوه‌کنان بنگرد سمند تو را
کمینه پایگهش اوج کهکشان‌گیرد قلا

جلوه‌گاه ـ ا. م. جای‌جلوه، زمان جلوه. عرصه‌گاه حسن

۱ـ پرده از رخ برفکندی یك‌نظر در جلوه‌گاه ٤۳۳

۲ـ جلوه‌گاه‌رخ‌اودیدهٔ‌من‌تنهانیست ۱۹۳

۳ـ کنون‌که شاهد گل را به جلوه‌گاه چمن
بجز نسیم صبا نیست همدمی جانی...

جلوه‌گاه چمن ـ ا ضـ ـ بیان نوع و تشبیه ر ك: جلوه‌گاه. ش(۲)

جلوه‌گاه رخ ـ ا ضـ ـ بیان ظرف ر ك: جلوه‌گاه. ش(۲)

جلوه‌گری ـ حا. مص. م. نمایش. خودنمایی. جلوه‌کردن

۱ـ ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه سایی وگل بجلوه‌گری ٤۵۲

۲ـ با باد صبا وقت‌سحرجلوه‌گری ۲۱٦

۳ـ جلوه‌گری نگار ـ ر ك: نگار. ش (۹)

جلوه‌گری‌کردن ـ مص. م. ر ك: ابرو نمودن. ابرو. ش(۷)

جلوهٔ گل سوری ـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع و تتابع

بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم ۲۹۵

جلوهٔ ماه‌پاره ـ ا ضـ ـ بیان نوع . ر ك: ماه‌پاره. و ر ك: هلال. ش (۲)

جلوهٔ معشوق ـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع

گفت مارا جلوهٔ معشوق دراین کار داشت ۷۷

جلوهٔ نظر ـ ا ضد ـ بیان نوع . و استعاره . چشم عنایت. دیده بصیرت. روشن‌بینی. تجلی نظر
مراد دل زکه پرسم ، که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد ۱۱۹

جلوهٔ نظر داشتن ـ مص.م. ر ک: جلوهٔ نظر

جلوه نمودن ـ مص. م. (= جلوه کردن) تظاهر به دینداری کردن. ظاهرشدن. خودنمایی
۱ـ گر جلوه مینمایی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند ۱۸۰
۲ـ مه جلوه مینماید بر سبزخنگ گردون... ۲۸٤
۳ـ روی نگار درنظرم جلوه‌می‌نمود
وز دور بوسه بررخ‌مهتاب‌می‌زدم ٤۲۰

جلوه فروختن و عشوه خریدن ـ (تن) ر ک: جلوه فروختن. ش(۱)

جلوه وکرشمه ـ (تن) رک: جلوه کردن. ش(۳) و جلوه بر صنوبر کردن

جلوه وناز ـ تن. ر ک: جلوه. ش (۵)

جلوه‌یی ـ (با یاء وحدت) ر ک: جلوه کردن. ش(۵)و(٦)

جم ـ ا. (بفتح جیم). جمشید . آخرین‌پادشاه‌پیشدادیان در دوره اساطیری و شاهنامه. اوستا : jima سانسکریت jama پهلوی jam بمعنی پسر و جمشید یعنی پسر خورشید وجم که تخت ساخت وآنرا بگوهرها آراست و رسم نثار بجای‌آورد و نوروز او نهاد. جام او معروفست بنام جام جم یا اسطرلاب جم و «جام‌گیتی‌نما» و «جام جهان‌بین» عرب اورا «منوشلخ» گفته است و سلیمان هم گفته‌اند که خاتم جم ازاوست

در اوستا یشت۱۹ بند ۲۳ آمده است که جمشید دروغ گفت . آنگاه فر (شاهی) به شکل بازی ازاو جدا شد (تعلیقات مینوی‌خرد ۱۱۰) دروغ وی نسبت‌دادن خلقت آب و زمین وگیاه وخورشید وماه و ستارگان وگوسفند و انسان و همهٔ مخلوقات بخود بود، درواقع ادعای خدایی کرد باین علت فره شاهی ازاو جدا شد وتنش بدست دیوان افتاد.«ویروی ان ابن‌المقفع یقول یزعم جهال‌العجم و من لاعلم‌له ان جم‌الملک هو سلیمان‌بن داود

وهذا غلط فبين سليمان و بين جم اكثر من ثلاثة آلاف سنة ...»
(الاخبار الطوال دنيوری ص ۱۰ـ۱۱)
ر ك: اورنگ بزم جم. جام جم. خاتم جم. تخت جم. سلطانی جم. مجلس جم و:
۱ـ گرت هواست كه چون جم به سر غيب رسی ۲۷٤
۲ـ كی بود در زمانه وفا جام می بيار
تا من حكايت جم وكاوس و كی كنم ۳٥۱
۳ـ بده جام می و از جم مكن ياد
كه ميداند كه جم كی بود وكی كی ٤۳۱
٤ـ جم وقت خودی‌ار دست به جامی داری ٤٤۸
٥ـ فريدون و جم را خلف چون تو نيست ۲٦۰/ص
٦ـ سرود مجلس‌جمشيد گفته‌اند اين بود
كه جام باده بياوركه جم نخواهد ماند ۱۷۹
۷ـ كه ببزم داردنوشان دو هزار جم به جامی ٤٦۸
جم اقتدارـ ص. م. دارای‌اقتدار جم. ر ك: آصف جم اقتدار
جم وقت خودـ ا ضـ ـ بيان ظرف زمان . جم زمان خود. ر ك: جم. ش(٤)
جم وجامـ تن وتلميح. ر ك: جم ش(۲) و(۳) و (٤) و (٥) و (٦) و ر ك: جام جم
جم و جمشيدـ (تن) ر ك: جم ش (٦)
جم و فريدونـ (تن) ر ك: جم ش (٥)
جم وكاوس وكیـ (تن) ر ك: جم. ش (۲)
جم و كیـ (تن) ر ك: جم. ش (۳)
جمادـ ع (بفتح جيم) سنگ. **فلز. و هرچيز بی‌جان واز مواليد ثلاثه: حيوان. نبات. جماد. جمادات جمع**
نه به تنها حيوانات و جمادات و نبات
هرچه درعالم امر است به‌فرمان تو باد ۱۰۸
جماداتـ ج. ر ك: جماد
جمادی‌الاولـ (بضم‌جيم) ماه پنجم در سال قمری ، جمادی‌الاولی ، ماهيكه ابراسحق اينجو در آن بقتل رسيد
جمعه‌ابيست‌ودوم ماه جمادی‌الاول دز پسين بودكه پيوسته شد از جزء بكل ۳٦۹/ص

جماشــ ع (بفتح جیم و تشدید میم) کثیرالجمش. کسی را گویند که بازی بسیارکند، بمعنی لوند و شوخ و دلبر وفریبنده هم‌آمده و نیز فتان. و حالتی برای چشم: (ر ك: نرگس جماش).

فریبکار. متجاوز. بازیگر. زیرچشمی نظرکننده ودرشتی‌کننده نیزمعنی شده است. و تجمیش بمعنی مغازله و ملاعبه است. معنی دیگر جماش کسی که مخفیانه‌گردن می‌ـ کشد و یا با گوشه چشم نگاه‌میکند (سودی)

جماعتــ ع (بفتح‌جیم). گروهی ازمردم. جماعات جمع. ر ك: امام جماعت. امام. ش(۱) و شیخ جماعت

جمالــ ع (بفتح‌جیم). خوب‌شدن (ترجمان‌القرآن) : نیکو شدن (کنز) حسن صورت . زیبائی. و در اصطلاح لطف و رحمت خداوند است. مقابل جلال که اوصاف قهرالوهیت است بسبب استغناء

«بجمال‌ظاهرکردن معشوق کمالات را گویند، بجهت زیادتی رغبت و طلب عاشق» (عراقی)

۱ــ جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض وخال ۶۶

۲ــ جز اینقدر نتوان گفت‌درجمال تو عیب

که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را ٤

۳ــ جمالت معجز حسن است، لیکن

حدیث غمزه‌ات سحرمبین‌است ۵۵

٤ــ ... گرچه دارد او جمالی بس جمیل ۳۰۸

۵ــ خونم بخور که هیچ ملك با چنان جمال

از دل نیایدش که نویسد گناه‌تو ٤۰۹

٦ــ ز خطت صدجمال دیگرافزود ٤٦۳

۷ــ جمال بخت زروی ظفر نقاب انداخت... ر ك: ظفر(۳)

۸ــ خلاف مذهب آنان جمال‌اینان بین ٤۰۳

جمال افزودنــ مص. م. ر ك: جمال. ش(٦)

جمال بختــ اضـ ــ نسبت و استعاره و بیان نوع ر ك: جمال (۷)

جمال‌الحبیبــ ع (= جمال‌حبیب) ر ك: احادیث

جمال جانانــ اضافهٔ نسبت‌وبیان نوع

جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد... ر ك: جان. ش(۵)

جمال چهرهٔ اسلامـ اضافهٔ نسبت و استعاره و بیان نوع و تتابع
جمال چهره اسلام، شیخ ابواسحق
قکط

جمال چهرهٔ توـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع و تتابع
جمال چهرهٔ تو حجت موجه‌ماست
۲۳

جمال حبیبـ اضافهٔ نسبت و بیان نوع در جمال‌الحبیب
احادیا بجمال‌الحبیب، قف‌وانزل...
۳۰۳ ر ک:

جمال حورـ اضافهٔ نسبت و بیان نوع
شرح جمال حور ز رویت روایتی
۴۳۷

جمال دوستـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست...
۲/۲۲

جمال‌دولت محمودـ اضافهٔ نسبت و بیان نوع و استعاره
غرض ز کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز
۲۵۸

جمال شخصـ اضافهٔ نسبت و بیان نوع. ر ک: عارض و خال. عارض. ش(۲)

جمال صورت و معنیـ اضافه نسبت و نوع واستعاره
جمال صورت و معنی زامن‌صحت تست...
۱۰۶

جمال عالم‌آرایـ اضافه بیان نوع
بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم چون شبست
۲۹۴

جمال‌کعبهـ اضافه استعاری و بیان نوع. لطف‌کعبه. لطف خانه خدا. لطف خدا. خدای‌کعبه
جمال‌کعبه مگرعذر رهروان‌خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
۲۸۰

جمال‌گلـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع
مکن که می نخوری بر جمال گل یك ماه
که باز ماه‌دگر می‌خوری پشیمانی قکه

جمال ملكـ ا ضـ ـ نسبت وبیان نوع
ای صورت تو ملك جمال و جمال ملك،

جمال و جلالـ تن. ر ک: جمال یار. ش(۳)

جمال و گوشـ تن. درگوش‌جمال (اضافهٔ استعاری)؟
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
۳۸۱/ص

جمال یارـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع

۱ـ ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است ۳
۲ـ خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار ۶۰
۳ـ جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی ۱۴۳

جمالی بس جمیل داشتنـ مص. م. ر ك: جمیل. ش(۲)

جمشیدـ ا. (بفتح جیم) ر ك: جم. مسند. جمشید. کاسه سر جمشید. مجلس جمشید. خاتم جمشید. قصه جمشید. آصف جمشید مکان. تخمه جمشید. و:
۱ـ که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد ۱۲۰
۲ـ که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد ۱۲۱
۳ـ جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش ۲۹۱
۴ـ جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد ۴۸۶
۵ـ چه خوش گفت جمشید با تاج وگنج ۳۵۷/ص

جمشید باتاج‌وگنجـ اضـ ـ وصفی ش (۵)

جمشید فلك ـ اضـ ـ استعاری. کنایه از خورشید.
ر ك: طربخانه جمشید فلك.

جمشیدکامکارـ ر ك: قصه‌جمشید کامکار

جمشید و بهمنـ ر ك: بهمن

جمشید وکاوسـ ر ك: کاوس

جمشید و تخت خویشـ ر ك: جمشید. ش(۳)

جمشید وجامـ ر ك: جمشید. ش(٤)

جمشید و جم ـ ر ك: جم

جمشید وفریدونـ ر ك: فریدون

جمشید و کیخسروـ ر ك: کیخسرو

جمشید وکیقبادـ ر ك: کیقباد

جمعـ ع (بفتح جیم وسکون میم) گروه. جمعی از مردم. جموع جمع یوم‌الجمع. روز قیامت (فرهنگ عمید) جمعیت. جماعت. مقابل‌فردو مقابل تفرقه ودراصطلاح رسیدن توفیق ولطف‌حق‌است ونیز یافتن راه معرفت وجمع‌الجمع وصول به مقاماتیست که سالك در آن غیر حق را نبیند و جز اولیاء کسی باین مقام نمیرسد. ومقابل است با تفرقه (ر ك: تفرقه) جمع تعلق بروح دارد و تفرقه بقالب. پس جمع و تفرقه‌ا ازلوازم وجودند. و جمعیت را نیز اجتماع همت در توجه بخدا و اشتغال کامل باو و دل کندن از ماسوی‌الله معنی کرده‌اند. در شعر خواجه با ایهام بمعنی لغوی و عرفانی جمع و جمعیت توجه شده است

۱ـ گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما، ماه رخ دوست تمامست ۴۶
۲ـ جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی ۴۷۳
۳ـ ای دل، بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری وکاری نمیکنی ۴۸۲
۴ـ ز حافظان جهان کس چوبنده جمع نکرد
لطائف حکمی با کلام قرآنی
۵ـ در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت ازآن زلف پریشان کردم ۳۱۹
۶ـ منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی ۴۶۳
۷ـ مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز شست ما بشد نخجیرها خانلری/۱۰
۸ـ حضور مجلس انس است و دوستان جمعند ۲۴۴
۹ـ چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد ۱۵۴
۱۰ـ شمع هرجمع مشو ورنه بسوزی مارا ۳۱۶
۱۱ـ اسباب جمع داری و کاری نمیکنی ۴۸۲
و ر ك: تفرقه ـ ش(۱) و (۲) و (۳)

جمع آوردنـ مص. م. گردآوردن. کسب کردن
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد ۱۲۸

جمع داشتنـ مص. م. آماده داشتن ر ك: جمع ش(۲)

جمع بودنـ مص. م. ر ك: جمع. ش (۸)

جمع شدن ـ مص. م. رك: جمع. ش(۹)

جمع کردنـ مص. م. خوشحال کردن. ش(۲) گردکردن. همراه کردن. دل بدست آوردن ر ك: جمع ش (۴)

جمع و تفرقه ـ (تن). وتضاد ر ك: جمع. و ر ك: تفرقه

جمع ومجمعـ تن واشتقاق ش(۲) ش (۲)

جمعیتـ ع (بفتح جیم وکسرعین و فتح یاء مشدد). جمع شدن. جمع بودن. جمعیت خاطر ومقابل تفرقه خاطر و «آشفته حالی» در معنی عرفانی.

ر ک: جمع. ش(۵) و (٦) و (۷)

جمعیت بـودنـ مص. م. ر ک: جمع. ش(٦)

جملهـ ع. (بضم جیم و فتح لام) همه، همگی و کلامی که دارای معنی مفید باشد. عبارت. جمل جمـع:

۱ـ سبز است در و دشت بیـا تا نگذاریم
دست از سرآبی که جهان جمله سرابست ۲۹

۲ـ مجوی عیش خـوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است ٤۱

صوفیان جمله فریفند و نظر بـاز ولی... ۱۱۱

٤ـ دفتر دانش ما جمله بشوئید به می ر ک: دفتردانش

۵ـ عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی ۱۸۲

ـ کیست که تن چوجام می جمله دهن نمیکند؟ ۱۹۲

۷ـ هرآنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود ۲۱۹

۸ـ جمله میداند خدای حال‌گردان غم مخور ۲۵۵

۹ـ در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود وگوش ۲۸٦

۱۰ـ جهان وکارجهان جمله هیچ برهیچ است ۲۹۸

۱۱ـ چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم ۳٦۲

۱۲ـ سنگ سان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی ٤۷۸

۱۳ـ حافظ بروکه بندگی پادشاه وقت
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی ٤۸۲

۱٤ـ ر ک: فی‌الجمله

جمیعـ ع (بفتح جیم وکسر میم) همه، همگی، جمله

ز عمر برخورد آنکس که درجمیع صفات
نخست بنگرد، آنگـه طریق آن گیرد قلا

جمیع صفاتـ ا ضـ ـ صفت بـه اسم. همه صفات. ر ک: جمیع

جمعهـ ع (بضم جیم و فتح عین) آدینه. آخرین روز هفته. ر ک: جمادی‌الاولی

جمیلـ ع (بفتح جیم وکسر میم) خوب (ترجمان) نیکو (کنز) بـا جمال، نیکو

۱ـ ر ک: ذکر جمیل. ذکر: ش(۳) و ر ک: تیمار غریبان

۲ـ من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه دارد او جمالی بس جمیل
۳۰۸

جمیلهـ ع (بفتح جیم وکسر میم و فتح لام) مونث جمیل. زن خوب روی.
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هش‌دار
که این مخدره درعقدکس نمی‌آید
۲۳۰

جنـ ع (بکسرجیم وتشدید نون) پری و در اصطلاح «آئین روح است در مدارج قرب» (شرح شطحیات/۶۳۳ ـ فی‌شرح الفاظ مشکله)

جنابـ ع (بفتح جیم) گرداگرد سرا وگوشه (کنز) ناحیه،آستانه، سردخانه ، درگاه و عرب آنرا فناءالدار گوید (شرح سودی ج۱ ۱۴۳ ترجمه) و امروزنیز این‌واژه تازی ازمعنی خود درفارسی‌خارج شده برای احترام و تعظیم بکار میرود.

۱ـ ... کجا رویم؟ بفرما، ازین جناب، کجا؟
۲

۲ـ پیداست نگارا که بلند است جنابت
۱۵

۳ـ خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه برجناب زده
۴۲۱

۴ـ رخ ازجناب تو عمری است تا نیافته‌ایم
نیم بیاری توفیق ازین جناب‌خجل (خانلری ۲۹۹)

۵ـ مملوك ایـن جنابم و مسکین این درم
۳۲۹

۶ـ ر ك: خاك جناب

جناب آصفـ ا ضـ ـ استعاری
دوش ازجناب آصف پیك بشارت آمد
۱۷۱

۱ـ حافظ جناب پیرمغان جای دولت است
۳۵۳

۲ـ حافظ جناب پیـر مغان مأمن وفاست
۴۰۶

جنابت ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ـ ر ك: جناب. ش (٤)

جناب توـ ا ضـ ـ اسم به ضمیرـ ر ك: جناب. ش (۳)

جنابمـ ا ضـ ـ اسم به ضمیر ـ ر ك: جناب. ش(۳)

جناتـ ع (بفتح جیـم و تشدید نون) جمع جنت و جمع دیگـر : جنان .
چشم حافظ زیـر بـام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتهاالانهار،

داشت
ماخوذ از «وبشرالذین آمنوا و عملواالصالحات ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار...» (بقره ۲۵) و «والذین آمنوا و عملوا و الصالحات سند خلهم‌جنات تجری من تحتهاالانهار ...» (نساء - ۵۷)

جنازه- ع (بکسر و فتح جیم) تخته‌ای که مرده درآن‌نهند (کنز) تابوت یاجعبه‌چوبی مکعب مستطیل (ونیز بشکل هرم‌ناقص) که میت را درآن قرار داده بگورستان‌برند و مجازاً «ازلحاظ علاقه حال به محل) بمعنی جسد مرده، نعش ، جنائز جمع

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست ، میرود به بهشت ۷۹

جنازهٔ حافظ- اضافه استعاری و نسبت ر ك: جنازه

جنان- ع (بکسر جیم) جمع جنت «جنان : بهشتها و بوستانها و جمع جنت است» (کنز) و جنان (بفتح جیم) درآمدن‌شب (ترجمان - کنز)

چمن زلطف‌هوا نکته برجنان‌گیرد
و ر ك: باغ جنان.

جنان و جان- جناس لاحق ر ك: جنان ش (۱)

جنایت- ع (بکسر جیم و فتح یا) تبه‌کاری. گناه بزرگ. جنایات جمع. ر ك: جرم و جنایت

جنب- ع (بفتح جیم و سکون نون) پهلو. کنار. نزدیك . جمع آن اجناب و جنوب و بمعنی«امر» نیز هست (مجازاً). فی‌جنب‌الله. ای: فی‌امرالله (ترجمان‌القرآن)

۱- **جنب‌همت**- ا ض - اختصاص و تقرب ر ك: آفتاب ملك ش(۳) و ر ك: همت

۲- **جنب بحرجود**- ا ض - ر ك: بحر جود. بحر. ش(۱۲)

۳- **جنب‌ذوق و مستی**- ر ك: تلخی می

جنبش- ا. مص (بضم‌جیم وکسر با) حرکت. رعشه. اضطراب (ع) ر ك: در جنبش‌آوردن

جنبیدن- مص (بضم جیم). تحریك ارتعاش (ع) پهلوی: janbitan

نگر تاحلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی ۴۷٤

و ر ك: اقبال ناممکن

جنت- ع (بفتح جیم ونون مشدد) بهشت. باغ فردوس. جنان و جنات جمع

۱- ر ك: آب رکناباد. ش(۱)

۲- **فردا اگرنه روضهٔرضوان بما دهند**

غلمان ز روضه، حور ز جنت بدر کشیم ۳۷۵

(خانلری: غلمان زغرفه ۳٦۸)

۳ـ بگو به خازن جنت که خـاك این مجلس
بتحفه برسوی فردوس و عود و مجمر کن ۳۹۷

جنةالماویـ ع. سرای جنت
نوشته‌اند بر ایوان جنةالماوی
که هرکه عشوهٔ دنیی خریـد وای به وی ۴۳۰

جنت‌فردوس ـ اضـ ـ توضیحی و بیان نرع. وحشو ملیح یا حشو متوسط
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع ۳۱۹

جنت نقـدـ ا ضـ ـ بیـان نوع (= بهشت نقد)
جنت نقـد است اینجا، عیش و عشرت تازه‌کن
زانکه در جنت خـدا بـر بنـده ننویسد گناه ۳۷۱/ص

جنت و روضهٔ رضوانـ تـن و ترادف. ر ك: جنت. ش(۲)

جنسـ ع. (بکسرجیم)دربرگیرندهٔ نوع یا انواع مختلف. جزء ذاتی میـان انـواع مختلف الحایق را جنس می‌نامند وچون احتیاج به فصل دارد طبیعت مبهمـه گویند (فـرهنگـ لغات و اصطلاحات فلسفی). و بجـای نوع وکالا هم آمـده. ر ك: جنس خـانگی و ناجنس. جنس خوب.

جنس خانگی ـ اضـ ـ بیان نوع و استعاره (= شراب خانگی)
جنس خـانگی باشد همچو لعل رمانی ۴۷۳ و ح ۱

جنس خوبـ ا ضـ ـ بیان نوع ، کالای خوب
که جنس خوب مبصر بهرچه‌دید خرید ۲۳۸

جنگـ ـ ا. (بفتح جیم) حرب. وغی. قتال . معرکه. غزو. جدال جهاد (ع). داوری. ستیز. نبرد و در اصطلاح امتحـان الهـی را گویند بانواع بلاهای ظاهروباطن
ر ك: جنگـ و داوری

جنگـ و داوری ـ تن و ترادف.
یك‌حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نوردیده صلح به از جنگـ و داوری ۴۵۱
«و در سه چهار مرحله که بریده آمد داوری‌های فاحش رفت میان همـهٔ اصنـاف لشکـر در منـازل برداشتن و علف و ستور وخوردنی و دیگر چیزها.» (تاریخ بیهقی ۶۳۲)

جنگـ‌وجدال (جدل)ـ تن‌وترادف
دختران را همـه جنگـ است و جدل با مادر (انجوی ۳۰۶)

جنگـ وصلحـ تن و تضاد. ر ك: صلح و جنگـ و جنگـ و داوری

جنگ و فریب - تن ر ك: فریب جنگ

جنگ کردن - مص. م.

محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

جنگ و قضا - تن. ر ك: حکم قضا

جنگ وکمین - (کمین‌گاه) ر ك: کمین‌گاه نظر

جنگها - ج

جنگها با دل مجروح بلاکش دارم ۳۲۶

جنگ هفتاد و دو ملت - تلمیح و اشاره به اختلاف میان فرق اسلامی برمبنای حدیثی مشهور و مروی از پیامبر (ص) : ستفرق امتی ثلاث و سبعین فرق کلها فی‌النار الا واحد و هی‌اللتی یتبع علیا

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند ۱۸٤

فردوسی نیز در شاهنامه باشاره واعتقاد باین حدیث دلیلی‌دیگر برای رافضی بودن خود ودر نتیجه‌رانده شدن و مغضوب گردیدن از دربار محمود و متواری شدن بدست مخالفان و منازعان داده است.

می‌گوید:

حکیم این جهان را چو دریا نهاد

برانگیخته موج ازو تندباد

چو هفتاد کشتی در او ساخته

همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس

بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی

همان اهل‌بیت نبی و ولی...

جنون - ع (بضم جیم و نون) . دیوانگی. زایل شدن عقل. در اصطلاح غیبت بی‌حضور است . مباحثی که درآن مجلس جنون میرفت

ورای مدرسه و قال وقیل مسئله بود ۲۱۵

و مجنون بمعنی عاشق دیوانه ر ك: مجنون

جنیبه - ع (بفتح جیم وکسر نون و فتح با)جنیبت. اسبی که مسرج (زین شده) باشد و درپیش‌سوار کشند و برند (کنز) اسب یدکی که پیشاپیش اکابر و بزرگان میکشیدند. کتل و جنیبت کش شخصی را گویند که اسب‌کتل را میکشد و میرآخور هم گفته‌اندکه ریش سفید طویله باشد (برهان) و جنیب کامیر اسب‌کتل (وجنیبت درعربی صوف، وپشم شتر شش ساله و ناقه‌ایست که به دراهم بکسی دهند تا بسر آن غله آرد

(منتهی‌الارب) واژه دیگر جنیبت. قود یعنی اسب یدك‌کش است فلك جنیبه کش شاه نصرةالدین است

بیا ببین ملکش دست در رکاب زده ۴۲۱

(در بعضی نسخ بجای ملکش در مصراع دوم فلکش آمده)

جنیبه‌کشـ ص. م. قواد (ع). جنیبه کشنده. اسم فاعل مرکب مرخم. یدك‌کش و بقول سودی یدکجی. رك: جنیبه

جوـ ۱. (بفتح جیم) شعیر (ع) اوستا: yava پهلوی: yav یا jav ازجمله غلات است واز خانوادۀ گندم. واحد وزن برای سنجش اشیاء قیمتی یا کمیاب در دستگاه توزینی قدیم برابر نصف یك حبه و یك‌قسمت از هفتاد ودو قسمت یك مثقال. یك چهارم قیراط در وزن و نصف تسوج درطول ومساحت وباندازۀ شش موی اسب که در پهنای‌هم بگذارند. در تداول «جو» واحد بی‌ارزشی و ناچیزی است و قید تقلیل. ر ك: به نیم. نیم جو

۱ــ چو حافظ درقناعت کوش و از دنیی دون بگذر

که یك جو منت دونان، دوصد خرمن نمی‌ارزد ۱۵۱

۲ــ پدرم روضۀ رضوان بدوگندم بفروخت

من چرا ملك جهان را بجوی نفروشم ۳۴۰

۳ــ آسمان گو مفروش اين‌عظمت کاندر عشق

خرمن مه بجوی ، خوشۀ پروین بدوجو ۴۰۷

۴ــ من ارچه حافظ شهرم، جوی نمی‌ارزم

مگر تو ازکرم خویش یار من باشی ۴۵۷

جوی ارزیدن ــ مص. م. ش (٤)

جو ــ ۱. (بضم جیم) نهر (ع) ناو ر ك: جوی. ر ك: لب جو

جو ــ (بضم جیم) فعل امر. دوم شخص مفرد از مصدر جستن یا جوئیدن. ر ك: جستن

جو ــ ۱. فاعل مرخم بجای‌جوینده از مصدر جستن یا جوئیدن. در دلجو و کامجو. و نام‌جو (و ماجری‌جو) و با ایهام به‌معنی جو «نهر» ر ك: سرو دلجو

جویم و می‌جویم ــ ایطاء خفی در دو بیت از یك غزل:

سرم خوشست و ببانگ بلند می‌گویم

که من نسیم‌حیات ازپیاله می‌جویم

گرم نه پیرمغان دربروی بگشاید
کدام در بزنم، چاره ازکجا جویم؟
۳۷۹

جوابـ ع (بفتح جیم) پاسخ.
اجوبه و جوابات جمع. خبر دادن
از سوآل

۱ـ جواب تلخ می‌زیبد لب لعل
شکرخارا ۳

۲ـ بود که یار نرنجد زما به‌خلق
کریم
که از سوآل ملولیم و از جواب
خجل ۳۰۵

و ر ک: سوآل و جواب

جواب تلخـ اضـ ـ وصفی ش (۱)

جواب دادنـ مص. م.

۱ـ جوابش داد وگفتا دانه دارم
۳۵۵ ص

۲ـ جواب‌دادم وگفتم بدارمعذورم
۳۷۳ ص

جواب داشتنـ مص. م.
ای خوش آن‌خسته که از دوست
جوابی دارد ۱۲٤

جوازـ ع (بفتح جیم) گذشتن و
رفتن و آب‌دادن (کنز) رخصت و
اجازه و خلاص و اباحه. پروانه و
خط و دستك راه (پروانهٔ عبور)
و روایی و روان‌شدن (برهان).
اجوزه جمع.

هردم بخون‌دیده چه حاجت وضو
چو نیست
بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز
۲٦۰

جواز بودنـ مص. م. ر ك: جواز

جوانـ ص. (بفتح‌جیم) شاب.فتی
محدث (ع) اوستا: yovan
ضد پیر پهلوی: یوان yavan

۱ـ یارب، تو آن جوان دلاور نگاه
دار ۱۳۸

۲ـ هرگه که یاد روی تو کردم
جوان شدم
ر ك: پیر. پیروجوان

۳ـ رگ گل بن جوان

جواناـ منادی. ای جوان.
ر ك: پیر. پیروجوان

جوانانـ جمع جوان.

۱ـ ای صبا، گر بجوانان چمن
بازرسی...
ر ك: بازرسیدن. ش(۲)

۲ـ جوانان سعادتمند
ر ك: پیر. پیر دانا

۳ـ جوانان عراقی
ر ك: خرد در زنده‌رود انداختن

٤ـ جوانان مهوش
ر ك: آدم بهشتی

جوانان چمنـ ا ضـ ـ تشبیهی.
گل و ریحان ر ك: جوانان
ش (۱)

جوان‌بختـ ص. م. ر ك: جوان
مرد

جوان‌بخت جهانـ اضافه نسبت یا اختصاص

جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم
۳۳۲

جوان برخاستنـ مص. م. جوان شدن

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه زکنارتو جوان‌برخیزم
۳۳۶

جوان دلاورـ اضافه وصفی

ر ک: جوان. ش(۱)

جوان شدنـ مص. م.

۱ـ هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
۳۲۱

۲ـ شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان

جوان کردن ـ مص. م.

ر ک: پیر. پیروجوان. ش(۲)

جوانمردـ ص. م.

آن جوانمرد که می‌زد رقم خیر و قبول

انجوی ۱۲۳/۱۵) (ق: جوان بخت ۱۴۴)

جوان‌وپیرـ (تن) ر ک: پیروجوان

جوانیـ ا. مص. جوان بودن. دوره جوانی. عهد جوانی

۱ـ پیرانه سر هوای جوانی‌است در سرم
۳۲۹

۲ـ پیرانه سرم عشق و جوانی بسر افتاد
۱۱۰

۳ـ ر ک: حسن و جوانی

جوانی از دست بربودنـ مص.

ر ک: پیروجوان. ش(٤)

جوانی ازسرگرفتنـ مص. م.

ر ک: پیر سالخورده

جوانی‌کردنـ مص. م. خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
٤١٠

جوانی‌وپیریـ (تن) ر ک: پیری و جوانی

ج

جواهرـ ع (ابفتح جیم وکسر ها) جمع جوهر. گوهرها. سنگ‌های قیمتی

۱ـ ر ک: کحل‌الجواهر

۲ـ دل از جواهر مهرت چوصیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول
۳۰۶

و ر ک: جوهر وگوهر

جواهرمهر ـ اضافه تشبیهی ـ و ایهامی به‌ارتباط مهر (خورشید) که سازندهٔ برخی گوهرهاست مانند عقیق و لعل در باورهای کهن نسبت بخورشید

ر ک: جواهر. ش (۲)

جودـ ع (بضم جیم) نیک باریدن باران، بخشش‌کردن(کنز) بخشش. کرم .

۱ــ شهنشاه مظفر فر، شجاع ملك ودین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد ۱۵۳
۲ــ قحط جود است، آبروی خود نمی‌بایدفروخت رك: قحط جود
۳ــ ای منعم آخر برخوان جودت تا چند باشیم از بی‌نصیبان ۳۸۳
جودت ــ اضـ ــ موصول و اضافهٔ اسم به ضمیر
ای منعم آخر برخوان جودت
تا چند باشم از بی‌نصیبان ۳۸۳
جود بیدریغــ اضافهٔ وصفی ش(۱)
جورــ ع (بفتح جیم و سکون واو) از راه بگشتن وستم‌کردن(ترجمان) ستم کردن و از راه برگردیدن (کنز) در پهلوی لفظ sastarih بمعنی جور آمد. در اصطلاح باز داشتن سالك است از عروج. و بمعنی جور آمده در اصطلاح باز خط عدل وخط لب جام نیزهست درین بیت خواجه با ایهام در نقش جور با ایهام آمده:
۱ــ ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان طمع نخواهد ماند ۱۷۹
۲ــ ر ك: دست جور «زدست‌جور تو گفتم زشهر خواهم رفت ...»
۳ــ نقل هرجورکه برخلق‌کریمت کردند
قول صاحب غرضان است ، تو آنها نکنی ۴۸۰
جور از حبیب = جور حبیب
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت ۹٤
جور توــ ا ضـ ــ نسبت، اضافه اسم به ضمیر و بیان نوع
حافظ ازجورتو حاشا که بگرداند روی ۳۱٦
جور چرخ ــ
زجور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت ۲٦۳
جور حسودــ ر ك: جفای‌رقیبان
جور خوبانــ ر ك: الغیاث
جور دورانــ ا ضـ ــ نسبت‌واضافه مسبب به‌سبب و بیان نوع
مکن حافظ ازجور دوران شکایت ٤۹۲
جور رقیب ــ اضـ ــ نسبت و بیان نوع
۱ــ توان گذشت زجور رقیب در درهمه حال ۳۳۰
۲ــ صبر برجوررقیبت چکنم گر نکنم؟ ٤۸٤
جور روزگارــ
که گشته‌ام ز غم وجور روزگار ملول ۳۰٦

جور زمان -
۱- از دستبرد جور زمان اهل‌درد را (انجوی-۱۰)
۲- به جفای فلك و جور زمان برخیزم (انجوی- ۲۰۳)
جور زمانه-
با جور زمانه یار یاری کردی ص ۳۸٤
جور شاه -
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت ۸۳
جور غم -
لذت داغ غمت بردل ما باد حرام اگر ازجور غم عشق تو دادی طلبیم ۳٦۸
جورکشیدن - مص. م.
چه جورها که کشیدند بلبلان ازدی ۲۳۵
جورکوکب طالع - اضـ - بیان‌نوع ر ك: کوکب طالع
جورها - ج. ر ك: جورکشیدن
جور یار- خموش حافظ واز جور یار ناله مکن ۲۷٤
جور و تطاول - تن و ترادف
آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است ۲۰۷
جور وجفا- تن و ترادف
۱- حاشا که من ازجوروجفای تو بنالم
ر ك: بیداد لطیفان
۲- ر ك: صبر وثبات
جور و ستم- تن و ترادف
دیدی‌که یار جز سر جور وستم نداشت ۷۷
جور و عتاب - تن. ر ك: عتاب و جور
جوزا- ع (بفتح جیم) . دو پیکر (پهلوی: دوپتکر) توامان. برج سوم ازبروج دوازده‌گانه شمسی. صورت شمالی با بعد ۷ ساعت و میـل ۲۲ درجـه. یودکسوس و اوراتوس در قرن چهارم و سوم پیش‌از میلاد از جوزا نام‌برده‌اند و بطلمیوس‌کواکب جوزا را ۲۵ و هفلیوس تا ۳۸ کوکب برشمرده است. در خرافات یونان جوزا را پسران زئوس گفته‌اندکه از «لیدا» زن «تنداروس» پادشاه اسپارطه بوجود آمده‌اند (البسائط علم - الفلك/۱۱۷) و جوزا بدان سبب گفته‌اند که «جوزکل‌شئی وسطه» یعنی جوز هرچیز میان یا وسط آن چیز است و چون این صورت برمیان آسمان است آنرا جـوزا گفته‌اند (شرح بیست باب . باب سیم). ابوریحان گوید: «همچون دوکودك به پای ایستاده که هر یکی دست‌برگردن دیگری پیچیده دارد» (التفهیم/۹۰) ودرآثار الباقیه

آورده: نامهائیکه خوارزمیان بــر بروج گذاشته‌اند موافق صورتـ هائیست که بروج‌را نشان میدهند. آنان نیز جوزا بجای توامین «دو پیکر» گذارده، باآنکه‌جوزا (اصلا) نام صورت جبار است . و گاهی توامین را «اذوویچیریك» (دارای دو بت) گویند کــه معنای آن ذوالصیمین است

(ترجمه/۲۷۲)ـ فرهنك‌اصطلاحات نجومی از مؤلف)

حافظ جوزا را بقرینهٔ «حمایل» و «کمرترکش» که منطقةالجــوزا است‌وبصورت‌کمربنددرخشانی‌است برمیان صورت «جبار» همان‌صورت جبار میداند ولی دریك مورد که بیان تاریخ میکند جوزا را بمعنی توامان وهمراه با«خوشه = سنبله» برج سنبله آورده است (درشاهد سوم) :

۱ــ جوزا سحرنهادحمایل برابرم
یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم
۳۲۹

۲ــ خورده‌ام تیر فلك باده بده تا سرمست
عقــد در بند کمــر ترکش جوزا فکنم
۳٤۸

۳ــ هفتصد و پنجاه و چهــار از هجرت خیرالبشر
مهررا جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
۳۷۰/ص

ودر دیگرجای نیز از راه تسامح «کمربند» یا «منطقه» را به‌توامان نسبت میدهد و میگوید:

ایا عظیم وقاری که هرکه بندهٔ تست
ز رفع قدر کمربند توامان گیرد

(رك: توامان) و سنایی نیز به بســودن «بند و کمر و میان» در صورت جوزا توجه داشته و باایهام گفته است:

در رزم نگر که همچو جوزا
بند وکمر و میان ندارد
دیوان/٦۹

در حافظ خانلری نیز درملحقات توامان را با آوردن شاهد فوقـ الذکر ازحــافظ مطلقاً «جوزا» و جوزا در جای خود بمعنی توامان آمده بی‌آنکه یادی‌ازتسامح‌خواجه در نسبت دادن «کمربنــد» بــه توامان شده باشد. ولی درحافظ قزوینی در صفحه «قلا» ج۳ باین مسامحه و مجاز توجه شده‌است.

جوشــ ا. (بضم جیم) هیجان. ثورة. اضطراب. حرارة . فوران. غلیان. ازدحام. غلی(ع) جوشیدن. گرمی. شورش. هنگامه. خروش. بقول سعدی: «دولت نه‌بکوشیدن است، چاره کم جوشیدن است» (گلستان) و رك: بجوش‌آمدن. می به‌جوش‌آمدن. گل به‌جوش‌آمدن.

جوش‌آمدنــ مص. م.

فکری بکن که خون دل آمد زغم
به جوش ۲۸۵
(ع)
جوشان– ص. حالیه.غال.فائر(ع)
جوش آوردن – مص. م.
این خرد خام به میخانه بر
تا میِ‌لعل آووردش خون به‌جوش
۲۸۲
جوش خریدار – اضـ – بیان نوع
امروز کـه بازارت پـر جوش
خریدارست
دریاب و بنه گنجی ازمایهٔ‌نیکویی
۴۹۵
جوش خم–
منکه در آتش دل چون خم می
دارجوشم ۳۴۰
جوش زدن– مص. م. ۱– ر.ک:
دیك سینه ۲– بسان دیك دایم
میزنم جوش ۲۸۲
جوش شاهد و ساقی – ا ضـ –
استعاری. ازدحام شاهد و ساقی
بکوی میکـده یارب سحـر چـه
مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی وشمع
و مشعله بود ۲۱۵
جوش و خروش – تن و ترادف
خم‌ها همه در خوش و خروشند
ز مستی ۴۰
جوشیدن– مص (= جوش)
چون باده زغم چه‌بایدت جوشیدن
۲۸۳

و بصیغهٔ مضارع استمراری:
۱– ای آفتـاب خوبان می‌جوشد
اندرونم ۹۴
۲– ر ك: آتش حرمان و هوس
جوش و دیك – تن. ر ك: جوش
زدن
جولان – ع (بفتح‌جیم وسکون‌واو)
گردیدن. دورزدن. بهرسو تاختن
درمیدان. جولانگه به معنی میدان
و عرصه
ای‌مگس عرصه سیمرغ نه‌جولانگه
تست ۴۴۹
(سودی: حضرت سیمرغ: غـــزل
پانصد و یازدهم)
جولانگه – ا. م. (= جـــولانگاه)
ر ك: جولان
جوهر– ع (بفتح جیم و ها) معرب
گوهر «دانهٔ قیمتی» (کنز) وجود
حقیقی و مستقل و قائم بالذات.
لعل. الماس و زمرد ودیگر احجار
«اصل چیز. آنکه بخودقائم بود»
(هجویری) و مقابل عرض. هـر
سنگ گرانبها از قبیل یاقوت.
کریمه. جوهره مفرد و جواهرات
جمع. در پهلوی: vatgôhar
یعنی بدجوهـر و بدنـژاد. و در
سانکریت fiôtar بمعنی‌خانواده
و نژاد
۱– ازآن‌رو هست یاران‌را صفاها
با می لعلش

که غیر از راستی نقشی در آن
جوهر نمیگیرد ۱۴۹
۲ـ یارب، این آینه حسن چـه
جوهر دارد... ۲۰۹
۳ـ بهوای لب شیریـن پسران
چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده ۴۲۳

جوهر داشتنـ مص. م. ر ک: جوهر. ش(۲)

جوهـر روحـ اضافه تشبیهی ـ اضافـه مشبه بـه مشبه. تشبیه صریح. روح که از جمله جواهر است به قول ناصرخسرو «اندر ما گوهری است که بذات خویش زنده است و میرنده نیست و مر اورا حرکت ذاتیست ومکان صورتهای مجـرد است و خداونـد صنعت است و دانش پذیر است و پس از فنای جسد باقی است وجسم نیست و نام این جوهـر بنزدیك مانفس است...»
(زادالمسافرین/ ۸۱) ر ك: جوهر ش (۳)

جوهرعدلـ اضـ ـتشبیهی یااستعاری
جوهر عدل وسماحت، عنصرلطف وکرم (انجوی ۲۸۲/۱۲)

جوهر عقل ـ اضافـۀ تشبیهی تشبیه صریح (مانندجوهر روح)
بهای بادۀ چون لعـل چیست؟
جوهر عقل ۱۳۱

جوهر فردـ اضافه توضیحی. اتم ذیمقراطیس یا جـزء لایتجـزای افلاطون است ذیمقراطیس حکیم یونانی قـرن پنجم پیش از میلاد جهان و همۀ اجسام را مرکب از ذرات کوچك بیشمار دارای ابعاد ولیکن تجـزیه ناپذیر بنـام اتم میداند و معتقد است کـه ذرات همه یك جنس‌اند و تفاوت آنها و تنوع اجسام همانا از اختلاف شکل و اندازه ووضع ذرات آنها نسبت بیکدیگـر است . وجـود ذرات ابـدی است و بیك حرکت مستدیردائمی‌که جزء ذات‌آنهاست متحرك‌هستند. این‌ذرات درجهان ملاء را تشکیل میدهند و جنبش آنهـا در خلاء است بنـابـراین سراسر جهان از خـلاء و ملاء صورت گـرفتـه است. ارواح و ارباب انواع نیز ازذرات مرکبند ولیکن ذرات آنها کوچکتر و پـر حرکت‌تر ازذرات‌اجسام می‌باشند. و برخی این‌نظریه‌را از امباذقلس (آمپدکل empédoci از حکمای قدیم‌یونان دانسته‌اند. وی معتقد بود کـه شمارۀ بسیاری از مواد غیرمخلوق و ابدی وجود دارند که‌کون‌وفساد عالم منوط ومربوط به ترکیب و تحلیل همین مواد

است بعقیده او هیچ‌چیز بوجود نمیاید و عدم و وجود عبارت از ترکیب و جدا شدن عناصر است و بس.

لایب‌نیتز اتم را قبول‌کرده بااین فرق که آنرا غیرمادی میداند و آنرا «مناد» یا حقیقت واحد نام داده است وگوید «حقیقت واحد بصورت اجزای بسیار در آمده است‌که سراسر اجزاء جهان از آن ساخته شده است اما نه اجزایی مانند آنچه پیروان زیمقراطیس تصور کرده‌اند که صاحب ابعاد باشند بلکه اجزایی معقولند و حقیقت دارند و آنهارا نقطه‌های فلسفی یا جوهری (نقطه‌های ماوراءالطبیعی)

pointssubséantiels

(نقطه‌های ذاتی) و جوهر ووجود بسیط‌که همان‌مناد باشد مینامد این منادها بیشمارند و نیرویی که در هریك از آنها وجود دارد دارای دوجنبه است: جنببه فعل و تاثیر و جنبه مقاومت نسبت به فعل دیگری.

حکمای اسلامی اتم و جزء لایتجزی را قبل‌از اینکه لایب‌نیتز نظریه«مناد» را عنوان‌کند، جوهر مفرده نام داده‌اند و برخی آنرا اثبات و برخی ابطال کرده‌اند ملاصدرای شیرازی حرکت جوهری را پیشنهاد میکند و بوسیلهٔ آن مسئله حادث و قدیم و ارتباط آنـرا بیکدیگر استدلال مینماید (سیر حکمت در اروپا ص۷ ج۱ — ص۵۷ الی ٤ با اختصار)

جوهر فرد، در شعر خواجه نیز اصطلاح فلسفی حکمای اسلامی بجای اتم وجزء لایتجزی منسوب بافلاطون است و با اشاره به اختلاف درباره حقیقت یا عدم حقیقت‌آن استعاره‌برای‌دهان معشوق از شدت خردی وکوچکی آن‌است:

بعدازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو براین نکته خوش استدلالیست ۶۸

و در جای دیگر «هیچ‌بودن دهان» تعبیر دیگری است از هیچ بودن جوهر فرد و عدم حقیقت آن که مورد تلمیح و اشاره قرار داده است:

هیچ است آن دهان و نبینم ازو نشان
موی است آن میان و ندانم‌که آن چه موست ۵۹

جوهرلعل — ا ضـ — بیان جنس. اصل لعل (یا اضافهٔ توضیحی) و تلمیح به باوری کهن که لعل از تابش آفتاب پدید می‌آید

مرا بدور لبت شد یقین‌که جوهر لعل
پدید می‌شود ازآفتاب عالمتاب (انجوی ۳۰۵)

جوهر ملکی ـ ا ضـ ـ بیان نـوع. حقیقت ملکی. ذات ملکی درمقایسه با انسان و صورت‌انسانی
تویی‌که صورت جسم تورا هیولایی است
چو جوهرملکی در لباس انسانی قکج

جوهری ـ با یاء نسبت یا شغل . صفت شغلی. گوهرفروش. جواهر فروش. ر ك :جوهری مفلس.

جوهری مفلسـ ا ضـ ـ بیان نوع
شیراز معدن لب لعل است وکان حسن
من جوهری مفلسم، ایرا مشوشم ۳۳۸

جویـ ا. (بضم جیم) (= جو) . نهر (ع) پهلوی: jôî پارسی باستان: yauviya آبرو. آبراهه. ناو. رود کوچك. ر ك: جـو. لب جوی.

جوی‌آبـ ا ضـ ـ محل به‌حال. و استعاره بجای اشك.
صد جوی آب بسته‌ام از دیـده برکنار ۶۳

جوی اشكـ ا ضـ ـ تشبیهی
در اشك ما چو دیـد، روان گفت کاین چه جوست؟ ۵۴
و ر ك: اشك و جوی

جویبارـ ا. م. (جوی + بار. پسوند مکان) جوی آب. محل آب رونده. در اصطلاح مجاری عبودیت
۱ـ قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم ۳۵۸
۱ـ ... سروی نخواست چـون قدت از جویبار حسن ۳۹۴
۲ـ جـویبـار ملك را آب روان شمشیر تست... ۳۹۰
۵ـ ر ك: جـو

جویبار حسنـ اضافه تشبیهی. تشبیه صریح. ش(۲)

جویبار دیده منـ اضافهٔ تشبیهی و اختصاص و تتابع. ش (۱)

جویبار ملكـ اضافه تشبیهی. ش(۳)

جوی خونـ اضافه بیانی واضافه محل به حال
چشـم خـود را گفتم: آخر یـك نظر سیرش ببین
گفت: میخواهی مگر تا جوی خون راند زمن ۴۰۱

جوی شیرـ ا ضـ ـ بیانی واضافه محل به‌حال (انجوی ۱۶/۱۶۶)
ق: شهد و شیر ۳/۳۳۱

جوی مولیانـ ا ضـ ـ توضیحـی

ضیاعی بوده است دربیرون شهر بخارا، بسیار با نزهت و ملوك سامانیه درآنجا کاخها وبوستانها ساخته بوده‌اند (ق/۳۳۲ ح ۱)
خیز تا خاطر بدان‌ترك سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی ۴۷۰
ترك سمرقندی اشاره به‌امیرتیمور است که شیراز در معرض حمله او قرار داشته و سرانجام دولت آل مظفر در زمان شاه منصور بدست او برمی‌افتد و یادآور و اشاره به قصیده بداهیه معروف رودکی است با مطلع:
بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی

جه - فعل امر مفرد. از مصدر جهیدن. ر ك: برجه. گدای‌خانقه

جهالت- ع (بفتح‌جیم ولام) جاهل بودن. نادان بودن. نادانی. بی خردی و در اصطلاح بمعنی‌مرگ است. ر ك: نقش جهالت.

جهان - ا. (بفتح جیم) دنیا. عالم ظاهر. کرةالارض (ع) «مال و اسباب دنیوی» (برهان) پهلوی: géhân گهان. گیتی از اصل اوستایی: gahêtha ر ك: اهل جهان. آفاق جهان. خواجهٔ جهان. دهقان جهان. کار جهان. ترك جهان گفتن. رندان جهان. قبلهٔ حاجات جهان. نعیم جهان و بدنام جهان. چشم جهان بین. جام جهان بین و:
۱- ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی ۴۵۴
۲- بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم ۳۱۷
۳- خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن ۱۱۲
٤- جهان چو خلد برین شد بدور سوسن وگل ۲۱۹

جهان آراستن- مص. م.
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی ۹۵

جهان‌افروز- ص. م. م. جهان افروزنده. ر ك: حاجی‌قوام

جهان باقی- ا ضد - وصفی. آخرت عقبی (ع)
جهان باقی و فانی فدای شاهد و ساقی ۳۱٤

جهانبانی- حا. مص.م. پادشاهی. فرمانروایی
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
قکج (خ: دعوی‌سلیمانی)

جهان‌بخش - ص. م. م.
برامید عفو جان‌بخش جهان‌بخشای تو ٤۱۰

جهان بکام شدن- مص. م.
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به‌بندگی خواجه جهان انداخت

۱٦

جهان بی‌بنیاد ـ اضافه وصفی

جهان پیراست و بی‌بنیاد، ازین فرهادکش فریاد...

رك: پیر بودن.

جهان‌بین ـ ص. م. و ترخیم(جهان بیننده) چشم. و صفت چشم

۱ـ آنکه روشن شد جهان بینش بدو

میل در چشم جهان بینش کشید ۳٦۷/ص

۲ـ خاطره آن یار سفرکرده بیارید تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت ۸۹

۳ـ تا رفت مرا ازنظر آن چشم جهان‌بین

کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت ۸۲

جهان‌پیر بودن ـ مص. م. پیری جهان ر ك: جهان بی‌بنیاد

جهان‌پیررعنا ـ اضـ ـ ر ك: ترحم

جهان‌پیما ـ ص. م. ر ك: پیك جهان‌پیما

جهان جان ـ اضـ ـ تشبیهی.

ر ك: جان جهان

جهان جمله سراب بودن ـ مص.م. ر ك: سراب. ش(۹)

جهان خراب ـ اضافه وصفی

۱ـ بمی عمارت دل کن که این جهان خراب

برآن‌سر است‌که ازخاك‌ما بسازد خشت ۷۹

۲ـ همان منزل است این جهان خراب

که دیدست ایوان افراسیاب ۳۵۷/ص

جهان خوش راندن ـ مص. م. خوش بودن در زندگی جهانی. زندگی عارفانه داشتن وخرسندی

خوش‌برانیم جهان درنظرراهروان ۳۷۸

جهانداران ـ ص. م. پادشاهان. ثروتمندان

حافظا، ترك جهان گفتن طریق خوشدلی است

تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست ۴۳

جهانداران و هواداران ـ قافیه. ایطاء خفی.

ر ك: هواداران

جهان دگر ـ اضـ ـ وصفی.

روزیکه رخت خود به جهان دگر کشم ۳۷۵

جهاندیده ـ ص. م.

ای جهان دیده ثبات قدم ازسفله مجوی ۴۸۵

جهان زیر نگین داشتن ـ مص.م. و استعاره تبعیه‌کنایه ازفرمانروایی مطلق در جهان و تلمیح

دهان تنگ شیرینش مگر ملك سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد ۱۳۱

جهان‌ستانـ ص. م. م. جهان ستاننده در شاه جان‌ستان. مطلع قصیده (قیو) به‌مدح شاه شجاع و ر ك: **بساط ارم**

جهان سست‌نهادـ ا ضـ ـ وصفی با صفت مرکب

مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد ۳۷

جهان سفله‌طبعـ

سفله طبع است جهان برکرمش تکیه مکن ۴۸۵

جهان‌سوزـ ص. م. م. جهان سوزنده. اشاره و تلمیح به لقب امیر تیمور

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید، جهان سوزی ، نه خامی بیغمی ۴۷۰

جهان فانی و باقیـ تن. دنیا و آخرت. ر ك: جهان‌باقی

جهان‌گذرانـ ا ضـ ـ وصفی

گذران صفت حالیه است و اسم فاعل یعنی درحال گذر وگذشتن.

۱ـ بنشین برلب جوی وگذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس ۲۶۸

۲ـ بگذران روز سلامت بملامت ، حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری؟ ۴۵۰

جهان‌گیرـ ص. م. م. جهان‌گیرنده ر ك: تیغ جهانگیر. ر ك: جهان باقی

جهان فانی‌وباقیـ اضافهٔ وصفی

جهان گرفتن ـ مص. م.

حسنت باتفاق ملاحت جهان‌گرفت
آری، باتفاق جهان میتوان‌گرفت ۸۷

جهان‌گیرـ ص. م. م.

پایه نظم بلند است و جهانگیر، بگو
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرت ۳۲۸

(و ر ك: تیغ جهانگیر
(و ر ك: پادشه بحر)

جهان‌گیر بودنـ مص. م. ر ك: جهانگیر.

جهان‌گیریـ حا. مص. م. ر ك: شادی جهانگیری

جهان و کار جهان ـ تن و عطف

بچشم‌عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان وکار جهان بی‌ثبات و بی محل است ۴۵

جهان‌نما ـ ص. م. ر ك: جام جهان‌نما

جهانیان ـ ج (جهانی = صفت نسبی + الف و نون جمع) مردم جهان

۱ـ ر ك: خداوندگار. ش(۱)

۲ـ جهانیان همه گر منع می‌کنند از عشق. ر ك: منع کردن. منع

جهانی ـ با یاء نسبت ر ك: جهانیان

و با یاء وحدت:

روزیکه رخت جان به جهانی‌دگر کشیم ۳۷۵

جهت ـ ع (بفتح جیم و ها) سمت. سوی. طرف علت. سبب. رك: شش جهت و صدجهت ویك‌جهت

۱ـ هرچند غرق بحر گناهم زصد جهت
تا آشنای عشق شدم زاهل‌رحمتم ۳۱۳

۲ـ ر ك: یك جهت. یك. ش(۲)

۳ـ شمهریست برکرشمه وحوران ز شش جهت

ر ك: چیز. ش (۲)

۴ـ ر ك: شش جهت

جهد ـ ع (بفتح جیم و سکون ها) کوشش (ترجمان) دشواری بر خود نهادن (و بیرون آوردن کفك از شیر) و کوشیدن و رنجانیدن (و بسیار خوردن وآرزوی طعام کردن) و جهاد با کفار کردن. کار زارکردن (کنز) کوشیدن. کوشش

۱ـ مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خودرا مگر آنجا فکنم ۳۴۸

۲ـ ...جهدی‌کن وسرحلقهٔ رندان جهان باش ۲۷۲

۳ـ ... جهدکن که از دولت داد عیشی بستانی ۴۷۳

۴ـ قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست ۲۰۰

۵ـ هزار جهد بکردم‌که یار من باشی ۴۵۷

۶ـ خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر ۴۷۸

جهدکردن ـ مص. م. ر ك: جهد. ش (۱) و (۲) و (۳) و (۵) و (۶)

جهدی ـ با یاء وحدت. ر ك: جهد. ش(۲) و (۶)

جهل ـ ع. (بفتح جیم وسکون ها) نادانی

۱ـ بندهٔ پیر مغانم‌که زجهلم برهاند... ۱۵۸

۲ـ جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت... (انجوی ۵/۲۳۲)

جهیدن ـ مص. (بفتح جیم وکسر هاء) قفز. وثب. رفرفة(ع) جهش. جستن. برجستن از جائی بجایی دیگر یا از نقطه‌ای بنقطهٔ دیگر یا درجای‌خود. خواجه بصورت«برجه»

با پیشاوند (بر) ازمصدر برجهیدن در معنی شتاب کردن و تعجیل بکار برده. ۱ـ ر ك: برجهیدن و برجه. ۲ـ با پیشوند باء التزام بصیغه مضارع التزامی از مصدر بجهیدن بمعنی ترسیدن:

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکرند بجهند ۲۰۱

۳ـ با پیشاوند «می» استمراری بصیغهٔ مضارع استمراری.

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم ۳۴۵

۴ـ ر ك: جه. برجه

۵ـ بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان. ر ك: بزم‌صوفیان

جیبـ ع. (بفتح جیم و سکون‌یاء) گریبان . جیوب. جمع (ترجمان)

۱ـ ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاك میکدهٔ ما عبیر جیب کند ۱۸۸

جیب افق ـ ا ضـ ـ استعاری. کنار افق

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع ۲۹۳

جیب حور ـ اضافـه نسبت و بیان نوع

که این نامه زچین جیب‌حوراست ۳۵٦/ص

جیب خرقه حافظ ـ اضافهٔ نسبت و بیان نوع و تتابع

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست؟ ۱۱۹

جیب قصبـ ا ضـ ـ نسبت و اختصاص . گریبان جامه یاپیرهن.

صد ماه روز رشکش جیب قصب دریده ۴۲۵

جیحون ـ ا. (بفتح جیم وسکون یاء) رودبزرگ درآسیای وسطی وشمال خراسان وسرحد خوارزم که اروپائیان آنرا «اکسوس» نامیده‌اند و اعراب آنرا «النهر» و بلاد آنطرف اورا ماوراءالنهر گفته‌اند. نام دیگرجیحون آمودریا و اموداریا است و همان است که رودکی در وصف آن گفته است:

رود جیحون با همه پهناوری
خنگ ما را تا میان آید همی یا

آب جیحون از نشاط روی‌دوست
خنگ ما را تا میان آید همی

و رودخانهٔ دیگری بنام «جیحون» یا «جیحان» که بدریای روم (مدیترانه میریزد (دائرةالمعارف

فرید وجدی) و رود جیحون که خواجه سه بار ازآن نام برده جیحون سابق‌الذکر است و گویا آرزوی رفتن از ملك سلیمان (شیراز) به‌ماوراء جیحون«خوارزم» را نیز در دل داشته است.

۱ــ ازآن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است ۵٤

۲ــ ای‌نسیم منزل سلمی، خدارا، تا بکی
ربع را برهم زنم، اطلال‌را جیحون کنم؟ ۳٤۹

۳ــ قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال
متنفر شده ازبنده‌گریزان میرفت
نقش خوارزم وخیال لب جیحون می‌بست
با هزاران گله از ملك سلیمان میرفت ۳٦۲

جیران ــ ع (بکسر جیم) جمع جار همسایگان و نگهبانان (کنز)

ماالسلمی و من بذی سلم
این جیراننا وکیف‌الحال؟ ۳۰۲

یعنی: چه پیش آمده است برای سلمی‌وهمسایگان ماکجایند و چه بر سر آنها آمده است؟

جیمــ حرف ششم از الفبای فارسی و حروف هفتم از الفبای عربی و حرف سوم از حروف جمل (ابجد) ر ك: حلقهٔ جیم و ز ك: (ج)

چ

چـ (بکسر) با تلفظ چه. معروف به جیم فارسی وحرف‌هفتم الفبای فارسی. در الفبای ابتثی عربی‌این حرف وجود ندارد ونیز درحروف جمل. اما در حساب جمـل بجای جیم و برابر عدد ۳ است. جزو حروف قافیه هم نیست.

چابکـ (بضم با) جلد. ظریف. ماهر (ع) مخفف چابوك و چاپوك. پهلوی: çapuk و مترادف چست.

۱ـ چو لاف عشق زدی سر بباز چابك و چست ۲۸

۲ـ چارده‌ساله بتی چابك شیرین دارم ۲۸۹

۳ـ لفظی فصیح‌شیرین، قدی‌بلند چابك ۴۲۵

چابك و چستـ تن‌وترادف. ر ك: چابك. ش(۱)

چابك شیرینـ آ ضـ ـ صفت به صفت.

چابکی ـ با یاء وحدت ظرافت(ع) نگاری چابکی، شنگی، کله‌دار ۲۸۲

چارـ ا. عدد (یا صفت شماره‌یی) اربع (ع) مخفف چهار. پهلوی : çar

۱ـ راه هزارچاره گر از چارسو ببست ۳۰

۲ـ از چارچیز مگذر، گر عاقلی و زیرك

امن وشراب بیغش معشوق وجای خالی ۴۶۲

و ر ك: چارسو و هفتصدوپنجاه‌و چار و هفتصد و شصت و چهار و چارچیز.

چارتکبیرـ (= چهار تکبیر) . نماز میت در نزد اهل سنت. نزد اهل تشیع پنج تکبیر است

«... از رسول (ص) و اهل‌بیت و صحابه معلوم است‌که تکبیر در نماز مرده پنج کرده‌اند و شیعه از خود ننهاده است»

(کتاب النقض/٤٦٣)
و در اصطلاح ترك کلی و تبرای مطلق از ماسوی است و یا قصد مراحل چهارگانه فنا. فنای آثاری. فنای افعالی. فنای ذاتی . فنای صفاتی و زهد و اصلان است
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست ٢٤
چارتکبیر کن چو خیرالناس
برکه؟ برچارطبع وپنج حواس
سنایی- حدیقه/٢٨٥
رغبتش رغم کان و دریا را
چار تکبیر کرده و سه طلاق
انوری- دیوان/١٢٤
اتابك ایلدگز شاه جهانگیر
که زد برهفت کشور چارتکبیر
نظامی- خسروشیرین/٢١
چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار
چار بالشهای چار ارکان بد و نان با زمان
خاقانی- دیوان/٢٣٢
همتت بر دوکون در یکدم
چار تکبیر گفته و سه طلاق
جمال‌الدین‌اصفهانی- دیوان/٢١٣
چارتکبیر زدن- مص. م. ر ك: چار تکبیر
چارچیز- (= چهارچیز) ر ك: چار. ش(٢)
یادآور «چارخصلت» دقیقی‌است:
دقیقی چار خصلت برگزیده
بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ
می خوشرنگ و دین زردهشتی
و چهارچیز فرخی:
چهارچیز گزین بود خسروان را کار
نشاط‌کردن چوگان و بزم و رزم و شکار
و چهارچیز انوری:
چهار چیز شد آئین مردم هنری
که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
به نیکنامی آنرا به‌بخشی‌وبخوری
دو دیگرآنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بگاه‌گفتن زشت
نگاهداری، تا وقت عذر غم‌نخوری
چهارم آنکه‌کسی‌گر بجای‌تو بدکرد
چو عذر خواهد، نام گناه او نبری
چارده- مخفف چهارده الرابع‌عشر (ع) عدد مرکب. از ده و چهار در چهارده‌ساله‌که صفت بت ومحبوب است

۱ـ چاده ساله بتی چابك شیرین دارم... ر ك: چابك

۲ـ می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس‌است مرا صحبت‌صغیر وکبیر ۲۵۶

چارده روایت ـ قرآن کریم را هفت قاری معتبر بوده است که بنابر مشهور عبارتند از

۱ـ نافع بن ابی‌نعیم المدنی ـ متولد ۷۰ متوفی ۱۶۹ هـ. ق

۲ـ عبدالله‌بن کثیرالمکی ـ متوفی ۱۲۰ هـ. ق

۳ـ ابوعمروبن علاءالبصری ـ متولد ۷۰ و متوفی ۱۵٤ هـ. ق.

٤ـ عبدالله‌بن عامردمشقی متوفی ۱۱۸ هـ. ق

۵ـ عاصم‌بن ابی‌النجود متولد۷٦ و متوفی ۱۲۸ هـ. ق

٦ـ حمزةبن حبیب‌الزیات متولد ۸۰ و متوفی ۱۵۸ هـ. ق

۷ـ علی‌بن حمزةالنحوی متولد ۱۱۸ و متوفی ۱۸۹ هـ. ق

و هریك از قاریان فوق دو راوی داشته‌اند که مجموعاً چهارده راوی قرآن با چهارده روایت در قرائت‌قرآن موردنظربوده وحافظ با اطلاع از نحوهٔ روایت و قرائت هریك قرآن را در چهارده روایت می‌خوانده است‌که میگوید:

عشقت رسدبفریاد، ارخود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی درچارده روایت ۹٤

چاردساله ـ ص.م. (= چهارده ساله) ر ك: چهارده ش(۱) و (۲)

چارسو ـ ا.م. جهات اربعه (ع) چهار جهت چهارظرف

زلفت هزاردل بیکی تارمو ببست
راه هزار چاره‌گر از چارسو ببست ۳۰

چاره ـ ا. (بفتح را) حیله. مکر. تدبیر. علاج (ع) گزیر. درمان. پهلوی: çarak

۱ـ راهی است راه عشق‌که‌هیچش کرانه نیست
آنجا جزآنکه جان بسپارند چاره نیست ۷۲

۲ـ غم هجران تورا چاره ز جایی بکنم ۳۷۷

۳ـ مرا و جز مرا چاره تو دانی (خانلری ۱۰۵۰)

٤ـ گفتم من سودا زده را چاره بساز
(خانلری ۱۱۰۱) ق: کار بساز/ ۳۸ ص

۵ـ می‌شد آنکس‌که جز او چارهٔ من کس نشناخت
(خانلری ۱۰٦۳)

۶ـ بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم؟ ۳۵۰

۷ـ اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست ۴۰۳

۸ـ کنون چه چاره که دربحر غم بگردابی ۲۹۷

۹ـ چاره آنست که سجاده به می بفروشیم ۳۷۶

۱۰ـ عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی ۴۸۴

۱۱ـ خدایا، چاره بیچارگانی (خانلری ۱۰۵۰)

۱۲ـ صبا، گر چاره داری وقت وقت است ۱۳۷

۱۳ـ لیکن چه‌چاره با بخت‌گمراه ۴۱۷

چاره بودنـ مص.م. ش (۱) و (۷) و (۸) و (۹) و (۱۰) و(۱۳)

چارهٔ تیره شب وادی ایمن ـ ر ک: وادی ایمن

چاره داشتنـ مص. م. ش(۱۲)

چاره ذوق حضورـ اضـ ـ و تتابع
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور ۱۴۳

چاره جستنـ مص. م.
کدام در بزنم، چاره از کجا جویم ۳۷۹

چاره خلاص بودن ـ مص.م. رک: چاره. ش(۷)

چاره دانستنـ مص. م. ر ک: چاره. ش(۳)

چاره ساختنـ مص. م.
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده؟ ۴۲۵

چاره شناختنـ مص. م. ر ک: چاره ش(۵)

چاره‌کردنـ مص.م. ر ک: چاره ش(۲) و (۵) و (۶) و:

۱ـ کجا روم چکنم چون روم چه چاره کنم؟ ۳۵۰

۲ـ دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من

۳ـ ز هجر ووصل تو در حیرتم چه چاره کنم (خانلری ۴۴۳)

و ر ک: چارهٔ مخموری‌کردن

چاره‌گرـ ص. م. ر ک: چارسو

چاره وچارـ تن وجناس مزیل. ر ک: چارسو

چاره‌وچاره‌گرـ تن. ر ک: چارسو

چارهٔ مخموری کردنـ مص. م.
مژدگانی بده، ای دل، که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد وچاره مخموری‌کرد ۱۴۱

چارهٔ هجرانـ
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن ۳۸

چاشنیـ ا. (بسکون شین) مزة. نموذج (ع) پهلوی: چاشنیك çashnik

و چشنی و چشنیك. اندکی از شراب و طعام را گویند که برای تمییز کردن بچشند. مزه هم آمده (برهان و ذیل) . مقدار کم شیرینی یا ترشی یا هرچیزدیگر که به غذا اضافه کنند تا خوش طعم شود. نظامی‌گنجوی. «چاشنی گیر» بمعنی طباخ یا متصدی امر طبخ ویا ساقی (؟) آورده:

بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب
فـرستادش ز شربت‌هـای جلاب
(گنجینه/٤٤)

«چـاشنی قند» در شعـر خواجـه بمعنی مزه شیرین قند است و مطبوعیت آن:

از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر
زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست ٤٦

چاشنی‌قندـ اضافه نسبت و بیان نوع ر ك: چاشنی

چاكـ ا. شق. قطعة (ع) شکاف و تـراك. رخنـه. پـاره. شکسته . شکافته

١ـ ای گل، این چاك گریبان تو بی‌چیزی نیست ٧٥

٢ـ ر ك: پیراهن چاك . پیراهن. ش (٥)

٣ـ چاك خواهـم زدن این دلق ریائی، چکنم؟ ٣٦٧

٤ـ ز دوستان‌تو آموخت درطریقت مهر
سپیده‌دم که صبا چاك زد شعار سیاه ٤١١

٥ـ خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك... ر ك: خورشیدخاوری

٦ـ ر ك: جامهٔ چاك

٧ـ ر ك: گریبان چاك‌کردن

چاك زدنـ مص. م. ر ك: چاك . ش (٣) و (٤)

چاك شدنـ مص. م.

دامنی گر چاك شد درعالم رندی چه باك؟ ٢٤٠

چاك‌كردنـ مص. م.

کنم چاك از گریبان تا بدامن ٣٨٩

چاك‌گریبانـ اضافه اختصاص یا نسبت یانوع. ر ك: چاك ش(١)

چاكرـ ص. (بکسر یا بفتح‌کاف) عبد. اجیر. خادم (ع) نوکر. بنده. خدمتکار. فرمانبر . فرمانبردار . معرب آن «شاکر» الشاکریه، گروه مخصوص از محافظین و قراولان درگاه خلفای عباسی بوده‌اند .

چاکران جمع. پهلوی و دری: ridak

١ـ چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست ٦١

٢ـ چو حافظ چاکر وهندوی‌فرخ (خانلری ٩٥) ق: بنده و هندوی فرخ ٩٩

۳ـ عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد ۱۰۸

۴ـ اگرچه یادش از چاکر نباشد ۱۶۲

۵ـ بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم ۳۶۱

۶ـ که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

۷ـ چو بندگان بگریزند وچاکران بجهند

۸ـ کز چاکران پیر مغان کمترین منم

چاکرانـ ج. ر ك: چاکر. ش (۷) و (۸)

چاکران پیرمغانـ ش(۸)

چاکر دوستـ ش (۱)

چاکر دولتخواهـ ش (۵)

چاکر دیرینهـ ش (۶)

چاکر طغراکشـ ش (۳)

چاکر و بندهـ ش (۵)

چاکر و غلامـ ش (۱)

چاکر و هندوـ تن و ترادف. ر ك: چاکر. ش (۲)

چاکریـ حا.مص.عبودیت. خدمت (ع) . بندگی. فرمانبری . چاکر بودن. چاکری کردن

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند

اقرار بندگی کن و اظهار چاکری ۴۵۱

چالاكـ ص. جلد. سریع. نبیه(ع) چست. چابك. زرنگ (بمعنی بلند هم آمده)

۱ـ تذروطرفه من گیرم که چالاکست شاهینم ۳۵۶

۲ـ ر ك: مشاطه چالاك طبع . قامت چالاك

چالاك ترـ ص. تفضیلی.

زانکه چالاك تر از این حرکت باد نکرد ۱۳۸

چالاکی و چستیـ ا. مص. تن و ترادف

۱ـ درمذهب طریقت خامی نشان کفرست

آری، طریق دولت چالاکی است و چستی ۴۳۴

۲ـ دع التکاسل تغنم فقدجری مثل

که زاد راهروان چستی است و چالاکی ۴۶۱

چاهـ ا. (= چه) بئر. حفره.جب. رس(ع) اوستا: çât وپهلوی: گودال. مغاك. چال. وبا تخفیف: چه. (ر ك: چه)

۱ـ شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت

دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم؟

تلمیح و اشاره است بداستان بیژن و منیژه و اشاره به بهم خوردن روابط شاعر با شاه شجاع

و ر ك: تهمتن
۲ـ وانکه سر چاه را به عنبر بگرفت ۳۷۷ ص
چاه درراه بودن ـ مص. م.
۱ـ مبین به‌سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی‌روی، ایدل، بدین‌شتاب، کجا؟! ۱۱
۲ـ براهت‌اندرچاهست سرنهاده مشو (خانلری ۱۰۸۹)
۳ـ ر ك: قعر چاه و اوج ماه
٤ـ ر ك: از چاه درآمدن و بدام افتادن
چاه ذقن ـ اضافه تشبیهی. تشبیه صریح. چاه زنخدان. فرو رفتگی چانه و برآمدگی آن . ذقن در اصطلاح امری را گویند که موافق طبع سالك باشد درکشف اسرار و چون این امر به‌مشکلی برخورد که مانع ازآن کشف شود چاه ذقن یا چاه زنخ (زنخدان) گویند
در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دوصد غلام دارد ۱۱۸
(خانلری: در چاه زنخ ۱۱۵)
چاه زنخ ـ اضافه تشبیهی. چاه ذقن. چاه زنخدان. ر ك: چاه زنخدان. ش(۹) و ر ك: چاه ذقن
چاه زنخدان ـ اضافه تشبیهی. و فرورفتگی چانه. چاه ذقن و چاه زنخ.

۱ـ ...آبروی خوبی ازچاه‌زنخدان شما ۱۲
۲ـ کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هرطرف
صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغب است ۳۱
۳ـ جان علوی هوس‌چاه زنخدان تو داشت... ۱۵۲
٤ـ خون‌مرا بچاه زنخدان‌یاربخش ۲۷۵
۵ـ حلاوتی‌که ترا در چه زنخدان است
بکنه آن نرسد صدهزارفکر عمیق ۲۹۹
٦ـ ای دل، گر ازآن چاه زنخدان بدرآیی
هرجا که روی زود پشیمان بدر آیی ٤۹٤
۷ـ دلها همه درچاه‌زنخدان‌انداخت
وآنکه سر چاه را بعنبر بگرفت ۳۷۷/ص
۸ـ چشمه آب حیاتست دهانت ، اما
بر لبش چاه زنخدان تو بی‌چیزی نیست منسوب
۹ـ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کزچاه برون‌آمد ودر دام افتاد ۱۱۱
۱۰ـ بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که

می‌آرد
نشان یوسف دل ازچه زنخدانش
۲۸۰
و ر ک: سیب زنخدان

چاه‌صبر - اضافهٔ تشبیهی درتلمیح و اشاره بداستان بیژن ومنیژه . چاه صبر بجای چاه بیژن آمده
سوختم در چاه صبر از بهر آن
شمع چگل
شاه ترکان فارغست از حال ما،
کو رستمی؟ ۴۷۰
و شمع چگل . بجای منیژه دختر افراسیاب (شاه ترکان) و ر ک: چاه

چاه طبیعت - اضافهٔ تشبیهی . قالب تن و زندگی جسمانی است و نیز دنیا (استعاره)
پاك و صافی شو و ازچاه طبیعت
بدرآی... ۴۲۳

چاه یوسف - چاهی که یوسف را « برادران غیورش » در آن افکندند و آن در یکی اراضی اردن بوده است. وتلمیح واشاره به‌آن واقعه وآن داستان

۱- ببین بسیب زنخدان تو چه
میگوید
هزار یوسف مصری فتاده درچه
ماست ۲۳

۲- پاك و صافی شو و از چاه
طبیعت بدرآی
که صفایی ندهد آب تراب‌آلوده
۴۲۳

چپ - ا. و ص. (بفتح چ) یسار (ع) مقابل راست (یمین)

۱- درآن مقام که سیل حوادث از
چپ و راست
چنان رسدکه امان از میان کران
گیرد قلب

۲- شیشه بازی سرشکم‌نگری از
چپ و راست
گر برین‌منظر بینش نفسی‌بنشینی
۴۸۴

چپ و راست - (تن) یسار ویمین (ع) ش(۱) و (۲)

چتر - ا. (بفتح اول و سکون دوم) آلتی قارچ مانند که برای‌محافظت از آفتاب بر بالای سر گیرند و هر چیزیکه مانند آنست . چهاترا. وسیله پوشاندن وحفاظت سانسکریت: چهاترا پهلوی شتر çhatr درفش شاهی

چتر بر سحاب زدن - مص . م. ر ک: ترك کلاه

چترگل - اضافه‌تشبیهی. تشبیه صریح. چترگل بر سر کشی ای
مرغ خوشخوان غم مخور ۲۵۵

چتری بلند -
ر ک: اطلس مقرنس

چرا - (بفتح اول) لم. لماذا. نعم (ع) قید پرسش. و جواب

چرا بصد غم وحسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد ۱۱
قکیج
۲ـ چرا که حال نکو در قفای فال نکوست ۵۸
۳ـ چرا نه درپی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاك سر کوی یار خود باشم ۳۳۷
٤ـ از آستان پیر مغان سر چرا کشم؟ ۳۹
٥ـ چراکه شیوهٔ آن‌ترك دل سیه دانست ٤۷
٦ـ چرا زکوی‌خرابات‌روی‌برتابم؟ ۷٦
۷ـ گدا چرا نزنـد لاف سلطنـت امروز ۷۹
۸ـ چرا چون‌لاله خونین‌دل‌نباشم؟ ۱۳۷
۹ـ پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشنم؟ ۳۷٥
۱۰ـ دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا؟ ٤۸۰
چراکه ـ ش(۲) و (٥) و:
چراکه مصلحت‌خود درآن نمی‌بینم ۳٥۸
چراکه طالع وقت آن‌چنان نمی‌بینم ۳٥۸
چــرا که وعده تو کردی و او بجا آورد ۱٤٥
چرا از ـ
چرا زکوی خرابات روی برتابم؟ ۷٦
چرا بهـ چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری؟ ٤٥۲
چرا به‌یك نـی قندش نمی‌خرند آنکس ٤۷۱
چرا چونـ چرا چون لاله خونین دل نباشم ۱۳۷
چرا نه ـ ر ك: چرا ش(۳)
چرایی ـ
از خاك برآیند تو در خاك چرایی
(خانلری ۱۰۹۲)
چراـ ا. (بفتح اول) رعی. ارتفاع. رتوع . اجترارالعلف (ع) چر. پهلوی: çrak چرچیدن . چر در چراگاه (مرتع)
چراگاهی ندارد خرم و خوش ۳٥٤ ص
چراگاهـ ا. م. مرتع. (ع) ر ك: چرا
چراغـ ا. (بکسر اول) مصباح. سراج. شمعة(ع) پهلوی: çerâgh
در اصطلاح وسیلهٔ هدایت.
۱ـ از چراغ تو به‌خورشید رسد صد پرتو ٤۰۷
۲ـ پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟ ۲۲۸
۳ـ عقل می‌خواست کزان شعله

چراغ افروزد ۱۵۲
و ر ك: چشم و چراغ- آتش تور
چراغ افروز- ص. م. م. چراغ افروزنده
چراغ افروز چشم ما، نسیم زلف جانان است ۴۷۴
با توجه باینکه نسیم چراغ را خاموش می‌کند
چراغ افروختن- مص. م. ر ك: چراغ ش(۳)
چراغ براه باد نهادن- مص. م. و ضرب‌المثل درباره کار بیهوده و باطل است
ببوی مژده وصل تو، تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن‌چشم ۳۳۹
چراغ برافروختن- مص. م. ر ك: چراغ دل
چراغ برکردن- مص. م. باایهام ۱- هدایت‌کردن ۲و۳- چراغ‌روشن کردن
۱- درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی ۴۸۳
۲- ببام‌قصر برآ وچراغ‌مه برکن ۳۹۷
۳- دگر زند مغ آتشی می‌زند
ندانم چراغ که بر می‌کند

۳٦۰ ص
که اشاره برسمی‌بوده درآتشکده‌ها بوسیلهٔ مغان بهنگام‌مردن شخصی و برافروختن آتش و چراغ؟
چراغ‌تو- اضافه استعاری. ر ك: چراغ. ش(۱) و (۲)
چراغ جام- اضافه‌تشبیهی. تشبیه جام به چراغ یا اضافهٔ استعاری تشبیه باده و شراب و می‌به چراغ
بی‌چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست... ۲۱۸
چراغ چشم- (= چراغ دیده). اضافهٔ تشبیهی. صاحب برهان گوید کنایه از فرزند است ودکتر معین در «ذیل» گفته است: نظیر «قرةالعین» در عربی است. در شعر خواجه مقصود چشم‌است‌که بچراغ مانند شده.
۱- ر ك: چراغ براه باد نهادن
۲- گر باد فتنه هردوجهان‌را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست ٦۰
چراغ خلوتیان- اضافه‌اختصاص. شمع یا هروسیلهٔ روشنایی برای خلوت‌گزیدگان ونیز استعاره بجای رخ یار.
ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت
کارچراغ‌خلوتیان بازدرگرفت ۸٦

چراغ داشتنـ مص. م. چراغ گرفتن . هدایت کردن

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگرآنکه شمع رویت برهم چراغ دارد ۱۱۷

چراغ دلـ اضافه تشبیهی

زکلکوی یارمی‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی، چراغ‌دل برافروزی ٤٥٤

چراغ دل برافروختنـ مص. م. هدایت شدن. بینا و بصیر شدن ر ک: چراغ دل

چراغ دیدهـ (= چراغ چشم) ۱ـ اضافهٔ تشبیهی ۲ـ اضافهٔ لامیه. چراغ برای دیدن. اضافهٔ استعاری (استعاره مکینه) بجای نوردیده (قرةالعین)

۱ـ بخاك پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی‌رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم ۳۲۲

۲ـ چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی
انیست خاطر امیدوار من باشی ٤٥٧

۳ـ چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بدودمان‌گیرد قکط

چراغ دیده‌محمودـ اضافه‌استعاری نوردیده محمود. قرةالعین‌محمود. اشاره به شاه شیخ ابواسحق که فرزند شرف‌الدین محمود شاه اینجو بوده (ر ک: محمود) وتلمیح و اشاره به ایازبن ایماغ غلام سلطان محمود غزنوی و مورد علاقهٔ او

چراغ روشن چشمـ اضافهٔ‌تشبیهی وا تتابع

... براه باد نهادم چراغ روشن چشم ۳۳۹

چراغ رویـ اضافه تشبیهی

چراغ روی‌تورا شمع‌گشت‌پروانه... ٤۲۷

چراغ سحرگهانـ چراغ سحرگاه. اضافه استعاری وکنایه از آفتاب.

نکال شب که کند درقدح سیاهی مشك
در او شرار چراغ سحرگهان‌گیرد قکز

چراغ‌صاعقهـ اضافهٔ تشبیهی

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او ٤٠٥

چراغ‌کنشتـ اضافهٔ اختصاص و استعاره و بیان نوع. (چراغ کنیسه.)

وفا مجوی زدشمن‌که پرتوی‌ندهد

چو شمع صومعه افروزی ازچراغ کنشت ۷۹

اشاره و تلمیح است به ارتباط دین ترسایان با دین یهود که دین نصاری دنباله و زائده‌ایست از دین یهود و چیز تازهٔ نیاورده برخلاف دین اسلام «چراغ مصطفوی» که قوانین موضوعی دارد.

چراغ کنشت و شمع صومعه – تن و تلمیح. ر ک: چراغ کنشت

چراغ مرده و شمع آفتاب – مقایسه و بیان استبعاد در تشبیه

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد

چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا ؟! ۲

چراغ مصطفوی باشرار بولهبی – تن و اضافهٔ استعاری. هدایت مصطفوی وکفر یا رزالت بولهبی.

درین چمن گل بیخار، کس نچید آخر

چراغ مصطفوی باشرار بولهبی است ۶٤

چراغ مه – اضـ تشبیهی. ر ک: چراغ برکردن. ش(۲)

چراغ مه برکردن – مص. م. چراغ‌ماه روشن‌کردن ر ک: چراغ برکردن ش(۲)

چراغ می – ا ضـ – تشبیهی

ساقی چراغ می بره‌آفتاب دار

٤١٣

چراغی – با یاء وحدت ۱– ر ک: آتش طور ۲– ر ک: چراغ بر کردن

۳– هر بامی چراغی برفروخت

چون تمام افروخت بادش دردمید ۳٦۷ ص

چرخ – ا. (بفتح‌اول وسکون راء). فلك. سماء. (دایره. قوس تمام. صقر) (ع) آسمان

۱– سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد ٦٤

۲– ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ... ۱۰۱

۳– برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن ۲۹۳

٤– که اگر دم‌زنم ازچرخ بخواهد کینم ۳۵۵

۵– روزیکه چرخ ازگل‌ما کوزه‌ها کند ۳۹٦

٦– ازچرخ بهرگونه همی‌دار امید ۳۷۹

و ر ک: دوران چرخ. مه چرخ بازی چرخ. گنبدچرخ. جورچرخ. چرخ فلك. مهر چرخ . خنگ چوگانی چرخ. مدار چرخ. خیال چرخ. بانگ چرخ. سکه دولت. عکس تیغ. تیر چرخ. ماه چرخ. عناد چرخ. گردش چرخ. در چرخ کشیدن.

چرخ برهم زدنـ مص. م.
چرخ برهم زنم، ار غیـر مرادم گردد... ۳۰

چرختـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر. رك: خنگ چوگانی چرخ

چرخشـ ا ضـ ـ اسم به ضمیر. ر ك: چرخ زهره

چرخ حقه‌باز ـ ا ضـ ـ وصفی. (انجوی ٦/٣٤)

چرخ زنانـ ص. م. صفت حالیه. درحال چرخ زدن.
کمتر از ذره نه‌ای، پست مشو، مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان ۳۸۷

چرخ زهرهـ اضافهٔ اختصاص. یا نسبت. فلك زهره. فلك سوم.
ز چرخش دهد زهره آواز رود ۳۵۸ ص

چرخ سفلهـ اضافه موصوف به صفت یا اضافهٔ وصفی.
زلفش کشید باد صبا، چرخ‌سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد ۲۲۹

چرخ شعبده‌بازـ ا ضـ ـ وصفی
تو عار خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز ۱۵۵

چرخ عطاردـ اضافه اختصاص یا نسبت. فلك عطارد. فلك دوم
رسد زچرخ‌عطارد هزار تهنیتت..
چو فکرتت صفت امرکن فکان‌گیرد قلا/ص

چرخ علمـ اضافهٔ استعاری. مقام بلندعلم ویاآسمان علم (ویااضافهٔ تشبیهی)
برچرخ علم ماهی و برفرق ملك تاج... ر ك: تاج. ش(۱)

چرخ فلك ـ اضافه نسبت یـا اختصـاص. گـردش فلك. دور آسمان
... من نه‌آنم که زبونی کشم از چرخ فلك ۳۰۱

چرخ‌فیروزهـ اضافهٔ بیان جنس یا نوع و تشبیه.
۱ـ روی خاکی و نم چشم مـرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین‌کهگل کرد ۱۳٤
۱ـ ز جام گل دگر بلبل، چنان مست می لعل است
که زد برچرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی ٤٥٤

چرخ‌کبودـ اضافه‌وصفی. آسمان کبود
۱ـ غلام همت آنم کـه زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق‌پذیرد،آزادست ۳۷
۲ـ گر مساعد شودم دایره چرخ

کبود
هم بدست آورمش باز بپرگاردگر ۲۵۲

چرخ مینایی — اضافه وصفی. یا بیان نوع
چرخ برنگ مینا. آسمان آبی رنگ
همیشه باد جهانش بکام و ز سر صدق
کمر بـه بندگیش بسته چـرخ مینایی ۳۷۳ص

چرخ‌هشتم— اضافه‌وصفی. وصف با صفت شماره‌ای ترتیبی «هشتم» فلك هشتم فلك ثوابت.
عجب علمیست، علم هیأت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین‌است ۵۵

چرده — ا. (بفتح اولّ و سوم) چهره. (چرزه وچرته هم گفته‌اند) (فرهنگ عمید) ر ك: سیاه‌چرده

چست— ص (بضم اول و سکون سین) جلد. محکم. سریع. ضیق. حاد (ع). چابك. چالاك. زرنگ. چستی: چالاکی و زرنگی
۱— ... آری طریق دولت چالاکی است و چستی ۴۳۴
ر ك: چالاکی وچستی. ش(۱)
۲— که زاد رهروان چستی است و چالاکی ۴۶۱

چستی و چالاکی— تن و ترادف. ر ك: چست. ش(۱)و(۲)

چسان— (بکسر اول) قیدپرسش (چه + سان) چگونه ر ك: چه و سان

چشاندن— مص. ر ك: چشانیدن

چشانیدن— مص. (بفتح‌اول) اذاقه (ع) چشاندن متعـدی چشیدن. کمی ازچیزی را به‌کسی‌خوراندن برای تعیین طعم و مزه. چاشنی اسم است برای چشیدن‌وچشانیدن (ر ك: چاشنی)
منکران را هم ازین می بچشان ۲۴۹
و ر ك: چشیدن

چشم— ا. (بفتح‌اول وسکون‌دوم) عین. طرف. بصر. باصره (ع) پهلوی: çashm اوستایی: çashman عضو بینایی. مجازاً بمعنی حیا، (= نقطهٔ شرم) ودر اصطلاح شهود حق در اعیـان موجودات و استعداد این اعیان و نیز استغناء از لوازم آنان است
۱— دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است ۳۸
۲— سرو چشمی چنین دلکش تو گویی چشم ازو بردوز؟ ۱۴۹
و ر ك: آب چشم. مـردم چشم. مردمك چشم. به چشم دیـدن. — چراغ چشم. ازچشم برفتن. نور چشم. گوشه چشم. گلشن‌چشم. روزن چشم. غلام چشم . شیوهٔ

چشم. درچشم‌گشودن. سحرچشم. تیر چشم. سیه چشمان. کاسهٔ چشم. هفت‌خانه چشم. یادچشم. چراغ چشم. ازچشم‌خود پرسیدن. فریب چشم. افسون‌چشم. چشمهٔ چشم. خونابهٔ چشم. ابلق چشم. آب دل و چشم. دو چشم بخواب رفتن. فروغ بچشم. مخزن چشم. گوشه معین چشم. دامن چشم. ناوك چشم. بچشم‌کردن. کرشمهٔ چشم... فتنه چشم. برابر چشم بودن.

چشم آسایش ـ اضافه استعاری توقع وانتظارآسایش. چشم‌آسایش که دارد از سپهر تیزرو ۴۷۰

چشم آلوده‌نظر ـ ا ضـ ـ وصفی. ر ك: آلوده ش(۵)

چشم آهوانه ـ اضافه وصفی و تشبیه ر ك: **آهوانه** و چشم جاودانه

چشم امل ـ اضافه استعاری. ر ك: امل ش (٤)

چشم باده‌پیما ـ اضافه وصفی. چشم مست. ر ك: باده‌پیما.

چشم بخت ـ اضافه استعاری. بجای چشم زخم بخت

از چشم بخت خویش مبادت‌گزند از آنك
در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای ٤٢٤

چشم بد ـ اضافه وصفی. چشم زخم (عین‌الکمال) (و نیت بد، خیال بد

۱ـ چشم بد دور کزان تفرقه‌ات بازآورد... ر ك: تفرقه. ش(۱)

۲ـ خوش خرامان میروی، **چشم** بد از روی تو دور ۹۲

۳ـ هرآنکه روی‌چو ماهت بچشم بد بیند
برآتش تو بجز جان او سپندمباد ۱۰٦

٤ـ دیگرزشاخ سرو سهی، بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی **گل** بدور ۲٥٤

٥ـ ای ملك‌العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش‌دار گوش ۲۸٤

٦ـ آن‌شد‌که چشم‌بد نگران‌بودی ازکمین
خصم از میان برفت و سرشك ازکنار هم ۳٦۲

۷ـ چشم بد دور زخال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه وخورشید **گرو** ٤٠۷

۸ـ آب وآتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌ای ٤۲۲

۹ـ بازآ که چشم بد زرخت دفع می‌کند.. ۴۵۹

۱۰ـ ... چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی ۴۷۲

چشم بد دورـ جمله دعایی است. ر ک: چشم بد. ش(۱) و (۲) و (۴) و (۷) و (۸) و (۱۰)

چشم بد دفع کردن ـ مص. م. ر ک: چشم بد. ش(۹)

چشم بردوختنـ مص. م. صرف نظر کردن. نادیده گرفتن

سروچشمی چنین دلکش، توگویی چشم ازو بردوز؟! ۱۴۹

چشم بیمارـ اضافه وصفی یابیان نوع. چشم نیمه مست . و چشم دردمند یا چشم عاشق و درانتظار

۱ـ شکرچشم تو چه‌گویم که بدان بیماری ۲۸۷

۲ـ چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد ۳۱۰

۳ـ که پیش چشم بیمارت بمیرم ۳۳۲

۴ـ بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم ۳۵۴

۵ـ چشم تو خدنگ ازسپر جان گذراند

بیمار که دیدست بدین سخت کمانی ۴۷۵

۶ـ دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم ۳۱۴

چشم‌بیناـ اضافهٔ بیان نوع ووصف سرای مدرسه و بحث علم وطاق و رواق

چه سود؟ چون دل دانا و چشم بینا نیست ۳۶۱

چشم پاک ـ اضافهٔ بیان نوع و وصف

اورا بچشم پاك توان دید چون هلال ۷۲

چشم پرخمارـ اضافهٔ بیان‌نوع و وصف چشم‌مخمور. چشم‌مست و چشم خمار در اصطلاح سترکردن تقصیرات سالك است در سلوك، لیکن کشف آن بر ارباب کمال که ازو اکمل و اعلی و اجل باشند ، گاه روشن برایشان باشد، وگاه نه (عراقی)

در چشم پرخمارتو پنهان فسون سحر ۳۹۴

چشم پرعتابـ اضافه بیان نوع و وصف

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش

که شد زشیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل ۳۰۵

چشم پرنیرنگ ـ اضافه بیان نوع ووصف

باچشم‌پرنیرنگ او، حافظ، مکن آهنگ او

کان طرهٔ شبرنگ او، بسیار

طراری کند ۱۹۱
چشم ترک ـ اضـ ـ نسبت وبیان نوع ووصف ـ (چشم تنگـ). در اصطلاح ستر احوال وکمال سالك و علو مرتبهٔ اوست چنانکه غیراز خدای برآن‌واقف‌نباشد واین کمال مستوری است (عراقی)
غلام چشم آن ترکم که در خواب
خوش مستی... ۴۱۲
و «ترك دل سیه» نیز چشم ترك است ودراصطلاح‌نیز به‌همین‌معنی است و ر ك: ترك دل سیه
چشم تردامن ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. چشم‌فاسق وآلوده وگناهکار ر ك: تردامن
چشم تو ـ ا ضـ ـ اسم به‌ضمیر ۱ـ ر ك: شیوهٔ چشم. یاد چشم. دل بردن. و چشم جادو(۱)
و: ۱ـ فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
۲ـ من از چشم تو ای‌ساقی‌خراب افتاده‌ام لیکن ۳۷۰
چشم جادو ـ اضـ ـ بیان‌نوع ووصف چشم جادوی. چشم جادوگر
۱ـ چشم جادوی تو عین سواد سحر است ۳۶
۲ـ خرابم‌می‌کندهردم فریب‌چشم جادویت ۹۵
۳ـ ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد
(ترجمهٔ شرح سودی/۵۶)
چشم جادوانه ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف (مست وعابد فریب)
۱ـ قیاس‌کردم وآن چشم جادوانهٔ مست ۲۱۵
۲ـ آن چشم جادوانه عابد فریب بین ۲۲۵
چشم‌جهان ـ اضـ ـ استعاری. رك: چشم مست. ش(۱۲)
چشم جهان‌بین ـ ا ضـ بیان نوع و وصف چشم جهان بیننده
۱ـ دیدن روی ترا دیده جان‌بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست ۵۲
۲ـ تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت ۸۲
۳ـ خاك ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت ۸۹
٤ـ آنکه روشن شد جهان بینش بدو
میل درچشم جهان‌بینش کشید ۳٦۷/ص
چشم حافظ ـ ا ضـ ـ اختصاص یا نسبت. ر ك: بام‌قصر. ش(۲)
چشم‌حسود ـ اضـ ـ بیان‌نوع‌ووصف

چشم رشکین. در مینوخرد «چشم ارشکمیك» درمعنی‌رشك‌باچشم یا حسادت با چشم آمده (پرسش۳٦ بند ۲۹)

۱ــ یارب، این نوگل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش ۲۸۱

۲ــ آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد ۱۳٤

چشم حسود چمنــ اضافه وتتابع ر ك: چشم حسود ش(۱)

چشم حسود مه چرخــ اضافهٔ وتتابع ر ك: چشم حسود. ش(۲)

چشم حقارتــ اضافه اقترانی

۱ــ مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که آبروی شریعت بدین‌قدر نرود ۲۲٤

۲ــ مکن بچشم حقارت نگاه درمن مست
که نیست معصیت وزهد بی‌مشیت او ٤۰۵

چشم‌خلقــ اضافهٔ اختصاص‌ونسبت
به‌چشم خلق عزیز جهـان شود حافظ ۳۰۰

چشم‌خماریــ اضافه وصفی وبیان نوعــ چشم خمارآلود. چشم نیمه مست. چشم‌بیمار ودراصطلاح‌پرده پوششی بـر تقصیر سالك است بنحویکه آن تقصیر گاهی برارباب کمال که از او اکمل و اعلی واجل باشند روشن‌گردد. (عراقی)

راه دل‌عشاق زد آن چشم خماری ۱۵

چشم خودــ اضافه اسم به ضمیر
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد ۷۲

چشم خوشــ اضافه. بیان نوع. و وصف‌چشم خوش‌نگاه. چشم‌جذاب و زیبا

۱ــ نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام دارد ۱۱۸.

۲ــ لفظی فصیح‌شیرین، قدی‌بلند چابك
روئی لطیف زیبا، چشمی خوش کشیده ٤۲۵

چشم خوش کشیدهــ ا ضـ ــ بیان نوع و تتابع ر ك: چشم خوش

چشم خون‌افشان ــ اضافه وبیان نوع ووصف

مرا چشمی است خون افشان ز دست آن کمان ابرو ٤۱۲

چشم خونینــ اضافه وصفی
ببار ای شمع اشك از چشم خونین ۳۸۹

چشم داشتنــ مص. م. (ترقب.

تربض . ترصد) . توقع . انتظار (ع). آرزو کردن. خواهش کردن
۱ــ ما زیاران چشم یاری داشتیم.. ۳۶۹ ر ك: پنداشتن. ش (۳)
۲ــ گر بسر منزل سلمی رسی ، ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش ۲۸۱
۳ــ عاقبت چشم مدار ازمن میخانه نشین ۳۱٤
٤ــ همچنان چشم گشاد ازکرمش میدارم ۳۲٤
٥ــ چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی ٤٥۸
٦ــ اینکه در دلق ملمع طلبی نقد حضور
چشم سری عجب از بیخبران میداری ٤٥۰
(چنین است دراکثر نسخ بعضی دیگر سیری ، پارهٔ دیگر خیری. ق: ح۲)
۷ــ صد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد ۱۳۸
چشم دریده ــ ص. م. بی‌آزرم. بی‌حیا.
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم‌دریده ادب نگاه ندارد ۱۲۷
چشم دشمنانــ اضافه اختصاص یا نسبت
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید، اما
برچشم دشمنان تیر از این کمان توان زد ۱٥٤
چشم دل سیهــ اضافه بیان نوع و وصف و ایهام چشم سیاه، و چشم بیرحم و سیاه دل
دیدم وآن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد ۱۲۷
چشم دلفریبــ ا ضـ ــ بیان نوع و وصف
تاکی کشم عتیبت. از چشم دلفریبت ٤۲٥
چشم‌دلکشــ اضـ ــ بیان نوع وصف ر ك: چشم بردوختن.
چشم رضاــ ا ضـ ــ عین الرضا (ع) «و عین الرضا عن کل عیب کلیلة» ر ك: رضا (۸)
چشم زخمــ ا ضـ ــ مقلوب. زخم چشم (عین الکمال)، زلق بصر (ع)
۱ــ ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است... ر ك: تعویذ
۲ــ ... یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار و ۲٤
سر نگه‌داشتن و رازداری
چشم‌سرــ اضـ ــ اختصاص. انتظار انتظار سر و راز
اینکه در دلق ملمع طلبی نقدحضور
چشم سری عجب از بیخبران میداری ٤٥۰

(ر ك: چشم سیری و چشم خیری)

چشم سکندر ـ ا ضد ـ اختصاص.
ر ك: آب حیوان. ش(٦)

چشم سوختن ـ مص.م. کورشدن چشم، از دست رفتن بینایی
سرم ز دست بشد، چشم‌ازانتظار بسوخت ٤٩١
(و ر ك: مردم چشم و خرقه بشکرانه سوختن)

چشم سیاه ـ (= چشم سیه). اضـ. وصفی. و «سیه‌چشم» صفت‌مرکب و اضافه مقلوب

١ـ ندانم ازچه سبب رنگ‌آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا ٤

٢ـ شرم ازآ نچشم سیه بادش و مژگان دراز ٥١

٣ـ برآن چشم سیه صدآفرین‌باد ٥٥

٤ـ ر ك: آهوی مشکین. ش(٢) و (٣)

٥ـ ر ك: آهوی وحشی. ش (١)

٦ـ مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار ١٩٣

٧ـ ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو ٤٠٩

٩ـ گرچه خون می‌چکد از شیوه چشم سیهش ٢٨٩

(ر ك: سیه چشم)

چشم سیری ـ حا. مص. م. (انجوی ٥/٢٥٠) بجای چشم‌سری ر ك: چشم سر) و بعضی نسخ دیگر: چشم خیری)

چشم‌شاهددلبند ـ ا ضد. اختصاص یا نسبت. و تتابع

مستی بچشم شاهد دلبندما خوش است
زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما ١١

چشم شوخ ـ ا ضد ـ بیان نوع

١ـ ز چشم شوخ‌توجان کی توان برد ٥٥

٢ـ دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش ٩٧

٣ـ از چشم شوخش ایدل، ایمان خود نگه‌دار ١٧١

چشم‌شهلا ـ اضـ ـ بیان‌نوع‌ووصف چشم میشی و سیاه و مایل به کبودی چشم زیبا و دلفریب. (رك: شهلا) و در اصطلاح ظاهرکردن احوال و کمالات و علو مرتبهٔ سالك بر سالك و غیر او و منبع شهرت ازین مقام خیزد واز مکر خالی وکم باشد (عراقی)

گو نگاهی‌کن که پیش چشم شهلا میرمت ٩٢

چشم شیرن‌گیر ـ ا ضد ـ بیان‌نوع و وصف. چشم شیر شکار

گفت چشم شیرگیر و غنج آن

آهو ببین ۴۰۲
چشم صراحیـ اضافهٔ استعاری
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه
خونریز است ۴۱
چشم طلبـ ا ضـ ـ اقترانی
۴۵
چشم طلب برآن خم‌ابرو نهاده‌ایم
چشم عقلـ ا ضـ . استعاری
۳۶۵
چشم عنایتـ اضـ ـ اقترانی
۱ـ مگیر چشم عنایت زحال‌حافظ
باز قکج
۲ـ چشم عنایتی بمن دردنوش
کن ۳۹۸
چشم غم پرستـ ا ضـ ـ بیان
نوع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم
غم پرست ۲۹۴
چشم فضلـ ا ضـ ـ استعاری
در چشم فضل نوری و در جسم
ملك جان قیح
چشم فلكـ ا ضـ ـ استعاری
چشم فلك نبیند زین طرفه‌تر
جوانی ۴۴۴
چشم‌کرمـ ا ضـ ـ استعاری
... هرچه کردیم به چشم کرمش
زیبا بود ۲۰۳
چشم گشـاد داشتنـ مص. م.
انتظار و توقع گشایش و فرج و
کمك داشتن. ر ك: چشم‌داشتن.
ش (۴)
چشم‌گهربارـ اضـ ـ بیان نوع و
وصف
۱ـ ر ك: آب حسرت
۲ـ ر ك: ارباب امانت
چشممـ اضـ ـ اسم به ضمیر
۱ـ دور از رخ تو دم بدم ازگوشهٔ
چشمم ۸۲
۲ـ مردم چشمم بخون آغشته شد
۱۹۷
۳ـ چشمم بروی ساقـی و گوشم
بقول چنگ ۳۲۰
۴ـ چشمم ازآینه داران خط وخالش
گشت ۱۰۵
۵ـ آب چشمم که درو منت خاك
در تست ۷۳
۶ـ چشمم همه برلعل‌لب وگردش
جامست ۴۶
۷ـ ز گریـه مردم چشمم نشسته
درخونست ۵۴
۸ـ کز خواب می‌نبیند چشمم بجز
خیالی ۴۶۴
چشم محبانـ ا ضـ ـ اختصاص
یارب، امان ده، تا بازبیند
چشم محبان روی حبیبان ۳۸۳
چشم‌مخمورـ اضـ ـ بیان‌نوع‌ووصف
چشم مست
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد
جگر ۱۲۴

چشم مست - اضد - بیان نوع و وصف (= چشم بیمار. چشم خمار. چشم خماری. چشم پرخمار. چشم مخمور) و در اصطلاح سر الهی را گویند وستر کردن الهی بر تقصیر سالك و غیر او چنانکه هیچکس را برآن اطلاع نباشد و او محو باشد یعنی پرده‌پوشی و ستاریت خداوند است بر تقصیر سالك و غیر او. (عراقی)

۱- بیاد لعل تو و چشم مست میگونت ۵٤

۲- چشم‌مستش که بهرگوشه خرابی دارد ۱۲٤

۳- چه خوش صیددلم کردی، بنازم چشم مستت را ۱٤۹

٤- نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست ۲۱۲

٥- دل برغبت می‌سپارد جان‌بچشم مست یار ۲٦۷

٦- درعین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت ۳۰۷

۷- ازبسکه چشم‌مست درین‌شهر دیده‌ام ۳۳۸

۸- مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم ۳۳۸

۹- مرو چو بخت من، ای چشم مست یار بخواب ٤٤۳

۱۰- هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست ٤۹٥

۱- کجاست ساقی مه‌روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد قکح

۲- ... مانند چشم مستت چشم جهان ندیده (انجوی۲۲٥/۸)

چشم مست و لب میگون- (تن و تلازم. ر ك: چشم مست. ش(۱۰)

چشم مست میگون- ر ك: چشم مست. ش(۱۰)

چشم مست و می صاف- تن و تلازم. ر ك: چشم مست. ش(۸)

چشمش مرساد- جمله دعایی. یعنی چشم زخمی برای وی مباد. چشم بد از وی دور باد

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست ۲٤

چشم‌من- (حافظ) ا ضد - اختصاص

۱- چشم من کرد بهرگوشه روان سیل سرشك ۱۲٤

۲- ای نورچشم من، سخنی‌هست، گوش‌کن... ر ك: نورچشم

۳- چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند... ر ك: آواز درای.آواز ش (۲)

٤- دهقان‌سالخورده چه خوش‌گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته

ندروی ۴۸

چشم می‌پرستانـ ا ضـ ـ بیان نوع
غمزهٔ ساقــی ز چشم می‌پــرستان
برده خواب (خانلری ۱٤)

چشم میگونـ اضـ ـ بیان‌نوع وصفی
چشم می‌زده ، چشم خمار ، چشم
پرخمار

۱ـ بیــاد لعل تــو و چشم مست
میگونت ۵٤

۲ـ آن سیه چرده که شیرینی عالم
با اوست

چشم میگون. لب خندان. دل خرم
با اوست ۵۷

چشم نابیناـ اضـ ـ بیان‌نوع ووصف
... نبیند چشم نابینا، خصوص ،
اسرار پنهانی ٤۷٤

چشم نرگسـ ا ضـ ـ استعــاری
با ایهام به شباهت چشم و گل
نرگس. دراصطلاح عبارت از ستر
مراتب عالیه است که اهل کمال
آنرا پنهان دارند

(فرهنگ اصطلاحات عرفا بنقل
از کشاف)

و بگفتهٔ عراقی سر احوال وکمالات
و علو مرتبهٔ سالك را گویند.

۱ـ ارغوان جام عقیقی بسمن‌خواهد
داد

چشم نرگس بشقایق نگران‌خواهد
شد ۱٦٤

۲ـ ببوی او دل بیمار عاشقان چو
صبــا

فدای عارض نسرین وچشم نرگس
شد ۱٦۷

و در موارد متعدد، نرگس بمعنی
چشم و بجای آن بکار رفته است.
ر ك: نرگس

چشم نهادنـ مص. م. انتظاربردن
۱ـ عمری گذشت تا بامیداشارتی
چشمی بدان دوگوشهٔابرو نهاده‌ایم
۲ـ درگوشه امید چونظارگان ماه
چشم طلب برآن خم ابرو نهاده‌ایم
۳٦۵

چشم و ابرو ـ تن و تلازم.

۱ـ چشم و ابروی تو زیبا قـد و
بالای تو خوش ۲۸۷

۲ـ به‌چشم وابروی جانان سپرده‌ام
دل و جان ۳۹۷

۳ـ با چشم و ابروی تو چه تدبیر
دل کنم؟ ٤۵۹

٤ـ به‌چشم بسته‌ام ابــروی مـاه
سیمایی ٤۹۱

و ر ك: چشم مست. ش(٤) چشم
نهادن. ش(۱) و (۲) چشم خون
افشان. تیرغمزه . ابرو و چشم.
ابروی جانان. چشم وجبین و ابرو

چشم و جبین و ابروـ تن. و تلازم
رقیبان غافل و ما را ازآن چشم و
جبین هردم

هزاران‌گونه پیغام است و حاجب

در میان ابرو ۴۱۲

چشم و جسمـ تن و تجنیس خط ر ك: چشم فضل

چشم و چراغـ (تن) و استعاره و تشبیه.

۱ـ مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین دهنان ۳۸۷

۲ـ گرچه خورشید فلك چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش چشم اوست خاك پای تو ۴۱۰

۳ـ چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ ۴۵۰

٤ـ ر ك: چراغ چشم و چراغ دیده و چراغ روشن چشم

٤ـ ای مه برج منزلت، چشم و چراغ عالمی... ۳٦٤

چشم و چراغ عالمـ تن و ا ضـ ـ ش(۲) و (٤)

چشم و چشمهـ جناس زائد. ر ك: چشمهٔ چشم و چشمهٔ کوثر. ش (۱)

چشم و چشمهٔ کوثرـ (تن) ر ك: چشمهٔ کوثر. ش (۱)

چشم و ستارهـ تن وتشبیه. ر ك: ستاره. ش(۱)

چشم و عینـ (تن) وترادف وایهام ر ك: چشم جادو. ش (۱)

چشم و کاسهـ تن. در «کاسهٔچشم» (اضافه تشبیهی) ر ك: کاسهٔچشم

چشم وکرشمهـ (تن) ر ك: کرشمهٔ چشم.

چشم وگوشـ تن و تلازم.

۱ـ در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جملهٔ اعضاء چشم باید بود وگوش ۲۸٦

۲ـ چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چبنگ ۳۲۰

چشم و نرگسـ تن و ترادف و تشبیه. نرگس‌در معنی چشم فراوان بکار رفته است (ر : نرگس) و ر ك: چشم خوش. ش(۱)وچشم دریده. و چشم سیاه ش(۸) و چشمش مرسباد. و چشم نرگس. و چشم نهادن. ش(۱) واین بیت:
چشمت از ناز بحافظ نکند میل، آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد ۱۵۷

چشم و منظرـ (تن) ر ك: منظر چشم. ش(۱) و (۲)

چشم و ناوكـ تن و تشبیه در «ناوك چشم» ر ك: ناوك چشم. ش(۱) و (۲) و (۳)

چشم یارـ ا ضـ ـ اختصاص
سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار

۲۵۹/ص

چشم یاری داشتنـ مص. م. توقع یاری داشتن. ر ك: چشم داشتن. ش (۱)

چشمه ـ ا. (بفتح اول و سوم ینبوع. عین. منبع. حلقه. ثقبه(ع) پهلوی: çashmak جائی که آب از زمین بیرون آید و جاری شود. معرب آن جشمه و ششمه (بکسر اول) و در اصطلاح منبع فیض‌الهی ودل عارف کامل و اصل است
(فرهنگ اصطلاحات عرفا)

۱ـ ز دیده‌ام شده یك چشمه در کنار روان... ۹۸

۲ـ گر طالب فیض حق بصدقی، حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس ۳۸۱

چشمهٔ آب حیوانـ ا ضد ـ اختصاص و تتابع. ر ك: آب حیوان. ش(۷)

چشمهٔ چشم ـ اضد ـ تشبیهی و جناس زاید
چشمهٔ چشم مرا ، ای گل خندان دریاب... ۱۲۵

چشمهٔ حکمتـ ا ضد ـ تشبیهی.
حافظ، از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی ۲۲۲

چشمهٔ حیوان ـ اضافه بیانی ـ بیان نوع. چشمه آب‌حیات .چشمه خضر. چشمهٔ که اسکندر برای دست‌یابی به‌آب حیات بنزدیك آن رفت ولی تشنه لب بر گشت و ایهام به‌آن داستان:

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی ۴۹۴

وآنرا عین‌الحیوان نیز گفته‌اند (تفسیر ابوالفتوح . سورهٔ کهف ج۶/۴۳۲)

چشمهٔ خراباتـ ا ضد ـ تشبیه.
ساقی بیارآبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم ازعجب‌خانقاهی ۴۸۹

چشمهٔ خورشیدـ عین‌الشمس (ع) اضافهٔ تشبیهی. تشبیه قرص یا کرهٔ خورشید به چشمه، با ایهام به چشمهٔ آب‌حیوان ورفتن اسکندر بکنار آن

۱ـ ذره را تا نبود همت عالی ، حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود ۲۲۷

۲ـ بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم ۳۵۹

۳ـ گرچه گردآلود فقرم، شرم‌باد از همتم
گر بآب چشمهٔ‌خورشید دامن ترکنم ۳۴۶

در بـــاور مردم یونـــان قدیـم آفتاب شامگاهان در دریای بیکرانی فرو میرود. اعراب و ملل سامـی معتقد بودند که خورشید در افول خود درچشمهٔ گرمی ناپدیدمیشود. این تصور در قرآن کریم نیز راه یافته بهنگام رسیدن ذوالقرنین به ظلمات «حتی اذا بلغ مغرب‌الشمس وجدها تقرب فی عین حمئة وجـد عندها قوماً» (کهفـ ۸۶)

چشمهٔ قند ـ اضـ ـ بیانی. بیان جنس

کنون کـه چشمه قنـد است لعل نوشینت
سخن بگوی وز طوطی شکر دریغ مدار ۲۴۷

چشمـهٔ عشق ـ اضـ . تشبیهی .
رك: چار تکبیر

چشمهٔ کوثر ـ اضافه توضیحی و بیان نوع. مقامی است در بهشت. نهرکوثر. حوض‌کوثر. و نیز کنایه‌از دهان محبوب

۱ـ عاشقانرا گر درآتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظـر در چشمهٔ کوثر کنم ۳۴۶

۲ـ ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت ۳۷۷ ص

چشمهٔ نوش ـ اضـ ـ استعاری. استعاره مکینه. منشأ خوشبختی. باعث سعادت. و کنایه از دهـان محبوب

۱ـ از حیای لب شیرین تو، ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عـرق اکنون شکری نیست که نیست ۷۳

۲ـ بشوق چشمهٔ نوشت چـــه قطره‌ها که فشاندم
زلعل باده فروشت چه عشوه که خریدم ۳۲۲

چشمه و آب روان ـ تـن.
که براین چشمه همان آب روانست که بود ۲۱۳

چشمه و چشم ـ تن وجناس‌زائد.
رك: چشم و چشمه

چشمه و دیده ـ تن. رك: چشمه. ش (۱)

چشمی خـوش کشیده ـ جملـهٔ وصفی. چشمی که زیبا و خوش نگر و بادامی است رك: چشم خوش. ش (۲)

چشیدن ـ مص (بفتح اول و کسر شین) تـلذوق. ذوق. احساس . تلذذ.امتحان(ع). چششن. مزه‌کردن. اندکی از چیزی در دهان گذاردن برای احساس یا ادراك طعم ومزه آن. پهلوی: kâsh . از ریشه اوستایی çâsh çashan

۱ـ شربتی ازلب لعلش نچشیدیم

وبرفت... ۸۵
۲ـ حافظ دگر چه میطلبی ازنعیم دهر؟
می می‌چشی و طرهٔ دلدار میکشی؟
حافظ خانلری/ ۴۵۰
ق و خ: می میخـــوری. و رك: چشانیدن
چغانه ـ ۱. (بفتح اول و چهارم) چغنه و چغان هم گفته‌اند. آلـت موسیقی شبیه قـاشق که چنـد زنگوله هم به آن می‌آویزنـد. و قاشقك می‌گویند و با دیگر آلات موسیقی مانند چنگ و ضرب و تار زده می‌شود و نام پـــرده و نغمه‌ای است.
۱ـ بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید ۲۴۱
۲ـ سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه...
۴۲۸
چکیدن ـ مص. (بفتح اول و کسر دوم) تقطر. تقطیر. تقطیع (ع). چکه کردن آب از ظرف یـــا از جائی و چیزی. چهیدن هم گفته شده «چك + یدن مصدری»
(ذیل برهان)
۱ـ آب حیوانش ز منقار بـلاغت می‌چکد... ۲۱
۲ـ میچکد شیر هنوز ازلب‌همچون شکرش... ۶۸
۳ـ میچکد ژاله بررخ مهتاب...
۱۳
۴ـ حافظ چو آب لطف ز نظـم تو میچکد... ۸۷
۵ـ گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش ۲۸۹
چکیده ـ ۱. مف. ممصوص (ع) چون قطره‌های شبنم بر برگ‌گل چکیده ۴۲۵
چگـل ـ ۱. (بکسر اول و دوم) نام شهریست در ترکستان. در نسبت چگلی. زنان آن شهر بـه زیبایی و مردانشان به تیراندازی معروف بوده‌اندو نام قبیله‌ای‌بوده در همان کشور.
ر ك: شمع چگل. شمع. ش (۱۲) و (۱۳) و (۱۴) و (۱۹) و چین و چگل.
چگونه ـ (بکسر اول و ضم دوم) از چه + گونه. قید پرسش ازحال و کیفیت و چگـونگـی. وضع و حالت و کیفیت چیزی. در عربـی جملات: من أی نوع؟ فی ای وضع؟ و کیف؟ بجای آن میگذارند.
۱ـ چگونـــه شاد شود اندرون غمگینم؟.. ۵۴
۲ـ سوابق کرمت را بیان‌چگونه کنم؟ . و ر ك: تبارك‌الله. ش (۳)
۳ـ صواعق سخطت را چگونـه شرح دهم؟... قکد

٤ــ حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بدان گرفت؟ ۸۷
و رك: چه وگونه
چل ــ ا. ص. (بکسر اول) مخفف چهل. اربعون (ع) پهلوی: çehil فارسی باستان çethrat (جزوه شماره ۷ ایران کوده/۱۰۷)
۱ــ علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس ترکانه به یغما ببرد ۱۲۸
۲ــ چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود ۲۱٤
۳ــ چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم ۳٤۳
چلیپا ــ ا. صلیبا. صلیب (ع) مأخوذ از آرامی (ذیل برهان).
گرچلیپای سر زلف زهم بگشاید... (انجوی۱۵۳/۱)
چمان ــ ص (بفتح اول) صفت حالیه نعت فاعلی از چمیدن. بناز رونده و خرامان و خرامنده (رك: چمیدن)
۱ــ بعدازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند ۱۸۱
۲ــ سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند؟
۳ــ روان گوشه گیران را جنیبش طرفه گلزاریست
که برطرف سمن‌زارش همی گردد چمان ابرو ٤۱۲
٤ــ شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن... ۸۵
چمان و چمن ــ تن و جناس زاید.
ر ك: چمان ش (۲) و (٤)
چمن ــ ا. (بفتح اول و دوم) مرج (ع) مرغ. زمین سبز و خرم. رك: جوانان چمن. مرغ چمن. مرغان چمن. طرف چمن. چمان و چمن. میل چمن. تخت چمن یا طرف چمن. گرد چمن. میان چمن. حلقهٔ چمن. سرو چمن. شمشاد چمن. تماشای چمن و:
۱ــ شراب خورده و خوی کرده میروی به چمن ۱٦
۲ــ میوزد از چمن نسیم بهشت
۳ــ نثار روی تو هرگل که در چمن است ۵۸
٤ــ چمن حکایت اردی‌بهشت میگوید ۷۹
۵ــ تخت زمرد زده است گل به چمن ۱۳
٦ــ در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو ۲۱

۷ـ که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست ۳٤

۸ـ خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن ۱۰۲

۹ـ بدین چمن چو در آید خزان یغمایی ۱۰۶

۱۰ـ هرسرو که در چمن برآید ۱۰۷

چمن‌آرای ـ ص.م.م. باغبان. و هرچیز که سبب آرایش و زینت چمن باشد

هرگل نو که شد چمن آرای
زاثر رنگ و بوی صحبت اوست ۵۶

۲ـ من اگرخارم وگرگل،چمن‌آرایی هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم ۲٤

مضمون این بیت با بیتی از شاهنامه در داستان رسم وسهراب در پوزش کیکاوس از رستم‌یکسان است:

که تندی مرا گوهرست وسرشت
چنان رست باید که یزدان نکشت

در اشاره به‌این ضرب‌المثل‌عربی:
ولیس ینبت الشجر الاکما غرس

چمن‌آرای جهان ـ اضـ ـتشبیهی. باغبان جهان. باغبان خلقت وصنع

جان‌فدای دهنش بادکه در باغ‌نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نکشت ۲٤

چمن آرایی ـ با یاء وحدت. رك: چمن‌آرا. ش (۲)

چمن حسن ـ اضـ ـتشبیهی. رك: چمان . ش (٤)

چمن خلد ـ اضـ ـ بیان نوع. رك: خلد. ش (۲)

چمن دهر ـ اضـ ـ تشبیهی.
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج ۱۹

چمنش ـ (=چمن او) اضـ ـ اسم به ضمیر

۱ـ می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش ۲۸۱

۲ـ مرغ زیرك نشود در چمنش نغمه‌سرای ۱۲۵

۳ـ برکنار چمنش وه که چه دامی داری ٤٤۸

چمنم ـ (=چمن هستم.چمن من) اضـ ـ اسم به ضمیر

۱ـ روم به روضه رضوان که مرغ آن چمنم ۳٤۲

۲ـ مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی ۳۷۹

چمنی ـ با یاء وحدت

۱ـ خوش چمنی‌ایست عارضت خاصه که در بهار حسن ٤۱۱

۲ـ فراغتی و کتابی و گوشهٔ‌چمنی ٤۷۷

چمن‌گل ـ اضـ. بیانی. بیان نوع
ساقی چمن گل را بی‌روی تو رنگی نیست ٤۹۳

چمن لاله ــ اضـ. بیانی. بیان نوع
با صبا، در چمن لاله سحرمیگفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان ۳۸۷

چمن ناز ــ اضـ ــ استعاری باایهام و ناز نام گلی است معروف
نازنین‌تر زقدت در چمن ناز نرست ۲۰۹

چمن نـــزهت درویشان ــ اضـ. استعاری و تتابع
قصر فردوس که‌رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت‌درویشانست ۴۹۹

چمن و باغ ــ تن و ترادف
میگشتم اندر آن چمن وباغ دمبدم ۴٦۵

چمن و تخت زمرد ــ تن و تشبیه ر ك: تخت زمرد. تخت ش (۸)

چمن و گل ــ تن.
مسکین چو من به عشق گلـــی گشته مبتلا
وندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی ۴٦۵

و رك:: چمن ش (۳) و (۵) و گل بیخار و تخت گل ــ سلطان گل . گل و یاسمن. چمن گل.

چمن و گلبانگ عاشقانه ــ تن . ر ك: گلبانگ عاشقانه

چمیدن ــ مص. (بفتح اول وکسر دوم) از چم + یدن علامت مصدر. با ناز و تکبر وغمزه راه رفتن (برهان) سیاحت و گردش وتفرج
۱ــ خوش نازکانه‌ی چمی ای‌شاخ نوبهار... رك: آشفتگی ش (۱)
۲ــ و رك: چمان. ش (۴)
۳ــ در گلستان‌وصالش نچمیدیم وبرفت. رك: گلستان وصال

چنان ــ (بضم اول) کذالك.مثله. هکذا (ع). قید کیفیت و صفت اشارهٔ بدور مخفف چون آن. بدان گونه. بدان شکل. بدان صورت.
۱ــ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را ۳
۲ــ چنان گریست که ناهید دید و مه دانست ۴۷
۳ــ دیدی آخـــر که چنان عشوه خریدیم و برفت ۸۵
۴ــ دلامعاش چنان‌کن‌که گر بلغزد پای ۱۲۲
۵ــ تنور لاله چنان برفروخت باد بهار ۱۷۵
٦ــ چنان زند ره اسلام غمـــزه ساقی ۱۸۸
۷ــ گفتا به چشم هرچه تو گویی چنان کنند ۱۹۸
۸ــ که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس ۳۷۱
۹ــ چنان که پرورشم می‌دهنــد می‌رویم ۳۷۹
۱۰ــ گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی ٤٦۵

و رك: آنچنان و همچنان

چنانم - چنان هستم

که چنانم من ازین کرده پشیمان
که مپرس ۲۷۱

چنانم - چنان مرا

مشتاقی و مهجوری دور از تو
چنانم کرد ۴۹۳

چنان و چنین

۱- چند گویی که چنین رفت و
چنان خواهد شد ۱٦٤

۲- که حال ما نه چنین بودی ار
چنان بودی ٤٤۱

و رك: چنین و چنان و آنچنان و آن چنین

چنبر - ۱. (بفتح اول و سوم) محیط دائرهٔ. محیط الفلك. حلقه. دایره. طوق. عظم‌الترقوة (ع) هر چیز دائره مانند. (استخوان‌ترقوه را نیز گفته‌اند. و چنبره: چنبر مانند، دایره مانند. پهلوی: چنبر (عیناً) پوشش سر. زینت سر. و نوعی آلت موسیقی درترکیب‌چنبر وچنگ. و برخی آنرا با طنبور عربی یکی دانسته‌اند.

ز آسیب چنبر فلك اندر فراز آن
برکنگره خمیده رود مرد پاسبان
(از رقی‌هروی)

در شعر خواجه:

۱- فلك چو دید سرم را اسیر
چنبر عشق
ببست‌گردن صبرم بریسمان‌فراق ۲۹۷

۲- خیال چنبر زلفش فریبت
میدهد، حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال‌ناممکن نجنبانی ٤۷٤

چنبر زلف - اضـ - تشبیهی.
ش (۲)

چنبر عشق - اضـ - تشبیهی.
ش (۱)

چند - ۱. (بفتح اول و سکون‌دوم) بضم. کم؟ قدر (ع) عدد و قید مقدار نامعین از سه تا نه. و قید مقدار. پهلوی: çant (علامت سئوال. چقدر؟). اوستایی چونت çônt بمعنی آنقدر (ذیل برهان‌و ایران کوده شماره ۷ ص /۷۱). وردیف یك غزل ۹ بیتی مـردف با مطلع:

حسب وحالی ننوشتیم و شدایامی
چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی
چند... ۱۸۲

و برای پرسش از مقدار نامعین زمان و مقدار هرچیز

چندان- جمع چند و بمعنی‌آنقدر. و قید کثرت

۱- چندان که گفتم غم با طبیبان
درمـــان نکردند مسکین غریبان

۳۸۲

۲ــ دارم از زلف سیاهش گله
چندان که مپرس ۲۷۱

۳ــ چندان بود کرشمه و ناز سهی
قدان
کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
۱۱

۴ــ چندان چو صبا برتو گمارم
دم همت
کز غنچهٔ گل خرمو خندان بدرآیی
۴۹۴

۵ــ ... خود کجا شد که ندیدیم
درین چند گهش رك: گل‌نورسته

۶ــ چند پوید بهوای تو زهرسو
حافظ...
ر ك: پوئیدن. ش (۳)

چندان‌که ــ آنقدر که. تاآن‌قدرکه.
تا آن مقدارکه. ش (۱) و (۲)

چند گه ــ قید مرکب. چند گاه.
چند زمان. ش (۵)

چندان و خندان ــ جناس خط .
ش (٤)

چند و چند ــ تکرار قید چند. تا
کی. تا چه وقت

۱ــ... چند و چند از پی کام دل
دیوانه روم ۳٦۰

۲ــ چند و چند از غم‌ایام جگرخون
باشی ٤۵۸۹

چندیــــن ــ ص. صفت نسبی.
چند + ین پسوند نسبت. به معنی
چندان و بمعنی اینهمه. قیـد یا
صفت کثرت.

۱ــ .... خانه پروردی چه تـاب
آرد غم چندین غریب. ۱٤

۲ــ پس از چندین شکیبایی شبی
یارب توان دیدن
۹۵

۳ــ ... عاشق مسکین چرا چندین
تجمل بایدش ۲۷٦

٤ــ عاشق و رند و نظر بازم و
میگویم فاش
تا بدانی که‌بچندین هنر آراسته‌ام
۳۱۱

۵ــ... یاد دار ای دل که چندینت
نصیحت میکنم ۳۵۲

٦ــ تا کی کند سیاهی چندیــــن
درازدستی ٤۳۵

۷ــ کی یافتی رقیب تو چندیــن
مجال ظلم
مظلومی ارشبی بدر داور آمدی
٤۳۹

۷ــ ... ورکه بس بی‌بیخبر ازغلغل
چندین جرسی ٤۵۵

۸ــ آفرین برتو که شایستهٔ صد
چندینی ٤۸٤

۹ــ مرا با تست چندین آشنایی
۳۵٤

۱۰ــ ایکه در زنجیر زلفت جان
چندین آشناست ۱٤

چندینت ـ با تاء ضمیر مفعولی
یاد دار ای‌دل که چندینت نصیحت میکنم ۳۵۲

چندینی ـ با یاء مخاطب. ر ك: چندین ش (۸)

چنگ ـ ۱. (بفتح اول و سکون دوم) قبضةالید. مخلب. منحن. صبیصة (عؤ پنجه و چنگال انسان و پنجه و منقار حیوان و هرچیز منحنی قلاب مانند. و در اصطلاح اشارت و اشراق پیر است در تنظیم اعمال و ریاضات سالك

۱ـ صراحئی و حریفی گرت بچنگ افتد ۴۱

۲ـ ای چنگ فرو برده بخون‌دل حافظ ۶۹

چنگ ـ ۱. (بفتح اول و سکون دوم) ربابة. انوباب. سنج (ع). آلت موسیقی معروف (هارپ) که همراه با دف و نی بیشتر نواخته میشده و به تنهایی نیز آوایی دلپذیر داشته. lyre یونانی و فرنگی در نسبت lyrik ر ك: زمزمه چنگ. بانگ‌چنگ. نغمهٔ چنگ. ترانهٔ چنگ. دف و چنگ. گیسوی چنگ. شاهد و چنگ. رباب و چنگ. آهنگ. چنگ. قول چنگ. غلغل چنگ. پرده چنگ و سماع وچنگ و:

۱ـ نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش ۲۸۶

۲ـ همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم ۳۳۵

۳ـ می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت ۴۷۵

چنگ حزین ـ ا ضد ـ وصفی
چنگ حزین‌وجامی‌بنواز یابگردان ۳۸٤

چنگ خمیده قامت ـ اضد ـ وصفی. خمیدگی شکل اصلی چنگ است
چنگ خمیده قامت. میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد ۱۷٦

چنگ در خروش آمدن ـ مص. م. رك: چنگ. ش (۱)

چنگ در غلغله آمدن ـ مص. م. بصدا در آمدن چنگ. بناله و نغمه در آمدن چنگ، هیاهوی چنگ. رك: غلغلهٔ چنگ.

چنگ زلف ـ (انجوی ۱۲/٤۵ بجای چین زلف در: ق)

چنگ زدن ـ مص. م. نواختن چنگ (با ایهام) رك: خراشیدن و خروشیدن ـ خراشیدن.

چنگ زهره ـ اضد ـ اختصاصی. «زهره چنگی» وصف دیگری است از این سیاره در شعر خواجه. زیرا زهره کوکب خنیاگران و

مطربان است در منسوبات کواکب. (رك: زهرهٔ چنگی و زهره.) و
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش‌آوازم ۳۳۳

چنگ صبوح ـ اضـ ـ اختصاص چنگ صبحگاهی و «چنگ‌صبحی» که هربامداد برای پادشاهان همراه با «می صبوح» و «جام صبوحی» میزده‌اند و مجموعاً نیز صبوحی میگفته‌اند.
گرم ترانه چنگ صبوح نیست
چه باك... رك: آه عذرخواه

چنگ صبحی ـ اضـ ـ وصفی. «چنگ صبوح»
چنگ صبحی بدرپیر مناجات بریم ۳۷۳

چنگ فرو بردن ـ مص. م. پنجه فرو بردن. پنجه‌زدن. چنگ‌زدن. رك: چنگ ش (۲)

چنگم ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر. با ایهام رك: چنگ ورود

چنگ نواختن ـ مص. م. رك: چنگ حزین

چنگ و ابریشم طرب ـ تـن. و رك: چنگ. ش (۲)

چنگ و باده ـ تن. چنگ با ایهام.
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر

چنگ و بربط و نی ـ تن و تلازم و اعنات
مطرب کجاست تا همه‌محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم ۳۵۱

چنگ و پیر منحنی ـ تن وتشبیه ر ك: پیر منحنی

چنگ و چغانه ـ تـن و تلازم. ر :: چغانه. ش (۱) و (۲)

چنگ و دف ـ تن و تلازم
... ای چنگ ناله برکش وای دف خروش‌کن رك: خروش‌کردن خروش. ش (٤)

چنگ و رباب ـ تن و تلازم. و ترادف. رك : رباب. ش(۱) و (۳) (٤) و (٥) وچنگ و عود. ش(۲)

چنگ ورود ـ تن وتلازم وایهام.
از آن زمان که زچنگم برفت رود عزیز (خانلری ٥٥)

چنگ و عود ـ تن و تلازم
۱ـ دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند؟ ۲۰۰
۲ـ نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشتهٔ گلاب ونبید ۲۳۸
و ر ك: عود و چنگ

چنگ وگیسو ـ تن. رك : «گیسوی

چنگ»

چنگ و ناله ـ تن ر ك: «نالۀ چنگ»

چنگ ونبید ـ تن و تلازم رك: نبید. ش (۱) و گلاب ونبید

چنگ و نغمه ـ تن و تلازم ر ك: نغمۀ چنگ

چنگی ـ ص. صفت‌نسبی. چنگ زن. رباب‌زن. مطرب. صفت‌ناهید یا زهره است

۱ـ ر ك: زهره چنگی

۲ـ ر ك: ناهید چنگی

چنگیزخان ـ چنگیزخان مغول. چنگز: قوی. محکم. بزرگ (جغتایی ۲۸۹ ـ ذیل برهان) نام اصلی او تموچین بود و پسر یسوکای بهادر رئیس قبیلۀ قیات از قبایل مغول. تولد وی درحدود سال ۵٤۹ هجری در مغولستان اتفاق افتاد و این در سوم ذیقعده در سال تنگوزئیل بوده و قران سبعه سیاره در برج میزان بوده است که حکم برطوفان باد شد و در سال ۵۸٤ او یك خان راكشت و بجایش برتخت خانی نشست و برقبیلۀ کرائیت غلبه یافت و ملقب به چنگیز خان گردید وسپس قوم او یغور را منقرض کرد ودر سال٦١٦ به‌متصرفات‌خوارزمشاهی حمله برد و در ظرف دو سال شهرهای ایران را تسخیر کرد و در ٦١٩ به مغولستان بازگشت و در سال ٦٢٤ درگذشت

خواجه در خطاب به سلطان احمد بن شیخ اویس ایلغانی که ازسلالۀ بچنگیز و فرمانروای آذربایجان در سالهای ۷۸۳ تا ۸۱۳ بوده ضمن مدح او گفته است:

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی ٤۷۲

و رك: احمد شیخ اویس. و رك: خاقانی

چنم ـ (بکسر اول و فتح دوم) فعل مضارع التزامی اول شخص مفرد از مصدر چیدن بمعنی چینم و بچینم.

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی ٤٦٥

ر ك: چیدن

چنین ـ (بضم اول و کسر دوم) هذا. کذلك. مثل. مخفف چون این. قید ربط و توضیح و صفت اشاره برای نزدیك. پهلوی: itoun

۱ـ چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست ۳٤۲

۲ـ حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

۳ـ من چنینم که نمودم دگرایشان

دانند رك: همچنین. چنان و چنین

چنینم ـ چنین + ضمیر شخصی (م). قید برای هستم. چنین‌هستم. ر ك: چنین ش (۲) و (۳)

چو ـ (بضم اول) مخفف چون مثل (ع) مانند. حرف اضافه یا قید تشبیه و تمثیل:

۱ـ قدهمه دلبران عالم ـ پیش‌الف قدت چو نون باد ۱۰۷

۲ـ سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی ٤٥٤

۳ـ برگلشنی اگر بگذشتم چوباد صبح ۳۲۹

٤ـ چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق ۳۱۵

٥ـ چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن. ر ك: خرده

٦ـ صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس ۲٦۹

و رك: همچو

چو ـ (بضم اول) حرف شرط یا قید شرط، و نیز قید زمان

۱ـ من چو از خاك لحد لاله‌صفت برخیزم

داغ سودای توام سرسویدا باشد ۱۵۵

۲ـ دل چو از بحر خرد نقل‌معانی میکرد

عشق میگفت بشرح آنچه بـرو مشکل بود ۲۰۷

چو ـ (بضم اول) =چون. قید تعلیل. بسبب آنکه. حال که

چو امکان خلود ای‌دل درین‌فیروزه ایوان نیست

مجال عیش فرصت دان بفیروزی و بهروزی ٤٥٤

و رك: چون

چون ـ (=چـو) مثل (ع) از ادات تشبیه و تمثیل.

۱ـ حافظا ،می‌خور و رندی کن و خوشه باش، ولی

دام تزویر مکن چون دگران‌قرآن‌را ۹

۲ـ تخت زمرد ز دست‌گل به‌چمن راح چون لعل آتشین دریاب ۱۳

چون ـ قید پرسش از کیفیت (چگونه)

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم، چون

روی سوی خانه خمار دارد پیر ما ۱۰

چون ـ قید تعلیل.

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم

جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها ۱

چون و چرا ـ ترادف و عطف و قید پرسش مرکب

۱ـ مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل

قبول کرد به جان هرسخن کـه

جانان گفت ۸۸
۲ـ حدیث چون و چرا دردسر دهد ای دل
پیاله‌گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی ۴۷۱
۳ـ درياب نقد وقت وزچون وچرا مپرس (خانلری ۲۶٤)
چوگان ـ ۱. (بفتح او لو سکون واو) صولجان (مع) عصا (ع) پهلوی: چوپگان (چوب + گان پسوند نسبت). chikan در زبان فرانسه بمعنی چوگان از همین کلمه گرفته شده‌است. چوب سرکجی‌که با آن گوی می‌باخته‌اند. و دهل و نقاره نیز با آن می‌نوازند و گاه فولادی برسرچوب نصب‌میکردندوآنرا کوکبه میگفتند (برهان ـ و ذیل) و در اصطلاح تقدیر جمیع امور راگویند بطریق جبر و قهر (عراقی) و به همین جهت «گوی» را مجبوری‌ومقهوری بحسب حکم تقدیر گفته‌اند.
۱ـ ای جوان سرو قد گویی ببر پیش از آن کز قامتت چوگان‌کنند ۱۹۷
۲ـ گفتم ازگوی فلک‌صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس ۲۷۱
۳ـ گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم ۳۳٤
(مصراع اول چون از بیت مطلع است بایدتو تازم باشد؟تااشکالی در قافیه پیش نیاید والا ایطاء جلی است در یك بیت و تکرار قافیه
٤ـ چوگان حکم در کف و گویی نمیزنی
باز ظفر بدست وشکاری نمیکنی ٤۸۲
۵ـ کو جلوه‌ای زابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهردر خم چوگان زرکشیم ۳۷۵
٦ـ ای‌صبا، با ساکنان شهریزد از ما بگو
کای سر حق‌ناشناسان گوی چوگان شما ۱۲
۷ـ ر ك: خم چوگان. (۱) و (۲) و ر ك: گوی و چوگان
چوگان باختن ـ مص. م. بازی چوگان. ش (۳)
چوگان حکم ـ اضـ ـ تشبیهی ش (٤)
چوگان زر ـ اضـ ـ بیانی. بیان جنس. ش (۵)
چوگان عدل ـ اضـ ـ تشبیهی.
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل

اوست
وین بر کشیده گنبد نیلی حصارهم
۳۶۲

چوگان کشیدن ـ مص. م. چوگان باختن. چوگان زدن
ای که برمه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را ۹

چوگان هوس ـ اض ـ تشبیهی.
عشقبازی کار بازی نیست، ای دل، سر بباز
زانکه گوی عشق نتوان زد بـه چوگان هوس ۲۶۷

چـوگان و گوی ـ تن و تلازم. ر ك: چـوگان ش (۱) و (۲) و (۳) و (٤) و (٥) و (٦) وچوگان هوس و چوگانی. ش (۲)

چوگانی ـ ص. صفت نسبی(چوگان + ی نسبت) اسب مناسب بازی چوگان
سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را بچوگانی خود سپرد
(گنجینهٔ نظامی ـ به کوشش‌وحید دستگردی/٤٦)
۱ـ در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود بیکدم فلك چوگـانی
۳۷٤
۲ـ خنگ چوگانی چرخت، رام شد در زیر زین
شهسوارا، چون بمیدان آمـدی گویی بزن ۳۹۰

چه ـ (بکستر اول) پس‌آوند تصغیر. در «سراچه» ش (۱) و (۲) و(۳) سراچهٔ بازیچه. وسراچهٔ ترکیب. و سراچهٔ چشم و «کمانچه» کمانچهٔ ابرو بجای کاف تصغیر

چه ـ (بکسر اول) قید پرسش. با شواهد فراوان. از آنجمله:
۱ـ مرا در منزل جانان چه امـن عیش؟ چون هردم... ۱
۲ـ ز تاب جعد مشکینش چه‌خون افتاد در دلها؟ ۱
۳ـ ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید؟ ۲۳
٤ـ جزء دوم «یعنی چه» ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:
ناگهان پرده بدانداختهٔ یعنی چه
مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه ٤۲۰
و جزء اول «چه شد» ردیف یـك غزل نه بیتی با مطلع:
یاری‌اندرکس نمی‌بینیم یاران‌راچه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟ ۱٦۹

چه ـ (بکسر اول) قید تساوی.
۱ـ بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان، چـه

هوشیار و چه مست ۲۵

۲ـ ازین رواق دو درچون ضرورتست رحیل

رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست ۲۵

۳ـ همه کس طالب یارند، چه هشیار و چه مست

همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت ۸۰

۴ـ چه دوزخی، چه بهشتی، چه آدمی، چه پری

بمذهب همه کفر طریقتست امساك ۱۹۹

چه ـ (بکسر اول) موصول. رك: آنچ. آنچه. گرچه. هرچه.

چه ـ ۱. (بفتح اول با تلفظ ها) مخفف چاه.

۱ـ هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست. ر ك: یوسف مصری

۲ـ چه زنخدان. رك: چاه زنخدان ش (۵) و (۱۰)

چه کرد؟ ـ جمله پرسشی دربیان تعجب و تکثیر. و ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد؟!

چون بشد دلبر و با یاروفادارچه کرد؟!

چگونه ـ قید مرکب (چه + گونهٔ اتصاف) وقید استرشاد وپرسش

چگونه شاد شود اندرون غمگینم

باختیار که از اختیار بیرونست؟ ۵٤

چه و چو و چاه ـ جناس ناقص. ر ك: شاه ترکان

چها ـ ج چه. قید مرکب پرسش و تکثیر با حذف متمم فعل.

تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین

کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت ۸۲

و چها کرد ۱۳۰ چها کنند ۱۹٦ چها رود ۲۲۰ چها رسید ۲٤۲ چها شنید ۲٤۳ چهاست ۲۹۰ چها می‌بینم ۳۵۷

چهار ـ (بفتح اول) اربع (ع) عدد اصلی بین سه و پنج. پهلوی: چهار çahar اوستا چثوارو çathvaro (ذیل برهان) ر ك: چار

چهار تکبیر ـ ر ك: چار تکبیر

چهار چیز ـ ر ك: چار چیز

چهارده روایت ـ ر ك: چارده روایت

چهره ـ ۱. (بکسر اول) وجه صورت (ع). چهر. روی. رخسار. پهلوی: çihr çir (ذات. اصل. تخم. طبیعت. نژاد. منظر) اوستایی: çithro (ذیل برهان) ر ك: جمال چهره. آتش چهره.

حجاب چهرهٔ جان. پری چهره. مه چهره.

چهره ارغوانی کردن ــ مص. م و استعاره تبعیه. کنایه از شراب خوردن

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن ۱۶۵

چهره برافروختن ــ مص. م استعاره تبعیه. زیبا شدن. روشن شدن. جلوه‌کردن

۱ــ نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند ۱۷۷

۲ــ آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت ۸۶

چهره بنمودن ــ مص. م. رخ بنمودن. جلوه نمودن

چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع ۲۹۴

چهره پاك کردن ــ مص. م.

پاك کن چهرهٔ حافظ به سرزلف ز اشك ۳۱۷

چهرهٔ جان ــ ا ضد ــ استعاری.

۱ــ ر ك: حجاب چهرهٔ جان

۲ــ ر ك: چهره پاك کردن

چهرهٔ حافظ ــ اضد ــ اختصاص و بیان نوع ر ك: چهره پاك کردن. جبین و چهرهٔ حافظ

چهرهٔ خندان ــ اضد ــ بیان نوع. اضافه اسم به صفت

چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد ۱۷۰

چهرهٔ خندان شمع ــ اضد ــ وتتابع. ر ك: چهرهٔ خندان

چهره را آب دادن ــ مص. م. و استعاره تبعیه. چهره را روشن کردن و زیبا کردن

چهره را آب مده تا ندهی بربادم (خانلری/۳۰۹)

چهره گشودن ــ مص. م. ظاهر شدن. ر ك: خط رنگاری دوست

چهره گلگون کردن ــ مص. م. و استعاره تبعیه. شراب نوشیدن. مست شدن (=چهره ارغوانی کردن)

ساقیا، جامی بده تا چهره را گلگون کنم ۳۴۹

چهرهٔ ما ــ اختصاص و بیان نوع. ر ك: رقم مهر

چهره مالیدن ــ مص. م. چهره‌بر خاك مالیدن بنشانه ارادت وعشق

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است

آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو ۴۱۳

چهرهٔ مقصود ــ اضد ــ استعاری. چهرهٔ جام. چهرهٔ قدح

روزگاری است که دل چهرهٔ مقصود ندید

ساقیا آن قدح آینه کردار بیار ۲۴۹

چهره و عرق ــ تن. رك: عرق

چهره و اشك ـ تن. ر ك: اشك
چهره و پرده ـ تن. ر ك: پرده برافکندن
چهره و خال ـ تن. ر ك: خـال حیرت
چهره و مـاه ـ تن. و تناسبی تشبیه. ر ك: ماه چهره
چهره و قد ـ تن. رك: قد وچهره و رك: شاه خوبان
چهره و مشعل ـ تن. و تناسبی تشبیه. ر ك: مشعل چهره (اضـ ـ تشبیهی)
چیدن ـ مص. (بکسر اول و فتح چهـارم) قطـف. قص. بسط. انتخاب (ع). پهلوی: çitan گستردن. پنهـان کردن. کنـدن میوه از درخت یا علف از زمین (و بافتن و بریدن موی یا ناخن. برگزیدن) ر ك: گل چیدن. میوه چیدن. دام بازچیدن.
چیز ـ ۱. (بکسر اول) شیء. شیء لاعلی التعیین. موجود (ع)پهلوی: çishiy فارسی باستان çish
(بتشدید یاء) «چیزها، پنهانی و الهی همیشه غالب‌تر و قوی‌تر بود از چیزهـاء طبیعی و ظاهـر» (کشف‌المحجوب سجستانی/۷۲) (ذیل برهان)
چیز ـ استعاره. علت و سبب و جزء میانه، «تو بی‌چیزی نیست» ردیف یك غزل شش بیتی بـا مطلع:
خواب آن نرگس فتان تو بی‌چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی‌چیزی نیست ۷۵
چیز ـ مال و وجه نقد ولو مقدار کم
شهری است پـر کرشمه، حوران زششش جهت
چیزیـم نیست، ورنه خریـدار هرششم ۳۳۸
چیز ـ استعاره برای دهان کوچك «چیزی مختصر»
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصری چون‌بازمیماند زمن ۴۰۱
چیز ـ در معنی «آن» و«لطیفـهٔ نهانی»: که در حسن تـو چیزی یافت بیش‌از طور انسانی
(خانلری ٤٦٥)
ق: که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی ٤٧٤
و رك: چارچیز. به چیزی‌خریدن
چیزی مختصر ـ استعاره چیزی کوچك که دهـان معشوق است. ر ك: چیز. ش (۳)
چیست ـ جمله پرسشی. مخفف چی هست یا چه هست یا چه‌چیز است؟ پـرسش از کیفیـت و چگونگی. با شواهد بسیار از آن

جمله:
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما ۱۰
و ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع: خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست؟
ساقی کجاست، گو سبب انتظار چیست؟ ٦٥

چین ـ ا. (بکسر اول) (ایهام و توریه) کشور پهناور و شبه‌قارهٔ معروف در آسیا. در قدیم چینستان میگفتند. و به عقیده محققان از «تس ـ ین» ts - in نام سلسله پادشاهان کهن چین اخذ شده است و شامل چین خاص، ترکستان یا سین‌کیانك و تبت است. مساحت چین خاص ٤٤٧٨٠٠٠ کیلومتر مربع و دارای ٤٥٥ میلیون سکنه است و محدود است به منچوری و مغولستان و تبت و هند وهندو چین (ذیل برهان ـ به نقل از دائرةالمعار فاسلام).

ر ك: چین و چگل. چین و خطا. چین و ختن. چین و صورتگری. چین و قیروان. چین و ماچین. چین و مصر. چین و نافه.

چین ـ ا. (بکسر اول) تعرج (ع) تا. شکن. چروك. تاب. ر ك: چین ابرو. چین زلف. چین جیب حور. چین طره. چین قبای قیصر.

چین ـ فعل. دوم شخص مفرد فعل امر از مصدر چیدن. ر ك: چیدن و:
عنقا شکار کس نشود دام بازچین ٧

چین ابرو ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. شکنج یا خم یا تای ابرو
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی برسر بیمار می‌آورد ١٤٦

چین جیب حور ـ اضـ ـ نسبت و ایهام و توریه رك: چین ونافه

چین زلف ـ اضـ ـ نسبت وبیان نوع و ایهام یا توریه
۱ـ ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص... ر ك: تیر چشم
۲ـ در چین زلفش ای دل‌مسکین چگونه‌ای... ر ك: باد صبا
۳ـ تا دل هرزه‌گردمن رفت به‌چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند ۱۹۲
٤ـ جزای‌آنکه بازلفت سخن‌ازچین خطا گفتم ر ك: چین و نافه
٥ـ به چین زلف تو ماچین وهند داده خراج ۹۷

چین طره ـ اضـ ـ نسبت و بیان

نوع
در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
۱۰۲

چین قبای قیصر ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع
بگذر زکبر و ناز کـــه دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه‌کی
٤۲۹

چین و چگل ـ تن و تلازم وعطف
بمشك چین و چگل نیست بـوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است
۵۰

چین و خطا ـ تن و تلازم و ایهام ر ك: چین زلف. ش (٤)

چین و خطا و حبش و ماچین و و هند ـ تن و اعنات.
دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
۹۷

چین و ختن ـ تن و تلازم
کس ندیده است ز مشك ختن و نافهٔ چین
۳۵۷

چین و مصر وروم وقیروان ـ تن و اعنات
آن کیست کو بملك کند با تـو همسری
از مصر تا بروم وزچین تابقیروان
قك

چین و صورتگری ـ (صورتگری چین). تن. ر ك: صورتگر چین

چین و ماچین ـ تن و تلازم رك: چین زلف. ش (۵)

چین و مصر و روم و ری ـ تن و تلازم و اعنات.
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف‌روم و ری
٤۲۹

چین و نافه ـ تن و تلازم و ایهام یا توریه. ر ك: نافهٔ چین. و
۱ـ جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتم
۳۷۰

۲ـ ر ك: چین و ختن
۳ـ ای خونبهای نافهٔ‌چین خاك راه تو
٤۰۹

٤ـ آن طره که هرجعدش صدنامهٔ چین ارزد
٤۹۵

ح=۸

«**ح**» (= حا) حرف هشتم از الفبای فارسی و حرف ششم از الفبای عربی (ابتثی) و از حروف حلق و از حروف جمل در «حطی» حرف هشتم و برابر هشت. و در فارسی مانند «ه» تلفظ می‌شود. در شعر خواجه روی مقید به‌ردف اصلی است در یك غـزل هشت بیتی با مطلع:

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان‌تر است صلاح

۹۸

و در ماده تاریخ: ناف هفته بدو از ماه رجب ی ح روز
(خانلری ۱۰۷۵)

حائل ــ ع. (بکسر همـزه) (= حایل) نعت فاعلی از حول وحیل. مانع. حجاب میان دو چیز. پرده. حیال و حوائل جمع

۱ـ میان عاشق و معشوق هیـچ حائل نیست ۲٦٦
۲ـ گفت آن زمان که نبود جان در میانهٔ حائل ۳۰٦

حائل بودن ــ مص. م. رك: حائل ش (۱) و (۲)

حاجات ــ ج. حاجت ر ك: حاجت بودن. قبلهٔ حاجات

حـاتم طی ــ آ ضـ ــ نسبت (= حاتم طایی) حاتم بن عبدالله بن سعد طایی از قبیلهٔ طی مکنی بـه ابوسفانه (کتاب الشعر والشعراء ابن‌قتیبه/ طبع مصر). سفانه نـام دختر حاتم بوده. حاتم را **ابوعدی** هم می‌گفته‌اند بنام پسر بزرگ او. حـاتم ضرب‌المثل سخا و بخشش در عرب و عجم است. غزلهای ۴۲۹، ۴۳ و ص: ۳۸۴

حاجب ــ ع. (بکسر جیم) حاجز. مانع (ع) پرده و بمعنی پـرده‌دار درگاه شاهان و صاحب‌السرایشان

(چوبدار. خرم بـاش. دربان. سادن. بواب. قاپوچی. آذن) و به معنی استخوان ابرو با گوشت و موی. دو ابرو را حاجبان گویند. قوس حاجب. خم آبرو. کمـان ابرو. تشبیه و اشاره به‌ساختمان ابروست. خواجه حاجب‌را یك‌جا با ایهام بهردو معنی: ابرو و پرده‌دار بکار برده است

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

حـاجب خاص ـ صاحب‌السر. حاجب مخصوص و معتمد. حاجب در خلوت سرای خاص.

به حاجب در خلوت‌سرای خاص‌بگو
فلان زگوشه‌نشینان خاك درگـه ماست ۲۳

حاجب و دربان ـ تن و ترادف
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست ۷۱

حـاجت ـ ع (بفتح جیم) آیفت (فرهنگ‌اسدی) نیاز. نیازمندی. حاجـات و حـوائج جمع (ر ك: حاجات) حاجت در اصطلاح میانهٔ ضرورت وفضول است. ضرورت حاجتی است که بدون آن ادامهٔ حیات ممکن نباشد و آنرا حـق نفس و از حقوق نفس گفته‌اند. حاجت مقداری از مایحتاج است که بدون آن ادامهٔ حیات ممکـن باشد. فضـول بیرون ازین دوقسم است بمعنی‌زیاده طلبی واصراف. درید مبتدی باید ترك حاجت و فضول کند و بضرورت اکتفاکند.

حاجت بودن ـ مص. م در «چـه حاجتست؟» ردیف یـك غزل ده بیتی با مطلع:

خلوت گزیـده را بتماشا چـه حاجتست؟
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست؟ ۳۳۹

و:

۱ـ به آب و رنگ و خـال و خط چه حاجت روی زیبا را؟ ۳

۲ـ گوچه حاجت که بافلاك کشی ایوان را؟ ۹

۳ـ باغ مرا چه حـاجت سرو و صنوبر است؟

٤ـ در کار خیر حـاجت هیچ استخاره نیست ۷۲

۵ـ ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست ۷٤

٦ـ جانا به حاجتی که ترا هست با خدا
کآخر دمی بپرس که ما را چـه حاجتست؟ ۳۳

۷ـ یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم؟ ۲٦۸

۸ــ چه حاجتست که مشاطه‌ات بیارایید ۲۳۰
۹ــ که حاجتت به علاج گلاب وقند مباد ۱۰٦
۱۰ــ بــه هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
(خانلری ۲٦۳)
ر ك: بیان شوق. قاضی حاجات. عرض حاجت. ارباب حاجت. خون دیده

حاجت بردن ــ مص. م
حافظ آب رخ خود بردر هرسفله مریز
حاجت آن به که برقاضی حاجات بریم

حاجت تفسیر ــ حاجت به‌تفسیر. ر ك: تفسیر

حاجت تقریر ــ حاجت به تقریر

حاجت خواستن ــ مص. م
آنجا بمال چهره و حاجت‌بخواه از او ۴۱۳

حــاجت روا کردن ــ مص. م. اسعاف. اسئال. انجاح. نجح. ر ك: حاجت رندان روا کردن

حاجت رندان روان‌کردن ــ مص.م
گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند!
شایدصائب معنی‌این بیت حافظ‌را فهمیده باشد که میگوید:
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم
بادبان کشتی‌از دامان تر باشدمرا
که «دامان تر» همان «تر دامنی» است یعنی گناهکار بودن است‌که وسیله تقرب بدرگاه حق و جلب ترحم او میشود!

حاجی ــ در اصل حاج ع (بتشدید جیم) حفیف (ع) آنکه فریضه‌حج بجای آورده است. جمع حجــاج. رك: حاجی قوام

حــاجی قوام ــ قوام‌الدین حسن تمغاچی یا طمغچی منسوب بــه تمغاچ. تمغاچ ظاهراً یــك کلمه مغولی است و به کسی میگفته‌اند که فرامین مغولی را کــه یرلیغ نام‌داشته ازطرف‌شاه مهر میکرده است. حاجی قوام در عهد شاه شیخ ابواسحق تقرب یافت وندیم و مشاور او گردید و تا سال۷۵٤ که سال وفات اوست این مقام را برعهده داشت. صاحب فارسنامهٔ ناصری به نقــل از سلافةالعصر سید علیخان، صدرالدین محمــد معروف بصدرالمتألهین معــروف بملاصدرا را از سلاله حاجی قوام نوشته و مشهور بودن او را بــه قوامی ازین بابت میداند. خواجه حافظ را نسبت به این مرد علاقه و ارادتی‌تمام‌بود وازوی‌برخورداری بسیار داشت درسه غزل ودوقطعه در مدح و تصریح نام او اهتمام

کرده است. (غزلهای ۱۱، ۳۰۶، ۳۲۷، و دوقطعه ص ۳۷۰، ۳۳۶)

حادثه ــ ع (بکسر دال) مونث حادث. واقعه (ع). پیش‌آمد. تازه و نو. جمع حوادث و حادثات

۱ــ اگر نه بادهٔ غم دل زیاد مابببرد
نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد ۱۲۹

۲ــ طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم ۳۱۷

حادیاً ــ در أحادیاً منادای مضاف و منصوب بجای حادی بمعنی آواز حدی خوان. شتربانی که باخواندن حدی (آواز زنگ شتری)اشتران را میراند

أحادیاً بجمال الحبیب . قف و انزل... ۳۰۳

حارس ــ ع (بکسر راء) حافظ. نگهبان. پاسبان.

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود ۴۴۸

حارس جان ــ اضـ ـ لامیه و بیان نوع. ر ك: حارس

حاسد ــ ع (بکسر سین) نعت فاعلی از حسد. رشتکن. رشك برنده. رشکین. حسد برنده. حسود. صاحب حسد. «آنکه‌زوال نعمت غیر را تمنی کند» (منتهی الادب) ج: حاسدون. حاسدین. حساد و حسدة جمع «قل اعوذ برب‌الفلق... و من شر حاسداً اذا حسد» (الفلق ــ ۱ و ۵) حاسدان جمع فارسی

۱ــ حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند برآن گرفت ۸۷

۲ــ چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد ۳٦٤

۳ــ پنهان ز حاسدان بخودم‌خوان که منعمان... ۱۹٦

حاش ــ ع (بفتح شین) حاشا (ع) اسم فعل. پرگست. هرگز. کلمه‌ایست که‌افاده تنزیه وبرائت میکند و در مقام انکار استعمال کنند در حاش‌لله وحاشاالله. به معنی معاذالله و حاشا وکلا. ابداً. چنین نیست.

«وقلن حاش‌لله ماهذا بشراً ان هذا ملك» (یوسف ۳۱) و «حاش لله ماعملنا علیه من سوء»(یوسف ۵۱)

حاسدان ــ ج. ر ك: حاسد. ش (۳)

۱ــ حاش‌لله که روم من ز پی یار دگر ۲۵۲

۲ـ حاش‌لله که نیم معتقد طاعت خویش ۳٤۰
۳ـ حاشا که من از جور و جفای تو بنالم. ر ك: بیداد لطیفان
٤ـ حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت ۷۸
۵ـ حافظ از جور تو حاشا کـه بگرداند روی ۲۱٦
٦ـ حاشا که من بموسم گل ترك می‌کنم ۳۵۱
۷ـ من نه آنم که ز جور تو بنالم، حاشا... ۳٦۱
۸ـ جفا نه شیوهٔ دین پروری بود، حاشا فکه
۹ـ زود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تــو، حاشاك ۳۰۰
۱۰ـ حاش‌لله‌کز حساب روزحشرم باك نیست... (انجوی ۱۸٤/٤)

حاشا ـ (= حاش) ر ك: حاش. ش (۳) و (٤) و (۵) و (٦) و (۷) و (۸)

حاشاك ـ تنزیه مخاطب. دور باد از تو. ر ك: حاش. ش (۹). انوری گوید:
پس بگویند بنده را حاشاك...
و سعدی گفته است:
مهر از تو توان برید، هیهات!
کس برتو توان گزید؟ حاشاك!
و از سلمان ساوجی است:
تو بحری و هردو کون خاشاك
خاشاك درون بحر، حاشاك
و ر ك: هیهات

حاش‌لله ـ حـاشاًلله. منزه است خدا. کلمه تنزیه است برای تأکید در انکـار و نفـی موضوع. ر ك: حاش. ش (۱) و (۲) و (۱۰)

حاشا و هیهات ـ تن و ترادف. ر ك: حاش. ش (۹) و رك: هیهات

حـاصل ـ ع (بکسر صاد) نعت فاعلی از محصول. بدست آینده. درآمـد. محصول. بـدست آمده. برآینده. برآمده. برداشت. بهره. نتیجه. نتاج. دخل. بر. بار. ثمر. ثمره. میوه. سود. فائده. نفع. و در اصطلاح محاسبان اطلاق می‌ـشود برآنچه از اعمـال حسابیه حاصل شود و بدست می‌آید از جمع و تفریق و ضرب و تقسیم و تضعیف و تنصیف و حاصل‌قسمت و حاصل ضرب و حاصل جمع و «آنچه ثابت و باقی ماند بعدرفتن ما سوای آن» (منتهی‌الادب). در اصطلاح مجموعه اعمال و کردار و ریاضات است.
۱ـ بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم زحاصل خویش ۲۹۰
۲ـ هردم به خون دیده چه حاصل

وضو چونیست
بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز
۲۶۰
۲ــ ما حاصل خود در سر خمخانه
نهادیم (خانلری ۲٦٤)
حاصل از حیات ــ فك اضافه .
حاصل حیات. حاصل عمر
حاصل از حیات ای جان این دم
است تا دانی ٤۷۳
حاصل اوقات ــ اضـ ــ بیان نوع
قدر وقت ارنشناسد دل و کاری
نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات
بریم ۳۷۳
حاصل بصر داشتن ــ مص. م در
حسن و خط دوست.
کسی که حسن و خط دوست در
نظر دارد
محققست که او حاصل بصر دارد
۱۱٦
حاصل بودن ــ مص. م
دیده را روشنی از خــــاك درت
حاصل بود ۲۰۷
حاصل بودن ــ مص. م رك:
خاك در. ش (٤)
حاصل تسبیح ملك ــ ا ضـ ــ بیان
نوع و تتابع
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیـــح
ملك ۳۰۱
حاصل داشتن ــ مص. م
بکام و آرزوی دل چو دارم‌خلوتی
حاصل ۳۲۷
**حاصل خرقه و سجـاده روان در
باختن ــ** مص. م
در خرابات مغان گر گذر افتدبازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
۳۲۵
حاصل خود ــ با ایهام . حاصل
عمر خود و سرمایهٔ خود. ر ك:
حاصل . ش (۳)
حاصل خویش ــ اضـ ــ اسم بـه
ضمیر. و بیان نوع. ر ك:حاصل.
ش (۱)
حاصل شدن ــ مص. م.
۱ــ شیوه او نشدش حـــاصل و
بیمار بماند ۱۷۸
۲ــ شد حظ عمر حاصل گرزانکه
با تو ما را ٤٦٤
حاصل عمر جــز غم نداشتن ــ
مص. م.
من حاصل عمر خود ندارم جزغم
در عشق زنیك وبد ندارم جزغم
۳۸۲
حاصل فرجام افتادن ــ مص. م.
من ز مسجد بخرابات نه‌خودافتادم
وینم از عهد ازل حاصل فرجـام
افتاد ۱۱۱
حاصل داشتن ــ مص. م.
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی
حاصل ۳۲۷
حـــاصل کارگه کون و مکان ــ
اضـ ــ بیان نوع

حاصل کارگه کون‌ومکان این‌همه نیست ۷٤

حاصل گردن ـ مص. م. بدست. آوردن

بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل کرد ۱۳٤

حاضر ـ ع. (بکسر ضاد) ـ حضور یابنده. مهیا. آماده. مقابل غایب. و حضور مقابل غیبت. رك: اعداو احباب و:

رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید (خانلری ۱۰۷۲)

حافظ ـ ۱. ع (بکسر فا) نعت‌فاعلی از حفظ. حفیظ. نگاهدارنده در همه معانی. جمع: حفظه، حفاظ. حافظون. حافظین «فالله خیر حافظاً وهو الرحم الراحمین»(سوره ۱۲ آیهٔ ٦٤) و جمع فارسی: حافظان. ونامی از نامهای‌خدایتعالی (مهذب‌الاسماء)حافظ العین:کسی که خواب بروی غلبه‌نکند. رقیب. حارس. مقاعد. قعید. واقی. صائن حامی، مسیطر (منتهی‌الاب) مطرب و قوال (غیاث)

ساز در آغوش هرسو مطربان زهره سوز

نشتر مضراب هریك بارگ جانی قرین

حبذا حفاظ خوش الحان که مرغ لهجه‌شان

در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین (طالب آملی)

و بمعنی محدث و حافظ حدیث و عارف بحدیث و متقن و آگاه به احوال مشایخ احادیث و کسی که قرآن یا قسمت عمده آن را با قرآت سبعه (در چهارده روایت) ازبر داشته باشد. مانند شمس‌الدین محمد حافظ. مؤلف نامه دانشوران در ترجمه احوال حافظ ابرو نوشته است: «... وعلی‌ایحال او را بلقب حافظ میخوانده‌اند به یکی از دو جهت بوده است یا قرآن مجید را از بر داشته و یا یکصد هزار حدیث حفظ نموده بوده چه این لقب در اصطلاح مسلمین بیکی از این دو معنی اطلاق میگردد و مخصوصاًمصطلح علماء فن حدیث‌است...»سمعانی در انساب (ص ۱۵۰) گویدحافظ لقب عده‌ای از ائمه است که‌حدیث را میشناخته و مدافع حدیث بوده‌اند و حفاظ قرآن در صدر اسلام از صحابه نیز بقول‌مولوی اندك بوده‌اند.

در صحابه کم بدی حافظ کسی

گرچه شوقش بود جانشانرابسی

ربع قرآن هرکه را محفوظ بود

«جل‌فینا» از صحابه میشنود

در تاریخ اسلام لقب «حافظ» به بیش از صد و هفتاد تن اطلاق شده که نامشان در کتب اعلام در

رجال آمده است ولی در همه آنها بیك معنی نیست. برخی‌از ایشان قوال و موسیقی‌دان بوده و بعلت حفظ آهنگها و دستگاههای موسیقی بدیشان حافظ می‌گفته‌اند مانند حافظ مظفر قمی و حافظ احمد قزوینی که از جمله مطربان و نغمه‌سرایان زمان شاه‌عباس کبیر بوده‌اند (ترجمهٔ تاریخ ادبیات برون ج ۴/۸۸)
درشدالازار که نویسندهٔ آن معاصر حافظ است و ۷۹۰ تاریخ کتابت آن است در شرح حال بسیاری از اهالی‌شیراز می‌نویسد که حافظ قرآن بوده‌اند. در قرن هشتم حافظ بودن در شیرازبسیار شایع بوده است نه اینکه‌منحصر به خواجه باشد. شیراز در آنوقت مثل مصرحالیه بوده(یادداشتهای دکتر غنی ۱۰۷ــ۱۰۸) و دلیل دیگر بر صحت این مطلب بیتی است از خود حافظ:
هیچ حافظ نکند در خم محراب فلك
این تنعم که من از دولت قرآن کردم (خانلری ۳۱۲)
شاعر بزرگ ما، حافظ، حافظ قرآن بوده است و قرآن را در چهارده روایت از بر میخوانده است.
۱ــ عشقت رسد بفریاد، ار خود بسان حافظ
قرآن ز بربخوانی در چارده‌روایت ۹٤
۲ــ حافظم در مجلسی، دردی‌کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم ۳۵۲
۳ــ ندیدم بهتر از شعر تو،حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری ٤٤۷
٤ــ ز حافظان جهان کس چوبنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب قرآنی
قکو
خواجه شمس‌الدین محمد، باالقاب دیگر: شمس‌الملة والدین.شمس الدین والدنیا، بلبل شیراز، لسان‌الغیب، خواجهٔ عرفان،خواجهٔ شیراز، ترجمان الحقیقه، کاشف الحقایق، ترجمان الاسرار،مجذوب سالك، ترجمان اللسان، شکرلب، شکر زبان، فخرالمتکلمین، فخر المتألهین، افصح‌المتأخرین ، قطب العارفین، قدوةالسالکین ، زبدةالموحدین، عمدة العارفین ، زبدةالمتکلمین ملقب بوده «بایدتوجه کردکه‌درضمن القاب‌حافظ القابی‌که مخصوصاً دال بر تصوف باشد ندارد از قبیل قطب‌الاقطاب، شیخ الشیوخ، شیخ شیوخ زمان و امثال آن نیست، همه القاب علما

و ادباست...» (یادداشتهای دکتر غنی ۱۰۹ـ۱۱۰) و به دلیل حفظ قرآن متخلص به حافظ بوده ودر تمامی غزلیات خود سوای یك یا دو مورد در مقطع هرغزل این‌لقب یا تخلص را آورده است. تولد حافظ را باقرب احتمال سال ۷۲۶ هجری قمری نوشته‌اند. جد او را شیخ غیاث‌الدین و پدر وی را بهاءالدین و اهل اصفهان و برخی کمال‌الدین و از مردم تویسرکان بقلم آورده‌اند که در زمان اتابکان فارس عازم شیراز و در آنجا متوطن شده است. حافظ را دو برادر و یك خواهر بزرگتر از خود بوده که مدتی با هم زیسته‌اند. از برادران او یکی «خواجه عادل» یا «خلیل عادل» بوده که در سن ۵۹ سالگی‌دارفانی را وداع کرده و برادر دیگر که نام‌او معلوم نیست درجوانی بدرود حیات گفته است. وفات حافظ در شیراز بسال ۷۹۲ یا «خاك مصلی» روی داده و آرامگاه‌او در مصلای شیراز برجای و مشهور است. حافظ را فرزندی بوده «نام شاه نعمان که بهندوستان مسافرتی کرده و در آنجا وفات یافته است و او را در برهان‌پور دفن کردند و قبرش نزدیك قلعه اسیر است» (آثار عجم/۴۶۹ به

نقل از خزانهٔ عامره منقول از کتاب مرآت‌الصفا) ویك‌غزل۹ بیتی با مطلع زیر گویا در مرگ آن «رود عزیز» که در زمان حیات شاعر روی‌داده و در رثاء اوست:

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست...

تا آنجا که میگوید:

از آندمی‌که زچشمم‌برود رودعزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست... ۵٤

و در رثاء آن فرزند یا فرزند دیگرش؟ گفته است:

قرةالعین من آن میوه دل یادش‌باد
که چه آسان بشد وکار مرامشکل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد ۱۳٤

و این قطعه:

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلك برسر نهادش لوح سنگین
ص ۳۷۰

و غزلی با مطلع زیر که «از غم‌انگیزترین‌مراثی‌در محسوب‌است.

باید در مرگ پسر و یا دختر خود گفته باشد» (یادداشتهای دکتر غنی ۱۱۵):
بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد ۱۳٤
مسائل فراوان دیگری در زندگی حافظ مطرح است که می‌توان با مطالعه کتب ادب و شعر به بسیاری از آنها واقف شد ونیز با مطالعه دیوان او تا حدی به‌آن مسائل آگاهی یافت. از قبیل محیط و عصر و زندگی و زمان شاعر و تربیت و تحصیل و اخلاق و عقیده و ممدوحین و ناموران معاصر و مورد توجه او و روابط او با ایشان و مسافرت و ازدواج و دیگر ومسائل‌زندگی خصوصی او وحالات وصفاتی که همراه با تخلص «حافظ» درمقاطع غزلیات بخود نسبت میدهدکه در روشنگری حال و کار و مشرب زندگی او بدون ارزش نیستند. برای نمونه:
حافظ ـ منادی با ای. ر ك: ای، ای حافظ
حافظ ـ منادای بدون آوند ندا (ای و الف) برای نمونه ر ك: غ ۱، ۳، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲٤، ۲۵، ۲۸، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۹، ٤۱، ٤٤، ٤٦، ٤۸، ٤۹، ۵۳، ۵۵
حافظا ـ ندا. ای حافظ و حدیث نفس و خطاب بخود برای نمونه:
۱ـ حافظا، شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم‌از اشك و دروغوطه خورم ۳۲۸
۲ـ حافظا روز ازل گر بکف آری جامی رك: جامی
۳ـ حافظا، در کنج فقر و خلوت شبهای تار ۲۵۵
٤ـ حافظا، می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی ۹
۵ـ حافظا گر نروی از در او هم روزی ۱۸۹
٦ـ حافظا باز نما قصه خونابه چشم ۲۱۳
٦ـ حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلی است ٤۳
حافظان ـ ج. حافظ، حافظان قرآن، حفظهٔ و حفاظ قرآن، رك: حافظا ش (٤). حافظ بیدل ۲۸۰. ۲۸۷ حافظ پریشان ٤۷۳. حافظ پشمینه‌پوش ۳۹۸. حافظ خسته. رك: خسته. ش (۲) حافظ خام طمع ٤۸۸. حافظ خلوت‌نشین ٤۳۳. حافظ خوش‌خوان ۳. حافظ خوش لهجهٔ خوش آواز ۳۳٤.

حافظ خوش کلام ۴۱۱. حافظ خوش‌گوی ۳۷۳. حافظ دل‌خسته ۹۳. حافظ دلسوخته ۱۱۲. حافظ درگاه‌نشین ۲۳. حافظ راز خود بودن ۳۴۱. حافظ سحرخیز ٦. حافظ سرگشته ٤٤١. حافظش (= حافظ او) ۳۱. حافظ شب خیز. ر ك: شب‌خیز. حافظ شب زنده‌دار ۲۷۵. حافظ شهر ٤٥٧. حافظ شیراز ٤٤٠. حافظ قرابه پرهیز ٤٣٤. حافظ گمشده ٣٦. حافظ ما ٤٥. حافظ مجلس. حافظ مسکین ٤٠ و ٦١ و ١١٣. حافظ مفلس. ر ك: مفلس. حافظ نکته دان ۲۱۷، ۳۰۹. حافظ ناشنیده پند. حافظ و آه نیم شب ٤٧. حافظ و آب حیات ازلی ٤٩. حافظ و ساغر ٤٧. حافظ و باده خوردن پنهان ۳۵۰. حافظ و بارگه پادشاه ۱۷۰. حافظ وپیری ٤٦٢

حافظ وتیمورـ مؤلف انیس‌الناس در سال ۸۳۰، سال تألیف این کتاب می‌نویسد: «در زمان امیر تیمور و ایام انقلاب دولت‌سلطان زین‌العابدین براهل شیراز امانی مقرر کردند و چون حافظ شاعر یکی از ارباب تاهل بود و خانه‌ای داشت، از محلهٔ او از آن جمله مقداری بنام او بنوشتند و بـه محصل حواله کردند. در اثناء این حال بد پناه به امیر تیمور برد و اظهار افلاس و بی‌چیزی نمود. امیر به مشارالیه فرمود: نه تو گفته‌ای:

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

کسی که سمرقند و بخارا به یك خال بخشد مفلس نباشد. حافظ گفت ازاین بخشندگیهامفلسم!..» (دیوان کهنهٔ حافظ به اهتمام ایرج افشار ص ۳۱۷) این‌ملاقات اگر روی داده باشد در سال ۷۸۹ است که تیمور به شیراز آمد و سلطان زین‌العابدین از مقابلهٔ با تیمور گریخت و به شوشتر به پناه شاه منصور رفت و حافظ حیات داشته است. ر ك: تـرك شیرازی. عزیز نگین. جهانسوز

حافظ و جام ـ ر ك: جام و جام می. ش (۱) وجامی(با یاء وحدت‌ؤ ش (۱) و (١٦) و جام زر. ش (۱) و (۲)

حافظ و رقیب ـ ر ك: رقیب

حافظ و رندی ـ ر ك: رند، رندی

حافظ و زاهد ـ ر ك: زاهد

حافظ و ساغر ـ ر ك: ساغر

حافظ و عشق و عشقبازی ـ ر ك: عشق، عشقبازی.

حافظ و عاشقی ـ غ ۲۲۷، ۲٤٤
۳۲٦
حافظ و قرآن ـ ر ك: حافظ. ش
(۱) و (۲) و (۳) و (۵) و ر ك:
قرآن. ش ۱() و (۲) و (۳) و (٤)
و (۵) (۵) و (٦) و (۷) و (۸) و
(۹) و (۱۰)
حافظ و محتسب ـ ر ك: محتسب
حافظ و مدعی ـ غ ۱۲۵ و ر ك:
مدعیان
حافظ و می ـ ر ك: می
حافظ و نکته‌آموزی ـ ر ك: طرز
غزل. نکته آموختن
حافظ و واعظ ـ ر ك: واعظ.
واعظ شهر. واعظان
حافظ و وظیفه ـ ر ك: وظیفه
حاکم ـ ع (بکسر کاف)فرمانروا،
مختار، صاحب اختیار

۱ـ اگر برجای من غیری گزیند
دوست، حاکم اوست ۳۵٤
۲ـ ر ك: قادر حاکم و ر ك: قادر
حکمت

حال ـ ع. چگونگی و صفت‌چیزی
شرح حال و بمعنی راز (مجازاً).
احوال جمع و در اصطلاح با مقام
همراه است. با این فرق که حال
در تصرف سالك نیست، ناگاه
براو فرود آید و بمثابه یك وارد
غیبی است اما مداوم نیست و به
قول جنید: «الحال نازلة تنزل
بالقلب ولاتدوم» و مقام مرتبه‌ایست
از مراتب سلوك که در تحت قدم
و در اختیار سالك و محل‌استقامت
اوست و ثابت است در صورتی
که حال موقوف بر وقت است .
ابن‌الوقت بودن صوفی به همین
جهت است. واحوال عالیه‌معروف
عبارتند از محبت. شوق. غیرت.
قرب. حیا. انس. هیبت. قبض و
بسط. فنا و بقا. اتصال.و مقامات
عالیه معروف: توبه. ورع. زهد.
فقر. صبر. شکر. خوف. رجا.
توکل. رضا (مصباح‌الهدایه/۳۳٦ـ
٤۳۰). ر ك: وجد و حال

۱ـ آنکه او عالم سر است براین
حال گو است ۲۰
۲ـ خداش در همه حال از بلا
نگه دارد ۱۲۲
۳ـ حکایت شب هجران نه آن
شکایت حالی است ۲۳٤
٤ـ توان گذشت زجور رقیب در
همه حال ۳۰۳
۵ـ شهباز دست پادشهم، یارب
از چه حال (خانلری ۳۳۵)
قغ:
شهباز دست پادشهم این حالت
است؟ ۳٤۳
و ر ك: شرح حال. هرحال. همه
حال. هیچ حال. احوال. کل حال
حال آتش دل ـ ا ضـ ـ بیان نوع
و تتابع. ر ك: آتش دل . ش (۳)

حال آوردن ـ مستی آوردن. حال مستی آوردن
بیا ساقی ان می که حال آورد ۳۵۶ ص

حال انسی و جانی ـ حال انس و جن ـ ا ضد ـ بیان نوع و تتابع ر ك: انس. ش (۳)

حال اهل درد ـ اضد ـ بیان نوع و تتابع. ر ك: اهل درد (خانلری: اهل شوکت ۱۱۶/۱۰)

حال بنده ـ وضع بنده (حافظ)
۱ـ ز حال بنده یادآور که‌خدمتکار دیرینم ۳۵۶
۲ـ ر ك: باد صبح. ش (۵)

حال بودن ـ مص. م. ر ك: زاهد عالی مقام

حال پریشان ـ اضد ـ بیان نوع
حافظ، بد است حال پریشان‌تو، ولی... ۵۹

حال پرسیدن ـ مص. م. ر ك:
۱ـ از عدالت نبود دورگرش پرسد حال ۱۲۳
۲ـ ر ك: باد صبح. ش (۵)

حال تو ـ اضد ـ اسم به ضمیر و بیان نوع. ر ك: حال یا خال؟

حال حافظ ـ اضد ـ بیان نوع. ر ك: **بخت نیك**

حال حیرت ـ **اضد** ـ بیان نوع . ر ك: حال وصل

حال خوش ـ اضد ـ بیان نوع . ر ك: سال و فال

حـال خوشتر بودن ـ مص. م. ر ك: خوشتر

حال خویش ـ اضد ـ اسم‌به‌ضمیر وبیان‌نوع رك: پروا نبودن

حـال خونین دلان ـ اضد ـ بیان نوع. ر ك: خونین دلان

حال خوش شدن ـ مص. م
غبار غم برود، حال خوش شود ، حافظ ۲۴۷

حال دل ـ اضد ـ بیان نوع
حال دل با تو گفتنم هوس است ۴۲

حال دل تنگ ـ اضد ـ بیان نوع وتتابع
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد؟ ۵۸

حال درد پنهان ـ اضد ـ بیان نوع و تتابع. ر ك: درد پنهانی

حال درویشان ـ اضد ـ بیان نوع (انجوری ۲/۲۸۲)

حال دلم ـ (حال دل من)
حال دلم زخال‌تو هست درآتشش وطن ۳۸۲

حال دل زاهد ـ اضد ـ بیان نوع و تتابع. ر ك: حال زاهد

حال دل سوختهـ اضد ـ بیان نوع و تتابع. ر ك: دل سوخته

حال دل خستگان ـ اضد ـ بیان نوع و تتابع. ر ك: دل‌خستگان

حال دل گفتن ـ مص. م. ر ك:

حال دل. دل سوخته

حال دوران ـ اضـ ـ بیان نوع .
غ: ۲۵۵

حال زاهد ـ و حال دل زاهد
۱ـ ر ك: زاهد عالی مقام
۲ـ من حال دل زاهد با خلـــق
نخواهم گفت ٤٦٦

حال صوفی ـ اضـ ـ بیان نوع.
ر ك: صوفی عالی مقام

حال ضعیفان ـ اضـ ـ بیان نوع.
چه غم‌ز حال‌ضعیفان ناتوان داری؟
٤٤٥

حال عجب ـ اضـ ـ وصفی یا بیان
نوع. حال عجیب
حافظ این حال عجب با که توان
گفت که ما ۳۷٦

حال گدا ـ اضـ ـ بیان نوع
ای شاه حسن چشم به حال گدا
فکن ۲٤۳

حال گردان ـ ص.م. و نعت فاعلی
حـــال گرداننده (محـول الحال
والاحوال) و (مقلب القلوب)
حال ما در فرقت جانان و آبرام
رقیب
جمله میداند خدای خال گردان
غم مخور ۲۵۵
و خاقانی گوید:
خاقانی امید را مکن قطع
از فضل خدای حال گردان
دیوان/ ۳٥٤

حال گفتن ـ مص. م. ر ك: حال
دل گفتن و رك: آصف ثانی. آصف
ش (۱٤) و ر ك: حال دل و:
بسوخت حافظ و کس حال او به
یار نگفت ۱۲۹

حال ما ـ اضـ ـ نسبت یااختصاص
ر ك: حال گردان و ر ك: زاهد.
ش (۱٦) و ر ك: چنین وچنان.
و رك: غم. ش (۱٦) و ر ك:
۱ـ سبکباران
۲ـ زاهد ظاهر پرست
۳ـ آگاه شدن
٤ـ ز حال ما دلت آگه شود مگر
وقتی ۹۳
۵ـ حال ما در فرقت جانان و
ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم
مخور ۲۵۵

حال مردمان ـ اضـ ـ بیان نوع
ببین که در طلبت حال مردمان
چونست ٥٤

حال مشتاقان ـ اضـ ـ نسبت یا
اختصاص
بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا در حال مشتاق نظر باد
۱۰٤

حال مردمان ـ اضـ ـ نسبت یـا
اختصاص ر ك: مردم. ش (۵)

حال مضطرب ـ اضـ ـ وصفی
ر ك : مضطرب

حال مهر گردون ـ اضـ ـ اختصاص
و تتابع

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غـــرور کامکاران زد ۱۵۳

حال نکو ــ حال نیکو ــ اضـ ــ وصفی ر ك: فال نکو. فال. ش (۲)

حال وجد ــ ر ك: وجد و حال

حال و خال ــ تن و تجنیس خط. ر ك: حال دلم. ش (۲) و حال یا خال؟

حال و فال ــ تن و جناس لاحق ر ك: فال. ش (۲) و (۸) و (۹)

حال و مال ــ تن و جناس لاحق ر ك: سال و فال

حال وصل ــ اضـ ــ بیان نوع.
بس غرقه حال وصل کآخر
هم با سر حال حیرت آمد ۱۷۲

حال هجران ــ اضـ ــ نسبت یـا اختصاص.
حال هجران تو ندانی که چـــه مشکل حالی است ۶۸

حالها ــ ع. حال‌او. فاسئلوا حالها عن‌الاطلال ۳۰۲

حالها ــ جمع فارسی حال، بجای احوال و حالات. بمعنی رازها
۱ــ بجای سکندر بمان سالها
بدانا دلی کشف کن حالها ۳۵۹

حال همه ــ اضـ ــ بیان نوع. ر ك: حیف بودن

حال یا خال؟ ــ «آیا در مصراع دوم مرا زحال تـو درست‌تر نیست؟» (خانلری ۱۱۷۵)
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه،

حـــالت ــ حالة. ع (بفتح لام) چگونگی. وضع. کیفیت. حـالات جمع «گشت هرچیزی. حال. کیفیت آدمی و آنچـــه آدمی برآنست (منتنهی‌الارب) و مجازاً بمعنی راز. و حال صوفیانه
چه حالتست که گل در سحر نماید روی؟ قکج

حالت زاهد ــ اضـ ــ اختصاص یا نسبت. راز زاهد
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم، با چنگـ و رباب اولی ٤٦٦

حالت گل ــ اضـ ــ نسبت یـــا اختصاص
۱ــ رقصیدن سرو و حالت گل
بی‌صوت هزار خوش نباشد ۱۶۳
۲ــ ر ك: حالت

حالت و رقص صوفیان ــ وجد و شور و تواجد ایشان
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم ۳۷۲

حالتی رفتن ــ مص. م. حالتـی

بدست دادن. حالتی مخصوص و غیر قابل بیان
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
۱۷۳

حالی ـ با یاء وحدت. ر ک: حال هجران. حسب حـــالی. صورت حالی پرسیدن. دفتر حال

حالی ـ قید زمان. اکنون. (در حال. همانده. در دم. فی‌الفور) این زمان. امروز. این ساعت.
۱ـ حالی درون پرده بسی فتنه میرود ۱۹۶
۲ـ حالی اسیر عشق جوانـــان مهوشم ۳۳۸
۳ـ ... حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم ۳۴۴
۴ـ از قیل وقال مدرسه حالی‌دلم گرفت ۳۵۱
۵ـ حالی خیال وصلت، خـــوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد، این صورت خیالی ۴۶۲
۶ـ اگرچـــه خصم تـــو گستاخ میرود، حـــالی... رك: گستاخ رفتن

حالیا ـ قید زمان. عجالتاً. اکنون. حال. در این وقت
۱ـ حالیا، خانه برانداز دل ودین منست... ر ك: آغوش ش (۲)
۲ ـحالیا، عشوه ناز تو ز بنیادم برد... ر ك: بنیاد. ش (۱۰)
۳ـ ... حالیا غلغلـه در گنبـــد افلاك انداز رك: فلك. و گنبد افلاك
۴ـ حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم ۳۵۵
۵ـ حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم ۳۶۹
۶ـ حـــالیا، دیـــر مغان است حوالتگاهم ۳۶۱
۷ـ نقشی برآب میزنم از گریـه حالیا ۴۰۰
۸ـ حالیا نیرنگ نقشی خوش برآب انداختی ۴۳۳
۹ـ ... حالیا فکر سبو کُن که پر از باده کنی رك: آخرالامر
۱۰ـ سایه افکند حالیا شب هجر ۳۰۲
۱۱ـ حالیا خانه برانداز دل ودین منست ۶۷

حالی دگر ـ ترکیب وصفی
در چمن هرورقی دفتر حـــالی دگرست ۴۵۶

حایل ـ (بکسر یاء) حائل. رك: حائل.

حب ـ ع (بفتح حا و تشدید باء). دانه. حبوب جمع. ر ك: حبه.خبهٔ

خضرا. حب نبات.

حب ــ ع (بضم حاء وتشدید باء) دوست داشتن (ترجمان القرآن)

۱ــ والله ما رأینا حباً بلا ملامه ٤٢٦

۲ــ فحبك راحتی فی کل حین ٤٦٣

حباً ــ ع رك: حب . ش (۱) ش (۱)

حبك ــ ع. دوستی تو ر ك: حب. ش (۱)

حباب ــ ع (بفتح و کسر و ضم حاء) و بضم حـا معروفست. برآمدگی گنبد مانند اما زودگذر در سطح آب در اثر ریزش باران وجای‌گیری هوا در قطرات آب. گنبد باران. گنبد آب. و هرچیز شبیه به آن. کوپله. غوزه. غنچه. سوارك. سـوار آب. آب سـوار. فراسیاب. سیاب. غوزه آب،کوپله آب. گوی. نفاخه. فرزند آب. قبه آب. عسل. سوارگان آب (مهذب الاسماء). غوزه آب که بشیشه ماند (منتهی‌الادب) و نیم خم آب یا نیم کوهه‌هائی که برآب یا جام شراب قرار گیرد (لغت‌نامه)

۱ــ حباب‌راچوفتدباد نخوت‌اندرسر کلاهداریش اندر سر شراب رود ۲۲۱

۲ و ۳ــ همچون حباب دیده‌بروی قدح‌گشای

وین خانـــه را قیاس اساس از حباب کن ۳۵۹

٤ــ حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه

اگر زروی تو عکسی بجام ما افتد ۱۱٤

٥ــ جامه‌ای دارد ز لعل و نیمتاجی ازحباب

عقل و دانش برد وشد تا ایمن از وی نغنوید ۲۷٦

حباب و جام ــ تن و تشبیه اضمار یا تشبیه تناسبی ر ك: حباب. ش (٤)

حباب و قدح ــ اشاره به تشکیل حبـاب در سطح شراب هنگـام ریختن در قدح. رك: حباب ش(۲)

حباب‌وقدح‌وخانهــ تن وتشبیه و مقایسه. وجه شبه و قیاس زود گذرا بودن عمر و حباب. ش (۳)

حبـاب و کـلاه ــ تن و تشبیه. تناسبی ر ك: حباب ش (۱)

حباب‌وار ــ مانند حباب . ر ك: حباب. ش (٤)

حباب و نیمتاج ــ تن و تشبیه . نیمتاج مشبه و حباب مشبه به . سروران را بی‌سبب حبس ر ك: حباب ش (٥)

حبس ــ ع (بفتح حا و سکون باء) بـــاز داشتن (ترجمان القـرآن) محبس. زندان

سروران را بی‌سبب میکرد حبس

۳۶۷ ص

حبش ـ ا (بفتح حا و با) حبشه (اتیوپی) «و بروایتی‌حبش راپسر حام گویند و بـــه دیگر روایت نبیره او، و زمین از وی وعشیرت و فرزندانش آباد گشت» (مجمل التـــواریـــخ و القصص/۱۰۶) در تقسیم‌بندی امم، حبشه در مرتبهٔ چهارم و مردم آن با مردم قبط و مصریان ـ سودانیان ـ نوبه ـ و زنج و بربر از یك نژاد می‌ـ باشند و ایشان را بنی‌حام نیـز می‌گفته‌انـد (طبقات‌الامم)
حبشه در شمال شرقی افریقـا مابین سودان و اریتره و سومالی واقع است.

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش... رك: چین. ش (٤)

حبك ـ ع (بضم حا و با و فتح یا وکسر کاف) دوستی تو. عشق تو

فحبك راحتی فی کل حین
٤٣

یعنی: پس دوستی تو سبب‌راحتی منست در همه وقت و یاد تـــو مونس منست در همه حال

حبة ـ ع (بفتح حا و باء مشدد) دانه. حباب جمع

زان حبه خضرا خور کز روی‌سبك روحی
هرکو بخورد یك جو، بر سیخ

زند سی‌مرغ ۳٦۸

حبهٔ خضرا ـ ق) اضـ ـ وصفی . دانهٔ سبز رنگ شاهدانه کـــه گیجی و مستی می‌آورد و گفته‌اند که نام بنگ است یا گیاه بنگ که گویا اشتها را نیز فزونی می‌ـ دهد. استعاره است بجای شراب.
و بنه (درختی شبیه به پسته . پستهٔ وحشی) ثمر درخت بنـه. بطلم. و تبرکی. چـــاقلا نقوش. (فرهنگ عمید)

حب نبات ـ اضـ ـ بیانی. بیان جنس. تمثیل شیرینی است در بی‌نهایت

گفتم دهنت؟ گفت: زهی حب نبات
۳۷٦

حبذا ـ ع (بفتح حا و باء مشدد) مرکب از (حب + ذا) اسم اشاره است و قید تحسین و مدح. به معنی خوشا. نیکا

حبذا، دجلهٔ بغداد و می ریحانی
٤۷۲

حبیب ـ ع (بفتح حا و کسر باء) و حب (بکسر حـــاء) دوست (ترجمان القرآن) محب. آشنا . دوست. محبوب. معشوق. احبا. و احباب جمع و حبیبان جمـع فارسی . مقـــابل غریب. غریبه. و بیگانه

۱ـ چو با حبیب نشینی و باده

پیمایی
بیاد دار محبان باده پیما را ٤
۲ـ... جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت ۹٤
۳ـ من از دیار حبیبم، نه از بلاد غریب ۳۳۳
٤ـ ... بلایی کز حبیب آیـد، هزارش مرحبا گفتم ۳۷۰
۵ـ یارب امان ده تا باز بیند چشم محبان روی حبیبان ۳۸۳
و رك: احبـا. احباب. حبیبان. محبان. الحبیب

حبیبان ــ ج. ر ك: چشم حبیبان

حبیبم ــ حبیب + م ضمیر اول شخص مفرد در (از دیار حبیبم...) از دیار حبیب میباشم. ش (۲)

حتام ــ ع (بفتح حا و تاء مشدد) تاکی. تا چه زمان. تا چه وقت
الصبر مرو، والعمر فان
یالیت شعری حتام القاه
٤۱۸
صبر تلخ و عمر رو به فناست
ای کاش میدانستم چه وقت او را دیدار خواهم کرد

حتی ــ از حروف عاطفه (ترجمان القرآن)
۱ـ سلام فیه حتی مطلع الفجر ۲۵۱
۲ـ حتی یذوق‌منه‌کاسا من‌الکرامه ٤۲٦

حج ــ ع (بفتح حا و جیم مشدد) حج کردن. قصد کردن (ترجمان) بزیارت کعبه رفتن. و در اصطلاح سلوك الی‌الله است. رك: کعبه

حج قبول ــ ع. حج مقبول درگاه خدا. ر ك: روزه و حج

حجاب ــ ع (بکسر حا) پـــرده (ترجمان). روپوش. چادر. حتـی توارت بالحجاب (ص ــ آیه ۳۸) مراد به آن، شب است (کنز). در اصطلاح هرچه مانع‌راه حقیقت و وصول به مطلوب‌است ومطلوب را ازچشم مستور دارد (ابن‌العربی) حجاب نزد اهل حق انطباع صور کونیه است در قلب که مانع از قبول تجلی‌حق میگردد (تعریفات) حجاب العزة عبارت از حیرت و سرگردانی است. زیرا ادراکات کشفی تأثیری در کنه ذات ندارد و همین عدم نفوذ ادراکات در ذات حجابی است (تعریفات) (تـاریخ تصـوف. فـــرهنگ مصطلحات صوفیه) حجاب مانعی است کـه عاشق را از معشوق بـاز دارد (عراقی)

حجاب برداشتن ــ مص. م
ز ملك تا ملکوتش حجاب بردارند ۱۸۷

حجاب بستن ــ مص. م
حجاب ظلمت ازآن بست آب‌خضر ۳۰۵

حجاب چهرهٔ جان ــ اضد . استعاری
حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم ۳۴۲
حجاب خود بودن ــ مص. م و استعاره تبعیه
تو خود حجاب خودی‌حافظ‌ازمیان برخیز ۲۶۶
حجاب دیدهٔ ادراك شدن ــ مص.م
حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع‌جمال ۳۹۷
حجاب راه بودن ــ مص. م
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز ۲۲۱
حجاب ظلمت ــ اضد ــ تشبیهی
رك: حجاب بستن
حجاز ــ ا. (بکسر حا) (با ایهام) نام کشوری است در عربستان. مساحت آن ۴۰۰ر۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن بالغ بر ۳ر۰۰۰ر۰۰۰ نفر و پایتخت کنونی آن ریاض و محدود است به شمالا به خلیج عقبه و غرباً به بحراحمر و شرقاً به نجد وجنوباً به عسیر. حرمین مکّه و مدینه از اهم شهرهای این کشور است و ازدیگر شهرهای‌مشهور آن‌سوای پایتخت تبوك و طائف وجده است و نام گوشه‌ای از ابوعطا، دو بار با ایهام و یك بار بدون ایهام و با کعبه آمده است.
۱ــ این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجازکرد ۱۳۳
۲ــ فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز ۲۵۹
۳ــ دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سرحجاز ۲۶۰
حجاز و عــراق ــ تن و تلازم و با ایهام ش (۱) و (۲)
حجت ــ ع (بضم حاء و فتح جیم مشدد) «حجة» بینت. آدلاء (ع) (ترجمان) حجت یا استدلال عبارت است از مرتب ساختن معلومات تصدیقی بوجهی‌که تصدیق‌مجهولی معلوم گردد وآن برسه‌گونه‌است: قیاس. استقراء. تمثیل. در اصطلاح مراد از حجت، حجت حق برخلق است و خلق انسان کامل و آنرا حجة بالغه هم گفته‌اند و حجت موجه یا دلیل موجه است‌در شعر خواجه
۱ــ جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست ۲۳
۲ــ جناب خواجه حصار منست گر اینجا
کسی نفس زند از حجت تقاضایی ۳۷۳ ص

حجت تفاضایی ـ اضـ. نسبت بیان نوع. حجت موجه بـرای تقاضا (؟). دلیل موجه درخواست. دلیل درخواست

حجت موجه ـ اضـ . بیان نـوع حجت روشن. بینه و دلیل موجه ش (۱)

حجر ـ ع (بفتح حا و سکون جیم) باز داشتن (ترجمان). بازداشتن و حرام کردن (کنز)

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

حجره ـ ع. (بضم ح) رك: حریف حجره

حجر وهجر ـ تن و جناس مضارع یا لاحق

حجله ـ ع (بفتح حا و جیم و لام) (در فارسی بکسر حا و سکون جیم وکسرلام تلفظ میشود) تختی که عروس را برآن نشانند وخانهٔ آرایش کرده برای عروس (کنز) به فارسی «شب گردك» هم گفته‌اند. حجال جمع

۱ـ هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت... رك: آئینه حجله بخت

۲ـ ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت
چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید ۲۳۰

۳ـ عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده ۲۱۹

۴ـ ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد ۱۷۳

۵ـ گفتم که خواجه کی بسر حجله می‌رود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند ۱۹۸

حجلهٔ بخت ـ اضـ ـ تشبیهی ش (۱) و (۲)

حجلهٔ حسن ـ اضـ ـ تشبیهی ش (٤)

حجله و عروس ـ تن و تلازم ش (۳)

حجله و عروس و داماد ـ تن و تلازم و اعنات ش (٤)

حد ـ ع (بفتح حا و تشدید دال) کرانهٔ چیزی و اندازه (ترجمان). مرز. لبهٔ شمشیر یا تیزی‌آن. انتهای چیزی و کمال آن. اختیار . توانایی، شأن. رك: وعده از حد بشدن. بی‌حد و شمار. سرحد. و:

۱ـ گل زحد برد تنعم به کرم رخ بنمای ۳۱۰

۲ـ نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام ۴۰۹

۳ـ ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق ۲۹۸

۴ـ تا بحدی است که آهسته دعا
نتوان کرد ۱۳۶
حد انسانی ـ اضـ ـ بیان نوع .
توانایی انسانی. شأن انسانی
که در حسن تو لطفی دید بیش‌از
حد انسانی ۴۷۴
حد تقریر ـ اضـ ـ نسبت و لامیه.
حدود تقریر
ورای حـد تقدیر است شرح
آرزومندی ۴۴۰
حد حسن ـ اضـ ـ بیان نـوع.
منتهای حسن. کمال حسن
عروس جهان گرچه در حد حسن
است
ز حد می‌برد شیوهٔ بی‌وفایی
۴۹۲
حد حسن یافتن ـ مص. م. کمال
حسن یافتن
می ده که نوعروس چمن حد حسن
یافت ۲۲۵
حد کمال ـ اضـ ـ بیان نوع‌وتقریب
منتهای کمال. ر ك: حد نصاب
حدم ـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر
مفعولی. ر ك: حد. ش (۳)
حـد ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر
منفصل شخصی
حافظ نه حد ماست چنین لافها
زدن ۳۷۵
حد مصر و چین ـ اضـ ـ نسبت
و اختصاص. ر ك: مصروچین

حد هرسیاهی بودن ـ مص. م
که کارهای چنین حد هرسیاهـی
نیست ۷۶
حـدیث ـ ع (بفتح حا و کسر
دال) سخن (ترجمان). سخن‌تازه.
حکایـت. خبر. پند. داستـان.
احادیث جمع. حـدیث به علو.
حدیثی که وسائط آن تا پیامبر
(ص) اندکست وآنرا «علواسناد»
گویند. «جنید گوید: سری‌رقعه‌ای
بمن داد و گفت: ترا این بهتر از
هفتصد قصه است. و حدیث به
علو در وی نبشته بود» (ترجمهٔ
رسالهٔ قشیریه ۵۶۵)
۱ـ نصیحتی کنمت یاد گیر و در
عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد
است ۳۷
۲ـ گوش کن پند ای پسر، وزبهر
دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گرتوانـی
داشت هوش ۲۸۶
۳ـ در باورت نمیکند از بنده این
حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم ۳۲۹
۴ـ ... حدیثم نکتهٔ هرمحفلی بود
رك: تعلیم سخن کردن
۵ـ گر سنگ از این حـدیث
بنالد عجب مدار ۱۹۶
حدیث آرزومندی ـ اضـ ـ بیـان

نوع ر ك: آرزومندی
حدیث از خط ساقی گفتن ـ رك: خط ساقی
حدیث با شکر بودن ـ مص. م سخن شیرین بودن
چو ذکر لعل لبش میکنی ومیشنوی
حدیث با شکرست آنچه در دهان داری (سودی/۵۰۷)
حدیث از مطرب و می گفتن ـ مص. م. رك: مطرب و می
حدیث با دوست گفتن ـ مص. م ر ك: درد دوست
حدیث بی‌زبانان ـ شرح حال بی‌زبانان
زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبانان بشنو از نی ۴۳۱
حدیث پیر طریقت ـ حدیث ازپیر طریقت رك: پیر طریقت
حدیث پیمانه ـ اضـ ـ بیان نوع سخن از پیمانه گفتن
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه ۴۲۷
حدیث تشنه وآب ـ اضـ ـ نسبت
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه‌وآب است
اسیر خویش گرفتی بکش‌چنانکه تو دانی ۴۷۶
حدیث توبه گفتن ـ مص. م
حدیث توبـه درین بزمگه مگو، حافظ... ر ك: توبه. ش (۱۷)

حدیث جان ـ اضـ ـ
حدیث جان مپرس از نقش دیوار ۲۶۵
حدیث چون وچرا ـ اضـ ـ توضیحی رك: چون و چرا. ش (۲)
حدیث حافظ و ساغر ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان ۴۷
حدیث دوست گفتن ـ مص. م
حدیث دوست نگویم مگر بـه حضرت دوست... ر ك: آشنا. ش (۱)
حدیث رفتن ـ مص. م
ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود... رك: ثلاثه غساله
حدیث ساغر و می گفتن ـ مص.م
خدا را، ای نصیحت‌گو، حـدیث ساغر و می گو
که نقشی درخیال ما، ازین‌خوشتر نمیگیرد ۱۴۹
حدیث سحر فریب خوش ـ اضـ ـ بیان نوع و تتابع و کنایه از شعر است.
حافظ، حدیث سحر فریب‌خوشت رسید... رك: چین. ش (۱۳)
حدیث سرو و گل و لاله رفتن ـ مص. م ر ك: حدیث رفتن
حدیث صحبت خوبان و جام و باده گفتن ـ مص. م
حدیث صحبت خوبان و جام باده

بگو رك: جام باده. ش (۲)
حدیث عهد محبت ــ اضـ ــ وتتابع
حدیث عهد محبت زکس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان
بین حافظ خانلری ۳۹۵
ف و خ: حقوق صحبت
حــدیث عــاد و ثمود ــ اضـ ــ
ق و خ: حقوق صحبت ٥ر ۴۰۳
و تتابع ر ك: عاد و ثمود
حدیث عشق ــ که از حــرف و
صوت مستغنی است.
۱ــ حدیث عشق ز حافظ شنو، نه
از واعظ... ر ك: واعظ. ش (٥)
۲ــ حدیث عشق که از حرف و
صوت مستغنی است
۲۱۵
اشاره و تلمیحی است بـه قــول
حضرت صادق (ع): «ان‌الله خلق
اسماء بالحروف غیر متصوت و
باللفظ غیرمنطق...»
۳ــ درس حدیث عشق برو خوان
و زو شنو ۴۰۶
۴ــ حدیث عشق بیان کن بدان
زبان که تو دانی ۴۷۶
حــدیث عهد محبت ــ مصـ. م.
ر ك: عهد محبت
حدیث غمزه ــ اضـ ــ بیان نوع
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
٥٥
حدیث قند ــ بجای حدیث شیرینی
قند. اضـ ــ بیان نوع
ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث
قند... رك: پسته. ش (۲)
حدیث گفتن ــ مصـ. م
۱ــ ر ك: حدیث صحبت خوبان و
جام باده
۲ــ ر ك: ارباب معرفت.
۳ــ ر ك: دف و نی. دف. ش (۸)
۴ــ ر ك: حدیث مطرب و می‌گفتن
حدیثم ــ اضـ ــ اسم به ضمیر
۱ــ این حدیثم چه خوش آمد که
سحرگه می‌گفت ۴۹۰
۲ــ حدیثم نکتهٔ هرمحفلی بود ۲۱۷
حدیثی ــ با یاء وحدت.
۱ــ ر ك: قصه‌ای غریب
۲ــ صبا ز زلف تو با هرگلــی
حدیثی راند (خانلری ۸۹)
۳ــ گفتمت چون در حدیثی گر
توانی داشت گوش ۲۸۶
۴ــ رمزی برو بپرس حدیثی بیا
بگو ۴۱۵
حدیث ما ــ اضـ ــ اسم به ضمیر.
ای جان حدیث ما بردلدار بازگوی
۲۲۶
حدیث مدرسه و خانقاه ــ اضـ ــ
و اختصاص یا نسبت
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که
باز ۴۲۷
حــدیث مدعیان ــ اضـ ــ ر ك:

بوریاباف. بوریا. ش (۲)
حدیث مطرب و می گفتن ــ مص. م
رک: مطرب و می. مطرب. ش (۳)
حدیث هول قیامت ــ اضـ ــ
ر ک: واعظ. ش (٤)
حدیثی عجیب بودن ــ مص. م
ر ک: قصه غریب. و غریب. ش (۸)
حدیقه ــ ع (بفتح حا و کسر دال) بستان دیوار کشیده (تــرجمان) باغ. باغچه. حدائق جمع.
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خال تو ٤۰۸
حدیقهٔ بینش ــ اضـ ــ تشبیهی. (= باغ دیده = باغ نظر)
حــذر ــ ع (بفتح حا و ذال) ترسیدن (ترجمان) و ترسانیدن. پرهیز کردن.
۱ــ ... در سحرگاهان حذر کن
چون بنالد این غریب ۱٤
۲ــ رک: تیر آه. ش (۲)
۳ــ و آن لطف کرد دوست که
دشمن حذر گرفت ۸٦
حذر کردن ــ مص. م . ش (۱)
حذر گرفتن ــ مص. م (= حذر کردن). ش (۳)
حرارت ــ ع (بفتح حا و راء دوم) گرمی. گرما. ر ک: آب دو دیده. آب. ش (۱۳)

حرام ــ ع. سخت. منع کردن. حجر (ترجمان القرآن). منع کردن از ناشایست. مقابل حلال و شایسته. ناروا و آنچه خوردن یا عمل به‌آن گناه باشد.
۱ــ قلب سیاه بود، از آن درحرام
رفت ۸٤
۲ــ رک: آب حرام.
۳ــ وآنکه این‌مجلس نجویدزندگی
بروی حرام ۳۰۹
٤ــ ... برو ای شیخ که شد برتن
ما خرقه حرام ۳۱۰
۵ــ ر ک: بیت‌الحرام خم.
حرام بودن می ــ مص. م
که می حرام، ولی به زمال اوقالست
٤٤
حرام شدن ــ مص. م. ش (٤)
حرامت باد ــ جمله دعایی (برای نفرین و تحذیر)
باغبان، چو من زینجا بگذرم ،
حرامت باد ٤۷۳
حرز ــ ع (بکسر حا و سکون‌را) استوار شدن (کنز). جای استوار. پناهگاه. حرزه نیز گویند،دعایی که نوشته شده و با خود حمــل کنند. تعویذ. عزیمه. خاقانی آنرا حرز امان آورده
خطبهٔ مدحش چو خواند آفتاب
مشتری حرز امان میخواندش
دیوان/ ٤۹۰

۱- ر ك: پیك نامور
۲- بس فاتحه و حرز یمانی خواندیم ۸۵

حرز یمانی - «گفته‌اند که ادعیه‌ای بوده که رسول (ص) به علی (ع) هنگام سفر به یمن تعلیم کرده» (داور) «ادعیه‌ای برای حفظ خود یا اشیاءاز خطر و آفت‌است. و یکی از ادعیهٔ معروفست» (یادداشتهای دکتر غنی ۱۹۰).

حرص - ع (بکسر حا و سکون را) آزورشدن (ترجمان)آزمندی. آز. در اصطلاح. ضد قناعت است و آن طلب زوال نعمت غیرست. اهل ریاضت گویند حرص عبارتست از طلب شیء بکوشش در رسیدن به آن (فرهنگ مصطلحات عرفا به نقل از کشاف ج ۱ ص ۳۰۸)

حرص استخوان - اضـ - لامیه.
همایی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی؟ ۴۴۰

حرص بزندان کردن - مص. م آزمندی را مهار کردن. ر ك: فتوای خرد

حرص و آز - تن وترادف (مطابقه)
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش ۲۷۸

حرف - ع - (بفتح حا و سکون را) واژ. جزئی از کلمه (واژه) ملفوظ یا مکتوب. صوت. آوا. جزئی از حروف الفبا. حروف و احرف جمع. (حروف هجاء و جمل). سخن. گفته «حریف» از همین کلمه است به‌معنی مصاحب و متعامل و هم‌صحبت. حقیقت و سخن درست‌وسنجیده. دراصلاح حروف عبارت از حقایق بسیطه اعیان است و حروف عالیات، شؤون ذاتیه موجود در غیب‌الغیوب است. مثل وجود درخت درهسته و ابن‌العربی. با اشاره به این موضوع گوید:
کنا حروفاً عالیات لم نقل
متعلقات فی ذری اعلی‌القلل
درشعرخواجه‌حرف‌به‌معنی: ایراد. پند. سخن آمده است. ر ك: پیرصحبت. دو حرف در (آسایش دو گیتی)

حرف امتحان گرفتن - مص. م ایراد گرفتن برای امتحان. رك: پایهٔ عزت

حرف صوفیانه - اضـ . بیان نوع پند صوفیانه یا حرف عارفانه

حرف گرفتن - مص. م ایراد گرفتن. ر ك: حرف امتحان‌گرفتن

حروف - ع (بضم حاء) جمع حرف. در اصطلاح حقایق‌بسیطه اعیان موجودات است.

۱- من این حروف نوشتم‌چنانکه غیر نداست ۴۷٦
۲- آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان باشد توان سترد حروف گناه‌ازو

۴۱۳

حروف گناه ـ اضـ ـ بیان نوع . اشاره به آنچه کرام‌الکاتبین در نامهٔ اعمال بندگان نویسد. ر ک: حروف. ش (۲)

حرفی ـ با یاء وحدت

۱ـ حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد ۱۷۱

۲ـ اگر حرفی کشد کلك دبیرم (خانلری: ۳۲۴) ق: اگر نقشی کشد... ۳۳۲

حرکات ـ ع (بفتح حا و را) جمع حرکت. ر ک: شیرین حرکات

حرکت ـ ع (بفتح حا و را و کاف) جنبش. مقابل سکون. حرکات جمع. پهلوی: ravèshn ر ک: شیرین حرکات. در اصطلاح ، حرکات اعمال بدنی و خارجی است (ترجمه رسالهٔ قشیریه ص ۱۷ س۱۸).

حرم ـ ع(بفتح‌حا و را)(= حریم) جای با حرمت (ترجمان). اندرون سرا. داخل خانه. داخل کعبه. فضای تحت حمایت مرد خانه . احرام جمع

۱ـ من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست ۵۶

۲ـ اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد ۷۰

۳ـ کدام محرم دل ره درین حرم دارد؟ ۱۱۹

٤ـ ساکنان حرم ستر عفاف‌ملکوت ۱۸٤

۵ـ زاد راه‌حرم وصل نداریم مگر؟ ۳۶۸

٦ـ عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد ۳۸۸

۷ـ هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند ۱۷۸

و ر ك: حریم حرم.
پاسبان حرم‌دل. اشك حرم‌نشین. صید حرم. دلیل راه حرم

حرمت ـ (حرم تو)

رقیب کی ره غماز داد در حرمت (خانلری/۸۹)

حرم دل ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: پاسبان حرم دل

حرم ستر ـ **اضـ** ـ بیانیه (سودی)

حرم سترعفاف ملکوت ـ (ملکوت اعلی) رك: حرم. ش (٤)

حرم وصل ـ اضـ ـ تشبیهی یا استعاری. ر ك: حرم. ش (۵)

حرم و حریم و حرمت ـ تن و جناس اشتقاق. ر ك: حرم. ش (۱)

حرم و محرم ـ تن و جناس اشتقاق. ر ك: حرم. ش (۷)

حرم یار ـ اضـ ـ بیان نوع یا اختصاص. ر ك: حرم. ش (۷)

حرمان ـ ع (بکسر حا و سکون را) بی‌بهره کردن و نومیدن‌شدن (کنز). نومیدی. محروم شدن و مصدر حرم ـ یحرم

۱ـ رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد ۱۶۱

۲ـ هنر بی‌عیب حرمان نیست، لیکن زمن محروم‌تر کی سائلی بود ۲۱۷

۳ـ عشق میورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود ۲۲۷

٤ـ لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران منم کز غایت حرمان نه با آنم، نه با اینم ۳۵٦

۵ـ ر ك: آتش حرمان.

حرمان نصیب بودن ـ مص. م ش (۱)

حرمان و هنر ـ تن. ش (۲) و (۳)

حرمان و هوس ـ تن. ر ك: آتش حرمان

حرمان و محرم ـ تن و جناس اشتقاق. ش (۱)

حرمان و محروم ـ تن و جناس اشتقاق . ش (۲)

حرمت ـ ع (بضم حا و فتح میم) آنچه حرام باشد تعرض کردن به آن، از نفس و مال و عرض و آنچه نشاید شکستن آن (تــرجمان) بزرگوار و ارجمند شدن و حرام شدن (کنز). بزرگی. ارجمندی . بزرگواری. احترام داشتن. ر ك: حـــرم. ش (۱) و در اصطــلاح «حرمت عبارتست از خـروج از مخالفات و مجاسرات که وجـود تعظیم در قلب‌بنده بود» (فرهنگ مصطلحات عرفا به نقل از شرح منازل ص ٦۲) و ر ك: حریـــم حرمت.

دلم مقیم در تست حرمتش‌می‌دار خانلری ۸۹)

حریف ـ ع (بفتح حا و کسرراء) همصحبت. همدم. رفیق. همشأن، همپایه. هم کسب و هم پیشه(و گاه بمعنی رقیب). همآورد. عاشق (در حریف عشق) و هم پیالـــه (در حریف باده) دوست. هـمـ‌مسلك. حرفا جمع. حریفان جمع فارسی. و نیز از اصطلاحات قمار

۱ـ صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد ٤۱

۲ـ صوفیان جمله حریفند و نظر باز، ولی ۱۱۱

۳ـ کو حریفی کش و سرمست که پیش کرمش ۱۲۸

٤ـ حریف خانه‌وگرمابه و گلستان

باش ۲۷۳
۵ـ مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام ۳۰۹
۶ـ اینست حریف، ای دل، تا باد نپیمایی ۴۹۳
۷ـ حریف باده رسید ، ای رفیق توبه، وداع ۲۹۲
۸ـ معاشران ز حریف شبانه یاد آرید ۲۴۱
۹ـ یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد ۱۳۹
۱۰ـ حریف عشق تو بودم، چو ماه نو بودی ۲۴۷
۱۱ـ ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف ۱۵۰
۱۲ـ حریفان را نه سر ماند، نه دستار ۱۴۵
۱۳ـ از حریفان و جام مالامال ۳۰۲
۱۴ـ مستست یار و یاد حریفان نمیکند ۴۰۰
۱۵ـ در بوستان حریفان مانند لاله و گل ۴۴۴
۱۶ـ آن حریفی که شب و روز می صاف کشد ۴۶۷
۱۷ـ اگر این شراب خامست،اگر آن حریف پخته ۴۶۸
۱۸ـ ما نه رندان ریائیم وحریفان نفاق ۲۰
۱۹ـ برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت ۱۸
۲۰ـ ر ك: بزم حریفان
۲۱ـ آمد از پرده به مجلس ، عرقش پاك کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد ۱۴۱
۲۲ـ خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ۱۸۵
۲۳ـ گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند ۲۰۲
۲۴ـ دوش بریاد حریفان بخرابات شدم ۲۰۷
۲۵ـ سخن درست بگویم، نمی‌توانم دید
که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم ۳۵۰
۲۶ـ جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم ۳۵۵
۲۷ـ در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند ۳۶۶
۲۸ـ دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب... رك: پیشکاران
۲۹ـ ساغر ماکه حریفان دگر می‌نوشند
ما تحمل نکنیم از تو روا می‌داری ۴۴۹

۱۰ــ سخن سربسته گفتی بــا حریفان ۲۵۹
۱۱ــ ره می‌خورند حریفان و من نظاره کنم ۳۵۰
۳۲ــ بس طرفه حریفی است کش اکنون بسر افتاد ۱۱۰
۱۲ــ حریفی مهوشی‌ترکی قباپوش (خانلری۲۷۷) ق: ظریفی مهوشی ۲۸۲
حریفان ــ جمع حریف. ش (۱۲) (۱۳) و (۱٤) (۱۵) و (۱۸) و (۱۹) و (۲۰) و (۲۱) و (۲۳) و (۲٤) و (۲۵) و (۲٦) و (۲۷) و (۲۸) و (۲۹) و (۳۰) و (۳۱)
حریفان دغا ــ حریف دغــــل ــ حریف و دغــا و دغل هرسه از اصطلاحات قمار است. ش (۲٦)
حریف با ادب ــ اضـ ــ بیان‌نوع . ش (۲۸)
حریف باده و رفیق توبه ــ تن و عطف . ش (۷)
حریف پخته ــ اضـ ــ بیان نوع. ش (۱۷)
حــــریف حجره ــ اضـ ــ لامیه (انجوی ۱٤۳ر۱) بجای‌حریف‌خانه
حریف خانه و گرمابه ــ تــن و عطف . ش (٤)
حریف شبانه ــ اضـ ــ بیان نوع. ش (۸)
حریف شهر ورفیق سفر ــ اضـ ــ بیان نوع و عطف. ش (۹)

حریف عشق ــ اضـ ــ بیان نوع. عاشق. ش (۱۰)
حریف و رفیق ــ تن و عطف. ش (٤) و (۷) و (۹)
حریف و صراحی ــ تن و عطف. ش (۱)
حریف و نظر باز ــ تن و عطف. ش (۲)
حریف همدم ــ اضـ ــ بیان نوع . ش (۵)
حریفی ــ با یاء وحدت. ش (۳) و (٦) و (۳۲) و (۳۳)
حریم ــ ع (بفتح حا و کسر را) (= حرم) گرداگرد چیزی (کنز) موضعی که حمایت از آن واجب است. و هریك از محارم شخص و نیز خانه او حریم او می‌باشند . حریم الرجل خانه و زوجه‌اوست. و آنچه شرعاً حرام شده و نباید بارتکاب و مس آن دست یازید حرم و احرم و احاریم جمع.
۱ــ دل کز طــــواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سرحجاز ۲٦۰
۲ــ ر ك: عمر جاودان. ش (۲۲)
۳ــ در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید ۲۸٦
٤ــ ر ك: راه به حریم بردن
۵ــ حریــــم عشق را درگه بسی

بالاتر از عقل است ۱۲۱

حریم حرم ــ اضـ ــ بیان نوع
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند ۱۷۹

حریم حرمت ــ اضـ ــ اختصاص
ر ك: حرم . ش (۱)

حریم حضرت ــ اضـ ــ بیان نوع
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست ۴۱۰

حریم درگه پیر مغان ــ اضـ. بیان نوع و تتابع
حریم درگه پیر مغان پناهت بس ۲۶۹

حریم عشق ــ اضـ ــ تشبیهی
درگه یادرگاه آن‌بقول حافظ بسی والاتر ازعقل‌است، چون‌عقل‌برای اقامه عبودیت است و عشق‌برای ادراك ربوبیت. رك: حریم (۵)

حریم کعبه ــ اضـ ــ بیان نوع
(انجوی ۷/۲۸۲)

حریم وصال ــ اضـ ــ تشبیهی.
ر ك: حرمان. ش (۱)

حزین ــ ع (بفتح حا و کسر زا)
اندوهگین (ترجمان)حزن داشتن. محزون بودن. وحزن در اصطلاح اندوهگین بودن بر مافاتست ، یعنی برآنچه از دست رفته از مقامات و کمالات‌و اسباب ودواعی آنها وشامل خوف وحذر و اشفاق و خشوع نیز میشود. و نیز تأسف خوردن است بر امری که وقوع آن ممتنع می‌باشد. و نیز ضیق قلب است. در شعر خواجه حزین صفت «آواز» و ««خاطر» و «چنگ» یعنی آوای چنگ (و گوشه‌ای‌از دستگاه‌شور وافشاری) آمده:

۱ــ رك: آواز حزین. آواز. ش (۱)

۲ــ کی شعرتر انگیزد، خاطر که حزین باشد ۱۶۱

۳ــ ر ك: چنگ حزین

حس ــ ع (بکسر حاو سین‌مشدد)
ادراك (ع) . ر ك: بی‌حس شدن.

حساب ــ ع (بکسر حا) شمردن. شمارش. پهلوی: âmâr
و علمی است
که از روابط اعداد و کیفیت آنها بحث میکند. و حسابداری«حساب. با کسی شماره کردن» (ترجمان) مجازاً بمعنی سرو کار داشتن ، ملاحظه کردن. قانون وحساب‌عمل. محاسبه

حساب با کرام‌الکاتبین بودن ــ مص. م
تو پنداری که بدگو رفت وجان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است ۵۵

حساب بــر گرفتــن ــ مص. م
ملاحظه کردن. احترام گذاردن . به حساب آوردن. محاسبه کردن.

خــــرد ز پیری من کی حساب بر گیرد؟... رك: پیری

حساب خرد ـ اضـ ـ استعـاری امتیاز خرد

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو برقلمت ۹۳

حســاب دانستــــن ـ مص. م. حسابداری دانستن و با علـــم حساب آشنا بودن

صاحب دیوان ماگویی نمیدانـد حساب ۷۱

حساب مطـــرب و می ـ اضـ ـ اختصاص. مزد و مخارج مطرب و می و هزینه آن

مبادا جز حساب مطرب و می ۳۳۲

حسب ـ ع (بفتح حا و سکـون سین) بس و بس‌کننده (کنز). به معنی موافق و ممـاثـل و بسنده شدن و شمردن و مقدار چیــز (داور) مصدر است بمعنی کفایة و گفته میشود حسبك در هم‌یعنی پول تو را کفایت میکند(المنجد) حسب (بفتح اول و دوم) شمار و اندازه و شرف و بزرگی و دین و مال (کنز). در شعر خواجه هردو وجه بـا معانی مربوط به خـود آمده است و نیز بیك معنی:
۱ـ شکر خدا که از مـدد بخت کارساز
برحسب آرزوست همه کار و بار دوست ۶۰

۲ـ سیر سپهر و دور قمر راچه اختیار
در گردشند برحسب اختیاردوست ۶۰

۳ـ در ره عشق نشد کس به‌یقین محرم راز
هرکسی برحسب فکر گمانی‌دارد ۱۲۵

۴ـ نیل مراد برحسب فکر وهمت است... ر ك: خیر (۵)

حسب آرزو ـ اضـ ـ اختصاص (برحسب آرزو). ش (۱)

حسب اختیار ـ اضـ ـ اختصاص (برحسب اختیار). ش (۲)

حسب حال ـ شرح حال. گزارش. ترجمه حال. تـاریخچه زندگی. سرگذشت «بیوگرافی».

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند ۱۸۲

و بقول انوری:

زحسب حال درین قطعه رمزکی بشنو... دیوان/۲۵۵

حسبة ـ ع (بکسر حا و سکون سین و فتح با) شمردن (کنز). اجر و ثواب (المنجد) حسبةلله. برای خدا. در حساب خدا. بــه خاطر خدا. در راه خدا. گویا در

زمان حافظ و بعداً نیز تا مدتی حسبة‌لله را درقسمت بالای احکام دولتی و طغراها می‌نوشته‌اند. یعنی مجانی و بلاعوض. ر ك: حساب دانستن.

حسبة‌لله ع. رك: حساب دانستن

حسبة‌لله و طغرا ـ تن و تلازم . ر ك: حسبة و رك: حساب‌دانستن

حسب فکر ـ اضه ـ اختصاص . ر ك: حسب. ش (۳) و (٤)

حسبی ـ ع (بفتح حا و کسر با) کافی است برای من.

وعلم‌الله حسبی من سوال ٤٦٣

حسد ـ ع (بفتح حا و سین) بد خواستن(ترجمان). رشك. خواستن زوال نعمت و سعادت دیگری . «الحسد داء عیاء لایزول الابالهلك الحاسد، اوبموت المحسود» (کلمات قصار حضرت علی (ع) . ترجمه بفارسی و فرانسه از مورخ‌الدوله سپهر /١٤) الحسد مطیة التعب (فوائدالادب المنجد) و در اصطلاح ارادهٔ زوال نعمت محسود است و میان حسد و غبطه فرق است. غبطه اراده داشتن نعمت بسان دیگران است و حسد خواستن زوال نعمت دیگران.

حسد چه می‌بری، ای سست نظم بر حافظ ۳۷

ر ك: حسود

حسد بردن ـ مص. م. حسادت. ر ك: حسد.

حسرت ـ ع (بفتح حا و را) پشیمانی (ترجمان) اندوه‌ها بر چیزهای فوت شده (تتن) آرزوی یافتن چیزی که از دست رفته است

۱ـ دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید، ۸۲

۲ـ ر ك: آب حسرت.

۳ـ جان برلبست و حسرت در دل، که از لبانش ۲۳۳

٤ـ گشاده نرگس رعنا زحسرت آب از چشم... ر ك: آب از چشم گشادن

۵ـ جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح ٤٩٤

حسرت آن لعل روان بخش ـ رك: لعل روان‌بخش

حسرت خاك در ـ اضه ـ بیان نوع و تتابع. ش (۸)

حسرت در دل بودن ـ مص. م ش (۳)

حسرت دیدار ـ اضه ـ بیان نوع ش (۵)

حسرت‌قد وبالا ـ اضه ـ بیان نوع

حسرت لب شیرین ـ ر ك: خون دیده فرهاد

حسن ـ ع (بفتح حا و سین) زیبا. نیکو. پسندیده. حسان

جمع. ر ك: وجه حسن

حسن ایلخانیـ امیرحسن فرزند امیر چوپان و پدر شیخ اویس، پدر سلطان احمد (ر ك: احمد شیخ اویس) از سلاطین بااقتدار ایلکانی است که در سال ۷٤٤ بدست همسرخود، عزت‌ملك، بقتل رسید. قاضی مظفرالدین شاه قزوینی در تاریخ قتل او بدست آن خاتون گفته است:

نویان زمان شیخ حسن چوپانی
از حکم قضا و قدر یزدانی
در سال «زمد» در شب روزمبعث
بردست زنش تباه شد پنهانی

و جلال الدین سلمان ساوجی‌نیز در شرح این واقعه و سال و نحوهٔ آن گفته است:

ز هجرت نبوی رفته هفتصدو چل و چار
در آخر رجب افتاد اتفاق حسن
زنی، چگونه زنی، نغز، صاحب خیرات
بزور بازوی خود، خصیتین شیخ حسن
گرفت محکم و میداشت تا بمردو برفت
زهی خجسته زن خایه‌دار مردافکن

(ذیل جامع التواریخ رشیدی از حافظ ابرو/۱٦۹)

حسن ـ ع (بضم حـا و سکون سیـن) نیکویـی. خـوب شدن (تـرجمان). نیکو شدن (کنز). زیبایی. جمال. نیك بودن. نیکوی. حسن خدایی. در اصطلاح آنچه موافق امر باشد و نیز کمالات را گویند در یك ذات و این جـز در خدای نبود. و این وراء ادراك آدمی است بدانجهت که «ان‌الله جمیل ویحب‌الجمال» (حدیث‌نبوی) رك: آینه حسن. باغ‌حسن. جویبار حسن. چمن حسن. حجله حسن. روزگار حسن. عـروس حسن. کشور حسن. گلبن حسن. مـاه حسن. نـوبهار حسن. وصف حسن. یار حسن گشتن. و:

۱ـ حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت ۸۷

۲ـ رك: پرتو حسن. پرتو. ش(۵)

۳ـ حسن بی‌پایـان او چندانکـه عاشق میکشد ۱۹۹

٤ـ منکه ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست ۳٤۹

۵ـ بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد ۱۲۰

٦ـ که برتن اعتمادی نیست، گر حسن جهان دارد ۱۲۰

۷ـ رك: قبای حسن فـروشی. قبا. ش (٤)

۸ـ ر ك: سر حسن.

۹ـ ر ك: مایهٔ‌حسن. مایه. ش (۲)

۱۰ـ ز وصف حسن تو، حافظ

چگونه نطق زند　٤٦١
۱۱ـ چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست　٣٦٢
۱۲ـ منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود　٢١٦
۱۳ـ خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت　٣٩٠
١٤ـ ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع:
ای روی ماه‌منظر تو نو بهارحسن
خال و خط تو مرکز حسن ومدار حسن...　٣٩٤
١٥ـ شیراز معدن لب لعلست و کان حسن　٣٣٨
١٦ـ ر ك: کار حسن. کار
١٧ـ ر ك: پادشاه کشور حسن
١٨ـ ر ك: گلبن حسن. گلبن.
١٩ـ ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن. ر ك: خال و خط. ش (٧)
٢٠ـ حسن تو همیشه در فزون باد　١٠٧
٢١ـ حسن فروشی گلـم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل، بهر خدا، نگار کو؟　٤١٤
٢٢ـ کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن... ر ك: کلاه‌سروری
حسن ادب ـ اضـ ـ بیان نوع. ش (١٣)

حسن بی‌پایان ـ اضـ ـ بیان‌نوع. ش (٣) و (٤)
حسنت ـ (= حسن تو) اضافه موصول.
۱ـ رك: حسن. ش (۱)
۲ـ ر ك: کار حسن (کارحسنت)
حسن تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ش (٢٢)
حسن جاودان ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ش (٥)
حسن جهان ـ اضـ ـ بیان مقدارـ یك جهان حسن. ش (٦)
حسن خاتمت ـ اضـ ـ بیـان نوع (حسن ختام). ش (١٣)
حسن خداداد ـ اضـ ـ بیان نوعـ حسن خدا داده. حسن الهی
۱ـ هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد　١٤٤
٢ـ دلبر ماست کـه با حسن خداداد آمد　١٧٣
٣ـ فکر مشاطه چه بـا حسن خداداد کند؟　١٩٠
٤ـ تو را که حسن خـدا داده هست و حجله بخت　٢٣٠
حسن خداداده ـ (= حسن خدا داد). ش (٤)
حسن دوست ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست　٧٧

حسن رخ ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع
بنما بمن که منکر حسن رخ تـو کیست ۳۲۹

حسن روز افزون ـ اضـ ـ بیـان نوع
۱ـ من از آن حسن روزافزون‌که یوسف داشت، دانستم ۳
۲ـ تا دعـای دولت آن حسن روز افزون کنم ۳۴۹

حسن روی ـ حسن خدایی.
حسن روی تو به یك جلوه که در آینه کرد ر ك: آئینه اوهام

حسن‌شناس ـ ص. م. رك: بتان

حسن عارض ـ اضـ ـ بیان نوع (انجوی ۱۳/۳۰۴)

حسن و طرب یا جشن و طرب؟ ـ
از پی تفریح طبع زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب. خانلری ۱۴/۳ و ص ۱۱۷۶

حسنش ـ (= حسن او) اضافـه موصول. ر ك: بستهٔ زیور بودن.

حسن عاقبت ـ اضـ ـ مقلوب
بجای عاقبت حسن. **یعنی** عـاقبت نیك
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدی است
آن به که کار خود به عنایت رهـا کنند ۱۹۶

حسن فروختن و حسن فروشی ـ مص. م.
۱ـ هر سروقدکه برمه وخورشید حسن میفروخت ۸۶
۲ـ اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار مـا نرسد ۱۵۶
۳ـ حسن فروشی گلـم نیست تحمل، ای صبا... رك: تحمل. ش (۳)
٤ـ ر ك: قبای حسن فروشی . قبا. ش (٤)
٥ـ ر ك: **حورروش**

حسن فروشان ـ ص. م. ش (۲)

حسن فروشی ـ حـا. مص. م. ش (۳) و (٤)

حسن‌مآب ـ واژه قرآنی «الذیـن آمنو و عملواالصالحات طوبی لهم و حسن‌مآب» (۲۹ـ رعد) (انجوی ۱٦/۳۰٤)

حسن مه‌رویان ـ اضـ ـ نسبت
حسن مـه‌رویان مجلس گرچه‌دل می‌برد ودین... رك: بحث.ش(٦)

حسن و جوانی ـ تن. و عطف
چنـان بحسن و جوانی خویشتن مغرور ۲۹۵

حسن و خلق ووفا ـ تن و عطف
بحسن وخلق ووفا، کس بیارد ما نرسد ۱۵٦

حسن وخط دوست درنظرداشتنـ مص. م.
کسی که حسن‌وخط دوست درنظر دارد
محقق است که او حاصل‌بصر دارد ۱۱۶
حسن وخوبی ـ تن و عطف. ر ك: آب زندگی. ش(۳)
حسن و عشقـ تن و عطف. ر ك: اسرار حسن. اسرار. ش(٦)
حسن وگنجـ تن و عطف. ر ك: حسن بی‌پایان. حسن. ش(٤)
حسن و لطافتـ تن و عطف
۱ـ ر ك: چمن حسن و لطافت
۲ـ ر ك: ارغوان. ش (٤)
حسن و ماهـ تن و تشبیه. ر ك: ماه حسن. ماه. ش(۱۱)
حسن وکرشمهـ تن و عطف
۱ـ ر ك: پری و دیو. پری. ش(۱)
۲ـ ر ك: جمال دولت محمود
حسن و ملاحتـ تن و عطف
۱ـ ر ك: حسن فروختن. ش(۲)
۲ـ ر ك: حسن. ش(۱)
حسن یارـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع. (انجوی ۷۷ر۳ بجای زلف یار ق: ۱۷۱ر۳)
حسودـ ع (بفتح حا و ضم سین) بدخواه. و حسد بدخواهی (ر ك: حسد)
۱ـ حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال ودل‌دین درسرمغروری کرد ۱٤۱
۲ـ ر ك: طعن‌حسود. طعن. ش(۲)
۳ـ دلا، ز رنج حسودان مرنج و واثق باش ۱٥٦
٤ـ ر ك: چشم حسود مه چرخ
٥ـ ر ك: ماه حسود. ماه. ش(۲٦)
٦ـ حسود گوکرم آصفی ببین و بمیر ۲٥٦
حسود چمن ـ اضـ ـ مقلوب بجای چمن حسود
میسپارم بتو ازچشم حسود چمنش ۲۸۱
حسودان ـ جمع فارسی حسود بجای حسد (بضم حا و سین)جمع عربی. ش (۳)
حشرـ (ع) یوم‌الحشر (ع) روز رستاخیز. روز قیامت
۱ـ سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر ٦۲
۲ـ ترسم‌که روز حشر عنان بر عنان رود ۲٤٦
۳ـ از نامهٔ سیاه نترسم،که روز حشر ۳٥۱
٤ـ پیاله بر کفنم بند تا سحرگـه حشر
به‌می زدل ببرم هول روز رستاخیز ۲٦٦
تلمیح و اشاره به رسمی است در میان برخی‌کافران (کولیان‌زردشتی.

مغان) که گویا ظرفی سربسته از شراب با مردگان در خاکسپاری همراه میکرده‌اند؟

حشمتـ ع (بکسر حا و سکون شین و فتح میم) (حشم و شرم و حیاء. انقباض. غضب)(کنز-المحد) شوکت و جلال و ثروت

۱ـ سلیمان باچنان حشمت نظرها
بود با مورش ۲۷۸

۲ـ قسم به‌حشمت و جاه و جلال
شاه شجاع ۲۹۲

۳ـ حشمت مبین و سلطنت گل که
بسپرد ۴۲۹

٤ـ در حشمت سلیمان هرکس که
شك نماید (خانلری/ ٤۸۰) ق:
درحکمت سلیمان ٤۸۹

حشمت پرویزـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع ر ك: پرویز. ش(۲)

حشمت درویشانـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع ر ك: تاج تکبر. تاج. ش (۷)

حشمت دیدنـ مص. م. ر ك: حشمت. ش(۳)

حشمت سلیمانـ ر ك: حشمت. ش(۱) و (٤) و ر ك: حکمت سلیمان

حشمت قارون ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع ر ك: قارون. ش(۸)

حشمت مخلدـ ا ضـ ـ وصفی و بیان نوع ر ك: شاه منصور

حشمت و تمکینـ تن و ترادف و عطف ر ك: تمکین

حشمت و جاهـ تـن و ترادف و عطف ر ك: جاه. و ر ك: بدحادثه

حشمت وجاه و جلالـ تن و ترادف و عطف ر ك: حشمت. ش(۲)

حصار ـ ع (بکسر حا) دیوار دور قلعه. بارو. قلعه. دژ (و گوشه‌ای از دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه و ماهور و افشاری)

۱ـ رك: بازوی پرهیز

۲ـ رك: جناب خواجه

حصار نیلیـ ا ضـ ـ وصفی. وکنایه ازآسمان. در نیلی حصار. ر ك: نیلی. ش(۱)

حصاریـ با یـاء وحدت. ر ك: بازوی پرهیز

حضرت ـ ع (بفتح‌حا و را) درگاه. مقام دربار. قرب. نزدیکی. حضور. پایتخت. شهر «وچون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوارزا رئیسی کاردان با خانهٔ قدیم باشد، اختیار اورا کردند...»
(تاریخ بیهقی/ ۲۷۳)

۱ـ درحضرت کریم تمنا چه‌حاجت
است ۳۳

۲ـ درین حضرت چو مشتاقان نیاز
آرند، نازآرند ۱۹٤

۳ـ ای مگس، حضرت سیمرغ نه

جولانگه تست ۴۴۹
(در برخی نسخ: عرصهٔ سیمرغ)
۴ـ عرض حاجت درحریم حضرتت
محتاج نیست ۴۱۰
۵ـ وگر چنانکه در آن حضرتت
نباشد بار ۶۱

حضرت آصف ـ ا ضـ ـ نسبت . درگاه آصف. پیشگاه آصف
ر ك: آصف. ش (۲)

حضرت احدی ـ ا ضـ . نسبت . حضرت احدیت. در اصطلاح اول متعین در مراتب الهیت است .
ر ك: احد

حضرتت ـ ا ضـ ـ موصول (= حضرت تو) و اضافه اسم به‌ضمیر
ر ك: حضرت . ش(۵) و (۴) و:
حافظ انـدر حضرتت لاف غلامی
می‌زند (خانلری ۴۰۲)

حضرتم ـ (حضرت + م ضمیرمسند الیه‌ی یا فاعلی)
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
۳۱۳

حضرت تو ـ ا ضـ ـ نسبت و بیان نوع (اضافه اسم به ضمیر)
... چه جرم کرده‌ام. ای جان و دل
بحضرت تو ۳۰

حضرت دوست ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع
۱ـ سر ارادت ما وآستان حضرت
دوست ۵۸
۲ـ حدیث دوست نگویم مگر بـه
حضرت دوست ۱۲۲

حضرت درویشان ـ ا ضـ ـ نسبت
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند،ولی
سببش بندگی حضرت درویشانست
۴۹

حضرت سلمی ـ ا ضـ ـ نسبت .
ر ك: قاصد حضرت سلمی

حضرت سلیمان ـ ا ضـ ـ نسبت
ر ك: سلیمان

حضرت شاه ـ ا ضـ ـ نسبت و اختصاص. دربار شاه
... از جناب حضرت شاهم بس
استـ این ملتمس ۲۶۷

حضرت سیمرغ ـ ا ضـ ـ نسبت و اختصاص ر ك: حضرت . ش(۳)

حضرت‌کریم ـ ا ضـ ـ نسبت . درگاه‌کریم. ر ك: حضرت. ش(۱)

حضور ـ ع (بضم حـا و ضاء) . حاضر شدن. نزد کسی بودن. در اصطلاح حضور قلب و اعراض از ماسوی‌الله و نیز بمعنی شهـود و در مقابل غیبت است. و حاضر حق شاهد حق است و حاضرخلق شاهد خلق و حاضردل را مشهود دل گویند و اهل شهود یا حضور دو دسته‌انـد اصحاب مراقبـه و اصحاب مشاهده و غیبت که در مقابل حضور یا شهود است بـر

دوگونه است: غیبت مذموم و آن مقابلهٔ حضور با شهود حق است و غیبت محمود وآن مقابله باحضور یا شهود خلق. ر ك: لذت حضور. هوشیار حضور. ذوق حضور . نقد حضور. گنج حضور. و ر ك: غیب و حضور و:

۱ــ حضوری گر همی‌خواهی ازو غافل مشو حافظ ۱

۲ــ در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت میکنم ۳۵۲

۳ــ محراب ابروی تو حضور نماز من ۴۰۰

۴ــ نه حافظ را حضور درس‌خلوت ۴۸۳

۵ــ گو در حضور پیرمن‌این ماجرا بگو ۴۱۵

۶ــ چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند ۲۵۶

۷ــ عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت ۸۴

۸ــ حضور خلوت انس است و دوستان جمعند ۲۴۴

۹ــ ای که در دلق ملمع طلبی‌نقد حضور ۴۵۰

حضور پیرــ ا ضـ ــ نسبت ش(۵)

حضور خواستنــ مص. م. ش(۱)

حضور درس خلوتــ ا ضـ اختصاص یا نسبت ش (۴)

حضورشــ ا ضـ ــ موصول. و اضافهٔ اسم به ضمیر (حضور او) ش (۲)

حضور صراحیــ ا ضـ ــ توضیحی ش (۷)

حضور ماــ ا ضـ ــ نسبت ش(۶)

حضور نمازــ ا ضـ ــ اختصاص یا نسبت. خلوص و توجه کامل در هنگام نماز خواندن. ش(۳)

حضور و غیبتــ تن و تضاد. رك: غیبت و حضور

حضوریــ با یاء وحدت. ر ك: حضور. ش(۱)

حظ ــ ع (بفتح حا و تشدید ظا) نصیب. بهره. کامیابی. حظوظ و حظاظ جمع و در اصطلاح بمعنی حق‌است و در معنی حال و مقام و حظوظ احوال و مقامات و معارفو ارادات و مقاصد که حقوق نفس هستند و حیات نفس متوقف بر آن‌هاست.

شند حظ عمر حاصل گر زانکه با تو مارا ۴۶۴

حظ عمرــ ا ضـ ــ نسبت یااختصاص بهرهٔ عمر. ر ك: حظ

حفاظ ــ ع (بکسر حا) نگهبانی کردن. و چشم داشتن و ننگ و عارداشتن (کنز) خودداری. حیا. شرم. پرده. حجاب. وآنچه برای حفاظت بکار میرود

۱ــ مرنج حافظ واز دلبران حفاظ مجوی ۲۸

۲ــ در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من ۱۰۲

حفاظ جستنــ مص.م. حفاظ خواستن ر ك: حفاظ. ش(۲)

حفظ ــ ع (بکسر حا و سکون فا) نگاهداشتن (ترجمان) نگاهداری. حافظه. و دراصطلاح سر نگاهداشتن و رازداری است و نگفتن اسرارست و حفظ حالات وارده بر قلب که حفظ قلب میگویند. وحفظ محفوظ که معمولا عشق است و معشوق و نیز عاشقی

۱ــ کاروانی‌که بود بدرقه‌اش‌حفظ خدای ۲۲۲

۲ــ غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو ۴۰۶

حفظ جانبــ اضـ ــ بیان‌نوع. حفظ حقوق. حفظ‌الغیب. ر ك: حفظ

حفظ خدای ــ اضـ ــ بیان نوع. **حمایت خداوند. ر ك: حفظ**

حقــ ع (بفتح حا و تشدید قاف) درست (ترجمان) خداوند. وآنچه از جانب خدا بر بنده فرض شده وآنچه‌را که خداوند برخود واجب کرده. و نیز بمعنی ثابت و دائم بذات خود و ازاسماءالحسنی است بهمین دلیل خداوند را حق مطلق گویند زیرا در مقابل او هرچه تصور شود، غیرثابت و نیزعدم مطلق‌است. «ای‌سید نسبت‌حق بعالم چون نسبت آبست ببرف، بلکه نزدیك‌تر از آن... ویا چون نسبت طلا به زیورها که ازآن درست‌نمایند ویا چون نسبت گل به ظروفیکه از او ساخته شود واینها همه یکی است» (رسالهٔ نور و وحدت) و « حق‌الیقین نفس‌الیقین باشد » (قشیری). ر ك: لطف حق. بوی حق. سر حق. فیض حق . عشق حق. سخن حق و:

۱ــ بصبرکوش تو، ای دل، که حق رها نکند چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

۲ــ ور به‌حق گفت، جدل با سخن حق نکنیم ۳۷۸

۳ــ به‌جان خواجه و حق قدیم و عهد درست ۲۸

حقاًــ ع (بفتح حا و تشدید قاف) شبه جمله. الحق. بدرستی. براستی یقیناً و محقق است و یقین باشد

۱ــ حقاً که چنین است و درین‌روی و ریا نیست ٦۹

۲ــ حقاً که می نمیخورم اکنون و سرخوشم ۳۳۸

۳ــ حقاکزین‌غمان برسد مژدهٔامان ۱۸٦

٤ــ خواب ارچه خوش آمد همه را

در عهدت
حقاً که بچشم در نیامد ما را
۲۷۶ ص
حقایق– ع (بفتح حا وکسر یا) جمع حقیقت. آنچه سالك بدان متحقق است و صفت ثابت اوست ر ك: مکتب حقایق. و ر ك: حقیقت
حق بدست بودن – مص. م. و اصطلاح. حق بجانب بودن «با خود گفتم در بزرگ غلط من بودم، حق بدست خوارزمشاه است»
تاریخ بیهقی/۳۳۲)
حق بدست رقیب ناهموار
پیش خصم ایستاده چون سپری
سعدی/ ۶۷۰
چنین‌که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشوئید ، حق بدست شماست
۲۲
حق‌بینی – حا. مص. م. دیدن حق. دیدن حقیقت، حقیقت‌بینی
آنکه میلش سوی حق‌بینی و حق گویی بود
۳۶۱/ص
حق خدمت– ا ض – نسبت– حقوق خدمت.
مارا برآستان تو بس حق خدمت است
۷۰
حق دوستی– ا ض – نسبت
کس نمیگویدکه یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد ؟ یارانرا چه شد؟
۱۶۹
حق شناس – ص. م. ر ك: حق ناشناس. و حق شناسان
حق شناسان– جمع حق شناس . قدردانان. حق شناس: قدردان . ر ك: حق دوستی.
حق صحبت – اض – نسبت و بیان نوع. حق مصاحبت. حق دوستی. حقوق صحبت.
۱– بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یك جهت حق‌گزار ما نرسد
۲– سر و زر ودل وجانم فدای آن یاری
که حق صحبت مهرووفا نگه دارد
۱۲۲
۳– بجان پیر خرابات و حق صحبت او
۴۰۵
۴– بیا ، با ما مورز این کینه‌داری
که حق صحبت دیرینه داری
۴۴۷
حق‌صحبت دیرین – ا ض – بیان نوع و تتابع ش (۱)
حق صحبت دیرینه– ا ض – بیان نوع و تتابع ش (۴)
حق صحبت پیرخرابات– ا ض – بیان نوع و تتابع ش (۳)
حق صحبت مهرو وفا – ا ض –

بیان نوع و تتابع ش (۲)
حق قدیمـ ا ضـ ـ وصفی و بیان نوع (= حق دیرین) (حق دیرینه)
حق دوستی قدیم ر ک: حق ش (۳)
حق‌گزارـ ص. م. م. حق‌گزارنده.
۱ـ ر ک: حق صحبت. ش(۱)
۲ـ ر ک: دل حق‌گزار
حق گزاران ـ مص. م.
مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق‌گزاران یاد باد ۱۰۳
حق‌گزاردن ـ مص. م. ر ک: حق نعمت‌گزاردن
حق‌گوییـ حا. مص. م.
وفاداری وحق‌گویی نه‌کار هرکسی باشد. ۳۵۶
حق ماـ ا ضـ ـ اسم به ضمیر ر ک: اکراه
حق ناشناس ـ ص. م.
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما ۱۲
حق‌ناشناسان ـ ص. م. بصیغه جمع. ر ک: حق ناشناس
حق نعمت گزاردن ـ مص. م.
اگر گفتم دعای می‌فروشان
چه باشد، حق نعمت میگذارم ۳۲۳
حق نگهداشتنـ مص.م. قدردانی، قدرشناسی
حق نگه‌دار که من میروم، الله‌معك ۳۰۱
حق نمكـ ا ضـ ـ بیان نوع. حق نمك خواری، حق تملیح. ر ك: حق نگهداشتن و ر ك: حقوق‌نمك
حق و اهریمنـ تن وتضاد. ر ك: حق. ش(۱) و ر ك: عزیز‌نگین
حق وفاـ ا ضـ ـ نسبت
گر دلم حق وفا با خط وخالت دارد ۲۸۱
حقوقـ ع (بضم حا و قاف) جمع حق
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید ۲۴۱
۲ـ حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت ۹۳
۳ـ لب و دندانت را حقوق نمك ۱۳
٤ـ حقوق صحبت مارا بباد داد و برفت ۴۰۳
حقوق بندگیـ ا ضـ ـ بیان نوع ش (۱)
حقوق خدمتـ ا ضـ ـ بیان نوع . ش (۲)
حقوق صحبتـ ا ضـ ـ بیان نوع ش (٤)
حقوق نمكـ (= حق‌نمك) ا ضـ ـ بیان نوع. حق تملیح. ش (۳)
حقارتـ ع حقیر بودن . ناچیز بودن
نظر بدردکشان از سر حقارت‌کرد (انجوی ۲۰/۵۷) و ر ك: حقیر

حقه ـ ع (بضم حا وتشدید قاف مفتوح) ظرفی است که دراو مروارید و مرجان و مثل آن کنند (کنز) ظرف کوچکی قوطی مانند که بازیگران و شعبده بازان از آن استفاده میکنند درترکیب (حقه باز) و بمعنی حیله. داهیه. نیرنگ. حقق و حقاق جمع «حقه اصلا همان جام پایه‌داری است که در زیرآن تردستی می‌کنند» (یادداشتهای دکتر غنی ۱۲٤)

۱ــ صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلك حقه‌باز کرد ۱۳۳

۲ــ ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد ۱۵۵

۳ــ گوهر مخزن‌اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان‌مهرونشانست که بود ۲۱۳

حقه‌باز ـ ص. م. حیله‌گر . مکار. شعبده‌باز ش (۱)

حقهٔ دهن ـ ا ضـ ـ تشبیهی ش(۲)

حقهٔ مهر ـ اضـ ـ استعاری و کنایه ازدهان‌که دندانهای مروارید گون‌دندان درآن‌جای‌دارد. وسخن مهرآمیز ازآن بیرون‌میاید ش(۳)

حقه وگوهر ـ تن. ش (۳)

حقیر ـ ع (بفتح حا وکسر قاف) کوچك. خوار. زبون

نعیم هردو جهان پیش عاشقان به دوجو
که این متاع قلیل‌است وآن عطای حقیر
حافظ خانلری غ ۲۵۱

(ق و خ: بجوی. عطای‌کثیر) ... و ر ك: گدایان عشق. دولت عشق. مدعی

حقیر وقلیل ـ تن وترادف وموازنه

حقیقت ـ ع (بفتح حا وکسر قاف اول و فتح قاف دوم) درمقابل مجاز، راستی. درستی. اصل‌چیز وحق. حقایق جمع. و در اصطلاح «اقامت بنده در محل وصل خداوندووقوف سروی برمحل تنزیه» (ابن‌العربی) و «حقیقةالحقایق مرتبهٔ احدیت جامع بجمیع حقایق که حضرت جمع وحضرت‌وجود نامیده میشود» (تعریفات)

«ای سید، از حقیقت تو بسوی تو راهی است اگر بچشم‌همت مطالعه فرمایی چنان دانم‌که از صورت به حقیقت رسی و بعد موهوم از میانه برخیزد» (رسالهٔ نور وحدت)

۱ــ وآن می‌که درآنجاست حقیقت، نه مجازست ٤۰

۲ــ جنگ هفتاد و دو ملت همه‌را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند ۱۸٤
۳ـ ... تا کی شود قرین حقیقت مجاز من ٤۰۰
٤ـ ... چون نیک بدیدم، بحقیقت به ازآنی ٤۷۵
ر ك: حقایق. پیشگاه حقیقت. شاهراه حقیقت . قرین حقیقت شدن . بزرگان حقیقت . قلندران حقیقت

حقیقت و مجازـ شن و تضاد . ش(۱) و ر ك: مجاز و حقیقت

حکامـ ع (بضم‌حا. و تشدیدکاف) ج حاکم رك: صحبت حکام

حکایتـ ع (بکسر حا و فتح یا) قصه. خبر. نقل. اسطوره. قول. حدیث (ع) افسانه. داستان. سرگذشت.
۱ـ بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت راست قکب
۲ـ چمن حکایت‌اردیبهشت میگوید ۷۹
۳ـ جمشید جزحکایت جام ازجهان نبرد... ر ك: جمشید
٤ـ حکایت جم وکاوس رك: جم
۵ـ صبا حکایت زلف تو در میان انداخت ۱٦
٦ـ همان حکایت زردوز و بوریا بافست ٤٤
۷ـ ... گر نکته‌دان عشقی، بشنو تو این حکایت ۹٤
۸ـ فضول نفس حکایت کند بسی ساقی ۳۹۷
۹ـ ... خوش میکند حکایت عز و وقار دوست ٦۰
۱۰ـ ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم ۳۷۰
۱۱ـ حکایت لب شیرین کلام فرهادست ۵٤
۱۲ـ بکجا برم شکایت، بکه گویم این حکایت؟ ٤٦۸
۱۳ـ ... هرکس حکایتی بتصور چرا کند؟ ۱۹٤
۱٤ـ حکایت شب هجران ، نه آن حکایت حالیست ۲۳٤
۱۵ـ سحر بلبل حکایت با صبا کرد ۱۳۰

حکایت اردیبهشتـ ا ضد ـ بیان نوع. ر ك: اردیبهشت

حکایت با صبا گفتن ـ مص. م. ش (۵)

حکایت جامـ ا ضد ـ بیان نوع ش (۳) و ر ك: جمشید

حکایت جم وکاوسـ ا ضد ـ بیان نوع. ش (٤)

حکایت جمشید وکیقبادـ ا ضد ـ بیان نوع ر ك: جمشید

حکایت حالـ ا ضد ـ بیان نوع. ش (۱٤)

حکایت درمیان انداختنـ مص. م. ش (۵)

حکایت دلـ ا ضد ـ بیان نوع.

ر ك: صاحبدلان
حکایت راستـ ا ضـ ـ بیان نوع.
ش (٦)
حکایت زلفـ ا ضـ ـ بیان نوع .
ش (٥)
حکایت زردوز و بوریاباف ـ تن و
مقایسه ش (٦)
حکایت شب هجرانـ ا ضـ ـ بیان
نوع. ش (١٤)
حکایت شاه وگدا ـ ا ضـ ـ بیان
نوع. ر ك: شاه وگدا
حکایت شنیدنـ مص. م. ش(٧)
و ر ك: شاه وگدا
حکایت وفا گفتن ـ مص. م.
(انجوی/٢٥٢/١)
حکایت‌کردن ـ مص. م. ش (٤)
و (٨) و (٩) و (١٥)
حکایت‌گفتنـ مص. م. ش (١٠)
و (١٢)
حکایت لب شیرینـ ا ضـ ـ بیان
نوع و تلمیح ش (١١)
حکایت و شکایتـ تن و موازنه و
جناس لاحق ش (١٢) رك:
حکایتهاـ ج. حکایت.
١ـ ر ك: رخصت خبث دادن
٢ـ لعل من و تو
٣ـ ر ك: صوت چنگ (خانلری:
بانگ چنگ ٢٧٨)
٤ـ ر ك: طوفان. ش (٩)
حکمـ ع (بضم حا و سکون کاف)
حکم‌کردن و حکمت (ترجمان) .
فرمان. منشور. حکومت. مشیت.
قضا. مثال. مثال دادن. اجبار. احکام
جمع. (وبمعنی تصدیق درمقابل تصور
در منطق)
١ـ حکم مستوری و مستی همه در
خاتمت است ٢٢٢
٢ـ که بیش از پنج روزی نیست
حکم میر نوروزی ٤٥٤
٣ـ که حکم بر سر آزادگان روان
داری ٤٤٥
٤ـ چوگان حکم در کف و گویی
نمیزنی... ٤٨٢
٥ـ که ناز برفلك وحکم برستاره
کنم ٣٥٠
٦ـ ... پیش حکمش چه مجال
سخن و چون و چر است
ر ك: صبر
٧ـ عماری دار لیلی را که مهد و
ماه درحکم است ١١٥
حکم آسمانـ ا ضـ ـ بیان نوع
ر ك: جبر. ش (١٩) و (٣٤)
حکم‌ازل ـ ا ضـ ـ بیان نوع. ر ك:
جبر. ش (٢٨)
حکم ازلیـ ا ضـ ـ بیان نوع .
ر ك: جبر. ش (٢٩)
حکم بر ستاره کردن ـ مص. م.
ر ك: حکم. ش (٥)
حکم بلا ـ (= حکم بلی) ا ضـ ـ
بیان نوع و رك: عهد الست و رك:
جبر. ش (٣٢)
حکم بودنـ مص. م. ر ك: جبر.

ش (۵۱) و (۶۰)

حکم پادشاه‌انگیز ـ اضـ ـ بیـان نوع و اصطلاح شطـرنج. ر ک: تعبیه

حکم خدایی ـ ا ضـ ـ وصفی وبیان نوع ر ک: جبر. ش (۳۳)

حکم روان بودن ـ مص. م.

که بر دو دیدهٔ ما حکم‌او روان‌بودی ۴۴۲ و ۴۴۱

حکم روان داشتن ـ مص. م. ر ک: حکم. ش (۳)

حکم قضا گرداندن ـ مص. م.

گر نیستت رضایی، حکم‌قضابگردان ۳۸۴

حکم کردن ـ مص. م. ر ک: حکم. ش (۵)

حکم لله ـ ع فرمان خدایراست : «فالحکم‌لله العلی‌الکبیر» (غافر ـ ۴۰)

گر تیغ بارد درکوی آن شاه

گردن نهادیم، الحکم‌لله ۴۱۸

حکم مستوری و مستی ـ ا ضـ ـ نسبت ر ک: حکم. ش (۱)

حکم میرنوروزی ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت وتلمیح رک: حکم. ش(۲) و ر ک: میر نوروزی

حکم ـ ع (بکسر حا و فتح کاف)، جمع حکمت. (ر ک: حکمت) و ر ک: لطائف حکمی

حکم و لطف ـ تن و عطف. ر ک: لطف و حکم

حکمت ـ ع (بکسر حا و فتح میم) گفتار و کـردار درست و دانش (ترجمان) . عقل و دانائی. علم : فلسفه. علم باحوال موجودات بقدر توانائی. وخروج نفس بجانب‌کمال درعلم و عمل. علم باسباب و علل تکمیل قوای انسان. علم بمعرفت واجب‌الوجود و علم به ضرورت و تطور جهان هستی و جهان عقلی و ارتباط آن دو باهم. علم با بدان و ادیان و بسیار چیزهای دیگر و بطورکلی حکمت بردوگونه است: حکمت نظری وحکمت‌عملی. حکمت نظری از موجوداتی بحث میکندکه اراده انسان در وجودآنها دخالتی ندارد وآن برسه‌قسم‌است: الهیات ریاضیات. طبیعیات. وحکمت‌عملی از اعمام ارادی انسان بحث میکند وآن نیز برسه بخش‌است: اخلاق. تدبیر منزل. سیاست مدن. ودر اصطلاح اهل عرفان حکمت‌عبارتست از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن بکارها چنـانکه باید بقدر استطاعت تا نفس انسانی بکمالی‌که متوجه است برسد.

قرآن‌کریم فرماید: «یوتی‌الحکمة من‌یشاء ومن یوت‌الحکمة فقداوتی خیرآکثیرا وما یذکرالااولوالالباب» (بقره ـ ۲۶۸) و علی علیه‌السلام فرموده است: «الحکمة‌ضالة‌المؤمنین

خذالحکمة ولومن اهل‌النفاق» و منظور آن حضرت ازحکمت فلسفه است‌که اگر در دست نااهل باشد مومن‌را گمراه میکند یعنی دربحث حقایق دین با کافریکه به فلسفه مجهز است نمیتوان فائق آمد . بنابراین حکمت را باید از ایشان آموخت واین نخستین‌دستور است در اسلام برای اخذ فلسفه ازیونان و پیدا شدن علم کلام در اسلام.

۱ــ حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که‌کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را ۳

۲ــ عیب می جمله بگفتی هنرش نیزا بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند ۱۸۲

که تلمیح و اشاره است بـه «یسئلونك عن‌الخمر والمیسر، قل فیهما اثم‌کثیر ومنافـع للناس و اثمهما اکبرمن‌نفعهما» (بقره ۲۱۸)

۳ــ ای درزخ‌تو پیدا انوارپادشاهی
درفکرت تو پنهان صد حکمت‌الهی ٤۸۸

٤ــ در حکمت سلیمان هرکس که شك نماید
برعقل و دانش او خندند مرغ و ماهی ٤۸۸

و ر ك: چشمه حکمت. سرحکمت. شرع و حکمت. قادر حکمت. گنج حکمت. لطائف حکمی.

حکمت الهیــ ا ضـ ــ بیان نوع . علم الهی وفلسفه اولی. و ماوراء ــ الطبیعه. ش (۳)

حکمت سلیمانــ ا ضـ ــ نسبت و بیان نوع. عقل و دانایی وآگاهی سلیمان و نیز دانستن زبان موران و دیگر جانداران. ش (٤)

حکمت قادرــ حکمت قادره ر ك: قادر حکمت

حکمت ومعماــ تن. ش(۱) و رك: معما

حکیمــ ع (بفتح حا وکسر کاف) صاحب حکمت. حکماء جمع. در تعریف حکیم از بعد فلسفه واخلاق گفته شده «کسیست که بطریق استدلال اشیاء موجود را چنانچه هست بقدر طاقت بشری داشته باشد و عمل به‌مقتضای علم نموده باشد» (شرح‌گلشن‌راز لاهیجی) . حکیم دراین معنی در شعر خواجه آمده است.

۱ــ عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کان بود سرنوشت زدیوان قسمتم ۳۱۳

۲ــ حالیا عشوهٔ ناز تو زبنیادم‌برد
تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند ۱۹۰

و بمعنی پزشك یا طبیب. به قرینهٔ «درد» و «مداوا» و «بهبود»
۳ـ مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود ۲۰۳
٤ـ فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگرکن
درد عاشق نشود به، بمداوای حکیم ۳٦۷
٥ـ ر ك: فکرحکیم (و ر ك: طبیب. طبیب راه‌نشین. طبیبان)
و بمعنی خداوند وخالق جهان
٦ـ گفتم: این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟
گفت: آنروز، که این گنبد مینا میکرد ۱٤۲
و بمعنی منجم احکامی بقرینهٔ «نسبت» از منسوبات و مدلولات کواکب در نجوم احکامی. و «غیر» که غیر خداوند یعنی کواکب وآثار کواکب وآثار علوی هستند.
۷ـ گر رنج میرسد و راحت، ای حکیم
نسبت مکن بغیر، که اینها خدا کند ۱۸٦
(و ر ك: پند حکیم)
حکیمانـ جمع فارسی حکیم. ر ك: پند حکیمان
حکیمان جهانـ ا ضـ نسبت و بیان ظرف ر ك: حکیم. ش(۳)
حکیمانهـ (حکیم + آنه اتصاف یا نسبت) مانند حکیم، بروش‌حکیم. ر ك: حکیم. ش (۲)
حل ـ ع (بفتح حا و تشدید لام) گشودن. بازکردن‌گره یامسئله‌ای. توضیح وبیان. مقابل عقد
حل‌کردن مشکلـ مص. م. ر ك: ساغر مینایی
حل مسائل ـ حل‌کردن مسائل. (مص. م.) ر ك: مسائل. ش(۲)
حل معماـ حل‌کردن معما (مص.
حلاجـ ع. ا. غ (بفتح حا ولام مشدد) ابوالمغیث حسین‌بن منصور حلاج بیضاوی از مشاهیر عرفاء صوفیه‌که درسال ۳۰۹ در ذی‌القعده در خلافت مقتدر عباسی بجرم تصوف و دعوی الوهیت و تهمت دهری بودن و شعبده، بسعی‌حامدبن عباس وزیر المقتدر بالله وفتوای قاضی ابوعمر حنفی بدار آویخته شد. از نظر حافظ و دیگر اهل سلوك حلاج اسرار طریقت را فاش میکرده و راز اتحاد عاشق و معشوق و عشق را با گفتن: اناالحق برملا میساخته واین‌خلاف راه و تعهد او بوده است.
۱ـ گفت: آن‌یار کزو گشته سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد ۱۴۲
(یعنی پیرمغان گفت:)
۲ـ چو منصور از مراد آنان که بردارند، بردارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند، میرانند ۱۹۴
۳ـ حلاج بر سردار این نکته خوش سراید:
ازشافعی نپرسند امثال این مسائل ۳۰۷

حلال ـ ع (بفتح حا) حل. طیب. طیبه. (ترجمان القرآن) روا، جایز. موافق شرع، ضد حرام وآنچه شرعا روا نباشد.
۱ـ ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نا حلال شیخ زآب حرام ما ۱۱
۲ـ در مذهب ما باده حلال است، ولیکن
بی‌روی‌تو، ای سروگلندام، حرامست ٤٦

حلال بودن ـ مص. م. ش (۳) و ر ك: خون پیاله

حلال‌تر بودن ـ مص. م. ر ك: نازنین پسر

حلال کردن ـ مص. م. احلال: تحلیل. تحله (ترجمان القرآن) ر ك: شیر مادر

حلال و حرام ـ تن وتضاد. ش(۱) و (۳) و ر ك: حرام و حلال

حلاوت ـ ع (بفتح حا و واو) شیرینی.
۱ـ ر ك: کمال حلاوت
۲ـ حلاوتی‌که ترا در چه زنخدان است... ر ك: چاه زنخدان و ر ك: حلوا

حلاوتی ـ با یاء وحدت. ش(۲)

حلبی ـ ص (بفتح حا و لام وکسر با) منسوب به حلب. «ساغرحلبی» و ساغر شیشه‌ای و جام شیشه‌ای یا بلور را از شهر حلب در شام صادر می‌کردند
دوای درد خود اکنون ازآن مفرح جوی
که در صراحی چینی و ساغر حلبی است
(حافظ خانلری غزل ٦۵ سطر۷)

حلت ـ ع (بفتح حا و لام مشدد) فعل ماضی مفرد غائب مونث: وارد شد. رسید
۱ـ بشری اذالسلامة حلت بذی سلم... ر ك: بشری
۲ـ ... من جرب المجرب حلت به الندامه ٤۲٦
۳ـ سلیمی منذحلت بالعراق...
ر ك: الاقی
٤ـ یا ملجأالبرایا، یا واهب العطایا
عطفاً علی مقل حلت به‌الدواهی
(حافظ پژمان. غزل ٤۸۰)

حلقه ـ ع (بفتح حا) دایره. چنبر. حلق وحلقات جمع. جماعت. انجمن. (اساس البلاغه زمخشری) و هرچیز گرد. محفل. «وکنت فی حلقة قوم» (زمخشری) و هرچیز دایره‌گون و حلقهٔ درویشان .

۱ـ تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هردلی ازحلقهٔ درذکر یارب‌یاربست ۳۱

۲ـ من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود ۲۰۹

۳ـ هرآنکسی‌که درین‌حلقه نیست زنده بعشق
برو نمرده بفتوای من نمازکنید ۲٤٤

٤ـ با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا درآن حلقه ببینی‌که چه صاحب جاهم ۳٦۱

۵ـ شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی ٤۳۲

حلقهٔ اقبال ناممکن ـ ا ضـ ـ استعاری و تتابع. ر ك: اقبال ناممکن

حلقهٔ اوراد ـ ا ضـ ـ استعاری . محفل اوراد. مجلس ذکر و ورد. ر ك: اوراد

حلقه بسردر زدن ـ مص. م. دق‌الباب (ع). حلقه دررا زدن. در زدن .

چه حلقه‌ها که زدن بردر تو ازسر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز
(شرح سودی. ترجمه/۱۵۷۵)

حلقه بگوش ـ ص. م. مطیع . منقاد. بنده. غلام. چون در گوش بندگان حلقه طلا یا سیم می‌کردند.

حلقه بگوش بودن یا شدن ـ غلام ورهی و بنده و زرخرید بودن و مرید و مطیع شدن ش(۱) ر ك: چارده‌ساله. چارده.ش(۱) وچابك. ش (۱) و:

۱ـ تا شدم حلقه بگوش درمیخانهٔ عشق ۳۱۷

۲ـ تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو ٤۰۸

حلقه بگوشان ـ ج حلقه بگوش ش (۳)

حلقه بندگی زلف ـ ا ضـ ـ بیان نوع و تتابع و تشبیه زلف به‌حلقه بغلامی‌تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف‌تو درگوشش باد ۱۰۵

حلقهٔ پیرمغان ـ ا ضـ ـ استعاری.

غلامی و نوکری و اطاعت پیرمغان
حلقهٔ پیرمغان از ازلم در گوش
است...
ر ك: ازل. ش(٦) و ر ك: پیر مغان. ش
حلقهٔ توبه زدن- استعارهٔ تبعیه. حلقهٔ در توبه زدن. توبه‌کردن
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم
۳۳۵
حلقهٔ جنون- ا ضـ - استعاری. (انجوی ۵۵/ بجای مجلس جنون درق)
حلقهٔ جیم- ا ضـ - تشبیهی. دایرهٔ حرف جیم
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟
نقطهٔ دوده‌که درحلقهٔ جیم افتادست
۳۶
حلقهٔ چمن- ا ضـ - تشبیهی. یا استعاری. محفلی‌که‌درچمن برپا میشود
زهدگران‌که شاهد وساقی نمیخرند
در حلقهٔ چمن بنسیم بهاربخش
۲۷۵
حلقه درخم‌گیسو نهادن- شدن و کردن. ر ك: خم‌گیسو
حلقه درگوش بودن- مص. م. استعاره تبعیه. مطیع و مرید و بنده و برده بودن. ر ك: حلقهٔ پیرمغان. وحلقه‌بگوش. ش(۱) و (۲) و (۳) وحلقه بندگی. و ر ك: هندوی زلف
حلقه درگوش‌کردن - مص. م. و استعاره تبعیه. مطیع‌شدن. فرمان بردن. ر ك: هندوی زلف
حلقه ذکر- اضافه استعاری. محفل ذکر.
مقیم حلقهٔ ذکر است دل، بدان امید
که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشائید
۲۲۰
حلقه زدن- مص. م. ر ك: حلقهٔ‌توبه
حلقهٔ زلف - اضـ - بیان نوع و تشبیهی.
۱-دلم زحلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب... ر ك: آشوب. ش(۲)
۲- جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست درحلقهٔ آن زلف خم اندرخم زد
۱۵۲
۳- حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یك مو ببین
۴۰۲
۴- ر ك: حلقه ذکر
۵- ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
۴۲۷
حلقهٔ زنجیر- ا ضـ - بیان نوع

ر ک: حلقه- ش(۲)

حلقهٔ زنار- اض - بیان نوع

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنـار داشت ۷۷

حلقه شدن قامت- استعارهٔ تبعیه. پیرشدن و خمیدن پشت. ر ک: حلقه. ش(۵)

حلقهٔ عشاق- اض - استعـاری. محفل عشاق. ر ک: ذکر حلقـهٔ عشاق

حلقه‌کردن- مص. م. ر ک: در بند کردن

حلقهٔ گیسو - اض - بیان نوع و تشبیه

۱- گوش من وحلقهٔ گیسوی یار

روی من وخاک در می‌فروش ۲۸۴

۲- ر ک: حلقه‌های گیسو

حلقه‌گشودن- مص. م. ر ک: حلقهٔ ذکر

حلقهٔ گل و مل- اض - استعاری. محفل‌گل‌ومل (شراب) وکنایه از بهار

درحلقهٔ گل و مل خوش خوانـد دوش بلبل ۵

حلقهٔ ما- اض - اختصاص. ر ک: دل شب. قصهٔ گیسو. ر ک:

حلقه و زنجیر- تن

۱- ر ک: حلقهٔ زنجیر

۲- که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر (خانلری ۲۵۱)

حلقهٔ وصل- اض - تشبیهی

هردل که زعشق تست خالی

از حلقهٔ وصل تو برون باد ۱۰۷

حلقه‌های گیسو- اض - اختصاص و تتابع ر ک: خم‌گیسو

حلم- ع (بکسر حا و سکون لام) بردباری. شکیبائی. صبر. احلام و حلوم جمع و در اصطلاح کظم غیظ و فروخوردن خشم است در مقابل آزار خلق درصورتیکه توان انتقام داشته باشد.

۱- ر ک: لنگر حلم. لنگر. ش(۱)

۲- ر ک: نکتهٔ حلم.

حلوا- ع (بفتح حا و سکون لام) شیرینی خوراکی‌که با آرد و روغن و شکر درست‌کنند (فرهنگ‌عمید) حلاوی جمع.

هرکه آن تلخم دهد، حلوا بهـا جانش دهم

ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید ۳٦۷ص

حلوابها- اض - مقلوب از بهای حلوا. ر ک: حلواء

حما- ع (بکسر حـاء) در اصل «حمی» بمعنی چراگاه و قرقگـاه مخصوص واتساعا بمعنـی محل

سکونت معشوق و «رندالحمی» یعنی درخت عود یا مورد واقامتگاه معشوق و بفتح حاء فعل ماضی مفرد مغایب مذکر یعنی حمایت کرد در «حماك‌الله» یعنی حمایت کرد خدای ترا وچون درمورد دعا است یعنی حمایت کند خدای تورا.

۱ـ یا بریدالحمی، حماك‌الله ۳۰۲

۲ـ ربیع‌العمر فی مرعی حماکم حماك‌الله یا عهدالتلاقی ٤٦۰

۳ـ اتت روائح رندالحمی و زاد غرامی ٤٦۹

٤ـ رایت من هضبات‌الحمی قباب حمامی ٤٦۹

می‌بینم از پشته وکوههای قرقگاه معشوق تپه‌های خیمه‌ها را

حمائلـ ع (بفتح‌حا). ر ك: حمایل

حماك‌اللهـ ع ر ك: حما. ش(۱) و (۲) جمله دعایی. و ر ك: حما

حماکمـ ع. قرقگاه شما . ر ك: حما. ش(۲)

حمالـ ع (بفتح حا و تشدید میم) بساربر. حمل‌کننده. صفت شغلی است درفارسی (مونث آن حمالة. در «حمالة‌الحطب» صفت زن ابی لهب عموی پیامبر(ص) بنام ام‌جمیله خواهر ابوسفیان، در سورهٔ تبت آیهٔ ٤)

بیدار شو، ای خواجه که خوش خوش بکشد

حمال زمانه رخت ازخانهٔ عمر ۳۸۰

حمال زمانهـ اضـ تشبیهی

حمالة‌الزمن (ع) ر ك: حمال

حمامـ ع (بفتح‌حا) کبوتر.حمامه. حمائم و حمامات جمع.

فلا تغرد عن روضها انین حمامی

ر ك: اذا

حمایتـ ع (بکسر حا و فتح یا) پشتیبانی، دفاع ازکسی یا چیزی

۱ـ ... شرع ازتو درحمایت ودین ازتو درامان قیز

۲ـ علم ازتو درحمایت وعقل ازتو باشکوه...

ر ك: چشم فضل

۳ـ بجز حمایت زلفش، مرا پناهی نیست ۷٦

٤ـ جانا روا نباشد، خونریز را حمایت ۹٤

۵ـ ... یادآور، ای‌صبا، که نکردی حمایتی ٤۳۷

حمایت زلفـ اضـ بیان مصدر. ش (۳)

حمایت‌کردنـ مص. م. ش(۵)

حمایلـ ع (بفتح حا وکسر یا) جمع حماله و حمیله. کمرشمشیر. بند شمشیر. وآنچه بگردن یاشانه آویزند. حمائل. کمرترکش. دوال شمشیر

۱ـ یارب، ببینم آنرا در گردنت حمایل ۳۰۷
۲ـ جوزا سحر نهاد حمائل برابرم ۳۲۹

حمایل برابرگذاشتنـ مص. م. استعاره تبعیه. تسلیم‌شدن. اظهار اطاعت. اظهار وفاداری. ر ك: حمایل (۲)

حمدـ ع (بفتح حا و سکون میم) ستودن و ستایش (ترجمان). سپاس. در «لله حمد» و «الحمدلله»
۱ـ ... للذحمد، معترف غایةالنعم ۳۱۲
۲ـ ...کـارم بکامست ، الحمدلله ۴۱۷

حمراء ـ ع (بفتح حا وسکون میم) مونث احمر. زن سرخ روی و نیز گرما (عمید)

بمعنی سال سخت و قحط وشدت درشعر خواجه صفت‌گل است در «گل حمرا» گل سرخ، یاگل‌سوری (رز)

شگفته شد گل حمراء وگشت‌بلبل مست ۲۵

ولی آوردن صفت مونث حمـراء برای‌گل وجهی ندارد و باید گل خمری باشد. گل برنگ خمـر . (یادداشتهای دکترغنی) ر ك: گل حمری یا گل **خمری**

حملـ ع (بفتح حا و سکون میم) برداشتن وبار نهادن (و بار شکم) (ترجمـان) و «حمل‌کردن» مجازاً بمعنی مقایسه‌کردن ، تعبیرکردن

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام ۳۲۴

حمل‌کردنـ مص. م. ر ك: حمل

حملهـ ع (بفتح حا و سکون میم) یورش. هجوم. **تك.**
۱ـ آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر ۲۱۴
۲ـ شبل‌الاسد بصیددلم حمله‌کرد و من ۳۲۹
۳ـ بتیر چرخ برد حمله، چون‌کمان گیرد قکط
۴ـ که حمله برمن درویش یك‌قبا آورد ۱۴۵

حمله‌آوردنـ مص. م. ش(۴)

حمله بردن ـ مص. م. (= حمله آوردن) ش(۳)

حمله‌کردن ـ مص. م. (= حمله آوردن) سطوت (ترجمان‌القرآن) ش (۲)

حمیـ ع (بکسرحا) قرقگاه، محل سکونت معشوق و بفتح حاء فعل ماضی‌مفرد مغایب مذکر . **حمایت** شد یا حمایت میشود (در مورد دعا) ر ك: حما.

حمیده ـ ع (بفتح‌حا وکسر میم). مؤنث حمید. پسندیده. ستوده . ستایش شده. نیکو. محمود. در

حمیده خصال:
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب... ر ك: فکر. ش(۳)
حمیده‌خصالـ ص. م. ر ك: حمیده
حواء ـ ع. (بفتح‌حا و واو مشدد) (= حواءالحیه) زن مارافساری. مادر نخستین. ر ك: آدم و حوا
حوادثـ ع (بفتح حا وکسر دال) جمع حادثه
۱ـ ر ك: **تندباد حوادث**
۲ـ ر ك: **خیل حوادث**
حوالت (= حوالة) ع (بفتح حا و لام) برات. پول یاجنسی‌که بموجب نوشته‌ای تأدیه یا پرداخت آن به دیگری واگذار شود. رجوع‌دادن بدیگری
۱ـ سرمرا بجز این در حواله‌گاهی نیست ۷۶
۲ـ حالیا ، دیرمغانست حوالتگاهم ۳۶۱
۳ـ حوالتش بلب یار دلنوازکنید ۲۴۶
۴ـ حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم ۳۵۰
۵ـ رهی زن که صوفی بحالت‌رود بمستی و وصلش حوالت رود ۳۶۰
۶ـ قومی بجد وجهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند ۲۰۰
۷ـ دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ۲۱۴
تعبیر رفت وکار بدولت‌حواله بود
۸ـ ... خیال باشدکاین‌کار بی‌حواله برآید ۲۳۴
۹ـ چو پیرسالك‌عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت‌خدا می‌باش ۲۷۴
۱۰ـ بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن ۲۱۵
۱۱ـ حوالتم به خرابات کرد روز نخست (خانلری ۲۴)
۱۲ـ علاج ضعف دل ما به‌لب‌حوالت کن ۳۴
۱۳ـ قسمت حوالتم به خرابات می‌کند ۳۲۱
حوالتگاه ـ ا. م. ر ك: حواله‌گاه
حواله بودنـ مص. م. ش (۷)
حواله رفتنـ مص. م. (وحوالت کردن) ش (۵)
حواله‌کردنـ مص. م. (وحوالت کردن) ش (۳) و (۶) و (۹) و (۱۱) و (۱۲) و (۱۳)
حواله‌گاه ـ ا. مکان. مکان پرداخت حواله. (و حوالتگاه) محل رجوع برای رفع نیازمندی‌ها ش(۱) و (۲)
حورـ ع (بضم حا) جمع حوراء

و احور. زنان سیاه‌چشم و زیبا. و مجازاً بمعنی معشوق.» احور آنکه سیاهی چشم وی نیک سیاه باشد و سفیدی نیک سفید»، (ترجمان) در قرآن کریم. حور و حورعین در همین معنی آمده است.

۱ــ کذالك و زوجناهم بحورعین
سوره الدخان. آیه ٤٤

۲ــ متکئین علی سرر مصفوفة و زوجناهم بحورعین سوره الطور آیه ۵۲

۳ــ حور مقصورات فی‌الخیام
سوره الرحمن. آیه ۵۵

٤ــ وحورعین کامثال‌اللؤلوءالمکنون
سوره الواقعه. آیه ۵٦

و ر ك: حورالعین

و ر ك: دلجویی‌حور. صحبت حور. گیسوی حور. قصر حور. سزای حور دادن. جمال حور. جیب حور و:

۱ــ غلمان ز روضه، حور ز جنت
بدر کشم ۳۷۵

۲ــ فردا شراب‌کوثر وحور ازبرای ماست
وامروز نیز ساقی مهروی و جام می ٤۲۹

۲ــ آمرزش نقد است کسی را که دراینجا
یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی ٤۳٦

حور بهشتــ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. زنان زیبای بهشتی. و بمعنی مفرد نیز بکار رفته است

۱ــ بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایك درآن می‌سرشت ۳۵۸

۲ــ بیا، بیا، که تو حور بهشت‌را
رضوان ۱٤۷

۳ــ ز عطر حور بهشت آن نفس
برآید بوی ۱۸۸

حور پری‌وشــ اضـ ـ وصفی رك: پری‌وش (۲)

وین‌همه منصب ازآن حور پری‌وش
دارم ۳۲٦

حور سرشتــ ص. م. ر ك: یار حور سرشت

حورالعینــ ع. به‌کسر عین (ر ك: حور) ترکیب قرآنی در «ولحم طیر ممایشتهون و حورعین» (الواقعه آیه ۲۱ و ۲۲)

شب رحلت هم از بستر روم در
قصر حورالعین ۳۵٤

حورانــ جمع فارسی حور در معنی مفرد خود «حوراء» یا «احور».

شهری است پرکرشمه و حوران
زشش‌جهت... ر ك: چیز. ش(۲)

حوری‌وبهشتــ تن ر ك: حور(۸)

حور وپری ــ تن.

۱ــ سزای حور بده، رونق پری
بشکن ۳۹۹

۲ـ وگر حور وپری را کس نگوید
با چنین حسنی ۴۱۲
۳ـ گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بررخ حور وپری گلاب‌زده ۴۲۱
۴ـ وز حیا حور وپری را درحجاب انداختی ۴۳۳
۵ـ شیوهٔ حوروپری گرچه‌لطیفست، ولی

حور وپری و فرشتهـ تن و تلازم. ۱۲۵
و ر ك: حور و پری. ش(۳)

حوروشـ ص. م. مانند حور
هر حوروش‌که برمه‌خورشید حسن می‌فروخت
(خانلری ۸۶)
ق: هر سرو قد

حور و غلمانـ تن. ر ك: حور. ش (۱)

حور سرشت ـ ص. م. دارای سرشت حور
... من و شراب فرح‌بخش و یار حور سرشت ۷۹

حور و قصورـ تن و عطف ر ك: قصور

حوریـ با یاء وحدت. ر ك: حور ش (۳)

حوریـ منسوب به حور
یاری است چو حوری و سرایی
چو بهشتی ۴۳۶ر

حوری سرشت ـ ص. م. حور سرشت، صفت معشوق
چشم حافظ زیر بام قصرآن حوری سرشت ۷۷
(و ر ك: جنات تجری))

حوصلهـ ع (بفتح حا و صاد ولام) چینه‌دان مرغ. ژاغر مجازاً بمعنی شکیبائی وگنجایی و بردباری. در شعر خواجه بهردو معنی که ایهام است بکار برده شده.

۱ـ مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن ۲۹۱
۲ـ سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند ۳۷۷

حوصله بحرـ اضـ ـ استعاری . ظرفیت وگنجایی، وسعت دریا و عمق آن
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد، هیهات ۲۹۰

حوضـ ع (بفتح‌حا و سکون واو) تالاب، آبگیر. حیاض جمع. و در اصطلاح مردم خراسان و زبان‌دری «دریاچه»
در بیت زیر مراد «حوض‌کوثر» است.
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض ۳۰۷

حوض‌کوثرـ اضـ ـ بیان نوع.
۱ـ ر ك: حوض.
۲ـ راهم مزن بوصف‌زلال‌خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض‌کوثرم ۳۲۹
۳ـ که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم ۳۷٤
دراختلاف نسخ: یکسر بجای‌روزی
حیـ ع (بفتح حاء و تشدید یاء) زنده، نقیض میت. جمع احیاء
فلاتمت ومن‌الماء کل شیء حی (خانلری ٤۲۲)
حیاـ ع (بفتح حا) آزرم شرم. پرهیز و در اصطلاح ازجمله‌احوال مقربانست
۱ـ ... مسکین خبرش ازسر ودر دیده حیا نیست ٦۹
۲ـ ... وز حیا حور وپری را در حجاب انداختی ٤۳۳
۳ـ حیای لب شیرین. ر ك: لب شیرین.
٤ـ هیچش ز خدا شرم وز روی تو حیا نیست (خانلری ۷۰)
حیات ـ ع (حیاة) و«حیوة» زندگی زنده بودن. نقیض ممات و در اصطلاح متجلی شدن بنور اقدس الهی در ظل انوار ساطعه او که سبب ترك علائق دنیوی است و ترك امیال شهوانی. ونیز سریان

و جلوه عشق که منجر به حیات ابدی میگردد.
و ر ك: نسیم حیات. آب حیات.
۱ـ سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات ۳۸۵
۲ـ سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات ازپیاله می‌جویم ۷۷۹
۳ـ بکجا برم شکایت، بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی؟ ٤٦۸
٤ـ بگفتمی که بها چیست خاك پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان‌بودی؟ ٤٤۲
۵ـ بضرب سیفك قتلی حیاتنا ابدا... ر ك: ابد. ش(۳)
٦ـ دل را که مرده بود، حیاتی بجان‌رسید... رك: دل. ش(۱۵)
۷ـ تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال (خانلری ۳۳)
حیات بودنـ مص. م. ش(۳)
حیات جستنـ مص. م. ش(۲)
حیات خواستنـ مص. م. ش(۱)
حیات‌دگر بودنـ مص. م. ش(۱) (۷)
حیات‌گرانمایه ـ اضـ ـ وصفی. ش (٤)
حیاتناـ ع. زندگی ما. ش (۵)

حیانیـ با یاء نکره ش(۶)
حیثـ ع (بفتح حا و سکون یا و ضم ثا) ظرف مکان و مبنی برضم جهت. جا. مکان. جهت.
ومن یتق‌الله یجعل‌له
ویرزقه من حیث لایحتسب ۳۶۱
تمامی بیت تضمین از سوره طلاق از دوآیهٔ : «... ومن‌یتق‌الله‌یجعل‌له مخرجا ویرزقه من‌حیث‌لایحتسب..» یعنی‌هرکس خداترس وپرهیزکار شود خداوند راه بیرون شدن از گناهان و بلاها را بر او میگشاید وازجائیکه گمان نمی‌برد باو روزی عطا میکند.
حیرانـ ع (بفتح حا و سکون یا) سرگردان. متحیر. متعجب. خیره. ر ک: دودیده حیران. بیدل‌حیران و :
۱ـ در نظربازی ما ، بی‌خبران حیرانند ۱۹۳
۲ـ بنمای رخ‌که خلقی واله‌شوند و حیران ۲۳۳
۳ـ ترا که گفت که در روی‌خوب حیران باش ۲۷۴
۴ـ حیران و خجل نرگس مخمور از تو ۳۸۳
۵ـ ... حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست ۷۲
۶ـ کـه درین آینه صاحبنظران حیرانند ۱۹۳
حیران‌بودنـ مص. م. (= حیران شدن) ش(۱) و (۲) و (۴) و و (۵) و (۱)
حیران‌شدنـ مص. م. (= حیران بودن) تیه (ع) (ترجمان‌القرآن) ش (۲)
حیرتـ ع (بفتح حا وسکون یا و فتح را) سرگردانی. آشفتگـی . شگفتی و در اصطلاح از مقامات است. باین ترتیب، نخست‌ذهول (غفلت) دوم حیرت ، سوم سکر (مستی) چهـارم صحو (هشیاری) بترتیب طبیعی. و از حالات چهار گانه‌اند. وآنرا جزو «مقام» هـم آورده‌اند.
۱ـ دریك غزل هفت‌بیتی «حیرت» جزو اول ردیف آمـده است. با مطلع:
۱ـ عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد ۱۷۲
۲ـ با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام ۳۱۱
۳ـ چو هر خبر که شنیدم دری بحیرت داشت
ازین سپس من و هستی و وضع بی‌خبری
(شرح سودی. ترجمه/۲۴۲۰ ج ۴)
۴ـ از هرطرف که رفتم جزحیرتم نیافزود ۹۴

۵ـ سر ز حیرت بدر میکده‌ها بر کردم ۲۰۹

۶ـ در حیرتم که باده فروش از کجا شنید ۲۴۳

و ر ك: تنگنای حیرت. مقام‌حیرت

حیفـ ع (بفتح حا و سکون یا) ظلم. جور. ستم. در شعر خواجه به‌معنی افسوس و دریغ آمده

۱ـ حیفست طایری چو تو در خاکدان غم ۹۰

۲ـ حیف اوقات‌که یکسر ببطالت برود ۲۲۲

۳ـ حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس ۳۴۳

۴ـ حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی ۴۳۶

۵ـ همایی چون تو عالی‌قدرحرص استخوان حیف است

(خانلری ۴۲۱)

(ق: تاکی. خ: سهلست به جای حیف است)

۶ـ ... حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی ۴۵۵

۷ـ حیف باشدکه زکار همه غافل باشی ۴۵۶

۸ـ که حیف باشد از غیر او تمنایی ۴۹۱

۹ـ وزین معامله غافل مشو که حیف خوری ۴۵۲

۱۰ـ حیف باشد دل دانا که مشوش باشد ۱۵۹

۱۱ـ حیفم‌آید که خرامی بتماشای چمن (خانلری ۴۷۵)

حیف‌آمدنـ مص. مم ش (۱)

حیف بودنـ مص. م. ش (۱) و و (۲) و (۳) و (٤) و (۵) و (٦) و (۷) و (۸) و (۱۰) و(۱۱)

حیف خوردنـ افسوس خوردن، پشیمان شدن ش (۹)

حیلـ ع (بکسرحا وفتح یا) جمع حیله (نیرنگ) درمعنی مفرد نیز بکار میرود

۱ـ ر ك: اسم اعظم. ش (۱)

۲ـ ر ك: انبانهٔ بهانه. انبانه . ش (۱)

حیلهـ ع (بکسر حا و فتح لام) (= حیلت) چاره‌گری. نیرنگ . فریب. مکر. حیل جمع

۱ـ هزارحیله برانگیخت حافظ از سر فکر ۱٦۸

۲ـ با هواداران رهرو، حیلهٔ هندو ببین ۴۰۲

(خانلری: حیلت ۳۹٤)

۳ـ کوه اندوه فراقت به چه‌حیلت بکشد

(خانلری ٦۹) ق: به چه حالت

حیله برانگیختنـ مص. م. ش(۱)

حیلهٔ‌هندوـ اضـ ـ بیان‌نوع ش(۲)

حینـ ع (بکسر حا) وقت. مدت. هنگام. روزگار. احیان جمع

فحبك راحتی فی‌کل حین ٤٦۳

٤٦٣

حیوان- ع (بفتح حا و یا) موجود زنده. جاندار. حیوانات جمع در فارسی بسکون یا تلفظ میشود. در شعر خواجه بضرورت بقرار اصل یعنی با فتح یا آمده است. در سه مورد:

۱- نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد ۱۰۸

۲- حیوانی که ننوشد می وانسان نشود ۲۲۷

۳- پاردمش دراز باد، آن حیوان خوش علف ۲۹۶

٤- ر ك: آب حیوان.

٥- ر ك: چشمهٔ حیوان

حیوان- ع (بفتح حا و سکون یا) (= حیوان) حیات. زندگی. ر ك: آب حیوان. چشمهٔ حیوان.

حیوانات- ع (بفتح حا و یا) جمع حیوان. ش (۱)

حیوانی- با یاء وحدت. ش (۲)

خ=۶۰۰

«خ» (خاء) حرف نهم از الفبای فارسی و حرف هفتم از الفبای ابتثی عربی. ازحروف قافیه، قید بعد از ردف در یك غزل هشت بیتی با مطلع:

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود ۲۱۱

و نیز حرف قید در «تخت» و «درخت» در بیت مثنوی:

باقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوهٔ خسروانی درخت
۳۵۹/ص

خاـ صفت فاعلی مرخم (= خاینده) از مصدر خائیدن در «شکرخا» ر ك: عشوهٔ شکر خا. کلك شکر خا. و ر ك: شکرخا.

خاتمـ ع (بفتح تا) زینت (ع) نگین‌انگشتری. انگشتری (خوب. نیك) مهر فرمان

ملك آن تست وخاتم، فرمای هر چه خواهی ۴۸۹

خاتم جمـ (= خاتم سلیمانی)

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت ۳۹۰

خاتم جمشیدـ اضـ ـ اختصاص . خاتم جم

آخر ای خاتم جمشید همایون‌آثار
گر فتد عکس تو برنقش نگینم ، چه شود؟ ۲۲۸

خاتم سلیمانیـ اضـ ـ وصفی

۱ـ ابا دعای شب‌خیزان، ای شکر دهان مستیز
در پناه یك‌اسم است خاتم‌سلیمانی ۴۷۳
ر ك: سلیمان

خاتم فیروزهٔ بواسحاقیـ اضـ ـ وصفی و تتابع اضافات

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود ۲۰۷
(ر ك: ابواسحق)

خاتم لعل ـ اضه ـ بیان جنس و کنایه از لب است.

۱ـ که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد ۱۲۱

۲ـ سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی ۳۲۷

خاتمت ـ (خاتمة) ع (بکسر تا و فتح میم). پایان و عاقبت چیزی. خواتم جمع.

۱ـ ر ك: خاتم جم.

۲ـ حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است ۲۲۲

خاتم و خاتمت ـ تن و جناس زائد و مذیل ر ك: خاتم جم

خاتم و نگین ـ تن و ترادف. ر ك: خاتم جمشید

خاتم و مهر ـ تن و ترادف. ر ك: مهر خاتم لعل

خاتمی ـ با یاء وحدت.

۱ـ ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد ۱۱۹

۲ـ بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی ر ك: سلیمان

خاتون ـ (= خاطون) ا. ص. معرب «خاتو» یا «کادین» ترکی جغتایی بمعنی بانوی عالی نسب. سیدة (ع) خواتین جمع. خاتونان جمع فارسی زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست... ر ك: پرچم

خاتون ظفر ـ اضه ـ تشبیهی. خاتون پیروزی وفتح. ر ك: خاتون

خار ـ ا. شوك (ع) تیغ. و تیزی برگ برخی بوته‌ها و تیغی که بر بدنه برخی شاخه‌هاست ر ك: شوکت خار. گل وخار. بلای خار. باد غیرت . گلشن و خار . و ر ك: مبتلاکردن و:

۱ـ ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد ۳۷۳

۲ـ گر زخار وخاره سازد بسترو بالین غریب ۱٤

۳ـ کس بی‌بلای خار نچیدست‌ازو گلی ٤٦٥

٤ـ عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار ٤٨٤

٥ـ برجفای خار هجران صبر بلبل بایدش ۲۷٦

خارم ـ جمله: خار هستیم. یافعل مرکب و اول شخص مفرد. ر ك: چمن‌آرا و ر ك: گل وخار

خار مغیلان ـ ر ك: مغیلان

خاری ـ با یاء وحدت. ر ك: گل و خار. و ر ك: گلشن و خار

خار ملامت ـ اضه ـ تشبیهی. ش (۱)

خار و پریشان‌دلی ـ تن ر ك: باد غیرت

خار وخاره ـ جناس زاید یا مذیل ش (۲)

خار وگل ـ تن و تضاد ر ك: گل و خار و تازه‌گل

خار هجران ـ اضـ ـ تشبیهی ش (۳)

خارا ـ ا. (= خاره) حجرالغرانیت (ع). سنگ گرانیت (نغمه موسیقی ودرآمدی بردستگاه شور) ر ک: سنگ خارا. سنگ خاره

خاره ـ (= خارا) ر ک: سنگ خاره

خازن ـ ع (بکسر زاء) گنجور. نگابان. (کتابدار). ر ک: روح‌امین

خازن او ـ اضـ ـ اسم به صفت. ر ک: روح امین

خازن شدن ـ مص. م. ر ک: روح امین

خازن جنت ـ اضـ ـ بیـان نوع. ر ک: خاك این مجلس

خازن‌گنج ـ اضـ ـ بیان نوع. ر ك: گنج حکمت و ر ك: روح‌امین

خازن میکده ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت و بیان نوع. نگهبان میکده

خازن میکده فردا نکند در بازم ۳۳۵

خاست ـ فعل ماضی مطلق ازمصدر خاستن. در «برخاست» ردیف‌یك غزل هفت‌بیتی با مطلع:

دل و دینم شده دلبـر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست ۲۱

خاستن ـ (= خیزیدن) مص (بفتح چهارم) قیام (ع). ر ك: برخاستن و بنشستن. و:

افغان برخاستن. دلها برخاستن. خاست. خاسته. بانگ برخاستن فتنه برخاستن. آشوب قیامت. عـارض و قامت. قـد و قـامت. جویبار حسن و ر ك: خیزیدن

خاسته ـ ا. مف. رك: «دلبرنوخاسته»

خـاسته‌ام ـ (= برخاسته‌ام) فعل ماضی نقلی اول شخص مفرد

به‌همین‌کار میان بسته وبرخاسته‌ام ۳۱۱

خاص ـ ع (بتشدید صاد) یگانه. ویژه. برگزیده. مقابل‌عام. خواص جمع. ر ك: مجلس‌خاص. خلوتگه خاص

خاصان ـ ج خاص (جمع فارسی) بجای خواص (ع)

غیرت عشق زبـان همه خاصان ببرید ۱۱۱

خاص و عام ـ تن و تقابل. ر ك: غیرت عشق. و ر ك: عام

خاصه ـ ع (بفتح صاد مشدد). خاص.ویژه. مخصوصاً. ضدعامه. خواص جمع

۱ـ خاصه اکنون کـه صبا مژدهٔ فروردین داد ۱۱۲

۲ـ خاصه رقصی که درآن دست نگاری گیرند ۱۸۵

(خانلری: خاصه وقتی‌که... ۱۸۰)

۳ـ خـوش چمنی است عارضت

خاصه که در بهار حسن ٤١١

خاصیت ع (بکسر صاد و فتح یاء مشدد) طبیعت. فایده و اثر
چه خاصیت دهد نقش نگینی ؟ ٤٨٣

خاطر ع (بکسر طاء) دل . ذهن و یا آنچه در دل گذرد . خاطره . میل . قصد دل . ضمیر. و در اصطلاح نیز آنچه به قلب و ضمیر بدون سابقهٔ تفکر وتدبر واردشود و ازاختیارسالك بیرون است. خواطر جمع و خاطرات. اهم خواطر عبارتند از:
۱ـ خاطر ربانی که اول خواطر است و هیچگاه بهخطا نمیرود
۲ـ خاطر ملکیکه الهام است و نیز آنرا برید الهام گفتهاند
۳ـ خاطرنفسانی، خاطریکه حفظ نفس درآن است و «هاجس» نیز گفتهاند و هواجس جمع آن است.
٤ـ خاطرشیطانی، خاطریکهانسان را به مخالفت با حق دعوتمیکند
ر ك: آسودهخاطر (خاطرآسوده) غبار خاطر. قبولخاطر.جامخاطر. خلوت خاطر. مراد خاطر. رنج خاطر. رنجش خاطر. در خاطر بودن. غلامخاطر بودن. گردخاطر. جبرخاطر. رندی ازخاطر بشدن. نهال شوق در خاطر نشاندن . نازکی خاطر . امن خاطر. انیس خاطر. بخاطر داشتن. بار خاطر.

خاطر امیدوار اضـ ـ بیان نوع
۱ـ انیس خاطر امیدوارمن باشی
ر ك: چراغ دیده
۲ـ که بد بخاطر امیدوار ما نرسد ١٥٦

خاطر بدست تفرقه دادن مص. م. پریشان کردن «خاطر مجموع» ا خاطر بدست تفرقهدادن نهزیرکی است ٣٦٢

خاطر پاك ـ
فیضی رسد بهخاطر پاکت زمان زمان قك

خاطر پریشان شدن مص. م.
تا دگر خاطرما ازتو پریشاننشود ٢٢٧

خاطرت اضـ ـ اسم به ضمیر. اضافه موصول (= خاطرتو)
۱ـ خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات ٤٨١
۲ـ وفای عهد من ازخاطرت بدر نرود ٢٢٤

خاطر تماشا داشتن مص. م. قصد تماشا داشتن
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد ١١٧

خاطر حافظ ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ٢٦١

خاطر حزین بودن مص. م. رك: ر ك: شعر تر

خاطر خستن مص. م. ر ك: مرحم فرستادن

خاطرخسته کردنـ مص. م. ر ك: بار غم.

خاطرخود به تمنایی خوش کردن ـ مص. م.
کرده‌ام خاطرخودرا بتمنایی‌خوش ۲۸۷

خاطرخوش کردنـ مص. م. ر ك: خاطر خود ...

خاطر خوش بودنـ مص. م.
۱ـ با دلارامی مرا خاطر خوش است ۸
۲ـ خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق ۲۹۸
۳ـ تنش درست و دلش شادباد و خاطرخوش ۱۱۳

خاطرخوش داشتن ـ مص. م.
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم ۳۲۶

خاطردادنـ مص. م. دل دادن. ر ك: ترك سمرقندی

خاطررنجیدن ـ مص. م. ر ك: خاطر شریف

خاطررندانـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع و اختصاص. ضمیررندان
مدد از خاطر رندان طلب، ای دل، ورنه ۳۷۷

خاطرشـ (= خاطراو) اضـ ـ اسم به ضمیر. ر ك: اندیشه بیداد و خاطر خستن

خاطرشاد طلبیدن ـ مص. م.
ما باامیدغمت‌خاطرشادی طلبیم ۳۶۸

خاطرشریفـ اضـ ـ بیان نوع
گرخاطرشریفت رنجیده شد زحافظ ۴۲۵

خاطرعاطرـ اضـ ـ بیان نوع
من که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم؟... ر ك: تاج سر.

خاطرعشاقـ اضـ ـ بیان نوع
۱ـ چو دام طره افشاند زگردخاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نگه‌دارد ۱۲۰
(مصراع اول مقلوب است و باید به نثر چنین باشد:
چون گرد خاطر عشاق از دام طرهٔ افشاند...)
۲ـ مگوکه خاطرعشاق گو پریشان باش ۲۷۳

خاطرمـ اضـ ـ نسبت. خاطر من (حافظ)
۱ـ ر ك: عافیت طلبیدن.
۲ـ ر ك: خاطرخوش‌بودن. ش(۲)
۳ـ ر ك: رنج خاطر. عافیت‌طلبیدن خاطرکه حزین باشد

خاطر ماـ اضـ ـ نسبت وبیان نوع
۱ـ ر ك: بار غم. ش(۱)
۲ـ ر ك: بدست بودن. ش(۱)
۳ـ ر ك: بجبر خاطر کوشیدن.

خاطر مجموعـ اضـ ـ بیان نوع. جمعیت خاطر، دل آسوده
۱ـ خاطرمجموع ما، زلف پریشان

شما ۱۲

۲ـ هرآنکه خاطرمجموع‌ویارنازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد ۱۲۱

خاطرمرفهـ اضـ ـ بیان نوع
همیشه درنظر خاطر مرفه ماست ۲۳

خاطرنازكـ اضـ ـ بیان‌نوع. خاطر لطیف و زودرنج

۱ـ مده بخاطر نازك ملالت از من زود ر ك: بسم‌الله

۲ـ ور برنجم، خاطرنازك برنجاند ز من ۴۰۱

خاطر یارـ اضـ ـ بیان نوع ر ك: نازکی خاطر یار

خاطونـ ا. (ر ك: خاتون)

خاقانـ ا. ترکی بمعنی شاهنشاه. عنوان پادشاهان چین و ترکستان و شرق ایران. در نسبت خاقانی. پهلوی:
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
صاحبقران خسرو و شاه خدایگان

خاقان شرق وغربـ اضـ ـ نسبت و وصف شاه شجاع. ر ك: خاقان

خاقانیـ ن.
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش وکوشش خاقانی و چنگیز خانی ۴۷۲

«چنین است در جمیع نسخ خطی موجود نزد من، بعضی نسخ چاپی: قاآنی و این بنظر اقرب بصواب می‌آید، ولی مخالف بااکثریت‌نسخ است» (خ ق/۴ـ علامهٔ فقیدقزوینی) و قاآنی از قاآن، در مغولی بمعنی پادشاه و فرمانرواست. اکتای‌قاآن پسر چنگیز بوده است و قاآنی بجای خاقانی مناسبتر است در همراهی با چنگیزخانی.

خاك ـ ا. تراب. ارض. قبر (ع) اقلیم مملکت. ر ك: مشتی خاك. نقش خاك ره. پای خاك. جرعه بر خاك افشاندن. آبروی با خاك ره آمیختن . روی برخاك نهادن . از خاك کمتر بودن . سخن بخاك افکندن. قفس خاك و:

۱ـ کو همرهی‌که خیمه ازین خاك برکنم. ر ك: آب‌وهوای فارس

۲ـ ذره خاکم ودرکوی توام جای خوشست ۲۶۱

۳ـ به سر سبز تو ای سرو که گر خاك شوم ۲۶۴

خاك آستان ـ ۲/۵

خاك آستانهـ ۵/۳۴و۳۷۲/۸

خاك انداز ـ (باایهام) ۲۶۴/۱

خاك ایوان ـ ۱۲/۳

خار بارگه ـ ۲۹۲/۷

خاك بردهن انداختنـ مص. م. و

اصطلاح . پشیمان شدن . پوزش خواستن. توبه‌کردن. سرزنش‌کردن
زشرم آنکه بروی تو نسبتش کردم
سمن بدست صبا خاك بر دهان انداخت ۱۶
خاقانی گوید:
ور کسی توبه بر زبان راند
خاکش اندر دهان کنند همه ۵۲۶

خاك برجبین نقش‌کردن - مص.م.
ر ك: خال برجبین نقش‌کردن

خاك برسر- جمله نفرین و ملامت و تحقیر یعنی خاکش برسر باد
خاك برسر نفس نافرجام را ۸

خاك برسرکردن- مص. م.
۱- تحقیرکردن. خوارکردن
خاك بر سر کن غم ایام را ۸
۲- پوشاندن چیزی با خاك (با ایهام)
گنج را ازبی‌نیازی خاك برسرمیکنند (خانلری ۱۹٤)

خاکبوس - حا. مص. م. بجای خاکبوسی
ازبهر خاکبوس نمودی‌فلك سجود ۳٦٦/ص

خاکبوسی- حا. مص. م. خاك بوسیدن. خدمت‌کردن
من ترك خاکبوسی این در نمیکنم ۳۵۳

خاك بوسیدن- مص. م.
تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما ۱۲

خاك بوییدن- مص. م.
حافظم گفت که خاك در میخانه مبوی ۳۸۰

خاك‌پا - اضـ - بیان نوع وتقریب.
خاك زیرپا. ر ك: خاك پای

خاك‌پای- اضـ - بیان نوع وتقریب
خاك زیرپا
۱- به خاك پای تو ای سرو نازپرور من ۲۹۹
۲- بخاك پای عزیزت که عهد نشکستم ۳۱۵
۳- ر ك: ر ك: نور دیدهٔ حافظ
٤- ر ك: چشم و چراغ
۵- ر ك: حیات گرانمایه
٦- ر ك: آب روی لاله
۷- ر ك: صبوحی‌کنان
۸- ر ك: روشنایی‌بخش چشم
۹- ما پیش خاك‌پای تو صد رو نهاده‌ایم (خانلری ۳۵۷)

خاك پستی- اضـ - تشبیهی
۱- ر ك: پستی
۲- ر ك: آستان جانان. ش(۲)

خاك تربت فرهاد- اضـ - وتتابع.
(انجوی ۹٤/۵ به‌جای: خون دیده فرهاد. ق: ۱۰۱)

خاك حافظ - اضـ - اختصاص .
تربت حافظ
بخاك حافظ اگر یار بگذرد چون‌باد

۲۳۰

خاك خراباتـ اضـ ـ اختصاص یا بیان نوع. زمین خرابات

مدام خرقهٔ حافظ بباده درگروست
مگر زخاك خرابات بود فطرت او ۴۰۵

خاکدان غم ـ اضـ ـ استعاری و کنایه از زمین و دنیا

حیف است طایری چوتو درخاکدان غم ۹۰

خاك درـ اضـ ـ نسبت‌یااختصاص خاك درگاه

۱ـ کمینه ذره خاك در تو بودی‌کاج ۹۷

۲ـ ر ك: آب حیات. ش(۷)

۳ـ ر ك: پرتو روی.

۴ـ دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود ۲۰۷

۵ـ ... بجز از خاك درش، با که بود بازارم ۳۲۴

ر ك: بازار ش (۱)

۶ـ ر ك: تاج سر.

۷ـ ر ك: بوی رحمن

۸ـ ر ك: حریم

۹ـ روی من وخاك در می‌فروش ۲۸۴

خاك درآصف ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ر ك: آصف. ش(۷)

خاك در دوستـ اضـ ـ اختصاص و تتابع

۱ـ هر کس که گفت خاك در دوست توتیاست ۴۱۵

۲ـ ر ك: جان گرامی

خاك درسرای توـ اضـ ـ اختصاص و تتابع

شور شراب عشق تو آن‌نفسم رود ز سر
کاین سر پر هوس شود خاك در سرای تو ۴۱۱

خاك درگهـ خاك درگاه). اضـ ـ نسبت.

۱ـ ر ك: حاجب خاص

۲ـ ر ك: اهل هنر

خاك در معشوقـ اضـ ـ اختصاص و تتابع

سر عاشق که نه خاك در معشوق بود ۴۷۲

خاك در میخانهـ اضـ ـ اختصاص و تتابع

۱ـ هرکه خاك در میخانه به‌رخساره نرفت ۸۱

۲ـ ر ك: بوئیدن.

خاك در میکدهـ اضـ ـ و تتابع

پیشتر زانکه شوی خاك درمیکده‌ها
(انجوی ۲۵۴/۵)

خاك در می‌فروشـ اضـ ـ و تتابع

ر ك: خاك در (۹)

خاك دریارـ اضـ ـ و تتابع

۱ـ ای نسیم سحری خـاك دریار بیار ۴۷۲

۲ــ در آرزوی خاك دریار سوختیم ۴۳۷

خاك راه ــ اضـ ــ نسبت یا بیان نوع

خاك راهی است که در دست نسیم افتاده است ۳۶

۲ــ خاك راه تو سفتنم هوس است ۴۲

۳ــ ر ك: جام جم. ش (۱)

۴ــ ر ك: اقدام دوست. اقدام

۵ــ ر ك: جای اقامت

۶ــ ر ك: آب روی. ش(۴)

۷ــ ر ك: آب‌روی اندوختن ش(۲)

۸ــ چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را ۱۵۶

۹ــ ... سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود ر ك: پیرمغان.

۱۰ــ بر خاك راه یار نهادیم روی خویش... ر ك: آشنا

۱۱ــ ای خون بهای نافهٔ چین خاك راه تو ۴۰۹

خاك راه پیرمغان ــ اضـ ــ و تتابع. ش (۹)

خاك راه تو ــ اضـ ــ و تتابع. ش (۱۱)

خاك راه سفتن ــ مص. م. ش(۲)

خاك راه شدن ــ مص. م. ش(۸)

خاك راه یار ــ اضـ ــ و تتابع. ش (۱۰)

خاکروب ــ ا. ص. م. خاك روبنده. مکنس . مکنسه (ع) اسم آلت. جاروب

... خاکروب در میخانه کنم مژگان را ر ك: مغبچهٔ باده‌فروش

خاك ره ــ اضـ ــ ر ك: خاك راه. ش (۹)

خاك زر شدن ــ مص. م. ر ك: کیمیای مهر

خاك زرکردن ــ مص. م. ر ك: اکسیر. ش(۱)

خاك زمین ــ اضـ ــ نسبت.

از جرعهٔ تو خـاك زمین درو لعل یافت

بیچاره ماکه پیش تو ازخاك کمتریم ۳۷۲

خاکسار ــ ص. م. متواضع (ع). ناچیز. بی‌مقدار . خوار. درویش. (و خاکساریان گروهی از صوفیه می‌باشند که مذهب آنان تشیع است و بنـام سلسلهٔ جلالـی خاکسار معروفند. وآثاری از ادیان باستانی در مراسم آنان دیده میشود . دو کتـاب «تحفهٔ درویش» و «گنجینهٔ اولیاء» از این فرقه منتشر شده است. مراکز مهم آنان در ایران، تهران، مشهد و در عراق ، کوفه است)

(فرهنگ فارسی ـ اعلام)

۱ــ من ارچه درنظردوست خاکسار شدم ۱۷۹

۲ـ زین بحر قطره‌ای بمن‌خاکسار بخش ۲۷۵

خاك سبوـ اضـ ـ بیان نوع. (= گل‌کوزه‌گران)

پسا سرا کـه درین کارخانه خاك سبوست ۵۸

خاك سر کویـ اضـ ـ و تتابع.

نیاید هیچ در چشمش بجز خـاك سر کویت ۹٦

۲ـ ... چرا نه خاك سر کوي یار خود باشم؟ ر ك: چرا. ش (۳)

۳ـ از رهگذر خاك سر کوی شما بود

هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد ۱۱۰

خاك سر کویت ـ اضـ ـ و تتابع. ش (۱)

خاك سر کوی شماـ اضـ ـ وتتابع ر ك: ش (۳)

خاك سر کوی یارـ اضـ ـ وتتابع. ش (۲)

خاك شدنـ مص. م. مردن. فنا شدن. (خوارشدن)

۱ـ ... فردا که شوم خاك، چه‌سود اشك ندامت؟ ۸۹

۲ـ ر ك: خاك. ش (۷)

خاك شیرازـ اضـ ـ اختصاص

... صبا بیارنسیمی زخاك‌شیرازم ۳۳۳

خاك عنبرین بوی ـ اضـ ـ وصفی

... غلام دولت آن خاك عنبرین‌بویم ۳۷۹

خاك‌کشتگان غم ـ اضـ ـ وصفی

زحال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله برمد ازخاك‌کشتگان غمت ۹۳

خاك کف پای نگارمـ اضـ ـ وتتابع

گر دست دهد، خاك کف پای‌نگارم ۳۲۵

خاك‌کویـ اضـ اختصاص.

۱ـ ز خاك کوی تو هردم که دم‌زند حافظ ۱۱٤

۲ـ خاك کویت زحمت ما برنتابد بیش‌ازین... ۳۵۲

۳ـ خاك کوی تو بصحرای قیامت فردا ۳۷۳

٤ـ نکهت جان‌بخش دارد خاك‌کوی دلبران... ر ك: جان‌بخش.

خاك کویتـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ش (۲)

خاك‌کوی توـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ش(۱) و (۳)

خاك کوی دلبرانـ اضـ ـ و تتابع. ش (٤)

خاك کوی دوستـ اضـ ـ وتتابع.

۱ـ ... باخاك‌کوی‌دوست بفردوس ننگرم ۳۷۲

۲ـ بر خـاك کوی دوست گذاری نمیکنی ٤۸۲

خاك‌گرفتن ـ مص. م. کنایه از

مردن .
ندانم کرا خاك خواهد گرفت :
۳۶۰/ص
خاك لحدـ اضـ ـ ر ك: لحد
خاك مجلسـ اضـ ـ اختصاص
ر ك: خازن. ش(۲)
خاك مصلیـ اضـ ـ ر ك: مصلی و
تاریخ وفات حافظ برابر با سال
۷۹۱
خاك میکدهـ اضـ ـ ر ك: کحل بصر.
میکدهٔ عشق. عبیرجیب
خاك وآبـ تن.
۱ـ ر ك: آب وخاك ش(۱)ـ(۱٤)
۲ـ ر ك: آب روی. ش(۷)
خاك و بادـ تن. و التزام
۱ـ چو هرخاکی که بادآورد، فیضی
برد از انعامت
۲ـ ر ك: خاك. ش(۲)
۳ـ ر ك: خاك پای. ش(۲)
٤ـ ر ك: خاك حافظ
۵ـ ر ك: باد وخاك
خاك وجودـ اضـ ـ بجای وجود
خاکی. ر ك: آب دیده. ش(۲)
خاك و خشتـ و عمارت. تناسب
و ایهام. ر ك: خشت ساختن
خاك و خونـ تن.
دور دار از خاك وخون دامن چو بر
ما بگذری ۱۲
خاکیـ ن. از جنس خاك. حقیر.
کنایه از انسان

۱ـ من خاکی که ازین در نتوانم
برخاست... ۱۸۱
۲ـ دامن مفشان از من خاکی که
پس از من ۳۲۵
۳ـ ای ابرلطف برمن‌خاکی ببارهم
۳۶۲
خاکی ـ با یاء وحدت و تفخیم.
خاکی‌که طوفان بآبی نخرد
یار مردان خدا باش که در کشتی
نوح
هست خاکی‌که بآبی نخرد طوفان‌را
۹
اشاره و تلمیح است به قصه
طوفان نوح (سورهٔ نوح ـ و سوره
هود آیات ۲۵ـ٤۹) و اینکه نوح
جسد آدم را تبرکا به‌کشتی آورده
بود تا بموقع طوفان را بوسیلهٔ آن
مهارکنند. ومراد از خاك آن جسد
است.
خاکیان ـ جمع خاکی. انسانها،
مردگان و خاکیان عشق.
۱ـ ... بردامنش مبادا زین‌خاکیان
غباری. ر ك: جسم. ش(۳)
۲ـ خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ
کاس‌الکرام. ر ك: جرعه بر خاك
ریختن. ش(٦)
۳ـ برخاکیان عشق فشان جرعهٔ
لبش ...
ر ك: جرعه‌برخاك‌فشاندن. ش(۳)
خاکیان‌عشقـ اضـ ـ نسبت. کنایه

از عاشقان که بدرد عشق مرده‌اند
ر ك: خاکیان. ش(۳)

خالـ ع. نقطهٔ‌سیاه در روی‌پوست بدن. و درصورت ومعیار زیبائی در قدیم. جمع: خیلان . در اصطلاح نقطهٔ وحدت من‌الحقایق که مبداء و منتهای کثرت است ونیز عالم‌غیب را گفته‌اند و نقطهٔ وحدت حقیقی ازجهت خفاء وظلمت معصیت اندك درمیان انوار طاعت. و خط وخال مجموعاً در معنی عالم غیب است.

خال برجبین نقش‌کردنـ مص. م. اشاره برسم کولیان یا لولیان که خال می‌کوبیدند از آن جمله بر پیشانی نیز. و رسمی در قربانی بوده است‌که خال یا نقشی ازخون بر پیشانی می‌گذارده‌اند. حافظ به کولی یا لولی معشوق خود می‌گوید:

برجبین نقش‌کن ازخون‌دل‌من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم ۳٤۱

خال توـ اضـ ـ اختصاص

۱ـ ر ك: خال زدن

۲ـ مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا ۱۷۷

۳ـ عاقبت دانه خال تو فکندش در دام ۳۱۰

٤ـ نقطهٔ خال تو برلوح‌بصر نتوان زد ۳٦۹

۵ـ از دام زلف ودانهٔ خال تو در جهان ۳۹٤

خال جانانـ اضـ ـ نسبت
خال جانان دانه دل، زلف ساقی دام راه ر ك: آهنگ عشرت آهنگ. ش(٦)

خال رخ هفت‌کشورـ اضـ ـ وتتابع
ر ك: آب رکنی

خال سرسبزـ اضـ ـ وصفی. خال تازه وجوان. خال دلپذیر
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است، ولی... ر ك: چمن. ش(۱)

خال سیاه ـ (= خال‌سیه) اضـ ـ وصفی (= خال‌هندو)

۱ـ ر ك: حلقهٔ جیم

۲ـ خورشید چوآن خال سیه دید، بدل گفت ۳۰٤

۳ـ ... بغیر خال سیاهش که دید به دانه؟ ٤۲۷

خال سیهـ خال سیاه. ش (۲)

خال مشکینـ اضـ ـ وصفی (= خال سیاه)

۱ـ ر ك: مشکین خال

۲ـ خوش‌فتاد وآن خال مشکین بر رخ رنگین غریب ۱٤

۳ـ خال مشکین که بدان عارض گندم‌گونست ۵۷

٤ـ آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند ۳٦۲

خال و حالـ تن و جناس خط

حال دلم زخال تو هست درآتشش وطن ۳۸۲

خال و خط - (تن)

۱- ... بآب و رنگ وخال وخط، چه حاجت روی زیبا را ۳

۲- بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل دل

۳- چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت... ۱۰۵

٤- بخط وخال گدایان مده خزینهٔ دل ۱۱۹

۵- گو دلم حق بوفا با خط وخالت دارد ۲۸۱

٦- شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح... ۲۸۷

۷- خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن ۳۹٤

۸- ر ك: خط وخال.

خال و دام- تن. ر ك: دام. (٤)

خال و دانه- تن در «دانهٔ خال» . ر ك: دانهٔ خال

خال هندو- اضـ - نسبت. یاوصف (= خال سیاه) خالی‌که زنان هندو میگذارند یا خالی‌که سیاه است

۱- ر ك: ترك شیرازی

۲- ر ك: لوح خال هندو

خالص- ع (بکسر لام) سره. پاك. ناب. ر ك: زر خالص

خالی- با یاء وحدت. یك‌دانه‌خال. ر ك: خال برجبین نقش‌کردن

خالی- ع (بکسر لام) تهی

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران

ر ك: کاخ جلال

خالی بودن- مص. م. ر ك: خالی

خالی از خلل بودن- مص. م.

دراین زمانه رفیقی‌که خالی از علل است ٤۵

خالق- ع (بکسر لام) صانع (ع) آفریدگار

تو شاکری زخالق و خلق از تـو شاکرند قك

خالق وخلق- تن و جناس اشتقاق یا اقتضاب ر ك: خالق

خام- ص. ناضج. غیرمطبوخ (ع) ضد پخته. تازه. دراصطلاح‌مبتدی در سلوك. ر ك: شیخ خام

خاقان ره‌نرفته چه دانند ذوق‌عشق ٤۳۹

خام بودن- مص. م.

اگر این شراب خامست، اگر این حریف پخته

بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی ٤٦۸

خام‌طمع- ص. م. ر ك: حافظ خام طمع. دل خام طمع

خامی- با یاء وحدت

رهروی باید جهان‌سوزی، نه‌خامی بیغمی ٤۷۰

و ر ك: خام بودن

خامی چند - پیر میخانه چه خوش

گفت بدردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند ۱۸۲

خامی و ساده‌دلی ـ تن
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان است ۲۴۹

خامی و کفر ـ تن. ر ك: مذهب‌طریقت

خام و پخته ـ تن و تضاد. ر ك: خام بودن

خام و سوخته ـ تن و تضاد. ر ك: خامی

خاموش ـ ص (= خمش. خامش. خموش) ساکت. صامت. منطقی (ع) ر ك: لعل خاموش

خاموشان ـ ج خاموش. ر ك: وادی خاموشان

خاموش آمـدن ـ مص. م (= خموش آمدن)
چه گوش‌کرد که باده زبان‌خموش آمد ۱۷۵

خاموش بودن ـ مص.م (= خامش بودن)
۱ـ مهر برلب زده خون می‌خورم و خاموشم
۲ـ با این لسان عذب که خامش چو سوسنم ۳۴۳
۳ـ تیر آه ماز گردون بگـذرد، حافظ، خموش ۳۶۰

خاموش کردن ـ مص. م . خاموش بودن

بدرد عشق بساز و خموش کـن حافظ ۳۰۶

خامه ـ ا. (بفتح میم) قلم. (ع). کلك. آنچه با وی نویسند یـا نگارند و یـا نقاشی کنند. ر ك: زبان خامه
۱ـ بنوك خامه رقم کرده‌ای سلام مرا ۹۳
۲ـ چو خامه در ره فرمان او سر طاعت ۱۱۶
۳ـ دارد چو آب خامهٔ تو برسر زبان قیز

خان ـ لقب ترکی مغولی. در عربی نیز به همین شکل بکار میرود و جمع آن خوانین آمده. خان بـه معنی رئیس قبیله . بمعنی خانه. منزل. در فارسی
در قصرهای قیصر و در خانهای خان قیط ۱

خامه و نامه ـ تن و جناس لاحق.
نه بنامه‌ای پیامی، نه بخامـه‌ای سلامی ۴۶۸

خان‌بن‌خان ـ خان. ابن‌خان
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد ۲۹۳

خان و خانه ـ جناس زاید. ر ك: خانه‌های خان

خاندان ـ ا. (بفتح نون) أسرة(ع) خانواده. خاندان رسول (ص)
۱ـ که هرچه در حق این خاندان دولت کرد

جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد
۲ـ حافظ، اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شودهمت شحنهٔ نجف ۲۹۶
خـــانقاه ـ ا. م. (بفتح نـــون) (اصطلاح) معرب خانگاه. باتخفیف خانقه و خانگه نیز آمده. (ازخان یا خانه + گاه پسوند مکان) محل یا باشگاه درویشان و صوفیان . و محل عبادت ایشان بجای مسجد خوانق جمع و شاید خانقین (از شهرهای عراق) تثنیهٔ آن باشد. «در شمال افریقا عموماً زاویه‌می‌گفتند و درشامات رباط. درشرق اسلامـی خـــانقاه میگفته‌انـــد» (یادداشتهای دکتر غنی /۱۲۷)
خانقاه داشتن ـ مص. م. غ: ۶ر۱۲۷
خانقاه وخرابات ـ تن. غ: ۳ر۶۳، ۶ر۱۲۷، ۹ر۴۸۹
خانقاه و دیر مغان ـ تن. غ: ۵ر۱۹۹
خانقاه و رباط ـ تن. غ: ۵ر۶۴
خانقاه (=خـانقه) و مدرسه ـ تن. غ: ۹ر۴۲۷
خانقاه و میخانه ـ تن. غ: ۵۳، ۸ر۱۷۵، ۲ر۳۷۰، ۹ر۴۲۷ و رك: میخانه
خانقاهی ـ ن (با یاء نسبت) غ: ر ك: عجب خانقاهی
خانقه ـ (= خانقاه) غ: ٤ر۱۵٤، ر ك: گدای خانقه. خـــانقاه و مدرسه. و غ: ۴۲۷
خانگی ـ ص. ن. (بفتح سوم و کسر چهارم) داخلی. اهلی (ع). منسوب به خانه. آنچه از خانه و در خانه است.
شکایت از که کنم خانگی است غمازم ۳۳۳
و ر ك: شراب خانگی
خان و مان ـ (= خانمان). اهـل بیت. منزل. اثاثه
۱ـ ر ك: خاندان. ش (۱)
۲ـ که روز هجر سیه‌باد خان‌ومان فراق ۲۹۷
خان‌ومان فراق ـ اضـ ـ استعاری ش (۲)
خانه ـ ا. (بفتح نون). منـزل . مأوی (ع). خان. خن. کاشانه . سرای. کده. پهلوی: xânak خانق (معرب). ر ك: کارخانـــه. گنج‌خانه. میخانه. خمخانه. بتـ‌خانه. طرب‌خانه. گلخن. هفت‌خانه چشم. همخانه
۱ـ عقلم از خانه بدر رفت وگرمی اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم‌چه شود ۲۲۸
که تلمیح و اشاره است به«لادین لمن لاعقل له» و ر ك: دین و عقل

۲ــ همچون حباب دیده بروی‌قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس ازحباب کن ۲۷۲
خانه ــ ۱. استعاره برای جهان و و بجای آن ر ك: خانه. ش (۱)
خانه و حباب ــ تن. و تشبیه و تمثیل و استعاره. ر ك: خانه(۲)
خانه از غیر پرداختن ــ خلوت کردن از غیر و بیگانه
۱ــ خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد ۱۲۸
۲ــ خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه ۴۲۰
خانه پرود ــ
(انجوی ۲۸۹/ ۱۰ بجای گلخن پردود در ق ۹/۳۶۱)
خانه برانداز ــ ص. م. صفت فاعلی‌مرکب مرخم.خانه براندازنده خانه خراب کن
حالیا، خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که می‌خسبد وهمخانهٔ کیست ۶۷
خانهٔ بی‌نظم و نسق ــ اضـ ــ وصفی کنایه از دنیا و زندگی در آن. ر ك: ناف هفته
خانه‌پرور ــ ر ك: خانه پرورد. ش (۲)
خانه پرورد ــ ص. م. و خانه پرورده و خانه‌پرور. پرورش‌یافته در خانه. خانگی. تربیت شده در خانه. سختی نیافته و تجربه ندیده. خام و غیر مجرب. سایه پرورده
۱ــ ... خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب ۱٤
۲ــ شمشاد خانه پرور من از که کمترست ۳۹
خانهٔ تزویرو ریا ــ اضـ ــ تشبیهی رك: تزویر و ریا
خانهٔ تو ــ اضـ ــ اسم به ضمیر ــ ملکی ر ك: خانه. ش (۱)
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست ۳٤
خانهٔ حافظ ــ اضـ ــ ملکی
دختری شب‌گرد تند تلخ‌گلرنگست و مست
گربیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید ۳٦۸ ص
خانه‌خدای ــ اضـ ــ مقلوب. خدای خانه. صاحب خانه
جلوه برمن مفروش، ای ملك الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم ۳۵۷
خانهٔ خمار ــ اضـ ــ اسم به‌صفت بجای موصوف اختصاص یا ملکیت
۱ــ ... روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما ۱۰
۲ــ دلق ما بود که در خانهٔ خمار

بماند ۱۷۸
۳ـ ... شیخ صنعان خرقه رهن
خانهٔ خمار داشت ۷۷
ر ك: شیخ صنعان
۴ـ ... از خلوتم بخانهٔ خمار
میکشی ۴۵۹
ر ك: خلوت. ش (۱۰)
خانهٔ خواجه ـ اضـ ـ ملکی
... چرا زخانهٔ خواجه بدرنمی‌آیی ۳۷۳
خانهٔ دل ـ اضـ ـ تشبیهی.
ر ك: آتش دل. ش (۱)
خانه دیدنـ مص. م رك: خانه‌خدای
خانهٔ دین ـ اضـ ـ تشبیهی
ر ك: خانه. ش (۱)
خانهٔ شاهـ اضـ ـ اختصاص. کاخ شاه
... به گدایی بدرخانهٔ شاه‌آمده‌ایم ۳۶۶
خانهٔ عشق ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص
همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد، چه کنشت ۸۰
خانهٔ عقل ـ اضـ ـ تشبیهی
ر ك: آتش میخانه. و رك: خانه. ش (۱)
خانهٔ عمر ـ اضـ ـ تشبیهی
ر ك: جمال زمانه
خانهٔ گردون ـ اضـ ـ تشبیهی
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب

کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را ۹
خانهٔ گنج ـ اضـ ـ ر ك: گنج‌خانه
خانهٔ مردم ـ اضـ ـ اختصاص
چشمت بغمزه، خانه مردم خراب کرد ۴۸۶
خانهٔ موروث ـ اضـ ـ بیان نوع. صفت بهشت است با اشاره و تلمیح به «... اولئك هم‌الوارثون، الذین یرثون الفردوس و هم‌فیها خالدون» (آیات ۱ تا ۱۱ سورهٔ مؤمنون)
حافظا، خلد برین خانهٔ موروث منست ۳۴۵
خانه ویران کردن ـ مص. م
رك: گنج روان. ش (۳)
خانه‌ها ـ جمع خانه ر ك: خانهای خان. خان
خانه‌های خان ـ ر ك: خان
خـــاور ـ ا. (بفتح واو) مغرب. مشرق (ع) . در اصل نامی‌برای مغرب بوده و باختر برای مشرق «فرو شدن را خاور خوانند «وآفتاب برآمدن را باخترخوانند» (مقدمهٔ شاهنامه ابومنصوری) و در شعر فردوسی
چو مهر آورد سوی خاورگریغ
هم از باختر برزند باز تیغ
و رودکی خراسان را به معنی مشرق و خاور را در معنی مغرب بکار برده

مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت
(لغت فرس اسدی)
و هم از اوست درباره خورشید:
از خراسان بروز طاوس وش
سوی خاور خرام شاد و خوش
(محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی/۵۳۲)
در شعر فخرالدین اسعدگرگانی:
به خاور مهر تابان رخ بپوشید
بگردون زهره را زهره بجوشید
(ویس و رامین/۲٤)
در شعر معزی نیشابوری
تا بتابد نیمروزان از تف خورشید سنگ
تا برآید بامدادان آفتاب ازباختر
دیوان/۱۹۱
در زمان خواجه، مانند امروزنام‌های خاور و باختر جابجا شده و نامهای فارسی جهات دیگر (شمال و جنوب) هم منسوخ گشته بود که مهر را بخاورنسبت داده است:
۱ــ چو شهسوار فلك بنگرد بجام صبوح
که چون به شعشعه مهر،خاوران گیرد قکز
۲ــ سحر چون خسرو خاور علم برکوهساران زد ۱۵۳
۳ــ خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت... ۳۶۱
ر ك: بنده تورانشاه
و خاور بازمانده پهلوی خوربران و خورروران و خوربر است
و ر ك: خورشید خاور وخورشید خاوری و خسرو خاور
خاوران ــ ا. (بفتح واو) خاور + ان نسبت. مغرب یا مشرق (نام گوشه‌ای از دستگاه ماهور) ر ك: خاور
خاوری ــ ص. با یاء نسبت منسوب بخاور. ر ك: خورشید خاوری
خبث ــ ع (بضم خا و سکون با) پلیدی. ناپاکی. خباثت. غیبت . در شعر
خواجه نیز بمعنی سعایت‌وبدگویی است:
۱ــ پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان
رخصت خبث نداد، ارنه حکایتها بود ۲۰۳
۲ــ چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم؟ ۳۲۷
خبث بدگویان ــ اضـ ــ بیان‌نوع. و نسبت. ش(۲)
خبر ــ ع (بفتح خا و با) آگاهی. اخبار جمع. با احتمال صدق یا کذب.
۱ــ شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید ۲۳۶
۲ــ وزان غریب بلاکش خبر

نمی‌آید ۲۳۷
۳ـ وز سر کوی تو پرسندرفیقان خبرم ۳۲۸
٤ـ ... مسکین خبرش از سرو در دیده حیا نیست ر ك: نرگس. ش (۹)
۵ـ هیچش خبر نبود و خبر نیز هم نداشت ۷۸
٦ـ ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست ۷۳
۷ـ ... خبر دل شنفتنم هــوس است ٤۲
۸ـ دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد ۱۳۹
۹ـ ... خبری از برآن دلبر عیا بیار ۲٤۹

خبر آمدن ـ مص. م. ش (۲)
خبر آوردن ـ مص. م. ش (۱۰)
خبر باز آمدن ـ مص. م. ش (۱)
خبر بودن ـ مص. م. ش (٤) و (٦) و (۷)
خبر پرسیدن ـ مص. م. ش (۳)
خبر دل شنیدنـ مص. م. ش (۸)
خبر داشتن ـ مص. م
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد ۱۲٦

خبر کردن ـ مص. م ش (۱۰)
خبر وصل ـ اضد ـ یا وفا یاخبر وصل تو یا مرگ رقیب ۱۸۹

خبر شنیدن ـ مص. م. ش (۸)
خبرگیر ـ ص. م. خبر گیرنده. صفت پیك. ش (۱)
خبر مبارك ـ اضد ـ وصفی در اضافهٔ مقلوب «مبارك خبر».
ختا ـ ا. (بفتح خا) (= خطا) نام قدیم چین شمالی که مشك آن معروف بوده است. ر ك: خطا.
ختم ـ ع (بفتح خا و سکون تا) بپایان رساندن‌چیزی. پایان دادن. تمام کردن سخن یا کاری
۱ـ حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود... ر ك: محاکا.
۲ـ دلش بناله میازار و ختم کن حافظ... رك: آزار. ش (۱)
۳ـ ختم کن حافظ، گرزین دست باشد درس شوق خانلری ۳۹۳
(ق و خ: صبر کن حافظ، که گرزین دست باشد درس غم. غ: ٤۰۱ و ۳۹۳)

ختم کردن ـ مص. م. ش (۱) و (۲) و (۳)
ختن ـ ا. (بضم خــا و فتح تا) قسمتی از ترکستان شرقی یــا ترکستان چین که‌مشك آن‌همچون مشك خطا (ختا) معروف بــوده است.
۱ و ۲ـ ر ك: آهوی مشکین ختن
۳ـ ر ك: ماه ختن.
خجالت ـ ع (بفتح خــا و لام) خجلت (ع) شرمساری.

۱ـ ازسرکوی توهرکو بملالت برود
نرود کارش و آخر بهخجالت برود
۲۲۲

۲ـ چگونه سر ز خجالت برآورم
بردوست ۳۰۵

خجسته ـ ص. (بضم خاء و فتح جیم و تا) مبارك. سعید. حسن. میمون (ع) . خوب. خوش (و نام گل همیشه بهار) ونام (گوشهای از دستگاه نوا). ضد گجسته به معنی ملعون کـه صفت اسکندر است در کارنامه اردشیر بابکان.

۱ـ زهی خجسته زمانی که یـار باز آید. ر ك: باز آمدن. ش (۱)

۲ـ تـورانشه خجسته. ر ك: تورانشاه. جلال‌الدین تورانشاه.

۳ـ دلیل راه شو،ای طایرخجسته لقا ٤١٦

٤ـ کوبیك صبح تا گلههای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم؟ ۳۵۱

۵ـ منصوربن مظفر غـازی است حرزمن
وز این خجسته نام براعدا مظفرم
۳۲۹

٦ـ... خجسته سروش مبارك‌خبر
۳۵۹

۷ـ خجسته طالع: ر ك: خجسته ش (٤)

۸ـ ر ك: خضر پی خجسته

خجل ـ ع (بفتح خا و کسر جیم) شرمگین. شرمنده . شرمسار . ردیف یك غزم هفت بیتی با مطلع:

۱ـ بوقت گل‌شدم از توبه‌شراب خجل
که کس مباد زکردار ناصواب‌خجل
۳۰٤

۲ـ خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست ۷۳

و ر ك: نسیم مشك‌تاتاری.

خدا ـ (= خدای) (بضم خا) رب. الله خالق (ع). ایزد. آفریدگار . پهلوی: xvatây

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست ۳۲

و رك: غ ۲ر٦، ۲ر۳۵، ٤ر۵۳ ، ۹ر٦۹، ۱۲ر٦۹، ۵ر٨٦، ۱ر۹۱ ، ۷ر۱۱۵،٦ر۱۲۲، ۹ر۱۳۳،۷ر۱۸۲، ٤ر۱۸٦،۵ر۱۸۷، ۳ر۲۰٤،۷ر۲۰٦، ۱۰ر۲۱٦،۷ر۲۲۷،۳ر۲۳٦،۱ر۳۱۱، ۱۰ر۳٦۲ ، ٦ر۳۷۹ ، ۲ر٤٤۹ ، ۱۲ر٤٦۳، ٦ ر٤٨۰

و ر ك: مردان خدا. شکر خـدا، بهر خدا. از بهر خدا. پناه خدا. خلق خدا. برای خدا. از بـرای خدا. سر خدا. رحمت خدا. لطف خدا. شکر خدا. نور خدا. خانـه خدا. اهل خدا. بوی خدا. بحر خدا، وجه خدا

خداداد ـ ص. م. خداداده. موهبت الهی. رك: حسن خداداد

خداداد بودن ـ مص. م. ر ك: قبول خاطر

خداش ـ اضد ـ موصول. اضافهٔ اسم به ضمیر

۱ـ خداش در همه حال از بلا نگه دارد ۱۲۲

۲ـ خداش خیر دهد آنکه این عمارت کرد ۱۳۱

خدا را ـ شبه جمله (= خدای‌را) تالله. لله (ع). در استعانت و قسم. برای خدا. شما را سوگند به خدا

۱ـ بیدلی در همه احوال خدا با او بود

او نمیدیدش و از دور خدا را می‌کرد ۱۴۲

۲ـ نکرد آن همدم دیرین مدارا . مسلمانان، مسلمانان خدا را. ۳۵۵ ص

و ر ك: غ ۱ر۵، ۲ر۶، ۱۳ر۱۲ ، ۵ر۵۷، ٤ر٦٧، ٤ر۱۱۵، ۹ر۱۲۰، ۱۰ر۱۲۰ ، ۷ر۱۲۹ ، ٤ر۱۳٤ ، ۱ر۱۳۷ ، ٦ر۱٤۲ ، ۲ر۱٤۹ ، ۳ر۱٤۹ ، ٤ر۱٦۵ ، ۷ر۱۸۰ ، ۵ر۲۲۲ ، ۳ر۲٤۵ ، ٤ر۲۵۱ ، ۳ر۲۵۲ ، ۷ر۲٦۸ ، ۸ر۲۷۹ ، ٤ر۳۱۰ ، ۸ر۳۲۷ ، ۵ر۳٤۹ ، ۳ر۳۷۷ ، ۱ر۳۸٦ ، ٤ر٤۰۲ ، ۷ر٤۰۲ ، ٤ر٤۱۹ ، ٤ر٤۳۵ ، ٦ر٤٤۷ ، ۲ر٤۵٤ ، ٤ر٤٦۳ ، ۱ر٤۷۰ ، ٤ر٤۷٤ ، ۳ر٤۷٦ .

خداشناس ـ ص م. عارف بحق و یا زاهد

نصیب‌ماست بهشت، ای‌خداشناس برو ۱۹۵

خدا و جدا ـ تن و جناس خط

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد ۲۹۲

خداوندا ـ ندا یا شبه جمله ودعا ای خداوند.

خداوندا نگه‌دارش که بر قلب سواران زد

و ر ك: غ ۹ر۲٤۵ ، ۱ر۲۷۹ ، ۱ر٤۱۹ و ر ك: خداوندی

خداوندان ـ ج خداوند

ما همه بنده و این قوم خداوانند ۱۹۳

خداوندگار ـ ا. م. مالك. صاحب. ملك. الله تعالی. مخدوم (ع). پدر و شاید معشرق و:

من‌آن‌کنم که خداوندگار فرماید ۲۳۰

و ر ك: غ: ۷ر۲۷۵ ، ۳ر۳۳۷ ، ۳ر٤۵۷

خداوندی ـ حا. مص.

خداوندی بجای دیگران کرد

خداوندا زآفاتش نگه‌دار ۱٤۵

و رك: الطاف خداوندی

خدای ـ رب. الله (ع). ر ك: خدای را . منت خدای را. صنع

خدای. حفظ خدای. خدای حال گردان

خدیا ــ ندا یا شبه جمله. ای‌خدا. برای دعا و استغاثه

دولت فقر، خدایا، بمن ارزانی‌دار ۵۲

و ر ک: غ ۳ر۱۶۰ ، ۶ر۲۰۲ ، ۶ر۲۷۷ ، ۱ر۲۸۹ ، ۹ر۳۵۵ ، ۷ر۴۴۰ ، ۹ر۴۵۴

خدای را ــ برای خدا

۱ــ ... مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد ۱۲۹

۲ــ بخنده گفت که حافظ، خدایرا مپسند

که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید ۲۳۰

۳ــ ر ک: آئین‌بندگی کردن، آئین. ش (۱۳)

۴ــ خدایرا، بمیم شست وشوی خرقه کنید

که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع ۲۹۲

۵ــ خدایرا مددی، ای‌رفیق ره تا من

بکوی میکده دیگر علم برافرازم ۳۳۳

خدای حال‌گردان ــ اضـ ــ وصفی. رک: حال گردان.

خدای خود ــ اضـ ــ نسبت. رک: خدا را. ش(۳) و:

ز رقیب دیوسرت به خدای خود پناهم ۶

خدای عزوجل ــ جملهٔ وصفی

نظیر خویش‌بنگذاشتند وبگذشتند

خدای عزوجل جمله را بیامرزاد ص ۳۶۳

خدایگان ــ (خدای + گان. پسوند نسبت). لقب شاه و بمعنی شاه رک: خاقان شرق و غرب

خدای نما ــ ص. م.

... کآئینه خدای‌نما می‌فرستمت ۹۰

خدایی ــ حا. مص. رک: کارخدایی. کار. ش (۲۵)

خدمت ــ ع (بکسر خا و فتح‌میم) پیشکاری. کارگری. اظهار احترام و محبت. خادم بودن. ر ک: حقوق خدمت. طریق خدمت. ترک‌خدمت. هوای خدمت. ادای خدمت. پایهٔ خدمت. سرخدمت. حق‌خدمت سر خدمت داشتن

۱ــ خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را ۹

۲ــ مایهٔ محتشمی‌خدمت درویشان است ۴۹

۳ــ بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم ۳۷۰

۴ــ ر ک: مسند بباغ بردن

۵ــ روزگاری شد که در میخانه خدمت‌میکنم ۲۵۲

۶ــ که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد ۱۴۳

خدمت پیر مغان ـ اض. بیان نوع ر ک: ترك خدمت.
خدمت تن کردن ـ مص. م. ۷ر۱۹۲
خدمت درویشان ـ اضـ ـ بیان نوع. ر ك: خدمت. ش (۲)
خدمت دیرین ـ اضـ ـ بیان نوع. ر ك: دیرین
خدمت رساندن ـ مص. م. ر ك خدمت. ش (۱)
خدمت رندان ـ اضـ ـ بیان نوع ٤ر۳۱٤ ، ۱ر۲۵۲
خدمت تامت ـ اضـ ـ بیان نوع ۳ر۱۰۷
خدمتکار ـ ا. ص. م. صفت شغلی ر ك: خواجه و خدمتکار
خدمتکار دیرین ـ ا ضـ. بیان نوع ر ك: دیرین
خدمت کردن ـ مص. م. ر ك: جام جهان‌نما. خدمت شعیب کردن
خدمت شعیب کردن ـ مص. م. و تلمیح بـه‌داستان موسی و شعیب. ۶ر۱۸۸
خدمت معشوق و می‌کردنـ مص. م. ۳ر۳۵۱
خدمت و عرض دعا ـ تن. ر ك: ادای خدمت کردن
خدمت و هواخواه بودنـ مص. م باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم ۳۱۳
خدنگ ـ ا. (بفتح خا و دال و سکون نون) سهم. رمح (ع) نام درختی است بسیار سخت که از چوب‌ان، نیزه وتیر و زین‌سازند، تیر خدنگ وزین خدنگ بهاین اعتبارست (برهان)
چشم تو خدنگ از سپر جـان گذارند... ر ك: بیمار. ش (۲)
خدیو ـ ا. ص. ملك. امیر (ع). پادشاه. فرمانروا. بزرگ قوم. همریشهٔ خدا و خوتای.
خدیو زمین پادشاه زمان ر ك: برج دولت. برج. ش (۱)
خدیو زمین ـ اضـ ـ اختصاص. رك: خدیو
خر ـ ا. (بفتح خاء) حمار (ع). پهلوی: xar ر ك: نودولتان
خـراب ـ ص. (بفتح خا) واژه مشترك فارسی و عربی ودراصل فارسی. نقیض آبـاد «خـرب و خراباالبیت ضدعمرا. خرب‌البیت: هدمه» (المنجد) اصل کلمه خراب گریا خـور (خـورشید) + آوه (سقف. ایوان. گنبد. خانه) بوده بصورت خـورآوه یعنی ایـوان خورشید یا خانهٔ خورشید یعنـی معبد خورشید. و یادمانده‌از دورهٔ میترائیسم یعنی خورشید پرستی است. پسوند «آوه» در کلمـاتی چون کجاوه، وسردآوه (سردابه) وگرم‌آوه (گرمابه) دیده میشود . و ایوان و آوه همریشه‌اند (ر ك:

خرابات). خراب بمعنی مست . پریشان (استعاره)
۱ـ صلاح کار کجا و من خراب کجا ۲
۲ـ نظر برین دل سرگشته خراب انداز ۲٦۳
۳ـ عالم همه سربسر رباطیست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر ۳۸۰
و ر ك: مست وخراب. دیرخراب. کنج خراب
خرابآباد ـ ا. م. ایهام و تضاد وکنایه. میخانه. وکنایه از جهان ۸ر۱۰۱، ۳ر۳۱۷ و ر ك: دیر خراب آباد
خرابات ـ جمع خرابه (خورآوه ـ ر ك: خراب) بیوت غیرمسکون . بیت‌اللطف (ع). خانات مصری. جای فاسقان و زنان روسپی. در اصطلاح مقام فنا است و عالم معنی و باطن عارف که یکرنگ وحدت باشد
هرکه در کوی خرابات مرا بار دهد
بکمال و کرمش جان من اقرار دهد
سنایی/۱۵۱
خرابات از جهان بی‌مثالی است
مقام عاشقان لاابالی است
خراباتی شدن از خود رهایی‌است
خودی کفر است اگر خود پادشاهی است
(شبستری ـ گلشن راز)
۱ـ در خرابات بگوئید که هشیار کجاست؟ ۱۹
۲ـ گر زمسجد به خرابات شدم خرده مگیر ۱٦٤
۳ـ خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم ۳۷۳
٤ـ آنکس که منع ما زخرابات می‌کند
گو در حضور پیرمن این ماجرابگو ٤۱۵
۵ـ شستشویی کن وانگه به خرابات خرام ٤۲۳
٦ـ دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم ۲۰۷
و ر ك: ۵ر۹، ۳ر۱۹، ۳ر۷٦ ، ۲ر۱۱۵ ، ۸ر۲۰۱ ، ۸ر۲۰٤ ، ٦ر۳۱۱ ن ۵ر۳۲۱ و ص ۳۵۷
و رك: آب خرابات. پیر خرابات. چشمه خرابات. خانقاه و خرابات. راه خرابات. کوی خرابات. کنج خرابات. گدایان خرابات. گوشهٔ خرابات. مرید خرابات
خراباتپرور ـ ص. م. پسروردهٔ خرابات
... من سالخورده پیر خرابات پرورم ۳۲۹
خرابات طریقت ـ اضـ ـ نسبت. مراحل مختلف سلوك و ریاضت جهت تزکیه نفس و درون

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم ۱۰

خرابات مغان ــ میخانه در معنی ظاهر و در اصطلاح خانقاه و نیز دل عارف و نیز مقام وصل و اتصال

۱ــ در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم ۳۳۵

۲ــ در خرابات مغان نور خدا می‌بینم ۳۵۷

خرابات‌نشین ــ ص. م. مقیم خرابات. مقیم میخانه. خراباتی

۱ــ با خرابات نشینان زکرامات ملاف ۱۲۵

۲ــ یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
و آنچه در مسجدم امروز کمست ، آنجا بود ۲۰۴

خرابات نشینان ــ (ج) خرابات نشین. ش (۱)

خرابات و مسجد ــ تن و تضاد

خراباتی ــ با یاء ضمیر مخاطب . ر ك: میهمان خرابات

خراباتی ــ با یاء نسبت (صفت نسبی). ر ك: یار خراباتی

خراباتی ــ با یاء وحدت. رك: گنج خرابات

خرابی ــ حا. مص.

۱ــ مگر گشایش حافظ درین خرابی بود؟... رك: بخشش ازل

۲ــ رك: نقش خرابی داشتن

۳ــ می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من ۴۰۰

خرابی ــ با یاء وحدت

گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند ۱۹۰

خراب از می گلگون بودن ــ مص. م.

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی ۴۵۸

خراب افتادن ــ مص. م. مست و ناهشیار بودن

در کنج خراباتی، افتاده خراب اولی ۴۶۶

خراب باده لعل بودن ــ مص. م ۱ر۱۹۵ و ر ك: بادهٔ لعل

خراب باده وجام بودن ــ مص. م ر ك: باده و جام

خراب بودن ــ مص. م

خم گو سر خودگیر که خمخانه خرابست ۲۹

و ر ك: ۵ر۲۶۳، ۱۰ر۱۵ و ر ك: خراب. ش (۳)

خرابتر ــ ص. م تفصیل

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت (خانلری/ ۳۰۰)

خراب شدن ـ مص. م
۱ـ بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم ۱۰۱
۲ـ شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم ٤٦٨
و ر ك: باده گلگون
خراب کردن ـ مص. م ٦ر۲۲، ۹ر۱۵، ۵ر۳۵، ۵ر۱۸۲، ۱ر۳۹۵، ۵ر۳۹۳ و رك: : ملك دل، خانهٔ مردم. گنج حکمت
خراب می و جام ـ اضـ ـ بیان نوع و عطف
خراب می و جـام خواهم شدن ۳۵۷ ص
خرا و آباد ـ تن و تضاد. ر ك: خرابی
خراب و بد نام ـ تن. ر ك: خراب شدن. ش (۳)
خرابی ایمان ـ اضـ ـ بیان نوع ر ك: خرابی. ش (۳)
خرابی جهان ـ اضـ ـ اختصاص آلودگی خرقه. خرابی جهانست... ٤۳٦
خرابی کردن ـ مص. م کار را خراب کردن. مثلا اسرار عشق را فاش کردن و بی‌تابی کردن دل خرابی میکند، دلدار را آگـه کنید ۱۲
خراج ـ ع (بفتح خا) مالیات که از زمین و محصول و درآمدهـای دیگر بوسیلهٔ پادشاه گرفته می‌شده. خراج و اخرجه جمع
۱ـ ... بچین زلف توماچین وهند داده خراج. ر ك: چشم شوخ(۲) و ر ك: برهم زدن (۱)
۲ـ ... وز چینت آورند بدرگـه خراج جان رك: باج سر
۳ـ گفتم خراج مصر طلب میکنـد لبت ۱۹۸
خـراج جان ـ اضـ ـ اختصاص ش (۲)
خراج دادن ـ مص. م. ش (۱)
خـراج مصر ـ اضـ ـ اختصاص ش (۳)
خرافـات ـ ع (بضم خا) جمع خرافه. سخنان بیهوده. افسانه. اسطوره و اباطیل ممتنع
۱ـ ر ك: بازار خرافات
۲ـ طامات تا بچند و خرافات تا بکی؟ ٤۲۹
خراشیدن ـ مص (بفتح خا)خنك تخریش. جرح (ع). خراش دادن. زخم کردن
۱ـ رگش بخراش تا بخـروشم از وی ٤۳۱
۲ـ هرکه بخراشدت جگر ز جفا همچو کان کریم زربخششش ۳٦۸
خراشیدن و خروشیدن ـ تـن. جناس مضارع. ر ك: خراشیدن
خرام ـ ا. (بکسر و فتح و ضم اول) «بـــروزن نظام رفتاری را

گویند که از روی ناز و سرکشی و زیبایی باشد» (برهان) (نوید. مژدگانی. شادی. مهمانی) ر ك: سرو. صنوبر خرام. صنوبرخرام. کبك خرام. خوش خرام

خرامان ــ صفت حالیه در حال خرامیدن. ر ك: سرو خرامان . کبك خرامان .

خرامان کردن ــ مص. م ر ك: شمشاد خرامان کردن

خرامان بودن ــ مص. م

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله ۳۲۷

خرامیدن ــ مص. تبختر (ع) . حرکت با ناز. جلوه‌کردن. پهلوی xramitan هندی kramiti

۱ــ به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله ۱۱۷

۲ــ قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام ۱۷۶

و ر ك: ۳ر۹۲، ۴ر۳۱۰، ۴ر۳۸۴، ۲ر۴۰۹ ، ۳ر۴۲۳ ، ۱ر۴۴۳ ، ۶ر۴۶۷ و(۷ر۲۱۸ حافظ‌خانلری)

خرج ــ ع (بفتح خا و سکون را) هزینه. مقابل دخل

قلب اندوه حافظ بر او خرج‌نشد ۲۰۳

خرج شدنــ مص. م هزینه شدن. صرف شدن. ر ك: خرج

خرد ــ ا. (بکسر خا و فتح را) عقل (ع). قوهٔ تمییز و ادراك. اوستا xratu . پهلوی: xrat

۱ــ اشك حافظ خرد و صبر به دریا انداخت ۸۱

۲ــ خرد زپیری من کی حساب برگیرد ۳۳۳

۳ــ خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف ۴۲۱

۴ــ خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود ۴۲۷

۵ــ خرد در زنده رود انداز و می‌نوش ۴۶۰

۶ــ این خرد خام به میخانه بر ۲۸۴

و ر ك: بخرد. حساب خرد. مرغ خرد. پیر خرد. طبیب خرد. جان و خرد. بغمای خرد. فتوی خرد.

خردپرور ــ ص. م. مشوق خرد . پرورنده خرد. خرد پرورنده

آنرا که خرد پرور و فرزانه‌نهادیم (خانلری ۳۶۴)

ق: آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم ۳۷۱

خرد خام ــ اضه. بیان نوع. ر ك: خرد. ش (۶)

خردمند ــ ص. م عاقل . فهیم. مدرك. ذکی (ع). ر ك: منظور خردمند

خرده ــ ا. (بضم خاء و فتح دال) نکته. خطا. عیب (ع). پهلوی xôrtak

۱ــ برو ای زاهد و بر دردکشان

خرده مگیر ۲۶
۲ـ گر زمسجد به خرابات شدم
خرده مگیر ۱۶۴
۳ـ در اندکی نه بوفق رضاست ،
خرده مگیر ۲۵۶
۴ـ برو، ای ناصح و بر دردکشان
خرده مگیر ۳۴۵
خرده گرفتن ـ مص. م. عیب‌جویی. ایراد گرفتن. ر ك: خرد. ش (۱) و (۲) و (۳) و (۴)
خــرده ـ (بضم خا و فتح دال) قراضه (ع). ریزه. پول خــرد. خــردهٔ گل. اضافــه استعاری. پرچم‌های زرین میان گل. و ر ك: خرده.
چو گل گر خرده‌ای داری.
خدا را، صرف عشرت کن ۴۵۴
خرده داشتن ـ پول خرد داشتن. ر ك: خرده
خرده‌ای ـ با یاء وحدت و تصغیر پولی اندك. رك: خرده
خرسند ـ ص (بضم فا وفتح‌سین‌و سکون نون). قانع. راض(راضی). مسرور (ع) . پهلوی bâlèstan
۱ـ رك: درویش خرسند.
۲ـ بدم گفتی و خرسندم عفاك الله
نکو گفتی (خانلری ۳)
خرسند بــودن ـ مص. م. ر ك: خرسند. ش (۲)
خرسندی ـ حا. مص. قناعت . رضایت. سرور (ع)

خدایا منعمم گردان به درویشی و
خرسندی ۴۴۰
خرقه ـ ع (بکسر خاو فتح قاف) جبه مخصوص درویشان. فرجی. شولا. خستوانه. در وجه تسمیه فرجی برای جبه و خــرقه جــلال الدمحمد بلخی گفته است:
صوفئی بدرید جبه از حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کشت نام آن دریده فرجی
آن لقب شد فاش زان مردنجی
و در اصطلاح صلاحیت و علامت صورت را گویند (عراقی). خرقه را صوف (در نسبت صوفی) و پشمینه هم گفته‌اند. و خرقه‌بردو قسم است: خرقهٔ ارادت که تنها ازیك شیخ می‌گیرند و خرقــه تبرك که ازمشایخ مختلف محض تبرك می‌گرفته‌اند. علاوه براین دونوع، سه‌قسم خرقه‌دیگر ذکرشده: خرقهٔ توبه. خرقهٔ تصرف . خرقه ایمان
حافظ به‌زیر خرقه قدح تابکی‌کشی ۳۴۳
خــرقه آتش زدن ـ مص. م (= خرقه سوختن، خرقه سوزاندن)
در خرقه چو آتش زدی، ای عارف
سالك ۲۷۲
خرقهٔ آلوده ـ اضـ ـ وصفی
بسکه در خــرقهٔ آلوده زدم لاف
صلاح ۳۵۵
و ر ك: آلودگی خرقه

خرقهٔ ازرق ـ اضـ ـ وصفی.
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول ۲۸۵
خرقه از سر بدر آوردن ـ مص. م. و خرقه ازسر برانـــداختن. رسمی است در سماع ازبسیاری وجد. و کنایه از ترک درویشی و بـــه معنی خـــرقـــه تهی کردن و مردن نیز هست
۱ـ در سماع آی وزسر خـــرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو خرقه ما درسر گیر ۲۵۷
۲ـ ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد وبشکرانه بسوخت ۱۷
(رك: صوف از سر برکشیدن)
خرقه انداختن ـ مص. م تـــرك خرقه کردن، تـــرك درویشی و سلوك کردن
۱ـ حافظ، این خرقه بینداز،مگر جان ببری. رك: جان بردن.
۲ـ ... حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو ٤۰۷
خرقه بازی ـ حا. مص. م. بازی با خرقه. رسم صوفیان است بـــه صورت خرقه سوختن. خرقـــه انداختن. خرقه از سر بدرآوردن. خرقه به مطرب یا قوال دادن و در صورتی که صاحب وجد پیر یـــا شیخ باشد خرقه را بدو باز دهند و دیگران به موافقت او دستارها که از سرگرفته و یا خرقه از سر بدر آورده‌اند، دوباره دستارهـــا برسر نهند و خرقه‌ها درپوشند، و این اعمال را مجموعاً به ویژه عمل آخر را خرقه بازی گویند.
خاقانی گوید:
برسماع کوس و بررقص خروس خرقه بازی در نهان بنمود صبح
دیوان/٤۸۵
خواجه نیز با توجه به این رسم گفته است:
که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم
۳۵۸
خرقه به خرابات بردن ـ مص. م. و کنایه از ترك سلوك است. رك: خرابات. ش (۳)
خرقه برتن حرام شدن ـ مص. م (ك) ترك سلوك و افتادن براهی دیگر.
خرقه برکشیدن ـ مص. م. خرقه انداختن و ترك سلوك کردن. رك: خرقهٔ سالوس. ش (۳)
خرقهٔ پرهیز ـ اضـ ـ تشبیهی. خرقه تقوی
فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
۲٦٦
خرقهٔ پشمین ـ اضـ ـ بیان نوع

و وصف (خرقهٔ صوف: خرقهٔ پشمینه)
۱ـ منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم؟ ۱۵۳
۲ـ آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند ۱۹۳
خرقهٔ پشمینه ـ (= خرقهٔ پشمین)
۱ـ رک: خرقه انداختن. ش (۱)
۲ـ تودانی خرقهٔ پشمینه داری ٤٤٧
۳ـ حافظ این خرقهٔ پشمینه ببینی فردا (انجوی ۱٦/٥٦)
خرقه‌پوش ـ ص. م. م. صوفی. زاهد
۱ـ سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد ۱۷۵
۲ـ خدا را کم‌نشین با خرقه پوشان ۳۸٦
خرقه‌پوشان ـ ج. صوفیان. زاهدان صوفی. ر ك: خرقه‌پوش. ش (۲)
خرقه‌پوشی ـ حا ـ مص. م
خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست ۳٤۰
خرقه پوشیدن ـ مص. م.
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود ۱۷۱
خرقهٔ تر ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف خرقهٔ تر، دامن و سجاده شراب آلوده ٤۲۳
خرقهٔ تقوی ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: خرقه سوختن. ش (٤)
خرقهٔ حافظ ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص
۱ـ ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست؟ ۱۱۹
۲ـ ر ك: خرقه گرو باده بودن
خرقه حرام شدن ـ مص. م. رك: خرقه برتن حرام شدن
خرقهٔ دردی‌کشان ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم
خرقه در سر گرفتن ـ مص. م. خرقه پوشیدن
ر ك: خرقه از سر بدر آوردن. ش (۱)
خرقه رهن خانه خمار بودن ـ مص. م. و تلمیح به داستان شیخ صنعان که چون دختر ترسا ازوی طلب شراب کرد، شیخ که از دنیاوی چیزی با خود نداشت خرقه‌اش را نزد خمار گرو گذاشت. ر ك: خانهٔ خمار
خرقه رهن می و مطرب داشتن ـ مص. م.
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند ۱۷۸
خرقه زاهد ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. ر ك: می انگوری
خرقه زهد ـ اضـ ـ تشبیهی. رك: آب خرابات
خرقهٔ زهد و جام می ـ تـن و

تضاد.
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند ۴۱۱

خرقه سالوس و کرامت ـ اضه ـ تشبیهی
۱ـ دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس ۲
۲ـ حافظ، این خرقـه بینداز، مگر جان ببری ۲۱۹
کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست
۳ـ صوفی، بیا، که خرقهٔسالوس برکشیم ۳۷۵

خرقه سوزانیدن ـ مص. م. ر ك: خرقه سوختن. ش (۳)

خرقـه سوختن ـ مص. م. (= خرقه سوزانیدن). تـرك سلوك. ترك طریقت. و نیز کنایه ازمردن و نیزخرقه را بعنوان ترك سالوس و زرق سوزاندن
۱ـ رك: خرقه از سر بدر آوردن. ش (۲)
۲ـ رك: خرقه آتش زدن
۳ـ گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب، اینقلبشناسی زکهآموخته بود ۲۱۱
٤ـ ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم ۳۲۰

۵ـ بسوز این خرقه تقوی تـو، حافظ... ۳۳۱

خرقه شراب آلوده بودن ـ مص. م.
گفت: حافظ، دگرت خرقه شراب آلوده است ۴۲۲

خرقه شستن ـ مص. م (= خرقه قصارت کردن)
۱ـ کنون به آب می لعل خرقـه میشویم... ر ك: آب می لعل
۲ـ به آب دیده بشوئیم خرقهها از می... ر ك: آب دیده. ش (۱)
۳ـ خـدایرا بمیم شست وشوی خرقه کنید... ۲۹۲
٤ـ ساقی بیار آبـی از چشمـهٔ خرابات
تا خرقهها بشوئیم از عجبخانقاهی ۴۸۹

خرقهٔ صوفـی ـ اضه ـ اختصاص
۱ـ بعداز این خرقهٔ صوفی بگرو نستانند ۱۹۳
۲ـ خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم... ۳۷۳

خرقهٔ غفران ـ اضه ـ بیان نوع و اختصاص (انجوی۱۰۱/٦)

خرقه قبولکردن ـ مص. م. قبول خرقه از اختیارات و امتیازات پیر مرشد است ر ك: خرقهٔ ازرق

خرقـه قصارت کردن ـ مص. م (= خرقه شستن) . رك: دختر رز
بخون دفتر رز خرقه را قصارت

گرد ۱۳۲

خرقه گرو (رهن)، باده بودن – مص. م. و خرقه گروستاندن.
۱– ر ك: خرقهٔ پشمین. ش (۲)
۲– ر ك: خرقهٔ صوفی. ش (۱)
۳– در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گروباده و دفتر جایی ۴۹۰
۴– ر ك: خرقه رهن می و مطرب شدن

خرقــه مستوجب آتش بودن – مص. م.
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد ۱۵۹

خرقهٔ می‌آلود – اضـ – بیان نـوع و وصف. خرقهٔ بمی آلوده. ر ك: می آلود

خرقه و زنار – تن. ر ك: زاهــد ظاهرپرست

قکب

خرقه و قدح کشیدن – تن و تضاد
حافظ بزیرخرقه قدح تا بکی‌کشی ۳۴۳

خرقه و مزوجه – تن. ر ك: مزوجه

خرگاه – (=خرگه) ا. بفتح خا و سکون را) .خیمه. خیمه بزرگـ . سراپرده. چادر بزرگـ. معرب آن خرکاه و جمع خرکاهات.
۱– ر ك: اطلس مقرنس
۲– ر ك: ماه خرگهی

خرگاه افق – اضـ. تشبیهی
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد ۱۵۰

خرگاه خورشید – اضـ. استعاری. آسمان
.... بیا و خرگه خورشید را منور کن ۳۹۷

خــرگه – مخفف خرگاه. ر ك: خرگاه. ش(۲) و خرگاه خورشید

خرگهی – ص. ن. منسوب بـه به خرگاه. ر ك: خرگاه. ش (۲)

خرم – ص. (بضم خـا و فتح را مشدد) . مسرور، ضاحك (ع). شاد. شادمان. خندان. (و نــام دستگاهی از موسیقی) پهلـوی: xoram شاید از هورم (هو + رم) یعنی نیك برامش. باشد(ذیل برهان)
۱– ... خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت ۷۷
۲– خرم دل، آنکه همچو حافظ جامی ز می‌الست گیرد ۱۴۸
۳– خرم آنروز، کزین منزل‌ویران بروم ۳۵۹
۴– خرم آن روز کزین مرحلـه بربندم بار ۳۲۸
۵– خرم شد از ملاحت تو عهـد دلبری ۳۹۴
۶– که می‌بینم که این دشت‌مشوش چراگاهی ندارد خرم و خوش ۳۵۴

۷ــ وزیر شاه نشان، خواجهٔ زمین و زمان
که خرم است بدو حال انسی و جانی قکچ
۸ــ دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست ۱۴۲
۹ــ ر ك: دل خرم. ش (۱)و (۲)
۱۰ــ خوش دولتی استخرم و خوش خسروی کریم... ۲۴۶
۱۱ــ کز غنچه چو گل خرم وخندان بدرآیی ۴۹۴

خرم آن روز که ــ جمله چه خوش است آن روز که. ش (۳) و (٤)

خرم بودن ــ مص. م. ش (۷)

خرم دل ــ ص. م. ش (۲)

خرم شدن ــ مص. م. ش (۵)

خرم و خندان ــ تن و ترادف. ش (۸) و (۱۱)

خرم و خوش ــ تن و ترادف ش (٦) و ر ك: خوش

خرما ــ ا. (بضم خا و سکون را) ثمرةالنخل (ع). پهلوی: خرما xorma درخت آنرا خرمابن گویند که نخل باشد (برهان)
دست ما کوتاه و خرما برنخیل ۳۰۸

خرما و نخیل ــ تن. ر ك: خرما

خرمن ــ ا. (بفتح یا کسر خا و فتح میم) کومة. هالة القمر (ع). توده چیزی. تل محصول گندم برای کوبیدن یا دیگر محصولات دانه‌ای
۱ــ آتش آنست که در خرمن پروانه زدند ۱۸٤
۲ــ آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت... ۱۷۰
۳ــ برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت، سوخت ۸۳

خرمن بباد دادن ــ مص. م. ر ك: خرمن عمر. ش (۱)

خرمن بلبلــ اضـ ــ خرمن هستی. بلبل . ش (۲)

خرمن پروانهــ اضـ ــ خرمن‌هستی پروانه . ش (۱)
(بقول سودی اضافهٔ بیانیه»

خرمن پندارــ اضـ ــ استعاری (انجوی ۷۸ر۲)

خرمن دوجهان ــ اضـ ــ تشبیهی
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ وکبر گدایان و خوشه‌چینان بین ٤۰۳

خرمن دین ــ اضـ ــ استعاری یا تشبیهی
آتش زهد و ریا، خرمن دین‌خواهد سوخت... ر ك: آتش زهدو ریا

خرمن سوختگان ــ اضـ ــ تشبیهی و اختصاص و تتابع ــ خرمن هستی سوختگان
... خرمن سوختگان را، همه‌گو باد ببر ر ك: بنمودن. ش (٤)

خرمن سوختن ـ مص. م.
و ر ك: خرمن دين
خرمن طاعت ـ اضـ ـ تشبيهى
ر ك: باد استغناء
خرمن عمر ـ اضـ ـ تشبيهى
۱ ـ اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاك پاى عزيزت كه عهدنشكستم ۳۱۵
۲ـ ر ك: آتش بخرمن عمر زدن
خرمن غم ـ اضـ ـ تشبيهى
ر ك: آتش بخرمن زدن
خرمن ماه و خرمن مه ـ اضـ ـ اختصاصى. ماه خرمن. هاله ماه. شايورد.
چه نالهها كه رسيد ازدلم بهخرمن ماه ۱۴۷
۲ـ خرمن مه بهجوى، خوشه‌پروين به دوجو ۴۰۷
خرمن مجنون ـ اضـ ـ خرمن هستى مجنون. ر ك: منزل ليلى
خرمن مه ـ ر ك: خرمن ماه
خرمن و خوشه ـ تن. ر ك: خرمن ماه. ش(۲) و خرمن دوجهان
خرمهره ـ ا. م. (بفتح خا و ضم ميم) نوعى مهرۀ سفيد درشت يا آبى از جنس سفال يا سراميك كه بصورت رشته‌اى برگردن خر يا اسب مى‌افكنند.
تو گوهر بين واز خرمهره بگذر ۳۵۵/ص
خروج ـ ع (بضم خا و را) بيرون شد. بيرون آمدن. خارج شدن. مقابل دخول
۱ـ شد ازخروج رياحين چوآسمان روشن ۲۱۹
۲ـ بهيچ باب ندارم ره خروج و دخول... ۳۰۶
خروج و دخول ـ تن وتضاد. ر ك: خروج. ش(۲)
خروش ـ ا. مص (بضم خا و را) زئير. صراخ (۲) خروشيدن. بانگ‌وفرياد. شور وغوغا. هياهو. « از مصدر اوستايى xrôsh (خروسه)» (ذيل) گويا خروش و خروس و سروش از يك ريشه باشند.
۱ـ صبحدم ازعرش‌مى‌آمدخروشى، عقل گفت ۹۹
۲ـ نى‌گريت زخمى رسد، آئى چو چنگ اندر خروش ۲۸۶
۳ـ خروش وولوله درجان شيخ و شاب انداز ۲۶۳
۴ـ ... درخت سبز شد و مرغ درخروش آمد ۱۷۵
۵ـ ر ك: جوش و خروش
خروشان ـ ص. حا. درحال خروش (صفت حاليه)
صراحى خون دل و بربط خروشان ۳۸۶

خروش‌کردنـ مص. م. خروشیدن
... ای چنگ ناله برکش وای دف
خروش‌کن ۳۹۸

خروش و ولولهـ تن و ترادف.
ش (۳)

خروشیدنـ مص. زئیر. صراخ(ع)
خروش. بانگ زدن. ناله و زاری
«مخروش» فعل نهی دوم شخص
مفرد. یعنی ناله و شکایت وزاری
و اعتراض مکن

۱ـ گدای گوشه‌نشینی تو، حافظا،
مخروش ۲۸۳

۲ـ رگش بخراش تا بخروشم‌ازوی
۴۳۱

خریدارـ ص. فا (بفتح خا وکسر
را) مشتری طالب (ع). از مصدر
خریدن

۱ـ ... عشق آن لولی سرمست
خریدار منست ۵۱

۲ـ تا برم گوهر خود را بخریدار
دگر ۲۵۲

خریدنـ مص. (بفتح خا و سکون
را) بیع، اشتراء، (ع) پهلوی :
xaritan «اعتبار دادن. وقعی
گذاشتن

۱ـ اگرچه دوست بچیزی نمیخرد
ما را ۶۱

۲ـ بکن معامله‌ای، وین‌دل شکسته
بخر... ۲۸

۳ـ ... هست خاکی‌که بابی نخرد
طوفان را ۹

۴ـ ر ك: بنده خریدن

۵ـ صد ملك دل به‌نیم نظر میتوان
خرید... ۲۰۰

خریدن و فروختنـ (= خرید و
فروش) تن و تقابل (مقابله) بیع
و شراء (ع) ر ك: خریدن. ش(۱)

خزانـ ا. (بفتح خا) خریف (ع).
پائیز. برگ ریزان «... و خزان
خاصه روزهژدهم بود ازشهریور.
و خزان عامه روز دوم از مهرماه
و هردو عیدند. وپنداری‌که از بهر
آغاز چرخشت است و فشردن
انگور» (التفهیم/۲۶۷ـ۲۶۸) ر ك:
تبدیل. تبدیل ماه و سال. و:
هر بهاری‌که بدنبال خزانی دار
۱۲۵

خزان به یغمایی یا خزان یغمایی؟
«کلمهٔ یغما اسم معنی است یعنی
غارت‌کردن و بنابراین معادل اسم
مصدر است. یغمایی‌صفت است به
معنی غارتگر. بعضی از کاتبان به
این معنی توجه داشته‌اند و باین
سبب «یغمایی» را معادل اسم‌معنی
گرفته و آنگاه برای درست کردن
معنی بیت حرف اضافه «به» را
به‌آن افزوده ...»
(خانلری ۱،۱۷۹)
درین چمن چو درآیدخزان بیغمایی

رهش به سرو سهی قامت بلند مباد ۱۰۶

خزانهـ ع (بکسر و فتح خا وفتح نون) (= خزینه) مکان‌الخزن (ع). گنجینه. جای‌نگاهداری پول و زر یا کتاب و مانند آن. (**خازن** بمعنی کتابدار)

۱ـ در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تو است ۳۴

۲ـ خزانه‌ای بکف‌آور زگنج قارون بیش ۲۹۰

۳ـ دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا ۱۱۳

۳ـ باشدکه ازخزانهٔ غیبم دواکنند ۱۹۶

۴ـ ر ك: مفرح یاقوت. دست قضا

خزانهٔ اسرار بودن دلـ مص. م. و تشبیه اسنادی. ش(۲)

خزانهٔ غیبـ اضـ ـ تشبیهی. منبع فیوضات الهی ش(۳) و یادآور «مفاتیح الغیب» واژهٔ قرآنی در «وعنده مفاتیح‌الغیب» (انعام ـ ۵۹) که در شان رسول (ص) است.

خزانیـ با یاء وحدت ر ك: خزان

خزفـ ع (بفتح خا و زا) واحدآن **خزفه** . سفال. ظرف‌گلی. خزاف: (بتشدید زاء) کوزه‌گر. سفال‌فروش ر ك: **تغابن**

خزینهـ ع (بفتح خا وکسر زا) (= خزانه) گنجینه. خزائن جمع.

۱ـ خزینه‌داری میراث خوارگان کفرست ۴۳۰

۲ـ خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده ۷۷

۳ـ بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل ۱۱۹

و ر ك: ساز (۱)

۴ـ بعدازکیان به‌ملك سلیمان نداد کس

این ساز واین خزینه و این لشکر گران

خزینه‌داریـ ا. مص. م. گنجوری. انبارداری. ش (۱)

خزینهٔ دلـ اضـ ـ تشبیهی ش(۲)

خزینهٔ دل حافظ ـ اضـ ـ و تتابع ش (۳)

خزینه و ساز و لشلرگران ـ تن ش (۴)

خسـ ا. (بفتح اول و سکون دوم) تبن. علف یابس(ع) علف‌خشك. شخص حقیر و وضیع. دون پایه. ر ك: خسان (ج)

خسانـ ج. خس

نگار خویش بدست خسان همی‌بینم... (انجوی ۱۸/۲۴۸)

خسبیدنـ مص. (بضم‌خا و سکون سین وفتح‌دال) نوم(ع) وخسپیدن و خفسیدن و خفتیدن پهلوی:

xafsitan خوابیدن. خفتن.

۱ـ ... تا درآغوش‌که می‌خسبد و همخانهٔ کیست ۶۷

۲ـ گفتم: ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید ۴۰۷

ر ك: خفتن

خستگانـ ص. (بفتح خا و تا) . جمع خسته. ر ك: خسته. ش(۷)

خستنـ مص. (بفتح خا و تا) انجراح. تعب(ع) پهلوی: کوفتن. آزردن. زخمی‌شدن

دل مارا که زمار سرزلف تو نخست از لب خود به‌شفاخانهٔ تریاك انداز ۲۶٤

و ر ك: تن. خستن. خاطرخستن

خستهـ ا. مف . مجروح. متألم. متعصب. مأیوس(ع) زخمی. ناتوان آزرده. زخم خورده

۱ـ مباد خسته سمندت که تیز می‌رانی قکب

۲ـ قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ۲۰۹

۳ـ فاتحه‌ای چوآمدی برسرخسته‌ای بخوان ۳۸۲

٤ـ ای خوش‌آن خسته که‌از دوست جوابی دارد ۱۲٤

ورك: حافظ‌خسته. حافظ‌دل‌خسته حافظ فقیر وخسته. طبیب‌خسته. جان من خسته. مجنون خسته. دل خسته.

خسته بودنـ مص. م. ر ك: خسته ش (۱)

خسته‌دلـ ص. م. مأیوس عاشق (ع) ناامید، غمگین

۱ـ در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست ۲۲

۲ـ عشق رخ یار برمن زار مگیر بر خسته‌دلان رند خمار مگیر ۳۸۰ ص

ر ك: پیر وخسته‌دل شدن. دعای خسته‌دلان. دل خسته .

خسته‌دلان ـ ص. م. جمع خسته دل. ر ك: خسته‌دل. ش(۲) دعای خسته‌دلان .

خستگانـ ج. خسته‌ـ ر ك: شرط مروت

خسته و مسکینـ تن و عطف

دور نبود گرنشیند خسته‌ومسکین غریب ۱٤

خسته‌ایـ با یاء وحدت. ر ك: خسته. ش (۳)

خسرانـ ع (بضم خاء و سکون سین) زیان بردن. زیان دیدن . زیان کاری. مقابل ربح. ر ك: ربح

خسران و ربحـ تن‌وتقابل(مقابله) ر ك: ربح

خسروـ ا. و اسم علم. (بضم خا و راء) ملك (ع) پهلوی husrûv «کسری» معرب. کیاسره جمع آن

بعید نیست که با «قیصر» یعنی امپراطور و شاه از یک‌ریشه باشد «قیاصره» جمع‌قیصر. خسرو عنوان چند تن از شاهان ساسانی است و اکثر بصراحت یا ایهام مراد خسرو پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان است و بیشتر با «شیرین» معشوقه یا همسر او همراه است وگاه مراد از «خسرو» پادشاه ممدوح زمان شاعر است. ر ک: ٤/قیو. و۱/۱۷۶، ٤/۱۹۰ ۲۹۳/۷، ۳۸۷/۱، و ر ک: پرویز، کی‌خسرو

خسروا ــ ندا، ای خسرو

۱ــ خسروا گوی فلك درخم‌چوگان تو باد ۱۰۸ و ص ۳٦٤

خسروانــ ج خسرو

۱ــ خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی ٤۹

۲ــ رموز مصلحت ملك خسروان دانند ۲۸

۳ ــ ر ك: **گدایان عشق**

خسروخاور ــ اضـ ــ بیان نوع و کنایه از خورشید. ر ك: خاور. ش(۲) و (۳)

خسرو روی زمینــ اضـ ــ بیان‌نوع وکنایه. ر ك: **بواسحق**

خسروان بی‌کلهــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. ر ك: گدایان عشق

خسروان ملاحتــ ر ك: ملاحت

خسرو خوبانــ اضـ ــ بیان نوع و وصف

ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی ٤۷۵

خسرو شیرین ــ اضـ بیان نوع و اختصاص‌ــ ر ك: خسرو

خسرو شیرین دهنان ــ اضـ ــ بیان نوع ووصف

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان

گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی ٤۸۱

خسروکاملــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. ر ك: **یحیی‌بن مظفر**

خسروگیتی‌ستان ــ اضـ ــ بیان‌نوع و وصف. ر ك: امیر مبارزالدین. شاه غازی

خسرو مالك رقاب ــ ر ك: کمند خسرو مالك رقاب

خسرو مهرویانــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ــ ر ك: ادب و شرم. ادب. ش (۲)

خسرو و شیرین ــ تن و تلازم و عطف. ر ك: خسرو

خسرویــ با یاء نسبت. ر ك: کلاه خسروی . نشست خسروی . دم خسروی. و با یاء مصدری:

دانی‌که چیست دولت ؟ دیدار یار دیدن

درکوی او گدایی بر خسروی گزیدن ۳۹۲

خسروی کریمـ رک: خرم. ش(۱۱)

خسروانی درختـ اضـ ـ مقلوب. ر ک: بهین میوه

خسروانی سرود ـ اضـ ـ مقلوب. سرود خسروانی ـ نام لحنی از باربد همـراه با نثری مسجع در وصف خسروپرویز. ر ک: گلبانگ رود

خسیسـ ع (بفتح خا وکسر سین اول) فرومایه. سفله. دون. تنگ نظر. خساس واخسه جمع

دور ازلب هرخسیس دون باد

(خانلری ۱۰۳) ق:

دور از لب مردمان دون باد ۱۰۸

خسیس دون ـ اضافه صفت بـه صفت و ترادف. ر ک: حسیس

خشتـ ا. (بکسر حاء و سکون شین) آجر غیرمطبوخ (ع) آجرخام برای مصارف ساختمانی. (و نیزه کوتاه که درقدیم بـرای جنگ و پرتاب بسوی دشمن بکار میرفت) پهلوی: خیشت

۱ـ خشت زیرسر و برتارك هفت اختر پای... ۴۸۸

خشت در میکده‌هاـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. خاك در میکده‌ها

سرتسلیم من وخشت در میکده‌ها مدعی گرنکند فهم سخن، گو سر و خشت ۸۰

خشت زیـرسر بـودن ـ مص. م. کنایه از بینوا وآواره و بی‌خانمان بودن ر ك: خشت. ش(۱)

خشت زیرسر و برتارك هفت‌اختر پای

ر ك: تارك هفت‌اختر ۷۵

خشت‌ساختنـ مص. م. خشت‌زدن

بمن عمارت دل‌کن‌که این‌جهان‌خراب برآن سراست‌که ازخاك ما بسازد خشت

خشكـ ص. (بضم خـا و سکون شین) یابس. جاف. خالص. خسیس (ع) بی‌آب. بی‌طـراوت. بی‌ثمـر. بی‌بر. آدم‌خسیس. پهلوی

۱ـ خشك شد بیـخ طـرب . راه خرابات کجاست؟..

ر ك: آب وهوا. ش (۱)

۲ـ ز زهد خشك ملولم، کجاست بادهٔ ناب ۱۱۶

خشك شدنـ مص. م. ش (۱)

خشك و ترـ تن و تضاد (مقابله) ش (۲)

خشمـ ا. (بکسرخا وسکون شین) غضب. غیظ (ع) . برآشفتگـی . پهلوی: هشم hêshm و هیشم hâshm و اشم eshm هیشمن hishmin خشمگین.

در اصطلاح ظهور صفات‌قهراست.

قامتش را سرو گفتم، سرکشید از من به‌خشم ۳۴۹

خصالـ ع (بکسرخا) جمع‌خصلت

خوی‌ها. طینت‌ها

۱ـ ر ك: حمیده خصال

۲ـ ... هرسطری ازخصال تو وز رحمت آیتی ۴۳۷

خصائلـ ع (بفتح خا وکسرهمزه) جمع خصیله. خوی‌ها و عادت‌ها و خصلت‌ها (درفارسی)

مرضیةالسجایا، محمودةالخصائل ۳۰۷

خصمـ ع (بفتح خا وسکون صاد) دشمن. خصوم و خصام واخصام جمع

۱ـ اگرچه خصم توگستاخ می‌رود حالی قکب

۲ـ خصمت کجاست درکف پای خودش فکن قکا

۳ ـتو خوش می‌باش باحافظ، برو گو خصم جان میده

چو گرمی ازتو می‌بینم چه باك از خصم دم سردم ۳۵۸

۴ـ نصرةالدین‌شاه‌یحیی آنکه‌خصم ملك را ۴۳۳

۵ـ خصم زبان دراز شد خنجرآبدار کو؟ ۴۱۴

۶ـ بفسوسی کـه کند خصم رهـا نتوان‌کرد ۱۳۶

خصم دم سرد ـ اضـ ـ بیان نوع‌و وصف. ش(۳)

خصم‌ملكـ اضـ ـ بیان‌نوع (اضافهٔ لامیه) ش (۴)

خصوصـ ع (بضم خـا و صـاد) خصوصاً، مخصوصاً، علی‌الخصوص (ع) بویژه

نبیند چشم نابینا، خصوص‌اسرار پنهانی ۴۷۴

خضرـ ا. علم. (بکسر خا وسکون ضاد) پیامبرزندهٔ جاوید. مصاحب و معاصر موسی وهمراه اسکندر در سفر به ظلمات. تنها انسانی‌که آب حیـات یا آب حیوان نوشیده است. خضـر دراصطلاح صوفیـه کنایه از حال بسط است (والیاس کنایه ازحال قبض)

آبی‌که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد ۱۱۸

و ر ك: آب‌خضر. آب‌حیوان. زلال خضر. عمرخضر.

خضر و اسکندرـ تن و ملازمه . در غزلهای ۲۹۰/۷، ۴۳۹/۵

خضر پـی‌خجستهـ اضـ ـ وصفی خضر مبارك پی. خضر فرخ‌پی)

۱ـ تو دستگیر شو، ای خضر پی خجسته که من ۱۹۵

۲ـ ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم ۳۱۳

خضر راه ـ ر ك: ظلمات

خضر فرخ‌پی ـ اضـ ـ وصفی (= خضر پی‌خجسته. خضر مبارك‌پی)

ر ك: آب حیوان

خضر مبارك‌پـیـ اضـ ـ وصفـی

(= خضر پی‌خجسته . خضر فرخ‌پی)

۱ـ مگر خضر مبارك پی در آید ۳۵۴ ص

۲ـ مکر خضر مبارك پی تواند ۳۵۵ ص

خضر و ظلماتـ تن. ر ك: خطر گمراهی

خضراء ـ ع (بفتح خا و سکون ضاد) مؤنث اخضر. گیاه سبز. خضراوات جمع. ر ك: حبهٔ خضرا

خط ـ ع (بفتح خا و سکون طاء مشدد) نوشته. اثر. قلم (مسیر. راه. روی (شیوه. اعتقاد) حکم . دستور. امان‌نامه. (و رسید) خط هندسی یا نقش وکنایه واستعاره از موی تازه رسته بصورت وموی تنك بناگوش. و دراصطلاح اشارتی است بتیعنات عالم ارواح‌که اقرب مراتب وجودست وعالم کبریایی یا مرتبهٔ غیب هویت

۱ـ بس عجب افتاده است آن مور خط گرد لبت

گرچه نبود درنگارستان خط‌مشکین غریب ۱۴

۲ـ ... بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

ر ك: خون ارغوان. ش(۱)

۳ـ ساقیا، عشرت امروز بفردا مفکن

یا ز دیوان قضا خط امانی بمن‌آر ۲۴۸

۴ـ لعب‌لعل‌وخط‌مشکین، چوآنش هست و اینش هست

بنازم دلبر خودرا، که حسنش آن و این دارد ۱۲۱

۵ـ عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست ۳۱۴

۶ـ آن پیك ناموركه رسید ازدیار دوست

آورد حرز جان زخط مشکبار دوست

۷ـ سبز پوشان خطت برگرد لب

همچو مورانند گرد سلسبیل ۳۰۸

۸ـ ز خطت صد جمال دیگرافزود...

ر ك: جمال افزودن

۹ـ ایکه برماه ازخط مشکین نقاب انداختی ۴۳۳

۱۰ـ ... سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری ۴۴۵

و ر ك: خال و خط. خیال خط . سبز خط. غالیه خط . غبار خط. مور خط. نسیم خط

خط امان ـ اضـ ـ توضیحی یا اختصاص ش (۳)

خط اوـ اضـ ـ اختصاص. اضافه اسم به‌ضمیر. ر ك: خیال خط

خط بر صحیفهٔ گلزار کشیدن ـ مص. م. ر ك: صحیفهٔ گلزار

خط بطلان ـ اضـ ـ تشبیهی .

(انجوی ۱۸۷/۲۱)

خط بنفشه ـ اضـ ـ استعاری و کنایه از خط عارض

که گرد عارض ساقی خط بنفشه دمید ۲۳۹

خطت ـ **(خط تو)** اضـ ـ اسم به ضمیر و استعاری

ز خطت صد جمال دیگر افزود ٤٦٣

و ر ك: مور خطت.

خط تو ـ (= خطت) اضـ ـ اسم به ضمیر

نقشی بیاد خط تو برآب می‌زدم ۳۲۰

خط جام ـ اضـ ـ اختصاص. (= خط ساغر) یکی از خطوط جام که عبارت بوده‌اند از هفت خط: خط. جور. خط عدل. خط بغداد. خط بصره. خط ازرق که خط شب و خط سیاه هم گفته‌اند. خط رشك یا خط خطر. خط کاسه‌گر. خط فردونیه. وارضها خطوط هفتگانه جام افسانه‌ای جمشید بوده‌اند.

پیر میخانه همی‌خواند معمایی دوش

از خط جام که فرجام چه خواهد بودن ۳۹۱

خط چون سلسله ـ ت. خط بهم پیوسته. خط زنجیری. خطی که شاه شجاع مینوشته گویا بسیار زیبا بوده

وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد ۱۰۸

خط دلبر ـ اضـ نسبت واختصاص.

هردم پیام یار وخط دلبر آمدی ٤۳۹

خط دوست ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص

کسیکه حسن وخط دوست درنظر دارد ۱۱٦

خط ریحانی ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع. یا خط ریحان (اضـ ـ بیان نوع ووصف) یکی ازاقسام خطوط است و اقسام خطوط عبارتند از نسخ و تعلیق. ریحان. محقق. رقاع. نستعلیق. دیوانی. غباری. مقرمط. خط ریحانی با ایهام و کنایه از گلها و سبزه‌های رسته در بهار است.

همیشه تا بهاران هوا بصفحهٔ باغ

هزار نقش نگارد زخط ریحانی...

خط زنگاری ـ اضـ ـ استعاری و بیان نوع (= خط سبز) خطی‌که با زنگار نویسنده یا یك نوع خط وکنایه از خط لب و صورت.

۱ـ لطیفه‌ایست نهانی‌که عشق ازو خیزد

که نام‌آن نه لب‌لعل‌وخط زنگاریست ٦٦

۲ـ گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست

من رخ زرد بخونابهٔ منقش دارم ۳۲۶

خط ساغر ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص. (= خط جام)

هرآنکه راز دوعالم ز خط ساغـر خواند ۴۷

خط ساقـیـ اضـ ـ استعـاری. خط رخسار ساقی

خط ساقی گر ازین‌گونه زند نقش برآب ۱۵۹

خط سبزـ اضـ ـ وصفی و بیـان نوع. موی تازه برآمده ازبناگوش‌و گرد لب و صورت ر ک: سبز. ش (۱) و (۲) و(۳) و (۴) و در اصطلاح عالم برزخ را گویند.

خط عذارـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو ۴۱۳

و ماه استعاره برای صورت است. ر ک: ماه

خط غالیه‌سای ـ اضـ ـ وصفـی. خط مانند غالیه

از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم ۳۶۸

خط غباریـ اضـ ـ وصفی. یاخط غبار (اضـ . تشبیهی) خط ریزی بوده کـه در داخل خطوط دیگر نوشته میشده . خواجه با ایهـام این اصطلاح را بکار برده است.

۱ـ گر دست دهد خاک کف پای نگارم

بر لوح بصر خط غباری بنگارم ۳۲۵

و همچنین «غبارخط» را باایهام بخط غباری بکار برده

۲ـ غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب ۱۲۰

خط‌فرمانـ اضـ ـ اختصاص‌وایهام خط سیرفرمان. مطابق فـرمـان

چو خامه درخط فرمان او سرطاعت

حافظ خانلری غزل۱۱۲ سطر۲ (ق و خ: ره فرمان ۱۱۶و۱۴۰)

خط مشکبارـ اضـ ـ وصفی وبیان نوع. ر ک: خط. ش(۶)

خط مشکینـ اضـ ـ وصفی وبیان نوع. ر ک: خط. ش(۱) و (۴) و (۵) و (۱۰) و (۱۱)

خط و خالـ تن. ر ک: خال وخط

خط هلالیـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع و تشبیه

یارب، چه درخور آمد گردش خط هلالی ۴۶۲

۲ـ برآن نقاش قدرت آفرین باد که گرد مه کشد خط هلالی ۴۶۳

مراد از مه رخسار است واستعاره

خط یار ـ اضـ ـ ایهام واختصاص

۱ـ که خوش نقشی نمودی ازخط یار ۲۴۵

۲ـ ز خط یار بیاموز مهر با رخ

خوب ۳۹۳

خطی ــ با یاء وحدت. ر ك: بهار عارض

خطی بخون ارغوان نوشتن ــ مص. م. ر ك: خون ارغوان. ش(۱)

خطی خوش ــ اضـ ــ وصفی بجای خط خوش یا یك خط خوش

دوران همی نویسد برعارضش خطی خوش ۳۸٤

خطا ــ ا. (بفتح خا) با ایهام:

۱ــ بمعنی ختا. نام قدیم چین شمالی (ختا) که آهو و مشك آن معروف بوده. ۲ــ لغزش. اشتباه. مقابل صواب

۱ــ آن ترك پری چهره که دوش ازبر ما رفت

آیا چه خطا دیدکه از راه خطا رفت ۸۲

۲ــ جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید

جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتم ۳۷۰

۳ــ خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن

فکر دورست همانا که خطا می‌بینم ۳۵۵

خطا وجش ــ تن. ر ك: چشم شوخ

خطا ــ ع (بفتح فا). اشتباه. لغزش. نقص. اشکال

۱ــ چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن‌شناس نه‌ای، جان من خطا اینجاست ۲۲

۲ــ خطا نگر که دل امید در خطای تو بست ۳۲

۳ــ غمزهٔ شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد

فرصتش باد که این کار صوابی دارد (خانلری ۱۲۰)

و ر ك: صنع. فکر خطا. راه خطا. سهو و خطا و ر ك: خطا یا خطر

خطا بودن ــ مص. م. ر ك: خطا. ش (۱)

خطاپوش ــ ص.م. ر ك: عطابخش. قلم صنع

خطا رفتن ــ مص.م. وخطایی‌رفتن ر ك: قلم صنع . زلف مشکین. عشقبازی. ملالی‌بودن

خطا دیدن ــ مص. م. ر ك: خطا ش (۱)

خطاکردن ــ مص. م. ر ك: فکرخطا

خطاگرفتن ــ ر ك: نظم حافظ. و:

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او ۳۷۸

خطاگفتن ــ مص. م. ر ك: خطا. ش (۲) و ر ك: خطاگرفتن

خطا نگریستن ــ مص م. ر ك: ش (۲)

خطـا و صواب ــ مص. م. ر ك: خطا. ش (۳)

خطا یا خطر؟ ــ اختلاف نسخه.

قصه این قوم خطا باشد، هان تا

نکنی ۴۸۰
(خانلری: خطرباشد ۴۲۱ سطر۲)
خطایی کردنـ مص. م. ر ك: کار صعب بودن.
خطابـ ع (بفتح خا). سخن روی در روی گفتن. شخصی مخاطب قرار دادن
۱ـ با ما بهجام بادهٔ صافی خطاب کن ۳۹۶
۲ـ خطاب‌آمد که واثق شو بالطاف خداوندی ۴۴۰
خطاب‌آمدنـ مص. م. ش(۱)
خطاب‌کردنـ مص. م. ش(۲)
خطافـ ع (بفتح خا وتشدید طاء) پرستو. جمع خطاطیف
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای وطریق خطا فست (انجوی ۱۱)
خطرـ ع (بفتح خا و طا) نزدیکی بههلاك وزیان. بزرگی. اخطارجمع
ای ملك‌العرش مرادش بده
وز خطرچشم بدش‌دارگوش ۲۸۴
و ر ك: بی‌خطر
در اصطلاح «دواعی‌که سالك را بسوی خود خواند بقوت چنانکه دفع آن نتواندکرد»
(ترجمهٔ رسالهٔ قشریهٔ ـ فهرست)
خطربودنـ مص. م.
۱ـ آه ازین راه کـه دروی خطری نیست‌که نیست. ر ك: بادیهٔعشق
۲ـ ر ك: خطرکردن
۳ـ ر ك: منزل لیلی
خطر چشم بدـ اضـ ـ بیان نوع. خطر چشم‌زخم. ر ك: خطر
خطرکردنـ مص. م. قبول خطر. کاری بزرگ‌کردن. بقول خنظلهٔ بادغیسی:
مهتری گر بکام شیر درست
شو خطر کـن ز کـام شیر بجوی
و بقول معزی:
از خطرکردن بزرگی و خطر جوییم همی
این مثل نشنیده‌ای کانـدر خطـر باشد خطر
خواجه گوید:
دردمندان بلا زهـر هلاهل دارند
قصد این‌قوم‌خطرباشد هان تانکنی ۴۸۰
خطرگمراهیـ اضـ ـ بیان نوع و و وصف.
ظلماتست بترس از خطر گمراهی ۴۸۸
خطرناكـ ص. م. فضیع (ع)
۱ـ ر ك: بعید
۲ـ طریق‌عشق طریقی عجب‌خطرناك است ۴۵۲
خطرها بودنـ مص. م. ر ك: منزل لیلی
خفاشـ (بضم خا و تشدید فا) شب پره
وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش

مپرس انجوی ۱۶/۷۰

خفتن ــ مص. (بضم خا و فتح تا) نوم (ع) خفتیدن . خسبیدن . خوابیدن. بخواب رفتن.

۱ــ نخفته‌ام زخیالی که می‌پزد دل من ۲۲

۲ــ ... با تو تا روز خفتنم هوس است (خانلری ۴۳)

۳ــ ... گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت ۸۱

۴ــ ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت... ۱۳۸

خفتن بخت ــ م. ر ك: بخت خفته

خفتیدن ــ مص. نوم ر ك: خسبیدن ش (۲)

خفته ــ ص. مف . ر ك: سنجاب شاهی. بخت خفته . بخت خواب زده. و:

خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم (انجوی ۱۶/۲۸۲)

خلاص ــ ع (بفتح خا) رهایی. رستن

۱ــ خلاص حافظ ازآن زلف تابدار مباد ۱۹۵

۲ــ اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست ۴۰۳

۳ــ در بحر مائی و منی افتاده‌ام، بیار

می، تا خلاص بخشدم از مایی و منی ۴۷۹

۴ــ خونم بریخت وز غم‌عشقم خلاص داد ۹۱

۵ــ زچین زلف‌کمندت کسی نیافت خلاص ۹۸

خلاص بودن ــ مص. م. ش (۲)

خلاص‌بخشیدن ــ مص. م. ش(۳)

خلاص حافظ ــ اضـ ــ بیان نوع. خلاصی حافظ ش (۱)

خلاص دادن ــ مص. م. ش (٤)

خلاص یافتن ــ مص. م. ش (۵)

خلاصه ــ ع (بضم‌خاء و فتح صاد) برگزیده. پاکیزه. سره. خالص. ر ك: خاك آستانه

خلاصهٔ جان ــ اضـ ــ استعاری ر ك: خاك آستانه

خلاف ــ ع (بکسرخا) ناسازگاری. مخالفت

درخلاف‌آمد عادت بطلب‌کام‌که من کسب جمعیت ازآن زلف پریشان کردم ۳۱۹

خلاف‌آمد عادت ــ اضـ ــ وصفی . بجای عادت خلاف آمده. بمعنی امر غیرمنتظر و برخلاف معمول و بر خلاف عادت و طبیعت. نظامی میگوید:

هرچه خلاف آمد عادت بود

قافله سالار سعادت بود

(مخزن‌الاسرار)

که دارای مضمون: «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد» است و نیز

اشاره به‌کلام لقمان که معروفست که بوی گفتند: ادب ازکه آموختی گفت از بی‌ادبان
ونیز اشاره به‌نقض‌عادات وشکستن آنها در ریاضت و سلوك است، چه عادات از موانع سلوکند

خلاف مذهبـ اضـ.
شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین ۴۰۳

خلایقـ ع (بفتح خا وکسر همزه) آفریده شدگان. مردم. جمع خلیقه
ر ك: یوسف ثانی ۴۷۵

خلخـ ا. (بفتح یا بضم خا و لام مشدد) نـام طایفـه‌ای از مـردم ماوراءالنهر کـه بزیبایی شهرت داشته‌انـد. بدین‌سبب از عرائس شعرند با عنوان «ترکان خلخ» و «خوبان‌خلخ» ونام‌شهری‌است از ایشان آنان را خرلخ و قرلق هم گفته‌اند و ممکن است «خلج» نیز تحریفی ازآن باشد.
ر ك: خوبان خلخ

خلدـ ع. (بضم خا و سکون لام) دوام. بقاء (ع) همیشگی. جاودانگی بیمرگی. بهشت.
۱ـ ای رخت چـون خلـد و لعلت سلسبیل... ۳۰۸
۲ـ بخلدم دعوت ای زاهد مفرما ۴۱۹
و ر ك: چمن خلد. هشت خلد

خلد برینـ اضـ ـ وصفی. بهشت اعلی. (و نام مثنوی وحشی بافقی است کـه بتقلید از مخزن‌الاسرار نظامی ساخته است)
۱ـ جهان چو خلد برین شد بدور سوسن وگل ۲۱۹
۲ـ تکرار ش(۲) ق:/۳۶٤
و ر ك: روضهٔ خلـد برین. غیرت خلد برین. خانهٔ موروث

خلعتـ ع (بکسرخاوفتح‌عین) جامهٔ دوخته که ازطرف شخصی‌بزرگ بعنوان جایزه یا انعام به شخصی دیگر داده میشود. خلع جمع
ر ك: تشریف شباب

خلعت شیبـ اضـ ـ تشبیهی. جامه یا کسوت پیری ر ك: تشریف شباب

خلفـ ع (بفتح خا و لام) فرزند. ازپس‌آینده. جانشین. اخلاف‌جمع.
فریدون و جم را خلف چـون تو نیست ۳۵۹/ص

خلقـ ع (بفتح خا و سکون لام). آفریدن. آفرینش. اختراع. مردم. مخلوق. مخلوقات. آفریده‌شدگان. پهلوی: dâm دراصطلاح عالمی است‌که موجود بماده و مده باشد. مانند افلاك وعناصر و موالید ثلاثه که عالم شهادت وعالم ملك وعالم خلق نامند

۱ـ... خلق را ورد زبان مدحست
و تحسین منست ۵۲
۲ـ آرام وخواب خلق جهان‌را سبب
تویی ۴۰۹ ر ك: آرام: (۱)
۳ـ درد عشق ارچه دل از خلق
نهان میدارد... ۵۷
ر ك: دیدهٔ گریان
٤ـ روز و شب عربده با خلق خدا
نتوان کرد ۱۳٦
و ر ك: خون خلق. خالق و خلق.
روی و ریای خلق. صنعت‌کردن .
سر بآزادگی از خلق بـرآوردن .
حال دل زاهد با خلق گفتن

خلقیـ با یاء وحدت.
بنمای روی که خلقی واله شوند و
حیران ۲۳۳

خلقـ ع. (بضم خا و سکون لام)
خوی. طبع. سجیه. عـادت. جمع
اخلاق. و دراصطلاح ملکه ایست‌که
منشاء صدور افعال است ازنفس
بسهولت وآسانی بـدون فکـر و
رویت و تکلف. وآنچه غیر راسخ
است از صفات نفس. مانند غضب
اما غضب حلیم‌خلق‌نباشد. وخلق
منقسم است به‌فضیلت‌که کمالات
است، و رذیلت‌که مبداء نقصیان
است. بعضی تصوف را خـلـق
دانسته‌اندکه تخلی ازصفات ذمیمه
و تجلی بصفات حمیده است کـه
موجب مجاهدت میگردد.
۱ـ بعدازین نشگفت اگر با نکهت
خلق خوشت ۳۹۰
۲ـ بخلق و لطف توان کرد صید
اهل نظر ٤
۳ـ مشکین ازآن نشد دم خلقت که
چون صبا ٤۸۲

خلقتـ اضـ ـ اسم به ضمیر بجای
خلق تو ش (۳)

خلق خوشـ اضـ ـ وصفی و بیان
نوع ش (۱)

خلق‌کریمـ اضـ ـ وصفی و بیان
نوع.
۱ـ بودکه یارنرنجد زما بخلق‌کریم
ر ك: بودکه. بود. ش(٤)
۲ـ ظاهراً عهد فرامش نکند خلق
کریم ۳٦۷
۳ـ نقل هرجورکه ازخلق کریمت
کردند ٤۸۰
٤ـ طمع ز فیض کرامت مبر کـه
خلق‌کریم ۲۳۰

خلق و لطفـ تن. ر ك: خلق .
ش (۲)

خللـ ع. (بفتح خا و لام) وهن .
فساد. رخنه. تباهـی. خلال جمع
۱ـ این چه عیب است کزان عیب
خلل خواهد بود ۲۰
۲ـ نخست روز که دیدم رخ تو،
دل میگفت
اگر رسد خللی، خون من بگردن
چشم ۳۳۹
و ر ك: خالی از خلل بودن.

خلوتـ ع. (بفتح خا و واو) جای خالی از غیر. مقابل جلوت. خلوات جمع.

و در اصطلاح عزلت است ونیز مجموعه‌ایست ازچندگونه مخالفت با نفس و ریاضت مانند تقلیل‌طعام و قلت منام و صوم ایام وقلت‌کلام و ترك مخالطت انام و مداومت ذکر ملك علام و نفی خواطر ونیز محادثه سر است باحق بنحویکه غیر در آن راه نیابد و این حقیقت‌معنی‌خلوت‌است. اما صورت خلوت انقطاع ازغیر است

(فرهنگ اصطلاف عرفا. بنقل از اصطلاحات شاه نعمت‌الله ولی ص ٦٧)

۱ـ در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی ٦٩

۲ـ گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست ۹۲

۳ـ خوشست خلوت، اگر یار یار من باشد ١٦٠

٤ـ چون بخلوت میروند، آن کار دیگر میکنند ۱۹۹

۵ـ خلوت دل نیست جای صحبت اضداد ۲۳۲

٦ـ پرتوی روی تو تا درخلوتم‌دید آفتاب ٢٦٥

۷ـ گل از خلوت بباغ آورد مسند ٤۳۱

۸ـ از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی ٤٥۹

۹ـ ساقی، بیار جامی وز خلوتم برون‌کش ٤٦۲

ر ك: درس خلوت . اهل خلوت. راز خلوت. حضور خلوت انس . فقروخلوت. صفای خلوت . کنج خلوت. محرمان خلوت انس. حضور درس و خلوت. شمع خلوت سحر. کنج فقر و خلوت

خلوت انسـ اضـ ـ بیان‌نوع. ر ك: حضور خلوت انس.

خلوت‌سرا ـ ا. م. واضافهٔ مغلوب. سرای خلوت. ر ك: حاجب در خلوت‌سرا

خلوت خاصـ اضـ ـ بیان نوع . خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس...

(انجوی ۹/۳۵)

خلوت خاطرـ اضـ ـ استعاری . ر ك: صفای خلوت خاطر

خلوت خوش بودنـ مص. م. ر ك: خلوت (۳)

خلوت دلـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: خلوت. ش(۵)

خلوت درویشانـ اضـ ـ اختصاص

۱ـ روضهٔ خلدبرین خلوت درویشان است ٤۹

۲ـ حافظ، ازآب حیات ازلی میخواهی

منبعش خاك در خلوت درویشـــان است ۴۹

خلوت رازـ اضـ ـ بیانی یا اختصاص ر ك: پیك خلوت راز

خلوت‌سرای خاصـ اضـ ـ ومقلوب و تتابع (= سرای خلوت خاص) ر ك: حاجب در خلوت‌سرای‌خاص

خلوت سحرـ اضـ ـ تشبیهی. رك: شمع خلوت سحر

خلوت صوفیـ اضـ ـ اختصاص ر ك: خلوت (۱)

خلوت‌كروبیان عالم قدسـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ر ك: كروبیان عالم قدس

پارسایی

خلوتگه خورشید ـ ش(۱)

خلوتگه رازـ

... مست وآشفته به خلوتگه راز آمده‌ای ۴۲۲

خلوتگه خاص ـ اضـ ـ بیان نوع. ر ك: راه خلوتگه خاص

خلوتمـ اضـ ـ اسم به ضمیر ش (۷) و (۸) و (۹)

خلوت ماـ اضـ ـ اختصاص

گر خلوت مارا شبی ازرخ بفروزی
چون‌صبح برآفاق جهان سربفرازم ۳۳۴

خلوت گزیده ـ ص. م.

خلوت‌گزیده‌را بتماشا چه‌حاجتست؟ ۳۳

خلوت‌گلـ اضـ ـ اختصاص (درغیر حالت اضافه. یا فك اضافه)

ر ك: خلوت. ش(۷)

خلوتگهـ ا. م. (خلوتگاه). جـای خلوت. سرای خلوت. مكان خلوت

۱ـ كمتر از ذره نه‌ای، پست‌مشو، مهر بورز

تا بخلوتگه خورشید رسی، چرخ زنان ۳۸۷

۲ـ زهد من باتو چه سنجد؟ كـه بیغمای دلم

مست وآشفته، بخلوتگه راز آمده‌ای ۴۲۲ ع

خلوتگه پارساییـ ر ك: شمع‌خلوتگه

خلوت‌نشینـ ص. م.

۱ـ ر ك: حافظ خلوت‌نشین

۲ـ درونها تیره شد، باشد كه از غیب
چراغی بركند خلوت نشینی ۴۸۳

خلوت وصلـ اضـ ـ تشبیهی . ر ك: خلوت. ش(۲)

خلوتیـ ص. خلوت‌گزیده. ساكن خلوت. اهـل خلوت. معشـوق . همسر.

۱ـ ر ك: خلوتی نافه‌گشای

۲ـ خلوتیان ملكوتـ اضـ اختصاص ر ك: ملكوت

۳ـ همهٔ خلوتیان. ر ك: جام‌صبوحی گرفتن

خلوتی حاصل داشتن مص. م.
ر ک: خبث بدگویان

خلوتی خوش داشتن - مص. م.
ر ک: خوش داشتن

خلوتی نافه‌گشای اضـ - وصفی
مژدگانی بده. ای‌خلوتی نافه‌گشای
۱۷۶

خلوتیان ص. م. جمع خلوتی.
خلوت‌گزیدگان

۱- مست بگذشتی و از خلوتیان
ملکوت ۲۱

و ر ک: چراغ خلوتیان. رازخلوتیان
چنگ صبحی

خلوتیان ملکوت اضافه بیان نوع
ش (۱)

خلود - ع (بضم خا ولام) جاودانگی
دوام. همیشگی. همیشه بودن.
یوم‌الخلود. روزقیامت. جهانی‌باقی
و زندگی در بهشت «ادخلوها بسلام
ذلك یوم‌الخلود» (ق-۳٤)
ر ک: امکان خلود

خلوص ع (بضم خا و لام) پاکی‌و
سادگی. خالص شدن.

در خلـوص منت ار هست شکـی
تجربه‌کن ۳۰۱

خلیل ا. خاص (بفتح خا و کسر
لام) صفت بجای‌موصوف. ابراهیم
خلیل‌الرحمن. دوست خدا.

یارب این آتش که برجان منست
سردکن زانسان‌که کردی برخلیل
۳۰۸

خلیل عادل ا. خاص. و اضـ -
وصفی. برادر خواجه حافظ.
ر ک: خواجه عادل

خم ا. (بفتح خاء) قوس. اعوجاج.
انحناء (ع) خمیدگی. کج. کجی.
ضد راست. شکنج (شکنج طره)
پهلوی: xanb
ر ک: ابروی شوخ.

خم ابرو اضـ - نسبت. خمیدگی
ابرو:

۱- در خرقه زن آتش‌که خم ابروی
ساقی ۸۹

۲- خم ابروی تو در صنعت تیر
اندازی ۱۲۵

۳- در نمازم خم ابروی تو با یاد
آمد ۱۷۳

٤-... طاقت و صبر از خم ابرویش
طاق افتاده بود ۲۱۲

۵- از خم ابروی توام، هیچ‌گشایشی
نشد ۲۹٦

٦- چشم طلب بـر آن خم ابـرو
نهاده‌ایم ۳٦۵

۷- ... ای نصیحت‌گو، خدارا، آن
خم ابرو ببین ٤۰۲

خم ابرو وگوشه ابرو در قافیه
و ردیف «خـم ابـرو نهاده‌ایم» و
«گوشه ابرو نهاده‌ایم» ایطاء جلی
در یك غزل

عمری گذشت تا بامید اشارتی

چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب برآن خم ابرو نهاده‌ایم
۳۶۵

خم اندرخمـ ص. م. پیچ در پیچ. معوج. مجعد. ر ك: زلف خم اندر خم.

خم چوگانـ اضـ ـ اختصاص
۱ـ خسروا، گوی فلك درخم‌چوگان تو باد ۱۰۸ و ص۳٦٤
۲ـ گوی سپهر در خم چوگان زرکشیم ۳۷٤
۳ـ کشید درخم چوگان خویش چون گویم ۳۷۹

خم زلفـ اضـ ـ اختصاص. در اصطلاح اسرار الهی را گویند
۱ـ خم زلف تو دام کفر و دینست ۵۵
۲ـ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ ۱۱۱
۳ـ ظل ممدود خم زلف‌توام برسر باد ۱۵۷
٤ـ درخم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟ ۳٦۰

خم دلستان ابروـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ر ك: دلستان ابرو

خم طاق بارگهـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: طاق بارگه

خم طاق رنگینـ اضـ ـ وصفی. ر ك: طاق رنگین

خم طرهٔ لیلیـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ر ك: طرهٔ لیلی

خم طره یارـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ر ك: طرهٔ یار
مصلحت دید من آنست که یاران همه‌کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند ۱۸۵

خم گیسوـ اضـ ـ اختصاص. خم زلف. و در اصطلاح اسرار الهی را گویند
۱ـ بسته‌ام درخم گیسوی تو امید دراز ۳٦۱
۲ـ گفتی که حافظا، دل‌سرگشته‌ات کجاست؟
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم ۳٦۵

خمیدهـ ص. مف. ر ك: قدخمیده

خمیده قامتـ ص. م. ر ك: چنگ خمیده قامت

خمـ ا. (بضم‌خا) جره. دن. خمرة (ع) ظرف بزرگ خالی که درآن سرکه یا شراب میسازند
و در اصطلاح موقف را گویند و موقف غلبات عشق
۱ـ ... خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست ۲۹
۲ـ ر ك: خون خم. (۱) و (۲)
۳ـ ر ك: نیلی خم

خمخانهـ اضـ ـ مقلوب. میکده. خمکده یا جائیکه درآنجا خمهای

شراب نگهداری میشود. دراصطلاح عالم تجلیات ویا موقف غلبات عشق و قلب را گفته‌اند.

۱ــ همچو لاله جگرم بی‌می‌خمخانه بسوخت ۱۷

۲ــ خم گو سر خودگیر که خمخانه خرابست ۱۹

۳ــ می خمخانه بجوش آمد و می باید خواست ۲۰

٤ــ بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما ۱۶۲

٥ــ ما حاصل خود درسر خمخانه نهادیم (خانلری ۳٦٤. ق: ما درس سحر در ره میخانه نهادیم ۳۷۱

ــ خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت (خانلری ۱۸) ق: آتش میخانه ۱۷

خمخانه خراب بودن ــ مص. م. ش (۲)

خمخانهٔ ما ــ اضـ ــ اختصاص. ش (۳)

خم دنی ــ اضـ ــ وصفی. خم دن. خم قیراندود (ر ک: دن)

سر گرفته چند، چون خم دنی ٤۷۸

خم شکن ــ ص. م. م. شکننده‌خم صفت بجای موصوف «محتسب» که منظور امیر مبارزالدین بوده

خم شکن نمیداند اینقدر که‌صوفی را

جنس خانگی باشد همچو لعل‌رمانی

حافظ خانلری ٤٦٤

خم می ــ اضـ ــ اختصاص

۱ــ خم می دیدم خون در دل و پا درگل بود ۲۰۷

۲ــ منکه ازآتش دل چون خم می درجوشم...

ر ک: آتش دل (۹)

خم‌نشین ــ ص. م. ر ک: فلاطون خم‌نشین شراب. فلاطون. افلاطون

خم نیلی ــ دراضافهٔ مقلوب «نیلی خم» کنایه ازآسمان ر ک: نیلی‌خم

خم و شراب ــ تن

۱ــ ر ک: خم‌دنی ۲ــ رک: رمانی(۳)

خم و می ــ تن. ر ک: خم می. ش (۱) و (۲)

خم‌ها ــ ج.

خم‌ها، همه در جوش و خروشند زمستی... ر ک: جوش‌وخروش

خمار ــ ع (بضم‌خا) خماری.حالت بعداز رفع نشئه می. ودراصطلاح رجعت از مقام وصول است بطریق قهر نه بطریق انقطاع

۱ــ درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد ۳٥۸

۲ــ عبوس‌زهد بوجه‌خمار ننشیند... ۳۷۹

۳ــ ر ک: بلای خمار

۴ــ درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشند... ر ک: جرعه‌بخشیدن(۱)

خمار بخشیدن ــ مص. م.
ر ک: کاسهٔ چشم

خمار صد شبه ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف

خمار صدشبه‌دارم شرابخانه‌کجاست ۲۲

خمار غم ــ اضـ ــ تشبیهی.
از دست برده بود خمارغمم سحر...
ر ک: از دست‌بردن (۲)

خمارکش ــ ص. م. خمارکشنده صفت فاعلی مرکب مرخم. ر ک: شراب زده

خمار مفلسان ــ اضـ ــ اختصاص .
ر ک: مفلسان

خماری ــ حا. مص.
واندیشه از بلای خماری نمیکنی ۴۸۲

خمار ــ ع (بفتح خا و تشدید میم) باده‌فروش، می‌فروش. دراصطلاح پیر و مرشدکامل.
ر ک: خـانهٔ خمار. (۱) و (۲) و (۳) و (۴) و رند خمار

خمر ــ ع (بفتح خا و سکون میم) فشردهٔ انگور یا خرما که تخمیر شده ومستی بیاورد. باده.شراب. می .
۱ــ گرخمر بهشت است بریزید، که بی‌دوست
هـــر شربت عذبم کـــه دهی عین عذابست ۲۹
۲ــ آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما، نوشیده‌یم
اگر از خمـــر بهشت است وگر بادهٔ مست ۲۶

خمـــر بهشت ــ اضـ ــ اختصاص .
شراب بهشت«شراباً طهورا» «... و سقاهم ربهم شرابا طهورا» (انسان ــ ۷۶) و «ان‌الابراریشربون من‌کاس مزاجها‌کافورا» طور ــ ۷۵) ر ک: خمر. ش(۱) و (۲)

خموش ــ (= خاموش) ص. و دوم شخص مفرد فعل‌امر.
۱ــ تیرآه ما زگردن بگذرد حافظ، خموش. ۱۰
۲ــ خموش، حافظ واین نکته هان چون زر سرخ ۴۴
۳ــ دراندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم واو در فغان و در غوغاست ۲۲
۴ــ بدرد عشق بساز وخموش‌کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول ۳۰۶
۵ــ خموش حافظ و از جور یار ناله مکن ۲۷۳
۶ــ ... یا سخن دانسته‌گو، ای‌مرد عاقل، یا خموش ۲۸۶

۷ـ چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد؟ ۱۷۵
و ر ك: زبان خموش بودن . راز درون پرده . اسرار الهی . غصه سرآمدن . خموش آمدن . نکته سربسته. پروانهٔ مراد. و ر ك: خامش و خاموش

خموش بودن ـ مص. م. ش(۱) و (۲) و (۳) و (۵)

خموش‌آمدن ـ مص. م. ش (۷)

خموش‌کردن ـ مص. م. خموش‌بودن ش (٤)

خنجر ـ ا. (بفتح خا و سکون نون و فتح جیم) دشنه. کارد سرکج . بعربی نیز خنجر گویند، خناجر جمع. و بمعنی شمشیر هم آمده

۱ـ منت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت ۹۱

۲ـ زره مویی که مژگانش ره‌خنجرگذاران زد ۱۵۳

۳ـ خصم زبان دراز شد، خنجر آبدار کو ٤۱٤

خنجرآبدار ـ اضد ـ وصفی. خنجر تیز و آبدیده . شمشیرآبدار. ش (۳)

خنجرگذار ـ ص. م. جنگجو . سلحشور . خنجرگزار (غلط) ش (۱)

خنجرگذاران ـ جمع خنجرگذار . جنگجویان ش (۲)

خندان ـ ص. حالیه. ضاحکاً. متبسماً (ع) درحال خندیدن . شادمان . خوشحال . خشنود. خرم. وصفت پیر و غنچه وگل و لب و شمع . ر ك: پستهٔ خندان . غنچهٔ خندان. ر ك: خرم و خندان. گل خندان . لب خندان و:

... خیال وکوشش پروانه بین و خندان باش ۲۷۳

خندان‌لب ـ ص. م. ر ك: خوی کرده. خوی ش(۱) و (۲)

خنده ـ ا. مص. (بفتح خا و دال) ضحك (ع) مقابل گریه. پهلوی: ryari **که با** rire فرانسه **از یك** ریشه است.

۱ـ خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار ۲۶

۲ـ بیا که توبه زلعل نگار وخنده جام ۲۹۸

۳ـ ... برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد ۱۵۳

و ر ك: شکرخنده و شکرخند

خندهٔ پرآشوب ـ (انجوی ۸/۲۲۷ بجای: خندهٔ دل آشوب)

خندهٔ جام ـ اضد ـ استعاری. ش (۱) و (۲) پرتو شراب یا تلالوء جام **ازشراب یا**پرشدن‌جام‌ازشراب مانند خندهٔ‌گل با دو وجه شبه: سرخی‌گل و شراب و شکل‌گل و جام (جام‌گل) ازنوع تشبیه اضمار یا تناسبی در تشبیه .

خندهٔ خوشـ اضـ ـ وصفی. ش(۳)

خندهٔ دل‌آشوبـ ص. م. ر ك: دل‌آشوب

خندهٔ دلگشاـ اضـ ـ بیان نوع و وصف و اضافه سبب به مسبب

پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو ٤۱۱

خنده زدنـ مص. م. خنده‌کردن و خندیدن ناگهان. تمسخرکردن

۱ـ ر ك: خنده. ش (۳)

۲ـ ای پستهٔ تو خنده‌زده برحدیث قند ۱۸۰

۳ـ ... آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود ۲۰٤

٤ـ که جود بیدریغش خنده برابر بهاران زد ۱۵۳

خنده‌زنانـ ص. م. حالیه. درحال خنده زدن. (= خندان)

۱ـ ... زیرلب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست؟ ٦۷

۲ـ برخود چو شمع خنده زنـان گریه میکنم... ٤۰۰

خندهٔ زیرلبـ اضـ ـ بیان نوع

قوت جان حافظش در خندهٔ زیـر لبست ۳۱

خندهٔ شمعـ اضـ ـ استعـاری . روشنی شمع. پرتو شمع

۱ـ ر ك: خنده‌زنان (۲)

۲ـ ر ك: زبان آتشین. زبان. (۱۸)

۳ـ ر ك: خرمن (۱)

٤ـ ر ك: خاطر نازك

خندهٔ صبحـ اضـ ـ استعاری. طلوع صبح. روشنی صبح

گر چو شمعش پیش میرم برغمم خندد چو صبح...

(خانلری ۳۹۳ سطر/۵

ق و خ: خندد چوشمع (ر ك: خاطر نازك)

خندهٔ مستانهـ اضـ ـ وصفی

(انجوی ۱۲۳ر۲۱)

خندهٔ میـ اضـ ـ استعاری. پرتو می .

عارف از خندهٔ مـی درطمع خـام افتاد ۱۱۱

خنده وگریهـ تن و تضاد

۱ـ ر ك: خنده‌زنان (۲)

۲ـ خنده وگریه عشاق ز جـایی دگرست ۳۸۰

۳ـ ر ك: گریه و خنده

خندیدنـ مص. ضحك (ع)

۱ـ گل بخندید که از راست نرنجیم ولی ۸۱

۲ـ ای پسته کیستی تو، خدا را، بخود مخند ۱۸۰

خندیدن پستهـ اضـ ـ استعاری. استعارهٔ تبعیه. و پسته استعاره برای‌لبست. ر ك: خندیدن ش(۲)

خنكـ ص. (بضم خا و نون) بارد. ملایم. مقبول. حسن. جید. طازج. رطب. استحسان (ع) سرد. ضـد گرم. خوب. خوش. خجسته.

۱ـ گفتا خنك نسیمی کز کوی دلبر

آید ۲۳۱
۲ـ خنك نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
۴۱۶
خندیدن گل ـ اضـ ـ استعاری . استعارهٔ تبعیه. شکفتن گل. بازشدن گل ر ك: خندیدن ش(۱)
خنگ ـ ا. (بکسرخا وسکون نون) ابیض (ع) اسب سفید ، سپید و روشن
۱ـ ر ك: سبز خنگ گردون
۲ـ خنگ چوگانی چرخت رام شد
در زیر زین ۳۹۰
خنگ چوگانی چرخ ـ ا ضـ ـ تشبیهی و تتابع. یعنی فلکی که همچون اسب تندرو برای بازی چوگان است. خنگ چوگانی: اسب تندرو. ش(۲)
خنیا ـ ا. (بضم اول). سرود. ساز. نغمه. پهلوی xonivâk xonivâkar' خنیاگر خواننده. ساززن . سرود گوی .
خنیاگری ـ حا. مص. م. ازخنیا (بضم خا وسکون نون باضافهٔ گر. پسوند فاعلی و شغلی و یاء مصدری . سرودخوانی . در عربی نشید. و غنا و نغمه بمعنی خنیا است بنابراین خنیاگر مغنی است وخنیا گری تغنی. و باحتمال خنیای فارسی با غناء عربی از یك ریشه است. از ریشه خواندن(؟)
چنان برکش آواز خنیاگری
که ناهید چنگی برقص آوری
۳۶۰
خو ـ (= خوی) ا. (بضم خا) خلق. طبع. عادت. فطرت(ع) سرشت نهاد .
۱ـ دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ر ك: طبع خوگر. خوش خو.
خوگر ـ ص. م. صفت فاعلی مرکب (خو + گر. پسوند فاعلی) مأنوس معتاد. خوکننده.
خواب ـ ا. (باو او معدوله) نوم (ع) نقیض بیدار وبیداری. پهلوی: xâb
در مینوخرد (پرسش ۳۶ بند ۲۶ پوشاسب pôshacb و گوشاسب gôshasb بمعنی خواب آمده. در اصطلاح فنای اختیاری گویند از افعال.
۱ـ خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست ۷۵
۲ـ مکن ازخواب بیدارم خدا را
۲۷۹
و ر ك: منزل خواب. خیل خواب. ره خواب زدن.
خواب آلود ـ ص. م. ر ك: بخت خواب آلود
خواب آلوده ـ ص. م.
۱ـ بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
۲۴۵

۲ـ دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده... ۴۲۳
۳ـ ...گفت بیدار شو، ای رهرو خوابآلوده ۴۲۳

خواب از دیده بشدن ـ مص. م .
خوابم بشد از دیده درین‌فکر جگر سوز ۱۵

خواب امن ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع
خوش وقت بوریا وگدایی وخواب امن... ۴۸۶

خواب‌بردن ـ مص. م. خواب‌ربودن
غمزه ساقی زچشم‌می‌پرستان برده خواب (خانلری ۱۴)

خواب بودن ـ مص. م.
گفت: ای عاشق دیرینه من خوابت هست؟ ۲۶

خواب بیداران بستن ـ مص. م.
مانع از خواب بیداران شدن
خواب بیداران ببستی ، وانگه از نقش خیال
تهمتی بـر شبروان خیل خـواب انداختی ۴۳۳

خواب خوش ـ اضـ ـ وصفی ر ك: آستانهٔ عشق

خواب خوش دیدن ـ دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ۲۱۴

خواب خوش مستی ـ اضـ ـ وتتابع
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی ۴۱۲

خواب دوشین ـ اضـ ـ وصفی
۱ـ ر ك: **دوشین**

خواب دیدن ـ مص. م.

خواب‌زده ـ ص. م. صفت‌مفعولی.
ر ك: بخت خواب‌زده

خواب سحر ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع
دریغا عیش شبگیری‌که در خواب سحر بگذشت ۴۷۴

خواب عدم ـ اضـ ـ تشبیهی وکنایه از مرگ
بیدارشو که خواب عدم درپی‌است، هی ۴۲۹

خوابگه ـ ا. مکان (خوابگاه) فراش سریر (ع) جای خوابیدن. بستر.
هرکرا خوابگه آخر مشتی خـاك است ۹

خوابگه آخر ـ اضـ ـ وصفی. منزل آخر. آخرین بستر. ر ك: خوابگه

خواب‌نرگس ـ اضـ ـ وصفی. خماری نرگس (چشم) ر ك: خواب (۱)

خواب‌وخور ـ مص. م. خوابیدن و خوردن. زندگی حیوانی
خواب وخورت زمرتبهٔ خویش دور کرد
آنگه رسی بخویش که بی خواب وخور شوی ۴۸۷

خواب و خیال ـ تن. ر ك: خیال و خواب

خواب و قرارـ تن و ترادف. ر ك: قرار و خواب

خواب و بیداریـ تن و تضاد

۱ـ... زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست ۶۶

۲ـ ر ك: خواب بیداران بستن

۳ـ ر ك: خواب (۲)

خواجوـ ا. کمال‌الدین ابوالعطا محمودبن علی کرمانی مستوفی ۷۵۳ و معاصر و معاشر حافظ. غیر از دیوان غزلیات و قصاید، مثنویهای: همای و همایون. گل و نوروز. روضة‌الانوار. کمال‌نامه. سام‌نامه. گوهرنامه از اوست.

۱ـ چه جای گفته‌ی خواجو وشعر سلمان است

که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

(حافظ خانلری: ۲۵۱. سطر ۱۳)

۲ـ استاد غزل سعدی‌است، پیش همه‌کس، اما

دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

(تاریخ ادبیات دکترشفق ص/۴۸۱ ج (۱))

خواجهـ ا. ص (با واو معدوله و فتح جیم) کبیر. صاحب. ثری. تاجر. وزیر. رئیس. شیخ. مخصی (خصی شده) (ع) کدخدا، سرور. پیر. مالدار. صاحب جاه وصاحب جمعیت. پهلوی: خواتك (از خواتا + ك تصغیر) پادشاه کوچك. یا خدای کوچك

۱ـ ای خواجه، بازبین بترحم غلام را ۷

۲ـ حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد ۱۵

۳ـ مرا به بندگی خواجه جهان انداخت ۱۶

و ر ك: غ ۷/۲۵، ۱/۲۸، ۴/۲۵، ۵/۶۳، ۸/۶۹، ۸/۱۹۸، ۷/۲۲۸، ۴/۲۳۲، ۲/۲۲۷، ۷/۲۸۰، ۷/۴۰۵ (خانلری ۱۰/۴۰۰) ۵/۴۴۸، ۲/۴۵۲، ۷/۴۸۵، ۳/۴۸۶

و ر ك: ای خواجه. امام خواجه. بزم خواجه

خواجه تورانشاهـ خواجه جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع، ر ك: تورانشاه.

خواجه جلال الدین ـ (= خواجه تورانشاه) ر ك: جلال‌الدین تورانشاه

خواجهٔ جهانـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: خواجه ش(۳) باحتمال‌خواجه جلال‌لدین تورنشاه است.

خواجه عادلـ خلیل عادل. خواجه خلیل عادل برادر خواجه حافظ است. ر ك: طاب مثواه

خواجهٔ زمین‌وزمانـ اضـ ـ اختصاص قوام‌الدین محمدبن‌علی صاحب‌عیار وزیر شاه شجاع

و ر ك: قوام‌الدین. و قوام‌دولت و دین

خواجه سنی ـ اضد ـ وصفی (انجوی ۱۴/۲۸۲)
خواجهٔ صاحب‌قدم ـ اضد ـ وصفی (انجوی ۱۴/۲۸۲)
خواجهٔ عاقل ـ اضد ـ وصفی.
برو ای خواجهٔ عاقل، هنری بهتر ازین؟ ۴۰۴
خواجه قنبر ـ اضافه نسبت یا اختصاص. کنایه از علی‌علیه‌السلام ر ك: قنبر
خواجه قوام‌الدین ـ
۱ـ خواجه قوام‌الدین محمدبن‌علی معروف بصاحب عیار وزیر شاه شجاع. ر ك: قوام ش(۱) و (۲) و ر ك: وزیر شاه نشان
۲ـ خواجه قوام‌الدین‌حسن یاحاجی قوام وزیر شاه شیخ ابواسحق. ر ك: قوام
خواجگان شهر ـ اضد ـ اختصاص ر ك: ابوالوفا
خواجه و بنده ـ تن و تضاد. غ ۴۸۵/۷
و ر ك: خواجه جلال‌الدین(۱)و(۲)
خواجه وخدمتکار ـ تن وتضاد. غ ۲۲۸/۷
خواجه و غلام ـ تن و تضاد. ر ك: خواجه(۱) و ر ك: ترحم
خواجگی ـ حا. مص. ریاست. کدخدایی. سروری
۱ـ ر ك: آصف عهد
۲ـ بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی‌کون ومکان برخیزم ۳۳۶
و ر ك: مسند خواجگی. آصف‌عهد
خوار ـ ص (با واو معدوله) ذلیل. حقیر(ع) پهلوی: xvâr بیهوده. ناچیز. ر ك: خوار داشتن. خواری. خواری‌کشیدن.
خوار داشتن ـ مص. م.
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار ۱۳۴
خواری ـ حا. مص. ذلت. حقارت (ع)
۱ـ با اینهمه هرآنکه نه خواری کشید ازو ۷۸
۲ـ بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را ۱۲۱
خواری کشیدن ـ مص. م. ر ك: خواری. ش (۱)
خوار ـ ص. (با واو معدوله) آکل اکول (ع) اسم فاعل مرخم بجای خور و خواره و خورنده از مصدر خوردن. ر ك: می‌خواران. می‌خواره و ر ك: خوردن
خواران ـ ص. خوار + ان پسوند جمع. در ترکیب می‌خواران
خواره ـ ص. فا. درترکیب‌می‌خواره ر ك: خوار
خوارزم ـ ا. علم. ناحیه‌ایست‌کهن

و بزرگ که جرجانیه هم میگفته‌اند در قسمت سفلای رود جیحون (معجم‌البلدان)

خواستنـ مص. (با واو معدوله) امل. رجاء. طلب. میل. اراده. اشتیاق. احتیاج(ع) آرزو. جستجو. جستن.

۱ــ من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار ۲۱۸

۲ــ افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع ۸۷

۳ــ می‌خواست گل که دم زند از رنگ و موی دوست ۸۷

و ر ك: باده‌خواستن. امان‌خواستن. باید خواستن. بهار عمرخواستن. عمرخواستن. جام خواستن. جان و دل خواستن. دل خواستن. حاجت خواستن. شراب خواستن. وصل خواستن. همت خواستن. می خواستن.

و ر ك: غ: ۲۰/۱، ۱۵۲/۲، ۳۹۳/۳، ۱۳۸/۵، ۲۱۲/۲، ۲۱٤/۳، ۱۵۲/۳، ۳۱۱/۱.

خواستهـ ا. مف. مطلوب. مراد. ثروت (ع) پهلوی: xvâstak آرزو. و hir مال و منال.

خواستهٔ کردگارـ اضـ ـ بیان نوع. مشیت خداوند

تا درمیانه خواستهٔ کردگار چیست ۶۵ و ر ك: خواستن

خواهـ فعل امر. دوم شخص مفرد. ر ك: نقش غم. همت خواستن. عمر خواستن. می خواستن. درخواستن. غزلهای: ۱۷۱/۸ و بخواه ٤٤/۲ وخانلری (۲۷٤/٤) ۳٦۳/۵

خواهـ ص. مرخم بجای خواهنده. ر ك: دادخواه

خواهد بودـ سوم شخص مفرد مستقبل از مصدر بودن و ردیف يك غزل هفت بیتی با مطلع:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاك ره پیر مغان خواهدبود ۲۰۵

خواهد ونخواهد وخواهم وبخواهمـ فعل مضارع اخباری و التزامی و نخواهم (مضارع اخباری منفی)

۱ــ خواهم شدن بکوی‌مغان آستین فشان ۸۷

۲ــ من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی ۱٤۹

۳ــ صحبت حور نخواهم که بود عین قصور ۳۳۵

٤ــ هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو ۷۱

۵ــ جای‌غم باد هرآن‌دل که‌نخواهد شادت ۱۸

و ر ك: خواستن

خواهی و نخواهی ــ

۱ـ مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن ۷٦
۲ـ تو از خاکم نخواهی برگرفتن (خانلری ۳۱۸)
خواهیم ـ ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را ۸
خوانـ فعل امر دوم شخص مفرد و ترخیم خواننده ر ك: خواندن.
خوان ـ (با واو معدوله) سفره . سماط (ع)
خوان جود ـ اضـ ـ تشبیهی . ٥/۳۸۳ ش(۲)
خوان روزهـ اضـ ـ استعاری. کنایه از ماه رمضان. ر ك: ترك فلك
خوان فراقـ اضـ ـ استعاری. ۲۹۷/۱۰
خوان قدر ـ اضـ ـ استعاری . ۲۱٤/٥
خوان قسمت ـ اضـ ـ استعاری ۳٦٤/ص
خوان‌کرمـ اضـ ـ تشبیهی (انجوی ۲/۸۰) بجای خوان قدر
خوان نگون‌فلك ـ اضـ ـ وصفی و تشبیهی و تتابع ۲۳٤/٤
خوان یغماـ اضـ ـ اختصاص . سفره‌ای که در دربارها می‌افکندند در اعیاد برای یغما و غارت بوسیله کسانیکه درآن روزها دعوت میشدند ۳/۳
خواندنـ مص. (با واو معدوله و فتح دال) قراءة . مطالعة. غنا . انشاد. دعوة. احضار (ع) خواستن. خواندن‌کتاب یانوشته. دعوت‌کردن آوازخواندن. پهلوی‌خوانتن xvântan از ریشهٔ اوستایی خوان xvan نامیدن. صداکردن. صدا دادن . سخن‌گفتن. گفتن.
۱ـ در حلقهٔ گل ومل خوش خواند دوش بلبل ٥
۲ـ بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان ٤٥
مطر بـا مجلس انس است غـزل خوان و سرود ۱٦٤
و ر ك: ۳/۹ ، ۸/٥ ، ٥۱/٤۷ ، ٤۸/۲، ٦/۳۹۱، ۳/۳٤۱،۱/٤۸٦، ۳۸۸/۱۰ ، ۳٤٦/۷ ، ٤۰٦/۸ ، ٤۷٦/٤ ، ۳٤٦/۷ ، ٤۰٦/۷ ، ۱/۲۲٤، ٥/۱۲٦، ۷/۱۹٤ و ر ك: فاتحه خواندن. ورق حسن خواندن. آیت افسونگری (خواندن) درس مقامات معنوی (خواندن) قصه سکندر ودارا (خواندن) قول‌رباب. خوش‌خواندن. شعرخواندن. نسخه خواندن. قصه‌خواندن. نقش‌خواندن غزل‌خواندن. فسانه‌خواندن. وان‌یکاد خواندن. بنده خویش خواندن . جان جهان خواندن. قرآن ز بر خواندن. افسانه خواندن. باز خواندن. قرآن خواندن . ننوشته خواندن. راز پنهانی خواندن . ناخوانده .
خوانده ـ ص. مف . ر ك: ناخوانده

از مصدر خواندن
خوانده‌باشی- فعل ماضی التزامی دوم‌شخص ممفرد ازمصدرخواندن ر ک: غیرت درویشان
خوب - ص. (بضم خاء) جمیل . حسن (ع) ضد بد. پهلوی: kup و پازند xub
۱- تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت ۸۰
۲- سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین ۴۰۴
و ر ک: روی خوب. رخ خوب.
خوبان- ج خوب. زیبایان. نیکان
۱- امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان ۱۷۱
۲- قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش ۱۸۵
۳- خوبان دراین معامله تقصیر می‌کنند ۲۰۰
٤- به خوبان دل مده حافظ، ببین آن بی‌وفائیها (خانلری ٤۳۱)
۵- درآن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشنند ٤۹۱
و ر ک: سلطان خوبان. شه‌خوبان. شاه خوبان. لشکرخوبان . عارض خوبان. خیال خوبان. مجمع‌خوبان. زلف خوبان. خسرو خوبان. رسم خوبان. پادشه خوبان. مشهور خوبان بودن. روی خوبان.
خوب بودن- مص. م. ر ک: خوب ش(۱)و(۲)
خوبان پارسی‌گوی- اضـ - بیان نوع و وصف
خوبان پارسی‌گوی بخشندگان عمرند ۵
خوبان جهان- اضـ - بیان نوع و ظرف
خوبان جهان صید توان‌کرد به زر ۳۸۰/ص
خوبان خلخ - اضـ - بیان نوع و ظرف و نست. ر ک: خلخ
خوبان عالم- اضـ - بیان نوع و ظرف (انجوی ٤۵ر۱ بجان خوبان کشور در ق)
خوبان‌کشور - اضـ - بیان نوع و ظرف.
تویی‌که برسرخوبان‌کشوری چون تاج ۹۷
خوب‌تر (= خوبتر). ص. تفضیل ۱۰/۱۰٤ ، ۲/٤٤٤ ، ۲/٤٦٤ ، ٤۸۷/۵
خوبی- حا. مص. ۱۰/۱۰٤، و ر ک: لطف و خوبی. آبروی خوبی. مجمع خوبی و لطف. گوی خوبی. غایت خوبی. مایه‌های خوبی. لطف طبع وخوبی اخلاق. خوبی‌ولطافت. (ر ک: نظافت) و دورخوبی.حسن‌و خوبی. مهر وخوبی. غایت خوبی. ممالك خوبی.
خوبی- با یاء وحدت ٤۳٦/٦

خوب‌رویـ ص. م. زیبا
(انجوی ١٢/١٦٢)

خوب‌رویانـ ص. م. زیبایان
حافظ ز خوب رویان بختت جزاین
قدر نیست ٢٨٤

خوب سرشتـ ص. م.
گر سرشت همه اینست زهی‌خوب
سرشت (خانلری ٧٨)

خودـ (با واو معدوله) ضمیر
مشترك یا ضمیر نفس.
١ـ خود آن کرشمه کجا رفت و
آن عتاب کجا ٢
٢ـ ز رقیب دیو سیرت به خدای
خود پناهم ٦
٣ـ نصیبه ازل از خود نمی‌توان
انداخت ١٦
و ر ك: ٨/٦ ، ١٠/٨ ، ١١/٦ ،
١ /٦، ٢٧/٣ ، ٢٩/١، ٣٣/٦ ،
٣٣/٦، ٣٣/١٠، ٣٤/٧، ٣٥/١،
٣٦/٢ ، ٦٢/٥، ٦٢/٧، (٦٥/٧،
خانلری) ٦٨/٢، ٧٢/٤، ٧٣/٣،
٨٠/٢، ٨٨/٤، ٩٠/٥، ٩٠/٧ ،
٩٤/١١ ، ١٠٢/٢٠ ، ١١١/٥ ،
١١٣/٥، (١١٣/٥خانلری) ٢٠/١٢
١٢١/٤،١٢٤/٢ (١٣٠/٣خانلری)
١٣٥/٥ ، ١٣٨/٥ ، ١٤٠/٣ ،
١٤٢/١، ١٥١/٦، ١٥٧/٣،١٥٨/٣
١٦١/٤ (١٦٤/٢خانلری) ١٧١/٧
١٨٠/٦ ، ١٧٧/٣ ، ١٧٩/٧ ،
١٨٧/٥، ١٩٠/٨، ١٩٢/٣،١٩٦/٤
١٩٧/٤ (١٩٢/٨(خانلری) ١٩٧/٨
١٩٨/٣ ، ١٩٩/٢ ، ٢٠٠/٥ ،
٢٠١/٩ ، ٢١١/٣ ، ٢١٣/٥ ،
٢١٦/٩ ، ٢١٨/٣ ، ٢٠٨/٢ ،
٢٢٤/٨ ، ٢٢٧/٤ ، ٢٤٠/٣ ،
٢٣٣/٥ ، ٢٣٤/٥ ، ٢٣٥/٣ ،
(٢٣٤/١ ، خانلری) ٢٤٣/٦ ،
٢٥٢/٣ ، ٢٦٤/٥ ، ٢٦٦/٨ ،
٢٦٧/٧، ٢٦٩/٥ ، ٢٧٠/٤ ،
٢٨٦/٢ ، ٢٨٧/٥ ، ٢٨٩/٦ ،
٢٨٩/٧ ، (٢٨٩/٧ ، خانلری)
٣٠٠/٨ ، ٣١١/٣ ، ٣١٤/٦ ،
٣١٧/١ ، ٣١٩/٩ ، ٣٢١/٢ ،
٣٣٠/٣ ، ٣٢٢/١ ، ٣٢٣/٦ ،
٣٢٦/٧ ، ٣٣٣/٣ ، و جزء اول
ردیف یك غزل هفت‌بیتی بامطلع:
چرا نه در پی عزم دیارخود باشم
چرا نه‌خاك سرکوی یارخود باشم
٣٣٧
و ٣٤١/٧ ، ٣٤٤/٢، ٣٤٤/٣ ،
٣٤٩/٦ ، ٣٥٣/٤ ، ٣٥٨/٢ ،
٣٦٤/٢ ، ٣٦٧/٨ ، ٣٦٠/٩ ،
٣٦٩/١ ، ٣٦٩/٤ ، ٣٦٩/٧ ،
(٣٦٤/١ خانلری) ٣٧٣/١٢ ،
٣٧٤/٨ ، ٣٧٨/١ ، ٣٨٠/١ ،
٣٩١/٣ ، ٣٩٣/٥ ، ٣٩٧/٨ ،
٣٩٧/٨ ، ٤٠٠/٨ ، ٤٠١/٣ ،
٤٠٢/٦ ، ٤٠٦/٢ ، ٤٠٨/١٠ ،
٤١٦/٧ ، ٤٢٠/٤ ، ٤٢٢/٥ ،
٤٢٨/٥ ، (٤٢٥/٢ خانلری)
٤٣٣/٥ ، ٤٣٤/٥ ، ٤٤٤/٤ ،

۴۴۶/۵ ، ۴۴۴/۶ ، ۴۴۹/۵ ، ۴۴۹/۶ ، ۴۵۳/۵ ، ۴۵۴/۶ ، ۴۵۶/۲ ، ۴۵۷/۹ ، ۴۵۸/۶ ، ۴۶۲/۲ ، ۴۸۱/۱ ، ۴۸۱/۷ ، ۴۸۴/۱ ، ۴۸۵/۱ ، ۴۸۹/۶ ، ۴۹۲/۱ ، ۴۹۳/۱۰ و ص۳۵۵ .

خودــ (با واو معدوله) بمعنی«حتی» عربی (خانلری ۱۱۸۱)

۱ــ او خود گذر به‌ما چو نسیم سحر نکرد ۱۳۸

۲ــ که گویی نبوده‌است خودآشنایی ۴۹۲

خودبینــ ص. م. م. (= خود بیننده) معجب. مغرور. متکبر(ع). ر ک: زاهد خودبین.

خودبینی ــ حا. مص.غرور. تکبر (ع)

کفرست درین مذهب خودرایی و خودبینی

خودبینی و می‌بینیــ ایطاء جلی و تکرار قافیه

ورنه هرفتنه‌که بینی همه‌ازخودبینی ظاهراً مصلحت‌وقت درآن می‌بینی ۴۸۴

خودپرستیــ ا. مص. م. عجب. تکبر(ع)

۱ــ تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی ۴۳۵

۲ــ هر قبله‌ای‌که بینی، بهتر زخود پرستی ۴۳۴

خودپرستیدن ــ مص. م. (= خود پرستی) ر ک: نقش‌خودپرستیدن

خودپسندــ ص. م. ر ک: شیخ خودپسند

خودپسندی ــ حا. مص. م. ر ک: برهان نادانی

خود درمیان‌ندیدنــ مص. م. خود را فراموش‌کردن یا ناتوان‌انگاشتن. احساس ضعف و حقارت کردن . ر ک: نشان موی و میان

خودرا باش ــ فعل‌امر دوم شخص مفرد ر ک: خودرا بودن

خودرا بودن ــ مص. م. خود را نگاهداشتن. خودرا پائیدن. مواظب حالات خود بودن. خودرا شناختن.

من اگر نیکم و گر بد، تو برو خودرا باش ۸۰

(حافظ خانلری: تو برو خود را کوش. غزل ۷۸. سطر ۲)

خودرایی ــ حا. مص. م. استبداد. عناد (ع) خودکامی. خودکامگی.

۱ــ ر ک: خودبینی

۲ــ که این طریقه نه خودکامی‌است و خودرایی ۳۷۳/ص

خودراکوشــ فعل‌امر، دوم شخص مفرد. ر ک: خودراکوشیدن.

خودراکوشیدن ــ مص. م. بفکر خود بودن برای خود کوشیدن . ر ک: خودرا بودن

خودروییــ حا. مص. م. خودرو بودن. بدون مربی و معلم بودن .

خودساختگی. خودساخته بودن .
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
۳۷۹

خودفروشـ ص. م. معجب. متکبر. (ع) ریاکار
خودفروشان را بکوی میفروشان
راه نیست ۷۱

خودفروشانـ ج. رك: خودفروش

خودفروشیـ حا. مص. م. عجب. تکبر (ع) خودفروختن. خودنمایی. ریاکاری

۱ـ بیك کرشمه که نرگس بخود
فروشی کرد ۱۶

۲ـ بر بساط نکته‌دانان خودفروشی
شرط نیست ۲۸۶

خودکامیـ ا. مص. م. (= خودرایی) عناد. استبداد (ع) خودسری هواپرستی.

۱ـ ر ك: خودرایی (۲)

۲ـ همه کارم ز خودکامی ببدنامی
کشید آخر ۱

۳ـ کام دشوار بدست آوری از
خودکامی ۴۶۷

خورـ (با واو معدوله) از مصدر خوردن. دوم شخص مفرد فعل‌امر، بجای بخور

شرابی خور که در کوثر نباشد
۱۶۲

خورـ (با واو معدوله)مصدرمرخم بجای خوردن. ر ك: خواب‌وخور

خورـ (با واو معدوله) آفتاب ، جزء اول (خورشید) و ر ك: روشنی خور. ماه و خور.

خورـ (با واو معدوله) اسم فاعل مرخم یا ترخیمی از (خورنده) ر ك: خوار. درخور. برخوردار.

خوردن ـ (باواومعدوله و فتح‌دال) مص. اکل. بلع. شرب(ع)پهلوی: xvortan و (مجازا بمعنی‌اصابت (ع) برخورد)

۱ـ روز درکسب هنر باش که می
خوردن روز

دل چون آینه درزنگ ظلام اندازد
۱۵۰

و ر ك: آب حیات (خوردن) باده خوردن. بازخوردن . برخوردن . پشیمانی خوردن . پنهان خوردن (باده). جام خوردن. جرعه‌خوردن خون خوردن. دریغ خوردن. شراب خوردن. غم خوردن. لقمهٔ شبهه خوردن. غصه خوردن.

خورده ـ ا. مفعول (بفتح دال) . مأکول. مبلوع. چیزی ازگلو فرو رفته (وبمعنی«زده» واصابت‌شده)

۱ـ شراب خانگی ترس محتسب
خورده ۲۸۳

۲ـ ر ك: پیر سالخورده

خوردهامـ ماضی فعلی (ماضی مرکب) ر ك: تیر فلك

خورشیدـ ا. (با واو معدوله‌وسکون را وکسر شین) شمس(ع) آفتاب.

مهر. هور. هورشید. خرشا. خرشاد. خور. پهلوی: hvarshêt هورشید. مرکز منظومه شمسی و نزدیکترین ثوابت بزمین. و نیز گفته‌اند که بهمراه منظومهٔ خود بگرد مرکز نامعلومی در حرکت است.

۱ــ ... فراز مسند خورشید جایگاه منست ۵۳

۲ــ حافظا، سر زکله‌گوشه‌خورشید برآر

بختت ار قرعه بدان‌ماه تمام‌اندازد ۱۵۰

۳ــ ماه شعبان منه ازدست قدح، کاین خورشید ۱۶٤

٤ــ بصدق کوش‌که خورشید زاید از نفست ۲۸

۵ــ ... خورشید شعله‌ایست که درآسمان گرفت ۸۷

و رك: تاج‌خورشید. تاج‌تکبر. تاج عالم‌آرا برخورشید (وچشمهٔ نور) تابش خورشید. چشمهٔ خورشید. نور خورشید. لب‌چشمهٔ‌خورشید. ماه و خورشید. خلوتگه خورشید. دمیدن خورشید. پرتو خورشید. غزالهٔ خورشید. مه خورشیدکلاه. ماه خورشید نمایش. سایهٔ خورشید شعلهٔ خورشید.

خورشید از نفس زائیدنــ مص.م. تابناك شدن درون. رسیدن‌بحقیقت تابندگی و تأثیر سخن حق. ظاهر شدن ن‌حق و تاثیرآن درکلام ش (٤)

خورشید انجم‌سوزــ اضـ ــ وصفی ر ك: انجم‌سوز

خورشید بلندــ اضـ ــ وصفی رك: تاج خورشید بلند

خورشید خاورــ اضـ ــ نسبت.

برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت

واکنون فراغت است ز خورشید خاورم ۳۲۹

خورشید بلنداخترــ اضـ ــ وصفی

منکه از یاقوت و لعل اشك دارم **گنجها**

کی نظر درفیض‌خورشید بلنداختر کنم ۳٤٦

خورشید خاوریــ اضـ ــ وصفی.

خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك

گر ماه مهرپرور من در قبا رود ۲۲۰

خورشید درخشانــ اضـ ــ وصفی

۱ــ ر ك: چشمه خورشید درخشان

۲ــ جان میدهم ازحسرت دیدارتو چون صبح

باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی ٤۹٤

خورشید دمیدنــ مص. م.

گفتم ای بخت بخفتیدی وخورشید دمید... ٤۰۷

خورشید رخ ـ ص. م.
خورشید رخی طلب کن وسایهٔ گل
۳۸۱

خورشید رخ ـ اضـ ـ تشبیهی.
غبار خط بپوشانید خورشیدرخش، یارب
۱۲۰

خورشیدرخی ـ با یاء وحدت ر ك: خورشید رخ.

خورشید سایه‌پرور طرف‌کاه تو ـ اضـ ـ و تتابع و تشبیه. ر ك: سایه‌پرور. طرف‌کلاه.

خورشید سلطنت ـ اضـ ـ استعاری. کنایه از پادشاه. ر ك: خورشید خاور.

خورشید شیرگیر ـ اضـ ـ وصف و بیان‌نوع. اشاره بموضع خورشید در برج اسد و تحویل در آن است برج اسد را خانهٔ آفتاب گفته‌اند. آفتاب رب روز این خانه و قوت آفتاب درآنجاست (فرهنگ اصطلاحات نجومی از مولف) این اشاره در شعر خاقانی دیده‌میشود بصورت:

آفتاب او سوار شد بر شیر
هست می شیر آفتاب سوار
دیوان/۲۰۰

و «خورشید اسد سوار» :
خورشید اسد سوار یابم
دیوان/۲۸۶
بهرام زحل سنان ببینم

و در شعر خواجوی کرمانی «آهوی شیرگیر» و «آفتاب شیرسوار» آمده است:

بت عالم فروز شرقی را
آهوی شیرگیر شد سیاف
دیوان/۶۹

اگر بقله برآیی و برفرازی تیغ
در او فتد زکمر آفتاب شیرسوار
دیوان/۵۸۹

بی‌تردید حافظ، علاوه براطلاعات نجومی و احکامی خود به‌تعبیرات دو شاعر فوق‌الذکر دربیان تشبیهی موضع آفتاب در برج اسد چشم داشته که گفته است:

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
۲۱۴

و ر ك: غزالهٔ خورشید.

خورشید غنی ـ اضـ ـ وصفی. ر ك: کیسه پرداز

خورشید فلك ـ اضـ ـ نسبت. ر ك: فلك.

خورشید فلکه ـ ص. م. فلکه‌ایکه همچون خورشید است. فلکه بفتح و ضم خا و سکون‌لام. کلمه‌عربی است بمعنی بادریسه وآن چرم یا چوبی است که درگلوی دوك نصب کنند تا ریسمانی که میریسند

یکجا جمع شود و بمشابهت با آن کماج خیمه را که تخته‌ایست مدور بر سوراخ خیمه که ستون خیمه برآنست نیز فلکه گویند (غیاث)

گردون برای‌خیمهٔ خورشیدفلکه‌ات
ازکوه وابر ساخته نازیروسایبان
قیح

خورشیدکلاه- ص. م. و تشبیه. (دارای کلاه همچون خورشید)

بگشا بندقبا، ای‌مه خورشیدکلاه... ۳۴۸

خورشید ملک‌پرور- اضـ - وصفی. وصف شاه شجاع

خورشید ملک‌پرور وسلطان دادگر
قیو

خورشید می- اضـ - تشبیهی.

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع
کرد... ۳۹۶

خورشید نمایش- ص. م. ر ك: ماه خورشید نمایش

خورشید و خال - تن. ر ك: خال سیاه

خورشید و دیوار- تن. ر ك: روی در دیوار داشتن

خوشید و ذره- تن. ر ك: ذره و خورشید.

خورشید و سایه- تن. ر ك: خورشید رخ

خورشید و شب‌پره اعمی - تن و تمثیل.

وصل خورشید به شب‌پره اعمی
نرسد ۱۹۳

خورشید و قدح- تن و تشبیه. ر ك: خورشید. ش(۳)

خورشید و لعل- و یاقوت (ر ك: خورشید بلند اختر) و ر ك: خورشید (۳) تن و تلمیح واشاره باین باور که لعل و عقیق ویاقوت دراثرتابش‌خورشید بزمین بوجود می‌آیند و سنایی هم گفته است:

سالها بایدکه تا یك سنگ اصلی زآفتاب
لعل‌گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ر ك: طالب لعل وگهر. لعل وگوهر.

خورشید و مه (ماه) - تن. ر ك: آئینه داشتن. و ر ك: ماه وخورشید

خوش- ص. (با واو معدوله) حسن. جمیل. نزه. راضی (راض) (ع). خوب. شاد. خرم. نغز. دلپذیر. زیبا. شگفت. پهلوی: خوش xvash خوش گاهی قید وگاهی صفت است.

۱- غزل گفتی و در سفتی، بیاو
خوش بخوان، حافظ ۳

۲- در حلقهٔ گل و مل خوش‌خواند
دوش بلبل ۵

۳- حافظا می خور و رندی‌کن و
خوش باش ولی ۹

و ر ك: خاطرخوش بودن. خاطر

خوش داشتن. شعر خوش . بوی خوش. وقت خوش. سخن خوش. صدای خوش. سازی خوش. ساقی خوش. خواب خوش. اوقات‌خوش. دل خوش. دورخوش. شبی‌خوش. معاشری خوش. عشرتی خوش . یاری خوش. گلعذاری خوش . روزگاری خوش. کاروباری خوش. نگاری خوش . لاله‌زاری خوش . خماری خوش. کاری خوش. صنعتی خوش. روی خوش. رودی خوش. سرودی خوش. سرخوش بودن . جلوهٔ خوش. چشمی خوش. عیش خوش.

خوش ـ جزء دوم «توخوش» ردیف یك غزل هفت‌بیتی با مطلع:

ای همه شکل تو مطبوع وهمه‌جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش ۲۸۷

و ردیف یك‌غزل هفت‌بیتی بامطلع:

کنار آب و پای بید وطبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش ۲۸۹

خوشا ـ شبه جمله یا قید کثرت و استحسان

۱ـ خوشا نماز و نیاز کسی‌که از سر درد ۱۳۲

۲ـ خوشا دلی‌که مدام از پی نظر نرود ۲۲٤

و ر ك: ۳/۱۵۰، ۷/۱۷۳، ۵/۲۳۱، ۱/۲۷۹ ، ۹/۳۳۲ ، ۱/۳٤۲ ، ۲/۳۸٦، ٦/٤٦۹ .

خوشاب ـ ص. (بضم خا) مسقی . رطب. طازج (ع) دراصل: خوش آب. سیراب. تازه. بارونق و جلا ر ك: در خوشاب

خوش‌آراستن ـ مص. م.

رخ تو درنظر من چنین خوشش آراست ۲۲

خوش‌آسودن ـ مص. م.

پنج روزی که درین مرحله فرصت داری
خوش‌بیاسای زمانی‌که زمان‌اینهمه نیست ۷٤

خوش‌آمدن ـ مص.م. رك: سرودن. و ر ك: بلبل و:

این حدیثم چه‌خوش‌آمدکه سحرگه می‌گفت ٤۹۰

خوش‌آواز ـ ص.م. (= خوش‌الحان) ر ك: حافظ خوش‌آواز

خوش‌آهنگ ـ ص. م. ر ك: فرح‌بخش

خوش ازجهان رفتن ـ مص. م.

براه میکده، حافظ، خوش ازجهان رفتی ۲۹۹

خوشست ـ جمله. خوش می‌باشد. ر ك: خوش بودن. ش(۲)

خوش‌الحان ـ ص. م. (= خوش آواز)

۱- می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را ۹
۲- چنین نفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست ۳۴۲
۳- خوش‌خوان خوش‌الحان. ر ک: خوش‌خوان. ش(۲)

خوش‌باد - جمله دعایی. ر ک: وقت گل. بلبل سحر. عیسی‌صبا. سرسبز بودن. و ر ک: خوش بودن.

خوش بارآوردن- ر ک: تفرقه

خوش‌باش- ص. م. سهل‌انگار و لاابالی. ر ک: شنگول خوشباش. و فعل امر دوم شخص مفرد ازمصدر خوش بودن. ر ک: اسم اعظم

خوشباشی - حا. مص. لاابالیگری و سهل‌انگاری و بی‌تفاوتی نسبت به پیش‌آمدها و داشتن طرز فکر «هرچه پیش‌آید، خوش‌آید» شیوهٔ رندان و عیاران و شادخواران
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست ۴۳

خوش برآمدن- مص. م. بخوبی مقابله‌کردن. باستقبال چیزی‌رفتن. استقبال نیکو. حسن استقبال. در «خوش برآباغصه...» ر ک: اهل راز. و ر ک: کشتی می

خوش بخنداندن- مص. م. خوش خنداندن.
لطیفه‌ای بمیان‌آر وخوش‌بخندانش ۳۶۵/ص

خوش بستن - مص. م. ر ک: نقشها. کدو

خوش بودن- مص. م.
۱- با دلارامی مرا خاطر خوشست ۸
۲- ردیف یک غزل هفت‌بیتی «خوشست» با مطلع:
صحن بستان ذوق بخش وصحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت می‌خوران خوشست ۴۳
و ر ک: ۱۰/۴ ، ۱۱/۷ (۱۴/۳ خانلری) ۲۵/۶، ۱۲۳/۳، ۱۵۹/۳
و غزلی هفت‌بیتی با ردیف «خوش نباشد» بمطلع:
گل بی‌رخ یار خوش نباشد
بی‌باده بهار خوش نباشد
۱۶۳
و ر ک: ۲۱۶/۸، (۲۲/۶خانلری) ۲۴۴/۱ ، (۲۹۹/۹ خانلری) ۳۱۰/۴ ، ۳۱۸/۸ ، ۳۲۰/۸ ، ۳۶۲/۳ ، ۳۷۲/۳ ، ۳۷۸/۷ ، ۳۷۶/۳ ، ۳۸۷/۶ ، ۳۹۰/۲ ، ۳۹۰/۶ ، ۳۹۳/۲ ، ۳۹۳/۸ ، ۴۱۱/۸ ، ۴۳۹/۴ ، ۴۶۴/۱ ، ۴۹۵/۷ .

خوش بنشستن - مص. م. ر ک: حالیا ش(۴) طارم فیروزه . بزم

خوش بودن وقت- مص. م. ر ک:

خوش (۱۸) و (۲۳)
خوش‌بو شدن - ر ك: غالیه (۷)
خوشت - اضـ - موصوف. اضافهٔ صفت به ضمیر. ر ك: چشم‌خوش. خلق خوش. حدیث سحر فریب خوش.
خوشتر - ص. تفصیل. ر ك: چمن آرای جهان. صحبت باغ و بهار. جور حبیب. فکر می‌وجام. گوشه داشتن. نقش درخیال. مرغان وحشی. صدای سخن عشق. عالم تصور و:
۱- اینکه می‌گویند آن خوشتر ز حسن ۳۶۳
۲- بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی ۴۳۴
۳- ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ ۴۴۷
۴- که تو خوشتر زگل و تازه‌تر از نسرینی ۴۸۴
خوش تقاضا کردن - مص. م. رك: تقاضا کردن
خوشش - اتصال صفت به ضمیر ر ك: خوش‌آراستن. نسیم‌صحگاهی دل خون شده. یاد خوش. بوی خوش. نظم خوش. رفتن خوش.
خوشم - اتصال صفت به ضمیر. ر ك: خسرو خاور
خوش حکایت‌کردن - مص. م. ر ك: عز ووقار دوست
خوش‌خبر - ص. م.
۱- آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد... ۳۱۲
۲- خوش خبر باشی، ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال ۳۰۱
۴- صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب ازگلشن سبا آورد ۱۴۵
۵- نامهٔ خوش‌خبر از عالم اسرار بیار ۲۴۹
خوش‌خبری - حا. مص. م. ش(٤)
خوش‌خرام - ص. م.
۱- ر ك: تندرو خوش خرام
۲- ...گلبانگ عشق از هرطرف برخوش‌خرامی میزنم ۳٤٤
۳- ر ك: شمشاد خوش‌خرامش
خوش خرامان شدن - مص. م. ر ك: خرامان شدن
خوش‌خرامان رفتن - مص. م. ر ك: خرامان رفتن
خوش‌خو - ص. م. ر ك: خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خو
خوش خوار (خوشخوار) - ص. م. گوارا. ر ك: بادهٔ گلرنگ
خوش‌خوان (= خوشخوان). ص.م. ر ك: مرغ خوشخوان. حافظ خوش‌خوان و:
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من

کان شکر لهجهٔ خوش‌خوان خوش الحان میرفت ۳٦۲

خوش‌خوان خوش‌الحان - ص. م.
و ر ك: خوش‌خوان و خواندن. (۷) و (۸)

خوش خواندن- مص. م. ر ك: خواندن. ش(۱) و غزل‌گفتن.
ر ك: خواندن. (۷) و (۸)

خوش‌خوانی- ا. مص. م.
سخن‌دانی و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز ۳۷٤

خوش خوش- ص. م. و قید مکرر ۳۸۰/ص
۱- خوش خوش برازیشان بتوان خورد بزر ۳ر۳۸۰ ص
۲- بیدار شو ای‌خواجه که خوش خوش بکشند ۷ر۳۸۰ص

خوش خویی - حا. مص. م.
خوش بود اگر بودی بوئیس ز خوشخویی ٤۹۵

خوش داشتن- مص. م. ۸/۲۷۹، ۱/۳۲٦

خوش‌دل - (خوشدل) ص. م.
مسرور. مشعوف (ع) . شادمان. نیکدل. خوش‌باطن.
۱- من اگرکام‌روا گشتم وخوشدل چه عجب ۱۸۳
۲- نوبهارست، درآن کوش که خوشدل باشی ٤۵٦
۳- هیچ خوشدل نپسندند که تو محزون باشی ٤۵۹

خوش‌دل بودن- مص. م. ش(۲)

خوشدلی- ا. مص. م. (= خوش دل بودن)
۱- نیست در بازار عالم خوشدلی، وورزانکه هست ٤۳
۲- حافظا، ترك جهان گفتن طریق خوشدلی است...
ر ك: احوال جهان‌داران
۳- شب صحبت غنیمت‌دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروزست و طرف لاله‌زاری خوش ۲۸۸
٤- هرکه این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه ۳۰۹
۵- مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
٦- ر ك: برات خوشدلی ۳٤۸
۷- ر ك: زمان خوشدلی

خوش‌دمی‌بودن- مص. م.
هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود... ۷۲

خوش راندن- مص. م. خوش‌بودن. خوش زندگی‌کردن باایهام. خوش حرکت دادن اسب یا کشتی.
۱- خوش برانیم جهان در نظر راهروان ۳۷۸
۲- بده کشتی می تا خوش‌برانیم ٤۲۸

خوش رفتن - مص. م. رفتن با ناز
میر من خوش میروی کاندر سر

وپا میرمت ۹۲

خوش‌رقمـ ص. م.

زین خوش رقم که برگل رخسار میکشی

خط برصحیفهٔ گل وگلزار میکشی ۴۵۹

خوش‌رنگـ ص. م. ر ك: گلی خوشرنگ . ر ك: خوش(۱۷)

خوش‌سوادی‌داشتنـ رك: خبر(۳)

خوش‌سوادی دیدنـ مص. م.

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید ۲۳۷

خوش سوختنـ مص. م.

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینك من نیز ۳۱۱

خوش شدنـ مص. م. به‌خوشی رسیدن. تازه شدن. ر ك: خوش (۵۱)

خوش‌علف ـ ص. م. ر ك: پاردم

خوش غریب فتادن ـ مص. م. شگفت و دلپذیر واقع شدن. رك: خوش فتادن

خوش فتادنـ مص. م. دلپذیر و مناسب افتادن

... خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب ۱۴

خوش فریب دادنـ ر ك: فریب دادن .

خوش‌گذراندنـ مص. م.

... خوش بگذران و بشنو ازین

پیر منحنی. ر ك: پیرمنحنی

خوش کشیده ـ ص. م. و اضافه صفت به صفت ر ك: کشیده

خوش‌کلامـ ص. م. ر ك: حافظ خوش‌کلام

خوش‌گرفتنـ مص. م. ر ك: سر زلف نگار

خوش‌گفتنـ مص. م. ر ك: دهقان سالخورده

خوش‌گوار ـ (خوشگوار) لذیذ . حلو (ع) گوارا، شیرین، خوش‌مزه

۱ـ ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم

نقل بتان خوشست و می خوشگوار هم ۳۶۲

۲ـ بادبهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو؟ ۴۱۴

خوش‌گویـ ص. م. فصیح (ع) ر ك: حافظ خوشگوی

خوش‌لهجهـ ص. م.

۱ـ ر ك: حافظ خوش‌لهجه

۲ـ طوطی خوش‌لهجه و ر ك: آب حیوان (۱)

خوش می‌بودنـ مص. م. همواره خوش بودن. خوشی مستمر

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش ۲۵۰

خوش نالهای زار داشتنـ مص . م. ر ك: ناله‌های زار

خوش نسیمـ ص. م. ر ك: گل

خوش‌نسیم

خوش نشان‌دادن ـ مص. م. رك: جلال و جمال یار

خوش نفس ـ ص. م.

... جان‌نهادیم برآتش زپی‌خوش نفسی ۴۰۵

خوش نقشی نمودن ـ مص. م. ر ك: خط یار

خوش نقشها در كدو بستن ـ مص. م. ر ك: كدو

خوش‌نوا ـ ص. م. ر ك: ساز خوش‌نوا

خوش نوخاسته ـ ص. م. و اضافهٔ صفت به صفت. ر ك: نوخاسته

خوش نوشتن ـ مص. م. ر ك: كلك تو. كلك

خوش وآسان ـ ص. م. تركیب عطفی دو صفت

... پارسایان مددی، تا خوش و آسان بروم ۳۵۹

خوش و حزین ـ تن وتضاد ر ك: حزین

خوش وقت بوریای گدایی ـ ر ك: خواب امن

خوش یاوری كردن ـ مص. م. ر ك: روز داوری

خوشه ـ ا. (بضم خا وفتح شین) سنبله(ع) پهلوی: خوشك.اجتماع چندین دانه گندم یا جو یاانگور یا خرما و نظایرآن بعنوان نتیجه و بار درخت یا گیاه مربوط. و نام برج سنبله‌كه آنرا «عذرا» هم گفته‌اند. برج‌ششم ازماههای‌شمسی برابر با شهریور. ودرنجوم‌خوشه یا cluster اجتماعی از ستارگان است‌كه با هم حركت‌میكنند نظیر خوشه پروین (ثریا) و خوشهٔ قنطورس در صورت قنطورس و خوشه گلبولی. كواكب خوشه كه سنبله یا عذراست بر صد قدیم بیست‌وشش عددند كه یكی ازآنها عواست‌كه منزل سیزدهم‌ماه است (فرهنگ اصطلاحات نجومی از مولف) خواجه در تاریخ وفات قوام‌الدین حسن گفته است:

هفتصد و پنجاه وچهار از هجرت خیرالبشر

مهر را جوزامكان و ماه را خوشه وطن ۳۷۰ص

(ر ك: خواجه قوام‌الدین)

خوشه پروین ـ اضـ ـ تشبیهی (ثریا) و «عقد ثریا» و «نظم ثریا» دربرج یاصورت‌ثور (ر ك: پروین)

خرمن مه بجوی، خوشه پروین بدوجو ۴۰۷

خوشه چین ـ (= خوشه چینی). ص. م. یااسم فاعل مركب مرخم. خوشه چیننده. دروگر. و نیز خوشه جمع‌كن كه مردمان فقیر و مستمندی هستند ولی بمعنی‌خوشه چینی است یعنی دروگری وخرمن كردن گندم یا جو.

که بیند خیر ازآن خرمن که ننگ
از خوشه‌چین دارد؟
ر ك: خرمن (٤)
خوشه‌چینیـ با یا و وحدت
ثوابت باشد، ای دارای خرمن
اگر رحمی‌کنی بر خوشه چینی
٤٨٣

خوشه‌چینان ـ ج.
دماغ وکبر گدایان و خوشه‌چینان
بین ر ك: خرمن دوجهان
خوشه چینانـ ج. ص. م. ر ك:
خوشه‌چین (٣)
خوشه‌ئیـ با یاء وحدت
چو باد از خرمن دونان ربودن
خوشه‌یی تا چند...
(انجوی ١٢٧)
خوشه ربودن ـ مص. م. خوشه
بردن. خوشه‌چیدن. ر ك: خوشه‌ئی
خوفـ ع (بفتح خا وسکون واو)
ترس. بیم. ترسیدن. بیمناکی. در
اصطلاح یکی از منازل و مقامات
طریق آخرت است یعنی انزعاج
قلب و انسلاخ او از طمأنینت‌امن،
بتوقع مکر وهی ممکن‌الحصول
(مصباح‌الهدایه ـ فصل هفتم در
خوف/٣٨٧) و خوف بر دوگونه
است یکی خوف از عقوبت ودیگری
خوف از مکر. خوف عقوبت برای
عوام مؤمنان است خوف مکر
برای محبان صفات که تعلق به
صفات جمال دارند بحکم ولمن‌خاف
مقام ربه جنتان». «خوف هجر» در
شعر خواجه ازنوع دوم و اشاره
بهمان آیه است از سوره الرحمن
آیهٔ ٤٦
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید
آن داری ١٢٠
خوف هجرـ اضـ ـ مسبب به‌سبب
و بیان نوع. ر ك: خوف
خونـ ا. (بضم خا) دم(ع) پهلوی:
خون و xûn مایع سرخ
رنگ جاری در رگهای‌بدن. رك:
موج خون. خاك وخون. قصدخون
در خون نشستن. بحرخون. رنگ
خون. رود خون. بوی خون. دل
خون شدن. جگرخون. بخون‌تشنه.
جگرخون.
خونابـ ا. م.(= خونابه) استعاره
بجای اشك.
١ـ ر ك: کاغذین جامه.
٢ـ ... بکام اگربرسیدی نریختی
خوناب
و خناب. استعاره بجای اشك.
(انجوی ٣٠٥/٢)
خونابهـ ا. م. (بفتح با) خوناب
١ـ ... ای بسا رخ که بخونابه
منقش باشد ر ك: خطساقی
٢ـ حافظا، باز نما قصه خونابه
چشم ٢١٣
٣ـ من رخ زرد بخونابه منقش‌دارم

۳۲۶

خونابهٔ چشم ـ اضـ ـ استعاری .
ر ك: خونابه. ش(۲)

خون ارغوان ـ اضـ ـ استعاری .
رنگ ارغوان

۱ـ ... بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد ۱۲۰

۲ـ گلی‌کان پایمال سرو ما گشت بود خاکش زخون ارغوان به ۴۱۹

خون‌افشان ـ (= خون‌فشان) ص. م. و اسم فاعل مرکب مرخم.

۱ـ این آه خون‌افشان که من هر صبح وشامی میزنم ۳۴۲

۲ـ ر ك: چشم خون‌افشان

۳ـ سپهر برشده پرویز نیست خون افشان... ۴۰۱

۴ـ ندانستم‌که این دریا، چه‌موج خون‌فشان دارد ۱۲۰

۵ـ درین‌خونفشان عرصهٔ رستخیز تو خون صراحی و ساغر بریز ۳۶۰/ص

خون‌بار ـ ص.م. ترخیم‌خون‌بارنده
ر ك: شعر خونبار

خون‌بار و شکربار ـ ایطاء خفی.
... بهرآسایش این دیدهٔ خونبار بیار
... عشوه‌ای زان لب شیرین‌شکر بار بیار ۲۴۹

خون بجوش‌آمدن ـ مص. م.
فکری بکن‌که‌خون‌دل‌آمد زغم‌بجوش ۲۸۵

خون بجوش آوردن ـ مص. م.
ر ك: خرد خام

خون بخشیدن ـ مص. م.
... خون مرا بچاه زنخدان یار بخش ۲۷۵

خون بگردن بودن ـ مص. م.
مسؤول خون کسی بودن
نخست روز که دیدم رخ تو ، دل میگفت:
اگر رسد خللی، خون من بگردن چشم ۳۳۹

خون بودن ـ مص. م. برنگ‌خون بودن
... زجام غم می لعلی که میخورم خونست ۵٤
یعنی از جام غم خون می‌خورم بجای می.

خون‌بها ـ ا. م. دیهٔ‌قتل. بهای‌خون
ر ك: نافهٔ چین. نافه.

خون‌پالا ـ ص. م. صافی خون. پالاینده خون. صفت مژه. ر ك: پالا

خون پیاله ـ اضـ ـ استعاری‌وکنایه از شراب
خون پیاله خور که حلالست خون او ۴۷۹

خون پیاله خوردن ـ مص. م. رك: خون پیاله

خون‌جام ـ اضـ ـ استعاری (= خون پیاله) کنایه از شراب

نجوید جان ازآن قالب جدایی
که باشد خون‌جامش در رگ‌وپی
۴۳۱

خون جگرـ (= خون دل) اضـ ـ بیان نوع و استعاره بجای غم و اندوه و غصه و اشك

۱ـ نماز درخم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
۱۳۱

۲ـ خوشا نماز و نیاز کسی‌که از سر درد
به‌آب دیده وخون جگر طهارت‌کرد
۱۳۲

۳ـ مدام خون‌جگر میخورم زخوان فراق
۲۹۷

۴ـ می مخور باهمه‌کس، تانخوری خون جگر
۳۱۶

۵ـ سحر سرشك‌روانم سرخرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
۳۳۹

۶ـ در هجر تو گر چشم مرا آب روانست
گو خون‌جگر ریزکه معذورنماندست
۳۰۸

۷ـ دلی‌کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد
۱۰۴

خون جگر خوردنـ مص. م. و استعاره تبعیه ش(۳) و (۴)

خون‌جگرریختنـ مص. م. واستعاره تبعیه. ش(۶)

خون جمـ اضـ ـ استعاری (انجوی ۹/۱۳۵ بجای خون خم)

خـون چکیـدنـ مص. م. ر ك: خسرو گیتی‌ستان. ر ك: شعرتر شیوه چشم سیه. آستین طبیبان.

خون چکیدن از شاخ‌گلـ مص. م. و استعارهٔ تبعیه

خون چکید از شاخ‌گل باد بهاران را چه شد؟
۱۶۹

خون خلقـ اضـ ـ تخصیص.

میروی و مـژگـانت خـون خلق میریزد...
ر ك: تیزرفتن (۲)

خون خلق ریختن ـ مص. م.
ر ك: خون خلق

خون خمـ اضـ ـ استعاره مکنیه. کنایه از شراب

۱ـ یارب، چه غمزه کرد صراحی که خون خم
۳۰

۲ـ حال خونین دلان که گوید باز
وز فلك خون خم کـه جوید باز
۲۶۲

خون جستنـ مص. م. با ایهام:
۱ـ خونخواهی (قصاص)
۲ـ شراب خواستن. ر ك: خون خم. ش(۲)

خون خوردنـ مص. م. اکل‌الدم(ع)

۱ـ چشمت بغمزه مارا خون خورد و می‌پسندی

جانا روا نباشد، خونریزرا حمایت ۹۴
۲ـ خون ما خوردند این کافردلان ۹۴
۳ـ بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند ۱۸۹
٤ـ برآستان میکده خون میخورم مدام ۲۱٤
٥ـ آشنایان ره عشق گرم خـون بخورند ۳٦۰
٦ـ خونم بخور، که هیچ ملك با چنان جمال ٤۰۹
۷ـ لبش می‌بوسد و خون میخورد جام ٤۳۱
۸ـ خون خوری گـر طلب روزی ننهاده کنی ٤۸۱
و ر ك: خم می (۲) و خون پیاله.

خون خوردن جام ـ مص. م. ش (۷)

خون‌خوردن‌مدامـ مص. م. ش(٤)

خون دخترزر ـ اضـ ـ استعاری . ر ك: دختر رز

خون در دل بودن خمـ مص. م. با ایهام. ر ك: خم می(۱)
خونین‌دل بودن از غم بسیار
۲ـ شراب داشتن خم

خـون در دل افتـادنـ مص. م. استعاره تبعیه. غم خوردن.
۱ـ ... ز تاب جعد مشکینش، چه خون افتاد در دلها ۱
۲ـ ازآن رنگـ رخم خون در دل افتاد...

خون دلـ اضـ ـ استعاری. وکنایه از غم و اندوه و اشك بسیار و رنج .
۱ـ ر ك: حق بدست بودن
۲ـ ر ك: باغ جنان
۳ـ دامن دوست بصد خـون دل افتاد بدست ۱۳٦
٤ـ ر ك: چشم باده‌پیما
٥ـ ر ك: جام می (۱۱)
٦ـ ر ك: بوی شوق. بوی (٤۰)
۷ـ چنین‌که صومعه آلوده شد ز خون دلم... ۲۲
۸ـ از دیده خون دل همه برروی ما رود. ۲۲۰
۹ـ دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو؟ ۳۸٦
۱۰ـ دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار
ورنـه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست ۷٤
۱۱ـ از خـون دل نوشتم نزدیك دوست نامهٔ
انی رایت دهراً من هجرك‌القیامه ٤۲٦

خون دلـ ص. م. غمگین. و بـا ایهام. پر بودن صراحی ازشراب
صراحی خون‌دل و بربط خروشان ۳۸٦

خون دل بجوش آمدن ـ مص. م.
ر ك: خون بجوش آمدن.
خون دل برروی رفتن ـ ر ك: تحمل (۲) استعاره تبعیه. گریستن
از دیده خون دل همه برروی ما رود
برروی ما ز دیده چگویم چها رود ۲۲۰
خون دل حافظ ـ اضـ ـ و تتابع. استعاره مکنیه و اشاره به‌خضاب و رنگ دست معشوق است
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ ... ۶۹
خون دل خوردن ـ مص. م.
۱ـ ر ك: باد غیرت
۲ـ ر ك: جگرگوشه مردم
خون دل ریش ـ اضـ ـ و تتابع .
ر ك: دل‌ریش(۱)
خون دلم ـ اضـ ـ اختصاص‌وتتابع
ر ك: خون دل (۷)
خون‌دیده ـ اضـ ـ استعاری. اشك
۱ـ ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد ۱۰۱
۲ـ هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز ۲۶۰
خون دیدهٔ فرهاد ـ اضـ ـ بیان‌نوع و نسبت و تتابع ش(۱)
خون رزان ـ اضـ ـ استعاری . اصل شراب.
باده از خون رزانست نه از خون شماست ۲۰
خون ریختن ـ مص. م.
۱ـ خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد ۹۱
۲ـ ر ك: خون صراحی و ساغر
خون‌ریز ـ ص. م. قاتل . سفاك (ع) صفت فاعلی مرخم بجای‌خون ریزنده. باایهام:
۱ـ در استین مرقع پیاله پنهان‌کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست ۴۱
۲ـ ر ك: خون خوردن (۱)
خون ساغر ـ اضـ ـ استعاری (= خون صراحی) کنایه از شراب .
ر ك: خون صراحی و ساغر
خون سیاووش ـ اضـ ـ اختصاص و تلمیح وایهام خونی که بی‌گناه ریخته شد و ریخته شود و نام دارویی است که آنرا دم‌الاخوین هم گفته‌اند. نظامی گوید
علاج رأس او انجیدن‌گوش
دم‌الاخوین وی خون سیاوش
(ذیل برهان بنقل ازگنجینه/۵۶)
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی ازمظلمه‌خون‌سیاووشش باد ۱۰۵

خون شدن دل - مص. م. ر ك: حسرت (۶)

خون شده ا. مف. م. ر ك: دل خون شده.

خون شقایق - اضـ - استعاری. رنگ سرخ شقایق. ر ك: شقایق

خون‌شما - اضـ - اختصاص. ر ك: خون رزان

خون صراحی و ساغر - اضـ - استعاری وکنایه از شراب

درین خونفشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی و ساغر بریز ۳۶۰

خون عاشق - اضـ - اختصاص و بیان نوع

۱- اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح ۹۸

۲- خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد ۱۰۵

خون عاشقان ریختن - مص. م. ر ك: لشکرانگیختن

خون عشاق - اضـ - اختصاصی.

درقصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت...
(انجوی ۱۱/۲۲۵)

خون فشان (= خونفشان) - ص. م. نعت فاعلی وترخیم خون‌فشاننده ر ك: خون‌افشان ش (۴) و (۵)

خون‌گرفته - ص. م. بخون‌آغشته. اسم مفعول. ر ك: جان خون‌گرفته

خون ما - اضـ - اختصاص

۱- محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست... ۳۳

۲- ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلالتر ازشیر مادرست ۳۹

خون مظلومان - اضـ - اختصاصی

...که صد من خون مظلومان بیك جو (انجوی ۱۷/۲۷۴)

خون و می لعل - تن و تشبیه.

... ز جام غم می لعلی‌که میخورم خونست ۵۴

خونی - با یاء وحدت.

بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند ۱۸۹

خونین - ص. ن. آغشته بخون. پرخون ر ك: دل خونین. اشك خونین. چشم خونین. وخونین‌جگر ۴۹۳/۱۰ . خونین دل ۱۳۷/۳ . ۴۵۷/۴ و خونین دلان. ۲۶۲/۱ خونین‌کفنان ۳۸۷/۸

خوی - ا. (بضم خا)، عادت (ع) ر ك: خو.

خوی - (با واو معدوله) عرق (ع) پهلوی: xvâi و «خی» هم نوشته‌اند. عرق بدن

۱- شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن ۱۶

۲- زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست ۲۶

۳- خوی کرده می‌خرامد و برعارض

سمن
از شرم او عـرق از ژالـه میبرد.
(خانلری ۲۱۸)
و ر ك: ۳۱/۵، ۲/۴۲۵ ۱۰/۴۲۹
۳/۴۳۱

خوی کـردن ـ مص. م. ۳/۴۳۱ ش (۵)

خوی کرده ـ ص. م. واسم مفعول. ش(۱)و(۲)و(۳)

خوی و رخ ـ تن. ۵ر۳۱و۳ر۴۳۱

خوی و عارض ـ تن. ش(۳) و(٤) و ۲/۴۲۵

خوی و عرق و تب ـ تن.و ترادف و تلمیح ۳۱/۵

خوی وقطره‌های شبنم ـ تن.و تشبیه ۲/۴۲۵

خویش ـ ضمیر (بکسر خا) و با واو معدوله (=خود و خویشتن) پهلوی: xvêsh ضمیر نفس. ضمیر مشترك و نیز نقیض بیگانه. خویشاوند. پهلوی: xveshâvand ردیف یك غزل هفت بیتی بامطلع:
ما آزموده‌ایم دراین‌شهر بخت‌خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش ۲۹۱
ر ك: نقد قلب خویش. غمخـوار بـودن. مشکل خـویش. دردی‌ـ کش خـویش. ازا خویش بیرون آمدن. روی‌خویش. متاع‌خویش. درد خویش. کشته خویش. درخویش. کلبهٔ گدایی خویش. کار خویش. ایمان خویش. حـاصل خویش. بخت خویش. رخت خویش. لخت لخت خویش. شاخ درخت خویش سخنهای خویش. تخت خویش. جان خویش. رخ خـویش. عمـر خویش. فکر خویش. لب خویش. طاعت خویش. کار دل خویش. پشمینهٔ آلوده خویش. گلیم خویش. چوگان خویش. کشتهٔ خویش. بلبل خویش. حال خویش. نگارخویش. دیـار خویش. بـرخویش. کرم خویش. دو دیـدهٔ خویش. نظـر خویش. اسیرخویش. مرتبهٔخویش. به‌خویش رسیدن. ازخویش رفتن. کـام خویش. طالع خـویش. دل خویش. بندهٔ خویش و:

۱ـ بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن... ر ك: طره دلبند

۲ـ هزارسلطنت‌دلبری بدان‌نرسد
که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
قکب

خویش و بیگانه ـ تـن و تقـابل (مقابله)
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت ۱۷

خویشتن ـ ضمیر مشترك. ضمیر نفس. (خود و خویش) پهلوی: xvêshtan و جزء اول «خویشتن است» ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:
بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن

است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است... ۵۰

و ر ك: مبتلای خویشتن. سزای خویشتن. بجای خویشتن. قبای خویشتن. فنای خویشتن. رای خویشتن. سرای خویشتن عهد و وفای خویشتن. جای خویشتن. کار خویشتن. خبر از خویشتن بودن. و:

جون زجام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی ۴۷۸

خویشتن در پای معشوق افکندنـ مص. م. ر ك: خیزیدن

خیالـ ع (بکسر، یا فتح خا) پندار. گمان. فکر. سودا. وهم. تصور. اخیله جمع. ودر اصطلاح فلسفی قوه‌ایست درمغز که مرکز حس مشترك و حافظ صور محسوسات است و در اصطلاح عرفانی عالم مثال است که برزخ است میان عالم ارواح و اجسام و عالم‌مثال که‌عالم نفوس منطبعه‌است. واز انواع خیال نام برده‌اند:
۱ـ خیال مجرد. آنست که خواطر نفسانی را بردل غلبه‌دهد و بغلبهٔ آن روح از مطالعه عالم غیب محجوب ماند.
۲ـ خیال مطلق. ۳ـ خیال مقید.
٤ـ خیال منفعل (فرهنگ اصطلاحات فلسفی باختصار)

۱ـ خیال روی تو درهرطریق همره ماست ۲۳
۲ـ مارا ز خیال تو چه پروای شرابست ۲۹

و ر ك: تحریر خیال. عرصهٔ‌خیال. دستکش خیال. شبروان خیال. کارگاه خیال. راه خیال. رنگ خیال. خیل خیال. تکیه‌گه خیال. پادشاه خیال. گلستان خیال. کلك خیال‌انگیز.

خیالتـ (= خیال‌تو) اضـ ـ اسم به ضمیر. و بیان نوع. ر ك: راه نظر بستن. راه نظر.

خیالشـ اضـ ـ اسم به ضمیر (= خیال‌او) و بیان نوع.
۱ـ ر ك: نقش خیال.
۲ـ که دارم خلوتی خوش باخیالش ۲۷۹
۳ـ خیالش لطفهای بیکران کرد ۱۳۷
٤ـ ر ك: ابلق چشم.

خیال‌شکرـ اضـ ـ بیان نوع. ر ك: طوطی. و دل خوش بودن.

خیال شهسواری پختنـ مص. م. ر ك: خیال پختن. ش(٤).

خیال عشقتـ (= خیال عشق تو) اضـ ـ بیان نوع و تتابع
اندر سر ما خیال عشقت

هرروز که باد در فزون باد
۱۰۷
خیال کجـ اضـ ـ بیان نوع ووصف
وه که دزین خیال کج عمرعزیزشد
تلف ۲۹۶
خیال لطف میـ اضـ ـ بیان نوع و
تتابع.
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك‌تبع
در ضمیر برگ‌گـل خوش میکند
پنهان گلاب (خانلری ۱٤)
خیالمـ اضـ ـ اسم به ضمیر وبیان
نوع. ر ك: گلستان خیالم.
خیال ماـ اضـ ـ اسم به ضمیر و
بیان نوع. ۱٤۹/۲
خیال محالـ اضـ ـ بیـان نوع و
وصف
بجز خیال دهان تو نیست در دل
تنگ
که کس مباد چو من درپی خیال
محال ۳۰۳
خیال منظر دوست ـ اضـ ـ بیان
نوع و تتابع
مگر بخواب‌به‌بینم خیال‌منظردوست
٦۱
خیال نرگس مستـ اضـ ـ بیـان
نوع و تتابع. ر ك: نرگس مست
خیال نقش تو کشیدنـ مص. م.
ر ك: کارگاه دیده
خیال نقش بستنـ مص. م.
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
٤۹۱

خیال آب خضر بستن ـ مص. م.
آرزوی نوشیدن آب حیوة داشتن.
ر ك: آب خضر
خیالاتـ ج. خیال
غیر ازین دیگر خیالاتی به‌تخمین
بسته‌اند (انجوی ۹٦/۱۱)
خیال اندر سر داشتنـ مص. م.
۹۲/٦
خیال‌انگیزـ ص. م. م. ر ك:کلك
خیال‌انگیز
خیال بستنـ مص. م. تصورکردن
۱۱٤/۵، ۱۱٤/۵ و ر ك: خیال‌آب
خضر بستن ۹
خیال بودنـ مص. م. ۲۳٤/۵
خیال پختنـ مص. م. (سوداپختن)
۱ـ نخفته‌ام ز خیالی‌که می‌پزد در
دل ۲۲
۲ـ خیـال حوصلهٔ بحر می‌پـزد،
هیهات ر ك: حوصلهٔ بحر
۳ـ خیال زلف‌تو پختن نه‌کار هر
خامی است ٦٦
٤ـ خیال شهسواری پخت و شد
ناگه دل مسکین ۱۵۳
خیال توـ اضـ ـ اسم به ضمیر .
۲۹/۱، ۳۸/۲، ۳۳۵/٤
خیال تیغ توـ اضـ ـ و تتابع. رك:
تیغ. تیغ تو.
خیال چرخـ اضـ ـ بیان نوع. ر
ك: عکس تیغ
خیال حوصلهٔ بحر پختنـ اضـ ـ
مص. م. ر ك: خیال پختن. ش(۲)

خیال حیرتـ اضـ ـ بیان نوع . ۱۷۲/٤

خیال خوبانـ اضـ ـ بیان نوع . ٤۳۲/٤

خیال داشتنـ مص. م. ٥۳/٤

خیال دقیقـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع ۲۹۸/٦

خیال دوستـ اضـ ـ استعاری و بیان نوع. **یاد دوست.**
(خانلری ۲۳۳/۷) ق: جمال‌دوست ۲۲۹/۸

خیال دهانـ اضـ ـ بیان نوع. رك: خیال محال

خیال رخـ اضـ ـ بیان نوع ٤۳۷/۸

خیال رویـ اضـ ـ بیان نوع ۲۳/۱، ٤٦٤/٥

خیال زاهدیـ اضـ ـ بیان نوع . ر ك: زاهدی

خیال زلفـ اضـ ـ بیـان نوع . ۱۱٤/٦

خیال زلف پختنـ مص. م. ر ك: خیال پختن. ش(۳)

خیال سزخطیـ اضـ ـ بیان نوع . ر ك: خیال نقش بستن

خیال و خوابـ تن

در عشوه وصالت ما و خیـال و خوابی ٤۳۲

خیال و رنگ ـ تن ر ك: رنگ و خیال

خیال وصلـ اضـ ـ بیان نوع

۲ـ حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی ٤٦۲

خیال و نقشـ تن. ر ك: نقش‌خیال

خیال همکارانـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: همکاران

خیالی ـ با یـاء نسبت. ر ك: صورت خیالی

خیالیـ با یاء وحدت. یك خیال. یك آرزو. یك تصور.

۱ـ ر ك: خیال پختن. ش(۱)و(۲)
نقش خیالی کشیدن

خیالیم ـ اضـ ـ اسم به ضمیر«یم» یا شناسهٔ «ایم» اول شخص جمع. ر ك: خیل خیال

خیامـ ع (بکسر خا) جمع خیمه. و خیمه بمعنی چادر و خرگـاه و سایبان. دراصطلاح جهـان وجود را خیمه گویند ونیز بارگاه ذات احدیت و مرتبت حجاب، بالجمله صقع ربوبی را خیمه گویند.
(ر ك: خیمه)

... رایت من هضبات‌الحمی قباب خیام ر ك: حما (٤)

خیرـ ع (بفتح خا و سکون یـا) نیکی. خوبی. پهلوی: hir
و در اصطلاح آنچه‌پیش‌آید وواقع

شود «الخیر فی‌ماوقع» در هروقتی که باشد. و بقول خواجه:

۱ـ درطریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست ۷۱

۲ـ آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول

بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد ۱٤٤

۳ـ نبود خیر درآن‌خانه که عصمت نبود ۲۰۸

و ر ك: نیت خیر. کارخیر. سخن خیر. دعای خیر. ذکرخیر. بوی خیر. محض خیر. ذکرش به‌خیر باد. نذرخیر. طائرخیر. دلالت‌خیر. و : خیر بودن ۷۱/۱، ۱٦۱/۳ ، خیر دیدن ۱۲۱/۷ . خیر دادن ۱۳۱/۳. خیر و خوبی ۱٤٥/٤ . خیرمقدم ۳۱۰/۸ . خیر قدوم ٤٦۹/٦ خیرمقام ٤٦۹/٦. خیر و سلامت ۸۹/٥. خیرنهان ۱۹٦/۱۰ خیری بجای خویش بودن ٥۰/۲

خیرالبشرـ ع. پیامبر(ص) ر ك: هجرت خیرالبشر.

خیراتـ جمع خیرة. کارهای‌نیکو و دارای فایدهٔ عام. ر ك: آصف عهد زمان

خیرهـ ص (بکسر خا و فتح را) متحیر. حیران. لجوج (ع)گستاخ.

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق ۲۰۸

خیرگی ـ حا. مص. لجاجت (ع) گستاخی

شمع سحر زخیرگی لاف زعارض تو زد

(انجوی ۲۲٤)

خیزیدن ـ مص. قیام. نهوض . قفز. ارتفاع(ع) بلندشدن. برخاستن برجستن. (مصدر مرخم آن «خیز» بمعنی جهش. (موج و کوهه آب) ر ك: خیز. خیزان خیزد. برخیزیدن.

خیلـ ع (بفتح خاء و سکون یا) گروه، دسته، گروه اسبان، گروه سواران .

۱ـ به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم ۲۳٥

۲ـ رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب ۲۹۷

۳ـ کاین‌گوشه نیست درخورخیل خیال تو ٤۰۸

خیل حوادث ـ اضـ ـ تشبیهی ۲٥۳/۷۰

خیل خرد ـ اضـ ـ تشبیهی . (انجوی ۹/۱۲۲)

خیل خواب ـ اضـ ـ تشبیهی. ٤۳۳/۷

خیل خیالـ اضـ ـ تشبیهی. رك: خیل . ش (۱)و(۲)و(۳) و ر ك: خیال.

خیل شادی ـ اضـ ـ تشبیهی .

۳/۲۶۱ و ر ك: روم رخ

خیل عشقبازان- اضـ - بیان نوع ۶/۲۳۳

خیـل غلامان - اضـ - بیـان نوع ۳/۴۵۵

خیل غم- اضـ - تشبیهی ۴/۳۳۰

خیل و سوار- تن و عطف ۴/۱۸۵

خیمه- ع (بفتح خا و میم) چادر، سایبان. خرگاه. خیام و خیم جمع

گدا چرا نزند لاف سلطنت ایدون که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت ۷۹

خیمه بـرخـراب زدن - مص. م. خیمه درخرابات زدن ۸/۴۲۱

خیمه برکندن - مص. م. خیمـه جمع کردن. خیمه برداشتن

۱- ر ك: تیغ اجل

۲- کو همرهی که خیمه ازین خاك برکنم؟ ۳۴۳

خیمه خورشید فلکه - اضـ - بیان نوع و وصف. رك: فلکه. وخورشید فلکه

خیمه زدن- مص. م. خیمه بر پا کردن. ۴/قیط و ر ك: خیمه بر خراب زدن

خیمه و سایه ابـر - تـن. ر ك: خیمه. ش

۴ = د

د ـ «دال» حرف دهم از الفبای فارسی و حرف هشتم از الفبای ابتثی عربی و حرف چهارم از «ابجد» و برابر چهار واز حروف جهر. و آنرا دال مهمله ودال غیر منقوطه نیز گفته‌اند وطبق قاعده معروف بعداز حروف الف و واو و یا و حروف متحرك، ذال‌نوشته میشده. با مراجعه به نسخ قدیم و کتب دستنویس شاید بتوان معین کردکه این قاعده از چه‌زمانی رفته رفته متروك شده است.

از حروف قافیه، دال بصورتهای زیر دیده میشود:

۱ـ بصورت روی مقید به ردف اصلی در:

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببرزیاد
۱۰۰

و غزل ۱۰۱، ۲۱۹، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰

۲ـ بصورت حرف وصل

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
۱۵۵

۳ـ بصورت روی مقید به قید

ای پستهٔ‌توخنده زده برحدیث‌قند
مشتاقم، ازبرای خدا یك شکر بخند
۱۸۰

و غزل ۱۸۱

٤ـ بصورت حرف خروج (حرف بعداز وصل):

شراب بیغش و ساقی خوش دو حرف رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
۲۰۱

داء ـ ع. بیماری. رنجوری. علت. مرض. ادواء جمع

من‌له یقتل داء دنف‌کیف‌ینام
۳۱۰

«چنین است در نسخ س و شرح سودی ـ این مصراع در عموم نسخ محرف است وتصحیح واقعی‌آن بدست نیامد ولی بهمین نحو که فعلا چاپ شده و مطابق

شرح سودی است گویـا اقرب صور بواقع باشد و دنف بفتحتین بیماری دائمی ملازم‌است ودراینجا صفت داء است وکلام به بتقدیر تقدیم و تأخیر است یعنی من‌له‌داء دنف کیف ینام یعنی‌کسیکه اورا بیماری دائمی‌کشنده است چگونه تواند خوابیدن» (ق: ۳۱۰ ح۲)

داء دنفا ــ ع. بیمـاری مـزمـن بیماری کشنده. ر ك: داء

دائره ــ ع. ر ك: دایره

دائم ــ ع. (بکسر همـزه) دایم . ادامه یابنده. پایدار. جاوید. ر ك: لطف دائم

... دائما یکسان نباشد حال‌دوران غم مخور ۲۵۵

دائماً ــ ع. دائم. همواره ر ك: دائم

داج ــ ع. (بتشدید جیم). تاریك . «لیلة دیجوج» شب تاریك.

... سواد زلف سیاه تـو هست ظلمت داج ۹۷

داد ــ ا. عـدل. انصاف. تضلم . شکایت حق. ع. پهلوی: dât فارسی باستان dâta (قانون و دستـور) از ریشهٔ dâ و ریشه مصدر دادن در فارسی امروز

وانکـه گیسوی تـرا رسم تطاول آموخت

هم‌تواندکرمش داد من مسکین داد ۱۱۲ (خانلری: داد من غمگین‌داد ۱۰۸/۲)

و ر ك: بیداد. علم داد.

داد بودن ــ مص. م. عدل بودن.

دلا منال ز بیداد وجور یار که یار ترا نصیب همین‌کرد واین از آن دادست ۳۵

دادخواه ــ ص. م. (= دادخواهنده) متظلم. شاکی (ع) ۷/۷۶، ۷/۸۷ ۱۲۷/۷، ۲/۲۴۲

داد دادن ــ مص. م. احقـاق حق (ع). ر ك: داد. داد دل دادن .

داد عیش دادن. و:

رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم (خانلری. ۳۰۹)

داد دل دادن ــ مص. م. ر ك: آصف عهد

داد ده ــ ص. م. (= دادگر) (انجوی ۸/۵۶ بجای دست دادش ق۱۱۳)

داد ستاندن ــ مص. م.

۱ــ بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی قکه

۲ــ کام بستانم ازو، یا دادبستاند ز من ۴۰۱

۳ــ جهدکن که از دولت داد عیش بستانی ۴۷۳

۴ــ ر ك: داد من

داد سخن زدن ــ مص. م. (انجوی ۱۳/۸۱)

داد طلبیدن ــ مص. م.

لذت داغ غمت بردل ما باد حرام

اگر ازجور غم عشق‌تو دادی طلبیم
۳٦۸

داد عیش دادن ــ مص. م.
که جان خویش بپرورد و دادعیش
بداد ۳٦٦ص

داد عیش ستاندنــ مص. م. ر ك: دادستاندن. ش (۱) و (۳)

دادکردن ــ مص. م. عدالت. نصفت (ع) ٥/۱۹۰ در اشاره و تلمیح به‌حدیث نبوی : عدل ساعة خیر من عبادةالثقلین

دادگر ــ ص.م.ف.عادل. منصف(ع) خسروا، دادگرا، شیردلا، بحرکفا
۳۷٤ص
و ر ك: سلطان دادگر

دادگسترــ ص.م. (= دادگسترنده) عادل. منصف. مجری عدالت و نصفت. ر ك: دارای دادگستر

دادگستریــ حا. مص. م. عدالت. نصفت (ع)
جهان بگیرد اگر دادگستری داند
۱۷۷

دادنــ مص. (بفتح‌دال دوم) ایتاء. عطاء (ترجمان القرآن) اداء تادیه (ع) پهلوی: dâtan

۱ــ اگر در وقت جان دادن توباشی
شمع بالینم ۳٥٦

۳ــ توان بدست تو دادن گرش‌نکو
داری ٤٤٦

٤ــ وانکه یك جرعهٔ می از دست
تواند دادن ۱۰٥

٥ــ سرمنزل فراغت نتوان ز دست
دادن ۱۲٦

٦ــ خاطر بدست تفرقه دادن نه
زیرکی است ۳٦۲

برای یافتن صیغه‌های این مصدر ر ك: آب دادن. آب حیات دادن. از دست دادن. افسر دادن. آگاهی دادن. اجازت دادن. اختیار دادن. ازدست دادن. انسر دادن. افسون دادن. امان دادن. انصاف دادن. انفعال دادن. باده دادن. بار دادن. بازدادن. برات دادن. برباد دادن. به‌باد دادن. بوسه‌دادن. بوی دادن. بیرون دادن. بقا دادن. بشارت دادن. بدست دادن. پیاله دادن. پیام دادن. پروانه‌دادن. پرتو دادن. پر دادن. پرواز دادن. پیغام دادن. پند دادن. پرورش دادن. تاب‌دادن. تعلیم‌دادن. تلقین دادن. تحفه دادن. تشویش دادن. جان دادن. جام دادن. جام دردادن. جام می دادن. جلوه دادن. جرعه دادن. حسن و لطافت دادن. خدا دادن. خون دل دادن. خبر دادن. خزینه دل دادن. خاصیت دادن. خاطر دادن. داد دادن. دست دادن. دولت دادن. در دادن. درد سر دادن. دم دادن. راه دادن. زمام دادن. زکات دادن. ساغر دادن. سر بکوه وبیابان دادن. سزادادن. شراب دادن. شربت دادن. شیشه

دادن. شرح دادن. صفا دادن. عرضه دادن. عشوه دادن. عکس برون دادن. عنان دادن. غلطها داد. فتوی‌دادن. قبای فتح دادن. قراری دادن. فریب‌دادن. کام‌دادن. کلید دادن. صبروثبات دادن. صدا دادن. کشتی می دادن. کنج یاگنج قناعت دادن. گنج دادن. گذردادن. مجال دادن. مژده دادن. مژدگانی دادن. مراد دادن. مدد دادن. ملالت دادن. می دادن. مهلت دادن. مقام دادن. نشان دادن. نشانی دادن. نوید دادن. غم دادن. نوش دادن. ندا دادن. نقددل دادن. نجات‌دادن. وام دادن. وعده دادن. یاد دادن.

داده ـ ا. مف. نصیب. نصیبه. قسمت. عطیه (ع)

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای ۳۷

دار ـ ع. بیت (ع) خانه (مجازاً) پهلوی: dâr (چوب) وخانه‌ایکه از چوب‌های تنهٔ درخت درست شده باشد و ساختاری از چوب. شهر. بلد. دارالتکلیف دنیا و دارالجزاء آخرت که گناهکاران را درآن بیاویزند. پهلوی:

اوستایی: dâuru

۱ـ گفت آن یار کزوگشت سردار بلند ۱۴۲

۲ـ چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند ۱۹۴

۳ـ حلاج بر سردار این‌نکته خوش سرآید ۳۰۷

دارالسلام ـ ع. خانهٔ سلامت. یکی از نامهمای بهشت ونیز نام یکی‌از طبقات بهشت و دارالقرار هم گفته‌اند.

(و قبرستان حیره در نجف) بهشت و دارالقرار هم گفته‌اند.

ر ک: روضهٔ دارالسلام و:

رند از ره نیاز بدارالسلام رفت ۸۴

دار فنا ـ (= دارالفناء) (ع) و اضه بیان نوع. کنایه از جهان. مقابل دارالبقاء که آخرت است.

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی‌نه زان پیش که گویند که از دار فنا رفت ۸۲

دار محن ـ (= دارالمحن) (ع) و اضافه بیان نوع وکنایه از جهان.

ر ک: باغ بهشت. ش(۲)

دار ـ فعل امر دوم شخص مفرد و مصدر مرخم. ترخیم دارنده (اسم فاعل) ر ک: پرده‌دار. داغدار. دوستدار. و ریشه اصلی مصدر داشتن. ر ک: داشتن.

دارا ـ ا. علم. داراب. پهلوی: dârâb داریوش سوم هخامنشی وآخرین پادشاه این سلسه که در سال ۳۳۰ قبل از میلاد پس از

شش سال سلطنت بدست اسکندر مقدونی شکست‌خورد. ر ك: آئینه سکندر. احوال ملك‌دارا. افسردارا و اردوان. قصه سکندر و دارا.

داراشکوه ـ ص. م. دارندهٔشکوه دارا. در: دور دارا شکوه. ر ك: نصرةالدین شاه یحیی

دارای‌جهانـ باایهام. دارندهٔجهان جهان دار یا داریوش جهان و فرمانروای مطلق آن.

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ۳۰٤. ر ك: شاه‌یحیی

دارای دادگسترـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. شاه شجاع

دارای دادگستر وکسرای کی‌نشان قیو

دارای دهرـ اضـ ـ باایهام بجای دارنده دهر یا صاحب‌الدهر . و پادشاه جهان دار. شاه شجاع. ر ك: آفتاب ملك.

دارای دیهیم و تختـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص (با ایهام) شاه شجاع

باقبال دارای دیهیم و تخت ۳۵۹ ص

داراـ ص. صاحب. ع. صفت‌مشبهه (از صفات فاعلی) ازمصدر داشتن. همیشه دارنده

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی‌کنی بر خوشه چینی ٤۸۳

دارای خرمنـ اضـ ـ صفت به‌اسم برای بیان نوع و ملکیت. ر ك: دارا .

دارد ـ فعل مضارع اخباری. سوم شخص‌مفرد. ردیف۱۰غزل. نخستین با مطلع:

کسی‌که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است‌که اوحاصل بصر دارد ۱۱٦

و بقیه بترتیب غزلهای : ۱۱۷ ، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲ ، ۱۲۳، ۱۲٤، ۱۲۵، وندارد به‌صیغهٔ منفی ردیف دوغزل یکی ۹بیتی با مطلع: جان بی جمال جانان میل جهان ندارد

هرکس‌که این ندارد ، حقا که آن ندارد ۱۲٦

و دیگری ۱۰بیتی با مطلع:

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق نگاه ندارد ۱۲۷

دارم ـ فعل مضارع اخباری اول شخص مفرد. ردیف دو غزل یکی هفت‌بیتی با مطلع:

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل درآتش دارم ۳۲٦

و یك غزل ۱۰بیتی با مطلع:
مرا عهدی است با جانان که تاجان در بدن دارم
هواداران کویش‌را چوجان‌خویشتن دارم ۳۲۷

داری ـ فعل مضارع اخباری دوم شخص مفرد و ردیف شش غزل یکی با مطلع:
تورا که هرچه مرادست در جهان داری
چه غم زحال ضعیفان ناتوان داری ۴۴۵

و غزلهای ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، با ردیف مضارع استمراری «میداری»
و دوغزل یکی هفت‌بیتی با مطلع:
ای‌که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را زبرخویش جدا میداری ۴۴۹

و دیگری یازده بیتی با مطلع:
روزگاریست که مارا نگران‌میداری
مخلصان‌را نه بوضع دگران میداری ۴۵۰

و ر ك: داشتن. داشت.

داس ـ ا. منجل(ع). پهلوی: داس dâs آلت آهنی سرکج با دستهٔ چوبی.و دم تیزو دندانه دار که‌بوته های گندم و جو و علف را با آن دروکنند. داسه و داسك و اسگاله و دستغاله وجاخسوك وجاخشوك و جاغسوكو خاشوش هم گفته‌اند.
ر ك: داس مه نو.

داس مه‌نو ـ اضـ ـ تشبیهی‌ووصفی و تتابع
مزرع سبز فلك دیدم و داس مه‌نو
یادم ازکشتهٔ خود آمد و هنگام‌درو ۴۰۷

ترکیب داس‌ماه‌نو درشعرکمال‌الدین اسماعیل که خواجه با دیوان وی انس داشته آمده است:
گردون بداس ماه نو هنگام ارتفاع
از خرمن هلال‌تو همواره خوشه‌چین ۸۳

و داس زرین در شعر معزی:
۱ـ کشت حاجت زود بدرودند بر دست امید
زانکه همچون داس زرین بود بر گردون هلال
۲ـ گردون چو مرغزار و درو ماه نو چو داس
گفتی‌که مرغزار همی بدرود گیاه

«داس طلایی در مزرعهٔ ستارگان» از ویکتورهوگو است‌که بمصراع اول خواجه بسیار شبیه است.
(رجوع شود به مقالهٔ داس مه‌نو از مؤلف در حافظ شناسی. ج۳ ص۹۱)

و «منجل هلال» که ترجمهٔآن «داس مه‌نو» است. در شعر جمال‌الدین اصفهانی دیده میشود:
تا بود ابلق زمان در تك
تا شود منجل هلال مجن

تو همی شیرگیر، خصم تو گور
تو فنك پوش و دشمن تو کفن
و در شعر ابن‌معتز :
انظر الی حسن هلال بدا
یهتك من انواره الحندسا
کمنجل قد صیغ من فضة
یحصد من زهرالدجا نرجسا
داستانـ ۱. (بسکون‌سین) خرافه، قصه، حکایة(ع) پهلوی: dâtastân پازند: dâêstân و dâistân افسانه. سرگذشت. دستان.
۱۰/قیز
داستان انجمن ـ اضـ ـ بیان نوع ۳۹۰/۵
داستان‌داشتنـ مص. م. ۱۲۰/۳
داستان درپرده‌گفتن ـ مص. م. ۳۵۵/۳ خانلری. ق: دوستان در پرده می‌گویم ۳۶۳/٤
داستان فراق ـ اضـ ـ بیان نوع ۲۹۷/۱
داشت ـ فعل ماضی سوم شخص مفرد. ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع:
بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت ۷۷
«و نداشت» ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:
دیدی‌که یار جز سر جور و ستم نداشت ۷۸
و ر ك: ۳/۸ ، ۳۹/٦ ، ٤٥/٦ ، ۸٤/٦، ۹۳/٤، ۱٤۲/۲، ۱٥۲/٦ ۱٦۹/۳، ۲۱٥/۸، ۲۳٤/٤، ۳٦۹/۱ (٤٤۲/۹ خانلری) ۲۸٦/٦ ، ۳۳۹/٤ ، ٤۱٥/۳ ، ۲۱۰/٤ ، (۱۱۸/۷ خانلری)
داشتم ـ فعل ماضی اول شخص مفرد .
داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید ۱۷۸
و ر ك: ۱۳۸/۱، ٤۷۳/۱.۱
داشتنـ مص. مالکیت. ضبط . تعهد (ع) پهلوی: dâshtan از ریشهٔ اوستایی dâr , dârin مالك بودن. تصرف‌کردن. نگاه داشتن (ذیل برهان). ر ك: امید داشتن . بخت برخوردار داشتن. نتش‌داشتن. معذور داشتن. دوام داشتن.
داشتیـ فعل ماضی. دوم شخص مفرد
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی ٤۳۷
و بصیغهٔ منفی:
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
داشتیمـ فعل ماضی اول شخص جمع .
۱ـ ما ز یاران چشم یاری داشتیم ۳٦۹
۲ـ ورنه با تو ماجراها داشتیم

۳۶۹

داعیه ـ ع (بکسر عین و فتح یا) علت. سبب. انگیزه. آرزو. طلب. میل

حافظ زغم ازگریه نپرداخت‌بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است ۳۹

داعیهٔ سور ـ اضـ ـ اختصاص

داغ ـ ا. کی و (الکی) (ع) لکه، نشان، مهر، علامتی‌که باآهن‌گداخته بر بدن حیوان و در قدیم در بدن انسان و بندگان میگذاشته‌اند تا مملوکیت یا نسبت آنان مشخص باشد ومجازاً بمعنی‌اندوه‌ومصیبت و حزن نیز آمده است. پهلوی : dâgh

۱ـ منکه درآتش سودای تو آهی نزنم
کی توان‌گفت‌که برداغ دلم صابر نیست ۷۰

۲ـ دل ما بدور رویت زچمن‌فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد ۱۱۷
۲۹۵/٤

۳ـ داغدل بود بامید دوا بازآمد ۱۷٤

داغ بجان ودل نهادن ـ مص. م. ۲۹۵/٤

داغ بر جگر داشتن ـ مص. م. ۱۱٦/۸

داغ بردل خونین نهادن ـ مص.م. ۳٦٤/٦

داغ بردل‌دیوانه نهادن ـ مص.م. ۳۷۱/۲

داغ بلندبالائی ـ اضـ ـ استعاری. مصیبت از دست دادن دوست یا مشوق ویا فرزند رشیه وبلندبالا ٤۹۱/۵

داغ بندگی ـ اضـ ـ اختصاص یا بیان نوع. علامت بندگی ۳ر٤۱۹

داغدار ـ ص. م. ترخیم داغ‌دارنده، با ایهام. ر ک: داغدار ازل

داغدار ازل ـ اضـ ـ ر ک: لالهٔ خودرو .

داغ داشتن ـ مص. م. ر ک: داغ ش(۲)

داغ دل ـ ص. م. عاشق. ر ک: داغ. ش (۱) و ۱۷٤/۵

داغ دل بودن ـ مریض بودن . عاشق بودن. ر ک: داغ. ش(۳)

داغ زلف‌سرکش ـ اضـ ـ استعاری و تتابع ۳۳۰/۲

داغ سر بمهر ـ اضـ ـ وصفی و استعاری. (انجوی/۸۰)

داغ سودای تو ـ اضـ استعاری و تتابع ۱۵۷/۲

داغ شقایق ـ اضـ ـ بیان نوع.

ای گـل تـو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای؟
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم ۳٦٤

داغ صبوحی کشیدن ـ مص. م. استعاره تبعیه. ر ك: داغ شقایق.
داغ غم ـ اضـ ـ تشبیهی. ٣٦٨/٤
داغ‌کشیدن ـ مص. م. ر ك: داغ شقایق
داغ لاله ـ اضـ ـ استعاری و بیان نوع. مانند داغ شقایق . ر ك: داغ. ش(٢)
داغ هوی ـ اضـ ـ استعاری وبیان نوع. ر ك: داغ جگر داشتن.
دال ـ ا. عقاب.
منم اسیر شده در کف غم ایام
چو تیهوبی‌که‌مقیدبود به‌مخلب‌دال
(حافظ ذکر غنی ١٧/١ وحواشی)
دام ـ ا. مصیده. صناره. شباك. (ع). پهلوی: دام dâm تور. تله. بند. و هرآلتی‌که برای زنده صیدکردن جانوران بکارآید.
١ـ حافظا، می‌خور و خوش باش، ولی
دام تزویر مکن چون‌دگران قرآن‌را ٩
٢ـ به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست ٣٤
ر ك: از چاه در آمدن و بدام افتادن بدام درافتادن. بدام انداختن. در دام افتادن. در دام شدن. از دام برون شدن.

دام اشتیاق ـ اضـ ـ تشبیهی . ٢١٢/٨
دام افشاندن ـ مص. م. ١٢٠/٥
دام بازچیدن ـ مص. م. ٧/٣
دام براه نهادن ـ مص. م. ٣٤٤/٢
دام بلا ـ اضـ ـ تشبیهی ٦٩/١ ، ١٥٥/٥
دام تزویر ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: دام. ش(١)
دام جهان ـ اضـ ـ تشبیهی . ٣٣٦/١
دام‌داشتن ـ ص. م. استعاره برای زلف ٤٤٨/٤
دام دوست ـ اضـ ـ استعاری . ٦٢/٣
دام را باد بدست بودن ـ ص. م. در دام هیچ نیفتادن ٧/٣
دام راه ودام ره ـ ٧٦/٨، ٢١٠/٥، ٣٠٥/٢، ٣٥٣/٦
دام راه دیدن ـ مص. م. ٧٦/٨
دام زلف ـ اضـ ـ تشبیهی ٦٢/٣، ٥٠/١، ٣٩٤/٥، ٤١٥/٩
دام سخت بودن ـ مص. م. ٣٥٧/١٠
دام طره ـ اضـ ـ تشبیهی ١٢٠/٥
دام عاشقی ـ اضـ ـ تشبیهی : ١٣٩/٤
دام فرستادن ـ مص. م. ١٠٩/٤
دام فکندن ـ مص. م. ٤٦٨/٢

دام کفر و دین ـ اضـ ـ تشبیهی و عطف. ۵۵/۱

دام گستردن ـ مص. م. ۳۹۰/۷ ش (۱۸)

دامگه (دامگاه) تله ـ استعاره برای جهان. ۲۰۷/٤، ۳۱۷/۲، ۳۷/۵

دامگه حادثه ـ اضـ ـ استعاره مکنیه. جهان ۲ر۳۱۷

دام ما ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر و اختصاصی ۱۱/۹

دام‌مغاك ـ اضـ ـ بیان‌نوع وظرف مکان. (انجوی ٦/۱۵۹ به جای دیر مغاك در ق ۵ر۲۹۹)

دام نهادن ـ مص. م. ۱۳۳/۲، ۳۹۱/۳، ٤٦۷/٤

دام وصل ـ اضـ ـ تشبیهی . ۳۵۲/۲

دام و دانه ـ تن. ر ك: دام. ش (۲) و ۶۲/۳

دام و عنقاـ تن. ۷/۳

دام و قفسـ تن ۷۰/۳

دامی براهی نهادنـ ۳٤٤/۲

دامـ ا. حیوان اهلی. مقابل. دد و سبع و حیوان. پهلوی: dâm ر ك: دد و دام .

داماد ـ ا. صهر (ع) . پهلوی : dâmât شوی دختر هر مرد یا هر زن .

۱ـ مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوز عروس هزار داماد است ۳۷

۲ـ حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد ۱۷۳

داماد و عروسـ تن. ر ك: داماد و ر ك: عروس و داماد

دامانـ ا. (= دامن) حاشیة‌القمیص (ع) و حاشیه هر چیز. قسمت پائین لباس، ازکمر به‌پائین.

گر دهد دست که دامان ز جهان برچینم ۳۵۵

دامن ـ (= دامان) (بفتح دوم)

۱ـ دور دار از خاك وخون دامن چو برما بگذری ۱۲

۲ـ کنار دامن من همچو رود جیحون نست ۵٤

۳ـ تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی

سیل خیز ازنظرم رهگذری نیست که نیست ۷۳

٤ـ زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری ٤٤٤

دامن آخر زمان گرفتن ـ تا آخرالزمان ادامه داشتن. ر ك: دامن‌گرفتن

دامن از دست نداشتنـ مص. م. دست از دامن کوتاه‌نکردن ۳۱۸/٤

دامن‌افشاندن ـ (= دامن‌فشاندن) مص. م. استعاره مکنیه. دور شدن ٤۰۱/۱، ۳۷۵/٤ ص. ۳۲۵/۱۰

دامن بکف‌آوردن ـ مص. م. دامن

بدست‌آوردن. بوصال رسیدن

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف ۲۹۶

دامن‌پاك – اضـ – بیان‌نوع‌ووصف عصمت (ع) بیگناهی. پاکدامنی. مقابل تردامنی ودامن‌آلوده. ۵۷/۳ ۴۶۱/۴ و ر ك: تردامن

دامن پاکت– (= دامن پـاك تو) ۴۶۱/۴

دامن تر کردن – مصـ. م. آلـوده شدن دامن به آب یا منت یا گناه

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم ۳۴۷

دامن جانان گرفتن – مصـ. م. ر ك: دامن‌گرفتن. ش(۲)

دامن چاك شدن– مصـ. م. استعاره مکنیه‌و کنایه از تهمت‌و خدشه دار شدن دامن و ملکوك شدن آن

دامنی گر چاك شد درعالم رندی چه باك
جامه‌ای در نیکنامی نیـز می‌باید درید ۲۴۰

دامن چشم گرفتن – مصـ. م. و استعاره. گوشه چشم گرفتن. و مانع شدن از ریزش اشك

سحر سرشك روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم ۳۳۹

دامن حسن– اضـ – استعـاری و بیان نوع

آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم ۳۶۱

دامن‌درچیدن – مصـ. م. استعاره. از قید جهان و تعلقات آن کناره گرفتن. دور شدن. پرهیز کردن.

سر بآزادگی ازخلق برآرم چون‌سرو
گر دهد دست که دامان ز جهان در چینم ۳۵۵

دامن‌کشیدن – مصـ. م. اعراض. تجنب ع. دوری جستن

با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان، تمام دامن درکش ۳۹۱ص

دامن دور داشتن – (= دامن در چیـدن. دامن درکشیدن. دامـن کشیدن) ر ك: دامن. ش(۱)

دامن دوست بدست افتـادن یـا بدست آوردن – کنـایه از وصال دوست یا تولای دوست

۱– دامن دوست بصد خـون دل افتاد بدست ۱۳۶

۲– دامـن دوست بدست‌آر و ز دشمن بگسل ۳۸۷

دامن سرو– اضـ – استعاری. پای سرو. ر ك: دامن سرو ولب‌جوی

دامن سرو و لب‌جوی – تن وبیان معیت (همراهی) یا ملازمت

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی ۱۱۲

دامن‌فشان ــ ص. م. (= دامن افشان). صفت حالیه. ر ک: دامن افشاندن

دامن‌کشان ــ ص.م. صفت حالیه. خرامان و با ناز ر ک: شرب رز کشیده

دامن‌کشیدن ــ مص. م. اعراض. اجتناب(ع) دراصطلاح ترک‌صحبت (= دامن درچیدن. دامن درکشیدن. دامن دور داشتن) و بمعنی دامن بردن نیز آمده

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن‌که دست زدامن بدارمت ۹۱

دامن‌گرفتن ــ مص. م. توسل. تقاضا (ع) استعاره تبعیه. و دامن گیر شدن ومبتلا کردن.

۱ــ ر ک: دامن حسن

۲ــ تا چو مجمر نفسی دامن‌جانان گیرم ٤۵۵

۳ــ زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت ۸۷

٤ــ ر ک: دامن چشم‌گرفتن

۵ــ که برخاکم روان‌گردی بگیرد دامنت‌گردم ۳۱۸

دامن گیر ــ ص. م. رادع. مانع(ع) صفت فاعلی مرخم. دامن گیرنده مانع از جدا شدن و باعث سکون و توقف. مبتلاکننده و مدعی

چه دامن‌گیر یارب منزلی بود ۲۱۷

دامن و دست ــ تن‌وملازمت. ر ک: دامن‌گرفتن. ش(۵) **دست** ودامن

دانا ــ ص. عارف عالم (ع). صفت مشبهه از دانستن. پهلوی: dânâk داناك. رك: پیردانا. مرغ دانا. دل دانا.

دانا دلی ــ حا. مص. م.

زین معما هیچ دانا درجهان آگاه نیست ۷۱

بدانادلی کشف‌کن‌حالها ۳۵۹ص

دانستم ــ اول شخص مفرد ماضی از مصدر دانستن

من ازآن‌حسن روزافزون‌که یوسف داشت دانستم

که عشق ازپردهٔ عصمت برون‌آرد زلیخا را ۳

دان ــ فعل‌امر. دوم شخص مفرد. بدان آگاه باش.

فرصتی دان که زلب تا بدهان اینهمه نیست ۷٤

و ر ك: غنیمت دانستن

داند ــ فعل مضارع. سوم‌شخص مفرد ــ ر ك: بند زلف

دانست ــ فعل ماضی. سوم‌شخص مفرد. ردیف دوغزل ۹بیتی یکی با مطلع :

۱ــ بکوی میکده هرسالکی که ره دانست... ٤۷

و دیگری با مطلع:

۲ــ صوفی از پرتو می راز نهانی دانست ٤٨

و این ابیات:

۳ــ دانست‌که خواهد شدنم مرغ دل از دست ۱۰۹

٤ــ دانست که مخمورم و جامی نفرستاد ۱۰۹

٥ــ خواجه دانست‌که من عاشقم و هیچ نشد ۲۲۸

و بدانست ــ سوم شخص مفرد ماضی التزامی

مگرکه لاله بدانست بیوفایی دهر ۱۰۱

وندانست ــ بصیغه منفی: ٦ر۱٤۰ ۱/۱۷۸ ، ۲/۲۱٦ ، ۲/۲۲۲ ، (٥/۲۲٥. خانلری) ٤/٤٧٦ .

دانستمــ اول شخص مفرد ماضی

من ازآن حسن‌روزافزون‌که یوسف داشت دانستم ۳

و ندانستم، بصیغهٔ منفی: ۳/۱۲۰ ٦/۱۷۷، ۳/۲۹۸

و می‌دانست، ماضی استمراری.

جان‌عشاق سپندرخ خود می‌دانست ۲۱۱

و بصیغهٔ منفی. نمی‌دانستم.

تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم ۱٥۸

دانستنــ مص. (بکسرسوم وفتح پنجم) معرفت. ادراك. اطلاع. علم (ع) پهلوی: dânastan از ریشه dan فارسی‌باستان. ر ك: فرصت داشتن. غنیمت دانستن. اشارت دانستن. قدر مجموعه‌گل دانستن. قدر وقت دانستن. وظیفه دانستن حساب دانستن و «تودانی» بقیه ردیف «که تودانی» در یك غزل هفت بیتی با مطلع:

نسیم صبح سعادت بدان نشان‌که تو دانی

گذر بکوی فلان‌کن درآن زمان که تو دانی ٤٧٦

دانستهــ ا. مف. معلوم (ع). ر ك: سخن دانسته‌گفتن. دانسته رفتن

دانشــ ا. مص. (بکسرنون) علم. معرفة (ع) . دانستن. پهلوی: dâèshn ر ك: حوصلهٔ دانش. دفتر دانش. دل و دانش. قوافل دل و دانش. اهل فضل و دانش. دین و دانش. عقل و دانش و:

۱ــ هرآب‌روی‌که‌اندوختم ز دانش و دین

نثار خاك ره آن نگار خواهم کرد ۱۳٥

۲ــ رتبت دانش حافظ به فلك برشده بود ۳۱٤

۳ــ ای دل، بهرزه دانش وعمرت بباد رفت ٤۳۷

دانشمند ــ ص. م. عالم. حکیم.

فقیه (ع) . (دانش = اسم مصدر + مند = از ادات اتصاف) پهلوی: دانشومنه dânèsh - omand دانا . عالم. صاحب دانش. دانشی.

۱ــ مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه‌کمتر میکنند؟ ۱۹۹

۲ــ نه دانشمند را علم‌الیقینی ۴۸۳

دانشمند مجلسور ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص . فقیه مجلس . ر ك: دانشمند

دانش‌ودین ــ تن. ر ك: دانش(۱)

دانم ــ فعـل مضارع اول شخص مفرد، از مصدر دانستن

دانم دلت نبخشد بر عجز شب ــ نشینان ۴۸۹

و ر ك: ۲/۵۹، ۹/۲۴۰، ۵/۳۴۴، ۶/۳۴۴، ۲/۳۵۹، ۲/۴۱۸

و ندانم بصیغهٔ منفی: ۵/۳،٤/۲۲ ٤/۵۹، ۳/۸٤،۵/۱۳۲، (۲/۱۳۸ خانلری) ۱/۱٤۵ ، ٦/۱۷۵ ، ۹/۲٤۰، ۸/۴۵۴

و ندانمت ــ بصیغهٔ منفی با ضمیر مفعولی:

ندانمت که درین دامگه چه افتاده است ۳۷

دانی ــ یاباء مخاطب. رك: دانستن

دانه ــ ۱. (بفتح نون) حبه. بذر(ع) هسته. تخم. یا چیزی شبیه به آن. پهلوی دانك : dânak

دانهٔ‌گندم. و هرگیاه دیگر. ر ك: دردانه و یکدانه . و:

۱ــ خال مشکین که بدان عارض گندم‌گونست
سرآن دانه که شد رهزن آدم با اوست ۵۷

دانهٔ اشك ــ اضـ ــ تشبیهی

حافظ، ز دیده دانـهٔ اشکی همی فشان ۱۱

دانه خال ــ اضـ ــ تشبیهی ۲ر۱۵۰ ۵/۳۹٤، ٦/۳۱۰

دانـــهٔ خیرات ــ اضـ ــ تشبیهی ۸/۳٦۱ ص

دانهٔ در ــ اضـ ــ بیان نوع ۸ر۲۸۹ و ر ك: دردانه

دانهٔ دل ــ اضـ ــ بیان نوع. دانهٔ دلخواه (وبمعنی میان دل . گناه اصلی (فرهنگ نفیسی) وسیاهی دل (لغت‌نامه) نیز آمده است.

خال جانان دانهٔ دل، زلف ساقی دام راه ۳۰۹

دانهٔ عیش ــ اضـ ــ استعاری ٤/٤٤۸

دانه وآب ــ تن. ۱/۱۵

دانه و دام ــ تن. ر ك: دانهٔ دل. ر ك: دام و دانه.

دانه و سیمرغ ــ تن.
۱۲/۳٦۸ص

دانه‌های تسبیح ـ اضـ ـ بیان‌نوع و اختصاص. ر ك: تسبیح

داو ـ ا. ندب. دور. نوبةاللعب(ع) ادعاء (ع) نوبت . نوبت بازی و ادعا و دعوی‌کاری . در بازی نرد و شطرنج داو متداول‌است وزیاد کردن خصل بازی است واز هفده زیادتر نیست ازیك شروع‌میشود و بهفده میرسد و بر اعداد فرد گذارده‌میشود. داو اول یك و داو دوم سه و داو سیم پنج تا هفده که آخرین داو است وتمامی داوها نه است‌که آنرا داو تمام میگویند (غیاث)

حافظ این هردو اصطلاح یعنی داو اول و داو تمام را بکار برده است :

۱ـ عشقست و داو اول برنقدجان توان زد ۱۵٤

۲ـ حالی‌من اندر عاشقی داو تمامی میزنم ۳٤٤

داو اول زدن ـ مص. م. اصطلاح بازی . نخستین بازی در عشق ش (۱)

داو تمامی‌زدن ـ مص. م. اصطلاح بازی و بمعنی پاك‌باختن. ش(۲)

داور ـ ص (بفتح‌داو) حاکم. قاضی. منصف. عادل(ع) خداوند. ازاصل دادور . کسی‌که میان نیك و بد حکم‌کند. ر ك: جنگ و داوری.

کار داور. و:

۱ـ لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق

داوری دارم بسی، یارب کرا داور کنم ۳٤٦

۲ـ گوئیا باور نمیدارند روز داوری

کاین همه قلب دغل درکار داور می‌کنند ۱۹۹

۳ـ کی یافتی رقیب‌تو چندین‌مجال ظلم

مظلومی ار شبی بدر داور آمدی ٤۳۹

٤ـ یکی ازعقل می‌لافد، یکی‌طامات می‌بافد

بیا کاین داوری‌ها را به‌پیش داور اندازیم ۳۷٤

داور داراشکوه ـ رك: داراشکوه

داورعظیم‌مثال رفیع‌شان ـ وصف شاه شجاع ۱۲/قیز

داوری ـ حا.مص. قضاوت.حکم(ع) جنگ و مرافعه وکشمکش

در شاهنامه نیز بمعنی جنگ و مناقشه و اختلاف آمده است:

برآساید این‌کشور از داوری
نکوبند ازین پس در مهتری

و نیز در تاریخ بیهقی: «و در سه چهار مرحله که بریده آمد، داوری‌های فاحش رفت میان همهٔ اصناف لشکر درمنازل برداشتن و علف و ستور و خوردنی و دیگر

چیزها» (ص/۶۳۲)
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری ۴۵۱

داوری داشتن – مص. . متظلم بودن. شکایت کردن. ر ک: داور. ش (۱)

داوری بس بودن – مص. م. ۳۲۹/۱۸

داوری و جنگ – (= جنگ و داوری) – تن و ترادف. ر ک: داوری

داوری‌ها – جمع داوری . ر ک: داوری. ش (۴)

داوود (داود) – ا. پیامبر معروف بنی‌اسرائیل. زره او معروفست و نغمهٔ او معروفتر ونیزمزامیراوکه قسمتی از تورات می‌باشد. بیت‌المقدس را او پایتخت ساخت ودر سال ۱۰۱۵ قبل‌از میلاد در همان شهر درگذشت.

۱– چو گل سوار شود برهوا سلیمان‌وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود ۲۱۹

۲– برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز ۱۷۴

دایره – ع (بکسر یا یا همزه و بفتح را) حلقه. چنبر . پرهون شکلی از اشکال هندسی ومجموعه نقاطی از یك صفحه که از نقطهٔ ثابتی در همان صفحه بنام مرکز دایره بیك فاصله باشند.

۱– نیست در دایره یك‌نقطه خلاف ازکم و بیش
که من این مسئله بی‌چون و چرا می‌بینم
حافظ انجوی/۱۷۹

۲– چو نقطه گفتمش اندر میان دایره‌ای
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری ۴۴۳

ر ک: پرگار (۲) و (۵)

دایرهٔ چرخ‌کبود – اضـ – استعاری و تتابع. کنایه از آسمان. فلك . ر ک: پرگار (۱)

گر مساعد شودم دایره چرخ‌کبود
هم بدست آورمش باز بپرگاردگر ۲۵۲

دایره‌شکل – ص. م. ر ک: سپهر دایره شکل

دایرهٔ عشق – اضـ – تشبیهی

اگرنه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی ۴۴۱

دایرهٔ قسمت – اضـ – تشبیهی

۱– جا می و خون دل، هریك بکسی دادند
در دایرهٔ‌قسمت اوضاع چنین‌باشد ۱۶۱

۲– در دایره قسمت، ما نقطهٔ

نسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی ۴۹۳

دایرهٔ مینا ـ اضـ ـ وصفی. بجای دایرهٔ مینایی. استعاره
زین‌دایرهٔ مینا، خونین‌جگرم، می‌ده تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی ۴۹۳

دایرهٔ مینایی ـ اضـ ـ وصفی. رك: پرگار. ش(۶)

دایره و پرگار ـ تن. رك: پرگار ش (۱) و (۲) و (۵) و (۶) و (۸).

دایره و نقطه ـ تن. رك: نقطه و دایره و رك: دایره (۱) و(۲) و دایرهٔ عشق و دایرهٔ قسمت (۲)

دایم ـ ع (بکسر یـاء یا همـزه) همیشه. همواره. جاوید
۱ـ زچشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم باکمان‌اندرکمین‌است ۵
۲ـ دایم گـل این بستان شاداب نمی‌ماند
رك: ۲/۶۲، ۷۱/۱۰، ۹۹/۳، ۱۶۲/۲، ۲۲۰/۷، ۲۸۳/۳، ۳۹۴/۶، ۴۱۹/۷، ۴۵۳/۱.

دایماً ـ ع. دایم. همواره.همیشه. رك: دائماً.
... دایماً یکسان‌نماند حال‌دوران، غم مخور ۲۵۵

دایه ـ ا. ص. (بفتح یا) مربیة، مرضع (ع) زنی‌که بچهٔ دیگری را شیر بدهد. پرستار زن. درعربی دایـه بمعنی قابله آمده و جمع آن دایات است. پهلوی: دایك dayak

دایهٔ‌طبع ـ اضـ ـ تشبیهی ۳۹۴/۶

دایهٔ‌گل ـ اضـ ـ بیان‌نوع‌واختصاص
در باغ چو شد باد صبا دایهٔ‌گل
ص/۳۸۱

دبیر ـ ا. ص. (بفتح دال وکسر با) کاتب. منشی(ع) حسابدار در دیـوان محاسبات یا نظیـر آن. نویسنده در دیوان‌رسائل. پهلوی: دیپیور dipîvar از ریشه دیپ و دیپی (نوشتن). دبیرستان اسم مکان ازهمین‌کلمه است ودبستان نیز از ریشه dipi است+ ستان از ادات مکان و دیوان نیز دوان dêwan همریشهٔ دبیراست بمعنی دفتـر عمومـی محاسبات و اداره دولتی. و دفتر یا سفینهٔ شعر. رك: کلك دبیر.

دجال ـ ع (بفتح دال وتشدیدجیم) کذاب. بسیار دروغگو. فـریب دهنده ونام شخصی‌که درآخرزمان درظهور مهدی‌موعود میآید ومردم بسیاری را فـریب میدهد گویند چشم چپ او در میـان پیشانیش قرارگرفته است.
رك: صوفی دجال فعل

دجـال فعلــ ص. م. فریبکـار . دروغزن بگونهٔ دجال. ر ك: دجال

دجله ــ (مع) (بکسرجیم وفتح‌لام) نهری است که از جبال طوروس در ترکیه شرقی سرچشمه‌میگیرد و درعراق در استانهای موصل و بغداد جاری‌میشود وبعد با فرات در شط‌العرب (اروند رود) بهـم می‌پیوندد. نام‌اصلی‌دجله «تیگری» tigri هخامنشی و تیغری tighri اوستایی است کـه تبدیل بدجله عربی شده واز یك ریشه است.

۱ــ دیده‌گوآب‌رخ دجله بغداد ببر ۲۵۰

۲ــ حبذا دجله بغداد و ریحانـی ٤۷۳

و بغداد نیز ازدو واژه هخامنشی و اوستایی ترکیب شد. بغ بمعنی خدا «بع و زرگـ» خدای بزرگـ « بغ وزرگـ آهورامزدا.. » خدای بـزرگـ اهورمزدا و دات dât یا tât تات بمعنی داده و داد. و بغداد یعنی خداداد (ر ك: بغداد)

دجلهٔ بغداد ــ اضـ ــ تخصیص و تقریب یا مجاورت به

رك: دجله (۱)و(۲)

دخترــ ا. (بضم دال وفتح‌تا) ابنة (ع). پهلـوی duxt و مخفف آن دخت و دخ. فرزندمادینه. دوشیزه در شعر فارسی گاه کنایه از انگور است. ر ك: دختر رز

دخترزر ــ اضـ ــ استعاری. بنت‌ــ العنب و ابنة‌الکرم (ع) وکنایه از انگور است. این ترکیب را خواجه فراوان بکار برده و انوری نیـز قبلا در شعر بهمین معنی آورده است:

دخترزر که تو برطارم تاکش‌دیدی
مدتی شد کـه بر آونگـ سرش
درکنبسست دیوان/۴۹

در شعر خواجه:

۱ــ جمال دخترزر نورچشم‌ماست مگر ٦٤

۲ــ فریب دخترزر طرفه میزند ره عقل ۲۹۹

۳ــ نامهٔ تعزیت دخترزر بنویسید ۲۰۲

٤ــ ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز ۲٦۳

۵ــ برسان بندگی دختر رز، گو بدرآی ۱۸

٦ــ امام خواجه‌که بودش سرنماز دراز
بخون دخترزر خرقه‌را قصارت‌کرد ۱۳۲

۷ــ دوستان، دختـر رز توبـه ز مستوری کرد ۱٤۱

۸ــ عروسی بس‌خوشی ای دخترزر ٤٦۰

۹ــ ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا دربرکشد
دختر رز را کـه نقد عقل کـابین

کرده‌اند ۳٦٦

۱۰ــ دخترزر چند روزی شد که از ما گم شدست

۳٦۷/ص

دختر شب گرد ــ اضـ ــ وصفی و کنایه از شراب

دختری شب‌گرد وتند تلخ‌گلرنگ است و مست

گر بیابیدش به‌سوی خانهٔ حافظ برید ۳٦۹/ص

دختر فکر بکرــ اضـ ــ تشبیهی . تشبیه فکر بکر به‌دوشیزه ودختر. دختر فکربکر من محرم مدحت تو شد

مهر چنـان عروس را هم بکفت حواله باد ۳٦۵ص

دخترگلچهرزر ــ اضـ ــ وصفی و استعاری. شراب یا انگور قرمز . ر ك: دخترزر (٤)

دخترگلچهرزر وآفتاب ــ تـن و تشبیه. ر ك: دخترزر (٤)

دخمه ــ ا. (بفتح‌دال و میم) قبر. ضریح. تابوت (ع). سرداب. زیر زمین. و جائیکه مردگان ر ادرآن جای دهند.گور. دخم هم گفته‌اند. پهلوی: دخم: daxmak

جـائیکه مردگـان را در آن می‌ــ سوزانیدند یا دفن میکردند.

که کس دخمه نیزش ندارد بیاد ۳۵۷/ص

دخولــ ع. (بضم دال و خا) وارد شدن. درآمدن‌بجایی یا بنزدکسی. ضدخروج. ر ك: خروج و دخول

دد ــ ا. (بفتح‌دال) مفترس.وحش (ع) مقابل دام (حیوان اهلی) . جانور وحشی و درنـده. ر ك: دام و دد

دد و دام ــ تن وتضـاد. ر ك: دام و دد .

در ــ ع (بفتح دال و تشدید راء) شیر شتر. هرچیز خیر ونیکو . (اصلا یعنی شیـر نوشیدنـی و بمعنی خوبی است . یادداشتهای دکترغنی) ر ك: لله در قائل یعنی خوبی گوینده ازطرف خداست.

درــ ا. (بفتح‌دال) باب.صحراء(ع. در خـانه. دشت. پهلوی: darn درگاه، ودرگه‌ودراصطلاح مطاوعت حـق است. باشواهد بسیار. از آنجمله:

۱ــ خاکروب درمیخانه کنم مژگان را ۹

۲ــ ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست ۲٤

۳ــ المنته‌لله که در میکده بازست ٤۰

٤ــ باغبان همچو نسیمم زدر باغ مران ۵۱

در حالت اضافه و ترکیب:

در آرزو بستنــ مص. م. ۲/۳۰

درآصفـ اضـ ـ اختصاص. درگاه آصف. ر ك: خاك درآصف

در امیدواران زدنـ مص. م. رك: امیدواران

در بازکردن ـ ۳۳۵/۲

دربان ـ ص. م. حاجب. بواب. حارس. نگهبان. پهلوی: darpan و دروان هم گفته‌اند ر ك: حاجب و دربان.

دربانی ـ حا. مص. حراست. (ع) دروانی رك: دربانی میخانه. دربانی میکده

دربانی میخانهـ ۳۹۱/۷

دربانی میکدهـ ۱۰/مکب

دربستنـ ۳۰/۲، ۲۰۲/۶

در بسته گشودن ـ ۲۰۲/۳

در چشم گشادن ـ مص. م. ۳۷۱/۳

درخانقه ـ (= درخانقاه) ۴۶۷/۴

درخویش ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر

۱ـ از در خویش، خدارا، به‌بهشتم مفرست ۲۶۸

۲ـ ر ك: از در خویش راندن

در داور ـ ۴۳۹/۷

در دل گشادن ـ ۲ر۳۰۴

در دوست ـ ۴۱۵/۴، ۴۶۹/۱،

در دولت ـ ۵۳/۵، ۴۱۵/۵

در رحمت ـ ۲۴/۴

در رنجش زدن ـ ۱۷۴/۷

در زدن ـ ۱ـ ر ك: در رنجش‌زدن

۲ـ در امیدواران زدن.

در طرب ـ ر ك: پند عاشقان

در عیشـ ۴۸۵/۴

درفرازکردن ـ مص. م. دربستن.

۱ـ صنعت مکن که هرکه محبت نه‌راست باخت
عشقش بروی دل، در معنی فراز کرد ۱۳۳

۲ـ حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان‌یکاد بخوانید و در فراز کنید ۲۴۴

درگاه ـ ا. م. عتبه. بلاط. قصر حضرت (ع). پهلوی: dargâs درگه. آستانه.

۱ـ ر ك: حافظ درگاه نشین

۲ـ ر ك: حاجب و دربان

۳ـ وز چینت آورند بدرگه خراج جان قك

۴ـ فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی ۲۶۶

۵ـ گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی ۴۸۸

درگاه نشین ـ ص. م. ترخیم. درگاه نشیننده. نعت فاعلی. رك: حافظ درگاه نشین

در گشودن و درگشادن ـ مص. م. فتح‌الباب(ع). رك: درچشم‌گشادن در میکده‌ها گشودن. درخانه‌تزویر گشودن.

درگه‌ـ ا. م. ر ك: درگاه. ش(۳)

و :

۱ـ حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عشق است ۱۲۱

۲ـ ای درگه اسلام پناه توگشاده ۳۰۴

درگه اسلام‌پناه ـ اضـ ـ بیان‌نوع

درگه پیرمغان ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت ر ك: پیـر مغان و ر ك: در معنی گشوده شدن

در ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر

لطف او بین که بلطف ازدر ما باز آمد ۱۷۴

در معنی فـراز کردن ـ مص. م. در فراز کردن. ش(۱)

در معنی گشوده شدن ـ مص.م.

آن روز بردلم در معنی گشوده‌شد کز ساکنان درگه پیر مغان شدم ۳۲۱

درمغان ـ اضـ ـ اختصاص. درگاه مغان. کنایه از میکده است

نوای چنگ بدان‌سان زند صلای صبوح

که پیر صومعه راه درمغان گیرد قکز

در میخانه ـ اضـ ـ اختصاص. در عشق. ذکر محـل و ارادهٔ حـال (سودی) ۹/۳، ۳۶۸/۱، ۳۸۰/۷

در میکده ـ (= درمیخـانه) . ۳۵۹/۶، ۴۸۸/۳، ۴۹۰/۹

در میکده باز بودن ـ مص. م.

المنته‌لله که در میکده بازست ۴۰

در میکده‌ها ـ اضـ ـ اختصاص

سر تسلیم من وخشت درمیکده‌ها ۸۰

در میکده‌ها گشودن ـ مص. م.

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟ ۲۰۲

در و دشت ـ تن و ترادف

سبز است در و دشت، بیـا تـا نگذاریم ۲۹

(دربمعنی دره کوه و مخفف‌آنست)

در های وهوی بستن ـ مص. م. ر ك: پرده سماع

دری ـ منسوب به در، یا درگاه. از شاخه‌های زبان فارسی کهن ، و زبان شعر وادب و زبان حافظ، سعدی، فردوسی، رودکی وتمامی شاعران فارسی‌زبان که دواوین یا اشعار ایشان باقی مانده ومشهور است. پارسی‌نو در بعداز اسلام. ابتدا در ایالات وولات شرقی‌ایران مـانند افغانستان و تاجیکـان و پامیر و ترکستان رواج داشته. از زمان اشکانیان وآنگاه ساسانیان در قسمت‌های مرکزی و غربی و حتـی جنـوبـی ایـران و جـدا از لهجه‌های‌محلی، زبان درباری و رسمی وادبی ایران بوده است . بعد ازاسلام‌این‌زبان‌بوسیله‌شاعران پارسی‌گوی درسراسر ایران زبان شعروادب و سیاست و ترسل و

نامه‌نگاری و تاریخ‌نویسی میگردد و بسیاری از کتب علمی و حتی بسیاری از تفاسیر قرآنی با این زبان برشتهٔ‌تحریر کشیده میشود. ر ك: نظم دری. سخن‌گفتن دری.

دری ـ با یاء وحدت.

اگر بسالی حافظ ، دری زند ، بگشای ۲۳

دری دگـر زدن ـ مص. م. ر ك: اندیشهٔ تبه.

دری دیگر ندانستنـ مص. م.

خدارا، رحمی، ای منعم، که‌درویش سرکویت

دری دیگـر نمیداند، رهی دیگـر نمیگیرد ۱٤۹

دری زدنـ مص. م. ر ك: دری.

در ـ ص. (بفتح دال). اسم فاعل ترخیم. درنده. از مصدر دریدن. پاره‌کردن. ر ك: پرده‌در

در ـ (بفتح اول) پیشاوند وحرف اضافه . فی. داخل (ع). پهلوی: dar حرف اضافه، که گاه باعث تغییر معنی فعل میشود.

درآ ـ دوم شخص مفرد فعل امر از مصدر مرکب درآمدن داخل شو

۱ـ زدر درآ و شبستان ما منورکن ۳۹۷

۲ـ برسان بندگی دختر رز گو بدرآی

درآب انداختن ـ مص. م.

مرا به‌کشتی باده درافکن ای‌ساقی

که گفته‌اند نکویی کن‌و در آب‌انداز ۲٦۳

درآغـوش خسبیـدن ـ مص. م. ر ك: آغوش. ش(۲)

درآغوش‌گرفتن ـ مص. م. ر ك: آغوش. ش (٤) و (٥)

درآمدن ـ مص. م. دخول. خروج ظهور. حدوث (ع) . داخل شدن. وارد شدن. ر ك: درآ. و ۲ر٤۳۹

درازلـ قید زمان. ر ك: خرابات طریقت

در افکنـدن ـ مص. م. افکندن . داخل‌کردن . ر ك: درآب انداختن ش (۱)

در امید بودن ـ مص. م. امیدوار بودن

همه شب دریـن امیدم کـه نسیم صبحگاهی... ٦

درانداختن ـ مص. م. ریختن. افکندن.

۱ـ بیا تا گل برافشانیم ومی در ساغر اندازیم ۳۷٤

۲ـ بیا وکشتی ما در شط شراب انداز ۲٦۳

۳ـ بازم ازپای درانداخته‌ای یعنی چه ٤۲۰

در انـدرون ـ در دل، در ضمیر. در وجود.

دراندرون من‌خسته‌دل ندانم‌کیست

در انکار بودن ـ مص. م. و ر ك:

۲/۵۱

که من خموشم و او درفغان و در غوغاست ۲۲

در انکار ماندن ـ مص. م. و ر ک: انکار ۱/۱۷۸

دراوصاف بودن ـ مص. م. ر ک: اوصاف

درباختن ـ مص. م. لعب. خسارة. عطاء (ع). در اصطلاح محو کردن اعمال گذشتهٔ ازنظر خود (عراقی)

۱ـ سیم در باز و بزر سیم بری دربرگیر ۲۵۲

۲ـ دین ودل را همه دربازم و توفیر کنم ۳۴۷

۳ـ حاصل خرقه و سجاده روان دربازم ۳۳۵

دربایستن ـ مص.م. لزوم.وجوب ضرورة (ع)

چمن خوشست وهوا دلکش است و می بیغش

کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید ۲۳۰

دربرـ قیدمکان. وبمعنی درآغوش در بدن. در تن

۱ـ گل دربر ومی درکف ومعشوق بکامست ۴۶

۲ـ ر ک: قبا دربر بگردانیدن.

دربرکشیدن ـ مص. م. درآغوش کشیدن. ۳۱۱/۶، ۳۱۸/۸

دربرگرفتن ـ مص. م. (= دربر کشیدن). ر ک: درباختن. ش(۱)

دربند بودن ـ مص. م. تقیید. اسارة(ع) اسیربودن. گرفتاربودن

من از آن روز که دربند توام آزادم ۳۱۶

دربند زلف خوش‌بودن ـ مص. م.

عقل اگر داندکه دل دربند زلفش چون خوشست ۱۰

دربندکردن ـ مص. م.

زلف را حلقه مکن ، تا نکنی در بندم... ۳۱۶

درپا افکندن ـ مص. م. (= درپا فکندن).

درپا فکندن ـ ۱ـ خوارکردن. ذلیل‌کردن. زبون‌کردن. درزیر پا افکندن. ۲ـ تعلل‌کردن. پا بپا افکندن. مسامحه.

۱ـ خصمت کجاست؟ درکف پای خودش فکن

۲ـ بدینسان کار او درپا میفکن ۳۸۹

۳ـ خویشتن درپای‌معشوق‌افکنی..

ر ک: خیزیدن (۳)

درپا مردن ـ مص. م. درپیش پا مردن. قربانی شدن.

دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت ۹۲

در پای پیل افتادن ـ مص. م. ر ک: پای پیل

در پرده چنگ زدن ـ مص. م.

ایهام. و اصطلاح. در دستگاه چنگ نواختن ۴۳۱

درپرده سخن‌گفتن ـ مص. م. (با ایهام)

۱ـ دوستان در پرده می‌گویم‌سخن ۲۶۳

۲ـ بسکه در پرده چنگ گفت سخن ۲۶۲

درپس‌آینه طوطی صفت داشتن ـ ۳۸۰/۱

درپی‌بودن ـ مص. م. درفکر بودن. بدنبال بودن ۳/قلا ۳۳۷/۱. ۴۲۹/۳

درپی دیار خود بودن ـ مص. م. ۳۳۷/۱

درپی‌طعن بودن ـ مص. م. ۳/قلا

در پیاله عکس رخ یار دیدن ـ مص. م. ۱۱/۲

در پیش بودن ـ مص. م. ر ك: وادی ایمن

در پیش شاه عرض جفا کردن ـ ۴۰۸/۱۰

درتاب‌بودن ـ مص. م. (=درتاب شدن) . ر ك: زهد ریایی بودن. خشمگین بودن ۳۱۸/۷

درتاب شدن ـ مص. م. مضطرب شدن ۳۱۸/۷

درتاب توبه سوختن ـ مص. م. ۸۴/۸

درتاب گیسو شدن ـ مص. م. ۳۱۸/۷

درتدبیر درمان بودن ـ مص. م. ۱۹۴/۶

درجنبش آوردن ـ مص. م. ۳۶۲/۴

در جنبش بودن ـ مص. م. ۳۶۲/۴

در جوش بودن ـ مص. م. ۳۴۰/۱

در جوش و خروش بودن ـ مص. م. ۴۰/۲

در چرخ کشیدن ـ مص. م. در چرخ کشیده‌ای چه در سر داری؟ (خانلری ۱۱۱۴)

در حد حسن بودن ـ مص. م. در کمال حسن بودن ۴۹۲/۵

در حرام رفتن ـ مص. م. تحریم شدن. منسوخ شدن. ۸۴/۷ و ر ك: قلب سیاه

درحریم عشق دم ازگفت و شنود زدن ـ مص. م. ۲۸۶/۷

در حکم بودن ـ مص. م. بفرمان بودن. ر ك: حکم (۷)

در حکمت سلیمان شك نمودن ـ مص. م. ر ك: حکمت سلیمان

درخاطر بودن ـ مص. م. ر ك: خاطر (۲)

درخرابات طریقت هم‌منزل شدن ـ مص. م. اتحاد در سکون داشتن. ر ك: خرابات طریقت

در خرابات گفتن که هشیارست

مص. م. ر ك: خرابات (۱)
در خرابات مغان گذر افتادن - مص. م. ر ك: خرابات مغان(۱)
در خرابات مغان نور خدا دیدن - مص. م. ر ك: خرابات (۲)
درخرمن صد زاهدعاقل آتش‌زدن- مص. م. ۳۷۱/۲
درخروش آمدن - مص. م. ۲ر۱۷۵
درخم زلف آویختن - مص. م. ر ك: آویختن (۳)
در خم شراب شدن - مص. م. ۲٦۳/۷
در خواب شدن - مص. م. ۳۲٤/٦
درخواستن- مص. م. تقاضا کردن ر ك: آلوده (۱)
درخور - ص. م. مناسب. لایق. قابل (ع). سزاوار. شایسته. باندازه ۳۱۰/۷، ٤٤٥/٤،٤١١/٥ ٤٦٢/١، ٤٠٨/٢، ٤٨٦/٦
در خون دل نشستن - مص. م. ر ك: یاقوت احمر
دردادن - آوردن. دادن. نوشانیدن ریختن ٨/٤ ، ٨٤/١ ، ٢٨٦/٣ ، ٣٧٨/٥ص ٤٢٩/٧
در دام افکندن - مص. م.
... عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام ۳۱۰
در درد مردن - مص. م. ٨٢/٥
در دست بودن - مص. ٨٩/٤
در دل آمدن - مص. م. بیادآمدن بخاطرآمدن. بدل‌آمدن. بدل‌گذشتن
رخ تو دردلم آمد مراد خواهم‌یافت ۵۸
در دل انداختن- مص. بیادآوردن. متوجه ساختن ١١٥/٤، ١٩٠/٤
در دل داشتن - مص. م. ترسیدن اهمیت دادن. ترسیدن.
بنیاد هستی تو چو زیروزبر شود
در دل مدار هیچ که زیروزبرشوی ٤٨٧
دردل راه دادن- مص. م. ٣٧١/٤
دردل شاد غم راه یافتن- مص. م. ر ك: خاطر شاد
در دل کاشتن - مص. م. در دل جای دادن ٩١/٦، /٣٧٤ص
در دل ویرانه مقیم بودن- مص. م. ر ك: مقیم بودن
دردم- (قید)، فوراً(ع) بی‌درنگ.
گر قلب دلم را ننهد دوست‌عیاری
من نقد روان دردمش از دیده شمارم ۳۲۵
در دمیدن- مص. م. نفخ(ع)دمیدن خاموش‌کردن با باد یا نفس ٣٦٧/ص
در دنبال دل ره‌گم‌کردن- مص.م. ١٤/١
در دهان‌گرفتن - مص. م. ازگفتن بازماندن. خاموش شدن درسخن. و برعکس: سخن گفتن و بدهان نهادن چیزی ٨/قلا، ٨٧/٤
در دیده حیا نبودن- بی‌آزرمی و

گستاخی ٤/٦٩

در دیده کشیدن ــ مص. م. ر ك: توتیا (۱)

در رخ پیدا بودن ــ ر ك: انوار بادشاهی

دررسیدن وقت ــ مص.م. (= وقت در رسیدن) سرآمدن عمر، پایان یافتن زندگی ٨/٣٦٧ص

در ره جانانه نهادن ــ مص. م. ر ك: درس سحر

در روی کشیدن ــ مص. م. جلو صورت و مقابل روی قرار دادن. ر ك: زرین سپر

در رهگذار باد نگهبان لاله بودن ــ مص.م. کنایه ازکاری بیهوده‌کردن نظیر آب درهاون کوبیدن وآب در پرویزن‌کردن و نقش برآب زدن و باد بدست بودن و عمررا بیهوده بسر بردن. ٦/٢١٤

دره میخانه نهادن درس سحر ــ مص. م. ر ك: درس سحر

در زبان‌گرفتن ــ مص. م. ازسخن بازماندن . بریده شدن زبان. خاموش شدن. زبان سوختن.

۱ــ چو شمع هرکه بافشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

۲ــ افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سردلش در زبان گرفت ٨٧

در زیر نگین بودن ــ مص. م. در زیرفرمان بودن. درزیرحکم بودن. تحت سلطه بودن ٢/١٦١

در ساختن ــ مص. م. سازش‌کردن. ساختن. متحد شدن

زلف در دست صبا، گوش‌بفرمان رقیب
این‌چنین با همه درساخته‌ای، یعنی چه؟ ٤٢٠

درساغر انداختن ــ مص. م. در ساغر ریختن. ١/٣٧٤

در سایه گیسوی یار همه‌چیزآخر شدن ــ مص. م. ٥/١٦٦

در سر خمخانه نهادن ــ مص. م.
ما حاصل خود در سر خمخانه نهادیم
(حافظ خانلری ٣٦٤ سطر (١) بجای: ما درس سحر در ره میخانه نهادیم ٣٧١

درسر داشتن ــ مص. خیال‌داشتن ر ك: ۱ــ درچرخ کشیدن ۲ــ در سر شراب داشتن ٦ر٣٩

در سر زلفین رفتن دین ــ کنایه از بباد رفتن دین. ومراد از زلفین، و زلف‌کثرت است درعالم که‌حجاب و مانع سلوك است

روز اول رفت دینم درسر زلفین‌تو ٢٦٥

در سر شراب داشتن ــ مص. م. (ك) مست بودن ٦/٣٩

درسرکلاه شکستن – مص. کلاه از سر برداشتن ر ک: دربر قبا بگرداندن

در سرکار خرابات کردن ایمان – مص. م. ۹/۵

در سر گرفتن خرقه – مص. م. (= خرقه درسرگرفتن) ۲۵۷/۵

درسر مغروری کردن عرض و مال – مص. م.

عرض ومال و دل و دین بر سر مغروری کرد ۱۴۱

در سر هوای خدمت بودن – مص. عشق خدمت درسر داشتن ۴۰۵/۱

در سماع آمدن – مص. م. به‌سماع و رقص پرداختن ۲۵۷،۵

درسنبل آویختن – مص. م. رک: آویختن (۱)

در سوز وگداز آوردن شمع – ۴۰/۹

در شان من (حافظ) ظن بد بردن – مص. م.

در شأن من بدردکشی ظن بد مبر ۳۴۳

در شأن یار و اغیار نوشتن – مص. م. ۴۸۹/۷

در شط شراب انداختن – ر ک: شط شراب

در شگفت بودن – مص. م. ر ک: ایام فراق

در صحبت فرستادن – مص. م. همراه فرستادن ۹۰/۴

در عشق فرق بودن – مص. م. ۶۳/۳

در علم نظر بینا بودن – مص. م. ر ک: علم نظر

در عمل آوردن – مص. م. ۳۷/۶

در عیش نقد کوشیدن – مص. م. ۷/۶

درعین انتظار بودن – مص. م. ۳۸۴/۵

درعین گوشه‌گیری بودن – مص م. ۳۰۷/۶

در عین نقصان بودن – مص. م. ر ک: جمال عالم‌آرای

درعین وصل ناله و فریاد کردن – مص. م. ۷۷/۲

درغنچه‌بودن – مص. م. (استعاره) جوان بودن، طفل بودن

در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست ۶۳

درغوغا بودن – مص. م. سروصدا داشتن ر ک: در اندرون من

درفغان بودن – مص. م. (= در غوغا بودن) ر ک: در اندرون من

در فکرت نهان بودن – مص. م. ر ک: حکمت الهی

در قبا رفتن – مص. م. ر ک: خورشید خاوری

در قدم انداختن – مص. م. نثار کردن. فدیه‌کردن باایهام. تا قدم

بودن زلف

گر بهر موی سری در تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم
۳۳۵

در قدم جان فشاندن ــ مص. م.
ر ك: جان فشاندن ش (۲)

در قلم آوردن ــ مص. م. نوشتن
درقلم آورد حافظ قصه لعل لبش..
۲۶۵

درکارآوردن ــ مص. بکار واداشتن.
بکارگرفتن ۱۴۶/۱

درکار اهمال کردن ــ مص. م.
۶۸/۴

درکارکردن ــ مص. م. مصرف
کردن. بکار بردن . صرف کردن
۱ــ مطرب کجاست تاهمه محصول
زهد و علم
درکارچنگ وبربط وآواز نی کنم؟
۲۵۱ و ر ك: ۲۰۶/۷، ۴۸۲/۳

درکارکشیدن ــ مص. م. به بیگاری
گرفتن. اسیرکردن. بکارکشیدن.
بسخره گرفتن

کاهل روی چوباد صبارا ببوی زلف
هردم بقید سلسله درکار میکشی
۴۷۱

درکار گره افتادن ــ مص. م.
۳۲۴/۱

درکار ماندن ــ مص. م. در کار
خود ثابت و پابرجا ماندن
... جاودان کس نشنیدیم که در
کار بماند ۱۷۸

درکار یار بودن ــ مص. م. بفکر
دوست بودن وبعشق یار اندیشیدن
... در کار یار باش که کاریست
کردنی ۴۸۱

درکشیدن ــ مص. م. نوشیدن.
۷/۴، ۴۴/۴ و ر ك: جرعه در
کشیدن . قدح درکشیدن . باده
درکشیدن . می درکشیدن. پیمانه
درکشیدن.

درکشیدن ــ مص. م. برداشتن .
برافکندن. ر ك: نقاب از رخ
درکشیدن

درکشیدن ــ مص. م. بریدن. کوتاه
کردن. ر ك: دم درکشیدن. زبان
درکشیدن

درکشیدن ــ اعراض کردن وفاصله
گرفتن. ر ك: دامن درکشیدن .
دل درکشیدن

درکف بودن ــ مص. م. در دست
داشتن ۴۶/۱

درکف پای فکندن ــ مص. م. زیر
پای افکندن. ر ك: درپا فکندن

درکمر دستزدن ــ مص.م. ر ك:
بوکه. ش(۷)

درکمین بودن ــ مص. م. مترصد
بودن
در کمینم و انتظار وقت فرصت
میکنم ۳۵۲

در کنج خراباتی خراب افتادن

مص. م. ۲/۴۶۶

درکوی خرابات مقامی داشتن ـ
مص. م. ۱/۴۴۸

درگذار بودن ـ مص. م. گذر کردن. عبورکردن
دی درگذار بود ونظر سوی‌ما نکرد ۲۵۳

درگذر دیدن ـ مص. م. ر ك: در ش (۱۲)

درگذشتن ـ مص. م. وفات (ع) مردن. ر ك: بنفشه‌زار.

درگردش بودن ـ مص. م. ر ك: دور قمر. ش(۱)

درگردن آوردن ـ حمایل کردن ـ ر ك: درگردن آرمت

در گردن آرمت و بیارمت ـ
ایطاء جلی (از عیوب قافیه در دو مصراع انتهایی غزل:
... دست دعا برآرم و در گردن آرمت
صدگونه جادویی بکنم تا بیارمت ۹۱

درگرفتن ـ مص. م. تأثیرکردن وبقرینه «آتشین» و«چراغ» باایهام بمعنی شعله‌ورشدن و روشن‌شدن و ایطاء جلی در یك غزل:
۱ـ زهر در می دهم پندش ولیکن درنمیگیرد ۱۴۹
۲ـ زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد ۱۴۹
۳ـ کار چراغ‌خلوتیان باز درگرفت ۸۶
۴ـ پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر ۲۵۷

درگمان انداختن ـ مص. م. ۵/۱۶

درگیسو پیچیدن ـ مص. م. در گیسو ماندن و بیرون نیامد غالیه ۵/۲۷

درماندن ـ مص. م. عاجز شدن
۱ـ دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند ۱۹۴
۲ـ ندانی قدر وقت ای‌دل مگر وقتی‌که درمانی ۴۷۴

درمانند و درمانند ـ تن و جناس مرکب. ر ك: درماندن. ش(۱)

در مدت هجر ـ ۳/۳۴۷

درمذاق افتادن ـ مص. م. چشیدن ۵ر۲۱۲

در مسجد کم بودن ـ مص. م. ۸/۲۰۴

درمیان انداختن ـ آوردن. گفتن. نقل‌کردن. درمیان آوردن.
ر ك: حکایت زلف

درمیان‌گرفتن ـ مص. م. محصور کردن.
۱ـ ... دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت ۸۷

۲ـ مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد قکح

در میانهـ واسطه (ع) وقید زمان یا مکان ۴۵۷/۳

در می مغان نداختنـ مص. ر ک: می مغان

در ناز پروریده ـ ص. م. ناز پرورده. ر ک: پروریده. ر ک: شمشاد خوش‌خرام

درنظر داشتن ـ مص. م. ر ک: خط دوست

در نفاق افتادن ـ مص. م. ر ک: جام دمادم

در نفسی جان بصبا دادن ـ مص. م. ر ک: جان بصبا دادن

در نگرفتن ـ قبول نکردن. تاثیر نکردن. ر ک: درگرفتن. ش(۳)

درنوشتن ـ درنوردیدن . تمام کردن. بآخررساندن ۴۳۶/۱

در نیل غم فتادن ـ مص. م. ۳۱۲و۶

در وجه می نهادن ـ نذر و فتوح صومعه ۳۷۵/۲

در وقت توانایی ضعیفان را دریابیدن ۴۹۳/۲

درهمـ ص. م. مغشوش(ع) آشفته ر ک: زلف در هم بودن

دریابیدن ـ (=دریافتن) گرفتن. بدست‌آوردن. مددکردن . نجات دادن. غنیمت دانستن

این یك دو دم که مهلت دیدار ممکنست

دریاب کار ما که پیداست کار عمر ۲۵۳

و ر ك: ۲/٤ ، ۱۳/٤ ، ۹۳/۷، ۱۲۵/۳ ، ۱٦۲/۲ ، ۱۷۱/۹ ، ۱۹٤/٤ ، ٤٤٤/٥ ، ٤٤۹/۲ ، ٤۷٤/۲، ٤۹٥/٥، ٤۹۳/۲

دریابیدن و دریابیدن ـ تن وجناس خط میان در (بفتح اول) و در (بضم اول)

سرشك گوشه‌گیران‌را چو دریابند،

دریابند ۱۹٤

در یکی ـ (دریکی نامه) ۳٤۷/۳

در ـ ع. (بضم دال و تشدید راء) مروارید درشت. گوهر. مفرد آن دره. درر جمع. دراصطلاح‌مطاوعت را گویند. دره‌بیضا یا درةالبیضاء عقل اول است.

بمستی توان در اسرار سفت

که دربیخودی راز نتوان نهفت

۳۵۸/ص

در اسرار سفتن ـ مص. م. و استعاره تبعیه. یعنی ازحقایق نهان و ناگفته باخبر شدن. ر ك: در.

درخوشاب‌ـ اضه ـ وصفی.مروارید درخشان وکنایه ازشراب و سلك درخوشاب مشبه‌به برای شعر

۱ـ محیط شمس کشدسوی‌خویش در خوشاب قکز/:ق

۲ـ بیار ساغر در خوشاب ، ای ساقی ۲۵٦

۳ـ چو سلك درخوشابست شعر نغز تو حافظ ۹ ٤۰

دردانه ـ ص. م. و اضافه مغلوب. دانهٔ در. در یکتا. در یتیم وکنایه از شعر یا اشك؟ ش (۱)

۱ـ وه که دردانهٔ چنین نازك
در شب تار سفتنم هوس است
٤۲

۲ـ عشق دردانه است ومن غواص
و دریا میکده ۳٤٦

درر ـ جمع در و دره (و جمع دیگر درات)

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی
٤۹۱

در سخن ـ اضـ ـ تشبیهی. در «سخن در»

در سفتن ـ مص. م. و استعاره تبعیه. سخن نغزگفتن. وکنایه از ریختن اشك

۱ـ ر ك: دردانه. ش(۱)

۲ـ غزل گفتنی و در سفتی، بیا و خوش بخوان حافظ ۳

۳ـ ای بسا در که بنوك مژهات باید سفت ۸۱

در شاهوار ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. در شاهانه ۲٤٦/٦

در عدن ـ اضـ ـ بیان نوع ونسبت و استعاره بجای اشك

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض اشك
بی‌مدد سرشك من درعدن نمیکند
۱۹۲

و استعاره برای دندان

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت در عدن پرورده
۳۸۲ ص

درفشان ـ ص. م. ترخیم‌درفشاننده صفت سخن ۳۵۸/۹

در و لعل ـ تن و عطف

از جرعهٔ تو زمین در و لعل یافت
بیچاره ماکه پیش تو ازخاك‌کمتریم
۳۷۲

در وگهر (گوهر) ـ تن و ترادف و استعاره ٦ر٦۷، ۲ر۱۸۹، ۲ر٤٤۷

در و نظم ـ تن. (نظم بمعنی‌کردن بند و عقد است). در «نظم در» یعنی نظم شعر یا سخن.

من نظم در چرا نکنم؟ ازکه‌کمترم؟
۳۲۹

در یکتا وگوهر یکدانه ـ تن‌وعطف و ترادف. ٦ر٦۷

دریابیدن ـ مص. م. ر ك: دریابیدن

در یکتا وگوهر یکدانه ـ وصفی. در یتیم. دردانه. ٦ر٦۷

دریابیدن و دریابیدن ـ تن‌وجناس خط . ر ك: دریابیدن و دریابیدن

درا ـ ا. (بفتح دال) درای. جرس (ع) زنگ. زنگ بزرگ که بر

گردن چارپایان بندند . (بمعنی پتك آهنگران نیز آمده) ر ك: آواز درای

دراز ــ ص. (بکسر دال) طویل . مشدود (ع) بلند. کشیده. ضد کوتاه. طولانی. پهلوی: draj
ر ك: زهد دراز. قصهٔ دراز. قصه درازکردن. نماز دراز. عمر دراز. زلف دراز. دست دراز!

درازدستی ــ حا. مص. تطاول. تعدی. تجاوز(ع) دست‌درازی. بی‌شرمی. بی‌حیائی.

۱ــ درازدستی این کوته‌آستینان بین ۴۰۳

۲ــ ای کوته‌آستینان تاکی دراز- دستی

۳ــ تا کی کند سیاهی ، چندین درازدستی ۴۳۵

درازکردن ــ مص. م. تطویل (ع)
قصه نکنم دراز، کوتاه کنم
بازآ، بازآ، کز انتظارت مردم
۳۸۲ص

درازگشتن زبان ــ مص. م. زبان درازی ر ك: زبان مور

درای ــ ا. ر ك: درا.

درج ــ ع (بضم دال و سکون را) صندوقچه مروارید . جعبهٔ کوچك جواهر و زیورآلات. ادراج‌جمع. و عبیر و دیگر مواد خوشبوی را گاه درآن جای میدادند و حقه و طبله نیز میگویند.

۱ــ بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا ر ك: حلال‌بودن

۲ــ طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش
(خانلری ۵۲) (ق. و خ: زلف‌عبیر افشانش)

۳ــ درج محبت بر مهر او نیست ۳۸۳

٤ــ ... ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش ۲۷۲

۵ــ یا مبسماً یحاکی درجاً من‌الالی
۲۶۲. ای دهان‌خندان‌که حکایت از صندوقچه مرواریدها میکند.

درج عبیرافشان ــ اضـ ــ وصفی. حقه عبیرافشان. حقه یا صندوقی که درآن عبیر و دیگر عطرها را جای میدادند. ش(۲)

درج عقیق ــ اضـ ــ اختصاصی. و کنایه از دهان ش(۱)

درج محبت ــ اضـ ــ تشبیهی. ش(۳)و(٤)

درجاً من‌اللالی ــ ع. صندوقی از مرواریدها. ش(۵)

درج ــ ع (بفتح دال و سکون را) **پیچیدن** چیزی در چیز دیگر . (و **نگاشتن، نوشتن**)

۱ــ **شکوه تاج** سلطانی که بیم‌جان **در و در جست**
کلاهی دلکش است، اما، بترك سر نمی‌ارزد ۱۵۱

درج بودن ــ مص. . مندرج‌بودن.

همراه بودن. متضمن بودن. ر ك: درج

درخت ـ ا. (بکسر دال و فتح را) شجره. شجر (ع) نهال.. پهلوی: draxt ۲ر۱۷۶

درخت دوستی ـ اضـ ـ تشبیهی . ۱ر۱۶۵، ۲ر۳۶۹

درخت و نهال ـ تن و ترادف ۱ر۱۱۵

درخت عدل ـ اضـ ـ تشبیهی . ۷ر۳۹۰

درخت‌کام ومراد ـ اضـ ـ تشبیهی ۳ر۲۳۷

درخشان ـ ص. (بفتح و بضم دال وفتح راء) لامع (ع) (صفت‌حالیه) تابان. از ریشهٔ درخش و از مصدر **درخشیدن** . پهلوی: rionant ر ك: خورشید درخشان

درخشیدن ـ مص. ضیاء. لمعان . (ع) تابیدن. ٤/قکج

درد ـ ا. (بفتح دال و سکون راء) داء . تعب. مرض (ع) پهلوی : dart رنج. ناخوشی. بیماری. در شعر حافظ و دیگر اشعار عرفانی و غزل. درد بمعنی عشق. معرفت. تصوف. عرفان و فهم و ادراك معنوی است.

۱ـ خوشا نماز و نیاز کسیکه از سر درد
بآب دیده وخون جگر طهارت‌کرد
۱۳۲

۲ـ بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندك و معنی بسیار ۲۴۵

۳ـ ر ك: در درد مردن.

٤ـ ر ك: درد خوش‌کردن

و ر ك: ۸ر۶۲، ۵ر۹۷، ۳ر۱۱۰، ٤ر۱۳۲، ٤ر۱۳۷، ۶ر۱۳۷، ۶ر۱۳۷، ۱۰ر۱۹۲ ، ۶ر۱۹٤ ، ۸ر۲۱۵ ، ۶ر۲۲۳ ، ۸ر۲٤۵ ، ۶ر۲۸۷ ، ۶ر۲۹٤ ، ۵ر۳۳۰ ، ۱ر۳۵٤ ، ۳ر۳۸۶ ، ۱ر٤۳۵ ، ٤ر٤۵۳ ، ۹ر٤۷۳ و ۱۲ر۳۸۲ ص

دردا ـ شبه جمله. بجای‌افسوس (درد + الف تکثیر) ۱ر۵، ۳ر۱۱۰ ۳ر۱۲۶

درد آلود ـ ص. م. م. آلوده بدرد. دردناك ٤ر٤۵۳

درد اشتیاق ـ اضـ ـ تشبیهی . ٤ر۱۳۷

دردانگیز ـ ص. م. فا (انجوی ۵ر۲۵۶).

درد او ـ اضـ ـ اسم به ضمییر . ۸ر۶۲

درد بخشیدن ـ مص. م. ۵ر۹۲

درد برچیدن ـ شفاگرفتن. شفا دادن. درد را تسکین‌دادن یامعالجه کردن وکنایه از بوسیدن ۱ر۳۵٤

درد بی‌درمان ـ اضـ ـ وصفی ۸ر۶۲

دردپنهانی ـ اضـ ـ وصفی۹ر٤۷۳

درد تو – اضـ – اختصاصی. ر ك: بستر ناکامی. مرهم خواستن.

دردجانسوز–**اضـ** – وصفی ۴ر۱۳۷

درد حافظ – اضـ – نسبت یا اختصاص ۸ر۲۱۵

درد خودپرستی – اضـ – تشبیهی ۱ر۴۳۵

درد خویش گفتن– مص. م. ر ك: نالهٔ بم و زیر

درد داشتن – اضـ – تشبیهی . ۶ر۲۲۳

دردت – درد تو (اضافه نسبت یا اختصاص) ۶ر۲۹۴

درد دل – اضـ – اختصاص یا نسبت ۵ر۹۷ و ۵ر۳۳۰

درد دل شمردن – مص. م. ۵ر۳۳۰

درد دیدن – مص. م. ۳ر۳۸۶

درد دین – اضـ – تشبیهی

نمی‌بینم نشاط عیش درکس
نه درمان دلی نه درد دینی
۴۸۳

درد دینی و درمان دلی – با یاء وحدت در دیـن و درمان دل. یعنی عشق دین و حمیت در دین رك: درد دین

درد سخت – اضـ – وصفی

ر ك: سخت (۲)

درد سخن کردن – مص. م. فهم سخن کردن. ۸ر۱۹۲

دردسر– اضـ – نسبت یااختصاص و ایهام صداع . تصدیع. زحمت. گرفتاری ۵ر۶۲، ۸ر۱۶۲

دردسر بودن – مص. م. ر ك: دردسر

دردسر دادن – مص. م.

حدیث چون و چرا دردسر دهد، ای دل
۴۷۱

دردسر کشیدن – مص. م. ۲ر۱۱۵

دردشب نشینان– اضـ – اختصاص یا نسبت. دوری و بی‌خبری شب زنده داران از معشوق(؟)

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد
۱۳۰

درد عاشق – اضـ – اختصاص یا نسبت. عشق

۱– ر ك: درد عشق

۲– درد عاشق نشود به، بمداوای حکیم
۳۷۶

۳– دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
۳۶۷

درد عشق– اضـ – تشبیهی. ۶ر۷۵ ۶ر۱۲۳ ، ۷ر۱۸۶ ، ۱ر۲۶۹ ، ۹ر۳۰۶، ۵ر۴۷۱

درد فراق – اضـ – تشبیهی.

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
۲۰۷

دردکشـ ص. م. فا. ر ک: دل دردکش (انجوی ۱۷۴ر۱۳ به‌جای دل زحم‌کش در ق ۳۵۹) ـ
دردکشیدن ـ مص. م. ۱ر۲۶۹
درد محبت ـ اضـ ـ تشبیهی . درد عشق
مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود ۲۰۳
درد مرا ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت ۶ر۲۸۷
دردمند ـ ص.م. متألم. مریض(ع) عاشق
ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد...
(شرح‌سودی‌برحافظ. ترجمه/۵۶) و ر ک: دل دردمند حافظ. ش(۱) و (۲)
دردمندان بلا ـ ص. م. عاشقان
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند ۴۸۰
دردمندی ـ ا. مص. ۸ر۷۴
دردم نهفته‌بهـ ر ک: دردو دواء(٤)
درد و درد ـ تن و جناس خط
۱ـ درین صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی بادعیش درد نوشان ۳۸۶
۲ـ ... درد نوش درد بودم با ندیمان قدیم (انجوی ۲۸۳ر۵)
درد ودرمان ـ تن. ۸ر۶۲،۶ر۱۹٤، ۸ر۲۱۵،۶ر۲۲۳، ۱ر۳۶۳،۸ر٤۹۳
و ر ک: درد دین. سوختن حافظ
درد و دواء ـ تن
۱ـ در درد بمردیم چو از دست دوا رفت ۸۲
۲ـ با درد صبر کن که دوا می‌ـ فرستمت ۹۰
۳ـ گفته‌ای نعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد گه پیش مداوا میرمت ۹۲
٤ـ دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشدکه از خزانهٔ غیبم دوا کنند ۱۹٤
۵ـ روی زردست وآه دردآلود
عاشقان را دوای رنجوری ٤۵۳
٦ـ مارا که درد عشق و بلای‌خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند ۱۸٦
۷ـ ر ک: درد و طبیب . ش(۳) و ر ک: دواء (۲) و(۵). درد شب نشینان. درد عاشق
درد و طبیب ـ تن
۱ـ ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست ٦۳
۲ـ ر ک: طبیب راه‌نشین
۳ـ طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق، لیك
چو درد در تو نبیند، کرا دوا، بکند؟ ۱۸۷

و ر طبیب نامحرم. طبیب‌راه‌نشین

درد و علاجــ تن ر ك: درد (۱۹)

درد و مداوا ــ تن

۱ــ ر ك: درد عاشق (۲)

۲ــ ر ك: درد و دوا (۳)

درد و مرهم ــ تن

ریش بـاد آن دل کـه با درد تو
خواهد مرهمی ۴۷۰

دردی و سخت‌دردیــ بایاء وحدت و تفخیم یا تکثیر. دردی و سخت دردی. کاری و صعب‌کاری ۴۴۴

درد ــ ا. (بضم دال و سکون را) تغل. ثماله (ع). تفاله. ته‌مانده. لای وآنچه ازشراب و دیگرمایعات در ته ظرف باقی بماند. دردی. درده و لرد هم میگویند.

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست‌که تن چو جـام می جمله دهن نمیکند؟ ۱۹۲

دردآشام و دردی‌آشامــ ص. م.

۱ــ آن حریفی‌که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز درد آشامی؟ ۴۶۷

۲ــ ... بر امید جـام‌لعلت دردی آشامم هنوز ۲۶۵

درد دادن ــ مص. م. ر ك: درد

دردکشان ــ ص. م. اصطلاح‌ورمز. جمع دردکش. دردخواران‌آ شراب دردنوشان. باده‌خواران فقیر. بی نوایان باده خوار و گناهکاران که بچشم تمسخر وحقارت و دشمنی وخرده‌گیری نباید دریشان‌نگریست و حافظ خودرا از ایشان میداند.

و ر ك: ۵ر۹، ۶ر۲۶ ، ۶ر۱۱۰ ، ۶ر۱۳۱، ۳ر۳۴۵

دردکشیــ ا. مص. م.

در شأن من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت جامه، ولی پاکدامنم ۳۴۳

دردنوش ــ ص. م. (اصطلاح و رمز). دردآشام . دردکش. فقیر. گناهکار

ساقی، که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن درد نوش کن ۳۹۸

درد نوشان ــ جمع دردنوش.

۱ــ درین صوفی‌وشان دردی‌ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان ۳۸۶

۲ــ که ببزم دردنوشان دوهزار جم به جامی (خانلری ۴۵۹)

ق: که بکوی می فروشان ... ۴۶۸/۱

درد و درد ــ تن و جناس خط . ر ك: دردنوشان . و ر ك: درد و درد .

درد وصاف ــ تن و تضاد.

بدرد وصاف ترا حکم‌نیست،خوش درکش... ر ك: درکشیدن (۲)

دردی ــ منسوب بـه درد. ر ك:

دردی‌آشام. دردی‌آمیز. دردی‌کش. دردی‌کشان

دردی‌آشام ـ ص. م. ر ك: درد آشام (۲)

دردی‌آمیز ـ ص. م. ناصاف. غیر صافی. آمیخته بدرد

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که‌صاف‌این سرخم جمله‌دردی آمیز است ۴۱

دردی‌کش ـ ص. م. ترخیم دردی کشنده. دردکش. فقیر. بی‌چیز. یا مبتدی در سلوك (؟)

عاشق دردی‌کش اندر بند مال‌و جاه نیست ۷۱

و ر ك: ۳ر۱۲۳، ۳ر۱۶۸، ۸ر۱۸۲، ۷ر۲۰۱، ۸ر۳۵۲، ۲ر۳۷۹

دردی‌کشان ـ جمع دردی‌کش. ۷ر۲۱۰، ۲ر۳۷۹

درس ـ ع (بفتح دال وسکون را) مطلبی که آموزگار از روی کتاب قسمت به‌قسمت بشاگرد میاموزد. هرقسمت یا جزیی ازکتاب‌که‌یکبار آموخته‌شود. وبمعنی مجلس‌درس، نیز می‌آید.

تلقین ودرس اهل نظر یك اشارت است. ۳۵۳

درس‌حدیث‌عشق ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ر ك: حدیث عشق

درس خلوت ـ اضـ ـ اختصاص. ۱۱/۴۸۳

درس سحر ـ اضـ ـ اختصاص. ۱ر۳۷۱

درس سحری ـ اضـ ـ بیان نوع. ر ك: دعای شب

درس شبانه ـ اضـ ـ اختصاص. ۷ر۴۱۷

درس صبحگاه ـ اضـ ـ اختصاص ۹/۲۴۲، ۹/۲۶۹

درس عشق ـ اضـ ـ استعاری

۱ـ سر درس‌عشق‌دارد دل دردمند حافظ ۱۱۸

درس غم ـ اضـ ـ استعاری

صبرکن حافظ که گر زین دست باشد درس غم
عشق در هرگوشهٔ افسانه‌ای‌خواند ز من ۴۰۱

درس قرآن ـ اضـ ـ اختصاصی.

حافظا، درکنج فقر و خلوت و شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور ۲۵۵

درس‌مقامات‌معنوی ـ اضـ ـ وتتابع ۱ر۴۸۶

درس و دعا ـ تن

۱ـ ر ك: درس قرآن

۲ـ رونق میکده از درس ودعای‌ما بود ۲۰۳

درست ـ ص. (بضم‌دال‌ورا) تمام، کامل. عدل. سالم. صحیح (ع).

استوار . راست. نقیض شکسته و غلط وبا ایهام بمعنی سیم وزر مسکوک هم آمده است. پهلوی : durust (مستقیم)

۱ـ تنش درست و دلش شاد باد
و خاطر خوش ۱۱۳

۲ـ اگررفیق شفیقی، درست‌پیمان
باش ۲۷۳

۳ـ بکن معامله‌ای، وین‌دل‌شکسته
بخر

که با شکستگی ار زد بصد هزار
درست ۲۸

۴ـ سخن درست بگویم: نمی‌توانم
دید

که می‌خورند حریفان و من نظاره
کنم ۳۵۰

درست بودن ـ تن. مص. م. تن ر ك: درست بودن. ش (۱)

درستی پیمان ـ ص. م. ش(۲)

درستی‌عهد ـ حا. مص. م. ر ك: جهان سست نهاد

درست‌گفتن ـ مص. م. ر ك: درست. ش(۴)

درك ـ ع. (بفتح دال) فهم. ادراك

تیغ سزاست هرکرا درك سخن
نمیکند (انجوی ۱۱ر۹۱)

درك سخن کردن یا درد سخن؟ ـ مص. م. ر ك: درك. ق: درد سخن ۱۰ر۱۹۲

درم ـ ا. (بکسر دال و فتح را) درهم. درهما. سکه.ماخوذ ازکلمهٔ یونانی «درخما » بمعنی‌مشت‌بسته که امروز با همین اسم واحد پول یونان‌است و لفظ دراخمای‌امروز یونانی بسیارکهن است و مربوط بادوار مبادله جنس بجنس بوده است. در دووره‌های بعد که پول وسیله مبادله‌میگردد درخما یا درم واحدپول‌میشود. درم، سکه‌نقره‌ای بوزن برابر دوازده قیراط بوده. ٤پ۱۱۹، ۷ر۱۷۹

درمان ـ ا. (بفتح دال) علاج. دواء (ع). چاره. پهلوی: darman ر ك: درد و درمان.

درمان ترك کردن ـ مص. م. ترك درمان. ر ك: مقام رضا

درمان دل ـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: درد دین

درمان کردن ـ مص. م. ۱ر۳۸۳

درمان نداشتن ـ مص. م. ۸ر۶۲

درمان و تدبیر ـ تن و عطف . ر ك: درمانند و درمانند

درمان و دواء ـ ر ك: دواء (۱)

درنگ ـ ا. (بکسر دال وفتح را و سکون نون) توقف. سکون . هدوء . تاخیر (ع) آهستگی. ضد شتاب. پهلوی: دیرنگ dirang و درنگ dêrang

کن

صبح‌است، ساقیا، قدحی‌پرشراب

دور فلك درنگ ندارد، شتاب کن
۳۹۶

درنگ کردن ـ مص. م. دیر کردن. ر ك: درنگ

درنگ و شتاب ـ تن و تضاد. ر ك: درنگ

درو ـ ا. مص. (بکسر دال و فتح را) حصاد (ع). برش بوته‌های گندم و جو یاگیاهان دیگر ازروی زمین. پهلوی: drutan واپردرونتن apardruntan ر ك: هنگام درو. موسم درو. و ر ك: درویدن

درود ـ ا. (بضم دال و را) دعا. سلام. ثنا (ع) **نیایش**

۱ـ درودی چو نور دل پارسایان
۴۹۲

۲ـ به‌مستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته، درودی فرست
۳۶۰ ص

درود فرستادن ـ مص. م. ش (۲)

درود و سرود ـ تن و موازنه. ش (۲)

درودی ـ با یاء وحدت. يك درود. ش (۱)

دروغـ ا. (بضم دال و را) کذب. خلاف‌الحقیقه. قول‌الزور (ع) سخن ناراست‌ونادرست وناروا. پهلوی: drog پارسی باستان: droga

(در برخی از متنها پهلوی با دیوان دروجان یا دروگان یعنی دروغ گویان همراه آمده است.)

«وحد راست گفتن آن است که مر چیزرا بصفت او گویی وحد دروغ گفتن بر عکس آنست چنانکه مر چیز را بصفت او نگویی...» (زادالمسافرین/۱۳۶) ۷ر۱۹۳، ۱ر۲۶۶ و ر ك: لاف دروغ

دروغ وعدهـ ص. م. ۱ر۲۶۶

درون ـ ا. (بفتح دال و ضم را). داخل. ضمن (ع) اندرون.میان چیزی. ضد بیرون. درونه هم گفته‌اند. و در اصطلاح عالم ملکوت را گویند. درون انسان حقیقت انسان ودل اوست. ۲ر۷،۶ر۶۵، ۵ر۲۰۰، ۶ر۳۴۲ ، ۷ر۴۸۲ و ۲ر قکه ۳ر قیط ۸ر قکه

درون‌پرده ـ اضـ ـ نسبت یا بیان ظرف ۵ر۲۰۰، ۶ر۶۵

درون پردهٔگلـ اضـ ـ نسبت یا بیان ظرف و تتابع ۸ر قکه

درون‌پیراهنـ اضـ ـ نسبت یابیان ظرف ۶ر۳۴۲

درون خلوتـ اضـ ـ نسبت یا بیان ظرف. ۲ر قکه

درون گلشن ـ اضـ ـ نسبت یا بیان ظرف. ۳ر قیط

درونها ـ جمع درون ۷ر۴۸۳

درویدن ـ مص. حصاد (ع) درو

۱ـ هر کسی آن درود عاقبت کار
که کشت

۲ــ کای نورچشم من بجز ازکشته
ندروی ۴۸۶

درویش ــ ا. ص. (بفتح‌دال وکسر واو) فقیر. مسکین. زاهد. منزوی. سالك. عارف. صوفی(ع) تهیدست. بینوا. قلندر. گوشه‌نشین. (ر ك: دروشی). و دریوز هم گفته شده.
dryôsh

۱ــ ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی‌کن درویش بی‌نوا را
۵

۲ــ درویش نی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
۱۵

۳ــ گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش‌آور درویش پروریدن
۷ر۳۹۲

و ر ك: ۶ر۸۹، ۵ر۱۰۵، ۱۳ر۱۴۹ ۱ر۱۵۴، ۷ر۱۷۹، ۳ر۲۰۱، ۳ر۲۰۱ ۳ر۲۶۹ ، ۱ر۲۹۰ ، ۲ر۳۷۸ ، ۲ر۳۸۷ ، ۷ر۳۹۲ ، ۷ر۴۴۰ ، ۳ر۴۶۶ .

و ر ك : نگه‌کردن بدرویشان . نادرویش

درویشان ــ ج. درویش. جزء اول ردیف یك غزل سیزده بیتی با مطلع:
روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
۴۹

درویش بی‌نوا ــ اضـ ــ وصفی . رك: درویش ش (۱)

درویش پرسیدن ــ مص. م. ر ك: درویش ش (۲)

درویش پروریدن ــ مص. م. ۷ر۳۹۲

درویش خرسند ــ اضـ ــ وصفی . ۷ر۴۴۰

درویش واحبا ــ تن ۶ر۸۹

درویش‌سرکوی‌ت ــ اضـ ــ اختصاص و تتابع ۳ر۱۴۹.

درویش و توانگر ــ تن و تضاد . ۷ر۱۷۹، ۲ر۳۷۸

درویش و امن خاطر ــ تن. ر ك: امن خاطر

درویش و سیرمعنوی وکنج‌خانقاه ــ تن ۲ر۲۶۹

درویش و منعم ــ تـن و تضاد . ۱۳ر۱۴۹

درویشی ــ حا. مص. فقر (ع) . تنگدستی. زهد. تصوف. عرفان. سلوك. طریقت. ۳ر۲۰۱، ۳ر۴۶۶
و رك: آئین‌درویشی. عالم‌درویشی
«ای سید، عارفی رفیع مرتبه می‌فرمود که درویشی تصحیح خیال است یعنی غیرحق در دل نماند. الحق خوب می‌فرمود»
(رسالهٔ نور و وحدت)

درویشی و مصلحت‌اندیشی ــ تن. ۳ر۴٦٦

دریا ــ ا. (بفتح دال و سکون را) بحر. یم. (ع) پهنهٔ وسیع آب که قـابـل کشتی رانـدن بـاشـد. پهلوی. drayab پـارسی باستان drayâb در اوستا زریاه xrayah نام دریاچه‌سیستان) ونام‌سیستان باعتبار همان دریا. و معنی زال زر احتمالا در رابطه با این نسبت‌زال سیستانی است(؟) که زال پیرمعنی شده است.

در مصطلحات عرفا . دریا هستی و وجود است، چنـانکه ساحل و کنـاره و لب دریـا نطق است و حروف والفاظ. ر ك: گمشده‌گان لب دریا. سفینهٔ حافظ

دریای اخضر فلك وکشتی هلال ــ اضـ ــ تشبیهی و تتابع و عطف. آسمان‌است در شب با هلال یا ماه نو. ر ك: حاجی قوام

دریای اخضر فلك وکشتی هلال
هستند غرق نعمت حامی قوام ما ۱۱

دریادل ــ ص. م. بجای دل دریا تشبیه دل به‌دریا. تشبیه تناسی. جوانمرد. بخشنده. کریم. صفت حاجی‌قوام. ر ك: حاجی‌قوام

دریادلی ــ ص. م. با یاء نکره
خامان ره نرفته چه‌دانند ذوق‌عشق
دریادلی بجوی، دلیری، سرآمدی ۴۳۹

دریای دو چشم ــ اضـ ــ تشبیهی ــ
ز دریای دوچشمم گوهر اشك...
(انجوی ۳۰٦ر۱۰)

دریای ناپیداکرانه ــ ر ك: کشتی می .

دریا و کوه ــ تن و در اصطلاح از موانع سلوك است.

دریـا وکوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پـی خجسته، مـدد کن به همتم ۳۱۳

دریا وگوهر ــ تن

آن شد کـه بار منت ملاح بـردمی
گوهـر چو دست داد بدریـاچه حاجتست ۳۳

دریا و ملاح ــ تن. ر ك: دریـا و گوهر

دریای محیط ــ اضـ ــ توضیحی . بحر محیط. اقیانوس‌کبیر امروز.

راه تو چه راهی است‌که ازغایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سرابست
(خانلری ۳۱)

دریـای محیط فلـکش ــ اضـ ــ توضیحی و تشبیه و تتابع واضافه اسم به‌ضمیر. ر ك: دریای‌محیط

دریای‌ناپیدا کرانه ــ اضـ بیان‌نوع. دریـای ساحل نـاپیدا. کنایـه از

زندگی یا **هستی**
بده کشتی می تا خود برانیم
درین دریای ناپیداکرانه ۴۲۸
دریغ - (بکسر دال) شبه جمله: حیف (ع) افسوس محابا. مضایقه (بی‌دریغ: بی‌مضایقه. بی‌محابا.)
دریغ ودرد که تا این‌زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق‌بود رفیق ۲۹۸
و ر ك: ۲ر۲۹۷، ۲ر۲۹۹، ۳ر۳۴۲، ۶ر۴۴۰، ۶ر۴۴۲ و ر ك: ای‌دریغ. قافلهٔ عمر
دریغا - (بکسر دال) دریغ + الف تکثیر یا ندا (شبه جمله) بسیار دریغ. ای‌دریغ ۶ر۱۸۵، ۷ر۴۷۴
و ر ك: **ای دریغا**
دریغ خوردن - مص. م. ۲ر۲۹۹
دریغ داشتن - مص. م. مضایقه کردن
صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار ۲۴۷
و ر ك: جنازهٔ حافظ. **آب دریغ** داشتن.
دریغ ودرد - تن و عطف. ۳ر۳۴۲
و ر ك: **دریغ. ش**
دژم - ص (بکسر یا ضم دال و فتح‌دوم). غضوب. حزین. قلق(ع) خشمگین. از ریشهٔ dog به‌معنی آشفته. دلتنگ. بدحال. نژند. **بد**.
جمال صورت و معنی ز امن دولت تست
که ظاهرت دژم وباطنت نژند مباد ۱۰۶
دژم و نژند - تن و ترادف. ر ك: دژم
دست - ا. (بفتح دال و سکون سین) ید. جارحه (ع) وبطورمجازو استعاره: قدرت. تاثیر. تملك. سلطه. اختیار. قاعده (ع) و یك چیز کامل بدون نقص. پهلوی: dast فارسی باستان: dasta در اصطلاح صفت قدرت را گویند و مراقبت و محافظت (عراقی)
جام مینایی‌می سد ره تنگدلی‌است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد ۱۲۸
و ر ك: ۲ر۱۱۳، ۴ر۱۱۳، ۵ر۱۷۸، ۶ر۲۳۹، ۸ر۲۷۷، ۴ر۲۸۸، ۹ر۳۴۰، ۸ر۴۰۱، ۸ر۴۶۷
دست‌آویز - (= دستاوین) ا. م. وسیله. علة. آلة (ع) بهانه. (دست پیچ هم گفته‌اند) ۶ر۲۶۶
دست ازطلب نداشتن - مص. م. ۱ر۲۳۳
دست ازطلب برداشتن- مص. م. ر ك: طلب (۱)
دست ازچیزی شستن- مص. م. ر ك: دست شستن
دست ازدامن برنداشتن- مص م. ۴ر۳۱۸
دست از دامن بداشتن - مص. م.

قطع امید کردن. رها کردن دامن طلب ۲ر۹۱

دست ازدامن گسلیدن ـ مص. م. ر ک: دست شفاعت. و دست گسیلدن

دست از سر چیزی گذاردن ـ مص. م. رهاکردن چیزی. انصراف از طلب چیزی ۷ر۲۹

دست از ید بیضا بردن ـ مص. م. ر ک: ید بیضا و ر ک: دست‌بردن

دست افشاندن ـ مص. م. ر ک: پای‌کوبیدن. و پای‌کوبان . سماع و چنگ. دست فشاندن

دست‌افشان‌کردن ـ مص.م. برقص درآمدن در سماع

یار ما چون گیرد آغاز سماع
قدسیان برعرش دست‌افشان‌کنند

دست امید ـ اضـ ـ استعاری . ۲ر۲۴۱

دست اهرمن ـ ر ک: اهرمن.

دست ایام ـ اضـ ـ استعاری . ۴ر۲۸۸

دستار ـ ا.م. (دست + ار. پسوند اسم آلت) مندیل. عمامه.شال(ع) دستمال. در ترکیه‌به‌دستمال مندیل میگویند. همانست‌که سعدی‌میگوید

ای تهی‌دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

در معنی سربند یا عمامه در شعر خواجه:

ازآن افسون که ساقی درمی افکند
حریفان را نه سر ماند ونه دستار
۲۴۵

و ر ک: ۸ر۲۷۷، ۳ر۱۵۰، ۲ر۳۹۹، ۹ر۴۸۶

دستار انداختن ـ مص. م. دستار بخشیدن‌بعلت وجد وشوق‌درسماع ۳ر۱۵۰

دستارچه ـ ا. م. تصغیر دستار گویا حاوی زر یا سیم بوده برای طرف کولی معشوق او

دستارچه‌ای پیشکشش کردم و گفت:
وصلم‌طلبی؟ زهی‌خیالی که تراست
۳۷۶ص

(دستارچه. بروزن یکپارچه . رو پاک‌کن ودستمال را گویند. وپارچه را نیز گفته‌اند که برسر نیزه و علم بندند و آنرا طرة و شقه هم خوانند ـ برهان)

دستارش ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر. ۸ر۲۷۷

دستار مولوی ـ اضـ ـ بیان نوع ووصف. عمامه یا مندیلی‌که‌مشایخ و اقطاب صوفیه بر سر می ـ گذاشته‌اند . ر ک: طرة و دستار مولوی.

دست باد ـ اضـ ـ استعاری ۲ر۳۸۳

دست بحر جود تو ـ اضـ ـ وتتابع

۱۰ قیو
دست بجایی داشتن ـ ر ک: دست داشتن
دست بخون‌دل زدن ـ ر ک: دست زدن .
دست‌برد ـ مص.م. (ترخیم دست بردن) تجاوز. تطاول (ع)
دست بردن ـ مص. م. (= دست برد) چیره شدن و اصطلاح در بازی
۱ـ فغان‌که باهمهٔ‌کس غائبانه باخت فلك
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد ۱۲۹
۲ـ سرشك من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش تو شست ۲۹
۳ـ سامری کیست‌که دست از ید بیضا ببرد ۱۲۸
دست برآوردن ـ مص. م. ۳ر۹۱، ۴ر۳۲۵، ۶ر۳۷۲
دست بدست بردن ـ مص. م. دست بدست دادن چیزی. وکنایه از رواج آن چیز
زبان کلك تو حافظ چه شکر آن گویند
که گفتهٔ سخنت می‌برند دست بدست ۲۵
دست بلورین ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ۵ر۱۷۸،
دست بوسیدن ـ مص. م ۹ر۳۹۳
دست تفرقه ـ اضـ ـ استعاری. ۳ر۳۶۳
دست‌جور ـ اضـ ـ استعاری. رك: دست وپا. و ۶ر۳۲
دست حافظ ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع.
ای دوست، دست حافظ تعویذ چشم زخم است. ر ك: تعویذ (۲)
دست خوش ـ ا. م. ملعبه (ع) در دست خوش جفا کردن. ر ك: جفا (۱۲)
دست دادن ـ مص. م. استعاره تبعیه. حاصل شدن. بدست‌آمدن پیش‌آمدن . ممکن شدن. ر ك: ۸ر۱۲، ۷ر۳۳ ، ۶ر۶۲ ، ۲ر۶۵ ، ۴ر۱۱۳،۷ر۱۵۳، ۱ر۳۲۵،۴ر۳۳۵ ۶ر۳۴۷، ۴ر۳۵۵،۸ر۴۳۷،۹ر۴۴۵ ۱ر۴۴۸
دست داشتن ـ مص. م. دخالت داشتن. قدرت داشتن ۱ر۴۴۸
دست در حلقه زلف داشتن ـ مص. م. ر ك: زلف خم اندرخم
دست دراز ـ اضـ ـ وصفی ۵ر۱۳۳
دست در رکاب زدن ـ مص. م. ۱۱ر۴۲۱
دست درکمرکسی‌زدن ـ کنایه از وصل و رسیدن به مطلوب و معشوق ۴ر۳۷۲
دست درگردن آوردن ـ مص. م. ۳ر۹۱
دست دعا برآوردن ـ مص. م.

۳ر۹۳
دست‌رس بودن – مص م. (= دسترسی داشتن) ۱ر۴۴۲
دست رسیدن – مص. م. دست رسی. ممکن شدن. ۴ر۲۳، ۱ر۳۳۴ و ر ك: سربلند
دست‌رنج (دسترنج) – ا. م. و اضـ – مقلوب. اجرة (ع). دستمزد پهلوی: dast - kard ۵ر۳۹۱
دست‌زدن – مص.م. تصفیق. هجوم. لمس. اقدام. عمل (ع) ۱ر۲۳۲، ۴ر۳۷۲، ۱۱ر۴۲۱
دست زلف – اضـ – استعاری. ۱ر۸۳
گر ز دست زلف مشکینش خطایی رفت، رفت. ر ك: خطا رفتن
دست زهد فروشان بوسیدن – مص. م. ر ك: دست بوسیدن
دست شاه – اضـ – اختصاصی. ۱۲ر۳۲۹
دست‌شستن – مص. م. واستعاره تبعیه. ترك (ع) ۳ر۴۸۷
دست شفاعت – اضـ – استعاری ۱ر۳۴۴
دست صبا – اضـ – استعاری. ۷ر۱۶
دست طرب – اضـ – استعاری. ۶ر۳۰۴
دست طلب – اضـ – استعاری ۳ر۳۶۱
دست عاشقان – اضـ – اختصاصی ۵ر۴۵۷
دست عشق – اضـ – استعاری. ۶ر۳۸۹
دست عقل – اضـ – استعاری. ۵ر۱۶۳
دست غیب – اضـ – استعاری. ۴ر۱۵۲
دست فشان – ص. م. رقص (ع) در سماع. صفت حالیه. درحال دست فشاندن. ر ك: ر ك: دست افشان و دست افشاندن
دست قدرت – اضـ – استعاری ۳ر۴۸۸
دست قضا – اضـ – استعاری ۲ر۱۱۳
دست‌کش – (= دستکش) ملعبه (ع) بازیچه ۸ر۱۱۰، ۴ر۲۹۶ و بمعنی مطیع و رام
دست‌کوته (کوتاه) – اضـ – وصفی ۴ر۲۳، ۱ر۳۲۳
دستگاه صبر – اضـ – استعاری (انجوی ۲۸۲ر۲)
دست گرفتن – مص. م اعانت (ع). دست‌گیری. کمك. و در معانی دیگری: مانع شدن. مقاومت کردن ۸ر۳۱۴، ۲ر۳۲۳، ۲ر۴۶۷، ۳ر۴۹۴

بتیغم گر کشد، دستش نگیرم
وگر تیرم زند، منت پذیرم ۳۳۱

دستگیر شدن – مص. م (= دست

گرفتن) ۷ر۱۹۵، ۳ر۳۳۱، ۵ر۴۴۵ ۷/قکج

دست گزیدن ـ و دست و لب گزیدن ـ مص. م. استعاره. پشیمان شدن. نادم شدن ۲ر۲۹۱، ۵ر۳۹۲

دست مرحمت ـ اضـ ـ استعاری ۱ر۱۵۳

دست نسیم ـ اضـ ـ استعاری ۲ر۳۶، ۵ر۳۶

دست و بازو ـ تن و عطف ۲ر۳۳۱

دست و پا ـ تن و عطف. ر ك: خرما و نخیل . پا و دست. دست هجر

دست وزارت ـ اضـ ـ استعاری . رك: ابونصر. برهان ملك و دین

دست و دامن ـ ر ك: لب جو .

دست و ساعد ـ تن ـ رك: ساعد

دست هجر ـ اضـ ـ استعاری

بدست هجر ندادی کسی عنان فراق ۲۹۷

دست یازیدن ـ مص. م اقدام. عمل (ع) دست بردن ۹/قلا

دستان ـ ا. (بفتح دال و سکون سین) مکر. حیله (ع). نیرنگ. (و جمع دست = دستها) و نام زال پدر رستم . آواز و نغمه و سرود. حکایت و افسانه وداستان و نام سیصدو شصت دستان. آهنگهای منسوب به باربد بـه مناسبت روزهای سال (منهـای کبیسه) همراه با سی لحن وهفت خسروانی ۸ر۸۸، ۷ر۲۵۲، ۷ر۲۸۰، ۴ر۳۶۳، ۱ر۴۱۵، ۸ر۴۹۵

دستانسرا ـ ص. م. نغمه‌پرداز. آوازخـوان. سرودگوی. صفت بلبل ۱ر۴۱۵ ش (۵)

دستور ـ ا. فرمان ۲ر۳۶۲ص

دستوری ـ حا. مص. اجـازه. رخصت (ع). دستور. فرمان و با یاء نسبت بمعنی زن بدکار. زنی که با اجازهٔ محتسب مطربی می‌کند

اصـل در زن، سداد و مستوری است

ورش این هردو نیست، دستوری است اوحدی مراغی

هر سخنی کز ادبش دوری است

دست بروما‌ل که دستوری است نظامی

در شعر خواجه با ایهام به ایـن معانی آمده است

دوستان، دختر رز توبه زمستوری کرد

شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد ۱۴۱

دشت ـ ا. (بفتح دال و سکون شین) واد. صحرا (ع). پهلوی : دشت dasht بیابان. زمیـن پهناور و هموار. جلگه. (و نـام ولایتی است در خراسان مشهور به دشت بیاض و صحرایی است در ترکستان و آن به‌دشت قبچاق

اشتهار دارد. و نام شهری‌است در آذربایجان و قریـــه‌ایست در صفاهان و موضعی است‌درفارس مشهور به دشت ارژن و معرب آن دست باشد... برهان) و دشت روم یا دشت رون که مرغزاری است و قریه‌ای در بلوك ممسنی، که در قدیم آنجـا را شولستان میگفته‌اند. واقع در شمال شرقی شیراز و قصبهٔ آن موسوم بـــه فهلیان است که تا شیراز بیست و یك فرسخ فاصله دارد ودشت روم در شمال فهلیان به فاصله دوازده فرسخ واقع است. درسال ۷٦۸ میان شاه شجاع و برادرش شاه محمود جنگی در آنجا روی داد:

در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس
از دشت روم رفـت بصحـــرای سیستان قیط

دشت روم ـ ا. م. یا دشت رون. رك. دشت. ش

دشت مشوش ـ اضـ ـ وصفی و کنایه از جهان ۸ر۳۵٤

دشت و صحرا ـ تن و ترادف ـ بیاد دار غریبان دشت و صحرارا (حافظ سودی. ترجمه ج۱ ص۸۳)

دشمن ـ ص (بضم دال و فتحمیم) عدو. خصم. مخالف (ع). پهلوی: dushman ضد نفس. بدخواه. در شعر خواجه اکثر با «دوست» همراهست

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت‌با دشمنان مدارا ٥

و ر ك: ۹ر٦۰، ۳ر۸٦، ۱ر۱۱٥، ٦ر۱۷٦ ، ٤ر۳۸۹ ، ۱ر٤۰۰ ، ۸ر۳٦٤ ص ، ۱۱ر۳۷۸ ص ، ۹ر۳۸۲ ص، ۱۲ر۳۸٤ و ر ك: کیـد دشمن. دوست و دشمن . دوست

دشمنان ـ ج. ر ك: دشمن ٤ر۳۸۹

دشمن افکن ـ ص. م ۱۲ر۳۸٤ ص

دشمن دل سیاه ـ اضـ ـ وصفـی ۸ر۳٦٤

دشمن شدن ـ مص. م. رك:دشمن ش و ۱۱ر۳۷۸

دشمن دوست ـ ص. م (انجوی ۳ر۱۹ بجای مهر گسل‌در ق٤ر۸۸)

دشمن گداز ـ ص. م دشمن سوز ۱۰ر٤۰۰

دشمن و دوست ـ تن و تضاد. رك: دشمـــن و ۹ر٦۰، ۳ر۸٦، ٦ر۱۷٦، ۱ر۱۱٥، ٤ر۳۸۹، ۱۰ر٤۰۰، ۹ر۳۸۲ص، ۱۱ر۳۷۸، ص۱۲ر۳۸٤ ص

دشمنی ـ حا. مص. مخالفت (ع). پهلوی patyarkih ۱ر۱۱٥

دشنام ـ ا. (بضم دال و سکـون

شین) شتم (ع). پهلوی دوشنام dushnâm از دش‌یا دژ (بد) + نام (اسم). فحش. سرزنش. نام بد. شهرت بـد. نام کسی رویاروی یا پشت سر به زشتی یاد کردن

اگر دشنام فرمایی، وگر نفرین، دعا گویم
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکر خارا ۳

دشنام با بوسه آمیختن – مص.م برخلاف «قند آمیخته با گل» است که ظاهراً در علاج و تقویت قلب بکار برده میشده. رك: قند آمیخته با گل

دشوار – ص. (بضم دال وسکون شین) صعب. ممتنع (ع). پهلوی: dochvâr

۱– کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد ۱۴۶
۲– کام دشوار بدست آوری از خودکامی ۴۶۷

دشواری – حا. مص. صعوبت(ع) پهلـوی: dshvârih ر ك: ملك سروری. عهد آسانی و ۶۶ر۸

بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی ۴۷۴

دشواری منزل – اضد – بیان نوع

دشواری و آسانی – تـن و تضاد. رك: دشواری

دع – ع (بفتح دال) اسم فعل. مـانند صه. امر مخاطب. بگذار. رك: دع‌الدنیا

دع‌الدنیا – ع. بگذار دنیا را. ترك کن دنیا را. ر ك: متی ماتلق

دعا – ع (بضم دال) ذکر. ورد. درخواست. نیایش. ادعیه جمع. واژه قرآنی bâg . vâj پهلوی

«و اذا سالك عبادی عنی فانـی قریب‌اجیب الدعوة الداع اذادعانی» و «قل مایعبأ بکم‌ربی لولا دعاوکم» و «ادعـوربکم تضرعـاً و خفیة» (بترتیب سوره‌های بقره/۱۸۶ و فرقان /۷۷ و اعراف /۵۵ و آیات بسیار دیگر .و دو حدیث: «لایرو القضاءالاالدعا»و«الدعاءمخ‌العباده»

درراه عشق‌مرحله‌قرب‌وبعدنیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت ۹۰

و رك: دست دعا. محراب دعا. کار دعا و ۶ر۳، ۱ر۶، ۱ر۲۸، ۸ر۴۹، ۴ر۸۴، ۶ر۹۰، ۷ر۹۸، ۱ر۱۲۱، ۳ر۱۲۲، ۶ر۱۹۸، ۹ر۱۳۶، ۹ر۲۶۹، ۷ر۲۹۹، ۵ر۳۲۳، ۱ر۳۷۰، ۸ر۴۴۸، ۱۱ر۴۵۲، ۱۱ر۴۷۱، ۶ر۴۷۳

دعای اهل دل – اضد – بیان نوع و اختصاصی ۷ر۲۹۹

دعای پیر مغان – ر ك: پیر مغان

دعای تو – اضد – اختصاص دعای برای تو. ۴ر۸۴

و رك: گل خوش نسیم. و بلبل ش (۲۹)
دعا خریدن ـ مص. م
به نیم بوسه دعایی بخرز اهل‌دلی
رك: اهل دل (٦)
دعای خیر ـ اضـ ـ بیان نوع
رك: قافله‌ای از دعای خیر
دعای‌خسته‌دلان ـ اضـ ـ اختصاصی
رك: خسته دل (۳)
دعای دولت ـ اضـ ـ ۱ر۲۸، ۹ر۱۹۸
دعا رساندن ـ مص. م ۱ر٦
دعا رفتن ـ مص. م ٤ر۸٤
دعای جان تو ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۹۸
دعای سحر ـ اضـ ـ اختصاص ۸ر٤٤۸
دعای شب‌خیزان ـ اضـ ـ اختصاص ٦ر٤۷۳
دعای صبح و آه شب ـ اضـ ـ اختصاص و عطف ش (٤)
دعای صبحدمی ـ رك: نیاز نیم شبی
دعای صبحگاهی ـ رك: حافظ سحرخیز
دعا فرستادن ـ مص. م ۳ر۹۰، ٦ر۹۰
دعا کردن ـ مص. م ۹ر۱۳٦ و رك: آمین گفتن
دعا گفتن ـ ٦ر۳، ۵ر۳۷۰
دعاگو ـ ص. م. ترخیم. دعاگوینده ۱ر۳۱۳، ۳ر٤٦۳
دعای گوشه‌نشینان ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۱۱ر٤۵۲
دعا و ثنا ـ تن و عطف ٦ر۹۰
دعا و درس صبحگاه ـ تن و عطف ۹ر۲٦۹
ر ك: کنج فقر
دعا و درس قرآن ـ تن و عطف ۸ر۲۵۵
دعا و نفرین ـ تن و تضاد ش (۱۳)
دعا و نیاز ـ تن ۱۱ر٤۷۱
دعای مستمندان ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۱ر۱۲۱
دعای می‌فروشان ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۵ر۳۲۳
دعای نیم شب ـ ۱۱ر٤۷۱
دعای نیم‌شبی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱۱ر٤۷۱
دعاهای مستجاب زده ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف
بیا به میکده‌حافظ، که برتوعرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده ٤۲۱
دعایی ـ با یاء وحدت
۱ـ رك: دست برآوردن
۲ـ ... که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی ٤۸۰
دعوی ـ ع (بفتح دال) (دعواء) ادعا. نزاع. دادخواهی. جمع‌دعاوی ... ذاك دعوای وهاانت و تلك

الایام ۳۱۰

دعوی بیگناهی ــ اضـ ــ اختصاص ۱۳ر۴۸۹

دعوی جهانبانیــ اضـ ــاختصاص ۵/قکج

دعـــوی وصل کردن ــ مص. م ۹ر۲۹۷

دعوتــ ع (بفتح دال و واو)دعاء. طلب (ع). خواندن به میهمانـی. خواندن بکار در «دعوت فرمودن»

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما ۴۱۹

دعیت ــ ع (بضم دال و تـا و کسر عین) فعل ماضی مجهـول متکلم وحده. دعوت کرده شوم‌من رك: وان دعیت...

دغـا ــ صـ (بفتح دال) معیوب. غیر مستقیم. غدر. مکر. حیله(ع) ناراست . دغل. نادرست و بمعنی سیم و زر قلب و ناسره. درنسبت دغایی

۱ــ فغان که با همه کس غائبانه باخت فلك

که کس نبود که دستی از این دغا ببرد ۱۲۹

۲ــ حافظ، این خرقه که داری ، تو ببینی فردا

که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند ۲۰۲

۳ــ رك: حریفان دغا

دغل ــ ع (بفتح دال و غیـــن) نـــادرست. مکار. حیله‌گر. جمع دغال. ر ك: قلب دغل

دف ــ ا. (بفتح دال) و در عربی بضم دال و جمع آن دفـوف. یکی از آلات زهی موسیقی است بـا چنبر چوبی و پوست نازك و با سر انگشت آنرا مینوازنـد. دپ و دایره و «داریه» هم گفته‌اند. «دف و تبوراك» که بیك معنی می‌باشد با دیگر سازی بنام «دوریه» که تحفیفی از دایره أست در شعر رودکی دیده میشود و احتمالا آن نیز همان دف است یـا نـوعی از آن:

آن خر پدرت بدشت خاشاك زدی

مامات دف و دوریه چالاك زدی

آن برسر گورها تبارك خواندی

وین بردر خانها تبوراك زدی

و اسدی طوسی گوید: «تبوراك دف باشد. حکیم غمناك گفت:

یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر

تو تبوراکی بدست و من یکی بربط بچنگ؟

و دف را غربال هم گفته‌اند وزدن دف در أعیاد و عروسی‌ها بیش‌از دیگر آلات معمول‌بوده ودر حدیث آمده: اظهروا النکاح واضربـوا علیه بالغربال یعنی الدف و نیز از قول پیامبر (ص) آمد: فصل‌بین الحلال والحرام: الضرب بالدف.

در شعر خواجه دف‌با چنگ و نی همراهی میکند:

منکه شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ

این زمان سر بره آرم، چه‌حکایت باشد؟! ۱۵۸

دف‌و چنگ ـ تن وعطف‌٥ر١٥٨، ٦ر٢٩٦ ، ٧ر٣٩١ ، ٣ر٣٩٨ ص ٧ر٣٦٠

دف و نی ـ تن و عطف ٤ر١٦٥ ، ٢ر٢١٥ ، ٧ر٢٥٢ ، ٥ر٤٣٠ ، ٩ر٤٩٠

دفتر ـ ۱. (بفتح‌دال‌وتا) مکتب.(ع) جـزوه. تقویم. دیـوان. کتاب. کتابچه. جنگ شعر. معرب آن نیز دفتر است و جمع دفاتر . در پهلوی: دیپی گفته‌اند از اصل یونـانی دیفترا diphthera است. در اصطـلاح کنـایـه از صحیفهٔ دل و کنایه از عمراست. رك: دل دفتر. صفحه دفتر. و:

در همه دیر مغان نیست چو مـن شیدایی

خرقه جایی گرو باده و دفترجایی ٤٩٠

دفتر اخلاق ـ اضـ ـ بیان نوع. کتاب اخلاق ٧ر٣٦٨ ص

دفتر اشعار ـ (=سفینه غزل) اضـ ـ بیان نوع. دیوان اشعـار ٢ر٤٤

دفتر بی‌معنی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف (=دفتر اشعار) ١ر٤٦٦

دفتر حال ـ اضـ ـ بیان نوع.کتاب شرح حال

در چمن هرورقی دفتر حالی دگر است

حیف باشد که زکار همه غافـل باشی ٤٥٦

یـادآور ایـن بیت سعدی است:

برگ درختان سبز در نظرهوشیار

هرورقش دفتری معرفت کردگار

دفتـر دانش ـ اضـ ـ تشبیهی ٣ر٢٠٣

دفتر عقل ـ اضـ ـ تشبیهی٧ر٤٨

دفتر گل ـ اضـ ـ تشبیهی (= مجموعه گل) ٧ر٤٢٣

دفتر ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر و اختصاص یا ملکیت. دفتر شعر ما ١ر٢٠٣

دفتر نسرین‌وگلـ اضـ ـتشبیهی و عطف ١٠ر٢٠٦

دفتر و خرقه و صهبا ـ تـن و تعدیه ١ر٤٩٠

دفتر و علم عشق ـ تن ٦ر١٦٢

دفع ـ ع (بفتح دال و سکون فا) طرد (ع). دور کردن. پس زدن. رد کردن

ای باد، از آن باده نسیمی بمن‌آور

کان بوی شفابخش بود دفع‌خمارم ٣٢٥

دفع بلا کردن ــ مص. م ۱ر۱۸۶، ۱ر۱۸۷ (خانلری: دفع وبا ۱ر۱۹۲)
دفع بلا کردن ــ و پر بلا کردن ــ ایطاء جلی در قافیه. ۲ر۱۸۶
دفع بلا یا دفع وبا ــ اختلاف در نسخه. دکتر خانلری دفع وبا را ترجیح داده. چون گویا این باور یا این تجربه وجود داشته که می در شیوع وبا دافع این مرض بوده است و اطباء آنرا تجویز می‌کرده‌اند (۱ر۱۸۲)
دفع خماری بودن ــ مص. م رك: دفع. ش
دفع خماری کردن ــ مص. م ۷ر۱۸۹
دفع غم کردن ــ مص. م ۶ر۸۸
دفع کردن ــ مص. م دفع (ع) . ۶ر۸۸، ۱ر۱۸۶، ۱ر۱۸۷، ۷ر۱۸۹
دقیق ــ ع (بفتح دال و کسر قا:) باریك. نرم. ضد غلیظ. ر ك: خیال دقیق ادقاء جمع
دقیقه ــ ع (بفتح دال و کسر قاف و فتح قاف دوم) مونث دقیق . نکته باریك. امر غامض. دقایق جمع ۲ر۳۵، ۱۱ر۳۹۷، ۶ر۴۷۴
دکان ــ ا. (بضم دال تشدید کاف) در عربی نیز به همین شکل و جمع آن دکاکین آمده بمعنی سکو و تختگاه «ودیگر روز امیر برنشست و بدشت شابهار آنروز بر آن دکان بنشست و لشکر بتعبیه بر وی بگذشت...» و «روزپنجشنبه دوم محرم. سرای پرده بیرون بردند و بر دکان پس باغ فیروزی بردند...» (تاریخ بیهقی /۵۵۶)
و فرخی گوید:
دکانی برآورده پهلوی دریا
بدان تا بدان می خورد شاه‌صفدر
وبمعنی تعریف وچرب زبانی «زنان گفته بودند چنانکه حیلتها دکان ایشان است که این خداوند زاده‌را بسته‌اند..» (تاریخ بیهقی خ۵۶۵)
و جائی مانند اطاق در کنارکوچه یا بازار یا خیابان برای کسب و عرضهٔ کالا.
در شعر خواجه به همین معنی و استعاره برای دنیا است:
کس عسل بی‌نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی‌خار ازین بستان نچید ۳۶۷ ص
دگر ــ ص (بکسر دال و فتح گاف) مخفف دیگر. علاوه. زیاده (ع). جز از این و جز از آن. پهلوی: ditikar و نیز به معنی دوم و بار دوم و قید تکرار. و ردیف یك غزل ۹ بیتی با مطلع:
گر بود عمر بمیخانه رسم باردگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر... ۲۵۲
ورك: ۱ر۹، ۱۰ر۹، ۵ر۱۳، ۷ر۱۱۵، ۱ر۱۷۴، ۷ر۳۴۷، ۵ر۴۸۵ و رك:

دیگر. و:
در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتح‌الابواب ۱۳

دگران ــ مخفف دیگران و جمع دگر ۱۰ر۹

دگربار ــ قید تکرار (= بار دگر) ۱ر۱٤۰، ۵ر٤۸۵

دگرباره ــ قید تکرار (= باردگر) مخفف دیگر باره

۱ــ ... تا دگرباره حکیمانه چه
بنیاد کند ۱۹۰

۲ــ عالم پیر دگرباره جوان خواهد
شد ۱٦۰

۳ــ که دگرباره ملاقات نه پیدا
باشد ۱۵۷

دگرت ــ اضـ ــ قید به صفت.
گفت حافظ دگرت خرقه شراب
آلوده است ٤۲۲

دگری ــ مخفف دیگری. با یاء نسبت یا وحدت ٦ر۷۳

دل ــ ا. (بکسر اول) فوآد. قلب (ع). عضو مرکزی بدن در سینه بشکل مشت بسته متمایل به چپ و مبداء دوران خون و نیز به معنی شکم و مجازاً به معنی خاطر. ضمیر. ذهن. روح. نفس. روان. حقیقت‌انسان و مرکزعشق و فکر و خشم و کینه. پهلوی: dêl (با یاء مجهول). نفس ناطقه. محل تفصیل معانی و در اصطلاح مخزن اسرار حق وادراک حقایق و خلوت خانهٔ محبت خدا. خانه خدا. و یکی ازعناصر مهم شعر و غزل، بخصوص غزل عرفانی و از جمله الفاظی است در زبان فارسی که واژه ساز و دارای توسع در معنی.ر ک: ای دل. آرام دل. کام دل. قافلهٔ دل. کعبهٔ دل. محرم دل. یکدل. و اهل دل و سوخته دل. بیدل. حال دل.گوش دل. مرغ دل. لوح دل. نشاط دل

۱ــ دل بسی خون بکف آورد ،
ولی دیده بریخت
الله الله که بکف کرد و که‌اندوخته
بود؟! ۲۱۱

۲ــ دل گفت فروکش کنم این
شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری
بود ۲۱٦

و رک: ۵ر۸٤، ۳ر۱۲۲، ۷ر۱۲۸ ، ۱ر۱٤۲ ، ٦ر۱٤۲ ، ۲ر۱٤۳ ، ۲ر۱۷۳ ، ۲ر۲۱۰ ، ۱ر۲۱۱ ، ۲ر۲۱٦ ، ۳ر۲۱۷ ، ٤ر۲۵۱ ، ۹ر۲۷۳، ۱ر۲٦۹، ۱ر۳۸۸

دلا ــ (= ای دل)
دلا، معاش چنان کن که گر بلغزد
پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه‌دارد
۱۲۲

و رک: ۲ر۲۵۱، ۱ر۲٦۹

دل آرام ــ ص. م. (= آرام دل) معشوق. محبوب (ع) (با ایهام)
با دلارامی مرا خاطر خوشست ۸
دل‌آرام و دلبند ــ تن. (آنجوی ۲۵۶ر۵)
دل‌آرای ــ ص. م ٤ر۲۳۷ ضد دل آزار
دل آزار ــ ص. م رك: پند غم
دل آزرده ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف.دل‌نژند. رك: آزرده.ش(۱)
دل آزرده ــ ص. م
سخت میگفت و دل آزرده و گریان می‌رفت ۳٦۲ ص
دل آشوب ــ ص. (دلاشوب) رك: خندهٔ دلاشوب
دل‌آورــ (= دلاور) ص. م شجاع. مبارز. محاور (ع). دلیر. ر ك: تیر قضا. جوان دلاور
دل از پرده شدن ــ مص. م و دل از پرده بشدن . مص.م. بی‌طاقت شدن. بی‌صبر و ناشکیبا شدن . آشفته و پریشان شدن. باایهام به پرده موسیقی
۱ــ دلم زپرده برون شد، کجایی، ای مطرب ۲۲
۲ــ دلم از پرده بشد، حافظ خوش‌گوی کجاست؟ ۳۷۷
دل از پی نظر آمدن ــ مص. م
خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم ۳۳۹
یادآور: هرآنچه دیده بیند دل‌کند یاد. از بابا طاهر
دل از تنهایی بجان‌آمدن ــ مص.م ر ك: بجان آمدن
دل از تو به شکستن ــ مص. م ۱۷ر٦
دل از جان برگرفتن ــ مص. م ۱ر۲۵۷
دل از جفای دشمن در کشیدن ــ مص. م ۷ر۳۸۱ ص
دل از دست رفتن ــ مص. م بی‌طاقت و بی‌اختیار شدن
دل میرود زستم، صاحبدلان، خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا ۵
دل از دست داده ــ ص. م (= دل از دست رفته)
ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم ۳٦٤
دل از راه افتادن ــ گمراه شدن . عاشق شدن
برو بکار خود ای واعظ، این چه فریادست
مرا فتاددل‌از ره،ترا چه‌افتادست؟ ۳۵
دل از راه بردن ــ مص. م
۱ــ بندهٔ آصف عهدم، دلم از راه مبر... ر ك: آصف عهد
۲ــ بردم از ره دل حافظ بدف و

چنگ و غزل ۳۹۱

دل از غصه دو نیم افتادن ـ مص.م ر ک: دل سودا زده

دل از کسی بـردن ـ مص. م شیفته کردن. عاشق کردن. اغوا کردن ۳ر۳۸۹

دل افتاده ـ ص. م عاشق.مفتون (ع). مأیوس و نومید. ر ک:فرهاد دل افتاده. فرهاد (۹)

دل‌افروز ـ (=دلفروز) ص. م رك: شمع دلفروز. قصر دلفروز. دل‌فروز

دل افکار ـ ص. م عاشق. شیفته. و نیز نـومید و غمگین. ر ك: مجنون

دل‌افکـاران ـ ص. م. جمـع دل افکار . ر ك: گلبانگـ دل‌افکاران

دل باز جستن ـ مص. م. ر ك: باز جستن ش (۱)

دل بباد دادن ـ مص. م

من نیز دل بباد دهم هرچه باد.باد ۱۰۲

دل بجان آمدن ـ مص. م ر ك: بجان آمدن

دل به چیزی رضا دادن ـ مص. م قانع بودن. ر ك: خوش خندان

دل بخشیـدن ـ مص. م ر ك: بخشیدن. ش (۵)

دل بدرد خوکردن ـ مص. م۵ر۸۸

دل بدست آوردن ـ مص. م ر ك: ترك‌شیرازی

دل بد کردن ـ مص. م مـأیوس شدن. نومید شدن. تـرسیدن . رك: دل غمدیده

دلبر ـ ص. م (بفتح با) معشوق. محبوب (ع). ترخیم دل برنده . غارتگر دل. دراصطلاح‌صفت‌قابضی را گویند به اندوه و محنت در دل (عراقی)

دل و دینم شد و دلبر به مـلامت برخاست

گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست ۲۱

و رك: ۱۰ر۵ ، ۳ر۲۹، ۵ر۴۸ ، ۵ر۱۲۰ ، ۹ر۱۳۹ ، ۱ر۱۴۰ ، ۱ر۳۴۹ و رك: خط دلبر

دلبرا ـ منادی . ای دلبر.

نکته‌ناسنجیده گفتم. دلبرا،معذور دار ۳۴۹

و رك: ۹ر۲۹۴، ۲ر۳۲۸

دلبران ـ جمع دلبر

مرنج حافظ و از دلبران حفـاظ مجوی... رك: حفاظ (۱)

دلبر عیار ـ اضد ـ وصفی

خبری از برآن دلبر عیار بیار ۲۴۹

دلبرم ـ اضد ـ اسم به ضمیر

دلبرم عزم سفرکرد، خدا را،یاران ۵۷

دلبرما ـ اضد ـ اختصاص بانسبت

رك: حسن خداداد (۲)

دلبری ـ حا. مص. م. دلبردن . طنازی. ر ك: سلطنت دلبری . عهدی دلبری. کوکبهٔ دلبری. لاف دلبری زدن

دلبری دانستن ـ مص. م

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند ۱۷۷

دل بر اسباب دنیوی بستن ـ مص. م

زنهار، دل مبند براسباب دنیوی ۴۸۶

و رك: دل بستن

دل برخاستن ـ مص. م. به شوق آمدن. ر ك: دلها برخاستن

دل بردن ـ مص. م. عاشق‌کردن. مفتون ساختن. شیفته نمودن

جلوهٔ بخت تو، دل می‌برد ازشاه و گدا ۴۷۲

و ر ك: ۲ر۶۹، ۱ر۱۲۸، ۱ر۱۳۷

دل بـرکندن ـ مص. م (= دل بریدن) ۶ر۴۶۶

دل بـرگرفتن ـ مص. م (= دل بریدن) ۲ر۱۸، ۲ر۲۴۶

دل بستن ـ مص.م تعلق. تعشق. هوی (ع). عاشق شدن. مفتـون شدن. شیفتگی

۵ر۳۲، ۳ر۳۲، ۶ر۳۲، ۸ر۳۵۸، ۹ر۳۸۹، ۴ر۴۸۶

دل بعشق دادن ـ

هرگه که‌دل بعشق دهی خـوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ۷۲

دل بعشق زنده شدن ـ

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق... ر ك: جریدهٔ عالم

دل بعشوه دادن ـ ۵ر۶۵

دل بگرداندن ـ توجـه کردن. اعتنا کردن . دل از ستم و جفا بگرداندن و مهربان شدن. تغییر رفتار دادن

ور بگویم دل بگردان، رو بگرداند زمن ۴۰۱

دل بگرفتن ـ ملول شدن. خسته و دلتنگ شدن

۱ـ دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس

ر ك: خرقهٔ سالوس

۲ـ و رك: دل گرفتن

دل بلبل ـ اضـ ـ اختصاصی و بیان نوع ر ك: بلبل سحر

دل بناوك زدن ـ مص. م ر ك: دل دردمند حافظ (۲)

دل‌بند (= دلبند) ص.م. محبوب. معشوق(ع) دلپسند ر ك: ابروی دلبند. شاهـد دلبند. طرهٔ دلبند.

دل‌بنـدان ـ (دلبندان) ج. ر ك: زلف دلبندان

دل بمی دربستن ـ مص. م ر ك: دل در بند می‌کردن

دل بناله آزردن ـ مص. م ر ك:

کم آزاری

دل بی‌حفاظ ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع ر ک: حفاظ

دل بی‌رحم ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع ۱ر۲۰۹

دل بی‌طاقت ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع ۴ر۳۵۹

دل بی‌قرار ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع ۱ر۴۵۷، ۴ر۱۳۹

دل بیغما بردن ـ (یغمای دل) مص. م ۶ر۴۲۲

دل بیگانه ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع ۴ر۱۷

دل بیمار ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۷ر۵۱، ۳ر۱۶۷، ۲ر۳۷۷

دل پارسایان ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاصی ۱ر۴۹۲

درودی چو نور دل پارسایان...

دل پـــاک ـ اضـ ـ بیان نوع و وصفی

... دعای اهل دلت باد مونس دل پاک... ر ک: اهل دل

دل‌پذیر ـ (= دلپذیـر) ص. م. ترخیم دلپذیرنده. دلپسند.

دل‌پذیرافتادن ـ مص. م ۶ر۳۵۶

دل پذیرتر ـ ص. م. صفت تفضیل ۱۰ر۳۹

دل‌پذیری ـ حـا ـمص. دلپذیـر بودن ۴ر۱۵۶

دل پرامید ـ اضـ ـ بیان نوع و وصفی ۲ر۲۹۶

دل پرخون ـ اضـ ـوصفی ۴ر۱۴۶

دل پریشان ـ اضـ ـ وصفی ر ک: پریشان دل کردن

دل پیمان‌شکن ـ اضـ ـ وصفـی ۷ر۳۲۷

دلت ـ (= دل تو) اضـ ـ اسم به ضمیر

۱ـ ر ک: امتحان. ش (۱)

۲ـ دانـم دلت نبخشد بـرعجـز شب نشینان ۴۸۹

دل تنگ ـ اضـ ـ بیان نـوع و وصف

۳ر۵۸، ۱ر۲۷۲، ۶ر۳۰۳، ۶ر۳۰۶، ۲ر۳۴۸، ۳ر۳۹۲، ۷ر۴۲۰، ص ۳ر۳۷۸

دل تنگ گنه‌کار ـ اضـ ـ و تتابع ۲ر۳۴۸

دل توانگر ـ اضـ ـ بیان نوع و وصـف. ر ک: دل درویش و دل توانگر (۲)

دل جستن ـ مص. م

دلم بجو کــه قدت همچو سرو دلجویست

دل‌جو ـ (= دلجـــوی) ص. م. منتخب. مواس. لطیف. مقبول. مطلوب، مرغوب (ع) اسم فاعل از دل جوینده (با ترخیم) شایسته. پسندیده. دلخـواه. تسلی‌دهنده. نـــوازش‌گـر. ۵ر۵۴، ۴ر۱۹۹،

۱۰ر۱۲۰ و ر ك: قد دلجو

دلجو بودن ــ مص. م ۵ر۵٤

دل چون آینه ــ اضـ ــ تشبیهی ۵ر۱۵۰

دل چون کبوتر ــ اضـ ــ تشبیهی رك: کبوتر (۱) و (۲)

دل حافظ ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص یا نسبت ۹ر۵۸،۱۲ر۶۹، ۸ر۹۷، ۷ر۱۱۲،۸ر۱۱۶، ۱۰ر۱۳۶، ۷ر۱٤۰ ، ۱۱ر۱۷۸ ، ۹ر۲۳۷ ، ۷ر٤۰۳ ، ۹ر۱۲٤

دل حق‌گزار ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. دل قدردان، دل سپاسگزار ۶ر۲٤۳

دل خام طمع ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۳ر۲۵۰

دل خرابـی میکند ــ جمله. ر ك: خرابی کردن

دل خرم ــ اضـ ــ بیان نوع ووصف ۱ر۵۷، ۷ر۱۵۲

دل خستهــ اضـ ــ وصفی ۹ر۱۲٤، ۱ر۲۶۱، ۶ر٤۹۲

دل خستهٔ حافظ ــ اضـ ــ و تتابع ۹ر۱۲٤

دلخسته ــ ص. م. (= خسته دل) ۸ر۲۳۰، ۶ر٤٤۹

دل خواهــ (= دلخواه) ص. م. م. مطلــوب. دلخواهنـده. دلپسند ۷ر۳۲۲، ۱ر٤۱۶، ۱ر٤۱۷،۲ر٤۲٤

دل خون شدنــ مص. م. ۷ر۱۱۲، ۳ر٤۹۲

دل خون شده ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٤ر٤۵۵

دل خون گشته ــ اضـ ــ بیان‌نوع و وصف

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم ۳۳۵

یادآور این‌بیت سعدی ازبوستان:
مگو اندوه خویش با دشمنان
که لاحول‌گویند و شادی‌کنان

دل خونین ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٤ر۲۸۶، ۸ر۳۲۲، ۶ر۳۶٤

دل دادن ــ مص. م. عاشق شدن. ۳ر۶۰، ۵ر۳۰۷، ۸ر۳۱۷، ۷ر۳۶۹، ۵ر٤۰٤

دل دادن ــ مص. م. جرأت کردن. جـرأت داشتن. راضی شدن «و دل نمیـداد کـــه از پـای قلعـه کـــوهتیز زاستـر شود» «ویـرا بـــه خـانـه بـــردم و دل دادم» «نه دلم میدهد برپای خاستن و آن صینی یله کردن» (تاریخ بیهقی به کوشش دکتر فیاض ص ۷۰ و ۳۳ و ۲۲). در شعر خواجه بمعنی راضی شدن آمده

در شگفتم که درین مدت ایام‌فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل‌میدادت ۱۸

دل‌دار ــ (= دلدار) ص.م. ترخیم دل دارنده. معشوق. محبوب (ع)

دلبر (شجاع و دل‌آور) دراصطلاح دلدار صفت با سطیت و عالـم مشهود است و مشاهدهٔ ذات‌حق و با اینکه بادلبر بیك معنی است، اما دلبر صفت قـابضی است ۷ر۱۹، ٤ر۲۷۲، ۷ر۲۸۹، ۵ر۳۱۰، ۸ر۴۵۹، ٦ر٤٦٦

دلداری ـ حا. مص. مـواساة . عشق. محبت (ع) ٦ر٦٦

دلداری و وفاداری ـ تن. وایطاء خفی در قافیه. ر ك: وفاداری و دلداری

دل دانا ـ اضـ ـ بیان نـوع و وصف

... حیف باشد دل دانا که‌مشوش باشد ۱۵۹

و رك: ۳ر۲۰۳، ٤ر۴۱۰، ٦ر٤٣٦ ص ۵ر۳٦۱

دل در بند زلف بودن ـ مص. م عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست

عاقلان دیوانه گردند از پی‌زنجیر ما ۱۰

دل در بند کردن ـ مص. م ر ك: دل به می در بند کردن

دل در چیـزی بستن ـ مص. م ر ك: دل بستن

دل دردمند ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ر ك: دردمند

دل دردمند حافظ ـ اضـ ـ و تتابع ۸ر۱۱۷، ۷ر۳۳۹

۱ـ سردرس‌عشق دارد دل دردمند حافظ ۱۱۸

۲ـ بمردمی که دل دردمند حافظ را ۳۳۹

دل در زلف بستـن ـ مص. م. ۹ر۳۸۹

دل درویش ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص یا نسبت ۷ر۱۷۹

دل در کشیدن ـ مص. م بـدل نگرفتن. فراموش کردن

ای دوست، دل از جفـای دشمن درکش ۳۸۱ص

دل دریافتن ـ مص. م دریافتـن دل. فهمیدن. ادراك و احساس دل . پی بردن

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد ۲

دل دزد ـ ص. م. اضافـه مقلوب بجای دزد دل. اضافهٔ بیان نوع و استعاره تبعیه. دلربا. جذاب . فتنه‌انگیز

زلف دل دزدش صبا را بند بـر گردن نهاد ۴۰۲

(حافظ خـانلری: زلف دلدوزش صبا را...)

دل دشمنان ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص‌یا نسبت. ر ك: دریابیدن

دل دفتر ـ اضـ ـ استعاری. ۸/قیز

دل دمساز ـ اضـ ـ بیان نوع و

وصف . دل سازگار. دل مونس. دل همدم ۴ر۲۷

دل‌دوز ـ ص. م (= دلدوز) نافذ (ع). تیز. دوزندهٔ دل، کاری و قتال. ر ك: ناووك دل‌دوز. زلف ر ك: دل دزد

دل‌دوز. یا دل دزد

دل دوستان ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۷ر۳۲۱

دل دیوانه ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. دل عاشق ۷ر۶۷، ۶ر۱۷۷، ۲ر۳۴۷، ۵ر۳۶۰، ۲ر۳۷۱

دل دیوانه بساختن ـ مص. م ۶ر۱۷۷

دل دیوانه بزنجیر کردن ـ مص. م ۲ر۳۴۷

دل دیوانهٔ حافظ ـ اضـ ـ وتتابع ۷ر۶۷

دلربایی ـ حا. مص. م. ۲ر۲۷۷ ر ك: دام و دانه (۲)

دل رندان صبوحی زدگان ـ اضـ ـ و تتابع ۳ر۲۰۲

دل رمیده ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف دل نومید. دل مأیوس ۱۱ر۱۶۷، ۱۱ر۲۵۶، ۱ر۲۶۶ ، ۶ر۴۲۵

دل ریش ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۲ر۷۰، ۶ر۱۱۵، ۸ر۲۵۲، ۵ر۲۹۰ ، ۱ر۳۰۱ ، ۳ر۳۱۹ ، ۵ر۳۲۲

دل‌زار ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۵ر۲۹۴

دل زخم‌کش ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ترخیم دل زخم کشنده. دل زخمگین. دل مبتلا به زخم عشق ۵ر۳۵۹

دل زنده ـ ص. م. ذکی. نشیط. مطلع (ع) . زنده دل. آگاه . هوشیار. با نشاط. خوشدل

مژگان توتا تیغ جهانگیر برآرد
بس کشته دل زنده که بریکدگر افتاد ۱۱۰

دل زنده بعشق شدن ـ مص. م ر ك: دل بعشق زنده شدن

دل ستان ـ (= دلستان) ص. م معشوق. محبوب (ع). ترخیم دل ستاننده ۲ر۹۶، ۲ر۱۲۶

دلستانان ـ ج ۲ر۹۶

دل سرگشته ـ اضـ ـ وصفی. دل عاشق. دل متحیر. دل راه گم کرده ۱ر۷۰، ۶ر۱۶۰، ۵ر۲۶۳، ۹ر۳۶۵

دل سرگشته حافظ ـ اضـ ـ و تتابع ۹ر۳۶۵

دل سنگ ـ اضـ ـ تشبیهی . دل بیرحم . دل سخت. دل بگونهٔ سنگ. دل سنگین ۳ر۱۳۹

دل سنگین ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف و تشبیه دل چون سنگ. دل سنگ ۵ر۱۰

دل سوخته ـ (= دلسوخته) ص. م. مغموم. حزین. مظلوم. محروق

القلب (ع). سوخته دل. ستمدیده. غمناك. آزرده. ر ك: حافظ دل سوخته

دل سوخته ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. دل‌از عشق‌سوخته۸ر۱۸۲، ۴ر۲۰۴

دل سوخته دل ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۲ر۳۷۸

دل سودازده ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. دل عاشق. دل دیوانه

۱ـ تأسر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودا زده ازغصه دونیم افتاده است ۳۶

۲ـ تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را
از خط غالیه‌سای توسوادی طلبیم ۳۶۸

دل سوزان ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ر ك: آتش دل سوزان. آتش دل ش (۸)

دل سوزاندن ـ مص. م
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی... ر ك: دل عالم

دل سوگوار ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف رك: سوگوار

دل سیاه ـ (دلسیاه = دل‌سیه) ص. م. بدفکر. کودن. بیرحم. بی‌استعداد. سیه‌دل. وباایهام:رك ترك‌دل سیه. چشم دل‌سیه. دشمن دل سیه

دل سیه ـ (= دل‌سیاه)

دلش ـ (= دل او) اضـ ـ اسم به ضمیر. ر ك: دل بناله آزردن

دل شاد ـ اضـ ـ بیان‌نوع و وصف ۱۰ر۱۰۱ ، ۸ر۳۶۸

دلشاد (=دلشاد) ص.م ۱ر۳۱۷

دل شادن بودن ـ مص. م ۱ر۳۱۷

دل شاهان عالم ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص یا نسبت ۲ر۱۰۴

دل شب ـ اضـ ـ استعاری. نصف شب. نیمه شب. ناف شب ۱ر۲۱۰

دل شدگان ـ ص. م. جمع دل شده ۱۳۹

دل شده ـ ص. م. عاشق.مجنون. مفتون (ع). دلداده، دلباخته. شیفته. ۱ر۱۲۴،۱ر۱۳۹، ۱ر۳۸۰

دل شکستن ـ مص. م. آزردن. دل آزردن ۸ر۳۸۹

دل شکسته ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. دل محزون. دل عاشق. دل مأیوس. دل نومید ۳ر۲۸ ، ۸ر۱۱۶

دل شکستهٔ حافظ ـ اضـ ـ و تتابع ۸ر۱۱۶

دل شکسته خریدن ـ مص. م. ۳ر۲۸

دل شمع ـ اضـ ـ استعاری.فتیله شمع ر ك: آتش اشك

دل شوریده ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۱ر۱٤٦، ٦ر۲۷٦

دل شیدا ــ اضـ ــ وصفی. دل عاشق. دل مجنون. دل دیوانه ٦ر۸، ۳ر۱۱۲، ۱۰ر۱٤۲، ٦ر۱٥۷

دل صنوبری ــ اضـ ــ بیان نوع و تشبیه و وصف ر ك: صنوبر(۱)

دل ضعیف ــ اضـ بیان نوع و وصف دل نازك. دل بیمار. دل ناتوان ٦ر۹۷، ٥ر۱۲۹

دل عالم ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص یا نسبت دل‌مردم عالم. دل مردم جهان. همه دلها

دل عالمی بسوزی، چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری،که نمیکنی مدارا؟ ٦

دل عشاق ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص یا نسبت ٤ر۱٥

دل غمدیده ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۱ر۱٤٤، ٥ر۱٤۲، ۲ر۲٥٥

دل غمزده ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٦ر۱۹، ۱ر۲۱۱

دل غمگین ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۱ر٥۲

دل غنچه ــ اضـ ــ استعاری

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای توبست ۳۲

دل غیب‌نما ــ اضـ ــ وصفی ر ك:

جام جم داشتن

دل فدا شدن ــ مص. م

... دل فدای او شد و جان نیزهم ۳٦۳

دل‌فروز ــ ص. م (= دلفروز) ترخیم. دل‌فروزنده‌و دل‌افزوزنده. شادمان کننده دل

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت برو بگماشتیم ۳٦۹

و ر ك: دل‌افروز

دل‌فریب ــ (=دلفریب) ص. م. ترخیم دل فریبنده

۱ــ رك: عبارت شیرین دلفریب

۲ــ ر ك: چشم دلفریب

۳ــ دلفریبان نباتی همه زیور بستند ۱۷۳

دل‌فریبان ــ ج. زیبایان.فریبندگان دل. ر ك: دلفریب . ش (۳)

دل قوی داشتن ــ مص. م رك: زاهد خودبین

دل کار افتاده ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. دل کار دیده. دل‌مجرب و خبیر

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده ٤۸

دل کباب ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف

بوی دل کباب من آفاق را گرفت ٤۳۷

دل‌کش ــ (= دلکش) ص. م . ترخیم دل کشنده. جذاب (ع) .

دلربا، دلپذیر. دلفریب. خوش‌آیند (و گوشه‌ای از دستگاه ماهور)

سرو چشمی چنین دلکش، تـــو گویی چشم ازو بردوز؟! ۱۴۹

ورك: کلاهی دلکش. موی دلکش. شعر دلکش حافظ. زلف دلکش

دل کشیدن ـ مص. م میل کردن هـوس کردن. جـذب‌کردن. میل دادن

۱ـ اگر بباده مشکین دلم کشد، شاید

که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌بینم ۲۳۰

۲ـ بی گفت‌وگوی، زلف تو دل را همی‌کشد

بـــا زلف دلکش تو کـــرا روی گفتگوست؟ ۵۹

دل‌کور ـ (= دلکور) ص. م کور دل. بی‌فکر. نفهم. تاریکدل

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم

بشرط آن که ننمایی بکج طبعان دل‌کورش ۲۷۸

دل گردانیـدن ـ مص. م ر ك: دل بگردانیدن

دل گرفتن ـ مص. م. ملول شدن دلتنگ شدن. متنفر شدن. دل بگرفتن. دلگیر شدن. غمگین‌شدن

۱ـ از قیل و قال مدرسه حالی‌دلم گرفت

یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم ۳۵۱

۲ـ دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بربندم و تا ملك سلیمـــان بروم ۳۵۹

۳ـ سرم برفت وزمانی بسر نرفت این کار

دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری ۴۴۳

۴ـ دلم ز صومعهٔ بگرفت و خرقه سالوس... رك: خرقهٔ سالوس

۵ـ دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم... ر ك: سالوس (۳)

دل گرمی ـ (دلگرمی) ـ حا. مص. أمل. اتكاء. اعتماد. اطمینان. هدوء. غضب. قهر. مودة (ع). امیدواری. ضد دلسردی. خشم.

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش

که دارد سینه‌ای‌چون دیك جوشان ۳۸۶

تلمیح و اشاره‌ایست به «ایـــاك والغضب الحلیم»

دلگرمی حافظ ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ر ك: دلگرمی

دل‌گشا ـ ص. م منشط. مفرح. مسر. جمیل(ع) ترخیم دلگشاینده. آنچه بـــاعث نشاط و شادی و انبساط خاطر و دل میگردد ر ك: ابروی دلگشا

دل‌گشاده داشتنـ مص.م مسرور بودن. سعهٔ صدر داشتن. با گذشت بودن
دل‌گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چندآن چون خم دنی ٤٧٨

دل گشودن ـ مص. م. باز شدن دل. خشنود شدن.امیدوار شدن. از اندوه رهایی یافتن
نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساعری از لبش بنوید باز ٢٦٢

دل گم گشته ـ اضـ ـ وصفی دل گم شده. دل سرگردان. دل‌عاشق ٥ر٢٢٢

دل لعل ـ اضـ ـ استعاری
جای آنست که خون موج زند
در دل لعل ... ر ك: تغابن

دلم ـ (= دل من) اتصال اسم به ضمیر
١ـ دلم زپرده برون شد، کجائی
ای مطرب... ٢٢
٢ـ چنین که صومعه آلوده شد
زخون دلم... ٢٢
٣ـ رك: دل آرام

دل ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ر ك: ترك شیرازی. کام دل ما.

دل ماست و سرماست ـ تکرار قافیه یا ایطاء جلی. غزل ٢٢سطر ٢ و ٨
و رك: سر ماست و دل ماست

دل مجروح ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٥ر٥٧، ٥ر١٠٤، ٦ر٣٢٦

دل مجنون ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ٦ر٤٠

دل مسکین ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٥ر٣٢، ٦ر٥٢، ٦ر١٥٣ ، ٧ر٥٩، ١ر٩٩، ٣ر١٢٧، ٤ر٢٢٣

دل منـ (= دلم) اضـ ـ اسم به ضمیر ٦ر٢٢، ٨ر٣١، ٥ر٣٦ ، ١ر٩٩، ٣ر١٢٧، ٤ر٢٢٣، ٧ر٥٩

دل نازك ـ اضـ ـ وصفی ٥ر٦٧

دل نرم ـ اضـ ـ وصفی ٥ر٤٢٢

دل‌نشان ـ (دلنشان) ص. م. مطبوع. مرغوب. مقبول. ترخیم دل نشاننده. دلخواه. آرامش‌بخش‌دل. دلپذیر. مورد قبول (= دلنشین)
١ـ دلنشان شد سخنم تا توقبولش کردی
آری، آری، سخن عشق نشانی دارد ١٢٥
٢ـ بزمگاهی دلنشان چون قعر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام ٣٠٩

دل نشان شدن ـ مص. م. ش (١)

دل نگران ـ ص. م مضطرب (ع) نومید. ترسان
١ـ کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود ٢١٣
٢ـ دلدار که گفتا بتوام دل‌نگران

است ۲۷۲
۳ـ دلبر آسایش ما مصلحت‌وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست ۴۸

دل نگران بودن ـ مص. م ش(۱) و (۲)

دل نگرانی ـ حا. مص. دل‌نگران بودن ش (۳)

دل‌نواز ـ (دلنواز)ص. م‌مشفق(ع) ترخیم دلنوازنده. مهربان. ر ك: یار دلنواز

دل نهادن ـ مص. م دلبستن . دل دادن. امید داشتن

۱ـ هم جان بدان دو نرگس‌جادو نهاده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم ۳۶۵

۲ـ بادت بدست باشد اگر دل نهی به هیچ... ر ك: باد بدست بودن

۳ـ حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان؟... رك: خیال خوبان

۴ـ دل منه بردینی و اسباب‌او.. ر ك: اسباب (۷)

دل و آهن ـ تن و تشبیه. ر ك: آهن دل

دل و آینه ـ تن و تشبیه. ر ك: آینهٔ دل. دل چون آینه

دل و جان ـ تن و ترادف ۶ر۶ . ۲ر۷۴، ۵ر۸۴، ۷ر۱۲۲، ۷ر۱۹۲، ۵ر۲۲۳، ۷ر۳۱۵، ۵ر۴۸۷، ورك: جان و دل . دل و دیده

دل و دانش ـ تن ۴ر۲۴۲

دل و دیده ـ تن ۱۴ر۴۵۴ ص ۴ر۳۵۹

دل و دین ـ تن ۱ر۲۱، ۱ر۵۲، ۱ر۵۵، ۲ر۶۷، ۶ر۱۴۱، ۶ر۲۰۶، ۶ر۲۸۲، ۵ر۳۸۸ و ر ك: دین و دل

دل و دین برسر مغروری کردنـ مص. م ۶ر۱۴۱

دل ویران ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۵ر۴۳۳

دل ویرانه ـ اضـ ـ بیان نوع و تشبیه ۷ر۴۶ ش (۱)

دل و یوسف ـ تن و تشبیه. رك: یوسف دل

دل‌ها ـ ج. رك : دلهای آگه و: روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می به خمخانه بجوش آمد و می باید خواست ۲۰

دل‌ها برخاست ـ جمله‌خبری: دل‌ها به جوش آمد (استعاره تبعیه) رك: دل‌ها

دل هرزه‌گرد ـ اضـ ـ وصفی. دل ولگرد. دل هرجایی
تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او

زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکنند ۱۹۲
دلالت – ع (بفتح دال و لام) رهنمایی. برهان. دلائل جمع ۷ر۱۸۷ ۵ر۲۲۲ و :
دلا، دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بعشق مباهات و زهد هم مفروش ۲۸۳
(تلمیح و اشارتیست به: الدال علی الخیر کفاعله)
دلالت خیر کردن – مص. م ر ك: دلالت . ش
دلاله – ع (بفتح دال و تشدید لام اول) مؤنث دلال: واسطه . (و مشاطه بقول سودی) ر ك: صنعت دلاله
دلق – ع (بفتح دال و سکون لام) جامه و پوستین درویشی. خرقه. لباس کهنه
۱ـ ساغر می برکفم نه تاز بر
برکشم این دلق از رق فام را ۸
۲ـ ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ خود سیه و دلق خود از رق نکنیم ۳۷۸
«تعریضی است به شیخ حسن از رق‌پوش و پیروانش، چه این گروه همگی جامهٔ کبود پوشند» (شرح سودی. ترجمه ص ر٦ ج ۱)
دلق آلوده – اضـ – وصفی ۲ر۴۸۵
دلق ازرق – اضـ – وصفی ش (۲)
و جامهٔ ازرق و لباس ازرق
دلق ازرق‌فام – اضـ – وصفی – ش (۱)
دلق برکشیدن – مص. م. خرقه بیرون آوردن. ترك راه. ش (۱)
دلق بسطامی – اضـ – بیان نوع و نسبت یا اختصاص. دلق منسوب به بایزید بسطامی. ۲ر۳۷۳
دلق به‌می‌فروختن – مص.م.۱ر۱۵۱
دلق‌پوش صومعه – اضـ – صفت به اسم برای اختصاص. صوفی . زاهد. راهب ۳ر۲۴۳ و (خانلری ۵ر۲۶۴) :
دلق‌پوشان – ص. م. جمع دلق پوش ۴ر۳۸۶
دلق حافظ – اضـ – بیان نوع و نسبت یا اختصاص ۱۰ر۲۴۹
دلق خود ازرق کردن – مص. م. ریاکاری و تظاهر به دینداری یا عرفان ر ك: دلق ش (۲)
دلق ریا – اضـ – تشبیهی . دلق سالوس ۲ر۳۷۵
دلق ریا به آب خرابات شستن – خرقهٔ ریایی را به آب خرابات (می) تطهیر کردن ۲ر۳۷۵
دلق ریایی چاك کردن – ۲ر۳۶۷
دلق زرق – اضـ – تشبیهی (= دلق ریا) ۴ر۴۰۰
دلق ما – اضـ – اختصاص (= دلق حافظ) ۳ر۱۷۸
دلق مرقع – اضـ – وصفی. دلقی

که‌از دوختن رفعه‌ها وپاره‌ها فراهم میشده ٥ر١٤٩، ٣ر٤٧٤ و رك: رقعه دلق

دلق ملمع ــ اضد ــ وصفی دلــق مرقع با رقعه‌ها و پاره‌های رنگــ برنگــ ٥ر٣٨٠، ٢ر٤٠٣، ٥ر٤٥٠

دلق و سجــاده ــ تن ٧ر١٥٩، ٢ر٣٧٣

دلق و می ــ تن ١ر١١٥١

دلقی داشتن ــ مص. م ٣ر١٧٨

دلقی کهنه ــ ٥ر١٥٤

دلیــــر ــ ص (بکسر دال و لام) بطل، شجاع. جری (ع). دلاور. پردل. پهلوی gond بیباك

سحر ز هاتف غیبم رسید مــژده بگوش
که دور شاه شجاعست، می دلیر بنوش ٢٨٣

دلیر نوشیدن ــ مص. م. دلیرانه نوشیدن ر ك: دلیر ش

دلیری کردن ــ حـــا. مص. م. شجاعت. جرأت (ع). بی‌باکی . دلاوری ٦ر٢٩٢

دلیری‌ها کردن ــ مص. م ٧ر٣٥٢

دلیل ــ ع (بفتح دال و کسر لام) راهنما. مرشد. (برهان. حجت) «و دلیل، شیشه ادرار مــریض، علامتی که طبیب از آن بر مــرض استدلال کند ــ فهرست ترجمه رساله قشیریه) ادله جمع

دلیــل راه ــ اضد ــ اختصــاص ٦ر١٦٨، ١١ر٣٦٤
ش (١) و (٣) و (٤)

دلیــل دل گم‌گشته ــ اضد ــ و تتابع ٥ر٢٢٢

دم ــ ١. (به فتح دال). نفس. بخار . هوا. خدعه. مکر. آه . اسف. لحظه. وقت. طرف‌الشیء. منفاخ. حدالسیف والسکین (ع) کلام.افسرن. لاف. هنگام. دم‌گرم. بیان گرم و گیرا و در اصطلاح کنایه از نفس رحمانی و فیض‌حق است و کوتاه‌ترین فرصت

١ــ ترك افسانه بگو، حافظ و می‌نوش دمی ٨ر١٧
ر ك: ترك افسانه گفتن

٢ــ بجان خواجه و عهد قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست ٢٨

٣ــ دمی با غم بسر بردن، جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما، کزین بهتر نمی‌ارزد ١٥٩

دمادم ــ ص. م (بفتح هردو دال ــ و بضم هر دو دال هم گفته‌اند ــ رك: دم بضم دال) (=دم‌بدم) ارقکح، ٤ر٢٩، ٤ر٢١٢، ٩ر٣١٧ و ر ك: سیل دمادم

دم از سلیمانی زدن ــ مص. م.

۵رقکب

دم از شام زلـف زدن ـ مص. م. ۵ر۷۳

دم از چون و چرا زدن ـ مص. م. ۹ر۸۸

دم از قصه زدنـ مص. م. ٤ر۱۸۹

دم از خدمت رندان زدن ـ مص. م. ٤ر۳۱٤

دم‌بادـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص ٦ر۳۹۹ (= دم نسیم)

دم پـــادشاهی زدن ـ مص. م. ۱۰ر۳۵۸ ص

دم خســـروی زدن ـ مص. م. ۱۰ر۳۵۸ ص

دم خلــق ـ اضـ ـ نسبـت یـا اختصاص ٤ر٤۸۲

دم دادن ـ ص. م. استعاره تبعیه افسون کردن. فریب‌دادن ۵ر۳۱۸

دم درکشیدن ـ مص. م. استعاره تبعیه و ایهام.

۱ـ خاموش شدن

۲ـ استنشاق کردن و استشمام کردن ۱۰ر۲۲٦

دم رندی زدن ـ مص. م. ۲ر۳۷۲

دم زدن ـ مص. م. ادعا کردن . اظهار کردن

۲ر٦٦، ۵ر۷۳، ۹ر۸۸، ٤ر۱۸۹، ٤ر۳۱٤ ، ۸ر۳۵۵ ، (٤ر۳۵۷ ، ۱۰ر۳۵۸ ص)، ۲ر۳۷۲، ۸ر٤۸۸

دم‌ساز ـ ص. م. ندیم. مـونس (ع) با ترخیم از دم سازنـــده. ۱ر۲۵۸، ٦ر۳۳۳، ۸ر۳۳۵ و رك: دل دمساز

دم‌ساز بودن ـ مص. م. ٦ر۳۳۳، ۸ر۳۳۵

دم ساز گشتن ـ مص. م ۱ر۲۵۸

دم سرد ـ ص. م ۸ر۳۱۸ بی‌محبت

دم سلیمانـــی ـ اضـ ـ وصفی ۵/ قکب

دم شمشیــــر ـ اضـ ـ نسبـت ۱۳ر٤۳۳

دم صبحـ اضـ ـ نسبت استعاری دمیدن صبح. نفس صبح ۱۰/قکه ۱ر۲۸، ۵ر۱۷٤، ٤ر۲۰٦، ۷ر۳٦۷، ۳ر٤۱٤

دم صبح ازل ـ اضـ ـ و تتـابع ٤ر۲۰٦

دم صبح امید ـ اضـ ـ و تتابـع ۱۰/قکه

دم صبح خـوش نفس ـ اضـ ـ تتابع ۳ر٤۱٤

دم عیسی ـ اضـ ـ نسبت یـــا اختصاص ۷ر۳٦، ٦ر۵۷، ۸ر۱۸٦، ۵ر۲۱۹

دم فرو رفتن ـ مص. م ۵ر۳۱۸

دم فقر زدن ـ مص. م. ۸ر٤۸۸

دم مبارك ـ اضـ ـ وصفی. ر ك: مبارك دم

دم و دود سینه ـ تن و تناسب ۳ر۳۸۲

دم همـت ـ اضـ ـ استعـــا ی ۵ر۳٦۹، ۵ر٤۹٤

دمی ــ بایاء وحدت ۸ر۱۷،۲ر۲۱، ۲ر۳۳، ۱ر۱۵۱، ۱ر۴۴۳

دمی با غم بسر بردن ــ مص. م ۱ر۱۵۱

در مطلع غزلی است که حافظ بعد از نشستن در کشتی، بقصد عزیمت به هند و انصراف از این سفر سروده است. نویسنده انیس‌ــ الناس، ۸۳۰ هجری قمری، سال تألیف این کتاب، چهار بیت از این غزل هفت بیتی را به عنوان مثل و اینکه «فراغت بال و سلامت‌حال به از تحصیل مال و ملامت‌مآل» است نقل کرده است (ص ۱۱۲ دیوان کهنهٔ حافظ باهتمام ایرج افشار).

دمی خوش بنشستن ــ مص. م ۲ر۲۱

دمی پرسیدن ــ مص. م. ۲ر۳۳

دمی خرامیدن ــ مص. م ۱ر۴۴۳

دمیدن ــ مص (بفتح دال و کسر میم) نفخ. هبوب. ظهور. طلوع (ع). آشکار شدن. وزیدن. روئیدن. سرزدن. پدیدار گشتن. «در دمیدن» و فوت کردن.خواندن ۱ر۱۳، ۱ر۷۹، ۳ر۸۵، ۱ر۲۳۹ ، ۴ر۲۴۰،۲ر۴۰۷، ۱ر۴۱۴،۱ر۴۵۶، ص ۲ر۳۶۷

دمار ــ ع (بفتح دال) تباهی. هلاك. تباه شدن. رگه‌های گوشت با پی‌ها را، دمار گفته‌اند

... دمار از من برآوردی، نمیگویی برآوردم ۳۱۸

دمار برآوردن ــ مص. م. هلاك کردن. تباه کردن رك: دمار

دماغ ــ (ع) (بکسر دال) مغز سر، ماده خاکستری رنگ که در میان جمجمه قرار دارد. ادمغه جمع. و بمعنی تکبر. خودخواهی. غرور

۱ــ اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز

پیاله‌ای بدهش، گو دماغ راتر کن ۳۹۷

و ر ك: ۹ر۲۲، ۵ر۱۱۶، ۱ر۲۹۵، ۲ر۲۲۳، (۸ر۳۷۳ ص)، ۳ر۴۰۳

دماغ پر زهوا بردن ــ مص. م کنایه. آرزوی بسیار داشتن ۹ر۲۲

دماغ تر داشتن ــ مص. م کنایه. درست فکر کردن. خشنود بودن ۵ر۱۱۶

دماغ تر کردن ــ مص. م. کنایه. فکر تازه و درست داشتن. ر ك: دماغ. ش

دماغ خرد ــ اضـ ــ استعاری (انجوی ۲۱۳ر۱۵)

دماغ سودائی ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ــ دماغ ناسالم. فکر بد و اندیشه بد ۸ر۳۷۳ ص

دماغ علاج کردن ــ مص. م ر ك: بزم طرب

دماغ وکبر ــ تن و ترادف ۳ر۴۰۳

دموع ـ ع (بضم دال و میم) جمع دمع. و جمع دیگر ادمعه. اشکها
۱ـ لیست دموع عینی هذا لنا العلامه ٤٢٦
۲ـ دموعی بعد کم لاتحقروها ٤٦۰
دن ـ ع (بفتح دال و نون مشدد) خم بزرگ شراب (خم بزرگ سرکه و شراب و روغن و امثال آن را گویند ـ برهان) و دنیدن بمعنی با نشاط دویدن و راه‌رفتن دن و دنیدن درجناس شبه‌اشتقاق در شعر منوچهری آمده:
برگل همی نشینی و برگل همی خوری
بر خم همی خرامی و بردن همی دنی دیوان/۱۰٦
در شعر خواجه:
ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام‌جان می‌پرور
زان راح که روحی است به دن پرورده ص ۳۸۳
که در متن ق «به تن پرورده» و در خانلری «بدان ارزنده» آمده است
و ر ك: خم دنی. و دنی منسوب به دن است
دنبال ـ ا. (بضم دال) ذنب.عقب. متابعه. ظهر (ع). دم. دنباله. پی. (از دم + بال پسوند شباهت و اتصاف)
۱ـ دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست (خانلری ۷۰) ق: همراه تو بودن ۲ر٦۹
۲ـ گفت در دنبال دل ره‌گم‌کند مسکین غریب ۱٤
۳ـ هربهاری که بدنبال خزانی دارد ۱۲٥ (خانلری: هربهاری که بدنباله خزانی دارد ۱۲۱)
دنباله ـ (=دنبال) دنبال + ه (پسوند نسبت یا زاید) ٥ر۲۲٥
دنف ـ ع (بفتح دال و نون) بیماری مزمن «داء دنف» ر ك: داء
دنی ـ ع (بفتح دال و کسر نون با یاء مشدد) منسوب به دن. صفت نسبی. ر ك: دن و خم دنی
دنی ـ ع (بفتح دال و کسر نون با یاء مشدد) پست. ناکس. ضعیف. ادنیاء جمع
۱ـ تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا ٤۳٦
۲ـ غم دنیی دنی چند خوری باده بخور ۱٥۹
دنیاء ـ ع (بضم دال و سکون نون) مؤنث ادنی. زندگی حاضر. نقیض آخرت. جهان هستی. در نسبت دنیاوی و دینیی و دنیوی ۲ر۲۲، ۷ر۹٥، ۷ر۱٥۱، ٦ر۱٥۹، ۷ر۲۹۰، ٥ر٤٥٦، و ص ۱۲ر۳٥۷،

۱۲ر۳٦٦ ٥/قکج و ر ك: اسباب دنیوی. شاهد دنیی و غصه دنیا
دنیاپرست ــ ص. م ترخیم دنیا پرستنده . دنیا دوست ۱۲ر۳٥۷
دنیای دنی ــ اضـ ـوصفی ۷ر۲۹۷
دنیی ــ (= دنیا = دنیوی)۲ر۲۲، ۷ر۹٥، ۷ر۱٥۱، ٦ر۱۹٥،۲۱ر۳٦٦ و رك: شاهد دنیی
دنیی دنی ــ (= دنیای دنـــی ، دنیوی دنی) ۷ر۲۹۷
دنیی دون ــ (= دنیـــای دون، دنیوی دون) ۷ر۲۹۷
دنیی و اسباب او ــ تن و عطف ۱۲ر۳٦٦
دنیی و عقبی ــ (دنیا و عقبی) تن و مقابله ۲ر۲۲، ۷ر۹٥
دنیوی ــ (= دنیاوی، دنیایی) رك: اسباب دنیوی
دو ــ (بضم واو) اثنان. اثنین(ع) عـــدد ۲ .از اعداد اصلی. پهلوی: dô از ریشهٔ dva پارسی باستان و اوستایی ، پازند dvau . صفت شماره‌ای. ر ك: هردو. و رك: هفتاد و دو ملت
دو آینه ــ ا. م. (عـــدد او معدود) یا صفت و موصوف . دوتا آینه
بـــدین دو دیده حیران مـــن هـــزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم ۳٥۸
دو ابرو ــ ر ك: محراب و کمانچه

دو بوس ــ ا. م. دو بوسه ٤ر۳۰۱
دو پیمانه ــ ا. م. ۲ر۳۳۸
دو تا ــ ص. م جفت. دولا. خمیده ر ك: ابروان دوتا. زلف دوتا . سبز دوتایی
دوتایی و سه‌تـــایی ــ اصطلاح موسیقی. صفت لحن‌وآلت‌موسیقی. دوزهی. دوتاری و سه زهی. سه تاری. بجای مثانی و مثالث
مغنی ملولم دو تایی بزن
بیکتایی او که تایی بزن ۳٦۰
خاقانی گوید:
گرم ساز یکتازنی یا دوتایی
درانـــداز مت کـــز سه تا می‌گریزم
دیوان ۲۸۰
مرغ از گلو الحان سه‌تا ساخت دم صبح
برساز سه تاچاك زداین‌سبزدوتایی
دیوانة ٤٤۲
و یکتایی و دوتایی و سه‌تایی ناظر به نوع ساز یا تکامل ساز از یك تار تا دو و سه و بیشتر است گویا طنبور کهن‌ترین ساز از این نوع بوده و امروز تعدادی از سازهای زهی تکامل یافته همان طنبور می‌باشند.
دو جام ــ ا. م. ۱ر۲۱۲
دوجو ــ ا. م بیان مقدار. ر ك: خوشه پروین
دو جهان ــ ا. م بیان تعداد (= دو عالم = دوکون) ۳ر۴۸، ٦ر۶۰،

۸ر۲۶۹، ۱ر۳۱۷، ۳ر۴۰۳، ۲ر۴۸۸و (۹ر۴۷۹ خانلری)

دو چشم ــ ا. م. (=دو دیده ، دو نرگس) ۴ر۳۰۰، (خانلری ۴ر۳۵۸)، ۵ر۳۸۲

دو حرف ــ ا. م ۶ر۵، (۴ر۳۶۷ خانلری.) ق: حروف: ۴ر۴۷۶

دو دامره ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص (دام راه)

شراب بی‌عشق و ساقی خوش دودام رهند ۲۰۱

دو دست دعا ــ ۳ر۱۲۲

دو در ــ ص. م ر ک: رباط دو در

دودم ــ ا. م دو نفس، دو لحظه رک: وعدهٔ دیدار

دو دیدن ــ مص. م ر ک: دوبوس

دو دیده ــ ا. م (= دو چشم = دو نرگس) ۳ر۶۱ ، ۵ر۴۴۱، ۷ر۴۴۲، ۲ر۴۶۱ ، و ر ک: آب دو دیده

دو دیدهٔ حیران ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. ر ک: دو آینه. ش

دوروزی ــ با یاء وحدت. ر ک: دور گردون

دو سرگردان بی حاصل:

من و باد صبامسکین دوسرگردان بی‌حاصل

من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت ۹۵

دو سه ساغر ــ ا. م در حد یا تعداد یا مقدار دو یا سه ساغر ۵ر۲۴۸

دو ساله ــ دو ساله عمر. ر ک: شراب دو ساله. می دو ساله

دو سنبل رعنا ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف (خانلری ۲ر۳۰۰، ق: دو نرگس جادو ۲ر۳۰۶)

دو سنبل هندو ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف دو زلف سیاه

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم

هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم ۳۶۵

دو صد ــ ا. م ر ک: غلام داشتن

دو عاشق‌زار ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۱ر۶۶

دو عالمــ ا. م (= دو جهان) عالم فانی و عالم باقی. ۲ر۱۶، ۴ر۴۷، ۴ر۵۷، ۶ر۳۶۳

دو قدح ــ ا. م. بیان‌تعداد یامقدار رک: بزم دور

دو قدم ــ ا. م. بیان تعداد یا مقدار ۷ر۳۰۱

دو قطره ــ ا. م. بیان تعداد یا مقدار ر ک: ایثار کردن

دوکون ــ ا. م. (= دو عالم = دو جهان) ۲ر۶۰، ۶ر۴۶۲

دو گندم ــ ا. م ۶ر۳۴۰

دو گوشه ابرو ــ اضـ ــ بیان نوع و ظرف مکان ۴ر۳۶۵

دو گیتی ـ (= دو جهان = دو عالم) ر ك: آسایش دو گیتی

دو لب ـ (= لبان. لبها = دو لعل) شفتین (ع) ٨ر٤٥٧

دو لعل ـ ك (= دو لب)

مخمور آن دو چشمم، آیا کجاست جامی

بیمار آن دو لعلم، آخر کم از جوابی ٤٣٢

دو منی ـ ص. م. ر ك: بادهٔ کهن

دو مصرع ـ (مصراع) ر ك: نظم دری و ر ك: مصراع

دو نرگس ـ (= دو چشم. دو دیده) ر ك: نرگس جادو . و رك: نرگس مکحول

دو **نصیحت** ـ ا. م. ر ك: پوئیدن

دو هزار ـ دوهزار جم. و ر ك: بزم دردنوشان

دونیم‌افتادن‌دل ـ مص.م.واستعاره تبعیه. مایوس شدن. ناشکیبا شدن. ر ك: دل سودا زده

دواء ـ ع (بفتح دال) دارو. جمع ادویه

دوای تو، دوای تست، حافظ

لب نوشش، لب‌نوشش، لب‌نوش ٢٨٢

و ر ك: درد و دوا.

دوا آوردن ـ مص. م ٦ر١٤٥

دوا بخش ـ ص. م. ترخیم دوا بخشنده (انجوی ٢٥٦ر٥)

دوا کردن ـ مص. م. ٢ر٣٧٧ و رك: درد و دوا ورك: درد . عاشق ٧ر١٨٦

دوای درد ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ٦ر١٩٤

دوای تو ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص رك: دواء. ش

دوای رنجوری ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ٤ر٤٥٣

دوایی ـ با یاء وحدت ٢ر٣٧٧

دوار ـ ع (بفتح دال و واومشدد) صیغهٔ مبالغه از دور. بسیار دور زننده . رك: گنبد دوار

دوام ـ ع (بفتح دال) ثبات. بقاء (ع). پایدار شدن. پایداری. رك: فال دوام و:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

ثبت است در جریدهٔ عالم دوامما ١١

دوام داشتن ـ مص. م ٨ر٤٦٨

دوام عمر و دولت ـ اضـ ـ بیان نوع و عطف ١٣ر١٥٣

دوام عیش ـ اضـ ـ بیانی. بیان نوع ٨ر٤٧١

دوام **ما** ـ اضـ ـ بیانی. بیان نوع ر ك: دوام

دوام وصال ـ اضـ ـ بیانی. بیان نوع ٤ر٧

دوام وصل ـ اضـ ـ بیانی. بیان نوع ١٢ر١٩٦

دوامی ـ با یاء وحدت ٨ر٤٦٨

دوان ـ ص (بفتح دال) جاریاً . را کضناً (ع). در حال دویدن. صفت حالیه

... چون سایه از قفای تو دولت بود دوان قیز

دوانیدن ـ مص. متعدی دویدن . دواندن. رك: پیك دوانیدن

دواهی ـ ع (بفتح دال و کسرها) جمع داهیه. سختی‌ها. بلاها

یا ملجاء البرایا، یا واهب‌العطایا عطفاً علی مقل حلت به‌الدواهی (حافظ خانلری ص ۹۷۷. ترتیب ابیات) معنی: ای پناه مردمان و ای بخشندهٔ بخشش‌ها، توجهی بر مستمندی بنما که سختی‌ها و بلاها بروی وارد شده است.

دوختن ـ مص. م (بضم دال و فتح تاء) خیاطة (ع) دوزیدن . پهلوی: dôxtan, dûzan معنی ادخار عربی و ذخیره کردن رك: اندوختن. و رك: بردوختن)

۱ـ جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود ۲۱۱

۲ـ کلاه سروری آنست کز این ترك بردوزی ر ك: ترك

دود ـ ا. (بضم دال) دخان (ع) جسم تیره رنگ شبیه به بخار یا ابر که از سوختن چیزی متصاعد میشود. پهلوی: dût ر ك: دم و دود سینه و:

۱ـ دود آه سینهٔ نالان من سوخت این افسردگان خام را ۸

۲ـ آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت ۸۲

دود آه ـ اض ـ تشبیهی ۸ر۲۴۲

دودآه تو ـ اض ـ و تتابع ونسبت یا اختصاص ۷ر۴۰۹

دود آه سینه نالان ـ اض ـ نسبت یا اختصاص و تتابع ر ك: دود. ش

دودت ـ اض ـ اسم به ضمیر

ورنه از دودت جهانی را بسوزانم چو شمع ۲۹۴

دودل ـ اض ـ استعاری ۹ر۲۲۴ ش (۴) و (۵)

دود دل‌من ـ اض ـ و تتابع ۳ر۱۲۷

دود دیدن ـ مص. م ۴ر۴۱۳ (خانلری: دوده ۴ر۴۰۵)

دود و دم ـ تن و عطف. ر ك: دم و دود سینه

دوده ـ آ. از دود + ه (پسوند نسبت واتصاف) ماده‌سیاه رنگ مانده از شعله چراغ یا آتش ر ك: نقطهٔ دوده و ر ك: دود دیدن

دودمان ـ ا. اصل. قبیله. اسرة اهل(ع) خانواده. تبار (از دود + مان. پسوند مکان. جای دود. اجاق خانواده) ۷/ قکط

دور ـ (بضم‌دال) ص. بعید (ع)

دور از تو ـ و دور از رخ تو

جمله دعایی. دور از تو باد. امروز می‌گوئیم «دور از شما» برای رعایت ادب و نزاکت. و دعا. و یا میگوئیم دور از جان تو یا دور از جان شما

۱ـ مشتاق و مهجوری، دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی ۴۹۳

۲ـ دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست ۳۸

۳ـ نزدیك شد آندم که رقیب تو بگوید
دور از رخت، این خستهٔ رنجور نماندست ۳۸

دوراندیش ـ ص. م. عاقل (ع). عاقبت‌نگر

پس میازار دل خود زغم ای دور اندیش (انجوی ۱۵۳ر۳)

دور بودن ـ مص. م. ۸ر۱۵۰. و رك: بساط ترب. فکر دور

دور ترك ـ ص. م. دورتر. کمی دورتر ۷ر۳۰

دور داشتن ـ مص. م. ر ك: دامن دور داشتن

دور شدن ـ مص. م. ۷ر۳٤۷

دور کردن ـ مص. م.

خواب خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنگه رسی بخویش که بی‌خواب و خورشوی ۴۸۷

دور و نور ـ تن و موازنه. ر ك: دور از تو ش (۲)

دوری ـ حا ـ مص. بعد (ع) مقابل نزدیکی (قرب) در اصطلاح سعود به معارف و کیفیات عالم تفرقه را گویند

و نیز دوری از معشوق، و حق دلم از واسطهٔ دوری دلبر بگرفت ۱۷

دوری دلبر ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. ر ك: دوری

دور ـ ع (بفتح دال و سکون واو) فصل. نوبت. فرصت. اطراف (ع) حرکت. عصر. زمان. گردش چیزی بگرد چیزی دیگر. ادوار جمع. و در اصطلاح فلسفی دور آنست که دو چیز بدون واسطه یا با واسطه علت باشند برای یکدیگر و این ممتنع و باطل است

۱ـ کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما ۱۲

۲ـ ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به‌چند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش ۲۷٦

و رك: ۷ر٤٥، ٦ر٥٤، ٥ر۱۱۸، ٥ر۲۲۹، ۱۰ر۲٤۳، ۷ر۲۷٦، ۱ر۳۷۰، ۳ر۳۹٥ و ر ك: بزم دور

دور آصف ـ اضـ ـ بیان نوع و

اختصاص. ر ك: آصف عهد
دوران ـ ع (بفتح دال و سکون واو) عهد. عصر. دور. زمان (ع).
رك: غصهٔ دوران. نقش دورا ن.
جور دوران. کارخانهٔ دوران. حال دوران

۱ـ دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش ر ك: خطی خوش
۲ـ وضع‌دوران بنگر ساغرعشرت برگیر ۲۹۳

دوران ـ ع (بفتح دال و واو) چرخش

دل چو پرکار بهرسو دورانـــی می‌کرد ۲۰۳

دوران چرخ ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت ٦ر٥٤
دوران شما ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر جمع ٦ر١٢
دور بـاده ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت یا اختصاص ٦ر٥٤
دور بادهٔ گلگون ـ ۳ر۳۹٥
دور بـاژگون ـ اضـ ـ بیان نـوع و وصف ٥ر٤١
دور بقـا ـ اضـ ـ بیـان نـوع و اختصاص (خانلری ۳ر۱۹۸. ق: روز بقا ۳ر۲۱۹)
دور چشـم ـ آضـ ـ (انجـوی ۳۰٥ر۳)
دور چرخ ـ اضـ ـ بیان نوع
کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌ـ
رسد... (انجوی ۱۰۰ر۱۹)
دور خوبی ـ اضـ ـ بیان نوع. یـا نسبت. روزگار زیبایی ٥ر٤٠٧
دور خوش کردن ـ مص. م.
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه رسید... ۲٤۲
دور دهان ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۳ر۳۲۲
دور روزگاران ـ اضـ ـ نسبت‌یا اختصاص
... از کـــه می‌پرسی کـــه دور روزگاران را چه شد؟ ۱٦۹
دور روی ـ اضـ ـ اختصاص. یـا نسبت
دل ما، بدور رویت، ز چمن فراغ دارد ۱۱۷
دور زمان ـ گردش زمـان. دور زمانه ۱۱ر۱٦
دور ساغر ـ گردش ساغر ر ك: عهد شباب
دور سپهر ـ گردش سپهر. گردش روزگار. ر ك: دور باژگون
دور سوسن و گل ـ کنایـــه از بهار ٦ر۲۱۹
دور شاه شجاع ـ زمان حکومت و دوره حکمروایی شاه شجاع‌پسر امیر مبارزالدین مظفری ر ك: شاه شجاع
دور شدن ـ مص. م.
بس دور شد که گنبد چرخ ایـن

صدا شنید ۲٤۳

دور فلك ــ اضد ــ بیان نــوع. حرکت فلك بــدور مرکز عــالم ۲ر۲۸۱ ، ۸ر۳۰٤ ، ۱ر۳۹٦ ، (۸ر۳۸۲ ص)

دور فلکی ــ اضد ــ وصفی ۸ر۳۰٤

دور قدح ــ اضد ــ بیان نــوع و اختصاص ۱ر۱۳۱

دور قمر ــ اضد ــ بیان نوع یــا نسبت. مدت بیست و هشت روز تقریبی در منطقه البروج در بیست و هشت منزل است از اول حمل که از بطین شروع میشود و به رشا ختم میگردد در حوت. و هریك از سیارات را دوری است بنابرنجوم قدیم. دور زحل سی سال و دور مشتری دوازده سال دور مریخ دو سال و دور زهره و خورشید و عطارد هر یك یك سال.

سیر سپهر و دور قمر را چــه اختیار

در گردشند برحسب اختیاردوست

و ر ك: دور قمری

دور قمری ــ اضد ــ وصفی و دور قمر قسمتی از عمر عالم است. و آنرا آخرالزمان گفته‌اند از خلقت آدم تا پایان عالم و آغاز جهــان دیگر و سهم هرکوکب از کواکب هفتگانه در کل عمر جهان هفت هزار سال است که هزار سال‌آن کوکب بخودی خود صاحب عمل است و شش هزار سال به معیت کواکب دیگر

از چنگ منش اختر به مهربدربرد

آری، چکنم دولت دور قمری بــود ۲۱٦

خاقانی: دستخونست درین قمرهٔ خاکی که منم

آه اگر ششدره دور قمر بگشائید دیوان ۱٦۰

دور گل ــ اضد ــ استعاری. کنایه از بهار ۳ر۲۱۹

و حافظ خانلری: دور بقا. ۱۹۸ ط ۳)

دور گردون ــ اضد ــ نسبت یــا اختصاص . یا بیان نوع. دورفلك ٦ر٥٤، ٤ر۲٥٥ (۱۰ر۳٦۰ ص)

دور لاله ــ اضد ــ استعاری کنایه از فصل بهار

۱ــ بدور لاله قدح‌گیر و بی‌ریــا می‌باش

ببوی‌گل نفسی همدم صبامی‌باش ۲۷٤

۲ــ بــدور لاله دماغ مرا عــلاج کنید... ٤ر۳٥۰

دور لب ــ اضد ــ بیان نــوع

مرا بدور لبت‌شد یقین که جوهر لعل (انجوی ۳۰٥ر٤)

دور لبت ــ اضد ــ (دور لب تو) رك: دور لب

دور لب دوست ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع
مرا بدور لب دوست هست پیمانی.. ۴۲۷

دور مجنون ـ اضـ ـ اختصاص . نوبت مجنون . زمان مجنون
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست ۵۶

دور نرگس ـ اضـ ـ استعاری ۳ر۱۲

دور نرگس مست ـ اضـ ـ وتتابع ۱ر۳۷۰

دور و تسلسل ـ تن اصطلاح فلسفی و علت قرار گرفتن دو چیز برای یکدیگر است که باطل می‌باشد
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش ۲۷۶

دوزخ ـ ا. (بضم دال و فتح زا) جهنم. حجیم . سقر (ع) پهلوی: دوشخو dôshaxv . گهنوم عبری. جای گناهکاران. ضد بهشت
۱ـ ... ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی ۴۳۷
۲ـ هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
۳ـ چه دوزخی، چه بهشتی ، چه آدمی، چه پری
بمذهب همه کفر طریقت است امساك ۲۹۹

دوزخی و بهشتی ـ تن و مقابله. اهل دوزخ و اهل بهشت ش (۳)

دوزیدن ـ مص. م. ر ك: دوختن

دوست ـ ص. (بضم دال و سکون سین) صدیق. محب. رفیق. معشوق. محبوب (ع). پهلوی: dôst با واو معدوله. مقابل دشمن. ردیف سه غزل: ۶۰، ۶۱، ۶۲، و ۴ر۴۰، ۳ر۲۲۲، ۷ر۳۵۱ و رك: خط دوست. خط زنگاری دوست. دور لب دوست. و خاك کوی دوست. روی دوست. رخ دوست. کوی دوست. لب دوست. وصل دوست. دوست و دشمن. ای دوست. لطف بی‌نهایت دوست. بی‌دوست. ضمیر منیر دوست . قدم رنجه کردن دوست. حضرت دوست. جناب دوست. نظیر دوست. زلف دوست. کشور دوست. گیسوی معنبر دوست. هر دوست. از در دوست. مویی از سر دوست. چاکر دوست . دیار دوست. خط مشکبار دوست. دل امیدوار دوست. نثار دوست کردن. کار و بار دوست. رهگذار دوست. پیغام دوست. نام‌دوست. جام دوست. ابرام **دوست** و...

دوستان ـ ج دوست. احباب(ع) ٦ر٥، ٥ر٣٠٨،٢ر٣٩٢، ١٤ر٤٦٠

دوست‌پرور ـ ص. م. با ترخیم دوست پرورنده. حمایت کننده از دوست ر ك: پرور (٨)

دوستان جانی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٢ر٣٩٢

دوستدار ـ ص. م. صدیق.محب. موافق(ع)با ترخیم‌از دوستدارنده، طرفدار

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم ٣٣٨

دوستداران ـ ص. م. جمع دوستدار ١ر١٠٣، ١ر١٦٩،٥ر٣٠٩ (٨ر٣٧١ ص)

دوست‌تر داشتن ـ مص. م. رك: جوانان سعادتمند

دوست داشتن ـ مص. م. محبت. تعلق. عشق (ع)

ای غایب ازنظر، بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست‌دارمت ٩١

دوستکام ـ ص.م. صدیق. محب. موافق (ع). بکام دوست بودن . باعث خشنودی دوست و به کام و آرزوی او بودن. ضد دشمن کام. ٥ر٣٠٩ (٨ر٣٧١ ص)

دوستیـ حا. مص. محبة.صداقت (ع). مهرورزی. ضد دشمنی . در اصطلاح دوستی میان بنده و حق است بدون سبب و جهت دنیوی و اخروی.
ر ك: درخت دوستی (١) و (٢)

دوستی و دشمنی ـ تن. وتضاد (مقابله) ر ك: درخت دوستی (١)

دوستی و مهر ـ تن و ترادف ٤ر٢٠٦ ر ك: دوستی(٢)

دوش ـ ١. (بضم دال) کتف(ع). شانه. پهلوی dôsh با واو معدوله. اوستایی dâosh در اصطلاح صفت کبریائی حق‌را گویند. ر ك: برو دوش

دوش ـ ٢. (بضم دال) دوشین . دوشینه. قیدزمان. پهلوی dôosh با واو معدوله (شب پیش)

دوش از مسجد سوی میخانه آمد
پیر ما... و: ١٠

٤ر٥ ، ٥ر١٦، ٣ر١٧ ، ٢ر٢٦ ، ٣ر٣٧، ٥ر٧٥، ٣ر٨٢، ١ر١٠٢، ٤ر١٣٨ ، ١ر١٤٧ ، ٧ر١٥٨ ، ١ر١٨٤ ، ٦ر٢٠٧ ، ١ر٢١٠ ، ٧ر٢١٥ ، ١ر٢٨٦ ، ١ر٣١٤ ، ٥ر٤٠٥ ، ١ر٤٢٣، ٣ر٤٣٥ و رك: شب دوش

دوشین ـ ص. م. منسوب بدوش ٧ر٣٥٤

دوشینه ـ ص. م. منسوب به دوشین ٦ر٤٤٧

دولت ـ ع (بفتح دال و لام) ثروت. دارائی.سلطنت. پادشاهی

موروث. حکومت. بخت. اقبال . قدرت. در اسرار التوحید آمـده است که شیخ ابوسعید ابی‌الخیر را پرسیدند که دولت چیست؟ شیخ گفت: «الدولة اتفاق حسن» و آن عنایت ازلی باشد (فرهنگ مصطلحات عرفا به نقل ازاسرار التوحید ۳۱۴). ر ك: اهل دولت سایـه دولت. سکه دولت. صبح دولت و:

دولت آنست که بـی‌خون دل آید بکنار ٤ر٧٤ ر ك: خون دل (۳)

دولت آن خاك ــ اضـ ــ استعاری ٧ر٣٧٩

دولت آن مستــ اضـ ــ استعاری ٣ر١٥٠

دولت احباب ــ اضـ ــ استعاری ٨ر٣٢٠

دولت احمدی ــ اضـ ــ استعاری با ایهام ٤ر٤٧٢

دولت او ــ اضـ ــ ضمیر به اسم ٧ر٤٠٥

دولت باقی ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٦/قکج

دولت بیدار ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٦ر٨١، ١ر١٧٦، ٩ر٤٢١

دولت پنـاه ــ ص. م و اضافـۀ مقلوب. پناه دولت ٦ر٤٠٩

دولت پیر مغان ــ اضـ ــاستعاری و تتابع. ر ك: پیر مغان

دولتتــ (دولت تو) اضافۀ اسم به ضمیر ٧/قکو

دولت جاودان ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٧ر٤١٩

دولت حسن ــ اضـ ــ استعـاری ٧ر٣٤٩

دولت خواه ــ (دولتخواه) ص.م. ترخیم دولتخواهنده. دوست . طرفدار دولت ٢ر٣٦١

دولت خواهی ــ دولتخواهی) حا. مص. ١ر٤٨٨

دولت دور قمری ــ اضـ ــ استعاری و تتابع ٥ر٢١٦ و ر ك: دورقمری

دولت دادن ــ مص. م. ٤ر٤٩٥

دولت درویشان ــ اضـ ــاستعاری و اختصاص ٦ر٤٩

دولت دنیا ــ اضـ ــ بیان نوع و نسبت ٨ر٣٧٨ ص

دولت دیـــدار ــ اضـ ــ استعاری ١ر٣٩٢

دولت رندان ــ اضـ ــ استعاری و اختصاص ٣ر٣٤٣

دولتسرا ــ ا. م. اضـ ــ مقلوب . سرای دولت ٨ر٣١٣

دولت سرمد ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. (= دولت جاوید) ٤ر٩٣ ٧ر٣٢١

دولت شاهی ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ٩ر١٥٣

دولتش ــ اضـ ــ اسم بـه ضمیر

(دولت او) ۷ر۱۸۷
دولت شبهـای وصل ـ اضـ ـ استعاری و تتابع ۵ر۳۶۳
دولت صحبت ـ اضـ ـ استعـاری ۴ر۶۷، ۶ر۲۶۸
دولت عشق ـ اضـ ـ استعـاری ۳ر۳۱۵، ۵ر۳۳۲، ۴ر۴۱۱
دولت غم ـ اضـ ـ استعاری ۱ر۳۱۱
دولت فقر ـ اضـ ـ استعاری.
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار ۵۲
دولت قرآن ـ اضـ ـ استعاری
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم ۳۱۹
یادآور این بیت از ناصر خسرو قبادیانی است:
تا در دلم قرآن مبارک قرار یافت
پربرکت است و خیر دل از خیر و برکتش
دولت کشتی نوح ـ اضـ ـ استعاری و تتابع و تلمیح به «فانجیناه و من معه فی الفلك المشحون ثم اغر قنا بعدالباقین» (شعری ۱۱۹ و ۱۲۰) و حدیث نبوی: «مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب نجی و من خلف عنه غرق»
حافظ ، از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت ۱۸
دولت لطف سخن ـ اضـ ـ استعاری و تتابع
حافظ، از سیم و زرت نیست چه شد؟ شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم؟ ۳۶۷
دولت مادرزاد ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۶ر۱۸
دولت محمود ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. رك: جمال دولت محمود
دولت مستعجل ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۸ر۲۰۷
دولت ملازمت ـ اضـ ـ استعاری (= دولت صحبت) ۵ر۳۴
دولت منصور شاهی ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص و نسبت ۱۱ر۲۴۵
دولت و دنیی ـ تن ۴/ قکج
دولت و حشمت ـ تن و ترادف ۴ر۳۶۵ ص
دولت و دین ـ تن. در «کمال دولت ودین.» ر ك: ابـوالوفاء و ر ك: قوام دولت و دین
دولت وصال ـ اضـ ـ استعاری ۷ر۱۵۴
دولت وصل ـ اضـ ـ استعاری ۱ر۳۰۶
دولت و گشایش ـ تن. ۴ر۳۹
دولت و ملك ـ تن و ترادف ۳/ قك
دولت هجر ـ اضـ ـ استعـاری ۴ر۳۸
دولت یار ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۶ر۱۶۶

دولتی خوش بودن ـ مص. م رك: خسروی کریم

دولتی طالع ـ ص. م ۲ر۲۸۸

دولتیان ـ ج. دولتی ۹ر۱۶۷

دون ـ ع (بضم دال) سفله. رزل (ع). فرومایه. پست. ر ك: دنیی دون

دونان ـ ج. فرومـــایگان. ر ك: منت دونان

دون‌پرور ـ ص. م. تـرخیم دون پرورنده. مشوق و پرورش‌دهنده دونان و مردمان پست و ارازل . رك: دهر دون پرور. گردون‌دون پرور

ده ـ عـدد. (بفتح دال) عشـر. پهلوی: dah

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون

نیکی بجای‌یاران فرصت‌شماریارا ۵

ده روزه ـ ص. م. ده روز + ه (پسوند اتصاف و نسبت) ر ك: ده

ده با هفت ونیم آوردن ـ مص. م اصطلاح تجاری و کسبی. یعنـی هفت و نیم سرمایه بکار انداختن و دو ونیم سود کردن که میشود ده و اشاره است گویا به واقعه‌ای از ایـن قرار که یکی از عمـال استیفاء در زمـان شاه منصور بیست و پنج درصد یا دونیم در ده از وظیفه اهل علم کم نمود و خواجه مشمول این حالت قـرار گرفت . اما شاه منصور دستور داد که مستمری بقرار پیش از آن باز گردد. و این زمانی بود کـه شاه یحیی بوسیله شاه منصوراز شیراز رانده شده بود

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سوی نکرد

فرصتت بادا که هفت و نیم باده میکنی ۳۷۵/ص

ده زبان ـ ص. م. ر ك: سوسن ده زبان

دهاق ـ ع (بکسر دال) پر. صفت کاس (جام) . ر ك: کاس دهاق

ده ـ ا. (بکسر دال) قریه.قصبه (ع). روستا. رك: راهی بدهـی بودن

ده ـ فعل (بکسر دال) دوم‌شخص مفرد فعل امر از مصدر دادن .

تو خوش می‌باش با حافظ

برو گو خصم جان می ده ۳۱۸

و دربرآوردن شمشیربرای‌کشتن مجرم میگفته‌اند: «ده»

دهـان ـ ا. (بفتح اول) (= دهن) فـم (ع) و استعاره بجای کـلام. در اصطلاح صفت متکلمی‌واشارات و انتباهات الهی است. دهـــان تنگـ‌صفت متکلمی بطریق‌تقدیس

از فهم و وهم انسان است. (فرهنگ اصطلاحات عرفا به نقل از عراقی)

دهان تنگ شیرینش مگر ملك سلیمان است

که نقش خاتم‌لعلش جهان زیر نگین دارد ۱۲۱

و رك: نقطهٔ دهان. وجوهر فرد و خیال دهان و ر ك: دهن

دهان پر از عربی بودن – مص. م. کنایه از سخن گفتن فصیح‌است. چون باعتقاد مسلمانان زبان «عربی مبین» (٦–۱۰۳) افصح و اشرف جمیع السنه‌جهان است‌بحکم: «و هذا لسان عربی انا انزلنا قرآناً عربیاً» (۱۲–۲) و نیزاشاره به «حافظ» قرآن که تخلص‌حافظ است.

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است

زبان خموش ولیکن دهان پراز عربی است ٦٤

همراه با عقیده به برتری زبان عربی بر دیگر زبانها از لحاظ فصاحت و رسایی، پارسی زبانان نیزمعتقدندکه‌زبان پارسی نیز‌بعد از عربی بهترین زبانها وشیرین‌ترین آنهاست. چنانکه خاقانی پارسی زبان گشتن را به معنی به مرتبه فصاحت و بلاغت رسیدن میداند:

قمری ز تو پارسی زبان گشت

طوطی زتو کارنامه‌خوان شد

تحفةالعراقین/۲۸

دهان پر گهر کردن – مص. م و کنایه‌از دادن صله بسیار درمقابل مدح و شعر است و سخن نغز و بی‌مانند و نظم بلند سرودن:

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر، بگو

تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم ۳۲۸

ورك: پادشاه بحر

دهانت – اضـ – اسم به ضمیر برای‌اختصاص ر ك: دهان وغنچه

دهان و جوهر فرد – تن وتشبیه اضمار ر ك: جوهر فرد

دهان و غنچه – تن و تشبیه اضمار

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم

چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت ١٦

۲– تشبیه بکنایه و استعاره

تا غنچه خندانت‌دولت بکه خواهد داد

ای شاخ گل رعنا، از بهر که میرویی؟ ٤۹٥

۳– تشبیه تفضیل

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه

هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی ٤۷٥

بجز خیال دهان تو نیست در دل

تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال
محال ۳۰۳
دهان و لب ـ تن. رك: لب تا دهان و رك: آب حیوان
دهان و نقطه ـ تن و تشبیه صریح
۱ـ گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت‌این حکایتی است‌که‌با نکته‌دان کنند ۱۹۸
۲ـ اندیشبه از محیط فنا نیست هرکرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر ۲۵۳
دهان یار ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص . ر ك: درد حافظ
دهان تنگ شیرین ـ اضـ ـبیان نوع و وصف و تتابع ر ك: دهان. ش
دهان دوست ـ اضـ ـ اختصاص
سخن اندر دهان دوست شکر
ولیکن گفته حافظ از آن به ۴۱۹
دهان شهد ـ اضـ ـ تشبیهی . دهان همچون شهد. ر ك: آب خضر. ش (۲)
دهان گاز ـ اضـ ـ نسبت یا بیان ظرف
در شعر سنایی:
توکه در بند حرص و آز شدی
همچو زر در دهان گاز شدی ۲۶۰
در شعر خواجه:
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان‌گاز ۲۶۰
دهان گشاده ـ ص. م. رك: ایغاغ
دهان و آب حیوان ـ تن. ر ك: آب حیوان . ش (۲)
دهر ـ ا. (بفتح دال و سکون‌ها) روزگار. زمانه. روزگار بی‌پایان. دهور جمع. رك: رهزن دهر. مادر دهر. بی‌وفایی دهر نعیم دهر و ۱۰/قیز
۱ر۴۲۶، ۸ر۴۵۹، ۱ر۴۹۵
سماط دهر دون‌پرور
ندارد شهد آسایش
مذاق حرص‌وآز ای دل بشوی
از تلخ و از شورش ۲۷۸
دهراً ـ (با تنوین) ۱ر۴۲۶
دهر دون‌پرور ـ اضـ ـ موصوف به صفت. ر ك: دهر. ش
دهر سرمست ـ اضـ ـ موصوف به صفت ۵ر۳۵۵
(حافظ خانلری: دهر بدمست ص /۱۰۴۶سط ۱۵) و سودی نیز **بد** مست آورده ـ ترجمه شرح سودی بر حافظ ص ۲۸۱۰
دهقان ـ ا. ص (بکسر دال و سکون ها) معرب دهگان. ایرانی. فارسی زبان. جدا از ترك وتازی.

فردوسی بر مبنای پیشگویی رستم فرخزاد در نامهٔ خود به یزدگرد شهریار گوید:
از ایران و از ترک و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخنها بکردار بازی بود
و به‌معنی بزرگ مالک‌درتقسیمات طبقاتی (فئودال) و نیز به معنی امروز کشاورز، روستایی.
حافظ با ایهام این واژه را بکار برده است:
۱ـ غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست ، پیر دهقان گفت ۸۸
۲ـ دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من، بجز از کشته ندروی(۱) ۴۸۶

دهقان پیر ـ (پیر دهقان) بمعنی شراب هم آمده است (برهان) ش (۲)

دهقان جهان ـ اضـ ـ تشبیهی ش (۳)

دهقان سالخورده ـ اضـ ـ موصوف به صفت ش (۱)

دهن ـ ا. (=دهان)
۱ـ کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند ۱۹۲
۲ـ سرما و قدمش، یا لب ما و دهنش ۲۸۱
۳ـ صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام (انجوی ۲۶۵ر۱۵)
۴ـ خلق را از دهن خویش‌میندار به شک ۳۰۱

دهنت ـ اتصال اسم به ضمیر. اضافهٔ موصول بجای: دهن تو. ش (۳)

دهن خویش ـ اضـ ـ اسم‌به‌ضمیر مشترك. ش (٤)

دهن دوست ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت. رك: نکتهٔ روح‌فزا

دهنش ـ اضـ ـ اسم به ضمیر اضافهٔ موصوف بجای دهن او ش (۲)

دهن عام ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت. زبان عام. ر ك: سر غم

دی ـ (بکسر دال) به معنی‌دیدی. در لهجه قدیم شیراز. ر ك: امن انکرتنی

دی ـ ا. (بفتح دال) دیماه. ماه دهم از سال شمسی. برابر با جدی (برج جدی) ماه اول زمستان. و نام روز هشتم از ماه در تقویم پارسی قدیم و نام امشاسپندی‌که ماه دی و روزدی در دین زردشتی باو منسوب بوده و از مصدر اوستایی بمعنی دادن و آفریدن . رك: باد دی و ماه دی

دی ـ ا. (بکسر دال) مخفف دیروز. دیشب (دوش) پهلوی dîk

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت ۸۲

و ر ك: ٦ر٣٩، ٣ر٤٤، ٨ر٦٩ ، ١ر١٠٠ ، ٢ر١٧٠ ، ٢ر١٩٢ ، ١ر٢١٢، ٩ر٢١٨، ٥ر٢٥٣

دیار ــ ع (بکسر دال) وطن. محل. قبیله (ع). خانه. کوی. شهر. دار جمع. احتمال فارسی بودن این کلمه بسیار است چه هنوز مردم بروجرد و لر و کرد دیار را مقابل درون می‌گیرند فی‌المثل میگویند سینه‌اش دیار است یعنی لخت است و بیرون است و قابل رؤیت. و باید همان دیدار، اسم مصدر باشد یعنی دیداری و قابل دیدن

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره ورسم سفربراندازم ۳۳۳

دیـــار حبیب ــ اضـ ــ اختصاص ٣ر٣٣٣

دیـــار حسن ــ اضـ ــ استعاری ٨ر٣٩٤

دیار خود ــ اضـ ــ اسم به ضمیر ١ر٣٣٧

دیار خویش ــ اضـ ــ اسم به‌ضمیر ٤ر٤٣٩

دیار دوست ــ اضـ ــ اسم بـــه ضمیر ر ك: حر زجان

دیاری ــ با یاء وحدت ٨ر٤٤٤

دیار و یار ــ تن و جناس زائـد رك: دیار. ش

دیار ــ ع (بفتح دال و تشدیدیاء) صاحب دیر. دیرنشین. شخص. فرد ٨ر٣٩٤

دیار و دیار ــ تن و جناس زائـد ٨ر٣٩٤

دید ــ (بکسر دال) (مصدر مرخم از دیدن). نظر. بصر. رأی (ع) و در اصطلاح اعتقاد را گویند که از مقام تفرقه سر برکرده باشد و دیده اطلاعی را گویند در تمـــام احوال از خیر و شر (عراقی) (و سوم شخص مفرد ماضی ازمصدر دیدن)

١ــ ر ك: مصلحت دید

٢ــ سخن درست بگویم، نمیتوانم دید... ۳۵۰

٣ــ ... هر که دل بردن او دید و در انکار منست ۵۱

دیجور ــ ع تاریك. ظلمانـــی. صفت شب. ر ك: شب دیجور

دیدار ــ ا. مص. رؤیت. ملاقات. وجه. عین. نظـر. ظهور. وصال (ع). از مصدر دیدن. پهلوی

رك: حسرت دیدار. وعدهٔ دیدار. موعد دیدار

١ــ باشد که باز بینم دیدار آشنا را ۵

۲ــ دیدار شد میسرو بوس وکنار هم... ۳۶۲
۳ــ آتش طور کجا، وعدهٔ دیدار کجا است ۱۹
۴ــ عزم دیدآر تو دارد جان برلب آمده ۱۲
۵ــ روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده... ۳۳۶
۶ــ دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن ۳۹۲

دیدارت ــ اتصال اسم مصدر بــه ضمیر متصل ۱۰ر۲۹٤

دیدار تو ــ اضـ ــ اسم مصدر بــه ضمیر منفصل. ر ك: دل حافظ

دیدگاه ــ (دیدگه) مرقب. منظــر (ع). محل دیدبانی. بدیدگاه بودن. مراقب بودن و بیدار بودن. نخفتن

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خوا بو ما بدیدگهیم ۳۸۱

و ر ك: جام هلالی

دیدم ــ فعل ماضی. اول شخص مفرد (متکلم وحده)

۱ــ دوش دیدم‌که‌ملایك درمیخانه زدند... ۱۸٤
۲ــ دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ۲۱٤

و ر ك: ۸ر۳۶، ۸ر۷۰، ۵ر۱۲۷ ، ۳ر۲۰۳ ، ۶ر۲۰۷ ، ۵ر۲۲۸ ، ۸ر۲٤۰ ، ۱ر۲۵۸ ، ٤ر۲۶۷ ، ۷ر۳۰۷ (۵ر۳۳۱ خــانلــری) ، ۱ر٤۰۷ ، ٤ر٤۲۷ ، ۱ر٤۳۹ ، ۷ر٤۵۲ ، ۸ر٤۷۳ ، ۱ر٤۷۵ و به صورت منفی (ندیــدم) ۲ر۵۸ ، ۲ر۱۲۶ ، ۸ر۱۷۸ ، ۵ر۲۵۱ ، ۹ر۳۲۲ ، ۲ر۳٤۵ ، ۳ر۳۸۶ ، ۷ر٤٤۷

دیدمی ــ فعل ماضی استمــراری بجای می‌دیــدم بصورت منفی و انکاری «ندیدمی» یعنی نمی‌دیدم.

من از ورع، می و مطرب ندیدمی زین پیش ۱۶

دیــدن ــ مص. رؤیا. تطلع. نظر. زیارة، عیادة. مشاهدة(ع). پهلوی: dîtan نگریستن. نگــاه کردن . مصدر دیگر آن در پهلوی vinitan

لعل سیراب به خون تشنه لب یار منست
وزپی دیدن اودادن جان کارمنست ۵۱

و رك: رخ جانــــان دیدن. عشق دیدن. آرزوی دیدن جان. دیــدار دیــدن. بــر دیــدن. تــوان دیدن کرشمه دیدن. تاریك دیدن. دیدن روی

دیده ــ ا. مف. (بفتــح دال دوم). عین. نظر. منظــور (ع). چشم . مردمك چشم. دیدگان جمع. منزل معشوق بــا استعاره. در اصطلاح اطلاع الــهــی را گــویــنــد در

جمیع احوال از خیر و شر (رك: دید)

۱ــ افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان

تحریر خیال خط او نقش برآبست ۲۹

دیده آلودن ببد دیدن ــ مص. م ۱ر۳۹۳

دیده آب شدن ــ مص. م ۲ر۴۱۶

دیده آئینه دار بودن ــ مص. م. ۱ر۵۶ و دارای تشخص، یعنی دیده به عنوان یك شخص مطرح شده‌است ر ك: آئینه دار

دیدهٔ ادراك ــ اضـ ــ استعاره. رك: حجاب دیده ادراك

دیده از حیرت سوختن ــ مص. م ۲ر۶۴

دیده‌اش ــ اضـ ــ اسم به ضمیر ۲۲ر۳۲۹

دیده‌امــ دیده من. اضـ ــ اختصاص ۴ر۹۸

دیدهٔ اعتبار ــ اضـ ــ استعاری ۲ر۴۱۴

دیده باز بودن ــ مص. م ۷ر۴۰

دیدهٔ بخت ــ اضـ ــ استعاری ۶ر۳۲۴

دیدهٔ بدبین پوشیدن ــ مص. م ۷ر۳۵۲

دیده برآوردن ــ مص. م دیده‌کور کردن . دیده کندن. کور کردن ۲۲ر۳۲۹ و ر ك: گزلك غیرت

دیده بردوختن ــ مص. م چشم پوشی کردن ۷ر۴۰

دیده بروی قدح گشادن ــ مص.م ۷ر۳۹۵

دیده برهم نهادن ــ مص. م دیده بردوختن ۸ر۳۲۷

دیدهٔ بی‌خواب ــ اضـ ــ وصفی ۶ر۳۲۰

دیدهٔ پرآب ــ اضـ ــ وصفی دیدهٔ گریان ۴۶۶

دیده پوشاندن ــ مص. م ۷ر۳۵۲

دیدهٔ جان‌بین ــ اضـ ــ وصفی ۲ر۵۲

دیده جای جلوهٔ ماه پاره بودن ــ مص. م ۵ر۷۲

دیدهٔ حافظ ــ اضـ ــ اختصاص ۹ر۳۲۲، ۴ر۳۸۵

دیدهٔ حیران ــ اضـ ــ وصفی. دلر دو دیدهٔ حیران ۵ر۳۵۸

دیدهٔ خصم ــ اضـ ــ اختصاص لعل پیکانی

دیدهٔ خونبار ــ اضـ ــ وصفی ۵ر۲۴۹

دیده در خواب شدن ــ مص. م ۶ر۳۲۴

دیده دریا کردن ــ مص. م. و تشبیه و کنایه از گریستن بسیار ۶ر۳۲۸، ۱ر۳۴۸

دیده دریا بودنــ مص. م. وتشبیه (انجوی ۱۲۰ر۱۲)

دیدهٔ دل نورانی کردن ــ مص. م

۱۰ر۴۷۲

دیدهٔ روشنایی ـ ر ك: مردم دیدهٔ روشنایی

دیده سوختن ـ مص. م کورشدن (کنایه) ۲ر۶۴

دیدهٔ شب زنده‌دار ـ اضـ ـ وصفی دیده بی‌خواب ۲ر۴۵۷

دیدهٔ فتح ابد ـ اضـ ـ استعاری ۲ر۱۰۸

دیدهٔ گریان ـ اضـ ـ وصفی ۳ر۲۹ر ۶ر۷۵، ۲ر۲۵۲، ۵ر۳۵۹

دیده‌گشودن ـ مص. م ر ك: حباب ش (۲)

دیده‌گه ـ (= دیده‌گاه) رك: غنیمت شمردن

دیدهٔ مردم ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۴۷۵

دیدهٔ مردم دریا بودن ـ مص. م ك. گریستن بسیار مردم (انجوی ۱۲۰ر۱۲)

دیدهٔ معشوق باز ـ اضـ ـ وصفی ۲ر۴۰۰

دیدهٔ من ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۴۰

دیدهٔ منت ـ اضـ ـ افترانی ۷ر۱۳۱

دیده نادیده با قبال تو ایمان آورد ـ مصراع ۳ر۴۷۲ یعنی تو را ندیده باقبالت ایمان آوردم. طرف خطاب سلطان احمد آیلکانی است. رك: احمد شیخ اویس.

دیده نورانی کردن ـ مص. م ۱۰ر۴۷۲

دیده و دانه اشك ـ تن ـ ۹ر۱۳

دیده و دانه اشك ـ تن ـ ۹ر۱۳

دیده و دریا ـ تن و تشبیه ۱ر۳۴۸ ، ۶ر۳۲۸

دیده و چشم و نظر ـ تن و ترادف ۲ر۸۲

دیده و خون دل ـ تن ۱ر۲۲۰

دیر ـ ع (بفتح دال و سکون راء) صومعه. عبادتگاه راهبان و جایگاه ایشان. ادیار جمع. و دیار بمعنی دیرنشین. دراصطلاح دیر عالم انسانی است

۱ـ شستشویی کن وآنگه بخرابات خرام

تا نگردد ز تو این دیر خراب‌آلوده

۴۲۳

دیر خراب ـ اضـ ـ وصفی و استعاره ۳ر۴۲۳ (= دیرخراب‌آباد)

دیر خراب‌آباد ـ اضـ ـ اختصاص و استعارهٔ مکنیه. دنیا ۳ر۳۱۷

دیر دیرینه ـ اضـ ـ وصفی. جهان.

دم از سیر این دیر دیرینه زن

صلایی بشاهان پیشینه‌زن

۳۵۷ ص

دیر رندسوز ـ اضـ ـ استعاری و کنایه از جهان

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس

بسا سراکه درین کارخانه سنگ و سبوست

دیر ششجهتی ـ اضـ ـ استعاری عالم با جهات سته آن ۵ر۲۹۹
دیرکهن ـ اضـ ـ استعاری وکنایه از جهان ٦ر٤٣
دیر مغاك ـ اضـ ـ استعاری. جهان خاکی ۵ر۲۹۹
دیرمغان ـ اضـ ـ اختصـاص (= کوی مغان). و کنایه از خانقاه و محفل و مجلس عرفاء و اولیاء عطار گوید:
مـا ترك مقامات و کرامات گرفتیم
در دیر مغان راه خرابات گرفتیم
پی بر پی رندان خرابات نهادیم
ترك سخن و عادت طامات گرفتیم
(فرهنگ مصطلحات عرفاء)
و نیز در اصطلاح عالم معنی ربانی و انسانی است و اولین مقامتکمیل نفس است
دلم زصومعه بگرفت و خرقـهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب نـاب کجاست؟ ۲
و رك: ۸ر۲۲، ۱ر۲۷، ۷ر۷٤ ، ۳ر۲٦۸ ، ٦ر۳٦۱ ، ۱ر٤۹۰ ، ۵ر۱۹۹
دیر مکافات ـ اضـ ـ استعاری و کنایه از عالم زندگی .
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد ۱۱۰
دیر و صومعه ـ تن و ترادف ـ ۷ر۲۷٤، ٦ر۳٦۱ و رك: صومعه
دیـر ـ ص (بکسر دال) بعید . تأخر (ع). مقابل زود. در«دیرین» و «دیرینه» (و دیر باز ودیرگاه دیرنده)
دیرین ـ ص. ن. قدیم. عتیق (ع). منسوب به دیر. گذشته دیر و به معنی دیر.کهن. ر ك: خدمتدیرین. خدمتکار دیرین . همدم دیرین.
دیـرینه ـ ص. ن. منسوب بـه دیرین
رك: چاکر دیرینه. دیر دیرینه . عاشق دیرینه. مونس دیرینه. یار دیرینه
دیشب ـ ا. م. (بکسر دال وفتح شین) (دی + شب). شبگذشته. دوش.
۱ـ دیشب گله زلفت با بادهـی کردم ۳ر٤۹۳
۲ـ نـدای عشق تـو دیشب در اندرون دادند... ۲۲
۳ـ دیشب بسیل اشك ره خواب میزدم... ۳۲۰
٤ـ عجب میداشتم دیشب زحافظ جامو پیمانه... ۱٤۸
دیگ ـ ا. (بضم دال) قدر (به کسر قـاف و سکون دال) (ع) ظرف فلزی یا سنگی که در آن چیزی طبخ کنند. پهلوی dêg بایاء مجهول و بکسر دال. (وبمعنی روز دیگر و دیگر روز یا دگر روز

برهان) ۳ر۲۸۳، ۷ر۳۸۶

دیگر ـ ا. ص (بکسر دال وفتح گاف) علاوه . زیاده (ع). باز.جز ازین. با تخفیف دگر

پهلوی: dîtîkar (رك: دگر) با اختصار به دو شاهد:

۱ـ واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند، آن‌کار دیگر میکنند ۱۹۹

۲ـ خدایرا، مددی، ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم ۳۳۳

دیگران ـ ج. دیگر. صفت مبهم جمع

فیض روح‌القدس ارباز مددفرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد ۱۴۲

و رك: ۵ر۱۵۲، ٤ر۲۵٤، ۵ر۳۰۰

دیگر بار ـ (= دگر بار) قید تکرار

ساقیا، می ده که دیگر بار در رندی و عشق... (انجوی۲۸۲ر۹)

دیگرگون ـ (=دگرگون) قید حالت در دیگرگون شدن ر ك: قضای آسمان

دیگری ـ ضمیرمبهم‌با یاء وحدت

... دیگری گو برود نام من از یاد ببر ۲۵۰

و ر ك: ۸ر۱۲۰، ۵ر۳۰۰، ۱۰ر۴۳۹

دین ـ ع (بکسر دال) مذهب . ملت (ع). کیش. آئین. راه و روش. و خصائص روحی. ادیان جمع. در اوستا: daena و در پهلوی: dîn یکی از قوای پنجگانه‌انسان و نیز نام فرشته نگاهبان روز بیست و چهارم هرماه بنام «دین روز» احتمالا مأخذ عربی وفارسی «دین» یکی است. (دین حنیفی : دین اسلام، یکتاپرستی ـفهرست ترجمه رساله قشیریه)

۱ـ بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که زعشقت چه طرف بربستم ۳۱۵

دین پروری ـ حا. مص. م ۷/قکه

دین پناه ـ ص. م ر ك: مهدی دین پناه

دین‌داری ـ حا. مص. م ۷ر۳٤۰

دین زردشتی ـ اضـ ـ وصفی ۸ر۲۱۹

دین و دل ـ تن ۲ر۹۶ و رك: دل و دین

دین وشرعـ تن وترادف ۱۱/قیز

دین وشرع و علم و ملك ـ تن ۱۱/قیز

دین و کفر ـ تن و تضاد ۱ر۵۵

دین و ملك ـ تن. ۱۱/قیز

و رك: ملك ودین

دیو ـ ا. (بکسر دال وسکون یاء) عفریت. ابلیس. وحشی. مفسد (ع). مقابل فرشته. پهلوی: dêv موجودی خیالی شبیه به انسان، اما بسیار تنومند و مهیب وزشت و منحرف‌و وحشی وخشن و بیرحم و نفهم. مقابل پری

دیو چو بیرون رود ... در تلمیح و اشاره بـه «جـاء الحق و ذهق الباطل ان الباطل کان ذهوقـا (اسراء ـ ۸۱)

دیو در کرشمهٔ حسن بـودن ـ مص. م ناز و دلربائی دیو با همه زشتی و پلشتی ویادآور این مثل: میمون هرچه زشتر است ادایش بیشتر است:

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن ۶٤

دیوسیرت ـ ص. م. صفت رقیب ۲ر۶

دیو محن ـ اضـ ـ تشبیهی۸ر۲۶۳

دیو مسلمان نشود یا دیو سلیمان نشود؟

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

کـه بتلبیس وحیل دیو مسلمان نشود ۲۲۷ ق و خ و ۲۲۰خانلری

در تلمیح و اشاره به حـدیث نبوی: اسلم‌الشیطان علی یدی. و بقرینه اسم اعظم و تلبیس وحیل دیو سلیمان نشود. بـا تلمیح به داستان سلیمان و دیو، دیـو سلیمان نشود هم درست به نظر می‌آید. و بعید نیست که حافظ به دو حدیث نبوی: «انی‌اسلمت شیطان نفسی» و «اسلم الشطانی علی یدی» چشم داشته که دیـو مسلمان نشود هم درست به نظر می‌آیدو اختلاف شایداز تصرف‌خود حافظ بوجود آمده‌است وسهوالقلم کاتبان نیست چنانکه سنایی هم باین مضمون توجه داشته:

دیوی که برآن کفر همی داشت مراورا

آن دیومسلمان شد تا باد چنین‌باد

دیوان/۴۰۳

و ناصر خسرو قبل از وی به هر دو مضمون نظر داشته:

گر نیست طاقتم که تن‌خویش را

برکاروان دیو سلیمان کنم

آن دیو را که در تن و جان‌منست

باری به تیغ عقل مسلمان کنم

دیوان/۳۰٤

دیوی و پری ـ تن و تضاد

دیو و شهاب ـ تن و تضاد ۲ر۶٤ و ر ك: شهاب و دیو

دیو و فرشته ـ تن و تضاد ر ك: فرشته و دیو

دیو و قرآن ـ تن و تلمیح ر ك: دیو. ش. و قرآن و دیو

دیوار ـ ا. (بکسر دال) جدار(ع) سرما و در میخانه که طرف‌بامش

بفلك برشد و دیوار بدین کوتاهی ۴۸۹

دیوار و بام ــ تن . رك: دیوار

دیوان ــ ۱. (بکسر دال) دائره. اداره (ع) وزارتخانه

سفینه غزل. کتاب. جنگ. دفتر. نوشته

۱ــ ایکه انشاء عطارد صفت شوکت تست

عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد ۱۰۸

و رك: ٦ر٧١، ٦ر٢٤٨، ٤ر٣١٣، ۱۰ر۳۱۹ ، ۸ر ۳٦۲، ٦ر٣٦٦

و رك: صاحب دیوان. یرغوی دیوان

دیوان حساب ــ دیوان محاسبات. صاحب دیوان در بیت شاهد اشاره به مسئول این دیوان‌است و نیز به عنوان «صاحب دیوان» یا وزیر اعظم. که تمامی دیوانها زیر نظر وی بوده و در «دیوان بزرگ» یا اداره نخست وزیری آن زمان به کارهای آنها رسیدگی می‌کرده و مسئول هریك ازدیوان‌ها به‌فرمان صاحب دیوان انتخاب میشده است.

دیوان عمل ــ اضـ ــ اختصاص و استعاره با ایهام دیوان مالیات یا یا دیوان بیت‌المال. یا دیوان استیفاء که رئیس آنرا عامل یا مستوفی میگفتند. وظیفه او ترتیب و تنسیق مالیات و خرج و دخل کشور و پرداخت‌حقوق و مشاهره و وظایف و مستمری ها بوده است ٦ر٣٦٦ ش (۳)

دیوان غزل ــ اضـ ــ بیانی. بیان نوع. دفتر غزل. جنگ یا سفینهٔ غزل ۱۰ر۳۱۹

دیوان قسمت ــ اضـ ــ تشبیهی و ایهام ٤ر٣١٣

دیوان قضا ــ اضـ ــ اختصاص و تشبیه و ایهام. دیوان قضا از معروفترین و مهمترین دیوانها بعد از «دیوان بزرگ» و زیر نظر قاضی‌القضات بوده. مسائل‌شرعی و حقوقی و تعیین حدود در آن دیوان مطرح بوده است و قاضی‌ـ القضات در این دیوان در هرشهر نایبی عادل از طرف خود برای اجراء حدود وحقوق تعیین میکرده است. ٦ر٢٤٨

دیوان یرغو ــ اضـ ــ اختصاص یا بیان نوع، که «دیوان یارغو» هم میگفتند و دیوان رسیدگی بامور اعضای خاندان‌سلطنت وسرکرده های قبایل کوچ‌نشین و امرا و صاحب منصبان و اشراف مغول و گاهی محلی طبق یاسای چنگیز بوده و در اواخر سلطه ایلخانان «یرغو» یا «یرغودیوان» به تدریج وظائف اصلی خود را از دست می‌دهد و با حفظ شکل اصلی‌خود

تا حدی تحت نفوذ قوانین شرع قرار میگیرد و شبیه به دیـــوان قضا میگردد و در زمـان صفویـه اصطلاح «یارغو» و «یارغوچی» و «دیوان یارغو» بوده است ۸ر۳۶۳

دیوانه ـ ص (بکسر دال و فتح نون) مجنون (ع). منسوب بدیو یا مانند دیو. دیوگونه. کسی که عقل از وی دور شده باشد. از امراض مالیخولیائیست و فساد شخصیت. در اصطلاح عاشق را و غلبهٔ عشق را گویند و «دیوانگی مغلوبی عاشق را گویند». (عراقی)

۱ــ ر ك: دل دیوانه

۲ــ ... توبه‌از می وقت گل‌دیوانه باشم گر کنم ۳۴۶

دیوانگانـ مجانین (ع). ج دیوانه. دیوانه‌ها ۵ر۴۷

دیوانگان عشقـ (= مجانین عشق) اضافهٔ سبب به مسبب. عاشقان ۲ر۴۵۳

دیوانه بـودن ـ مص. م ۲ر۳۴۶

دیوانه شدن ـ مص. م ۷ر۳۱۹ ، ۳ر۱۷۰ ، ۳ر۳۵۶

دیوانه شدن عقل ـ مص. م ۷ر۱۹

دیوانه گردیدن ـ مص. م دیوانه شدن ٤ر۱۰

دیوانه‌نواز ـ ص. م ۱ر۴۲۲

دیوانه و زنجیر ـ تن ٤ر۱۰

دیوانه و سلسله زلفـ تن ۱ر۴۲۲

دیوانه و عاقل ـ تن و تقابل ٤ر۱۰ ر ك: عاقل و دیوانه

دیهیم ـ ۱. (بفتح دال و کسرها) تاج (ع). افسر. تخت و چاربالش شاهان. و نیز کلاه چتری مرصع شاهان. اصلایونانی است ودیادما diadêma است ودر فـرانسه dadèm بمعنی تاج آمده.

باقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوهٔ خسروانی درخت...

۳۵۹/ص

دیهیم و تخت ـ تن و ترادف رك: دیهیم

ذ =۷۰۰

ذ ـ ذال . حرف یازدهم ازالفبای فارسی و حـــرف نهم از الفبای ابتثی عـربـی و از حروف جهر و حرف بیست و پنجم از حـروف ابجد «ثخذ» و برابر با هفتصد و از حروف قافیه در شعر خواجه دیده نشد.

ذائب ـ ع (بکسر همزه) گداخته. در حال گداختن

بعدت منك وقد صرت ذائباً کهلال
۶۴۹

ذات ـ ع. مـــؤنث ذو . بمعنی صاحب. ذوات جمع. و نیز بمعنی نفس و عین و جوهـر و حقیقت چیزی. ر ك: پرتـو ذات. ذات و صفات. ذات میمون.

ذات میمون ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف

وی مبـرا ذات میمون اختـرت از زرق و ریو (انجوی ۱۱/۲۹۴)

ذات و صفات ـ تن. ذات هستی چیزی و حقیقت آن و قائم بخود و صفات جمع صفت مبین معنی ذات و قائم بذات است. ر ك: پرتو ذا تو صفات و صفت

ذاتی ـ ص. منسوب بذات. ر ك: گوهر ذاتی

ذاك ـ ع اسم اشاره برایمتوسط و بـا هاء تنبیه میشود هـذاك. مصغر ذاك میشود ذیاك و درتثنیه میشواد ذانك (در حــال رفـع) و ذینك در حال نصب و جر وجمع ذاك، اولئك.

ذاك دعوای وها انت و تلكالایام
۳۱۰

یعنی دعوای من همانست که بود و تو نیز همانیکه بودی وروزگار هم همچنانست که بـــود (پس حصـول مقصود چگونـــه ممکن است؟)

))ذاکر ـ ع (بکسر کاف) یـــاد آورنده. یادآور

... دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
۷۰

ذخیره ـ ع (بفتح ذال)

ذخیرهای بنه از رنگـ و بـــوی

فصل بهار ٤٣٠

ذخیره نهـــادن ـ مص. م ر ك: ذخیره

ذره ـ ع (بفتح ذال و راء مشدد). اشیاء بسیار ریز. اشیاء بسیار خردی که در هوا سرگردان وگاه در پرتو نور خورشید دیده می‌ـ شوند و گاه چنان خردند که جز با ذره‌بین آنها را نمی‌توان دید. ذرات جمع.

چو ذره گرچه حقیرم، ببین‌بدولت عشق
کـه در هوای رخت چون بـه مهر پیوستم ٣١٥

ورك: ٢، ٣/قبیح، ٩٧ر٨، ٢٢٧ر٨، ٣٢٩ر٢٢ ، ٣٥٩ر٧ ، ٣٦١ر٤ ، ٣٨٧ر٤

ذرۀ حقیر ـ اضـ ـ وصفی و مانند ذره حقیر بودن ٢/قبیح و ٣١٥ر٣

ذرۀ خاك ـ اضـ ـ بیانی. بیـان جنس ٩٧ر٨، ٣٦١ر٤

ذرۀ صفت ـ ص. م ٣٥٩ر٧

ذره و آفتاب ـ تن. ٢/قبیح

ذره و خورشید ـ تن. ٢٢٧ر٨ ، ٣٥٩ر٧ ، ٣٨٧ر٤

ذره و گنج شایگان ـ تن ٢/قبیح ٣/قبیح

ذره و مهر ـ تن (= ذره وخورشید = ذره و آفتاب) ر ك: ذره

ذروه ـ ع (بضم یا کسر ذال و سکون را) بلندی. اوج. قله

ذروۀ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع
راه روان وهم را راه هزار ساله باد ٣٦٤

ذروه کاخ رتبت ـ اضـ ـ و تتابع ر ك: ذروه

ذقن ـ ع (بفتح ذال و قا:) چانه. زنخ. زنخدان. در اصطلاح آمری را گویند که موافق طبـع سالك باشد. اذقان جمع. ر ك: چاه ذقن

ذکر ـ ع (بکسر ذال و سکـون کاف) یاد کردن. ثنا گفتن. دعا. ورد. نماز. قرآن. حدیث. شکر. حفظ. بیان. طـاعت. صلـوات. حلم. شرف. عیب. نماز جمعـه. نماز عصر. اذکار جمع. دراصطلاح احضار امری در ذهن به نحوی‌که همواره بماند و غایب نشود و این معنی خـلاف نسیان است. الفاظ وارده خاص و مواظبت بر عمل را نیز ذکر گویند و خـروج قلب است از میدان غفلت بفضای مشاهدت بواسطۀ غلبه خوف یـا زیادی خوف و گفته‌انـد: «الذکر بساط العـارفین و نصاب‌المحبین و شراب‌العاشقین» و از انـواع ذکر: ذکر خفی است در آنوقت‌که در مقام علم و شهود نباشد و بدون آگاهی نفس. و ذکر قلب است در آنوقت که خدا را بدل

یاد کنند و فراموش نکنند تا آن حد که حاجت به یاد آوردن او نباشد. ر ك: حلقهٔ ذکر
ذکر بخیربودن ـ مص. م ۱ر۱۰۰، ۳ر۴۳۹
ذکر تسبیح ملك ـ اضـ و تتابع ۷ر۷۷
ذکر جمیل ـ اضـ ـ بیان نوع ۷ر۶۹
ذکر حلقهٔ عشاق ـ اضـ ـ و تتابع ۲ر۲۰۶
ذکر خیر ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱۰ر۹۰، ۶ر۲۳۳، ۷ر۲۴۷، ۲ر۳۰۱
ذکر خیر تو ـ اضـ ـ و تتابع ۶ر۹۰، ۲ر۳۰۱
ذکر خیر طلب کردن ـ مص. م ۷ر۲۴۷
ذکر رخ ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۱۱۸
ذکر رواح ـ اضـ ـ اختصاص. ذکر شبانه در مقابل ذکر غدا وغدو و ذکر روز ۵ر۹۸
ذکرش بخیر ـ جمله دعایی ۵ر۹۸، ۱ر۱۰۰، ۳ر۴۳۹
ذکرك ـ ع. یاد تو ۹ر۴۶۳
ذکر یارب یارب بودن ـ مص. م ۲ر۳۱
ذلیل ـ ع (بفتح ذال و کسر لام) خوار. خلاف عزیز
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت... ۹۳

ذلیل گردانیدن ـ مص. م رك: ذلیل
ذمم ـ ع (بکسر ذال و فتح میم اول) جمع‌ذمه بمعنی عهد وپیمان و امانت‌ها

... ان‌العهود عند ملیك النهی ذمم ۳۱۲

یعنی بدرستیکه پیمانها نزد خردمندان در حکم ذمه‌هاست یعنی امانتها. و یادآور این بیت متنبی است:

وبیننا لورعیتم ذاك معرفة
ان المعارف فی اهل النهی ذمم

ذمه ـ ع (بکسر ذال و فتح میم مشدد) امانت. امان. ضمان (ع). زنهار، زینهار. (ترجمان القرآن) ذمم جمع. ر ك: ذمم
ذو ـ ع (بضم ذال) صاحب. دارنده. مونث آن ذات

۱ـ از پای تاسرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چوبی پا وسرشوی ۴۸۷

۲ـ سادس ماه ربیع الاول اندر نیم‌روز ۳۷۰ ص
روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن ۳۷۰ ص

۳ـ چشم تو ز بهر دلبربایی
در کردن سحر ذوفنون باد ۱۰۷

ذوالجلال ـ ع کنایه از خداوند.

صاحب بزرگی و جلال. ر ك: ذو ش (۱)
ذوالمنن ـ ع کنایه از خداونـد . صاحب منت‌ها. صاحب احسان‌ها ش (۲)
ذوفنونـ ع (= ذوالفنون)صاحب فن‌ها. صاحب هنرها. مقابل‌ذی‌فن. یا ذوفن ش (۳)
ذوق ـ ع (بفتح ذال وسکون واو) طبع. سلیقـه. چشیدن. چشایی. خوشی. نشاط. و یکی از حواس پنجگانـه کـه وسیله بـروز آن زبان است بوسیله سلسله‌اعصابی که‌در سطح آن‌گسترده شده است‌و طعم خوردنی‌ها و اشیاء را ادراك میکنند. و در اصطلاح درجهٔ شهود را ذوق گویند. شهودی کـه در اثناء بارقه‌های پی‌درپی باشد و ذوق را در مـرتبه کمـال شـرب گویند و از ثمرات تجلی و نتایج مکاشفه است.
و «قال: ذوق ابتداء شرب است. حقیقتش وجدان قلب. حلاوت‌صفای صفا بـه نعت وصلست» (شـرح شطحیات/۶۲۷) و از ثمرات تجلی است و نتیجه‌های کشف و پیدا آمدن واردهای بدیهی و اول‌شوق بـاشد پس شرب و بعد سیری. (ترجمه رسالهٔ قشیریه ۱۱۴)
۱ـ زاهد پشیمان را ذوق بـاده خواهد کشت
عاقلا، مکن کاری کآورد پشیمانی ۴۷۳
ذوق باده ـ اضـ ـ توضیحی.رك: ذوق. ش
ذوق بخش ـ ص. م تـرخیم از ذوق بخشنده ۱ر۴۳
ذوق حضور ـ اضـ ـ توضیحی یا سببی ۸ر۱۴۳ (خانلری ۵ر۴۴۱) ق: نقد حضور
ذوق عشق ـ اضـ ـ توضیحی یا سببی ۸ر۴۳۹
ذوق مستی ـ اضـ ـ توضیحی یـا سببی ۸ر۱۶۹ ، ۷ر۳۳۴
ذوق دریابیـدن ـ مص. م (ذوق دریافتن) ۳ر۲۳۹
ذوقی ـ با یاء وحدت (خـانلری ۵ر۱۲۲ دوبار)
ذی ـ ع (بکسر ذال) بمعنی ذا و و ذو درحالت جر. صاحب. دارنده و ر ك: ذو. ذات)
۱ـ اذا تعزدعـن ذی‌الاراك طائـر خیر... ۴۶۹
۲ـ ما بسلمی ومن بذی سلم... ۳۰۲
۳ـ بشری اذاالسلامة حلت بـذی سلم ۳۱۲
ذی‌الحجه ـ آخرین ماه در تقویم سال. قمری . ماه حج تمتع۶ر۳۷۲
ذی‌الاراك ـ ع مخفف ذی‌الاراکه . نام محلی است در یمامه ر ك: ذی

ش (۱)

ذی سلم ـ ع. منزل سلمی و نیز کنایه از شیراز است بـــه علت بازگشت شاه شجاع به آنجا ر ك: ذی ش (۲) و (۳)

ذیل ـ ع (بفتح ذال و سکون یا) دامن. اذیال جمع

۱ـ سخن دراز کشیدم، ولی‌امیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
قکو

۲ـ عشق است و مفلسی‌و جوانی ونوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم‌بپوش
۲۸۵

ذیل عفو ـ اض ـ استعاری ش (۱)

ذیل کرم ـ اض ـ آستعاری ش (۲)

۲۰۰ = ر

ر ــ را، حرف دوازدهم از الفبای فارسی و حــرف دهم از الفبای عربی (ابتثی) وازحروف جهروحرف بیستم از حروف ابجد «قرشت» و برابر دویست (و از حروف قید در قافیه) و روی مقید بـه ردف اصلی، در غزلهایی بـا مطلع‌های:
۱ـ الا، ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار ... ۲٤۵
۲ـ عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار... ۲٤٦
۳ـ دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور... ۲۵٤
٤ـ نصیحتی‌کنمت، بشنوو بهانه مگیر
هرآنچه نـاصح مشفق بگویـدت بپذیر... ۲۵٦
ور وی مقید بـه حـرف قید (ج):
شب وصل است و طی شد نامه هجر
سلام فیه حق مطلع الفجر ۲۵۱

را ــ حرف اضافه بجای «برای» در افـادهٔ تخصیص و قسـم و نشانهٔ مفعول بواسطه. به عنوان مثال:
۱ـ من اگر نیکم، اگر بد، تو برو خود را باش
هرکسی آن درود عاقبت کار، که کشت ۸۰
۲ـ تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارك‌الله ازین ره کـه نیست پایانش ۲۸۰
۳ـ مکن از خواب بیدارم، خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش
و ر.ك: خدا را ۲۹۹
وراء زائد یا بدل‌از «که» موصول
طوطئی را بخیال شکری دل‌خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد ۱۳٤
و راء فك اضافه:

۱ـ مرا فتاده دل از ره ترا چه افتاده است ۳۵
یعنی یعنی دل من از راه افتاده...
۲ـ خاك برسر کن غم ایام را ۸
یعنی خاك برسر غم ایام کن
وراء ردیف غزل‌های : ۳، ٤، ٥ (سوای آشکارا و یارا، سکارا و مدارا و عذارا و خارا، و دارا) و غزل ٦ (سوای نگارا، مدارا)وغزل ۷ و ۸ و ۹ که در جزو آنها راء بجای حرف اضافه و علامت مفعول صریح و بدل از موصول و حرف‌اضافه‌وزائد نیز دیده میشود.

راح ـ ع. شراب. باده. می. شادمانی. نشاط. سرخوشی
۱ـ راح چون لعل آتشین دریاب ۱۳
۲ـ راح روح که و پیمان ده‌پیمانهٔ کیست؟ ٦۷
۳ـ همچون لب خود مدام جان می‌پرور
زان راح که روحیست بنن پرورده ۳۸۳ ص

راح چون لعل آتشین ـ تشبیه صریح. ش (۱)

راح روح ـ اضـ ـ لامیه و جناس لاحق (و از آهنگهای موسیقی قدیم ایران) ش (۲)

راحت ـ ع (بفتح حا) آسایش . آسودگی. آرامش. خلاف‌تعب. در اصطلاح وجود امری را گویندکه موافق ارادت دل باشد وگفته‌اند: راحة النفس کلها فی‌التسلیم و بلائها فی‌التد بیر»
۱ـ زاروبیمار غمم، راحت جانی‌بمن آر ۲٤۸
۲ـ راحت‌جان‌طلبم‌و زپی‌جانان‌بروم ۳۵۹

راحت جان ـ اضه ـ لامیه ش (۲)

راحت‌جانی‌آوردن ـ مص.م‌ش(۱)

راحت جان طلبیدن ـ مص. م ش (۲)

راحتی ـ با یاء وحدت
زدور باده بجان راحتی رسان ساقی... ٥٤

راحتی ـ ع. راحت من. راحت من است. فحبك راحتی فی کل حین ٤٦۳

راحتی رساندن ـ مص. م
رك: راحتی

راز ـ ا. سر. رمز. نجوی (ع). پوشیده. پنهان. نهفته. پهلوی : râz اوستا: razah
در اصطلاح آنچه گفتنی نیست و آشکار نکردن آن فرض است. راز داری یکی از اصول تصوفست .
رك: محرم راز. از پرده برون افتادن راز. اهل راز. تماشاگه راز. خبر از راز نادان دادن. حافظ راز خود بودن. خلوتگه راز
۱ـ راز درون پرده ز رندان مست

پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را 7
۲ـ راز درون پرده چه داند فلك، خموش
ای مدعی نزاع تو با پـــرده‌دار چیست 65
راز آشکـــاره کـــردن ـ مص. م ۹ر۳۵۰
راز این پرده ـ اضـ ـ بیان نـــوع ۴ر۲۰۵
راز بـــا دوست گفتن ـ مص. م ۴ر۴۰
راز برغیر نگفتن ـ مص. م ۴ر۴۰
راز پرده نهان بودن ـ مص. م ۴ر۲۰۵
راز پنهان ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۵، ۴ر۲۹۴
راز پنهانی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۵ر۱۹۴
راز پوشیدن ـ مص. م . ر ك: پیر میکده
راز پیر می‌فروش ـ اضـ ـ بیـــان نوع و نسبت رك: پیر می‌فروش
راز حافظ ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۶ر۱۰۳
رازدار ـ ص. م. ر ك: راز دار خود بودن
راز داران ـ ص. م. و جمع راز دار ۶ر۱۰۳ و ر ك: عاشق ومعشوق
راز دار خود بـــودن ـ مص. م. ۵ر۳۳۷
راز درون پرده پرسیدن ـ مص. م ۲ر۷
راز درون پرده دانستن ـ مص. م ۶ر۶۵
راز دل ـ اضـ ـ بیان نـــوع و اختصاص ۶ر۸، ۳ر۲۱۶
راز دوست ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۲ر۴۱۹
راز دو عالم‌از خط ساغرخواندنـ مص. م ۴ر۴۷
راز دهـــر بنمـــودن ـ مص. م ۵ر۲۷۸
راز دهر کم‌تر گفتن ـ مص. م ۸ر۳
راز دهر بنمودن ـ بیان نـــوع ر ك: می صافی
راز روزگار ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۴ر۳۲۳
راز سربسته ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۷ر۲۵۲
راز سر بمهر ـ اضـ ـ بیان نوع وصف ۱ر۲۲۶
راز شنیدن ـ مص. م. ر ك: لب ساغر
راز کس ـ اضـ ـ بیان نـــوع و اختصاص . ر ك: فروغ رای
راز عیان کردن ـ مص. م. ر ك: غماز بودن اشك
راز گفتن ـ مص. م انتجاء (ع)

٤ر٤٠

راز من ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر . ر ك: غماز بـودن اشك

راز ناگفته ماندن ـ مص. م ٦ر١٠٣

راز می‌فروش ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت (انجوی ١٤٨ر٤ به جای سر می‌فروش در ق: ١ر٢٨٦)

راز نهان ماندن ـ مص. م ٦ر١

راز نهان داشتن ـ مص. م. ر ك: غماز صبا

راز نهانی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ١ر٤٨

راز نهفته گفتن ـ مص. م ٤ر٣٩٢

راز و نیاز ـ تن وعطف (وگوشه‌ای از دستگاه همایون) ٩ر٤٠٠

راز و نیاز من ـ تن و عطف و اضافه بیان نـــوع و اختصاص ٩ر٤٠٠

رازی ـ با یاء نکره ـ ٦ر١، ٤ر٤٠

راست ـ ص. (بسکـون سین) صادق. صحیح. سالم. موزون . صدق. صواب. یقین. (خط‌مستقیم، یمین مقابل یسار) پهلوی: راست râst صحیح. عادل. درست . ضد دروغ. نقیض کج. تمام ونام مقامی است از موسیقی. (برهان و ذیل) ومساوی و معادل. حقیقة واقعاً. سخن راست. و گاهی‌قید. رك: سرو راست.

١ـ راست چون سوسن و گل‌از اثر صحبت پاك ٢٠٧

٢ـ دوستان، از راست میرنجـد نگارم چون کنم ٣٤٩

٣ـ ماهی که قدش بسرو میماند راست... ٣٧٦ ص

٤ـ گل بخندید که از راست‌نرنجیم ولی ٨١

راستان ـ (به سکون سین). بجای راستین. صدیق. حقیقی. واقعی . راستی و جمع راست و راستین (راستینان) به معنی صدیقین و راهروان حقیقی معرفت و عارفان راستین.

١ـ رك: پیك راستان

براستان که نهادم برآستان‌فراق ٢٩٧

راستان و آستان ـ جناس لاحق. ر ك: راستان

راست کـردن ـ مص. م صدق . تعدیل. تسویه. تقویم (ع) ر ك: ساز مجلس عشاق

راست بر بالا بودن ـ مص. م ر ك: قبای پادشاهی

راست پرسیدن ـ مص. م. ر ك: نشان یار سفر کرده

راست نیامدن ـ مص. م

وصف رخ چو ماهش در پـــرده راست ناید... ٤٣٢

راستی ـ حا. مص. (بسکون سین و کسر تا) صدق.حقیقة. عدالت . وفاء. استقامت (ع). و براستی و

بحق

۱ــ راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خــوش درخشیــد، ولــی دولت
مستعجل بود ۲۰۷

۲ــ رك: نقش در جوهر گرفتن

راضی ــ ع (بکسر صاد) خشنود. خرسند. همداستان (پهلوی)

مرا ببند تو دوران چرخ راضــی
کرد... ۳۲

راضی کردن ــ مص. م ر ك: راضی

رافع ــ ع (بکسر فا). رفع‌کننده. رك: رافع اوضاع بدعت

رافع اوضاع بــدعت ــ ص. م (انجوی ۲۸۲ر۱۳)

رام ــ ص. مطیع. منقاد. انسی. اهل (ع). پهلوی: râm رام. آرام. خو گرفته. فرمــانبردار. خلاف توسن و سرکش

۱ــ هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس‌که شود آن نگار رام، و نشد ۱٦۸

رام تازیــانه بــودن ــ مص. م ۳٤۷ر

رام شدن ــ مص. م ۱٦۸ر۹

رام و توسن ــ تن و تضاد ۳٤۷ر۷

ران ــ ا. فخذ (ع). سرین. کفل. پهلوی: rân اوستایــی râna

۱ــ ... دارد همیشه توسن ایــام
زیر ران قیو

۲ــاینك بطرف گلشن و بستان همی روی
با بندگان سمند سعادت بزیرران تکا

ران ــ (بران) فعل امر دوم شخص مفرد از ریشهٔ راندن

۱ــ داده فلك عنان ارادت بدست تو
یعنی که مرکبم بمراد خودم بران قکا

ران ــ اسم فاعل مــرخــم راننده رك: کامران. راندن

راندن ــ مص. (بسکون نون و فتح دال) رکض. جــری. تسییر. سوق. دفع. اخراج. تبعید. اسهال. شرح (ع). پهلوی: râynitan روان ساختن. وادار برفتن‌کردن. بیرون کردن. دور کردن از پیش خود. راه انداختن. راه بردن یــا حرکت دادن چهار پایان و دیگر وسائل حمل و نقل. مردودکردن. اداره کردن «بهیچ حال بنده بــه به درگاه نیاید و شغل وزارت‌نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است» (تاریخ بیهقی۱۵۹)و (ذیل برهان). ر ك: بیدقی‌راندن. خوش راندن. تیز راندن. از در راندن. حدیث راندن. فرمــان راندن

خوش برانیم جهان در نظر راه

روان
فکر اسب سیه و زین معرق نکنیم ۳۷۸

راوق – (بضم واو) معرب راوك (بضم واو) صافی و لطیف و پالوده هر چیز. لطیف و روشن بی غش. بی درد. شراب روشن و لطیف و پالایش یافته
خاقانی گوید:
مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا بمن راوق کند مژگان می پالای من دیوان ۳۲۷
خواجه گوید:
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم ۳۴۰

راوق خم – اضد – بیان نوع و اختصاص. می‌صافی. ر ك: راوق

راوق خم نوشیدن – مص. م رك: راوق

راه – ا. (= ره) طریق. سبیل. صراط. معبر. قاعده. قانون. اصول. کرت. مرتبه. دفعه. رسم. شعور (ع). محل عبور. گذرگاه. جاده. روشن. نغمه و آهنگ و مقام و پرده و اصول خوانندگی و نوازندگی. پهلوی: râs راه و ره به تخفیف نیز آمده است. (ر ك: ره)

۱– راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست است شرابت ۱۵
۲– تا در ره پیری به چه آئین روی ایدل
باری بغلط صرف شد ایام‌شبابت ۱۵

رك: خاك راه شدن. همراه. مرد راه. از راه بردن. از راه رسیدن. از راه وفا باز آمدن. صد ره. قافلهٔ راه. سر براه آوردن. رسم و راه. راه و رسم. شاهراه. گمراه. گمراهی. دام راه. سرراه. دلیل راه. چاه در راه. غبار راه.

راه آفتاب زدن – مص. م ۳ر۴۲۱

راه آمدن – ۲ر۳۶۶

راه آورد – (رهآورد) ا. مف. مر سوغات. ارمغان سفر ۲ر۳۷۳

راه آهنگ چنگ –(ره آهنگ چنگ) ۲ر۲۷۵

راه اسلام – (ره اسلام) اضد – اختصاص ٤ر۱۸۸

راه افسانه زدن – (ره افسانه زدن) مص. م ٤ر۱۸٤

راه اقلیم وجود – (ره اقلیم وجود) ۲ر۳۶۶

راه او – (ره او) ٥ر۳٥۹

راه با حجاب رفتن – مص. م ر ك: حجاب ش (٤)

راه با شتاب رفتن ـ مص. م ۴ر۲۲۱

راه بجایی بردن ـ ۲ر۳۵۹

راه بجایی داشتن ـ ۱ر۱۲۳

راه به حریم بردن ـ ۶ر۷۸

راه بدوست بردن ـ ۳ر۲۲۲، ۵ر۱۵۹

راه بده بردن و راه به ده بودن ـ مص. م واصطلاح. کنایه‌ازصورت معقولیت داشتن کاری یا امری است قابل قبول. کمال اسماعیل گوید:

مقصود بنده ره بدهی می‌بردهنوز گرباشدش زنور ضمیرت هدایتی

انوری گوید:

آخر این هریکی رهی بدهی است کفر محض این نجیبك طوسی است

و در تاریخ بیهقی آمده: «بر آن قرار دادند که قاضی بونصر را فرستاده آید بااین دانشمندبخاری، تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود، اگر زرقی نبود و راه بدیهی می‌برد آنچه گفته‌اند در خواهد» ـ رجوع شود به برهان قاطع و به امثال حکم دوست دانشمند من آقای علی اکبردهخدا و به حواشی کتاب» (ح ۲ ص ۲۳۴ دیوان حافظ از علامهٔ فقید محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی)

زهد رندان نو آموخته راهی به دهی است

منکه بدنام جهانم چه صلاح‌اندیشم ۳۴۱

راه بر ـ ص. م. راه برنده. امام. پیشوا. دلیل راه. عارف کامل ۱ر۴۸۷

راه بر شدن ـ مص. م رهبرشدن. مرشد شدن. پیشوا شدن. ش

راه بر شدن ـ ص. م. رهبر شدن. مرشد شدن. پیشوا شدن.

۱ر۴۸۷

راه بر آمدن ـ (رهبر آمدن) مص. م. هادی شدن. راهنماشدن ۴ر۴۳۹

راه بربستن ـ مص. م ر ك: راه بستن

راه بردن و راه داشتن ـ مص. م مص. م اطلاع‌داشتن. آشنا بودن. واقف بودن. مربوط بودن ۱ر۱۲۳، ۶ر۳۴۹ ، ۲ر۳۵۹ ، ۸ر۱۹۰ ، ۳ر۲۲۲ ، ۵ر۱۵۹ ، ۶ر۳۴۹ ، ۶ر۷۸، ۶ر۲۷۵

راه بردن به گنج حسن ـ مص.م ۶ر۳۴۹

راه به رندی بردن ـ مص. م ر ك: رندی

راه ببستن ـ مص. م ۳ر۸۹

راه بستن و راه بربستن ـ مص. م. ۲ر۸۹، ۶ر۴۴۱

راه بسر شدن ـ مص. م راه به آخر رسیدن. با ایهام بقرینهٔ (پا) راه را به سر رفتن (با شوق) ۱۲ر۲۹۷

راه بغداد ـ اضـ ـ اختصاص . (= ره بغداد) ۸ر۱۹۰

راه به مشرب مقصود بــردن ـ ۶ر۲۷۵

راه به مقصد بردن ـ مص. م ... نعوذ بالله اگر ره بمقصدت نبری ۴۵۲

راه بلا سپردن ـ مص. م ر ك: بـلا (۲۳)

راه بلا ورزیدن ـ رك: روندگـان طریقت

راه بیرون بردنـ مص. م ۹ر۳۵۹

راه بیچارگان نظاره زدن ـ مص.م ۲ر۲۲۱ ر ك: راه زدن (۴۷)

راه بــودن ـ مص. م ۵ر۲۴۵ ، ۳ر۳۱۸

راه بی‌نهایتـ اضـ ـ وصفی۹ر۹۴

راه پر زرو گوهر کردن ـ مص. م ۵ر۳۴۶

راه پرسیدن ـ مص. م ۱۱ر۳۷۳

راه پوئیدن ـ مص. م ۱ر۳۸۰ ، ۴ر۴۸۵

راه پیچ پیچ زلف ـ اضـ ـ نسبت و تتابع

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش (خانلری ۵ر۱۱۳) ق و خ: شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن؟ ۱۱۷

راه پیری ـ اضـ ـ وصفی ر ك: راه ش (۲)

راه تحقیق جستنـمص. م ۵ر۴۸۵

راه تقــوی ـ اضـ ـ استعــاری ۷ر۱۱۶

راه تقوی زدن ـ (ره تقوی زدن) مص. م با ایهام از تقوی بگردیدن. دور شدن از تقوی ۵ر۱۵۸ و ر ك: ره زدن

راه توشه ـ (ره توشه) ـ اضـ ـ مقلوب توشهٔراه ۲ر۴۲۸

راه توشه نهادن ـ مص. م (ره توشه نهادن) ۲ر۴۲۸

راه جام و ساقیـ اضـ ـاختصاص ۲ر۳۶۵

راه جانانــه ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۳۷۱

راه جستن ـ مص. م ۵ر۴۸۵

راه حجاز ـ اضـ ـ بیان نوع و با ایهام ـ اضـ ـ اختصاص ۴ر۱۳۳

راه حرم ـ ۲ر۳۶۸

راه خــرابات ـ اضـ ـ اختصاص ۴ر۳۷۷

راه دل سوز ـ ۹ر۱۴۴

راه خطا ـ (= راه ختا) ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص و استعاری و ایهام ۱ر۸۲

راه خنجر گذاران زدن ـ ۸ر۱۵۳

راه خیال ـ اضـ ـ استعاری ۵ر۳۵۷

راه داشتن ـ ر ك: صاحب ودربان

راه خواب زدن ـ (= ره خواب زدن) مص. م نخوابیدن

دیشب بسیل اشك ره خـــواب می‌زدم

نقشی بیاد روی تو برآب می‌زدم ۳۲۰

راه دانستن ـ (ره دانستن) مص. م رك: کوی میکده

راه در حـرم نداشتن ـ مص. م ۶ر۷۸

راه در حریـم نبردن ـ مص. م ۶ر۷۸

راه در مغـــان گرفتن ـ مص. م ۲/قکز

راه دعا ـ اضـ ـ بیان نـــوع و استعاری ۸ر۳۹۵

راه دل عشاق زدن ـ مص. م و استعاره ۴ر۱۵

راه‌دلسوز ـ ص. م راه‌دل سوزنده. آوای دل‌سوز ۹ر۱۴۴

راه دوست ـ اضـ ـ اختصـــاص ۱ر۳۶۸

راه دین زدن ـ مص. م و استعاره ۵ر۲۱۱

راه ذوالجلال ـ مص. م و استعاره ۷ر۴۸۷

راه رفتن ـ مص. م ۴ر۲۲۱

راه رندی ـ اضـ ـ اختصاص. یـا بیان نوع. طریق رندی. ۱۵۸/۲، ۳۷۲/۲

راهرو ـ (= رهرو) ـ ص. م. ره رونـــده ، ســـالك . اهل سلوك . ۶ر۷۸، ۴ر۲۷۶، ۱ر۴۸۷.

و ر ك: راهروان

راهروبودن ـ (رهروبودن) ۱ر۴۸۷

راهـــروان ـ ج. راهـــرو. ص. م. سالكـــان طریقت . اهـــل سلوك ۷ر۲۶۹، ۵ر۲۸۰، ۵ر۳۷۸، ۷ر۴۶۱، ص ۱۰ر۳۸۰

راهروان خواب ـ ص. م. اضافه تشبیهی. لشکر یا گروه خواب . خوابی که همچون گروه راهپیمایان از جلو دیدگـــان یا بر دیدگـــان میگذرند ۳ر۳۰۵

راهروان وهم ـ ص. م. و اضافهٔ تشبیهی. گروه وهم. لشکر وهم (۴۲)

راهرو بودن ـ (= رهرو بودن). مص. م. سالك. ۱ر۴۸۷.

رهرو منزل عشق ـ ۲ر۳۶۶

راهرو ورهبر ـ تن. مرید ومرشد. سالك و عارف ۱ر۴۸۷

راهروی ـ (رهروی) با یاء وحدت ۷ر۱۳۳،

راهـــروی ـ حـا. مص. سلوك . درویشی . سالك بودن. ۷ر۳۷، ۳ر۲۰۱، ۴ر۲۷۶

راه زدن ـ مص. م. ره زدن. قطع طریق. راه زنی. ازراه بدر بردن.

بـا ایهام آهنگ ونوا و دستگاه موسیقی‌زدن ۴ر۱۵،ر۲۲۱،۵ر۱۵۳ ۵ر۱۵۸، ۷ر۲۱۳، ۶ر۳۶۰،۵ر۳۵۷ ۴ر۳۲۹ .

راه‌زن ـ ص. م. (= رهزن) از «راهزدن» راه زننده. اسم فـاعل مرکب مرخم ۴ر۵۷

راهزنان بهمن‌ودی ـ اضـ ـ تشبیهی ۲ر۴۳۰

راهزن آدم شدن ـ مص. م. ر ك: راه زن

راهزن اهل هنر بودن ـ مص. م. ۴ر۳۷۶

راهزن دهر ـ (= رهزن دهـر) ۴ر۱۲۸

راه سفر داشتن ـ مص. م. ۷ر۱۱۶

راه شب‌زنده‌داران ـ بیان نوع . ۵ر۱۵۳

راه صحـرا گرفتـن ـ مص. م. ۲ر۱۴۵، ۲ر۴۴

راه طلب ـ ۱ـ (انجوی ۴۲ر۱۲) ۲ـ غبار راه طلب کیمیای بهروزی است ۳۷۹

راه عـاشقـی ـ اضـ ـ نسبت . (انجوی ۱۰۱ر۷)

راه عراق ـ اضـ ـ اختصاص و با ایهام اضـ ـ بیان‌نوع. نام‌دستگاهی از موسیقی مانند راه‌حجاز ۸ر۱۴۴ ۴ر۱۲۸

راه عشق ـ اضـ ـ استعاری (= ره عشق

۴ر۴۳، ۹ر۱۲۸، ۱ر۷۲، ۷ر۱۲۵، ۶ر۷۷، ۳ر۹۰، ۴ر۳۶۰، ۲ر۳۹۸، ۲ر۴۷۱

در راه عشق و سوسه اهرمن بسی است

پیش‌آی وگوش دل به‌پیام سروش کن ۳۹۸ که تلمیح واشاره است بـه «لاتحسبن الـذین قتلوا فـی سبیل‌الله امواتا بل‌احیاء عندربهم یرزقون» (آل عمران ۱۶۹)

راه عقل زدن ـ مص.م. واستعاره ۶ر۲۹۹

راه عیب پوئیدن ـ مص. م. عیب جویی. ۴ر۴۸۵

راه غم ـ اضـ ـ استعاری. ۱ر۳۶۵

راه فرمان ـ اضـ ـ استعاری. ر ك: خامه (۲)

راه‌قافله ـ اضـ ـ اختصاص۶ر۱۷۴

راه‌قیروان ـ اضـ ـ اختصاص۱رقل

راه‌کران‌نداشتن ـ مص. م. ۴ر۱۲۶

راه‌گذار ـ (رهگذر)ا.م. راه‌گذشتن، گذرگـاه، معبر ۱ر۶۹، ۴ر۱۱۰ ، ۸ر۱۵۶، ۶ر۲۲۰، ۶ر۴۹۵و(۱۰۴) و بمعنی گذرنـده در راه. عـابـر

راهگذر باد ـ ۶ر۴۹۵

راهگذری ـ (رهگـذری) بـا یـاء وحدت ۳ر۷۳

رهگذر خاك ـ ۴ر۱۱۰

راهگذری‌بودن ـ مص.م. (رهگذری

بودن) موقتی. زودگذر ۸ر۲۱۶
راه گران ــ اضـ ــ وصفی (باایهام) ۵ر۱۴۶.
راه‌گم‌کردن ــ مص. م. از حد اعتدال خارج‌شدن. سرگردان‌شدن ۱ر۱۴
راه‌گنج ــ اضـ اختصاص. ۶ر۷۲
راه ما ــ (ره ما) اختصاص ۷ر۳۷۳
راه مستانه زدن ــ مص. م. نغمهٔ مستانه زدن ۳ر۱۴۱.
راه مقصد ــ (= ره مقصد) دراز بودن. ر ک: بدرقهٔ‌راه‌کردن. بدرقه (۳)
راه مقصود ــ اضـ ــ استعاری. ر ک: راه مقصود گم‌کردن
راه مقصود گم‌گشتن ــ مص. م. ۶ر۹۴
راه منزل لیلی ــ اضـ ــ و تتابع. ر ک: خطرها بودن. خطر(۶)
راه میخانه ــ اضـ ــ اختصاص ۲ر۱۵۸، ۱ر۳۷۱، ۱۰ر۴۸۳
راه میکده ــ اضـ ــ اختصاص ۹ر۱۶۷
راه نبودن ــ مص. م. ۵ر۲۹۹
راه نجات ــ مص. م. ۳ر۳۹۳
راه نرفته ــ ر = ره‌نرفته) ص. م. نرفته راه. بی تجربه. غیر مجرب. ۸ر۴۳۹.
راه نشین ــ (= ره‌نشین). ص.م. گدا. سرراهی. فقیر. سائل ۵ر۱۲۱ ۲ر۱۸۴، ۷ر۳۶۱، ۷ر۴۷۱، و ر ک: رند راه نشین. طبیب راه نشین. گدای راه نشین.
راه‌نظر ــ اضـ ــ اختصاص. بوسیله نظر. با نگاه. بیک‌نگاه. ۲ر۱۱۰
راه نگاهداشتن ــ مص. م. از پرده وراه وآهنگ خارج‌نشدن ۴ر۴۷۹
راهنمون‌شدن ــ مص.م. (= رهنمون شدن) ارشاد هدایت(ع). راهنمایی کردن ۷ر۳۳۷
راهنمون‌کردن ــ مص. م. (= رهنمون‌کردن) راهنمایی‌کردن. ۹ر۴۳۹
راهنمونی‌کردن ــ مص. م. (= رهنمونی‌کردن) راهنمایی کردن. ۳ر۱۴۴.
راه وادی ایمن در پیش بودن ــ مص. م. ۲ر۱۹
راه و رسم ــ تن و ترادف. ۴ر۱، ۵ر۵۳، ۲ر۳۳۳، ۷ر۳۵۰
راه ورسم لقمه پرهیزی ــ ۷ر۳۵۰
راه و رسم منزلها ــ ۴ر۱
راه و روش ــ تن و ترادف. ۲ر۴۴۰
راه وفا ــ اضـ ــ استعاری. ۴ر۱۷۴
راه و مرد ــ تن ــ ر ک: مرد و راه ش(۲) و (۳) و (۴)
راه هزارساله بودن ــ ۹ر۳۶۴ص
راه هزار چاره‌گر بستن ــ مص. ر ک: چارسو
راه یافتن ــ مص. م. (= ره‌یافتن) ر ک: آستانه میخانه (۱)
راهی ــ ص. (رهی) راکض. جار.

غلام. عبد. مسافر(ع) (راهی. رونده. ره‌افتاده. رهرو) غلام. بنده. چاکر از ره (راه) + ی (نسبت) پهلوی: رهیك. رهیق. درعربی مراهق کودك نزدیك بـه بلوغ است. ۳ر۲۴۷ ۲ر۳۷۲

راهـی بـدهـی بـودن ـ مص. م. اصطلاح. معقول و درست بـودن کار ۲ر۳۴۱

راهـی دیگـر گرفتن ـ مص. م. ۱۳ر۱۴۹

راهی زدن ـ مص. م. نغمهٔ زدن . ۱ر۱۵۴

راهب ـ ع. (بکسرها) کشیش. زاهد ترسایی. عابد مسیحی. رك: دیر راهب

رای ـ (بـا الف ممدوده) قصد . اراده. فکر. نظر. حکم(ع) ومترادف با هوش و دانش و فـر. بگفتـهٔ فردوسی:

ترا دانش و هوش و رای است وفر
بـر آئیـن شـاهـان پیروزگـر

و ریشهٔ راجه (فرمانروا) در هندی رایه که جمع آن رایان بکار برده شده در شعر مسعود سعد:

رایان ترا مسخر وشاهان ترا مطیع
گردون ترا مساعد واقبال دستیار

مقام و عنوانی نظیر «خواجه» یـا خواجك در معنی «شاهك» پادشاه فرمانبردار شاهنشاه. یا وزیر او. (ر ك: خواجه) در زبان فارسی از دیرباز تمیز میان رای فارسی و رای عربـی بعلت کـاربرد یکسان مشکل بوده است واین هردو واژه را یکی تصور میکرده‌اند و در جمع آراء میگفته‌اند ـ و رای زن وزیر یا کسی است که درکارها طرف شور واقـع میشود. در پهلوی: rây بمعنـی توانگری و شکوه است و رای اومند rayomand بمعنی توانگر و بـا جلال است و هیچ‌بعید نیست که رأی‌عربی‌ورای فارسی دراصل یکی بوده ، گرچه از رأی رؤیت بمعنی دیدن ساخته شده و احتمالا ریا و مراء نیز از همان ریشه است و یحتمل کـه roi (پادشاه) و rayon (شعاع) در زبان فرانسه با رای فارسی و رای هند و رای عربی از یك‌ریشه باشد (؟)

۱ـ فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی ۴۹۳

۲ـ جوانا سرمتاب از پند پیران
کـه رای پیر از بخت جـوان بـه ۴۱۹

ر ك: روشن رای

رای انـور ـ اضـ ـ بیان نـوع و وصف ۱ر قل، ۷ر۲۸۳، ۱۲ر۳۶۲

رای برهمن ـ اضـ ـ واختصاص و

ایهام ۹ر۴۷۷
رای پیر ــ اضـ بیان‌نوع واختصاص ر ک: رای. ش(۲)
رای زدن ــ مص. م. ۴ر۵۰
رای صواب ــ اضـ ــ وصفی. ۵ر۱۵
رای عشق زدن ــ مص. م. ۴ر۵۰
رای فضولی ــ اضـ ــ لامیه (سودی: رای للفضول) قصد فضولی کردن ۵ر۱۸۶
رای و برهمن ــ (تن) ر ک: رای برهمن
رای و همت ــ تـن. ر ک: همت و رای.
رایت ــ ع. (بفتح یا) بیرق(پرچم) درفش، لوا ، رایات جمع
رایت سلطان‌گل پیدا شد از طرف چمن...
(حافظ خانلری ۳۸۱ سطر ۱)
ق: افسر سلطان‌گل ۱ر۳۹۰
رایت منصور ــ اضـ ــ اختصاص . (منصور مظفری) ۷ر۱۴۷، ۱ر۲۴۲ ۱ر۲۴۲
رایت ــ ع. (بفتح را و همزه و سکون یا و ضم تا) متکلم وحده فعل ماضی از مصدر رؤیت. دیدم من .
۱ــ انی‌رأیت‌دهراً من هجرك‌القیامه ۴۲۶
۲ــ رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی ۴۶۹
رایگان ــ ص. (بسکون‌را) مجانی. باطل. عبث (ع) از رای (راه) + گان (پسوند نسبت و اتصاف) چیزی‌که در راه پیدا کنند. مفت. بی عوض.

درجنب بحرجودتو ازذره‌کمترست
صدگنج شایگان‌که ببخشی‌برایگان
قبح

رب ــ ع. (بفتح را و تشدید با) پروردگار. خداوند. دادار. یزدان. ایزد. صاحب. مالك. مصلح.ارباب و ربوب جمع. در اصطلاح معطی و مفیض وجود کمالات وجود. و اطلاق رب بر خداوند بلحاظ مقام «لا اسم‌له و لا رسم‌له» واز حیث نفی‌تعینات وغناء من‌العالمین‌نیست بلکه بلحاظ ظهور در مجالی‌الهیه و خلقتیه و بسط رحمت رحمانیه و افاضهٔ کمالات وجود بر قاطبهٔ مخلوقات و تربیت و اصلاح حال کافهٔ ممکنات می‌باشد (اساس‌ــ التوحید از مهدی آشتیانی. ص ۴۲۷ــ۴۲۸) ر ک: یارب. ذکر یا رب یا رب
ربانی ــ (ع).ن.خدایی. و«ربانیان: کسانیکه به‌حق مشغول باشند و پروای خلق ندارند»
(فهرست ترجمه رساله قشیریه)
... تبارك‌الله از این کارسازربانی
قکد
رب‌العباد ــ ع. خدای بندگان.

توکلنا علی رب‌العبادی ۴۳۸

رباب ـ ع. (بفتح را) و درفارسی بضم را. آلت موسیقی شبیه به تار. با دوسیم گویا از ravaanastran که ساز زهی ختایی است گرفته شده، اصل کمانچه ایرانی وویولن اروپایی. بجای مضراب کمانه یا آرشه در زدن آن بکاربرده‌می‌شود. ر ک: گلبانگ رباب. نغمهٔ رباب.

۱ـ نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید ۲۳۸

رباب زده ـ ص.م. یعنی گوشمالی برباب داده وصدای آنرا بلندکرده
... شکرشکسته سمن‌ریخته،رباب زده ۴۲۱

رباب و چنگ ـ تن. ۲۳۸، ۳ر۲، ۴ر۲۳۸، ۳ر۲۴۴، ۴ر۴۶۶

رباب و چنگ و عود ـ تن. ر ك: رباب. ش (۱)

رباب و سماع ـ تن. ر ك: نغمهٔ رباب .

رباط ـ ع. (بکسرراء) کاروانسرا مهمانسرا . بادیه. خانقاه. رباط دو در، کنایه از جهان است. و نیز رباط خراب صفت برای عالم آمده است، رباطات جمع.

۱ـ عالم همه سر بسر رباطی است خراب ۳۸۰ص

رباط خراب ـ اضـ ـ استعاره ر ك: رباط.

رباط دودر ـ (ر ك:) عالم که یك‌در برای آمدن یا زادن و دری دیگر برای رفتن، یا مرگ دارد ٤ر٢٥

رباط و خانقا ـ تن. ٥ر٦٤

ربح ـ ع. (بکسر راء) نفع (ع). سود. ارباح جمع
... فان‌الربح والخسران فی‌التجر ۲۵۱

ربع ـ (ع) (بفتح را و سکون با) محله. منزل (ع) کوی
... ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم ۳۴۹

ربع و اطلال ـ تن. ر ك: ربع

ربودن ـ مص. خطف . سلب . تخطف (ع) پهلوی: rôb غارت. یغما . بستن . پیچیدن . دزدیدن. ر ك: تاج‌کاوس

ربوده ـ ص. اسم‌مفعول. مخطوف. ممسوك. مسروق. مجذوب (ع)
گوی‌زمین ربودهٔ چوگان‌عدل‌اوست ۳۶۲

ربیع ـ ع. (بفتح را وکسر با) بهار. فصل اول سال. در اصطلاح مقام بساطت را گویند در قطع مسافت سلوك
ربیع‌العمر فی مرعی حماکم... ۴۶۰

ربیع‌الآخر ـ ع. ماه چهارم‌از سال قمری. رك: خواجه‌قوام‌الدین‌حسن

ربیع‌العمر ـ ع. بهار عمر. جوانی. دوره شباب. ر ك: ربیع

رتبت ـ (ع) (بضم را و سکون تا وفتح با) رتبه. منزلت. مقام. درجه (ع) پایه. رتب (بضم را و فتح تا) جمع.

رتبت دانش حافظ به‌فلك برشده بود... ۳۱٤

رجعت ـ ع (بفتح را وعین) عودت (ع) بازگشت. بازگشت‌مرد طلاق دهنده‌بسوی زن‌خود. رجوع‌کردن.

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم ، لیکن طلاق افتاده بود ۲۱۲

رجیم ـ ع. (بفتح را وکسر جیم) سنگسار شده. رانده‌شده. نفرین شده. ملعون. ر ك: شیطان‌رجیم. ر ك: آدم و شیطان

رحلت ـ ع. (بکسر را و فتح لام) کوچ‌کردن. سفر. وفات یا مرگ. ر ك: آهنگ رحلت. شب رحلت

رحم ـ ع. (بفتح را و سکون حاء) حمیت. ترحم. (ع) بخشش

۱ـ ...رحم کن بر جان ما، پرهیز کن از تیر ما ۱۰

۲ـ رحم‌کن برمن مسکین وبفریادم رس... ۳۱٦

رحم‌کردن ـ مص. م.

رحمت ـ ع. (بفتح را و میم) . احسان. رقت قلب. شفقت ع . مهربانی. مهر. بخشایش . در اصطلاح رحمت امتنانیه است و آن رحمت‌رحمانیت است‌که مقتضی نعمت سابق برعمل است. ر ك: ابر رحمت. در رحمت. مژده رحمت اهل رحمت . نظر رحمت . فیض رحمت. غریق رحمت. آیت‌رحمت. فرشتهٔ رحمت. لطف و رحمت . منتظر رحمت. بوی رحمت.

رحمت‌آوردن ـ مص. م. ٦ر۲۱۷

رحمت او ـ اضـ ـ ٥ر٤۰٥

رحمت جستن ـ مص. م. ٥ر۳۱۲

رحمت حق ـ اضـ ـ ٤ر۳٦۹ ص (سال وفات قاضی مجدالدین اسماعیل مطابق با ۷٥٦)

رحمت خود ـ اضـ ـ ۱ر۳٦۳ ص

رحمت درویشان ـ اضـ ـ ۲ر٤۹

رحمت‌رساندن ـ مص. م. ٤ر۲۸٤

رحمت سرزلف ـ اضـ ـ ٦ر۳۹۳

رحمت سلطان ـ اضـ ـ ر ك: نظر رحمت

رحمتی ـ با یاء نکره ٥ر۳۱۲

رحمن ـ (ع) (بفتح را و سکون‌حا) بخشاینده. مهربان

۱ـ رحمن لایموت چو آن پادشاه را دید آنچنان کزو عمل خیر لایفوت ۳٦۲ر ص

رحمن لایموت ـ سال وفات شاه

شجاع است برابر با ۷۸٦
رحمی - با یاء وحدت.
۱- خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت ۱٤۹
۲- ر ك: خوشه‌چین
۳- هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد... (انجوی ۳۰٦ر۱۸)
رحیق- ع. (بفتح‌را) شراب‌خالص.
...قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال ٤٦۲
رحیل - ع (بفتح را) کوچ‌کردن. ر ك: رباط دودر
رخ - ۱. (بضم را) وجه. عارض. خد (ع) روی. چهره. رخسار. رخساره. گونه. دراصطلاح حقیقت من‌حیث هی است‌که شامل ظهور و خفاست. تجلیات‌مخصوصه‌است و یا مرآت این تجلیات. تجلی‌جمال بقول شیخ محمود شبستری:
تجلی‌گه جمال وگه جلال است
رخ و زلف آن معانی‌را مثال است
(گلشن راز ر۱۷۱)
۱- گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب‌کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن ۳۹۵
۲- ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد ۱۹۵
و ر ك: پرده از رخ برکشیدن. آینه پاك. آب رخ. برقع از رخ برفکندن. چشم از رخ پوشیدن. فراق رخ. چشم بد از رخ دور کردن. شاه رخ. ماه رخ. گل‌رخ.
رخ - (بضم رآء وخاء مشدد) یکی از مهره‌های شطرنج است
۱- تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم رانه
عرصهٔ شطرنج رندان‌را مجال شاه نیست (باایهام) ۷۱
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل‌کرد ۱۳٤
رخ از رندان پوشانیدن- ر ك: رخ پوشانیدن
رخ از زر گرفتن - مص. م. رخ زرد را زر بحساب آوردن
در غمت سیم شمار اشك و رخش از زر گیر ۲۵۷
رخ افروختن- مص. م. ۷ر۳۳٤
رخ اندیشه - اضد - استعاری (اضافهٔ بیانیه- سودی) ٦ر۱۸٤
رخ‌او- ر ك: لطف رخ او. و ر ك: چشمهٔ چشم. و ر ك: جلوه‌گاه رخ او. ماه در شبستان بودن
و ر ك: دود دل. انوار پادشاهی. شمع طرب.
رخ به‌خون شستن - مص. م. و استعاره و ایهام ٤ر۲٦۲
۱- روان شدن خون از دیده‌ها از شدت بکاء ۲- سوگواری بسیار
رخ برافروختن- مص. م. ۵ر۳۱٦

رخ برتابیدن ــ و رخ‌تابیدن. مص. م. ۱۰/قلا. ۳ر۱۵۱ و ر ك: سحرخیزان

رخ به رنــدان نشان دادن ــ ر ك: رخ نشان دادن

رخ بزم‌آرا ــ اضـ ــ ۳ر۴۹۰

رخ بنمودن ــ مص. م. ر ك: تنعم

رخ بوسی ــ حـا. مص. ۲ر۴۹۵

رخ بوسیدن ــ مص. م. ۲ر۴۹۵

رخ پوشانیدنــ مص. م. ۱ر۳۸۶

رخ پوشیدن ــ مص. م. ۱ر۳۸۶ ، ۱ر۳۹۵

رخ‌تابیدنــ مص.م. روی‌برگردانیدن ۱۰/قلا

رخ تافتنــ مص. م. رخ تابیدن. اعراض. (خانلری ۲۹۹ر۶)

رخ تــو ــ (= رخت) ــ اضـ ــ اسم به ضمیر ٤ر۸۲ ، ۵ر۲۲ ، ٤ر۳۹۳. و ر ك: مـراد یـافتن. مردم دیده

رخ جانان ــ اضـ ــ بیـان نوع و اختصاص ۶ر۱۳۶ و ر ك: چشم آلوده نظر

رخ جانانهــ اضـ ــ بیـان نوع و اختصاص ۲ر۱۷

رخ جلـوه‌کردن ــ مص. م. ر ك: جلوه‌کردن رخ

رخ چو مـاه ــ تشبیه. رخ همچو ماه. ر ك: آئینهٔ رخ چوماه. فروغ رخ. وصف رخ چو ماه

رخ‌چو مهر ــ تشبیه. ر ك: مهرفلك

رخ خندان ــ اضـ ــ بیـان نوع و وصف. ر ك: لاف زدن

رخ خرمــ اضـ ــ بیان‌نوع ووصف. ر ك: چشم میگون

رخ حور وپری ــ اضـ ــ بیان نوع و عطف ۵ر۴۲۱

رخ خوب ــ اضـ ــ بیان‌نوع ۵ر۳۴۷

رخ خود ــ اضـ ــ اسم به ضمیر . ر ك: جان عشاق

رخ‌خورشیدــ (ر ك: خورشید رخ)

رخ دجله ــ اضـ ــ استعاری ر ك: آب رخ دجله

رخ دوست ــ اضـ ــ بیـان نوع و اختصاص ۲ر۵۸، ۷ر۴۹۰

رخ دولت ــ اضـ ــ استعاری. ر ك: کرشمه و ناز

رخ دیدن ــ مص. م.

روزی رخش به‌بینم و تسلیم وی کنم ۴۵۱

رخ رنگینــ اضـ ــ بیـان نوع و وصف. ٤ر۱٤ و ر ك: لطف عرق

رخ روز ــ اضـ ــ استعاری. ر ك: عارض رخ روز

رخ زرد ــ اضـ ــ بیان‌نوع ووصف ٤ر۳۲۶

رخ زدن ــ مص. م. اصطلاح در بازی شطرنج. ر ك: رخ. ش(۲)

رخ زیبا ــ اضـ ــ بیان‌نوع ووصف

۶ر۲۸۷
رخسار ــ ا. عارض. خد (ع) چهره. ۱ر۴۵۹ و ر ک: گل رخسار
رخسار مه سیما ــ اضـ ــ بیان نوع ووصف ۲ر۴۱۰
رخساره ــ ا. م. خد. عارض (ع) . (رخسار + ه ناقله یازائد یااتصاف)
تاابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاك درمیخانه به رخساره نرفت ۸۱
رخساره برافروختن ــ مص. م. ۱ر۲۱۱
رخساره بکس ننمودن ــ مص. م. ۶ر۴۹۳
رخساره محمود وکف پای ایاز ــ تن و تلمیح ۶ر۴۰
رخ سوختگان ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص و تلمیح
گریه آبی به‌رخ سوختگان بازآورد ۱۷۶
رخ‌ساقیــ اضـ ــ بیان‌نوع‌واختصاص ۸ر۱۳، ۳ر۱۱۱، ۵ر۳۵۵
رخش ــ (=رخ او) اضـ ــ اسم به ضمیر. ر ک: رخ‌دیدن. جان عاریت. خورشید رخش. خیال رخش. زلف و رخش. لطف مزاج
رخ‌شاهــ اضـ ــ بیان‌نوع‌واختصاص ۸ر۲۳۶
رخ فرخنده‌فالــ بیان نوع ووصف ۶ر۴۰۸

رخ‌گردانیدن ــ مص. م. ر ک: کوی مغان
رخ‌گل ــ اضـ ــ استعاری ۱ر۳۸۸
رخ‌گیتیــ اضـ ــ استعای ۲ر۲۹۳
رخ لاله ــ اضـ ــ استعاری ۲ر۱۳
رخ ماه ــ اضـ ــ تشبیهی ۹ر۲۱۹ و ر ک: ماه رخ دوست
رخمــ اضـ ــ اسم به ضمیر (=رخ من) اضافهٔ موصول. ر ک: خون در دل انداختن
رخ مهتاب ــ اضـ ــ استعاری . ۴ر۳۲۰
رخ مهرــ اضـ ــ استعاری ۴ر۱۹۴
رخ مهرفروغ ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۹ر۱۸۲
رخ نشان دادن ــ مص. م. ر ک: نشان دادن
رخ نمودن ــ مص. (با ایهام به‌رخ، مهره‌شطرنج) ر ک: بازی‌رخ‌نمودن و ۳ر۲۳۳، ۲ر۲۹۳، ۳ر۷۱
رخ نهفتن ــ مص. م. ۴ر قیح، ۲ر۶۴. و ر ک: نقاب صدف
رخ و خورشید ــ تن و تشبیه. ر ک: خورشید رخ. (تناسی تشبیه)
رخ و آتش ــ تن و تشبیه. ۳ر۱۷. و ر ک: آتش رخ (تناسی تشبیه)
رخ و برگ گل ــ تن و تشبیه.

۳۱۶ر۵ (تناسی تشبیه)
رخ و رنگ‌گلـ ر ك: رنگ رخ
رخ و زلفـ تن ۸۹ر۳، ۱۱۸ر۷
رخ و زلفـ و عارض وخال وخط
و قامتـ تن و اعنات و تعدید
فریادکه از شش‌جهتم راه ببستند
آن خال وخط وزلف و رخ وعارض
و قامت ۸۹
رخ و عارضـ تن و ترادف ۸۹ر۳
رخ و لاله ـ تن و تشببیه. ۱۳ر۲
و ر ك: **لاله رخ**
رخ وگل ـ تن و تشبیه ۳۹۳ر۲
رخ وگلدستهـ تن و تشبیه. ر ك: **گلدسته**
رخ و مور ـ تن. ر ك: مور خط
رخ و مهرـ تن و تشبیه. ر ك: مهر رخ
رخ و قامت ـ (تن). ۸۹ر۳
رخ و مهرـ (=مهررخ) . تن و تشبیه تناسی ۳۸ر۱
رخ همچو ماه ـ (=رخ ماه) . تشبیه ۴۰۹ر۵
رخ یار ـ اضـ ـ اختصاص ۱۱ر۲، ۴۴۸ر۲، ۳۸۰۹ ص
رخ یار دیدنـ مص. م. ۱۱ر۲
و ر ك:ر ماهرخ. و ماهرخ دوست. ماه. ش(۷)
رخ یار مهربان ـ اضـ ـ و تتابع ۱/ قکط
رخت ـ ا. (بفتح را و سکون خا) لباس. اثاث. منزل (ع) جامه پوشیدنی. باروبنه. مجازاً زندگی و هستی.
۱ـ نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد ۱۲۸
۲ـ ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین‌ورطه رخت خویش ۲۹۱
۳ـ دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم‌وتا ملك سلیمان بروم ۳۵۹
رخت ازآن‌کسی‌بودنـ ۳۳ر۵
رخت از خانه عمر کشیدن ـ کنایه از مردن. ۳۸۰ر۷ص
رخت به جایی کشیدن ـ (= رخت بردن) ۳۳۸ر۸، ۳۵۵ر۱
رخت به جهان دیگرکشیدن ـ مص. م کنایه از مردن ۳۷۵ر۵
رخت بدروازه بیرون بردن ـ مص. م ۵۱ر۳
رخت بدریا فکندن ـ مص. م ترك تعلقات‌کردن ۲۸۱ر۷
رخت بربستن ـ مص. م ۳۵۹ر۳
رخت بردن ـ مص. م. (ك) تغییر مکان دادن ۱۲۸ر۱
رخت بقا ـ اضـ ـ استعاری ـ

٤/قح
رخت به‌میخانه کشیدن – مص.م. ۱ر۳۵۵
رخت بیرون کشیدن – مص. م. ۱ر۲۹۱
رخت جان– اضـ – استعاری . ۵ر۳۷۵
رخت‌خویش– اضـ – اسم به‌ضمیر مشترك . ۱ر۲۹۱
رخت‌کشیدن – مص. م.جابجاشدن ۱ر۲۹۱ ، ۸ر۳۳۸ ، ۱ر۳۵۵، ۵ر۳۷۵، ۷ر۳۸۰ ص
رخت‌گشادن – مص. م. ۱/قیح
رخت واستدن – مص. م. ر ك: خانه خمار. ش (۲)
رخت و پخت – تن و مزاوجه. و جناس لاحق واز اتباع (مانند تار ومار و ترت ومرت وغیره) (خانلری ۲۸٦ سطر ٦)، ٦ر۲۹۱
رخش – ا. (بفتح راء و سکون خا) اسب رستم و استعاره برای‌اسب ممدوح (و رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته – برهان) پهلوی: raoxshna

مه‌جلوه مینماید‌برسبزخنگ‌آردون
تا او بسردرآید بررخش پابگردان
۳۸٤

رخشا – ص. (صفت مشبهه) (بفتح و ضمم را و سکون خاء) ر ك: کوکب رخشا.
رخشان – ص. (صفت حالیه) (بفتح و ضم راء) مضیئی. لامع (ع). پهلوی: roxshan
ر ك: روی رخشان. آینه رخشان کردن
رخصه و رخصت– ع (بضم را و سکون خا وفتح صاد) اذن واجازه ودستور (ارزانی‌و سبیلی و آسانی و در اصطلاح مرخص بودن اهل‌دل و اصحاب حال درموقع فنا و سکر ودلال بقول شیخ‌محمود شبستری: که رخصت اهل دل را در سه حال است

فنا و سکر پس دیگر دلال است
هرآنکس کوشناسد این سه حالت
بداند وضع الفاظ و دلالت (گلشن راز ۱۷٤)

و در شعر خواجه:

۱– پیرگلرنگ من اندرحق ارزق پوشان
رخصت خبث نداد، ارنه حکایتها بود ۲۰۳

۲– ببین که‌رقص‌کنان می‌رود بنالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمود استماع سماع ۲۰۳

رخصت خبث – اضـ – لامیه. اجازهٔ بد گوئی و انتقاد ش (۱)
رخصه فرمودن– مص. م. اجازه دادن ش(۲)
رخنه– ا. (بفتح را و نون) صدع،

ثقب. نافذه. عیب. فساد. نفوذ(ع) سوراخ. چاك. شکاف. (بضم را بمعنی کاغذ)

۱ـ بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت راست
بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
قکب

۲ـ شکر ایزد که ز تاراج خزان
رخنه نیافت ۱۹

۳ـ به مژگان سیه کردی هزاران
رخنه در دینم... ر ك: چشم‌بیمار (٤)

٤ـ زاهدان را رخنه در ایمان کنند ۱۹۷

رخنه‌کردن ـ مص. م. ش(۱) و (۳) و (٤)

رخنه یافتن ـ مص. م. ش(۲)

رد ـ ع (بفتح را و تشدید دال) بازگردانیدن. باز دادن. وازدن. طرد کردن. **راندن.**

طاعت من گرچه از مستی خرابم، رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
(حافظ خانلری ٤۲۵ سطر۵)

ردکردن ـ مص. م. ر ك: رد

رز ـ ا. (بفتح را) عنب. کرم‌العنب (ع) انگور. درخت انگور. تاك. مو (رزین هم گفته‌اند) رزان جمع

۱ـ باده از خون رزان است، نه از
خون شماست ۳۰

۲ـ ر ك: دختررز و دختر گلچهررز

رزان ـ ج. ر ك: رز. ش(۱)

رزاق ـ ع (بفتح را و تشدید زا) رزق دهنده، روزی‌بخش.

گفت بر هرخوان که بنشینم، خدا
رزاق بود ۲۰٦

رزق ـ ع (بکسر را و سکون زا) روزی

۱ـ حافظ، قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل ۳۰٤

۲ـ پس زانو منشین وغم بیهوده مخور
که بغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

(حافظ انجوی. عقاید و افکار خواجه) اشاره‌و تلمیح است. به‌آیه ۵۱ از سوره توبه «قل. لن یصیبنا الا ماکتب‌الله لنا ...»

رساله ـ ع (بکسر را و فتح لام) کتاب (ع). نوشته. نامه. یك بیت
از این قصیده به از صد رساله بود ۲۱٤

رسالت ـ ع (بکسر راء و فتح لام) پیغام بردن. ۳ر۳٦۸ و ر ك: رسول

رساندن ـ مص. (بفتح را) ایصال. وصل. تسلیم (ع) متعدی رسیدن

رس ـ دوم شخص مفرد فعل امر از مصدر رسیدن. ٤ر۲٦۷، ۸ر۳۱٦،

۵ر۳۳۱، ۶ر۴۴۷

رسان ــ دوم شخص مفرد فعل امر از رساندن. جزء دوم «بازرسان» ردیف یك غزل هفت‌بیتی با مطلع:
یارب آن آهوی مشکین بـه ختن بازرسان
وآن سهی سرو خرامان بـه چمن بـازرسان ۳۸۵ و ر ك: ۶ر۵۴، ۳ر۳۳۳، ۶ر۳۴۱ و بـرسـان:
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را ۷ و ر ك: بندگی رساندن

رسید ــ سوم شخص مفـرد فعل ماضی مطلق. ردیف یك غزل ۹ بیتی با مطلع:
بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید ۲۴۲. ر ك: رسیدن
و ر ك: مـژده رسیدن . بفریـاد رسیدن. فتنه چشم رسیدن. حدیث سحر فریب رسیدن. حریف باده رسیدن. پروانهٔ مراد. موسم‌گل . آتش دل سودا زدمو دود آه. ناله‌ها رسیدن. مقصداعلی. نرگس‌مست. پیك نامور. مشکل رسیدن. حیاتی به‌جان رسیدن. کار رسیدن.دست رسیدن. موسم رسیدن. به جـان رسیدن. به‌رهبری‌نرسیدن. براحتی نرسیدن. بگردش‌نرسیدن. به‌وداع نرسیدن. درکس نرسیدن. نرگس مستانه. و ر ك: مـرساد. ر ك: رسیدن.

رسیدن ــ مص. (بفتح را) (وجـه مصدری) قدوم. وصول. اتصال . تلاقی (تلاق) وقـوع. نضج (ع).
پهلوی: rasitan

۱ــ رسیدن گل و نسرین به خیر وخوبی باد ۱۴۵

۲ــ چون بگذریم، دیگر نتوان بهم رسیدن ۳۹۲

و در صیغـه‌هـای دیگـر. ر ك: ۱۱ر۹۴، ۱ر۱۷۹، ۸ر۲۳۸، ۱ر۲۳۹ ۱ر۲۴۰، ۷ر۲۷۰، ۱۰ر۴۲۵ و ۳ر قکد، ۱ر قکد و نرسیدن ۲ر۸۵

رسیدن به‌خیر ــ مص. م. بـرای تعارف‌و خوش‌آمدگویی علی الرسم و مانند امروز در محاورات. یعنی خوش‌آمدی. ر ك: رسیدن. ش(۱)

رسیده ــ ا. مف. صفت مفعـولـی. ناضج. کامل(ع) آماده برای استفاده
بس شکر بازگویم دربندگی‌خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده ۴۲۵

رسیده‌ام ــ ماضی نقلی یا ماضی مرکب اول شخص مفرد. از مصدر رسیدن .
همچو حافظ غریب در ره عشق
به‌مقامی رسیده‌ام که مپرس ۲۷۰

رسیده‌ای ــ دوم‌شخص مفرد ماضی نقلی

در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
(خانلری ۳ر۴۲۰)

رستاخیز ـ ا. م. (بفتح‌را) (= رستخیز) یوالقیامه. بعث‌الاموات. بعث‌قیام. حشر (ع) روز حشر پهلوی از ریشهٔ رست ristxêx به معنی برخاستن مردگان» (ذیل برهان) مخفف رستاخیز و ستخیزهم آمده است. در مینوخرد رستاخیز مترادف‌است با «تن پسین» معاد جسمانی (پرسش ۳۶ بند۱۱)

۱ـ درین‌خونفشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی و ساغر بریز
۳۶۰ر ص

۲ـ ... به می زدل ببرم هول روز
رستاخیز ۲۶۶

رستخیز ـ ر ك: رستاخیز (۱)

رستگاران ـ ج رستگار

...که بستگان‌کمند تو رستگارانند
۱۹۵

رستگاری ـ حا. مص. (بفتح را) حریت. فلاح (ع) آزادی. رهایی. رستگار: حر. طلیق (ع) از ریشه: رست (رستن . رهیدن + گار پسوند فاعلی و مبالغه + ی پسوند حاصل مصدر

دلش بناله میازار و ختم‌کن،حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری
است ۶۶

رستگاری جاوید ـ اضد ـ بیان‌نوع و وصف. ر ك: رستگاری

رستم ـ ا. (بضم‌را وفتح‌تا) رستهم rwstahm (پهلوی) پسر زال زر پهلوان دوره افسانه‌ای و پهلوانی شاهنامه. مرکب از دوجزء رس (بالش. غو. روئیدن) + تهم (بزرگ پیکر وقوی)

... شاه ترکان فارغست از حال‌ما،
کو رستمی؟ ر ك: چاه صبر
و رستم (بفتح راء) اول شخص مفرد ماضی از مصدر رستن. نجات یافتم

رستن ـ مص. (بفتح‌را و تا) تحرر تخلص. نجات (ع) رها شدن . رهایی. رهیدن. پهلوی : رستن rastan آزاد شدن.

۱ـ ای‌دل مباش یکدم خالی زعشق و مستی
وانگه برو که رستی از نیستی و
هستی ۴۳۴

۲ـ نه گل از دست غمت رست و
نه بلبل در باغ... ۴۵۰

۳ـ تا نگویی که‌چو عمرم به سر
آمد رستم ۳۱۴

۴ـ یك نکته‌ات بگویم، خودرا مبین
که رستی ۴۳۴

و ر ك: رهیدن.

رستن ـ مص. (بضم را وفتح تا) نمو. أخضرار (ع) پهلوی: rustan

به‌معنی روئیدن و بالش و بالیدن از ریشهٔ رس (ر ك: رستم)

۱ـ نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست... ۲۰۹

۲ـ ...گناه باغ چه باشد، چواین گیاه نرست؟ ۲۸

و ر ك: روئیدن

رسم ـ ع (بفتح را و سکون سین) علامت. أثر. قاعده (ع). قانون. خط (ع) آئین. روش. رسوم جمع

۱ـ وگر رسم فنا خواهی‌که ازعالم براندازی

برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت ۹۵

رسم بد عهدی ایام ـ اضـ و تتابع ۷ر۱۷٦

رسم بودن ـ مص. م. ۵ر٤٦۷

رسم تطاول ـ اضـ ـ ۲ر۱۱۲

رسم خوبان ـ اضـ ـ اختصاصی

اگرچه رسم‌خوبان تندخوئیست... ٤۸۳

این‌مصراع ازبیتی درخسروشیرین نظامی است‌که مصراع‌دوم‌آن چنین است:

نکویی نیز هم رسم نکوئی است (انجوی ۲۵۷ ح ۱)

رسم شکار ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. (خانلری ۳ر۲۳۱)

رسم فنا ـ اضـ ـ بیان‌نوع ونسبت ر ك: رسم

رسم‌عاشق کشی ـ اضـ ـ بیان‌نوع و حاصل مصدر ۲ر۲۱۱

رسم لطف ـ اضـ ـ بیان نوع. طریق لطف ۳ر۷۸

رسم وراه ـ تن و ترادف ۳ر۱ ، ۵ر۵۳، ۳ر۷٦ و ر ك: راه و رسم

رسم وطریق ـ تن و ترادف ۳ر۷۸

رسم‌وعادت ـ تن و ترادف ٦ر۳۹۵

رسم وفا ـ طریق وفا.

گفتم: ز مهرورزان رسم وفا بیاموز... ۲۳۱

رسن ـ ع (بفتح‌را و سین) طناب. ریسمان. افسار. کمند. ارسان و ارسن جمع

ناوك غمزه بیار و رسن‌زلف‌که من جنگها با دل مجروح بلاکش دارم ۳۲٦

رسن زلف ـ اضـ ـ تشبیهی. کمند زلف. ر ك: رسن

رسوا ـ ص. (بضم راء) مفتضح (ع) بی‌آبرو. ر ك: رسوای گیتی

رسوای‌گیتی ـ (انجوی ۲۱۰ ر۷ به‌جای شیدای‌گیتی در ق ٦ر۳۸۳)

رسوایی ـ حا. مص

... بگیردم، سوی زندان برد به رسوایی ص۳۷۳

رسول ـ ع (بفتح را وضم سین) قاصد (ع) پیك، فرستاده. پیامبر رسل.جمع. ماعلی‌الرسول‌الاالبلاغ (سوره مائده. آیهٔ ۵)

نشاط و عیش و جوانی چو گل

غنیمت دان
که حافظا نبود بررسول غیر بلاغ
۲۹۵

رسوم ـ ع (بضم را و سین) جمع رسم ٤ر۴۱۰

رسوم شرع وحکمت ـ اضـ ـ و عطف ٤ر۴۱۰

رشته ـ ا. مفعول.ازرشتن ـ مفتول. حبل. رسن. رباط. خیط (ع). نخ. ریسمان (وآنچه از خمیر آرد گندم بصورت نخ یا نوار برای پختن در آش ـ آش رشته ـ در آورند) رشته‌وزنجیر: اسارت‌دنیا.
عارفان برسر این رشته نجویند نزاع... ۲۹۳

رشتهٔ تسبیح ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. ر ك: تسبیح

رشتهٔ جان ـ اضـ ـ ر ك: سررشته جان ۳ر۱۱۸

رشتهٔ صبر ـ اضـ ـ ۳ر۲۹٤

رشته طرهٔ شاهد دینی ـ اضـ ـ و تتابع ٦ر۲۹۳

رشته و نظام ـ تن ۳ر۱۱۸
و ر ك: سررشته ٤ر۳۲ وسررشته جان ۳ر۱۱۸

رشحه ـ ع (بفتح راء و سکون شین) عرق (ع) تراویدن آب از چیزی.
چه‌لطف بودکه ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت‌ما عرضه‌کرد برکرمت
۹۳

رشحهٔ قلم ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. مرکب قلم. کنایه از دستخط و حکم و دستور کتبی.
ر ك: رشحه

رشك ـ ا. (بفتح راو سکون شین) غیرت. حسد (ع) پهلوی: rashk arashk و «دش چشمی»

۱ـ بگشا به‌شیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشك چشم نرگس رعنا بخواب کن ۳۹۵

و ر ك: ۹ر۲۱٦، ۳ر۲۲۰،۳ر۳۰۹
و ر ك: روز رشك. شرار رشك و حسد. آتش رشك

رشك آب زندگی ـ اضـ ـ و تتابع. ر ك: آب زندگی

رشك چشم ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. چشم بد. بد چشمی. «دش چشمی» در زبان پهلوی: çashm - arashkanih
(مینوخرد پرسش ۳٦. بند ۲۹
و ر ك: رشك. ش(۱)

رشکش ـ اضـ ـ اسم به ضمیر. ر ك: روز رشك. وجیب قصب

رشك سلطانی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ٦ر۲۱۸

رشك مسند جمشید ـ اضـ ـ و تتابع. ر ك: جمشید وکیقباد

رشك وحسد ـ تن وترادف. ر ك: شرار رشك و حسد.

رضاء ـ ع (بکسر را) رضا. رضایت خشنودی. خشنود. خورسندی (قناعت) خورسند. دراصطلاح «رضا عبارتست ازرفع کراهت واستجلای مرارت احکام قضا وقدر... چنانکه ذوالنون (رح)... گفته است: الرضا سرورالقلب بمرالقضا» و از جمله مقامات است در تصوف. «مقام رضا بعداز عبور ازمنزل توکل باشد... و رضا از یقین تولد کند ...» (مصباح الهدایه ر۳۹۹ـ۴۰۰) ورضا بمعنی تسلیم وقبول نیز می‌باشد ر ك: مقام رضا. سمع رضا. چشم رضا.

۱ـ چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه بوق رضاست، خرده مگیر ۲۵۶

رضا دادن ـ مص. م. ۸ر۳۷

رضا بداده دادن ـ ۸ر۳۷

رضای خدا ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۱ر۱۹۶

رضای دوست ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۹ر۴۹۱

رضای تو ـ اضـ ـ اسم ضمیر. ۴ر۳۲

رضای ایزد ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ر ك: انعام پادشاه

رضا و راضی ـ جناس اشتقاق. ۴ر۳۲

رضا وقضا ـ تن و موازنه
گر نیستت رضایی، حکم قضا بگردان ۳۸۴

رضوان ـ ع (بکسر را و سکون ضاد) بهشت . دربان بهشت (خشنودشدن. خشنودی) ۳ر۱۴۷ و ر ك: باغ رضوان. روضهٔ رضوان گلشن رضوان

رضوانش ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر و اختصاص. ر ك: قصر فردوس

رطب ـ ع (بضم را وفتح تا) خرما. خرمای تازه. خرمای نورس
کس عسل بی‌نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی‌خار ازین بستان نچید ۳۶۷ رص

رطل ـ ع (بفتح را و سکون طا) پیمانه. پیاله. وکیل شراب. واحد وزن در مایعات برابر دوازده اوقیه یا هشتادوچهار مثقال. ارطال جمع. و ساغر شراب وجام می.
احتمالا مغلوب و مصحف و معرب لتر (بفتح لاوتا) فارسی است وبا لیتر litre فرانسه از یك اصل است.
(حافظ پژمان. لغات واصطلاحات)

۱ـ می‌خور، که هرکه آخر کارجهان بدید
از غم سبك برآمد و رطل گران گرفت ۸۷

رطل گران دادن ـ مص. م. ۶ر۱۲۷،

۵ر۴۶۰

رطل‌گران‌گرفتن ــ مص. م. ۸ر۸۷

رطل‌گران زدن ــ مص. م. ۱ر۱۵۴

رطل گـران بس بودن ــ مص. م. ۲ر۲۶۸

رطل گـران کشیـدن ــ مص. م. ۳ر۴۷۸

رطل مالامـال ــ اضد ــ (حـافظ خانلری ۲۹۶ سطر ۳) به‌جای جام مالامال درق

رعایت ــ ع (بکسر را وفتح یـا) ملاحظه. مـراقبت (ع) پـاسبانی. نگهـداری. جانبـداری. نوازش . مهربانی. رسیدگی. دلسوزی. توجه «در اصطلاح عبـارت از صیانت احوال و اعمال و اوقات باشد و گفته‌شده: الرعایةصون‌بالعنایه...» (فرهنگ مصطلحات عرفا)

۱ــ هرچند بردی آبم. روی ازدرت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت ۹۴

۲ــ کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی ۴۳۷

رعناء ــ ع (بفتح‌را وسکون عین) زن زیبا. خودآرا. خودبین. نادان. گول. مؤنث. ارعن. (رجل ارعن و امرأةرعناء) و صفت‌قد و قامت نیز آمده است. قدرعنایاقامت‌رعنایعنی قامت متناسب و زیبا. در فارسی رعنا برای مرد وزن یکسان بشمار می‌رود. درعربی. رعنابمعنی‌زشت و احمق است ونام‌گلی است دورو گل رعنا زیبا.

ر ك: غزال رعنا. شاهـد رعنا . نرگس رعنا. جهان پیر رعنا. قد رعنا. گل رعنا. شاخ‌گل رعنا.

و: صبا بلطف بگو آن نگار رعنارا
کـه سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را ۴

(خانلری: غزال رعنا ۱ر۴)

رغبت ــ ع (بفتح را و با) میل . اراده(ع) آرزو. خواستن. دوست داشتن. گرایش و دراصطلاح توجه ومیل به چیزی است که محبوب بـاشد و بعد از حب بـدان چیـز حاصل‌می‌شود. «الرغبةفوق‌الرجاء» رغبت‌گاه از نفس است و گاه از قلب.

مرحبا، ای پیك مشتاقان بده‌پیغام دوست
تاکنم جان از سر رغبت فدای‌نام دوست ۶۲

و ر ك: ۲ر۱۶۸، ۷ر۲۶۷

رغم ــ ع (بفتح را و سکون غین) کراهت (ع) خواری. نـاپسندی. بخاك مالیدگی. خاك‌آلودگی ومجازاً بمعنی‌کاری برعکس‌کردن‌و‌برخلاف میل دیگری رفتار نمودن. سختی. دشمنی. «علی‌رغم» بـرخلاف میل

۱ـ همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است ۴۲
و ر ك: ۵/قكز ـ ۵ر۲۴۲، ۳ر۳۸۴
۲ر۴۳۸

رفت ـ فعل ماضی (بفتح را و سکون فا) سوم‌شخص‌مفرد. ذهب ارتحل (ع). گذشت. ر ك: رفتن (۱) و (۲) و ردیف چندین غزل با مطلعهای:

۱ـ آن ترك پریچهره که دوش از بر ما رفت... ۸۲

۲ـ گر زدست زلف مشکینت، خطایی رفت، رفت... ۸۳

۳ـ ساقی، بیار باده که ماه‌صیام رفت... ۸۴

و برفت (= رفت) ردیف یك غزل شش بیتی با مطلع:

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت... ۸۵

رفتار ـ ۱. مص. (بفتح را وسکون فا) طریقه. سلوك. طرزالحرکة(ع) روش. رفتن. طرزرفتن. طرزعمل. شیوه .

پیش رفتارتو پابرنگرفت ازخجلت
سرو سرکش‌که بناز از قد وقامت برخاست ۲۱

رفت. رفت ـ تکرار فعل. رفت اول فعل شرط و رفت دوم تأکید و جواب شرط. ر ك: رفت ش(۲) (و مصدر مرخم) و نرفت بصیغهٔ منفی :

برشمع نرفت از گذر آتش دل دوش... ۸

رفتن ـ مص. (بفتح‌را و تا) تحرك ذهاب. تغییرالمکان(ع) روان‌شدن. گذرکردن. مقابل آمدن. پهلوی: raftan از ریشهٔ rav و در اصطلاح عروج از عالم بشریت به عالم ارواح. واز لحاظ دستوری و معنی، رفتن از افعال ناقص یاعموم وبی‌قاعده در تصریف‌است‌وبیشتر احتیاج‌به‌متمم‌دارد. بصورت‌مصدر:

میل رفتن مکن، ای دوست دمی با ما باش ۲۵۷

رود ـ فعل(بفتح (را وواو) مضارع اخباری سوم شخص مفرد ازمصدر رفتن. ردیف غزل ۲۲۰ و ۲۲۱ و برود مضارع التزامی ردیف غزل ۲۲۲ و نرود بصیغهٔ منفی همان وجه ردیف غزل ۲۲۳ و ۲۲۴. و میرود. مضارع‌اخباری واستمراری ردیف غزل ۲۲۵

رو ـ فعل امر. اول‌شخص مفرد از از مصدر رفتن. ر ك: (جریده‌رو). عنان‌کشیده رفتن (عنان‌کشیده‌رو) با گوشه رفتن. (ورنه با گوشه رو...) و

۱ـ شیخم به‌طعنه گفت‌که رو ترك عشق کن. ر ك: ترك عشق‌کردن

۲ـ اگر باور نمیداری ، رو از

صورتگرچین پرس. ر ك: صورتگر چین

۳ـ از ماه ابروان منت شرم باد، رو. ر ك: ماه ابروان

٤ـ ناصح به طعنه گفت که رو، ترك عشق کن ۳۵۳

برو ـ امر موکد دوم شخص مفرد

۱ـ دربزم دور یك دو قدح سرکش و برو. ر ك: بزم دور

۲ـ حافظ مرید جام می است ، ای صابه برو. ر ك: شیخ جام

رفتمـ فعل (بفتح راء) اول شخص مفرد. از مصدر رفتن ۷ر۹٤

رفته ـ ا. مف. (بفتح راوتا) ازمصدر رفتن ۳۶۰ص ، ۹ر۲۵۷

رفتنـ مص. (بضم راء) تکنیس . تنظیف (ع) روبیدن.

خاك راه تو رفتنم هوس است ۳۲

رفته ـ ا. مف . (بضم را وفتح تاء) روبیده. از مصدر رفتن و روبیدن.

در سرای مغان رفته بود و آب زده ۴۲۱

رفع ـ ع (بفتح را و سکون فا) برداشتن. بالا بردن. بلندکردن . بجای رفعت بکار برده شده. ر ك: رفع قدر

رفیق ـ ع (بفتح را وکسر فا) دوست. همراه (از مادهٔ رفق. بمعنی همراهی و مساعدت مالی) . رفقاء جمع. جمع فارسی: رفیقان

۱ـ زهی رفیق که بختم به همرهی آورد ۱۴۷

۲ـ دریغ و درد، که تا این زمان ندانستم

که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق ۲۹۹

رفع قدر ـ (رفعت قدر) اضـ ـ بیان مصدر ۲/قـل ر ك: رفع

رفعتـ ع (بکسر را و فتح عین) ارتفاع القدر و المنزله (ع) بلندی قدر و منزلت. برتری وبزرگواری. بلندی پایه. بلندی مرتبه ۷/قیو

رفیعـ ع (بفتح را وکسر فا) با رفعت. بلند. بزرگوار

رفیع شأن ـ ص. م. ۱۲ر قیز

رفیع قدر ـ ص. م. ۱۲ر قیز

رفیقانـ ج. ۳۲۸، ۳ر۳۳۳، ٤ر۳۵۲ و ر ك: دل بیمار. و عهد صحبت شکستن

رفیقان ره ـ اضـ ـ اختصاص ٤ر۳۲.

رفیق راه ـ اضـ ـ اختصاص . ٤ر۳۳۳

رفیق توبه ـ اضـ ـ اختصاص ۲ر۲۹۲

رفیق خیل خیالـ اضـ ـ و تتابع ۸ر۲۹۷

رفیق سفر ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۱۳۹، ۱ر۲۶۹

رفیق شفیق ـ اضـ ـ وصفی و ازدواج ۱ر۲۷۳

۱ر۲۹۸

رفیق عشق ـ اضـ ـ لامیه عـاشق ۲ر۲۵۸

رفیقی کـه خالی از خلل است ـ فك اضافه (رفیق خالی از خلل) ۱ر۴۵

رفیـق بیکســان ـ اضـ ـ لامیه . ۹ر۳۵۴ ص

رفیق و مونس ـ تن وعطف وترادف ر ك: دل رمیده

رفیقی ـ با یاء وحدت ۱ر۴۵، ۷ر۱۵۸، ۸ر۳۷۸

رقاب ـ ع (بکسر را) جمع رقبه. جمع دیگر رقبات. گردنها. ر ك: مالك رقاب

رقاد ـ ع (بضم راء) خواب. کنظم الجمال و روض‌الجنان وامن‌الفواد و طیب‌الرقاد (۵ـق یادداشتهای دکتر غنی ۱۵۶)

رقص ـ ع (بفتح را و سکون قاف و ضاد) جنبیدن بآهنگ. دست‌ـ افشانی و پای‌کوبی. و دراصطلاح «رقص فرح روح است» (شطحیات ۶۳۳) و نشانـهٔ نهـایت درجـهٔ وجـداست. ر ك: عـــزم رقـص. حالت رقص

۱ـ ببین‌که رقص‌کنان‌می‌رود بنالهٔ چنگ
کسیکه رخصه نفر مودی استماع سماع ۲۹۲

رقص آوردن ـ مص. م. ۳ر۴۷۴. و ر ك: سماع زهره. سرود زهره

رقص برشعرتر ـ ۶ر۱۸۵

رقص‌کنان ـ ص. م. (صفت‌حالیه مرکب) ۵ر۱۸۴، ۴ر۲۹۲، ۴ر۳۳۶ ۷ر۳۵۹، ۵ر۳۶۷ و ر ك: زیـــر شمشیر غم

رقص و سماع ـ تن. ر ك: سماع و رقص و ۶ر۳۰۴

رقصی ـ با یاء وحدت ۶ر۱۸۵

رقصیدن سرو ـ مص. م. ۳ر۱۶۳ و ر ك: شعر حافظ شیراز. و با سلسله رقصیدن

رقصیدن مست و هشیار ـ ر ك: مست و هشیار

رقعه ـ ع (بضم را) نامهٔ نوشته . نامهٔ کوچك. تکه کاغذی‌که برروی آن چیزی نویسند. ۳ر۴۷۴

رقعهٔ‌دلق ـ اضـ ـ اختصاص. اشاره به دلق مرقع است ۳ر۴۷۴

رقم ـ ع (بفتح‌را وقاف) خط. اثر نوشته. عدد. نشان. ارقام و رقوم جمع

۱ـ آن جوان‌بخت کـه میزد رقم خیروقبول
بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد؟ ۱۴۴

و ر ك: خوش رقم

رقم برجان‌سپاران زدن ـ مص.م. ر ك: جان سپاران

رقم بودن ـ مص.م. ۹ر۷۴، ۱ر۲۰۴
رقمتـ اضـ ـ (= رقم‌تو) ۲ر۹۳
رقم خیر و قبول ـ ۲ر۱۴۴
رقم پذیرفتن ـ ص. م. ۹ر۷۴، ۶ر۴۸۱
رقم‌زدن ـ مص. م. ۹ر۷۴،۷ر۱۵۳ ۳ر۳۷۸، ۱۰ر۴۳۹، ۵ر۴۶۱
رقم سود و زیان ـ ۹ر۷۴
رقم فیض ـ اضـ ـ ۶ر۴۸۱
رقم‌کردن ـ مص. م. ۲ر۹۳
رقم‌کشیدن ـ مص. م. ۱ر۴۵۹ ، ۲ر۴۷۱
رقم ماندن ـ مص. م. ۴ر۱۷۹
رقم‌مغلطه ـ اضـ ـ بیان نوع. خط بطلان ۳ر۳۷۸
رقم مهرـ اضـ ـ بیان نوع ۱ر۲۰۴
رقم نیک ـ اضـ ـ ۹ر۷۴
رقمیـ با یاء وحدت ۲ر۴۷۱
رقیب ـ ع (بفتح را وکسر قاف) منتظر. مواظب (ع) رقبـاء جمع نگهبان. پاسبان وکسانی‌راکه برای مواظبت دختران و پسران مـی ـ گماردهاند رقیب‌می‌گفته‌اند. وبعداً دونفر که هرکدام به‌یشخص‌یاچیزی عاشق ویـا مایل می‌بودند رقیب یکدیگر می‌گفتند و امروز نیزرقیب در معنی آخر بکارمی‌رود. درمعنی مدعی. معارض و بیگانه هم آمده است (درنجوم‌احکامی صفت‌ستاره است درحالت اقبال و اوج وطلوع درمقابل ستاره دیگر که در حال سقوط و ادبار و غروب و درحالت نـوع بسر می‌برد. و صفت منزل طالع است درمقابل منزل‌ساقط و غروب کنند در منازل ماه. و نیز همراهی درطلوع‌میان‌دوستاره یکی را رقیب دیگر قـرار میدهند). (فرهنگ اصطلاحـات نجومی از مؤلف) و مراقبت‌کننده (ومراقبت در عروض اسقاط‌یکی ازدوحرف با اثبات حرف دیگرست. در مفاعلین مراقبت بین یاء ونون است). ر ك: جوررقیب. ابرام‌رقیب. نخوت‌رقیب شکر رقیب. فرمان رقیب. مرگ رقیب. و ر ك: ۵ر۳۸ ، ۱ر۶۳ (خانلری ۷ر۸۶) ۲ر۱۶۵،۲ر۱۷۹ ۵ر۲۴۹، ۳ر۲۵۸، ۶ر۲۶۰،۷ر۳۰۱ ۸ر۳۲۷

۱ـ طمع خام بین‌که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم‌هوس‌است ۴۲

رقیبـان ـ ج ۲ر۴۲ ، ۶ر۱۱۳ ، ۲ر۳۲۸، ۸ر۴۴۵، ۳ر۴۴۶ و ر ك: کام رقیبان. جفای رقیبان
رقیبت ـ اضـ ـ موصول (= رقیب تو) ر ك: جور رقیب. حلقه شدن قامت
رقیب توـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر ۷ر۴۳۶
رقیب دیوسیرت ـ اضـ ـ ۲ر۶
رقیب سفلهـ اضـ ـ ۲۷۶ ص
رقیبمـ اضـ ـ اسم‌به‌ضمیر. اضافه موصول. (= رقیب من)

رقیب‌محرم‌بودن ـ مص.م. ۳ر۱۶۰

رکاب ـ ع بکسر را) حلقهٔ فلزی متصل بزین که پا در آن کرده و بر اسب سوار شوند

از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی
۳۸۱/ص

رکاب و ماه نو ـ تن و تشبیه ر ک: پیک‌جهان‌پیما

رکاب و عنان ـ تن. ر ک: رکاب

رکبان ـ ع (بضم را) جمع راکب سواران. رکاب (بضم را و تشدید کاف و رکوب (بضم را وکاف جمعهای دیگر راکب

الا، ای ساروان منزل عشق
الی رکبا نم طال اشتیاقی
۴۶۰

(ر ک: الا. ش۱۰)

رکبانکم ـ ع. سواران شما. ر ک: رکبان

رکناباد ـ ا. (بضم را) ر ک: آب رکناباد. ش(۱) و (۲) و (۳) و (۴)

رکنی ـ ن. منسوب به رکن‌الدوله دیلمی. ر ک: آب رکنی

رگ ـ ا. (بفتح را) عروق‌البدن (ع) لوله باریك که خون بوسیلهٔ آن در بدن و دراتصال بـه قلب جریان دارد.

۱ـ شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بررگ جان زد نیشم
۳۴۱

رگ جان ـ (اضد ـ استعاری) و تبین (ع) (ترجمان القرآن)

رگ خراشیدن ـ مص. م. ۵ر۴۳۱

رگ و پی ـ تن و عطف ۸ر۴۳۱، ص ۹ر۳۸٤

رمال ـ ع (بکسر را) جمع رمل. ریگها .

علی وادی الاراك و مـن‌علیها
ودار باللوی فوق‌الرمال ۴۶۳

رمان ـ (ع) (بضمرا و تشدیدمیم) انـار. درخت انـار. رمانه. ر ك: رمانی.

رمانی ـ ن. منسوب به‌رمان. صفت لعل و یاقوت و رنگ رمان کـه رنگ انارست.

۱ـ زچشم لعل رمانی چومی‌خندند می‌بارند... ۱۹۴

۲ـ ... جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی ۴۷۳

۳ـ ...که در خمست شرابی چو لعل رمانی قکه

۴ـ رند را آب عنب یاقوت رمانی بود ۲۱۸

رمز ـ ع (بفتح را) سر. اشاره . ایمـاء (ع) راز . رموز جمـع. در اصطلاح عبارت از معنـی باطنی است که مخزون است تحت کلام

ظاهری که غیر از اهل آن بدان **دست نیابند** (مصطلحات عرفا بنقل از لمع ص ۳۳۸)

۱ـ گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

رمز دهان ـ اضـ ـ ر۴۲۰

رمز عشق ـ اضـ ـ ۴ر۲۰۰

رمزگفتنـ مص.م. ۸ر۱۲۱، ر۴۰۶

رمز پرسیدن ـ مص. م. ر۴۱۵

رمز شنیدن ـ مص. م. ۵ر۲۸۶

رموز جام جمـ اضـ ـ ۴ر۴۷

رموز عشقـ اضـ ـ ۹ر۳۰۶

رموزمستیـ اضـ ـ۵ر۴۳۵، ۹ر۲۵۶ (خانلری) ۸ر۴۴۵

رموزمستی و رندی ـ اضـ ـ۹ر۳۵۶

رموز مصلحت ملك ـ اضـ ـ و تتابع ۹ر۲۸۳

رموز هستی ـ بجای رموز مستی در بعض نسخ ۵ر۶۳۵

رمزیـ با یاء وحدت ۸ر۱۲۱، ۵ر۱۹۱، ۴۱۵ و:

ساقی، بیار باده که رمزی بگویمت ... ۴۰۶

رمضانـ ع (بفتح اول و دوم) ماه نهم از سال قمری. ماه صیام. ماه روزه.

ر ك: ماه رمضان. عید رمضان. و ر ك: دوسه ساغر

رمیدن ـ مص. (بفتح را و دال). احتراز. خوف. رعب. استنفار(ع) ترسیدن. گریختن. (رم‌کردن). نفرت داشتن. آشفته و پریشان شدن. پریدن از بیم

۱ـ گناه چشم سیاه‌تو بود وگردن دلخواه
که من چوآهوی وحشی زآدمی برمیدم ۳۲۲

رمیدهـ ا. مفعول. (بفتح را ودال) خائف. محترز(ع) آشفته. پریشان ترسان. ۱ر۲۶۶، ۱ر۲۹۰، ۴ر۴۲۷

رمیده‌بودنـ مص. م. ۱ر۲۶۶

رمیده زغیرتـ ص. م. ۴ر۴۲۷

رمیده شدن ـ مص. م. ۱ر۲۹۰ و ر ك: دل رمیده. قلب رمیده. عقل رمیده

رمیمـ ع (بفتح را وکسر میم). پوسیده. کهنه. رمام جمع. صفت عظم (بمعنی استخوان) ر ك: عظم رمیم. عظم. ش(۱) و (۲)

رنج ـ ا. (بفتح‌را) مشقت. ضراء. معرة. کبد. الم. غم. حزن. جهد. سعی. اضطراب. محنه. بلا (ع) آزار. درد. آزردگی. پهلوی: ranjak و در اصطلاح رنج وجود امری را گویند که برخلاف اراده دل باشد مقابل راحت‌که وجود امری است موافق اراده دل. رنجیدن. مصدر. رنجورصیغهٔ مبالغه یاصفت مشبهه. رنجش اسم مصدر

۱ـ گر رنج می‌رسد و راحت، ای حکیم
نسبت مکن به غیر که‌اینها خدا کند ۱۸۶
(درتلمیح واشاره به‌آیه۱۸۸ سورهٔ اعراف: قل لااملك لنفسی نفعاولا ضرا الا ماشاءالله...)
مقام عیش میسرنمی‌شودبی‌رنج... ر ك: مقام عیش

رنجاندنـ مص. م. ایذاء (ع) . ۶ر۲۵، ۶ر۴۰۱

رنج بی‌شمار ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۱۱۵

رنج بیهوده ـ اضـ ـ وصفی . (انجوی ۱۱۰ر۲)

رنج حسودان ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۱۵۶

رنج‌خاطرـ اضـ ـ اختصاص ۶ر۵۴

رنج رفتنـ مص. م. ۸ر۸۲

رنج رسیدنـ مص. م. ۴ر۱۸۶

رنجشـ ا. مصدر. رنج. آزردگی. ۳ر۸۳، ۱۴ر۴۸۹

رنج وراحتـ (تن)وتضاد ۴ر۱۸۶ ۶ر۵۴

رنجور ـ ص. ناراحت. در رنج . پهلوی: ۵ر۳۸

رنجوری ـ ا. مصدر . ناراحتی . در رنج بودن ۴ر۴۵۳

رنجه‌کردن ـ مص. م. (خانلری . ۷ر۳۹)

رنجیدن ـ مص. ۸ر۲۸، ۶ر۲۵، ۲ر۸۱، ۲ر۳۹۳، ۲ر۳۴۹، ۳ر۳۷۷، ۷ر۳۷۸، ۶ر۴۰۱، ۳ر۳۰۵

رنجیده ـ ص. مف . ۹ر۴۲۵

و مرنج ـ بصیغهٔ فعل نهی. ر ك: حفاظ جستن. چمن دهر. مریدپیر مغان. طعن حسودان. شیوهٔ چشم.

رندـ ص. (بکسر را) (اصطلاح). محتال. غیرمقید. مهمل. عربید(ع) زرنگ . حیله‌گر. زیرك. بیباك. لاابالی. فاقد مسؤلیت. و در اصطلاح رند کسی است‌که جمیع کثرات و تعینات وجوبی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دورکرده وسرافراز عالم‌وآدم‌است کـه مرتبت هیچ مخلوق بمرتبت رفیع او نمیرسد. اسرار حقیقت‌را دریافته واز شریعت و طریقت در گذشته. و رندی قطع نظر است از انواع اعمال درطاعت (شرح‌گلشن راز ـ اصطلاحات عراقی ـ مصطلحات عرفا ـ ویژه‌نامه گلچرخ شماره۷. مقاله: چهرهٔ ملامتی و قلندری رند و رندی حافظ بقلم این‌جانب ا. م) هیچیك از شاعران عارف دربکار ـ گیری رند و در توجه بمعانی آن توسع و تنوع حافظ را ندارند:
۱ـ زمـانه افسر رنـدی نداد جز بکسی
که سرفرازی‌عالم درین‌کله دانست ۴۷

رند بازاریـ اضد ـ وصفی ٦ر١٩١
رند خرابات و زاهد ـ اضد ـ وتن ٧ر٣٥٥
رندخمارـ اضد ـ وصفی٩ر٣٨٠ص
رنـد ره‌نشین ـ اضد ـ وصفـی ١٣ر٣٥٤ ص
رند سوز ـ ص. م. م. رندستیزه عاقل‌کش. ر ك: دیر رندسوز
رند شاهد بـاز ـ اضد ـ وصفـی ١ر قكج
رند شراب خوار ـ اضد ـ وصفی ٧ر٢٤٦
رند شراب‌خـواره ـ اضد ـ وصفی ٧ر٣٥٠
رند عاشق ومستـ اضد ـ وصفی و نامه سیاه ٤ر٣٨٥ ص
رند عاقبت‌سوز ـ آضد ـ وصفـی ٤ر١٧٧
رند عالم‌سوزـ ٣ر٢٧٦، صر٣٨٥
رندلاابالیـ اضد ـ وصفی١١ر٤٦٣
رند مغ ـ اضد ـ موصول یا مقلوب (مغ رند) ١١ر٣٦٠ ص
رند وآب عنبـ تن ٥ر٢١٨
رند و تسبیح شیخ ـ تن ٧ر٢٤٦
رند وحریفـ تن ٥ر٢٠
رند و خرقه ـ (خرقه رند) ٩ر٢٤٦
رند و زاهد ـ تن و تضاد. (ر ك: زاهد و رند)
رند و شاهد و ساغر و محتسبـ تن ١ر٣٤٦
رند و شیخ ـ تن وتضاد ٧ر٢٤٦، ٤ر٤٤٧
رند و صوفیـ تن ١٠ر٣٨٠ ص
رند و عاشقـ تن. ر ك: عاشق و رند و ٩ر٢٩، ٨ر٩٨، ٤ر٤١٨، ٢ر٣٢٦، ١ر٣١١
رند و عاشق و مجنون و صلاح ـ تن ٨ر٩٨
رند وگداـ تن. (ر ك: گدا و رند) و ٣ر٢٦٨
رند و محتسبـ تن وتضاد (ر ك: محتسب‌و رند) و ٦ر١٢٦، ١ر٣٤٦
رند ونظرباز ومیخوارهـ ٢ر٣١١، ٨ر٤٦
رندان ـ ج رند. ٢ر٢٠
رنـدان بلاكش ـ اضد ـ وصفی. ٥ر١٥٩
رندان بی‌نیاز ـ اضد ـ وصفی ٤٧٩
رندان پارسا ـ اضد ـ ٢١ر٥
رندان‌پاكبازـ آضد ـ وصفی٣ر٣٤٣
رندان تشنه‌لب ـ اضد ـ وصفـی ٣ر٩٤
رندان جهانـ اضد ـوصفی ٣ر٢٠٥ ٣ر٢٧٢
رندان ریا ـ اضد ـ وصفی ٥ر٢٠
رنـدان صبوحی زدگـان ـ اضد ـ و تطبیق صفت باموصوف ازلحاظ جمع وافراد بتقلید از زبان عربی از نوع «زنان محتشمان» (درتاریخ بیهقی ٢٣٦ و٢٤٩) ٣ر٢٠٢
رندان‌قلندرـ اضد ـ وصفی٢ر٣٧٣ ٣ر٤٨٨

رندان مست ـ اضـ ـ وصفی ۲ر۷ (۱۲ر۳۵۷ص)
رندان نوآموخته ـ اضـ ـ وصفی ۲ر۳٤۱
رندان وخرقه‌پوشان ـ تن ۱ر۳۸٦
رندانه ـ صد . ن ٥ر۳۷۱
رندی ـ حاـ مص.
رندی آموختنـ مص. م. ۲ر۲۲۷
رندی حافظ ـ اضـ ـ اختصاص . ۱۰ر۱۹۳
رندی‌های حافظ ـ ۹ر۲۸٦
رندی کردن ـ مص. م. ۹ر۹
رندی محتسبـ اضـ ـ اختصاص ٦ر۱۲٦
رندی و بدنامیـ (تن) ٤ر۳۱۳
رندی و تقویـ (تن) و تضاد ۳ر۲
رندی و توبه‌کردن ـ (تن) وتضاد
رندی وخرابیـ (تن) ۱۰ر٤٥۰
رندی و حکم خداـ (تن) ٤ر٤٤۷
رندی وحکم قضاـ (تن) ۸ر۱٤۹
رندی و خوشباشی عیاران ـ (تن) ٥ر٤۳
رندی و خوش بودن ـ (تن) ۹ر۹
رندی و روز ازل ـ تن ۳ر۱٦٥
رندی و زاهد ـ تن و تضاد (ر ك: زاهدو رندی) و ٤ر۱٥۸، ۱۰ر۱۹۳ ۹ر٤۷۳
رندی و زاهدی ـ تن و تضاد
رندی و سرنوشت ـ تن ٤ر۳۱۳
رندی وشراب وشاهد ـ تن ۱۰ر۹۱

رندی و صلاح اندیشیدنـ تن و تضاد ۲ر۳٤۱
رندیو صلاح و تقوا ـ تن و تضاد ۳ر۲
رندیوعاشقیـ تن. (ر ك: عاشقی و رندی)
رندی و طربـ تن ۲ر۲۰
رندی و عشقـ تن. (ر ك: عشق‌و رندی) و ۱ر۱۳٥، ۱ر۱۸۸
رنـدی و عشق و شباب ـ تـن ۸ر۱٥٤
رندی وکرم ـ تن ۲ر۲۲۷
رندی وکفرـ تن ۹ر٤۹۳
رندی و مستیـ تن ۲ر۷، ۱ر۳٤۱
رندی و می‌خوردن ـ تن ۹ر۹
رندی و هوسناکیـ تن ۸ر٤٦٦
رند ـ ع (بفتح را و سکون نون) نوعی درخت خوشبو وگویند عود یا مورد بری است در «رندالحمی» جایگاه معشوق

اتت روایح رندالحمی وزادغرامی.
٤٦۹

یعنی بوی‌خوش درخت‌رند اقامتگاه معشوق بمشامم رسید وشیفتگی مرا صد چندان کرد
رنگ ـ ۱. (بفتح را و سکون‌نون) لون. صبغه (ع) آنچه از صورت ظاهری اشیاء بچشم می‌خـورد و با طیف شمس دیده‌میشود. رنگ مجازاً بمعنی اثر. لطافت. رونق و مکر و حیله و مترادف ریا و افسون

و ریو و دروغ هم آمده است.
پهلوی: rang خواجه در **ازلیت** عشق گفته است:
نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت ۱۶

رنگ آشنایی ـ اضـ ـ استعاری ۵ر۴
رنگ آمیز ـ ص.م. حیله‌گر ۱ر۲۶۶
رنگ آمیزی ـ حا.مص. حیله‌گری
رنگ الفت ـ اضـ ـ استعاری ۲ر۱۶
رنگ پذیرفتن ـ مص. م. ۲ر۳۷
رنگ تزویر ـ اضـ ـ ۹ر۳۸۱
رنگ تعلق ـ اضـ ـ ۲ر۳۷
رنگ خون ـ اضـ ـ ۶ر۲۱۳
رنگ رخ ـ اضـ ـ ۲ر۱۳۰، ۷ر۱۶۵
رنگ روی مهوش ـ اضـ ـ وتتابع ۵ر۱۴
رنگ ریا ـ اضـ ـ ۵ر۳۸۰
رنگ زردی ـ حا. مص. (انجوی ۱۰۹ر۱۴)
رنگ شفق ـ اضـ ۳ر۱۴۰
رنگ صلاح ـ اضـ ـ ۴ر۱۵۳
رنگ عقیقی ـ اضـ ـ ۸ر۲۹۸
رنگ گلی ـ اضـ ـ اختصاصی با یاء وحدت (انجوی ۲۴۸ر۱۶)
رنگ گاه ـ ۱۱ر۴۸۹
رنگ لاله و شراب ـ تن و تشبیه ۵ر۳۹۵
رنگ می ـ اضـ ـ اختصاصی ۳ر۲۱۸
رنگ نسترن ـ اضـ ـ ۷ر۴۷۷
رنگ و بوی ـ تن. ۷ر۵۶، ۴ر۸۷ ۲ر۴۳۰، ۸ر۴۴۶، ۳ر۴۸۲
رنگ و خیال ـ تن ۷ر۳۶۴
رنگ روی ـ تن ۷ر۴۹۳
رنگ و فسون ـ تن و ترادف ۷ر۳۸۳ ص
رنگی بودن ـ مص. م. ۷ر۴۹۳
رنگین ـ صد. نسبی ۴ر۱، ۷ر۲۳۹، ۶ر۳۴۴
رنگین‌برآوردن ـ مص. م. ۶ر۳۴۴
رنگین کردن ـ مص. م.۴ر۱، ۴ر۱۴ ۳ر۶۶
رو ـ ۱. (بضم را) (مخفف روی). وجه. صورت. سطح. ظاهر. اساس. توجه. وقاحة (ع) چهره. رخسار. گونه. مقابل‌پشت. پهلوی: rôd

۱ـ نسیم باد صبادوشم آگهی‌آورد
که روز محنت وغم رو به کوتهی آورد ۱۴۷

۲ـ عابدان‌آفتاب ازدلبر ما غافلند
ای ملامت‌گو خدارا، رو مبین آن‌رو ببین ۴۰۲

و ر ک: روی
رو بکوتهی آوردن ـ مص. م. ش (۱)
رو دیدن ـ مص. م. ملاحظه و جانبداری کردن. ش(۲)
رو ـ (بفتح را) دوم شخص مفرد

فعل‌امر، بمعنی برو ازمصدر رفتن (ر ک: رفتن)

روا ـ (بفتح را) صفت مشبهه . (رو + ا) از مصدر رفتن. جایز. حلال. مباح. جاز (ع) پهلوی: ravâk پازند: rawâ

۱ـ ... جانا ، روا نباشد خونریز را حمایت ۹٤

۲ـ ایکه مهجوری‌عشاق روامیداری ۱ر٤٤۹

۳ـ روا مدار خدایا که در حریم وصال ۱٦۱

روابودن ـ مص. م. ٦ر۲۰، ٤ر۲۸ ٥ر۹٤، ص۹ر۳٦٥

روا داشتن ـ مص. م. ۱ر٤٤۹، ٤ر٤٤۹ و ر ک: حریم وصال

روائح ـ ع. (بفتح‌را) (=روایح) جمع رایحه ر ک: اتت روایح...

رواج ـ ع (بفتح را) روان. روان بودن و در جریان بودن برای داد و ستد

دهان شهدتو داده‌رواج آب‌خضر.. ۹۷

رواح ـ ع (بفتح را) سر شب. شبانه. شبانگاه. شب. مقابل غدا بمعنی صبح و بامداد پگاه

... وجود خاکی مارا ازوست ذکر رواح ر ک: آب حیات(۱)

رواقـ ع (بکسر وضم را) ایوان. پیش‌خانه.سایبان. اروقه ورواقات جمع .

۱ـ بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر

که جزنکویی اهل‌کرم نخواهدماند ۱۷۹

رواق زبرجد ـ اضـ ـ بیان جنس. سقف زبرجد. کنایه از آسمان ۸ر۱۷۹

رواق سپهر ـ اضـ ـ توضیحی ۹ر٤۷

رواق مدرسه ـ اضـ ـ اختصاصی ۲ر۳٦٥ (٥ر۳٦۱ص)

رواق منظرچشم ـ اضـ ـ استعاره و تتابع: مردمك چشم ۱۰ر۳٤

رواق و طاق ـ تن. (ر ک: طاق و رواق) ٤ر۲٥ (ص٥ر۳٦۱)

رواق و طاق معیشت ـ عطف و اضـ ـ استعاری ٤ر٤٥

روان ـ ا. (بفتح را) روح (ع) نفس ناطقه (ع) جان. پهلوی : rûvân

ابوشکور بلخی روان و جان را نزد فیلسوفان بیك معنی میداند وگوید:

جان و روان یکی‌است به نزدیك فیلسوف

ورچه ز راه نام دوآید روان وجان

در شعر خواجه نیز روان بمعنی جان آمده است و بمعنی روح عربی

۱ـ از روان‌بخشی‌عیسی نزنم دم هرگز

زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر

نیست ۷

روان بخش ــ ص. م. ترخیم روان بخشنده ۵ر۲۷۲

روان بخشا ــ ص. م. بجای موصوف منادی (انجوی ۱۲۲ر۶)

روان‌بخشیــ ۱. مص. م. ٦ر۷۰

روان‌بخشی‌عیسی ــ اضـ ــ نسبت ٦ر۷۰

روان بزرگان ــ اضـ ــ اختصاص ۳ر۳٦۰ص

روان تشنهٔ ماــ اضـ ــ وتتابع۷ر۹۳

روان خوش بودن ــ مص. م. ٦ر۳۸۷

روان‌گوشه‌گیرانــ اضـ ــ اختصاصی ۵ر۴۱۲

روان بستاندن ــ مص. م. باایهام ۲ر۴۴۵

روان‌ناصحــ اضـ ــ وصفی ۴ر۱۰۲

روان و روحــ تن و ترادف. ر ك: روح و روان

روانــ ص. (بفتح را) صفت‌حالیه رائـج. راكض. جـار. جلد (ع) رونده. گذرا. پویا. درحال رفتنس وگذشتن از مصدر رفتن با ریشه رو باضافه الف ونون پسوندفاعلی (اسم‌فاعل) بمعنی‌فوری. ودرحالت قیدی نیز دیده میشود . پهلوی: râini'an (روان کردن). و بمعنی رائج (ع) در نقد روان

... در اشك مـا چـو دیـد، روان گفت کاین چه جوست؟ ۵۹

ر ك: اشك ما

روان داشتن ــ مص. م. ۲ر۴۴۵

روان درباختن ــ مص. م. ۱ر۳۳۵

روان رهگذری بودنــ مص. م. رهگذری سریع. ر ك: گنج روان. درصورتیکه روان صفت رهگـذر بـاشد نـه صفت گنج ولـی باایهام صفت‌گنج و رهگذر است

روان ستاندن ــ مص. م. با ایهام ۲ر۴۴۵

روان شدن ــ ۹ر۱٦۴

روان‌گفتن ــ مص. م. ۳ر۵۹

روان‌کردن ــ مص. م. ۲ر۳۸۲

روانیــ ص. ن. قید حالت یازمان بمعنی فـوراً. در حـال. ۵ر۲۴۸ و ر ك: اشك روان. تخت روان. سرو روان. گنج روان. نقد روان

روایت ــ ع (بکسر را وفتح یـا) حدیث (ع) حکایت و نقل خبر یا حدیث یا داستان و قصه. روایات جمع. و اصطلاح فقهی و خبری و بمعنی نقل‌کردن حدیثی یا سخنی از زبان دیگری‌و همراه بادرایت‌که دو علم است در حدیث. و مفهوم مطلبی را من‌حیث‌الدرایه یامن‌حیث الروایه گویند. ر ك: چهـارده روایت

ای قصه بهشت زکویت حکایتی

شرح جمال حور ز رویت روایتی ۴۳۷

روایتیـ بایاء وحدت. رك: روایت ش (۲)

روایح ــ ع (بفتح را وکسر یا) جمع رایحه . بوی خوش نسیم . ر ك: روائح و ر ك: اتت روایح

روئیدنـ مص. (بضم‌را وکسریاء) (رووییدن) نمو (ع) نموکردن . بالیدن. رویش... ر ك: ۵ر۳۷۹ ، ۳ر۳۸۰، ۴ر۴۹۵

روباه ــ ا. (بضم را) ثعلب (ع) . روبا. پهلوی: rôpas جانور معروف و مشهور به حیله‌گری . در مقایسه با «شیر» تمثیل ذلت و حیله‌گری است.

شیر در بادیهٔ عشق تو، روباه شود ۷۳

روباه شدن شیر ــ تن. وکنایه ر ك: روباه

روحـ ع (بضم را) نفس(ع) جان. روان. و بمعنی وحی و امر الهی «قل‌الروح من امر ربی وما اوتیتم من‌العلم الا قلیلا» (سورهٔ اسراء آیهٔ ۱۷) و بمعنی فرشته در روح‌الامین و روح‌القدس که نام دیگر جبرائیل است و در اصطلاح روح لطیفهٔ مدرکهٔ انسان که از عالم امر نازل شده. روح قدیم قرآن کریم است بحکم « وکذالك اوحیناالیك روحاً من‌امرنا» (سوره شوری. آیه۵۲) ونیز در اصطلاح روح عبارت از القاآتی است‌که از عالم غیب بوجه مخصوص بقلب می‌رسد. و روح آدمی را روح‌اعظم گفته‌اند و روح الهی‌که نفس‌ناطقه است و عبارت عرفا از روح دل است و حقیقت انسان

۱ــ ... مهرش نهان چو روح در اعضای انس وجان ۲/قیز

ر ك: انس و جان

۲ــ آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود

گو نفسی‌که روح‌را می‌کنم از پیش روان ۳۸۲

روح‌افزا ــ ص. م. روح‌افزاینده . صفت فاعلی مرکب مرخم (وگوشه از دستگاه راست پنجگاه) ۴۷۶

روح‌القدس ــ ع. جبرئیل که اورا روح‌الامین و روح قدس و روح قدسی و روح مکرم هم گفته‌اند . عقل دهم و عقل فعال و در تعبیر برخی عرفا عشق است. ۷ر۲۸۴ (۳ر۳۶۵ص)

روح‌امین ــ اضـ ــ (= روح‌الامین. روح‌القدس) ۴ر۳۶۶

روحانیـ ن. ر ك: سماع‌روحانی

روحانیان ــ ج. روحانی. اهل‌دل. اهل صفا. (۲۱) و (۲۲) ر ك: مجلس روحانیان

روح‌بخش - ص. م. روح بخشنده ۹ر۳۳

روح حیوانی - اضـ - جسم لطیفی است‌که محل آن تجاویف قلب صنوبری است ۱/قکه

روح - در اعضا نهان بودن - مص. م. ۲/قیز

روح را روان کردن - مص. م. ۲ر۳۸۲

روح‌فزا - ص. م. روح فزاینده. روح‌افـزا. ر ك: نکته روح‌فزا. لعل روح فزا

روح فزایی - حا. مص. م. ٦ر۷۰

روح‌قدس - اضـ - (= روح‌القدس = روح‌الامین = جبرئیل) ۷ر۲۸٤

روح‌قدسی - اضـ - و نام‌روح‌القدس ٤ر۲۷۹

روح‌مکرم - اضـ - و نام روح‌القدس ۷ر۵۷

روح و داد - اضـ - ر ك: شمت روح داد ...

روح و راح - جناس لاحق. ر ك: راح و روح

روح و روان - تن‌و‌ترادف. ۸ر٤۳۰

روحی - (ع) با یاء متکلم

۱- لان روحی قدطاب ان‌یکون‌فداك ۳۰۰

۲- و روحی کل یوم‌لی ینادی ٤۳۸
٤۳۸

روحی - با یاء وحدت ۱٤ر۳۸۳

رود - ا. (بضم را) باایهام. ۱- نهر(ع) پهلوی: rôd,rôt رودخانه و استعاره برای اشك. ۲- فرزند (عربی: ابن و بنت) ۳- ساز معروف با دو نام دیگر بربط و عود (و معانی دیگری نیز برای رود در فرهنگها آمده است)

۱- از آندمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون شد ۵٤

۲- خواهی‌که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند ۱۸۰

۳- معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که دردخویش بگویم بنالهٔ بم وزیر ۲۵٦

رود ارس - اضـ - توضیحی. ر ك: ارس

رود جیحون - اضـ - توضیحی. اموددریا. اکسوس cxus آمو. آموی که از کوههای افغانستان (پامیر) سرچشمه می‌گیرد. سابقاً بدریای خزر میریخته ولی امروز دردریاچهٔ‌آرال‌می‌ریزد. دیگر نامهای آن‌بفارسی‌کهن‌ابهی و وخشواست ۷ر۵٤

رود خون - اضـ - بیان جنس و

استعاره برای اشك ۲ر۱۸۰

رود زهره ـ اضد ـ اختصاصی. ساز زهره (انجوی ۲۷٦ر۲۰)

رود عزیز ـ اضد ـ وصفی. فرزند عزیز ۷ر٥٤

رود کسان ـ اضد ـ اختصاص فرزند مردم ۳ر۱۸۰

رودگرامی ـ اضد ـ وصفی. فرزند گرامی ٥ر٤۰٤

رود و رود ـ جناس کامل ۷ر٥٤، ۳ر۱۸۰

رودی بساز خواستن ـ مص. م. رودی بآهنگ. یا رودی موزون و دارای صدای موزون و خوشایند خواستن ۳ر۳۷٤

رودی خوش در دست بودن ـ مص. م. رودی آماده و با صدای خوش مهیا بودن. ۳ر۳۷٤

رود ـ ۱. (بضم را) ساز معروف. بربط . عود. ر ك: آواز رود . گلبانگ رود. ۷ر٥٤، ۳ر۱۸۰، ٤ر۲٥٦، ۳ر۲۷٤

رود ـ فعل (بفتح را و واو) فعل مضارع از مصدر رفتن واز ریشه رو و بمعنی برود و بصور مضارع منفی نرود و ردیف چند غزل. ر ك: رفتن

روز ـ ۱. (ضم را) یوم. نهار (ع) پهلوی: roc نقیض شب روج هم گفته‌اند. ازطلوع تاغروب آفتاب. ظاهراً با روژ و روس و رس (ورز و ژور فرانسه) از یك ریشه است. بمعنی آفتاب و روزگار و زمان و زمانه هم آمده است.

روز در اصطلاح تتابع انوار حق و هدایت است. (و روزه امساك و قطع التفات وتوجه بعالم ظاهر است.) جلال‌الدین محمد بلخی گوید:

هرکه جز ماهی زآبش سیر شد
هرکه بی‌روزی‌است روزش دیرشد

روز آدینه ـ اضد ـ توضیحی. روز جمعه. جمعه‌روز ۲ر۳۷۰

روز اجل ـ اضد ـ بیان نوع و اختصاص ۷ر۸۰

روز ازل ـ اضد ـ بیان‌نوع‌واختصاص ورز بی‌آغاز ۳ر۱٦٥، ٤ر۳۰٤

روزافزون ـ ص. م. ۷ر۳٤۹

روز الست ـ اضد ـ بیان نوع و اختصاص ۱ر۲٤، ٥ر۲٦

روز اول ـ اضد ـ بیان نوع و ترتیب ۸ر۷۰

روز بازخواست ـ اضد ـ بیان‌نوع (= روزحشر). یوم‌السوآل ۸ر۱۱

روز بیکسی ـ اضد ـ بیان نوع و مصدر ٤ر۳۳۰

روز پسین ـ اضد ـ بیان وصف. روز مرگ ۸ر۱٦۱

روز جزا ـ اضـ ـ (= روزقیامت) ۵ر۳٤۰

روز حشر ـ (= روزجزا) ٤ر٦٢ ، ۹ر۲٤٦، ۵ر۳۵۱

روز خـود گذرانـدن ـ مص. م. ۲ر۳٤٤

روز داوری ـ اضـ ـ بیـان نوع اختصاص ۱ر٤۵۱

روز رستاخیز ـ اضـ ـ بیان نوع (= روز حشر) ۵ر۲٦٦

روز رشك ـ اضـ ـ بیـان نـوع. ۱ر٤۲۵

روز سلامت ـ اضـ ـ بیان نـوع و اختصاص ۱۱ر٤۵۰

روزشنبه ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٦ر۳۷۲ ص

روز غم ـ اضـ ـ بیان واختصاص ٦ر۳۳۲

روز فتح و فیروزی ـ اضـ ـ بیان و اختصاص ۱٤ر٤۵٤

روز فـراق ـ اضـ ـ بیان نـوع و اختصاص ۵ر٤٦۹

روز قیامت ـ (= روز حشر. روز بـازخـواست . روز جـزا. روز رستاخیز) ۹ر۸۹

روزگار ـ ا. م. زمانه. دهر ۷ر۲. ۲ر۸۸، ۱ر٤۵۰، ۱ر۳۵۲، ٤ر۳۹٤ ۲ر۲۸۸، ۷ر٤۱٤، ۲ر۳۷٤ و ر ك: غم وجور روزگار. غم روزگار دون

روزگاران ـ ج. روزگـار ۱ر۱۰۳

روزگار حسن ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ٤ر۳۹٤

روزگار دون ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۷ر٤۱٤

روزگار عمر ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص ۲ر۲۵۳

روزگار غیور ـ ۷٪قکح

روزگارم ـ اضـ ـ اسم به ضمیر. ر ك: راز روزگار

روزگار وصال ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۷ر۲

روزگار هجـران ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص ۲ر۸۸

روزگاری ـ با یاء وحدت. ر ك: سودای بتان. چهرهٔمقصود. عشرت داشتن. در میخانه خدمت کردن . نگران داشتن

روزگار ما ـ ر ك: شب صحبت

روز محنت وغم ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص و عطف ۱ر۱٤۷

روز معرکه ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص. روز جنگ ۹ر۲۱٤

روزنامه ـ ا. م. روزنامج (مع) . جریده (ع) نامهٔ أعمال. پهلوی : رووزنامگ یا روچ‌نامك.
آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان... ۷ر٤۱۳

روزنامهٔ اعمال ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۷ر٤۱۳

روزنامهٔ اعمال ـ اضـ ـ بیان نوع و

اختصاص ۷ر۴۱۳

روزنخستــ اضـ ــ بیان نوع ووصف و ترتیب (= روز اول) ۲ر۳۷۲ (خانلر ۴ر۲۴)و ر ك: نخست روز

روز واقعه ــ اضـ ــ روز مرگ . ر ك: واقعه. ش(۱) و (۲) و (۳)

روزگار و روزکار ــ تن و جناس مرکب ولاحق. ر ك: تیغ‌زدن

روز و شبــ تن و عطف وتضاد. ۹ر۳۸، ۱ر۳۸، ۵ر۹۶، ۸ر۱۳۶ ، ۳ر۳۰۳، ۲ر قلا و ر ك: **شب و روز**

روز هجرــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص ۷ر۲۹۷

روز وصال ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص ۳ر۳۰۳

روز وفات ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص ۷ر۲۶۳

روزها ــ ج.

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت ۴۶۷

روزه ــ ۱. (بضم اول وکسرسوم) صوم (ع) از روز + ه نسبت یا نافله. از فرایض دینی. نخوردن ونیاشامیدن ازبامداد پگاه (سحر) تا شامگاه (غروب) در ماه رمضان. در اصطلاح ترك وایثار وتصفیه‌را گویند (و روزه روح کوتاهی امل‌و روزه عقل مخالفت هوی و روزهٔ نفس بازایستادن از طعام و محارم (فهرست رسالهٔ قشیریه‌ــ ترجمه) و ر ك: خوان‌روزه. ثواب‌روزه.

روزه هرچند که مهمان عزیزست، ای دل

صحبتش موهبتی‌دان وشدن‌انعامی ۷۶۴

روزه‌دارــ ص.م.صائم.صائم‌الدهر ترخیم روزه دارنده. ر ك: پاکان روزه‌دار

روزه‌گشاکردنــ ص. م. افطار(ع) ۷ر۲۴۶

روزه حج وقبول ــ اضـ ــ بیان‌نوع و اختصاص و عطف ۲ر۱۳۱

روزه یکسوشدن ــ مص. م. ماه روزه (رمضان) تمام شدن. ر ك: عیدآمدن

روزی ــ (با یاء نسبت) رزق.زاد. نصیب. قسمة . حظ. طعام النهار (ع)

روزی‌بخش ــ ص. م. (انجوی ۱۲۷ر۱۷)

روزی‌بودنــ مص.م.رك: روزی‌بو:

روزی ما باد لعل شکرافشان شما ۱۲

روزی ــ با یاء وحدت. یك روز . روز نامعین ۹ر۸، ۵ر۵، ۷ر۵ ، ۲ر۳۵۴ و بمعنی روز قیامت:

این جان عاریت که بحافظ سپرد **دوست**

روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم
۳۵۱

که اشاره است به اعتقاد اهل سنت
که خداوند روز قیامت دیده میشود.

روزی ما ــ اضـ ــ اختصاص. ر ك:
روزی

روزی مقدر بودن ــ مص. م. اشاره
و تلمیحی است به « وما من دابه
فی‌الارض الا علی‌الله رزقها ویعلم
مستقرها و مستودعا کل فی کتاب
مبین» (سورهٔ هود. آیهٔ ٦)

ما آبروی فقر وقناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است
۳۹

روزی ننهاده ــ رزق نا معلوم (ع)
مقابل رزق معلوم که برای درویش
شوم است و گفته‌اند «المعلوم
شوم» اما طلب روزی ننهاده زحمت
بسیار دارد. و متعذر است

بشنو این نکته که خود را زغم
آزاد کنی

خون خوری گر طلب روزی ننهاده
کنی
٤۸۱

روزی که چرخ ازگل ما کوزه‌ها نهد ــ
مصراع: ۳۹٦. نظیر:

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد
۲ر٤۸۱

روزن ــ ا. (بفتح را و زا) ثقب.
ثقبة. منفذ. کوة. نقب(ع). دریچه.
سوراخ. پنجرهٔ کوچك. در عربی
روزنه هم آمده با جمع: روازن.

روزن چشم ــ اضـ ــ تشبیهی .
۳ر۳۳۹

روزن و راه ــ تن ۷ر۳۸۹

روزنهٔ جان ــ اضـ ــ استعاری و
کنایه از چشم ۲ر۳۰٤

روزنهٔ جان و دردل ــ کنایه از چشم
و گوش (؟) ۲ر۳۰٤

روش ــ ا. مص. طریق. طرز. قاعده
ذهاب (ع) پهلوی: ravêshn
ر ك: بنده‌پروری

روش بنده‌پروری ــ حا. مص. م.
ر ك: بنده‌پروری

روشن ــ صد. (بفتح را و شین).
مضیء. منیر. مشعشع. ظاهر .
واضح (ع) پهلوی: اوستایی:
روخشنا roxashnâ فروغ.
روشنایی.

که روخشنه یا روشنك نام دختر
دارای سوم (شاهنامه) و رکسانه
دختر کوهوتانوس یا دختر
اکسیارتس ، از همین واژه است
(لغت‌نامه. ذیل برهان) و این دو
اگر هم یکی باشند در شمار
معشوقگان یا زنان اسکندرند.

روشنایی ــ ا. مص. ضیاء. شعاع
(ع) ۱ر٤۹۲

روشنایی‌بخش ــ ص. م. ٦ر٤۱۰

روشن‌دل ــ صد . م. ر ك: صبح
روشن دل

روشن رای ـ ص. م. ۱ر۴۹۰
روشن‌رایی ـ صه. با یاء نکره صفت بجای موصوف ۱ر۴۹۰
روشنی چشم امل ـ اضه و تتابع . ۳ر۲۹
روشنی خور ـ اضه ـ اختصاص ۷ر۳۷۷ ص
روشن شدن ـ مص. م. ٤ر۲۹٤ و ر ك: اسرار عشق روشن شدن. سوز دل روشن شدن
روشن بودن ـ مص. م. ر ك: قصه روشن .
روشن‌بودن‌قصه ـ ر ك: قصه‌روشن
روشنی ـ با یاء مصدری ـ ر ك: طلعت تو. خاك در.
و ر ك: آب روشن. شمع‌صبحدم. فروغ ماه دیدن. چشم خونین . بروج‌ریاحین. چراغ صاعقه. چراغ روشن چشم.سوزدل روشن شدن. می صاف روشن.
روض ـ ع. (بفتح‌را و سکون‌واو)) جمع‌روضه. باغهای گل.سبزه‌زارها ... فلا تغرد عن‌روضها انین‌حمامی ٤٦۹. و ر ك: اذا تغرد...
روضها ـ ع. با ضمیر مؤنث . ر ك: روض
روضه ـ ع. (بفتح را و ضاد) باغ. باغ‌گل.سبزه‌زار. روض و روضات و ریاض جمع.
روضهٔ ارم ـ اضه ـ توضیحی٤ر٦٥
روضهٔ خلد برین ـ اضه ـ توضیحی ۱ر٤۹
روضهٔ دارالسلام ـ اضه ـ توضیحی ۷ر۷، ٤ر۳۰۹
روضهٔ رضوان ـ اضه ـ توضیحی ٦ر۳٤۰ ، ۳ر۳۷٥ ، ۳ر٤۹٤ ، (٤ر۳٦۸ ص)
روضهٔ شیراز ـ اضه ـ تشبیهی ۱ر۲٦۹
روضهٔ کرم ـ اضه ـ استعاری . شاید در اصل روضهٔ ارم باشد؟ ٤/قکط
(حدس علامهٔ قزوینی در حاشیهٔ۲. ص قل) واین درست‌تر است
روگردان ـ ص. م. (ترخیم. رو گردانند) معرض (ع) ر ك: دل بگردانیدن و ر ك: روی
روم ـ ا. (بضم را)
۱ـ روم غربی وایتالیای فعلی‌که پایتخت آن شهررم است ۲ـ روم ایلی یا روم شرقی که آناطولی نیز می‌گفته‌اند و قسمت دیگر که آنرا بیزانس (بازنطیه) نام‌داده‌اند و پایتخت‌آن قسطنطنیه بوده است. این دو قسمت شبه جزیره بالکان و سرزمین فعلی ترکیه را شامل میشده‌اند. روم در شعرخواجه باایهام واستعار بمعنی سپیدی بکار برده شده. مانند

«روم رخ» یعنی سپیدی رخ در مقابل سپه زنگ و سیاهی قرار گرفته است:

۱ـ غمی که چون سپه زنگ ملك دل بگرفت
زخیل شادی روم رخت زدایه باز ۲۶۱

۲ـ حافظ ، حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر وچین و باطراف روم و ری ۴۲۹

۳ـ روم و قیصر ر ك: قیصر(۲)

٤ـ آن‌کیست کو بملك کند با تو همسری
از مصر تابروم وزچین تا بقیروان قك

روم رخ ـ اضـ ـ استعاری ش(۱)

روم وچین ـ تنـ ش (۲) و (٤)

روم و ری ـ تنـ ش(۲)

روم و زنگ ـ تن وکنایه. ش(۱)

روم و مصر ـ تن. ش (۲) و (٤)

رونده‌ـ ص. (بفتح را و واو ودال) سالك. ذاهب (ع). صفت فاعلی (اسم فاعل) از رفتن . روندگان جمع بمعنی سالکان و درویشان
روندگان طریقت ره بلا سپرند ۲۵۸

روندگان ـ ص. جمع رونده. ر ك: رونده

رونق ـ ع (بفتح را و نون) رواج. روشنی. فروغ. تابش. درخشندگی. درخشش. زیبایی‌و آبداری «رونق السیف. مـائـه و حسنه» (شرح سودی. ج۱. ص۷۱ ترجمه)

۱ـ ... رونق میکـده از درس و دعای ما بود ۲۰۳

رونق بازار ساحری ـ اضـ ـ تتابع و بیان نـوع و اختصاص ۱ر۳۹۹

رونق پری شکستن‌ـ مص. م. و استعاره تبعیه ٤ر۳۹۹

رونق عشاق بردن ـ مص. م. ۲ر۲۰۰

رونق عهد شباب ـ اضـ ـ تتابع‌و بیان نوع و اختصاص ۱ر۹

رونق‌گیاه ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۱ر۱۲۷

رونق میکده ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ر ك: رونـق. ۱ر۲۰۳

رونق و ناموس ـ تن ۲ر۲۰۰

روی ـ ا. (بضم‌راء) (= رو)وجه. سطح. ظاهر. صورة (ع) چهره . رخ. رخساره و در اصطلاح مرآت تجلیات حق.

۲ر٤، ٤ر۳، ۷ر٤، ۱ر۱۲، ۲ر۱۲، ۷ر۲۳، ۳ر۵۷ ، ۱ر۶۳، ۳ر۶۹ ، ٦ر۶۹، ۱ر۸۵، ۲ر۹۲ ، ۳ر۹۷ ، ۱ر۱۰٤، ٦ر۱۰٦، ۱ر۱۰۷، ۱ر۱۱۱، ۲ر۱۱۱، ۲ر۱۱٤، ۱ر۱۱۷، ۸ر۱۲۳

۱ر۱۳۰، ۷ر۱۳۱، ۵ر۱۳۴، ۱ر۱۳۷
۱ر۱۳۸، ۵ر۱۳۹، ۳ر۱۸۱، ۷ر۱۹۲
۱ر۱۹۴، ۱ر۲۲۰، ۶ر۲۲۶، ۶ر۲۸۴
۲ر۳۰۴، ۳ر۳۲۹، ۱ر۳۳۸، ۳ر۳۸۳
۳۵۰۵، ۴ر۴۰۲، ۷ر۴۲۱، ۴ر۴۵۳
۵ر۴۶۴، ۶ر۴۶۴، ۱ر۴۰۳، ۴ر۳۲۰
۷ر۴۹۳
و ر ك: مهروی (ماه‌روی). نکو رویی. تازه‌روی. حسن‌روی. آتش روی. آب‌روی. گل روی

روی– (باایهام واستعاره)
۱– در معنی میل و جرأت و توجه ۶ر۵۹، ۸ر۱۲۴، ۱ر۱۴۵، ۱ر۱۴۷
۲– در معنی سبب و انگیزه ۱ر۴۰ ۶ر۱۴۹، ۱ر۱۹۱ (۸ر۳۷۹ص) و (۱۲ر۳۸۰ ص)
۳– مترادف‌باریا. ۳ر۶۹، ۳ر۱۳۰، ۱ر۳۶۵
۴– بمعنی جانب‌و طرف و ملاحظه. ۴ر۴۰۲
۵– برعایت ایهـام و تنـاسب . ۲ر۳۴۵، ۶ر۴۸۵
۶– بمعنی بی‌حیـایی و جسارت (خانلری ۳ر۷۰)

روی – ا. (بضم راء) رصاص (ع) فلزی است سفید وکمی مایل بـه کبودی. از ترکیب آن با آهن حلبی بدست می‌آید کـه درصورت دور بودن ازنم و اکسیده‌نشدن. براق و منعکس‌کنندهٔ نـور و تصویـر می‌باشد. درقدیم آینه، یا نوعی از آینه‌را، ازین ترکیب می‌ساخته‌اند. ر ك: روی وآهن. روی زآهن. روی و زر. روی زرگشتن.

روی آفتاب – اضـ – مقابل آفتاب ۶ر۳۰۵

روی آوردن – مص. م. میل.توجه ۱ر۱۴۵، ۱ر۱۴۷

رویان – با الف و نون جمع متعلق به موصوف. ر ك: «پری رویان» و «مه‌رویان» و «خوبرویان»

روی او– اضـ – اسم بـه ضمیـر ۲ر۱۹۷

روی برتافتن – مص. م. (=روی گرداندن) اعراض. انصراف (ع). ر ك: کوی خرابات

روی برخـاك نهـادن – مص. م. ۱ر۲۲۰

روی بروی – ص. م. (روبرو) . مقابل. محاذ. مساو (ع) روی در روی ۸ر۳۳۳

روی بستن – مص. م. ۳ر۳۰

روی بکوتـهی آوردن – مص. م. ۱ر۴۴۷

رویت – اضـ – موصول (= روی تو) اضافه اسم به‌ضمیر ۱ر۱۰۷، ۱ر۱۱۷، ۵ر۱۱۷، ۵ر۴۶۶۴
و ر ك: آتش روی. دور روی

روی تابیدن – مص. م. (= روی تافتن) ۱۰ر۹۴

روی ترا ـ (انجوی ۱۳۴ر۱۳)

روی تو ـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر . ۷ر۲۳، ۳ر۶۹ ، ۶ر۹۲، ۳ر۹۷ ، ۱ر۱۱۱، ۲ر۱۱۱،۲ر۱۱۴، ۲ر۱۱۷ ۵ر۱۳۹، ۵ر۲۶۱، ۶ر۳۲۹،۷ر۴۹۳

روی جانان ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص ۶ر۴۸۵

روی جوانان ـ اضـ بیـان نوع و اختصاص ۲ر۲۵۶

روی چوماه ـ اضافه و تشبیه . ۲ر۹۸، ۶ر۱۰۶

روی چون ماه ـ (= روی چوماه)

روی حبیبان ـ اضـ ـ بیان‌نوع و اختصاص ۳ر۳۸۳

روی خاکی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۵ر۱۳۴

روی خندان ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۷ر۴۲۱

روی خـوب ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۴ر۱۰، ۱ر۱۰۴، ۹ر۲۷۳، ۶ر۴۶۴

روی خود ـ اضـ ـ اسم به ضمیر مشترک ۷ر۹۰، ۶ر۱۵۱ (۹ر۳۷۶ ص)

روی خـوش ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۳۳۸

روی خویش ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر مشترک ۱ر۲۲۰

روی در دیوار آوردن ـ مص. م. خجالت‌کشیدن ۳ر۱۴۶

روی‌دل ـ اضـ ـ استعاری. ۶ر۱۳۳

روی‌دل‌آرای یار ـ اضـ ـ بیان‌نوع و وصف و تتابع ۳ر۲۳۷

روی دلدار ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص ۵ر۲۵۱

روی دوست ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص ۵ر۳۵۰

روی دولت دیـدن ـ مص . م. ۸ر۳۵۸ ص

روی دیدن ـ (= رودیدن) ملاحظه. محابا (ع) طرفداری . جانب‌داری ۴ر۴۰۴

روی رخشان شما ـ اضـ ـ بیـان نوع و وصف و تتـابع ۱۱ر۱۲، ۳ر۱۲

روی رنگین ـ اضـ ـ بیـان نوع و وصف ۲ر۴۰۱

روی ز آهن بودن ـ مص. م. ایهام و تناسب و اشاره به‌ساختن آینه از روی یا آهن

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون‌آینه‌ام روی زآهن‌چکنم
۳۴۵

روی زبان دیـدن ـ مص. م. در شخص رنجور. که معمول پزشکی سنتی است

ایکه طبیب خسته‌ای، روی زبان‌من ببین ۳۸۲

روی زرگشتن ـ مص. م. و ایهام

التناسب ۱ـ تبدیل روی به زر در کیمیاگری ۲ـ زرد شدن روی در عشق و بیماری
ازکیمیای مهرتو زرگشت روی من
آری بیمن لطف‌شما خاك زر شود
۲۲۶
روی زرد بودنـ مص.م. ازبیماری عشق ٤ر۴۵۳
روی‌زمینـ اضد ـ بیان‌نوع وظرف مکان ۲ر۳۰۴، ۶ر۱۲۱
روی سمن ـ اضد ـ تشبیهی . ۴ر۳۸۸
روی سوآل ـ اضد ـ استعاری ۸ر۱۲۴
روی سوی خانهٔ خمار داشتن ـ مص. م. تلمیح واشاره به‌داستان شیخ صنعان ۲ر۱۰
روی شاه ـ اضد ـ بیان نوع و اختصاص ۳ر۳۲۹
روی‌ظفرـ اضد ـ استعاری ۲ر۲۴۲
روی فرخ ـ اضد ـ بیان نوع و اختصاص /۹۹
روی کرامت ـ اضد ـ استعاری ٤ر۴۷۶
روی‌کرم ـ اضد ـ استعاری. در:از روی کرم. بسبب‌کرم. آن کیست
کز روی کرم با ما وفاداری‌کند؟
۱۹۱
روی‌کسیـ اضد ـ بیان نوع و اختصاص. در: شادی روی کسی باده خوردن:
نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد
۱۲۳
رویش ـ اضد ـ موصول (روی او) واضافهٔ اسم به‌صفت. ر ك: آتش روی
روی‌گرداندن ـ مص. م. (=روی گردانیدن) اعراض . انصراف(ع) ۹ر۳۱۶، ۱ر۳۸۴
روی‌گفتگو بودن ـ مص. م. جرأت گفتگوی بودن ۶ر۵۹
روی‌گل ـ اضد ـ ۱ر۱۳۰
روی لطف ـ اضد ـ اقترانی
... زروی لطف بگویش‌که جا نگه دارد
۱۲۲
رویم ـ اضد ـ موصول (= روی من) اضافه اسم به‌ضمییر ۲ر۳۲۴
روی ماـ اضد ـ اسم به ضمیر ۱ر۲۲۰ ، ٤ر۲۲۰ ، ٤ر۲۴۵ و (انجوی ۱۰۹ر۱۴)
روی ماه ـ (=روی مه) ٤ر۳۰۴
روی ماه‌جبینان دیدنـ مص. م. ۱ر۴۰۳
روی ماه پیکر ـ اضد ـ بیان نوع و وصف ۱ر۸۵
روی ماه منظر ـ اضد ـ بیان نوع و وصف ۱ر۳۹۴

روی مسکنت بر خاک نهادن ـ مص. م. و استعاره تبعیه ۹ر۳۰۰

روی مقصود طلبیدن ـ مص. م. و استعاره تبعیه ۸ر۴۹

روی من ـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر ۶ر۲۲۶، ۶ر۲۸۴، ۴ر۸۳

روی مه‌پیکر ـ (= روی ماه‌پیکر)

روی مه‌جبینان ـ ۱ر۴۰۳

روی نکو ـ اضـ ـ روی نیکو (= روی نهکو) ۴ر۴۳۸، ۷ر۳۸۱

روی نگار ـ اضـ ـ ۴ر۴۲۰

روی نمودن ـ مص. م. شکفتن. بازشدن. جلوه نمودن. توجه‌کردن ۴/ قکح

روی نهـادن ـ مص. م. (= رو نهادن) ۶ر۵۳، ۱ر۱۳۸، ۱ر۳۶۵

روی نهـان کردن ـ مص. م. پنهان شدن ۱ر۱۳۷

روی نیاز ـ اضـ ـ استعاری ۱ر۴۰ (۱۲ر۳۸۰ ص)

روی نیاز بودن ـ مص. م. ۱ر۴۰

روی نهکو ـ اضـ ـ (= روی‌نیکو) ۴ر۴۳۸

روی و رنگ ـ تن (رنگ روی. خانلری ۵ر۴۷۳ ق: رنگ و بوی ۳ر۴۸۲)

روی و آهـن ـ تـن. ر ک: روی

روی‌وخاک ـ تن. ر ک: روی‌خاکی. روی خویش. روی من.

روی و زر ـ تن. رک: روی‌زرگشتن خانلری ۵ر۴۷۳ ق: رنگ و بوی ۲ر۴۸۲

روی و ریا ـ تـن. ۴ر۲۰، ۳ر۶۹ ۳ر۱۳۰، ۸ر۱۹۶، ۱ر۳۶۵

روی و روی ـ تن وجناس‌کامل و ایهـام و تناسب. روی دوم: فلز معروف ۶ر۴۸۵ ورک: روی‌وآهن

روی هجر ـ (انجوی۱۵۸ر۱۱بجای روز هجر در ق. رک: خان ومـان فراق)

روی‌همت ـ اضـ ـ استعاری۷ر۳۸۱

روی یـار ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص یا نسبت ۷ر۱۳۱

رویی ـ با یاء وجدت ۳ر۱۸۱ ، ۳ر۴۲۵

روییدن ـ مص. ر ک: روئیدن

روی یاسمن و جعد سنبل ـ تـن ۵ر۲۷۶

ره ـ ا. (= راه) ومخفف‌آن. بمعنی طریق. ۱ر۲، ۹ر۱۲، ۱ر۱۴،۸ر۱۵ ۲ر۱۹، ۱ر۳۵، ۶ر۴۵. و ر ک: راه و بمعنـی آهنگ موسیقـی ۵ر۲۴۵

ره‌آورد ـ ا. م. تحفه(ع) سوغات. ر ک: رندان قلندر.

ره‌تحقیق ـ (= راه‌تحقیق) ۵ر۴۸۵

ره تقوی ـ (= راه تقوی) ۵ر۱۵۸

رهبر ـ (= راهبر)

رەتوشه ـ (= راه توشه) ۲ر۴۲۸

ره خواب زدن ـ ۳۵، ۱ر۳۲۰

ره دین زدنـ (= راه دین زدن) ۵ر۲۱۱

رهروـ (= راهرو) ۷ر۳۷،۶ر۱۳۳ ۵ر۲۳۲، ۵ر۴۰۲، ۶ر۴۷۰، ۱ر۴۸۳

رهرو منزل‌عشق ـ اضـ ـاختصاص و بیان نوع. سالك.عارف. عاشق ۲ر۳۶۶

رهروان ـ (= راهروان)

رهروان خواب ـ ۴ر۳۰۵

رهروی ـ (= راهروی) با یـاء نکـره ۷ر۳۷، ۵ر۲۳۲، ۶ر۱۳۳ (۱۳ر۳۵۴، ص) ۶ر۴۷۰، ۱ر۴۸۳

ره زدن ـ (= راهزدن) ۴ر۱۸۸ (ره اسلام زدن)

رهزن ـ (= راهزن) . با ایهام: ۱ـ قاطع طریق. دزد کاروان ۲ـ مطرب. نوازنده‌ساز. ر ك: ارغنون ساز فلك

رهزن بهمن و دی ـ (= راهزن بهمن و دی) ۲ر۴۳۰

رهزن دهر ـ (= راهزن دهر) ۴ر۱۲۸

ره عشق زدنـ (= راه‌عشق‌زدن) ۹ر۳۴۰ با ایهام به رهزدن بمعنی زدن آهنگ

ره عیب پوئیدنـ (= راه عیب پوئیدن) ۴ر۴۸۵

ره فرمان ـ (= راه‌فرمان) ۲ر۱۱۶

رهگذار ـ (= راهگذار) ۴ر۴۵ و ر ك: چشم عقل

رهگذرـ (= راهگذر) ۴ر۷۳ ، ۶ر۲۲۰، ۴ر۱۱۰

ره‌گم‌کردنـ (= راه‌گم‌کردن)

ره مقصد ـ (= راه‌مقصد) ۳ر۳۲۸

ره منزل لیلیـ (= راه منزل‌لیلی) ۳ر۴۵۸

ره نرفته ـ ص. م. ر ك: خـامان ره نرفته

ره‌نشین ـ ص. م. ر ك: راه‌نشین

رهنمونـ (= راهنمون) ۷ر۳۳۷، ۹ر۴۳۹

رهنمونی ـ (= راهنمویی) ۳ر۱۴۴ ۹ر۴۳۹ و ر ك: علم داد

رهیـ (= راهی) غلام. عبد(ع). پهلوی: rasîk rahîk

ره یافتنـ (= راه‌یافتن).

رهاـ ص. (بفتح‌را) محرر. طلیق. تاج (ع) پهلوی: bèbuxtan رها شدن. آزاد. یله. بی‌قیدوبند. نقیض گرفتار. از ماده راه و ره.

رهاکردنـ مص. م. اجازه.تفویض اطلاق. تخلیص (ع) واگذارکردن . ۵ر۲۷۳، ۲ر۴۷۷

رهـانـدن ـ مص. م. رهاکردن. ۱ر۸۹

رهنـ ع (بفتح‌را وسکون ها) گرو

گروی. رهان ورهون جمع ۹ر۱۷۸
۱ر۴۶۶، ۳ر۴۷۱

ریـ ا. (بفتح را و تشدید یاء) سرزمین بسیارکهن واقع‌بین‌دربند (دروازهٔ بحرخزر) و دریای خزر و ماد. مرکز آن شهرری واقع در جنوب تهران‌کنونی و آنجارا مرکز جبال هم میگفته‌اند. ر ك: روم و ری. روم

ریاء ـ ع (بکسر را) تظاهر به نیکوکاری . خویشتن را نیکوکار جلوه دادن برخلاف حقیقت. و در اصطلاح فعلی که جهت خود نمایی انجام شود و نیت خالص در آن نباشد

ریا حلال‌شمارند وجام‌باده حرام...
(انجوی ۱۴۵ر۹)

و ر ك: روی و ریا. زهد و ریا. تزویر و ریا . بوی ریا. مست ریا بودن. رنگ ریا. دلق ریا.

ریا ورزیدن ـ مص. م. ریاکاری. ۱ر۲۳۷

ریای زاهد سالوس ـ (انجوی ۱۴۵ر۷)

ریاحین ـ ع (بفتح را و کسر حا) جمع ریحان. گلها. گیاهان سبز و خوشبو. (سپر غمها)

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

۱۷۶

ریاضـ ع (بکسرراء) جمع‌روضه. باغها. ر ك: ریاض رضوان

ریاضت ـ ع (بکسررا و فتح‌ضاد) ورزش. در اصطلاح تبدیل کردن حال بدو مزموم به‌حالت نیك و محمود و تهذیب نفس و خلوت برای عبادت و لگام زدن بر سر نفس برای تبدیل صفات ناپسند به‌خصال پسندیده وآن‌بسته‌بقدرت سالك است در مراقبه تا گرفتار تظاهر و ریا نشود. عرفا ریاضت را با عشق آغاز می‌کنند.

۱ـ از امتحان تو ایام را غرض آنست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد قلا

۲ـ شکرکمال‌حلاوت پس‌ازریاضت یافت
نخست درشکن تنگ ازآن مکان گیرد قکب

۳ـ از امتحان تو ایام‌را غرض آن است
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد قلا

ریاض رضوان ـ اضـ ـ و جناس اشتقاق (انجوی ۳۰۴ر۱۱)

ریب ـ ع (بفتح را و سکون یا) شك (ع) گمان . ریب‌المنون . حوادث روزگار

کلیــد گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه درین نکته شك و ریب کند ۱۸۸

ریحانـ ع (بفتح را) اسپرغم. گیاه سبز و خوشبو. و در اصطلاح نوری را گویند که از غایت تصفیه و ریاضت برای سالك حاصل شود.
۱ـ ... خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را ۹

ریحانیـ ن. منسوب به ریحان. رك: شراب ریحانی

ریختن ـ مص. (بکسر را و فتح تـا) صب. سکب. سفك. نشر. اسقاط. اذابة(ع) پهلوی: rêxtan پاشیدن. پاشیده شدن. سرازیر کردن آب بروی زمین یا در ظرفی دیگر. این فعل بی‌قاعـده است و تنها در ماضی شکل خودرا حفظ می‌کند.
۱ـ آنچه او ریخت به پیمانهٔ مـا نوشیدیم...
ر ك: خمر بهشت
۲ـ گر خمر بهشت است بریزید که بی‌دوست
هـر شربت عـذبم کـه دهی عین عذابست ۲۹

ریزـ (بکسر را) فعل امـر دوم شخص مفرد ازمصدرریختن بمعنی بریز. و اسم فاعل (صفت فاعلی) مرخم به جای ریزنده. رك: خون‌ریز و هر چیز خرد و ریز. ر ك: ریزه (بریز یعنی رحمتی بکن، چه ریز بمعنی رحمت‌هم‌آمده‌است ـ برهان. به معنی فیض عربی متناسب‌تـر می‌نماید ـ ذیل)
۱ـ گو خون جگر ریز که معذور نماندست ۳۸
۲ـ چولاله درقدحم ریز ساقیا می و مشك
ر ك: می و مشك
۳ـ بخواه جام وگلابی بخاك آدم ریز ر ك: خاك‌آدم
٤ـ بگشای تیر مژگان وبریزخون حافظ ر ك: خون‌حافظ
۵ـ حافظ، آب رخ خود بر در هر سفله مریز. ر ك: آب‌رخ
و رك: فروریختن. شراب‌ارغوانی. شیرین پسر. خمر بهشت. غمزه شوخ. خون خلق ریختن

ریزه ـ ۱. (بکسر را و فتـح زا) ذره. قطعه. نشارة (ع) ریز.خرد.
سپهر برشده پرویز نی‌است خون افشان
که ریزه‌اش سرکری و تاج پرویز است ٤۱

ریسمان ـ ۱. (بکسر را و سکون سین) حبل. خیط. رسن (ع)رشته طناب. رسمان‌هم گفته‌اند. پهلوی:

arvis (طناب)
فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بـه ریسمان فراق ۲۹۷

ریسمان فراق - اضـ - تشبیهی
ر ك: ریسمان

ریش - ۱. (بکسر را) جرح (ع) . زخم. پهلوی: rêsh
۱- برسینهٔ ریش دردمندان لعلت نمکی تمام دارد ۱۱۸
۲- ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی ۴۷۰
۳- ر ك: دل ریش

ریش دردمندان - اضـ - بیان نوع و اختصاص. ر ك: ریش(۱)

ریش نمودن - مص. م. ر ك: گره گشادن.

ریو - ۱. (بکسر را) مکر. حیله . غدر. تزویر. ریـاء (ع) ریـوه . فریب. نیرنگ. ومترادف با زرق آمده است:
ای معرا اصل عـالی جوهرت از حرص وآز
وی مبرا ذات میمون‌اخترت از زرق و ریو ص ۳۷۱

۷ـ ز

زـ حرف سیزدهم از الفبای فارسی و حرف یازدهم از الفبای عربی و حرف هفتم از حروف ابجد (درهوز) و از حروف جهر و آنرا زاء منقوطه و زاء معجمه گویند. و از حروف قافیه حرف روی مقید به ردف اصلی است، در غزلهایی با مطلع‌های زیر:

۱ـ هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز... ۲۵۸

۲ـ منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز... ۲۵۹

۳ـ ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز... ۲۶۰

۴ـ دلم رمیدهٔ لولی وشی است شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز ۲۶۶

زـ (بکسر) مخفف از. برای نمونه:

۱ـ گفتی زسر عهد ازل یك سخن بگوی ر ك: پیمانه در کشیدن. پیمانه (٤)

۲ـ... زرفع قدر کمربند تو امان گیرد. ر ك: ایا (۳)

۳ـ رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت... ر ك: چرخ عطارد

٤ـ شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت ۱۸

و گاه همراه با که و به صورت

«کز» مخفف «که از» و همراه واو بـه صـورت «وز» مخفف واز دیده‌میشود (وهمچنین بصورت «نز» مخفف «نه‌از»)

ز اتساق افتـادن ـ مص. م. (از اتساق افتادن) ر ک: اتساق

زائل ـ (ع) (بکسر همـزه) دور شونده. ناپدید. زدوده. سترده

... در لوح سینـه نقشت هرگز نگشت زائل ۳۰۷

زائل‌گشتن ـ مص. م. ر ک: زائل

زاد ـ ع. توشه. خوراک و مجازاً بمعنی فرزند ومخفف زاده. رک: زاد و رود.

زادراه ـ اضـ ـ بیان نوع‌واختصاص (لامیه) ۲ر۳٦۸

زاد راهروان ـ اضـ ـ بیان نـوع و اختصاص (لامیه) ۷ر٤٦۱

زاد سفر ـ اضـ ـ بیـان نـوع و اختصاص (لامیه) ۱ر۲٤۷

زادی طلبیدن ـ مص. م. ۳٦۸

زاد ـ (ع) (بفتح دال) فعل ماضی مفرد مغایب مذکر. بمعنی افزوده شد. زیاد شد.

اتت روایح رندالحمی وزادغرامی..

ر ک: اتت

زاد غرامی ـ ع. ر ک: زاد

زادم ـ (بفتح دال) فعل مـاضی اول شخص مفرد از مصدر زادن. بدنیا آمدم. زائیـده شدم. متولد شدم. (ر ک: زادن)

زادن ـ مص. (بفتح دال) ولادة. وضع. ظهور. تولید(ع) پهلوی: **زاتن** zatan زائیدن. زائیده‌شدن.

... یارب، از مادر گیتی به‌چه‌طالع زادم؟ ۳۱۷

و ر ک: ۷ر۱۰۱، ۳ر۳٦٤

زاده ـ ۱. مف . در مـاضی مطلق «زاده است» سوم شخص مفرد:

یاقوت جان‌فزایش ازآب‌لطف زاده ٤۲۵ و ر ک: زائیدن

زار ـ ص. ضعیف. نحیف. عاجز. انین. ذلیل (ع) ناتوان. خوار . رنجوررومترادف‌بانزار. پهلوی: zâr ر ک: عاشق زار. دل‌زار. ناله زار. ناله‌های زار.

زار ـ پسونـد مکانـی. و بمعنی مکان‌وجای. ر ک: بنفشه‌زار. گلزار لاله‌زار

زار ناتوان ـ اضـ ـ صفت به‌صفت بجای زار و ناتوان

غمی‌که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

بقصد جان من زار ناتوان انداخت ۱۵

زارگشتن ـ مص. م. ر ک: شروع

زارنزار – اضـ – صفت بـه صفت و ص.م. بجای زار و نزار (ترادف) ۸ر۷٤، ۵ر۲۹٤

زار ونزار – (ترادف) ۸ر۸٤، ۵ر۲۹٤

زارگریستن – مص. م. ر ك: یار و دیار

زار و بیمار – تن. ر ك: راحت‌جان

زاری – حا. مص. عجز. ضعف. حقارة. نحیب. بكاء. انین. استغاثه. تضرع (ع). گریه. ناله. خواری. ۱ر٦٦، ٦ر۸۵، ٦ر۹۸، ٤ر۱٤۸، ۳ر۲٦۷

زاغ – ا. غـراب (ع) و کنایـه از سیاهی. و مرکب قلم و خط و نیز کلك و قلم (رك: زاغ کلك)

دولت از مرغ‌همایون‌طلب‌وسایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود ۲۰۸

زاغ سیه – (یا زال‌سیه) بیان‌نوع ووصف ۵ر قکز

زاغ کلك – اضـ – تشبیهی ۹ر۳۱

زاغ وآب حیوان – تن وتلمیح به داستان رفتن اسکندر به چشمه آب حیات و پاره شدن مشك آب بوسیلهٔ زاغ. ر ك: آب حیـوان. ش (۱)

زاغ و زغن – تن ۱ر۲۰۸، ۵ر۳۸۵ (ص ۵ر۳٦٦)

زاکی – ع. (بکسر کاف). پاکیزه.

... وهات شمسة کـرم مطیب ،
زاکی ۲٦۱

یعنـی: و بیـاور خورشید تـاك خوشبو و پاکیزه (باده) را

زال – ص. شیخ. اشیب (ع) پیر. فرتـوت. سپیدموی. ونام. پـدر رستم. زال زر. زال سیه کنایـه از شب است. زال باایهام کنایه از روزگار

بمهلتی‌که سپهرت دهد زراه مرو
تراکه گفت که این زال ترك‌دستان گفت ۸۸

زال سیه – اضـ – بیان نـوع و وصف و کنایـه یـا زاغ سیـه ۵/ قکز

زال وترك دستان‌گفتن – تن‌وتلمیح به تمهیدات ودستان زال‌پدررستم و شهرت او درین‌کار . و دستان بمعنی مکر وحیله و چاره‌گری و عنوان خانوادگی خانواده رستم. ر ك: زال.

زآن – مخفف از آن (حرف اضافه‌و ضمیر اشاره). ر ك: آیت لطف. سوز وگداز. کنار دیده و دل.

زانجا – چون. ازآن جهت. ر ك: پرده‌پوشی. لطف شامل. فیض‌جام. رسم و عادت.

زانچ – مخفف ازآن‌چه و زانچه ر ك: آن. ش(۵)

زانو ـ در «زانو زدن» (انجوی ۱۲۷ر۲۰) و ر ك: همزانو

زانو زدن ـ مص. م. ر ك: زانو

زآنرو ـ (=ازآن‌رو). ر ك: لب شیرین. روی نیاز. عظیم افتادن. سوار عمر

زآنکه ـ (=زیرا) . ر ك: روی رخشان. منزلگه سلطان. روح‌مکرم درد بی‌آرام. روح‌فزایی . قدح به شرط ادب‌گرفتن. افتادگی‌ازدست دادن. چالاکتر. شکفتی از طرب . دل نگران. گنج اهل دل. زاغ و زغن. شهپر دولت. جمله اعضا. تیغ غم. کم‌خردی. حسن را زوال نبودن. گل و نسرین. و ر ك: از آنك.

زاویهـ ع (بکسر واو وفتح)گوشه. کرانه. کنج. زوایا جمع. مجازاً . محل خلوت و خانقاه و عبادتگاه و در اصطلاح محل خاص‌درویشان ر ك: طرب‌خانهٔ جمشید فلك

زاهد ـ ع (بکسر ها) پارسا . پرهیزکار. زهاد جمع ودراصطلاح زاهد کسی است‌که از متاع دنیا روی‌گردان شده باشد وعابدکسی است‌که بر اقامت ثقل عبادات از روزه و نماز مواظبت‌کند و عارف آن است که فکر خود را بقدس جبروت صرف‌کند وهمیشه متوقع شروق نورحق در دل خود باشد و این احوال ممکن است بعضی با دیگری‌از ترکیب‌شود(فرهنك‌اصطلاحات عرفا بنقل از ترجمه اشارات ابوعلی‌سینا . النمط‌التاسع فی مقامات‌العارفین. ص۱۷۳) و ر ك: ای زاهد. صومعه زاهد. خرقهٔ زاهد. د لزاهد. حال دل زاهد. رندی و زاهدی. خیال زاهدی عیب رندان مکن، ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگری‌بر تو نخواهندنوشت ۸۰

زاهداـ باالف‌ندا (انجوی۲۳۱ر۱٦ به جای ای زاهد درق ٦ر۴۱۹)

زاهد بدخوـ ر ك: گله‌کردن

زاهدانـ ج.زاهد ٦ر۳۱، ۷ر۲۹٦

زاهدان و تقوی ـ ۴ر۱۱۸

زاهدان و شاهدان ـ تن و تضاد ۱ر۱۹۷

زاهدان و محتسب ـ تن. ۷ر۲۹٦

زاهدان بی‌خبرـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۷ر۲۹٦

زاهدپاکیزه‌سرشتـ اضـ ـ وصفی ۱ر۸۰

زاهد پشیمان ـ اضـ ـ وصفی ۴ر ۴۷۳

زاهد خامـ اضـ ـ وصفی ۴ر۱۵۰

زاهد خلوت‌نشین ـ اضـ ـ وصفی ۱ر۱۷۰

زاهدخودبین ـ اضـ ـ رک: خودبین

زاهد شهر ـ اضـ ـ اختصاص . ۷ر۳۵۵

زاهد ظاهر پرست ـ اضـ ـ وصفی ۸ر قکب. ۱ر۷۱

زاهدعاقل ـ اضـ ـ وصفی ۲ر۳۷۱

زاهد عالی‌مقام ـ اضـ ـ وصفی . ۲ر۷

زاهد وحور وتصور ـ تن. ۵ر۲۵٤

زاهد وخرقه ـ تن. ۸ر قکب

زاهد وصومعه ـ تن. ر ك: صومعه

زاهد و عابد ـ تن. ٤ر۴۱۷

زاهد و عجب نماز ـ تن. ر ك: عجب نماز

زاهدی ـ با یاء نکره یا وحدت . ش (۱۰)

زاهدی ـ حا. مص. ر۱۹۶

زاید ـ فعل مضارع. از مصدر زائیدن . ر ك: ستاره شمردن

زایل ـ ع (بکسر یا) ر ك: زائل

زبان ـ ا. (بفتح زا) لسان. لهجه (ع) پهلوی: zuvân (زووان) و زوفان‌هم آمده. گفتار. طرزتکلم. و در اصطلاح اسرار را گویند و زبان تلخ امری را گویندکه موافق تقدیر باشد. ر ك: ده زبان. و: تو شمع انجمنی، یك‌زبان و یك‌دل شو... ر ك: انجمن (٦)

زبـان آتشین ـ اضـ ـ وصفـی . ۹ر۱٤۹

زبان‌آور ـ ص. م. صفت کلك . ر ك: اسماعیل. مجدالدین

زبان‌آوری کردن ـ مص. م. تا چند همچوشمع زبان‌آوری‌کنی.. ۷ر۲۸۵

زبان بریدن ـ مص. م. سزای کسانی بودکه رازی رافاش‌میکردند ٤ر۱۱۱

زبان‌بریده ـ ص. م. ر ك: بریدن (٤)

زبانت ـ اضـ ـ موصول (= زبان تو) اضافه اسم به ضمیر. ۹ر۴۳۱

زبان‌تلخـ اضـ ـ وصفی. دراصطلاح امری را گویند که موافق تقدیر باشد (بدون شاهد)

زبان‌خامهـ ضـ ـ استعاری ۱ر۲۹۷ ر ك: خامه (۳)

زبـان خموش بـودن ـ مص. م. ۱ر٦٤

زبان خموش آمدنـ مص. م. رك: ده زبان

زبان درازشدن ـ مص. م. فضولی کردن . سرزنش کردن . ملامت کردن. ر ك: خنجرآبدار .

زبان درکشیدن ـ مص. م.خاموش بودن ٤ر۲۸۵، ۹ر۴۳۱

زبان سخنورـ اضـ ـ وصفی

شعرم بیمن مدح تو صد ملك دل گشاد
گویی که تیغ تست زبان سخنورم
۳۲۹

زبان سوآل ــ اضـ ــ اقترانی
ارباب‌حاجتم وزبان‌سوآل نیست..
۳۳

زبان سوآل بودن ــ مص. م. رك: زبان سوآل

زبان سوسنــ اضـ ــ استعاری .
۶ر۴۳، ۴ر۱۷۴، ۷ر۱۶۰،۶ر۱۷۵، ۲ر۲۰۷، ۵ر۲۹۵،۶ر۳۴۳،۳ر۴۴۲، ۴ر۴۷۵

۱ــ عارضی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسدکه چرا رفت وچرا باز آمد؟
۱۷۴

زبان کلك ــ اضـ ــ استعاری.
نام حافظ گر برآمد بر زبان کلك دوست‌ ر ك: **کلك دوست**

زبان‌کشیدن ــ مص. م. اعتراض کردن. سرزنش کردن

زبان‌کشیده ــ صـ . م. ۵ر۲۹۵

زبان‌مورــ اضـ ــ اختصاص‌وتلمیح
زبــان مــور بآصف دراز گشت و رواست...
۲۸

زبان ناطقه ــ اضـ ــ وصفی
زبان ناطقه در وصف شوق نالان است...
۵۸

زبان و بیان ــ تن و ترادف.
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد
۱۲۵

زبرــ ا. (بفتح زآ و با) فوق (ع) پهلوی: apai (ابر، بــر) بالا . مقابل پائین. ر ك: زیروزبر

زبرجد ــ ع (بفتح زاء و جیم) یك نوع سنگ قیمتی است برنگهای سبز و زرد. زبارج جمع. زبردج هم گفته‌اند. ر ك: رواق زبرجد . طارم زبرجد.

زبورــ ع (بفتح‌زا وضم با) کتاب. نوشته. کتاب داود که آنرا مزامیر هم گفته‌اند

زبور عشق‌نوازی، نه‌کار هرمرغی است...
۲۷۳

زبور عشق ــ اضـ ــ استعاری . ر ك: زبور

زبور عشق نوازی ــ حا. مص. م. زبور عشق نواختن. ر ك: زبور

زبــون ــ ص. (بفتح زا وضم با) عاجز. مغلوب. حقیر(ع) زیردست. ر ك: زبونی

زبونیــ حا. مص.عجز.حقارت(ع)
... من نه‌آنم که زبونی کشم از چرخ فلك
۳۰۱

زبونی کشیدنــ مص. م. ر ك: زبونی

زجاجــ ع (بضم‌زا) شیشه.آبگینه. شیشه شراب. در. نسبت‌زجاجی.

ر ك: نقاب زجاجی و:
چرا همی‌شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج؟ ۹۷

زجاجی ـ ن. ر ك: نقاب زجاجی

زجر ـ ع (بفتح زا و سکون جیم) بازداشتن . بانك‌زدن. طردکردن. راندن. ستم وآزار. ر ك: تطاول (٦)

زحل ـ ع (بفتح زا و فتح حا) کیوان. دورترین‌سیارات‌درمنظومه شمسی و بزرگترین آنها بعدازمشتری. فلك آن بالای‌فلك مشتری و در فلك هفتم قرار دارد وآنرا نحس‌اکبر گویند. حافظ باینگونه تأثیرات و نسبت‌ها اعتقادی نداشته که میگوید:
بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است ٤٥
یعنی اعتقاد به سعد نحس زهره و زحل و امثال آن خرافه و قصه و افسانه است.

زحمت ـ ع (بفتح زا و فتح میم) تزاحم و انبوهی. رنج وآزردگی . زحمة.
۱ـ خاك کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین... ر ك: بتا. بت(٥)
۲ـ ... عرض‌خود می‌بری وزحمت ما میداری ر ك: جولانگه.جولان

زخم ـ ا. (بفتح زا و سکون خا) جرح. ضرب (ع) آزردگی.خراش. پهلوی: zaxm

زخم تیغ دلدار ـ اضـ ـ و تتابع رك: تیغ دلدار

زخم رسیدن ـ مص. م. و زخمه زدن. ضربهٔمضراب برتارو چنگ و دیگر آلات زهی موسیقی. زخمه با دل خونین ، لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد، آئی‌چوچنگ اندر خروش ۲۸٦
۳ـ مطرب‌عشق عجب ساز ونوایی دارد
نقش هرزخم که زد راه بجایی‌دارد (خانلری ۱۱۹)
ق و خ: نقش هرنغمه
٤ـ زخم زدن ـ مص. م.
اگر تو زخم زنی، به که دیگری مرهم... ۳۰۰
و ر ك: زخم (۳)

زخم‌کش ـ ص. م. ترخیم. زخم کشنده. ر ك: دل زخم‌کش

زخم‌کشیدن ـ مص. م. ر ك: دل زخم‌کش

زد ـ فعل‌ماضی ساده. سوم‌شخص مفرد از مصدر زدن. ر ك: زدن

زخم نهان ـ بیان نوع و وصف

ر ك: استغنا (۲)

زدائیدن ــ مص (بکسر ز وهمزه و فتح دال دوم) ر ك: زدودن .

زدن ــ مص (بفتح زا و دال) ضرب. غلبة . سرقة. اقدام. سك العمله . صید. تصادف (ع). پهلوی: zatan ازریشهٔ اوستایی گن و ژن gan و بقول صاحب برهان «وچون مرکب شود معانی بسیار دارد. فتأمل» یعنی ازافعال عموم است و بصیغه ماضی ساده «زد» ردیف چندین غزل و جزء آخر ردیف. با مطلعهای زیر:

۱ــ در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد وآتش بههمه عالم زد ۱۵۲

۲ــ سحر چون خسرو خاور علم برکوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد ۱۵۳

۳ــ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد ۱۵۴

و«میزنم»بصیغهٔمضارع استمراری جزء دوم ردیف یك غزل با مطلع:

٤ــ عمری است تا من در طلب هر روزگامی میزنم... ۳٤٤

دست شفاعت هرزمان درنیکنامی میزنم... ۳٤٤

و رجوع شود به : آبزدن. و آه زدن. باده زدن. وجام زدن. وخنده زدن و راه زدن و ساغرزدن وسکه زدن. و شراب زدن. و صلا زدن. و صبوحیزدن. و فال زدن. وقدم زدن. وگام زدن. و لاف زدن. ومی زدن. و در میخانه زدن . و نقش زدن. و زره. و جام زدن. وشراب زدن .

و «زدند» ردیف یكغزل هفتبیتی با مطلع:

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند... ۱۸٤

زده ــ (بفتح زا و دال) صفت مفعولی یا اسم مفعول از مصدر زدن. ردیفیكغزل دوازدهبیتی با مطلع:

در سرای مغان رفته بود وآب زده
نشسته پیرو صلایی به شیخ وشاب زده... ٤۲۱

زدودن ــ مص. (بکسرزا وضم دال اول وفتح دال دوم) (=زدائیدن) تنظیف. تنقیه. تسلیة. صیقل(ع) پاکیزه ساختن. پاك کردن . جلا دادن. به صیغه مضارع شرطی

«زداید»
غمی‌که چون سپه زنگ ملك دل بگرفت
زخیل شادی روم رخت زداید باز
۲۶۱

زر ـ ۱. (بفتح‌زا) ذهب(ع) پهلوی: zar طلای خالص. ودر اصطلاح بمعنی ریاضت و مجاهده است .
ر ك: عیار زر خالص. جام زر. جام زرین. گنج زر. زور و زار.

زر از بهای می دریغ نداشتن ـ مص. م. ۵ر۱۹۰

زرافشان ـ ص. م. (=زرفشان). صفت شمشیر وقبا وجام۹ر۳۹۸ ۴/قکز. و رك: جام زرفشان

زر اندوزی ـ حا. مص. ۲ر۴۵۴

زر بخشیدن ـ مص. م. ۸ر۳۶۸ص

زر تمغا ـ اض بیان نوع . زری‌که که درمالیات می‌گرفته‌اند. مالیات به زر. ر ك: تمغا .

زر خالص ـ اض ـ بیان نوع و وصف (زرسره) ر ك: عیار زر خالص

زر دادن بکان ـ زر دادن به معدن کنایه از بی‌نیازی و غناء بسیار . ۳/قکا

زر دریغ داشتن ـ مص. م.
۱ـ زر از بهای می اکنون چوگل دریغ مدار ۵ر۱۱۹
۲ـ چو ذکر خیر طلب می‌کنی ،
سخن اینست
که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار ۷ر۲۴۷

زردوز ـ ص. م. ترخیم زردوزنده.
ر ك: زردوز و بوریاباف

زر دوز ـ ص. م. لباس یا جامه زرنگار و صفت شغلی: زردوزنده

زردوز زرنگار ـ ص. م. ر ك: اطلس مقرنس زردوز زرنگار ۱/قیط

زردوز و بوریاباباف ـ تن‌وتلمیح و مقایسه حکایت زردوز و بوریا باف .
حدیث مدعیان وخیال همکاران
همان‌حکایت زردوز و بوریابافست
۴۴

وآن حکایت چنانست که امیری زردوزان شهررا برای‌تهیه‌جامه‌ای زردوخته طلبید. حصیربافان شهر نیز حاضر آمدند. امیرمتعجب‌شد و پرسید شما چرا آمده‌اید گفتند اگر بافتن مقصود است ما نیز بافنده‌ایم. سعدی نیز گفته است:
بوریاباف اگرچه بافندست ـ
نبرندش به کارگاه حریر
و نیز حکایت کرده‌اند که روزی درزی‌ها و خیاطهای شهر رااحضار کردند، پالان‌دوزهانیز حاضرشدند

زر سرخـ اضـ ـ بیان نوع ووصف ۷ر۴۴

زرشدنـ مص. م. ۴ر۴۹، ۳ر۴۸۷

زرفشانـ ص.م. ترخیم زرفشاننده ۴/قکز. و ر ك: زرافشان

زرقلبـ اضـ ـ بیان نوع ووصف. زر ناسره. زر تقلبی ۱ر۳۷۴ ص

زر قلب شدن ـ مص. م.۴ر۴۹

زرکشـ ص. م. (= زرکشیده) . مطلا «عربها ازصفت زرکش فارسی اسم مفعول « مـزرکش » درست کرده‌اند. الثوب المزرکش میگویند» (یاداشتهای دکترغنی) واین کار بمدد قالبهای عربی و اوزان ثلاثی مزید این زبان انجام میشده و میشود. چنانکه فینیش انگلیسی را به‌باب افتعال بـرده، در بصره میگویند افتنش، یعنی تمام کن و با دیگر کلمات فارسی و غیر فارسی نیز چنین میکنند

زرکشنـده ـ ص. م. مف . (= زرکش) المـزرکش (ع). ر ك: زرکش و شرب زرکشیده

زر نـاسره ـ (= زر قلب) زر ناخالص ۷ر۲۱۱

زرنگار ـ ص. م. مف . نگاریده از زر ۱/قیط

زر و بهای میـ تن. ۵ر۱۱۹ ر ك: زر و گل

زر و سیمـ تن. ر ك: سیم و زر ر ك: نصاب زر و سیم.

زر و زور ـ تن. ر ك: زور و زر

زر وکیمیا ـ تن ۴ر۴۹، ۹ر۱۶۷، ۳ر۴۸۷

زر و گل ـ تن. مناسبت زر و گل بهرستی معلوم نیست. شاید خریدن گل باشد که زر درمقابل باید داد. و یا همچون گـل کـه گلبرگهای خود را می‌ریزد می‌باید زر داد و می خرید. ر ك: زر و بهای می

زر و گنج ـ تـن. ر ك: گنج زر و گنج و زر

زر وگوهرـ تن. ر ك: گوهر وزر

زر و لعل ـ تن. ۵ر۴۰۷

زر و نظم ـ تن. چوزر عزیز وجود است نظم من، آری ۹ر۱۶۷

زرین ـ ص. ن. منسوب به زر . زرینه. ساخته شده از زر. ر ك: لعل مذاب. جام زرین.

زرین بال ـ ص. م. دارای بال زر ۵/قکز

زرین‌جامـ اضـ ـ مقلوب (= جام زرین) ر ك: لعل مذاب و ر ك: جام زرین.

زرد ـ ص. (بفتح زا و سکون‌را) اصفر(ع) ۱ـ ر ك: قصر زرد.واین

بیت:
۲- زرد رویی میکشم زان طبع نازك بیگناه
ساقیا ، جامی بده ، تا چهره را گلگون کنم ۳٤۹

زرد رویی کشیدن - مص . م. خجالت. انفعال (ع). شرمندگی . رنجوری . و زردی در اصطلاح ضعف‌سلوك را گویند. ر ك: زرد. ش (۲)

زردی - حا. مص. ر ك: رنگ زردی.

زردشت- ا. (بفتح زا وسکون راو ضم‌دال وسکون‌بقیه‌حروف) بصورت های: زرتشت و زردهشت. و زراتشت آمده. اصله کلمه: zarahushtra یعنی دارنده اشتر زرد و نام مؤسس و پایه‌گذار آئین زردشتی یا مزدیسنا است. زمان اورا باختلاف‌آورده‌اند ولی غالب خاورشناسان زمان اورا سال۶۰۰ قبل از میلاد میدانند و زادگاه او را باختلاف، برخی ری، وبسیاری شمال شرقی ایران و برخی آذربایجان‌دانسته‌اند. پدر زردشت پورشسب نام داشته و مادرش «دغدو». ونام‌خانوادگیش‌سپیتمان یا سپنتمان بوده. طبق بعضی روایات زردشت درسن ۷۷سالگی درحمله دوم ارجاسب ببلخ بدست یك تورانی به نام توربراتور بقتل رسیده است. کیش وی پرستش اهورا وآتش بوده و پیروان اورا مجوس و گبر و آتش پرست و زرشتی میگفته‌اند . خواجه یکبار از زردشت وآتش وی نام می‌برد:
بیا ساقی، آن آتش تابناك
که زردشت می‌جویدش زیر خاك ۳۵۷/ص
ویك بار نیز ازدین زردشتی. رك: آئین دین زردشتی

زردشتی- ص. ن. کیش زردشت. ر ك: آئین دین زردشتی.

زرق - (بفتح زا و سکون را) . (مترادف با برق در زرق و برق) ریاوتظاهر بعبادت‌وصلاح‌و باشید وریو ونفاق‌نیز مترادف آمده‌است. ر ك: غبار زرق.ترك زرق‌گفتن. نفاق و زرق. آتش زرق . ریو و زرق. شید و زرق. نقش زرق

زره - ا. (بکسر زا و را) درع. جوشن. (ع) جامهٔ جنگ ساخته شده با حلقه‌های فولادی. پهلوی: zerâh (مینوخرد. پرسش ٤۲ بند ٦)
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره موئی که مژگانش ره خنجر

گذاران زد ۱۵۳

زره زلف ــ اضـ ــ تشبیهی . (انجوی ۱۸۰ ر ۵ بهجای: رسن زلف درق)

زره موی ــ ص. م. دارنده موی حلقهسان یا زره مانند. دارنده موی مجعد. ر ك: زره

زشت ــ ص. (بکسر زا و سکون شین) قبیح. بشع. غیرلائق (ع). پهلوی: zesht بد، بدگل. بد نما. ناپسند. ضد زیبا. و ضد خوب.

تاکی غم دنیای دنی ؟ ای دل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی ٤٣٤

زشتی ــ حا.مص. (بکسرزاوسکون شین وکسرتا) قباحت (ع). بدی. بدگلی. ضد خوبیو ضد زیبایی.

زشتی ــ بایاء وحدت. رك: زشت.

زغن ــ ا. (بفتح زا و غین) الحداة (ع) مرغ گوشتربای . وگفتهاند یکسال نر و یکسال ماده است . پرندهای کوچکتر ازکلاغ. غلیواژ. خاد. و خاك و پند هم گفتهاند و نیز گنجشك سیاه.

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
درآن دیار که طوطی کم از زغن باشد ۱۶۰

زغن و طوطی و همای ــ تن. رك: زغن

زکات ــ ع (زکـاة. زکوة) (بفتح زا) خلاصه و برگزیدهٔ چیـزی . قسمتی از مال که بدستور شرع باید درراه خدا داده شود. چهلم حصه از مال بعد از یکسال. زکوة زکوات (بفتحزا وکاف) جمع. در اصطلاح ترك دنیا وایثار وتصفییه است. که در هر چیز و هرحال و حدنصابفقهی باید رعایت شود.

۱ــ من اگـر کـامـروا گشتم و خوشدل، چه عجب
مستحق بودم واینها بزکاتم دادند ۱۸۳

۲ــ نصاب حسن درحدکمالاست
زکاتم ده که مسکین وفقیرم ۳۳۲

و نیز عبارتست از بجای آوردن شکر نعمت. و هر عضوی را نیز زکوتی است که باید تمام اعضا مستغرق خدمت و مشغول عبادت باشند و بهیچ لهوولعبی نگرایند تا حق زکوة نعمت گزارده شود و گفته شده «زکوةالعلم نشرها»

زگال ــ ا. (بضمگاف) (= زغال) فحم (ع) در اختلاف نسخ «نگال» (بفتح نون) بمعنی عقوبت و رنج آمده و زگـال کنـایه از سیاهی است (ر ك: نگال شب)

زگال یا نکال؟ ــ ر ك: نکال و نکال شب

زلال ــ ع (بضم زا) آب صافی و

گوارا. آب‌لغزنده وصافی وشیرین ۱ـ ر ك: آب‌زلال. و ر ك: رحیق.

زلال جام ـ اضـ ـ استعاری وکنایه از می زلال است درجام

آنچه اسکندر طلب‌کرد و ندادش روزگار

جرعه‌ای‌بود از زلال جام‌جان‌افزای تو ۴۱۰

زلال‌خضر ـ اضـ ـ استعاری وکنایه ازآب حیوة و می

۱ـ روان تشنهٔ مارا به جرعه‌ای دریاب

چو میدهند زلال خضر زجام‌جمت ۹۳

۲ـ راهم مزن بوصف زلال خضر که من

از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم ۳۲۹

۳ـ ر ك: زلال رکناباد

زلال رکناباد ـ اضـ ـ استعاری. (= آب زلال رکناباد) ۱ر۲۷۹

زلالش ـ اضـ ـ موصول ر ك: زلال رکناباد و زلال لب

زلال لب ـ اضـ ـ استعاری «زلال چشمهٔ نوشین لب»

چو جان فدای لبش شد، خیال می‌بستم

که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد ۱۱۴

زلالی ـ بایاءنکره وتصغیر یا بیان اندك بودن چیزی، یعنی‌زلال کم و اندك:

تشنهٔ بادیه را هم، بزلالی دریاب ۴۴۹

زلف ـ ا. (بضم زاد وسکون لام) شعرالرأس. صفیره(ع) موی سر. موهای جلو سر و بناگوش. در اصطلاح تجلی‌جلالی صورجسمانی و پردهٔ روی محبوب ونشانهٔ‌کثرت و تفرقهٔ ظاهری عالم وکنایه از کفر وحجاب و شبهت و هر چیزی که سالك را از سلوك درحال و اقامت در مقام بازدارد. نشانه بودن زلف ازتجلی‌جلالی وتوحید، یادآور سخن علی (ع) است که فرموده: ما نظرت فی‌شیء الا ورایت‌الله. و سخن ابن‌العربی: فسبحان من‌اظهرالاشیاءوهوعینها. وقول عراقی: زلف غیبت هویت است که هیچکس را بدان راه نیست و تاب زلف اسرار الهی است. ر ك: سرزلف. خیال‌زلف. حلقه زلف. سودای زلف. زنجیر زلف. حمایت زلف. بوی زلف. خم زلف. دام‌زلف. شام سرزلف. شمیم زلف. پردهٔ‌زلف. چین‌زلف. مقیم زلف شدن. هندوی زلف. اسیر زلف. نسیم زلف. حمایت زلف. تطاول زلف. شب زلف. بند زلف. کید زلف. بستهٔ زلف.

پیچ زلف. تماشاگر زلف. کفر زلف. خیال چنبر زلف. نقاب زلف.

زلف آشفتن - مص. م. ۵ر۸۱

زلف آشفته - ص. م. و اضافهٔ موصول. آشفته زلف

زلف آشفته و خوی‌کرده و خندان لب و مست ۲۶۰

زلف افشاندن- مص. م. افشاندن زلف

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور ۴۷۴

زلف او- اضـ - اختصاص. (= زلفش) ۳ر۶۲

زلف ایاز - اضـ - اختصاص رک: ایاز

زلف بتاب - اضـ - وصفی. زلف تابیده ۶ر۴۶۶

زلف بتان - اضـ - اختصاص. ر ک: سلسلهٔ زلف بتان و:

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن ۳۵۷

زلف برباد دادن - مص. م. (= زلف افشاندن)

زلف برباد مده، تا ندهی بربادم ۳۱۶

زلف بنفشه - اضـ - استعاری. ۶ر۱۹۲ ر ک: بنفشه

زلف بیقرار- اضـ - وصفی ۲ر۳۹۴

زلف پریشان - اضـ - وصفی. ۸ر۱۲، ۱ر۷۵، ۵ر۳۱۹، ۲ر۳۵۹

زلف پیراستن- مص. م. ر ک: پیراستن (۲)

زلفت - اضـ - موصول (= زلف تو) اضـ - اسم به‌ضمیر ۱ر۳۰، ۴ر۱۹۵، ۴ر۲۳۱

۱- سلطان من، خدا را، زلفت شکست ما را ۴۳۵

۲- کسی‌کو بستهٔ زلفت نباشد چو زلفت درهم و زیروزبر باد ۱۰۴

زلف تابدار - اضـ - بیان نوع و وصف

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد ۱۹۵

زلف تو - (= زلفت) اضـ - اختصاص ۳ر۳۶، ۴ر۳۶. ۱ر۵۵، ۷ر۵۹، ۲ر۳۳۴، ۶ر۳۹۳، ۲ر۴۴۳ و ر ک: خم زلف. سرزلف.

زلف‌جان - اضـ - اختصاص. زلف محبوب. و جان مخفف جانان و جانانه و محبوب. بجای «لطف‌جان» (حافظ دکتر عیوضی - و دکتر بهروز.) درحافظق و خ وخانلری همان لطف جان آمده در ابتدای قصیده‌ای به مدح شاه شیخ ابواسحق:

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد...

زلف جانان- اضـ - اختصاص. ر ک: نسیم زلف جانان

۱- چراغ افروز چشم ما نسیم

زلف جانان است... ٤٧٤
ر ك: باد پریشانی
۲ـ ... زلف جانان ازبرای صید دل گستردهام. ر ك: آهختن
زلف چو زنجیر ـ بیـان نوع ، تشبیه
بعدازین دست من وزلف چوزنجیر نگار... ٢٦٠
زلف چون کمند ـ اضـ ـ بیان نوع و تشبیه ر ك: زلف کمند
زلف‌خاتون‌ظفر ـ اضـ ـ اختصاصی و استعاری. ر ك: خاتون‌ظفر
زلف خم اندرخم ـ اضـ ـ بیان‌نوع و وصف
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست درحلقهٔ آن زلف خم اندرخم زد ١٥٢
زلف دام بودن ـ مصـ. مـ. ٣ر٦٢
زلف دراز ـ اضـ ـ بیـان نوع و وصف ٤ر٢٣، ١ر٤٢٢ (ص١٢ر٥
زلف دراز وخال مشکین ـ تـن . ١٢ر٣٦٥ ص
زلف دلبر ـ اضـ ـ اختصاص. رك: دام راه
زلف دلبندان ـ اضـ ـ اختصاص
دلا همیشه‌مزن‌لاف زلف دلبندان.. ٤٤٣
زلف دلـدار ـ اضـ ـ اختصاص ٥ر٣١٠
زلف دل‌دزد ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف
زلف دل دزدش صبا را بند بـر گردن نهاد... ٤٤٣
زلف دلکش ـ اضـ ـ بیـان نوع و وصف ٦ر٥٩
زلف دوتـا ـ ١ر٦٩ ، ١ر١٣٦ ، ٣ر١٩٥، ٤ر٢٠٢ و ر ك: دوتا
زلف دوتا گشودن ـ مصـ. مـ. کنایه از عزادار شدن. ٤ر٢٠٢ ر ك: نامهٔ تعزیت
زلف را حلقه‌کردن ـ مصـ. مـ. نوعی دلربائی است
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
طره را تاب مده تا ندهی بربادم ٣١٦
زلف ساقـی ـ اضـ ـ اختصاص . ٩ر٣٧١ ص
زلف‌سخن ـ اضـ ـ استعاری ٧ر١٨٤
زلف سلطـان ـ اضـ ـ اختصاص ٤ر٤٣٥
زلف سرکش ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٢ر٣٣٠، ٧ر٣٦٥
زلف سمن‌سای ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٤ر٢٨٧
زلف سنبل ـ اضـ ـ استعاری . ٥ر٨١، ٧ر١٣٠، ١ر٣٤٥، ٦ر٣٩٩
زلف سیاه ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٣ر٩٧، ٨ر٣٣٧، ٤ر٢٨١
زلفش ـ اضـ ـ اختصاص (زلف‌او) ر ك: حلقهٔ زلفش. گلهٔ زلفش
زلف‌شاهین‌شهپر ـ اضـ ـ تشبیهی

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پرباد ۱۰۴

زلف‌شکستن ـ مص.م. نوعی‌آرایش زلف. نوعی‌دلبری (خانلری. ۱۱۹)
جبین و شکن دادن بـه زلف نظیر کاکل شکستن وکمند شکستن

گفتمش زلف بخون که شکستی؟ گفتا:
حافظ، این قصه درازست، بقرآن که مپرس ۲۷۱

زلف شمشادقدی ـ ر ک: شمشاد قـد

زلف شوخی ـ اضـ ـ اختصاص ۸ر۴۴۴

زلف ضیمیران ـ اضـ ـ استعاری
صبا نگرکه دمادم چو رند شاهد باز
گهی لب گل وگه زلف ضیمیران گیرد قکج

زلف عبیرافشان ـ اضـ ـ بیـان نوع ووصف ۵ر۵۱

زلف عنبرافشان ـ اضـ ـ بیان‌نوع و وصف ۵ر۵۸

زلف عنبربو ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۷ر۹۹

زلف عنبری ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۶ر۳۹۹

زلف عنبرین ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۲ر۱۹۴

زلف فشاندن ـ مص. م. ر ک: زلف افشاندن

زلف‌کشیدن ـ مص. م. ۱ر۳۴۵، ۶ر۳۹۸

زلف‌کمند ـ اضـ ـ تشبیهی ۴ر۹۴ ۳ر۹۸، ۷ر۳۰۴

زلف‌گره‌گشای ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف

چو نامه بـردل مسکین من گره مفکن
که عهد با سرزلف گره‌گشای تو بست ۳۲

زلف‌گره‌گیر ـ ر ک: خندهٔ جام می

زلف لیلـی ـ اضـ ـ اختصـاص (انجوی ۲۵۶ر۳)

زلف مشك افشان ـ (انجـوی ۲۵۶ر۵)

زلف مشکبو ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۴۴۶

زلف مشکین ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۸۳، ۴ر۳۶

زلف مشوش داشتن ـ مص. م. زلف مشوش‌کردن. زلف پریشان کردن.

گر تو زین‌دست مرا بی‌سروسامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم ۳۲۶

زلف معشوق ـ اضـ ـ بیان‌نوع ـ اختصاص ۷ر۲۰۵

زلف نگار ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۱ر۳۶۲

زلف وآئین‌دلبری – تن. ر ک: آئین دلبری

زلف چنبر – تن و تشبیه. ر ک: چنبر زلف. چنبر(۲)

زلف وحلقه – تن و تشبیه. ر ک: حلقهٔ زلف

زلف وخال – تن. «معروفست – وکنایه از آرایش و زینتی‌است از طلا و لاجورد که بر روی عروس در شب زفاف کشند» (برهان) ۳ر۳۶، ۳ر۶۲ ، ۶ر۹۶ ، ۹ر۷۶ ، ۲ر۱۵۰

زلف وخال ودانه – ۳ر۶۲، ۱۵۰، (ص‌ر۳۷۱)

زلف و زنجیر – تن و تشبیه. رک: زنجیر زلف

زلف و دستان – تن. ر ک: دستان (۲)

زلف و رخ – تن. ۲ر۴۴۸

زلف و طره – تن. ر ک: زلف را حلقه‌کردن

زلف و عارض و خال – تن. ۶ر۶۴

زلف و عمر دراز – تن و تشبیه اسنادی

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست

در دست سرمویی ازآن‌عمر درازم ۳۳۴

زلف‌وکفر – تن وتشبیه یااستعاره (کفر زلف. سیاهی زلف). ر ک: راه دین زدن.

رک: دل سودا زده ش (۱)

زلف هندو – اضـ – بیان نوع و وصف. ۷ر۲۱۳

زلف‌یار – اضـ – اختصاص ۸ر۵۹، ۳ر۱۷۱، ۶ر۱۴۶، ۶ر۱۸۷

زلف یار کشیدن – مص. م. ۶ر۱۸۷

زلفین – (بضم زاء وکسرفا) قلاب (ع) حلقهٔ در «بروزن و معنی‌زرفین است، وآن حلقه‌ای باشد که به صندوق و چارچوب در خانه نصب کنند» (برهان). اوستایی: zafran در فارسی = زفرین = زرفین = زورفین = زولفین = زوفرین. در خراسان حلقهٔ در را «زلفین» و «زلفی» و زنجیرهٔ آنرا «زنجیر» گویند . در کابلی zulfi (ذیل‌برهان) «اینکه بعضی گمان برده‌اند که زلفین تثنیه زلف است غلط است. زلفی همان‌است که امروز در خراسان زلفی (زلفی در)میگویندیعنی‌قلاب» (یادداشتهای دکترغنی) . دقیقی در اشاره به حکایت از هربن یحیی معروف به ازهرخر عموزادهٔ یعقوب لیث که خودرا به کانایی و نادانی می‌زد و یکی دوبار انگشتش رادر زورفین عمداً قرار داده بود و مردم را از

دیگر کارهای او نیز خنده‌میگرفت، گفته است:

درآب گرم‌درمانده است پایم
چو در زفرین در انگشت از هر
(تاریخ سیستان ۲۶۹ـ۲۷۰)

منوچهری در اشاره باین حکایت گوید:

مردم دانا نباشد دوست او یک روز بیش
هر کسی انگشت خود یکره کند در زورفین . (دیوان منوچهر بکوشش دبیرسیاقی زولفین‌آورده ص ۶۹

و از خاقانی است در تحفة‌العراقین (ص ۱۱۰) :

زین قفل شرف ز غیرت و خشم
زرفین دار است خصم یك چشم

و انوری گوید:

اوست آنکس که قفل احداثش
بود بعضی هنوز در زرفتن

دیوان ر۳۸٤

وبعید نیست‌که «زلیفن»که استعاراً در معنی خشم و تهدید و انتقام در شعر منوچهری آمده است نیز تحریفی ازهمین زورفین یا زولفین باشد که احتمالا آلتی دارای قلاب وحلقه مانند فلك بوده و برای تنبیه و سیاست مجرمان‌ومخالفان بکار برده میشده:

سیاست کردنش بهتر سیاست
زلیفن بستننش بهتر زلیفن
دیوان/۵۹

بهرحال زلفین بهیچوجه وبرخلاف تصور غلطی که هست تثنیه زلف نیست

و بعلت شباهت و حلقوی بودن مستعار برای گیسوی حلقوی و مجعد قرارگرفته و با زلف بیك معنی و یك ریشه است.

زلفین‌توـ اضـ ـ اختصاص. اضافه اسم به‌ضمیر ۱ر۳۳٤

زلفین سیاه ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ۵ر۳۲۵

زلفین مشکبارـ اضـ ـ بیان نوع‌و وصف. ۳ر٤۱۵

زلیخا ـ ا. علم. (بفتح زاء ـ در عربی) صفت راعیل یا راحل یا رحیلا همسر بوطیفار عزیز مصر، بمعنی زیبا. درفارسی با ضم حرف اول رایج است. در شعر خواجه یکبار نام زلیخا با تلمیح همراه یوسف آمده است و در شواهد دیگر یوسف تنها بنظر می‌رسد:

من ازآن حسن‌روزافزون‌که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را ۳

شاید‌برای نخستین‌بار‌کسایی‌بوده که‌زلیخارا بشعرخودراه داده‌است. آنجا که در وصف بهار و گلزار

میگوید:
گلزار با تأسف خندید بی‌تکلف
چون پیش تخت یوسف رخسارهٔ زلیخا
(پیشاهنگان شعرفارسی ۱۲۷)
زمام ـ ع (بکسر زاء) مهار. مهار اسب یـا شتر. عنان. ازمه جمع.
زمام‌دلـ اضـ ـ استعاری. اختیار دل ۶ر۴۹۱
زمـام سپردن ـ مص. م. ۷ر۱۱
زمام ما ـ اضـ ـ استعاری ۷ر۱۱
زمام‌مرادـ اضـ ـ استعاری ۶ر۲۶۹
زمانـ ع (بفتح زا) دهر. پهلوی: gâs, gâh (در هزوراش زمـان می‌نوشته و گاه میخوانده‌اند.) گاه مدت. وقت. روزگار. زمانه. ازمنه جمع. و بمعنی‌اجل و مرگـ. ونیز عمر. لحظه. ر ک: دور زمان. از آن زمان. این‌زمان. سلیمان‌زمان. ابنای زمان. یك‌زمان. سلیمان‌زمان مفتی زمان. چشم‌زخـم زمـان. شیرین زمان. زمن. آخرالزمـان
زمـان‌افراختن ـ مص. م. ۹/قیو
زمان آدمـ اضـ ـ اختصاص وبیان ظرف زمان ۱۰ر۲۰۶
زمان خوشدلیـ اضـ ـ اختصاص ۲ر۱۶۲
زمـان دادن ـ مص. م. تمهیل. (ترجمان‌القرآن) ۶ر۲۲۹
زمان در سلوك شعرـ ر ك: سلوك شعر
زمان زمان ـ قید تکرار، کم‌کم. ۳ر۳۰۰
زمان‌شدنـ مص. م. ر ك: مجلس وعظ
زمـان شبـاب و شیب ـ اضـ ـ اختصاص و بیان ظرف
زمان طرح‌محبتـ اضـ ـ اختصاص ر ك: طرح محبت
زمان‌عمرـ اضـ ـ توضیح‌یااختصاص و بیان ظرف. ۸ر۲۳۷
زمان بودنـ یا زمان نبودن. مص. م. ۵ر۷۴
زمان فراقـ اضـ ـ اختصاص‌وبیان ظرف ۲ر۲۹۷
زمان عشرت ـ اضـ ـ بیان‌ظرف و اختصاص. ر ك: عشرت
زمـان وصالـ اضـ ـ توضیح یـا اختصاص وبیان ظرف ۱ر۳۰۲
زمانهـ ا. (بفتح زا) (زمانه + ها زائد یا هاء ناقله) (=زمـان). ۲ر۱۶، ۲ر۳۲، ۳ر۴۱، ۶ر۲۲۹، ۷ر۲۴۳، ۴ر۳۵۱، ۶ر۴۳۰
و ر ك: قصب نـرگس قبا. چشم صراحی. رفیقی کـه خالی ازخلل است. افسرزندی. آتش بخرمن عمر زدن. انقلاب زمـانه. ساغـر شادی. دور زمانه. بدعهدی زمانه. ورق‌گل. غم زمانه. مکر زمـانه. سرافراز داشتن.
زمانیـ با یاء وحدت. لحظه‌ای. مدتی. روزگاری ر۱۴، ۷۴، ر۳۲۷

و رك: معذوور داشتن. هواگرفتن. می و معشوق. خوش‌آسودن. برقع از روی برداشتن. خراب شدن (آزمی) گرفتن (آتش) خجسته زمانی. غم وفاداران خوردن. دیده بر هم نهادن . زبان درکشیدن . سرکشی. سرنرفتن.

زمردـ ا. مع . (بضم زا و میم و تشدیدراء مضموم) درزبان‌فرانسه emeraude از اصل esmeraude یونانی یا فارسی (؟) از سنگ‌های قیمتی در ردیف لعل والماس و یاقوت و برنگ سبز. گویند مار و عقرب و افعی از زمرد گریزانند و باعث‌کوری اژدها میشود.

جلال‌الدین‌مولوی گوید:

گر اژدهاست در ره عشقست چون زمرد

از برق آن زمرد هین دفع‌اژدها کن

زمرد در اصطلاح عرفا نفس کلی است که صور تمام موجودات در آن مرتسم است. ر ك: تخت‌زمرد

زمره ـ ع. (بضم زا و فتح را) گروه . جماعت. جمعیت . فوج . زمر (بفتح زآ و فتح میم) جمع. که نام سورهٔ زمر است درقرآن.

عاشقان زمرهٔ ارباب‌امانت باشند..

ر ك: ارباب امانت

زمره ارباب‌امانتـ اضـ ـ توضیح. ر ك: زمره

زمره‌ای دیگر ـ بایاء نکره ۱۹۹٫۶

زمرهٔ‌حضورـ اضـ ـ توضیح۱۹۶٫۹

زمرهٔ عوالیـ (انجوی ۲۷۲٫۱۲)

زمزمـ ع. (بفتح هردو زا) آب فراوان. چاهی است در جنوب شرقی کعبه به‌عمق۲٤متر. حاجیان محض تبرك آن آبرا می‌نوشند و می‌برند. ر ك: آب زمزم

زمزم و کوثر ـ تن. ر ك: آب زمزم

زمزمه ـ ع. (بفتح هردو زا) ترنم (ع) آواز خواندن یا دعا خواندن آهسته. سخن‌گفتن زیرلب. زمازم جمع. وکلماتیکه مغان در ستایش اهورامزدا برزبان‌می‌آورند وبهنگام بدن‌شستن وغذاخوردن،آن کلمات را زمزمه می‌گفتند «بیوت‌الزمازمه» بمعنی خاندانهای بزرگ زردشتی است‌که برزویه طبیب بقول خود از ایشان بوده است (کلیلهٔ عربی ص۳۰ وکلیلهٔ بهرامشاهی ص۴۹) و شرح‌حال عبدالله‌بن مقفع تالیف عباس اقبال آشتیانی ص٦۷

۱ـ اندرکنج‌دماغم مطلب‌جای‌نصیحت کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
۲۹

زمزمهٔ چنگ و ربابـ اضـ ـ اختصاص و بیان‌نوع. ر ك: زمزمه

زمزمهٔ عشقـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۲۵۹٫۷

زمزمهٔ رقص و سماع ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ٦ر٣٠٤

زمستان ـ ۱. (بفتح زا وکسر میم) الشتاء (ع) از ریشهٔ پهلوی: zam آخرین فصل سال. سه‌ماه: دی و بهمن و اسفند، بسال خورشیدی و موسم سرما ویخبندان وکوتاهی روزها. پهلوی: zamistân در مینوخرد . دیو زمستان آمده شاید اضافهٔ توضیحی باشد ؟ (پرسش ٤٣ بند٥)

زمن ـ ع. (بفتح زا و میم) وقت . هنگام. روزگار. زمان . ازمان و ازمن (بضم میم) جمع.

ببین درآینه جام نقش‌بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی ٤٧٧

زمین ـ ۱. (بفتح زا وکسر میم) ارض. تراب (ع) سرزمین. خاك و کره‌خاك. یا سطح‌آن زمی هم آمده پهلوی: zamik از ریشه «زم» ر ك: خاك‌زمین. روی‌زمین. سرزمین. گوی زمین. هفتم زمین و :

درآن زمین که نسیمی وزد زطرهٔ دوست
چه‌جای دم‌زدن نافه‌های تاتاریست ٦٦

زمین‌بوس ـ مص.م. زمین‌بوسیدن. ادای احترام. ر ك: سجدهٔ آدم .

زمین و زمان ـ تن. ٩/قیو

زن ـ ۱. (بفتح زا) امرأة. زوجة (ع). پهلوی: ziâna , zhan مقابل مرد. همسر. ر ك: خاندان (۱)

زن ـ فعل امر (بفتح‌زا) بن‌مضارع از مصدر زدن. ر ك: زدن

زنان ـ صفت حالیه ازمصدر زدن ر ك: چرخ زنان. نعره زنان. کف زنان و خنده زنان

زنار ـ ۱. ع. (بضم زا و تشدید نون) منطقه (ع) کمربند zonari (یونانی) نوار یا رشته‌ای که رهبانان مسیحی بگردن‌آویزند ویا بکمر بندند. مقابل تسبیح. ورمز ترسا بودن. و در اصطلاح نشانه یك‌رنگی و متابعت راه یقین و خدمت مرشد است.

بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم
که زیر خرقه، نه زنار داشت پنهانی قکب

زنارآوردن ـ مص. م. ٦ر١٤٦

زنار داشتن ـ مص. م. ٨/قکب ۷ر۷۷

زنار فرمودن ـ مص. م. ٥ر٣١٠

زنار گشودن ـ مص. م. ۷ر٢٠٢

زنار ماندن ـ مص. م. ٩ر١٧٨

زنار وتسبیح ـ تن‌وتضاد. ٦ر١٤٦

زنار وخرقه و دلق ـ تن وتضاد . ٩ر١٧٨

زنجیر – ا. (بفتح زا وکسر جیم). سلسله (ع). پهلوی: zanjîr zynçyhr «وآن رسنی است فلزی مرکب از حلقه های متصل بهم»)(ذیل برهان). ر ک: حلقهٔ زنجیر. باد در زنجیر کشیدن. زلف چو زنجیر. بستهٔ زنجیر.

زنجیر زلف – اضـ – تشبیهی. ٤ر١٤، ٢ر٣٤٧، ١١ر٤٣٣، ٥ر٤٦٣

زنجیر کردن – مص. م. ٢ر٣٤٧

زنجیر گیسو – اضـ – تشبیهی ١ر٤٠٢

زنجیر مو – ص. م. ٢ر٣٢٣

زنجیر و حلقه – تن و تشبیه (= حلقه زنجیر)

زنجیروبند – تن. ر ک: خم گیسو. عیاری کردن.

زنجیرودیوانه – تن. ٤ر١٠(٦ر٣٨٤ ص) ٢ر٣٤٧

زنجیروعقل – تن. ٤ر١٠، ١ر٤٠٢

زنجیر ومی – تن. ٤ر١٠

زنخ – ا. (بفتح زا و نون) ذقن. فلك اسفل (ع) زنخدان. چانه. وزیر چانه. اوستایی: zanva در اصطلاح محل ملاحظه را گویند. و زنخدان لطف محبوب است، اما مهرآمیزکه سالك را ازچاه جاودانی به چاه ظلمانی می اندازد (و زنخ زدن بمعنی لاف زدن و لاطائل گفتن است – برهان)

ر ک: سیب زنخ و سیب زنخدان. چاه زنخ

زنخدان – ا. م. (بفتح زا و نون) (= زنخ) چانه و زیرچانه. ر ک: زنخ وسیب زنخدان. چاه زنخدان.

زندان – ا. (بکسرزا) سجن (ع). محبس (ع) جائیکه مجرمین را در آن نگاه میدارند. پهلوی: zindân و در اصطلاح دنیاست که «الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر» و نیز کنایه از نفس. ر ک: حرص بـه زندان کردن

زندان را بدرودکردن – مص. م. ٩ر٩

زندان سکندر – اضـ – اختصاص. کنایه ازشهریزد ٣ر٣٥٩ وشوکت یزدی یکی از شعرای یزد گوید: شوکت که به زندان سکندر شده محبوس»

(یادداشتهای دکترغنی)

زنـدان مکافات – اضـ – تشبیهی ٧ر٣٧٣

زندگانی – حاـ مص. عمر. حیاة معاش. (خانلری ٥ر١٢٢) (انجوی ٣ر١١٠) و ر ک: آب زندگانی

زنده – ص (بکسر زا وفتح دال) حی. ذوحیات. عارف. عالم (ع). پهلوی: zindak و در اصطلاح درویش و فقیر سالك و عارف. صوفی و زنده دل.

زنده‌دلان ـ ص. م. جمع زنده‌دل. عاشقان حقیقی خدا ٥ر٢٨٠

زنده‌رود ـ ا. م. زاینده‌رود. رود معروف اصفهان که از دامنهٔ شرقی زردکوه بختیاری، مقابل سرچشمهٔ کارون، سرچشمه می‌گیرد. پس از مشروب کردن خاك اصفهان وعبور از جنوب شهر بباتلاق گاو خونی می‌ریزد. پلهای معروفی چون سی و سه پل و پل خواجو در زمان صفویه برروی آن بسته‌شده‌است. ٥ر١٠٣، ٣ر٤٦٠، ١٠ر٤١٩

زنده شدن ـ مص. م. ٨ر٩٣

زندگی ـ زندگی. حا. مص. (بکسر زا و فتح دال) و زندگانی. حیاة. عیش. عمر. معاش (ع) پهلوی : zindakih زنده زیستن ودر اصطلاح قبول واقبال را گویند که از حق تعالی است و این زندگی بتدریج ابدی می‌شود . و زندگی یافتن: بـزندگی رسیدن و حیات یافتن. قبول خداوندرا برای رسیدن بجاودانگی یافتن و همچنین زندگی جستن .

۱ــ من شکستهٔ بدحال زندگی یابم
در آن زمان کـه بتیغ غمت شوم مقتول ۳۰۶

۲ــ هـرکه این عشرت نخواهـد خوشدلی بروی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام ۳۰۹

زنگ ـ ا. (بفتح زا) زنج (معرب) چرکی آهن. زنگار وزنجار ومخفف زنگبار (جزیره‌ای دراقیانوس هند)

زنگ حوادث ـ اضـ ـ استعاری. ٧ر٣٠٦

زنگ ظلام ـ اضـ ـ استعاری ٥ر١٥٠

زنگ غم ـ اضـ ـ استعاری (انجوی ١١٤ر١٧)

زنگ و هند ـ تن. زنگبار و هندوستان ٣/قیط

زنگار ـ ا. (بفتح زا) زنجار (معرب) زنگ. چرکی آهن. اکسید آهن. زنگ آهن وبعربی: زعفران الحدید. زنگار فام و زنگار برنگ زنگار

۱ــ با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بروفق مراد صبغة‌الله میکنی ۳۷۵ ص

۲ــ بزعم زال سیه، شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد قکز

۳ــ ر ك: خطزنگاری. ش(۱)و(۲)

زنهار ـ ا. (بکسرزا) (= زینهار) امان. امانة. ضمانة. عهد (ع) . قید یا شبه جمله و در معنی تحذیر و تنبیه. زینهار. پناه. پیمان. ولی در شعر خواجه بیشتر در معنی تحذیر و تنبیه آمده است: ٥ر١١ ٧ر١٢، ٧ر٧٤، ٤ر٨٦ ، ٧ر٩٤ ،

۷ر۱۵۰، ۴ر۱۷۱، ۴ر۳۹۶،۷ر۴۲۵ ۴ر۴۸۶

زینهـار از آب آن عارض کـه شیران را ازآن
تشنه‌لب کردی وگردان را درآب انداختی ۴۳۳

زو ـ ا. علم. (بفتح زاء و سکون واو). در اوستا uzava زاب . پسر تهماسب که پس‌از نوذر پنج سال به‌پادشاهی نشست. ر ک: افسر سیامك

زوال ـ ع. (بفتح‌زاء) انحطاط(ع) دورشدن. نیست شدن . متمایل شدن خورشید یا هراختر از میان آسمان به‌سوی‌مغرب. ر ک: آسیب زوال و ۱ر۲۹۷، ۳ر۴۰۴، ۱ر۴۶۴ ۱ر۴۸۶، ۱ر۴۹۶

زوایاـ ع. (بفتح زاء) جمع‌زاویه. ر ک: جمشید فلك

زود ـ ص. وقید. عاجل. سریع (ع) ۸ر۲۸۹ (خانلری ۵ر۴۰۳ ، ۳ر۱۱۶) ۸ر۴۱۶ ور ک: بخت نیك

زود بـودن ـ مص. م. (انجـوی ۱۰۷ر۸)

زودترـ ص. م. تفصیل ۲ر۴۳۲

زود رفتـن ـ مص. م. (انجـوی ۱۰۷ر۶)

زورـ ا. (بفتح زا و سکون واو). قوه. مقدرة (ع) پهلوی : zôr با واو مجهول. نیـرو. توانایی . قدرت جسمی. ر ک: زر و زور . بی‌زور. زور درعربی (بضم زاء با واو معروف) متـرادف بـا ظلم و بمعنی‌دروغ «فقدجاء وظلماً وزوراً» (فرقان/۴) وقول‌الزور یعنی سخن دروغ

زور مردم‌آزاری ـ اضـ ـ بیان‌نوع و مصدر ۶ر۳۲۳

زور و زر ـ تن و عطف/۴۳۹

زورقـ ع. (بفتح‌زاء و راء) کشتی کوچك. کرجی

فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق ۲۹۷

زورق صبرـ اضـ ـ تشبیهی. ر ک: زورق

زهاد ـ ع. (بضم زا و تشدید ها) جمع زاهد. ر ک: زاهد

زهد ـ ع. (بضم زا و سکون ها) ترك. پرهیزکاری. پارسایی.عبادت و بی‌اعتنایی به دنیا و مافیها و در اصطلاح اعراض از زیاده‌طلبی و فضولی و افزون طلبی بهنگامیکه نفس را درطلب ظواهر دنیوی و اسباب آن میل و شوقی باشد .
زهد خاص: ترك‌فضول. زهد عام: ترك حرام. زهد عارفان: ترك‌آنچه از خدای مشغول کند. (فهرست ترجمه رسالهٔ قشیریه)
ر ک: عبوس زهد. خرقهٔ زهد.

زهد من باتو چه سنجد که بیغمای دلم

مست و آشفته بـه خلوتگـه راز آمده‌ای؟ ۴۲۲

زهدتلخ- اضـ - بیان‌نوع (خانلری ۱ر۲۷۰)

زهد خشك - اضـ - بیان نوع و وصف ۵ر۱۱۶، ۱ر۲۷۵

زهد وراز- اضـ - بیان‌نوع ووصف ر۴۰۰

زهد رندان نوآموخته - اضـ - و تتابع. ۲ر۳۴۱

زهد ریاء - اضـ - اقترانی زهـد همراه با ریا ۹ر۱۳۰، ۹ر۱۳۳ ، ۸ر۱۷۵، ۱ر۲۳۰، ۸ر۴۰۷

زهد ریایی- اضـ - بیـان نوع و وصف ۷ر۴۹۲

زهد فروختن- مص. م. ریاکاری. زرق (شاید ایهامی هم به عبادت اجوری، کـه بـرخی آنرا درست نمیدانند باشد؟)

... مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش ۲۸۳

زهد فروشان - جمع زهد فروش ۲ر۲۰، ۹ر۳۹۳

زهد فروشی- ا. مص. ر ك: روی و ریا بودن

(خانلری: زهرفروشی ۴ر۲۵)

زهدگران - اضـ - وصفی ۱ر۲۷۵

زهد من - اضـ - اختصاص (زهد حافظ) ر ك: یغمای دل ورك: زهد. ش

زهد و توبه - تن و عطف ۷ر۴۰۵

زهد و توبه و طامات- تن وعطف ۵ر۳۹۶

زهد و خرقه - تن. ر ك: خرقـهٔ دردی‌کشان

زهد و علم- تن ۳ر۳۵۱، ۲ر۴۰۰

زهد ومعصیت - تن وتضاد. ر ك: معصیت و زهد

مکن بچشم حقارت نگـاه در من مست

که نیست معصیت وزهد بی‌مشیت او ۴۰۵

اشاره و تلمیح است به «لله مـا فی‌السموات ومافی‌الارض وان‌تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحا سبکم به‌الله فیغفرلمن‌یشاء، و یعذب من یشاء والله علی‌کل شیء قدیـر» (بقره - آیهٔ ۲۸۴)

زهر - ا. (بفتح زا) سم. غم. (ع) پهلوی: zahr ماهٔ کشنده‌ایکه از نیش حیوانات ویا برخی گیاهان تـراوش می‌کند. غصه. غضب و خشم و قهر.

زهر چشیدن - مص. م. ۱ر۲۷۰

زهردادن - مص. م. ۵ر۳۰۰

زهرفروشی- مص. م. ر ك: زهد فروشی

زهر نوشاندن - مص. م. ۵ر۳۸۶

زهر و تریاك - تن وتضاد ۵ر۳۰۰

زهر و نوش - تن‌وتضاد. زهر و

نوش دارو ۵ر۳۸٦
زهرهلاهل ـ اضـ ـ بیانی. زهری که هیچ تریاق برآن اثر نکند ودر دم بکشد ۲ر۴۸۰ و ر ك: هلاهل
زهر هجر ـ اضـ ـ تشبیهی ۱ر۲۷۰
زهره ـ ع. (بضم زا و سکون ها و فتح را) ناهید. اناهید. سیارهٔ فلك. ترسیده‌بفلك‌زمین درمنظومهٔ شمسی . سعد اصغـر در نجوم احکامی وکوکب مطربان‌وخنیاگران و ارباب طرب. ر ك: سماع زهره . چنگـ زهره
۱ـ درآسمان نه عجب گر بگفته حافظ
سرود زهره برقص‌آورد مسیحا را ٤
زهره ترانه ساز شدن ـ مص. م. ۱ر۳٦٤ ص
زهـره جبین ـ ص. م. وتشبیه و تناسبی ٦ر٦۷
زهره جبینان ـ جمع زهـره‌جبین ۳ر۳۸۷
زهرهٔچنگی ـ اضـ ـ وصفی ۳ر۲۷۸
زهره و ارغنون ـ تـن. ۳ر۲۹۳ و ر ك: ارغنون ساز فلك
زهره و بربط ـ تن ۳ر۲۸٦
زهره وجمشید فلك (خورشید) ـ تن ۳ر۲۹۳
زهره وچنگـ ـ تن. (چنگـ‌زهره) ۹ر۳۳۳

زهره ورود ـ تن. ۱۲ر۳۵۸ ص
زهره و زحل ـ تن. ۵ر٤۵
زهره و عود ـ تن ۸ر۱٦۹
زهره و مریخ سلحشور ـ تـن .
زهره و مسیحا ـ تن ۸ر٤
زهی ـ (بکسرزا وهاء) (شبه‌جمله) منسوب به زه (بارك‌الله واحسنت عربی.) خوب. خوش. آفرین. حرف تحسین. وگاهی برای تنقید.
سحر کرشمهٔ حسنت بخـــواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است ٦٦
ر ر ك: ٦/قکج ، ۹ر٦٦، ٤ر٦۹ ، ۷ر٦۵، ٤ر۱٤۷، ۲ر۱۵۱،۷ر۱۹۳، ۱ر۲۳۵، ۱ر۲۹٦، ۱ر۲۹۸،٤ر٤۱٦ (خانلری۳ر۷۰)، ٦ر۳۷٦ (خانلری ٤ر٤۸۲)
زی ـ (بکسر زاء) فعل امـر. دوم شخص مفرد. زندگانی‌کن. ر ك: زیستن.
زیادت ـ ع. (بکسر زاء وفتح‌دال) فضول. زائد بر ضرورت واحتیاج
یار با ماست، چه‌حاجت‌که زیادت طلبیم... ۲٦۸
زیادت‌کردن ـ ۱ر۳۱۸
زیادت شدن ـ ۱ر۳۱۸
زیادتی ـ ا. مص. (بکسر زا وفتح دال وکسر تا) از زیادت و زیادهٔ عربی. بمعنی افزونی.

زیادتی مطلب، کار برخودآسان‌کن ۲٦۹

زیادت طلب‌کردن ـ مص. م. رك: زیادت

زیادتی طلب‌کردن ـ مص. م. ر ك: زیادتی

زیاده ـ ع. (بکسر زا وفتح دال) زیاد. افزون. بیشتر

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده‌داد؟

زیاده دادن ـ مص. م. ر ك: زیاده

زیارت ـ ع. (بکسرزا وفتح را) . بازدید. دیدار. ۲ر۱۳۱، ٤ر۱۷۱، ۵ر۲۱۳

زیارتگه ـ ا. م. زیارتگاه ۳ر۲۰۵

زیان ـ ا. (بکسرزا)ضرر.خسارة. صدمة. نقصان (ع). پهلوی : ziyân

آسیب. ضد سود. ر ك: سود و زیان .

گر من آلوده دامنم چه زیان؟

(خانلری ٤ر٦۰) ق: چه عجب.

زیان بودن ـ مص. م. ر ك: زیان

زیان دادن ـ مص. م. ر ك: شراب و شاهد شیرین

زیان داشتن ـ مص. م. ر ك: شراب و شاهد شیرین. و ر ك: پند پیران .

زیان رسیده ـ اضـ ـ م. متضرر(ع) زیان دیده ۹ر۱۷۱

زیان مایهٔ جاه ـ اضـ ـ و تتابع

۷ر٤٦۳

زیب ـ ا. (بکسر زا) زینة (ع). نیکویی. آرایش. زیور.

کلاه سروریت کج مباد برسرحسن

که زیب بخت و سزاوار ملك وتاج سری ٤۵۲

زیبا ـ ص. (بکسرزا) جمیل. حلو. رائع. (ع) نیکو. خوب. نقیض زشت. صفت مشبهه (زیب + ا پسوند صفت مشبهه) از مصدر زیبیدن. درخور. سزاوار. پهلوی: bayêshni

زیبا بودن ـ مص. م. ۲ر۲۰۳ ، ۳ر۲۸۷

۵ر۳٦٦ و ر ك: روی زیبا. رخ زیبا.

زیبای صید ـ اضـ ـ اختصاص ۵ر۳٦٦

زیب‌بخت ـ اضـ ـ اختصاص۸ر٤۵۲

زیب بوستان ـ اضـ ـ اختصاص ٦/قکد

زیب فلك ـ اضـ ـ اختصاص ۳ر۵۲

زیبنده ـ ص. لائق. مناسب (ع) درخور ۱۰ر۱٦۲

زیب و زینت ـ تن. ۳ر۵۲

زیبیدن ـ مص. لیاقة. جمال (ع). درخور بودن. ٦/قکج، ۲ر٤۷۲ ، ۱۳ر٤۸۲، ٦ر۳

زیبی ـ با یاء وحدت.

می‌خور به‌شعر بنده که زیبی دگر دهد ۲۴۶

زیر ـ ا. (بکسرزا) تحت ع. پهلوی: azîr پائین. مقابل بالا و زبر. و قید مکان.

زیربار بودن ـ مص. م. ۱ر۳۲۳ و ر ک: تعلق داشتن. دست‌کوته

زیرپای‌خاك ـ اضـ ـ وتتابع. ۲ر۹۱

زیر پر بودن ـ مص. م. ۲ر۱۰۴

زیرپی‌سپردن ـ مص. م. ۸ر۴۲۹

زیرتیغ ـ اضـ ـ ر ک: سری دگـر داشتن

زیر چشمی ناوك زدن ـ استعاره تبعیه. ۸ر۳۱

زیر خـاك ـ اضـ ـ ۱۱ر۳۵۷ ص

زیرخرقه ـ اضـ ـ ۷ر۲۰۲، ۸ر۳۴۳ و ر ک: باده‌کشیدن. قدح‌کشیدن

زیرخم زلف ـ اضـ ـ وتتابع. ر ک: دانهٔ خال

زیر دام مغـاك ـ اضـ ـ و تتابع. ر ک: دام مغاك.

زیردست بودن ـ مص. م. ذلیل. مطیع. (ع) ۷ر۳۹۷

زیـر دلـق ملمع ـ اضـ ـ و تتابع ر ک: دلق ملمع

زیرران ـ اضـ ـ ۴/قلك

زیرزلف ـ اضـ ـ ر ک: زلف دوتا

زیرزمین ـ اضـ ـ ۶ر۱۲۱ و زیر زمین داشتن بمعنی پنهانی و در آستین داشتن وآماده‌داشتن چیزی

زیـرزیـن ـ اضـ ـ ر ک: خنگ چوگانی چرخ

زیرسر ـ اضـ ـ ر ک: خشت زیر سر بودن

زیرش ـ اضـ ـ موصول (= زیر او زیرآن) اضافه‌اسم به‌ضمیر ۷ر۲۰۲

زیر صد منت بودن ـ مص. م. ۱۰ر۷۳

زیر طاق سپهر ـ اضـ ـ وتتابع. ر ک: طاق سپهر

زیرلب‌گفتن ـ مص. م. ۷ر۶۷

زیرکندلان ـ اضـ ـ ۴/قیح

زیرگلیم ـ اضـ ـ ر ک: طبل زیر گلیم

زیـــر نگین داشتن ـ مص. م. و استعاره تبعیه. مطیع‌کردن. فرمان راندن ۳ر۱۲۱ و رك: ملك‌سلیمان

زیروبم ـ تن وعطف. ر ک: بم و زیر.

زیروزبربودن ـ مص. م ۳ر۱۰۴

زیروزبر شدن ـ مص. م. ۹ر۴۸۷

زیرو‌روی ـ تن وتضاد. ر ك: زمین. ش(۴)

زیرنقاب ـ اضـ ـ ر ک: روز ازل و ر ک: پا زیر

زیـرا ـ (= ایـرا) قید بیان علت ۹ر۱۲۶، ۲ر۱۳۳ و ر ک: ایرا

زیرك ـ ص. (بکسر زا و فتح را) ذکی. فهیم (ع) باهوش. زرنگ. هوشیار. دانـا. (و بمعنی فولاد جوهردار ـ فولاد آبداده) ر ك: مرغ زیرك و:

ر ك: مرغ زیرك
زیرکان – ج. زیرك. ۱ر۲۰۱
زیرك و عاقل – تن. ۲ر٤٥٦
زیرکی – حا. مص. ٥ر٣٦٢
زیرکی – با یاء وحدت.
زیرکی را گفتم این احوال بین ٤٧٠
زیستن – مص. خلق. احیاء (ع)
پهلوی: ziosheni
چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را ۱٥٦
زین– ۱. (بکسر زا) سرج (ع) . پهلوی: zên آنچه که از چرم و چوب درست میکنند و بر پشت اسب می‌گذارند (و بمعنی سلاح و تجهیز هم آمده در ترکیب زین افزار و زیناوند). ۷ر۳۱،٥ر۳۷۸ ٦ر٤٥٩
زین بستن – مص. م. ۷ر۳۱
زین مغرق – اضـ – وصفی. زین نقره کوب. ر ك: مغرق ٥ر۳۷۸
زیـن – (بکسر زا) مخفف از این (حرف اضافه از + این. ضمیر اشاره بنزدیك)
۱– ر ك: آتش نهفته.
۲– ر ك: آخرزمان
۳– ر ك: «از» و «ز»
زینت– (=زینة)– (ع) (بکسر زا و فتح نون). آرایش. زیور. ر ك: زیب و زینت. زیب (۸)
زینت دهر – اضـ – اختصاص . زیور دهر. ر ك: زیب فلك. زیب (۸)
زیور– ۱. (بکسر زا و فتح واو). زینة (ع)
دلفریبان نباتی همه زیور بستند دلبر ماست که با حسن خداداد آمد ۱۷۳
زیور بستن– مص. م. ر ك: زیور
زینهار– (بکسر زا و سکون نون) زنهار. پناه خواستن. امان. امان خواستن. وقید تحذیر. ر ك : زنهار .

ژ

ژ ــ حرف چهاردهم از الفبای فارسی است و از حروف جمل نیست اما درصورت لزوم در ماده تاریخها برابر (ز) یعنی مساوی با «۷» بحساب آورند. وآنرا زای فارسی و زای معقوده گویند. و در جزوحروف‌قافیه‌سوای‌روی نمی‌آید درمورد روی‌قرارگرفتن «ژ» نیز بندرت درشعرفارسی‌میتوان‌شاهدی برای این‌کار یافت و خواجه نیز غزل یا شعری با حروف روی «ژ» ندارد.

ژاله ــ ا. (بفتح لام) ندی. طل. قطرة. برد. عوامة(ع) شبنم. قطره آب که برروی برگ گل یا گیاه می‌نشینند (وبمعنی تگرگ یا ژاغر هم آمده)

۱ــ می‌چکد ژاله بررخ مهتاب
السمدام، المدام، یا احباب ۱۳

۲ــ باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود ۲۲۵

۳ــ صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز وبده جام یك منی ۴۷۹

ژنده ــ ص. (بفتح ژ و دال) بال. ممزق. مهتری. عظیم . کبیر . مهیب . خلق. (ع)و کهنه. پاره. فرسوده. ژنده‌پوش: کهنه پوش. کسیله جامه خلق و فرسوده می‌پوشد.

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلك پیر ژنده پوش ۲۸۵

س ــ حرف پانزدهم از الفبای فارسی و حرف دوازدهم از الفبای عربی (ابتثی) واز حروف جهر و از حروف قید است در شعرخواجه در غزلی با مطلع:
شکفته شد گل حمرا وگشت بلبل مست
صلای سرخوشی، ای صوفیان باده‌پرست... ۲۵
و در غزلی با مطلع:
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست ازمی و میخواران ازنرگس مستش مست... ۲۷
و در غزلی با مطلع:
بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست ۲۸
و روی‌مجرد مقید درغزلی بامطلع:
ای صبا ، گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن برخاك آن وادی و مشکین‌کن نفس ۲٦۷
و حرف وصل در غزلی با مطلع:
کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست ٤٤
و در تمام غزلهائیکه مردف به ردیف «است» می‌باشند حرف‌سین است بمثابه‌حرف‌وصل است‌چون‌الف است می‌افتد و روی متحرك‌ومطلق می‌شود و ت حرف مزیدمی گردد
سا ــ مخفف آسا، بمعنی مانند از ادات تشبیه. و اسم فاعل مرخم بجای ساینده از مصدر سائیدن و و دوم شخص مفرد فعل امر بجای بسای و بساو از همین مصدر ر ك: غالیه سای. و گردون سای‌و ر ك: سای.
سائل ــ ع. (بکسر همزه) سوآل

کننده. گدا. محتاج. پرسنده ۵ر۲۱۷
سائلی – با یاء و وحدت. ۵ر۲۱۷
سائیدن – مص. م. (بکسر همزه) ر ك: سائیدن
سابقه – ع. (بکسر با) مونث سابق. پیشین. گذشته. سابقات و سوابق جمع. دراصطلاح، سابقه عنایت ازلیه است و نیز تقدیر.
نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت ۸۰
سابقهٔ پیشین – اضـ – وصف و بیان نوع ۷ر۱۶۱
سابقهٔلطف ازل – اضـ – اختصاص و بیان نوع ۵ر۸۰
ساحت – ع. (بفتح حاء) ناحیه. فضا. حیاط (ع) زمین. میدان. ساحات جمع.
ساحت کون و مکان، عرصهٔ میدان تو باد ۱۰۸
ساحر – ع. (بکسر حاء) جادوگر. سحره وسحار جمع. ر ك: افسون سخن و ۵ر۲۱۵
ساحری – ع. باياء حاصل مصدر. جادوگری. ر ك: بازار ساحری شکستن.
ساحل – ع. (بکسر حاء) کرانه. کناره دریا. پهلوی: daryabâr و **bârdarya** سواحل جمع. ساحلها جمع فارسی ۵ر۱

ساحل رود ارس – اضـ – اختصاص وبیان نوع. ر ك: رود ارس ۱ر۲۶۱
ساحلی – با یاء وحدت. ر ك: ساحل بودن ۲ر۲۱۷
ساحلها – ج. ساحل. ر ك: سبکباران ساحلها ۵ر۱
ساختن – مص. (بسکون خا وفتح تا) تعمیر. بناء. عمل. صنع. ابداع. خلق. جعل (ع) پهلوی: sâxtan سازگاری. (ازافعال عموم وبی قاعده در تصریف) ر ك: وضو ساختن. پرده ساختن. وسیله ساختن. برگ صبوح ساختن. قابل ساختن. سوز و ساز. سوختن و ساختن. بستر وبالین ساختن. آینه ساختن. کار ساختن. خشت ساختن. محفلها ساختن. کمین ساختن. کفن ساختن. چاره ساختن. محراب وکمانچه ساختن از ابرو. دم ساز. و:
۱– این مطرب ازکجاست که ساز عراق ساخت ۱۳۳
۲– درون پرده گل غنچه بین که میسازد ر ك: پرده گل
۳– از کوه وابر ساخته نا زیر و سایان قیح
٤– زمانه از وورق گل مثال روی تو ساخت ر ك: ورق گل
۵– که ساخت در دل تنگم قرارگاه

نزول ۳۰۶
٦ـ عالمی دیگر بباید ساخت وزنو
آدمی ٤٧٠
٧ـ زهره سازی خوش نمی‌سازد
مگر عودش بسوخت؟ ١٦٩
و ر ك: ساز

ساختن و سوختن ـ تن. ر ك:
سوختن و ساختن

ساخته ـ ص. (بفتح تا) (اسم
مفعول)مبنی. مهیا. مخلوق. مصنوع
(ع) وبجای «ساخته است» ماضی
نقلی. سوم شخص مفرد. ر ك:
ساختن. ش (۳) و در ساختن

سادس ـ ع. (بکسر دال) ششم.
روز ششم.
١ـ سادس ماه ربیع‌الاخر اندر
نیم روز
روز وفات خواجه قوام‌الدین‌حسن
است. ر ك: حاجی‌قوام
٢ـ بروز شنبه سادس ز ماه
ذی‌الحجه...
روز وفات ابونصر خواجه‌فتح‌الله
ر ك: ابونصر

ساده ـ مص. (بفتح دال) بسیط.
صاف. املس. سهل. عاری.
خالص. غیرمعقد (ع) سادج.
ساذج (معرب) بی‌پیرایه. بی‌نقش
ونگار. بی‌آلایش. هموار. یکسان.
ر ك: لوح ساده.
١ـ خامی‌وساده‌دلی شیوهٔ‌جانبازان

نیست ٢٤٩

سادهٔ بسیارنقش ـ اضـ ـ وصفی
٤ر٧١ ر ك: ساده (٢)

ساده‌دلی ـ حا. مص. م. ر ك:
ساده.

ساده‌کردن ـ مص. م. ر ك: ورق
ساده‌کردن

سار ـ پسوند حالت ووصف. رك:
خاکسار. شرمسار وپسوند مکان.
ر ك: کوهسار (کوهساران) (ونام
پرنده ایست خوش آواز و سیاه
رنگ با خالهای سفید. و بمعنی
سر در نگونسار وگاوسار)

سارا ـ ص. خالص. بلاغش (ع)
سره. صفت عنبر و مشك و زر
است ر ك: عنبرسارا.

ساربان ـ (بسکون را) راعی‌الابل
(ع) ساروان. (از سار = سر +
سر + بان یا وان. پسوندحفاظت)
نگهبان شتر. شتردار. شتروان.
اشتربان. ٣ر٥١، ٤ر١٢٦، ٤ر١٣٤
٢ر٤٦٠

ساربانان ـ ج. ٢ر٢٦٧

ساروان (= ساربان)رك: ساربان

ساروان منزل دوست ـ اضـ
اختصاص ٢ر٤٦٠

ساز ـ ا. صنع. استعداد. آلة.
وسیله. نغمه. عمل. هدیه. طریق.
هئیة. وضع. حیله(ع) آماده‌کردن.

آمادگی و مترادف. برگ ونوا . نغمه موسیقی. راه. صدای‌خوش. آماده‌کردن. سرمایه. ساختن و مدارا کردن و اسم مرخم بجای «سازنده» «ترکیب «کارساز» و «دم‌ساز»

ساز و خزینه ـ تن. ۲/ قیط

ساز در پرده زدن ـ مص. ۹ر۲۲

ساز شرع ـ اضـ ـ استعاری و ایهام ۴ر۱۶۵

ساز، طوق و یاره کردن ـ مص. م. ۸ر۳۵۰

ساز چنگ ـ صدای چنگ. ساز چنگ. آهنگ عشرت. صحن مجلس جای رقص... ۳۷۱ ص

ساز دادن دف وچنگ ـ مص.م. ۷ر۳۶۰ ص

ساز خوش نوا آوردن ـ مص. م. ۲ر۱۴۵

سازطرب‌نماندن ـ مص. م.۳ر۳۹۸

ساز وبرگ معاشـ ر ك: زر تمغا

ساز ورودـ (رودی بسازخواستن) ۴ر۳۵۶

سازعراق‌ساختنـ مص.م. ۴ر۱۳۳

سازکردن ـ مص. م. آماده‌کردن. نواختن ۳ر۴۳، ۳ر۲۹۳، ۷ر۳۷۷، ۸ر۴۱۳

ساز مطرب ـ اضـ ـ اختصاص ۸ر۴۱۳

ساز مطرب عشاق ساز کردن ـ مص. م. ۸ر۴۱۳

سازگاری ـ حا. مص. ۴ر۳۸۴ ص

سازگـاری کـردن ـ مص. م. ۴ر۳۸۴ ص

ساز نوروزی ـ اضـ ـ اختصاص. ۱۲ر۴۵۴

ساز وآه ـ تن.

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد ن۱۵۴

ساز و برگ ـ تن. ر ك: زرتمغا. تمغا .

سازوسوز ـ (= ساختن‌وسوختن) ۳ر۲۶۰ ، ۴ر۳۳۸ ، ۹ر۴۰۰ ، ۱۰ر۴۵۴ و:

در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز ۳۳۸

و ر ك: سوز وساز

ساز نوا کردن ـ مص. م. تدارك بزم و تفریح و لذت کردن

دلم از پرده بشد، حافظ خوش گوی کجاست؟

تا بقول و غزلش سازنوایی بکنیم ۳۷۷

ساز ونوا فرستادن ـ مص. م. و ر ك: نوا ـ نوا فرستادن

ساز ونوا داشتن ـ مص. م.

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد؟! ۱۲۳

سازی خوش ساختن ـ سازی خوش نواختن
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت؟! ۱۶۹
ساعت ـ ع. (بفتح عین) وقت . لحظه (ع) باحتمال زیاد معرب سایه است. چون قبل از اختراع هرنوع ساعت ازقبیل ساعت‌آبی و ساعت ریگی یا رملی و ساعت آفتابی و ساعت امروزی و در امتداد آنها وقت را با سایه و شاخص آن اندازه می‌گرفته‌اند . ۷ر۳۱، ۸ر۹۴، ۷ر۱۰۴، ۱۱ر۱۵۳ ۸ر۲۱۲، ۸ر۲۵۲، ۲ر۴۲۲،۳ر۴۴۵
ساعت و سایه ـ تن. ۸ر۹۴
ساعتیـ با یاء وحدت. یك ساعت یك لحظه ۷ر۱۰۴، ۲ر۴۲۲
ساعد ـ ع. (بکسر عین) قسمتی از دست میان مچ وآرنج. سواعد جمع ۳ر۴۵۰، ۲ر۴۶۷
(خانلری ۸ر۲۰۲ به‌جای دامن در ق ۸ر۲۰۶)
ساعد پوشیدن ـ مص. م. ۳ر۴۵۰
ساعد سیم‌اندامـ اضـ ـ اختصاص ساعد معشوق سیم‌اندام ۲ر۴۶۷
ساغرـ (بفتح عین) کاس. وعاء (ع) جام. پیالهٔ شراب. واژهٔ مشترك در عربی و فارسی. در اصطلاح دل عارف است، درحال شوق‌وچیزی‌است که‌دروی‌مشاهدهٔ انوار غیبی قدسی شود. ر ك: خط ساغر. لب ساغر. دوسه‌ساغر گردش ساغر. ترك شاهد وساغر. می درساغر انداختن. مشرق‌ساغر می بساغر کردن.
ساغر از لب دور داشتن ـ مص.م. ۱ر۳۸۳ ص
ساغر به‌خاك افکندن ـ مص. م. (= جرعه برخاك‌افشاندن) ۷ر۴۸۲
ساغر پربودن ـ مص. م. ۱ر۳۹۸
ساغر بردست نهادن ـ مص. م. ۶ر۳۸۴ ص
ساغر پنهان‌زدن ـ مص. م. ۸ر۴۷
ساغر ترك‌کردنـ مص. م. ۱ر۳۶۴
ساغر تهی‌شدنـ مص. م. ۲ر۳۴۳
ساغر چشاندنـ مص. م. ۵ر۲۴۸
ساغر چون نگارـ اضـ ـ و تشبیه ۶ر۳۸۴
ساغر در دست بودنـ مص. م. ۱ر۱۶۲
ساغر در خوشاب ـ اضـ ـ بیان جنس ۸ر۲۵۶
ساغرحلبیـ اضـ ـ وصف‌ونسبت. ظرف شیشهٔ که در شهر ونیز ساخته میشده و بعنوان کالای تجارتی ازطریق بندرحلب‌به‌مشرق آورده میشده است (خانلری۱۱۹۱)
ساغر خواستن ـ مص. م. ۱۰ر۳۷۱ ص

ساغرزدن ـ مص. م. باده نوشیدن ۸ر۴۷، ۵ر۱۸۴، ۱۱ر۱۵۳.

ساغر زرین خور ـ اضـ ـ وتتابع و تشبیه خورشید به ساغر زرین . ۲ر۱۳۲

ساغر شادی ـ زدن ـ مص. م. ۱۱ر۱۵۳ (بشادی ساغرزدن)

ساغر شکرانه زدن ـ مص. م. بشکرانه ساغر زدن و این وقتی بوده که میان دو درویش پس از نزاع، صلح واقع میشده و رفع نقار و کدورت میگردیده است ۵ر۱۸۴

ساغر عشرت گرفتن ـ مص. م. ۵ر۲۹۳، ۴ر۴۲۱

ساغرکشیدن ـ مص. م. (= ساغر زدن) (انجوی ۱۷ر۱۹ بجای ساغر زدن درق ۸ر۴۷

ساغرگران ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۹/قکح

ساغرگرفتن ـ مص. م. ۵ر۲۹۳، ۸ر۱۴۹، ۶ر۳۳۲، ۴ر۳۴۶، ۸ر۳۴۹ ۵ر۴۲۱ ۹/قکح

ساغرگیر ـ ص. م. ترخیم ساغر گیرنده. گیرندهٔ ساغر ۴ر۳۴۶

ساغرلاله‌گون ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع (خانلری ۶ر۲۵۶ بجای : ساغری از لبش درق ۵ر۲۶۲

ساغر لطیف و پر می بودن ـ مص. م. ۷ر۴۸۲

ساغر ما ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر ۴ر۴۴۹

ساغر می ـ اضـ ـ بیان جنس یا وصف بجای ساغر پر از می ۲ر۸، ۶ر۸۷، ۴ر۲۴۸، ۵ر۴۵۳ ، و ر ک: ساغر و می

ساغر برکف نهادن ـ مص. م. ۲ر۸

ساغر می طلب‌کردن ـ مص. م. ۵ر۴۵۳

ساغر مینایی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ۱۱ر۴۹۳

ساغر نوشاندن ـ مص. م. ۱ر۳۹۸

ساغر نوش کردن ـ مص. م. ۷ر۴۵۸، ۱ر۳۹۸

ساغرنوشیدن ـ مص. م. ۴ر۴۴۹ و جرعه برافلاك انداختن

ساغر و پیمانه ـ تن. ۸ر۳۴۶

ساغر و ساقی ـ تن. ر ك: تعلل. و ر ك: ساقی و ساغر. گردش ساغر.

ساغر و شاهد ـ تن. ۱ر۳۴۶ و ر ك: شاهد و ساغر

ساغر و قدح ـ تن و ترادف ر ك: قدح

ساغر وگل ـ تن. ۱ر۱۶۱

ساغر و لب سبزه و لب سبز ـ تن .
سبز است لبت ساغر ازو دور

مدار
می بر لب‌سبزه خوش‌بود نوشیدن ۳۸۳ ص

ساغرومی- تن. ر ك: ساغر می. می بساغـر‌کردن. خورشید می و ۲ر۱۴۹

ساغر و نقش خاك راه - تن. رك: خط ساغر

ساغری- یاء وحدت. ۵ر۲۶۲ و ر ك: تازه‌جوان. صدر مصطبه.جرعه برافلاك انداختن

ساغر یاقوت - اضـ - بیان جنس یا تشبیه بجای ساغر چون یاقوت (خانلری ۱۱ر۲۵۱ ق: ساغـر در خوشاب ۸ر۲۵۶)

ساق- ع. تنه. قسمت میان زانو و مچ پا. تنه درخت. ساق پا. رك: سیم ساق و سمین ساق و:

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی، ساعـد سیم اندامی ۴۶۷

(حافظ خـانلری : زلف شمشاد قدی، ساعد سیم اندامی ۲ر۴۵۷)

ساقـی- ع. (بکسر قـاف) آب دهنده. شراب دهنده. شرابدار . سبوکش. سقاة جمع. درشاهنامه «گسارندهٔ باده» آمده وباید واژه قدیمی فارسی بجای ساقی باشد که همـراه با «رودساز» بمعنـی مطرب یا نوازنده آمده است:

گسارنده باده و رودساز
سیه چشم و گـلـرخ بتان‌طـر از
نشستند با رود سازان بهم
بـدان تا تهمتن نبـاشد دژم

(رستم‌وسهراب مینوی/۲۷)

ساقـی در اصطلاح فیاض مطلق است و در یك مورد ساقی‌کوثر. و بطریق استعاره نیز بر مرشد کامل اطلاق میشود ونیز گفته‌اند ساقی، ذات است باعتبارحب‌ظهور و اظهار. در نزدیك بـه نیمی از غزلهای حافظ ساقـی را می‌توان مشاهده کرد. و رك: غمزه ساقی. نرگس‌ساقی. عارض‌ساقی. ابروی ساقی. رخ ساقی. کرشمهٔ ساقی. مطرب و ساقی. خط ساقی. سر زلف ساقی. غبغب ساقی . ساعد ساقی. شاهد وساقی. جام‌وساقی. چشم ساقی. دست‌افشان ساقی . هوس ساقی. معشوقه و ساقی.

ساقیا - منادی. (ساقـی + الف نداء یا خطاب) (= ای ساقی).

ساقیا آمدن عید مبارك بادت
وآن مواعید کـه کردی مرواد از یادت ۱۸

و ر ك: ۱ر۸ ، ۱ر۱۱، ۷ر۸۱ ، ۷ر۱، ۵ر۱۱۸، ۵ر۱۴۰، ۷ر۱۶۶، ۶ر۱۷۶، ٤ر۲۱۲،۶ر۲۴۸،۹ر۲۴۹،

۷ر۲۵۶، ۳ر۲۶۵، ۷ر۲۷۶، ۹ر۲۸۶، ۱ر۳۱۳ ، ۴ر۳۴۹ ، ۷ر۳۵۴ ، ۱۰ر۳۹۰ ، ۱ر۳۹۶ ، ۶ر۴۶۱ ، ۲ر۴۷۰، ۱ر۴۸۵، ۹/قکه (خانلری ۱۱ر۴۰۷) ۶ر۳۷۱

ساقیان - ج. ۶ر۱۲، ۱۲ر۲۵۶، ۱۶ر۳۶۲

ساقیان بزم جم- اضـ - بیان نوع و اختصاص ۶ر۱۲

ساقیان سروقد وگلعذار- اضـ - بیان نوع ووصف ۱۶ر۳۶۲

ساقیان طـرب - (انجوی ۸ر۲۸)

ساقیان کمان ابرو- اضـ - بیان نوع ووصف ۱۲ر۲۵۶

ساقی‌بزم‌اتابک - اضـ - اختصاص ۱۱ر۳۹۰

ساقی پری پیکر- اضـ - وصفـی ۸ر۱۳

ساقی خوش - اضـ - ۱ر۲۰۱

ساقـی سیم‌ساق- اضـ - وصفی ۸ر۱۹۲

ساقی سیمین‌ساق- اضـ - وصفی ۶ر۲۰

ساقی شکر دهان - اضـ - وصفی ۲ر۳۰۹

ساقی شکـرلب- اضـ - وصفی . ۵ر۱۰۹

ساقی‌فرخنده‌خال- اضـ - وصفی ۳ر۴۳۹

ساقی‌کوثـر - اضـ - اختصـاص وکنایه. ۲ر۳۸۱ ص

ساقی‌گلرخ- اضـ - وصفی- ر ك: بادهٔ رنگین .

ساقی گلعذار - اضـ - وصفـی ۱ر۲۸۸، ۱۶ر۳۶۲، ۱ر۴۱۴

ساقی لعل‌لب- ۷ر۲۶۵

ساقی ما- اضـ - اسم به‌ضمیر . ۴ر۴۴

ساقـی مستـان - اضـ - لامیه . ۶ر۲۹۵

ساقی مسکین‌نواز- اضـ - وصفی ۵ر۴۰۰

ساقـی مه روی - اضـ - وصفـی ۲ر۳۶۵ ۹/قکح

ساقـی مهوش- اضـ - وصفـی . ۷ر۱۵۹، ۵ر۲۳۹

ساقی‌نامه - ا. م. ۳۶۰-۳۵۶ص مثنوی دربحر متقارب مثمن مقصور درچهل‌وهشت بیت (وگوشه‌ای از دستگاه ماهور)

ساقی وآب اندیشه‌سوز- (باده). تن. ۱ر۳۵۸ ص

ساقی و ایاغ- تن. ۶ر۲۹۵

ساقی‌وباده - تن. ۱ر۱۱، ۴ر۴۴ ۵ر۷۸، ۱ر۱۴۵، ۱ر۱۵۰، ۲ر۱۸۶،

ساقی‌وباده‌فروش- تن. ۷ر۱۵۹

ساقی و پیمانه- تن. ۶ر۳۷۱

ساقی‌وپیاله- تن. ۴ر۳۰

ساقی‌وجام - تن. ۱ر۸ ، ۱ر۱۱،

۶ر۱۲، ۲ر۱۸۶، ۴ر۱۴۰، ۸ر۱۹۲، ۴ر۲۱۲، ۲ر۲۱۹، ۲ر۳۶۵

ساقی‌وچراغ می‌ـ تن. ۶ر۴۱۳

ساقی‌وحریفان‌ـ تن. رك: سرزلف ساقی

ساقی و رطل‌گران ـ تن. ر ك: رطل‌گران

ساقی وساغرـ تن. ر ك: ساغر و ساقی و ۹/ قکح و۸ر۲۵۶، ۱ر۲۱۵

ساقی‌وشاهد ـ تن. ۳ر۱۳۳. و ر ك: شاهد و ساقی

ساقی‌وشراب‌لعل‌ـ تن. ۶ر۱۶۵ ، ۶ر۴۰۴

ساقی‌وقدح‌ـ تن. ۷ر۱۶۶، ۷ر۲۵۶، ۱ر۴۲۹، ۳ر۴۳۹ و ر ك: قدح‌الله

ساقی‌وکاس‌ـ تن. ۱ر۱

ساقی وکاسهٔ چشم‌ـ تن. ر ك: کاسهٔ چشم

ساقی و محتسب‌ـ تن. ۵ر۷۸

ساقی‌ومطرب ـتن. ۱ر۱۱، ۸ر۱۹، ۲ر۳۰۹، ۵ر۴۳۰، ۴ر۴۷۹، و رك: مطرب و ساقی

ساقی‌ومغنی‌ـ تن. ۴ر۴۷۹

ساقی‌ومی ـ تن. ۴ر۳۰، ۳و۶ر۳۵۸، ص ۸ر۳۹۰، ۶ر۴۷۹، ۶ر۱۷۶(ص ۸ر۳۵۶، ۳و۶ر۳۵۸)

ساقی‌ومیکده ـ تن. ۱ر۲۱۵

ساقی‌ونرگس ـ (نرگس ساقی) . ر ك: آیت افسونگـــری و ر ك: نرگس ساقی

ساقیه ـ ع. (مؤنث ساقی) نهر. (ع) جوی. ر ك: سواقی

ساکن ـ ع. (بکسرکاف) آرمیده. بی‌حرکت. جای‌گرفته در محل یا خانه . یا هرجای دیگر. سکنه و سکان جمع: ساکنان جمع فارسی.

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔمستانه زدند
۱۸۴

اشاره و تلمیح است به «علم آدم الاسماء کلهـا ثم عـرضهم علـی الملائکه فقـال انبؤنـی بـاسماء هولاء ان‌کنتم صادقین» (بقره ـ۳)

ساکنان حرم‌ـ اضـ ـ لامیه (بقول سودی) ۲ر۱۸۴

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت ـ اضـ ـ و تتابع. ملائکه. فرشتگـان مقرب درگاه حق ۲ر۱۸۴

ساکنان در ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب. (خانلری ۳ر۱۹۶) ق : سالکان در ۸ر۲۰۱

ساکنان درگه پیرمغان‌ـ اضـ ـ و تتابع ۶ر۳۲۱

ساکنان شهر یزدـ اضـ ـ وتتابع مردم شهر یزد. ۱۱ر۱۲

ساکنان صدرجلال‌ـ اضـ ـ وتتابع ۷ر۲۴۲

ساکنان کوی رنـدی ـ اضـ ـ و تتابع ۱۱ر۳۶۷

سالـ ۱. سنه. عام (ع) پهلوی: sâl مدت حرکت زمین بدور خورشید (سال شمسی) و مدت حرکت ماه در سیصد و پنجاه چهار بار بدور زمین (سال قمری). ر ك: چل سال. چندسال صد سال. تبدیل ماه وسال. همه ساله. يك سال. هزارسال «سال آن مدت است‌که آفتاب برو یکبار همهٔ ملك‌البروج را بگردد وبدانجا بازآیدکجا (که)باول بود» (التفهیم ۲۰۷)

سال جلالیـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. سال ملکی هم گفته‌اند . سال‌شمسی برحسب تاریخ‌یاتقویم جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی که بهمت حکیم عمرخیامی وابوالمظفر اسفزاری و خواجه عبدالرحمن خازنی و میمون‌بن غیب واسطی و محمدبن احمد بیهقی در روزجمعه دهم ماه رمضان ۴۷۱هجری قمری مبداء آن گذارده شد.

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی ۴۶۱

سال تاریخ وفات ـ در ماده تاریخ وفات «رحمت حق = ۷۵۶» سال تاریخ وفات قاضی مجدالدین اسماعیل ۳۶۹ر۴

سالخورده ـ (= پیر سالخورده)

سال و مال ـ تن و عطف وموازنه.

سال و مال و سال و اصل و نسل‌و تخت و بخت
بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام ۳۶۹

که با اندك تفاوت برابر است با بیت معزی نیشابوری:

مال وحال سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت
بادت اندر پادشاهی برقرار و بر دوام

(دیوان معزی بکوشش اقبال آشتیانی ص/۴۸۳)

سال و ماه ـ تن وعطف. ر ك: پیر سال و ماه

سال دگر ـ اضـ ـ وصفی . سال دیگر. رك: باج سر

سالهاـ ج. ۲۳ر۷ (خانلری۲۹ر۶) ۱۴۲ر۱، ۱۶۹ر۴، ۲۰۳ر۱، ۲۱۳ر۷، ۳۱۹ر۱ ، ۳۱۹ر۱۰ (خانلری ۳۶۰ر۱)

سالیـ با یاء وحدت . یکسال . ۲۳ر۷ (خانلری ۲۹ر۶) ۶۸ر۱ ، ۴۶۴ر۴

سالك ـ ع. (بکسر لام) **رونده.** رهرو. پیرو. پارسا. زاهد.عارف و درویش و صوفی . در اصطلاح آنکس‌که به‌جانب حق گام بر میدارد وطالب تقرب خداوند‌است واز هیچ مانعی دراین راه نمی ـ

هراسد وامید عنایت حق واستفاده از نور هدایت او دارد و«هوالذی مشی علی‌المقامات به‌حاله.لایعلمه و تصوره» ر ك: عارف سالك. پیر سالك عشق. و:

حقا، کزین غمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند
۱۸۶

و ر ك: ٤ر۱، ۱ر٤۷ ، ۲ر۷۱ ، ۳ر۲۲۲

سالکان ـ ج. سالك . ٦ر۲۰۰ ، ۳ر۲۰۱

سالك راه ـ اضـ ـ ظرف مکـان. (انجوی ۲۵۷ر۱۲)

سالك و پیرمغان ـ تن و ترادف ٤ر۱، ٦ر۲۰۰

سالك و درویشـ تن و ترادف . ۳ر۲۰۱

سالك عارفـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. (خانلری ۸ر۲۳۸) ق: عارف سالك ٤ر۲٤۳

سالك وعهد امانت ـ تن. ۳ر۱۸٦

سالکیـ با یاء وحدت. ۱ر٤۷، ۳ر۱۸٦

سالوس ـ ص. (بضم لام) متملق. خادع. متلاعب.تملق. مکر.حیله. خدعه (ع) فریب دهنده. مکار . و مترادف با ریا و ریاکاری رك: خرقهٔ سالوس و خرمن سالوس . جامهٔ سالوس. «سالوس در لغت عرب نیست، جـزء لغات عامیانه است‌که ابودلف خزرجی درقصیدهٔ ساسانیه بکار برده «یتیمة‌الدهر: شرح حال صاحب بن عباد یا خود ابودلف خزرجـی)» (یادداشتهای دکترغنی)

بیا و زغبن این سالوسیان بین
صراحی خون‌دل و بربط خروشان
۳۸٦

سالوس و تقوی ـ تن و تضاد ، عطف. ٥ر٤۷۸

سالوس و ریا ورزیدن ـ مص. م. ۱ر۲۲۷

سالوس و طبل زیـرگلیمـ تـن. ٦ر٤۷۱

سالوسیانـ ج.سالوسی درنسبت ٦ر۳۸٦

سالوس وخرقهـ تـن و تضاد و عطف. ٦ر۳۸٦

سامان ـ ۱. اسباب. وسائل.لوازم متاع. ترتیب. نظم. تدارك. تهیه. مقیاس. مقدار. صبـر. مکـان . محل. مقام.هدف.حد.رواج. رونق. دولة. ثروة. اثاثه (ع) کالا. بارو بنه. کارافزار. خـانه و زندگی . اندازه. نشانه. آراستگی.آرامش. پهلوی: sâmân

ای دل غمدیده حالت به شود، دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان
غم مخور
و ر ک: رند بی‌سامان. به سامان
پرسیدن. بی‌سامان. بی‌سروسامان
۲۵۵

سامری ـ ع. (بکسر میم و را و تشدید یاء) ن. ودراصل سامرایی یا سامره‌ای. اهل سامره. و یـــا منسوب به‌سامر یعنی افسانه‌گوی (بدون تشدید یاء) و نیـز نـام ساحـری بـوده در زمان حضرت موسی که گوساله زرین ساخت و مردم رابه‌پرستش آن دعوت کرد. ایـن آیات در سوره طـه: ۸۵ و ۹۷ و ۸۸ و ۹۵ درارتباط باموسی و سامری و قوم او آمده است:

۱ـ قال فانا قدفتنا قومك‌من‌بعدك و اضلهم السامری. فرجع موسی الی قومه غضبان اسفاً...

۱ـ قال فانا قدفتنا قومك‌من‌بعدك فكذلك القی‌السامری

۳ـ فاخرج لهـم عجلا جسداً لـه خوار، فقالو هذا الهكم واله موسی فنسی

٤ـ قال فماخطبك يا سامری

در تفسیر ابوالفتوح رازی آمـده است‌کـه «سامری (بگفتهٔ سعیـد جبیر) از اهل کرمـان بـودی و منـافق بـود...» (ج۷ ص۳۷) و سامر ازکلمه «سومر» به‌فلسطین هم گفته شده است.

بانگ گاوی چه صدا باز دهد، عشوه مخر
سامری کیست کـه دست از ید بیضا ببرد؟ ۱۲۸

دریـن شاهـد بجای مصراع اول در بعضی نسخ آمده:

سحر بـا معجزه پهلو نزنـد دل خوش دار...

(حافظ پژمان‌غزل ۲۱٤ ح ۱) و ر ک: ۱٤۲ر۷، ۲۱۵ر۵، ۳۹۹ر۱

سان ـ پسونـد تشبیه و اتصاف بعد ازاسم و بمعنی‌گونه و مانند. قبل از اسم و به تنهایی به معنی حالت و روش

۱ـ عشقت رسد بفریاد، ار خود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی درچارده روایت
۹٤

و ر ک: مرغ سان. سنگ‌سان. سیرت و سان و ۱۳۷ر۵، ۱٦۰ر۷، ۱۹۷ر۱، ۲۱۳ر۷، ۲۷۱ر٤، ۲۸۲ر۳، ۲۸۹ر۷، ۳۸۹ر۹، ٤٦۹ر۳

سای ـ صفت فاعلی. بمعنی‌ساینده ازمصدر ساییدن. و بدون‌یا «سا» پسوند تشبیه. ر ک: غـالیه‌سا. گردون‌سا.

و بمعنی شبیه و مانند هـم آمـده بصورت آسا. ودوم‌شخص‌مفردفعل

امر بهمان صورت سای و نیز سا (بدون یا) از مصدر سائیدن .
ر ك: سا
سایلـ ع. (بکسریاء) رك: سائل
سایهـ ا. (بفتح‌یا) ظل.ملاذ.حمی. شبح. نسق. (ع) پهلوی: sâyak و ساعت معرب سایه است (ر ك: ساعت) «سیاهی جسم انسان یا هرجسم دیگرکه دربرابر آفتاب یا روشنایی چراغ برروی زمین یا چیز دیگر بیفتد» (فرهنگ عمید).
ر ك: کنف سایه. همسایه. سایهٔ درخت.
منت سدرهٔ طوبی زپی سایه مکش ۷٤
سایهٔ ابرـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ۲ر۷۹، ۱ر۴۸۵
سایهٔ افکندن ـ مص. م. ر ك: سایهٔ همت
سایبان ـ ا. م. مظله (ع) ٥/قیچ ۱ر۱۲۰، ۲ر۴۱۲
سایه انداختنـ مص. م. ر ك: سایه برآفتاب انداختن. همای‌چتر گردون سای
سایهٔ اوـ اضـ ـ اسم به ضمیر .
ر ك: مرغ همایون
سایه بازگرفتنـ مص. م. ر ك: مرغ سحر
سایه برآفتاب انداختنـ مص. م. ۱ر۴۳۳
سایه برخاك انداختن ـ مص. م. ر ك: ناز ازسر نهادن
سایه برداشتنـ مص. م. ۸ر۳۶۲
سایه بردر وبام رفتن ـ مص. م. ر ك: در وبام
سایه بس بودنـ مص. م. ر ك: سرو چمان
سایهٔ بید ـ اضـ ـ اختصاص. (انجوی ۳۸ر۱۵)
سایه‌پرورـ ص. م. صفت فاعلی بجای سایه‌پرورنده. رك: خورشید سایه‌پرور . و اسم مفعول بجای سایه پروده. ر ك: شمشاد سایه پرور «مثال خوبی است برای اسم فاعل به جای اسم مفعول. مثل فی عیشة راضیه» (یادداشتهای دکتر غنی) و ر ك: خانه پرور.
سایهٔ توـ اضـ ـ به‌ضمیر ۳ر۳۲۱
سایهٔ خورشید سلطنتـ اضـ ـ و تتابع ۲٤ر۳۲۹
سایهٔ دوولتـ اضـ ـ استعاری . ٥ر۴۳۳
سایهٔ سروبلند ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ۲ر۲۲۸
سایهٔ سروسهی ـاضـ ـاختصاص و تتابع ٤ر۳٤٤
سایهٔ قدـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۳۶، ٤ر۳۲۷
سایهٔ طائرکم‌حوصله ـ اضـ ـ و

تتابع (سایهٔ بوم) ر ک: طائـر کم حوصله ۳ر۳۲۱

سایـهٔ طوبی - اضـ - اختصاص . ٤ر۳۱۷، ۳ر۳۵۳

سایهٔ عنایت - اضـ - استعاری/ ۹٤

سایهٔ گل - اضـ - اختصاص یـا نسبت ر ک: خورشید رخ

سایهٔ گلبن - اضـ - اختصاص یـا نسبت ۳ر۳۲۱

سایهٔ گیسو - اضـ - اختصاص یـا نسبت ٥ر١٦٦

سایهٔمرغ همان - رک: مرغهمایون

سایهٔ معشوق - اضـ - اختصاص یا نسبتو کنایهازعنایتخداو نداست به خلق واشاره است بـه حدیث قدسی: «کنت کنزاً مخفیـا فاحب ان اعرف فخلقت الخلق‌لکی‌اعرف»

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق، چه شد؟

ما باو محتاج بودیم، او بمامشتاق بود ۲۰٦

سایهٔ میمون هما - اضـ - وتتابع . ٦ر۳۷۷

سایه وآفتاب - تن. ر ک: سایه عنایت. سایه وآفتاب. پرتو روی

سایه و ابر - تن. ر ک: سایهٔ ابر

سایه وخورشید - تن. ر ک: سایهٔ گل. و ر ک: خورشید رخ. و ر ک: خورشید و سایه

سایه و در - تن. ر ک: ازسایه به آفتاب رفتن

سایهٔ هما - اشاره و تلمیح است به با و ر یا رسم دیـرین در باب هما، که سایه خود را بر سر هر کس می‌افکند او را به دولت وعزت می‌رساند. ر ک: سایهٔ شرف

سایهٔهمت - اضـ - استعاری ر٤٤٠

سایه ودل شیدا - تن. ر ک: قرار دل شیدا

سایه‌یی - با یاء وحدت. ۱- ر ک: گنج‌روان. ۲- رک: سایه برآفتاب انداختن

ساییدن - مص. (بکسر یا) ر ک: سائیدن

سبا - ا. (بفتح‌سین). شهربلقیس در یمـن . و بلقیس ملکـهٔ آنجا بوده، سلیمان بلقیس را بزوجیت خود درآورد. و هدهد نقش رابط میان‌آندو را داشته استو صبا به هدهد نیزمانند شد، وسبأ «السبأ» سوره ۳٤ قرآن کـریم و از سور مکیه‌است) ر ک : هـدهـد صبـا. گلشن سبا

ای هد هد صبابه سبا می‌فرستمت ۹۰

سبا و صبا - تن و جناس لاحق. ر ک: هـدهـد صبا. گلشن سبا. طرف سبا

سبب - ع. (بفتح سین و باء) . باعث (ع) انگیزه (طناب- رشته)

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی

نیست
سهی قدان سیه چشم ماه‌سیمارا
٤

سبب انتظار ـ اضـ ـ ۱ر٦٥
سبب پرسیدن ـ مص. م. ٤ر٦٤
سبب بودن ـ مص. م. ر ك: آرام و خواب
سبب حشمت و تمکین ـ ٥ر٥٢
سبب درد فراق ـ ۷ر۲۰۷
سبب ذکرجمیل ـ ۷ر٦۹
و ر ك: (خانلری ۸ر۱۰ زان‌سبب بجای زان زمـــان در ق: ٥ر۱۰)
سببی ـ بایاء وحدت ۱ر۸۹،۳ر۲٥۲ ٦ر۲۲۷ و ر ك: بی‌سببی
سببی‌ساختن ـ مص. م. ۱ر۸۹ ،
سبت ـ ع. فعل مـاضی مغایب مؤنث در اصل سبت (بفتح سین و تشدید بـا و سکون تاء تأنیث از ریشهٔ سبب بمعنـی طنـاب و رشته یا ریسمان‌بوده) یعنی‌کشید یا اسیر کرد.
سبت سلمی بصدغیها فوآدی
و روحی کل یوم فی ینادی ٤۳۸
یعنی سلمی قلب مرا با گیسوان آویختهٔ خود اسیر وگرفتار کرد و جان من همـه روز مرا مخاطب و منادی ساخته.
سبحانی ـ (بضم سین) بـا یـاء نسبت، منسوب‌به‌سبحان (= پاك) خدایی. ر ك: جذبه‌های سبحانی
سبز ـ ص. (بفتح اول و سکـون دوم) اخضر (ع) رنگ سبـز: پهلوی: sabz ■ **سبزپوش** زاهد. ماتم دار . «سبز پوشان بهشت کنایـه از حوران بهشتی بـاشد» (برهان) و سبزپوشان‌خط باایهام وکنایه از موهای تازه رسته بـر صورت وگرد لب است.
سبزپوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل
۳۰۸
و ر ك: درخت سبز شدن. سقف سبز وطاق مینا. مزرع سبز فلك. خط سبز.
سبز بودن ـ مص. م. ۷ر۲۹، (۲ر۳۸۳ ص)
سبزپوشان خطت ـ ر ك: سبز .
سبز خط ـ ص. م. وکنایه. تازه جوان. موی تازه رسته در صورت وگرد لب ۱ر۱ر٤۹
سبزخطان ـ ج. سبزخط. ص. م. تازه جوانان ۱۲ر۳۷۹ ص
سبزخنگ‌گردون ـ اضـ ـ تشبیهی و مقلوب ۲ر۳۸٤
سبزشدن ـ مص. م. ۲ر۱۷٥
سبـزه ـ ا. (بفتح سین و زا) .
سبزه‌زار ـ چمن ۲ر۳۸۳ ص ورك: گل و سبزه
سبـزهٔ خط ـ اضـ ـ تشبیهـی و تشبیه صریح. سبزه‌زار خط
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
۳٦٦

سبزه دمیدن ــ مص. م. ۱ر۲۳۹
سبز بودن و سبزه ــ تن. ۲ر۳۸۳ص
سبق ــ ع. (بفتح سین و با) پیشی گرفتن از یکدیگر. مسابقه. شرط بندی در دوانیدن اسب و غیره (با سکون با) (بمعنی درس هم آمده) سبقت. اسبــاق جمع. سبقت در اصطلاح : عنایت ازلی وآنچه در علم الهــی رفته است، پیش از آفرینش و سابقه
چو سلك در خوشاب است، شعر تو، حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی ٤٦٩
سبق بردن ــ مص. م. با ایهام . پیشی‌گرفتن . شرط را بردن . مسابقه را بردن. رك: سبق
سبك ــ ص. (بفتح سین وضم با) خفیف. سریع. جلد (ع) پهلوی : sapûk مقابل سنگین. چست . چابك. چالاك.
... کجا دانند حال ما، سبکباران ساحلها؟ ۱
صائب با تضمین این بیت خواجه را بدینگونه جواب میدهد:
کی سبکباری زهمراهان کند غافل مرا
بار هرکس برزمین ماند بود بر دل مرا
و ر ك: کار سبکباران و دیرکهن
و ر ك: خوشخـوار سبك (صفت باده)
سبکبار ــ ص.م. مخفف(ع) دارنده بار سبك. ٥ر٤٥١
سبکباران ــ ج. سبکبار. مخففون (ع) کسانیکه بارشان سبك است و اندك. رك: سبك
سبکبارگذشتن ــ مص. م. ٥ر٤٥١
سبك برآمدن ــ مص. م. براحتی نجات یافتن. باشتاب بیرون آمدن و حرکت‌کردن. ٨ر٨٧
سبك روح ــ ص. م. شوخ.ظریف طبع. بی‌غم ٥ر٤٤٥
سبك روحی ــ حا. مص. م. شوخ بودن. شوخ طبعی (ومعمولا بمعنی بی‌عقلی و خفت رای) ١٢ر٣٦٨
سبك‌عنان ــ ص. م. تیزرو.سریع. اسبی‌که عنان وی برای‌دویدن‌سبك وآزاد است ١٢ر٣٦٨ص
سبك وگران ــ تقابل وتضـاد . ٨ر٨٧، ٥ر٤٤٥
سبو ــ ا. (بفتح‌سین وضم‌با)کوزه. ابریق فخاری. (ع) آوند یا ظرف سفالین دهان‌گشاد که درآن آب یا شراب بریزند. سبوکشان‌خادمان میخانه بوده‌اند ر ك: فکر سبو کردن ٤ر٥٨، ٣ر١٨٢ (خانلری: ١١ر٤٠٧) ٥ر٤٤٦
۱ــ نه من سبوکش این رند دیر سوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

سبوکش - ص. م. ترخیم سبو کشنده. خادم میکده. ش (۱) «از جمله تربیت‌های صوفیه شکستن تکبر بوده است، لذا آنهارا وادار بکارهایی میکنندکه تکبر شکسته شود» (یادداشتهای دکترغنی)

سبوکشان - ص.م. جمع سبوکش. خادمان میکده ۲ر۴۲۱

سبوکشیدن - مص. م. خادمی میکده ۲ر۲۸۵

سبو وسنگ - تن و تضاد ٤ر۵۸

سبیل - ع. (بفتح سین وکسر با) راه وطریق و بجای سبیل‌الله یا فی‌سبیل‌الله یعنی درراه خدا. و نیز بمعنی جهاد وطلب علم و خیر و امر خداوند

ای رخت چون‌خلدولعلت‌سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
۳۰۸

سپاردن - مص. (بکسر سین). (= سپردن) قطع‌الطریق . سیر. تجول. ایداع. تسلیم. توصیه. تأدیه (ع) پهلوی: apaspârtan اسپاردن و سپردن و سفارش کردن و چیزی را به‌کسی برای نگهداری دادن. امانت دادن و راه سپردن و واگذارکردن . ودیعه دادن. ر ك: جان سپاردن . دل سپاردن. و۷/ قکد ۲ر۳۷۲،۸ر۴۲۹ و :

ای‌غایب ازنظر، به‌خدا می‌سپارمت
۹۱

سپاس - ا. (بکسر سین) حمد. ثنا. شکر منت. قبول (ع) شکرانه پهلوی: spâs **درود.**

بدین‌سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفایی‌رسد، بسوز و بساز
۲۵۸

سپاه - ا. (بکسر سین) (= سپه) جیش (ع) پهلوی: spak لشکر. اردو. و در نسبت سپاهی. با یاء نکره : سپاهی ۱ر۲٦۱، ر٤۸۹

سپاهی - با یاء وحدت. یك سپاه ٦ر٤۸۹

سپاه زنگ - (= سپه زنگ) . استعاری. (سپاه زنگیان) . کنایه از ظلمت و تاریکی شب ۳ر۲٦۱

سپر - ا. (بکسر اول و فتح دوم) ترس (بضم تا و سکون را) جنه (ع)

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
٤۷۵

سپرانداختن - مص. م. وکنایه از دست کشیدن از جنگ و تسلیم شدن. ۲ر۷٦

سپر تیرقضا - اضـ - استعاری و تتابع ۱۰ر٦۹

سپرانداختن - مص.م. تسلیم‌شدن ۲ر۷٦

سپر بودن - مص. م. ر ك: دل مجروح

سپر جان ــ اضـ ــ تشبیهی. ۶ر۴۷۵ و ر ك: جان‌را سپر کردن

سپرکردن ــ مص. م. ر ك: جان‌را سپرکردن. و ر ك: فتراك

سپردن ــ مص. (بکسر اول وضم دوم)رك: سپاردن‌و۷ر۱۱،۸ر۲۶۵، ۱ر۲۸۱،۹ر۳۱۳، ۷ر۳۵۱،۳ر۳۷۹ ۳ر۳۶۵، ۸ر۴۲۹ و ر ك: بسپر یمن .

سپســ (بکسر اول و فتح دوم). بعد، بعداً (ع) حرف ربط بجای پس

... ازین سپس من و مستی و وضع بی‌خبری

(ترجمهٔ شرح سودی ۲۴۲۰ ج۴ و خانلری ۹ر۴۴۳)

سپنجــ ا. (بکسر اول و فتح دوم و سکون سوم) ا. م. مدت کوتاه. سه یا پنج‌روزه و بمعنی مهمان . عاریه. موقت.

که یك‌جو نیرزد سرای سپنج

ص ۳۵۷

سپند ــ ا. (بکسر اول وفتح‌دوم) حرمل. الحرمل (ع) اسپند. «و آن تخمی بود که بجهت چشم زخم سوزند» (برهان)

۱ــ هرآنکه‌روی چوماهت به‌چشم بد بیند

برآتش تو بجز جان‌او سپند مباد

۱۰۶

سپند برآتش نهادن ــ مص. م. ۶ر۱۰۶، ۳ر۲۸۸، ۶ر۴۲۷

سپند برآتش‌کردن ــ مص . م. ۶ر۱۸۰

سپند رخ ــ اضـ ــ استعاری. سپند آتش رخ. خال. ۳ر۲۱۱

سپند وخال سیاه ــ تن و تشبیه. ۶ر۴۲۷

سپندیــ با یاء وحدت. ۳ر۲۸۸

سپه ــ ا. (بکسر اول وفتح دوم) ر ك: سپاه

سپهر ــ ا. (بکسر اول و دوم و سکون ها). سماء. فلك (ع). پهلوی: spihr آسمان (وگوشه‌ای از دستگاه راست پنجگاه در موسیقی)

ر ك: دور بازگون سپهر. نه‌رواق سپهر. سیر سپهر. گوی سپهر و :

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو..

۸۸

ر ك: ترك دستان‌گفتن

سپهر برشده ــ اضـ ــ وصفی . ۶ر۴۱

سپهرتیزروــ اضـ ــ وصفی۲ر۴۷۰

سپهر دایره‌شکل ــ اضـ ــ وصفی ۶/ قکح

سپهر شعبده‌باز ــ اضـ ــ وصفی. ۸ر۳۴

سپهر گرم‌رو ــ اضـ ــ وصفی.

(انجوی ۲٦۰ر۱۰ به جای سپهر تیزرو)

سپهر وگوی – تن وتشبیه. ر ك: گوی سپهر

سپهر ونیل – تن‌و تشبیه ٦ر۳۱۲

سپهر و پرویزن – تن و تشبیه. ٦ر٤۱

سپید – ص. (بفتح سین) ابیض. مضیئی (ع) (= سفید) پهلوی:

اسپید و اسفید هم گفته‌اند. برنگ برف وشیر. نقیض سیاه

گفتی‌که پس‌از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سپید؟ ۳۷۹/ص

ورك: سیاه و سپید و ر ك: سفید

سپیده – ا. (بفتح سین و دال) بیاض‌البیض (ع) پهلوی: spêt و سپیده‌دم. صبح صادق و بامداد پسین است مقابل صبح کاذب و بامداد نخستین و دم‌گرگ وذنب سرحان.

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد قکد

سپیده‌دم – ا. م. صبح صادق. بامداد نخستین. ر ك: سپیده

ستاده – ص. (بکسر سین و فتح دال) مقیم. قائم(ع)مخفف ایستاده

... ستاده بردرمیخانه‌ام به‌دربانی قکب

ستاره – ا. (بکسر سین وفتح را) کوکب (ع) پهلوی: starak ر ك: حکم بر ستاره‌کردن. فروغ ستاره و ۵ر۲٦۱، ٤ر۳۹۷

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا، گناه طالع وجرم ستاره چیست؟ ۷۲

ستاره‌درخشیدن – مص.م. ۱ر۱٦۷

ستارهٔ‌شب‌هجران – اضـ – اختصاص یا نسبت ٤ر۳۹۷

ستاره‌شمردن – مص.م. واصطلاح انتظار بردن. نخفتن. شب‌بیداری. ۵ر۲٦۱، ۵ر٤۰۹

ستاره و چشم – تن و تشبیه‌تناسی ر ك: ستاره. ش

ستاره وطالع – تن. ر ك: ستاره.

ستاره و ماه – تن وعطف (ستاره و ماه) ۱ر۱٦۷، ٤ر۳۹۷، ۵ر٤۹۰

ستان – (بکسر سین) ص. فاعلی مرخم بجای ستاننده ر ك: جان ستان وجهان‌ستان». پسوندمکان در «گلستان» و «بوستان» و «کارستان» و دوم شخص مفرد «فعل امر و مخفف بستان»

ستاندن – مص. (بکسرسین وفتح دال) اخذ. قبض. اقباض (ع). گرفتن. ر ك: افسر شاهنشاهی به‌گرو ستاندن. بهیچ نستاندن. دادستاندن. دادخوشدلی ستاندن.

داد عیش ستاندن. جان ستاندن. جان‌شیرین‌ستاندن. روان‌ستاندن. کام ستاندن. غرامت ستاندن. قرار دل ستاندن. و:

وگر ایشان نستانند روانی بمن‌آر ۲۴۸

ستدن- مص. (= ستاندن) ر ک: و استدن

ستر- ع. (بکسر سین و سکون تا) حجاب. حذر(ع)پرده. روپوش چادر. استار جمع. و مقابل تجلی (در اصطلاح) «عام در پردهٔ ستر باشند و خاص اندر دوام تجلی» (ترجمهٔرسالهٔ قشیریه ۱۱۶) رك: حرم ستر و عفاف

ستروعفاف - تن و ترادف ر ك: ستر

ستردن- مص. (بکسر سین وضم تا) قص.محو.ازاله. تنظیف.تطهیر (ع) پاك‌كردن . تراشیدن . محو کردن .

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان باشد توان سترد حروف گناه از او ۴۱۳

ستم - ا. (بکسر سین و فتح تا). ظلم. جور . تعدی (ع) پهلوی: stahm استم وآزار. بیداد. ر ك: نشان ستم

ستم دیدن- مص. م. ر ك: طرهٔ پر پیچ وخم

ستم‌آموختن- مص.م. ر ك: مذهب عشق .

ستمگری - ا. مص. (ستم + گر. پسوند فاعلی + ی مصدری) ظلم و ستم و بیداد روا داشتن ر ك: قلب ستمگری. ش (۳)

ستمگری و کیمیاگری- ایطاء خفی در قافیه غ. ۱۷۷ و رك: کیمیاگری و ستمگری

ستمها- ج. ستم. رك: گردستمها

ستیز- ا. مشتق. (بکسر سین و تا) نزاع. جدال. لجاجة. غضب . خصومة. عناد (ع) پهلوی: stêzhîd جنگ . نبرد. کینه . دشمنی . سرکشی‌وتندی و استیز واستیزه و ستیزه هم گفته‌اند و مخفف «بستیز» دوم شخص مفرد فعل امر از مصدر ستیزیدن هم آمده . بصورت امر موکد و مستیز- فعل نهی دوم شخص مفرد از همان مصدر

ستیزه - ا. (بکسر سین وفتح‌زا) لجاجت (ع) ۷ر۱۵۵ ستیز. ر ك: ستیز. ش(۱)

ستیزه‌کردن- مص. م. ۷ر۱۵۵

ستیزیدن - مص. م. ۷ر۱۵۵ ، ۱ر۱۴۹، ۶ر۴۷۳ (۱ر۳۷۶ ص)

سجاده - ع. (بفتح سین وتشدید جیم) خمر(ع) جانماز. در فارسی

تسلیخ و تشلیخ هم گفته‌اند. در اصطلاح سر باطن را گویند یعنی هرچه توجه دل درآن باشد (؟) «الحمره: سجادة یعمل من سعف النخل وترمل بالخیوط» (یادداشت های دکترغنی- بنقل از صحاح)
ر ك: خرقه و سجاده
۱- به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید... ۱

سجاده بدوش‌کشیدن- مص. م. (با طنز) ۵ر۲۸۳

سجاده به‌می‌رنگین‌کردن- مص. م. (باطنز) وشاید با ایهام به خمره که واژه دیگرسجاده درعربی‌است

سجاده به‌می فروختن - مص. م. (با طنز) ۲ر۳۷۶

سجاده بشراب آلوده بودن - مص. م. (با طنز) ۱ر۴۲۳

سجاده تقوی به جامی برنگرفتن- مص. م. (با طنز) ۱ر۱۵۱

سجاده و دلق حافظ - اضـ - اختصاص. ر ك: دلق. سجادهٔ حافظ

سجاده شراب‌آلوده وخرقه تردامن بودن - مص. م. وکنایه ازارتکاب بگناه با کسوت عبادت و زهد و ترك راه. ۱ر۴۲۳

سجادهٔ طامات- ر ك: دلق بسطامی

سجایا- ع. (بفتح‌سین) جمع‌سجیه وجمع دیگر سجیات است بمعنی خوی‌ها و خلق و طبیعت‌ها
دل داده‌ام به‌یاری، شوخی، کشی، نگاری
مرضیةالسجایا، محمودةالخصائل ۳۰۶

سجده - ع. (بکسرسین) پیشانی بر زمین نهادن برای عبادت. و اظهار فروتنی و سپاس

سجدهٔ آدم- اضـ - اختصاص یا اضافهٔ لامیه. و اشاره است به سجده‌کردن ملائکه آدم را بفرمان خداوند که در قرآن کریم چندین جای بدان اشارت رفته‌است. ازآن جمله: «واذقلنا للملائکة اسجد والادم. فسجدوا الا ابلیس . قال ااسجد لمن خلقت طینا ...»
(سورهٔ اسری. آیه۶۱) ۵ر۴۷۴

سجده بردن - مص. م. ۷ر۴۸۰

سجدهٔ شکر- اضـ - لامیه یا اختصاص ۶ر۳۶۰

سجده‌کردن- مص. م. ۱۰ر۱۲۷، ۷ر۴۸۰

سجود - ع. (بضم سین و جیم). سجده وگذاردن پیشانی بر زمین برای عبادت یا اظهار اطاعت و فروتنی. و خاکبوسی. ر ك: سر به سجود بردن.

سجود نمودن - مص. م. ۷ر۳۶۶

سحاب- ع. (بفتح سین) ابر.میغ

سحب جمع. ر ك: چتر برسحاب زدن.

سحاب امل ـ اضـ ـ تشبیهی. ۵ر۳۱۲

سحاب داشتن ـ مص. م. ۳ر۱۲٤

سحاب و چراغ ساعقه ـ تـن. ۳ر۵ر٤۰۵

سحاب و خورشید و ماه ـ تـن. ۳ر۱۲٤

سحاب‌وکله ـ تن و تشبیه. ر ك: کله بستن. سحاب. کله (۲)

سحابی ـ با یاء وحدت. ۳ر۱۲٤

سحر ـ ع. (بکسر سین و سکون حا) افسون.فسون. کاری‌فریبنده. اسحار و سحور جمع. ر ك: کاروان سحر. فنون‌سحر. حدیث سحر فریب. سواد سحر.

سحرآفرین ـ ص. م. آفریننده سحر. ساحر. ٤ر۵۵

سحر بابل ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ٤ر۳۸۱ ص ، ٦ر۳٦۵ ، ۲ر٤٤۳

سحرچشم ـ اضـ ـ استعاری . ر۳۸۱ ص

سحرحلال ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع «سحرحلال طبعش عقده در زبان ناطقه افکنده» ۵/قب (یادداشتهای دکترغنی)

سحرفریب ـ ص. م. فریبنده سحر. برتر از سحر. بالاتر از سحر. ۱۲ر٤۲۹

سحرکردن ـ مص. م. ۵ر۱۰۷

سحر مبین ـ اضـ ـ وصفی. سحر آشکار. سحر بزرگ ۲ر۵۵

سحرومعجزه ـ تن. ۷ر۱۲۸

سحر ـ ع. (بفتح سین و حاء) . بامداد پگاه. بامداد زود. قبل از طلوع‌آفتاب. سحور واسحارجمع. ر ك: آه سحر. درس‌سحر. بلبل سحر. دعای سحر. خواب سحر. مبارك سحر. شمع خلوت سحر. گریه‌ی سحری. گریه‌شام‌وسحر. مرغ سحر. نسیم سحر. ورد سحرگاه. وقت سحر. و:

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت: بازآی‌که دیرینهٔ این‌درگاهی
٤۸۸

سحرآمدن ـ مص. م. آمدن سحر ۷ر۲۳۷

سحر بخواب دیدن ـ مص. م. ر ك: کرشمهٔ چشم

سحرخیز ـ ص. م. (ترخیم سحر خیزنده) متهجد (ع). ۷ر٦

سحرخیزان ـ جمع سحرخیز . ٤ر۱۹٤

سحرگاه ـ (= سحرگه) وقت سحر. سحر. ۷ر٤۱۷

سحرگاهان ـ جمع سحرگاه (= سحرگهان) ۷ر۱٤ ، ۷ر٤۷ ، ۱ر٤۲۸

سحرگاهی – (= سحرگهی) . سحرگاه + ی نسبت یا بیان وقت. ر ک: سحرگهی

سحرگه – (= سحرگاه) ۵۰ر۴۲ ، ۶ر۳۳۶

سحرگه حشر – اضـ – بیان نوع و اختصاص ۵ر۲۶۶

سحرگهم – اضـ – موصول (سحرگه من) اضافهٔ اسم به‌ضمیر ۲/قکه

سحرگهی – (= سحرگاهی)

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و درگردن آرمت ۹۱

سحرم – اضـ – موصول (سحرمرا) اضافهٔ اسم به ضمیر. ۵ر۷۳ ، ۱ر۱۷۶، ۱ر۴۸۸

سحر وباد صبا – تن. ۱ر۱۷۶

سحر وخمار غم – تن. ر ک: خمار غم .

سحر و ظلمت شب – تن. ۱ر۱۸۳

سحر و گل – تن. ر ک: مرغ خوشخوان

سحر وگل مراد – تن. ۴ر۱۴۳

سحرومرغ – تن. رک: مرغ سحر

سحر و نسیم – تن. ر ک: نسیم سحر

سحری – با یاء نسبت. ر ک: گریه سحری. درس سحری. دردسحری

سحری – با یاء وحدت. یک سحر. ۵ر۷۳

سحور – ع. (بفتح‌سین) غذایی که‌در سحر می‌خورند برای گرفتن روزه ۷ر۲۴۶ وکنایه ازشراب‌ب وسحوری با یاء نست طبلی‌که سحرگاهان برای بیدار شدن روزه‌داران می‌نواختند. جلال‌الدین بلخی گوید:

آن یکی می‌زد سحوری بر دری
درگهی بود و رواق مهتری

سحور و صبوح – تن و موازنه ۷۷ر۲۴۶ و ر ک: صبوح

سخاء – ع. (بفتح‌سین) سخاوت. کرم. فتوت. مروت (ع) بخشش. جوانمردی . مردانگی . دهشن و دهش .

سخا نماند، سخن طی‌کنم، شراب کجاست؟... ۴۳۰

سخت – ص. (بفتح سین وسکون ها). محکم. صعب. مشکل. خشن. صلب. بخیل. لئیم . ظالم (ع) دشوار. ضد آسان و ضد نرم . ناهموار. پهلوی: saxt ر ک: سخن سخت و:

صبرکن حافظ به سختی، روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را ۸

سخت خوب – ص. م. (قیدوصفت) ۲ر۴۰۴

سخت دردی – (دردی سخت) . ۷ر۴۴۴

سخت سست – ص. م. (قید و

صفت). ر ك: قصر امل
سخت‌کمانیـ حا. مص. ٦ر٤٧٥
سخت‌کوشـ ص. م. ٢ر٢٨٦
سخت‌گرفتنـ مص. م. ٢ر٢٨٦
سخت‌وآسانـ تن‌وتضاد. ٢ر٢٨٦
سخت وسستـ تن‌وتضاد. ر ك: سخت سست و ٥ر٢٩١
سخت وسست جهان ـ اضـ ـ اختصاص ٥ر٢٩١
سخت‌وصعب ـ تن‌وترادف٧ر٤٤٤
سختی ـ حا. مص. سخت بودن. مشمت. ٩ر٨
سخط ـ ع. (بفتح سین وخاء). قهر. غضب(ع) خشم. ناخشنودی ر ك: صواعق سخط
سخنـ ا. (بفتح سین و فتح خا و یا بضم هردو) قول. کلام. نطق. بیان (ع) پهلوی: soxvan گفتار. آنچه گفته شود. گفته. و در اصطلاح اشاره و انتباه الهی است مطلقاً. در سخن مکاشفات و اسرار و اشارات الهی را گویند. در ماده وغیرماده، اعم ازمحسوس ومعقول. و سخن‌چون‌در، اشارات واضحه را گویند درماده و غیر ماده و محسوس ومعقول (عراقی)
اگر زمردم‌هشیاری، ای‌نصیحت‌گو سخن بخاك‌میفکن، چراکه من‌مستم ٣١٥
سخن‌آشناـ اضـ ـ وصفی. سخن آشنائی. سخن مأنوس ٢ر٤١٥
سخن آموختنـ مص. م. ٨ر٨٦
سخن اهل دلـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ١ر٢٢ و نام کتابی است‌که چندی پیش آقای نیاز کرمانی در دو جلد منتشر کرد.
سخن باماه‌گفتنـ مص. م. وکنایه از دیوانه شدن و ٣ر٣٥٦
سخن بازرساندنـ مص. م. ر ك: ر ك: پیك خبرگیر
سخن بخاك افکندنـ مص . م. سخن را حقیر و بی‌اعتبار کردن . ر ك: سخن. ش
سخن بلند شدنـ مص. م. سخن بدرازا کشیدن. اطناب در سخن. ١ر١٨٠
سخن‌چینانـ ج.سخن‌چین. ٦ر٨٣
سخن حافظ ـ ٧ر٤١٤
سخن حقـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع. ٨ر٣٧٨
سخن خصم شنیدنـ مص. م. ٤ر٣٧٦ ص
سخن خوشـ مص. م. وصفی . ٨ر٣٦٢ ص
سخن داشتنـ مص. م. ٥ر٨٩ ، ٨ر٣٢٧
سخن‌دانـ (انجوی ١١٤ر١٩)
سخن‌دانیـ ا. مص. م. ٢/قکد
سخن درازکشیدن ـ مص. م. سخن بدرازا کشیدن. اطناب

سخن‌درپرده‌گفتنـ مص.م. بکنایه سخن‌گفتن. و برمز سخن‌گفتن . ۷ر۴۵۴

سخن درچشم‌گفتنـ مص. . پیش روی سخن گفتن. ۴ر۴۱۵

سخن دلنشان شدنـ مص. م. سخن بدل نشستن ۵ر۱۲۵

سخن در شکرگرفتن ـ مص. م. سخن را شیرین‌کردن ۴ر۸۴

سخن درست گفتن ـ مص. م. ۲ر۳۵۰

سخن درفشان ـ اضـ ـ وصفی ۹ر۳۵۸

سخن‌رانیـ مص. م. ۲/قکد

سخن‌سختـ اضـ ـ وصفی. سخن درشت ۲ر۸۱

سخن سربسته گفتن ـ مص. م. ۳ر۲۴۵

سخن‌شناس ـ ص. م. ادیب (ع) آشنا بدقایق سخن ۱ر۲۲

سخن‌شنو ـ ص. م. مستمع (ع) ۲ر۴۱۴

سخن‌طلب‌کردنـ مص. م. ۲/قکو

سخن طی‌کردنـ مص. م. ۸ر۴۳۰

سخن عام ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص. سخن عوام. ۴ر۳۹۱

سخن عشق ـ اضـ ـ بیان نوع(= قصة‌العشق...) (ع) حدیث عشق ۷ر۸۱، ۵ر۱۲۵، ۸ر۱۷۸

سخن غیر ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. ر ك: معشوقه‌پرست

سخن‌گذارـ (سخن‌گزار) ناطق(ع) سخن‌گو. ر ك: طبع سخن‌گذار . و ر ك: سخن حافظ

سخن‌گفتن دری ـ اضـ ـ بیان‌نوع. بزبان دری سخن یا شعرگفتن

ز شعر دلکش‌حافظ کسی‌بودآگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند ۱۷۷

سخن مختصرگرفتن ـ مص. م. به‌کم و کیف سخن اعتنا نکردن (بایجـاز و اختصـار در سخـن کوشیدن) ۷ر۸۶

سخن معاینه‌گفتنـ مص. م. سخن در پیش روی گفتن. ر ك: سخن در چشم گفتن

سخن نداشتنـ مص. م. حرفی برای‌گفتن نداشتن. بحثی ندشتن ۵ر۸۹

سخن وجان ـ تن. (جان سخن) ۳ر۳۶۲ ص

سخن و حکمت ـ تن. ر ك: سخن حافظ

سخن ونکتهـ تن. ۸ر۱۲۵

سخن‌های سخت ـ اضـ ـ بیان نوع ووصف. سخن‌های درشت‌وناخوب و ناگوار ۵ر۲۹۱

سخنی خوشـ ترکیب وصفی. یك سخن خوش

شنیده‌ام سخنی خوش کـه پیـر

کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت ۸۸
سد ــ ع. (بفتح سین و تشدید دال) مانع. آب‌بند. بندآب. ر ک: جام مینایی می
سد آب ــ اضـ ــ بیان نوع (انجوی ۲۴۶ر۱۹)
سد ره تنگ دلی ــ اضـ ــو تتابع. ر ک: جام مینایی می
سد ره ــ ع. (بکسر سین و فتح راء) شجرةالنبق (ع) . کنار . (پیراهنی‌که زردشتیان دربرداشته اند و رنگ آن سپید بوده است، امروز هم در اعیادخود می‌پوشند) و اصلا کنایه از آسمان برین و عرش الهی است یادرختی درآنجا «ولقد رآه نزلة اخری عند سدرة المنتهی» و «اذ یغشی‌السدرة ما یغشی» (سورةالنجم ۱۴و۱۵)
منت سدرهٔ طوبی زپی سایهٔ مکش که چو خوش بنگری، ای سرو روان، اینهمه نیست ۷۴
و ر ک: سر سدره و مرغ روح
سدره نشستن ــ ص. م. ترخیم سدره نشیننده. مقیم عرش. رک: شاهباز سدره‌نشین
سدره وطوبی ــ تن و عطف. ر ک: سدره. ش
سر ــ ا. (بفتح اول) رأس (ع) (عضو معروف بر بالای تن) مجازاً بمعنی: ابتداء. فکر. قوه. شخص زبده. رئیس. نقیب. قائد (پیشوا) قصد. هوی. میل. آرزو. اندیشه. **بویه**. پهلوی: sar و دراصطلاح صفت ارادت الهی.
۱ــ در هیچ سری نیست که سری زخدا نیست ۶۹
۲ــ برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم... ر ک: تدبیر و تقدیر
سرآب ــ ا. م. (بفتح‌اول) «بروزن خراب. زمین شوره را گویندکه‌در آفتاب می‌درخشد واز دور به‌آب میماند و بعضی‌گویند بخاری‌باشد آب‌نما که در بیابان‌ها نماید» (برهان) دراصل از نتایج انکسار نور است. در اصطلاح کنایه از دنیاست و علائق آن. ر ک: تازه سراب. لمعهٔ سراب. بهره سرابی داشتن. و:
۱ــ دورست سرآب ازین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبت به سرابی ۱۵
۲ــ سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سرآبی که جهان جمله سرابست ۲۹
سراب و سیرآب ــ تن و جناس مرکب‌ولاحق. رک: سرابـ‌شی(۱)

و (۲)
سرآب – اضـ – اختصاص‌وتقریب. نزدیك آب. جائیکه آب نزدیك است. لب‌آب. ر ك: سراب. رك: سرآب. ش (۱)
سراپا – ا. م. (سر + الف وصل + پا) (= سرتاپای) و (= سرتا بپا)
سراپای وجود – اضـ – استعاری. همهٔ وجود. کل وجود
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست ۷۳
سر ارادت – اضـ – استعاری (یا اقترانی) ر ك: ارادت
سر ازپای برنگرفتن – مص. م. ۶ر۳۳۱
سر از خواب برکردن – مص. م. بیدارشدن. ۴ر۱۳۸
سر از لحد بدرآوردن – مص. م. بعث بعداز موت. (انجوی۶۰ر۱۳)
سر از قدم برنداشتن – ۵ر۹۳
سراسر – ا. م. وقید (بفتح اول) تمام. جمیع. کل (ع) ۴ر۳۴۷
سرافراز – ص. م. رافع‌الراس. مفتخر. عزیز(ع) سرفراز. ۴ر۴۴۱ و رك: سرفرازی
سرافراختن – مص. م. (= سر فرازیدن) ۷ر۳۳۴
سرافرازداشتن – مص. م. مفتخر کردن ۴ر۴۴۱

سر افشان – ص. م. ترخیم. سر افشاننده. صفت شمشیر. ر ك: شمشیر سرافشان
سرمن – اضـ – اقترانی. با آسوده دلی ۴ر۳۱۵
سرآمد – ص. م. ممتاز. متشخص (ع)
دریادلی بجوی، دلیری، سرآمدی ۴۳۹
سرآمدن – مص.م.اتمام. انقضاء(ع)
چون سرآمد دولت شبهای وصل بگذرد ایام هجران نیز هم ۳۶۳
و ر ك: /قکه، ۲ر۲۹۷، ۵ر۳۱۴، ۲ر۴۳۵
سرآوردن – مص. م. انقضاء.اتمام (ع) بآخررساندن . پایان دادن . ر ك: غصه سرآوردن.
سرانجام – ا. م. عاقبه‌الامر (ع) . پایان وفرجام. ۶ر۲۵، ۹ر۱۱۱ ، ۲ر۲۶۵، ۱ر۳۹۱
سر انداختن – مص. م. سر تکان دادن بآهنگ رقص. جنباندن سر بهرطرف از روی مستی.
۱– که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم ۳۷۴
۲– ... هم درسرمیخانه سرانداز شود ۳۷۹ص
سرانداز شدن – مص. م. ر ك: سر انداختن. ش (۲)
سر باختن – مص. م. ایثار (ع)

۵ر۲۸

سر بازار - اضـ - اختصاص و تقریب. اول بازار. ر ك: جان‌بازان

سربازان- ج. سرباز. سربازندگان ۱ر۲۹٤

سربازان و رندان - تن. ۱ر۲۹٤

سر بتراشیدن - مص. ن. حلق‌الرأس. برسم رندان ۷ر۱۷۷

سر برآوردن - مص. م. عصیان. (ع) و سر بلندکردن. سر برون کردن. ٦ر۳۱۵، ۲ر۳۲٤، ٤ر۳۵۵، ۵ر۳٦۷

سر بتن حافظ بودن- ر ك: سرو قدم

سر برآستان نهادن - مص. م. ر ك: آستان فراق

سر برتابیدن - مص. م. عصیان (ع) = (سربرآوردن) ۸ر٤۰۲

سر برزانو نهادن - مص. م. استعاره تبعیه. غمگین و متفکر شدن ۷ر۳٦۵

سر برسرفخر سودن - مص. م. ر ك: آستان فراق

سربرفتن- مص.م.(= سرباختن. و بیحوصله شدن) ۳ر۹۵،۸ر۳۳٤ ٦ر٤٤۳

سر برفلك زدن - مص. م. ر ك: موج‌خیز حادثه

سر برکردن - مص. م. سرزدن. سر بیرون آوردن . ٤ر۲۰۹ ،

۳ر۳٤٦

سر برگرفتن- مص. م. هشیار شدن . سر برداشتن ٤ر٦۲ ، ٦ر۳۳۱

سر بره آوردن - مص. م. هدایت شدن ۵ر۱۵۸

سر بریدن - مص. م. قطع‌الرأس. قتل (ع) کشتن ۷ر۳٦۷ ص

سربریده- ص. م. مف. رك: شوخ سر بریده

سربسته - ص. م. مف . صفت یا قید برای سخن. ر ك: سخن سربسته گفتن.

سربسته - مص. م. صفت سخن. ر ك: سخن سربسته گفتن. سخن

سر بسر- ص. م. یا قید برای خراب بودن.

عالم همه‌سربسر رباطیست خراب ۳۸۰ ص

سر بسجود نهادن- مص. م.

... بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود ۲۱۹

سر بصارت- اضـ - اقترانی رك: بصارت

سر بفلك كشیدن - مص. م. ۲ر۳۱٦

سر بکوه و بیابان دادن- مص. م. و استعاره تبعیه. آواره‌کردن به کوه بیابان ۱ر٤

سر بگوش آوردن - (= سر

فراگوش آوردن). مص. م. نجوا کردن ر ك: پیرمنحنی

سر بلند ـ ص. م. مفتخر (ع)سر برافراخته. ٤ر٢٥

سربلندی ـ حا. مص. ر ك: گلبانگ سربلندی. اوج‌سربلندی اوج.

سربمهر ـ ص. م. مهرشده ر ك: داغ سر بمهر

سر بیان داشتن ـ مص. م. آماده برای گفتار و توضیح بودن. رك: زبان خامه

سر بیان فراق ـ اضـ ـ و تتابع. ر ك: سر بیان داشتن.

سرپرهوس ـ اضـ ـ وصفی ٦ر٤١١

سرپنجه ـ ا. م. مخلب(ع) چنگال. چنگ. قدرت. ٩ر٢٠٧

سرپنجهٔ دشمن افکن ـ اضـ ـ وصفی. ر ك: شیرخدای

سرپنجهٔ شاهین‌قضا ـ اضـ ـ ـ اختصاص‌واستعاره. ر ك: شاهین قضا

سرپنجهٔ عشق نگار ـ اضـ ـ استعاری ٧ر٣٠٨

سر پیاله ـ اضـ ـ اختصاصی رك: خرقه‌پوش

سر پیچیدن ـ مص. م. عصیان. تمرد (ع) پهلوی: spuxtan ٧ر٢٧٨

سرپیمان ـ اضـ ـ استعاری. ر ك: از سر پیمان رفتن

سر پیوند ـ اضـ ـ استعاری. فکر پیوند

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست ۷۰

سرت ـ (سر تو) ـ اضـ ـ موصول

سرت سبز و دلت خوش باد و جاوید ۵

(مصراع اول این بیت درقصیده‌ای از راوندی نویسنده‌تاریخ راحت‌ـ الصدور (ص٣٨) بمدح سلطان ابوالفتح کیخسروبن قلج ارسلان دیده میشود باین شکل:

سرت سبز ودلت خوش‌باد جاوید
حسودان ترا خذلال گرفته

که احتمال توارد بیشتر است تا تضمین

سرتاپا ـ قیدمرکب (= سراپای. سرتاپا)

همچون تو نازنینی. سر تا بپا لطافت... (انجوی ٢٢٥)

سر تابیدن ـ مص. م. عصیان(ع) سرپیچی‌کردن (= سر برتابیدن) ر ك: پند پیران

سرتا پای حافظ ـ سراپای حافظ. سرتاقدم حافظ. ١٤ر١٤٩

سر تاجور ـ اضـ ـ اختصاص. سر سلطان و سر تاجدار رك: مملکت حسن

سرتازیانه ـ اضـ ـ اختصاص .

رك: بسر تازیانه یاد آوردن. اشاره برای بخشش

سمند دولت اگرچند سر کشیده رود
ز همرهان به سر تازیانه یادآرید
۲٤۱

درین معنی انوری هم گفته است:
خسرو بسر تازیانه بخشد
چون ملك عراق ارهزار باشد

سرتا قدم ــ ر ك: پری وپری

سر تراشیدن ــ مص.م. ر ك: سر بتراشیدن .

سر تربت ــ اضـ ــ اختصاص و تقریب. سر خاك و مزار

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین... ۳۳٦

سرتسلیمــ اضـ ــ اضـ ــ اقترانی
سر تسلیم من وخشت در میکده‌ها
۸۰

سرت سبز ــ جمله دعایی. ر ك: سرت

سر جان ــ اضـ ــ استعاری (در از سر جان برخاستن). ر ك: از سر جان برخاستن

سرجان وجهانــ اضـ ــ استعاری. ر ك: از سر جان برخاستن (۲) و (۳)

سر جان‌افشانی داشتنــ مص. م. ر ك: اکسیرحیات

سر جمشید و بهمن و قباد ــ اضـ ــ اختصاص. رك: جمشید(۲)

سرجمله ــ ا. م. ابتدای جمله. و بمعنی خلاصه وچکیدهٔ کلام وجمله. ر ك: میوهٔ بهشتی.

سر جور وستم داشتنــ مص. م. قصد جور وستم داشتن

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت؟... ۷۸

سرچاه را گرفتنــ مص. م. ر ك: عنبر

سرچشمه ــ ا. م. مطلع چشمه . جائیکه آب چشمه از زمین بیرون می‌آید

۱ــ لب سرچشمه‌ای وطرف جویی
نم اشکی و با خود گفتگویی
۳۵۵/ص

۲ــ بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد ۱۲۰

۳ــ ر ك: ساقی کوثر.

سرحافظ ــ اضـ ــ اختصاص و استعاره. فکرحافظ. دل حافظ

... فتاد درسرحافظ هوای‌میخانه
٤۲۷

سرحجاز ــ اضـ ــ استعاری. میل حجاز. قصد حجاز. ر ك: حجاز (۳)

سر حد ــ ا. م. ثغر (ع). مرز. ر ك: سرحد عدم

سرحد عدم ــ اضـ ــ استعاری .

۲ر۳٦٦

سر حسن ـ اضـ ـ اقترانی. ۸ر۴۵۲

سرحقارتـ اضـ ـ اضـ ـ اقترانی. ر ك: حقارت

سرحقه‌بازکردنـ مص.م. ۱ر۱۳۳ در چشم بندی و حقه بازی

سرحلقه‌بودن ـ مص. م. مرشد بودن. مراد بودن. ۳ر۲۷۲

سرخاك ـ اضـ ـ (= سرتربت) ۷ر۳٦۵

سر خدمت داشتن ـ اضـ ـ ومص. م. قصد خدمت داشتن. ۷ر۴٦۸

سرخرابی بودن ـ اضـ ـ ومص.م. قصد خرابی داشتن ۱۳ر۳۷۳

سرخرابی داشتنـ مص. م.
سحر سرشك روانم سر خرابی داشت... ر ك: سرشك (ع)

سرخمـ اضـ ـ اختصاص. اول‌خم. ۵ر۴۱ و رك: سرگرفتن. ش(۱)

سرخودگرفتن ـ مص. م. خود را نجات دادن از مهلکه. پی کار خود رفتن

۱ـ خم‌گو سرخود گیر که‌خمخانه خرابست... ۲۹

۲ـ ... رفت تاگیرد سرخود، هان وهان حاضر شوید ر ك: دخترزز

سرخوشـ ص.م. مست. شادمان ۸ر۲۷۷، ۴ر۳۷۵، و ر ك: تماشا. خرامیدن.

سرخوش‌آمدن ـ مص. م. مست بودن. شادمان بودن

سرخوش آمد یار و جامی برکنار طاق بود ۲۰٦

سرخوشان ـ ص. م. جمع سر خوش. بجای بیغمان درق. و خ. (انجوی ۱۹۸ر۱۸)

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم... ۳٦۴

سرخوش بودن ـ مص. م. مست بودن. شادمان بودن. ۱ر۱۵۹، ٦ر۳۳۸، ۱ر۳۷۹

سرخوش رفتنـ مص. م. ۷ر۳٦۰

سرخوشی ـ حا. مص. مستی. شادمانی. ر ك: صلای سرخوشی

سرداشتن ـ مص.م. خیال‌داشتن.
نمی‌پرسی ز احوالم نمی‌دانم چه سر داری

سر درآوردن ـ مص. م. تسلیم شدن. ۲ر۵٦، ۴ر۳۸۰

سر درپیش افکندنـ مص. م. ۵ر۳۰۵

سردرد ـ اضـ ـ استعاری. ر ك: نماز و نیاز

سر درس عشق داشتنـ مص. م. میل درس عشق خواندن. ۸ر۱۱۷

سر درکوه‌نهادنـ مص. م. ۱ر۴، ۷ر۳۱٦

سر دشمن حواله‌کردن ـ مص.م. ر ك: سنگ خاره

سرراه بودن ـ مص. م. ۷ر۷٦

سررسیدن ـ مص.م. وبسررسیدن بآخررسیدن. ۲ر۲۹۷

سررشته نگاه داشتن ـ مص. م. ٤ر۱۲۲

سررشتهٔ جان بگذاردن ـ مص. م. ۳ر۱۱۸

سر رغبت ـ اضه ـ اقترانی ـ (انجوی ۸۳ر٥)

سرزدن ـ مص. م. مراجعه کردن ر ك: آستان جانان

سرزبان ـ اضه ـ نوكزبان ۸/قیز

سرزلف ـ اضه ـ نسبت و تقریب ۱ر۳٦، ۸ر۷۰، ٥ر۷۳ ، ٥ر۹۳ ، ۸ر۱۱۰، ٥ر۱۲۲،٦ر۱۸٤،۳ر۱۸٥ ۳ر۲۲۳، ۲ر۳٤۷،۸ر۳۸۹،٦ر۳۹۳ ٦ر۳۹۹، ٤ر٤۲۰، ۸ر٤۳٦ و:

در سر زلف ندانم که چه سودا داری

باز برهم زده‌ای گیسوی مشك‌ـ افشان را (شرح سودی ـ ترجمه ۷۸ ج۱)

سرزلف عروسان سخن ـ (انجوی ۷۸ر٥ به‌جای سرزلف سخن ق ٦ر۱۸٤

سرزلفین ـ اضه ـ ر ك: زلفین. (۲) و (۳)

سر زمستی برنگرفتن ـ مص. م. ر ك: روز حشر

سرزمین ـ ا. م. کشور. مملکت .

۱۳ر۳٥٤ ص

سرزنش ـ ا. مص. م. شماتت(ع) رك: سرزنش‌مدعیان (سر + زنش یا زنشن پهلوی zinèshn یعنی توسری زدن)

سرزنش کردن ـ مص. م. ر ك: پیروجوان. بیش‌ازگلیم خویش پا کشیدن. خار مغیلان. طبع خوگر

سرزنش مدعیان ـ شماتت‌مدعیان.

گرچه از سرزنش مدعیان اندیشم

شیوهٔ مستی ورندی نرود ازپیشم ۳٤۱ب

سرسبز ـ ص. م. ر ك: خال سرسبز

سرسبز بودن ـ مص. م. ر ك: خط یار

سرسبز ـ اضه ـ وصفی

به سر سبز تو ای سرو که گر خاك شوم... ۲٦٤

سرسدره ـ اضه ـ بیان نوع و ظرف مکان. بالای سدره. ر ك: مرغ روح

سرسودای ایاز ـ اضه ـ و تتابع. ر ك: ایاز

سرسپرکردن ـ مص.م. ر ك: سر و دست

سر سفر داشتن ـ اضه ـ و مص. م. ر ك: عزم میکده

سر سرکشان ـ اضه ـ اختصاص. ر ك: سودای کج پختن

سر سودازده ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ر ك: بند قبا

سر سودایی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ر ك: سر برزانو نهادن

سرسودن ـ مص.م. ر ك: سر بر سرگردون بفخر سودن

سرسوز ـ اضـ ـ اقترانی (ازسر سوز) ر ك: حلقه زدن

سرشوریده ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ر ك: دل غمدیده. ش(۳)

سرصحرا ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب.

هوس باد بهارم بسر صحرا برد (انجوی ۱۲۲)

سرصدق ـ اضـ ـ اقترانی ۲ر۴۱۱ (ص ۹ر۳۷۳)

سرطاعت ـ اضـ ـ اقترانی. ر ك: خط فرمان

سرعاشق ـ اضـ ـ اختصاص. رك: خاك معشوق

سرفتنه داشتن ـ اضـ ـ و مص.م. ۸ر۳۵۹ ص

سرفرازکردن ـ مص. م. مفتخر کردن

سرفرازم کن شبی از وصل خود، ای نازنین ۲۹۴

سرفرازی ـ حاـ مص. افتخار(ع) ر ك: افسررندی

سرفسراگوش آوردن ـ مص. م. نجوی کردن. ر ك: آواز حزین

سر فروآوردن ـ مص. م. اطاعت (ع). رك: خرمن دوجهان. سرکشی ش(۳) همنشینی رندان

سر فرو بردن ـ مص. م. ر ك: سر برکردن. ش(۲)

سر فرو نیامدن ـ مص. م. تسلیم نشدن . اعتنا نکردن . ر ك: تبارك‌الله ش (۱)

سر فقر و افتخار ـ تن و عطف. ر ك: تاج سلطنت

سرفکنده ـ ص. م. مف. شرمسار.

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم ۲۹۰

سرکسری ـ اضـ ـ اختصاص . ر ك: تاج پرویز

سرکش ـ ص. م. عاصی. طاغی. (ع) نافرمان. ر ك: زلف‌سرکش. سر و سرکش و:

سرکش مشو که چون شمع، از غیرتت بسوزد

دلبرکه درکف او موم‌ست سنگ خارا ۵

سرکشان ـ ص.م. جمع سرکش. ۱۱ر۴۰۸

سرکش شدن ـ مص. م. عاصی شدن. ر ك: سرکش

سرکشی ـ حاـ مص. عصیان (ع) عدم اطاعت. در اصطلاح مخالفت با اراده پیر سالك بحکم ارادت الهی. ۶ر۴۳۵، ۶ر۴۴۶، ۱۲ر۴۸۴

سرکشی زلف– اضد – بیان مصدر و اشاره به پیچوتاب زلف
بزلف‌گوی‌که آئین سرکشی‌بگذار (خانلری۱۱۹۳. قوخ: آئین‌دلبری)

سرکشیدن – مص. م. عصیان . اعراض(ع) سربرآوردن. سرکشی
۱– ازآستان پیرمغان سر چرا کشیم؟.. ۳۹
۲– تاابد سرنکشد وز سر پیمان نرود ۲۲۳
۳– قامتش‌را سروگفتم سرکشید از من به‌خشم... ۳۴۹
٤– امروز مکش سر زوفای من و اندیش. ر ك: اندیش
٥– سر مکش تا نکشد سر بفلك فریادم ۳۱٦

سرکشیده رفتن – مص. م. بسر خلاف عنان‌کشیده رفتن. باسرعت تاختن و گذشتن. ر ك: سرتازیانه

سرکو – (= سرکوه) اضد – اختصاص و بیان ظرف‌مکان. نوك کوه. ر ك: آفتاب طلعت.

سرکوی – اضد – سر محل. سر کوچه ٦ر۷۳، ٥ر۷٥، ۳ر۳۱٤، ٤ر۳۱۷، ٦ر۲۲۰، ٥ر۳۲۸ و ر ك: خاك سرکوی. درویش سرکوی . هوای سرکوی .

سرگران – ص. م. معجب. متکبر (ع) بی‌اعتنا. در سرگران داشتن و سرگران کردن

سرگران‌داشتن – مص.م. ۸ر۱۲۰ ٥ر٤٤٥،٦ر٤٥٠ و ر ك: سرگران

سرگران‌کردن– مص. م. ۳ر۱۳۷

سرگردان – ص. م. متحیر (ع) ٤ر۹

سرگردانی – حا. مص. م. حیرت (ع) ر ك: محنت سرگردانی

سرگردون – اضد – بیان ظرف مکان. بالای گردون
سری‌که برسر گردون بعجز می‌سودم... ۲۹۷

سرگرفته – ص. م.
۱– سرپوشیده :
سرگرفته چند چون خم دنی ٤۷۸
۲– سر بریده. سربازکرده. رك: شمع سرگرفته

سرگرم– ص. م. مشغول.گرفتار. در سرگرم بودن ٥ر۲۹٤

سرگشته– ص. م. مف. حیران . مدهوش (ع)
۱– از دماغ من سرگشته خیال دهنت
بجفای فلك و غصه دوران نرود ۲۲۳
۲– باز پرسید زگیسوی شکن‌در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست؟ ۱۹
۳– دل چو پرگار بهرسو دورانی می‌کرد

واندرآن‌دایره سرگشته پابرجا بود
۲۰۳

۴ــ من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
ر ک: دام راه. واهل سلامت

۵ــ دلم‌رمیده‌شد وغافلم من‌درویش
که آن شکاری سرگشته‌را چه‌آمد پیش؟
۲۹۰

۶ــ چون می‌رود این‌کشتی‌سرگشته که آخر
جان درسرآن‌گوهر یکدانه نهادیم
۳۷۱

۷ــ اگرنه دایرهٔ عشق‌راه بربستی
چو نقطه حافظ سرگشته درمیان بودی
۴۴۱

سر گشتهٔ پابرجا ــ ص. م. سر گشته‌دائم ۵ر۲۰۳

سرگشتگیــ حاـ مص. م. تحیر. حیرت (ع) ۳ر۳۷۹

سرگل ــ اضـ ــ استعاری. ر ک: کلاله سنبل

سرلطف وکرم ــ اضـ ــ اقترانی
پادشاها، زسر لطف وکرم بازش خوان
۳۶۲ص

سرمــ (سرمن) اضـ ــ اسم به ضمیر

۱ــ چو غنچه بر سرم ازکوی او گذشت نسیمی... ۳۲۲

۲ــ که‌روزبیکسی آخرنمیروی‌زسرم
۳۳۰

۳ــ سرم برفت وزمانی بسرنرفت این‌کار
۴۴۳

۴ــ پیرانه سرم عشق و جوانی بسر افتاد...
۱۱۰

۵ــ سرم بدنیی فرو نمی‌آید...
۲۲

۶ــ به جرعهٔ تو سرمست گشت، نوشت باد ...
۴۴۶

۷ــ سرم ز دست بشد،چشم از انتظار بسوخت...
درآرزوی سر وچشم مجلس‌آرایی
۴۹۱

سر ما ــ اضـ ــ اسم به ضمیر
۵ر۴۸۸

سرما و در میخانهــ تن و ملازمه
۵ر۴۸۸

سرماست ودل ماستــ تن‌وایطاء جلی یا تکرار قافیه.

...تبارک‌الله ازین‌فتنه‌ها که‌درسر ماست

...که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
۲۲

سرمایه ــ ا. م.رأس‌المال اصل‌مایه برای کسب

... سرمایه کم‌کنیدکه سود وزیان یکی‌است (انجوی ۱۳ر۲)

سرمرا ــ اضـ ــ بجای برای‌سرمن
سرمرا بجز این در حواله گاهی

نیست... ۷۶

سرمست ــ ص. م. سکران. مسرور. مدهوش. مغرور. متکبر (ع) خوشحال. خرم

۱ــ سرمست درقبای زر افشان چو بگذری ۳۹۸

۲ــ یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست ۳۸٤

۳ــ خورده‌ام تیر فلك، باده بده تا سرمست ۳٤۸

٤ــ عشق‌آن‌لولی‌سرمست خریدار منست ۵۱

۵ــ فریاد، که آن ساقی شکر لب سرمست ۱۰۹

٦ــ کو حریفی‌کش و سرمست که پیش‌کرمش ۱۲۹

۷ــ صبا، زان‌لولی‌شنگول‌سرمست ۲۷۹

سرمستیــ حا. مص. م.

رموز عشق و سرمستی زمن‌بشنو نه از واعظ... (انجوی ۱٦۹)

سر مغروری ــ اضد ــ اقترانی. سر غرور. ر ك: مغروری

سرمنبرــ اضد ــ بیان ظرف مکان. بالای منبر ٦ر۳۵۳

سرمنزلــ ا. م. خانه. کوی. محل. آشیانه. منزل اصلی

۱ــ سرمنزل فراغت نتوان‌زدست دادن ۱۲٦

۲ــ گر به سرمنزل سلمی رسی، ای باد صبا ۲۸۱

۳ــ من به سرمنزل عنقا نه بخود بردم راه ۳۱۹

که شاهد سوم اشاره و تلمیح است به داستان خیالی و تمثیلی رفتن مرغان بطلب عنقا (سیمرغ) به‌رهبری هدهد درمنطق‌الطیرعطار نیشابوری

سرمنزل‌سلمیــ اضد ــ اختصاصی ش (۲)

سرمنزل عنقا ــ اضد ــ اختصاصی آشیانهٔ عنقا درکوه قاف

سرمنزل فراغت ــ اضد ــ تشبیهی ش (۱)

سر موی ــ (= سرمو) ۵ر۱۹ و ر ك: عمر دراز

سر مه ــ (= سرماه) اضد ــ بیان ظرف زمان. اول ماه ر ك: افسر سیامك.

سرمهرــ اضد ــ اقترانی

تو بودی آن دم صبح‌امید کز سر مهر

برآمدی و برآمد شبان ظلمانی **قکه**

سر می ــ اضد ــ (سر بجای حرف اضافه. بجای برای. وبجای درسر) ر ك: **سجاده در سر می رفتن.**

سر میخانه ــ اضد ــ (سر بجای حرف اضافه. بجای برای) ر ك:

سرانداز شدن
سرنرگس ـ اضد ـ بیان ظرف مکان و استعاری
آنجاکه تاج برسرنرگس نهاد باد (انجوی ۷۶ر۱۸)
سرنوشتـ ا. م. (= سرنبشت. قسمت. نصیب (ع) ر ك: دیوان قسمت. و:
عشق تو سرنبشت من راحت من رضای تو (خانلری ٤ر۴۰۳)
سرنهادن ـ مص.م. ر ك: آستان جانان. آستان فراق
سرنیاز ـ اضد ـ اقترانی.
مائیم وآستانه عشق و سر نیاز تا خواب خوش کرا برد اندرکنار دوست ۶۰
سروپا ـ تن و با واو عطف‌برای اتصال. سراپا. همه وجود
میر من خوش می‌رودکاندر سروپا میرمت ۹۲
و ر ك: بی‌سروپا. بی‌سروپابودن.
سرو تاجـ تن. و عطف رك: تاج تاج‌سر. تاج پرویز. سرکسری
سروچشمـ تن و عطف.
۱ـ سروچشمی چنین دلکش، تو گویی چشم ازو بردوز؟! ۱۴۹
۲ـ سرم زدست بشد ، چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سروچشم مجلس‌آرایی ۴۹۱
سروخشت ـ تن و عطف با واو ملازمه یامعادله وبرابری یعنی‌سر برابر خشت یا سزاوار خشت که نوعی سلاح نیز بوده.
سر تسلیم من وخشت در میکده‌ها مدعی گر نکند فهم سخن‌گو سر و خشت ۸۰
سرودرـ تن.وعطف۱ر۷۶، ۵ر۴۸۸
سر و در میخانهـ تن. ۵ر۴۸۸
سرودست ـ تن ۷ر۳۰۰، ٤ر۴۸۸
سر و دست وپا ـ تن واعنات . ۵ر۴۶۶
سرودستار ـ تن وعطف۲ر۳۹۹، ۳ر۱۵۰
سرور ـ (بفتح‌واو) ص.م.امام. قائد. زعیم رئیس (ع) پیشوا. ر ك: سرور اهل عمایم
سروران ـ ج سرور. ر ك: سر بریدن. کاخ جلال
سرور اهل عمایمـ اضد ـ وتتابع. شیخ‌الشیوخ . شیخ‌الفقها . (= خواجه قوام‌الدین حسن). ر ك: اهل عمایم .
سروری ـ حاـ مص. ر ك: آئین سروری. کلاه سروری.
سروزر ـ تن وعطف و موازنه . ۷ر۱۲۲
سروسامانـ تن. ۱ر۲۷۱، ۳ر۳۲۶
سروسر ـ تن و جناس زائد یا مذیل .
در هیچ سری نیست که سری ز

خدا نیست

سروسرو ــ تن و جناس زائد یا مذیل ۷ر۱۱۵

سروکاسه ــ تن و تشبیه تناسی (= کاسهٔ سر) ر ك: خاك انداز

سروکلاه ــ تن ٤ر۳۸٤

سرها ــ ج. سر ٤ر٩٤

سری ــ با یاء وحدت. یك سر و با یاء نسبت بمعنی خداوند. یا جهان دیگر (؟)

۱ــ گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد ۳۳۵

۲ــ سری دارم چو حافظ مست لیکن به‌لطف آن سری امیدوارم ۳۲۳

سری ــ با یاء نسبت. بمعنی سرور. خداوند.

... بلطف آن سری امیدوارم.

ر ك: سری. ش(۲) یعنی بلطف خداوند امید بسته‌ام (؟)

سر یاری ــ اضـ ــ اقترانی یا استعاری. خیال یاری.

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است ٦٦

سری مست داشتن ــ مص. م. ش (۲)

و ر ك: خرقه ازسر بدرآوردن . در سر شراب داشتن. مشرق سر کوی. مویی ازسردوست نفروختن. برآن سر بودن. خاك سر کوی. کاسهٔ سر جمشید. به‌سر افتادن. ازسر خرد گذشتن. عزم سر کوی یار داشتن. درد سرکشیدن. از سر کشتهٔ خود گذشتن. ترك سرکردن . از سر بدرکردن. درویش سرکوی. قلم به‌سراسباب دل خرم زدن. ازسر بیرون رفتن. ازسر پیمان برفتن. با سر حال حیرت آمدن. جان درسرمی‌رفتن. گذری برسر فرهاد کردن. برسر خود حکم بودن. از غیب سر بر کردن. باد نخوت درسر افتادن. دود دل به‌سر رفتن. تاج سر . چترگل درسرکشیدن. به‌سرکشته خویش آمدن. از سر خرقه بر انداختن. خرقه درسرگرفتن. صوف از سر برکشیدن. ترك سر منبر گرفتن. به سر پوئیدن. کاسهٔ‌سر خاك‌انداز شدن. ناز ازسرنهادن. مار سر زلف. دین در سر زلفین رفتن. دست برسر زدن. بر سر ایمان خویش لرزیدن . نزاع بر سر دنیای دون کردن. برسرصلح بودن. ازسرجان برخاستن. ازسر جان جهان برخاستن . پرده بر سر صدعیب‌نهان پوشیدن. سودا از سر بیرون‌کردن . از سر خود خبر شدن. غوغا در سر کردن. جان درسرگوهر یکدانه نهادن . فرق سر. خط بطلان بسر کشیدن . طبیب به‌سرآوردن. بسردرآمدن .

برسرکلاه شکستن . حکم بر سر آزادگان روان بودن . بر سر ره منتظر بودن. درسر هوس ساقی بودن. دردسر دادن. دیده بر سر راه بودن. خشت زیر سر بودن. برسرکلاه نهادن. جوانی از سر گرفتن. عشق‌وجوانی‌به‌سرافتادن. عمر درسر چیزی کردن . دمی با غم بسر بردن . اوقات‌خوش بسر رفتن. با سر عتاب رفتن. زمان‌عمر بسر شدن . بسرآمدن . به سر رسیدن. به‌سرشدن . بسربردن. ازسررفتن. درسرفتادن. گذری بر سرکسی کردن. از پای تا سر . هوای وصال درسر بودن. پیرانه سر. شوریده‌سر. نیك سرانجام. یکسر.

سرـ ع. (بکسرسین وراء مشدد) راز. و معنی. اسرار جمع. و در اصطلاح جذبهٔ الهی که مقدم برسلوك دست می‌دهد. سرسر باطن معرفت است که در صدر (سینهٔ) احرار (آزادگان) راه‌می‌یابد وگفته‌اند«صدورالاحرار قبورالاسرار» درس اول درویشی رازداری است و افشای اسرار درطریقت کافری وجرم است.سر سویدا. در اصطلاح طور ششم از ادوار سبعه قلبیه است.

۱ـ افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع

شکرخدا که سر دلش در زبان گرفت ۷۸

۲ـ غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

کز کجا سر غمش دردهن‌عام افتاد ۱۷۱

۳ـ گفت آن یار کزوگشت‌سردار بلنـد

جرمش این بودکه اسرار هویدا میکرد ۱۴۲

و ر ك: کمال سر. رموز سر.

سر آن دانه ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ٤ر٥٧

سر اختران ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ٥ر٤٠٦

سر اناالحق ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۷/قكه

سر جام جمـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۱ر۱٤۳

سر حق ـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ر۳۷۸

سرحکمتـ اضـ ـ اختصاص‌وبیان نوع. ۳ر۳۷۸

سرخدا ـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ر٦۹، ٤ر۲٤۳، ٦ر۳۷٥

سر دل ـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ۲ر۸۷ (۱۰ر۳۸۳ ص)

سر دوجهان ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۲ر٤۸۸

سر سویدا ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۲ر۱۵۷ و ر ك: سر

سر عالم ـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ۳ر۳۵۷ ص

سرعشقـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ۲ر۲۰۶،۳ر۴۴۰ ورازعشق. رمز عشق. رموز عشق . اسرار عشق و مستی که هیچکس بیقین محرم آن نیست

در ره عشق نشدکس بیقین محرم راز
هرکسی برحسب‌فکر گمانی دارد ۱۲۵

سرعشقبازی ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۴ر۳۹۲

سرعهد ازل ـ اضـ ـ اختصاص و بیان‌نوع و تتابع. ر ك: عهد ازل

سر غم ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ر ك: سر. ش(۲)

سر غیبـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ۴ر۲۷۴، ۶ر۱۱۹

سرقضا ـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ۳ر۲۴

سر قناعت ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. (انجوی ۱۴۵ر۵)

سرگیسوـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ۲ر۷۳

سر محبت ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۲ر۱۸۸

سر می‌فروش ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۱ر۲۸۶

سر میان ـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ۵ر۴۲۰

سرو سیر ـ تن و جناس ۵ر۴۰۶ ۵ر۴۰۶

سر و سرـ تـن وجناس زائـد. ۲ر۷۳ و ر ك: سر و سر.

سرا ـ (بفتح سین) ص. و نعت فاعلی. ترخیم سراینده. از مصدر سرائیدن. ر ك: پرده‌سرا. دستان سرا. نغمه‌سرا. غزل‌سرا.

سرا ـ (بفتح سین) ص. و نعت بناء عال. قصر. حرم(ع) پارسی باستان: srâdak که «سرادق» معرب آن است، در «انـا اعتدنا ـ الظالمین ناراً احاط بهم سرادقها» (کهف ۲۹)

سراپرده ـ ا. م. قصر. حرم (ع) (سرا + پـرده) خـانهٔ محصور و پرده‌دار. حرم‌سرا .

دل سراپـرده محبت اوست
دیده آئینه‌دار طلعت اوست ۵۶

سراپردهٔ عدم ـ اضـ ـ تشبیهی . ۳ر۳۱۲

سراپردهٔ گل ـ اضـ ـ تشبیهی . ۳ر۱۶۴

سراپردهٔ محبتـ اضـ ـ تشبیهی. ۱ر۵۶

سراپردهٔ وصالـ اضـ ـ تشبیهی. ۳ر۳۳۷

سراچه ـ ا. م. (سرا + چه‌تصغیر)

خانه‌کوچك (سرایچه). قفص مرغ وکنایه از دنیا.

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست ۲۲۳

و «مقام مجازی» و «سراچهٔ بازیچه»

در این مقام مجازی بجز پیاله‌مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیرعشق‌مباز ۲۵۹

سراچهٔ بازیچه – اضـ – بیان نوع و وصف. و ظرف ر ك: سراچه

سراچهٔ ترکیب – اضـ – بیان نوع و وصف واستعاره. مراد ازترکیب ترکیب عناصر اربعه ٤ر۳٤۲

سراچهٔ چشم – اضـ – تشبیهی . ٤ر۳۰۵

سرای – ا. (= سرا) سرای جهان ۳ر۳۷۳ ص

سرای خویش – اضـ – اختصاص. خـانهٔ وجود. ر ك: گنج عـافیت ارباب بی‌مروت.

سرای‌دل – اضـ – تشبیهی. ر ك: ویران‌سرای دل

سرای دیده – اضـ – تشبیهی

صحن سرای دیده بشستم ، ولی چه سود
کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو ۴۰۸

سرای‌قاضی‌یزد – اضـ – اختصاص یا ملکییت. ر ك: قاضی یزد

سرای مدرسه – اضـ – اختصاص. مدرسه. ر ك: دل دانا

سرای‌سپنج – اضـ – وصفی‌وبیان نوع. سرای مهمانی. مهمانسرا. ر ك: سپنج

سرای طبیعت – اضـ – تشبیهی . یا بیان ظرف. جهان ٦ر۱٤۳

سرای مغان – اضـ – اختصاص و استعاره وکنایه ازمیخانه. یاخانقاه

در سرای مغان رفته بود وآب زده
نشسته پیر وصلایی بشیخ‌وشاب زده ٤۲۱

سرایی چوبهشت – تشبیه صریح

آمـرزش نقـداست کسی را کـه دراینجا
یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی ٤۳٦

سرایت – ع. (بکسر سین و فتح یاء) تسری. تأثیر(ع) اثر کردن. ر ك: آتش درون

سرائیدن – مص. (بفتح‌وضم‌سین) انشاد. تغنی. غناء. قول(ع) سرودن سرودخواندن. آوازخواندن. شعر گفتن. غزل خواندن. ر ك: پرده سرا. دستان‌سرا. غزل سرائیدن.

سرخ – ص. (بضم اول و سکون دوم) احمر. حمراء (ع) دراصطلاح قوت سلوك را گویند. ر ك: زر سرخ. یاقوت سرخ‌رو. شمیرسرخ.

سرخ برآمدن – مص. م. سرخ شدن .

اشك غماز من ار سرخ بر آمدچه عجب؟ ۷۳

سرخ بودن ــ مص. م. ر ك: شير سرخ .

سرخ‌رو ــ ص. م. ر ك: ياقوت‌رو

سرخ‌گلــ اضـ ــ مغلوب. گل‌سرخ گل سوری

به عشق روی تو روزی‌که ازجهان بروم

ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه ٤٥٦

سرد ــ ص. (بفتح اول و سكون دوم) بارد (ع) پهلوی: sart بسته از سرما (یخ)

۱ــ نه‌آب سرد زند در سخن نـه آتش تيز (خانلری ٤ر٢٦٠)

۲ــ ر ك: دم سرد

سرشت ــ ا. (بكسر سين و راء) طينت. فطرت. خلق.خلط. خلقت (ع) نهاد.خوی. رك: حورسرشت. پاكيزه سرشت.

۱ــ مهر رخت سرشت من، خـاك درت بهشت من

(خانلری ٤ر٤٠٣)

۲ــ ور سرشت همه اینست زهی خوب سرشت (خانلری ۷ر۷۸)

سرشتنــ مص. ج. خلط . تخمير (ع). آغشتن. تركيب‌كردن. خلق كردن . ر ك: گل‌آدم. و:

روان را با خرد درهم سرشتيم

وزان تخمی‌كه حاصل‌بود كشتيم ۳٥٦ ص

سرشك ــ ا. (بكسر اول و دوم) **دمع**. ع. پهلوی: srshk **اشك.** قطرهٔ اشك. رك: سيلاب سرشك. سيـــل سرشك . شيشه بـازی سرشك.

سرشك من كه بطوفان‌نوح دست برد

زلوح‌سينه‌نيارست مهر تو شست ۲۸

سرشك آمدنــ مص. م. ۸ر۳۳۳

سرشك‌چكيدنــ مص. م. ۲ر۲٥۳

سرشك‌جوبارانــ اضـ ــ تشبيهی ۲ر۳ر۲٥

سرشك رفتن ــ مص. م. ۷ر۳٦۲

ســرشك روان ــ اضـ ــ وصفـی ٤ر۳۳۹

سرشك‌گـوشه‌گيـران ــ اضـ ــ اختصاص ٤ر۱۹٤

سرشكم ــ **اضـ** ــ اسم بـه ضمير ۸ر۳۳۳، ۲ر۳۲٥

سرشك من ــاضـ ــ اسم به ضمير (= سر شكم) ۲ر۲۸

سرشك و سيلــ تن وتشبيبه . ر ك: سيل سرشك

سرشك و سيلاب ــ تن‌وتشبيه ــ ر ك: سيلاب سرشك.

سرشك و طوفانــ تن وتشبيه . ۲ر۲۸

سرشك و موج ـ تن و تشبیه . ۲ر۳۲۵

سرمد ـ ع. (بفتح سین و میم). دایم (ع) همیشه. پیوسته. ر ك: دولت سرمد.

سرمه ـ ا. (بضم سین و بفتح میم) کحل. (ع) خاکه سرب. گرد سیاهی که به چشم و مژه‌ها میکشند.

که کرد نرگس مستتش سیه به
سرمهٔ ناز ۲۵۸

سرمهٔ ناز ـ اضـ ـ اقترانی. ر ك: سرمه

سرو ـ ا. (بفتح سین و سکون‌را) السرو و سروة (معرب) پهلوی: sarv سروبن.درخت سرو. و بکنایه معشوق.

مرا در خانه سروی هست کاندر
سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد
چمن دارم ۳۲۷

و ر ك: دامن سرو. سایهٔ سرو.. شاخ سرو. سر سرو. قد چون سرو. قد سرو. سهی سرو . همت سرو.

سرو آزاد ـ اضـ ـ وصفی ٤ر۹۹

سرو بالا ـ ص. م. در تشبیه بالا به سرو

سروچمان ـ اضـ ـوصف واستعاره به سرو ٥ر۱۳٦

سرو بستانی ـ اضـ ـ وصفی ٤ر۳۲۷

سروبن ـ ا. م. درخت سرو ٦ر٥۸

سرو بلند ـ اضـ ـ وصفی‌واستعاره ٥ر۷۰، ۱ر۱۸۱

سرو جویبار ـ اضـ ـ اختصاص ٦ر٤٦٦

سرو چمان ـ اضـ ـ وصفی. ۱ر۱۹۲

سرو چمن ـ اضـ ـ اختصاص ۳ر۳۸۸

سرو خرامان ـ اضـ ـ وصفی و استعاره ۲ر۳۲۲، ٤ر٥۹، ۳ر۱۰، ۱ر۳۸٥ ۱ر۲۲۳

سرو خرامان‌قامت ـ اضـ ـ وصفی و تشبیهی ۲ر۳۲۲ و استعاره

سرو درچمن ـ اضـ ـ وصفی رك: سرو اندرچمن

سرو دلجو ـ اضـ ـ وصفی ٥ر٥٤

سرو روان ـ اضـ ـ وصفی ۳ر۷٤، (٤ر۳٥٥ص) ۱ر۳٤٥

سروسرکش ـ اضـ ـ وصفی٦ر۲۱

سرو سمن‌بو ـ اضـ ـ وصفی و ر ك: سهی‌سرو

سرو سهی ـ اضـ ـ وصفی ٦ر۲۱ ۷ر۲۰۳، ۱ر۲٥٤، ٤ر۳٤٤

سرو سهی بالا ـ اضـ ـ وصفی ۷ر۲۰۳

سرو سهی‌قامت ـ اضـ ـ وصفی ٤ر۱۰٦

سرو سیم اندام ـ اضـ ـ وصفی

۸ر۸

سرو صنوبرخرام ـ اضد ـ م. و استعاره ٤ر۱۱، ر۱۹۷، ۳٦۲

سرو قامت ـ ص. م.

من گدا هوس سرو قامتی دارم ۲۲٤

سرو قد ـ ص. م. ترکیب وصفی وتشبیهی ٦ر۸٦، ٦ر۱۸۰،۳ر۱۹۷ ٦ر۲٦۲

سرو کله‌دار ـ اضد ـ بیان نوع و استعاره. ر ك: ماه کله‌دار

سرو گلندام ـ اضد ـ وصفی ۳ر٤٦

سرو ناز ـ بیان نوع. یکی از انواع سرو. و دوقسم دیگر: سرو آزاد و سروسهی است.

ای سروناز حسن که خوش می‌روی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صدنیاز ۲٦۰

که یادآور بیتی از سعدی است:

آن سرو ناز بین کـه چه خوش می‌رود براه
وآن چشم آهوانه که چون میکند نگاه

سرو نازپرور ـ اضد ـ بیان‌نوع و وصف باایهام به‌سرو ناز ۳ر۲۹۹

سرو ناز حسن ـ اضد ـ و تتابع. سروناز بوستان زیبایی و ممتاز در میان دیگر سروهای ناز ازجهت زیبایی. ر ك: سروناز

سرو وجوی ـ تن ۷ر۱۱۵

سرو و جویبار ـ تن. ۳ر۳۹٤

سرو وسمن ـ تن. ۱ر۳۹۰

سرو و سر ـ تن و جناس مذیل ٦ر۲۱، ۷ر۱۱۵، ۷ر۲۰۳، ٦ر٤٤٦

سرووصنوبر ـ تن. درسروصنوبر خرام» سرووصنوبر، هردوسروند، ولی دوقسم مختلف‌اند» (یادداشتهای دکترغنی ر۱٦٦) و ر ك: ٥ر۱۱ ، ۱ر۳۹، ۱٥ر۳۲۹

سرو و گل ـ تن. ٤ر۲۱

سرو وگل و ریحان ـ تن. ۲ر۹

سرو وگل و شمشاد ـ تن. ٥ر۱۸

سرووقد ـ تن‌وتشبیه. ر ك: سرو قد. قد همچون سرو . قـد چون سرو. جوان سروقد

سروگل ولاله ـ تن. ر ك: ثلاثه غساله

سرو وماه ـ تن. ر ك: ماه و سرو

سرو و نگار ـ تن و تشبیه۷ر۲۳٥

سرو و خزان ـ تن در اشاره بـه پایداری سرو درمقابل خزان.

نه‌هر درخت تحمل کندجفای خزان
غلام همت سروم‌که این‌قدم دارد ۳ر۱۱۹

سروی ـ با یاء وحدت. یك‌سرو. ۷ر۱۱۵، ٤ر۳۲۷،۳ر۳۹٤،۳ر٤۷۳

سروی درکنارآوردن ـ مص. م. واستعاره تبعیه. ر ك: پیرانه‌سر.

ش (۲)
و ر ك: دامن سرو. سایهٔ سرو . سر سرو. شاخ سرو. همت‌سرو. سهی سرو .
سرود ـ ا. (بضم سین و راء) . نشید. غناء. شعر(ع) آواز. نغمه ترانه. پهلوی: srût
چولطف باده‌کند جلوه دررخ‌ساقی
زعاشقان به‌سرود وترانه یادآرید
۲۴۱
سرود حافظ ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. غزل حافظ ۹ر۱۴۴
سرود خسروانی ـ (=خسروانی سرود)
سرود زهرهـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت (=سماع زهره. سودی) ۸ر۴
سرود ساختن ـ مص. م. شعر گفتن. غزل سرودن ۱۲ر۳۵۸
سرودگفتنـ مص. م. شعرگفتن. غزل سرودن ۷ر۳۲۰
سرود مجلسـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۴ر۳۹، ۱۰ر۹۰،۵ر۱۷۹
سرود مجلس‌جمشیدـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص و تتابع ۵ر۱۷۹
سرود و ترانه ـ تن و ترادف . ۳ر۲۴۱
سرود و رود ـ تـن و جناس. ر ك: رودی‌خوش. رود
سرود وغزلـ تن‌وترادف ۸ر۱۶۴
سرود مستانه ساختنـ مص. م. ر ك: سرود ساختن
سرودی خوش ـ ترکیب وصفی. شعر خوش. غزل خوش . آوای خوش. ر ك: رودی خوش
سروشـ ا. ع. (بضم‌سین وراء)) جبرئیل . روح‌القدس . پهلوی : srôsh اوستایی sraosha و نامی کهن برای ستارهٔ عیوق و بمعنی مطلق فرشته. سروشه نیز گفتـه شده ر ك: پیـام سروش. اهرمن وسروش. خجسته‌سروش.
سروش عالم‌غیبـ اضـ ـ بیان‌نوع و نسبت. جبرئیل ۳ر۳۷،۵ر۴۰۵
سروش فرخـ اضـ ـ بیان نوع و ووصف . جبرئیل ۳ر۳۶۵
سروش و روح‌القدسـ تن‌وترادف ۳ر۳۶۵
سره ـ ص. (بفتح سین و راء). جید. نفیس. خالص (ع) خوب . نیکو. نقیض قلب بمعنی ناسره و تقلبی. (سرق: معرب سره. نوعی حریر) ر ك: زر ناسره
سریرـ ع. (بفتح سین وکسرراء) تخت. اورنگـ. گهواره. اسره و سرر جمع.
سریرعزتـ اضـ ـ تشبیهی‌۴ر۴۴۱
سریـر فضل ـ اضـ ـ تشبیهـی ۵ر۳۲۹
سزاـ (بکسر یافتح سین) اجرة.

جزاء . لایق. موافق (ع) مزد. پاداش. کیفر. و در معنی صفتی: شایان. درخور. ازمصدر سزیدن. پهلوی: sazâk سزاوار .

سزا بودن ــ مص. م. سزاوار بودن. سزیدن ۱ر۵۰، ۸ر۳۱۷، ۲ر۳۴۲

سزا دادن ــ مص. م. ٤ر۳۹۹

سزاوار ــ مص. م. مستحق (ع) ۸ر٤۵۲

سزاوار بودن ــ مص. م. ۲ر۳۳۹ (خانلری ۱۰ر۷۰) ، ۸ر٤۵۲

سزاوار طلاق بودن ــ مص. م. ر ك: طلاق

سزاوار ملك و تاج سر بودن ــ مص. م. ۸ر٤۵۲

سزای تکیه‌گه ــ اضـ ــ لامیه. در خور مقام و موقف. ۲ر۳۳۹

و ر ك: بسزا. ناسزا.

سزیدن ــ مص. م. (بکسر یا فتح سین و کسر زاء و فتح دال) مناسبت. لیاقت. استحقاق (ع)

۱ــ من و شمع صبحگاهی سزد ار بخود بگرییم ۱۱۷

۲ــ سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم ۱۱۷

۳ــ سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی ۳۲۷

سست ــ ص. (بضم سین اول و سکون دوم) لین. ملایم. رقیق . ضعیف. عاجز. کسیل. بطء. غیر دائم (ع) نقیض سخت. پهلوی : sust نرم. نازك. ناتوان کم‌زور. تنبل .

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ ؟
قبول‌خاطر ولطف‌سخن خدادادست ۳۷

سست بنیاد ــ ص. م. ر ك: قصر امل

سست کردن ــ مص. م. ر ك: طاق سلسله

سست نظمــ ص. م. ر ك: سست

سست نهادــ ص. م. ر ك: جهان سست نهاد

و ر ك: عهدسست. سخت‌وسست

سعاد ــ ع. (بضم سین) وسلمی. هیچکدام شخص معینی نیستند مانند مجنون و لیلی، لیکن‌داستان آنها مشهور عرب است. درعین حال سلمی نام خواهر زهیر بوده است‌وازعرائس شعر عرب. وسعاد عاشق سلمی بوده

۱ــ پیام‌دوست شنیدن‌سعادتست و سلامت
من‌المبلغ عنی الی سعاد سلامی ٤٦۹

سعاد و سعادتــ تـن و تجنیس زائد یا مذیل. رك: سعاد. ش

سعاد و سلمیــ تن. ر ك: سلمی

سعادت – ع. (بفتح سین و دال). نیک‌بختی . نقیض شقاوت . در اصطلاح خواندن‌ازلی یعنی‌رسیدن بحق را گویند. ر ك: اوج‌سعادت. بام سعادت. جام سعادت. فروغ کیمیای سعادت. صبح سعادت . گنج سعادت. سعاد و سعادت. و:
طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادتی ببری
۴۵۲

سعادت بردن – مص. م. ۱ر۴۵۲
سعادت پرتو – ص. م. ۴ر۶۷
سعادت دادن – مص. م. ر ك: ملالت کشیدن
سعادت فروغ – ص. م. ۲ر۳۱۳
سعادت و ارادت – تن و موازنه . یا سجع متوازی ۱ر۴۵۲
۱ر۴۵۲

سعد – ع. (بفتح سین و سکون عین). خجسته. مبارك . میمون . (ع) نقیض نحس و از اصطلاحات نجوم احکامی است. و صفت کوکب واز نظرات کواکب درأحکام.
ز اخترم نری سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود
۲۱۵

سعد و مقابله – تن. ر ك: سعد. و ر ك: مقابله
سعد و نحس – تن‌وتضاد. ر ك: سعد و:
بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای وقصه‌مخوان
که: سعد و نحس زتأثیره زهره و زحل است
۴۵

سعی – ع. (بفتح سین و سکون عین). کوشیدن. کارکردن. قصد کردن. دویدن واز مناسك حج میان صفا و مروه
در سعی کوشیم که از مروه صفا رفت
۸۲

سعی باد وباران‌وتابش‌خورشید – از عوامل تکوین لعل و دیگر سنگهای قیمتی در دل کوه و زمین طبق‌باور مردم قدیم.
لعلی از کان مروت بر نیاید سالها
تابش خورشید وسعی باد وباران را چه شد؟
۱۶۹

سعی باطل بودن – مص. م. ر ك: سعی من و دل
سعی بین صفا ومروه – ازمناسك حج. ر ك: سعی. ش
سعی خود – اضـ – اسم به ضمیر مشترك.
به‌سعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود...
۲۳۴
اشاره و تلمیحی است به«مارمیت اذرمیت و لکن‌الله رمی»
(انفال–۱۷)

سعی نابرده – جمله وصفی ، سعی ناکرده. عدم سعی.

سعی نابرده، چه امید عطا میداری
۴۴۹

اشاره‌و تلمیحی است به: «وان‌لیس للانسان الا ماسعی» (النجم-۳۹)

سعی نمودن- مص. م. ۲ر۱۳۶

سعی و عمل- تن وترادف. ۴ر۷۴

سعی من ودل - اضد - بیان نوع‌و نسبت و عطف. ۵ر۲۰۷

سعی نسیم - اضد - استعاری. ر ك: نسیم باد بهار

سفال - ا. (بضم سین) طوب. خزف (ع) سفاله. ظرف‌گلین‌پخته از جنس آجر در نسبت و بیان جنس سفالین.

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید ۳۶۶

سفالین - ص. ن. ر ك: سفال

سفالین‌کاسه - اضد - مقلوب. کاسهٔ سفال. ر ك: سفال.

سفتن- مص. (بضم سین وفتح‌تا) ثقب. نقب. سحق. پهلوی: sâftan سوراخ‌کردن و برشته کشیدن. سائیدن. سفتیدن. ۹ر۳، ۴ر۴۲، ۳ر۸۱ و رك: ناسفته و:

بمستی توان در اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت
۳۵۸

سفر- ع. (بفتح‌سین‌وفا)سیر. قطع مسافت و مسیر (ع) از شهری بشهر دیگر رفتن. اسفار جمع. در اصطلاح توجه دل است بسوی حق و اسفار یا سیر چهار است:

۱- سیر الی‌الله از منازل نفس تا وصول بافق مبین که نهایت مقام قلب است ومبدء تجلیات‌آسمانی.

۲- سیر فی‌الله بواسطهٔ اتصاف بصفات او و تحقق باسماء تاافق اعلی‌که نهایت مقام روح و نهایت مقام حضرت وحدانیت است.

۳- ترقی بعین جمع و حضرت احدیت‌است‌که مقام «قاب‌قوسین» است تا موقعی‌که دوگانگی باقی است وموقعی‌که دوگانگی برطرف شد مقام «اوادنی» است.

۴- سیر بالله عن‌الله است وبرای تکمیل است‌که مقام بقاء بعد از فنا و فرق بعداز جمع است. (فرهنگ معارف اسلامی بنقل از دستورالعملها. ج۲ ص۱۷۱ و کشاف ص۶۵۶) بعضی اسفار اربعه را چنین بیان کرده‌اند:

سفر اول: رفع حجابهای کثرت از وحدت است وآن سیر بسوی خداست

سفر دوم: رفع حجاب وحدت‌است از وجود کثرت وآن سیر در خداست.

سفر سوم: ازمیان رفتن تقید‌بقیود ظاهر وباطن است‌که ترقی بعین-

الجمع است.

سفر چهارم: بازگشت از حق بخلق وآن احدیت جمع و فرق است

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودهاکنی‌از این‌سفرتوانی‌کرد ۱۴۳

سفر دراز — اضـ — بیان نوع‌ووصف ۳ر۱۹۲

سفرروحانی — اضـ — وصفی ۷ر۴۷۲

سفرکرده — ص. م. مسافر(ع) . ر ك: یار سفرکرده. قافلهٔ دل

سفری بودن — مص. م. ۲ر۲۱۶

و ر ك: یار سفرکرده. وقت‌سفر. عزم سفر. سیروسفر. زاد سفر . رفیق سفر. سرسفر داشتن. ره‌و رسم سفر. ره‌آورد سفر. نو سفر و:

گر بزاری سفری کرد و برفت از بر ما (انجوی ر۸)

سفله — ع. (بکسر سین وفتح‌لام فرومایه. پست.

۱ـ حافظ، آب رخ خود بردر هر سفله مریز ۳۷۳

۲ـ ... ای جهاندیده، ثبات قدم ازسفله مجوی. ۴۸۵

سفله‌پرور بودن — مص. م. ر ك: آب وهوای فارس

سفله‌پرورشدن — مص. م. ۴ر۶۴

سفله‌طبع‌بودن — مص. م. ۳ر۴۸۵

و ر ك: چرخ سفله

سفید — ص. (بفتح سین) ر ك: سپید. باز سفید

سفینه — ع. (بفتح سین وکسرفا) کشتی. سفائن و سفن جمع . مجازاً بمعنی جنگ ودیوان ودفتر و کتاب شعر و دفتر بیاض مانند.

درین زمانه رفیقی‌که خالی ازخلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است ۴۵

سفینهٔ حافظ — اضـ — اختصاص. یا نسبت ۹ر۳۵۸، ۱۰ر۴۹۱

سفینهٔ غزل — اضـ — توضیحی .

سفینه و دریا — تن و تشبیه. ۹ر۳۵۸، ۱۰ر۴۹۱

سفینه یا قصیده؟ — در اختلاف نسخ :

دیدیم شعردلکش‌حافظ به‌مدح‌شاه
یك بیت ازاین قصیده به از صد رساله بود ۲۱۴

(حافظ خانلری: یك بیت از این سفینه ۸ر۲۰۹)

سقاك‌الله — ع. برای دعا. سقایت کرد خدا تورا . سقاك‌الله من‌کاس دهاق ۴۶۰

مأخوذ از «ان‌للمتقین مفازاً حدائق و اعناباً و کاساً دهاقاً» (سورهٔ‌نباء ۳۱ـ۳۴)

سقف ـ ع. (بفتح سین و سکون قاف) عرش آسمان خانه. پوشش روی اطاق. سقوف جمع

سقف بلند سادهٔ بسیار نقش ـ اضد ـ استعاره و وصف وتتابع. کنایه از آسمان. ٤ر٧١

سقف سبز وطاق مینا ـ اضد ـ استعاره و وصف و(تن) وترادف کنایه از آسمان. ۳ر۲۰٦

سقف فلك شكافتن ـ مص. م.
فلك را سقف بشكافيم وطرح نو دراندازيم ۱ر۳۷٤

سقف مقرنسـ اضد ـ وصفی . کنایه ازآسمان ۱۰ر۳۷۳

سقمـ ع. (بفتح سین) غلط و اشتباه مقابل صحیح. بیمار و بضم سین بیمار. اسقام جمع

سقیم افتادن ـ مص. م. اشتباه بودن بیمار شدن ۲ر۳٦

سکندرـ ا. (بکسرسین).اسکندر ر ك: اسکندر. ش (۱) و (۲)و(۷)

سکندروار ـ مانند اسکندر ـ اسکندر (۲)

سکرـ ع. (بضم سین و سکون کاف) مستی. و در اصطلاح حال غیبت است پیش اهل معرفت و نیز غلبهٔ محبت حق. مقابل صحو. ر ك: سکاری

سکاری ـ ع. (بضم سین) جمع سگری. مستان. و مأخوذازدوآیهٔ:

۱ـ یا ایاالذین آمنوالا تقربوا الصلوة و انتم سکاری (سورهٔ نساء: آیه٤۲)

۲ـ وتری‌الناس سکاری وما هم بسکاری (سوره حج آیه۲)

و ر ك: هات‌الصبوح

سکونـ ع. قرار.آرامش. پهلوی: **îstèshn**

بی‌صبر و قرار و بی سکون باد ۱۰۷

سکه ـ (ع) (بکسر سین و فتح کاف) مسکوك. پول رایج فلزی

سکه دولت ـ اضد ـ اختصاص و بیان نوع ۱۳ر۱۵۳

سکه‌صاحب‌عیارـ اضد ـ اختصاص و بیان نوع ٥ر۱٥٦

ر ك: صاحب‌عیار.قوام‌الدین‌محمد. وزیر شاه شجاع . سکه صاحب عیار. سکه‌ای که عیار آن خوب است. (با ایهام)

سلاسلـ ع. (بفتح سین اول و کسر سین دوم) . جمع سلسله. زنجیرها. سلسله‌ها. ر ك: زلف کمند (۳)

سلامـ ع. (بفتح سین) آسودگی. سلامت و بمعنی درود و دراصطلاح محمدت را گویند (عراقی) و ر ك: سلامت. و مأخوذ ازآخرین آیه از سورهٔ القدر است که تماماً درین بیت خواجه تضمین شده است،

با تفاوت «فیه» بجای «هی»:
شب وصل است وطی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر
۲۵۱

سلام رقم‌کردن ـ مص. م. سلام فرستادن با نامه (= سلام‌نوشتن)
بنوك خامه رقم کرده‌ای سلام‌مرا..
۹۳

سلام‌فیه ـ ع. رك: سلام. به‌جای سلام هی

سلام‌کردن ـ مص. م. سلام دادن. سلام‌علیك یا سلام‌علیکم یا سلام برتو و سلام برشما گفتن برحسب رسم:
سلام‌کردم وبامن بروی‌خندان‌گفت
۴۲۱

سلام الله ـ ع. سلام خدا درود خدا.
سلام‌الله ماکر اللیالی
وجاوبت‌المثانی والمثالی
علی وادالاراك ومن‌علیها
و دار باللوی فوق‌الرمال...
۴۶۳

سلام و درود خداوند، در تمام شبها وتمام لحظه‌هائیکه سیم‌دوم تار با سیم سوم آن هماهنگ گردد، بر وادی‌الاراك وهرکه‌در آن سکونت دارد باد و بر خانه‌ایکه بر بالای تپه‌های شن، درلوی قرار دارد.

سلام نوشتن ـ مص. م. (= سلام رقم‌کردن) نامه با سلام درود نوشتن چنانکه رسم است
ننوشت سلامی وکلامی نفرستاد
۱۰۹

سلامی ـ با یاء وحدت ـ یك سلام ۱ـ ر ك: سلام نوشتن. ۲ـ ر ك: سعاد. ۳ـ ر ك: قاصد منزل و سلمی. ۴ـ ر ك: بوی خوش آشنایی ۵ـ ر ك: پیامی (پیام) و خامه.

سلام و کلام ـ تن و موازنه یا سجع متوازی ـ رك: سلام‌نوشتن.

سلامت ـ ع. (بفتح سین و میم) سلامة. پاکی و رهایی از آك و آفت. بی‌عیبی و تندرستی. در اصطلاح مقام امن است با توبه «ادخلوها بسلام آمنین»
(الحجر. آیه۴۶)
دل و دینم شد و دلبر به سلامت برخاست
گفت: با ما منشین، کزتو سلامت برخاست
۲۱
و ر ك: ۱۰ر۵۶، ۵ر۸۹، ۲ر۱۰۶ ۹ر۱۵۴، ۵ر۱۸۲، ۷ر۲۷۷، ۶ر۲۷۱ ۱ر۳۱۲، ۹ر۳۱۹، ۴ر۴۲۶ و رك: شکرانهٔ سلامت. اهل سلامت. گوشه‌گیری و سلامت. گوشه سلامت. روز سلامت. سعادت و

سلامت . امانت به‌سلامت بردن.
سلامه ــ ع. سلامت
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه
۴۲۶
سودی: فی قربها عذاب. فی بعدها السلامة وایندرست‌تر بنظر می‌آید. چون خواجه در یکجا گفته است: محنت قرب زبعد افزونست. رك: قرب و بعد
سلامت زلف ــ اضـ ـ استعاری و بیان نوع. ۹ر۱۵۴
سلامت طلبی ــ حا. مص. ۹ر۳۱۹
سلحشور ــ ص. (بکسر سین و فتح لام) غازی. بطل. جندی (ع) مخفف. سلاح‌شور. سلاحدارجنگی. جزء دوم کلمه «شور» بمعنی ورزیدن و گزاردن و عمل‌کردن آمده. چنانکه «خاکشور» در معنی زارع ودهقان وکشاورز آمده «ذیل برهان». ر ك: مریخ سلحشور
سلسبیل ــ ع. (بفتح هردو سین) نرم، گوارا. ونام چشمه ایست در بهشت «عیناً فیها تسمی سلسبیلا» (آیه۱۸ سورهٔ ۸۶) و صفت شراب نیز آمده. بحتری گوید:
رویانی اذحل شعبان شهراً
من سلاف الرحیق السلسبیل
و دراصطلاح راه وحدت‌واتصال بحق است. از دوکلمهٔ: سل + سبیل (شرح چهار تمثیل مثنوی ص ۳۳ چ۱)
۱ــ ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان ودل سبیل
۳۰۸
۲ــ سبز پوشان خطت برگرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل
۳۰۸
سلسله ــ ع. (بکسر هردوسین) زنجیر. سلاسل جمع. (ر ك: سلاسل) و در اصطلاح اعتصام خلایق است بحضرت الهی بطریق عموم. در شعر خواجه بیشتر در ارتباط تشبیهی با زلف و موی وگیسو بکار رفته است.
۱ــ روز اول‌که سر زلف تو دیدم، گفتم:
که پریشانی این سلسله را آخر نیست. ۷۰ و ر ك: ۹ر۸۹، ۴ر۶۶، ۱۰ر۱۴۲، ۶ر۳۹۸، ۱ر۴۲۲، ۴ر۴۹۳، ۳ر۴۵۹، ۳ر۴۵۹ و رك: قید سلسله
۲ــ کوته نکند بخت سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت ۸۹
۳ــ صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند

اینست حریف ای‌دل تاباد نپیمائی ٤٩٣

٤ـ خیال زلف تو پختن نه‌کار هر خامیست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست ٦٦

٥ـ بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی‌که زلف یار کشی ترک هوش کن ٣٩٨

٦ـ کاهل روی چوباد صبارا ببوی زلف
هردم بقید سلسله درکار می‌کشی ٤٥٩

سلسلهٔ زلفـ اضـ ـ تشبیهی.
١ـ گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست؟
گفت: حافظ: گله‌ای از دل شیدا می‌کرد ١٤٢

٢ـ ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای ٤٢٢

٣ـ پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت ٨٩

سلسلهٔ شوقـ اضـ ـ استعاری. (انجوی ١٢٢ر٩)

سلسلهٔ مشکینـ اضـ ـ وصفی.
عقل دیوانه شد آن‌سلسلهٔ مشکین کو... ١٩

سلسلهٔ موی ـ اضـ ـ تشبیهی
دوش درحلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود ٢١٠

سلسله و نطاقـ تن. ر ك: نطاق سلسله

سلسله نهادنـ مص. م. ٦ر٣٩٨

سلطان ـ ع. (بضم سین وسکون لام) فرمانفرما. پادشاه و بمعنی قدرت و تسلط. و حجت وبرهان و فرمانفروایی. و در اصطلاح سلطان جان، احوال و اعمال است که بر عاشق وارد شود بر طبق مشیت الهی و سلطان وقت ولی و پیر است وسلطان ازل خداوند است. و سلطانی جریان احوال و اعمال را گویند.

سلطان ابوالفوارسـ شاه شجاع ر ك: آبوالفوارس

سلطان ازلـ اضـ ـ بیان نوع و کنایه. خداوند

١ـ سلطان‌ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم ٣٧١

٢ـ نقش مستوری و مستی، نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن، آن کردم ٣١٩

سلطان‌اویس ـ سلطان شیخ‌اویس ایلکانی. ر ک: اویس

سلطان بودن ـ مص. م. ۵ر۲۷۳

سلطان جهان ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۴۶

سلطان خوبان ـ اضـ ـ و وصف ۱ر۱۴

سلطان‌دادگر ـ اضـ ـ وصفی ۳/قیو

سلطان غم ـ یا شیطان غم؟ اختلاف نسخ. «در ۶ نسخه از ۹ نسخه‌که این غزل را درج‌کرده‌اند در بیت پنجم سلطان غم ثبت شده است اما از شیطان است که به خدا پناه می‌برند...» (خانلری ۱۲۰۱)

سلطان غم هرآنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام به‌باده‌فروشان پناه ازو ۴۱۳

سلطان غیاث‌الدین ـ ر ک: غیاث‌الدین

سلطان قضات ـ ر ک: اسمعیل شیخ مجدالدین

سلطان‌گل ـ اضـ ـ تشبیهی

۱ـ شقایق ازپی سلطان‌گل سپارد باز
ببادبان صبا کله‌های نعمانی
قکد

۲ـ افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن... ۳۹۰

سلطان من ـ اضـ ـ اختصاص

سلطان من خدا را، زلفت شکست ما را ۴۳۵

سلطان نشان ـ ص. م. ۴/قیو

سلطان‌وگدا ـ تن و تضاد ۹ر۱۲۱ ۶ر۱۹۱ و ر ک: گدا وسلطان

سلطانی ـ حا. مص. در اصطلاح جریان اعمال و احوال را گویند (عراقی)

ر ک: رشک‌سلطانی.معدلت‌سلطانی گنج سلطانی

سلطانی عالم ـ اضـ ـ لامیه. ر ک: پاکان دوعالم

سلطانی جم ـ اضـ ـ نسبت. ر ک: جم (۷)

سلطانی‌وگدائی ـ تن‌وتضاد۶ر۲۱۸ ۵ر۲۲۱، ۹ر۳۴۶ و ر ک: گدایی و سلطانی

سلطنت ـ ع. (بفتح سین و طا و نون) . پادشاهی . سلطانی . فرمانروایی

بیا و سلطنت ازما بخر بمایه‌حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری ۴۵۲

و ر ک: پیشگاه سلطنت . لاف سلطنت. تخت‌سلطنت. تاج‌سلطنت گدایی و سلطنت.

سلطنت دلبری ـ اضـ ـ استعاری

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی بهنرخویشتن بگنجانی
قکب

سلطنتش ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر .

ر ك: آصف عهد.

سلطنت فقر – اضـ – تشبیهی

اگرت سلطنت‌فقر ببخشند، ای‌دل
کمترین ملك تو ازماه بود تاماهی
۴۸۸

سلطنت‌گل– اضـ – استعاری

حشمت‌مبین وسلطنت‌گل‌که بسپرد
فراش باد هرورقش را بزیر پی
۴۲۹

سلطنت و حسن– تـن. ر ك: افسرکی

سلطنت وگدایی– تن و تضاد

۱– گدایی درجانان بـه سلطنت مفروش
کسی زسایهٔ این‌در به‌آفتاب‌رود؟
۲۲۱

۲– ر ك: سلطنت. ش(۲)

سلك– ع. (بکسـرسین) رشته . رشته مروارید یـا در یـا هرچیز دیگر (و دسته وگروه)

چو سلك در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز شعر نظامی
۴۶۹

سلك در– اضـ – بیان جنس. رك: سلك .

سلك در خوشـاب– اضـ – بیـان جنس و تتابع. ر ك: سلك.

سلم و تور– ا. تن. وایرج. پسران فریدون. ر ك: تور

سلمان– ا. (بفتح سین) . سلمان ساوجی. جمالالـدیـن. فـرزنـد علاءالدین محمد. معاصر با حافظ. متوفی بسال ۷۷۹

چه جای‌گفتهٔ خواجو و شعرسلمان است
که شعر حافظ بهتر زشعر خوب ظهیر
(حافظ خانلری ۲۵۱ سطر ۱۳)

سلمان و خواجه و ظهیر و حافظ– تن و التزام. ر ك: سلمان

سلمی– ا. (بفتح سین و درآخر الف مقصوره) نام معشوقهٔ سعاد. سلمی و سعـاد داستان عاشقانه مشهوری درعـرب نظیر لیلـی و مجنون. امـا شخصیت عـاشق و معشوق ناشناخته است. بـا این وجود سلمی خواهر زهیر را نباید فراموش‌کرد. (ر ك: سعاد) واین ابیات :

۱– گر بسرمنزل سلمی رسی ای باد صبا
۲۸۱

۲– ما بسلمی و مـن بذی سلم؟
۳۰۲

۳– ایا منازل سلمی، فاین‌سلماك؟
۴۶۱

سلماك– ع. سلمای تـو. ر ك: سلمی. ش (۳)

سلوك – ع. (بضم سیـن و لام) رفتـن و در اصطلاح طی مـدارج

خاص را گویند که همواره سالك باید طی‌کرده تا بمقام وصل وفنا برسد که‌ازجمله‌مدارج‌سلوك: توبت ومجاهدت و خلوت و عزلت و ورع و زهد و صمت و خوف و رجا و حزن وجوع وترك شهوت‌وخشوع و تواضع است...»
(فرهنگ معارف اسلامی)

سلوك شعر— اضـ — اختصاص — (لامیه) سلوك برای گفتن شعر ۲۲۵ر٤

سلیمان— ا. (بضم سین وفتح لام) (مصغر سلمان؟) سلیمان بن داود از انبیای بنی‌اسرائیل. جلوس او را ۹۷۳ و وفاتش را در ۹۳۵قبل از میلاد نوشته‌اند. عقل وکیاست و حکمت او مشهـور است . فرمانروایی بر جن و انس را بدو نسبت‌میدهند. زبان موران‌ومرغان و ماهیان را نیك میدانسته و بر باد و هوا حکم میرانده است. با ملکه سبا بنام بلقیس ازدواج‌کرد. هدهد (مرغ‌سلیمان) پیام‌آورعشق آن‌دو بوده. آصف‌بن برخیا وزیر او بـود‌کـه براثر سهل‌انگاریش انگشتری و نگین وی بدست دیو افتاد و سلیمان را مدتی از تخت بـدور نگهداشت. ملك سلیمـان نامی است‌که بغلط برروی فارس گذارده شده وظاهراً نوعی‌التباس افسانـهٔ میان جمشید و سلیمان دراین‌نسبت موثر بوده است. همهٔ این باورها و باورهای دیگـر در شعر خواجه به مناسبتهای مورد اشـاره و تلمیح و استعاره قرار گرفته و آنهارا از «اسرائیلیات» شعر خواجه و شعرفارسی بشمار میتوان آورد.

۱— برکش ای مـرغ سحـر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از باد هوا بازآمد
۱۷٤

و رك: تخت‌سلیمان. ملك‌سلیمان. حضرت سلیمان. حکمت سلیمان. هدهد سلیمان. مرغ‌سلیمان. لاف سلیمانی زدن. دم ازسلیمانی‌زدن. نگین سلیمان.

سلیمان زمان— اضـ — نسبت — یا اختصاص واستعاره ۲ر۵۷

سلیمان‌گل— اضـ — تشبیهی ۲ر۱۷٤

سلیمان وآصف — تن و تلمیح . ۱ر۱۷۱، ۹ر۳٦۳

سلیمان و اهریمن — تن و تلمیح. ۷ر۲٤، ۷ر۸۸، ٤ر۱۰۰، ۵ر۱٤۵ ، ۲ر۱۷٤

سلطان‌وخاتم — تن. (خاتم‌سلیمان = نگین سلیمان) ر ك: سلیمان‌و نگین. خاتم سلیمانی ۲ر۵۷

سلیمان‌و حکمت— تن. (= حکمت سلیمان)

سلیمان و داود - تن. ۲ر۱۷٤ ، ۷ر۲۱۹

سلیمان و اسکندر- تن. ۳ر۳۵۹

سلیمان و سبا- تن. ۵ر۱٤۵

سلیمان وصبا (بادصبا)- ۷ر۳۱، ۵ر۱٤۵

سلیمان و مور- تن و تلمیح به داستان سلیمان در وادی النمل . «وحشر لسلیمان جنوده من الجن و الانس والطیر فهم یوزعون حتی اذا اتوا علی وادالنمل. قالت نملة: یا ایهاالنمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده وهم لا یشعرون» سورهٔ نمل آیه‌های ۱۷و ۱۸) ۷ر۳۱، ٦ر۲۷۸

سلیمی- ع. (بضم سین وفتح لام و سکون یا) مصغرسلمی . سلمی کوچك.

سلیمی منذحلت بالعراق
الاقی من نواها ماالاقی ٤٦٠

یعنی تا وقتیکه سلیمی در عراق فرود آمد، می‌بینم درهوی وعشق و نوای او آنچه باید ببینم

سم - ع. (بفتح سین و تشدید میم) زهر. سموم جمع. ر ك: سموم .

سم- ا. (بضم سین) حافر. ثاقب (ع) پهلوی: sūn پارسی باستان: sunba **اثنبای** دست‌ها و پاهای چارپایان بجای ناخن که از جنس شاخ است.

هیبچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت
مگرآن روی که مالند درو سم سمند
۱۸۱

سم سمند- اضـ - اختصاصی و نسبت. ر ك: سم

سماء - ع. (بفتح سین) آسمان. سقف خانه و سقف هر چیز. سماوات جمع. ر ك: سماوات.

سماحت - ع. (بفتح سین و حاء) بخشش. جوانمردی وکرم. ر ك: عنصر سماحت.

سماط - ع. (بکسر سین) سفره. بساط. خوان. سمط جمع. ر ك: دهر دوپرور

سماط دهر - اضـ - تشبیهی. سفره دهر ۲ر۲۷۸

سماع- ع. (بفتح سین) شنیدن. شنوایی و شنیدن سخنان پیر و مرشد وآواز خوش. غناء. سرود. رقص و وجد و سرور. دراصطلاح صوت با ترجیع است که سبب انقلاب حال میشود وگفته‌اند سماع غذاء روح است و ذکر غذاء قلب. ذوالنون گفته است: «السماع وارد الحق ومزعج القلوب الی الحق» حقیقت سماع انتباه و توجه بسوی حق است و نیز گفته‌اند «سماع سفیر حق است و سامع را بشارت دهد بوجدان مأمول» (شرح شطحیات

/۶۳۴) و در خصوص سمـــاع سخنان بسیار دیگری هست. در هر حال‌صوفیان اهل‌سماع‌بوده‌اند و سماع ایشان با آواز و اشعار خوش و با چنگ و رباب و دیگر آلات موسیقی و رقص و دست‌افشانی و پای‌کوبی همـراه بوده است .

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا؟ نغمهٔ رباب‌کجا؟ ۲

و ر ك: پرده سماع. آغاز سماع . در سماع آمدن. استماع سماع. آهنگ سماع. رقص و سماع . وقت سماع.

سماع چنگ ـ و دست افشاندن ساقی ۶ر۴۶۰

سماع روحانی ـ اضـ ـ وصفی . ۲/قکد

سماع زهره یا سرود زهره؟ درین بیت از شرح سودی برحافظ :

درآسمان نه‌عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص‌آورد مسیحارا

(ق: سرود زهـره ۸ر۴) و ر ك: زهره و سماع و سماع و زهره

سماع و حاسد (حسود) ـ تـن. ۱۱ر۳۶۴ ص

سماع و رقص ـ تن. سماع‌ودست افشانی۶ر۱۹۷، ۴ر۲۹۲، ۶ر۳۰۴،

۶ر۴۶۰

سماع و زهره (= سماع‌زهره) . ۱۱ر۳۶۴ ص ۳ر۲۹۳. ورك:زهره

سماع و صریر کلك ـ تن وتشبیه. ۲/قکد

سماع وعظ ـ اضـ ـ بیانی. بجای استماع وعظ ۳ر۲

سماع و وقت ـ تن. (وقت سماع. سماع وقت) ۹ر۳۴۰

سماك ـ ع. (بفتح سین) عنوانی است‌برای دوصورت از صورفلکی یکی سماك رامح یا سماك نیزه در صورت اسد و برپای چپ آن و نیز بر فخذین صورت عوا وآنرا حارس‌السماء و حارس‌الشمال و عـوا هم گفته‌اند و منزل سیزدهم ماه است و دیگری سماك اعزل یا سماك بی‌نیزه برکف دست عذرا و برپای راست اسد و هـردو را سماکان یا سماکین نام داده‌اند.

مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت
سماك رامح ازآن‌روز و شب سنان گیرد
قلا

سماك اعزل ـ ر ك: سماك

سماك رامح ـ ر ك: سماك

سماکین ـ تثنیه. دوسماك اعزل و رامح. ر ك: سماك

سماوات ـ ع. (بفتح سین) جمـع سماء. آسمانها. افلاك. ر ك: بام

سماوات .
سمر ـ ع. (بفتح سین و میم) . افسانهٔ شب. قصه شب. قصه . افسانه .
ترسم که اشك درغم‌ما پرده‌درشود وین راز سر بمهر بعالم سمر شود ۲۲۶
سمر شدن ـ مص. م. ر ك: سمر
سمرقند ـ ا. م. (بفتح سین ومیم وقاف) معرب‌سمرکند. ازشهرهای ازبکستان امروز. نزدیك بخارا و کنار رود سغد. ۱ر۳
سمرقند و بخارا ـ تن‌وعطف ۱ر۳ ر ك: سمرقند . و ر ك: بخارا
سمرقندی ـ ن.رك: ترك سمرقندی ترکان سمرقندی
سمرقندی‌وکشمیری ـ تن‌ونسبت و عطف. ر ك: ترکان سمرقندی
سمع ـ ع. (بفتح سین و سکون میم) شنیدن. شنوایی. ر ك: سمع خواجه
سمع خواجه ـ اضـ ـ اختصاص و مجاز مرسل ۷ر۳۹۵
سمن ـ ا. (بفتح سین و میم) یا سمین (معرب) یاس . یاسم . سخلات. یاسمون ویاسمن. پهلوی: saman گلی است با رنگ سفید یا زرد. یا کبود. بوته آن بلند و بالا رونده است (ر ك: یاسمن)

۱ـ سمن‌بویان‌غبارغم چوبنشینند، بنشانند... ۱۹٤
ر ك: پری رویان
۲ـ ای‌سایهٔ‌سنبلت سمن‌پرورده.. ۳۸۳ ص و ر ك: در عدن
۳ـ شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن ۳۸۹
٤ـ رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش برسمن و سنبل‌ونسرین آمد ۱۷٦
٥ـ ای صبا ، بندگی خواجه جلال‌الدین کن
که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی ٤۸۱
٦ـ کرشمه برسمن‌وجلوه‌برصنوبر کن ۳۹۷
۷ـ سمن بدست باد صبا خاك در دهان انداخت ۱٦
۸ـ بنفشه شادوکش آمد، سمن صفا آورد ۱٤٥
۹ـ ارغوان جام‌عقیقی بسمن‌خواهد داد
چشم نرگس بـه شقایق نگـران خواهد شد ۱٦٤
۱۰ـ مقدمش یارب، مبارك باد بر سرو و سمن ۳۹۰
۱۱ـ شکر شکسته سمن ریخته، رباب زده ٤۲۱
۱۲ـ زتندباد حوادث نمیتوان‌دیدن

درین چمن که گلی بوده است،
یا سمنی؟ ۴۷۷
و ر ك: یاسمن. بوستان سمن. سرو و سمن. سنبل‌وسمن. طرف سمن‌زار.

سمن بویان ـ ج. سمن بوی. ۱ر۱۹٤

سمن‌پرورده ـ ص.م. ر ك: سمن ش (۲)

سمن‌زارـ ا. م. و ر ك: طرف سمن‌زار

سمن‌سای ـ ص. م. و رك: زلف سمن‌سای

سمن و ارغوان و شقایق ـ تن و التزام

سمن و باد صبا ـ تن ش (۷)

سمن و بنفشه‌و نسرین ـ وارغوان تن و التزام ش (۹)

سمن ورویـ تن‌وتشبیه‌واستعاره. ش(۲) و (٤) و (۹)

سمنل و سنبل ـ تن ش (۲)و(۳) ش (٤)

سمن‌وسنبل‌ونسرینـ تن و التزام

سمن و سرو ـ تن. ش (۹)

سمن‌وسوسن‌آزادهـ تن. ش(۵)

سمن و شکر ورباب ـ تن وتباین ش (۱۱)

سمن وصباـ تن. ش(۵)و(۹)

سمن و صنوبرـ تن. ش(٦)

سمن وگلـ تن. ش(۱۰)و(۱۲)

سمنیـ با یاء وحدت ش (۱۲)

سمند ـ ا. (بفتح سین ومیم). اسب زرد رنگ. رك: سم سمند. نعل سمند و:

۱ـ فلك چوجلوه‌کنان‌بنگرد سمند تو را قلا

۲ـ با بندگان سمندسعادت بزیر ران قك

۳ـ مباد خسته سمندت که تیز میرانی قکب

٤ـ در نعل سمند او شکل مه نو پیدا ۲۷

۵ـ هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت
مگر آن روی که مالند درآن سم سمند ۱۸۱

٦ـ سمنددولت اگرچندسرکشیده رود ۲٤۱

سمنداوـ اضـ ـ اختصاص. اضافهٔ اسم به ضمیر. ش (۳) اسم به ضمیر ش (٤)

سمندتـ اضـ ـ اختصاص. سمند تو. ش (۳)

سمندتـرا ـ اضـ ـ اختصـاص. سمندی که از آن تست. را بجای به علامت مفعول بواسطه. ش(۱)

سمند دولت ـ اضـ ـ تشبیهی. ش (۵)

سمند سعادت ـ اضـ ـ تشبیهی. ش (۲)

سمند و نعل ــ تن. ر ك: نعل‌سمند و ش (٤)

سمندوسم ــ تن. (سم‌سمند) ش (٥)

سموم ــ ع. (بضم سین و میم‌اول) جمع سم (زهر) و (بفتح سین) نام بادی است گرم و زهرآگین سمائم جمع آن. درین بیت خواجه وجه دوم مقصود است.

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت

عجب که بوی گلی ماند و رنگ نسترنی ٤٧٧

سن ــ ع. (بکسر سین و نون مشدد) دندان. اسنان جمع. ر ك: سن بالسن

سن بالسن والجروح قصاص ــ ع. «... دندان را بدندان و هر زخمی را قصاص خواهد بود»

محتسب خم شکست و من سر او

سن بالسن و الجروح قصاص

(حافظ قدسی/٢٦٧) تضمین و اقتباس ازآیه ٤٤ سورهٔ مائده : «و کتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس والعین بالعین والانف بالانف و الاذن بالاذن والسن بالسن والجروح قصاص...»

سنان ــ ع. (بکسرسین) سرآهنی نیزه. نیزه. اسنه جمع.

سنان گرفتن ــ مص.م. ر ك: سماك رامح. سماك.

سنبل ــ ا. (بضم سین وبا) از تیرهٔ سوسن، با گلهای بنفش و خوشه‌ای و خوشبو و هندی آنرا سنبل‌الطیب گویند که مصرف طبی دارد. استعاره برای زلف.

۱ــ بتی دارم که گردگل ز سنبل سایه‌بان دارد... ۱۲۰

۲ــ آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد ۱۲٤

۳ــ مرغول را برافشان ، یعنی بر غم سنبل ۳۸٤

٤ــ در سنبلش آویختم از روی نیاز... ۳۸۰ ص

۵ــ خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود

ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه ٤۲۷

٦ــ گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن... ۳۹۵

۷ــ ... ز سنبل وسمنش سازطوق ولاله کنم ۳۵۰

۸ــ هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم ۳٦۵

۹ــ ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده.. ر ك: سمن ش(۲)

۱۰ــ قرار برده زمن آن دو سنبل رعنا ۳۰٦

و ر ك: زلف سنبل. کلالهٔ سنبل. جعد سنبل

سنبل او ــ اضـ ــ استعاری ش(۲)

سنبل رعنا ــ اضـ ــ وصفی. ش(۱۱)

سنبل زلف ـ وزلف‌سنبل ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: زلف سنبل

سبنلش ـ سنبل او ـ اضـ ـ اسم به ضمیر و استعاری ش(٤)

سنبل مشکین ـ اضـ ـ استعاری و وصف ش(٦)

سنبل و سمن ـ تـن ش (٧)

سنبل و سمن و یاره ـ تن وعطف ش(٧)

سنبل و زلف ـ استعاره و عطف ر ك: زلف سنبل

سنبل‌وغالیه ـ تن. ش(٢)

سنبل وگل ـ تن. ش(١)و(٦)

سنبل وگلبرگ ـ تن. واستعاره برای موی و رخ. ش (٦)

سنبل و مرغول ـ تن و تشبیه. ش (٢)

سنبل هندو ـ اضـ ـ اختصاص و استعاره و ایهام ش (٨)

سنجیدن ـ مص. (بفتح‌سین‌وکسر جیم و وفتح دال) کیـل. تقویـم. موازنه (ع) برابرکردن. سختن. وزن‌کردن. مقایسه‌کردن. بصیغه مضارع سوم شخص مفرد:

١ـ زهد من با تو چه سنجد کـه بیغمای دلم
مست وآشفته بخلوتگه‌راز آمده‌ای ٤٢٢

٢ـ گریه حافظ چـه سنجد پیش
استغنای عشق ٤٧٠

٣ـ ر ك: قافیه سنج.

سنجاب ـ ا. (بفتح سین و سکون نون) جانوری است ازموش‌بزرگتر با دم بلند و ضخیم. پوست آن برای زینت و گرمی لباس و بستر بکار می‌آید.

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی‌را چه غم ؟...

ر ك: خار و خاره. خار(٢)

سنجیده ـ مف. (بفتح سین وکسر میم و فتح دال) تقدیرشده. حساب شده. توزین‌شده. رك: ناسنجیده

سنگ ـ ا. (بفتح اول و سکـون دوم) حجر (ع) پهلوی: sang
تمثیل سختی وبی‌رحمی‌وناسپاسی و عدم تمکین وگاهی وقار. ر ك: نقش سنگ.

سنگ انداختن ـ مص. م. (ر ك: محتسب شهر) و ٦ر٣٥٦ ص

سنگ‌اندازهجران ـ اضـ ـ تشبیهی ٦ر٣٥٦

سنگ‌باریدن ـ مص. م. ر٣٨٥ص

سنگ به‌جام‌انداختن ـ مص. م. کنایـه از ناسپاسی و خیـانت. ٧ر١٥٠ (و ر ك: محتسب شهر)

سنگ تفرقه ـ اضـ ـ تشبیهی. (انجوی ١٤٥ر٦)

سنگ خارا ـ اضـ ـ بیـان جنس (= سنگ خاره) ١٠ر٥

سنگ خاره ـ (= خارا)

۱ـ حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست ۷۲
۲ـ در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد ۱۳۸
۳ـ حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم ۳۵۰
٤ـ در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال ۳۸۱ص
سنگ دل ـ (سنگدل) . ص. م. شقی. قسی (ع). بیرحم. دل سنگ ٦ر۱۳۸، ۸ر۴۰۰
سنگ دل بی‌کفایت ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٦ر۱۳۸
سنگ دلی ـ حاـ مص. شقاوت . قساوت (ع) بیرحمی. سنگ دل بودن .
۱ـ آنکو ترا به‌سنگدلی کرد رهنمون ای کاشکی که پاش به‌سنگی درآمدی ٤۳۹
۲ـ چرا همی‌شکنی جان من، به سنگدلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج؟ ۹۷
سنگ نمان ـ ص. م. وتشبیه . مانند سنگ ٤ر٤۷۸
سنگ سیه ـ (سنگ سیاه) اضـ ـ وصف وبیان نوع. ۷ر۱۱۰
سنگ نالیدن ـ مص. م. (نالیدن سنگ) نشانه‌ای از قوت تاثیر. در چیزی ر ك: عجب داشتن
سنگ نمودن چیزی ـ مص. م. نشانه استحکام چیزی. ر ك: اساس توبه
سنگ و ترازو ـ تن‌وعطف. ر ك: ترازو
سنگ و زجاج ـ تن‌وتضاد. ر ك: سنگدلی (۲)
سنگ و سبو ـ تن‌وتضاد. ر ك: سبوکش
سنگ وگل را لعل عقیق کردن ـ مص. م. ر ك: یمن نظر. سنگ ولعل و عقیق. تن و التزام. ر ك: یمن نظر.
سنگی ـ با یاء وحدت. ر ك: سنگدلی. ش(۱)
سنگین ـ صفت نسبی. از نوع یا جنس سنگ. ر ك: لوح سنگین و مانند سنگ ور ك: دل سنگین
سنگین دل ـ ص. م. بیرحم. بی اعتنا (= سنگدل)
۱ـ باکه این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل... ۵۷
۲ـ گر تو فارغی ازما، ای نگار سنگین دل ٤۷۳
سنگین‌دلان ـ جمع سنگین دل
... نخواهم زسنگین‌دلان مومیایی ٤۹۲
سو ـ ا. (بضم سین) (= سوی)

جانب. جهة. سمت. (نور) (ع)
(سوق معرب sûk ' sôk پهلوی.
در «چهار سوق» و بمعنی بازار)
ر ك: چارسو. دیگرسو. هرسو
سوی او فرستادن– مص. م. ر ك:
پاك نهاد
سوی اقلیم وجود– اضـ – وتتابع.
ر ك: اقلیم وجود
سوی بیگانه رفتن– مص. م. رك:
ناکس بودن. ناکس
سوی خانهٔ خمار رفتن– مص. م.
ر ك: خمار. خانهٔ خمار.
سوی خانه رفتن – مص. م. ر ك:
منزل غربت
سوی‌دل‌خستهٔ حافظ نظر کردن–
اضـ – و تتابع و مص. م. ر ك:
دل خسته
سوی دلدار رفتن دل– اضـ – و
مص. م. رك: جان برجانانه بردن
سوی دیگر– اضـ – وصفی. ر ك:
بازار خودفروشی
سوی دیومحن – اضـ – وتتابع رك:
ناوك شهاب
سوی رندان‌قلندر– اضـ – وتتابع.
ر ك: ره‌آورد
سوی روزن چشم بی‌نظر آمدن –
اضـ – و تتابع و مص. م. ر ك:
روزن چشم.
سوی فراق– ر ك: میل من
سوی فردوس– ر ك: عود ومجمر
بردن
سوی فرخ– ر ك: فرخ
سوی فرهاد – ر ك: دل افتاده
سوی فنا– ر ك: ره عشق
سوی کعبه روی‌آوردن – مص. م.
ر ك: مریدان .
سوی‌گردون شدن – مص. م. رك:
آه سحرخیزان
سوی ما – اضـ – ر ك: ترك ما .
غالیه خط. یادصحبت
سوی ناکامی چند نظر کردن –
مص. م. ر ك: ناکامی چند
سوی محتسب شدن – مص. م
ر ك: دستوری. دختررز
سوی من وحشی‌صفت عقل‌رمیده–
(مصراع) ر ك: وحشی صفت.
سوی من لب چه میگزی‌که بگوی–
(مصراع) ر ك: لب‌گزیدن
سوی میخانه آمدن – مص. م. رك:
یاران طریقت
سوی میکده آمدن – مص. م. راه
نشین
سوی‌هفت‌پرده – اضـ – واستعاره
ر ك: هفت پرده چشم
سویت – اضـ – اسم بـه ضمیر
(سوی تو) ر ك: آه بیدار
سوابق– ع. (بفتح سین وکسر با
جمع سابقه
سوابق‌کرمت‌را بیان چگونه‌کنم؟..
ر ك: تبارالله. تبارك (۳)

سوابق ـ ع. (بفتح‌سین وکسر با)
سواد ـ ع. (بفتح سین) با ایهام سیاهی. پیش نویس یا مسوده (مینوط) مقابل بیاض (پاکنویس) و بمعنی شهر و بلد. (و درمعنی توانایی در خواندن و نوشتن ونیز تشخیص درست ومهارت در علم بکار برده میشود) و بمعنی نسخه حکیم. وسواد اعظم که در اصطلاح فقر است. (و سوادالوجه فی‌الدارین) و سیاهی زلف . و سیاهی چشم ویا حدقه چشم.
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه توجاعل‌الظلمات ۹۷

سواد بیناییـ اضـ ـ استعاری . (=سواد لوح بنش) مردم چشم. مردمك چشم ۱۱ر۲۷۳ص
سواد دیدنـ مص. م. ۵ر۲۳۷
سواددیده‌غمدیدهـ اضـ ـ استعاری مردم چشم. مردمك چشم ۳ر۲۲٤
سواد زلفـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص و تناسب وایهام۳ر۹۷ ۲ر۹۸، ۳ر۲۳۷
سواد سحر ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص و تناسب و ایهام۳ر۹۷ مسوده یا رونوشت سحر و دعای سحر ۲ر۳٦
سوادطلبیدنـ مص. م. نسخه‌و رو نوشت برای‌مداوا طلبیدن ۷ر۳٦۸
سواد لوح بینشـ اضـ ـ استعاری (=سواد بینایی) سواد بینایی و سواد دیده و این هرسه کنایه از سیاهی ومردمك چشم است ۳ر۹۵
سوادنامهٔ موی ساه طی شدن ـ مص. م. کنایه ازسفید شدن موی وفرا رسیدن ایام پیری و فترت ٦۰ر۲۲۱
سواد و بیاضـ تن ومقابله ۳ر۹۷ ۲ر۹۸
سوادی ـ با یاء نکره ۷ر۳٦۸ ، ٤ر٤٤۵، ۵ر۲۳۷،٦ر۲۲۱،٤ر٤٤۵
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داشتن کنایه از سبزه‌عذار بر رخ همچون ارغوان داشتن ٤ر٤٤۵
سوارـ ا. ص. (بفتح‌سین) راکب. فارس (ع) پهلوی: asbâr ’ asvar
کسی که برستور یا وسائل دیگر «ترابری» نشیند. سواران جمع .
۱ـ در هرطرف زخیل حوادث‌کمین گهی است
زان رو عنان‌گسسته دواند سوار عمر ۲۵۳
۲ـ چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار
سحرکه مرغ درآید بنغمهٔ داود... ۲۱۹
۳ـ کس به‌میدان‌درنمیآید سواران را چه شد؟ ۱٦۹

و رك: شاهسواران. قلب‌سواران. شهسوار.
سواران — جمع سوار. ش(۳)
سوارشدن— مص. م. ش(۲)
سوارعمر— اضـ — تشبیهی. ش(۱)
سواری— بایاء وحدت. ر ك: گوی خوبی. عنان در دست داشتن. حصاری به‌سواری گرفتن.
سواقی— ع. (بفتح سین) جمع ساقیه. بمعنی جوی کوچك و در بمعنی عروق و وریدها آمده. و در عبارات صوفیه، سواقی در مقایسه با مقام مجاری فیض خردتر از جداول و جداول کوچکتر ازانهار آمده باین ترتیب که از انهار جداول و از جداول‌سواقی منقسم می‌شوند «و شعبه‌ای ازآن (فیض الهی) در مجاری صفات نفس روان شد و بانهار اخلاق الهی منشعب گشت و نهری ازآن به‌زمین قالب رسید و به جداول اعمال صالحه انقسام پذیرفت وهر جدولی از آن موازع به سواقی اوقات وساعات به‌محل ظهور پیوست» (مصباح‌الهدایه/ ۶۱ و ذیل از استاد جلال‌الدین همایی).

دموعی بعدکم لاتحقروها
فکم بحرعمیق من‌سواقی ۴۶۰

یعنی اشکهای مرا بعداز رفتن‌خود خرد و ناچیز مشمارید، چه بسیار دریاهای ژرف‌که ازهمین جوی‌های کوچك (سواقی) پدید آمده‌اند.
سوآل — ع. (بضم‌سین) پرسش. خواستن و پرسیدن و دعاکردن و نزد اهل‌نظر اعتراض‌کردن است و در اصطلاح صوفیان طلب حقیقت است. ر ك: زبان سوآل.

۱— آخر سوآل‌کن که گدا را چه حاجت است ۳۳

۲— بودکه یار نرنجد زما به خلق کریم
که از سوآل ملولیم و از جواب خجل ۳۰۵

۳— ... وعلم‌الله حسبی من سوآلی ۴۶۳

سوآل وجواب — تن. ر ك: سوآل (۳) و از جمله صنایع شعری است (بدیع لفظی) که در دیوان خواجه بدفعات دیده میشود. از آنجمله در یك غزل تمام با مطلع:

گفتم غم تو دارم. گفتا غمت‌سرآید
گفتم‌که‌ماه‌من‌شو، گفتا اگربرآید.. ۲۳۱

سوآلی — ع. (سوآل + ی متکلم) سوآل من. ر ك: سوآل. ش(۳)
سوخت، سوخت — فعل تکرار برای تاکید. سوم شخص مفرد از مصدر سوختن همراه با رفت‌رفت در همین مورد :

برق عشق ازخرمن پشمینه‌پوشی سوخت، سوخت
جور شاه کامران گر برگدایی رفت، رفت ۸۳
و با باء التزام بدون تکرار فعل در همین معنی در ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع:
سینه ازآتش دل درغم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت... ۱۷
سوختن ـ مص. (بضم‌سین‌وفتح‌تا) احتراق. احراق. اشتعال. صدمه. محو (ع) پهلوی: sôxtan افروختن. آتش‌گرفتن. آتش درـ گیراندن در چیزی (در دو وجه لازم و متعدی) و دراصطلاح بمقام کمال عبودیت رسیدن و متحقق بحق گشتن است بعداز خام‌بودن و پخته شدن. بقول مولانا:
خام بدم پخته شدم سوختم.
«بسوخت» بصیغه ماضی مطلق ، ردیف یك غزل هشت‌بیتی بمطلع:
سینه ازآتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت... ۱۷
سوختن از فراق ـ مص.م.۱ر۳۸٤
سوختن جان ـ اضـ ـ بیان. مصدر ر ك: جان سوختن

سوختن‌حافظ ـ اضـ ـ بیان. مصدر ۷ر۵۰، ۸ر۶۲، ۷ر۱۲۹، ۹ر۱۵۶ ۹ر۱۸۲، ۷ر۱۸۷، ۸ر۱۸۶، ۷ر۳۱۵ ۱۰ر۴۰۰
ودر بسیار موارد دیگر حافظ از سوختن خود شکوه‌کرده است.
سوختن و ساختن ـ تن و عطف. ۸ر۶۲، ۷ر۲۵۸، و ر ك: ساختن و سوختن
سوختن همچو عود ـ مص. م. و تشبیه. ر ك: تاب توبه
سوخته ـ ص. مف. محترق. مصاب (ع) عاشق. کامل. عارف ۸ر۷٤، ۸ر۱۸۲، ٤ر۲۰٤، ۲ر۲۲۸، ۱ر۲۷۲، ۲ر۳۲۰ (۱۰ر۳۶۲ ص)
سوخته خرمن ـ ص. م. ٤ر۳٤۵.
سوخته دل ـ ص. م. (= دل سوخته) ۲ر۱۲۸
سوختهٔ زار و نزار ـ ص. م. و اضافهٔ بیان نوع ۸ر۷٤
سوختگان ـ ج. سوخته. عاشقان. عارفان. کاملان . ر ك: خرمن سوختگان. و:
۱ـ گریه آبی به رخ سوختگان بازآورد ۱۷۶
۲ـ ای صبا، سوختگان برسر ره منتظرند ٤٤۸
سوخته وخام ـ تن‌وتقابل (مقابله) ۸ر۱۸۲ و ر ك: افسردگان خام. و رك: جگرسوز. سوزجگر. سوز

دل. چشم سوختن. خرقه‌سوختن. دل غم‌زدهٔ سوخته. خرمن‌سوختن. دل عالمی سوختن . ساختن و سوختن. وآتش غم . جان مقدس. جان سوختن. و:

ای گل خوش نسیم من ، بلبل خویش را مسوز... ۲ر۴۱۱

سود ـ ا. (بضم سین) منفعة . ربح. محصول (ع) پهلوی: sût مقابل زیان.

۱ـ سود و زیان ومایه چو خواهد شدن زدست

از بهر این معامله غمگین مباش و شاد ۱۰۰

اشاره و تلمیح است به «لکیلا تأسوا علی مافاتکم ولاتفرحوا بما اتیکم‌والله لایحب‌کل مختال‌فخور» (سورهٔ حدید آیه ۲۳)

(یعنی هرگز ازآنچه که از دست میدهید غمگین نشوید و بآنچه نصیب شما می‌شود خشنود و مغرور مگردید و بدانیدکه خداوند هیچه غرور و خودستایی را مورد محبت خود قرار نمیدهد.) باین دلیل است که رندانچ اعتباری برای «رقم سود و زیان» قائل نیستند، نه غمگین و نه مغرور میشوند:

۲ـ نام حافظ رقم نیك پذیرفت ، ولی

پیش رندان رقم‌سود وزیان اینهمه نیست ۷٤

سود بودن ـ مص. م. ٤ر۳۲ ، ٥ر۳٦۱، ۳ر٤۲٦، ۷ر٤٤۰

سود بردنـ مص. م. ر ك: تجارت کردن

سود داشتنـ مص.م. ر ك: مدارا کردن

سود دربازار بودنـ مص. م. رك: محاکا کردن. ۷ر٤٤۰

سودکردنـ مص. م. ۷ر۲۱۱ ، ٥ر۱٤۳، ۱۰ر۳٥۲، ۳ر٤٥٦

سود و زیانـ تن وتقابل وعطف . رك: سود. ش (۱)و(۲) و ٥ر۲٦۸

سودها ـ ج. سود ٥ر۱٤۳

سودی ـ با یاء وحدت.

درین بازار اگر سودی است با درویش خرسند است ٤٤۰

سوداء ـ ع. (بفتح سین) مؤنث اسود. ۱ـ هوس. ۲ـ معامله . ۳ـ در اصطلاح طب قدیمی یکی ازچهار خلط بدن: سوداء،صفراء بلغم. دم. و در اصطلاح، سواد عشق است وجان نهادن برمحبت معشوق. سودائیان عاشقانند و مفتونان و بی‌خودان.

و ر ك: سرسودابودن. آتش‌سودا. داغ سودا. سر سودا. غم سودا. شوق سودا.

۱ـ روزگاری است‌که سودای بتان

دین منست
غم این‌کار نشان دل‌غمگین منست
۵۰۲
۲ـ تا چه خواهد شد درین سودا
سرانجامم هنوز ۲۶۵

سودا پختن ـ مص. م. (= خیال پختن) آرزوی دور و دراز کردن ر ک: سودای کج پختن

سودای او ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر ۴ر۹۲

سودای ایاز ـ اضـ ـ استعاری ۸ر۳۳۴

سودای بتان ـ اضـ ـ استعاری ۱ر۵۰۲

سودای تاج و گنج ـ اضـ ـ لامیه ۶ر۴۵۱

سودای تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ۷ر۷۰

سودا داشتن ـ مص. م.
در سر زلف‌ندانم‌که چه سودا داری
(شرح سودی برحافظ ـ ترجمه. ج ۱ ص ۷۸)

سودای خام ـ اضـ ـ وصفی ر ک: تاب توبه

سودای‌دام‌عاشقی ـ اضـ ـ استعاری و تتابع ۴ر۱۳۹

سودای رخ ـ اضـ ـ استعاری ر ک: آتش سودا.

سودازده ـ ص. م. دیوانه عاشق. ر ک: دل سودازده. سر سودا زده

سودای زراندوزی ـ اضـ ـ ۲ر۴۵۴

سودای زلف ـ ر ک: توفیر

سودای عشق ـ اضـ ـ استعاری. ۳ر۴۳۸

سودای کج پختن ـ مص . م. ۱۱ر۴۰۸

سودایی ـ ص. ن. ر ک: دماغ سودایی. فکرت سودایی

سودا و سویدا ـ جناس اشتقاق. ر ک: سویدا، سویدای دل.

سودن ـ مص. (بضم سین و فتح دال) لمس.دلك. سحق.حك.محو. ثقب (ع). پهلوی: sutan سائیدن. مالیدن. کوبیدن . خرد کردن. سفتن. سوراخ‌کردن.
سری کــه بر سر گردون بفخر می‌سودم
براستان که نهادم برآستان فراق ۲۹۷

سور ـ ا. (بضم سین) احتفال . ضیافة (ع) پهلوی: sûr (عروسی. نامزدی) جشن.مهمانی (و معانی دیگر) ر ک: داعیه سور.

سوره ـ ع. (بضم سین وفتح را) فصل. بخش . هریك از فصلهای صد وچهارده‌گانهٔ قرآن. سور و سورات جمع. مانند سوره اخلاص کـه از سور مکیه است بعد از فاتحة الکتاب در نماز
... وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم

و برفت ۸۵

سوری- ا. (بضم سین) منسوب به سور (جشن. آتش. سرخ) گل سوری. ر ك: گل سوری

سوز - ا. (بضم سین) حرارة . التهاب. ورم. عشق (ع) از مصدر سوختن. ودر ترکیب بجای سوزنده (اسم فاعل) نیز آمده است. ترخیم سوزنده. رك: جگرسوز. ش(۱)و (۲) صوفی‌سوز. عافیت‌سوز. و ر ك: انجم سوز. بیشه سوز. رندسوز. جهان‌سوز و:

۱- دلا بسوز، که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند ۱۸۷

۲- خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه‌من بسوزم‌و او شمع‌انجمن‌باشد ۱۶۰

سوز آتش دل- اض - وتتابع . ۵ر۱۶۰

سوزان - ص. حالیه. ر ك: آتش سوزان آتش مهر

سوز اندرون- اض - اختصاص یا نسبت ۶ر۲۹۱

سوزاندن- مص. رك: دل‌سوزاندن

سوزان وگریان- تن. ۵ر۹۶

سوزتو- اض - اختصاص یانسبت ر ك: سوز. ش(۱)

سوز جگر- استعاری. ۳ر۸۲

سوز دل- اض - استعاری ۳ر۱۷، ۹ر۴۰، ۹ر۹۱، ۴ر۳۵۷، ۶ر۳۸۹

سوزسینه - اض - استعاری ۶ر۱۰

سوز شوق- اض - استعاری . ۱۰ر۲۹۷

سوز غم عشق- اض - استعاری. و تتابع ۸ر۸۱

سوز و ساز - تن و جناس لاحق ۸ر۴۰۰

سوزوگداز -تن‌وترادف(وگوشه‌ای از آواز بیات اصفهان) ۹ر۴۰ ، ۵ر۳۳۴ .

سوز ونیاز - تن. ۴ر۲۰۷

سوزها- ج. سوز ۶ر۳۴۲

سوزی - با یاء وحدت. ۵ر۱۶۰

سوزد - (بفتح زا) فعل مضارع . متعدی. بجای سوزاند. رك: غیرت. ش(۱) و رك: سوختن. سوزاندن. و دل سوزاندن.

سوسن- ا. (بضم سین اول وفتح سین دوم) السوسن (ع) جمع سواسن. پهلوی: sûsan

گلی است ازنوع زنبق با برگهای باریك ودراز وگلهای زیبا وخوشبو برنگهای زرد وکبود وسفید. سفید آنرا سوسن آزاد و سوسن‌آزاده. و سوسنه هم میگویند. گلبرگهای سوسن بشکل زبان ودارای نقطه‌های برجسته است. سوسن ده زبان و

سوسن آزاد و سوسن آزاده در شعر خواجه بدفعات آمده است. همراهی زبان و لسان با سوسن یادآور شکل گل برگهای آنست:
۱ـ از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش ...
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست ۴۳

سوسن آزاد ـ (سوسن آزاده) اضـ ـ وصفی و بیان نوع ۶ر۱۷۵

سوسن‌آزاده ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع. ۶ر۴۳، ۳ر۴۴۲، ۴ر۴۷۵، ۸ر۴۸۱

سوسن ده زبان ـ اضـ ـ وصفی ۶ر۱۷۵، ۳ر۴۴۲

سوسن وتیغـ تن و تشبیه ر۲۹۵

سوسن و شقایقـ تن. ۵ر۲۹۵

سوسن و سجاده ـ ر ك: سجاده بدوش‌کشیدن

سوسن و گل ـ تن. ۲ر۲۰۷، ۲ر۲۱۸، ۱ر۳۴۵

سوسن ولسان عذب ـ تن‌وتشبیه اضمار ۶ر۳۴۳

سوك ـ ا. (بضم سین) مصیبة. ماتم. عزاء. حزن (ع)وسوگواری «مصیبت‌زده و صاحب ماتم را گویند» (برهان). (جهانگیری و غیاث و مؤیدالفضلا نیز سوگ آمده)
شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
دمی انیس دل سوگوار من باشی ۴۵۷
(در خانلری۴۴۷ این بیت نیامده است)

سوگوارـ ص. م. (سوگ + وار. پسوند اتصاف). عاشق. ماتم‌زده

سوگوارانـ ج. سوگوار. عاشقان.
ز زیر زلف دوتا چون‌گذرکنی‌بنگر
که ازیمین‌ویسارت چوسوگوارانند ۱۹۵

سوگوار بودن ـ مص. م. ر ك: سوگوار

سوگند ـ ا. (بفتح سین و کاف) قسم. یمین (ع) پهلوی: saokênta بمعنی‌گوگرد و سوگند خوردن یعنی خوردن گوگرد یا آب‌گوگرد واین‌کار در دعاوی وقسم‌خوردن‌ها معمول بوده. و جهت آزمایش صداقت بکار می‌رفته. چون آب گوگرد ملین و سبك بوده از دفع شدن یا ماندن در شکم متهم گناهکار بودن یا بیگناهی او را معلوم میکرده‌اند.
۱ـ بخاك پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ ۳۲۲
۲ـ جوز اسحرنهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم وسوگند می‌خورم ۳۲۹
۳ـ بگیسوی تو خوردم دوش سوگند ۳۳۱

و سوگند یکی از صنایع معنوی شعر فارسی است و حافظ همراه بـا صنعت مباهات در یك جا با قسم به قرآن سوگند می‌خورد:

۴ـ ندیدم بهتر از شعر تو حافظ
بقرآنـی کـه انـدر سینه داری ۴۴۷

سوگند به قرآن ـ ر ك: سوگند. ش (۴)

سوگند خوردنـ مص. م. ر ك: سوگند. ش(۲)و(۳)

سوی ـ ا. (بضم سین) ر ك: سو

سویداء ـ ع. (بضم سین و فتح و او سکون یـا) حبة‌القلب (ع). مصغر سوداء (سیاهـی) و نـام دانه‌ایست و گفته‌اند نقطهٔ سیاهی است در قلب و مرکز فرماندهی قلب. باتوجه بااین معنی منوچهری گفته است:

تو در روز هیجا سویدای جنگی
بکردی بشمشیر حمـرای قانی
دیوان/۹۹

و جمال‌الدین اصفهانی گوید:

گه در دل کعبه چون سویـدا
گه گشته سواد عیـن زمـزم
دیوان/۲۶۲

و در شعر خواجه:

۱ـ من چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد ۱۵۷

۲ـ سویدای دل من تا قیامت
مباد از شوق و سودای تو خالی ۴۶۳

سویداء و سوداء ـ تن و جناس اشتقاق. ر ك: سویداء. ش (۱) و (۲)

سها ـ (ع)ـ بضم سین. ستاره‌ای کوچك درصورت دب‌اکبر که‌سوی چشم را با آن امتحان می‌کرده‌اند.

گفتن برخورشیدکه من‌چشمهٔ نورم
دانند بزرگان کـه سزاوار سهـا نیست (خانلری ۱۰ر۷۰)

سهـ عدد(بکسرسین) درسه‌بوسه

سه بوسه کـز دو لبت کـرده‌ای
وظیفهٔ من ۴۵۷

سه ماه ـ ر ك: پارسا بودن

سه سال ـ ر ك: شاه و وزیر

سهلـ ع. (بفتح سیـن و سکون ها) آسان (و بمعنی زمین هموار مقابل جبل بمعنی نـاهمواری و کوهستان)

۱ـ قد خمیدهٔ ما، سهلت نماید، اما... ۱۵۴

۲ـ جهان وهرچه درو هست سهل و مختصرست...

ر ك: اهل‌معرفت

۳ـ دولت پیرمغان باد، که باقی سهل است ۲۵۰

۴ـ سهلست تلخی‌می درجنب‌ذوق

مستی ٤٣٤

٥ـ سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی ٤٥٩

٦ـ بی‌دلی سهل بود، گر نبود بی‌دینی ٤٨٦

٧ـ تو می‌بایدکه‌باشی ورنه سهل است... ٤٦٣

٨ـ برلب خوان‌قسمتت‌سهل‌ترین ترانه باد ٣٦٤ ص

سهل بودن ـ مص. م. ش (١) و (٤) و (٥) و (٦) و (٧)

سهل بودن تلخی می‌ـ مص. م. ش (٤)

سهل‌ترین ـ (صفت عالی) ش(٨)

سهل نمودن ـ مص. م. ش (١)

سهل‌ومختصرـ تن‌وعطف. ش(٢)

سهو ـ ع. (بفتح سین و سکون ها) غفلت (ع) فراموشی . در اصطلاح زوال صور علمیه است از نفس بنحویکه بدون زحمت اکتساب جدید با توجه مختصری از نو ذهن بآن باز گردد

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست
معنی عفو ورحمت‌آمرزگارچیست؟ ٦٥

(خانلری: سهووخطای بندهٔ گرش اعتبار هست ٧ر٦٦)

اشاره و تلمیحی است به حدیث: « رفع عن امتی تسعه: الخطاء والنسیان وما استکرهوا علیه و ما لایعلمون وما لا یطیقون واضطروا الیه» معروف به حدیث رفع.

سهو بودن ـ مص. م. ٧ر٣٤٨

سهو درقلم بودنـ مص. م. ٣ر٩٣

سهووخطا بودن ـ مص. م. ٣ر٩٣

سهوکردن ـ ٣ر٩٣ و (خانلری ٦ر٤٤٧)

سهو وخطای بنده ـ تن و عطف. ٧ر٦٥

و ر ك: لب جانان .

سهی ـ ص. (بفتح و بکسرسین) مستقیم. موزون (ع) و «هرچیز راست رسته را خوانند» (برهان).

ر ك: سروسهی

سهی بالا ـ ص. م. ٦ر٤٩٠ ، ٧ر٢٠٣

سهی‌بالاییـ بایاء وحدت. ٦ر٤٩٠

سهی سروـ (= سروسهی)

سهی سرو خرامان ـ ١ر٣٨٥

سهی قامت ـ ص. م. ٤ر١٠٦

سهی قدان ـ ص. م. ٥ر٤، ٤ر١١

سی ـ عدد (بکسر سین) ثلاثون (ع). پهلوی sih پازند sî

ر ك: سیرغ (سی‌مرغ)

سیامك ـ ا. (بکسرسین وفتح‌میم) نام پسرکیومرث . نام پهلوان تورانی. نام شمارهٔزیادی‌ازایرانیان نامدار و نام کوهی در اوستاست (فرهنگ شاهنامه) در اصطلاح

«بمعنی مجرد است که از ترك و تجرد باشد» (برهان) این معنی برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است (فرهنگ دساتیر ۲۵٤ – ذیل برهان) به معنی سیاه موی. دارای موی سیاه. در اوستا: syamaka ر ك: افسر سیامك

سیاوشـ ا. (بکسر سین و فتح واو). سیاوخش دراصطلاح «لذت عقلی‌را گویند» (برهان) «برساخته فرقهٔ آذرکیوان است (ذیل‌برهان) پسر کیکاوس وپدر کیخسرو«بمعنی پرنده‌ای‌هم هست که اورا سرخاب گویند» (برهان) رك: خون‌سیاوش

سیاهـ ص. (بکسرسین) (= سیه) اسود. مظلم. اسودالوجه. حبشی. نحس. شوم (ع) پهلوی: siâk syâk مقابل سفید ،سیه ، بتخفیف .

۱ـ ندانم ازچه‌سبب رنگ‌آشنایی نیست

سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا ٤

۲ـ سلطان‌من،خدارا زلفت‌شکست ما را

تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی ٤۳

و ر ك: خال سیاه. دل سیاه . زال سیاه. زلف‌سیاه. شب‌سیاه. مشك سیاه. قلب‌سیاه. نامه‌سیاه. نامه سیاهی. نقطهٔ سیاه . چشم سیاه. موی سیاه. مهرسیه‌چشمان

سیاه چرده ـ ص. م. سیاه‌چهره. (سیه چرده) سیاه رنگ ۱ر۵۷

سیاه چشمـ (سیه چشم) ص. م. ۵ر٤

سیاه چشمان ـ (سیه چشمان) ص. م. (ج) ۱ر۱٦۵

سیاه چشمان کشمیری ـ ر ك: ترکان سمرقندی

سیاه دل ـ (سیه دل) ص. م. ۵ر۳۳۰

سیاه‌دلیـ حا. ص. م. قساوت(ع) (ع) سنگدلی، بیرحمی ۵ر۳۳۰

سیاه‌روی ـ (سیه روی) ص. م. بی‌آبرو. بدنام ۳ر۱۵۹

سیاه‌کارـ ص.م. گناهکار ۸ر۱۹۵

سیاهکاران ـ ج. سیاهکار ۸ر۱۹۵

سیاه‌کاسه ـ (سیه‌کاسه) ص. م. ا خسیس . سفله (ع) مهمان‌کش . ۷ر۹

سیاه‌کج ـ ص. م. اضافهٔ‌صفت به صفت با ایهام و استعاره. طره زلف ۲ر۱۹۲

سیاه کم‌بها ـ ص. م. و اضافهٔ صفت به صفت با ایهام کنایه از بنفشه. ۳ر۱۱۷

سیاه‌گلیم ـ (سیه‌گلیم). ص. م. بدبخت. بدروزگار. ر ك: گلیم‌بخت

سیاه‌نامهـ ص.م. گناهکار ۹ر۲۲٤

سیاه و سفید– تن‌و تقابل. ٤ر۲۷۲ ص ۱۱ر۲۷۹ص

سیاهی – (با یاء نکره) با ایهام خال و زلف ۹ر۷٦

سیاهی– بایاء مصدری یا نسبت. مرکب. حبر. مداد (ع). دوده ٤ر۳۰٤

سیاهی ماه – اضـ – نسبت یا اختصاص. کلف ماه ٤ر۳۰٤

سیاهی مشک– اضـ – نسبت یا اختصاص. ۳/قکز

سیاه نیک بخت – اضـ – وصفی. و استعاره کنایه از زلف. ۳ر۹۹

سیب – ا. (بکسر سین و سکون یا) تفاح (ع) پهلوی: sêp با یاء مجهول. سیب درختی و سیب زنخدان. یا سیب زنخ. در اصطلاح مشاهده را گویندکه از مطالع جمال خیزد. سیب همواره در مقایسه وتشبیه زنخدان مورد استفاده شاعران بوده است. منجمله درشعررودکی همراه با «گل صد برگ» (روی) و «مشک» (خال) و «عنبر» (موی):

گل صدبرگ ومشک‌وعنبروسیب
یا سمین سپید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شدست
نزد تو ای بت ملوک فریب

در شعر خواجه بصورت اضافهٔ تشبیهی «سیب زنخدان» و «سیب زنخ» نیز دیده میشود:

۱– مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است ۲

۲– مبین که سیب زنخدان تو چه میگوید ۲۳

۳– ... هرآنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید؟ ۲۳۹

٤–به خلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخزان بوستان به ٤۱۹

۵– ر ک: سیب بوستان.

سیب بوستان – اضـ – اختصاص یا نیست با ایهام نیست بهشت

چو طفلان تاکی، ای زاهد ، فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم ۳۳۲

سیب زنخ – اضـ – تشبیهی. ش (٤)

سیب زنخدان – اضـ – تشبیهی . ش (۱) و (۲) و (۳)

سیخ – ا. (بکسرسین) سفو (ع) سانکریت çikhâ (ذیل برهان)

سیب و به – تن وایهام. ایهام در «به» در معنی‌بهتر ومیوهٔ به (سفر جل). ش (٤)

ر ک: سی مرغ

سیر – ص. (بکسر سین) شعبان. مشبع. ممتلی. کامل. متنفر (ع). پهلوی: sêr (با یاء مجهول)

بمعنی راضی و خشنود نیز آمده.
سیرآمدن. سیر دیدن. سیرشدن.
سیر بودن. سیرگردیدن. مصادر
مرکب ازین واژه است. (سیری:
وصول سالك به کمال ذوق -
فهرست ترجمهٔ رساله قشیریه)
۱- چشم خودرا گفتم: آخر یك
نظر سیرش ببین ۴۰۱
۲- ...روی‌مه پیکر او سیر ندیدیم
و برفت ۸۵
۳- ر ك: تشنه سیرگردیدن
سیراب - ص. م. مشبع بالماء.
طری. رطب.
لعل سیراب بخون، تشنه لب یار
منست ۵۱
سیر آمدن - مص. م. ر ك:سیر
سیر بودن - مص. م. ر ك: سیر
سیر دیدن - مص. م. ر ك: سیر
ش(۱) و (۲)
سیرگردیدن - مص. م. ر ك:
تشنه سیر گردیدن. ش (۳)
سیر- ع. (بفتح‌سین وسکون یاء)
حرکت. تغییر. سفر. گذر. ازجایی
بجایی رفتن و بمعنی‌حرکت دوری
نیز هست. در اصطلاح سیر سر
است و سیر الی‌الله وسیر فی‌الله
و سیر بالله که در اولی سالك
چندان سیرکند که خدای را
بشناسد و پس از تمام شدن آن
سیر دوم است‌که آنرا انتها و
غایت نیست و در میانهٔ این دو
سیر برخی نام‌سیربالله را آورده‌اند
اول درجه از درجات سیر. خروج
از تنگنای نفس وجهان وعبور از
مقام توبت که آنرا «باب‌الابواب»
گفته‌اند. در سیر الی الله
حجابها برطرف شود و در سیر
فی‌الله همه حجابها بسوزد.
ر ك: اطوار سیر
۱- سیر سپهر و دور قمر را چه
اختیار ۶
۲- وقت آن شیرین قلندر خوش
که در اطوار سیر ۷۷
۲- ساقیا، جام دمادم ده که در
سیر طریق ۲۱۲
۳- درمقامات‌طریقت هرکجاکردیم
سیر ۲۱۲
۴- دگر ز منزل جانان سفر مکن
درویش
که سیر معنوی وکنج‌خانقاهت‌بس
۲۶۹
۵- با سیر اختر و فلکم داوری
بس است ۳۲۹
۶- تا بگویم‌که چه‌کشفم شد ازین
سیروسلوك
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
۳۶۰
سیر اختر و فلك - تن و اضافه
نسبت و عطف. ش (۵)
سیرسپهر ودور قمررا چه‌اختیار-

(مصراع) اشاره‌و تلمیحی‌است‌به«... والشمس والقمر والنجوم‌مسخرات بامره الاله‌الخلق والامر تبارك‌الله رب‌العالمین» (اعراف. آیه ٥٤) ش (١)

سیر طریق ـ اضـ ـ بیان نوع یا نسبت یا اختصاص ش (٣)

سیرمعنوی ـ اضـ ـ وصفی وبیان نوع ش (٤)

سیروسلوك ـ تن وعطف. ش(٧)

سیروسفرـ تن‌وترادف و عطف. ش (٥)

سیرت ـ ع. سیره (بکسر سین و فتح را) **طریقه**. مذهب. سنت. هیئت (ع) روش. سیر جمع.

سیرت وسان ـ تن و عطف. ظاهر و باطن

ازلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت‌و بدان سیرت و سان است که بود ٢١٣

سیرت درویشان ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص ١٣ر٤٩

سیستان ـ ا. (بکسر سین اول و سکون سین دوم) ایالت جنوب شرقی ایران ومجاورکرمان. اصل کلمه سکستان محل قوم سکه sâka نام قبلی‌آن زرنگ بوده درزمان فرهاددوم‌اشکانی واردوان دوم (١٣٦ ـ ١٣٤) قبل از میلاد سکاها بدانجا مهاجرت کردند و زرنگ بنام‌ایشان سکستان وبعد سجستان نامیده شد. ر ك: دشت روم .

سیف ـ ع. (بفتح سین و سکون بضرب سیفك قتلی حیاتنا ابداً ٣٠٠

سیفك ـ شمشیر تو. ر ك: سیف

سیل ـ ع. (بفتح سین و سکون یا) آب‌فراوان‌باران و رود. سیول جمع. سیلاب. طوفان ودراصطلاح غلبهٔ احوال را گویند.

سیلابـ ا.م. سیل.آبیکه‌بصورت سیل درآمده ٤ر٨٢، (٦ر٣٨٠ص)

سیلاب سرشك ـ اضـ ـ تشبیهی. ٤ر٨٢

سیلاب فنا ـ اضـ ـ تشبیهی . (خانلری ٥ر٢٨٢ به‌جای سیل بلا درق)

سیل‌اشك ـ اضـ ـ تشبیهی وآب: دیشب بسیل اشك ره خواب می‌زدم ٣٢٠

سیل اشکبارـ اضـ ـ وصفی و تشبیه ٨ر٩١

سیل اشك روانـاضـ ـ تشبیهی و وصفی و تتابع

سیل این اشك روان صبر و دل حافظ برد ٤٨٤

سیل‌بلا ـ اضـ ـ تشبیهی ٥ر٢٨٧

سیل حوادثـ اضـ ـ تشبیهی .

سیل خیزـ ص. م. ترخیم سیل خیزنده. صفت اشك. اشك‌روان همچون سیل
تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل‌خیز ازنظرم رهگذری نیست که نیست ۷۳

سیل دمادمـ اضـ ـ وصفی. سیل پیاپی و استعاره برای اشك
۱ـ بیدارشو، ای دیده، که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که دربن منزل خوابست ۲۹
۲ـ پاك‌کن چهرهٔ حافظ بسرزلف ز اشك
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم ۳۱۷

سیل سرشك ـ اضـ ـ تشبیهی . ٤ر۱۲٤، ۲ر۱۳۹، ٦ر۲۷۲

سیل غمـ اضـ ـ تشبیهی. ۸ر۱۲۸ ۲ر۲۵۰

سیل‌فناـ اضـ ـ تشبیهی. ۲ر۱۳٤ ٦ر۲۵۵

سیلیـ ا. (بکسر سین و لام). لطمه (ع). ر ك: دماغ سودایی

سیمـ ا. (بکسرسین و سکون یا) فضه. صدید. وجه. مال. سلك. (ع). پهلوی: âsima نقره. آ از اول آن در فارسی افتاده . برخی ازمحققین این‌کلمه‌را یونانی میدانند. و در اوستا simâ آمده (ذیل‌برهان) در اصطلاح‌سیم را تصفیه ظاهر و باطن گویند.

سیم‌اندام ـ ص. م. سپید تن . ر ك: سروسیم‌اندام . ساعد سیم اندام.

سیم‌برـ ص. م. (= سیم‌اندام) .
۱ـ سیم در باز وبزر سیم بری دربرگیر ۲۵۷
۲ـ کیسهٔ سیم و زرت پاك بباید پرداخت
این طمعها که تو از سیم بران میداری ٤۵۰

سیم‌بران ـ ج. سیم‌بر. ر ك: سیم‌بر (۲)

سیم‌بری ـ با یاء وحدت. ر ك: سیم بر (۱)

سیم‌تن ـ ص. م. (= سیم اندام. سیم بر)
بندهٔ من شو و برخور زهمه سیم تنان ۳۸۷

سیم‌تنان ـ ج. ر ك: سیم‌تن

سیم ساق ـ ص. م. ر ك: ساقی سیم ساق

سیم شماردن اشك ـ مص. م. ر ك: سیم وزر . ش (۱)

سیم و زرـ تن. ر ك: کیسهٔ سیم و زر و زر و سیم و:
۱ـ درغمت سیم‌شمار اشك‌ورخش را زرگیر ۲۵۷
۲ـ آن خوش‌خبر کجاست که این

فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم
در قدم؟ ۳۱۲
۳ـ حافظ از سیم و زرت نیست،
چه شد؟ شاکر باش
۳۶۷
٤ـ تا کی از سیم و زرت کیسه
تهی خواهد بود؟.. ۳۸۷
ـ ر ك: زر و سیم.
سیم وآهن ـ تن. ر ك: آهن وسیم
سیمین ـ ص . ن .
۱ـ ر ك: سیمین ساق
۲ـ ر ك: لوح سمین
۳ـ ر ك: سیمین بناگوش
٤ـ ر ك: سیمین تن
سیمین بناگوش ـ ص. م. ر ك: بت سنگین دل
سیمین‌تنـ ص. م. (انجوی۶۷ر٤)
سیمین ساقـ ص. م. ر ك: ساقی سیمین ساق
سیما ـ ع. (بکسر سین). علامت. هیئات (ع) نشانه. چهره. پیشانی «یعرف‌المجرمون بسیماهم ویؤخذ بالنواصی والاقدام» (الـرحمن / ۵۵) ر ك: ماه‌سیما. مه‌سیما.
سیمرغ ـ ا. علم (بکسر سین و و ضم میم و سکون‌را) و(سی‌مرغ با ایهام) عنقا (ع) (سیرنگ ـ بـرهـان) مرغ افسانـه‌ای موهوم ساکن قاف. پهلوی: mûrksêna sênêmurûk

و «سئینا» یا «سینا» نام دانشمند و روحانی مشهور باستان بوده‌که در علم پزشکی هم نیـز مهارت داشته ونام خودرا از سئناموزك» یا سیمرغ گرفته‌واو نخستین پیروان دین زردشت بوده وصد سال عمر کرده (شایـد جاماسب بوده؟) سئناموزك، یا سیمرغ. همان«مرغ فرمانروای» در شاهنامه است که زال را پرورده است و در مواردی به‌کمك او می‌شتافته، از آنجمله در زادن رستم. و در جنگ‌رستم واسفندیار. «کسیکه استخوان یا پری از این مرغ دلیر وارغن بـا خود داشته باشد هیچ مرد دلیری اورا نتواند که‌براندازد ونه ازجای براند...» (ذیل برهـان بنقل از بهرام یشت بند ۳٤ـ۳۸) و چینا موروش ciâmrosh (مینوخرد۱٤٤ پرسش ۶۱ بند٤۰) همان سیمرغ است و «برزمرغ» بندهشن، که هر سه سال یکبار بسیاری ازمردم غیرایرانی(انیران) برسر کوه البرز (هربرز) گردآیند تا به ایرانیان زیان رسانند. ایزد برزمرغ را به آن‌کوه می‌فرستد و آن مرغ همـه ناایرانیان را مانند دانه برمی‌چیند (بندهشن ص۱۵۳ بنـد۱٤) در اصطلاحات عرفـا، سیمرغ تمثیل انسان کامل است

منطق‌الطیر عطار براین‌اعتقاد بنظم آمده. وتمثیل‌وهمچنین‌رمزوحدت.
« سی‌مرغ قصد سیمـرغ نمودند
چون به منزلگاه سیمرغ رسیدند،
خودرا سیمرغ دیدند...»
(رسالهٔ نور وحدت)
در شعر خواجه:
وفـای مجـوی زکس، ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب‌سیمرغ‌وکیمیا می‌باش ۲۷۴

سی‌مرغـ باایهام ۱۲ر۳۶۸. ورك: حبهٔ حضرا

سیمرغ و بازـ تن. ۱۰/قیو

سیمرغ و دامـ تن. ۲ر۳۵۵ ص

سیمرغ‌ومگسـ تن‌وتقابل ۵ر۴۴۹

سیمرغ و کیمیا ـ تن. ۶ر۲۷۴

سیمرغ وهم ـ اضـ ـ تشبیهی . ۱۰/قیو

سینه ـ ۱. (بکسر سیـن و فتح نون) صدر. ندی (ع) پهلوی: sîn بخش میانهٔ گردن و شکم. استخوان‌بندی‌بالای‌شکم. دراصطلاح سینه را علم الهی گویند و صفت علم را جای حال و هیجان. مجازاً قلب‌ودل‌را هم میگویند به‌مناسبت علاقهٔ‌حال‌ومحل. رك: آه‌سینه. باغ سفیـد. درون سینـه. دم و دود سینه. دیك سینه. فضای سینه . لوح سینه.

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد ۱۱۸

سینه‌پاك داشتن ـ مص. م ۳ر۴۱۳

سینه پر گردستمها بودن ـ رك: آئینه مهر آئین

سینهٔ تنگ و بار غم ـ تن ۶ر۳۵۵

سینهٔ‌ریشـ اضـ ـ وصفی۸ر۱۱۸

سینهٔ سوختن ـ مص. م ۱ر۱۷

سینه و ضمیر ـ تن ۴ر۳۳۲

سینه و گنج ـ تن ۱۱ر۳۳۲

سینه و قرآن ـ تن. در حفظ‌قرآن

سینه و لوح ـ تن و تشبیه. رك: لوح سینه

سینهٔ نالان ـ اضـ ـ وصفی(سودی: سینهٔ سوزان ج ۱ ص ۷ ترجمه)

سینهٔ من ـ اضـ ـ اختصاصی. رك: آتش نهفته

سینه‌های کباب ـ اضـ ـ وصفـی ۶ر۱۳

سیهـ (=سیاه) صفت‌برای‌چرده. روی. چشم. کاسه. ر ك: سیاه

ش ـ حرف شانزدهم از الفبای فارسی و حرف سیزدهم ازالفبای عربی (ابتثی) و حرف بیست‌ویکم از جمل و برابر سیصد. و از حروف‌همس‌در تجویدوازحروف قافیه روی مقید به ردف اصلی در :

۱ـ ببرد ازمن‌قرار وطاقت وهوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش ۲۸۲

۲ـ سحر زهاتف‌غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش ۲۸۳

۳ـ هاتفی ازگوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه، می بنوش ۲۸٤

٤ـ درعهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه‌کش شد ومفتی پیاله نوش ۲۸۵

۵ـ دوش بامن گفت پنهان‌کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشایدکرد سر می فروش ۲۸٦

٦ـ دلم رمیده شد و غافلم من‌ـ درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش ۲۹۰

و حرف وصل در:

فکر بلبل همه آنست‌که گل شد یارش
گل دراندیشه‌که چون عشوه کند در کارش ۲۷۷

و غزلهای ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰،۲۸۱، ۲۸۹

شائبه ـ ع. (بکسر همزه و با) (= شایبه) مؤنث شائب‌وشایب. شك.گمان. (عیب. چرك.آلودگی) شوائب جمع. ر ك: جوهرفرد

شائیدن ـ مص. (بکسر همزه و فتح دال) (= شاییدن) لیاقة .

مناسبة. وجوب . احتمال (ع)
پهلوی: shâyîtan شایستن
سزاوار بودن. درخور بودن. ازاین مصدراست افعال: شایم. شایی. شاید. شائیم. شائید . شایند .
که بیشتر «شاید» سوم شخص مفرد ازین مصدر رائج است.
۱ـ کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد قکد
۲ـ جز جام نشاید که بود محرم رازم ۳۳۵
و ر ك: شایستن.

شاب ـ ع. (بتشدیدبا) مردجوان: شباب و شبان جمع. ر ك: شیخ و شاب .

شاخ ـ ا. فرع. غصن. قرن (ع) پهلوی shâx شاخه. ستاك . شاخهٔ درخت.

شاخ امل ـ اضـ ـ استعاری. ر ك: امل. ش (۱)

شاخ سخن ـ اضـ ـ استعاری. هر مرغ فکر کز شاخ‌سخن بجست... ۳۲۰

شاخ سرو ـ اضـ ـ اختصاص و اضافهٔ جزء بکل.
۱ـ بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی... رك: گلبانگ‌پهلوی
۲ـ دیگر ز شاخ سروسهی بلبل صبور ر كَ: بلبل صبور
۳ـ چو شاخ سرو می‌کن دیده‌بانی ۳۵۵ ص

شاخ سروسهی ـ اضـ ـ و تتابع. ش (۲)

شاخ‌گل ـ اضـ ـ اختصاص وایهام شاخ درخت‌گل . شاخهٔ گل‌دار . احتمال داده‌اند کـه با ایهام نام شخص باشد و نام دیگر او شاخ نبات یا «دردانه»
۱ـ بلبل عاشق تو عمرخواه‌که‌آخر باغ شود سبز و شاخ‌گل ببرآید ۲۳۲
۲ـ ای شاخ گل رعنا، از بهر که می‌رویی ر ك: گل‌رعنا
۳ـ خون چکد از شاخ گل، بـاد بهاران را چه شد؟ ۱۶۹

شاخ‌گل‌رعنا ـ اضـ ـ اختصاص و وصف و بیان نوع. ش(۲)

شاخ‌نبات ـ اضـ ـ بیان‌جنس. «آنچه به صورت شاخ در کوزه‌های نبات به‌رشته‌بسته‌می‌شود. ونام‌معشوقهٔ حافـظ» (غـیـاث) و گفته‌انـد «دردانه» نام‌دیگر شاخ‌نبات‌است. برای شاعر بعلت فقـر و ناداری ازدواج با وی میسر نبوده است نذرکرد که چهل شب جمعه بـه «چاه‌مرتضی‌علی» یا بقولی به «بابا کوهی» برود و عبادت‌کند. درشب چهلم علی(ع) را خواب دیـد . حضرت باو گفت که حافظ قرآن خواهی شد و زبانت بگفتن شعر

گویا می‌شود. چون بیدارشد خود را شاعر یافت و بالبداهه این‌غزل را سرود:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب‌حیاتم دادند

و درین غزل است‌که می‌گوید:

اینهمه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبری است کزان شاخ نباتم دادند ۱۸۳

وحتی آنجا که میگوید:

حافظ، چه طرفه شاخ نباتیست کلك تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

میگویند شاخ نبات با ایهام بکار برده شده و حافظ بصاحب این نام گوشه چشم داشته. و تلمیح است به عشق او به «شاخ نبات »

در معنی شاخ نبات حرف بسیار است . میگویند «لولی سرمست» هم اوست‌که از قوم لولیان یا کولیان متوطن در شیراز بوده و «پول زیادی از حافظ طلبیدکه او نداشت» (دیدنیها و شنیدنیهای ایران ۵۸_۵۷ از محمود دانشور) شاید مضمون یکی از رباعی‌های منسوب به خواجه در پیدا شدن این داستان تأثیر داشته، یا واقعاً چنین مشکلی برای حافظ بوده است :

ماهی که قدش‌به‌سرومیماندراست
آئینه‌بدست وروی خود می‌آراست
دستارچهٔ پیشکشش کردم گفت:
وصلم‌طلبی؟ زهی‌خیالی‌که تراست!
۳۷۶ص

و رك: دستارچه

بعید بنظرنمیرسدکه‌درزمان‌حافظ، در شیراز، یا در میان کولیان که گویا مسلمان هم نبوده‌اند نامهائی که برای زنان میگذارده‌اند بیشتر از نوع «شاخ‌نبات» شاخ‌گل ، و شاخ نرگس و شاخ نوبهار بوده؟

شاخ نرگس ــ اضـ ــ اختصاص و ایهام

هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند
۱۹۷

و رك: شاخ نبات

شاخ نوبهار ــ اضـ ــ نسبت با وصف و ایهام

خوش نازکانه می‌چمی، ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
۴۲۹

و رك: شاخ نبات

شاد ــ صـ. مسرور. راضی. مبارك (ع) پهلوی: shât خوش. خرم.

خوشحال . خشنود . شادمان . شادی. خشنودی. رضایت. سرور. شاد بودن: شادان صفت حالیه . شاد خواران: می‌گساران. کسانیکه می بشادی‌دیگری‌می‌خورند. عیاران. ر ك: دل‌شاد. خاطرشاد و:
چگونه شاد شود اندرون غمگینم باختیار، که از اختیار بیرونست ۵٤

شاداب ـ ص. م. غض . طری. مسرور (ع) تر. سیراب. پرآب. تازه. باطراوت .
دائم گل این‌بستان شاداب نمی‌ماند ٤۹۳

شاداب ماندن ـ مص. م. ر ك: شاداب

شادان ـ ص. حالیه. ۵ر۳۵۹

شادان و غزلخوانـ تن. ۵ر۳۵۹

شاد باد ـ جمله دعایی از مصدر مرکب شادبودن. ٤ر۱۰۲،٤ر۱۱۳

شادبودن ـ مص. م. ٤ر۲۵٤ ، ۳ر۱۰۰، ۳ر۴۳۳، ٤/قکب و ر ك: شادباد

شادخوارـ ص. م. شاد خوارنده. شادخور. شادمان. از شادخواری (حاصل مصدر) یعنی‌شرابخواری آزاد و بدون ترس از محتسب و حاکم‌شرع. اینکه گفته میشود که حافظ دوره‌ای‌ازعمرخود رابه‌شاد خواری گذرانده است شایددرست نباشد. گفته‌اند شادی خواران عیاران و دسته‌ای از صوفیان و قلندران بوده‌اند «شادخوار ... خوشحال و فرحناك و شادمان باشد. و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند و بمعنی شرابخوارهم هست و شرابخواران بی ترس و بیم و بی‌اغیار را نیز گفته‌اند و بمعنی معاش گذرانیدن بی‌زحمت و کدورت و تنگی باشد» (برهان) و ر ك: شادی خوردن
کامم از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش شاد خواران یاد باد ۱۰۳

شادآمدنـ مص. م. ر ك: شادی

شادخواران ـ ج. ر ك: شادخوار

شاد خواستنـ مص. م. طلب شادی برای دیگری ٤ر۱۸

شادکردن ـ مص. م. ۱ر۱٤٤، ۲ر۱۹۰

شادمانـ ص.م. خشنود. ۳/قك، ۵ر۱۹۸

شادمان بودنـ مص. م. ۳/قك

شادمان‌کردن ـ مص. م. ۵ر۱۹۸

شادیـ حا. مص. سرور (ع) پهلوی: shâtîh در اصطلاح بسطی را گویند که بعداز حالت قبض عارف را حاصل میشود «من چه دانستم که مادر شادی همه رنج است و زیر یك ناکامی هزار

کنج» (انصاری)
شادی آورد گل و باد صبا شادآمد ۱۷۳
و ر ك: ساغر شادی
شادی‌آوردنـ مص.م. ر ك: شادی
شادیت ـ اضـ ـ مـوصول. شادی تو. اضافه اسم به ضمیر ۱۲ر۴۹۳
شادی جهانـ اضـ ـ بیان ظرف و اختصاص. ر ك: غم و شادی‌جهان
شادی جهانگیری ـ اضـ ـ نست و اضافه سبب به مسبب ۶ر۱۵۱
شادی خوردنـ مص. م. بشادی کسی خوردن. نشانه سرسپردن و مرید شدن . ازآداب عیـاران . (خانلری ۱۱۹۸) ۸ر۱۲۳، ۶ر۱۲۷ ۳ر۳۲۹، ۵ر۳۸۷، ۱ر۳۸۸
شادی خواستنـ مص. م.
وزخدا شادی‌این‌غم بدعاخواسته‌ام (خانلری ۱ر۳۰۵) ق: دولت این غم ۱ر۳۱۱
شادی رخ گل ـ (در: بشادی رخ گل جـام برگرفتن) ر ك: شادی خوردن ۱ر۳۸۸
شادی روی کسی می خـوردن ـ مص. م. ر ك: شادی خـوردن و ۸ر۱۲۳، ۳ر۳۲۹
شادی زهره‌جبینان ـ برای شادی زهره‌جبینان می نوشیدن. ۵ر۳۸۷
شادی شیخی‌که خانقـاه ندارد ـ مصراع. یعنی جام باده را بشادی و سلامتی مرادی‌که صاحب خانقاه نیست. مراد آزاد از قید تعینات بنوش و بده ۶ر۱۲۷
شادی مجلسیان ـ اضـ ـ لامیه . شادی برای مجلسیان ۴ر۱۸
شادی همه لطیفه‌گویان صلوات ـ مصراع . بشادی همه لطیفه‌گویان صلوات ۷ر۳۷۶ص
شارعـ ع. (بکسر را) راه. راه بزرگ . شارع عام . (صاحب شرع.راهنما. قاضی‌شرع) شوارع جمع.
بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم ۳۷۲
شارع میخانه ـ اضـ ـ اختصاص. راه میخانه. ر ك: شارع
شاعرـ ع. (بکسر عین) داننده . دریابنده. شعرگوینده. سخن‌سرا. چکامه‌سرا.غزل‌سرا. شعراء جمع. شاعر کسی است‌که بتواند سخن مـوزون مخیل بگویـد و «شاعـر باید که سلیم‌الفطره . عظیم‌الفکر. صحیح‌الطبع. جیدالـرویـه. باشد. در انواع علوم متنوع ودر اطراف رسوم مستطرف...»
(چهارمقاله عروضی. مقالت دوم)
۱ـ مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر ۲۴۷
۲ـ منم آن شاعرساحرکه بافسون سخن

از نی کلك همه قندوشکر می‌بارم
۳۲۴

شاعرساحر- اضـ - وصفی و بیان نوع. ر ك: شاعر. ش(۲)

شاعرة - ع. (بکسر عین و فتح راء مؤنث شاعر. شاعرات جمع. ر ك: قوت شاعر

شافعی- ع. (بکسر فـا و عین) محمدبن ادریس بن عباس‌بن‌عثمان بن‌شافع هاشمی قرشی. مکنی به ابوعبدالله. یکی از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنت (۱۵۰- ۲۰۴) هجری قمری. وی مؤسس فرقهٔ شافعیه است و اهل این‌فرقه‌را نیز شافعی میگویند.

ازشافعی مپرسید امثال این‌مسائل
۳۰۷

شاکر- ع. (بکسرکاف)شکرگزار. سپاسگزار.

۱- حافظ، ار سیم وزرت نیست، چه شد؟ شاکر باش ۳۶۷

۲- تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند... ر ك: خالق

شاکر بودن - مص. م. ش (۱) و (۲)

شاکی - ع. (بکسرکاف) شکایت کننده. دادخواه. شکات جمع.

انا اصطبرت قتیلا وقاتلی شاکی
۴۶۱

و ر ك: **قتیل.**

شام - ا. مساء. اول‌اللیل (ع). پهلوی: shâm آغازشب، (غذایی کـه در شب خورنـد- و عکس صبح و در اصطلاح مراتب کثرات وحجاب‌تعینات‌وپرده‌وحدت را گویند - وکنایه از سیاهی.

شامگاه: مغرب.

من آن مرغم‌که هرشام و سحرگاه ز بـام عـرش میآیـد صفیـرم
۳۳۲

(و کشوری بدین نام. شامـات)

شام ابد - وصبح‌ازل- تن‌و اضـ - تشبیهی. ۴ر۲۰۶

شام‌زلف- اضـ - تشبیهی ۷ر۲۳۸

شام سرزلف- اضـ - تشبیهی. ۵ر۷۳

شام غریبان - اضـ - اختصاصی یا نسبتی ۷ر۱۴، ۱ر۳۳۳،۲ر۴۶۹

شامگاه - ا. م. مغرب. سحرگاه ۲ر۱۵۹

شام و پرده- تن وتشبیه. ر ك: پردهٔ شام

شام و زلف- تن و تشبیه ۵ر۷۳، ۷ر۲۳۸

شام وسحر - تن‌وتقابل.۱۰ر۳۳۲

شام و سحرگاه - تن. ۱۰ر۳۳۲

شام و سحرگاهان- تن. ۷ر۱۴

شام وصبح- تن. ۶ر۱۵۰،۴ر۲۰۶، ۵ر۴۶۷ و ر ك: صبح وشام

شام‌وطرهٔ شبرنگ - تن وتشبیه

۷ر۱٤
شامی ـ ص. ن. منسوب به شام
در «آبگینهٔ شامی» ۳ر٤٦٩
شامیـ بایاء وحدت. رك: آه خون افشان. صبح وشام و ٥ر٤٦٧
شاملـ ع. (بکسر میم) در بـر گیرنده.
۱ـ زآنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفوکن و ماجرا مپرس
(حافظ خانلری. ۲ر٢٦٤)
۲ـ انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل ۳۰٤
شان ـ و شأن (بفتح‌شین وسکون همزه) قدر. مرتبه. شؤون جمع.
۱ـ ر ك: رفیع شان
۲ـ در شأن من بدردکشی ظن بد مبـر ۳٤۳
شانه ـ ا. (بفتح نون) مشط (ع)
۱ـ مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را... ٥۸
۲ـ کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند ۱۸٤
شانه زدنـ مص. م. ر ك: شانه ش(۱) و (۲)
شاه ـ ا .ص. ملك. سلطان.حاکم (ع) پهلوی: xovatay . shâh
و لقب برخی از درویشان واقطاب صوفیـه نظیر شاه قاسم انوار و شاه نعمةالله ولی که معاصر بـا حافظ بوده‌اند، و نورعلی شاه و مشتاق علی‌شاه و نظائر ایشان. دراین مورد و دراصطلاح صوفیان شاه کسی‌است‌که درمقام تجرد و انسلاخ ازمادیات و درغناء معنوی بسرمی‌برد. در شعرخواجه متجاوز از یکصدوبیست‌وپنج مورد نام‌شاه و پادشاه و خسرو و شاهنشه و شهسوار و شهنشهاه و سلطان بـرده شده باستثنای مواردیکـه صریحا نام ممدوح ذکر شده یـا قرائن معلوم است که مـراد وی کدام پادشاه است. در مورد دیگر بعلت‌نبودن قرینه بدرستی معلوم نیست‌که مقصود وی کدام‌پادشاه است «تقریباً هفتاد مـورد ازین موارد صریحاً یا با قرائن موکده راجع است به شاه شجاع وسایر ملوك و شاهزادگان معاصرخواجه ...» (تاریخ عصرحافظ/۳٥٥)
پهلوی: shâh نام یکی‌ازمهره‌های شطرنج است. ر ك: مجال شاه. ورك: بندهٔشاه. ندیم‌شاه. دولت‌شاه. مدح شاه. گلستان شاه . گلشن شاه. رخ شاه. روی شاه. حکایت شاه وگدا. رای انورشاه. قلم‌شاه. بازگشت شاه. عاطفت‌شاه. مجلس شاه. و ر ك: تورانشاه

شاها ـ منادی (شاه + الف پسوند ندا) ای شاه ۸ر۲۴۲ ، ۵ر۳۲۹ ، ۶ر۳۰۴

شاهان و شهان ـ جمع شاه . ۸ر۴۹، ۲ر۱۰۴، ۴ر۱۱۲،۲ر۲۴۳، ۳ر۴۲۰، ۱ر۴۶۸

شاهان وگدایان ـ تن وتضاد. و شاه وگدا. ۴ر۱۱۲، ۱۲ر۱۹۶ ، ۲ر۲۴۳، ۳ر۴۲۰، ۷ر۴۱۵،۱ر۴۶۸ و ر ك: پادشاه وگدا .

شاهان بی‌کمر ـ اضـ ـ وصفی. «گدایان عشق» و عارفان. ۴ر۲۰۱

شاهانه ـ ص. ن. در خور شاه. منسوب به شاه. ۱۱ر۱۴۳،۷ر۴۱۵

شاهباز ـ ا. م. (شهباز) بازسفید. باز شکاری دست‌آموز شاه برای شکار .

شهباز دست پادشهم این چه حالتست

کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم ؟

۳۴۳

شاهبازان ـ ج شاهباز. ر ك: شاهبازان طریقت

شاهباز زرین‌بال ـ اضـ ـ وصفی و کنایه‌از خورشید درمقابل زال‌سیه کنایه از شب ۵/قکز

شاهباز سدره‌نشین ـ اضـ ـ وصفی وکنایه از روح وجان آدمی‌است در مقام تجرد و بریدن از مادیات و تعلقات زندگی. ۴ر۳۷

شاهبازان‌طریقت ـ اضـ ـ اختصاص وکنایه ازبزرگان‌طریقت ومرشدان و سالکان راه فقر. ۲ر۴۵۵

شاه بلندمرتبه ـ اضـ ـ وصفی . ۹ر۴۷

شاه بیداربخت ـ اضـ ـ وصفی . شاه منصورمظفری ۴و۵ر۳۸۱

شاه ترکان ـ اضـ ـ اختصاص و تلمیح بـه «افراسیاب ترکی» در داستان بیژن و منیژه درشاهنامه با دوقرینهٔ دیگر: «چاه»و«تهمتن» و «خـون سیاوش» و «رستـم» و اشاره به شخص شاه شجاع که وارث سلاطین ترك شیراز یعنی اتابکان‌سلغری فارس و ابواسحق اینجوبوده و اشاره‌باین‌موضوع‌که عده‌فراوانی ازعناصرترك‌سپاه‌شاه شجاع را تشکیل میداده‌انـد و همچنین بدین مطلب که‌شاه‌شجاع از طرف مادر به قراختائیان کرمان منسوب بوده و نیز به‌روابط‌حافظ با شاه شجاع که مدتی به تیرگی کشیده شده بود.

۱ـ شاه ترکـان سخن مـدعیان می‌شنود

شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش

می‌شنود

باد ۱۰۵

۲ـ شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت

دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم؟ ۳۴۵
۳ـ سوختم درچاه صبر از بهرآن شمع چگل
شاه ترکان فارغست ازحال ما کو رستمی ۴۷۰
شاه تند حمله ـ اضـ ـ وصفی.
شاه منصور ۹ر۲۱۴
شاه جهان ـ اضـ ـ اختصاص.
شاه نصرةالدین مظفری. ۹ر۳۰۴
شاه جهان ستان ـ اضـ ـ وصفی.
شاه شجاع. ۳/قیو
شاه چوماه ـ شاه شجاع ۸ر۲۳۶
شاه حسن ـ اضـ ـ اسم به صفت ۲ر۲۴۳
شاه خدایگان ـ اضـ ـ وصفی. شاه شاه شجاع. ۴/قیو
شاه خوبان ـ اضـ ـ وصفی. و شه خوبان. شاه شجاع ۹ر۱۷۷، ۵ر۳۷۴، ۳ر۴۲۰
شاه دوست‌پرور ـ اضـ ـ وصفی. ۱۰ر۴۰۰
شاه راه ـ (شاهراه) ا. م. شارع عریض (ع) بزرگـراه (اتوبان) ۳ر۵۱، ۱۱ر۱۴۳، ۷ر۳۷۲ ص
شاه راه حقیقت ـ اضـ ـ تشبیهی ۱۱ر۱۴۳
شاهراه جاه و بزرگی ـ اضـ ـ تشبیهی و عطف ۵ر۴۵۱
شاه‌راه‌دولت‌سرمد ـ اضـ ـ تشبیهی و تتابع ۷ر۳۲۱
شاهراه سعادت ـ اضـ ـ تشبیهی ۷ر۳۷۲ ص
شاهراه طریقت ـ اضـ ـ تشبیهی ۲ر۱۳۹
شاهـراه عمـر ـ اضـ ـ تشبیهی ۱۰ر۳۲۹
شاه رخ زدن ـ مص. م. از بازی های شطرنج. یعنی شاه را با رخ زدن یا کیش دادن ۷ر۱۳۴
شاه سپهر ـ (شه سپهر) اضـ ـ نسبت یـا اختصاص. کنـایه از خورشید. ۴/قکز
شاه سلطان ـ بـا یـاء نسبت. شاه سلطـان جـانـدار. یا مسعودشاه برادر شیخ‌ابواسحق اینجور ر ك: آوازه شه سلطانـی
شاه‌سوار ـ (شهسوار) ۱ـ شاه شجاع ۲ر۲۳۵
۲ـ جلال‌الدین تورانشاه ۶ر۳۹۰
شهسوارا ـ ندا. ای شهسوار. ۶ر۳۹۰
شاهسوار فلك ـ (= شهسوار فلك) اضـ ـ استعاری. ۷/قکز
شاه‌سواران ـ اضـ ـ نسبت یـا اختصاص و نیز ترکیب وصفی. تـرجمه ابـوالفوراس. کنیه شاه شجاع
صدنامه فرستادم وآن شاه‌سواران پیکی نداوانید و سلامی نفرستاد

۱۰۹

شاه‌شجاع ـ ا.م. رك: ابوالفوارس

شاه شمشاد قدان ـ اضـ وترکیب وصفی ۱ر۳۸۷

شاه شوریده سران ـ اضـ وترکیب وصفی. حافظ ۳ر۳۴۱

شـاه شیخ ابـواسحق ـ ر ك: ابواسحق

شاه شیرگیـر ـ اضـ ـ وصفـی. شاه منصور مظفری ۱۳ر۳۲۹

شاه عالم ـ اضـ ـ اختصاصی یـا نسبت. ۸ر۳۰۸

شاه عـالم را بقا و عـز و نـاز
بادو هر چیزی که باشد زین‌قبیل
۳۰۹

شاه‌غازی ـ اضـ ـ وصفی وکنایه از امیر مبارزالدین. ٤ر۳٦۷ص

شاه‌کامران ـ اضـ ـ وصفی وکنایه از شاه شجاع؟ ۲۰ر۸۳

شاه مشکین‌کاکل ـ اضـ ـ وصفی (شه مشکین‌کاکل) شـاه شیخ ابواسحق٦ر۳٦۹ و رك: ابواسحق

شاه من ـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر. اضافهٔ اختصاصی. ۷ر٤۱۱

شاه منصور ـ ا. م. پسر امیـر مبارزالدین که در جنگ با امیـر تیمورگورکانی بسال ۷۹۵ کشته شد. ر ك: منصور.

شاه‌نامه ـ ا. م. و شهنامه کتاب سرگذشت شاهان (سیرالملوك = خداینامه) ر ك: پورشنگ .

شاه‌نشان ـ ص. م. موردقبول شاه وحمایت‌او، برگزیدهٔاو «وزیرشاه نشان» ر ك: وزیر شاه‌نشان .

شـاه‌نشین ـ ا. م. اطاق جـای نشستن پادشاه . «صدرمصطبه» محـل پذیرائـی در ساختمانهای اشرافی قدیم. ۷ر٤۱۱

شاه‌نشین چشم ـ اضـ ـ تشبیهی. تشبیه‌چشم به شاه‌نشین. ۷ر٤۱۱

شاه نصرةالدیـن ـ ا. م. ر ك: نصرةالدین

شاهنشاه ـ ا. م. (= شهنشـاه = شهنشه) شاه شاهان.
۱۲ر۱۲ ، ۱٤ر۱٤۹ ، ۲ر۲۷٤ ، ۷ر۳٦۳ ص و ر ك: منصور و رك: ۸/قیو

شاهی ـ با یاء وحدت. در صنعت التفات. التفات از غیبت به خطاب. خطاب به شاه شجاع (بامراجعه‌به بیت قبل) :

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی ٤٦۳

شاهی ـ با یاءنسبت. صفت‌نسبی صفت آینه «و هـر چیز خـوب و شاهکاری را **شاهی میگفته‌اند** » (یادداشتهـای دکتـرغنی) ر ك: آئینهٔ شاهی

شاهنشاهی ـ ا. ص. ر ك: افسر شاهنشاهی

شاهوارـ ص.م. ر ك: در شاهوار

شاه ورخـ تن. ر ك: شاه رخ‌زدن، و رخ

شاه و وزیر ـ تن. ۹ر۳۳۲ ، (۱۰ر۳۷٤ ص) و ر ك: وزیر شاه نشان

شاهوش ـ ص. م. بگونه شاه . ر ك: خط وخال گدایان. و ر ك: وش

شاه وگدا ـ تن. ر ك: جلوهٔ‌بخت. و ر ك: پادشاه وگدا. شاهان و گدایان .

شاه هنرپرورـ اضـ ـ وصفی . شاه شجاع. ۱۰ر۴۳۹

شاه‌یحییـ شاه نصرةالدین‌یحیی. ر ك: یحیی، نصرةالدین

شاهینـ ا. م. (ا. مص.) (بکسر ها) عقاب (ع) وصف‌نسبی «چنین مینمایدکه... شاهین از واژه شاه درآمده واین‌پرنده بمناسبت‌شکوه و توانایی وتقدس خود شاه‌مرغان خوانده شده باشد...» (ذیل برهان)

شاهین شهپرـ ص. م. ترکیب تشبیهی. ر ك: همای زلف

شاهین صفت ـ ص. م. مانند شاهین. ۱۲ر۳۲۹

شاهین قضاـ اضـ ـ تشبیهی . ۹ر۲۰۷

شاهین و تذرو ـ تن. ٦ر۳۵٦

شاهین و شاه ـ تن و جناس اشتقاق. ۱۲ر۳۲۹

شاهین و شهبازـ تن و ترادف . و جناس اشتقاق ۳٦٦ ص

شاهین وکبك ـ تن. ۹ر۲۰۷

شاهین وکبوترـ تن. ۵ر۱۷٦ ، ۱۲ر۳۲۹

شاهد ـ ع. (بکسرها) گواه. زن رعنا. فرشته. مرد خوش سیما.و بمعنی سر عربی و شاهد. در اصطلاح سرچیز خوب. تجلی‌جمال ذات مطلق. و تجلی صفات‌را نیز گفته‌اند «شاهدقدسی» یعنی‌محبوب پاك ملکوتی. و شاهد «حق» است باعتبار ظهور و حضور خود. و «معشوق» است و«محبوب» باعتبار حضور در نزد عاشق ویا در دل وضمیر او ونیز اطلاق میشود بر آنچه در قلب انسان عارف است. «علم» ویا «وجد» می‌تواند باشد. و شاهدمقصود. حقیقت حق‌است، و شاهد حال: سالکی که حال بر او غالب است یا حالی که بردل سالك غلبه دارد. شاهد علم: آنکه علم بدل وی حاضر است و بر او غلبه‌دارد ویا علم غالب‌بردل‌سالك. شاهد وجد: سالکی‌که وجد بروی غلبه دارد. ویا وجدی‌که‌بردل‌سالك غالب باشد.

(فهرست ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه)

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آنیم که آنی دارد ۱۲۵

شاهدان - ج. زیبایان جوان
شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند ۱۹۷

شاهدان چمن - اضـ - نسبت و کنایه ازگلها. ۷ر۳۹۷

شاهدان شهر - اضـ - نسبت . زیبایان شهر. ۶ر۳۵۳

شاهدان‌شیرین‌کار - اضـ - وصفی ۶ر۴۲۱

شاهدان و زاهدان - تن و تضاد. سجع متوازی. ۱ر۱۹۷

شاهدباز - ص. م. ر ك: رند شاهد باز

شاهد بازاری - اضـ - وصفی . کنایه از گلاب است که در بازار می‌فروشند و شاهد پرده نشین: گل که در پردهٔ غنچه مدتها پنهان است
درکار گلاب وگل، حکم ازلی این بود
کاین شاهدبازاری وآن پرده‌نشین باشد ۱۶۱

شاهد ببر کشیدن - مص. م. ۴ر۳۷۵

شاهد بخت - اضـ - تشبیهی . ۴ر۳۸۱

شاهد پرده‌نشین - گل. ر ك: شاهد بازاری

شاهد دلبند - اضـ - وصفی۷ر۱۱

شاهد دنیی(دنیا) - اضـ - تشبیهی
طرهٔ شاهد دینی همه پند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع ۲۹۳

شاهد رعنای صوفیان - اضـ - اختصاص و تتابع. جلوهٔ حق؟
ساقی بیا که شاهد رعنای‌صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد ۱۳۳

شاهدشوخ‌شنگ - اضـ - وصفی و تتابع. ۸ر۳۸۴

شاهد شیرین - اضـ - وصفی
... شراب و شاهد شیرین کرا زبانی داد؟ ۱۱۳
و ر ك: نصیحت‌گو. نصیحت(۱۳)

شاهد طفل - اضـ - بیان نوع . ۲ر۲۸۹

شاهد عهدشباب - اضـ - اختصاص و تتابع. ۳ر۱۷۰، ۲ر۲۱۲

شاهد قدسی - اضـ - وصفی
ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت؟... ۱۵

شاهدگل - اضـ - تشبیهی ۶/قکد

شاهد ما - اضـ - نسبت. اضافه اسم به ضمیر
برتو گر جلوه‌کند شاهد ما ، ای

زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنی نکنی ۴۹۰

شاهد مطبوع شمایل ــ اضـ ــ وصفی.
حافظا، گر مدد از بخت بلندت باشد
صیدآن شاهد مطبوع شمایل باشی ٤٥٦

شاهد مقصود ــ اضـ ــ تشبیهی. ۲ر۱۰۵، ۹ر۴۳۳

شاهد و ساغر ــ تن وموازنه. ۱ر۳٤٦، ۱ر۳۵۳ و ر ك: ساغر و شاهد

شاهد و ساقی ــ تن. ۱ر۲۱۵، ۳ر۲۷۵، ۲ر۳۰۵، ۵ر۳۵٤، ۲ر٤٩٥

شاهد و ساقی و شمع و مشغله ــ تن و التزام ۱ر۲۱۵
و ر ك: ساقی وشاهد.

شاهد وشراب ــ تن. ۵ر۱۱۳ و ر ك: شراب و شاهد و رندی
۱ــ ر ك: شراب و شاهد و ر ك: شاهد شیرین
۲ــ ر ك: دورگل.

شاهد وطفل بودن ــ تن و مص. م. ر ك: شاهد طفل.

شاهد و مطرب ــ تن. (خانلری ۵ر۱٤)

شاهد هر جایی ــ اضـ ــ وصفی. تجلی جمالی ذات مطلق یا هستی مطلق که همه جا هست
یارب، بکه شاید گفت، این نکته که درعالم
رخساره بکس ننمود، آن شاهد هرجایی ۴۹۳

شاهدی ــ بایاء نکره. یك شاهد. ۷ر۱٦۲، ۳ر۳۰۹، ۳ر۲۳۹

شایبه ــ ع. (بکسر یا و فتح با) ر ك: شائبه.

شاید ــ فعل مضارع‌اخباری. سوم شخص مفرد از مصدر شایستن و شائیدن. یعنی شایسته است.
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد
.... قکه.

شاید کرد ــ مص. مرخم مرکب. شاید کردن. درخور انجام دادن. ر ك: شاید

شایستن ــ مص. (بکسر یا و فتح تا). استحقاق. نیاقة (ع) درخور بودن. بجا بودن. پهلوی: shâyîhan ’ hâyitan

ر ك: شاید و نشاید و ٦ر١٤٤، ۱ر۲۳۰، ۱ر۳۱۰، ٦ر۳۲۸، ۳ر٤٩٤ و ر ك: شائیدن.

شایسته ــ ص. مف. (از مصدر شایستن) لایق. مستحق(ع)
... آفرین برتوکه شایستهٔ صد چندینی ٤٨٤

شایستهٔ آتش بودن ــ مص. م. ر ك: خرقه

شایستهٔ انعام افتادن ـ مص. م. ۱۰ر۱۱۱

شایگان ـ ص. م. (بسکون یـا) لایق. واسع. عریض. ثمین. جید (ع) گرانمایه. بزرگ. از: شای (= شاه) + گان (پسوند نسبت و لیاقت) پهلوی: **shâhâkan** shâykân «گنج شایگان یعنی گنجی که شاهان نهاده باشند یا گنجی که لایق شاهان تواندبود» (المعجم شمس قیس ص۱۸٦) و ذیل برهان (ر ک: گنج شایگان). در اصطلاح عروض وقافیه شایگان نوعی ایطاء خفی است واز عیوب قافیه وآن قافیه‌کردن الف ونون جمع یا هرالف و نون زائد باالف و نون اصلی است مانند مردان و خندان یا زمان و زنان. ومانند این بیت درمطلع غزل ۲۹٤ با قافیهٔ خوبان و رندان

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع ۲۹٤
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

شب ـ ۱. (بفتح شین) لیل (ع) مقابل روز (النهار) پهلوی: shap shâwâk زمانی ازغروب آفتاب تـا سپیدهٔ صبـح. و در اصطلاح شب برعالم غیب و عالم جبروت اطلاق میشود و انـوار و سواد اعظم را نیزگویند و شبانگه مالك شدن احوال است. شب برات و شب‌قدر (وشب‌دیجور) معروفست و شب یلدا. شبان وشبها جمع. نیم شب و نیم‌شبی: نصف شب. میانهٔ شب. ر ك: نیم شب ونیم شبی. و ر ك: روزوشب. هرشب. همه شب. کار شب. ظلمت شب. دل شب. دعای شب. تیره شب. نالهٔ شب. آه شب.

شب آبستن بودن ـ مص. م. ر ك: آبستن. ش(۱) و (۲)

شب‌افروز ـ ص. م. ر ك: شمع شب‌افروز

شبان‌تیره ـ اضـ ـ وصفی. شبهای تاریك.

... شبان‌تیره مرادم فنای‌خویشتن است ۵۰

شبان‌دراز ـ اضـ ـ وصفی. (انجوی ۱۳۷ر۹)

شبـان ظلمانی ـ اضـ ـ وصفـی. شبهای تیره. شبهای تاریك

برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
قکه

شبانروزی ـ ص. م. ن. شب و روز. شبانه‌روز

مگر او نیز همچون من غمی دارد
شبانروزی ؟ ٤۵٤

شبانه ـ ص. م. ن. (شب + آنه. ازآدات نسبت یابیان وقت) منسوب

بـه شب. یا در وقت شب. ر ك: مخمور شبانه. مستی شبانه.
شب‌بودنـ مص.م. و شب‌نبودن.
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست. ۶۹
شب‌پرهـ ا. م. خفاش(ع) باصفت اعمی و مناسبت آن با خورشید
وصل خورشید به شب پرهٔ اعمی نرسد ۱۹۳
شب‌پره و خورشید ـ تن. ر ك: شب‌پره
شب تارـ اضـ ـ وصفی.
۱ـ ر ك: دردانه. ش(۱)
۲ـ ر ك: آتش طور.
شب تا روزـ ا. م. شب تـا اول روز. تمامی شب
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز ۳۵۶
شب‌تاریـ اضـ ـ وصفی. (انجوی ۱۵۶ر۱۱) بجای «شب‌تیره». رك: شب تیره .
شب تاریك ـ اضـ ـ وصفی. شب تار .
شب تاریك و بیم موج وگردابی چنین هائل ۱
شب تنهاییـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص.
شب تنهائیم در قصد جان بـود ۱۳۷
شب تیره ـ اضـ ـ وصفی. شب تار. شب تاریك.
که بود در شب‌تیره بروشنی چو چراغ ۲۹۵
شب‌خیزـ ص. م. صفت حـافظ است: قائم‌اللیل (ع). شب‌بیدار. شب زنده‌دار. ترخیم شب خیزند
توکه چون حافظ شب‌خیز غلامی داری ۴۴۸
شب‌خیزان ـ ص. م. جمـع شب خیز. صفت بجای موصوف
با دعای شبخیزان، ای شکردهان، مستیز... ۴۷۳
شب‌خیزی ـ حا. مص. م.(انجوی ۱۲۷ر۲۰)
شب‌دزد ـ ص. م. دزد شب. آنکه شب بدزدی می‌آیـد. صفت عیار صفت اختر. اختر شب‌دزد. کنایه از ماه است (؟) یا کنایه از ستارهٔ صبح است‌که شباهنگ باشد و با آمدن‌او صبح بپایان می‌رسد . ستاره‌ایکه با صفت «طارق» در قرآن‌کریم آمده است؟ «والسماء و الطارق، وما ادریك‌ماالطارق. النجم الثاقب. ان‌کـل نفس لما علیها حافظ» (سوره الطارق آیـات : ۱و۲و۳و۴) وسخن حافظ باحتمال بسیار اشاره بـه همـان «طارق است»
تکیه براختر شب‌دزد مکن، کاین عیار ۴۰۷

کمال‌الدین اسماعیل «طوارق» را که جمع طارق است صفت تمامی ستارگان آورده است:

ز افلاك برگذر اگرت عزم نزهت است
کاین گرد خیمه نیز محل طوارق است دیوان/۵۵۶

حافظ پژمان: شب‌گرد. رك: شب گرد

شب دوشــ اضـ ــ توضیحی یا وصفی. شب‌دوشین. شب‌دوشنبه شب‌گذشته. دوش بجای دوشین و دوشینه.

۱ــ زخون که رفت شب دوش از سراچه چشم ۳۰۵

۲ــ ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر، شب دوش ۳۳۹

شب دیجورــ اضـ ــ وصفی. شب تاریك. شب‌ظلمانی. ر ك: دیجور

شب رحلت ــ اضـ ــ اختصاص . شب مرگ. شب وفات

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین ۳۵۴

شب رنگــ (= شبرنگ)اسود. حالك.ظلام (ع) برنگ شب.سیاه ر ك: طرهٔ شبرنگ

شبروــص. م. (شبرونده)عیار. سارق (ع) شب دزد. راهــــزن. شبروان جمع.

۱ــ گفتا که شبروست او، از راه دیگر آید ۲۳۱

شب‌روان ــ ج. شبرو. دزدان‌شب. ۲۶۷

۱ــ شبروانـرا آشنائیهاست بـا میر عسس

۲ــ تا چه بازند شبروان خیال ۳۰۲

شبرو بودنــ مص. م. ش(۱)

شبروان خیال ــ اضـ ــ تشبیهی. ش (۲)

شبروان و میر عسس ــ (تن) و اشاره وتلمیح‌است به‌ضرب‌المثل: شریك دزد و رفیق قافله بودن و همیاری بـرخـی از رهداران. و راهبانان و شحنه‌ها با دزدان و عیاران. ش (۱)

شب زلف ــ اضـ ــ تشبیهی.

امید درشب‌زلفت بروزعمر نبستم ۳۲۲

شب‌زنده‌دارــ ص. م. شب بیدار. بیدار درشب. بی‌خواب . عاشق (زاهد)

ر ك: چراغ دیدهٔ شب‌زنده‌دار

شب‌زنـده‌داران ــ ج. عاشقان . عابدان. ر ك: راه شب زنده‌داران زدن و آئین عیاری

شبستان ــ ا. م. اطاق خـواب. حریم خانه. شب‌خانه. حرم‌سرا . خلوتخانه. محلی در مسجد برای عبادت وخفتن. و خانهٔ تاریك در

شعر حافظ :

۱ـ ز در درآ و شبستان ما منور کن ۳۹۷

وبمعنی زیرزمین. خوابگاه تابستانی. پهلوی: shapastân (حرمشاهی) (ذیل برهان) و بمعنی شب با ایهام. و خانه شبانهٔ درویشان

۲ـ مراکه ازرخ او ماه درشبستان است ٤۹۱

شبستان عدم ــ اضـ ــ تشبیهی. (انجوی ۲۸۲ر۱٦)

شب سیاه ــ اضـ ــ وصفی. شب تاریك. شب تیره. شب ظلمانی. شب دیجور و بی‌چراغ که باستاره می‌باید راه جست:

دراین شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون‌آی ، ای کوکب هدایت ۹٤

شب شراب ــ اضـ ــ اختصاص و ظرفیت. شب شراب‌خوردن.

شب شراب خرابم‌کند به بیداری ۲۲۱

شب صحبت ــ اضـ ــ اختصاص. مانند «شب‌شراب» واضافهٔظرفیت شب مصاحبت. شب وصل.

۱ـ شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگاری ما ۱۱۵

۲ـ شب صحبت غنیمت‌دان وداد خوشدلی بستان ۲۸۸

شب ظلمت ــ اضـ ــ وصفی . بجای شب ظلمانی و اضافهٔ ظرفیت بمعنی شبی‌که درآن‌ظلمت حکمفرماست وحتی ستاره‌هم پیدا نیست.

شب ظلمت و بیابان ، بکجا توان رسیدن

مگرآنکه شمع رویت برهم چراغ دارد ۱۱۷

شب ظلمانی ــ اضـ ــ وصفی. شب تاریك. شب تیره. در مقابل روز سفیدیا روشن:

گفته‌باشد مگرت ملهم غیب‌احوالم

اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی ۳۷٤ص

شب عید ــ اضـ ــ بیان نوع. شبی که عید است . شب عید فطر و روزه‌گشایی. شب عید رمضان:

ماه شعبان منه ازدست قدح،کاین خورشید

ازنظر تا شب عید رمضان خواهد شد ۱٦٤

شب فراق ــ اضـ ــ اختصاص و ظرفیت. شب دوری وهجر

کو پیك صبح، تاگله‌های شب‌فراق ۳٥۱

شب فرقت ــ اضـ ــ مانند شب فراق.

روز هجران وشب فرقت یار آخر شد ۱٦٦

شب قدر ـ اضـ ـ توضیحی. لیلةـ القدر (ع) دراصطلاح اهل خلوت بقای سالك راگویند درعین استهلاك بوجود حق. شب قدر. شب بیست وسوم ماه رمضان است، وگفته‌اند یکی از شبهای ماه رمضان از بیستم تا سیم است. شبی که قرآن نازل شده است، لیله مبارکه. شب وصل نیز هست.

۱ـ انا انزلناه فی لیلة مبارکة انا کنامنذرین ـ سورة الدخان آیة ۳

۲ـ انا انزلناه فی لیلة القدر...
سورة القدر آیة ۹۱

۳ـ وما ادراك مالیلة القدر...
سورة القدر آیة ۹۲

٤ـ لیلة القدر خیر من الف الشهر
سورة القدر آیة ۳

۱ـ آن شب قدری که گویند اهل خلوت، امشب است ۳۱

۲ـ شب قدری، چنین عزیز و شریف! ٤۲

۳ـ آن شب قدر که این تازه براتم دادند ۱۸۳

٤ـ در شب قدر ارصبوحی کرده‌ام، عیبم مکن ۲۰٦

شب قدر یا شب وصل؟ ـ
۵ـ شب قدر است وطی شد نامهٔ هجر... (حافظ خانلری ۱ر۲٤٦)
ق: شب وصل. ۱ر۲۵۱

شبگرد ـ ص. . عسس . سارق. قاطع. قمر (ع) ۱ـ صفت اختر است (حافظ پژمان ۵ر۴۰۰) بجای «اخترشب‌دزد» ر ك: شب‌دزد ۲ـ صفت‌شراب. ر ك: دخترشب‌گرد

شبگیر ـ ص. م. سحر(ع)شبانه. پایان شب. نعت‌فاعلی‌برای‌عشرت و سوزسینه و باده وباد وکسیکه شبانه بعبادت‌برخیزد. ر ك: بادهٔ شبگیر. باد شبگیری. سوز سینهٔ شبگیر. عشرت‌شبگیر. نالهٔشبگیر

شب نخفتن ـ مص. م. ر ك: ترك افسانه گفتن. ر ك: ترك افسانه گفتن .

شب‌نشین ـ ص. م. شب نشینان جمع. شب زنده‌دار. شب زنده ـ داران

۱ـ شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع ۲۹٤

۲ـ که درد شب‌نشینان‌را دوا کرد ۱۳۰

۳ـ دانم دلت‌نبخشد برعجز شب نشینان ٤۸۹

شب نشینـان ـ ج. شب‌نشین . ش(۲)و(۳)

شبنم ـ (شب + نم) ا. م. ندی(ع) ژاله. نم و قطره آب که در شب برروی‌گلها وبرگها بعلت رطوبت وسردی هوا می‌نشیند (بشم وبژم و اپشك و افشك هم گفته‌اند)

۱ـ هرشبنمی درین ره، صد بحر

آتشین است ۱۲۶
۲ـ چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده ۴۲۵
۳ـ گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی ۴۷۰
شب‌نم و بحر ـ تن. ش(۱)
شبنم و دریا ـ و شب‌نم و بحر ـ تن. ش(۳)
شب و روز ـ تن .
۱ـ روز هجران و شب فرقت یار آخر شد... ۱۶۶
۲ـ ر ك: شب تا روز
۳ـ امید در شب زلفت بروز عمر نبستم... ۳۲۲
۴ـ ر ك: شب ظلمانی
۵ـ مارا بآب دیده شب و روز ماجراست... ۲۲۰
۶ـ ایکه با زلف و رخ دوست گذاری شب و روز ۴۴۸
۷ـ آن حریفی‌که شب و روز می صاف کشد ۴۶۷
شب وصل ـ اضـ ـ اختصاص و یا اضافه ظرفیت
۱ ـ شب وصل است وطی‌شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع‌الفجر ۲۵۱
حافظ خانلری : شب قدر است
و: ر ك: شب قدر (۵)

شب وادی ایمن ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. ر ك: وادی ایمن (۳)
شب و ظلمت ـ تن. (ظلمت شب) ۱ر۱۸۳
و ر ك: آب حیات (۲)
شب و ناله ـ تن. ر ك: نالهٔ شب و ناله شبهای بیداری
شب و نکال ـ تن. ر ك: نکال شب
شبها ـ ج. شب. لیالی(ع) ر ك: شبهای بیداران. نالـه شبها . پریشانی شبها. خلوت شبها. دولت شبهای وصل
شبهای بیداران ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت. شبهای عاشقان ٤ر٤٣
شب‌های تار ـ اضـ ـ وصفی. ر ك: کنج فقر
شب‌های دراز ـ آن‌پریشانی‌شبهای دراز وغم دل... ۱۶۶
شب‌های وصل ـ
چون درآمد دولت شبهای‌وصل... ۳۶۳
شب هجر ـ اضـ ـ ظرفیت یا اختصاص. یا بیان نوع. شب هجران. ٤ر۲۵۱ و ر ك: شبروان
شب هجران ـ اضـ ـ بیان نوع و ظرفیت. شب هجر. ٤ر۲۳٤ ، ٦ر۲۹٤، ۳ر۳۰۳، ٤ر۳۳۱، ۱ر٤۳۹ ۱۲ر٤۹۳
شب همه شب ـ تمامی‌شب. تأکید و بدل. ر ك: حرم دل

شب‌یلدا ـ توضیحی یا بیان‌نوع. شب اول زمستان. اول جدی. نقطهٔ انقلاب‌شتوی. بلندترین‌شب سال. اهل احکام شب یلدا را نحس می‌شمارند. یلدارا نام‌یکی‌از ملازمان عیسی شمرده‌اند و نیز شب تولد عیسی. یلدا بمعنی‌سیاه و تاریك و عمیق نیز آمده است. برخی‌گویند شب‌یلدا شب‌یازدهم دیماه (جدی) است. ر ك: ظلمت شب یلدا.

شبیـ با یاء وحدت. یك شب. ۶ر۱۰، ۲ر۹۵ (خانلری ۳ر۱۱۰) ۲ر۱۶۸، ۱ر۲۴۴، ۴ر۲۶۵، ۱۰ر۲۹۴، ۶ر۳۱۸، ۷ر۳۳۴، ۶ر۳۳۶، ۱ر۳۷۷، ۹ر۴۱۹، ۷ر۴۳۹ ۱۱ر۴۷۱.

شباب ـ ع. (بفتح شین) جوانی. «الشباب نوع من‌الجنون». جمع شاب و جمع دیگر شاب: شبان. رك: ایام شباب. تشریف شباب. عشق و شباب و رندی. عهد شباب. و:

۱ـ ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش ۷

۲ـ رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی ۴۶۶

شباب و شیب ـ تن و جناس شبه‌اشتقاق. جوانی و پیری. رك: خلعت شیب

شبان ـ ا. (بضم شین) راعی(ع چوپان. پهلوی: shupân ر ك: شبان وادی ایمن.

شبان وادی ایمن ـ ر ك: موسی

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال به‌جان خدمت شعیب کند ۱۸۸

که اشاره وتلمیحی‌است به‌داستان موسی و شعیب و همسری موسی با دختر شعیب بدان‌شرط که در ازاء مهریه دختر هشت یا ده‌سال موسی خدمت وچوپانی شعیب‌کند (سورهٔ قصص آیه‌های ۲۳ـ۲۹)

شبلـ ع. (بکسر شین و سکون با) بچه شیر. شبال جمع. ر ك: شبل‌الاسد

شبل‌الاسد ـ ع. بچهٔ شیر وکنایه از سلطان‌غضنفر پسرشاه‌منصور. وی در سال ۷۹۵ همراه با اغلب افراد خانواده آل مظفر بفرمان تیمورگورگانی بقتل رسید.

شبل‌الاسد به صید دلم حمله‌کرد و من
گر لاغرم ، وگرنه شکار غضنفرم ۳۲۹

شبهه ـ ع. (بضم شین وفتح‌هاء) اشکال. تردید. احتمال‌حرام‌بودن و اشتباه بودن در چیز یا کاری و هر‌آنچه‌باعث‌شود که بباطل‌وحلال به حرام‌درمعرض‌اشتباه‌قرارگیرد.

صوفی شهر بین، که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد ۲۹۶

شبیه ـ ع. (بفتح شین وکسر با) مانند: ر ک: شبیه‌کردن

شبیه‌کردنـ مص. م. تشبیه‌کردن. مانندکردن .

دست تو را با برکه یارد شبیه کرد؟... قیز

شتاب ـ ا. (بکسر یا ضم شین) سرعة. عجلة(ع) مخفف اشتاب از شتافتن. پهلوی: ôshtâf oshtâftan عجله‌کردن. بسرعت رفتن. مقابل **درنگ**

۱ـ ...کجا همی‌روی، ای‌دل، بدین شتاب کجا؟ ۲

شتاب‌کردن ـ مص. م. ۳ر۳۹۵، ۱ر۳۹٦

شتابیدن ـ مص. شتـاب‌کردن . ۱۰ر۹۰

شجاعـ ع. (بضم شیـن) دلاور. شجاع ملك و دین. ر ك: منصور

شجاع ملك ودینـ ر ك: منصور.

شجـرـ ع. (بفتح شین وجیم) . درخت. اشجار جمع. شجرهٔطوبی درختـی است در بهشت و در اصطلاح شجـرهٔ طوبـی اصول و معارف اخلاق حسنه است.

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن ٤۵۵

و ر ك: طوبی.

شجرطوبیـ اضـ ـ توضیحی. رك: شجره طوبی.

شحنه ـ ع. (بکسر شیـن و فتح نون). شبگرد. داروغه. پاسبان . نگهبان شهر. مأمور پادشاه برای ادارهٔ دسته‌ای ازعشایر. وشخصی است از عمال دولت. واژهٔسیاسی دورهٔ سلجوقی و مغول .

واعظ شحنه شنـاس، این عظمت گو مفروش

زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست ۵۲

دراین شاهد «شاید اشاره حافظ به شحنه امیرتیمور باشد در۷۸۹ هجری» (یادداشتهای دکترغنی)

شحنه شنـاسـ ص. م. ر ك: شحنه. ش

شحنه مجلسـ اضـ ـ اختصاص‌و ظرفیت. ۸ر۱۲۰

شحنه نجف ـ اضـ ـ اختصاص و ظرفیت. شحنةالنجف . کنایه از امیر مؤمنان علی(ع) است . ۹ر۲۹٦

شحنه و محتسب پادشاهـ تـن . ۸ر٤۷

شحنه و ملك ـ تن. ٤ر۲۲۸

شحنه و واعظ ـ تن. ٤ر۲۲۸

شخصـ ع. (بفتح شین و سکون خاء) تن. کالبد. بدن و جسم در برابر جان ـ اشخاص و شخوص

جمع. «همه ابدان ما ریزیده و اشخاص ما پوسیده، خانمان ما خراب، منزل و دکان ما برآب...» (مناجات‌نامه خواجه‌عبدالله‌انصاری)

آنکه چون سایه جدا نیست ز شخص تو منم
مکش ای دوست تو برسایه خود خنجرخویش
(دیوان شمس)

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم (کلیات سعدی)

در شعر خواجه:

۱ـ بهیچ‌عارضه شخص‌تو دردمند مباد ۱۰۶

۲ـ شخصم ار باز نیاید، خبرم بازآید ۲۳۶

۳ـ بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست ۴۱٦

٤ـ شد شخص ناتوانم، باریك چون هلالی ٤٦٤

شخص توـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر. ش (۱)

شخصمـ اضـ ـ اسم و اضافه موصول. ش(۲)

شخص نزارـ اضـ ـ بیان‌و وصف ش (۳)

شخص‌ناتوانـ اضـ ـ بیان‌ووصف. ش (٤)

شد ـ فعل (بضم شین) سوم شخص مفرد ماضی‌مطلق. ازمصدر شدن. بمعنی‌گذشت.رفت. بوقوع پیوست. ازدست رفت.

۱ـ خیال شهسواری پخت وناگه شد دل مسکین ۱۵۳

۲ـ شد آنکه اهل نظر برکنار می‌رفتند ۲۸۳

۳ـ حافظ شب هجران شد، بوی خوش وصل آمد ٤۹۳

٤ـ آن شد که بار منت‌ملاح‌بردمی ۳۳

۵ـ دلو دینم شد و دلبربه ملامت برخاست ۲۰۱

٦ـ افسوس‌که شد دلبرو دردیده گریان ۲۹

۷ـ آن شداکنون که ز ابنای‌عوام اندیشم ٤۸

۸ـ آن شده‌ای خواجه که در صومعه بازم بینی ۱۱۱

۹ـ آن شدکه چشم‌بد نگران‌بودی ازکمین ۳٦۲

و بجای مضارع محقق‌الوقوع ، بمعنی میشود:

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش ۲۷۷

و بجای «خواهدشد» مستقبل. در «چه شد» یعنی چه خواهد شد. استفهام انکاری

۱ـ حافظ، ارسیم وزرت نیست،

چه شد؟ شاکرباش ۳٦۷
و ر ك: شدن
۲ــ این چــه عیبست کزان عیب خلل خواهد بود
و ربود نیز چه شد؟ مردم بی‌عیب کجاست؟ ۲۰
۳ــ حافظ، چــه شد ار عاشق و رندست و نظرباز؟
٤ــ زاهد ار رندی‌حافظ نکند فهم چه شد؟
۵ــ سایهٔ معشوق اگر افتاد بــر عاشق چه شد؟
٦ــ ببوی زلف تو گر جــان بباد رفت چه شد؟
و مصدر مرخم از شدن. ر ك: بیرون شد ۳۱۳٫۲
و جزء دوم یا سوم از ردیف‌های «خواهد شد» و «نخواهد شد» و «ارچه‌شد» و «آخرشد»درغزلهای: ۱٤٦ و ۱٦۵ و ۱٦٦ و ۱٦۹ و ردیف دوغزل با مطلعهای:
۱ــ ستاره‌ای بدرخشید وماه مجلس شد... ۱٦۷
۲ــ زاهدخلوت‌نشین باز به‌میخانه شد... ۱۷۰ و ر ك: شدن
شداد ــ ا. علم. (بفتح‌شین‌وتشدید دال اول) شدادبن عملیق‌بن عادبن ارم. معاصر با هود پیامبر (**اخبار الطوال** دینــوری/۹) پــادشاه عربستان جنوبی‌که بعد از برادر خود «شدید» بسلطنت رسید. بهشت شــداد یــا بــاغ ارم او معروفست.
(ر ك: ارم. باغ‌ارم. نخوت‌شداد)
شدن ــ مص. (بضم شین و فتح دال) صیــروره. ذهــاب. مضی. دوران. تغییر. انقضاء. اجــراء میــل. محو. ازاله. حصول (ع). پهلوی: shutan رفتن. گذشتن گشتن. گردیدن. آمدن. از افعال عموم و معین. (ر ك: شد)
۱ــ گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ۹۱
۲ــ صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی ٤٦۷
۳ــ خواهم‌شدن بکوی‌مغان آستین فشان ۸۷
٤ــ خواهم شدن به میکده گریان و دادخــواه ۲۲٦
۵ــ خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگــ ۳۹۲
٦ــ در بیابان فنا گم شدن آخــر تا کی؟ ن ۳۷۳
۷ــ اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست ٤۰۳
شــدن ــ در صیغه‌هــای مختلف صرفی، در دیوان خواجه «شدم» ۹ بار و «شدی» ۲ بــار و «شد» ۷بــار و «بشد» ۱۹بار و «نشد» ردیف یك غزل ۹ بیتی با مطلع:

گداخت جان که شود کار دل‌تمام و نشد... ۱۶۸

و «شده بود» ۱بار و «می‌شدم» ۱بار و «می‌شد»۳بار و «همی‌شد» ۱بار و«خواهم‌شد» ۱بار و«خواهی شد» ۱بار و «خواهم شدن» ۵بار و «خواهدشدن» ۲ بار و «خواهد شد» ۱۲بار و «بخواهدشد» یکبار و «نخواهد شد» ۸بار و «شده» ۲بار و «شده‌ام» ٤بار و «شده‌ای» ۱بار و«شده‌است»٦بار و«شده‌اند» ۱بار و «شده بود» یکبار و «شو» ۱۹بار و «مشو» ۲۰بار و «شوید» ۱بار و «شوم» ۱۱ بار و «شوی» ۱۸بار و«شود» ٤۸بار و«شودت» ۱بار و «شودم» ۱بار و «شویم» ۲بار و «شونده» ۵بار و «می‌شود» ٦بار و«نمی‌شود»۷بار و«می نشود» ۱بار .

شر ـ ع. (بفتح شین و تشدید راء) فتنه. فساد. ر ك: شور و شر. شر فتنه آخرالزمان. ر ك: آخرزمان

شروشور ـ تن و عطف وترادف ۱ر۲۷۸

شراب ـ ع. (بفتح‌شین) خمر. (ع) باده. می . و رمز عشق و غلبات آن در نهایت حال باوجود اعمالی که مستوجب ملامت باشد و مخصوص اهل کمال است که اخص هستند در نهایت سلوك و کنایه از سکر که محبت و جذبهٔ حق است چنانکه عشق و ذوق و سکررا به‌شراب‌مانندکنند. شراب خام عشق ممذوج را گویند که مقارن است با عبودیت و شراب پخته عشق محض را گویند که مجرد از ماده است و شرابخانه را عالم ملکوت گفته‌اند و شراب توحید محو شدن در ذات است و مبری شدن از جمیع شواغل و مطلق شراب را «ذکر» در انواع عرفانی آن گفته‌اند (ر ك: باده می،ذکر) ور‌ك: جام‌شراب. پروای شراب. در سر شراب داشتن . انکارشراب. پنهان شراب‌خوردن. سرشراب. بط شراب. خم نشین شراب. شط شراب. خم شراب. توبهٔ شراب . عزم شراب‌کردن . قدح پرشراب کردن. کاسهٔ‌سرپر شراب‌کردن. در شراب انداختن. رهن شراب. در دست شراب داشتن.

شراب آلوده ـ ص. م. ۱ر٤۲۳

شراب ارغوانی ـ اضـ ـ بیان نوع ووصف ۵ر۹۹

شراب بی‌خمار ـ اضـ ـ بیان نوع ووصف ۸ر۱٦۲

شراب بی‌غش ـ اضـ ـ بیان‌نوع و وصف ۵ر٤٦۲

شراب پخته ـ اضـ ـ بیان نوع‌و وصف . عشق محض را گویند .

ر ك: شراب
شراب پیمودن ـ مص. م. شراب نوشیدن ۸ر۱۶۲
شراب تلخ ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۲۷۸، ۲ر۳۵۶
شراب خام ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۵ر۴۶۸
شراب خانگی ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۴ر۲۸۳، ۲ر۲۹۲ و ر ك: جنس خانگی.
شراب توحید ـ اضـ ـ تشبیهی . محو شدن در ذات و مبری شدن از جمیع شواغل.
شراب خضر ـ اضـ ـ اختصاص . شراب پیر مغان. و ر ك: خضر
شراب خانه ـ ا.م. (اضافهٔمقلوب: خانه‌شراب) میکده ۶ر۲۲،۵ر۲۵۴
شراب خواستن ـ مص. م. ۳ر۳۹
شراب خوردن ـ مص. م. ۵ر۱۶۲، ۱ر۲۹۹
شراب خورده ـ ص. م. ۴ر۱۶
شراب‌خوار ـ ص. م. ر ك: رند شراب‌خوار
شراب‌خواره ـ ص. م. ر ك: رند شراب‌خوار
شراب‌دادن ـ مص. م. ۸ر۳۵۸ص
شراب داشتن ـ مص. م. ۶ر۳۹
شراب درکشیدن ـ مص. م. شراب خوردن
با روی نکو شراب روشن درکش
۷ر۳۸۱
شراب در مذاق افتادن ـ مص. م. ۱ر۲۱۲
شراب دوساله ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۲ر۲۱۴
شراب‌رمانی ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ر ك: رمانی
شراب روشن ـ اضـ ـ وصف‌وبیان نوع ۷ر۳۸۱
شراب زدن ـ مص. م. شراب خوردن. ر ك: شراب‌زده
شراب‌زده ـ ص. م. شراب‌خورده. مست. ۷ر۴۲۱
شراب صافی شدن ـ مص. م. ۲ر۴۸۳
شراب طرب‌انگیز ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۳ر۳۷۶ ص
شراب عشق ـ اضـ ـ تشبیهی . ۶ر۴۱۱
شراب فرح‌بخش ـ اضـ ـ وصف
شراب غرور ـ اضـ ـ تشبیهی و بیان نوع ۱ر۷۹
شراب‌کوثر ـ اضـ ـ ظرفیت
۱ـ زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ۶۵
۲ـ فردا شراب‌کوثر و حور از برای ماست ۴۲۹
اشاره و تلمیح بـه «وجزاهم بما صبروا جنة و حریرا»
(الانسان‌ـ۱۲)

شراب کشیدن ـ مص. م. شراب نوشیدن. ر ك: شراب موهوم. و ر ك: شراب لعل. ش(٤)

شراب مست ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع. شراب مستی‌آور یا شرابی که خود در عین مستی و سکر است. شراب جوشان. شراب پخته. شراب کهن

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه‌که مست‌است شرابت ۱۵

شراب لعل ـ اضـ ـ تشبیهی.

۱ـ شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی ۱٦۵

۲ـ عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل فام ۳۰۹

۳ـ راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان ۲۷٦

٤ـ شراب لعل کش و روی مه جبینان بین ٤۰۳

شراب موهوم ـ اضـ ـ وصف‌وبیان نوع. درقدح لاله ٦ر۳۷٦

شراب ناب ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. ۲ر۲

شراب نوش‌کردن ـ مص. م. رك: جام زر

شراب‌نوشیدن ـ مص. م. ۱ر۱۰۰

شراب و پروا داشتن ـ تن. و استبعاد ر ك: پروای. ش (۲)

شراب‌وخرقه ـ تن وتضاد. ٦ر۱۹۸

شراب و رنگ لاله ـ تن وتشبیه. ر ك: رنگ لاله

شراب و شاهد ـ تن. ۸ر۹۱، ۵ر۱۱۳

شراب وشط ـ تن و تشبیه. رك: شط شراب (= جام شراب)

شراب وعیش پنهان ـ تن. ۱ر۱۰۱

شراب و لب ساقی ـ تن وتشبیه. ر ك: لب ساقی. سحرگه

شرابی ـ بایاء وحدت. رك: شراب کوثر. شراب بی‌خمار. شراب‌تلخ شراب موهوم. شراب دادن. و: کرشمهٔتو شرابی به‌عاشقان پیمود ۱٦۷

شرابت ـ اضـ ـ موصول. شراب تو. اضافهٔ اسم به ضمیر. ر ك: شراب مست.

شرابم ـ اضـ ـ موصول. شراب‌من اضافهٔ اسم به‌ضمیر. ر ك: شراب در مذاق افتادن

شرار ـ ع. (بفتح شین) شراره. شرر. جرقه. اخگر. آتشپاره

درین چمن گل بیخار کس ندید آخر
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است ٦٤

شرار بولهبی ـ اضـ ـ وصف و نسبت. شرارت ابولهب و زن او نسبت به‌پیامبر(ص). ر ك: شرار

شرار چراغ سحرگهان ـ اضـ ـ

استعاری و نسبت وتتابع وکنایه از پرتو خورشید. ۳/قکز

شرار رشك و حسد ــ اضد ــ تشبیهی و تتابع ٤ر۲٦۳

شرب ــ (بفتح شین و سکون با) جنسی باشد از کتان رقیق که بزرگان و اکابر آنرا بر سر می‌بستند و بیشتردرمصرمی‌بافته‌اند. (برهان. فرهنگ جهانگیری انجمن آرای ناصری) کتان نازك و تنگ که به‌سر بندند.
(یادداشتهای دکترغنی)

دامن کشان همی‌شد در شرب زر کشیده ٤۲٥

وگاه جامه یا پیراهن بلند نیز از آن میدوخته‌اند. جامی گوید:
شرب زرکش پوشش اندام‌اوست

شرب ــ ع. (بضم شین و سکون را) . نوشیدن . نوشیدن شراب. در اصطلاح حلاوت طاعت و لذت وکرامت و راحت انس را گویند. و نیز مرتبه کمال ذوق را شرب گفته‌اند وگفته‌اند شرب تن از آب باشد. شرب‌دل از راحات وحلاوت دل باشد و «قال: شرب وجدان لذت است از مشاهده ارواح و اسرار طاهره. حقیقتش خوردن شراب حق است از مروق صفای محبت، از بحر مشاهده ارواح قدسی» (شرح شطحیات/ ٦۲۷) و همراه با ذوق از ثمرات تجلی است. ر ك: ذوق

۱ــ ای بی‌خبر زلذت شرب مدام‌ما ۱۱

۲ــ عارفان را همه در شرب مدام اندازد ۱٥۰

۳ــ احوال شیخ وقاضی و شرب الیهودشان ۲۸٥

٤ــ مجلس انس وحریف همدم و شرب مدام ۳۰۹

شرب الیهود ــ ع. کنافتکاری . (یادداشتهای دکترغنی) . شرب بگونه جهودان . که شراب پنهان می‌خوردند‌بعلت معنی‌که‌مسلمانان در زمان پیامبر (ص) مسؤول آن بودند. عبید زاکان در رسالهٔ صد پند میگوید: «طعام و شراب تنها مخورید‌که این شیوه کار قاضیان وجهودان باشد». ر ك: شرب (۳) و ازنظر فقهای اسلام اهل ذمه و جهودان و ترسایان نباید متجاهر به‌منکرات‌باشند. جهودان بنابراین رای شراب‌پنهان میخوردند واین کار را شراب‌الیهود گفته‌اند.

شرب مدامــ اضـ ــ وصفی. شرب دایم. و مدام بمعنی شراب است. ایهام و تناسب. ر ك: شرب (۱) و (۲) و (٤) و ر ك: مدام.

شربت ــ ع. (بفتح شین و با) . مقداری آشامیدنی. آب. آب قند.

آب میوه. آب وشکر. مایع شیرین وگوارا. دوائی‌که به بیماران دهند برای تقویت. ر ك: نسخه شربت

شربت دادنـ مص. م. ۲ر۲۹ و ر ك: آب زندگی

شربت‌عذبـ اضـ ـ وصفی ۲ر۲۹

شربت قند وگلاب ـ اضـ ـ بیانی ۷ر۵۱

شربتی از لب لعل چشیدن ـ مص. م. ر ك: لب لعل

شرح ـ ع. (بفتح شین و سکون راء) آشکارکردن. بیان‌کردن. حل مشکل‌کردن. مسئله‌ای را توضیح دادن .

شرح آرزومندی ـ تقریرکردن ـ مص. م. ۳ر۴۴۰

شرح انعامـ اضـ ـ بیان نوع . (انجوی ۲۸۳ر۴)

شرح جمال حورـ اضـ ـ وتتابع. ر ك: جمال حور

شرح‌حال‌گفتنـ مص. م. ۵ر۴۰۸

شرح دادن ـ مص. م. ۳ر۵۸، ۱ر۲۹۷، ۲ر۳۱۷، ۵ر۲۴۳

شرح‌شکن‌زلف ـ ر ك: شکن‌زلف.

شرح غصه ـ اضـ ـ بیان نوع. ر ك: غصهٔ حافظ

شرح‌فراق‌دادن ـ مص.م. ۲ر۳۱۷

شرح‌فراق‌گفتنـ مص. م. ۵ر۴۱۷

شرح قصه رسیدن ـ مص. م. ۹ر۱۵۶

شرح نیازمندی گفتن ـ مص. م. ۵ر۴۱۷

شرح‌وبیان ـ تن وترادف ۳ر۱۲۶

شرط ـ ع. (بفتح شین وسکون راء) قرار. عهد. الزام. «الشرط الزام الشی فی‌بیع ونحوه» نذر . یمین. التزام (ع) التزام در عقود و مراوادات و تعلیق چیزی به چیز دیگر. پیمان. شروط جمع.

۱ـ بیارباده واول بدست‌حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود ۲۲۴

۲ـ تو بندگی گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده‌پروری داند ۱۷۷

شرط ادبـ اضـ ـ لامیه . ر ك: قدح گرفتن. (۲)

شرط‌انصافـ اضـ ـلامیه. ۳ر۴۸۰

شرط اول قدمـ اضـ ـ لامیه . ۳ر۴۵۸

شرط با ساغرکردن ـ مص. م.

شرط بودن ـ مص. م. ۸ر۲۸۶

شرط عشقبازیـ اضـ ـ لامیه . ۷ر۵۰

شرط مروتـ اضـ ـ لامیه. ر ك: مروت .

شرط وفا ـ اضـ ـ لامیه. ر ك: ترك سرکردن

شرطه ـ ع. (بفتح شین) از کلمه

غیرعربی شرتا است. باد موافق.
ر ك: **باد شرطه**

شرع ــ ع. (بفتح شین) دین. آئین. مذهب. طریقه. شرع اسلام. رك: ساز شرع.

۱ــ دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش ۲۸۹

۲ــ ... همه کرامت و لطف است
شرع یزدانی **تکه**

شرع و حکمت ــ تن. ۴ر۴۱۰

شرع و دین ــ تن وترادف. و ر ك: مجدالدین اسماعیل

شرع یزدانی ــ اضـ ــ وصفی و نسبت. ر ك: شرع. ش(۲)

شرف ــ ع. (بفتح شین و را) . شرافت. افتخار. جلال. بلندی . بزرگی. (در اصطلاح نجومی مقابل هبوط برای کواکب است)

۱ــ از برای شرف بنوك مژه
خاك راه تو رفتنم هوس است ۴۲

۲ــ از دل و جان شرف صحبت
جانان غرض است ۷۴

۳ــ گر بکشتم ، زهی طرب ، ور
بکشد زهی شرف ۲۹۶

۴ــ خرد که ملهم غیب است بهر
کسب شرف ۴۲۱

و ر ك: **سایهٔ شرف**

شرق ــ ع. (بفتح شین) مشرق، جای برآمدن خورشیدکه اصطلاحاً در فارسی ونیز در تداول عامهٔ «خاور» گفته میشود (درصورتیکه خاور از اصل خوربر بمعنی غرب یا مغرب یا جای فرو شدن آفتاب است و باختر نیز بمعنی دارنده اخترکه خورشیدباشد بکارمی‌رفته) ر ك: خاقان شرق و غرب.

شرق و غرب ــ تن و عطف. رك: شرق

شرم ــ ا. (بفتح‌شین) حیاء. انفعال. خجل (ع) آزرم. پرهیز. خجالت. ناموس. پهلوی: sharm
desh sharm بی‌حیا
شرمسار. شرمنده. منفعل. شرم زده. ر ك: ادب و شرم. و:

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم
سمن بدست صبا خاك در دهان انداخت ۱۶

و ر ك: ۲ر۵۱، ۴ر۶۹، ۳ر۱۴۶ ، (خانلری ۷ر۱۲۱۸) ۳ر۲۸۰،۶ر۲۹۰ ۱۰ر۳۴۶، ۶ر۴۴۶

شرم‌آمدن ــ مص. م. ۶ر۲۹۰

شرم بودن ــ مص. م. ۱۰ر۳۴۶ ، ۲ر۳۸۳، ۱ر۴۰۶

شرم زده ــ ص. م. ۴ر۳۸۳ ص

شرمسار ــ ص. م. ۶ر۶۰،۳ر۲۴۰ ۷ر۳۳۷، ۵ر۳۵۵

شرمنده ــ ص. م. ۷ر۱۳۳.

شریعت ــ ع. (بفتح شین‌وعین) قوانین خداوندی‌که‌بوسیلهٔ‌پیامبران آورده شده و مربوط به معاش و معاد بندگان خداست. در اصطلاح شریعت از صحت حال‌ظاهرحکایت می‌کند. ونیز امربالتزام عبودیت است. شریعت درامتداد طریقت و حقیقت قرار می‌گیرد باین‌شکل که شریعت را تن شمرند و طریقت را دل و حقیقت را جان «شریعت امر به التزام بندگی و حقیقت مشاهدت ربوبیت بود. هرشریعت که مؤید نباشد به حقیقت پذیرفته نبود و هر حقیقت که بسته نبود به شریعت با هیچ حاصل نیاید» (ترجمه رسالهٔ قشیریه ۱۲۷) .

«... شریعت عبارت از فعلی‌چند و ترکی چند است که آنرا در کتب فقهی فقها بیان کرده‌اند ، طریقت عبارت از تهذیب اخلاق یعنی تبدیل اوصاف ذمیمه باوصاف حمیده. درلغت«شریعه»را«مشرعة الماء» یعنی جای برداشتن آب از رودخانه گویند مانند «شریعه فرات»

۱ــ مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست ۷۶

۲ــ مکن بچشم حقارت نگاه درمن مست
که آبروی شریعت بدین‌قدر نرود ۲۲۴

۳ــ **شریعت و کیش** ــ (انجوی ــ ۱۴۵ر۹)

شریف ــ ع. (بفتح شین وکسر راء). دارای شرف . بزرگوار . پر بها. باارزش و مترادف با عزیز را : عزیز و شریف. فن. شریف

شست ــ ا. (بفتح شین و سکون سین) حلقه. صنارةالصید(ع)(زنار و رشته‌ای برکمر گبران وهنود) زهگیر وچیزی مانند حلقهٔ انگشتر که از استخوان سازند ودر وقت تیراندازی زه کمان را بوسیلهٔ آن می‌کشند. انگشت زهگیر (ابهام) را نیز شست گویندوکمانداران‌را شست‌گران می‌گفتند «شست‌یعنی دام‌ماهیگیری وبرای‌آنکه باانگشت فرق داشته باشد گاهی با صاد نویسند».

(یادداشتهای دکتر غنی)

۱ــ بازآی که بازآید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری‌که بشد از شست ۲۷

۲ــ در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد ۱۴۸

۳ـ ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود، یکی کارگر نمی‌آید ۲۳۷
و این بیت را دکتر حسین خدیو جم در واژه‌نامه غزلهای حافظ برای شست مثال آورده که درق و خ وخانلری و پژمان دیده نمیشود و مأخذ آن‌را غزل:
دست از طلب ندارم تا کام دل برآید... یاد کرده است:
هریك شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته باآن شکن برآید؟
احتمالا از ابیات الحاقی است به مأخذی‌که مرحوم‌خدیوجم دراختیار داشته، چه عدد ترکیبی «پنجاه شست» یا«پنجاه‌شصت» در تداول عامه متأخر بنظر می‌رسد.
شست صدقـ اضـ ـ اقترانی.
ر ك: شست. ش(۳)
شستنـ مص. (بضم‌شین وفتح‌تا) غسل. تطهیر (ع) پهلوی: shustan پاك‌کردن بوسیلهٔ آب. در اصطلاح صفای حضور عاشق‌ومعشوق. وکنایه‌ازگریستن.
صحن و سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین دیده نیست در خور خیل خیال تو ۴۰۸

و رك: خرقه‌شستن. دست‌شستن. دست ازمس وجود شستن. اوراق دفتر شستن. آستین بخون جگر شستن. دلق آلوده شستن. مجموعه گل شستن. نقش مهر شستن. سوادِدیده باشك‌شستن. رخ از غبار شستن. غبار فقر و قناعت از رخ شستن. غبار زرق بفیض قدح شستن. کاغذین جامه بخونابه دل شستن. رخ بخون بازشستن و:
چنین‌که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست ۲۲
ودفتر دانش بمی شستن. رنگ ریا شستن. و ر ك: شست‌وشو
شست‌وشوـ مص. م. م. تغسیل. تطهیر. (ع) شستن ۵ر۵۹
شست و شو بودن ـ مص. م. ۵ر۵۹
شست‌وشوکردن ـ مص. م. ۳ر۲۹۲، ۳ر۴۲۳
و ر ك: خرقه شست‌وشوکردن.
شش ـ عدد (بفتح‌اول) است (ع) دوبرابر ۳ پهلوی: shash
ر ك: خریدار هر شش بودن
و ر ك: شش جهت. شش‌جهتی.
شش‌جهت ـ ا. م. جهات سته: فوق. تحت. خلف. قدام. یمین. یسار (ع) بالا. پائین. پشت‌سر.

جلو. راست. چپ. ۳ر۸۹،۷ر۳۳۸
شش‌جهتی ـ ص.م.ن. دارای‌شش جهت. ر ك: دیر شش‌جهتی
شط ـ ع. (بفتح شین و تشدید طاء) رود بزرگ که ازتلاقی چند رودخانه بوجود میاید و بدریا میریزد. شطوط جمع. ر ك: شط شراب .
شط شراب ـ اضـ ـ تشبیهی. جام شراب. قدح شراب.
بیاو کشتی ما در شط شراب انداز ۲۶۳
شطح ـ ع. (بفتح شین و سکون طا) شطحیات جمع. شطح‌الماء : حرکت آب در جوی. آوازی که چوپانان برای هدایت گوسفندان، بدون الفاظ و معانی بکارمی‌برند. معنی دیگر شطح‌بی‌حیایی‌است در سخن بنحویکه زبان از استعمال وگوش از شنیدن آن نفرت دارد. در اصطلاح بیان‌امور و رموزیست در وصف وجد و حال و نتیجهٔ غلبه حال‌است مانند اناالحق‌گفتن منصور حلاج . و گفته‌اند شطح نتیجه استیلای صفات ربوبیت‌و اسقاط صفات عبودیت است از سالك. وگفته‌اند شطح از معارف بیرون‌آمدنست بعلت‌ادراك حقیقت وازجملهٔ شطحیات سخن‌ابوالحسن خرقانی است: «سحرگاهی بیرون رفتم، حق پیش من بازآمد، با من مصارعت‌کرد. من با او مصارعت کردم، در مصارعت باز با او مصارعت‌کردم، تا مرا بیفگند» . (شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی شیرازی/۳۱۲ـ۳۱۷) وطامات لاف و گزافهائیست که برخی از زهاد یا برخی از مشایخ صوفیه دربارهٔ توانائیهای دروغین خودبر زبان می‌رانند. ر ك: طامات
۱ـ طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه ۲۷۵
۲ـ شطح و طامات ببازار خرافات بریم ۳۷۳
شطح و طامات ـ تن و ترادف. ش (۱) و (۲)
شطر ـ ع. (بفتح شین و سکون طا) جزء.پاره. نیمهٔ چیزی.شطور جمع. (خانلری ۳ر۴۲۸) ق: ۳ر۴۳۷
شطرنج ـ ع. (بفتح سین) (مـع) و شطرنج و شترنگ پهلوی : نام آلت و بازی معروفست. اصل آن ازکشورهند استو اختراع‌آنرا به: «صهصهة بن داهر هندی» نسبت داده‌اند. و ازجمله هدایای پادشاه هندوستان است به انوشیروان. مهرهای شطرنج : شاه . وزیر . اسب و رخ. فیل. پیاده. نام دارندکه بر

روی خانه‌های همسان و متعدد ، با قواعد خاص باید حرکت‌کنند. در شعر خواجه. رخ وشاه باایهام همراه با «بیدقی» پیاده، در بازی شطرنج دیده میشود:

تا چه بازی رخ نماید، بیدقی خواهیم راند

عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست ۷۱

شطرنج رندان ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. ر ك: شطرنج

شعار ـ ع. (بکسر شین) علـم. رایت. نشانه.علامت. رسم.علامت مخصوص گروهی وقبیله وطایفه‌ای و ملی و کشوری و جامه‌ایکه در زیر پوشند. موازی دثار. اشعره جمع. و بمعنی روش و طریقه . ر ك: شعار سیاه .

شعار سیاه ـ اضـ ـ وصفی. کنایه از تاریکی شب. و ایهام به‌شعار وعلم عباسیان‌که سیاه بوده‌است.

سپیده دم که صبا چاك زد شعار سیاه ۴۱۶

شعاع ـ ع. (بضم شین) پرتـو . نور. پرتو آفتاب. اشعه جمع.

شعاع جام وقدح نور ماه پوشیده

عذار مغبچگان راه آفتاب زده ۴۲۱

شعاع جام وقدح ـ اضـ ـ استعاری و عطف و ظرفیت. ۳ر۴۲۱

شعاع جمال ـ اضـ ـ استعاری . ۹ر۳۹۷

شعاع فکندن ـ مص. م. ۱ر۲۹۳

شعاع نور رخ ـ اضـ ـ استعاری و عطف ۲ر۳۷۷ ص

شعبان ـ ع. (بفتح شین وسکون عین) ماه شعبان. مـاه هشتم از ماههای قمری. ر ك: ماه شعبان

شعبده ـ ع. (بفتح شین و بـا). شعوذه و شعبذه. حقه‌بازی. چشم بندی. نیرنگ. در فارسی با ضم شین‌وبجای‌ذال دال تلفظ می‌شود. ر ك: چرخ‌شعبده‌باز. سپهرشعبده باز. ورق شعبده و ر ك:

آب وآتش بهم آمیخته‌ای ازلب‌لعل

چشم بد دور کـه بس شعبده‌باز آمده‌ای ۴۲۲

و ر ك: ۷ر۱۴۲،۳ر۳۱۱، ۶ر۳۷۲

شعبده‌باز ـ ص. م. ۴ر۴۲۲ و رك: چرخ شعبده‌باز. سپهرشعبده‌باز.

شعر ـ ع. (بکسر شیـن) مرادف نظم، و دراصطلاح سخنی‌راگویند که موزون و مقفی و مخیل باشد. در نزد منطقیون شعر نوعی‌قیاس و در ردیف صناعات خمس قـرار دارد که ازلفظ یونانی «فیطوریقا» ترجمه شده ودر تعریف آن شرط

موزون و مقفی بودن حذف شده و شعر را قیاسی گفته‌اند که از مقدمات خیالی ترکیب شده باشد و نتیجهٔ آن ترهیب و ترغیب و انبساط و انقباض نفس باشد و بقول نظامی عروضی «شاعری صناعتی‌است‌که شاعربدان‌صناعت اتساق مقدمات موهمه کندو التیأم قیاسات منتجه، برآن وجه که معنی خرد را بزرگ‌گرداند ومعنی بزرگ‌را خرد، ونیکو را درخلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه‌کند و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد، تا بدان ایهام طبایع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام‌را در نظام‌عالم سبب‌شود...» (چهارمقالهٔ عروضی. مقالت دوم/ ٤۲)

و شعر حافظ با هرتعریف از این نوع، هراندازه که محتاطانه باشد تطبیق میکند. وهمانگونه که خود میگوید، کمتر شاعری چون او توانسته است اندیشه و آرزوهای آدمی را در قالب موزون لفظ جای داده و بنمایاند.

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند ۱۸٤

و هرجا در دیوان خواجه به لفظ شعر برمی‌خوریم، مقصودشعرخود اوست و ستایش از آن بیشتر در ابیات تخلص آمده است

۱ـ ندیدم بهتر از شعر تو حافظ
بقرآنی‌که اندر سینه داری ٤٤۷

۲ـ حسد چه می‌بری ای‌سست‌نظم برحافظ
قبول خاطر وطبع‌سخن‌خداداد است ۳۷

۳ـ زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطائف حکمی با کتاب قرآنی ۸۲قکد

٤ـ حافظ تو این‌سخن‌زکه آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت ٤٥۸

۵ـ اینهمه شهد وشکر کزسخنم می‌ریزد
اجر صبری است کزان شاخ‌نباتم دادند ۱۸۳

٦ـ چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او به‌سخن‌گفتن‌دری‌بشکن ۳۹۹

که شاید «عندلیب فصاحت»اشاره به سعدی هموطن او باشد؟

۷ـ حافظ ازآب زندگی شعر تو داد شربتم

ترك طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان ۳۸۲
۸ـ حافظ از فقر مکن ناله که‌گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد‌که تومحزون باشی ۴۵۸
۹ـ به یمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار ۲۴۵
۱۰ـ شفا زگفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب وقند مباد ۱۰۶

شعر بنده (حافظ) ـ
می‌خور به‌شعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار ۲۴۶

شعرترـ یا ترانه، یا شعرخوش
۱ـ بدین شعرتر شرین زشاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا ذر زر نمیگیرد؟ ۱۴۹
۲ـ تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعرترش خون می‌چکد ۲۴۰
۳ـ و ٤ـ ر ك: ۱ر۱٦۱، ٦ر۱۸۵

شعر حافظ ـ
۱ـ سرود مجلست اکنون فلك برقص آرد
که شعر حافظ شیرین‌سخن ترانهٔ تست ۳٤
۲ـ صبحدم ازعرش میآید خروش
قدسیان‌گویی‌که شعر حافظ ازبر میکنند ۱۹۹
٤ـ گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم ۳٤۰
۵ـ و ٦ـ و ۷ـ ر ك: ۱۰ر۲۰٦ ، ۷ر۳۰۵، ۸ر٤٤۰، ۱۲ر۳۹۷
و :
چه‌جای گفتهٔ خواجو و شعرسلمان است
که شعر حافظ بهتر زشعر خوب ظهیر ۲۵٦
و ر ك: بیت‌الغزل معرفت. سلك در خوشاب. آب زندگی

شعر حافظ شیرازـ اضـ و تتابع ۸ر٤٤۰

شعر حافظ از برکردن ـ مص ۰ م ۳۹۷۸۲

شعر خوش ـ
عراق‌و فارس‌گرفتنی به‌شعرخوش حافظ
بیا که نوبت بغداد ووقت تبریز است ٤۱

شعر خونبارـ

شعر خونبار من، ای باد بدان یار رسان... ۳۴۱

شعر دلکش ـ

۱ـ ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند ۱۷۷

۲ـ دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه ... ۲۱۴

شعر رندانه ـ

همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است ۴۲

شعر شکرین ـ

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم ۳۲۶

شعر فارسی ـ

بساز ای مطرب خوش خوان خوش گوی
بشعر فارسی صوت عراقی ۴۶۰

شعر نغز ـ

چو سلك در خوشابست شعر نغز تو، حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی ۴۶۹

شعری ـ با یاء وحدت. یك شعر. رك: رطل گران

شعری چند ـ (انجوی ۶۲ر۱۸) به جای حرفی چند «در»: ق و ر ك: بحث شعر. سلوك شعر.

شعری ـ ع. (بکسر شین و را). شعر + ی (ضمیر متکلم) می‌دانستم. ر ك: یالیت شعری. ش (۱) و (۲)

شعشعه ـ ع. (بفتح هردو شین) تابندگی. روشنی. پراکنده شدن نور و روشنایی آفتاب و سایهٔ خفیف (دستورالفضلا) در نسبت شعشعی آمده. در سخن مولانا جلال‌الدین محمد بلخی:

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
که تو داری نور وحی شعشعی

در شعر خواجه «شعشعهٔ پرتو ذات» و «شعشعهٔ مهر خاوران» آمده:

۱ـ بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند ۱۸۳

۲ـ چو شهسوار فلك بنگرد بجام صبوح
که چون بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد قکز

شعشعهٔ پرتو ذات ـ اضافهٔ لامیه (سودی) یا اضافهٔ اختصاصی و تتابع اضافات. ش(۱)

شعشعهٔ مهر خاوران ـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: شعشعهٔ. ش(۲)

شعله ــ ع. (بضم شین). زبــانه آتش ۳ر۱۵۲، ٦ر۱۸٤

شعلهٔآتشکدهٔ فارســ ر ك: آتشکدهٔ فارس

شعیب ــ ع. (بضم شین وفتح‌عین و سکون یا) از پیــامبران بنی ــ اسرائیل واز نسل ابراهیم و پدر زن موسی. قــوم شعیب را (بنی مدین) گفته‌اند. طبق‌روایات‌موسی بعدازفرار از مصر بخدمت شعیب آمــد و دختر او را بزنی گرفت و مدتی چوپانی احشام‌ویرا برعهده داشت. قوم شعیب نزدیك‌تبوك و بین مدینه و شام می‌زیسته‌اند.
ر ك: شبان وادی‌ایمن

شغلــ ع. (بضم شین و سکــون غین) کار. پیشه. حرفه . اشغال و شغول جمع. و بمعنی گرفتاری و مشغله و ضد فراغت و تجــرد. ۲۰ر۳۲۹، ۷ر٤۷۳ و:

دلــم کــه لاف تجرد زدی، کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
۱۱۹

شغل داشتنــ مص. م. ۷ر۱۱۹

شغــل دیگــر بــودن ــ مص. م. ۲۰ر۳۲۹

شغل عالم فانیــ اضـ ــ نسبت یا اختصاص. ۷ر٤۷۳

شفاء ــ ع. (بفتح شین) بهبودی و رهایی از مرض. دوا و درمان . درمان شدن. اشفیه جمع وبا ایهام اشاره به‌کتاب شفا تألیف ابوعلی سینا به‌زبان عربــی در منطق و طبیعیات و ریاضیات و الهیات که در وزارت شمس‌الدولــه دیلمــی (۳۸۷ــ٤۱۲) تألیف کرد و قانون کتاب معتبر دیگر ابوعلی است در طب. ر ك: قانون شفا و:

ای باد ازآن باده نسیمی بمن آور
کان‌بوی شفابخش بود دفع خمارم
۳۲۵

شفابخشــ ص. م. ٦ر۳۲۵

شفاخانهــ ا. م. بیمارستان۵ر۲٦٤

شفاجستنــ مص. م. ۷ر۱۰٦

شفا وعلاج ــ تن و ترادف ۵ر۹۷، ۷ر۱۰٦

شفا و قانون ــ تن وایهام. ر ك: قانون شفا. قانون.

شفا یافتنــ مص. م. ۵ر۹۷

شفاعتــ ع. (بفتح شین و عین). پایمردی. وساطت. خواهش‌کردن. درخواست عفو یا کمك برای‌کسی از دیگری . شفیع شدن. ر ك: دست شفاعت.

شفقــ ع. (بفتح‌شین‌وفاء) بقایای نورآفتــاب در شامگاه و افق کــه برنگــ سرخ است. اشفاق جمع. ر ك: رنگــ شفق. عکس شفق

شفقت ــ ع. (بفتح شین و فــا و

قاف) رحمت. انعطاف. مهربانی.
ر ك: طالع بی‌شفقت
شفیق – ع. (بفتح شین وکسر فا) با شفقت. مهربان. دلسوز. غمگسار. ر ك: رفیق شفیق
شقایق – ع. (بفتح شین وکسر یا) لاله. شقایق‌النعمان. لالهٔ نعمانی. ۷/قکد. ر۱٦٤، ۲ر۲۹۵، ۳ر۳٦٤، و ر ك: خون شقایق
شك – ع. (بفتح شین وکاف مشدد) خلاف یقین. گمان. شکوك جمع. «شك کیفیتی است که از تساوی احتمالین پدید می‌آید و چون بهیچوجه نشان‌دهندهٔ واقع نیست لذا نه ذاتاً حجت است ونه قابلیت اینرا دارد که برحسب جعل شارع حجت شود...» (فرهنگ معارف اسلامی بنقل از اصول رشاد)
۱– کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه درین نکته شك و ریب کند ۱۸۸
شك بودن – مص. م. ۳و۵ر۳۰۱
شك‌کردن – مص. م. ۵ر۱۸۸
شك نماندن – مص. م. ۸ر۴۸۷
شك نمودن – مص. م. ٤ر۴۸۹
شك و ریب – تن وترادف ۵ر۱۸۸
شکی نماندن – مص. م. ۸ر۴۸۷
شکار – ا. (بکسر شین) صید(ع) اشکار هم گفته شده. پهلوی: shkar نخجیر (هرچیز رایگان و مجانی و مفت) هرحیوانی‌که صید شود ویا در دام بیفتد.
۱– یارب، این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
که بتیرمژه هرلحظه شکاری گیرند ۱۸۵
شکارشدن – مص. م. ۳ر۷
شکار بودن – مص. م. ۲۱ر۳۲۹
شکار غضنفر بودن – اضـ – بیان نوع. ۲۱ر۳۲۹
شکارکردن – مص. م. ۲ر۴۸۲، ۵ر۱۸۹
شکارگرفتن – مص. . ۵ر۱۸۵
شکار فراوان بدام افتادن – مص. م. ر ك: خیال زلف
شکاری – با یاء وحدت. یك‌شکار ۵ر۱۸۵، ۵ر۱۸۹، ۲ر۴۸۲
شکار مگس – ر ك: شاهباز ومگس
شکاری – با یاء لیاقت. صید (ع)
شکاری سرگشته – اضـ – وصفی و استعاره. صید (ع) ۱ر۲۹۰ پرنده یا حیوانیکه شکار می‌شود.
دلم رمیده شد وغافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش؟ ۲۹۰
شکافتن– مص. انکسار. تجریح (ع) پهلوی: shèkaftan
۱– فلك را سقف بشکافیم وطرحی نو دراندازیم ۳۷٤

۲ـ به سیلی‌اش بشکافم دماغ سودایی ۳۷۳ص

شکایت ـ ع. (بکسر شین و فتح یا) گله. تظلم. دادخواهی

مکن زغصه شکایت که در طریق طلب

براحتی نرسید آنکه‌زحمتی‌نکشید ۲۳۹

شکایت بردنـ مص. م. ۸ر۴۶۸

شکایت بودنـ مص. م. ۱/ ۹۴، ۷ر۱۵۸، ٤ر۱۷۹، ۸ر۴۳۷

شکایت‌کردن ـ مص. م. ۳ر۱۴۵، ۳ر۲۲۱، ٤ر۲۳۹، ۳ر۲۵۴، ۷ر۲۵۴، ۸ر۳۳۳، ٦ر۳٦۹، ٤ر۳٦۰، ٦ر۴٦۲، ۷ر۴٦۴، ۱۱ر۴۹۲

شکایت‌نمودن ـ مص. م. ۵ر۱۷۳

شکایت و حکایت ـ ترصیع یا سجع متوازی ۸ر۴٦۸، ۱ر۹۴

شکایت و شکرـ تن و تضاد . ٤ر۱۷۹، ۲ر۹۴

شکایتیـ با یاء وحدت . ۸ر۴۳۷

شکرـ ع. (بضم شین و سکون کاف) ثنا. سپاس. سپاسگزاری . در اصطلاح اظهار نعمت منعم‌است واعتراف بدان بوسیلهٔ دل وزبان. و ازجمله مقامات استو تالی مقام صبر و نقیض آن کفران می‌باشد که ازجمله معاصی است. «وگوش نعمتی است و شنوایی‌درآن‌نعمتی. شکرآن استماع‌کلام الهی وحدیث نبوی و مواعظ وحکم، وکفرانش استماع غیبت ولهولغو ولغط»

(مصباح‌الهدایه/ ۳۸۵)

شکرتن ـ مشغول‌کردن تن به موافقت فرمان. شکر دل: ملازمت بر بساط شهود. بنگاه داشتن‌ـ حرمت. شکرزبان: اعتراف به نعمت حق‌تعالی

(فهرست ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه)

شکرانه ـ ا. مص. نذر (ع) . برای شکر (شکر + آنه پسوند افادهٔ تخصیص)

۱ـ ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت

روزی تفقدی‌کن درویش بی‌نوا را ۵

ر ك: سجده شکر. جای شکر

شکرانه آوردنـ مص. م. صدقه دادن. بدرویشان کمك‌کردن. نیاز دادن بدرویشان ۱ر۴۵۱

و رك: ۷ر۱۷، ۲ر٦۱ ، ٤ر۳۲۳ ، ٦ر۳٦۰ و ر ك: روی بتان

شکر ایزد ـ اضـ ـ اختصاص . شکر خدا. شکرلله (اضافهٔ لامیه) ویا بقول سودی «اضافهٔ مصدر بمفعول خود» یعنی ایزد را شکر. که«را»حرف‌اضافه برای اختصاص است و ایزد مفعول بواسطه

۱ـ شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت ۱۸

۲ــ شکر ایزدکه باقبال‌کله گوشهٔ گل ۱۶۶

۳ــ شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد ۱۸۴

۴ــ شکر ایزدکه نه در پردهٔ پندار بماند ۱۷۳

شکرپادشاهیــ اضـ ــ اختصاص. شکر از پادشاه بودن ۱ر۶

شکر تهمت تکفیرــ اضـ ــ وتتابع. ر ک: تهمت تکفیر.

شکرخداــ (= شکرایزد) . ۴ر۶۰، ۲ر۸۷، ۶ر۳۰۵، ۲ر۳۲۱

شکر داشتنــ مص. م. ۶ر۳۲۳، ۱ر۳۶۲

شکر رقیب ــ اضـ ــ اختصاص . تشکر از رقیب کردن

من ومقام رضا، بعدازین و، شکر رقیب

که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت ۸۸

شکر صحبت اصحاب ــ اضـ ــ و تتابع. ر ک: صحبت اصحاب

شکرکردن ــ (= شکرداشتن) . ۱ر۴۵۱

شکرگفتن ــ مص. م. شکرکردن. ۴ر۳۳۰، ۹ر۲۵

شکرنعمتــ اضـ ــ اختصاص.شکر برای نعمت. ر ک: دولت سرمد

شکر وشکرانه ــ تن و ترادف و اشتقاق. ۱ر۴۵۱

شکر ــ ا. (بفتح شین وکاف) . سکر (بضم اول و تشدیــد دوم) (معرب) واستعاره برای‌لب‌معشوق و دهان و بوسه و سخن و تبسم. پهلــوی: shkar از اصل سانسکریت sarkarâ در زبان فرانسه تبدیل به sucr شده است .

۱ــ از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم

این شکر گرد نمکدان تو بی‌چیزی نیست ۷۵

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه‌باشد اگر

بیك‌شکر زتو دلخسته‌ای بیاساید؟ ۲۳۰

۳ــ می‌چکد شیرهنوز ازلب‌همچون شکرش

گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قتالست ۶۸

۴ــ طمع د رآن لب‌شیرین نکردنم اولی

ولی چگونه مگس ازپی شکرنرود؟ ۲۲۴

۵ــ چه شکرهاست درین شهرکه قانع شده‌اند... ۳۱۸

شکرآویزــ ص. م. دنباله دستار یا سربند وخود دستار یا سربند.

(ونیز جمله تحسین درمورد کسی که هنری نشان دهد. گویند شکر آویخت و امروز میگویند گل کاشت.)

ترا رسد شکرآویز خواجگی گه جود
که آستین به‌کریمان عالم افشانی قکد

شکرآویزخواجگی ـ دستارخواجگی ر ك: شکرآویز

شکرافشان ـ ص. م. وشکرفشان. ر ك: لعل شکرافشان. گفتهٔ شکر افشان حافظ

شکر افشانی ـ مص. م. ۱۰ر۴۷۱

شکربار ـ ص. م. ر ك: لب‌شیرین شکربار

شکرخا ـ ص.م. شکرخور. (صفت طوطی) و بمعنی شیرین و عذب (صفت‌کلك ولب). رك: لب‌شکرخا کلك شکرخا. عشوه شیرین شکر خا. طوطی شکرخا

شکرخند ـ ص. م. و شکرخنده. خنده شکرین. خنده شیرین

جائی‌که یار ما بشکرخنده دم زند
ای پسته، کیستی تو، خدا را ، بخود بخند ۱۸۰

و ر ك: ٦ر٣٦٨، ٢ر٤٧٥

شکرخواب ـ ا. م. خواب شیرین. شادخواب. خواب سحر

۱ـ تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیارگرد، هان،که‌گذشت اختیار عمر ۲۵۳

۲ـ می‌صبوح و شکرخواب‌صبحدم تا چند؟
بعذر نیم‌شبی‌گوش وگریهٔ سحری ٤٥٢

شکرخواب‌بامداد ـ اضـ ـاختصاص و ظرفیت! ٤ر٢٥٣

شکرخواب صبحدم ـ اضـ ـ اختصاص ٣ر٤٥٢

شکرخواب‌صبوح ـ اضـ ـاختصاص ٧ر٢٣٦

شکرخواب صبوحی ـ اضـ ـ اختصاص و ظرفیت ٣ر٤٥٢

شکر در دهان داشتن ـ مص. م. و کنایه از خندیدن.

چه عذر بخت‌خود گویم‌که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را وشکر در دهان دارد ۱۲۰

شکر درمجمر انداختن ـ مص. م. ریختن شکر در آتشدان برای خوشبو کردن فضا و یا تشدید آتش آن

شراب ارغوانی را گلاب اندرقدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر درمجمر اندازیم ۳۷٤

شکر دریغ داشتنـ مص.م. ر ك: چشمهٔ قند

شکردهان ـ ص. م. شیرین‌دهان. خوش‌خنده . شیرین لب. شیرین سخن .

۱ــ با دعای شبخیزان، ای شکـر دهان، مستیز ۴۷۳

۲ــ بجـز شکردهنی مایه‌هـاست خوبی را قکب

شکردهنیـ حا. مص. م. شیرین سخنی. شیرین سخن و خـوش گفتار بودن. ویا شیرین‌لب‌بودن. ر ك: شکردهان (۲)

شکرریزیـ حا. مص. م. کنایه از سخن‌شیرین‌گفتن. شکرریزی کردن بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن ۳۰۱

شکرشکرـ اضـ ـ تشبیهی‌وجناس محرف

مذاق جانش زتلخی غم شود ایمن کسی‌که شکر شکر تو در دهـان گیرد قلا

شکر شکن ـ ص. م. شکـرخـا. شکرخوار. ترخیم شکر شکننده .

شکر شکن شدن ـ مص. م. شکر بدندان یا نوك گرفتن. شیرین کام شدن. سخن شیرین گفتن

شکرشکن شوند همه طوطیان‌هند زین قند پارسی که به‌بنگاله‌می‌رود ۲۲۵

شکرستان ـ ا. م. محـل کشت نیشکر. کشتـزار نیشکر، کـه طوطی‌ها بیشتر در آنجا پر می‌ـ زنند.

طوطیان در شکرستان کـامرانی می‌کنند

وز تحسر دست بر سر می‌زنـد مسکین مگس ۲۶۷

شکرشکستن ـ مص. م. قنـد و نبات شکستن و پراکندن واشاره برسم نثار در اعیان و جشنها

ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین‌کار شکرشکسته، سمن ریخته، رباب زده ۴۲۱

شکرشکسته ـ جملهٔ وصفی. ر ك: شکر شکسته شدن

شکر غرق آب و عـرق بودن ـ مص. م. شکر خجالت کشیدن.

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش

غرق آب و عـرق اکنون شکـری نیست‌که نیست ۷۳

غرق آب و عرق بـودن کنایـه از خجالت‌کشیدن و شرمگین شدن

شکرفروشـ ص. م. ترخیم شکر فـروشنده. صفت شغلی. ر ك: طوطی شکرخا.

شکر فشان ـ ص. م. ترخیم شکر فشاننده. ر ك: شکرافشان

شکرلب ــ ص.م. (= شیرین‌لب) ۴ر۱۶۳

شکر لهجه ــ ص. م. (= شیرین سخن) ۸ر۳۶۲ ص

شکر وبادام ــ تن وعطف. خوراك طوطی و کنایه از لب و چشم۲ر۶۲

شکروتنگ ــ ر ك: تنگ شکر

شکروپسته ــ تن. درآمیختن‌شکر باپسته. پسته استعاره برای‌دهان

گویی‌که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت ۸۶

شکروطوطیــ تن.شکرخوراك‌اصلی طوطی است. ر ك: طوطی‌وشکر

شکروقندــ تن. ر ك: قند وشکر.

شکرومگســ تن. ۲ر۲۲۴ و ر ك: شکرستان

شکرین ــ ص. ن. و صفت لب معشوق و کلك حافظ

۱ــ جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد ۱۰۵

۲ــ چو لعل شکرینت بوسه‌بخشد مذاق جان من زو پرشکر باد ۱۰۴

۳ــ کلك حافظ شکرین میوه نباتیست، بچین ۴۰۴

شکستن ــ مص. (بکسر شین و فتح کاف وتا) کسر. تحطیم. انکسار. خسارة (ع). پهلوی: shkastan خردکردن. ر ك: دل شکستن. قلب شکستن. کسمه شکستن کلاه‌گوشه شکستن و شکر شکستن

۱ــ گوشهٔ تاج سلطنت می‌شکند گدای تو ۴ر۴۱۱

۲ــ اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود

ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست ۲۵

۳ــ نسیم درسرگل بشکند کلالهٔ سنبل ۲۳۴

۴ــ سلطان من، خدا را، زلفت شکست مارا ۴۳۵

و «بشکن» بصیغه امر ردیف یك عزل هفت‌بیتی با مطلع:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن

بغمزه رونق بازار سامری بشکن ۳۹۹

شکست‌آوردن ــ مص. م. ر ك: جبر خاطر مسکین

شکست‌گرفتن ــ مص. م. آغاز شکستن. بی‌رونق شدن

بازار بتان شکست گیرد

یارم چو قدح بدست گیرد ۱۴۸

شکستهــ ص.مف. مغلوب.ضعیف. مکسور. محزون (ع) (و گوشه‌ای از دستگاه سه‌گاه و ماهور) ر ك:

شکستگی. دل شکسته.

شکسته‌ای- با یاء وحدت. ٤ر٤٤٤

شکستهٔ بدحال - ص. م. ٥ر٣٠٦

شکستهٔ بیت‌الحزن - اض - مسبب به سبب ٦ر٢٨٠

شکسته‌حال - ص. م. محزون. مغموم (ع) پشیمان. زیان‌دیده

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال ١١٣

شکسته‌گشتن- مص. م شکسته شدن.

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من ٢٣٨

شکسته‌دلی- حا. مص. (انجوی ١٥ر١٣)

شکستگان - ج. شکسته. ر ك: باد شرطه و ر ك: نشستگان

شکستگی- حا. مص.

بکن معامله‌ای وین‌دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد بصد هزار درست ٢٧

و ر ك: شکن. چین و شکن

شکفتن- مص. (بکسر شین و ضم کاف) و شگفتن و شکوفتن و شکوفید: تفتح. تبسم (ع) از هم بازشدن. پهلوی: shkôftan شکوفه دادن.

١- ای صبا، امشبم مدد فرمای که سحرگه شکفتنم هوس است ٤٢

٢- من آن شکل صنوبر را زباغ دیده برکندم

که هرگل کزغمش بشکفت، محنت بار می‌آورد ١٤٦

٣- می‌شکفتم زطرب زانکه چوگل برلب جوی

برسرم سایهٔ آن سروسهی بالابود ٢٠٣

٤- ناز، کم‌کن که درین باغ بسی چون تو شکفت ٨١

٥- شکفته باد گل دولتت بآسانی قکو

شکفته‌بودن - مص. م. ٧/قکو ر ك: شکفتن. ش (٥)

شکفته شدن- مص. م. ١ر٢٥ ر ك: شکفتن. ش(١)

شکل- ع. (بفتح شین و سکون کاف) مثل. مانند. نظیر تصویر و صورت چیزی. اشکال جمع. در اصطلاح وجود حق‌تعالی‌را گویند.

١- من آن شکل صنوبررا ز باغ دیده برکندم... (خانلری: زباغ سینه) درین‌صورت استعاره‌مکنیه وکنایه از قلب است که مخروطی و مانند میوهٔ درخت صنوبر است ر ك: شکفتن (٣)

٢- شکل هلال هر سرمه میدهد

نشان
از افسر سیامك و تـرك كلاه زو ۴۰۹
۳ـ در نعل سمند او، شكل مه نو پیدا...
ر ك: بالای صنوبر
شكل صنوبر ـ اضـ ـ استعاری . وجود معشوق ۲ر۱۴۶
شكل مه نو ـ اضـ ـ نسبت ۲ر۲۷
شكل هلال ـ اضـ ـ نسبت ۶ر۴۰۶
شكن ـ ا. (بكسرشين وفتح كاف) انكسار. تجعدالشعر (ع) اسم مشتق از مصدر شكستن. چين و چروك. تاب. پيچ و خم. شكنج. خم زلف. و ترخیم شكننده. ر ك: لشكرشكن. صف شكن. عهدشكن. پيمان شكن. پرشكن. برشكستن. شكرشكن.
ر ر ك: پيمان شكنان
شكـــن تنگ ـ اضـ ـ نسبت . ۱/قكب
شكن درشكن ـ ص. م. ۶ر۱۹ پيچ در پيچ
شكن زلف ـ اضـ ـ نسبت ۵ر۴۰
شكن طره ـ اضـ ـ نسبت ۵ر۱۴۴ ۵ر۲۱۰
شكنج ـ (= شكن)
شكنج زلف پريشان بدست بـاد مده ۲۷۳

شكنج زلف پريشـــان ـ اضـ ـ نسبت و تتابع ۲ر۲۷۳
شكنج گيسوی سنبـل ـ اضـ ـ نسبت و تتابع ۴ر۳۸۸
شكنج طرهٔ ليلی ـ اضـ ـ نسبت و تتابع ۴ر۵۴
شكنج گيسويت ـ اضـ ـ نسبت و تتابع ۱۲ر۴۷۳
شكنج ورقهای غنچه ـ اضـ ـ نسبت و تتابع ۳ر۵۸
شكوه ـ ا. (بضم شين وكاف) . عظمة. جلال. حشمة. مهابة. قوة. قدرة. خوف (ع) بزرگی. جـاه . (تـرس. بيم. هـراس). ر ك: داراشكوه و:
شكوه آصفی ـ اضـ ـ نسبت ۷ر۲۵
شكوه تاج سلطانی ـ اضـ ـ نسبت و تتابع ۴ر۱۵۱
شكوه سلطنت حسن ـ اضـ ـ نسبت و تتابع ۴ر۴۳۰
شكوه و شوكت ـ تن و ترادف . ۸ر۴۶۲
شكوه وعقل وعلم ـ تن. ۱/قيح
شكيب ـ ا. مص. (بفتح شين) . صبر. تحمل(ع) بردباری. شكيبايی
۱ـ رفيق خيل خيالم و همنشين شكيب ۲۹۷
(خانلری: هم ركيب شكيب. ۲ر۲۹۱)
و ر ك: آتش هجران

شکیبایی‌ـ حا. مص. (= شکیب). ۲ر۹۵، ۵ر۴۹۳

شکیب‌و رکیب‌ـ تن‌واعنات‌القرینه یا ازدواج (خانلری ۲ر ۲۹۱)ورك: رکیب و شکیب

شگفت‌ـ ا. مص. (بکسر شین و گاف) تعجب. تحیر. عجیب. (و بمعنی معجزه هم آمده) پهلوی : shkaft , eft , starda

شگفت زده

بعد ازین نشگفت اگـر بسا نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایزج نافهٔ مشك ختن ۳۹۰

و ر ك: درشگفت بودن

شگفت و شگفت‌ـ تـن و جناس ـ محرف ولاحق (خانلری ۵ر۱۳۵)

شگفتن ـ مص. (= شکفتن)

شم ـ ع. (بفتح شین و تشدیـد میم) بوییدن. ر ك: شمامه

شما‌ـ (بضم شین) ضمیر منفصل جمع. برابر (انتم) عربی. پهلوی: shmâh و ردیف یك غزل سیزده بیتی با مطلع:

ای فروغ ماه حسن از روی‌رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما ۱۲

۲ـ باده از خون رزانست، نه از خون شماست

و ر ك: ۵ر۲، ۷ر۶، ۷ر۲۰،۷ر۲۲ ۴ر۵۳، ۷ر۶۹، ۱ر۸۳ ، ۴ر۱۱۰ ، ۹ر۱۴۵، ۲ر۱۸۲،۷ر۱۸۲،۹ر۲۰۴ ۶ر۲۲۲، ۵ر۲۴۴، ۵ر۲۶۸،۱ر۲۸۶ ۴ر۳۵۷، و ر ك: لطف شما.

شمار‌ـ (بضم شین) ا. اسم مشتق از شماردن و شمردن. حساب(ع) پهلوی: shûmar **یادآوردن**

... روز فراق را که نهد در شمار عمر؟ ۲۱۳

شماردن‌ـ مص. محاسبه. تأدیه . (ع) پرداختن.

گر قلب دلم‌را ننهد دوست عیاری
من نقدروان دردمش ازدیده‌شمارم

و ر ك: اخترشماردن. در شمـار آوردن . بی‌حدوشمـار . فـرصت شماردن. مغتنـم شمـاردن. سیم شماردن. نقدروان ازدیده شماردن

شمال ـ ع. (بکسر شیـن) طرف چپ ومقابل یمیـن وطرف دست چپ کسی‌که رو بمشرق ایستاده است. مقابل جنوب. وبادی که از شمال می‌آید و تند است و ملایم آن باد صبا است

ر ك: نسیم شمال و:

۱ـ هرصبح و شام قافلـه‌ای از دعای خیر

درصحبت‌شمال وصبا میفرستمت
۹۰

۲ـ میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش
۲۷۹

و ر ك: باد شمال

شمامه ـ ع. (بفتح شین و فتح و تشدیدمیم دوم) واحد شمام (بفتح شین و تشدیدمیم) شمامات‌جمع. دستنبو. عطردان و شمامهٔ کافور یا عنبر یا هر مادهٔ خوشبو. «الشمامة کل ما یشم من‌الروایح الطیبه» شمامات جمع.

شمامهٔ دلخواه ـ اضـ ـ وصفی . ۱ر۴۱۶

شمامهٔ کرم ـ تشبیهی. ۶ر۴۰۰

شمایل ـ ع. (بفتح شین و کسر همزه) جمع شمأل و شمیله. اخلاق پسندیده. کار خوب . خوبیهای ذاتی. دراصطلاح امتزاج جمالیات و جلالیات را گویند و اندك جذبهٔ الهی . و نیز بمعنی چهره و صورت و روی ۱ر۳۰۷ ، ۷ر۴۵۶، ۳ر۴۴۶، ۸ر۴۶۱

در آن شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
۴۴۶

شمایلت ـ اضـ ـ موصول (شمایل تو) اضافهٔ اسم به ضمیر ۸ر۴۶۱

شمایل مطبوع ـ اضـ ـ وصفی . ۷ر۴۵۶، ۳ر۴۴۶

شمردن ـ مص. (بضم شین ومیم) تعداد. حساب (ع) پهلوی: shamârdan از ریشه اوستایی و هندی. ر ك: شمار.

شممت ـ ع. (بکسر شین و ضم‌تا) متکلم وحده ماضی از شام یشیم. یعنی دیدم.

شممت روح و داد و شمت برق وصال...
۳۰۳

شمس ـ ع. (بفتح شین و سکون میم) خورشید. خور. هور. آفتاب. ر ك: در خوشاب

شمسة ـ ع. (بفتح شین و سین) خورشید. شمسة‌کرم: خورشیدتاك وکنایه ازبادهٔ ناب. شمسه درلغت بمعنی نقش‌ونگاری‌که با گلابتون روی لباس می‌دوزند وآنچه که با فلز بشکل خورشید درست‌میکنند و بالای قبه (گنبد) یا جای دیگر نصب‌کنند ونیز درمعنی بت وصنم آمده است.

صبا عبیرفشان گشت ، ساقیا ، برخیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی
۴۶۱

شمسة‌کرم ـ ع. شمسه کرم.

خورشید تاك اضافهٔ استعاری به‌جای شراب . ر ك: شمسة

شمشاد ـ ا. (بکسر شین وسکون میـم) (الصفصـاف). البقس. استعاره تحقیقته بـه جـای قـد و شمشاد درختـی است همیشه سبز، و کنایـه از قـد و زلـف و در مشابهت با این دو بکار رفته است. و نوعی از ریحان که بسیار خـوشبوست و آن را مـرزنگوش گفته‌اند. و شاخه‌های تـازه آنرا شمشار گویند. پهلوی: shamshâr « و بعضی دیگر گویند شمشاد و و ششمار هردو یکی است» (برهان)

۱ـ باغ مرا چـه حاجت سرو و صنوبر است؟
شمشاد خـانه پـرور مـا از که کمترست؟ ۳۹

۲ـ قدت گفتم که شمشاد است ،
بس خجلت ببارآورد ۳۷۰

۳ـ سایه تا بازگرفتی زچمن مرغ سحر
آشیان درشکن طرهٔ شمشاد نکرد ۱۴۴

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی
هزارقطره ببارد، چو درد دلشمرم ۳۳۰

شمشاد بلنـد ـ اضـ ـ وصفـی و استعاری. کنایه از قد ۹ر۳۱۴

شمشاد چمن ـ اضـ ـ اختصاصی و اضافه ظرفیت ٤ر۳۲۷

شمشاد خانه پـرور ـ وصف و اضافه ظرفیت و استعـاره ۱ر۳۹

شمشاد خرامان‌کردن ـ مص. م. و استعاره تبعیه.

شمشاد خوش‌خرام ـ اضـ ـ وصفی و استعاری. به جای قد ٤ر٤۲٥

شمشاد قـد ـ اضـ ـ تشبیهـی . ۲ر٤٦۷

شمشاد قدان ـ ج. ص. م. ر ك: شاه شمشاد قدان

شمشاد و سرو ـ تـن. ٤ر۳۲۷، ۳ر٤۹٥

شمشادوسرو وصنوبر ـ تن۱ر۳۹

شمشاد و زلف ـ تن. با ایهام به مشابهت زلف و شمشاد ۲ر٤٦۷

شمشاد وطره ـ تن و با ایهام به مشابهت زلف وطره ٥ر۱٤٤

شمشادوقد ـ تن وتشبیه. ۱ر۳۹ ٥ر۳۷۰ ، ۹ر۳۱٤ ، ٤ر۳۲۷ ، ٤ر٤۲٥ ، ۱ر۳۸۷ ، ۲ر٤٦۷ ، ۷ر٤۹۳ ، ۳ر٤۹٥

شمشاد و یاقوت ـ تن واستعاره برای قد ولب. ٤ر٤۲٥

شمشیر ـ ا. (بفتح شین‌اول وسکون میم) سیف (ع) پهلوی: shamshêr (با یاء مجهول) صاحب برهـان

می‌گوید: «وجه‌تسمیه آن شم شیر است که‌دم شیروناخن شیرباشد، چه شم بمعنی دم و ناخن هردو آمده است» این‌وجه‌اشتقاق‌عامیانه است. (ذیل برهان). ر ك: تیزی شمشیر. دم شمشیر.

درویش، مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه ازکشته ستانندغرامت
۸۹

شمشیر احباـ اضـ ـ ملکی ۶ر۸۹

شمشیر چون‌آتشـ اضـ ـ تشبیهی ۱۳ر۴۳۳

شمشیر زرفشان ـ اضـ ـ وصفی. ۸/قکز

شمشیر سرافشانـ اضـ ـ وصفی ۱۲ر۱۵۳

شمشیرغمـ اضـ ـ تشبیهی۹ر۱۱۱

شمع ـ ع. (بفتح شین و سکون میم) در اصل بکسر شین. بمعنی موم عسل یا مطلق موم. و جسمی که از ترکیب پیه و آهك و اسید سولفوریك‌ساخته‌میشودو فتیله‌ای میان‌آن‌می‌گذارند. مفرد آن شمعه. شمعات جمع . در اصطلاح شمع نور الهی را گویند وهمچنین نور عرفان کـه در دل صاحب شهود افروخته میگردد وآنرا منور می‌ـ سازد. شمع الهی قرآن است. و برخی کنایه از حضور گرفته که دران مقام پرتو اسرار خدایی بر دل سالك می‌تابد.

۱ـ به جانت، ای بت شیرین‌دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
۵۰

و ردیف یك غزل یازده بیتی بـا مطلع:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشمین کور سربازان و رندانم چو شمع
۲۹۴

شمع آسمان ـ اضـ ـ استعاری و کنایه از خورشید. ۵/قکح

شمع‌آفتابـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: آفتاب ۴ر۲

شمع آوردن ـ مص. م. ۲ر۴۶

شمع انجمنـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت و استعاره. ر ك: انجمن. ۱ر۱۶۰، ۷ر۲۷۳، (۲ر۳۷۰ص)

شمع بـالینـ اضـ ـ اختصاص . ۸ر۳۴۴

شمع بافسانه سوختنـ مص. م. بی جهت سوختن شمع یا همراه با افسانه گفتن سوختن ۸ر۱۷

شمع بافشای راز مشغول بودنـ مص. م. ر ك: شمع ۸/قکح

شمع جمع‌انجمنـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ۲ر۳۷۰ ص

شمع هرجمع شدن – مص. م. ۶ر۳۱۶

شمع چگل – اضـ – استعاری. زیبای چگل. روشنی دیده مردم چگل. ۲ر۳۲۷، ۴ر۴۷۰،۱۲ر۴۸۴ (۲ر۳۷۸ ص)

شمع‌خاور – اضـ – استعاری وکنایه از خورشید ۱ر۲۹۳

شمع‌خلوت‌سحر – اضـ – اختصاص و تتابع ۱ر۳۳۰

شمع خلوتگه پارسایی – اضـ – اختصاص و تتابع. ۲ر۴۹۲

شمع‌خندان – اضـ – وصفی ۸ر۴۰۰

شمع دل دمساز – اضـ – تشبیهی. چراغ دل دمساز ۴ر۲۷

شمع دلفروز – اضـ – وصفی و استعاره ۱ر۶۷، ۶ر۶۹

شمع دیده افروختن – مص. م. کنایه از روشن شدن دیده ودیدار با خشنودی ۲ر۹۵

شمع رخسار – اضـ – تشبیهی. تشبیه صریح ۴ر۴۳۳ (= شمع روی)

شمع سحر – اضـ – اختصاص و بیان طرف زمان. (انجوی۲۲۴ر۴) بجای شمع سحرگهی

شمع سحرگهی – اضـ – استعاری وکنایه ازخورشید (استعاره‌مکنیه) ۵ر۴۱۴

شمع سربریده – اضـ – وصفی. ر ك: شوخ سر بریده

شمع سرگرفته – اضـ – وصفی. ۲ر۸۶ (= شمع سر بریده)

شمع سعادت پرتو – اضـ – وصفی. و استعاره ۱ر۶۷

شمع صبحدم – اضـ – تشبیهی. تشبیه صریح وکنایه از خورشید. ۴ر۱۳۵

شمع‌صبحگاهی – (= شمع‌صبحدم) ۶ر۱۱۷

شمع‌صومعه – شمع‌صومعه‌افروختن از چراغ کنشت: اشاره به‌دنباله روی دین ترسایان از مذهب یهود در قوانین و برخی ازسنتها.

وفا مجوی زدشمن‌که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
۷۹

شمع طرب – اضـ – تشبیهی. ۴ر۲۰۴

شمع عارض – اضـ – تشبیهی – تشبیه صریح. ۴ر۲۶۰

شمع قد – اضـ – تشبیهی. ر ك: بازار شوق

شمع مجلس – اضـ – اختصاص و استعاره ۵ر۴۵۲

شمع محبت – اضـ – تشبیهی. ۳ر۲۰۸

شمع نکورویی – اضـ – تشبیهی. ۶ر۴۹۵

شمع وآتش دل ــ تن. ۳ر۸۲

شمع و اشك ــ تن. ر ك: چشم خونين

شمع و افشای راز ــ تن. ر ك: افشاء راز

شمع وپروانه ــ تن. ر ك: پروانه و شمع

شمع و رقیب ــ تن. ر ك: شمع سربريده

شمع وشبــ تن. ۸ر۱۷، ۲ر۴۶، ۳ر۵۰، ۲ر۹۵، ۵ر۱۱۷، ۸ر۳۵۴

شمع و صباــ تن. ۷ر۴۲۷

شمع و مشعلهــ تن. ر ك: جوش شاهد

و ر ك: دل شمع. چهره خندان شمع. راز شمع. از شمع قصه پرسیدن. خندیدن شمع. عارض شمعی.

شممت ــ ع. (بفتح شین و میم اول و ضم تا) فعل ماضی متکلم وحده استشمام کردم. ر ك: **شمت**

شممت و شمت ــ ر ك: **شمت**

شمه ــ ع. (بکسر شین و تشدید میم). بوی. **بوی اندك** . **یکبار** بوئیدن چیزی. در فارسی بمعنی چیزکم و **اندك**

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان تو يك **شمه** اينست
۵۵

شمه **بودن**ــ مص. م. ۱ر۵۵

شمه‌ای گفتنــ مص. م. ۵ر۶۲

شمه و بوــ تن و ترادف. ۵ر۵۱

شمه‌وشامــ جناس اشتقاق ۲۴۹

شمیم ــ ع. (بفتح شین و کسر میم) بوی خوش (ونيز بمعنی بلند و مرتفع)

نسیم مشك تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ ۹۹

شمیم زلفــ اضـ ــ نسبت یا اختصاص. ر ك: شمیم.

شمیم و نسیمــ تن و ترصیع و سجع متوازی. ر ك: شمیم

شنا ــ (انجوی ۴۵ر۱۴) به‌جای آشنا. ر ك: ملاح

شناکردن ــ مص. م. ر ك: شنا و آشنا. و ر ك: ملاح

شناوری ــ حا. مص.

...كه درمحيط نه هرکس **شناوری** داند

(انجوی ۱۱۷ر۱۲) و ر ك: آشنا

شناختنــ مص. (بکسر شین) . تعرف. تعریف. فهم. اعتراف. وقوف. علم. معرفة. اقرار. اعتراف. محبة (ع) پهلوی: shnâxtan دانستن. آشنا شدن. آگاهی . شناسائی. دوستی داشتن. ازین مصدر است. شناخت (مصدرمرخم) وشناس (شناسنده) ر ك: (سخن

شناس) و «وقت‌شناس» و «وقت شناسان» و «قلب‌شناسی» و درد عشق شناختن

۱ـ درخلوص منت از هست شکی تجربه‌کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محك ۳۰۱

۲ـ شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این‌مرتبه نشناخته‌ئی یعنی‌چه؟ ۴۲۰

۳ـ امروز قدر پند‌عزیزان شناختم ۱۰۲ر۴

شناسـ (بکسر شین) مخفف شناسنده. ر ك: شناختن. سخن شناس. وقت شناس.

شناساـ ص. شناسنده . قدر شناس. ر ك: صومعه پیر

شنبه ـ ا. (بفتح شین وکسر با) مصحف «شنبد» (ذیل برهان بنقل از (ه.م) ویا تحریفی از اصل عبری آن (سبت) می‌باشد. یوم ـ السبت (ع) روز اول هفته. ر ك: روز شنبه.

شور و شر عشق ـ عطف و اضـ نسبت ۲۱۰ر۴

شنفتنـ مص. (بکسر شین وضم نون) سماع. اصغاء. پهلوی : shanaftan شنیدن. شنود. «گفت‌وشنود» یا «گفت‌وشنفت»

خبر دل شنفتنم هوس است ۴۲

ساقیا، می‌ده وکرتاه‌کن این‌گفت‌و شنفت ۸۱

شنگ ـ ص. (بفتح‌شین وسکون نون) مرح. جمیل. ظریف (ع) . شوخ. شیرین حرکات. شنگول. [زیبا. خوش‌ادا]. شنگرك. خوب. نیك.زیبا. (بمعنی دزد و راه‌زن و عیار و متکبر هم آمده است) (برهان)

ر ك: شوخ و شنگ. چشم‌مست شنگ .

شنگولـ ص.مبالغه.بسیارشنگ شوخ. ظریف.۲۸۸ر۷ ر ك: لولی شنگول

شنگول سرمستـ اضـ ـ وصفی. ر ك: لولی شنگول ۲۷۹ر۶

شنگولان خوشباشـ ج. و اضافه وصفی. ۲۸۸ر۷

شنگی ـ با یاء وحدت. در: شنگی کله دار. ر ك: **کله‌دار**

شنیدن ـ مص. (بفتح شین) . استماع. ادراك.اطاعت(ع) پهلوی: shnutan (= **شنودن** واشنودن: âsnutan) و بمعنی بوئیدن و بوکردن و نیز خبر یافتن.

۱ـ که چون نسیم باگل‌راز نهفته گفتن ۳۹۲

و ر ك: ٥ر١٢ ، ٦ر٢٥ ، ٢ر٢١، ٥ر٧٣، ١ر٨٥. ١ر٢٤٣ ، ١ر٣٠٧ ، ٦ر٣٢٢ ، ٣ر٣٥٢ ، ٥ر٤٧٩، ٦ر٤٧٩، ١/قكو
ورك: بوشنیدن. بوی‌وفا شنیدن. بوئی شنیدن.

شنیده - ص. مف .
بازآ که توبه‌کردیم ازگفته‌وشنیده
٤٢٥

شو - (بفتح شین) فعل امر، دوم شخص مفرد ازمصدر شدن (ر ك: شدن)
سنگ‌سان شو درقدم، نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی
٤٧٨

شو - (بضم شین) (= شوئیدن) و مترادف با شستن و **بمعنی آن** .
ر ك: **شست‌وشو. شستن.**

شوئیدن - مص. (بفتح شین و کسرهمزه) غسل(ع) و ك: شستن

شوخ -ص. (بضم شین) صدید. فضول. وقیح. جری. نشیط . مسرور. جمیل. (ع) دلیر. گستاخ. زنده‌دل. مطبوع (وبمعنی چرك تن هم آمده. بدین‌جهت این واژه در شمار اضداد است)

شوخ ساغر - اضـ - لامیه ٦ر٨٧

شوخ دیده - ص. م. ٤ر١٣٨
بی‌حیا

شوخ‌سربریده - ص. م. ٨ر١٢٦

شوخ شیرین‌کار شهرآشوب - اضـ - وصفی و تتابع ٣ر٣

شوخی - با یاء نکره. یك شوخ ٦ر٣٤، ٥ر٣٠٧، ٨ر٤٤٤

شوخی - حا. مص. ٨ر٣٥٢

شوخی نرگس - اضـ - نسبت یا اختصاص. بی‌حیایی نرگس ٤ر١٢٧

شوخ‌وشنگ - تن‌وترادف. ر ك: شاهد شوخ و شنگ

شوخی‌کردن - مص. م. ٤ر١٣٩
و ر ك: غمزه شوخ. چشم شوخ . لولیان شوخ. مژهٔ شوخ. نرگس شوخ. زلف شوخ

شور - ص. (بضم شین) مملح . مالح. فتنه. هیجان. فساد. (ع). آشوب. غوغا. اثر. **و نحوست و عشق. شورش و شوراندن.** ونام دستگاهی از موسیقی. دراصطلاح حالت خاصی‌است‌که بعارف‌سالك دست میدهد درموقع شنیدن‌کلام حق ویا درحال سماع

شورانگیز - ص. م. مثیر. مهیج. فتان. محرك(ع). فتنه‌انگیز. هیجان آور. ١ر٢٦٦

شورش - اضـ - اضافهٔ موصول. اسم به ضمیر. شوراو. ر ك: شر و شور

شور شراب - اضـ - نسبت یا

اختصاص. اثرشراب. مستی‌شراب ٦ر۱۱٤

شورشیرین ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. ملاحت شیرین و یاناز و عشوه (و باحتمال نام آوازی بوده) ۷ر٣۱٦

شوروشر ـ تن و ترادف ٤ر۲۱۰

شوروعربده ـ تن و عطف٦ر٤۲۱

شوریده ـ ص. مف. بمعنی عاشق‌و مجنوب و معقول و مکدرالحال . ر ك: شاه شوریده سران . بلبل شوریده. طالع شوریده

شوریدگان ـ ص. ج. عاشقان . مفتونان. مجذوبان ٥ر٣۷۲

شوریده‌سر ـ ص.م. عاشق.مفتون ٣ر٣٤۱ و ر ك: سر شوریده

شوریده سران ـ ص. م. جمع شوریده سر. ٣ر٣٤۱

شوریده‌دل ـ ص. م. ر ك: دل شوریده

و ر ك: شروشور

شوق ـ ع. (بفتح شین و سکون واو) آرزومندی. میل خاطر . رغبت. اشواق جمع. و دراصطلاح هیجان است درطلب معشوق پس از یافتن او. و اگر اورا نیافت انزعاج و هیجان او ساکن شود ولی عشق باقی میماند. اما بقول خواجه:

۱ـ زبان ناطقه در وصف شوق نالانست
چه جای کلك بریده زبان بیهده گوی ۱۸

و ر ك: وصف شوق. بیان‌شوق. نهال شوق. قصه شوق . (یغمای شوق. انجوی۲۸۲ر۲) شرح‌شوق. بازار شوق. سوز شوق. پای شوق. بوی شوق. درس شوق . از شوق‌گفتن. سوز شوق. درراز شوق برآوردن. ور ك: کفن دریدن از شوق

شوق‌تو ـ اضـ ـ اختصاص ٦ر۲۹۷

شوق‌چشمهٔ‌نوش ـ اضـ ـ اختصاص ٤ر٣۲۲

شوق حریم ـ اضـ ـ لامیه. ر ك: سر حجاز

شوق روی ـ اضـ ـ مسبب‌به‌سبب (انجوی ۲۸۲ر۲) ور ك: اسیرفراق

شوق صنوبر ـ اضـ ـ لامیه . ۱٥ر٣۲۹

شوق‌کعبه ـ ر ك: کعبه

شوق لب ـ اضـ ـ لامیه ۷ر٤۱۷

شوق من ـ اضـ ـ اختصاص . ۸ر۹۰

شوق مجلس ـ ر ك : سلطان غیاث‌الدین

شوق و سودا ـ تن و ترادف . ۱۰ر٤٦٣

شوقی ـ ع. شوق + ی متکلم. شوق من ر ك: قصه شوق

شوکت ـ ع. (بفتح شین وکاف) فر و شکوه. بزرگواری. قدرت. جاه و عظمت. ر ك: انشای‌عطارد. اهل شوکت. شکوه و شوکت.

شوکت پورپشنگـ اضـ ـ وتتابع. و نسبت. ر ك: پورپشنگ

شوکت و نخوت ـ سجع‌متوازی. ۳ر۱٦٦

شوکت شاهیـ اضـ ـ نسبت . ۳ر٤٥١

شوی ـ فعل (بفتح شین و کسر واو) مضارع دوم شخص مفرد از مصدر شدن. ردیف یك رباعی با مطلع:

گر همچو من افتادهٔ این‌دام شوی
ای بس که خراب باده جام شوی
۳۸۵ص

شه ـ ا. (بفتح شین) مخفف‌شاه.

شهان ـ ج. ر ك: **گدایان**

شهان بی‌کله ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ر ك: گدایان عشق

شهبازـ (= شاهباز) ٦ر۳۳٥ ، ٥ر۳٤۳ (٥ر۳٦٦ ص)

شهباز و شاهینـ تن و ترادف. ٥ر۳٦٦ ص

شه‌خوبانـ اضـ ـ بیان نوع. (= شاه خوبان)

۱ـ صبا از عشق من رمزی بگو با
آن شه خوبان ۱۲۱

۲ـ ای شه‌خوبان به‌عاشقان نظری
کن (انجوی ۸٤ر۱۲)

شهپر ـ (= شاه‌پر) پر بزرگ پرندگان

شهپر دولت ـ اضـ ـ استعاری. ٤ر۲۰۸

شهپر زاغ‌وزغنـ اضـ ـ اختصاص و عطف ٥ر۳٦٦

شهپرم ـ اضـ ـ موصول (شهپر من) اضافه اسم به ضمیر برای اختصاص

شه سپهر ـ اضـ ـ استعاری ە استعاره مکنیه. کنایه ازخورشید. ر ك: زرین سپر

شه سلطانیـ ا. م. (شاه‌سلطانی) سلطان شاه جاندار . از سران معروف خاندان اینجو. ر ك: آوازه شه سلطانی

شهسوارـ (= شاهسوار) سوار دلیر. سوار چابك. بهترین‌سوار. ٤ر۳۱، ۷ر۳٤، ٤ر٤٥۲

شهسوارا ـ منادی . ر ك: گوی زدن

شهسوارشیرین‌کارـ اضـ ـ صفت به صفت برای بیان نوع ۷ر۳٤، ٤ر٤٥۲

شهسوار فلك ـ اضـ ـ استعاری.

استعارهٔ مکنیه. کنایه ازخورشید.
۷/قکز

شهسواری – حا. مص. ر ك:
خیال شهسواری پختن.

شهنامه – (= شاهنامه) ر ك:
داستان انجمن

شهنامه‌ها– ج. ر ك: شهنامه

شهنشاه – (= شاهنشاه). ر ك:
شاه

شهنشاه‌نژاد – ص. م. ر ك: خان
بن خان

شهنشهی – حا. مص. (=
شاهنشاهی) ر ك: التجاآوردن

شهی– حا. مص. (= شاهی) .
ر ك: افسرشهی

شهاب– ع. (بکسرشین)ازاحجار
آسمانی‌که بهنگام‌ورود به‌جوزمین
مشتعل و متلاشی میشوند. شهب
جمع. و بمعنی ستارهٔ درخشان .
پارهٔ از آتش. شعله‌ایکه در شب
درآسمان دیده میشود وساقط
میگردد. باوری هست‌که این‌شعله
بسوی شیطان «دیو»که قصدورود
بعالم فرشتگان را دارد پرتاب
میشود و در اشاره باین باورکه‌در
قرآن‌کریم آمده‌است: «الامن‌خطف
الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب» آیه ۹
سورهٔ ۳۷ الصافات) و «ولقدزینا
السماءالدین بمصابیح و جعلناها
رجوماً للشیاطین واعتدنالهم عذاب
السعیر (ملك – ۵) و خواجه در
تلمیح و اشاره به آن دو آیه گفته
است:

۱– زرقیب دیو سیرت‌بخدای خود
پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد،
خدا را ۶

۲– بسوی دیومحن ناوك شهاب
انداز... ر ك: جور چرخ

و«شهاب قبس» بمعنی پارهٔآتش
ماخوذ از این آیهٔ شریفه است :
«اذقال موسی لاهله انی آنست
ناراً سأتیکم منها بخبر اوتیکم
بشهاب قبس...» (آیه۷ از سوره
النمل) که‌خواجه‌درتضمین وتوجه
بآن گفته است:

۳– لمع‌البرق من‌الطور و آنست‌به
فلعلی لك‌آت بشهاب قبس
۴۵۵

شهاب‌ثاقب – ص. اضه – وصفی.
شهاب سوزنده. شهاب نافذ. ش
(۱)

شهاب قبس – تضمین وتلمیح.–
(ر ك: قبس) ش (۳)

شهاب و دیو– تن و تلمیح .
ش (۲)

شهد – ع. (بفتح شین و سکون
ها). انگبین. عسل. ر ك: دهان

شهد

شهد آسایشـ اضـ ـ تشبیهی . ۲ر۲۷۸

شهد و شکرـ تن‌و ترادف ۱۰ر۳۹ ۷ر۱۸۳

شهد و شیرـ تن. ۳ر۳۲۲

شهرـ ا. (بفتح شین و سکون‌ها) مدینه. مملکت (ع). پهلوی: shahr , shatr از ریشهٔ خشتر xshatra پارسی باستان . ر ك: یاران شهر. شهره شهر. مشایخ شهر. شیخ شهر. قلاب شهر. واعظ‌شهر. خواجگان‌شهر. حریف‌شهر. محتسب‌شهر. گدای شهر. صوفی‌شهر. شاهدان‌شهر. حافظ. شهر و:

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت... ۳۲

شهرآشوب ـ ص. م. فتنه‌کننده در شهر. آشوبگر شهر بعلت ـ زیبائی. صفت لولی. وعیار وترك. رك: عیار شهرآشوب. ترك شهر آشوب. و:

۱ـ فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر ازدل که ترکان خوان یغما را ۳

شهرآشوبیـ حا. مص. آشوبگری در شهر ۲ر۲۱۱

شهرخود ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ۲ر۳۳۷

شهر هستی ـ اضـ ـ تشبیهی . ۲ر۴۲۸

شهریارـ ص. م. حاکم. ملك . سلطان (ع) پادشاه . فرمانروای شهر ۲ر۳۳۷

شهر یاران ـ اضـ ـ اختصاص. ۵ر۱۶۹

شهریاران و شهریارانـ جناس مرکب مقرون. شهر یاران دوم صفت مرکب بمعنی پادشاهان

شهریاران بود و خاك مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد، شهر یاران را چه شد؟ ۱۶۹

شهر یزد ـ اضـ ـ توضیحی. رك: یزد

شهری پرکرشمه بودنـ مص. م. یا شهری پرکرشمه

شهری است پرکرشمهٔ حوران ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم ۳۳۸

شهر شما ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر. ر ك: تیمار غریبان

شهره ـ ع. (بضم شین و سکون ها) مشهور. نامور. نامدار . سرشناس. علم. در فارسی صفت

است و در عربی مصدر.
شهرۀآفاق ــ اضـ ــ ظرفیت ۱ر۲۰۶
شهـره بـودن ــ مص. ۳ر۲۰۶، ۱ر۳۹۳
شهره شدن ــ مص. م. ۱ر۲٤ ، ۱۰ر۳۲۷، ۷ر۳۱۶
شهره شهر ــ تن و جناس مزیل
منم که شهرۀ شهرم بعشق ورزیدن ۳۹۳
شهلاء ــ ع. (بفتح شین و سکون ها) مؤنث اشهل: زن میش چشم. چشم سیاه مایل بکبودی که زیبا و دلفریب باشد. ر ك: چشم شهلا. و نرگس شهلا
شهید ــ ع. (بفتح شین وکسرها) حاضر. شاهد. گواه. کشته شده در راه خدا. شهداء جمع.
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این‌همه خونین کفنان ۳۸۷
و بیشتر مراد از شهید، شهید عشق است باتوجه باین سخن منسوب بپیامبر(ص) : من عشق وعف و کتم، ثم‌مات، مات شهیدا.
شهیدان ــ ج. ر ك: شهید
شئی ــ ع. (بفتح شین و سکون همزه) چیز. اشیاء جمع
زمانه هیچ نبخشد، که بازنستاند
مجو زسفله مروت که شئیه، لاشئی ۴۳۰

شیئه لاشئی ــ ع. چیز او نیست چیزی. یعنی درخور توجه نیست. ر ك: شئی. و: لاشئی
شیب ــ بکسر شین بمعنی پائین و تحت. نقیض بـالا و فـراز (۱). و بفتح شین عربی و بمعنی سپیدی موی و پیری (۲) و (۳)
۱ــ فراز و شیب بیابان عشق ، دام بلاست ۱۵۵
۲ــ بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده ۴۲۳
۳ــ ز دیده خون بچکانـد فسانۀ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب وشیب کند ۱۸۸
شیبـائی ــ ص. (بکسر شین) . منسوب به شیبا. از نوع شیبا. در «مار شیبائی» که درق و خ و خانلری «مارشیدائی» آمده است:
وکیل قاضیم اندرگذر کمین‌کرده است
بکف قبالۀ دعوی چو مار شیدائی ۳۷۳
در پهلوی مار شیباك mâi shêpâk آمده. و شیبا «بروزن زیبا مار و افعی‌را گویند» (برهان) فخرالدین اسعد گرگانی گفته است:

سر دیوار او پر مار شیبا
جهان از زخم آنها ناشکیبا
کسی کش مار شیبا برجگرزد
ورا تریاك باید نی طبر زد
(ویس ورامین)

شیخ ـ ع. (بفتح شین و سکون یاء) پیر. پیرمرد. مرشد کامل. انسان‌کامل. عارف. زاهد. پیر مستجاب‌الدعوه و مفترض‌الطاعه. رئیس و پیشوای صوفیان. شیوخ جمع.

۱ـ ورای طاعت‌دیوانگان زما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست ٤٧

۲ـ محتسب شیخ شد وفسق‌خود از یاد ببرد
قصه ماست که در هر سر بازار بماند ۱۷۸

و ر ك: نان حلال شیخ. ای شیخ. احوال شیخ و قاضی.

شیخ‌ابواسحق ـ ابواسحق اینجو. پدر شیخ ابواسحق، محمود شاه اینجو، این نام را که از آن شیخ ابواسحق ابراهیم گازرونی، عابد و زاهد آن عصر بوده، تمیناً بر روی فرزند خود گذارده است. (سفرنامه ابن‌بطوطه ترجمه موحد جلد اول /۲۲۲)

شیخان ـ گمراه ـ اضد ـ وصفی ۳ر۴۱۷

شیخ‌امین‌الدین ـ ر ك: امین‌الدین

شیخ اویس ـ رك: احمدشیخ‌اویس

شیخ پاکدامن ـ اضد ـ وصفی. ۱۳ر۵

شیخ جام یا شیخ خام؟ ـ اضد ـ نسبت‌یاوصف. شیخ. جام. شیخ ابونصر احمدنامقی جامی (٤۱ ـ ۵۳٦) است، معروف به زنده‌پیل چون درزمان حافظ حیات‌نداشته، احتمالا میتواند خواجه‌شمس‌الدین محمدالقاضی‌الجامی‌باشد، ازاحفاد شیخ‌الاسلام زنده‌پیل که در سال ۷۹۳ یکسال‌بعدازحافظ درگذشته بنابراین شیخ جام درست‌تربنظر می‌آید.

شیخ جماعت ـ اضد ـ اختصاص. ر ك: بهاءالحق والدین.

شیخ خام ـ اضد ـ وصفی. ر ك: شیخ جام

شیخ خودپسند ـ اضد ـ وصفی. ٤ر۱۸۰

شیخ‌شدن ـ مص. م. ر ك: شیخ. ش (۲)

شیخ شهر ـ اضد ـ اختصاص. امام جماعت شهر. مفتی شهر. ٦ر۱۳۱

شیخ صنعان ـ اضد ـ اختصاص یا نسبت‌یا درستر. شیخ‌صنعاء.

صنعاء پایتخت یمن. نام او عبدالرزاق یمینی بوده. و نیز گفته‌اند داستان او که شیخ‌عطار در منطق‌الطیر بنظم آورده (گویا قبل از او کسی متعرض این قصهٔ بدانشکل نشده است) مربوط به ابن‌سقا یکی‌از فقهای بغداد است که درسال پانصد و شش درآنجا می‌زیسته، سپس به روم رفت و نصرانی شد. خاقانی در اشاره باین موضوع گفته است:

بـــدل سازم بـزنار و ببرنس
رداء و طیلسان چون ابن سقا

حافظ یکبار با تصریح از وی یاد کرده است:

۱ـ گر مرید راه مایی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن‌خانهٔ‌خمار داشت ۷۷

و یکی دو بار دیگر بکنایه یا به تلمیح. از آنجمله:

۲ـ دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما ۱۰

۳ـ زلف‌دلدار چو زنار همی‌فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام ۳۱۰

شیخ مجدالدین ـ ر ک: مجدالدین اسماعیل

شیخ ما ـ اضه ـ نسبت‌یااختصاص ۵ر۲۰۸

شیخ مذهب ما ـ اضه ـ وتتابع . ر ک: شیخ. ش(۱)

شیخ‌وحافظ‌ومحتسب ـ تن وعطف. ۱۰ر۲۰۰

شیخ وخرقه ـ تن. ر ک: شیخ صنعان. ش(۳))

شیخ ودانه‌های تسبیح ـ تن. رک: تسبیح

شیخ وزاهد ـ تن‌وعطف. ۱۰ر۷۱

شیخ و شاب ـ تن و عطف وتضاد ۱ر۲۶۳، ۱ر۴۲۱

شیخ وقاضی ـ تن و عطف. ر ک: شرب‌الیهود

شیخ و واعظ ـ تن و عطف ـ ۳ر۴۱۸

شیخ و زنار ـ تن وتضاد . ر ک: شیخ صنعان. ش(۳)

شیخ وفقیه ـ تن وعطف‌وترادف ـ ۷ر۳۱۲

شیخ و محتسب ـ تن و عطف. ۹ر۲۰۰ و ر ک: شیخ. ش(۲)

شیخ و مفتی ـ تن‌وعطف. ۹ر۲۰۰

شید ـ ا. (بکسرشین وسکون‌یاء) نور، ضیاء. کثیرالشعاع. (ع) **پهلوی** shêt (بایاء مجهول) درخورشید و جمشید. روشنی معنوی و هر

چیز بسیار روشن. و صفت یا نام برای آفتاب و چشمهٔ آفتاب. ونام پسر افراسیاب (شیده یاشیدك). ر ك: جمشید. خورشید. شیده.

شید ــ (ع). (بفتح شین و سکون یاء) زرق وریا و سالوس . عربی بودن شید مانند زرق و سالوس بدرستی معلوم نیست. شاید در جزو لغات عامیانه عرب باشد که با دیگر واژه‌های عربی وارد فارسی‌شده وازشید. شیاد.مشید. شیدا درست شده وباید عبری باشد (؟) (ر ك: **شیدا**)

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید بازآ ۱۵۴

شیدا ــ ص. (بفتح شین وسکون یاء) عاشق. مجنون. محب. ولهان مجذوب. مصروع. از اصل کلمه سید shêd در عبری. و shêdâ در آرامی. نام دیو یا عفریتی بوده. ر ك: عندلیب شیدا. مار شیدائی (یا شیبایی). دل شیدا. عاشق شیدایی. واله وشیدا.

شیدا بودن ــ مص.م.۲ر۶۲ ، ۱ر۴۹۰

شیدا شدن ــ مص. م. ۷ر۲۸ ، ۲ر۳۰

شیدا و واله ــ (واله و شیدا). تن وترادف. ۳ر۶۲

شیدا و ماه نوــ تن و تلمیح باین مطلب‌که دیوانه وصرعی از دیدن ماه برآشفته میگردد.

شیدا ازآن شدم‌که نگارم چوماه‌نو ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست ۳۰

واین تلمیح در بیتی دیگر دیده میشود:

روی نگار درنظر و خرقه سوخته ور دور بوسه بررخ مهتاب میزدم ۳۲

که‌بوسه‌بررخ مهتاب‌زدن درشبهای مقمر کار دیوانگان صرعی است.

شیداییــ با یاء وحدت. ۱ر۴۹۰

شیداییــ با یاء مصدری. ۲ر۳۲۳ ۱۲ر۴۹۳

شیدای کوه‌ودشتــ اضـ ــنسبت‌و و بیان نوع ۷ر۲۸

شیدای‌گیتیــ اضـ ــ نسبت وبیان نوع ۶ر۳۸۳

شیده ــ ۱. (بکسرسین وفتح‌دال) شید + ه اتصاف یانسبت ویا بدل ازکاف‌تصغیر. نام پسرافراسیاب در شاهنامه:

جهاندار شیده است فرزند شاه بتوران همی راند خواهد سپاه

در شعر خواجه:

کجا رای پیران لشکر کشش
کجا شیده آن ترك خنجر کشش

۳۵۷/ص

شیر ـ ا. (بکسر شین) اسد (ع) و برج اسد، صورت پنجم از صورتهای منطقه البروج. شیر آفتاب: خانهٔ‌آفتاب. (دراصل بایاء مجهول)

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر
با بروان دوتا قوس مشتری‌بشکن ۳۹۹

شیرخدا ـ اضـ ـ نسبت‌وکنایه.لقب علی علیه‌السلام. اسدالله. حیدر. (حیه‌در). ۱۲ر۳۸٤

شیردل ـ ترکیب وصفی. شجاع (ع) دلاور ٥ر١٥٥ (۷ر۳۷٤ ص)

شیردلا ـ صفت بجای موصوف منادی. ای شیردل. (۷ر۳۷٤ ص)

شیردلی ـ بایاء وحدت. صفت‌بجای موصوف ٥ر١٥٥

شیرسرخ ـ اضـ ـ بیان نوع و موصوف. واقعی‌سیاه ۹ر۳۸۱

شیرگیر ـ ص. ا. م. شیرشکار. دلاور در جنگ شیر. ر ك: شیر گیر. و صفت خورشید. چون برج شیرخانه اوست. ر ك: خورشید شیرگیر ۹ر٢١٤ و رك: چشم شیر گیر ۲ر٤٠٢ و بمعنی مست و بی پروا (۲ر۳۵۸ ص)

شیر و بادیه ـ تن و ایهام. ر ك: شیر و روباه

شیروگرگ ـ تن. ۲ر۳۵۸ ص

شیر و روباه ـ تن. شیر دربادیهٔ عشق تو روباه شود ۷۳

شیر وآهو ـ تن ۲ر٤٠٢

شیرنر ـ اضـ ـ بیان نوع ووصف. (انجوی ۸۱ر۲۱)

شیر ـ ا. (بکسر شین) حلیب. لبن(ع). رك: شیر بادیه. (باایهام)

شیرمادر ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. ۳ر٦٨، ۲ر۳۹،۷ر۲۷۹

شیراز ـ ا. (بکسرشین) شهر بزرگ و مشهور ایران و مرکز استان فارس. طول جغرافیائی‌آن ٥٢درجه و۳۲ دقیقه‌و عرض‌آن۲۹ درجه و ۳٦ دقیقه و ارتفاع آنجا از سطح دریا ١٦٠٠ متر. یاقوت حموی طول این نقطه را بنقل از «ابوعون» (منجم) ۷۸ درجه و نیم وعرض آنرا ۳۹ درجه‌ونیم نوشته است و در وجه تسمیه شیراز میگوید: این نام بنابر مشهور از نام شیرازبن طهمورث گرفته‌شده ونیز میگوید برخی اصل این‌کلمه را شوزر (بفتح شین وراء وسکون زاء) میدانند. حمدالله مستوفی شیرازرا بانام‌دیگرش(قبة‌الاسلام) از اقلیم سیم دانسته و مقداری از مطالب یاقوت حموی را درباره این شهر نقل‌کرده است. صاحب برهان‌گوید: عمرولیث آن راتعمیر کرد. در ذیل برهان استاد فقید

دکتر محمد معین پس‌ازنقل اشکال مختلف لفظ شیــراز در الواح مکشوفه در تخت جمشید، ازگفتهٔ شفاهی یکی‌اززبان‌شناسان اروپایی شیراز را مرکب از دوکلمهٔ sher (بمعنی خــوب) و raz (=رز) بمعنی مو یا درخت تاك نقل‌کرده است.

۱ــ شیــراز وآب رکنی واین بــاد خوش نسیم
عیبش مکن‌که خال رخ هفت‌کشور است ۳۹

۲ــ همی‌رویم به شیراز با عنایت بخت
زهی رفیق که بختم بهمرهی‌آورد ۱۴۷

و ر ك: غزلهای: ۱۹، ۲۵۹، ۲۶۹، ۲۷۹، ۳۳۳، ۳۳۸، ۳۷۴، ۴۱۹، ۴۴۰، و ص ۳۶۷

شیرینــ ۱. وصفت. (بکسر شین و راء) حلو. لذیذ. محبوب. کامل. تام (ع) واز عرائس شعرفارسی‌و نام معشوقهٔ فرهاد. همسر خسرو پرویز. شاهزاده خــانم ارمنی و بروایتی‌کرد. منظومهٔخسروشیرین نظامی‌و بتقلید ازآن شیرین‌خسرو امیرخسرو دهلوی معروف است. درضمن این هردو مثنوی داستان عشق فرهاد وشیرین آمده است. فرهاد و شیرین منظومهٔ دیگری از وحشی بافقی که بتقلید از خسرو شیرین نظامی ساخته‌شده وناتمام ماند، (با هزاروهفتاد بیت) وصال شیرازی آنرا درسال ۱۲۶۵هجری قمری بپایان رسانده است. ر ك: شیرین و خسرو. شیرین و فرهاد

شیرینان ــ ص. ج. شیرین‌کاران یا شیرین دهنان ن۵ر۲۷۹

شیرین پسرــ ترکیب وصفــی . مقلوب ۷ر۲۷۹

شیرین پسران ــ ترکیب وصفی مقلوب وجمع ٤ر٤٢٣

شیرین‌تر ــ ص. تفضیل ۲ر٤٧٥

شیرین حرکاتــ ترکیب وصفی . ص. م. ۵ر۳۳٦

شیرین‌دهنــ ترکیب وصفی. ص. م. ر ك: شیرین دهنان

شیرین‌دهنانــ ترکیب‌وصفی. ص. م. و جمع ۲ر۵۷، ر۱۹۳، ۱ر۳۸۷، ۹ر۳۸۷

شیریــن زمــان ــ اضـ ــ ظرفیت و اختصاص ۲ر٤٧٥

شیرین دلفریبــ اضـ ــ صفت به صفت ٤ر٨٦

شیرین سخنــ ص. م. ۸ر۵۱

شیرین سخنانــ ص. م. و جمع ۲ر۳۸۷

شیرین‌شاهد ــ اضـ ــ مقلوب (= شاهد شیرین ۵ر۱۱۳

شیرین قلندر ـ ترکیب وصفی . مقلوب. بقرینه زنار تلمیح و اشاره به شیخ صنعان است ۷ر۷۷

شیرین کار ـ ترکیب وصفی و ص. م. ۳ر۳، ۷ر۳٤، ٦ر۲۲٤، ٤ر٤۵۲

شیرین و پرویز ـ تن. ۸ر۵۲

شیرین وخسرو ـ تن. ۱ر۱۷٦ ، ۲ر۱۹۰، ۲ر٤۷۵، ۵ر٤۸۱

شیرین و فرهاد ـ تن. ٤ر۵٤ ، ٤ر۱۹۰، ٦ر۱۰۱، ۳ر۱۱۲، ٤ر۱٤٤ ، ۷ر۳۱٦ ، ۵ر٤۰۱ ، ۵ر٤۸۱ ، (۱۱ر۳٦۵ ص)

شیرینی ـ حا. مص. ر ك: شیرینی عالم.

شیرینی عالم ـ اضـ ـ ظرفیت . شیرینی همهٔ عالم ۱ر۵۷

شیشه ـ ا. (بکسرشین اول وفتح شین دوم) زجاج. زجاجه قاروره. بلور(ع). پهلوی: shîshak معرب آن هم شیشه آمده. جسمی شفاف و شکننده کـه از ذوب سیلیس (صوانـی) مخلوط با نمك قلیا بدست می‌آید. شیشه دادن کنایه از شراب دادن است بقرینهٔ عیش و شیشه مینائی شراب دادن. شیشه بردن بقرینهٔ طبیب قـاروره بیمار است برای تشخیص بیماری به نـزد طبیب. رك: شیشه بردن وشیشه دادن.

شیشه بازی ـ ا.مص. شعبده‌بازی. احتیال. چشم‌بندی. تـردستـی. نیز کنایه از آمدن قطره‌های اشك از دیده است ۸ر٤۸٤

شیشه‌بازی‌سرشك ـ اضـ ـ استعاری و استعاره تبعیه. شعبده‌بـازی سرشك. ۸ر٤۸٤

شیشه‌بردن ـ مص. م. قاروره بردن به نزد طبیب ۷ر۳۸۲

شیشه دادن ـ مص. م. کنـایـه از شراب دادن ۷ر۳۸۲

شیشه مـی ـ اضـ ـ اختصاص . صراحی ۵ر٤۳٦ (۱ر۳۸٤ص)

شیشه‌های‌دیده ـ اضـ ـ تشبیهی. ۲ر۳۹۵

شیطان ـ ع. (بفتح شین وسکون یـا) ابلیس (ع) دیو. نافرمـان . اهریمن . شیاطین جمـع. و در اصطلاح آتشی است که بظلمات کفر ممزوج شده باشد (نار غیر صافیه)

شیطان رجیم ـ ۱۰ر۳٦۷ و ر ك: رجم. آدم و شیطان

شیطان غم ـ یا سلطان غم؟ ر ك: سلطان غم

شیفته ـ ص. (بکسر شین و فتح تا) عاشق. ولهان. مضطرب (ع) از مصدر شیفتن. پهلوی: shiftan (آشفته و سرگشته‌شدن ازعشق)

واله. شیدا. مدهوش.
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست ر ک: خاتون ظفر
شیوه ـ ا. (بکسر شین وفتح واو) قاعده. طریقه. عادة. طبع. قانون. حیله (ع)
۱ـ رامدل‌عشاق‌زدآن چشم‌خماری پیداست ازین شیوه که مستست شرابت ۱۵
۲ـ روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم ۳۷۲
شیوه آن‌ترک‌دل‌سیه ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص وتتابع. ۶ر۴۷
شیوهٔ پری دانستن ـ مص . م. ۶ر۱۷۷
شیوهٔ بی‌وفایی ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۵ر۴۹۲
شیوهٔ بی‌وفایی از حد بردن ـ ۵ر۴۹۲
شیوهٔ جنات‌تجری ـ اضـ ـ ۸ر۷۷
شیوهٔ حافظ ـ اضـ ـ نسبت ۱۰ر۴۳۹
شیوهٔ چشم ـ ر ک: شیوه. ش(۱) و: ۴ر۶۹، ۴ر۲۸۹، ۵ر۳۰۵، ۴ر۳۶۹، ۲ر۴۰۹
شیوهٔ حور وپری ـ اضـ ـ ۶ر۱۷۷
شیوهٔ دانستن ـ مص. م. ۸ر۷۷ ، ۶ر۴۷
شیوهٔ رندان ـ اضـ ـ اختصاص . ۵ر۱۵۹
شیوهٔ رندانه ـ اضـ ـ اختصاص. ۵ر۳۷۱
شیوهٔ رندی ـ اضـ ـ اختصاص. ۵ر۴۳، ۱ر۳۴۱
شیوهٔ صاحبنظری ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۴ر۲۱۶
شیوهٔ عشق ـ اضـ ـ اختصاص . ۸ر۴۷۱
شیوه کردن ـ مص. م. حیله‌کردن ۶ر۲۷۱
شیوه‌گری ـ مص. م. ۳ر۶۸
شیوهٔ مهرچرخ ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۵ر۴۲۹
شیوهٔ مستی و رندی ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۱ر۳۴۱ ، ۶ر۱۱۸
شیوهٔ مهرچرخ ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت
شیوهٔ نرگس ـ اضـ ـ اختصاص . ۶ر۱۱۸
شیوه‌های‌مستی ـ اضـ ـ اختصاص ۶ر۱۱۸
شیوه‌ئی ـ با یاء وحدت ۶ر۲۷۱